

ویراست جدید

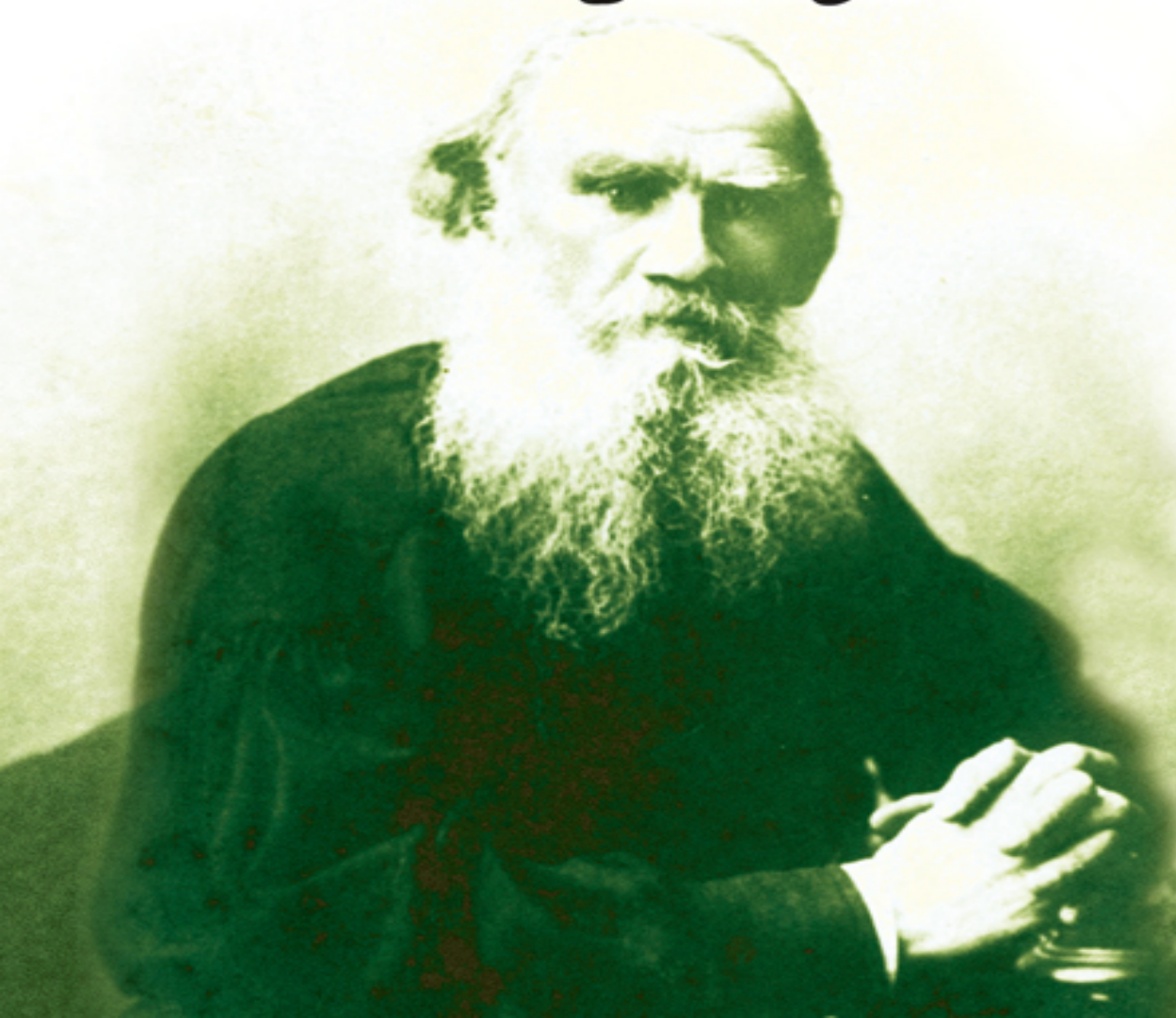
رمان های بزرگ دنیا



لئون تولستوی

آنا کارنینا

مشفق همدانی



آنا کارنینا

لئون تولستوی

مترجم: مشفق همدانی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه	:	تولستوی، لی یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰م.
	:	Tolstoi, Lev Nikolaevich
عنوان و نام پدیدآور	:	آنا کارنینا/ لئون تولستوی ؛ ترجمه مشفق همدانی.
مشخصات نشر	:	تهران : امیرکبیر ، ۱۳۹۵ .
مشخصات ظاهری	:	۱۱۵۰ ص.
فروست	:	رمان‌های بزرگ دنیا؛ ۱۳.
شابک	:	978-964-00-1884-2
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Anna Karenine, 1968.
یادداشت	:	کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت منتشر شده است.
یادداشت	:	چاپ قبلی : امیرکبیر، ۱۳۴۶، (۲ ج.) .
موضوع	:	داستان‌های روسی -- قرن ۱۹م.
موضوع	:	Russian fiction -- 19th century
شناسه افزوده	:	مشفق همدانی، ربیع، ۱۳۹۱ - ۱۳۸۸، مترجم
رده بندی کنگره	:	ب۱۳۹۵/۷ PG۳۳۴۹
رده بندی دیویی	:	۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۵۰۶۳۷۱

خانواده‌های خوشبخت همه به مثل هم‌اند، اما خانواده‌های بدبخت هرکدام بدبختی خاص خود را دارند.

در خانه ابلونسکی کارها همه درهم بود. زن دریافته بود که شوهرش با پرستار قبلی بچه‌هایش که زنی فرانسوی بود سروسری دارد و گفته بود که دیگر نمی‌تواند با او زیر یک سقف به سر ببرد. این وضع سه روز بود که ادامه داشت و نه فقط زن و شوهر از آن رنج می‌بردند بلکه سنگینی آن بر همه خانواده محسوس بود. همه اعضای خانواده و خدمه احساس می‌کردند که زندگیشان در کنار هم خالی از معنی شده است و حتی مسافرانی که از سر اتفاق در هر مسافرخانه سرراه شبی را زیر یک سقف باهم به سر ببرند بیش از آن‌ها. یعنی از اعضای خانواده ابلونسکی و خدمه‌شان، باهم در پیوند بودند. بانوی خانه از اتاق خود بیرون نمی‌آمد و آقا دو روز بود که در خانه آفتابی نشده بود. بچه‌ها هم از این اتاق به آن اتاق می‌دویدند و پرستار انگلیسی‌شان با موهای سفیدش در خانه دائم بگومگو کرده و یادداشتی به دوستش نوشته بود که جای دیگری برایش پیدا کند. آشپزخانه از روز پیش هنگام ناهار قهر کرده و رفته بود و شاگرد آشپزخانه و کالسکه‌چی حساب خود را طلب کرده بودند.

پرنس استپان ارکادیچ ابلونسکی، که در محافل اعیان به استیوا معروف بود، سه روز بعد از بگو مگو با همسرش طبق معمول ساعت هشت صبح، نه در اتاق خواب در کنار او، بلکه در اتاق کارش روی کاناپه چرمین از خواب بیدار شد. با آن پیکر فربه و نازپروده‌اش روی کاناپه فنردار غلتی زد، گفتی می‌خواست مدتی دراز همچنان بخوابد. متکا را محکم بغل گرفت و گونه‌اش را بر آن فشرد، اما ناگهان بلند شد و نشست و چشم باز کرد. خوابی را که دیده بود به یاد آورد و با خود گفت: «بینم، چه شده بود؟ آهان، آلابین در دارمشتات ضیافتی داده بود. نه، دارمشتات نبود، یک شهر امریکایی بود. اما مثل اینکه همان دارمشتات در امریکا بود. بله، آلابین ناهار داده بود و میزها همه از بلور بود، ترانه می‌خواندند: *it mio tesoro* (محبوب من)» و تازه، نه *it mio tesoro* بلکه از آن هم زیباتر و روی میزها تنگ‌هایی بود. زن نما بود که در خواب به پیکر یک زن می‌مانستند.»

در چشمان ابلونسکی برق نشاط درخشید. خنده‌ای بر لب آورد و به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت «وای، چه خواب لذت‌بخشی بود! چه مزه‌ای داشت!

چیزهای فوق‌العاده دیگر هم زیاد بود. اما این چیزها در بیداری به زبان نمی‌آیند و حتی در خیال هم نقش نمی‌بندند.» و چون نگاهش به روزنه نوری افتاد که از کنار یکی از پرده‌های پشت پنجره به اتاق می‌تابید خوشحال پاهای خود را از روی کاناپه فرو انداخت و کفش‌های راحتی چرمین زرینه‌ای را که همسرش برایش سوزن‌دوزی کرده و سال گذشته برای جشن تولدش به او هدیه داده بود با پا جست و بنا به عادت نه ساله همان‌طور لمیده دست به‌سویی دراز کرد که در اتاق خواب ریدوشامبرش آویخته بود و ناگهان به خاطر آورد که به چه علت نه در اتاق خواب و در کنار زنش بلکه در اتاق کارش روی کاناپه خوابیده است؛ لبخند از لبانش رفت و چین بر جبینش آمد. آنچه را که پیش آمده بود به خاطر آورد و نالید: «وای... وای...» و دوباره همه جزئیات درگیری با همسرش و بدبختی بی‌گریزی را که در آن گرفتار بود و از همه بدتر گناه خویش را در این ماجرا پیش نظر آورد. بدترین اثراتی را که این نزاع در یاد او برجا گذاشته بود به‌یادآورد و در عین نومیدی نتیجه گرفت که: «نه، او مرا نخواهد بخشید، نمی‌تواند ببخشد. و از همه بدتر این است که گناهکار تنها خود منم. گناه از من است و با این حال تقصیری ندارم و بدبختی همین جاست. وای... وای...»

از همه بدتر همان اول کار بود که لبخندزنان و از زندگی راضی با گلایی بسیار درشتی برای زنش در دست، از تئاتر بازگشته بود و اما زن را در اتاق پذیرایی نیافته بود، در اتاق کار نیز هم، و تعجب کرده بود، عاقبت او را با یادداشت بدفرجامی که رازش را فاش ساخته بود در اتاق خواب بازیافته بود. زنش همان داربا پیوسته نگران و همیشه در تکاپو و به گمان او ساده‌لوح کاغذی در دست بی‌حرکت نشسته بود و با حالتی همه وحشت و نومیدی و خشم به او خیره شده بود.

یادداشت را نشان داد و پرسید: «این چیست؟ این...» و چنانکه بسیار پیش می‌آید هنگامی که این ماجرا را در خاطر مرور می‌کرد نه چندان از گنان خود، بلکه بیش از همه چیز از جوابی که به این سؤال زنش داده بود در رنج بود.

در آن لحظه وضع کسانی را داشت که مچشان ناگهان حین عمل بسیار شرم‌آوری گرفته شود. وقت نکرده بود که چهره‌اش را مناسب با حالت پیشامده در برابر زنش پس از افشای گناه آماده کند. به‌جای آنکه برنجد یا انکار نماید یا عذری بتراشد و عذری بخواهد یا حتی اعتنایی نکند، که همه از کاری که کرد بهتر می‌بود، ناگهان خنده‌ای ناخواسته، کاملاً ناخواسته، بر چهره مهربانش نشست، همان لبخندی که برایش عادی شده بود و حکایت از دل مهربانش داشت و در نتیجه احمقانه می‌نمود و ابلونسکی که به فیزیولوژی علاقه داشت درباره این لبخند با خود می‌گفت که ارادی نبود. عملی انعکاسی بود که منشأش مخ است.

ابلونسکی این لبخند احمقانه را بر خود نمی‌بخشود. داریا به دیدن این لبخند لرزید، انگار که سوزنی بر بدنش فرو رفته باشد و چنانکه طبیعت آتشینش بود برافروخت و سیلی محکمی بر صورت شوهرش زد و از اتاق خارج شد. از آن به بعد دیگر حاضر نبود او را ببیند.

ابلونسکی در دلش می‌گفت: «همه‌اش تقصیر آن لبخند احمقانه بود.»

بعد با نومی‌دی از خود می‌پرسید: «ولی چه کنم؟ آخر چه می‌توانم بکنم؟» و جوابی پیدا نمی‌کرد.

۲

ابلونسکی آدم صادقی بود. نمی‌توانست خود را بفریبد و به خود بقبولاند که از کاری که کرده پشیمان شده است. او نمی‌توانست امروز از تکرار کاری پشیمان شود که پنج شش سال پیش، زمانی که اولین بار به همسر خود خیانت کرده بود، از آن پشیمان شده بود. نمی‌توانست پشیمان باشد از اینکه دیگر عاشق زنش نیست و دیگر دوستش ندارد، زنی که فقط از او یکسال بزرگ‌تر و مادر پنج فرزند زنده مانده و دو طفل از دنیا رفته‌اش بود، حال آنکه خود جوانی سی و چهار ساله و زیبا بود و دلی پر حرارت داشت. پشیمانیش فقط از آن بود که نتوانسته بود راز خود را از همسرش پنهان دارد. اما بدی وضع خود را کاملاً احساس می‌کرد و دلش به حال زن و فرزندان و نیز خودش می‌سوخت. شاید اگر می‌دانست که این آگاهی به این شدت زنش را می‌آزارد از پنهان داشتن گناهان خود از او عاجز نمی‌ماند. هرگز به روشنی به این موضوع فکر نکرده بود بلکه به ابهام گمان می‌کرد که زنش مدت‌هاست که به حدس از بی‌وفایی او خبر دارد و او را وانمود می‌کند که بی‌خبر است. حتی خیال می‌کرد که او، که زنی شکسته و رنگ‌روخته بیش نیست و از زیبایی جوانی چیزی در بساط ندارد و جز هاله‌ی مادری چیزی ندارد که نظر جلب کند اگر انصاف داشته باشد باید گذشت بیشتری از خود نشان دهد. اما معلوم شد که وضع درست عکس این است.

«وای... وای، چه بدبختی!» ابلونسکی پیوسته افسوس می‌خورد و هیچ راه چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید. «پیش از این وضع چه خوب بود، زندگی چه شیرین بود! داریا از زندگی و با بچه‌ها خوش بود و من کاری به کارش نداشتم و آزادش می‌گذاشتم که هر جور که می‌خواهد با بچه‌ها مشغول باشد و امور خانه را به دلخواه به دست گیرد. البته ای کاش این دخترکی پرستار بچه‌هایم نبود. روی هم ریختن با پرستار بچه‌ها کار مبتدلی است. آدم متشخص و با کمالات چنین کاری نمی‌کند. ولی آخر قیامتی بود! (چشمان سیاه مادموازل رولان و تبسم شیرین او را به وضوح پیش نظر آورد) اما خوب، تا هنگامی که

در خانه ما بود من دست از پا خطا نکردم. و از همه بدتر اینکه این زن از بخت بد هم حالا... وای... وای! ولی چه بکنم، چه می‌توانم بکنم؟»
این سؤال جوابی نداشت، مگر همان جواب کلی که زندگی به مسائل خیلی پیچیده و بی‌جواب می‌دهد و آن این است: «باید با مشکل روز مدارا کرد، یعنی آن را فراموش کرد. اما فراموشی را دیگر نمی‌توانست، دست‌کم تا شب، در خواب بجوید. و نیز نمی‌توانست به آوازی روح‌بخش پناه ببرد که تنگ‌های زن‌نما می‌خواندند. در نتیجه چاره‌ای نبود مگر اینکه فراموشی را در رؤیای زندگی بجوید.

ایلونسکی با خود گفت: «خوب، تا ببینیم.» و برخاست و ریدوشامبر خاکستری‌رنگ خود را که آستر ابریشمین آبی‌رنگی داشت پوشید و کمر بند آن را گره زد و نفس عمیق به سینه ستبر خود داد و با قدم‌های همیشه استوار و پاهایی که کج بر زمین می‌نهاد و اندام فربه او را به نرمی و سبکی حرکت می‌دادند به سمت پنجره رفت و کرکره را بالا کشید و به شدت زنگ زد. پیشخدمتش ماتوی که دیگر رفیقش شده بود به صدای زنگ بی‌درنگ با لباس‌ها و چکمه‌ها و تلگرامی به دست وارد شد. به دنبال ماتوی سلمانی نیز با وسایل ریش‌تراشی به اتاق آمد.

ایلونسکی تلگرام را برداشت و جلو آینه نشست و پرسید: «از اداره پرونده‌ای نیاورده‌اند؟»

ماتوی نگاهی پرسان و حاکی از غمخواری به او انداخت و پس از مکثی کوتاه با لبخندی مرموز گفت: «روی میز گذاشته‌ام. یک نفر هم از بنگاه کرایه کالسکه آمده بود.»

ایلونسکی جوابی نداد و فقط در آینه به ماتوی نگاهی کرد. از نگاهی که آن‌ها در آینه به هم کردند معلوم بود که حرف‌های هم را خوب می‌فهمند. نگاه ایلونسکی می‌پرسید: «منظورت از این حرف چیست؟ تو که می‌دانی.»

ماتوی دست‌هایش را در جیب کرد و پاهایش را جدا نهاد و ساکت ماند و با لبخند نیک‌خواهانه نه چندان محسوسی به ارباب خود نگریست.

گفت: «گفتم این یکشنبه نه، یکشنبه دیگر بیاید. و تا آن روز نه بیخود مزاحم شما بشود و نه وقت خودش را تلف کند - و پیدا بود که این جمله را از پیش آماده کرده بود.

ایلونسکی فهمید که ماتوی این حرف را از راه شوخی می‌زند. تلگرام را باز کرد و کلماتی را که طبق معمول نادرست نوشته شده بود به حدس و اصلاح‌کنان خواند و چهره‌اش از هم باز شد.

دست چاق و براق سلمانی را که گونه - ریش بلند و تابه خورده را از روی گونه می‌تراشید و باریکه گلی‌رنگ پاک تراشیده‌ای بر گونه‌اش برجا گذاشته بود لحظه‌ای نگه داشت و گفت: «ماتوی، خواهرم آنا ارکادی یونا فردا می‌رسد.»

ماتوی گفت: «خدا را شکر!» و با این جواب نشان داد که او نیز مانند ارباب به اهمیت این خبر آگاه است و می‌داند که آنا ارکادی یونا، خواهر عزیزکرده ابلونسکی، ممکن است بتواند او را با همسرش آشتی دهد.

پرسید: «تنها تشریف می‌آورند یا با شوهرشان؟»

ابلونسکی نمی‌توانست حرف بزند زیرا سلمانی پشت لب بالایش را می‌تراشید و یک انگشتش را بلند کرد. تصویر ماتوی در آینه سر فرود آورد.

- تنها تشریف می‌آورند. اتاق بالا را برایشان آماده کنیم؟

- به (داریا آلکساندروونا) Daria Alexandrovna بگو. خودش تصمیم خواهد گرفت.

(ماتوی) با لحن مشکوکی پرسید:

- داریا آلکساندروونا؟

- آری. بیا این تلگراف را نیز به او نشان بده و بین چه می‌گوید.

ماتوی پیش خودش چنین فکر کرد: «او میل دارد از نظر همسرش آگاهی یابد.» سپس به اربابش چنین گفت:

- بسیار خوب!

ابلونسکی آرایش خود را به پایان رسانیده و می‌خواست لباس بپوشد که ناگهان (ماتوی) با چکمه‌های صدادارش، درحالی‌که تلگراف را همچنان به دست داشت، به اتاق بازگشت. آرایشگر رفته بود. (ماتوی) گفت:

- (داریا آلکساندروونا) گفت به شما اطلاع دهم خانه را ترک خواهد گفت و چنین افزود: «بگذار خودش هر کار که می‌خواهد بکند!»

(ماتوی) آنگاه درحالی‌که دست‌های خود را به جیب داشت و سرش را به یک طرف نگاه داشته و برقی در چشمش می‌درخشید به اربابش خیره شد.

(ابلونسکی) لحظه‌ای سکوت کرد و سپس لبخند محبت‌آمیز و ترحم‌آوری بر لبانش نقش بست. سر خود را تکانی داد و پرسید:

- خوب! ماتوی! عقیده تو چیست؟

- چیزی نیست ارباب! همه کارها خودبه‌خود درست خواهد شد؟

- خودبه‌خود؟

- آری ارباب!

ابلونسکی درحالی‌که صدای لباس زنی از خارج در به گوشش رسید گفت:

- پس تو این‌طور عقیده داری؟ پشت در کیست؟

صدای زنانه‌ای، رسا و بسیار دلپسند طنین افکند.

- من هستم ارباب!

آنگاه صورت زشت و پرآبله (ماتریونا فیلیمونوونا) Matriona Filimonovna دختر دایه در آستانه در نمایان گردید.

ابلونسکی درحالی‌که به وی نزدیک شد پرسید:

- ماتریوشا! چکار داری؟

- اگرچه ابلونسکی همان‌طور که خودش اذعان داشت نسبت به همسرش مرتکب خطایی شده بود، با این‌همه کلیه افراد ساکن خانه او، حتی دایه که بهترین دوست (داریا الکساندروونا) به‌شمار می‌رفت از وی جانب‌داری می‌کردند.

ابلونسکی با حال افسرده‌ای پرسید:

- ماتیوشا! حرف بزن! چکار داشتی؟

- ارباب! شما نزد خانم بروید و اعتراف کنید که کار خطایی کرده‌اید. خدای متعال بقیه کار را درست خواهد کرد. او سخت رنج می‌برد و قیافه‌اش دل آدمی را می‌سوزاند. گذشته از این خانه به‌کلی زیرورو شده است و از همه مهم‌تر شما باید به فرزندان‌تان رحم کنید ارباب! به او بگویید کار ناروایی کرده‌اید.

ممکن است مؤثر واقع شود. آیا کار دیگری هم جز این از دست شما ساخته است؟

- آخر او حاضر نیست مرا ببیند...

- مهم نیست. شما وظیفه خودتان را بدین‌سان انجام داده‌اید. خدا بخشنده و بزرگ است. به او متوسط شوید ارباب! خودتان را به او بسپرید. ابلونسکی که ناگهان تا بناگوش سرخ شد گفت:

- بسیار خوب! تو می‌توانی بروی...

سپس با اراده پیژامه خود را از تن به در آورد و به (ماتوی) روی کرد و گفت:
- لباس‌های مرا بیاور.

(ماتوی) پیراهن اربابش را که مانند گردنبند اسبی در دست خود آماده داشت، پس از آنکه یک ذره نامریی را که بر آن نشسته بود فوت کرد به او داد و با خرسندی نمایی به کمک ارباب در پوشیدن لباس پرداخت.

۳

ابلونسکی پس از لباس پوشیدن سر و صورت خود را اودوکلنی پاشید و آستین‌های خود را مرتب کرد و به عادت معمول جعبه سیگار و کتابچه جیبی و ساعت زنجیردار و مهرهای خود را بین جیب‌های مختلف تقسیم کرد و دستمالش را تکانی داد و با وجود پیشامد بدی که برایش روی داده بود، خود را نظیف و معطر و تندرست و خوشحال احساس کرد و درحالی‌که به‌طور نامحسوس با هر قدم می‌پرید به طرف اتاق ناهارخوری روی آورد و در آنجا قهوه خود را آماده یافت. در کنار قهوه نیر نامه‌ها و اوراق اداری دادگستری قرار گرفته بود.

شروع به خواندن نامه‌ها کرد. از خواندن نامه‌ای احساس ناراحتی کرد زیرا

نامه متعلق به بازرگانی بود که مشغول خرید یک جنگل از املاک همسر او بود. این جنگل می‌بایستی فروخته شود لکن مادام که او با زنش آشتی نکرده بود نمی‌توانست به هیچ‌روی این موضوع را مطرح کند. آنچه بیشتر مایهٔ تأسف و ی بود عواقب مالی تأخیر در آشتی کردن با زنش بود. اینک فکر اینکه نفع شخصی و خودخواهی ممکن است وی را برانگیزد و برای خاطر فروش جنگل درصدد آشتی کردن با همسرش برآید او را ناراحت می‌کرد.

ابلونسکی پس از آنکه مطالعهٔ نامه‌ها را به پایان رسانید، مدارک دادگستری را به طرف خود کشید و با شتاب دوتای آن‌ها را نگاهی کرد و با مداد بزرگی چند یادداشت برداشت و سپس آن‌ها را کنار زد و شروع به نوشیدن قهوهٔ خود کرد و در اثنای نوشیدن روزنامهٔ صبح را که هنوز نم داشت باز کرد و به خواندن پرداخت.

ابلونسکی مشتری یک روزنامهٔ آزادی‌خواه بود و مرتب آن را مطالعه می‌کرد. البته یک روزنامهٔ آزادی‌خواه افراطی نبود لکن عقاید اکثریت مردم را منعکس می‌ساخت. اگرچه ابلونسکی چندان علاقه‌ای به علم و هنر و سیاست نداشت، با این‌همه دربارهٔ هر موضوعی تابع افکار اکثریت بود که در روزنامهٔ مورد علاقه‌اش انعکاس می‌یافت و تنها هنگامی درخصوص مطلبی تغییر عقیده می‌داد که اکثریت تغییر عقیده دهد و یا آنکه اساساً هیچ تغییر عقیده‌ای ندهد زیرا تغییر عقیدهٔ اکثریت همواره به‌طور نامحسوس و نامریی صورت می‌گیرد. ابلونسکی همان‌طور که شکل کلاه و یا لباس خود را انتخاب نمی‌کرد هرگز تمایلات و عقاید به‌خصوصی را بر نمی‌گزید بلکه همواره کلاهی را بر سر می‌گذاشت که متداول بود و لباسی را می‌پوشید که لباس روز به‌شمار می‌رفت. هرگاه به محفل یا مجلسی می‌رفت که در آن ابراز تمایل به یک نوع فعالیت فکری به‌خصوصی علامت رشد به‌شمار می‌رفت ناگزیر همان روشی را پیش می‌گرفت که در پوشیدن لباس و یا بر سر گذاشتن کلاه به‌کار می‌برد. هرگاه آزادی‌خواهی را به محافظه‌کاری برتری می‌داد برای آن نبود که آزادی‌خواهی را بیشتر مطابق با اصول عقل و منطق می‌دانست بلکه تنها برای آن بود که با طرز زندگی وی بهتر وفق می‌داد. حزب آزادی‌خواه بر آن بود که همه‌چیز در روسیه بر مبنای غلطی قرار گرفته است. اتفاقاً ابلونسکی نیز وام فراوان داشت و سرمایه‌اش کفاف مخارجش را نمی‌داد و به همین جهت با آزادی‌خواهان هم‌عقیده بود. حزب آزادی‌خواه بر آن بود که ازدواج نهادی ارتجاعی است و باید در آن اصلاحات اساسی صورت گیرد. ابلونسکی هم می‌دید که خانواده چندان لذت و سروری به او نمی‌بخشد بلکه او را ناگزیر می‌سازد دروغ بگوید و نقابی مصنوعی به صورت زند و حال آنکه ریاکاری مخالف خوی و طبع او بود. حزب آزادی‌خواه می‌گفت و یا مدعی بود که مذهب تنها زنجیری برای انقیاد بی‌سوادان است و اتفاقاً ابلونسکی نیز نمی‌توانست بدون احساس درد پا، لحظه‌ای در کلیسا تاب آورد و یا هدف و

منظور این همه سخن‌رانی‌های کسل‌کننده و وعظ‌های وحشتناک را درباره آن جهان دریابد، و حال آنکه زندگی در این جهان را از هر حیث مطبوع و شیرین می‌یافت. ابلونسکی که طبعی شوخ داشت، گاه از اوقات هوس می‌کرد یک شخص بسیار متین و مبادی‌الآدابی را دست بیندازد و از این روی می‌پرسید چرا وقتی سخن از نسل روسی به میان می‌آید هرکسی با افتخار و مباهات نام روریک (1) (Rurik) را می‌برد و از یادآوری جد پیشین‌تر خود یعنی میمون عار دارد؟ بدین طریق آزادی‌خواهی برای ابلونسکی یک عادت شده بود و از مطالعه روزنامه‌اش لذت می‌برد چنانچه از سیگار بعد از ناهار به مناسبت انحراف مختصری که در افکارش ایجاد می‌کرد حس مطبوعی احساس می‌کرد، بنابراین مقاله اساسی روزنامه را مانند معمول مطالعه کرد. نویسنده در این مقاله تأیید کرده بود در عصر ما داد و فغان برآوردن که رادیکالیسم (اصل اصلاحات اساسی) دارد عناصر محافظه‌کار را می‌بلعد و یا برانگیختن دولت به منکوب کردن ارزدهای انقلاب اشتباه بزرگی است زیرا «به عقیده ما خطر در تصور وجود ارزدهای فرضی انقلاب نیست بلکه در اصرار به چسبیدن به آداب و رسوم و سنت کهنه است که راه هرگونه پیشرفتی را مسدود ساخته است.» و غیره... همچنین مقاله دیگری را درباره امور مالی مطالعه کرد که طی آن نامی از (بنتهام) Bentham و (میل) Mill برده شده و وزارتخانه او مورد حمله قرار گرفته بود با تیزهوشی معمول خود از چگونگی هر حمله آگاهی یافت: از کجا سرچشمه گرفته بود؟ هدف آن چه بود؟ روی سخن با چه شخصی بود؟ مانند معمول این ادراک لذتی در وی ایجاد کرد لکن امروز یادآوری سخنان (ماتریونافیلیمونوونا) مبنی بر اینکه وضع خانه‌اش پریشان گردیده است تا اندازه‌ای این خشنودی را منقص می‌ساخت. سپس در ستون اخبار خواند که کنت (بیست) Beist به طرف (ویزبادن) حرکت کرده است و همچنین برای رنگ کردن موهای سفید ماده بی‌نظیری اختراع شده است و یک کالسکه تندرو به فروش می‌رسد و مرد جوانی حاضر به خدمت است لکن هیچ یک از این اخبار برخلاف معمول در وی خرسندی آرام‌بخش و تمسخرآمیزی حاصل نکرد.

پس از آنکه مطالعه روزنامه و نوشیدن یک فنجان دومی قهوه و یک قرص نان و کره را به پایان رسانید از جای برخاست، یک یا دو خرده نان را از لباسش تکان داد و سینه فراخ خود را منبسط کرد و لبخند نشاط‌آمیزی زد، البته نه برای آنکه روحش سبک‌تر شده بود بلکه برای آنکه احساس سلامتی و هضم مطلوبی می‌کرد.

اما خنده نشاط‌آمیز بی‌درنگ وی را به یاد وضع خود افکند و در دریای فکر فرورفت.

دو صدای کودکانه که به خوبی تشخیص داد یکی صدای گریشا Grisha کوچک‌ترین پسر و دیگری صدای تانیا Tanya بزرگ‌ترین دختر اوست از خارج

در شنیده شد.
آنان چیزی را به زمین می‌کشیدند و اینک آن را واژگون ساخته بودند. دختر کوچک به زبان انگلیسی چنین نهیب زد:

- به تو گفتم بر سقف آن مسافر سوار نکن! حالا آنان را از زمین بردار!
ابلونسکی به خودش گفت: «خانه به کلی زیرورو شده است. بچه‌ها سرگردان و بی‌سرپرست مانده‌اند!» آنگاه به طرف در رفت و آنان را به داخل اتاق خواند. بچه‌ها جعبه‌ای را که به خیال خودشان قطار بود به زمین افکندند و به طرف پدرشان شتافتند.

دخترک که مورد توجه خاص پدرش بود، با رشادت خاصی جلو آمد و او را در آغوش گرفت و قهقهه‌زنان به گردنش آویخت و مانند همیشه از تماس مأنوس سیل او بر گونه‌هایش لذت مطبوعی برد و پس از آنکه صورت پدرش را غرق بوسه ساخت با چهره‌ای که از فرط محبت و عاطفه به سرخی گراییده بود، دست‌های خود را از گردن پدرش جدا کرد و به طرف در دوید لکن ابلونسکی وی را نگاهداشت و درحالی‌که گردن نرم و ظریف او را نوازش می‌کرد پرسید:

- حال مامان چطور است؟
دراین اثنا به پسر خردسال نیز که به نوبه خود برای نوازش کردن او نزدیک شده بود لبخندی زد و گفت:
- آهای! سلام!

ابلونسکی قلباً می‌دانست که پسرش را به اندازه دخترش دوست ندارد، با این همه کوشش کرد که نسبت به هر دو محبت یکسانی را ابراز دارد. لکن پسر خردسال حقیقت را احساس کرد و به تبسم سرد پدرش پاسخی نداد.
دختر گفت:

- مامان؟ او بالا است.
ابلونسکی آهی کشید و به خودش گفت: «بنابراین او شب دیگری را بیدار به سر برده است» آنگاه از تانیا پرسید:
- حالش خوبست؟

دخترک می‌دانست پدر و مادرش باهم نزاع کرده‌اند و طبعاً حال مادرش نمی‌تواند خوب باشد و پدرش نیز باید از این نکته آگاه باشد و همین سؤالی که با خونسردی درباره مادرش از او کرد گواه بر این حقیقت است و به همین جهت به جای پدرش از فرط شرم سرخ شد. پدرش نیز بی‌درنگ حقایق را دریافت و تا بناگوش سرخ گردید.
تانیا گفت:

- نمی‌دانم. او به ما گفت امروز درس نخواهیم داشت بلکه به اتفاق میس (هول) Hull به خانه مادر بزرگ خواهیم رفت.
ابلونسکی گفت:

- بسیار خوب! (تایا کین) کوچکم! برو بازی کن.
سپس درحالی که هنوز او را محکم گرفته و دست نرمش را فشار می‌داد
ادامه داد:

- نه! صبر کن.
آنگاه یک جعبه شیرینی را که روز پیش بر روی طاقچه بخاری نهاده بود
برداشت و دو شیرینی را که می‌دانست مورد علاقه دختر خردسال است یعنی
یک شوکولات و یک آب‌نبات برداشت و به او داد.
دخترک درحالی که شوکولات را نشان داد گفت:
- این برای گریشاست؟

- آری! آری!
آنگاه بار دیگر شانه ظریف دختر زیبا را نوازش کرد و گردن او را بوسید و
گذاشت او برود.
(ماتوی) گفت:

- کالسه که آماده است! لکن زنی در انتظار ملاقات شما است.
ابلونسکی پرسید:

- آیا خیلی منتظر بوده است؟
- در حدود نیم ساعت.

- چندبار گفتم وقتی کسی به دیدن من می‌آید بی‌درنگ آگاهم کن.
(ماتوی) با لحن دوستانه و محبت‌آمیزی که اثر هرگونه خشم و ناراحتی را در
اربابش محو کرد گفت:

- دست‌کم باید فرصت آن را داشته باشید که قهوه‌تان را بنوشید.
ابلونسکی درحالی که اندکی خود را ناراضی نشان داد گفت:

- بسیار خوب! بگو داخل شود!

زن که بیوه یک سروان ستاد به نام (کالینین) Kalinin بود برای درخواست یک
کار غیرممکن و ناموجهی آمده بود با این‌همه (ابلونسکی) بنا به عادت
همیشگی خود به وی تعارف کرد که بنشیند و بدون آنکه سخنان او را قطع کند
با دقت به گفته‌هایش گوش کرد و بوی اندرز داد که بچه کسی مراجعه کند و
حتی با خط درشت و زیبا و صریح خود توصیه‌ای به‌عنوان شخص
صاحب‌نفوذی نگاشت و پس از آنکه او را مرخص کرد کلاهش را برداشت و
لحظه‌ای تأمل کرد تا دریابد آیا چیزی را فراموش نکرده است و دریافت
هیچ چیز از یادش نرفته است جز یک چیز را که آن‌هم خودش خواسته است
فراموش کند: زنش را.

به فکر فرورفت و چهره جذایش به افسردگی گرایید. از خودش پرسید:
- آری!... آیا بهتر است به سراغ او بروم یا نه؟ یک ندای درونی در گوشش
خواند که رفتن او هیچ فایده‌ای ندارد و جز یک نوع ریاکاری و خدعه تازه چیز
دیگری نخواهد بود و هرگز نخواهد توانست روابط خودش را با همسرش

اصلاح کند چون محال است بتواند بار دیگر زیبایی و جوانی و طنازی زنش را بازگرداند و یا اینکه از جوانی خودش چشم بپوشد و تبدیل به یک مرد فرتوت و دور از عالم شور و شری گردد. از این دیدنی هیچ چیز جز دروغ و تزویر حاصل نخواهد شد و دروغ و تزویر نیز مخالف با جوهر طبع او بود. لکن به خود دل داد و گفت:

- با این همه دیر یا زود باید او را ملاقات کنم. این وضع بدین منوال ماندنی نیست!

بار دیگر شانه‌های خود را کشید و سیگاری برداشت و قبل از آنکه آن را در جای سیگاری صدفی بیفکند، دود آن را یک یا دوبار به ریه فروبرد و آنگاه با قدم‌های تندی از اتاق پذیرایی گذشت و در دیگری را که به اتاق خواب همسرش بازمی‌شد گشود.

(دالی) در مقابل کمد لباسی که درهای آن باز بود ایستاده و لباس‌های خود را به درمی‌آورد. کت و دامنی به تن داشت و موهای انبوهش که روزی در زیبایی و دل‌انگیزی بیداد می‌کرد در پشت گردنش گلوله شده بود. دیدگان درشت و نگرانش بر اثر پریدگی‌رنگ صورت افسرده‌اش درشت‌تر از حال عادی می‌نمود. اتاق در پیرامون او مملو از اشیاء ریخته و پاشیده بود. چون صدای پای شوهرش را شنید، لحظه‌ای مکث کرد و به طرف در نگریست و کوشید چهره‌ای خشمناک و بسیار جدی به خود بگیرد لکن موفق نشد. احساس می‌کرد از شوهرش و چگونگی ملاقات با او می‌ترسد. او بار دیگر کوشیده بود آنچه را که در ظرف سه روز اخیر متجاوز از دوازده بار اراده کرده ولی موفق به اجرای آن نشده بود انجام دهد بدین معنی که همه لباس‌های خودش و فرزندان‌ش را جمع کند و به خانه مادرش پناه برد لکن این‌بار نیز قادر به انجام منظور خود نشده و مانند دفعات گذشته به خودش می‌گفت که وضع نباید به همین منوال باقی بماند و برای گوشمال دادن و شرمگین کردن شوهرش باید دست به اقدامی بزند و دست‌کم انتقام جزیی از رنجی را که از او دیده بود بگیرد. هنوز هم به خودش می‌گفت که او را ترک خواهد کرد اما می‌دانست که این کار امکان‌پذیر نیست برای آنکه نمی‌توانست از عادت نگریستن ابلونسکی به عنوان شوهر خود و دوست داشتن او چشم‌پوشد. گذشته از این احساس می‌کرد هرگاه در اینجا، در خانه خودش از عهده مراقبت پنج فرزندش برنیاید، به طریق اولی هرگاه همه آنان را با خودش به خارج ببرد اساساً قادر به مواظبت از آنان نخواهد گردید. در ظرف سه روز اخیر کوچک‌ترین فرزندش بیمار شده بود زیرا به وی آبگوشت فاسد داده بودند و سایر فرزندان‌ش نیز روز پیش ناهار نخورده بودند. احساس می‌کرد که هرگز نمی‌تواند خانه را ترک گوید، با این‌همه خودش را فریب می‌داد و همچنین اثاثیه خودش را از کتوها به در می‌آورد و چنین وانمود می‌کرد که جداً خواهد رفت.

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را داخل کشویی کرد مثل آنکه در تجسس چیزی است و تنها موقعی که ابلونسکی فوق‌العاده به او نزدیک شد، نگاهی بوی افکند لکن به عوض آنکه مصمم و جدی به نظر آید برخلاف قصد خود آروده و درمانده به نظر آمد.

ابلونسکی با صدای محجوب و اطاعت‌آمیزی گفت:

- دالی!

آنگاه سرش را به زیر افکند تا چهره‌ای ترحم‌آمیزتر و منفعل‌تری به خود بگیرد

لکن از سروصورتش انوار سلامتی و طراوت درخشیدن گرفت. زن آزرده نگاه تندی به صورت سالم و بانشاط او افکند و به خودش گفت: «آری! شاد و خرم است و نمی‌داند در دل من چه می‌گذرد!... آه! چقدر از این صورت لعنتی که دیگران را افسون می‌کند متنفر و منزجرم!»

آنگاه لبانش را برهم فشرد. قسمت راست صورت بی‌فروغ و خشمناکش منقبض گردید و با صدایی گرفته و غیرطبیعی پرسید:

- چه می‌خواهی؟

ایلونسکی با صدای لرزانی گفت:

- دالی! فردا (آنا) وارد خواهد شد.

زن خشمگین گفت:

- به من چه ارتباطی دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرایی کنم.

- دالی! تا باید از او پذیرایی کنی... مگر ممکن است...

دالی بدون آنکه نگاهی به او معطوف دارد با فریادی که گفتی ناشی از درد جسمانی جانگاهی است گفت:

- برو! برو بیرون! برو بیرون! نمی‌خواهم!

ایلونسکی مادام که در عالم خیال به سرنوشت و وضع همسرش می‌اندیشید امیدوار بود که بنا به گفته (ماتوی) اوضاع «خودبه‌خود درست شود» و بتواند با خیال راحت روزنامه بخواند و قهوه بنوشد لکن هنگامی که از نزدیک به چهره دژم و دردناک او نظر افکند و صدای غم‌زده و تأثرانگیز او را شنید، گفتی قلبش ناگهان گرفت و چیزی در گلویش ماند و ناگهان قطرات اشک بر دیدگانش درخشیدن گرفت و گفت:

- آه! خدای من! دالی! مگر من چه کرده‌ام؟ محض رضای خدا... بین...

اما نتوانست به سخنان خود ادامه دهد و سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد... (داریا آلکساندروونا) به شدت کشور را بست و به شوهرش خیره شد. ایلونسکی گفت:

- دالی! چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک کلمه... مرا ببخش! مرا ببخش... فکر کن نه سال... نباید نه سال را برای یک لحظه... یک لحظه گذران...

(داریا آلکساندروونا) دیدگان خود را به زیر افکند و دقیق شد تا بقیه سخنان شوهر خویش را بشنود. گفتی از او تقاضا دارد متقاعدش کند که مرتکب اشتباهی شده است...

ایلونسکی ادامه داد:

... یک لحظه گذرا ابلهی...

می‌خواهست به سخنان خود ادامه دهد لکن به هنگام شنیدن این کلمات لبان (داریا آلکساندروونا) بار دیگر بر روی هم افتاد چنانچه گفتی دچار درد جسمانی شدیدی گردید و عضله گونه راستش بار دیگر منقبض شد و با لحنی دلخراش‌تر از پیش گفت:

- برو! از این اتاق خارج شو و درباره ابلهی‌ها و پلیدی‌هایت صحبت نکن.
آنگاه به عقب بازگشت تا از اتاق خارج شود لکن پایش لغزید و به پشت یک
صندلی چسبید.

صورت (ابلونسکی) منبسط گردید، لبانش متورم شد و چشمانش مملو از
اشک گردید و درحالی‌که هق‌هق می‌گریست گفت:
- دالی! محض رضای خدا! به فکر بچه‌ها باش! آنان گناهی نکرده‌اند همه
گناهان متوجه من است. مرا مجازات کن! کفاره گناه مرا بگیر! بگو چه کنم!
هرچه بگویی انجام خواهم داد. من تقصیرکارم و تقصیر من بیان‌شدنی نیست
ولی دالی! مرا ببخش.

زن آزرده گشت و ابلونسکی صدای بلند تنفس سنگین او را می‌شنید و سخت
دلش به حال او می‌سوخت. (داریا آلكساندروونا) چندبار کوشید سخنی بگوید
لکن موفق نشد. ابلونسکی شکیبایی کرد.
(داریا آلكساندروونا) گفت:

- استیوا! تو وقتی به فکر بچه‌ها می‌افتی که می‌خواهی با آنان بازی کنی و
حال آنکه من همیشه به فکر آنان هستم و حالا می‌دانم که به کلی بدبخت
شده‌اند.

هویدا بود او یکی از جملاتی را بر زبان رانده است که در ظرف سه روز اخیر
مکرر به خودش گفته است.

ابلونسکی از اینکه همسرش او را «استیوا» خطاب کرد نگاه تشکرآمیزی به
وی معطوف داشت و خواست دست او را به دست گیرد لکن (داریا
آلكساندروونا) با ابراز تنفر خود را عقب کشید و گفت:

- من کاملاً به فکر بچه‌ها هستم و برای نجات آنان به هرگونه فداکاری حاضرم
تن دهم، لکن نمی‌دانم چگونه موفق به نجات آنان شوم؟... آیا بهتر است آنان
را از پدرشان جدا کنم و یا آنکه اجازه دهم همچنان با پدر هرزه و فاسدی به
سر برند... آری یک مرد هرزه و فاسد... بگو آیا تو تصور می‌کنی پس از این
پیش آمد آیا ممکن است ما بار دیگر در کنار هم زندگی کنیم؟ آیا ممکن
است؟

درحالی‌که صدایش را بلندتر کرد گفت:

- بگو آیا ممکن است؟ وقتی شوهر من، پدر فرزندان من با معلمه فرزندان
سروسی دارد؟

ابلونسکی درحالی‌که بیش‌ازپیش سریش را به زیر افکنده و می‌کوشید بر
افکار خودش مسلط گردد با لحن ترحم‌آوری گفت:

- آخر بگو چه باید کرد؟ من چکار می‌توانم بکنم؟

(داریا آندروونا) درحالی‌که بیش‌ازپیش خشمگین شده بود چنین فریاد کرد:

- تو تنفرانگیزی! تو منزجرکننده‌ای! اشک‌هایت آب خالص است. هیچ به من
دلبستگی نداری... نه قلب داری و نه شرافت! تو نفرت‌انگیزی...

بیزارکننده‌ای... برای من غریبه‌ای بیش نیستی... آری به کلی بیگانه!
کلمه بیگانه را که به گوش‌های خودش بسیار زنده می‌آمد با تنفر و خشم
شدیدی ادا کرد.

ایلونسکی نگاهی به وی افکند، موج تنفر و انزجاری که در چهره همسرش
مشاهده می‌شد او را به وحشت افکند و سخت مبهوت ساخت. نمی‌توانست
دریابد چرا حس ترحم او تا این اندازه باعث خشم و برآشفته‌گی همسرش
شده است. در او کمترین عشق و علاقه‌ای نسبت به خودش تشخیص نداد و
به خودش گفت که «او فقط به فکر خودش است. آری از من متنفر است.
هرگز نخواهد بخشید!»

چنین فریاد کرد:

- وحشتناک است! وحشتناک!

در این اثنا کودکی که ظاهراً در اتاق مجاور به زمین خورده بود شروع به
گریستن کرد. دالی به صدای گریه او گوش داد و صورتش ناگهان آرام‌تر شد.
چنین به نظر می‌رسید که می‌کوشد بر اعصاب خودش تسلط حاصل کند و
تصمیم بگیرد. گفتی خودش نمی‌داند کجاست و چه می‌خواهد؟ آنگاه با شتاب
از جای برخاست و به طرف در روی آورد.
ایلونسکی چون تغییر قیافه او را به هنگام گریستن کودک مشاهده کرد به
خودش گفت:

- در هر صورت بچه‌ام را دوست دارد... «بچه مرا!» پس چگونه ممکن است
این سان از من منزجر باشد؟

ایلونسکی در عقب او روان گردید و گفت:

- دالی! اجازه بده فقط یک کلمه دیگر سخن بگویم.
داریا آندروونا گفت:

- هرگاه مرا تعقیب کنی، همه خدمتکاران و بچه‌ها را صدا خواهم زد، بگذار
بدانند تو چه مرد رذل و هرزه‌ای هستی! همین امروز من این خانه را ترک
خواهم کرد و تو با خیال راحت می‌توانی با معشوقه خودت زندگی کنی!
آنگاه در را به هم کوبید و خارج شد.

ایلونسکی آهی کشید و صورتش را پاک کرد و با قدم‌های نرم به طرف در
روان گردید درحالی‌که به خودش می‌گفت: «(ماتوی) می‌گفت کارها
خودبه‌خود درست خواهد شد. اما چگونه؟ من که هیچ روزنه امید نمی‌یابم.»
سپس درحالی‌که نعره‌های زنش و کلمات «رذل و هرزه و معشوقه» را به یاد
آورد چنین افزود:

- آه! چقدر وحشت‌انگیز بود! چه کلمات زنده‌ای! ممکن است خدمتکاران
شنیده باشند!

سپس لحظه‌ای دیگر مکث نمود و چشمانش را خوب خشک کرد و آهی کشید
و درحالی‌که شانه‌هایش را بالا کشید از اتاق خارج شد.

یک روز جمعه بوردو در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت دیواری را کوک می‌کرد. ابلونسکی به یاد یک شوخی افتاد که روزی با این ساعت‌ساز دقیق و مرتب و طاس‌کرده بود و لبخندی بر کنج لبش نقش بست. او گفته بود: «گویی طبیعت این آلمانی دقیق را برای تمام مدت عمر کوک کرده است که در لحظات معین ساعت‌ها را کوک کند» ابلونسکی به شوخی علاقه فراوان داشت. به خودش گفت: «شاید کارها خودبه‌خود درست شود». به‌راستی که اصطلاح زیبایی است: «خودبه‌خود درست خواهد شد!» نباید این جمله را از یاد ببرم.

آنگاه (ماتوی) را صدا زد و گفت:

- تو به اتفاق ماریا اتاق نشیمن را برای (آنا آرکادیوونا) آماده کن.

- اطاعت می‌شود ارباب!

ابلونسکی کت پوست خود را دربرکرد و به‌طرف هشتی روان گردید (ماتوی) که او را بدرقه می‌کرد گفت:

- ارباب برای ناهار بخانه خواهید آمد؟

- معلوم نیست.

سپس یک اسکناس ده روبلی از جیب خود درآورد و به (ماتوی) داد و گفت:

- بگیر! وضع خانه را مرتب کن! آیا کافی است؟

(ماتوی) درحالی‌که در کالسکه را باصدا بست و به هشتی بازگشت چنین گفت:

- کافی یا غیرکافی باید ساخت.

دراین‌اثنا (دالی) پس از آرام کردن کودک چون از شنیدن صدای چرخ‌های کالسکه دریافت شوهرش از خانه خارج شده است به اتاق خواب بازگشت. تنها پناهگاه او در مقابل جاروجنجال خانه در تمام مدتی که وارد آن خانه شده بود همین اتاق خواب بود. حتی در همان چند دقیقه‌ای که در اتاق کودکان به سر برده بود، معلمه انگلیسی و (ماتریونا فیلیمونوونا) لحظه‌ای او را آرام نگذاشته و از او درباره چند مسئله فوری که تنها به او ارتباط داشت کسب تکلیف کرده بودند. از این قبیل: برای گردش بچه‌ها چه لباس‌هایی را انتخاب باید کرد؟ آیا باید بازهم به آنان شیر داد؟ آیا نباید عقب یک آشپز جدید فرستاد؟

لکن زن خشمگین به آنان چنین نهیب زده بود:

«رهایم کنید! تنهایم بگذارید!»

آنگاه به اتاق خواب بازگشت و بر روی همان صندلی که هنگام گفتگو با شوهرش بر آن جای گرفته بود نشست و انگشتان ظریف استخوانی خود را که چند انگشتی بر آن‌ها دیده می‌شد فروبست و شروع به تفکر درباره جزئیات گفتگو با شوهرش کرد.

به خودش می‌گفت: «او رفت ولی آیا به‌کلی مرا ترک کرد؟ شاید بار دیگر به

دیدن من بیاید. چرا از او نپرسیدم؟ خیر! خیر! ما هرگز نخواهیم توانست آشتی کنیم و هرگاه ناگزیر با یکدیگر در یک خانه به سر بریم نسبت به یکدیگر بیگانه خواهیم بود! بیگانه برای همیشه!»

بار دیگر بر این کلمه وحشتناک تکیه کرد و سپس چنین ادامه داد:
- با این همه چقدر او را دوست داشتم! آه! خدای من! چقدر او را می خواستم... چقدر به او علاقه مند بودم... آیا حالا هم او را دوست ندارم؟... آیا بیش از هر موقع دیگر او را نمی خواهم؟... وحشت انگیزتر از همه آنست که...

لکن نتوانست فکر خودش را به پایان رساند زیرا (ماتریونا فیلیمونوونا) در آستانه در نمایان شد و گفت:

- آیا اجازه می دهید عقب برادرم بفرستم؟ دست کم او ناهار را آماده خواهد کرد. در غیراین صورت مانند دیروز بچه ها تا ساعت شش بی غذا خواهند ماند.»
- آری! بفرست! خودم مراقبت خواهم کرد...

آیا عقب شیر تازه فرستادید؟

بدین سان دالی غرق در کارهای روزانه خود گردید و تا اندازه ای غم خود را فراموش کرد.

مقارن ساعت چهار بعدازظهر لوین در نزدیکی باغ ملی از یک کالسکه کرایه‌ای پایین آمد و با قلبی لرزان به طرف تپه‌های یخ و جایگاه یخ‌بازی روان گردید. یقین داشت که کیتی را آنجا خواهد یافت زیرا کالسکه شرباتسکی را در مدخل باغ شناخت.

روز روشن و بسیار سردی بود. در دروازه‌های باغ ملی کالسکه‌ها و درشکه‌های بی‌شماری به ردیف ایستاده و جمع کثیری از رانندگان و پاسبانان مشاهده می‌شدند. مردم کثیری، با لباس مرتب و کلاه‌هایی که در نور خورشید می‌درخشیدند در مدخل باغ و در سرتاسر پیاده‌روها و در میان آلاچیق‌های کوچک روسی ازدحام کرده بودند. درختان کهن‌سال باغ، با شاخه‌های مملو از برف گفتی لباس‌های تازه خود را برای مراسم مقدسی دربر کرده‌اند.

لوین راه میدان یخ‌بازی را پیش گرفت درحالی‌که به خودش می‌گفت: «نباید خودت را بی‌بازی. سعی کن آرامشت را حفظ کنی. تو را چه می‌شود؟ مگر چه شده است؟ آرام باش مرد احمق! سعی می‌کرد به خود نیرو بخشد لکن هرچه بیشتر برای حفظ خونسردی خود کوشش می‌کرد کمتر موفق می‌شد و لحظه به لحظه دلهره و اضطرابش فزونی می‌یافت تا به حدی که به زحمت نفس می‌کشید. آشنایی او را شناخت و سلام کرد لکن لوین حتی دریافت او که بود؟ همچنان به طرف تپه‌های یخ پیش می‌رفت. صدای زنجیر سورت‌مه‌ها که به بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند و قهقهه بازیکنان در فضا طنین‌انداز بود. چند قدم جلوتر رفت و در میان یخ‌بازان او را شناخت.

لوین می‌دانست او برای بازی به اینجا آمده است. وحشت و هراس شدیدی دلش را فراگرفت. دختر مه‌پیکر در انتهای میدان یخ‌بازی ایستاده و با خانمی مشغول گفتگو بود. در ظاهر از لحاظ لباس و رفتار با بسیاری از زنان دیگر که مشغول بازی بودند تفاوتی نداشت لکن به نظر لوین او همچون گلی در میان می‌دانی مملو از خار بود که نور و روشنایی به اطراف می‌پراکند. گوهری بود که پیرامون خود را غرق درخشندگی می‌کرد. لوین به خودش گفت: «آیا به راستی من خواهم توانست خود را از روی یخ به او برسانم؟» نقطه‌ای که دختر دلفریب در آن ایستاده بود به نظرش حریم مقدسی می‌آمد که نزدیک شدن به آن غیر میسر می‌نمود و یکبار چنان وحشتی بر دلش چیره شد که تصمیم گرفت بازگردد لکن با هزار دلیل خود را قانع به ماندن کرد. به خودش می‌گفت همه نوع افراد در پیرامون او می‌چرخند چه مانعی دارد من هم به اینجا آمده باشم. آیا ممکن نیست من نیز برای یخ‌بازی در اینجا حضور یابم؟ به

او نزدیک شد ولی عمداً از او فاصله گرفت و دیدگانش را همچون کسی که مواجه با خورشید می‌شود از او به نقطه دیگری منحرف ساخت و فقط زیرچشمی او را نگریستن گرفت.

در آن روز هفته و در آن ساعت رسم بود که افراد متعلق به یک طبقه که همه باهم سابقه‌آشنایی داشتند یکدیگر را در میدان یخ‌بازی ملاقات کنند. عده‌ای از یخ‌بازان ماهر بودند که هنر و زبردستی خود را نمایش می‌دادند، دسته‌ای دیگر مبتدیانی بودند که به سورت‌ها چسبیده و می‌ترسیدند. از برخی از آنان حرکات ناشیانه مضحکی سر می‌زد، عده بی‌شماری پیر و جوان برای تأمین سلامتی خود با کفش‌های قرقره‌ای بر روی یخ چرخ می‌خوردند. همه این مردم شادمان بدون هیچ‌گونه قیدوبندی تا نزدیک کیتی پیش می‌رفتند و حتی برخی از آن‌ها با او صحبت می‌کردند و در آن زمین مسطح و هوای جانبخش می‌خندیدند و شادمانی می‌کردند.

نیکلای شرباتسکی پسرعموی کیتی که ژاکت کوتاه و شلوار تنگی به تن داشت و کفش‌های یخ‌بازی او جلب‌توجه می‌کرد بر روی نیمکتی نشسته بود. به محض اینکه لوین را دید چنین فریاد برآورد:

- آه! یخ‌باز شهیر روسیه! آیا مدت زیادی است اینجا هستی؟ یخ عالی است! کفش‌های یخ‌بازیت را بپوش!

لوین در پاسخ گفت:

- من کفش‌هایم را نیاورده‌ام.

از این جسارت و شهادت خودش در حضور دختر افسونگر به حیرت افتاد. اگرچه مستقیم به کیتی نگاه نمی‌کرد ولی لحظه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشت. چنین احساس می‌کرد که آفتاب بیش‌ازپیش به او نزدیک می‌شود. کیتی که در گوشه‌ای ایستاده بود و اندکی ناراحت به نظر می‌رسید ناگهان به طرف او سرخورد یک پسر بچه با لباس روسی درحالی‌که فوق‌العاده خم شده و دست‌های خود را با ترس تکان می‌داد می‌کوشید از او سبقت بگیرد. دختر زیبا با سرعت زیاد سر نمی‌خورد. دست‌های خود را از میان خز کوچکی که به گردنش آویخته بود درآورد تا از خطر احتمالی جلوگیری کند. چون لوین را شناخت، هم برای ابراز محبت و هم برای مخفی کردن ترس خود لبخندی زد. پس از خارج شدن از یک پیچ خطرناک به سرعت خود را با همان کفش‌های یخ‌بازی به شرباتسکی رسانید و بازوی او را گرفت و درعین حال لبخندی زد و با تکان دادن سر به لوین سلام کرد. او خیلی بیش از حد تصور به نظر لوین زیبا آمد.

هر بار که لوین درباره او فکر می‌کرد به‌خوبی می‌توانست چهره جذاب و به‌ویژه سر زیبای او را که با آن همه لطف بر روی شانه‌های متناسبی قرار گرفته بود در مقابل دیدگانش مجسم سازد. تضاد بین زیبایی کودکانه و معصوم صورت با فریندگی قامت شاید اساس رمز زیبایی حیرت‌انگیز او را

تشکیل می‌داد و این کیفیت جمال در لوین اثر خاصی داشت، اما خصیصه‌ای که برای خاطر جنبه غیرمترقبه‌اش بیش از هر چیز دیگر او در مرد شوریده اثر داشت لبخند نمکین او بود که چون توأم با صفای دلپسند نگاه او می‌گردید، عاشق دلباخته را به دنیای رؤیاآمیزی می‌برد که در آن همان آرامش روح‌پرور برخی از روزهای دوران طفولیت خویش را احساس می‌کرد.

کیتی درحالی که دست خود را به سوی او دراز کرد گفت:

- چند وقت است که در مسکو هستید؟

سپس چون دید لوین خم شد تا دستمالی را که از آستین او افتاد بردارد چنین اضافه کرد:

- متشکرم!

لوین چنان دستخوش هیجان شده بود که نخست سؤال دختر زیبا را درست درک نکرد.

چنین پاسخ داد:

- من؟... از مدت کمی... دیروز... یعنی امروز... قصد داشتم به دیدن شما بیایم. لکن چون به یادش آمدم که به چه منظوری می‌خواست او را ملاقات کند سرخ شد و خونسردی خود را از دست داد. سپس چنین گفت:

- هیچ نمی‌دانستم شما یخ‌بازی می‌کنید و این قدر هم مهارت دارید!

کیتی به دقت به او خیره شد چنانچه گفتی قصد دارد از علت ناراحتی او آگاهی یابد. آنگاه درحالی که می‌کوشید با تکان دست‌های کوچک پوشیده از دستکش‌های سیاه خرده‌های یخی را که روی آستینش ریخته بود به زمین بریزد گفت:

- تمجید شما برای من پرارزش است زیرا تا جایی که من اطلاع دارم و در اینجا شهرت دارد شما در این ورزش رقیب ندارید.

- آری! من در گذشته علاقه عجیبی به این ورزش داشتم... می‌خواستم به حدکمال برسم.

کیتی لبخندی زد و گفت:

- به نظر من شما همه کارها را باعشق و علاقه انجام می‌دهید. من میل دارم یخ‌بازی شما را تماشا کنم کفش یخ‌بازی بپوشید. باهم سرخواهیم خورد.

لوین درحالی که به او خیره شده بود به خودش گفت: «در کنار او یخ‌بازی کنم؟ آیا چنین امری ممکن است؟» گفت:

- بی‌درنگ خواهم پوشید.

به طرف مردی که کفش یخ‌بازی کرایه می‌داد شتافت.

مرد درحالی که بند کفش‌ها را می‌بست به او گفت:

- آقا! مدتی است که به اینجا نیامده‌اید. بعد از شما هیچ‌کس نتوانسته است در یخ‌بازی هنرنمایی کند؟ آیا غیر از این است؟

لوین که قادر به پنهان کردن سرور و شادمانی زایدالوصف خود نبود به وی

نهیب زد:

- زودباش! عجله کن! فعلاً موقع این سخنان نیست.

به خودش می گفت: «زندگی این است! معنی سعادت را حالا می فهمم... او گفت (باهم) یخ بازی کنیم. آیا باید علاقه ام را به او اعتراف کنم؟ خیر... می ترسم... خیر... من در این لحظه بیش از اندازه نیک بختم که بی جهت خود را مواجه با خطر کنم... با این همه باید... باید! لازم است... مرگ بر ضعف و ناتوانی!»

از جای برخاست، پالتو خود را درآورد و پس از آزمایش کفش ها بر روی سطح صاف و هموار یخ آمد و بدون ابراز کمترین کوشش با نرمی و سهولت هرچه تمام تر به میل خود گاه تند و گاه کند به سر خوردن پرداخت... درحالی که هنوز اندکی نگران بود به کیتی نزدیک شد، لکن تبسم دختر زیارو به وی نیرو بخشید.

کیتی دست خود را به او سپرد و درکنار یکدیگر به سر خوردن پرداختند و به تدریج تند کردند و هرچه حرکاتشان سریع تر می شد دختر زیبا محکم تر دست او را می فشرد.

کیتی گفت:

- با شما زودتر فراخواهم گرفت. نمی دانم چرا؟ شاید برای آنست که به شما اعتماد دارم.

لوین در پاسخ گفت:

- وقتی شما به بازوی من تکیه می کنید اعتمادم به خودم بیشتر می شود.

لکن پی درنگ از گستاخی خودش متوحش شد و صورتش به سرخی گرایید اتفاقاً به محض اینکه این سخنان را ادا کرد قطعه ابری خورشید را فراگرفت و صورت کیتی تیره شد و چینی بر پیشانی اش نقش بست. لوین می دانست که این قیافه مظهر تلاش وی برای فکرکردن درباره چیزی است. از او پرسید:

- آیا خدای نخواستہ پیشامد نامطبوعی روی داد؟

بی درنگ افزود:

- اگرچه من حق ندارم از شما سؤال کنم.

کیتی با لحن سردی پاسخ داد:

- برای چه؟ خیر! هیچ پیشامدی برای من روی نداده است.

آنگاه بدون انقطاع افزود.

- آیا مادموازل لینون Linon را ندیده اید.

- هنوز خیر.

- حتماً به دیدن او بروید. فوق العاده به شما علاقه مند است.

لوین درحالی که به طرف پیردختر فرانسوی جوگندمی موی می شتافت از خودش می پرسید:

- چه شد؟ آیا او را آزردم؟ خدایا کمکم کن!

پیردختر فرانسوی که روی نیمکت نشسته بود با چنان لبخند محبت آمیزی از او استقبال کرد که هر دو ردیف دندانهای عاریه‌اش نمایان گردید. درحالی‌که به کیتی نگاه می‌کرد خندید و گفت:

«بچه‌ها بزرگ و شکفته شده‌اند. بچه خرس قد کشیده است!»

سپس او را به یاد آن روزهایی انداخت که به شوخی سه خواهر را سه بچه خرس کنت انگلیسی می‌خواند و دراین خصوص از او پرسید:

- آیا به یاد دارید شما این عنوان را به آنان داده بودید؟

لوین به کلی این خاطره را فراموش کرده بود ولی ده سال بود که پیردختر این شوخی را که بدان علاقه خاصی داشت پیوسته تکرار می‌کرد. آنگاه گفت:

- بسیار خوب! حالا بفرمایید! من بیش از این مزاحم نمی‌شوم. کیتی ما

یخ‌بازی را خوب فراگرفته است آیا چنین نیست؟

هنگامی‌که لوین به کیتی پیوست، چهره دختر زیبا آرامش و صفای خود را بازیافته و از دیدگان دل‌انگیزش مانند همیشه برق صداقت و محبت می‌بارید.

با این همه لوین چنین پنداشت که این قیافهٔ مهربان و آرام جنبهٔ تصنعی دارد و به همین جهت در دل احساس افسردگی کرد. پس از مبادلهٔ چند جمله‌ای

دربارهٔ معلمهٔ پیر و کارهای شگفت‌انگیزش، کیتی شروع به پرسش‌هایی در پیرامون زندگی او کرد و گفت:

- چطور ممکن است که هنگام زمستان از ماندن در دهات احساس ملالت نمی‌کنید؟

لوین گفت:

- فرصتی برای ملالت باقی نمی‌ماند زیرا بیش از اندازه کار دارم.

لوین احساس می‌کرد در این ملاقات نیز مانند ملاقاتی که در آغاز زمستان روی داده بود، دختر دلفریب می‌کوشد وی را وادار به به‌کار بردن یک لحن

صحبت معمولی کند که متناسب با لحن خودش باشد و از حدود یک ملاقات عادی خارج نشود احساس می‌کرد نمی‌تواند از حدودی که دختر زیبا تعیین

کرده است خارج شود.

کیتی پرسید:

- آیا قصد دارید مدت زیادی در مسکو بمانید؟

لوین بدون آنکه به گفتهٔ خود فکر کند چنین خاطرنشان کرد:

- خودم هم نمی‌دانم.

فکر اینکه بار دیگر لحن گفت‌و شنود یک ملاقات دوستانهٔ خشک و خالی را پیش گیرد و بدون هیچ‌گونه تصمیمی دست خالی به ده بازگردد، حس عصیانی در

دلش به وجود آورد.

کیتی پرسید:

- چطور خودتان هم نمی‌دانید؟

- خیر نمی‌دانم! بستگی به شما دارد.

این سخنان سخت او را متوحش کرد.
آیا کیتی این سخنان را شنید یا اینکه نشنیده گرفت؟ در هر صورت دختر زیبارو چنین وانمود کرد که قدم اشتباهی برداشته است، دوبار پایش را بر روی یخ کوید و از لوین دور شد به مادموازل لینون نزدیک گردید و چند کلمه به او گفت و به طرف رختکن زنانه روانه گردید و کفش‌های یخ‌بازی خود را از پای به درآورد.

لوین در اثباتی که بر روی یخ می‌چرخید و نیاز شدیدی به حرکت کردن احساس می‌کرد از خودش می‌پرسید: «خدایا! چه کردم؟ مرا یاری کن! راه را به من نشان بده!».

در این اثنا جوانی که نیرومندترین و استادترین یخ‌باز سبک جدید بود، در حالی که کفش‌های یخ‌بازی به پا و سیگاری به گوشه لب داشت از کافه به درآمد و با چابکی از پله‌ها پایین رفت و آنگاه بدون آنکه وضع دست‌هایش را تغییر دهد با مهارت فراوان به نمایش بر روی یخ پرداخت.
لوین گفت:

- عجب! فن نوینی است!

بی‌درنگ از بلندی بالارفت تا به نوبه خود این فن نوین را آزمایش کند.
نیکلای چرباتسکی به وی نهیب زد:

- خطرناک است! آسیب خواهید دید، تمرین لازم دارد!

لوین از پله بالارفت و دورخیز کرد و در حالی که تعادلش را با دو دست نگاه داشت شروع به سر خوردن کرد، هنگام عبور از آخرین پله پایش لغزید لکن به یک حرکت ناگهانی تعادل خود را دوباره به دست آورد و خنده‌کنان وارد میدان یخ‌بازی شد.

در همان لحظه کیتی که به اتفاق مادموازل لینون از رختکن خارج می‌شد و با لبخند محبت‌آمیزی، نظیر لبخند خواهری به برادر محبوب خود به وی نگاه می‌کرد به خودش می‌گفت:

«چه پسر نازنینی!» آیا بدکردم؟ ممکن است مردم خیال کنند به فکر دلربایی هستم!

می‌دانم او را دوست ندارم، با این‌همه از مصاحبت با او لذت می‌برم... مرد بسیار پاک‌دلی است... فقط در حیرتم این سخنان چه بود که بر لبانش جاری شد؟

لوین چون دید کیتی به اتفاق مادرش که به سراغ او آمده بود، آماده بازگشتن است، پس از آن ورزش دشوار، در حالی که صورتش گلگون شده بود لحظه‌ای مکث کرد و به فکر فرو رفت و آنگاه با شتاب کفش‌های یخ‌بازیش را از پای درآورد و در خارج باغ به کیتی و مادرش پیوست.
شاهزاده خانم به محض دیدن او گفت:

- از دیدن شما بسیار خرسندم. روزهای پنج‌شنبه مانند همیشه روز پذیرایی ما

است.

- پس همین امروز.

شاهزاده خانم با لحن خشکی که کیتی را ناراحت کرد به لوین گفت:

- از پذیرایی شما فوق‌العاده مشعوف خواهیم شد.

دختر زیبا که میل داشت تا اندازه‌ای اثر سخنان برودت‌آمیز مادرش را تعدیل کند به طرف لوین بازگشت و به او لبخند زد و گفت: «خداحافظ!».

در همین موقع (استپان آرکادیوویچ) Stépane Arcadiévitch (ابلونسکی) با کلاه کج و گونه‌های فروزان و نگاه مسرت‌آمیز و پرهیجان و قیافه ظفرآلودی داخل باغ گردید لکن چون مادرزنش را دید چهره مغمووم و ناراحتی به خود گرفت و به سؤالات او راجع به حال (دالی) به حال افسرده پاسخ داد و پس از این گفتگو که به صدای کوتاه و تأثرآمیزی صورت گرفت، درحالی‌که با نگاهی پرمعنی به دیدگان لوین خیره می‌نگریست بازوی او را گرفت و چنین گفت:

- بسیار خوب! آیا می‌رویم؟ من همه‌اش به فکر تو بودم و از آمدن تو بسیار خرسندم.

لوین که از استماع کلمه «خداحافظ» کیتی و مشاهده لبخند نمکین و محبت‌آمیز او غرق مسرت و شادمانی شده بود گفت:

- آری! برویم! برویم!

ابلونسکی گفت:

- کجا برویم؟ به میهمانخانه انگلیسی و یا ارمیتاژ!

- هیچ تفاوتی ندارد.

آنگاه ابلونسکی که به رستوران ارمیتاژ بیشتر بدهکار بود و بنابراین رفتن به آنجا را چنانچه باید مطبوع نمی‌یافت گفت:

- بسیار خوب! به میهمانخانه انگلیسی می‌رویم. تو کالسکه داری؟ چه بهتر زیرا من راننده خود را مرخص کردم.

در عرض راه هر دو دوست مهر خاموشی به لب زده و سخن نمی‌گفتند. لوین می‌کوشید تغییری را که در قیافه کیتی حاصل شده بود تفسیر کند. بین یأس و امیدآوری موج می‌زد لکن احساس می‌کرد مرد دیگری شده است که با مرد قبل از استماع آهنگ روح‌پرور «خداحافظ» از زمین تا آسمان فرق دارد.

با این همه ابلونسکی به فکر انتخاب غذا بود و هنگامی‌که وارد رستوران شدند از دوستش پرسید:

- سفره‌ماهی دوست داری؟

- چه گفتی؟ سفره‌ماهی؟ آری من «عاشق» سفره‌ماهی هستم.

هنگام ورود به میهمانخانه، چهره ابلونسکی از فرط خوشحالی چنان آشکارا برق می‌زد که لوین را باوجود همه گرفتاری خاطرش به حیرت افکند. ابلونسکی پالتو خود را درآورد و کلاهش را که کج بر سر نهاده بود برداشت و به طرف رستوران رهسپار گردید، درضمن به پیشخدمت‌های تاتار که با لباس مشکی و دستمال سفره وی را احاطه کرده بودند دستور می‌داد.

پس از آنکه از چپ‌وراست به سلام آشنایانی که در آنجا نیز مانند همه‌جای دیگر مقدم او را گرامی می‌شمردند پاسخ گفت، به بار نزدیک شد و نوشیدنی خواست و قطعه‌ای ماهی به دهان گذاشت و به زن فرانسوی بزک‌کرده‌ای که غرق توری و نوار بود و با موهای فرزده پشت بار ایستاده بود چند سخن ظریف گفت که او را غرق خنده کرد. درعوض لوین از نگاه به این زن که به نظر او همچون آمیزه‌ای از کلاه‌گیسی و پودر و خمیرهای آرایش آمد چنان مشمئز شد که سر خود را به طرف دیگر برگردانید چنانچه گفتی منجلا بی دیده است و از نوشیدنی نیز چشم پوشید. روحش شش‌دانگ گرفتار کیتی بود و دیدگانش از فرط ذوق و نیک‌بختی برق می‌زد.

پیشخدمت پیر تاتاری که موهایش به سپیدی گراییده و چنان فراک بلندی پوشیده بود که چاک دامنش از پشت بیش از حد گشاد می‌نمود با احترام خاصی به ابلونسکی می‌گفت:

- عالی‌جناب! از اینجا: لطفاً از این سمت! در اینجا عالی‌جناب ناراحت نخواهند شد.

برای خاطر ابلونسکی به لوین نیز که همراه چنین مرد عالی‌قدری بود تعارف می‌کرد و می‌گفت:

- قربان! از این طرف بفرمایید!

در یک چشم برهم زدن رومیزی پاک و بی‌لکی را بر روی میزی که روپوش زیبایی داشت و یک وزنه برنجی بر آن جلب‌توجه می‌کرد گسترده و سپس دو صندلی مخملی را به میز نزدیک کرد و درحالی‌که در یک دست دستمال سفره و در دست دیگر صورت غذا داشت گوش به فرمان ابلونسکی ایستاد و گفت: - هرگاه عالی‌جناب مایل باشند تا چند لحظه دیگر می‌توانم یک لژ خصوصی در اختیارشان بگذارم. شاهزاده گالیسین Galitsyne که با خانمی آنجاست درحال رفتن است. امروز صدف‌های تازه‌ای برای ما رسیده است. ابلونسکی گفت:

- عجب! عجب! صدف!

سپس درحالی‌که به فکر فرورفت و یک انگشت خود را بر روی صورت غذا

نهاد و آثار تردید در چهره‌اش نمایان گردید از لوین پرسید:
 - لوین! چطور است در نقشه خودمان تجدید نظر کنیم؟
 آنگاه به پیشخدمت روی آورد و گفت:
 - مطمئن هستی صدف‌هایت خوب است؟ مراقب باش!
 - قربان! از (فلنسبورگ) رسیده است. امروز از (استاند) صدف نداشتیم.
 - آیا شک نداری که این صدف‌های (فلنسبورگ) تازه است؟
 - قربان دیروز رسیده است.
 - لوین عقیده‌ات چیست؟ بهتر نیست با صدف شروع کنیم و به برنامه خودمان یک تغییر اساسی بدهیم؟
 - میل تو است. برای من هیچ غذایی جای سوپ کلم و «کاشا»^(۲) را نمی‌گیرد. اما مسلم است که اینجا یافت نمی‌شود.
 پیشخدمت تاتار مانند دایه‌ای که مراقب کودکی است به طرف لوین خم شد و گفت:
 - یک کاشای روسی برای عالی‌جناب؟
 لوین به ابلونسکی روی آورد و گفت:
 - بدون شوخی اطمینان می‌دهم هرچه تو انتخاب کنی برای من مطبوع است زیرا یخ‌بازی کرده‌ام و احساس اشتها می‌کنم. یخ‌بازی مرا گرسنه کرده است. سپس چون علائم نارضایتی بر چهره دوستش تشخیص داد چنین افزود:
 - من در هر صورت با لذت غذایی را که تو انتخاب کنی خواهم خورد. هرگز از شام خوب نترسیده‌ام.
 - مسلم است... بگذار هرکسی درباره غذا طوری اظهار عقیده کند. به نظر من غذا یکی از لذایذ زندگی است.
 سپس به پیشخدمت روی آورد و گفت:
 - دوست من! تو برای ما دو... خیر! خیلی کم است... سه دوجین صدف می‌آوری و بعد هم یک سوپ سبزیجات.
 پیشخدمت تاتار سخن او را اصلاح کرد و گفت:
 - منظور عالی‌جناب (سوپ پرینتانییر) Printaniere است؟
 اما ابلونسکی که نمی‌خواست پیشخدمت به آرزوی خود برسد و فهرست غذاها را به نام فرانسوی ادا کند بار دیگر با اصرار گفت:
 - گفتم سبزیجات! بعد سفره‌ماهی با سُس زیاد، یک رزیف خوب سرخ شده. مراقب باش و بعد یک خروس و آخر سر هم کنسرو...
 پیشخدمت به یاد آورد که ابلونسکی عادت دارد برای غذاها نام روسی انتخاب کند و به همین جهت جرئت نکرد سخن او را قطع کند لکن پس از گرفتن سفارش با یک نوع لذت آمیخته به بدجنسی صورت غذاهای سفارشی را به زبان فرانسه به موجب فهرستی که نوشته بود تکرار کرد:

Beaumarchais, Turbot sauce, Soupe Printaniere, Macédoine de fruits, Poularde à l'estragone.

آنگاه به یک حرکت، چنانچه گفتی فنی او را تکان داد فهرست غذا را که در قاب چرمی قرارداشت بر روی میز نهاد و فهرست دیگری برداشت و به ابلونسکی داد. ابلونسکی از لوین پرسید:

- نوشیدنی؟

- هرچه میل داری ولی نه خیلی... شامپانی.

- چطور؟ از آغاز غذا؟ بد هم نیست. مارک سفیدش را دوست داری؟ پیشخدمت اصلاح کرد و گفت:

- کاشه بلان.

ابلونسکی گفت:

- بسیارخوب! یک شیشه از این «مارک» با صدف برای ما بیاور بعداً خواهیم دید.

- اطاعت می‌کنم. (ون دو تابل) Vin de table (نوشیدنی که بعد از صرف غذا می‌نوشند) چطور؟

- (نویی) Nuils. خیر بهتر است همان نوشیدنی همیشگی (شابلیس) Chablis را بیاوری.

اطاعت می‌کنم... پنیر هم بیاورم؟

- آری (پارمزان) (۳) Parmesan.

سپس به لوین روی آورد و گفت:

- شاید تو نوع دیگری را دوست داری؟

لوین بی‌اختیار به خنده افتاد و گفت:

- خیر! برای من علی‌السویه است.

پیشخدمت با شتاب، درحالی‌که دامن فراکش موج می‌زد دور شد و پس از پنج دقیقه با همان شتاب بازگشت درحالی‌که شیشه‌ای در میان انگشتان و یک ظرف صدف خندان بر کف دست داشت.

ابلونسکی دستمال سفره سنگین خود را بازکرد و یک سر آن را در جلیقه‌اش فروبرد و دستش را به آرامی روی میز گذاشت و به صدف‌ها حمله برد و درحالی‌که با یک چنگال کوچک نقره به سرعت آن‌ها را می‌کند و از پوست درمی‌آورد و یکی پس از دیگری می‌بلعید گاهی به لوین و زمانی به پیشخدمت که با دیدگان تابناک و مبهوت در مقابلش ایستاده بود نگاهی می‌کرد و می‌گفت: «بد نیست!» «هیچ بد نیست!»

لوین نیز از صدف خوشش آمد لکن بیشتر به خوردن پنیر رغبت نشان داد و درعین حال نمی‌توانست از تحسین ابلونسکی خودداری کند. خود پیشخدمت نیز پس از آنکه بطری را بازکرد و آشامیدنی را در لیوان‌های کریستال ریخت، دراثنایی‌که کراوات سفیدش را مرتب می‌کرد با سرور و خوشحالی فراوان به

ابلونسکی نگاه می‌کرد.

ابلونسکی پس از سرکشیدن لیوان خود به لوین گفت:

- مثل این است که با صدف میانه خوبی نداری هان! مگر اینکه حواست گرفتار جای دیگری باشد. راستش را بگو.

او میل داشت دوستش را سرحال بیاورد لکن لوین خود را در آن رستوران، میان آن‌همه جاروجنجال و رفت‌آمد و در مجاورت اتاق‌های مملو از مشتریان شادمان ناراحت احساس می‌کرد و همه‌چیز از زینت‌آلات برنجی گرفته تا آینه‌ها و چراغ‌گاز و پیشخدمت در او اثر نامطبوع داشت. می‌ترسید احساسات زیبا و نشئه‌انگیزی که اینک دلش را فراگرفته بود آلوده گردد... گفت:

- آری! خیالم ناراحت است و گذشته از این تو نمی‌دانی این وضع زندگی شما شهرنشینان تا چه اندازه برای یک دهاتی مانند من کسالت‌آور است. مانند ناخن‌های همان آقای است که در اتاق کار تو ملاقات کردم.

ابلونسکی گفت:

- آری خودم متوجه شدم که ناخن‌های گرینوویچ بیچاره تا چه اندازه توجه تو را به خودش جلب کرده بود!

- عزیزم چه کنم؟ تو سعی کن خوبی مرا درک کنی و قضایا را از لحاظ یک مرد روستایی بنگری... ما سعی می‌کنیم دست‌هایی داشته باشیم که بتوانیم با آن کار کنیم و به همین جهت ناخن‌های خودمان را می‌چینیم و گاه از اوقات آستین‌هایمان را نیز بالا می‌زنیم. اما در اینجا برعکس برای آنکه اطمینان کامل حاصل کنند که با دستشان کاری انجام ندهند تاجایی که مقدور باشد ناخن‌هایشان را بلند می‌کنند و به جای تکه به سر آستین‌های خودشان بشقاب می‌آویزند.

ابلونسکی لبخندی زد و گفت:

- این تنها دلیل آنست که نیازی به کارکردن با دست ندارند. سر به تنهایی همه کارها را انجام می‌دهد.

- شاید چنین باشد! با این‌همه این وضع مرا آزار می‌دهد. من نمی‌توانم تحمل کنم که با تو مدت مدیدی پشت این میز بنشینیم و برای تحریک اشتها صدف ببلعیم و حتی المقدور خوردن غذا را طولانی کنیم و حال آنکه در ده ما تاب نداریم که غذا را زودتر بخوریم و به کار بازگردیم.

ابلونسکی گفت:

- صحیح است ولی مگر هدف مدنیت آن نیست که همه‌چیز را تبدیل به لذت و بهره‌مندی از زندگی کند؟

- اگر هدف تمدن این است من ترجیح می‌دهم وحشی باقی بمانم.

- عزیزم! تو حالا هم هستی... همه لوین‌ها وحشی هستند.

این کنایه‌ای که ابلونسکی به برادر لوین زد قلب دلباخته کیتی را جریحه‌دار

ساخت. غباری صورت لوین را فراگرفت و آهی از نهاد او به درآمد. لکن ابلونسکی بی‌درنگ موضوعی را پیش کشید که غم و افسردگی را از خاطر او زدود. زیرا درحالی‌که پوست‌های صدف را کنار می‌زد تا راحت به خوردن پنیر اشتغال ورزد چشمکی پرمعنی به لوین زد و پرسید:

- خوب! بالاخره امشب به دیدن شرباتسکی‌ها خواهی رفت؟
لوین گفت:

- مسلم است گو اینکه پیدا بود شاهزاده‌خانم از ته دل مرا به خانه خودش دعوت نمی‌کند.

- چه افکاری! طرز صحبتش همین است.

سپس به پیشخدمت دستور داد:

- بسیار خوب! حالا سوپ سبزیجات بیاور.

... آری رسم زنان بزرگ همین است. من هم خواهم آمد ولی بعد از شنیدن چند قطعه موسیقی در خانه کنتس بونین... چطور می‌خواهی که تو را متهم به وحشیگری نکنم؟ مثلاً توضیح بده که علت فرار ناگهانی تو از مسکو چه بود؟ بیست بار شرباتسکی و زنش راجع به وضع تو از من سؤالاتی کرده‌اند مثل اینکه من از زندگی تو اطلاعی دارم! تنها اطلاع من درباره تو این است: همواره به کارهایی می‌پردازی که فکر آن به مخیله هیچ‌کسی راه نمی‌یابد.

لوین آهسته ولی با هیجان گفت:

- آری! تو حق داری. من وحشی هستم لکن دلیل وحشیگری خودم را در بازگشت به اینجا می‌دانم ولی نه در رفتنم. اینک من به مسکو بازگشته‌ام.

ابلونسکی درحالی‌که نگاه دقیقی به وی افکند گفت:

- آه! چقدر خوشحال هستی؟

- برای چه؟

ابلونسکی گفت:

اسب تندرو از نشانش و عاشق از چشمان زیبایش خوب شناخته می‌شوند. آینده به تو تعلق دارد.

- خیال می‌کنم به تو هم تعلق داشته باشد.

- خیر! برای من همین زمان حال باقی مانده است... آن‌هم حالی که چندان دلپذیر نیست...

- برای چه؟

- وضعم چندان خوب نیست. ولی میل ندارم راجع به خودم باتو گفتگو کنم به‌ویژه برای آنکه نمی‌توانم داخل جزئیات شوم... اما تو بگو بدانم علت آمدنت به مسکو چیست؟

سپس به پیشخدمت نهیب زد:

- بقیه‌اش را بیاور دوست من!

لوین درحالی‌که با دیدگان تابناکی به ابلونسکی خیره شده بود پرسید:

- خودت حدس نمی‌زنی؟
 - حدس می‌زنم ولی نمی‌توانم قبل از خودت این موضوع را مطرح کنم.
 سپس لبخندی در مقابل نگاه دوستش زد و گفت:
 - همین چندکلمه کافی است بتو اثبات کند آیا من درست حدس زده‌ام یا خیر؟
 لوین که احساس می‌کرد همه عضلات صورتش متشنج شده است با صدای لرزانی پرسید:
 - خوب عقیده تو چیست؟
 ایلونسکی بدون آنکه چشم از لوین بردارد پس از نوشیدن یک لیوان چنبن گفت:
 - عقیده من چیست؟ من آرزوی بالاتر از این ندارم. به نظر من بهترین راه حل است.
 لوین درحالی که با ولع هرچه تمام‌تر مخاطب خودش را می‌نگریست پرسید:
 - دست کم تو اشتباه نمی‌کنی؟ خوب می‌دانی موضوع چیست؟ آیا می‌دانی موضوع چیست؟ این کار را امکان‌پذیر می‌دانی؟
 - البته که می‌دانم... برای چه امکان‌پذیر نباشد؟
 - راستش را بگو! عقیده‌ات را واضح با من دراین خصوص به میان بگذار! فکر کن هرگاه تفاضیم را رد کنند... تقریباً هم اطمینان دارم که...
 ایلونسکی که از این شوروهیجان به خنده افتاده بود پرسید:
 - آخر برای چه؟
 - غالباً این‌طور احساس می‌کنم... چه برای او و چه برای من وحشتناک خواهد بود.
 - عجب! چرا برای او وحشتناک خواهد بود؟ هر دختری از خدا می‌خواهد که به خواستگارش برونند.
 - درست است ولی او با سایر دختران فرق دارد.
 ایلونسکی لبخندی زد. او نیک از عقیده لوین دراین خصوص آگاهی داشت. به نظر لوین دختران جهان بدو دسته تقسیم می‌شدند. یک دسته شامل همه دختران دنیا به‌استثنای «کیتی» بود که از هیچ‌گونه لغزش و خطای بشری مصون نبودند. دسته دیگر فقط منحصر به «کیتی» بود که از هرگونه عیب و نقصی مبری بود و بر فراز انسانیت مسکن گزیده بود.
 ایلونسکی چون مشاهده کرد لوین ظرف شُس را عقب می‌زند گفت:
 - یک دقیقه تحمل کن. قدری شُس بردار.
 لوین پذیرفت لکن نمی‌گذاشت ایلونسکی به خیال راحت مشغول خوردن باشد. گفت:
 - درست به هدف من توجه کن! این موضوع برای من یک مسئله زندگی و مرگ است. من تاکنون دراین خصوص با کسی صحبت نکرده‌ام و تنها تویی که می‌توانی محرم اسرار من باشی. درست است که ما باهم تفاوت داریم و

هرکدام از ما ذوق و سلیقه و نظریه‌ای خاص خود دارد، با این همه شک ندارم که تو به من محبت داری و افکار و احساسات مرا درک می‌کنی و به همین جهت است که این همه به تو علاقه دارم. ولی محض رضای خدا حقایق را به من بگو.

ابلونسکی خنده‌کنان گفت:

- من تنها عقیده‌ام را با تو در میان نخواهم نهاد بلکه بتو حتی مطالب بیشتری خواهم گفت: «دالی همسر من زن خارق‌العاده‌ای است که...»

ابلونسکی ناگهان به یاد آورد که روابطش با همسرش رضایت‌بخش نیست و به همین جهت آهی کشید لکن پس از لحظه‌ای به سخنان خود ادامه داد:

- آری زن من دارای یک حس ششم است و نه تنها قلب اشخاص را می‌خواند بلکه آینده را به‌ویژه از لحاظ ازدواج پیش‌بینی می‌کند چنانچه مقدرات ازدواج برنتلن Brenteln را با دوشیزه چاکوسکنی پیش‌بینی کرد. هیچ‌کس سخنانش را باور نمی‌کرد و با این همه پیش‌بینی او کاملاً به حقیقت پیوست. اینک زن من هواخواه تو است.

- منظور چیست؟

- منظورم این است که نه تنها به تو علاقه‌مند است بلکه تأیید می‌کند کیتی یقین دارد که زن تو خواهد شد.

لوین چنان خرسند شد که نزدیک بود اشک ذوق از دیدگانش جاری گردد. چنین فریاد برآورد:

- آیا چنین گفته است؟ من همیشه عقیده داشته‌ام که همسر تو یک فرشته به تمام معنی است آنگاه از جای برخاست و چنین افزود:

- ولی گفتگو در این خصوص فعلاً کافی است.

ابلونسکی گفت:

- بسیار خوب ولی بنشین.

لوین نمی‌توانست در جای قرارگیرد و ناگزیر چندبار با قدم‌های استوار عرض و طول گوشه رستوران را طی کرد، درحالی‌که برای پنهان کردن اشک‌هایش مژه‌هایش را می‌بست. پس از آنکه به جای خود بازگشت گفت:

- گوش کن! خیلی بالاتر از عشق است. من قبلاً عاشق شده‌ام لکن عشقم شبیه به این عشق نبود. خیلی بالاتر از یک حس است. نیروی درونی خارق‌العاده‌ای است که مرا افسون کرده است. اگر من فرارکردم برای آن بود که باور نمی‌کردم نیل به یک چنین سعادت در این جهان امکان‌پذیر باشد. اما هرچه بیشتر با خودم مبارزه کردم کمتر نتیجه گرفتم و اینک احساس می‌کنم که بدون این عشق نمی‌توانم زنده بمانم و موقع آن فرا رسیده است که تصمیم بگیرم.

- در این صورت چرا فرار کردی؟

- یک لحظه... اگر بدانی چه افکاری مغز مرا احاطه کرده است و چقدر مطلب

دارم که باید از تو بپرسم! گوش کن! نمی‌توانی تصور کنی چه خدمت گران‌بهای در حق من انجام دادی! آن قدر سعادت‌مندم که جز خودم همه چیز را فراموش می‌کنم... چند ساعت پیش دریافتم که برادرم نیکلا... می‌دانی... اینجاست ولی او را فراموش کرده بودم. چنین به نظر می‌رسد که او نیز خوشبخت است. مبتلا به یک نوع جنونی است. اما نکته وحشتناکی است که باید با تو در میان‌نهم... تو هم هنگامی که ازدواج کردی قطعاً چنین احساسی داشته‌ای... منظورم این است چگونه ما که در مرحله اول جوانی نیستیم و گذشته پر از معصیت و گناهی را پشت سر گذاشته‌ایم جرئت می‌کنیم با نهایت خونسردی و بی‌قیدی به یک موجود پاک و بی‌گناه نزدیک شویم. به تو می‌گویم وحشتناک است. آیا حق ندارم خود را درخور چنین سعادت‌ی ندانم؟ - درست است ولی گمان نمی‌کنم وجدان تو زیاد آلوده باشد. - با این همه هنگامی که با نفرت به گذشته خودم مراجعه می‌کنم لرزه بر اندامم می‌افتد و به خود لعن می‌فرستم و سخت دلم به حال خودم می‌سوزد... آری... - چه باید کرد؟ دنیا همین است که می‌بینی. - برای تسکین اضطراب و تشویش روحی خود تنها وسیله‌ای که در اختیار دارم توسل به این دعایی است که همواره دوست داشته‌ام... «پروردگارا ما را ببخشای! نه تنها برای کارهای نیکمان بلکه تنها برای خاطر بزرگواری و عظمت و جلال خودت.» تنها از این راه خدا می‌تواند مرا عفو کند.

۷

لوین لیوان خود را خالی کرد و متعاقب آن سکوت حکم‌فرما گردید. پس از چند لحظه ابلونسکی گفت:
- مطلب دیگری بود که می‌خواستم با تو در میان‌نهم. آیا تو ورونسکی Vronski را می‌شناسی؟
- نه! منظورت از این سؤال چیست؟
ابلونسکی به پیشخدمت تاتار که مرتب لیوان‌ها را پرمی‌کرد و درست در همان مواقعی که هیچ نیازی به او نداشتند مرتب دور می‌چرخید چنین دستور داد:
- یک بطر دیگر.
سپس به لوین روی آورد و گفت:
- منظورم این است که ورونسکی یکی از رقیبان تو است.
لوین پرسید:
این ورونسکی کیست؟

ناگهان قیافه او که چند لحظه پیش از فرط خوشی و جوانی برق می‌زد و مورد ستایش ابلونسکی قرار گرفته بود غرق تنفر و خشم گردید. ابلونسکی گفت:

- او یکی از پسران کنت سیریل ایوانوویچ ورونسکی Cyrille Ivanovitch Vronski و گل سرسبد جوانان پترزبورگ است. هنگامی که برای سربازگیری به تور Tver که من در آنجا مقامی داشتم آمده بود با او آشنا شدم. هم قیافه‌ای جذاب دارد و هم تمول و دوستان نیرومند و گذشته از این آجودان امپراتور است. از همه مهم‌تر اینکه من خودم اطمینان حاصل کردم که این جوان معلوماتی سرشار و هوشی نیرومند دارد. بدون شبهه آینده درخشانی در انتظار اوست.

لوین جبین درهم کشید و خاموش ماند. ابلونسکی ادامه داد:

- پس از رفتن تو این آقای ورونسکی در اینجا ظاهر شد و چنین به نظر می‌رسد که دیوانه‌وار دلباخته کیتی است و تو می‌دانی که مادر... لوین که بیش از پیش غرق تفکر می‌شد گفت:

- پوزش می‌خواهم! هیچ سردر نمی‌آورم! ناگهان به یاد نیکلا برادرش افتاد و از اینکه او را فراموش کرده بود خود را نکوهش کرد. ابلونسکی درحالی که همچنان لبخند می‌زد و دست به بازوی لوین می‌زد گفت:

- صبر کن! آنچه را که می‌دانستم به اطلاع تو رسانیدم ولی اگر بشود در یک چنین مسئله حساسی اظهارنظر کرد باید بگویم که بخت با تو بیشتر یار است. لوین رنگ خود را باخت و به پشت صندلی تکیه کرد.

ابلونسکی درحالی که لیوان او را پرمی‌کرد گفت: «فقط یک اندرز دیگر:» هرچه زودتر به این موضوع خاتمه بده.

لوین درحالی که لیوان را عقب زد گفت:

- خیر! متشکرم... دیگر نمی‌توانم بنوشم.

آنگاه برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد پرسید:

- اما تو خودت حالت چگونه است؟

ابلونسکی گفت:

- بگذار یک بار دیگر به تو تذکر دهم که هرچه زودتر به این کار خاتمه بده... امشب هم چیزی نگو لکن فردا رسماً برو و از او خواستگاری کن. خدا پشت و پناهِ باد!

لوین گفت:

- چرا هرگز برای شکار به املاک من نمی‌آیی؟ تو در این خصوص به من قول داده بودی... فراموش نکن که در ایام بهار حتماً بیایی.

لوین از ته قلب پشیمان بود که چرا این موضوع را با ابلونسکی در میان نهاد.

احساس می‌کرد که بر اثر ادعای یک افسر بی‌سروپا و اندرزها و تصورات ابلونسکی به ساحت مقدس «عشق مقدسش» توهین شده است. ابلونسکی که می‌دانست در قلب لوین چه می‌گذرد لبخندی زد و گفت:

- یکی از این روزها خواهم آمد. دوست عزیزم! بدان که زنان محور همهٔ حرکات این جهان به شمار می‌روند... پرسیدی وضع من چطور است؟ عزیزم! وضع من بسیار بد است... علت آن هم نقش زنان است... آنگاه درحالی‌که در یک دست سیگاری و در دست دیگر لیوانی داشت به لوین گفت:

- از تو جداً خواهش می‌کنم نظرت را صریح بگو.
- درباره چه؟

- گوش کن! فرض کن متأهل باشی و همسرت را نیز دوست بداری و ناگهان با زن دیگری رابطه پیدا کنی...

- پوزش می‌خواهم! اساساً چنین پیشامدی برای من قابل‌تصور نیست. درست مثل این است که هم‌اکنون به محض خروج از رستوران یک قرص نان از یک خبازی بدزدم و در جیبم بگذارم.

چشمان ابلونسکی درخشیدن گرفت و گفت:

- چه مانعی دارد؟ برخی نان‌ها چنان اشتهاانگیز است که آدمی را به وسوسهٔ تحمل‌ناپذیری می‌اندازد. این شعر آلمانی را نشنیده‌ای؟
«هرگاه بتوانم بر شهوت جسمانیم»
«غالب آیم عالی است»

«ولی اگر هم موفق نشدم، چیزی گم نکرده‌ام.»

ابلونسکی سپس لبخند شیطننت‌آمیزی زد. لوین نتوانست از تقلید او خودداری کند.

ابلونسکی چنین ادامه داد:

- از شوخی درگذریم. دربارهٔ زنی زیبا، نازنین، متواضع، مهربان و غیرثروتمند بحث می‌کنم که همه چیز را فدای معشوقش کرده است. اکنون که خطایی روی داده و کار از کار گذشته است باید او را رها کرد؟ فرض کن برای جلوگیری از بهم خوردن زندگی خانوادگی لازم شود هرگونه ارتباطی را با آن زن گسست، در این صورت نباید نسبت به او رحم کرد، جدایی را تاحد امکان برایش سهل‌تر ساخت و آینده‌اش را تأمین کرد؟

- معذرت می‌خواهم! تو می‌دانی به نظر من زنان بدو طبقه تقسیم می‌شوند... یا به عبارت دیگر عده‌ای زن هستند و عده‌ای... من هرگز در عمرم زنی هرجایی را ندیده‌ام که زیبا و دل‌انگیز باشد و به همین جهت زنانی مانند آن زن فرانسوی که با آن همه بزرگ و آن همه حلقه‌های مو پشت بار دیدیم و به‌طورکلی هرزه شده‌ای به نظرم تنفرانگیز می‌آید.

- حتی زنان ساقط‌شده‌ای که مسیح در انجیل از آنان به نیکی یاد کرده است؟

- آه! پوزش می‌خواهم! مسیح هرگاه می‌دانست گفته‌هایش را سوء تفسیر می‌کنند هرگز چنین سخنانی را ادا نمی‌کرد. مردم از انجیل تنها همین گفته‌ها را به یاد دارند. گذشته از این در من این موضوع بیشتر جنبه احساساتی دارد و چندان به استدلال مربوط نیست. من به‌طور کلی نسبت به زنان سقوط‌یافته در دل احساس انزجار و تنفر می‌کنم چنانچه تو عنکبوت را با اشمئزاز می‌نگری. این تنفر بر اثر مطالعه اصول اخلاق در هیچ‌کدام از ما به‌وجود نیامده است.

- این سخنان تو مرا به یاد یکی از قهرمانان دیکنس می‌اندازد که همه مسائل مشکل و بغرنج را با دست چپش از فراز شانه راستش به پشت می‌ریخت. انکار و نفی موضوعی پاسخ دادن به آن موضوع نیست. از تو می‌پرسم چه باید کرد؟ بگو تکلیف چیست؟ فرض کن درموقعی که هنوز دیگ شهوت در نهادت جوش می‌زند، زنت به پیری گراییده و ناگهان احساس می‌کنی قادر به دوست داشتن او نیستی گو اینکه از هر لحاظ دیگر به وی احترام می‌گذاری و او را گرامی می‌داری.

آنگاه ابلونسکی با لحن تأثرآمیزی افزود:

در همین اثنا ناگهان آتش عشق در دلت نسبت به زندگی دیگر زبانه می‌کشد و کارت به رسوایی می‌کشد!

- لبخند تمسخرآمیزی بر لبان لوین نقش بست.

- آری رسوا! رسوا! بگو چه باید کرد؟

- نباید قرص نان دزدید.

ابلونسکی بار دیگر متبسم شد و گفت:

- آقای عالم اخلاقی!... سعی کن درست به موضوع توجه کنی... دو زن در برابر یکدیگر قرار گرفته‌اند یکی از آنان حق خود را می‌خواهد یعنی عشقی که نمی‌توانی به او بدهی... دیگری همه چیز خود را فدای تو کرده و از تو هیچ‌گونه توقعی هم ندارد. چه باید کرد؟ چه رفتاری باید پیش گرفت. در اینجا سر دوراهی وحشت‌انگیزی قرار می‌گیریم.

- اگر میل داری عقیده حقیقی خودم را در این خصوص به تو بگویم باید اعتراف کنم که من در اینجا هیچ‌گونه دوراهی و حادثه تأسفانگیزی نمی‌بینم. دلیل آن را هم می‌گویم. به نظر من عشق... هر دونه عشق که هرگاه به خاطرت باشد افلاطون هر دو را در کتاب «ضیافت» خودش تشریح کرده است محک آزمایش مرد است. هرکسی یکی از این دو نوع عشق را برمی‌گزیند. کسانی که تنها عشق غیرافلاطونی را درک می‌کنند هیچ حقی ندارند که در اینجا از کشمکش و جدایی و حادثه تأسفانگیزی سخن به میان آورند زیرا این نوع عشق هیچ‌گونه ندامت و کشمکش به‌وجود نمی‌آورد. تنها فکری که به خاطر مرتکب می‌آورد این است: «برای لذتی که بردم چاره دیگری جز مبادرت به این کار نداشتم». در عشق افلاطونی نیز هیچ‌گونه کشمکش و حادثه‌ای

به وجود نمی‌آید زیرا در این عشق همه چیز پاک و بی‌آلایش و واضح است برای اینکه...

در این هنگام لوین به یاد گناهان خودش و کشمکش درونیش افتاد و در نتیجه استدلال خود را به طرز غیرمترقبه‌ای پایان بخشید و گفت:

- شاید هم حق به جانب تو باشد. ممکن است. من نمی‌دانم! خیر نمی‌دانم. ابلونسکی گفت:

- می‌بینی؟ تو مرد یک‌دنده و سرسختی هستی. این هم حسن و هم عیب تو است. خوی و طبع تو این‌طور ساخته شده است. میل داری زندگی یکسان و پایدار باشد. مثلاً تو از خدمت دولتی متنفری برای اینکه میل داری کار بشر دارای هدف صریحی باشد و چنین امری امکان‌پذیر نیست، همچنین میل داری هریک از اعمال ما هدفی داشته باشد و عشق با زندگی زناشویی اختلافی حاصل نکند و یکسان باشد و حال آنکه محال است، لطف و تنوع و زیبایی زندگی اتفاقاً بستگی کامل به تضادها مانند تضاد روشنایی و تاریکی دارد. لوین آهی کشید و چیزی نگفت زیرا چنان در دریای افکار خود غوطه‌ور بود که به سخنان ابلونسکی گوش نمی‌داد.

در این هنگام بود که ناگهان هردو احساس کردند، این شام لذیذ و این نوشیدنی‌ها به هیچ‌روی آنان را به یکدیگر نزدیک نکرده است بلکه همچنان نسبت به یکدیگر بیگانه‌اند. هرکسی به فکر کار خودش بود و هیچ توجهی به کار دیگری نداشت. ابلونسکی که با یک چنین احساسی مانوس بود می‌دانست برای رفع اثر نامطلوب آن چه کند و به همین جهت نهیب زد:

- صورت حساب را بیاور.

آنگاه به تالار مجاور رفت و با آجودانی که از آشنایانش بود راجع به یک زن هنرپیشه و حامیش به گفتگو پرداخت و بدین طریق تا اندازه‌ای خستگی ناشی از بحث با لوین را مرتفع ساخت. این مرد همواره او را به مباحثات کسالت‌باری برمی‌انگیخت.

هنگامی که پیشخدمت تاتار حساب را آورد معلوم شد که باید مبلغ بیست و شش روبل و چند کپک و به علاوه مبلغی برای نوشیدنی که دوباره نوشیده بودند بپردازن. لوین که با طبع روستاییش معمولاً از پرداخت چهارده روبل سهم خود ابراز وحشت می‌کرد این بار بدون هیچ‌گونه اشکالی پرداخت و پس از تسویه حساب به شتاب به خانه خود بازگشت تا لباس خود را عوض کند و به خانه شرباتسکی که می‌بایستی مقدراتش در آنجا تعیین گردد روان شود.

کیتی شرباتسکی هیجدهمین مرحله زندگی را می‌پیمود. نخستین زمستانی بود که او را به مجالس و ضیافت‌ها و اجتماعات می‌بردند. از خواهران بزرگ‌ترش موفقیت بیشتری به دست آورده و پیروزی او حتی از انتظار مادرش به مراتب تجاوز می‌کرد. همه جوانان طراز اول مسکو که به مجالس رقص رفت‌وآمد می‌کردند پروانه‌وار دور شمع جمالش می‌گشتند و گذشته از این هم از آغاز آن زمستان دو خواستگار جدی داشت: «لوین و بلافاصله پس از حرکت او از مسکو، کنت ورونسکی.»

نمایان شدن لوین در آغاز زمستان، رفت‌وآمد روزافزون وی به خانه شرباتسکی، عشق واضح و پاک او نسبت به کیتی نخستین موضوع گفتگوی جدی بین شاهزاده و شاهزاده‌خانم درباره آینده دخترشان را تشکیل داده و بین آنان اختلاف نظر شدیدی ایجاد کرده بود بدین معنی که شاهزاده سخت طرف‌دار لوین بود و عقیده داشت خواستگاری بهتر از او برای کیتی یافت نخواهد شد. شاهزاده‌خانم به عادت زنان که به‌طورمستقیم نظر خودشان را هرگز ابراز نمی‌دارند، بهانه‌های گوناگون می‌تراشید مثلاً می‌گفت کیتی که هنوز خیلی جوان است چندان تمایلی نسبت به لوین نشان نمی‌دهد و گذشته از این پیدا نیست که لوین در این خصوص تصمیم جدی داشته باشد و دلائل دیگری نیز برای مخالفت خودش اقامه می‌کرد لکن به علت اصلی مخالفت خود مبنی بر اینکه از لوین خوشش نمی‌آید و یا سر از افکار و احساساتش در نمی‌آورد و امیدوار به پیدا کردن خواستگار بهتری برای کیتی می‌باشد اشاره نمی‌کرد و به همین جهت هنگامی که لوین به‌طور غیرمترقبه مسکو را ترک گفت، شاهزاده‌خانم نفس راحتی کشید و با لحن ظفرآلودی به همسرش گفت:

- دیدی حق به جانب من بود!

هنگامی که ورونسکی جداً وارد میدان شد، شاهزاده‌خانم غرق در شادمانی بیشتری شد زیرا اینک آرزوهایش تحقق می‌یافت و کیتی مطابق دلخواهش شوهر می‌کرد.

به نظر شاهزاده‌خانم دو خواستگار اساساً با هم قابل مقایسه نبودند. بد آمدن او از لوین بیشتر برای خاطر یکدندگی لوین در قضاوت و افکار عجیب و غریب و ناشیگری او در اجتماعات بود که به نظر وی زائیده غرور و زندگی «روستایی» در املاک خود بین حیوانات و روستاییان بود... موضوع دیگری که وی را سخت برآشفته بود آن بود که لوین باوجود عشق و دلدادگیش به کیتی مدت شش هفته به خانه آنان رفت‌وآمد کرد بی‌آنکه قصد خودش را افشاء

کند. آیا تا این اندازه از آداب و رسوم زندگی بی‌خبر بود و یا اینکه بیم آن داشت خواستگاری او از کیتی افتخار بزرگی برای خانواده شریاتسکی باشد؟ آنگاه خروج ناگهانی لوین از مسکو... در هر صورت شاهزاده خانم به خودش می‌گفت: «جای شکرش باقی است که این مرد آن قدرها هم جذاب نیست و بدون شبهه چندان کیتی را به خود جذب نکرده است.» ورونسکی برعکس از هر حیث مطابق دلخواه و آمالش بود زیرا هم ثروت داشت و هم استعداد و هم از خانواده بزرگ و نجیبی بود و آینده بسیار درخشانی نیز چه در ارتش و چه در دربار به او لبخند می‌زد. گذشته از این بسیار هم جذاب و تودل‌برو بود. از این بهتر چه می‌خواست؟

ورونسکی آشکارا نسبت به کیتی ابراز عشق و علاقه می‌کرد. در مجالس رقص با او می‌رقصید و مرتب به خانه آنان می‌آمد. آیا ممکن بود نسبت به مقاصد او شک کرد؟ با این همه مادر معصوم تمام مدت این زمستان را در دلهره و تشویش به سر برده بود.

ازدواج خودش سی سال پیش‌تر به دست یکی از عموهایش صورت گرفته بود. خواستگار که درباره او قبلاً همه اطلاعات لازم کسب شده بود برای نشان دادن خودش و دیدن او آمده بود و چون عمه خانم دریافته بود آنان یکدیگر را پسندیده‌اند روزی را برای تعیین خواستگاری رسمی تعیین کرده و به خواستگار پاسخ مثبت داده بودند و بدین طریق همه کارها در نهایت سادگی و سهولت انجام یافته بود و یا دست‌کم استنباط شاهزاده خانم این بود. لکن هنگامی که موضوع شوهر دادن دختران خودش به میان آمد با نهایت شگفتی و ناراحتی دریافت این مسئله که در ظاهر این قدر ساده به نظر می‌رسد در باطن چقدر دشوار و بغرنج است! چه دلهره‌ها و چه نگرانی‌ها و چه تشویش‌هایی که موقع ازدواج (دارلی) و (ناتالی) تحمل کرد! چه پول‌هایی خرج شد و چه اختلافات و کشمکش‌هایی بین او و شوهرش روی داد! اینک که نوبت دختر کوچک‌تر رسیده بود، دستخوش همان نگرانی‌ها و تردیدها و تشویش‌ها شده و می‌بایستی به اختلافات و کشمکش‌هایی به مراتب شدیدتر تن دهد. شاهزاده مانند همه پدران نسبت به پاکدامنی و حیثیت دخترانش بسیار سخت‌گیر بود. این نقص را داشت که نسبت به علاقه‌مندان به دخترانش حسادت می‌ورزید به ویژه درباره دوستداران کیتی که بیش از دختران دیگرش مورد علاقه‌اش بود. پیوسته زنش را نکوهش می‌کرد که چرا به خواستگاران دخترش این همه میدان می‌دهد. با اینکه شاهزاده خانم به این صحنه‌ها خوی گرفته بود و در دوران قبل از ازدواج دو دختر دیگرش بارها با شوهرش درباره این مسائل اصطکاک حاصل کرده بود، اینک در مورد کیتی در دل اعتراف می‌کرد که حساسیت و سخت‌گیری شوهرش چندان هم بی‌مورد نیست زیرا می‌دید در آداب و رسوم جامعه چنان تغییرات شگرفی حاصل گردیده است که وظیفه مادران را بیش از پیش دشوار می‌کند. خدا می‌داندست

دختران همسال کیتی چه ضیافت‌ها و مجالسی تشکیل می‌دادند، چه عوالمی را سیر می‌کردند، تا چه اندازه در مقابل مردان بی‌بندوباری به خرج می‌دادند و چگونه تنها با درشکه و کالسکه به گردش می‌پرداختند! بسیاری از آنان دیگر به بزرگ‌تر از خودشان احترام نمی‌کردند و از همه بدتر اینکه همه آنان اطمینان داشتند که انتخاب شوهر تنها مربوط به خودشان است و پدر و مادر حق دخالت در این کار را ندارند. بسیاری از این دختران و حتی اشخاص مسن‌تر می‌گفتند که: «دیگر دختران را مثل گذشته شوهر نمی‌دهند!» پس چگونه آنان را شوهر می‌دهند؟ پاسخ این پرسش را شاهزاده‌خانم از هیچ‌کس نمی‌توانست به دست آورد. رسم فرانسویان را که مبنی بر رعایت نظر پدر و مادر در ازدواج بود سخت انتقاد می‌کردند. رسم انگلیس‌ها را نیز که دایر بر اعطای آزادی مطلق به دختران در امر تأهل است سازگار با آداب و رسوم روسیه نمی‌دانستند. رسم خود روس‌ها نیز که مبنی بر استفاده از میانجی و واسطه برای ازدواج بود مورد انتقاد شدید کلیه زنان من‌جمله خود شاهزاده‌خانم قرار داشت. لکن هیچ‌کس نمی‌دانست پس چه راهی را باید پیش گرفت؟ شاهزاده‌خانم از هرکس که در این خصوص مشورت می‌کرد این پاسخ را می‌شنید: «از من بشنوید! موقع آن رسیده است که از افکار گذشته چشم‌پوشیم. جوان‌ها هستند که ازدواج می‌کنند و نه پدر و مادرشان و بنابراین بهتر است آنان را در مبادرت به ازدواج آزاد بگذاریم.» البته استدلال و اظهارنظر در این خصوص برای کسانی که دختر نداشتند کاری سهل و آسان بود لکن خود شاهزاده‌خانم نیک می‌دانست که هرگاه در اعطای آزادی به دخترش راه افراط پیش گیرد مواجه با این خطر خواهد شد که مشاهده کند دخترش را به دست خود به چاه افکنده است زیرا ممکن بود وی به کسی دل بندد که به فکر ازدواج با او نباشد و یا نتواند او را نیک‌بخت کند و برای او شوهر خوبی باشد. بنابراین اگرچه پیوسته در گوشش می‌خواندند که باید از این‌پس جوانان را در تعیین مقدرات خودشان آزاد گذاشت، با این‌همه این سخنان به نظرش به همان‌قدر دور از عقل و احتیاط می‌آمد که بگویند به کودکان پنج ساله به‌جای بازیچه باید طپانچه پر داد. به همین‌جهت بود که سرنوشت کیتی به‌مراتب بیش از مقدرات خواهران دیگرش افکارش را پریشان ساخته بود.

قبل از هرچیز بیم آن داشت ورونسکی که روشن بود دخترش به وی دلباخته است به یک رابطه معمولی و ابراز عشق خشک و خالی اکتفا نکند گو اینکه یقین داشت وی مردی نجیب و جوانمرد است و از این لحاظ اندکی احساس آرامش می‌کرد. لکن با آزادی روابط و عنان‌گسستگی عجیبی که اخیراً در جامعه حکم‌فرما شده بود اغوا و فریب در عشق رواج کامل یافته و به نظر مردان گناهی ناچیز و قابل‌گذشت می‌آمد. هفته گذشته کیتی جریان گفتگوی خود را با (ورونسکی) در اثنای یک رقص مازورکا نقل کرده بود. این گفتگو تا

اندازه‌ای شاهزاده‌خانم را آرام کرد، ولی کاملاً نگرانش را رفع نکرده بود. ورونسکی به کیتی چنین گفته بود: «برادرم و من پسران فرمان‌برداری هستیم و بدون مشورت با مادرمان هرگز درباره کارهای مهم تصمیم نمی‌گیریم. من اکنون با ناشکیبایی هرچه تمام‌تر در انتظار او هستم.»

کیتی بدون آنکه نظر خاصی داشته باشد جریان این گفتگو را برای مادرش نقل کرد لکن مادرش طوری دیگر آن را تفسیر کرد و برای آن اهمیت فراوان قائل شد. او می‌دانست که هرآن در انتظار ورود کنتس هستند و او با انتخاب پسرش موافقت خواهد کرد با این‌همه چرا (ورونسکی) خواستگاری را به تأخیر می‌انداخت؟ آیا قائل شدن این احترام افراط‌آمیز نسبت به مادرش پنهانی نبود؟ با این‌همه شاهزاده‌خانم آن‌قدر به این ازدواج علاقه‌مند بود و آن‌قدر نیاز رهایی از دلهره و نگرانی را احساس می‌کرد که مطابق میل و مقاصد خودش سخنان ورونسکی را تعبیر کرد. بدبختی دختر ارشدش (دالی) که اینک به فکر ترک شوهرش بود، چنان او را سخت متأثر و اندیشناک ساخته بود که تمام دقت و توجه خود را بیش‌ازپیش متوجه مقدرات کیتی دختر پای‌بختش کرده بود. در این اثنا ورود ناگهانی لوین بر شدت اضطراب و تشویش وی افزوده بود. می‌دانست که دخترش در گذشته تا اندازه‌ای نسبت به لوین ابراز تمایل کرده است و بعید نیست از فرط پاک‌دلی و سادگی اکنون ورونسکی را رد کند و به همین‌جهت بیم آن داشت بازگشت لوین مسئله بغرنجی را که به مرحله حل شدن این‌سان نزدیک شده بود بیش‌ازپیش دشوار کند.

به محض اینکه بخانه بازگشتند از دخترش پرسید:

- مدت زیادی است که وارد مسکو شده است؟

- نه ماما! همین امروز...

سپس شاهزاده‌خانم شروع به سخن گفتن کرد و گفت:

- موضوعی است که باید با تو در میان نهم...

اما کیتی چون چهره گرفته او را دید موضوع را دریافت و سرخ شد و ناگهان به مادرش روی آورد و گفت:

- مادر! به من چیزی نگو! خواهش می‌کنم! خودم همه چیز را می‌دانم. میل هردو یکسان بود لکن دختر انگیزه‌های مادرش را در طرح موضوع نسبت به خودش زنده می‌دانست.

مادرش گفت:

- فقط می‌خواستم بگویم که هرگاه به یکی روی خوش نشان دهی...

- مادر عزیزم! تو را به خدا چیزی نگو! صحبت کردن درباره این قبیل مسائل برای من وحشت‌انگیز است.

شاهزاده‌خانم درحالی‌که به دیدگان گریان او دقیق شد گفت:

- فرشته من! تو به من قول داده‌ای هیچ چیز را از من پنهان نداری... یقین دارم

تو هیچ رازی نداری...
کیتی با چهرهٔ برافروخته ولی درحالی که سخت به مادرش خیره شده بود گفت:
- خیر! مادر! هرگز! هرگز! هیچ رازی ندارم... فعلاً هیچ مطلب گفتنی نیست که به تو بگویم...
به راستی ندارم... اگر هم بخواهم نمی‌توانم بگویم... نه... نه!
شاهزاده خانم درحالی که به این هیجان و این نیک‌بختی مستور لبخند می‌زد به خودش گفت: «با این چشمان کسی دروغ نمی‌گوید!» او خوب حدس می‌زد دختر پاک‌دل تا چه اندازه برای احساسات درونیش اهمیت قائل است.

۹

پس از صرف شام و تا آغاز شب‌نشینی کیتی دستخوش احساساتی بود که شباهت فراوان به احساسات یک مرد جوان در روز قبل از مبادرت به یک نبرد حیاتی داشت... قلبش به شدت می‌زد و موفق به گردآوری افکار و اندیشه‌های خود نمی‌شد.

در آن شب‌نشینی که برای نخستین بار «آنان» یعنی لوین و ورونسکی می‌بایستی یکدیگر را ملاقات کنند سرنوشتش تعیین می‌شد. سعی می‌کرد این سرنوشت را پیش‌بینی کند و پیوسته دو خواستگارش را نخست به‌طور جداگانه و سپس به اتفاق درنظر مجسم می‌کرد. هنگامی که به گذشته می‌اندیشید با یک نوع لذت و شور خاطراتی که او را به لوین پیوند می‌داد در ذهن تجدید می‌کرد و از یادآوری احساسات دوران کودکی و علاقهٔ لوین به برادرش که اینک از دست رفته بود خرسند می‌شد و غرق در عوالم شاعرانه‌ای می‌گردید. یقین داشت که لوین او را دوست دارد و به این عشق مباحثات می‌ورزید و یادآوری آن لذت مطبوعی در دلش ایجاد می‌کرد. برعکس از تجسم ورونسکی احساس یک نوع راحتی می‌کرد. مسلم بود که ورونسکی در اجتماع یک مرد بی‌نقصی است که همواره خونسرد و مسلط بر نفسش می‌باشد و دارای یک روح متواضع و ساده‌دلی دلپسند است. با این‌همه در روابطش با او یک کیفیت تصنعی احساس می‌کرد که شاید منشأ آن قلب خودش بود و حال آنکه برعکس در مجاورت لوین خود را از هر حیث راحت و مطمئن و صریح احساس می‌کرد. در مقابل آیندهٔ خودش را با ورونسکی تابناک و درخشان تشخیص می‌داد و حال آنکه آیندهٔ خودش را با لوین غرق در یک نوع تیرگی می‌یافت.

هنگامی که به اتاق خود رفت تا خویشتن را بیاراید، چون نگاهی به آینه افکند دریافت که یکی از روزهای خوش اوست و بدون شبهه از لحاظ خونسردی و

لطف و زیبایی دچار زحمت نخواهد شد و چون بدین‌سان خود را مسلط بر خود احساس کرد غرق در شادمانی شد.

مقارن ساعت هفت‌ونیم که وارد تالار شد پیشخدمتی ورود کنستانتین دمیتروویچ لوین را اعلام داشت. شاهزاده‌خانم هنوز به تالار نیامده بود و شاهزاده نیز در اتاق خودش بود. کیتی به خودش گفت: «انتظارش را داشتم» ناگهان تمام خون بدنش به‌سوی قلبش روی آورد و چون نگاهی به آینه افکند از مشاهده رنگ‌پریدگی خودش به وحشت افتاد.

اینک اطمینان داشت که لوین عمداً زود آمده است تا او را تنها بیابد و از او خواستگاری کند و به همین‌جهت وضعش به‌صورت نوینی در مقابل دیدگانش جلوه‌گر شد. برای نخستین بار دریافت که او در اتخاذ تصمیم راجع به سرنوشتش تنها نیست و به‌زودی باید قلب مردی را که دوست دارد با نهایت پیدادگری جریحه‌دار سازد. چرا؟ برای آنکه آن مرد پاک‌نهاد دلباخته‌اوست. اما کاری از دست او ساخته نبود. تقدیر چنین خواسته بود.

به خودش گفت:

- آه خدای من! آیا ممکن است من خودم با او صحبت کنم و به او بگویم که دوستش ندارم؟ اما دراین‌صورت راست نگفته‌ام. پس به او چه بگویم؟ که کسی دیگر را دوست دارم؟ این‌هم محال است... خیر بهتر اینست که فرار را بر قرار ترجیح دهم.

به در نزدیک می‌شد که ناگهان صدای «پای او را» شنید و به خودش گفت: «خیر! دور از صداقت است. برای چه بترسم؟ من کار بدی مرتکب نشده‌ام. هرچه باداباد! راستش را خواهم گفت. گذشته از این با او احساس هیچ‌گونه ناراحتی نخواهم کرد.

دراین‌اثنا او را دید که با چهره‌ای محجوب و درحالی‌که با نگاه آتشینی او را می‌نگرد ظاهر گردید. به خودش گفت: «وارد شد.»

لوین چون تالار را خالی دید گفت:

- به نظرم خیلی زود آمده‌ام.

سپس چون احساس کرد تیرش به خطا نرفته و هیچ‌چیز مانع صحبت کردن او با دختر مه‌روی نیست غباری چهره‌اش را فراگرفت.

کیتی درحالی‌که نزدیک میز نشست گفت:

- به‌هیچ‌روی زود نیست.

لوین برای آنکه مبادا شجاعت و دلیریش را از دست بدهد از نشستن خودداری کرد و بدون آنکه چشم از زمین بردارد گفت:

- اتفاقاً بسیار میل داشتم شما را تنها ببایم.

- مادرم به‌زودی خواهد آمد. دیروز او خیلی خسته شد. دیروز...

اما دختر زیبا نمی‌دانست چه می‌گوید و درعین‌حال نمی‌توانست دیدگان پرتنای خود را از صورت لوین به‌جای دیگر منحرف کند و چون لوین نگاهی

به او افکند، سرخ شد و مهر خاموشی بر لب زد.
لوین گفت:

- چند ساعت پیش به شما گفتم خودم هم نمی‌دانم تا چه مدتی در مسکو
خواهم ماند و... این بستگی به شما دارد.
کیتی سر خود را به زمین افکند. نمی‌دانست به او چه بگوید.
لوین تکرار کرد:

- گفتم که بستگی به شما دارد... می‌خواستم بگویم... منظورم این بود که...
برای همین است که به اینجا آمده‌ام... «آیا میل دارید با من ازدواج کنید؟»
این سخنان را بی‌اختیار ادا کرد لکن پس از آنکه دریافت مطلب حیاتی را بیان
کرده است خاموش ماند و به او خیره شد.

کیتی سر خود را از زمین بلند نمی‌کرد و به زحمت نفس می‌کشید. شادی و
سرور فراوانی قلبش را فراگرفته بود. هرگز تصور نمی‌کرد که اعتراف این
عشق چنین شور و هیجانی در او ایجاد کند لکن پس از لحظه‌ای به یاد
ورونسکی افتاد و دیدگان تابناک و صریح خود را متوجه لوین ساخت و به
قیافه یاس‌آمیز او دقیق شد و با شتاب گفت:
- محال است! پوزش می‌خواهم.

مرد تیره‌بخت یک دقیقه پیش او را نزدیک خود احساس می‌کرد و وجود خود را
بسته به وجود او می‌دانست. اینک از او دوری می‌جست و برای او به‌صورت
دختری بیگانه درآمد.

لوین درحالی‌که چشمان خود را به زمین افکند گفت:

- «غیر از این هم انتظارش نمی‌رفت!»
با او خداحافظی کرد و خواست از تالار خارج شود.

اما در همین لحظه شاهزاده خانم وارد تالار شد و هنگامی که آنان را تنها با قیافه‌های دژم یافت سخت مضطرب شد. لوین در مقابل او تعظیمی کرد بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند. کیتی نیز خاموش مانده و جرئت آن را نداشت که چشم از زمین بردارد. مادرش به خود گفت: «خدای را شکر که تقاضای او را رد کرد» و بی‌درنگ همان لبخند محبت‌آمیز روزهای پنج‌شنبه به هنگام پذیرایی از میهمانان بر لبانش نقش بست. بر روی یک صندلی جای گرفت و از لوین درباره وضع زندگی در املاکش سؤالاتی کرد. لوین نیز در کنار او نشست و در انتظار ورود سایر میهمانان ماند تا هرچه زودتر خودش را از آن محیط برهاند.

پنج دقیقه بعد ورود کنتس (نردستون) Nordston یکی از دوستان کیتی را که در زمستان گذشته عروسی کرده بود اعلام داشتند. کنتس زنی لاغراندام، زردرنگ، عصبانی و بیمارحال بود که چشمان سیاه تابناکی داشت. وی به کیتی بسیار علاقه‌مند بود و مانند هر زن شوهرداری که به دخترش مهر می‌ورزد میل شدیدی داشت که کیتی مطابق ذوق و سلیقه او شوهر کند. او هواخواه ورونسکی بود و از لوین که در آغاز زمستان در خانه شریاتسکی‌ها دیده بود تنفر فراوان داشت و در هر موردی او را به باد انتقاد می‌گرفت. فی‌المثل می‌گفت: «هنگامی که با تبختر و تفرعن خاصی به من می‌نگرد و یا ناگهان سخن‌رانی خود را به مناسبت حضور من قطع می‌کند (زیرا مرا شایسته درک سخنان گهربار خودش نمی‌داند) و یا گاهی از اینکه افتخار چند کلمه سخن گفتن را به من می‌دهد کیف می‌کنم! آری بخشیدن افتخار! درست همین کلمه را باید به کار برد! «آه! چقدر لذت می‌برم که این مرد از من متنفر است!»

به‌راستی هم لوین از او متنفر بود و آنچه به دیده آن زن مایه افتخار و مباهات می‌آمد به نظر لوین عیب نفرت‌انگیزی بود مانند عصبانیت، تکبر و بی‌قیدی و بی‌اعتنایی تصنعی نسبت به هرچیز مادی و ناهنجار. بدین طریق بین آنان یک نوع رابطه‌ای برقرار گردیده بود که در میان مردم جهان بسیار مشاهده می‌شود بدین معنی که در زیر نقاب تعارف و دوستی تصنعی چنان نسبت به یکدیگر ابراز تنفر می‌کردند که نه می‌توانستند یکدیگر را به بازی بگیرند و نه اینکه پیوسته با یکدیگر اصطکاک و کشمکش حاصل کنند و هریک از آنان حتی‌المقدور نسبت به نیش‌ها و تمسخرهای دیگری ابراز بی‌قیدی و بی‌اعتنایی می‌کرد.

چون کنتس به یاد آورد که در اوایل زمستان لوین شهر مسکو را تشبیه به بابل

کرده بود بی‌درنگ این موضوع را به میان کشید و درحالی‌که دست کوچک زردرنگ خود را به‌طرف او دراز کرد گفت:

- آه! کنستانتین دیمتریوویچ! چطور شد که بار دیگر به بابل فاسد و ملعون ما بازگشتید؟ آیا بابل اصلاح شده است و یا اینکه شما فاسد شده‌اید؟ در اثنای ادای این جمله نگاه شیطنت‌آمیزی به کیتی افکند.

لوین که فرصت کافی برای بازیافتن خونسردی خود یافته بود همان لحن شوخی آمیخته به کنایه را که معمولاً در برابر کنتس به‌کار می‌برد پیش گرفت و گفت:

- کنتس! برای من افتخار بزرگی است که شما حساب گفته‌های مرا با چنین دقتی نگاه می‌دارید. چنین پیداست که سخنان من در شما تأثیر فراوان دارد.

- کاملاً درست است! من همواره سخنان شما را به خاطر می‌سپرم. در این اثنا به کیتی روی آورد و گفت:

- خوب کیتی! به یخ‌بازی رفته بودی؟

آنگاه با کیتی مشغول صحبت شد. لوین نمی‌توانست دیگر برود، با این‌همه به فکر آن بود که به شکلی از تالار خارج شود زیرا این حرکت ناپسند را به تحمل شکنجه مشاهده نگاه‌های زیرچشمی کیتی ترجیح می‌داد. به همین جهت داشت از جای بلند می‌شد تا به‌طرف در روی آورد که ناگهان شاهزاده‌خانم متوجه سکوت و خاموشی او شد و گفت:

- آیا مدت زیادی در مسکو خواهید ماند؟ آیا شما در ناحیه خودتان عضو شورای ولایتی نیستید؟ تصور نمی‌کنم این مقام به شما اجازه دهد که زیاد در اینجا بمانید.

- خیر شاهزاده‌خانم! من از مقام استعفا کرده‌ام و قصد دارم چند روز در اینجا بمانم.

کنتس (نردستون) درحالی‌که به دقت چهره گرفته لوین را ورنه‌انداز کرد به خودش گفت:

- امروز باید زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای باشد مانند هرروز سخن‌پردازی نمی‌کند ولی من می‌توانم زبانش را بگشایم. هیچ‌چیز مرا بیشتر از دست انداختن او در حضور کیتی خوشحال نمی‌کند و به همین جهت به لوین گفت:

- کنستانتین دیمتریوویچ! شما که این‌همه از امور روستایی سر رشته دارید لطفاً بفرمایید چرا در املاک ما در (کالوگا) روستاییان و زنانشان هرچه در می‌آورند می‌خورند و می‌نوشند و پیشیزی هم از حق ما را نمی‌دهند؟ شما که این‌همه دم از صفات نیکی و پاکی روستاییان می‌زنید بفرمایید علت این امر چیست؟

در این اثنا خانمی وارد تالار شد و لوین از جای برخاست و درحالی‌که به افسر همراه آن خانم سخت خیره شده بود گفت:

- پوزش می‌خواهم کنتس! من در این خصوص اطلاعاتی ندارم و نمی‌توانم به

شما چیزی بگویم.

لوین که سخت متوجه افسر بود به خودش گفت:

- او باید همان ورونسکی باشد!

سپس برای حصول اطمینان متوجه کیتی شد که پس از شناختن ورونسکی اینک به لوین خیره می‌نگریست.

لوین به محض مشاهده این دیدگانی که بر حسب غریزه از شادی برق می‌زد به طوری که گفتی عشق دختر دلریا را به افسر جوان به عیان منعکس می‌سازد، دریافت که کیتی باید به این جوان علاقه‌مند باشد لکن این مرد که بود که این‌سان دل دختر مهر روی را به دست آورده بود؟ دانستن این امر برای لوین اهمیت حیاتی داشت و به همین جهت بود که خواهی‌نخواهی تصمیم به ماندن گرفت.

برخی از اشخاص هستند که در برابر یک رقیب پیروزمند و نیک‌بخت حاضرند صفات نیکش را انکار کنند و تنها به عیوبش چشم بدوزند، دسته‌ای دیگر برعکس تنها به محاسن رقیب که موجب کسب موفقیت او گردیده‌است نظر دارند و با قلبی زخمی در رقیب جز حسن و شایستگی نمی‌بینند. لوین از دسته اخیر بود. لازم نبود درباره جذابیت ورونسکی به تحقیق پردازد زیرا این امری بسیار واضح بود. وی جوانی گندمگون و خوش‌اندام بود که صورتی بسیار دلنشین و آرام داشت. همه چیز از زلفان سیاه کوتاه و صورت صاف و اصلاح‌شده گرفته تا لباس نظامی نو و زیبایش مظهر ذوق و درعین حال سادگی بود. پس از آنکه به احترام زنی را که همراهش بود داخل تالار کرد، به شاهزاده خانم و سپس به کیتی سلام کرد. هنگامی که به دختر دلفریب نزدیک شد، به نظر لوین چنین آمد که دیدگان افسر جوان از فرط عشق و محبت تابیدن گرفت و درعین حال لبخند موفقیت‌آمیزی بر لبانش نقش بست. ورونسکی با نهایت احترام در مقابل کیتی تعظیم کرد و دست کوچک ولی اندکی پهن خود را به طرف او دراز کرد.

پس از آنکه از همه افراد حاضر احوالپرسی کرد و با هر کدام از آنان چند کلمه‌ای سخن گفت بر یک صندلی جای گرفت. بدون اینکه نگاهی متوجه لوین کند و حال آنکه لوین چشم از او بر نمی‌داشت.

شاهزاده خانم در حالی که لوین را به او نشان داد گفت:

- آقایان! اجازه بدهید شما را به یکدیگر معرفی کنم: کنستانتین دیمیتریوویچ لوین، کنت آلکسی کریلوویچ ورونسکی.

ورونسکی از جای برخاست، نگاه صمیمانه‌ای به لوین افکند و دست خود را به طرف او دراز کرد و با تبسم محبت‌آمیزی به وی گفت:

- به نظرم در اوایل زمستان بنا بود با شما شام صرف کنم، لکن شما بدون خبر به املاکتان رفتید.

کنتس نوردستون گفت:

- کنستانتین دیمتریوویچ از شهر و شهرنشینان فاسد مانند ما متنفر است. لوین بار دیگر به کنتس گفت:

- قطعاً سخنان من در ذهن شما اثر فراوان دارد زیرا همواره جزییات آن را به یاد دارید.

لکن چون دریافت این سخنان را قبلاً هم به او گفته است خاموش ماند. ورونسکی پس از آنکه نگاهی به لوین و بعد به کنتس افکند از لوین پرسید:

- شما همیشه در دهات زندگی می‌کنید؟ در زمستان باید ملالت‌انگیز باشد. لوین با لحن خشکی گفت:

- نه وقتی که شخص کار دارد. علاوه بر اینکه آدمی از خودش هرگز کسل نمی‌شود.

ورونسکی که ناراحتی لوین را دریافت، بدون آنکه از ادراک خود چیزی بروز دهد گفت:

- من اتفاقاً به زندگی در ییلاق علاقه فراوان دارم. کنتس نردستون گفت:

- ولی نه اینکه شخص خودش را همیشه آنجا محبوس کند. ورونسکی گفت:

- نمی‌دانم. من هرگز یک مدت طولانی در ییلاق نمانده‌ام. لکن همواره به دهات روسیه علاقه‌مند بوده‌ام و پیوسته از اینکه نمی‌توانم زیاد از شهر خارج شوم تأسف می‌خورم. در این خصوص خاطره‌ای دارم. هنگامی که مادر من را به نیس می‌برد از اینکه از دشت و مزارع روسی با دهقانانی که کفش چوبین به پا می‌کنند دور بودم احساس افسردگی و غم شدیدی در دل می‌کردم. البته می‌دانید نیس تقریباً شهر غم‌انگیزی است. ناپل و سورنت نیز خیلی زود آدمی را خسته می‌کنند. در هیچ نقطه‌ای از جهان مانند این نقاط خاطره روسیه و مخصوصاً مزارع و دهات روسیه آدمی را رنج نمی‌دهد. گویی این شهرها...

گاهی به کیتی و زمانی به لوین نگاهی می‌افکند و بدون شبهه آنچه را که به ذهنش می‌آمد بی‌اختیار می‌گفت. چون دریافت کنتس نردستون هم میل دارد سخنی بگوید مکثی کرد تا سخنان او را نیز به دقت گوش دهد.

گفتگو با شور ادامه داشت و بنابراین شاهزاده خانم ناگزیر نشد دو موضوعی را که همواره برای موارد سکوت ممتد در ذخیره داشت مطرح کند. این دو موضوع یکی نظام وظیفه و دیگری محاسن تعلیمات قدیمی از یک طرف و تعلیمات جدید از طرف دیگر بود. گذشته از این کنتس نردستون فرصتی برای نیش زدن به لوین نیافت زیرا با اینکه لوین بسیار میل داشت در گفتگو شرکت کند نمی‌توانست تصمیم بگیرد و هر لحظه به خودش می‌گفت: «هم‌اکنون خواهم رفت!» با این‌همه تکان نمی‌خورد چنانچه گفتی در انتظار چیزی است.

چون صحبت از عالم ارواح و جن و پری به میان آمد، کنتس که به ارواح

عقیده داشت راجع به حوادث حیرت‌انگیزی در این زمینه که خود شاهد آن‌ها بود مطالبی نقل کرد. ورونسکی لبخندزنان گفت:

- کنتس از شما خواهش می‌کنم به من نیز نشان دهید. من هرچه بیشتر عقب روح و اجنه گشته‌ام کمتر اثری از آن یافته‌ام.

کنتس گفت:

- بسیار خوب! روز شنبه آینده.

آنگاه به لوین روی آورد و گفت:

- شما چطور کنستانتین دیمتریوویچ! آیا به ارواح عقیده دارید؟

- این چه سؤالی است که از من می‌کنید. خودتان قبلاً پاسخ آن را می‌دانید.

- با این‌همه میل دارم نظرتان را در این خصوص بشنوم.

- نظرم را؟ نظرم این است که جامعه عالی و متریقی شما از لحاظ موهوم‌پرستی دست‌کمی از روستاییان ندارد. آنان به چشم بد و تقدیر و سحر و افسون عقیده دارند و شما...

- پس شما عقیده ندارید؟

- مسلم است که عقیده ندارم کنتس!

- وقتی که به شما می‌گویم خودم بچشم خودم دیده‌ام.

- زنان دهاتی ما نیز به شما اطمینان می‌دهند که (دوموی) (۴) Domovvi را بچشم دیده‌اند.

آنگاه کنتس درحالی که قهقهه استهزاءآمیزی زد گفت:

- پس بنابراین به عقیده شما من دروغ می‌گویم.

کیتی که برای خاطر لوین سرخ شد گفت:

- خیر! ما! ما! منظور کنستانتین دیمتریوویچ این است که عقیده به عالم ارواح و جن و پری ندارد.

لوین که متوجه شد خواست پاسخی دندان‌شکن‌تر بدهد که ناگهان ورونسکی با تبسم از دامن زدن آتش بحث جلوگیری کرد و از لوین پرسید:

- پس شما اساساً وجود روح را امکان‌پذیر نمی‌دانید؟ برای چه؟ چطور ما وجود برق را تصدیق می‌کنیم و حال آنکه از کیفیت آن آگاهی نداریم. از کجا معلوم است نیروی مجهولی وجود نداشته باشد که...

لوین به شدت سخن او را قطع کرد و گفت:

- هنگامی که برق را کشف کردند، درحقیقت به وجود کیفیتی پی‌بردند که منشأ و اثرات آن مجهول بود و قرن‌ها گذشت تا به فکر استفاده از آن افتادند و حال آنکه طرف‌داران وجود ارواح نخست به نوشتن طلسم و احضار ارواح کردند و تنها مدت مدیدی بعد وجود نیروی مجهولی را تأیید نمودند.

ورونسکی به عادت معمول خود به دقت گوش می‌داد و چنین می‌نمود که به سخنان لوین توجه کامل معطوف می‌دارد. گفت:

- صحیح است ولی طرف‌داران وجود ارواح چنین استدلال می‌کنند: «ما فقط

یقین داریم نیرویی وجود دارد و در شرایط خاصی عمل می‌کند لکن نمی‌دانیم این نیرو چیست. بر دانشمندان است که کیفیت آن را معلوم کنند. در این صورت از کجا پیدا است نیروی جدیدی وجود نداشته باشد در صورتی که...
- لوین مجدداً گفت:

- برای اینکه هربار شما یک قطعه لاستیک را با کهنهٔ پشمی بمالید مواجه با کیفیتی می‌شوید که قبلاً آن را پیش‌بینی می‌کردید و حال آنکه برعکس کیفیات مربوط به ارواح به‌طور یقین حاصل نمی‌گردند و به همین جهت نمی‌توان آن‌ها را به قوای طبیعت نسبت داد.

گفتگو دامنه‌ای بسیار جدی به خود می‌گرفت که درخور یک تالار پذیرایی نبود. ورونسکی بی‌درنگ این حقیقت را دریافت زیرا دیگر اعتراضی نکرد و با لبخند افسونگری به کنتس روی آورد و گفت:
- کنتس! چرا فوراً آزمایش نکنیم؟

لکن لوین همچنان اصرار داشت که افکار خودش را شرح دهد. گفت:
- به عقیدهٔ من روح‌گراها با ارتباط دادن سحر و جادوگری خودشان به یک نیروی نامرئی مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوند زیرا در صورتی که معتقد به وجود یک نیروی روحی هستند چگونه می‌خواهند آن را در معرض آزمایش مادی بگذارند؟

اما همه در انتظار آن بودند که او به سخنان خودش خاتمه دهد. خودش متوجه گردید. کنتس نردستون به وی چنین گفت:

- من خیال می‌کنم شما واسطهٔ بی‌نظیری بین انسان و ارواح باشید. شما دارای شور و قدرت فراوانی هستید.

لوین دهان گشود که به او پاسخ دهد لکن ناگهان سرخ شد و خاموش ماند. ورونسکی گفت:

- بسیار خوب! میزها را آزمایش کنیم. اجازه می‌فرمایید شاهزاده‌خانم؟ آنگاه از جای برخاست و با نگاه به تجسس میزی پرداخت. کیتی نیز از جای برخاست. چون از نزدیک لوین عبور کرد نگاه‌هایشان به هم برخورد دل دختر زیبا به حالش سوخت به‌ویژه برای آنکه احساس می‌کرد باعث دردمندی جوان افسرده، اوست. گفتی به زبان نگاه به او می‌گوید: «اگر ممکن است مرا ببخشید! غرق سعادت و شادمانیم» و نگاه لوین در پاسخ به او می‌گوید: «من از همه کس، از خودم و شما متنفرم.»

کلاهش را برداشت تا در اثباتی که آنان دور میز می‌نشستند، ناپدید گردد لکن این بار هم تقدیر نقشهٔ او را نقش بر آب کرد بدین معنی که شاهزادهٔ پیر نمایان شد و پس از ادای وظیفه نسبت به خانم‌ها، مستقیم به طرف او رفت و با نهایت شادی و سرور گفت:

- عجب! تو اینجا هستی؟ هیچ نمی‌دانستم. از ملاقات تو بسی خرسندم. شاهزاده لوین را گاهی «تو» و گاهی «شما» خطاب می‌کرد. وی را در آغوش

کشید و بدون آنکه کمترین اعتنایی به وجود ورونسکی کند به صحبت ادامه داد. ورونسکی با آرامی در انتظار آن بود که شاهزاده با او گفتگو کند. کیتی خوب حدس می‌زد، پس از ماجرای که بین او و لوین رفته بود، مهر و محبت پدرش تا چه اندازه می‌بایستی بر جوان نومید گران آید. همچنین مشاهده کرد سرانجام پدرش چگونه با برودت عجیبی به سلام ورونسکی پاسخ داد و ورونسکی تا چه اندازه از این بی‌اعتنایی در شگفتی ماند و به همین جهت چهره‌اش به سرخی گرایید.

کنتس نردستون به شاهزاده گفت:

- شاهزاده! لطفاً کنستانتین دیمتریوویچ را به ما برگردانید. میل داریم مبادرت به آزمایش کنیم.

شاهزاده که حدس زد ورونسکی مبتکر این تفریح است نگاهی به وی افکند و به کنتس چنین گفت:

- چه آزمایشی؟ میزها را به گردش درآورید؟ خانم‌ها و آقایان! متأسفم که با شما هم عقیده نیستم. به نظر من بازی حلقه جالب‌تر است. دست‌کم این بازی تا اندازه‌ای روح دارد.

ورونسکی نگاه شگفتی‌آمیزی به شاهزاده افکند و سپس لبخندی تصنعی زد و کنتس نردستون را از مجلس رقص بزرگی که می‌بایستی در هفته آینده ترتیب یابد آگاه ساخت و درحالی‌که به کیتی روی آورد گفت:

- امیدوارم شما هم در آن مجلس حضور داشته باشید.

لوین به محض اینکه از شاهزاده دور شد، به‌طوری‌که کسی متوجه نشود از تالار خارج گردید و آخرین خاطره‌ای که از این شب در ذهنش باقی ماند قیافه شادمان و متبسم کیتی در حال پاسخ دادن به ورونسکی درباره مجلس رقص بود.

پس از رفتن میهمانان، کیتی آنچه را که بین او و لوین گذشته بود برای مادرش نقل کرد. باوجود حس ترحمی که در دل نسبت به جوان آزرده احساس می‌کرد، به این خواستگاری مباحثات می‌ورزید و یقین داشت که عاقلانه رفتار کرده است. لکن چون به بستر رفت مدت مدیدی خواب به چشمانش نرفت. منظره‌ای با اصرار و ابرام هرچه تمام‌تر ذهنش را ناراحت می‌کرد و آن منظره لوین بود که با جبین درهم‌کشیده به سخنان شاهزاده گوش می‌داد و حال آنکه با دیدگان تیره و غمناک گاهی به او و زمانی به ورونسکی نگاه می‌کرد. وقتی فکر می‌کرد چگونه قلب او را آکنده از غم کرده است، چنان متأثر می‌شد که میل به گریستن می‌کرد لکن به‌زودی خاطره

جوانی که بیشتر از لوین مورد علاقه او قرار گرفته بود آن منظره را تحت الشعاع قرارداد و صورت مردانه و مصمم و خونسردی عالی جنابانه و انوار نیکی و جوانمردی ورونسکی را به یاد آورد و اطمینان به اینکه ورونسکی نیز سخت دلباخته اوست تا اندازه‌ای به روحش آرامش بخشید و بنابراین درحالی که از فرط شگفت و سرور لبخند میزد سرش را روی بالش نهاد و مانند کسی که از یک استدلال یا تفکر عمیق نتیجه‌ای می‌گیرد به خودش گفت: «به‌طور قطع خیلی تأثرانگیز است اما چه می‌توان کرد؟ گناه من چیست؟» با اینکه پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد، یک ندای درونی آن را تکذیب می‌کرد بدون آنکه به وی بفهماند آیا در رد کردن لوین از طریق عقل پیروی کرده است یا خیر؟ درهرصورت احساس می‌کرد یک نوع ندامتی سعادت و نیک‌بختیش را مسموم می‌کند و به همین‌جهت زیر لب می‌گفت: «خدایا! به من رحم کن! خدایا رحم کن!» تا اینکه سرانجام به خواب رفت.

دراین‌اثنا در طبقه پایین، در اتاق کار شاهزاده، یکی از همان صحنه‌هایی که غالباً بین زن و شوهر درباره دختر مورد علاقه خودشان روی می‌داد تجدید می‌شد.

شاهزاده درحالی که دست خود را به هوا برد و سپس پایین آورد تا ریدوشامبر خالدار خاکستری‌رنگش را مرتب کند چنین فریاد برآورد:

- چه شده است؟ از من می‌پرسی چه شده است؟ می‌خواهی با تو صریح صحبت کنم؟ تو نه حس غرور داری و نه عزت نفس! به دست خودت با نهایت پستی و ابله‌ی دخترت را فاسد می‌کنی.

شاهزاده خانم که اشک در پیرامون چشمانش حلقه زده بود می‌گفت:

- آخر چه کرده‌ام؟

شاهزاده خانم که پس از اعتراف کیتی از شادی در پوست نمی‌گنجید مطابق معمول برای گفتن شب‌بخیر به شوهرش آمده بود و با اینکه سخنی از تقاضای لوین و پاسخ منفی کیتی به میان نیاورده بود، اشاره‌ای به روابط ورونسکی و دخترش کرده و گفته بود کار تقریباً تمام است و ورونسکی فقط برای خواستگاری رسمی منتظر ورود مادرش می‌باشد. درست در همین موقع شاهزاده سخت برآشفته و او را به باد ناسزا گرفته چنین فریاد کرده بود:

- چه کرده‌ای؟ قبل از همه تو نخست به خواستگاری چسبیده‌ای و بهانه به دست همه مردم مسکو داده‌ای که به ریش ما بخندند. بعد اگر می‌خواهی شب‌نشینی در خانهات دایر کنی همه آشنایانت را دعوت کن، نه خواستگاران دخترت را که خودت انتخاب کرده‌ای... همه این «سگ‌توله‌ها» را (شاهزاده همیشه جوان‌های مسکو را به این نام می‌خواند) دعوت کن و یک ضرب‌گیر هم صدا بزن تا به فراغت بال هرچه می‌خواهند الواطی کنند ولی محض رضای خدا برای من ضیافت‌هایی شبیه به ضیافت امشب راه نینداز که قلب

مرا مجروح می‌کند.

بالاخره کار خودت را کردی و دخترک معصوم را گمراه ساختی و حال آنکه لوین هزاربار بهتر از این جوانک احمق و از خودراضی پترزبورگ است. مثل این است که همهٔ آنان را با ماشین می‌سازند و همه از یک قالب به در آمده‌اند و همه از لحاظ بی‌سروپایی و ابله‌ی یکسانند. تازه به فرض آن‌هم که یک شاهزاده‌خانم اصیل باشد، دختر من هیچ نیاز بدان ندارد عقب خواستگار برود.

- آخر گناه من چیست؟

شاهزاده برآشفته و گفت:

- چطور گناه تو چیست؟

شاهزاده‌خانم گفت:

- خوب می‌دانم اگر بخواهم به تو گوش‌دهم هرگز دخترم را شوهر نخواهم داد و بهتر است در دهات زندگی کنیم.

- هزاربار به اینجا شرف دارد.

- من به تو اطمینان می‌دهم که هیچ‌گونه اقدامی نکرده‌ام... این جوان که بسیار هم شایسته است (با اینکه ممکن است به تو برخورد) دلباختهٔ کیتی شده است و کیتی هم به نوبهٔ خودش خیال می‌کنم...

- خیال می‌کنی؟... هرگاه کیتی به او دل بندد و آن جوان خودساز به همان اندازه قصد ازدواج داشته باشد که من دارم آن وقت تکلیف چه خواهد شد؟ آه! کاش چشم نداشتم تا این مناظر را بینم... «آه! احضار ارواح! نیس! مجلس رقص!»

در اینجا شاهزاده به تقلید از زنش با ادای هرکلمه سرش را هم فرود می‌آورد. آنگاه چنین ادامه داد:

- هرگاه به‌راستی فکر ازدواج با این جوان ظاهرساز را به مغز راه داده باشد، به دست خودمان او را به چاه تیره‌روزی انداخته‌ایم.

- آخر چرا چنین افکاری به ذهن راه می‌دهی؟

- به ذهن راه نمی‌دهم بلکه یقین دارم این ما پدرانیم که چشم بینا برای دیدن این چیزها داریم و حال آنکه زنان!... از یک‌طرف مردی را می‌بینم که دارای مقاصد جدی است و او (لوین) است و از جانب دیگر یک مرد فریبکار که قصدش فقط تفریح و خوش‌گذرانی است...

- این‌ها همه افکار موهوم است.

- وقتی به صحت گفته‌های من پی خواهی برد که مانند ماجرای (دانشا) کار از کار گذشته باشد.

شاهزاده‌خانم درحالی‌که به فکر بدبختی و تیره‌روزی دالی افتاد گفت:

- آه! بهتر است که بیش از این در این خصوص بحث نکنیم.

- چه بهتر! شب‌بخیر!

پس از مبادلهٔ بوسه و علامت صلیب معمول هرشب زن و شوهر از یکدیگر

جدا شدند، درحالی‌که همچنان هرکدام به عقیدهٔ خودش پایبند بود. با این‌همه شاهزاده‌خانم که تا چند لحظه پیش تصور می‌کرد این شب‌نشینی مقدرات کیتی را تعیین کرده است، بر اثر استماع سخنان شوهرش احساس تزلزلی در اطمینانش کرد و چون به اتاق خودش بازگشت آینده را در مقابل خود مشکوک یافت و درست مانند کیتی با نگرانی دست دعا به درگاه پروردگار بلند کرد و گفت: «خدایا! به ما رحم کن! پروردگارا نسبت به ما ترحم داشته باش!»

ورونسکی هرگز معنی زندگی خانوادگی را درک نکرده بود. مادرش که زنی اجتماعی بود، در دوران جوانی از لحاظ زیبایی و جمال شهرت فراوان داشت و در اثنای شوهرداری، به‌ویژه پس از درگذشت شوهرش مکرر به هوس‌رانی پرداخته و نامش بر سر زبان‌ها افتاده بود. پدرش را نیز به‌زحمت به یاد می‌آورد و پس از اتمام تحصیلاتش در دانشکده نظام بی‌درنگ به محیط و زندگی افسران جوان و ثروتمند پترزبورگ خوی گرفت. لکن اگرچه گاهگاهی به مجالس و ضیافت‌های اشرافی پترزبورگ می‌رفت، با این‌همه قلبش را به خارج از پترزبورگ سپرد، بود.

درحقیقت در مسکو بود که برای نخستین بار، پس از زندگی پرله‌وولعب پترزبورگ از لطف یک رابطه خانوادگی با دختر جوان تربیت شده و پاک و دل‌انگیزی مانند کیتی بهره‌مند گردید و به‌زودی فریفته او شد. این فکر هرگز به مخیله‌اش خطور نمی‌کرد که ممکن است این رابطه با دختر زیبا کمترین زبانی برای هر دو داشته باشد. در ضیافت‌ها بیشتر او را به رقص دعوت می‌کرد، به خانه پدر و مادرش می‌رفت هنگامی که با او صحبت می‌کرد برطبق معمول موضوع صحبت مطالب کودکان و بی‌سروته بود ولی برحسب غریزه برای این مطالب معنی خاصی قائل بود که تنها دختر زیبا درک می‌کرد. اگرچه او هیچ مطلب تازه‌ای که قبلاً به دختر دیگری نگفته باشد، به او نگفته بود، با این‌همه احساس می‌کرد که بیش‌ازپیش تحت نفوذ وی قرار می‌گیرد و از این لحاظ بر شدت دلبستگی‌اش نسبت به او افزوده می‌شد. او نمی‌دانست که بدین‌سان مرتکب یکی از ناپسندترین اعمال متداول جوانان یعنی تلاش در به دست آوردن دل یک دختر بدون قصد ازدواج با او می‌گردد بلکه چنین فکر می‌کرد هوس نوینی کشف کرده است و از این اکتشاف خرسند می‌شد.

هرگاه ورونسکی جریان اوضاع را از لحاظ خانوادگی می‌نگریست و یا مباحثه و گفت‌وشنود پدر و مادر کیتی را می‌شنید و یا درک می‌کرد هرگاه با او ازدواج نکند او را بدبخت خواهد ساخت غرق حیرت می‌شد. چگونه ممکن بود باور کند این روابط که برای هر دو تا این اندازه لذت‌بخش بود، - برای کیتی بیشتر از او - ممکن است قابل نکوهش باشد و برای خاطر آن ناگزیر به ازدواج با دختر زیبا گردد! هرگز امکان ازدواج با او را به ذهن راه نداده بود. نه تنها زندگی خانوادگی را دوست نداشت بلکه مانند همه تجردطلبان برای دو کلمه «خانواده» و «شوهر» به‌ویژه برای کلمه اخیر معنی زننده و تمسخرآمیزی قائل بود. با این‌همه اگرچه هیچ‌گونه حدسی درباره سخنان پدر و مادر کیتی

نمی‌زد آن شب اطمینان حاصل کرد آن رشته روحی اسرارآمیزی که وی را به کیتی پیوند می‌دهد بیش از اندازه استحکام یافته است و باید تصمیمی در این خصوص گرفت. اما چه تصمیمی؟

بر جس طراوت و پاکی که همواره با خود از خانه شرباتسکی‌ها به ارمغان می‌آورد - و بدون شبهه تا اندازه‌ای ناشی از آن بود که در حضور آنان از سیگار کشیدن خودداری می‌کرد - اینک حس نوینی افزوده شده بود که عبارت از یک نوع تأثر و دلسوزی در مقابل عشق پاکی بود که دختر زیبا نسبت به او ابراز می‌داشت. به خودش می‌گفت: «لطفش به این است که بدون آنکه هیچ‌کدام کلمه‌ای بر زبان رانیم به زبان نگاه و لحن سخن احساسات یکدیگر را درک می‌کنیم و به همین زبان بود که امروز بیش از هر روز دیگر به من اطمینان داد که دوستم دارد. چه مهر و عطوفتی! چه سادگی و پاکی! مخصوصاً چه اعتمادی! مثل این است که خودم هم بهتر شده‌ام... احساس می‌کنم که من هم قلب دارم و در نهاد خودم نیز اثری از نیکی وجود دارد. آه! چه چشمان زیبای عاشقی!... اما بعد چه؟ هیچ... من هوس‌رانی می‌کنم... او هم...»

سپس به این فکر افتاد که شب را چگونه به پایان برساند. از خودش پرسید: «کجا بروم؟» به باشگاه؟ چنددستی ورق بازی کنم و با (انیاتف) نوشیدنی بنوشم؟ خیر! بهتر است به کاخ گل‌ها بروم و ابلونسکی را بینم و موسیقی گوش کنم و برقصم. اما نه! کسل‌کننده است. لطف خانه شرباتسکی در این است که هر وقت به آنجا می‌روم به حال بهتری بازمی‌گردم... بهتر است به میهمانخانه خودم بازگردم.

پس از بازگشت به میهمانخانه (دوسو) مستقیم به آپارتمان خودش رفت، شام خورد و سرش را روی بالش نهاد و به خواب سنگینی فرو رفت.

۱۳

ساعت یازده بامداد فردا ورونسکی برای استقبال از مادرش به ایستگاه پترزبورگ شتافت. نخستین کسی را که روی سکوی بزرگ دید ابلونسکی بود که او نیز به پیشواز خواهرش آمده بود زیرا خواهر او نیز می‌بایستی با همان قطار وارد مسکو گردد.

ابلونسکی با لحن شوخ همیشگی خود گفت:

- سلام عالی‌جناب! اینجا چکار داری؟

ورونسکی با همان تبسم معمول کلیه کسانی که مواجه با ابلونسکی می‌شدند پاسخ داد:

- مادرم امروز وارد می‌شود.

آنگاه هر دو به هم دست دادند و از سکو بالا رفتند. ابلونسکی گفت:

- هیچ می‌دانی که تا ساعت دو بامداد منتظرت بودم! پس از خروج از خانه (شرباتسکی) کجا رفتی؟
ورونسکی گفت:

- برگشتم به میهمانخانه خودم. راستش را بخواهی چنان لحظات دل‌انگیزی در آنجا به سر بردم که دیگر میل نکردم به جای دیگری بروم.
ابلونسکی همان مثلی را که درباره لوین گفته بود در مورد ورونسکی نیز تکرار کرد:

«اسب تندرو از نشانش و عاشق از چشمان زیبایش خوب شناخته می‌شوند».
ورونسکی لبخندی زد و سخن ابلونسکی را تکذیب نکرد لکن موضوع صحبت را بی‌درنگ تغییر داد و گفت:
- اما تو اینجا چه می‌کنی؟
- من؟ به پیشواز یک زن زیبا!
- عجب!

- اما بی‌خود فکر بد نکن! او خواهرم آنا Anna است.

- آه! خانم کارنین! Karénine

- پس تو او را می‌شناسی؟

ورونسکی که به محض شنیدن نام کارنین به یاد یک زن متظاهر و خسته‌کننده افتاد به حال تردیدی پاسخ داد:

- تصور می‌کنم که او را می‌شناسم... شاید هم درست نشناسم.

- اما تو دست‌کم شوهرخواهر مشهور من آلکسی آلکساندروویچ Alexi Alexandrovitch را می‌شناسی... او مانند گاو پیشانی‌سفید معروف است.

- فقط من از شهرت او آگاهی دارم و چندبار هم او را دیده‌ام. شهرت دارد که او منبع علم و حکمت است. یک انسان برتر است... فقط می‌دانی که او از قماش من نیست. به قول انگلیس‌ها Not in my line.

- آری! مرد برتری است و اندکی هم محافظه‌کار است لکن جداً مرد کم‌نظیری است.

ورونسکی لبخندی زد و گفت:

- خوش به حالش!

در این اثنا پیشخدمت کهن‌سال مورد اعتماد مادرش را نزدیک در ورودی شناخت و به او چنین گفت:

- آه! تو هستی؟ عقب ما بیا!

ورونسکی مانند هرکس تحت نفوذ جذابیت و لطف معاشرت با ابلونسکی قرار داشت لکن از چندی پیش برای معاشرت با ابلونسکی ارزش خاصی قائل بود زیرا بدین‌طریق به کیتی نزدیک‌تر می‌شد. درحالی‌که دست او را به دست گرفته بود گفت:

- بسیارخوب! موافق هستی روز یکشنبه عصر یک شب‌نشینی دانگی با

سازوآواز ترتیب دهیم؟
 - البته موافقم! دانگ‌ها را خودم جمع خواهم کرد. خوب بگو بدانم آیا دیشب با دوست من لوین آشنا شدی؟
 - آری! فقط او زود رفت.
 پسر خوبی است. آیا چنین نیست؟
 ورونسکی به شوخی گفت:
 - درست است ولی نمی‌دانم چرا مردم مسکو البته به استثنای آقای که اکنون طرف صحبت من است طبعی پرخاشگر دارند و زود سرقوز می‌افتند و می‌خواهند آدم را سر جای خودش بنشانند.
 ابلونسکی گفت:
 - اظهار تو تا اندازه‌ای صحیح است.
 ورونسکی از مأموری پرسید:
 - آیا قطار به زودی وارد می‌شود؟
 مأمور گفت:
 - آری... ساعت ورودش اعلام شده است.
 افزایش جوش و خروش در ایستگاه، آمدورفت باربر آن، نمایان شدن ژاندارم‌ها و کارمندان، ورود مستقبیلین، همه گواه بر ورود قریب‌الوقوع قطار بود. هوا سرد بود و از میان مه کارگران با کت پوستی کوتاه و چکمه‌های نمدی دیده می‌شدند که از روی خط‌های آهن عبور می‌کردند. ناگهان از دور آهنگ سوت لوکوموتیو به گوش رسید و بی‌درنگ صدای حرکت قطار شنیده شد.
 ابلونسکی که می‌خواست ورونسکی را از مقاصد رقیبش آگاه سازد گفت:
 - با این همه تو درمورد لوین اشتباه می‌کنی. او مردی عصبانی است که گاه از اوقات رفتار نامطبوعی دارد با این همه هروقت که بخواهد مرد نازنینی می‌شود. قلبی پاک و طبعی شرافتمند و صادق دارد.
 آنگاه با لبخندی پرمعنی درحالی که یک محبت صادقانه در آن لحظه نسبت به ورونسکی در دل احساس می‌کرد و بدون آنکه توجه کند عین همین مهر و محبت را دیروز عصر نسبت به لوین ابراز داشته است چنین گفت:
 - او دیروز حق داشت در اوج سعادت باشد یا در درهٔ یأس و بدبختی.
 ناگهان ورونسکی توقف کرد و با نهایت صراحت پرسید:
 - آیا تو می‌دانی او از خواهرزنت خواستگاری کرده است؟
 ابلونسکی گفت:
 - خیلی ممکن است. من دیشب چنین احساس کردم. قدر مسلم آنست که با اوقات تلخ و عصبانی، زودتر از موقع مجلس را ترک گفته است. او از مدت مدیدی قبل چنان دل‌باختهٔ کیتی شده است که دلم جداً به حالش می‌سوزد.
 ورونسکی درحالی که قد راست کرد و به راه رفتن ادامه داد چنین گفت:

- آه! عجب! اما من خیال می‌کنم که کیتی شایستگی خواستگار بهتری را دارد. گذشته از این من این مرد را درست نمی‌شناسم... باید درحقیقت مواجه با وضع دشواری باشد... به همین جهت است که اکثر ما زنان آزاد را ترجیح می‌دهیم. دست‌کم دربرابر آنان اگر شخص مواجه با شکست گردد، کیسه پولش را متهم می‌کنند و دیگر حیثیت و موقعیتش به خطر نمی‌افتد. اینک قطار وارد می‌شود.

درحقیقت صدای سوتی شنیده شد و پس از چند لحظه گفتی اسکله مخصوص ورود مسافریین بلرزه درآمد و لوکوموتیو با صدای بلند از جلو مردم گذشت درحالی‌که از آن امواج بخار متصاعد بود و بخار بر اثر سردی هوا به طرف زمین متوجه می‌شد. راننده قطار که لباس ضخیمی به تن داشت و پوشیده از ورقه‌های یخ بود به مردم سلام می‌کرد. پیستن چرخ بزرگ لوکوموتیو مرتب جمع و باز می‌شد. ناگهان چنین به نظر می‌رسید که اسکله به طور شدیدتر به لرزه درآمد و در پشت انبار لوکوموتیو قطاری که صدای پارس از آن شنیده می‌شد نمایان گردید درحالی‌که سرعت خود را بیش‌ازپیش کم می‌کرد و سرانجام قطارها یکی پس از دیگری ازبرابر دیدگان مستمعین رژه رفتند و هرکدام قبل از توقف قطعی تکان مختصری خوردند. راننده با قیافه شادمانی به چالاکی از یک واگن به پایین پرید و سوتی کشید و بلافاصله مسافران بی‌تاب شروع به فرودآمدن کردند. نخست یک افسر راه‌آهن پایین آمد که مانند تیری مستقیم بود و نگاهی خشن داشت و درعقب او یک کاسب متبسم که کیسه خود را به طور حمایل به گردن آویخته بود روان بود و سرانجام دهقانی که خورجین خود را به شانه داشت مشاهده گردید. ورونسکی درحالی‌که کنار دوستش ایستاده بود مشغول تماشای قطارها و مسافران بود، چنانچه گفتی مادرش را به کلی فراموش کرده است. آنچه که درباره کیتی شنیده بود وی را غرق در هیجان و سرور زایدالوصفی ساخته بود و بی‌اختیار اندام خودش را می‌کشید و از دیدگانش برق خشنودی و پیروزی ساطع بود.

راننده به وی نزدیک شد و گفت:

- کنتس ورونسکی در این واگن هستند.

این سخنان وی را به خود آورد و به فکر مادرش و ملاقات قریب‌الوقوعشان انداخت بدون آنکه خودش دریابد، نسبت به مادرش در دل احساس احترام و محبت نمی‌کرد لکن تربیت و رسوم زندگی وی را بر آن می‌داشت که به عنوان یک پسر فرمانبردار و تربیت شده حفظ ظاهر کند و نسبت به مادرش ادای وظیفه نماید.

ورونسکی عقب راننده روانه گردید. در مدخل کویه خصوصی توقف کرد تا خانمی بتواند به راحتی خارج شود. ورونسکی به یک نظر دریافت که این زن یکی از بانوان طراز اول جامعه است. پس از آنکه از وی پوزش خواست و قدمی برداشت ناگهان به عقب برگشت زیرا نتوانست در مقابل میل شدید به نگاه دیگری به این زن خودداری کند. زیبایی این زن که چندان خارق العاده به نظر نمی رسید و یا لباس مجلل و شخصیت او نبود که وی را این سان مجذوب کرد بلکه بیشتر لطف صورت دلنشین او بود که سخت جوان آراسته را گرفت. بر حسب تصادف درست همین لحظه بانوی ناشناس به عقب برگشت و یک لحظه مختصر، دیدگان خاکستری رنگ و تابناکش که مژه های بلند بر لطف و زیبایی آن بیش از پیش افزوده بود، با یک نوع محبت به ورونسکی خیره شد چنانچه گفتی او را می شناسد و سپس بی درنگ برگشت و در میان جمعیت به تجسس کسی پرداخت. همین نگاه تند و سریع کافی بود تا ورونسکی را از تیزهوشی این زن که آثار آن حتی در نگاه و لبخند نامریش هویدا بود آگاه سازد. نگاه و لبخند او مظهر قدرت شخصیت و توانایی اراده بود و تابندگی دیدگان و تبسم نامحسوس لبانش حکایت از نا آرامی درونی او می کرد.

ورونسکی داخل واگن شد. مادرش که پیرزنی خشکیده بود و حلقه های زلفانش پیشانی اش را فرا گرفته بود، دیدگان سیاهش را به وی دوخت و با لبخند خفیفی از او استقبال کرد و سپس از جای برخاست و کیفی را که به دست داشت به مستخدمه اش سپرد و دست کوچک خشک خود را دراز کرد. ورونسکی آن را بوسید، پیرزن آنگاه پسرش را در آغوش گرفت و گفت:

- تلگراف مرا دریافت داشتی؟ حالت خوب است.

پسر در حالی که در کنار او جای گرفت گفت:

- آیا راحت مسافرت کردی؟

در این اثنا بی اراده گوشش متوجه صدای زنی بود که از راهرو می آمد و می دانست همان بانویی چند لحظه پیش است. آن زن می گفت:

- من با عقیده شما موافق نیستم.

- این نظریه مردم سن پترزبورگ است، خانم!

- خیر! فقط یک نظریه زنانه است.

- بسیار خوب خانم! اجازه بفرمایید دستتان را ببوسم.

- خدا حافظ ایوان پیترویچ! هرگاه احیاناً برادر مرا دیدید او را نزد من بفرستید.

صدا نزدیک شد و پس از لحظه ای خانم به کویه بازگشت و کتنس از او سؤال کرد:

- آیا برادرتان را یافتید؟

آنگاه بود که ورونسکی دریافت آن زن خانم کارنین است.

ورونسکی از جای برخاست و درحالی که به او تعظیمی کرد گفت:
- خانم! برادر شما اینجا هستند. پوزش می‌خواهم که شما را نشناختم. گذشته
از این من آن قدر کم افتخار ملاقات شما را داشته‌ام که بدون شبهه مرا به جا
نمی‌آورد.

آنا کارنینا درحالی که لبخندی زد گفت:
- با این همه خواهی‌نخواهی شما را می‌شناختم زیرا در تمام مدت مسافرت،
موضوع صحبت مادران و من شما بودید. اما عجیب است که از برادرم اثری
نیست.

کنتس گفت:

- آکسی! او را صدا زن.

ورونسکی فرودآمد و فریاد زد:

- ابلونسکی! بیا اینجا.

خانم کارنین تاب شکیبایی نیاورد. چون از دور برادرش را مشاهده کرد، از
واگن خارج شد و با قدم‌های سبک و مصممی به استقبال او شتافت و چون به
او رسید، با حرارت و لطف خاصی که مایهٔ تعجب ورونسکی گردید، دست
چپ خود را به گردن او حلقه کرد و او را به طرف خود کشید و با نهایت
صمیمیت او را بوسید. ورونسکی نمی‌توانست چشم از او برگیرد و بی‌اختیار
لبخند می‌زد. سرانجام به یاد آورد که مادرش در انتظار اوست و بار دیگر
سوار واگن شد.

کنتس درحالی که خانم کارنین را نشان می‌داد گفت:

- آیا زیبا و دل‌انگیز نیست؟ شوهرش او را نزدیک من نشانید و من از
شناسایی او فوق‌العاده خرسند شدم. در تمام مدت مسافرت باهم گفتگو
می‌کردیم... اما بگو بدانم تو چه می‌کنی؟ شهرت دارد که سخت سرگرم
خوشگذرانی هستی... چه بهتر! عزیزم چه بهتر!

پسرش با لحن سردی گفت:

- منظورت را نمی‌فهمم مادر! آیا آماده هستی که فرود آییم؟

اما در همین لحظه خانم کارنین بار دیگر نمایان شد تا با زن سالخورده
خداحافظی کند. با لحن خرسندی چنین گفت:

- خب خانم کنتس! اینک ما به مقصد رسیدیم. شما پسران را یافتید و من هم
بالاخره برادرم را. گذشته از این چنتهٔ من به کلی خالی شه بود و مطلب
دیگری نداشتم که برایتان نقل کنم.

کنتس درحالی که دست او را به دست گرفت گفت:

- چه اهمیت دارد؟ هرگاه من به اتفاق شما دور دنیا را بگردم لحظه‌ای خسته
نخواهم شد. شما از جملهٔ زنان نازنین و محبوبی هستید که در حضورتان
خاموش ماندن بیشتر از صحبت کردن لذت‌بخش است. اما در مورد پسران
نیز زیاد ناراحت نباشید. لازم است گاهی از او جدا شوید.

خانم کارنین با دیدگان متبسمی ایستاده و به سخنان او گوش می‌داد.

کنتس برای پسرش چنین توضیح داد:

- آنا آرکادیوونا پسر بچه هشت سال‌های دارند که هرگز از مادرش جدا نشده است و اینک خانم برای خاطر او ناراحت هستند.

چهره خانم کارنین با لبخند جدیدی، که این بار لطف و دلفریبی بیشتری داشت و متوجه ورونسکی بود انبساط دلپسندی یافت و به ورونسکی چنین گفت:

- آری! مادران و من در تمام مدت مسافرت از پسرمان صحبت کردیم. ورونسکی بی‌درنگ پاسخ کنایه او را داد و گفت:

- قطعاً این گفتگو موجب ملالت خاطر شما شده است.

اما آنا کارنینا این سخن را نشنیده گرفت و به کنتس روی آورد و گفت:

- متشکرم! جداً متشکرم. دیروز چنان خوش گذشت که اساساً من متوجه مرور زمان نشدم. به امید دیدار مجدد کنتس.

کنتس گفت:

- خدا حافظ عزیزم! اجازه دهید که صورت بانمک شما را ببوسم. من در سنی هستم که می‌توانم صریح و گشاده صحبت کنم و اینک به شما اعتراف می‌کنم که جداً قلب مرا ربوده‌اید.

البته این‌ها تعارف‌های عادی بود با این‌همه در خانم کارنین اثر بخشید. چهره‌اش برافروخت و تعظیم مختصری کرد و پیشانیش را جلو آورد تا کنتس آن را ببوسد و پس از آنکه سر خود را راست کرد، دست خویش را به طرف ورونسکی نزدیک ساخت درحالی‌که دیدگان و لبانش غرق تبسم بود. ورونسکی این دست کوچک و ظریف را فشرد. سپس آنا کارنینا با قدم‌های تند و استواری که با صورت ظریف و زنانه‌اش مغایرت داشت از کویه خارج شد.

کنتس گفت:

- انصافاً نازنین است!

پسرش نیز هم‌عقیده او بود و به همین‌جهت با چهره متبسمی زن جوان و دلفریب را تعقیب کرد و از پنجره او را دید که به برادرش نزدیک شد و دست او را گرفت و با حرارت و هیجان هرچه تمام‌تر از مطالبی با او سخن گفت که بدون شبهه هیچ‌گونه ارتباطی با او یعنی (ورونسکی) نداشت و به همین‌جهت احساس یک نوع ناراحتی کرد و درحالی‌که به مادرش روی آورد گفت:

- خب مادر! حالت کاملاً خوب است؟

- کاملاً! آلکزاندر خیلی نازنین است. ماری هم خیلی جالب و زیبا شده است.

سپس به موضوع‌هایی پرداخت که بیشتر مورد علاقه‌اش بود: «غسل تعمید نوه‌اش که برای خاطر او به پترزبورگ مسافرت کرده بود و ابراز لطف مخصوص امپراتور نسبت به پسر ارشدش.

آنگاه درحالی‌که از پنجره نگاه می‌کرد گفت:

- این (لوران) است. هرگاه میل داشته باشی می‌توانیم برویم پایین.

پیشخدمت پیر که به اتفاق کنتس به پترزبورگ رفته بود اطلاع داد که «همه چیز مرتب است.»
آنگاه ورونسکی گفت:

- برویم! جمعیت زیاد نیست.

در این اثنا کنتس آماده برای پیاده شدن گردید. پسرش بازویش را گرفته بود و مستخدمه نیز عهده‌دار کیف و سگ کوچک کنتس گردید و پیشخدمت و باربری هم جامه‌دان‌ها را بردند. لکن به محض اینکه از واگن خارج شدند عده کثیری را دیدند که با چهره‌های دژم و مضطرب مشغول دویدن هستند و رئیس ایستگاه با کلاه رنگارنگ مخصوص خودش سخت ناراحت به نظر می‌رسد. مسافری به طرف آخر قطار ازدحام می‌کردند. این جملات به گوش می‌خورد:
- چه خبر شد؟... چه شده است؟... کجا؟... خودش را زیر قطار انداخته... خرد و خمیر شده است.

ابلونسکی نیز به اتفاق خواهرش که بازویش را گرفته بود برای رهایی از ازدحام باز می‌گشتند و نزدیک درب قطار با حال ناراحت و متاثری توقف کردند. خانم‌ها بار دیگر به داخل قطار پناه بردند در آثایی که ابلونسکی و ورونسکی با شتاب برای آگاهی از جریان به طرف محل حادثه شتافتند.
قطار هنگام حرکت از عقب یکی از کارگران را که یا مست بود و یا اینکه چنان سخت گوشش را پیچیده بود که صدای حرکت قطار را نشنید زیر گرفته و خرد کرده بود. خانم‌ها جریان حادثه را از پیشخدمت قبل از بازگشت ابلونسکی و ورونسکی شنیدند. اینان جسد متلاشی شده مرد نگون‌بخت را بچشم دیده بودند و ابلونسکی طوری متأثر و منقلب شده بود که به زحمت از ریزش اشک جلوگیری می‌کرد و می‌گفت:

- چه منظره دهشتناکی! آه آنا! اگر دیده بودی! وحشتناک بود!
ورونسکی خاموش بود و چهره‌ای گرفته ولی کاملاً آرام و خونسرد داشت. ابلونسکی همچنان ادامه می‌داد:

- آه! کنتس اگر می‌دید؟ زن تیره‌بختش هم آنجا بود. خودش را روی جنازه شوهرش انداخت. می‌گویند زندگی خانواده کثیرالاولادی را می‌بایستی تأمین کند، چقدر وحشتناک است!

خانم کارنین که سخت متأثر شده بود گفت:

- نمی‌توان دست کم به آن زن نگون‌بخت کمکی کرد؟

ورونسکی نگاهی به او افکند و در حالی که به طرف راهرو روان گردید به مادرش گفت:

- ماما! من بی‌درنگ باز خواهم گشت.

پس از چند دقیقه که بازگشت، ابلونسکی با کنتس راجع به خواننده جدید صحبت می‌کرد در حالی که کنتس با ناشکیبایی متوجه در بود.
ورونسکی گفت:

- حالا می‌توانیم برویم.
همه با هم خارج شدند. ورونسکی با مادرش در جلو حرکت می‌کردند و خانم کارنین و برادرش عقب آنان روان بودند. نزدیک در خروجی رئیس ایستگاه که عقب ورونسکی می‌دوید، خود را به او رسانید و گفت:
- آقا! شما دوپست روبل به معاون من سپرده‌اید. ممکن است بفرمایید این پول را به چه کسی باید داد؟
ورونسکی درحالی‌که شانه‌های خود را بالا برد پاسخ داد:
- مسلم است که باید به بیوه آن‌مرد تیره‌بخت بدهید. لازم به پرسیدن نبود. ابلونسکی که به عقب او پیش می‌رفت گفت:
- تو این‌همه پول دادی؟
آنگاه درحالی‌که بازوی خواهرش را فشرد چنین افزود:
- بسیارخوب! بسیارخوب! آیا پسر پاک‌دلی نیست؟
سپس به کنتس روی آورد و گفت:
- به شما برای خاطر داشتن چنین پسری به شما تبریک می‌گویم کنتس!
لحظه‌ای توقف کرد تا خانم کارنین را در پیدا کردن مستخدمه‌اش کمک کند. هنگامی‌که از ایستگاه خارج شدند، کالسکه ورونسکی رفته بود و در پیرامون آنان همه از جریان حادثه گفتگو می‌کردند.
آقایی می‌گفت:
- چه مرگ وحشت‌انگیزی! می‌گویند که بدونیم تقسیم شده است.
دیگری می‌گفت:
- زیاد رنج نبرده زیرا آن‌ا در گذشته است.
سومی می‌گفت:
- چرا به اندازه کافی احتیاط نمی‌کنند.
مادام کارنین سوار کالسکه شد و برادرش با شگفتی مشاهده کرد که لبان او می‌لرزد و به زحمت از ریزش اشک جلوگیری می‌کند. هنگامی‌که اندکی دور شدند از او پرسید:
- تو را چه می‌شود آنا؟
درپاسخ گفت:
- علامت شومی است!
ابلونسکی با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:
- چه موهوماتی! خدای را شکر که تو سالم رسیدی. اصل همین است زیرا همه امید من بسته به تو است.
آنا کارنینا پرسید:
- خیلی وقت است که تو ورونسکی را می‌شناسی؟
- آه! آری... او ممکن است با کیتی ازدواج کند. هیچ می‌دانستی!
- به‌راستی؟

آنگاه درحالی که سرش را تکانی داد چنانچه گفتی قصد دارد فکر نامطلوبی را
از ذهن به در کند گفت:
- بسیارخوب!... حالا از تو صحبت کنیم... به محض اینکه نامه‌ات رسید حرکت
کردم.
ابلونسکی گفت:
- آری همهٔ امیدم به تو است.
- بسیارخوب! بگو چه پیش آمده است؟
ابلونسکی شروع به نقل ماجرای خود کرد.
چون به خانه رسید، خواهرش را در پیاده شدن از کالسکه کمک کرد دستش
را فشرد و آهی کشید و به دفتر کار خود روی آورد.

هنگامی که آنا داخل اتاق نشیمن شد، دالی داشت به پسر فربه‌ی که موهای بور داشت و کاملاً شبیه به پدرش بود درس فرانسه می‌داد. کودک مشغول خواندن بود، درحالی که می‌کوشید تکه لباسش را که نزدیک به افتادن بود بکند و هر قدر مادرش به دست گوشتالوی او می‌زد نتیجه نداشت و دست او همچنان به طرف تکه می‌رفت به طوری که سرانجام دالی تکه را کند و در جیب خودش گذاشت و درحالی که به بافتن روتخت‌خوابی که از مدتی پیش دست گرفته و تنها در ساعات دشوار به یاد آن می‌افتاد پرداخت گفت: - گریشا! دست‌هایت را آرام نگاهدار!

هویدا بود که دستخوش عصبانیت شدیدی است. انگشت‌هایش را مرتب تا و باز می‌کرد و تاروپودها را چندین بار می‌شمرد و می‌دید بازهم اشتباه درآمده است. با اینکه شب پیش به شوهرش گفته بود کمترین اهمیتی به ورود آنا کارنینا نخواهد داد، با این‌همه مقدمات پذیرایی او را از هر حیث فراهم ساخته و اینک با یک نوع هیجان در انتظار او بود.

با آنکه دالی سخت منکوب غم و تأثر شده بود، با این‌همه نمی‌توانست از یادآوری این نکته خودداری کند که خواهر شوهرش یک بانوی متشخص و شوهر او یکی از رجال موردتوجه پترزبورگ است و به همین جهت به هیچ روی میل نداشت که موجبات آزرده‌گی او را فراهم سازد. علاوه بر این به خودش چنین گفته بود: «گذشته از این (آنا) چه گناهی دارد؟ من هیچ خاطره‌ای از او ندارم که گواه بر محبت او نسبت به من نباشد. همواره به من ابراز مهربانی کرده است.» با این‌همه خانه کارنین‌ها چندان اثر مطلوبی در ذهن دالی نبخشیده بود. چنین احساس کرده بود که وضع زندگیشان تا اندازه‌ای تصنعی است. در هر صورت به خودش می‌گفت: «چرا از او پذیرایی نکنم؟ به شرط آنکه در امور من مداخله نکند و در صدد تسلی من بر نیاید. من از این اندرزه‌ها و خواهش‌ها و یادآوری‌های عفو و اغماض مسیحی نیک آگاهم. آن قدر درباره‌ی این سخنان زیبا و فریبنده فکر کرده‌ام که یقین حاصل کنم پیشیزی در این قبیل موارد برای آدمی ارزش ندارد.

دالی آن روزهای تیره را به تنهایی در کنار فرزندان خودش به سر برده و میل نداشت دریچه‌ی دل خود را به روی کسی باز کند لکن پیش خودش جز در این خصوص، درباره‌ی هیچ چیز نمی‌اندیشید. اینک او احساس می‌کرد که در مقابل (آنا) ناگزیر است مهر خاموشی را بشکند و فکر این اعتراف گاهی به نظرش تسکین‌بخش می‌آمد و زمانی برعکس نیاز اعتراف به نگون‌بختی‌اش در مقابل خواهر شوهرش و شنیدن سخنان تسلی‌بخش مبتذل او به نظرش

تحمل ناپذیر می‌آمد.

با اینکه دیدگانش را به ساعت دیواری دوخته بود و دقایق را می‌شمرد و هر لحظه در انتظار نمایان شدن آنا بود با این همه چنانچه در این قبیل موارد پیش می‌آید، چنان غرق افکار خود بود که صدای زنگ را نشنید و به همین جهت چون صدای قدم‌های سبک و خش‌خش صدای دامنی در نزدیک در توجهِش را به خود جلب کرد، به جای آنکه خرسند گردد بیشتر متعجب شد. از جای خود برخاست و خواهر شوهرش را در آغوش کشید و گفت:
- چطور؟ به همین زودی!

- دالی! خیلی از دیدنت خوشحالم.

دالی در حالی که سخت به چهرهٔ (آنا) دقیق شده و آثار ترحم در آن تشخیص می‌داد با لبخند ضعیفی گفت:
- من نیز خرسندم.

به خودش گفت: «ظاهراً از ماجرا آگاهی دارد.»

سپس چون می‌خواست حتی‌المقدور بحث در این خصوص را به تأخیر اندازد گفت:

- بیا تا تو را به اتاق راهنمایی کنم.

لکن آنا چنین فریاد برآورد:

- این (گریشا) است؟ آه خدای من! چه بزرگ شده است!

پس از آنکه کودک را در آغوش کشید، در حالی که چهره‌اش به سرخی گرایید و چشم به چشم دالی دوخت به او چنین گفت:

- خیر! اگر مانعی نیست چند دقیقه‌ای اینجا بمانیم.

آنگاه روسری خودش را برداشت و چون کلاهش به یکی از حلقه‌های موهای مجعدش آویخته بود سر خود را با حرکت تندوتیزی تکان داد تا آن را رها سازد. دالی به لحن حسرت‌باری گفت:

- خوشحالم که چهره‌ات از فرط سلامتی و خوشی برق می‌زند.

- من؟... درست است.

آنگاه چون دید (تانی) به طرف او می‌دود چنین فریاد برآورد:

- آه! خدای من! تانی!

کودک را در آغوش گرفت و غرق بوسه ساخت. چه دختر نازنینی! او هم سن (سرژ) من است. خواهش می‌کنم همهٔ بچه‌ها را به من نشان بده.

او نه تنها نام و سن حقیقی کودکان را می‌دانست بلکه طبع و خوی آنان و حتی بیماری‌هایی را که بدان مبتلا شده بودند نیک به یاد داشت. این توجه در قلب دالی اثر عمیق بخشید و گفت:

- بسیار خوب! بیا آنان را ببین! متأسفانه (واسیا) خواب است.

پس از دیدن بچه‌ها تنها به تالار بازگشتند. قهوه آماده بود. (آنا) دست خود را به طرف سینی دراز کرد لکن ناگهان آن را عقب زد و گفت:

- دالی! او همه چیز را برای من حکایت کرد.
دالی با پرودت او را نگاه کرد. او در انتظار ابراز همدردی مصنوعی بود لکن اثری از آن نیافت بلکه (آنا) تنها چنین گفت:
- دالی عزیزم! من قصد ندارم نه از او طرف داری کنم و نه تو را تسلی دهم. محال است! فقط اجازه بده بگویم که دلم به حالت می سوزد.
چشمانش درخشیدن گرفت و قطرات اشک مژگان زیبایش را خیس کرد. نزدیک آمد و با دست کوچک عصبیش دست دالی را گرفت. دالی دست خود را نکشید لکن با چهره‌ای سرد و غم زده گفت:
- هیچ کس نمی تواند مرا تسلی دهد. پس از این پیشامد، هیچ امیدی برای من باقی نمانده است اما به محض ادای این سخنان ناگهان آرامشی در چهره اش هویدا گردید. (آنا) دست لاغر زن برادرش را به لبانش نزدیک کرد و بوسید و گفت:
- بالاخره دالی چه تصمیمی داری؟ این وضع تصنعی قابل دوام نیست. آیا میل داری برای یافتن یک راه نجات اندکی باهم مطالعه کنیم؟
- خیر! دیگر کار از کار گذشته است. از همه وحشتناک تر این است که نمی توانم او را ترک کنم. برای خاطر بچه ها در قید و بندم و با این همه زندگی کردن با او مافوق قوای من است و نگاه کردن او برای من عذاب تحمل ناپذیری است.
- دالی عزیزم! او با من صحبت کرده است. اینک میل دارم سخنان تو را هم بشنوم. ماجرا را به تفصیل برای من نقل کن.
دالی نگاه دقیقی به چهره (آنا) معطوف داشت و چون جز همدردی و محبت صادقانه اثر دیگری در آن نیافت ناگهان گفت:
- بسیار خوب! ولی باید خیلی به عقب برگردم. تو خوب می دانی من چگونه شوهر کردم. طرز تعلیم و تربیت من از جانب مادرم مرا چشم و گوش بسته و یا در حقیقت خیلی احمق بار آورد...
از هیچ چیز خبر نداشتم... شهرت دارد که شوهران ماجرای زندگی گذشته خودشان را برای همسرشان نقل می کنند ولی استیوا... (اندکی به خود آمد)... استپان آرکادیوویچ هرگز از سابقه خودش چیزی به من نگفته است... شاید تو باور نکنی ولی من تاکنون چنین می پنداشتم که با زنی دیگر جز من سروکار نداشته است. هشت سال با این پندار به سر بردم. نه تنها هرگز سوءظنی درباره خیانت او نداشتم بلکه چنین امری را محال می دانستم... با یک چنین افکاری خودت خوب می توانی قیاس کنی هنگامی که ناگهان از این حادثه دهشتناک... این ننگ و شرم ساری... آگاهی یافتم بر من چه گذشت!
آنگاه درحالی که اشک در دیدگانش می درخشید ادامه داد:
- درست فکر کن! زنی بدون هیچ گونه سوءظن یا خیال نامطلوبی به نیک بختی و سعادت خودش ایمان داشته باشد و ناگهان نامه ای از شوهرش به معلمه

کودکانش به دست آورد! خیر! خیلی وحشتناک است.
آنگاه صورتش را در میان دست‌هایش مخفی ساخت و پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

- شاید ممکن بود یک مورد لغزش او را ندیده بگیرم ولی این خیانت، این دسیسه ننگین با یک... وقتی فکر می‌کنم دراثنایی که شوهر من بوده با زنی دیگر هم رابطه داشته است! خیلی وحشتناک است! تو نمی‌توانی درک کنی! (آنا) درحالی‌که دست‌های او را می‌فشرد گفت:

- چطور نمی‌توانم؟ خوب درک می‌کنم!
- اگر دست‌کم پی به وضع ننگین من می‌برد! اما خیر! او خوشحال است... (آنا) سخنانش را قطع کرد و گفت:

- خیر! چنین نیست! وضعش تأثرانگیز است. حس ندامت مانند خوره قلبش را می‌خورد.

دالی درحالی‌که با کنجکاوی هرچه‌تمام‌تر قیافه خواهرشوهرش را ورنانداز می‌کرد گفت:

- آیا او معنی ندامت را درک می‌کند؟

- آری! من او را خوب می‌شناسم. به تو اطمینان می‌دهم که درخور ترحم است. ما هر دو او را خوب می‌شناسیم. او پاک‌دل ولی متکبر است. این شرمندگی به حال او سودمند خواهد بود و چیزی که در من خیلی اثر بخشیده است... (آنا به غریزه دریافت چگونه تارهای حساس قلب زن برادرش را به ارتعاش درآورد) آنست که او برای خاطر بچه‌ها رنج می‌برد و از اینکه تو را آزرده است خیلی متأثر است زیرا تو را دوست دارد... آری او تو را در جهان بیش از هرچیز دیگر دوست دارد. مرتب تکرار می‌کند: «خیر! او هرگز مرا عفو نخواهد کرد!»

دالی نگاه خود را به نقطه‌ای دوخته و به دریای فکر فرورفته بود.
سرانجام گفت:

- آری! می‌دانم که رنج می‌برد. محکوم هنگامی‌که درک کند تا چه اندازه باعث دردمندی بی‌گناهی شده است طبعاً باید از او بیشتر رنج برد. اما من چگونه می‌توانم او را عفو کنم و پس از ارتباط او با «آن زن» چگونه دیگر می‌توانم همسرش باشم؟ از این پس زندگی زن‌اشویی برای من شکنجه‌ای بیش نخواهد بود زیرا هنوز عشقی را که در دل به او دارم گرامی می‌دارم...

هقی‌هق گریه به وی مهلت اتمام سخن خود را نداد. لکن به محض اینکه اندکی متأثر می‌شد بار دیگر به همان نکته‌ای که بیش از هر موضوع دیگر دلش را می‌آزرد باز می‌گشت و به همین جهت پس از لحظه‌ای چنین ادامه داد:

- آری آن زن جوان و زیبا و دلپذیر است ولی (آنا) از تو می‌پرسم زیبایی و جوانی مرا چه کسی از من گرفت؟ آیا جز او و فرزندانش بودند؟ من همه چیز خود را در راه سعادت او فدا کردم و اینک که جوانیم سپری شده است یک زن

بی‌بندوبار را به من ترجیح می‌دهد چون از من باطراوت‌تر و شاداب‌تر است. به اتفاق مرا مسخره کرده‌اند. از همه بدتر سرنوشت من و فرزندانم را به‌کلی در اتاق نسیان نهاده‌اند.

بار دیگر آتش کینه و خصومت شدیدی از دیدگانش جهید و چنین ادامه داد: - پس از این ماجرا او به من چه خواهد گفت؟... گذشته از این آیا ممکن است من بار دیگر سخنان او را باور کنم؟ هرگز! خیر! همه درها به روی من بسته شده و همه چیز به پایان رسیده است و آنچه ممکن بود مایه تسلی من گردد و یا رنج‌ها و دردهایم را جبران کند از میان رفته است. هیچ باور می‌کنی؟ هم‌اکنون با (گریشا) کار می‌کردم ولی این درس که در گذشته برای من مایه لذت بود اینک تبدیل به رنج جانکاهی شده است... چرا برای خودم این‌همه دردسر ایجاد کنم؟ فرزند به چه درد من می‌خورد؟ وحشتناک‌تر از همه تغییر و دگرگونی ناگهانی است که در احساسات و عواطف من روی داده است: عشق و محبت من تبدیل به کینه و خصومت شده است... آری! خصومت! بعید نیست او را به قتل رسانم و...
آنا گفت:

- دالی عزیزم! همه این‌ها را می‌فهمم ولی از تو تمنا دارم این‌سان خودت را رنج ندهی. غم و خشم تو مانع آنست که بسیاری از حقایق را چنانچه هست بنگری. دالی لحظه‌ای آرام ماند و سپس به آرامی به یکدیگر خیره شدند. سرانجام دالی گفت:

- آنا! چه باید کرد؟ فکر کن! به من اندرز بده! من هرچه بیشتر راه نجاتی تجسس کرده‌ام کمتر اثری از آن یافته‌ام.

(آنا) نیز نمی‌توانست راه‌حلی بیابد لکن هر یک از سخنان و نگاه‌های خواهرشوهرش در قلبش انعکاسی ایجاد می‌کرد. پس از لحظه‌ای تفکر گفت: - من فقط یک حقیقت را می‌توانم به تو بگویم. من خواهر او هستم و از طبع و خوی او و این استعداد او در فراموش کردن همه چیز نیک آگاهی دارم (در این هنگام با دست پیشانی خود را لمس کرد). بر اثر این فراموشی ممکن است همچون تخته‌پاره‌ای دستخوش امواج احساسات و عواطف خود گردد بدون آنکه از وضع خودش آگاهی داشته باشد لکن در عین حال در پرتو همین فراموشی ممکن است سخت در آتش ندامت بسوزد به‌طوری‌که خودش هم عملی را که مرتکب شده است باور نمی‌کند و اکنون نمی‌تواند تصور کند چگونه دست به یک چنین خیانتی زده است.

دالی سخنان او را قطع کرد و گفت:

- چرا! می‌فهمد! می‌فهمد! همواره فهمیده است... اما من... تو مرا به‌کلی فراموش می‌کنی... آیا تصور می‌کنی به فرض آن‌هم که فراموشکار باشد، فراموشی او تأثیری در کاهش رنج من دارد؟

- گوش کن! چند لحظه پیش که از این ماجرا با من صحبت می‌کرد اعتراف

می‌کنم، وضع وحشتناک تو نبود که بیشتر مرا متأثر کرد بلکه بیشتر به قیافهٔ دژم او خیره شده بودم و دلم به حال او و متلاشی شدن کانون خانوادهٔ شما می‌سوخت. اینک پس از گفتگو با تو، به‌عنوان یک زن به حقایق دیگری برمی‌خورم و رنج تو را می‌بینم و در دل نسبت به تو حس ترحم و صف‌ناپذیری احساس می‌کنم. اما دالی عزیزم! درحالی‌که رنج تو را نیک درک می‌کنم، برعکس نکته‌ای است که هنوز بر من پوشیده است و نمی‌دانم... نمی‌دانم تو هنوز از ته قلب تا چه اندازه به او علاقه داری؟ تنها تویی که باید بدانی تا چه اندازه هنوز او را دوست داری و این عشق برای بخشیدن او کافی است یا خیر؟ اگر بتوانی صلاح در این است که او را عفو کنی...

دالی می‌خواست بگوید: «نه!» اما (آنا) بار دیگر دست او را بوسید و مانع جاری شدن این کلمه بر لبان او گردید و چنین گفت:

- من از تو دنیادیده‌تر هستم. می‌دانم در چنین مواردی مردانی مانند (استیوا) چگونه رفتار می‌کنند. تو تصور می‌کنی آنان با هم دربارهٔ تو سخن گفته‌اند ولی یقین داشته باش که چنین نیست. این قبیل مردان ممکن است مرتکب لغزش‌هایی شوند، با این‌همه اطمینان داشته باش که زن و خانواده همچنان برایشان مقدس است. قلباً از آن قبیل زنان منزجرند و بین آنان و خانوادهٔ خودشان حدی قائل می‌گردند که هرگز از آن تجاوز نمی‌کنند. این نکته برای من قابل درک نیست لکن حقیقت محض است.

- با این‌همه مانع آن نیست که در کنار معشوقه‌اش باشد.

- صبر کن دالی عزیز! من (استیوا) را هنگامی‌که عاشق دل‌باختهٔ تو بود خوب به یاد دارم و خاطرهٔ لحظاتی که از تو با من صحبت می‌کرد و می‌گریست از ذهنم محو نشده است و خوب می‌دانم چه مقام شاعرانه‌ای برای تو قائل بود و نیز می‌دانم هرچه بیشتر با تو زندگی کرده است، قدر و ارزش تو در نظرش افزایش یافته است تا به حدی که از بس پیوسته تکرار می‌کرد: «دالی زن خارق‌العاده‌ی است» ما او را دست می‌انداختیم. تو همواره برای او مقام فرشته‌ای را داشته و خواهی داشت و یقین بدان در آن هوس‌گذاری که بر او چیره شده است قلبش هیچ دخالتی نداشته است.

- اما هرگاه این هوس تجدید شود؟

- به نظر من محال است.

- هرگاه تو به‌جای من بودی می‌بخشیدی؟

- نمی‌دانم. نمی‌توانم قضاوت کنم.

سپس پس از اندکی تفکر چنین ادامه داد:

- آری من می‌بخشم... قطعاً مثل پیش نخواهم ماند ولی خواهم بخشید... برای ایدم می‌بخشم به‌طوری‌که برگزیدهٔ داغ بطلان کامل زده شود.

دالی که گفتم سرانجام حکمی را که از مدتی پیش در قلب خود داده است اینک اعلام می‌دارد گفت:

- مسلم است. در غیر این صورت بخشیدن معنی نخواهد داشت... عفو و
اغماض مستردشدنی نیست...
آنگاه در حالی که از جای خود برخاست گفت:
- حالا بیا تا تو را به اداقت هدایت کنم.
در عرض راه دالی خواهر شوهرش را در آغوش کشید و گفت:
- آه عزیزم! چه خوب کردی آمدی! حالا کمتر رنج می برم. خیلی کمتر!

آن روز (آنا) از خانه خارج نشد و هیچ‌یک از آشنایان خود را که از ورودش آگاهی یافته و به دیدنش آمده بودند نپذیرفت بلکه در تمام مدت روز مراقب دالی و بچه‌ها بود و درعین حال یادداشتی برای برادرش فرستاد و طی آن به او اطلاع داد که برای شام به خانه بیاید. در پایان یادداشت چنین اشعار داشته بود، «بیا! رحم و شفقت الهی حدوحصری ندارد.»

(ابلونسکی) شام را در خانه خودش صرف کرد. گفتگو جنبه عمومی داشت و همسرش برای نخستین بار پس از وقوع آن حادثه او را «تو» صدا زد. روابطشان سرد بود لکن موضوع جدانشدن به کلی مرتفع گردیده و ابلونسکی امیدوار بود در فرصت مناسب خود را تبرئه کند و با همسرش مانند پیش در صلح و صفا به سر برد.

کیتی اواخر شام وارد شد و چون به زحمت (آنا آرکادیوونا) را می‌شناخت نمی‌دانست این بانوی بزرگ پترزبورگ که هرکسی شأن و منزلت او را به عرش می‌رسانید چگونه با او برخورد خواهد کرد. لکن به زودی شکش زایل گردید و دریافت که جوانی و زیباییش در (آنا) اثر مطلوب بخشیده است و خود نیز چنان تحت تأثیر لطف و جذابیت خواهر ابلونسکی قرار گرفته که مانند بسیاری از دختران جوان که غالب اوقات شیفته زنان شوهردار مسن‌تر از خود می‌گردند سخت مجذوب (آنا) گردیده است. در آنا کمترین اثری از یک بانوی بزرگ و یا مادر خانواده نبود بلکه چالاکي و فرزی حرکات، طراوت و شادابی صورت، نگاه تابناک و لبخند نمکین چهره یک دختر بیست‌ساله را به او می‌بخشید و تنها حالت جدی و تا اندازه‌ای غم‌انگیز چشمان فتانش حکایت از پختگی و شخصیت نیرومند او می‌کرد و بیشتر همین کیفیت بود که سخت کیتی را مجذوب ساخت. از ماورای صداقت و سادگی ظاهری (آنا) یک جهان شاعرانه و اسرارآمیز و پیچیده‌ای را حدس می‌زد که دسترسی به آن به نظرش امکان‌ناپذیر می‌آمد.

پس از پایان شام، - (آنا) از یک لحظه که دالی به اتاق خودش رفته بود استفاده کرده و با شتاب از روی کاناپه برخاست و به برادرش که مشغول آتش زدن سیگاری بود نزدیک شد و درحالی‌که با دست علامت صلیبی کشید و با نظر تشویق‌آمیزی در را به او نشان داد گفت:

- برو! خدا یارت باد!

ابلونسکی که منظور خواهرش را دریافت، سیگارش را در زیرسیگاری افکند و ناپدید گردید و (آنا) نیز بار دیگر به طرف کودکان که روی کاناپه کنار او نشسته بودند بازگشت. نخست دو کودک بزرگ‌تر و سپس سایر کودکان به

تقلید از آنان، بر اثر محبت فراوانی که مادرشان نسبت به آنها ابراز می‌داشت و یا برای اینکه (آنا) آنان را کاملاً به خود جذب کرده بود، مدتی قبل از شروع به شام به این عمه تازه چسبیده و لحظه‌ای او را ترک نمی‌کردند و هرکدام می‌کوشید بیشتر از دیگران به او نزدیک شود و یا آنکه دستش را بگیرد و او را در آغوش کشد و انگشتی‌هایش را دست بزند و یا دست کم حاشیه لباسش را لمس کند.

(آنا) درحالی که به جای خود بازگشت گفت:

- زود باشید! هرکسی به جای خودش!

بار دیگر گریشا درحالی که چهره‌اش از فرط غرور و خوشحالی برق می‌زد سرش را روی زانوی عمه‌اش نهاد و گونه‌اش را بر دامن لطیف او تکیه داد. آنا از کیتی پرسید:

- مجلس رقص آینده چه وقت تشکیل خواهد شد؟

- هفته آینده. مجلس رقص عالی خواهد بود. یکی از آن رقص‌هایی که سرگرم‌کننده است.

آنا با لحن ظرافت‌آمیزی گفت:

- مجلس رقص سرگرم‌کننده هم وجود دارد؟

- آری، اگرچه تعجب‌آور به نظر می‌رسد با این همه وجود دارد. فی‌المثل در خانه بپریشچف Bobristchev یا در خانه نیکیتین همواره سرگرم‌کننده است و حال آنکه در خانه مژکف Mekov کسالت‌بار است. آیا ملاحظه فرموده‌اید؟

- نه دختر عزیزم! رقص سرگرم‌کننده و مفرح برای من وجود ندارد و کیتی در دیدگان (آنا) جهان مجهول و مرموزی تشخیص داد که ابواب آن به رویش بسته بود. بلکه همه برای من ملامت‌بارند.

- چطور ممکن است در مجلس رقص احساس کسالت کنید؟

- چرا ممکن است که کسل نشوم؟

کیتی قبلاً می‌دانست چه جوابی خواهد داد و به همین جهت بلافاصله گفت:

- برای اینکه شما از همه زنان حاضر در مجلس رقص زیباترید.

(آنا) به سهولت سرخ می‌شد و این پاسخ کیتی او را گلگون کرد و چنین گفت:

- اولاً هرگز چنین نیست... به فرض آن هم که چنین باشد چه اهمیتی برای من دارد؟

کیتی سؤال کرد:

- آیا شما به این مجلس رقص خواهید رفت؟

- بدون شبهه من نمی‌توانم از آمدن خودداری کنم.

آنگاه به (تایا) که می‌کوشید انگشتی‌هایش را از انگشتان سفید و ظریفش به درآورد و گفت:

- بیا! این را بگیر!

کیتی گفت:

- من خیلی خرسند خواهم شد. خیلی میل دارم شما را در مجلس رقص مشاهده کنم.

- در هر صورت اگر ناگزیر به آمدن شوم، این فکر که آمدنم باعث خوشوقتی شما خواهد شد باعث تخفیف ملالتم خواهد گردید.

آنگاه در حالی که یک حلقه از موهایش را که گریشا به هم زده بود مرتب می کرد گفت:

- آه! گریشا کافی است! تمام موهایم را به هم زدی...
کیتی گفت:

- من شما را در لباس قفایی رنگ خواهم دید.
(آنا) تبسمی کرد و گفت:

- چرا به رنگ قفایی؟

آنگاه در حالی که بچه ها را راند گفت: «بچه ها بروید! می بینید که میس (هول) شمارا برای جای صدا می زند.

هنگامی که بچه ها به اتاق ناهارخوری رفتند به کیتی گفت:

- می دانم چرا شما میل دارید مرا در این مجلس رقص ببینید شما در انتظار موفقیت بزرگی هستید و میل دارید همه شاهد پیروزی شما باشند.
کیتی گفت:

- آه خدای من! راست است. ولی شما از کجا می دانید؟

- آه! چه مرحله زیبایی از عمر را می گذرانید. من هنوز آن مه آبی رنگ را که مانند مه کوه های سوئیس در این سن دل انگیز اواخر طفولیت همه چیز را می پوشاند نیک به یاد می آورم. اما افسوس آن فضای باز که در آن با آزادی و فراغت هرچه تمام تر به جست و خیز می پرداختم جای خود را به جاده تنگی سپرد که پیش از پیش بر تنگنای آن افزوده شد و حال آنکه در آغاز به نظرمان پرنور می آمد و با لذتی آمیخته به اضطراب و نگرانی در آن قدم نهادیم... کیست که از این جاده عبور نکرده باشد.

کیتی لبخندزنان به سخنان او گوش می داد و در اثنایی که چهره خشک و غیرشاعرانه الکسی الکساندروویچ شوهر (آنا) را در مقابل دیدگانش مجسم می کرد به خودش می گفت: «آیا او چگونه از «این جاده» عبور کرده است! چقدر دلم می خواست از داستان زندگی او آگاهی یابم!»
در این اثنا (آنا) به سخنان خود همچنان ادامه می داد:

- از ماجرای شما آگاهی دارم. (استیوا) همه را برایم نقل کرد. صمیمانه به شما تبریک می گویم. اتفاقاً امروز ورونسکی را در ایستگاه ملاقات کردم و از او خیلی خوشم آمد.

کیتی در حالی که سرخ شد گفت:

- عجب! آنجا بود؟ ابلونسکی به شما چه گفته است؟

- همه را برای من حکایت کرده است و به سهم خودم بسیار خرسند شدم...

من با مادر ورونسکی همسفر بودم و در طول راه پیوسته از او سخت می‌گفتم. ورونسکی از سایر پسرانش بیشتر مورد علاقه و محبت اوست. با این همه خوب می‌دانم مادران تاجه اندازه دلباخته فرزندان خودشان می‌باشند.

- به شما چه می‌گفت؟

- خیلی چیزها. درست است که او مورد علاقه مادرش می‌باشد با این همه چنین به نظر می‌رسد که دارای احساسات قهرمانی است. مثلاً مادرش حکایت می‌کرد که او قصد داشته است همه ثروت خودش را به برادرش واگذار کند و گذشته از این در دوران طفولیت زنی را از غرق شدن نجات داده است.

آنا درحالی‌که لبخند می‌زد و به یاد دویست روبلی افتاد که در ایستگاه به زن بیوه داد چنین افزود:

- خلاصه چنین به نظر می‌رسد که یک قهرمان حقیقی است.

لکن موضوع دویست روبل را به سکوت گذرانید. به عللی میل نداشت درباره آن فکر کند. چنین احساس می‌کرد بین آن حادثه و خودش یک نوع ارتباط وجود دارد که نمی‌بایستی وجود داشته باشد. سپس چنین خاطرنشان کرد:

- مادرش اصرار ورزید که من از او دیدن کنم و من نیز از تجدید ملاقات او خرسند خواهم شد... فردا به دیدن او خواهم رفت...

سپس درحالی‌که موضوع صحبت را تغییر داد و اندکی ناراحت از جای برخاست به طوری‌که بر کیتی پوشیده نماند چنین گفت:

- به نظرم (استیوا) بیش از حد دیر کرد...

کودکان که تازه صرف چای را به پایان رسانیده بودند، درحالی‌که به طرف عمه خود می‌دویدند چنین فریاد می‌کردند:

- اول من! خیر! من! من!

(آنا) درحالی‌که به استقبالشان شتافت گفت:

- همه باهم!

آنگاه همه آنان را به آغوش گرفت و درحالی‌که از فرط شادی قهقهه می‌زدند بر روی کاناپه انداخت.

۱۷

پس از اتمام چای کودکان نوبت صرف چای بزرگان رسید. دالی تنها از اتاق خواب به درآمد و حال آنکه ابلونسکی قبلاً از در دیگر خارج شده بود.

دالی به خواهر شوهرش گفت:

- می‌ترسم که در بالا احساس سرما کنی... جای تو را به اینجا انتقال خواهم

داد، به یکدیگر نزدیک تر خواهیم شد.
(آنا) درحالی که می‌کوشید از چهره دالی دریابد آیا با شوهرش آشتی کرده است یا نه گفت:
- برای خاطر من نگران نباش.
- اینجا روشن تر است.
- مطمئن باش که خواب من سنگین است و همه جا خوب می‌خوابم.
ابلونسکی درحالی که از دفتر کار خود درمی‌آمد گفت:
- موضوع چیست؟
روی سخنش با همسرش بود و آنا و کیتی از لحن صدای او دریافتند که کار آشتی تمام است.
دالی درپاسخ گفت:
- میل دارم اتاق (آنا) را به اینجا انتقال دهم ولی پرده‌های آن را باید عوض کرد.
هیچ کس هم جز خودم نمی‌تواند این کار را انجام دهد.
(آنا) چون لحن احتیاط‌آمیز سخن گفتن زن برادرش را شنید به خودش گفت:
- تنها خدا می‌داند که آیا جداً آشتی کرده‌اند یا خیر.
ابلونسکی گفت:
- ناراحت نباش دالی! بگذار من خودم این اتاق را مرتب می‌کنم.
(آنا) به خودش گفت:
- چنین به نظر می‌رسد که جداً آشتی کرده‌اند.
دالی در پاسخ شوهرش با لبخند تمسخرآمیزی که برای او عادی شده بود چنین گفت:
- می‌دانم چطور مرتب می‌کنی! به ماتیو دستوری اجرانشدنی می‌دهی و می‌روی و او هم بیش از پیش همه چیز را برهم خواهد زد.
آنا به خودش گفت:
- خدای را شکر! صلح و آشتی کاملی است.
و چون وسیله این آشتی بود به دالی نزدیک شد و او را بوسید.
ابلونسکی لبخندزنان به همسرش گفت:
- به هیچ وجه! تو همیشه ماتیوی بیچاره و مرا بی‌عرضه می‌دانی!
دالی مانند گذشته تبسم کامل و اندکی تمسخرآمیز خود را در مقابل شوهرش باز یافت، دراثنایی که ابلونسکی می‌کوشید از افراط در ابراز شادمانی خود جلوگیری کند تا بدین طریق اثبات کند عفو و اغماض همسرش به این زودی یاد حرکت ناپسندش را از ذهن نزدوده است.
بنابراین یک محیط صمیمیت و الفت دلپذیری در پیرامون میز چای برقرار گردید تا اینکه مقارن ساعت نه‌ونیم حادثه‌ای در ظاهر ناچیز ولی شگفتی‌انگیز روی داد که توجه همه را به خود معطوف داشت. توضیح آنکه خانم‌ها مشغول صحبت درباره یکی از دوستان خود از اهل پترزبورگ بودند. ناگهان (آنا) با

حرارت از جای برخاست و گفت:

- عکس او را در آلبوم خودم دارم. هم‌اکنون آن را می‌آورم.

سپس با غرور مادرانه‌ای افزود:

- ضمناً از فرصت استفاده می‌کنم و عکس سرژ کوچولویم را نیز به شما نشان خواهم داد.

آنا معمولاً مقارن ساعت ده پسرش را می‌خوانید و غالب اوقات، قبل از رفتن به مجلس رقص خودش قبل از خواب او را نوازش می‌کرد و به همین جهت هرچه این ساعت نزدیک‌تر می‌شد فراق او را بیشتر احساس می‌کرد و از هر موضوع بحثی گریز می‌زد و افکارش شش‌دانگ متوجه سرژ کوچک موطلائی خود می‌گردید و بنابراین میل شدیدی در دل لاقل برای تماشای عکس او احساس کرد و از اولین فرصت استفاده نمود و با قدم‌های تند و مصمم از اتاق خارج شد. پلهٔ کوچکی که برای ورود به اتاق خودش می‌بایستی طی کند واقع در رخت‌کن گرمی بود که پلهٔ بزرگ بدان منتهی می‌گردید.

چون از تالار خارج می‌شد صدای زنگی در رخت‌کن منعکس گردید.

دالی پرسید:

- آیا کیست که زنگ می‌زند؟

کیتی گفت:

- اگر عقب من آمده باشند که خیلی زود است و اگر برای دیدن هم آمده باشند خیلی دیر است.

ابلونسکی گفت:

- ممکن است اوراقی از دادرسی برای من آورده باشند.

در این هنگام که (آنا) از جلو پلهٔ بزرگ عبور می‌کرد، مستخدمی به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت تا ورود میهمانی را که در پایین زیر چراغ راهرو منتظر بود و چیزی را در جیبش جستجو می‌کرد اعلام کند. (آنا) بی‌درنگ (ورونسکی) را شناخت و ناگهان در قلب خود یک حس عجیب خوشحالی آمیخته به تشویش و اضطرابی را احساس کرد. در همان لحظه مرد جوان نیز نگاه خود را به بالا متوجه ساخت و او را دید و آثار نگرانی و ناراحتی در چهره‌اش نقش بست. (آنا) با تکان مختصر سر به او سلام کرد و صدای ابلونسکی را شنید که با حرارت از ورونسکی دعوت می‌کرد داخل شود و حال آنکه مرد جوان با صدای متین و مطبوعی عذر می‌خواست.

هنگامی که آنا با آلبوم خود بازگشت، ورونسکی آنجا نبود و ابلونسکی نقل می‌کرد مرد جوان تنها برای آن آمده بود تا دربارهٔ شامی که بنا بود فردا شب بافتخار مرد مشهوری بدهند با او صحبت کند. در این خصوص چنین اضافه کرد.

- فکر کنید که هرچه اصرار کردم نیامد! اخلاق مخصوصی دارد!

کیتی سرخ شد. احساس می‌کرد که او تنها از علت آمدن و رفتن ناگهانی

ورونسکی آگاهی دارد. به خودش چنین گفت: «او قطعاً به خانه ما رفته و چون مرا ندیده حدس زده است اینجا هستم لکن پس از تفکر برای خاطر (آنا) و وقت نامناسب نخواسته است داخل شود. لحظه‌ای بدون اینکه کسی صحبت کند به یکدیگر نگاه کردند و سپس شروع به تماشای آلبوم آنا نمودند.

البته مقارن ساعت نه‌ونیم عصر، مشورت کردن با دوستی در نزدیک در بدون داخل شدن در اتاق پذیرایی چندان غرابتی ندارد، با این‌همه این پیشامد همه را دچار شگفتی کرد مخصوصاً (آنا) این حرکت را برخلاف نزاکت و ادب دانست.

هنگامی که کیتی و مادرش از پله‌های بزرگ که آراسته به گل و غرق در نور بود و در طرفین آن پیشخدمت‌ها با لباس‌های مليله‌دوزی سرخ‌رنگ و کلاه‌گیس‌های سفید ایستاده بودند، بالا می‌رفتند، رقص تازه شروع شده بود. از رخت‌کن که با گلدان‌های دل‌انگیزی تزیین شده بود و در آن روبروی آینه‌ای لباس و موهای خود را مرتب می‌کردند، صدای یک جوش‌و‌خروش مداومی شبیه به صدای یک کندوی عسل و نوای ویولن‌های ارکستر که با احتیاط آهنگ نخستین والس را می‌نواختند به گوش می‌رسید. پیرمرد کوتاه‌اندازی که در مقابل آینه دیگری تارهای نادر موی سپید خود را مرتب می‌ساخت و عطر مطبوعی در فضا پراکنده بود، کنار رفت تا آنان آخرین پله‌ها را طی کنند درحالی‌که در مقابل زیبایی خیره‌کننده کیتی مبهوت مانده بود. جوانی که هنوز اثری از ریش در صورتش هویدا نبود و چاک خارق‌العاده جلیقه‌اش جلب توجه می‌کرد، از قماش همان جوانانی که شریاتسکی آنان را «سگ‌توله» لقب داده بود هنگام عبور، درحالی‌که کراوات سفیدش را مرتب می‌ساخت به آنان سلام کرد و سپس به سرعت بازگشت و از کیتی تقاضا کرد با او برقصد. اما دختر زیبا رقص اول را به ورونسکی قول داده بود و بنابراین رقص دوم را به جوان تازه بالغ وعده کرد. افسری که نزدیک در تالار بزرگ تکمه‌های دستکشش را می‌بست، در مقابل کیتی عقب رفت و درحالی‌که سیل‌هایش را نوازش می‌کرد در مقابل این دختر مه‌پیکر که لباس سرخ‌رنگ مجللی بتن داشت چند لحظه مبهوت ماند.

بدون شبهه چگونگی آرایش و انتخاب کلاه و لباس و کلیه مقدمات لازم برای شرکت در این مجلس رقص بیش از اندازه باعث ناراحتی فکر و دودلی کیتی شده بود لکن اینک که او با این‌همه تسلط و برازندگی و راحتی این لباس توری سرخ‌رنگ فاخر را در بر کرده بود هیچ‌کس تصور نمی‌کرد برای آماده کردن آن این‌همه وقت و رنج صرف کرده است. گفتی همه این نوارهای چین خورده، این تورها و این زینت‌ها حتی یک لحظه هم وقت او و دیگران را نگرفته است بلکه با همین لباس رقص و این گل سرخ دل‌انگیز با دو برگ آن که بر فرق کلاهش دل‌آرایی می‌کند به دنیا آمده است.

قبل از ورود به تالار شاهزاده خانم خواست کمر بند دخترش را که به نظرش یک نوار آن پیچ خورده بود مرتب کند لکن کیتی که به غریزه حدس زده بود آرایشش از هر حیث بی‌نقص است مانع گردید.

یکی از آن روزهایی بود که کیتی جداً سردوق بود و دنیا را غرق در شادمانی می‌یافت. لباسش به هیچ‌روی ناراحتش نمی‌کرد، تور گردنش درست در جای

خود قرار داشت، هیچ‌یک از چین‌های لباسش نه شکافته و نه جمع شده بود، کفش‌های سرخ‌رنگ پاشنه‌بلندش صدچندان پر لطف و زیبایی پاهایش افزوده بود، نوارهایی که به خرمن گیسوان بورش آمیخته شده بود، به‌هیچ‌روی سر ظریفش را از حال طبیعی خارج نساخته بود، دستکش‌های بلندش که کمترین چینی بر آن مشاهده نمی‌شد مانند قالبی آرنجش را پوشانیده و در پیرامون سه تکمه آن هیچ‌گونه چروکی به چشم نمی‌خورد، نوار مخمل سیاهی که به مدال بزرگش آویخته بود به گردن او جذابیت خاصی می‌بخشید. به‌راستی که این نوار زیبا بود! کیتی که در مقابل آئینه اتاق خودش این نوار را دلپذیر یافته بود، چون بار دیگر آن را در یکی از آئینه‌های تالار رقص مشاهده کرد لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بست. ممکن بود دربارهٔ بقیهٔ آرایشش نگران باشد لکن دربارهٔ این مخمل کمترین تردیدی نداشت که بیش از حد بر جذابیت او می‌افزاید. بر روی شانه‌ها و بازوان لختش آن خنکی مرم‌مانند را که بدان علاقه فراوان داشت احساس می‌کرد. دیدگانش برق می‌زد و اطمینان و ایمان به زیبایی و لطف خارج از اندازه‌اش بی‌اختیار لبان گلگونش را از هم می‌شکفت.

عدهٔ کثیری از زنان غرق در دامن‌های تور و نوار و گل در انتظار دعوت مردان برای رقص بودند لکن آن شب نیز مانند سایر شب‌ها هیچ نیازی بدان نبود که کیتی به جمع این زنان بپیوندد زیرا به‌محض اینکه قدم در تالار رقص نهاد، قهرمان رقص مسکو که به سلطان مجالس رقص ملقب بود، یعنی ژرژ کرسونسکی Georges Korsounski که درعین‌حال در جذابیت و خوش‌اندami نظیر نداشت او را دعوت به رقص والس کرد. وی تازه از کنتس (بانین) که مجلس رقص را به اتفاق او افتتاح کرده بود جدا شده بود. ناگهان با دیدگان بینا نظری به زنان افکند و متوجه ورود کیتی گردید و بی‌درنگ با تسلط و ایمان سلاطین رقص به وی نزدیک گردید و حتی بدون آنکه از او اجازه بخواهد دست خود را بر کمر نرم و لطیف دختر مه‌پیکر حلقه کرد. کیتی با چشم عقب کسی می‌گشت تا بادبزین خود را به او بسپرد، بانوی صاحب‌خانه لبخندزنان آن را از دست او گرفت.

(کرسونسکی) دراثنایی که دست خود را دور کمرش حلقه می‌کرد گفت:

- خوب کردید زود آمدید. من نمی‌فهمم چرا برخی از اشخاص اصرار دارند دیرتر از سایرین به ضیافت بیایند.

کیتی دست چپ ظریف خود را بر شانهٔ کاوالیه‌اش نهاد و پاهای کوچکش سبک و تند به آهنگ موزیک بر کف تالار به حرکت درآمد.

کرسونسکی در آغاز رقص که هنوز آهنگ زیاد تند نشده بود به وی چنین گفت: - رقصیدن با شما استراحت خوبی است. آه! چقدر نرم و درست می‌رقصید...

کرسونسکی به همهٔ زنانی که با او می‌رقصیدند همین تعارف را می‌کرد، با این‌همه کیتی از این ستایش متبسم گردید و از بالای شانهٔ کاوالیه‌اش شروع

به ورنده‌ها کردن تالار رقص کرد. او نه یک مبتدی بود که همه حضار را با هم اشتباه کند و دستخوش شور و مستی اولین مجالس رقص گردد و نه یک دختر بدبین و بیزار که از مشاهده همه این چهره‌های آشنا احساس ملالت نماید. بلکه کیتی همواره اعتدال را بین این دو حد افراطی رعایت می‌کرد و با اینکه در دل شور و هیجان فراوانی برای رقص داشت، همواره تسلط بر خود و نیروی مشاهده و تشخیص را حفظ می‌کرد و به همین جهت دریافت که قسمت برگزیده مدعوین در گوشه چپ تالار اجتماع کرده‌اند. بانوی صاحب‌خانه و (لیدی) زن طنز کرسونسکی که سینه خود را بیش از حد نمایان ساخته بود و همچنین (کریورین) Kriurine که همواره با افراد طراز اول حشر و آمیزش داشت، با سرطاس خود در آنجا می‌خرامیدند و دیدگان حسرت‌بار همه جوانان به همین گوشه دوخته شده بود. همچنین در آنجا بود که نخست ابلونسکی و سپس صورت زیبای (آنا) را با لباس مخمل سیاهش تشخیص داد. «او» نیز آنجا بود. کیتی از آن شبی که طی آن درخواست لوین را رد کرد وی را ندیده بود. دیدگان نافذ دختر زیبا او را به خوبی از دور تشخیص داد و حتی دریافت که ورونسکی او را نگاه می‌کند.

کرسونسکی که اندکی نفس می‌زد پرسید:

- آیا میل دارید یک دور دیگر برقصیم؟ خسته نیستید؟

- خیر! متشکرم.

- کجا میل دارید بروید؟

- خانم کارنین آنجاست. مرا به طرف او ببرید.

- اطاعت می‌کنم.

آنگاه کرسونسکی دراثنایی که قدم‌ها را آهسته کرد ولی همچنان والس می‌رقصید به طرف دسته سمت چپ تالار روی آورد درحالی که پیوسته تکرار می‌کرد: «معذرت می‌خواهم خانم‌ها! ببخشید! ببخشید خانم‌ها!» و با چنان مهارتی از میان این امواج توری و نوار عبور کرد که به هیچ کس تنه‌ای نزد و چون به مقصد رسید ناگهان با کیتی چرخ‌خورد به طوری که دامن دختر دل‌انگیز بشکل بادبزنی گسترش یافت و زانوهای (کریورین) را پوشانید و پاهای زیبای کیتی را با جوراب‌های چسبنده بدن‌نمایش ظاهر ساخت. کرسونسکی تعظیمی کرد و سپس ایستاد و بازوی دختر دلفریب را گرفت تا او را نزد (آنا آرکادیوونا) ببرد. کیتی که سرخ شده و اندکی احساس گیجی می‌کرد دامن خود را از روی زانوی (کریورین) جمع کرد و به تجسس (آنا) پرداخت. خواهر ابلونسکی برخلاف میل کیتی لباس قفایی‌رنگ دربرنکرده بود بلکه لباس مخملی سیاه‌رنگی به تن داشت. یقه آن چنان باز بود که شانه‌های متناسب و ظریف عاج‌رنگش را با بازوان زیبا و دست‌های مرمی و لطیفش نمایان می‌ساخت. توری ابریشم شبکه‌داری حاشیه لباسش را آراسته، یک دسته گل بنفشه فرنگی بر روی زلفان سیاه و دسته دیگری درست نظیر آن

بر یک گره توری کمر بند نوار سیاه رنگش جلب توجه می کرد. از زیر کلاه ساده اش حلقه های کوتاه زلف مجعدش که به روی گردن و شقیقه هایش فرود آمده بود مشاهده می شد. یک گردن بند مروارید پاک بر گردن عاج گونش می درخشید.

کیتی که سخت مجذوب (آنا) شده و هر روز او را می دید تصور نمی کرد که او در مجلس رقص با لباسی به رنگ دیگری جز رنگ قفایی حضور یابد، اینک که او را در لباس مشکی یافت لطف و زیبایی دوستش ناگهان به صورت حقیقی خود بر او نمایان گردید و این خود برای دختر دلفریب کشف بزرگی به شمار می رفت. کیتی دریافت که رمز جذابیت و دل انگیزی (آنا) تنها در خودداری کامل از آرایش است. یک لباس قفایی رنگ برای او حکم آرایش داشت و حال آنکه برعکس این لباس مشکی با وجود تورهای فاخرش تنها به منزله یک زمینه ساده و متینی به شمار می رفت که لطف و برازندگی فطری و کمال طبیعی و زیبایی خدادادی او را برجسته تر می ساخت.

(آنا) مانند معمول کاملاً راست ایستاده و با صاحب خانه مشغول گفتگو بود. کیتی شنید که او در حالی که شانه های خودش را بالا می برد به صاحب خانه گفت:

- خیر! من او را ملامت نمی کنم گو اینکه در شگفتم چرا...
اما جمله اش را به پایان نرسانید و بی درنگ دختر دل انگیز را با لبخند محبت آمیز و حامیانه ای استقبال کرد و نگاه سریعی به آرایش او افکند و به علامت تصدیق طوری سرش را پایین آورد که کیتی به سهولت توانست معنی آن را دریابد. آنا به وی گفت:

- شما حتی رقص کنان وارد تالار می شوید.
کرسونسکی گفت:

- کیتی خانم برای من کمک گران بهایی هستند و همواره مرا در رونق بخشیدن به مجالس رقصمان یاری می کنند.

آنگاه در حالی که در مقابل (آنا آرکادیوونا) خم شد گفت:

- با یک دور والس موافق هستید؟
صاحب خانه گفت:

- عجب! شما یکدیگر را می شناسید؟

- کیست که من و زنم را نشناسد؟ ما مانند گاو پیشانی سفید هستیم. آنا آرکادیوونا آیا موافقید؟

- هرگاه بتوانم خود را معذور دارم نمی رقصم.

کرسونسکی گفت: خوب امشب نمی شود نرقصید.

در این هنگام ورونسکی به کنار آنها آمد.

آنا آرکادیوونا گفت: «خوب، پس اگر امشب نمی شود نرقصید، برقصیم» - و بی آنکه به کرنش ورونسکی توجهی بکند دستش را به چالاکي بلند کرد و بر

شأن کارسونسکی گذاشت. کیتی که متوجه شد آنا آرکادیونا به کرنش ورونسکی اعتنا نکرد در دل گفت «چرا با او سرد رفتار کرد؟» ورونسکی به کنار کیتی آمد و کادری اول را به او خاطر نشان کرد و افسوس خورد که این همه وقت نتوانسته است او را ببیند. کیتی با نگاهی تحسین آمیز رقصیدن آنا را تماشا می کرد و به سخنان ورونسکی گوش می داد. منتظر بود که او را به والس دعوت کند اما ورونسکی دعوتش نکرد و کیتی با تعجب نگاهی به او انداخت. ورونسکی سرخ شد و او را دعوت کرد اما همین که دستش دور کمر باریک او حلقه شد. و اولین قدم را برداشت ارکستر متوقف شد. کیتی به صورت او که در فاصله ای چنین اندک از چشمان او قرار داشت نگاه کرد و این نگاه از عشق سوزان که کیتی به او انداخت و ورونسکی به آن جواب نداد تا سال ها بعد با شرم ساری عذاب دهنده ای دلش را می آزد. صدای فریاد کارسونسکی از آن سوی تالار بلند شد: ببخشید، ببخشید، والس، والس - و دست خود را به دور کمر اولین دوشیزه ای که پیشش بود انداخت و شروع کرد به رقصیدن.

۱۹

ورونسکی چند دور والس را با کیتی رقصید. بعد از والس کیتی به نزد مادرش رفت و هنوز چند کلمه با نوردستون حرف نزده بود که ورونسکی برای کادری اول به او نزدیک شد. ضمن کادری هیچ حرفی که حرف باشد با هم نزدند. گفتگوی تکه و پاره، گاه درخصوص کارسونسکی و زنش، که ورونسکی آن ها را به بیانی سخت آمیخته به تفنن توصیف می کرد و کودکانی چهل ساله و شیرینشان می دانست و گاه درباره نمایشنامه ای که قرار بود بازیگران آماتور اجرا کنند، و فقط یک بار گفتگو سخت بر دل او اثر گذاشت و آن وقتی بود که ورونسکی از احوال لوپن جويا شد و از او پرسید که آیا هنوز آنجاست و گفت که از او بسیار خوشش آمده است. اما کیتی از کادری انتظار چندانی نداشت، با دلی پراشتیاق منتظر مازورکا بود. خیال می کرد که تکلیف زندگیش ضمن این رقص معین خواهد شد. اینکه ورونسکی ضمن کادری او را برای مازورکا دعوت نکرد زیاد موجب نگرانش نشد. اطمینان داشت که مازورکا را مانند مجالس رقص گذشته با او خواهد رقصید و پنج دعوت رقص دیگران را برای مازورکا رد کرد و عذر خواست که وعده آن را به ده دیگری داده است. این مجلس، تا آخرین کادری برای او خوابی بود سراسر گل و آواهای زیبا و حرکات نشاط آور و افسونی. فقط هنگامی از رقص باز ایستاد که بیش از اندازه خسته شده بود و خواست که بگذارند

استراحت کند. اما طی آخرین کادربی با هم رقصش که جوانی ملال آور بود و او نتوانسته بود تقاضایش را رد کند اتفاقاً روبروی ورونسکی و آنا قرار گرفته بود. کیتی از آغاز مجلس دیگر آنا را ندیده بود و حالا ناگهان دوباره او را می دید و به نظرش چنان عوض شده بود که کیتی از دیدنش حیرت کرد. کیتی در او همان آثار هیجان حاصل از کامیابی را دید که خود خوب می شناخت. می دید که آنا مست باده شوقی است که خود برانگیخته است. او با این احساس آشنا بود و آثار آن را می شناخت و آن ها را در آنا باز می یافت. برق لرزانی را که در چشم هایش شعله می کشید و لپخند شیرین کامی و هیجانی که ناخواسته بر لب هایش می شکفت و لطف آشکار و درستی و چالاکی حرکاتش همه را می دید.

در دل می گفت: «کیست؟ این مستی از جمع است یا از یکی؟» و بی آنکه در بند کمک به جوان هم رقصش باشد که خود را می کشت تا گفتگوی رشته گم کرده را برقرار دارد، خود را آشکارا به فریاد آمرانه و پرنشاط کارسونسکی واسپرده بود که جمع رقصنده را به صورت دایره بزرگ یا زنجیر در می آورد. کیتی مترصد بود و دلش پیوسته بیشتر در اضطراب می افتاد: «نه، این سرمستی حاصل از جمع نیست. اشتیاق به یک نفر است. و این یک نفر، آنا اوست؟» هر بار که ورونسکی به آنا چیزی می گفت برق شادی در چشمان او روشن می شد و شکرخند شوق لب های سرخش را شکوفا می کرد. مثل این بود که آنا به خود فشار می آورد تا این علایم شادی را نمایان نسازد ولی علایم خود به خود بر چهره اش ظاهر می شدند. «اما ورونسکی در چه حال است؟» کیتی به او نگاه کرد و به وحشت افتاد. آنچه در آینه چهره آنا می دید در صورت ورونسکی باز می یافت. پس آن آرامش همیشگی و رفتار استوار و حالت بی غم و آسوده چهره او کجا رفته بود؟ نه، او اکنون هر بار که با آنا حرف می زد سر خود را کمی فرود می آورد، مثل این بود که می خواست پیش او به خاک بیفتد و در نگاهش به او تنها نشان تسلیم و ترس پیدا بود. مثل این بود که نگاهش هر بار به او می گفت: «من نمی خواهم کسی را برنجانم، فقط می خواهم شیرین کام باشم، ولی نمی دانم چطور.» حالت صورتش طوری بود که کیتی هرگز ندیده بود.

آن ها از آشنایان مشترکشان حرف می زدند و حرف هایشان به راستی بسیار مبتذل بود، اما به نظر کیتی چنان بود که هر کلمه ای که بر زبانشان می رفت سرنوشت او را معین می کرد. شگفت آن بود که گرچه به راستی آن ها از فرانسه حرف زدن مضحک ایوان ایوانویچ حرف می زدند یا از اینکه خانم التسکایا می توانست نامزد بهتری پیدا کند، همین کلمات برایشان معنایی خاص داشت و آن ها خود نیز مانند کیتی به این کیفیت آگاه بودند. چشمان کیتی تار شد، گفתי پرده مهی تمام مجلس رقص و همه مهمانان را پوشاند. فقط انضباط سختی که از دیرباز بر تربیت کیتی حاکم بود او را حفظ کرد و

باعث شد طوری رفتار کند که محیط از او انتظار داشت، یعنی برقصد و به پرسش‌ها جواب بدهد و حرف بزند و حتی بخندد. اما پیش از آغاز مازورکا که شروع کردند صندلی‌ها را جابه‌جا کنند و چند زوج رقصنده از اتاق‌های دیگر به تالار بزرگ آمدند کیتی درمانده شده بود و می‌ترسید. تقاضای پنج نفر را رد کرده بود و حالا دیگر برای مازورکا هم‌رقصی نداشت. حتی امیدی هم نبود که دیگر کسی او را به این رقص دعوت کند زیرا در مجالس بسیار شمع جمع بوده و به خیال هیچ‌کس نمی‌رسید که تا آن وقت هنوز بی‌هم‌رقص مانده باشد. بایست به مادرش می‌گفت که حالش خوب نیست و به خانه برود اما نیروی لازم برای این کار را در خود نمی‌یافت. خود را سخت درمانده می‌دید. به گوشه‌ی اتاق کوچکی پناه برد و خود را در یک صندلی دسته‌دار انداخت. دامن بسیار سبک پیرهنش همچون ابری اطراف اندام ظریفش پف کرد و بالا رفت. دست باریک و عریان و نرم و دوشیزه‌وارش بی‌حال فرو افتاده بود و لای چین‌های لباس گلی‌رنگش پنهان شده بود. در دست دیگرش بادبزی داشت و چهره‌ی برافروخته‌ی خود را با حرکاتی کوتاه و تند باد می‌زد. اما با وجود این صورت ظاهر پروانه‌ای که لحظه‌ای بر شاخه‌ی علفی نشسته و آماده است تا هر لحظه پر بزند و بال‌های رنگین خود را بگشاید نومی‌دی هولناکی دلش را می‌فشرد.

«شاید هم اشتباه کرده‌ام و حقیقت ندارد.»

و دوباره همه‌ی آنچه دیده بود به یاد آورد.

کنتس نوردستون که با گام‌هایی روی فرش بی‌صدا به او نزدیک شده بود گفت:

کیتی، یعنی چه؟ من اصلاً سردر نمی‌آورم.

لب زیرین کیتی لرزید، و به سرعت از جا برخاست.

- کیتی، تو مازورکا نمی‌رقصی؟

کیتی با صدایی از گریه لرزان گفت: «نه، نه.»

کنتس گفت: «جلو من از او تقاضای رقص کرد» و می‌دانست که کیتی

می‌فهمد که منظورش از «او» کیست - و او پرسید: «مگر شما با پرنسس

اشچریاتسکی نمی‌رقصید؟»

کیتی جواب داد: آه، ولشان کن، برای من فرق نمی‌کند.

هیچ‌کس غیر از خودش وضعش را درک نمی‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست که او

دست کسی را رد کرده بود که شاید در اعماق دلش دوستش می‌داشت، و به

این سبب دست او را رد کرده بود که به عشق دیگری اعتقاد داشت.

کنتس نوردستون کارسونسکی را که قرار بود مازورکا را با او برقصد پیدا کرد

و به او گفت که کیتی را به رقص دعوت کند.

کیتی و هم‌رقصش زوج اول بودند و خوشبختانه مجبور نبود با او حرف بزند

زیرا کارسونسکی مدام برای ترتیب دادن مازورکا به این طرف و آن طرف

می‌دوید و دستور می‌داد. ورونسکی و آنا تقریباً جلو او نشسته بودند و کیتی که چشمانی دوربین داشت آن‌ها را به‌خوبی می‌دید. از نزدیک نیز آن‌ها را، هنگامی که به‌سوی هم می‌رفتند تا زوجی تشکیل دهند، می‌دید و بیش‌ازپیش یقین یافت که ناکامیش واقعیتی است. می‌دید که آن دو خود را در این تالار و میان این جمعیت انبوه در خلوت انس احساس می‌کنند. او در چهره ورونسکی، که همیشه چنین محکم و از هر قیدی آزاد بود حالت سرگشتگی و گردن‌نهادگی حیرت‌انگیزی می‌دید که به حالت سگ تیزهوشی می‌مانست که خطای بزرگی کرده باشد.

اگر آنا لبخند می‌زد لبخندش به چهره او منتقل می‌شد و همین که به فکر فرو می‌رفت چهره ورونسکی جدی می‌شد. نیرویی مقاومت‌ناپذیر نگاه کیتی را به‌سوی صورت آنا می‌کشید. آنا در آن لباس ساده سیاه بسیار زیبا بود. بازوان فریه و به‌دست‌بند آراسته‌اش، گردن بلند و راست و گردنبند مرواریدش زیبایی شاهواری داشت. گیسوان حلقه حلقه اکنون پریشان‌ش باشکوه بودند، حرکات سبک و چالاک پاها و دست‌های ظریفش و نیز وجد نمایان در چهره زیبایش بیننده را مفتون می‌کرد اما در این زیبایی و شکوهمندی چیزی وحشت‌آور و بی‌رحمانه نهفته بود.

کیتی او را با نگاهی تحسین‌آمیزتر از پیش می‌نگریست و بیشتر از پیش رنج می‌برد. خود را له و لگد شده حس می‌کرد و این درد در حالت چهره‌اش ظاهر می‌شد. وقتی ورونسکی حین مازورکا به او برخورد در ابتدا او را نشناخت. سیمای کیتی سخت عوض شده بود.

برای اینکه ساکت نمانده باشد گفت: «مجلس رقص فوق‌العاده‌ای است. کیتی جواب داد: «بله».

در میان مازورکا، ضمن اجرای فیگورای که کارسونسکی تازه ابداع کرده بود آنا به میان آمد و دو مرد و دو بانو را برگزید و به‌سوی خود خواند که کیتی یکی از آن‌ها بود و ضمن اینکه به‌سوی او می‌رفت نگاهش پر از وحشت بود. آنا پلک‌ها را درهم کشید تا کیتی را بهتر ببیند و لبخندی زد و دست او را فشرد اما چون در چهره کیتی جوابی جز وحشت و یأس ندید از او روگرداند و با شادمانی با بانوی دیگر شروع به صحبت کرد.

کیتی در دل گفت: «بله، چیزی بیگانه‌وار و شیطانی و افسونگر در اوست.» آنا نمی‌خواست برای شام بماند، ولی میزبان می‌کوشید او را به اصرار نگه دارد.

کارسونسکی دست عریان او را گرفت و زیر بازوی پوشیده در آستین خود گذاشت و گفت: «آنا آرکادیونا، چقدر تعارف می‌کنی! کوتی‌لون(۵) قشنگی ترتیب داده‌ام که نمی‌دانید. یک تکه جواهر!

و کمی حرکت کرد و می‌کوشید تا او را هم با خود ببرد. و میزبان به تأیید او لبخند می‌زد.

آنا خندان گفت: «نه، من نمی‌مانم» - و کارسونسکی و میزبان هر دو با وجود خندهٔ آنا آرکادیوا از استواری لحن او دانستند که نخواهد ماند. آنا نگاهی به ورونسکی که کنار او ایستاده بود کرد و گفت: «نه، من تا همین جا هم امشب در جشن شما بیشتر از تمام زمستان در پترزبورگ رقصیده‌ام. پیش از سفر باید استراحت کرد.» ورونسکی پرسید: «پس شما حتماً فردا حرکت می‌کنید؟» آنا، چنانکه از جسارت نهفته در این سؤال حیرت کرده باشد جواب داد: بله، گمان می‌کنم» و تالوی چشمانش، که نتوانست پنهانش کند، ضمن گفتن این حرف و نیز لبخندش بر ورونسکی، اثر آتش داشت. آنا آرکادیونا برای شام نماند و رفت.

لوین هنگامی که از خانه اشچرباتسکی بیرون آمد و پیاده راه خانه برادرش را پیش گرفت با خود گفت: «بله، در من چیز ناخوشایند و نفرت‌انگیزی هست. به درد کسی نمی‌خورم. می‌گویند که مغرورم. اما نه، حتی غرور در من نیست. اگر غرور می‌داشتم خود را به این وضع نمی‌انداختم.» و ورونسکی را در نظر آورد که جوان کامیاب و مهربان و هوشمند و آرامی بود و حتماً هرگز در چنین وضع بدی که او برای خود درست کرده بود نمی‌افتاد. «بله، مسلم است که کیتی باید او را به من ترجیح دهد. حق همین است و من نباید از چیزی یا کسی شکایت داشته باشم. تقصیر فقط از خود من است. به چه حق فکر می‌کردم که او ممکن است میل داشته باشد که زندگی خود را با زندگی من پیوند دهد؟ مگر من کی هستم؟ چی هستم؟ یک آدم بی‌هنر که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد و برای هیچ‌کاری خوب نیست.» و به یاد برادرش نیکلای افتاد و فکر خود را با او مشغول کرد و تسکین یافت. «آیا حق با او نیست که می‌گوید همه چیز در این دنیا بد و پلید است؟ آیا ما درباره داداش نیکلای با انصاف قضاوت کرده‌ایم و می‌کنیم؟ اگر از چشم پراکوفی که او را با پالتوی پاره و در حال مستی دیده است به او نگاه کنیم، البته سزاوار تحقیر است. اما من او را طور دیگری می‌شناسم. من با روح او آشنا هستم و می‌دانم که ما همه با او فرقی نداریم و من به جای اینکه سر وقت او بروم رفتم رستوران ناهار خوردم و آمدم به این مجلس.» لوین زیر چراغی رفت و نشانی برادرش را که در کیف بغلی خود گذاشته بود خواند و درشکه‌ای صدا کرد. در طول راه دراز مهمانخانه‌ای که برادرش در آن اقامت داشت آنچه را از زندگی او می‌دانست به وضوح به یاد آورد. به خاطر آورد که برادرش طی سال‌های دانشگاه و یک سال پس از پایان آن، بی‌اعتنا به تمسخر دوستانش مثل راهبان زندگی می‌کرد و تمام مناسک مذهبی را به جا می‌آورد و در این کار بسیار سخت‌گیر بود، به کلیسا می‌رفت و روزه می‌گرفت و از هر لذتی خاصه از مصاحبت با زنان خودداری می‌کرد. بعد ناگهان گفتی زنجیر درید و با رذل‌ترین آدم‌ها معاشرت می‌کرد و سخت گمراه شد و به می‌خواری و عیاشی افتاد. بعد ماجرای پسری را به یاد آورد که برادرش از روستا آورده بود تا تربیتش کند و روزی خشم بر او غالب شده و پسرک را چنان زده بود که به جرم ضرب و جرح تحت تعقیب قرار گرفته بود. بعد ماجرای قمارباز کلاشی را به یاد آورد که در قمار با او تقلب کرده و مبلغی از او برده بود و نیکلای براتی به او داده و بعد از او شکایت کرده بود که تقلب کرده است (این همان پولی بود که سرگی ایوانوویچ به جای او پرداخته بود) بعد به یاد آورد که برادرش شبی را به گناه

شرارت در کلانتری گذرانده بود و نیز دادخواهی شرم‌آور او را علیه سرگی ایوانویچ به یاد آورد که مدعی شده بود برادرش سهم او را از ارث مادر به درستی نپرداخته است و آخرین ماجرا مربوط به وقتی بود که برای کار به یکی از استان‌های غربی رفته بود و آنجا به جرم زدن رئیسش توقیف شده بود... این‌ها همه بسیار زشت بود، اما در نظر لوین آن‌قدر زشت جلوه نمی‌کرد که در نظر کسانی که نیکلای لوین را نمی‌شناختند و با زندگی گذشته‌اش و احوال باطنش آشنا نبودند.

لوین به یاد داشت که وقتی نیکلای از اشتیاقی روحانی در تاب بود و روزه می‌گرفت و با راهبان دم‌ساز بود و در مراسم کلیسایی شرکت می‌کرد و از مذهب یاری می‌جست و می‌خواست از این راه طبیعت سودایی خود را مهار کند نه فقط کسی از او پشتیبانی نمی‌کرد بلکه همه، از جمله خود او ریشخندش می‌کردند، دستش می‌انداختند و او را «حضرت نوح» یا «جناب کشیش» می‌خواندند و هنگامی که مهار درید و به شرارت افتاد نیز هیچ‌کس کمکش نکرد و همه با وحشت و نفرت از او دوری جستند.

لوین احساس می‌کرد که برادرش نیکلای در باطن و در اعماق جانش، با وجود همه شور و شر زندگیش بیش از کسانی که خوارش می‌داشتند گمراه نبود. گناه از او نبود که سرشستی سرکش داشت و فکرش پیوسته در فشار بود. او همیشه در تلاش بود که به راه نیک برود. لوین نزدیک ساعت یازده به مهمانخانه‌ای که نشانی‌اش را داشت نزدیک شد؛ تصمیمش را هم گرفته بود «هر آنچه در دل دارم به او می‌گویم و وادارش می‌کنم تا هرچه در دل دارد به من بگوید و نشانش می‌دهم که او را دوست دارم و به‌خوبی حرفش را می‌فهمم.»

دربان در جواب لوین که سراغ برادرش را از او گرفته بود گفت: «بالاخانه، اتاق‌های شماره دوازده و سیزده.

- الان هستش؟

- باید باشد.

در اتاق شماره دوازده نیمه باز بود و از لای آن، در نوار نوری که به بیرون می‌افتاد، دود غلیظ سیگاری نامرغوب و کم‌اثر بیرون می‌آمد و صدای ناآشنایی شنیده می‌شد. لوین فوراً دانست که برادرش در اتاق است، زیرا صدای سرفه‌اش را شنید.

وقتی از در وارد شد صدای ناشناس می‌گفت: همه چیز بسته به این است که چقدر آگاهانه و از سر عقل عمل کنیم.

کنستانتین لوین نگاهی به توی اتاق انداخت، فهمید که صدای ناشناس از جوانی بد که موهای پریشان و زکمرده‌ای همچون کلاهی بزرگ بر سر و چوخابی به تن داشت و زن جوان آبله‌گونی را دید که روی کاناپه نشسته است و پیراهنی پشیمی و بی‌یقه و بی‌سراستین(۴) به تن دارد. برادرش دیده نمی‌شد.

مصاحبان برادرش را که دید دلش گرفت. کسی صدای آمدنش را نشنیده بود و او، ضمن اینکه گالش از پا در می‌آورد، به حرف‌های جوان چوخابوش گوش می‌داد. این آقا معلوم نبود از چه معامله‌ای حرف می‌زد. صدای برادرش بلند شد که بعد از سرفه گفت: «لعنت به این طبقات ثروتمند. ماشا، ترتیب شام را بده و اگر شراب هم هست بیاور و اگر نیست بفرست بیاورند.

زن برخاست و به پشت پاراوان رفت و لوین را دید. گفت: «نیکلای دمیتریچ، یک آقای آمده‌اند.»

صدای «نیکلای لوین بلند شد: «با کی کار دارد؟»

کنستانتین لوین از تاریکی بیرون آمد و گفت: «منم.»

صدای نیکلای با غیظ بیشتری شنیده شد: «من کیست؟»

صدای برخاستن سریع‌تر بلند شد و پایش به چیزی گیر کرد و لوین در برابر خود در آستانه در اندام بلند و فراخ شانه اما تکیده و خمیده پشت برادر خود را دید که برایش بسیار آشنا بود اما وحشی‌واری و آثار بیماری نمایان در آن و نیز چشمان درشت و وحشت‌زده‌اش به حیرتش انداخت.

او از سه سال پیش که کنستانتین لوین آخرین بار او را دیده بود لاغرتر شده بود. ردنگوت کوتاهی به تن داشت و بازوان و دست‌های پهنش درشت‌تر به نظر می‌رسید. موهایش تُنک‌تر شده بود و همان سبیل‌های صاف از لبانش آویخته بود و با همان چشم‌های عجیب ساده‌لوحانه به او خیره شده بود.

همین که برادر خود را شناخت برق شادی در چشمانش درخشید و گفت: «آه، کوستیا! - اما در همان لحظه سر برگرداند و نگاهی به مرد جوان انداخت و سر و گردنش با تشنجی که در چشم کنستانتین آشنا بود و انگار که کراواتش گردنش را بفشارد به یک سو پدید و حالت چهره لاغریش عوض شد و آثار رمن‌دگی و رنج و بی‌رحمی در آن برجا ماند و گفت: «من به شما و سرگی ایوانوویچ نوشتم که شما را نمی‌شناسم و میلی هم به شناختنتان ندارم. تو... جناب عالی از من چه می‌خواهید؟

او اصلاً آن‌طوری که کنستانتین در نظر مجسم کرده بود نبود. وقتی به او فکر می‌کرد دشوارترین و زنده‌ترین جنبه‌ای خلق او را، جنبه‌های که معاشرت با او را بسیار دشوار می‌کرد، از یاد برده بود و حالا که چهره او و خاصه این جهش تشنج‌گونه سر او را می‌دید همه این احوال را باز به یاد آورد.

با کمرویی گفت: «من هیچ چیزی از تو نمی‌خواهم. فقط آمده‌ام ببینمت.»

این کم‌رویی برادر آشکارا نیکلای را نرم کرد و لب‌هایش تکانی خورد.

گفت: «آها، فقط برای همین آمده‌ای؟ خب، بیا تو، بنشین. شام می‌خوری؟ ماشا بگو سه پرس بیاورند. نه، صبر کن» و رو به برادر کرد و مردی را که چوخابه تن داشت نشان داد و پرسید: تو می‌دانی این کیست؟ این آقای کریتسکی است. از دوستان کی‌یف (Y) من است و خیلی آدم جالبی است.

البته پلیس دنبالش می‌گردد، چون رذل نیست. به حاضران در اتاق، چنانکه عادتش بود، نگاهی انداخت و چون در آستانه در زن را دید که ایستاده و آماده راه افتادن است، فریاد زد: «گفتم صبر کن - و با همان ناتوانیش در گفتار، با همان بیان ناروانی که کنستانتین به خوبی می‌شناخت، پس از آنکه باز نگاهی به حاضران انداخت شروع کرد داستان کریتسکی را برای برادرش نقل کردن که چطور او را به گناه تأسیس جمعیتی برای کمک به دانشجویان بی‌بضاعت و نیز تشکیل مدارس روز یکشنبه، از دانشگاه بیرون کرده‌اند؛ بعد در مدرسه‌ای ابتدایی معلم شده است و از آنجا نیز بیرونش کرده‌اند و بعد به بهانه دیگری به دادگاهش کشانده‌اند. کنستانتین لوین به منظور شکستن سکوت ناخوشایندی که حاکم شده بود گفت: «شما دانشجوی دانشگاه کی‌یف بودید؟»

کریتسکی اخم درهم کرد و با غیظ جواب داد: «بله، در کی‌یف دانشجو بودم.» نیکلای لوین به میان حرفش دوید و زن را نشان داد و گفت: «این زن هم رفیق زندگی من است، او را از نجیب‌خانه آورده‌ام» این را که می‌گفت باز گردنش پرید: «اما دوستش دارم و بهش احترام می‌گذارم» بعد ابرو درهم فشرد و صدایش را بلند کرد: «او از هرکسی که می‌خواهد با من سروکاری داشته باشد می‌خواهم که او را دوست بدارد و بهش احترام بگذارد. او با زن من هیچ فرقی ندارد، حالا خوب می‌دانی که با چه کسی روبرو هستی. اگر خیال می‌کنی که آمدنت به اینجا اسباب سرشکستگی است، راه باز و جاده دراز.

نگاه پرسانش را بار دیگر روی حاضران گرداند.

- نمی‌فهمم برای چه اسباب سرشکستگی من باشد؟

- خب، ماشا، بفرست غذا بیاورند. سه پرس، با نوشیدنی... نه، صبر کن... نه، لازم نیست... برو.

۲۱

نیکلای لوین ادامه داد: «می‌بینی...» و چین‌های پیشانیش عمیق‌تر شد و سر و گردنش به شدت می‌پرید. پیدا بود که نمی‌داند چه بگوید و چه بکند: «می‌بینی...» یک دسته میله آهنی را که با طنابی به هم بسته شده و در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود نشان داد و گفت: این را می‌بینی؟ «این ابتدای کار تازه‌ای است که می‌خواهیم شروع کنیم. این کار تازه یک شرکت تعاونی تولید است...»

کنستانتین به حرف‌های او گوش نمی‌داد. در چهره بیمار و انگار مسلول او باریک شده بود و هرچه می‌گذشت دلش بیشتر به حال او می‌سوخت و

نمی‌توانست خود را وادارد تا به حرف‌هایی که دربارهٔ شرکت تعاونیش می‌زد گوش بسپارد. می‌دید که این شرکت تعاونی فقط دستاویزی است که برای خود درست کرده است تا خود را خوار نشمارد. نیکلای لوین ادامه داد: «می‌دانی که سرمایه‌دارها کارگران را لگدمال می‌کنند. کارگران در مملکت ما موژیک‌ها هستند که تمام بار کار را بر دوش دارند و وضعشان طوری است که هر قدر هم که جان بکنند نمی‌توانند از سیاه‌روزی خود نجات یابند. تمام سود حاصل از کار آن‌ها را، که ممکن می‌بود وضع زندگیشان را بهتر کند و اسباب فراغت و در نتیجه آموزش آن‌ها بشود، سرمایه‌دارها ازشان می‌گیرند و سازمان جامعه هم طوری است که هر قدر آن‌ها بیشتر کار کنند حاصل کارشان به جیب بازاریان و زمین‌داران می‌رود و رنجبر آن همیشه به صورت دام‌های باربر می‌مانند» بعد پرسان و خیره به برادرش نتیجه گرفت: «و این وضع را باید عوض کرد.»

کنستانتین که به لکهٔ سرخی که بر پوست استخوان‌های برجستهٔ گونهٔ برادرش پدیدار می‌شود به دقت نگاه می‌کرد گفت: «بله، البته.»
- و ما این شرکت تعاونی آهنگران را درست می‌کنیم که در آن همهٔ اعضا بار کار تولید را بر دوش دارند و سود حاصل از کارشان و از همه مهم‌تر ابزار تولید به همه تعلق خواهد داشت.

کنستانتین لوین پرسید: «و محل این شرکت تعاونی کجاست؟»
- در روستای وازدرما (A) در ایالت کازان.

حالا چرا در روستا؟ من گمان می‌کنم که در روستا بی‌شرکت تعاونی هم کار فراوان است.

نیکلای لوین با لحنی خشم‌آلود درآمد که: «برای اینکه موژیک‌ها امروز مثل گذشته بردهٔ ارباب‌ها هستند و برای اینکه شما و سرگی ایوانویچ نمی‌خواهید ببینید که کسانی حاضرند آن‌ها را از این بردگی نجات دهند.

کنستانتین لوین نگاهی به در و دیوار این اتاق کثیف و غم‌انگیز انداخت و آهی کشید. این آه مثل این بود که برادرش را بیشتر به خشم آورد.

- من سلیقه‌های اشرافی شما و سرگی ایوانویچ را می‌شناسم. می‌دانم که او از تمام قوای فکری خود استفاده می‌کند تا وضع خراب حاضر بیشتر ادامه پیدا کند.

لوین لبخندی زد و گفت: «حالا این وسط به سرگی ایوانویچ چکار داری؟»
نیکلای لوین به شنیدن اسم سرگی ایوانویچ ناگهان فریاد زد: «سرگی ایوانویچ؟ برای اینکه... برای اینکه... اصلاً بحث برای چه؟ من فقط یک چیز می‌گویم... اصلاً تو برای چه آمدی سروق‌ت من؟ تو به خانهٔ من تف می‌اندازی، چه بهتر، برو، خدا به همراهت...» از جای خود برخاست و داد زد: «برو، برو...»
کنستانتین لوین با کم‌رویی گفت: «این حرف‌ها چیست؟ خانهٔ تو خانهٔ من است. من اصلاً بحث نمی‌کنم...»

در این هنگام ماریا نیکلایونا بازگشت. نیکلای لوین از سر غیظ نگاهی به او انداخت. زن نزدیک او آمد و چیزی در گوشش گفت.

نیکلای لوین که به سنگینی نفس می‌زد کمی آرام شد، گفت: «من مریضم و اعصابم خراب است و تو از سرگی ایوانوچ و مقاله‌اش حرف زدی. و این مقاله به قدری دری‌وری و سراپا غلط و خودفریبی است که حد ندارد. آخر کسی که خود از عدالت بویی نبرده چه می‌تواند درباره آن بنویسد؟» و دوباره پشت میز نشست و مقداری سیگارهای نیم‌پیچیده را که روی میز بود کنار زد و رو به کریتسکی کرد و گفت: «شما مقاله او را خوانده‌اید؟»

کریتسکی که پیدا بود نمی‌خواست وارد گفتگو شود جواب داد: «خیر، نخوانده‌ام.» نیکلای لوین با غیظ، این بار رو به کریتسکی کرد و پرسید: «چرا؟» - برای اینکه لازم نمی‌بینم و قتم را با خواندن آن تلف کنم.

- بفرمایید که چرا خواندن این مقاله را وقت تلف کردن می‌دانید؟ خیلی‌ها شعورشان برای فهمیدن این مقاله کافی نیست. یعنی این مقاله از سرشان هم زیاد است. من با شما فرق دارم. من ورای افکار او را می‌بینم و نقاط ضعف آن را درک می‌کنم.

همه ساکت ماندند. کریتسکی آهسته برخاست و کلاهش را برداشت.

- نمی‌خواهید شام بخورید؟ خوب، به سلامت! فردا با آهنگر بیایید.

همین که کریتسکی از اتاق بیرون رفت نیکلای لوین خندید و چشمکی زد و گفت: «او هم به درد کار نمی‌خورد... خیال می‌کنی من نمی‌بینم که...»

اما در این هنگام کریتسی او را از دم در صدا کرد. نیکلای گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟» و به راهرو نزد او رفت. لوین چون با ماریا نیکولایونا تنها ماند رو به او کرد و پرسید: «شما خیلی وقت است که با برادر هم هستید؟»

زن گفت: امسال سال دوم است. حالشان هیچ خوب نیست. نوشیدنی زیاد می‌خورند.

- چه نوشیدنی؟

- آب معدنی. خیلی هم برایشان بد است.

لوین آهسته پرسید: «راستی راستی خیلی می‌خورد؟»

زن با کم‌رویی گفت: «بله - و سر به سمت در گرداند. نیکلای لوین در آستانه در ظاهر شد.»

سگرمه‌اش در هم بود. «پرسید: چه می‌گفتید؟» چشمان وحشت‌زده‌اش از این به آن و از آن به این می‌رفت: «از چی حرف می‌زدید؟»

کنستانتین دستپاچه شد و گفت: «از هیچ چیز.»

- نمی‌خواهید بگویید؟ هر جور می‌لتان است. اما تو نباید با این حرف بزنی. این یک زن نجیب‌خانه‌ای است و تو یک ارباب - این را که می‌گفت سر و گردنش چند بار پرید.

صدایش را دوباره بلند کرد و ادامه داد: «می‌بینم که همه چیز را فهمیده‌ای و

زیر و بالایش را سنجیده‌ای و به این وضع من با دلسوزی نگاه می‌کنی.»
ماریا نیکلایونا دوباره به او نزدیک شد و آهسته گفت: «نیکلای دمیتریچ، نیکلای دمیتریچ.»

- خوب، خوب، باشد... شام چی شد؟ و چون پیشخدمت مهمانخانه را دید که سینی به دست وارد می‌شود گفت: «این هم شام» بعد اخم کرد: «بیا، بگذار اینجا» و فوراً نوشیدنی را برداشت و استکانی برای خود ریخت و حریصانه سرکشید. خشمش فرونشست و خندان به برادرش گفت: «بیا برایت بریزم، می‌خواهی؟ صحبت سرگی ایوانوچ را ول کن. این حرف‌ها به کنار، از دیدنت خوشحالم. هرچه هم بگویی بالاخره غریبه نیستیم» تکه نانی در دهان گذاشت و حریصانه شروع به جویدن کرد و استکان دیگری برای خود پرکرد و گفت: «به خور، چرا بیکار نشسته‌ای؟ تعریف کن ببینم، چکار می‌کنی؟ حال و زندگی‌ت چطور است؟»

کنستانتین جواب داد: «مثل پیش، هنوز در ده هستم، تک و تنها، و زراعت می‌کنم و با حیرت به خوردن و نوشیدن برادرش نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا توجه و نگرانی خود را پنهان کند.»
- خب، چرا زن نمی‌گیری؟

کنستانتین سرخ شد و جواب داد: «نشده است دیگر.»
- چرا نشده؟ من اگر مجرد مانده‌ام برای این است که دیگر کارم تمام است. زندگیم بر باد رفته است. همیشه گفته‌ام و باز هم می‌گویم، اگر سهم مرا همان وقت که احتیاج داشتم می‌دادند زندگیم پاک عوض می‌شد.

کنستانتین لوین شتابان موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «هیچ می‌دانی که وانیوشکای (۹) تو در پاکروسکویه (۱۰) پیش من دفتردار شده؟»

نیکلای در فکر شد. سر و گردنش پرید و گفت: «خب، تعریف کن ببینم، در پاکروسکویه چه خبر است؟ خانه قدیمیمان هنوز هست؟ درخت‌های توس، اتاق درسمان؟ فیلیپ باغبان هنوز زنده است؟ آن اتاقک توی باغ و آن کاناپه اتاق مهمانخانه انگار جلو چشمم است. می‌دانی، توی خانه دست به ترکیب هیچ چیز نزن، فقط هرچه زودتر زن بگیر و همه چیز را به همان وضع سابق برگردان، آن وقت اگر زنت خوشگل باشد من می‌آیم پیشت.»
لوین گفت: «خب، چرا همین حالا نمی‌آیی؟ ما می‌توانستیم خیلی خوب آنجا با هم زندگی کنیم.»

- اگر اطمینان داشتم که سرگی ایوانوچ را آنجا نمی‌بینم می‌آمدم.
- اطمینان داشته باش. او را آنجا نخواهی دید. من تنها هستم و با او کاری ندارم. با چشمانی همه آزرم در چشمان او نگاه کرد و گفت: «بله، ولی با همه این حرف‌ها تو باید بین من و او یکی را انتخاب کنی.»

آزرم نگاه او بر دل کنستانتین اثر گذاشت. گفت: «اگر بخواهی تمام آنچه را که در این خصوص در دل من است بدانی می‌گویم که من در این اختلاف میان

شما نه از تو طرف داری می‌کنم و نه از او. شما هر دوتان تقصیر دارید. تقصیر تو بیشتر ظاهری است و مال او بیشتر باطنی.»
نیکلای شادمانه فریاد زد: «تو این را فهمیده‌ای؟ تو این را فهمیده‌ای؟»
- البته اگر حقیقت را بخواهی، من شخصاً رفاقت با تو را خوش‌تر دارم، چون...

- هان، چرا؟ چرا؟
کنستانتین نمی‌توانست بگوید به علت آنکه او بدبخت است و احتیاج به رفاقت دارد. اما نیکلای فهمید که منظور برادرش درست همین است و اخمش درهم رفت و باز بطری را برداشت.
ماریا نیکلایونا دست عریان و تپل خود را پیش آورد تا بطری را از دست او بگیرد و گفت: بس است دیگر نیکلای دمیتریچ.
نیکلای سرش داد زد: ول کن، فضولی موقوف. می‌زنمت‌ها.
لبخند شیرین و پرمهری بر لب‌های ماریا نیکلایونا ظاهر شد که به نیکلای هم سرایت کرد. بطری را از دستش گرفت.
نیکلای گفت: «خیال می‌کنی او چیزی نمی‌فهمد؟ همه این حرف‌ها را بهتر از ما می‌فهمد. حقیقت این است که چیز خوب و دلچسبی در او هست. مگر نه؟»
کنستانتین به قصد اینکه چیزی گفته باشد رو به زن کرد و گفت: «شما پیش از این به مسکو نیامده بودید؟»

نیکلای گفت: «به او شما نگو. می‌ترسد. هیچ‌کس به او شما نگفته. فقط وقتی از آن نجیب‌خانه فرار کرده بود و بعد دستگیرش کرده بودند قاضی در دادگاه به او شما گفت» و ناگهان داد زد: «وای خدا در این دنیا چیزهای بی‌معنی چقدر زیادست! این اداره‌های جدید، این دادگاه‌ها، چه بلبشوی عجیبی!
و شروع کرد بر خورده‌های اخیرش را با ادارات توضیح دادن.
کنستانتین لوین به حرف‌های برادرش گوش می‌داد. و چون روح انکاری که نسبت به همه نهادهای اجتماعی در دل می‌پرورد - و اغلب بر زبانش بود و از این حیث با برادرش همراستا بود - در حرف‌های او انعکاس می‌یافت این دآوری‌ها بر دلش اثری ناخوشایند داشت.
به شوخی گفت: «این‌ها همه را در آن دنیا خواهیم فهمید.»

چشمان وحشت‌زده وحشی‌وار نیکلای بر چهره لوین دوخته ماند. گفت: «آن دنیا؟ آن دنیا را دوست ندارم، نه، هیچ دوست ندارم. گرچه رفتن از این دنیا و خلاصی از این رذالت‌ها و کثافت‌ها، چه مال خودمان چه مال دیگران، باید چیز خوبی باشد، ولی من از مردن می‌ترسم، عجیب از مرگ می‌ترسم» به خود لرزید. سپس ادامه داد: «چیزی بخور، لبی تر کن. نوشیدنی می‌خواهی؟ می‌خواهی برویم رستوران؟ می‌خواهی ببرمت پیش کولی‌ها؟ می‌دانی، من تازگی‌ها به ترانه‌های کولی و روسی خیلی علاقه پیدا کرده‌ام.»
زبانش سنگین شده بود و از یک موضوع به موضوع دیگر می‌جست.

کنستانتین به کمک ماشا راضیش کردند که جایی نرود، بعد هم که دیدند
سیاه‌مست شده است خوابانندش. ماشا به او قول داد که اگر به چیزی
احتیاج داشت به او بنویسد و نیکلای لوین را راضی کند که به روستا برود و نزد
او بماند.

کنستانتین لوین صبح مسکو را ترک کرد و طرف غروب به روستا رسید. ضمن راه در واگن با مسافران همسفر خود از سیاست و از خطوط آهن جدید صحبت می‌کرد و مثل وقتی که در مسکو بود از اغتشاش نظرها و ناخشنودی از خود و شرم از معلوم نبود چه چیز سخت افسرده بود، اما هنگامی که در ایستگاه از قطار پیاده شد و سورچی یک چشم خود ایگنات را که یقه پوستان خود را برگردانده بود به جا آورد و در نور ضعیفی که از پنجره ایستگاه می‌تابید سورتمه خود را با نشیمنگاه قالی پوشش به اسب‌های خود بسته دید و دید که دمشان با منگوله و یراقشان با حلقه‌ها و شرابه‌هایی آراسته بود و هنگامی که ایگنات ضمن جا دادن بارها در سورتمه خبرهای روستا را به او داد و گفت پیمانکار آمده و پاوا گوساله‌ای زاییده است اندک اندک احساس کرد که پریشانی حالش رو به صفا می‌گذارد و شرم و نارضایی از خودش برطرف می‌شود. این احساس به همان دیدن ایگنات و اسب‌ها در دلش پدید آمد، اما وقتی پوستانی را که برایش آورده بودند پوشید و خود را گرم پیچید و در سورتمه نشست و به راه افتاد و در راه به دستورهای که درباره کارهای ده باید بدهد می‌اندیشید و اسب کتلش را تماشا می‌کرد که زمانی اسب سواری نژاده تیزتکی بود اما بریده بود و حالا به سورتمه کتل بسته می‌شد افکارش یک سر عوض شد و بر آنچه گذشته بود به چشم دیگری نگریست. خود را چنان که به راستی بود باز یافت و دید میلی ندارد که آدم دیگری باشد. حالا فقط میل داشت که بهتر از پیش باشد. اولاً تصمیم گرفت که از همان روز دیگر امیدی به خوشبختی فوق‌العاده‌ای که از زن گرفتن انتظار داشت نداشته باشد و حال را به اهمال ضایع نکند؛ ثانیاً دیگر هرگز تسلیم سودای پلیدی نشود که یاد آن وقتی خود را برای تقاضای ازدواج آماده می‌کرد آن‌طور عذابش داده بود. بعد به یاد برادرش نیکلای افتاد و با خود عهد کرد که مراقب او باشد و فکر او را از ذهن دور ندارد و آماده باشد که در وقت احتیاج، که احساس می‌کرد به‌زودی فرا خواهد رسید، به کمکش بشتابد. بعد به یاد حرف‌های برادرش درباره کمونیسم افتاد که آن وقت سرسری گرفته بودندشان اما حالا بهشان فکر می‌کرد. او تغییر اساسی در نظام اقتصادی را حرفی بی‌پایه می‌یافت، همیشه رفاه خود را در مقایسه با بینوایی مردم نظیم ظالمانه شمرده بود و حالا به قصد اینکه بار این ظلم را کمتر احساس کند، گرچه در گذشته نیز اهل بطالت نبود و از تجمل بسیار بیزار بود، با خود عهد کرد که بعد از این بیش از گذشته کار کند و از همان تجمل اندک خود نیز بکاهد. و این کارها همه به قدری در نظرش آسان آمد که تمام راه را با رؤیاهایی بسیار شیرین طی کرد و با

دلی سرشار از وجد و امید به زندگی بهتر در ساعت نه شب به خانه رسید. از پنجره اتاق دایه پیرش، آگافیا میخاییلونا، که اکنون در خانه او مقام گیس سفیدی داشت نوری بر برف میدانچه جلوخان عمارت می تابید. او هنوز نخوابیده بود. کوزما را بیدار کرده بود و کوزما با چشمان خوابالود و پای برهنه آمده بود به ایوانک سرپله‌ها. لاسکا، ماده‌سگ شکاری نیز با چنان شوقی از خانه بیرون پرید که چیزی نمانده بود کوزما را از پا بپندازد و روزه‌کشان خود را به زانوی لوین می‌مالید و پیش او برمی‌جست و می‌خواست دست‌ها را بر سینه‌اش بنهد اما جرئت نمی‌کرد.

آگافیا میخاییلونا گفت: «چه زود برگشتید پدرجانم.»
لوین جواب داد: «حوصله‌ام تنگ شد آگافیا میخاییلونا. از قدیم گفته‌اند «مهمان شدی تاج سری، خانه خودت راحت‌تری»» این را گفت و به اتاق کار خود رفت.

شمع آوردند و اتاق کار رفته‌رفته روشن شد و جزییات آشنا نمایان شد: «شاخ گوزن روی دیوار و طبقه‌های کتاب و آینه سربخاری و دریچه هوای گرم که مدت‌ها بود قرار بود مرمت شود، کاناپه پدرش و میز بزرگ و کتاب گشوده‌ای که روی آن مانده بود و زیرسیگاری شکسته و دفتری که او به خط خود در آن چیزهایی نوشته بود. وقتی همه این‌ها را دید لحظه‌ای تردید در دلش راه یافت که آیا دل کندن از این زندگی و افکندن طرحی نو که او رؤیایش را ضمن راه در سر داشت ممکن بود؟ مثل این بود که این نشانه‌های زندگی گذشته که اطرافش بودند به او می‌گفتند: «نه، تو از ما نخواهی بریدی و آدم دیگری نخواهی شد و همان که بودی خواهی ماند: با همان تردیدها و همان ناخشنودی همیشگی‌ات از خود، و همان تلاش‌های بیهوده به قصد بهبود که به جایی نمی‌رسد و همان امید همیشگی به شیرین‌کامی که برآورده نشد و برایت میسر نیست.»

اما این حرفی بود که آن چیزها به او می‌زدند. ندای دیگری در گوش جاننش می‌گفت: «نباید تسلیم قهر گذشته شد و انسان می‌تواند زندگی خود را هرطور که بخواهد پیش ببرد.» و از این ندا اطاعت کرد و به گوشه‌ای که یک جفت دمبل شانزده کیلویی بود رفت و آن‌ها را برداشت و حرکاتی با آن‌ها کرد و کوشید تا چالاک‌ی و نرمی را به عضلات خود باز آورد. چون صدای جیرجیر چکمه‌هایی از پشت در شنید دمبل‌ها را شتابان به جای خود گذاشت.

مباشرش وارد شد و گفت که: «شکر خدا همه کارها روبه‌راه است فقط سیاه گندم در کوره خشک‌کن جدید سوخته است. این خبر لوین را به خشم آورد. این خشک‌کن جدید را او خود ساخته و تا اندازه‌ای حتی خود ابداع کرده بود. مباشر از اول با ساختن آن موافق نبود و حالا خبر سوختن سیاه گندم را برایش آورده بود و احساس پیروزی می‌کرد و در دل می‌گفت: «نگفتم؟» اما لوین اطمینان کامل داشت که سیاه گندم به آن سبب سوخته است که

احتیاط‌هایی را که او صمدبار خاطرنشان کرده بود رعایت نکرده‌اند. اوقاتش تلخ شد و مباشر را ملامت کرد. اما واقعه بسیار مهم و خوشایندی نیز روی داده بود و آن زاییدن پاوا، ماده‌گاو نژاده و گران‌قیمتی بود که او از نمایشگاه خریده بود.

- کوزما پوستین مرا بیاور بعد به مباشر گفت: «شما هم بگوئید چراغ بیاورند، می‌روم نگاهی بکنم.»

اصطبل‌ی که گاوهای گران‌قیمت را در آن نگه می‌داشتند درست پشت خانه بود. از حیاط و از کنار توده برف انباشته نزدیک درخت یاس بنفش گذشت و به اصطبل نزدیک شد. وقتی در اصطبل را که پاشنه‌اش یخ زده بود گشودند بوی بخار گرم پهن به مشام رسید و گاوها که از روشنایی بی‌هنگام هاج و واج مانده بودند روی بستر کاه تازه عوض کرده خود جابه‌جا شدند. پشت پهن و صاف و سفید گاو هلندی که لکه‌های سیاه داشت برق می‌زد. برکوت (۱۱) گاو نری که حلقه‌ای در بینی داشت می‌خواست از جا بلند شود اما منصرف شد و فقط وقتی از جلوش می‌گذشتند چند بار فرت فرت در بینی دمید. پاوا، گاو کوه‌پیکر سرخ‌رنگ قشنگی که به یک اسب آبی می‌مانست پشت به آن‌ها کرد و با پنهان کردن نوزاد خود از به اصطبل‌آمدگان، شروع به بوییدن آن کرد.

لوین به غرفه پاوا وارد شد و آن را تماشا کرد و گوساله نوزاد را که لکه‌های سرخ بر پوست داشت روی پاهای دراز لرزانش بلند کرد. پاوا که به تشویش افتاده بود آماده ماغ کشیدن شد اما چون لوین نوزادش را پیشش نهاد پوزه باز شده‌اش را، انگار که آه بکشد، به آسودگی فرو بست و شروع کرد با زبان زبرش نوزاد را لیسیدن. گوساله به تکاپوی جستن پستان مادرش پوزه به زیر شکم مادر برد و بعد شروع کرد دم کوچکش را جنباندن.

لوین که گوساله را تماشا می‌کرد گفت: «فیودور، اینجا را روشن کن، چراغ را بیاور اینجا. چه قشنگ است، درست عین مادرش، درشت‌استخوان و شکم بزرگ. فقط رنگ پوستش به پدرش رفته» از ذوق گوساله، سوختن سیاه گندم‌ها را فراموش کرده بود، با مباشر سر لطف آمد. گفت: «هان، واسیلی فیودورویچ، قشنگ است، مگر نه؟»

مباشر گفت: «چرا زشت باشد؟ به کی رفته باشد؟» کنستانتین دمیتریچ، روز بعد از رفتن شما، سیمون پیمانکار، همان که کارگر اجیر می‌کند، آمد اینجا. باید با او حرف زد و قرارومدار کار را گذاشت. من در خصوص ماشین پیش از این خدمتتان عرض کرده بودم.

همین یک اشاره لوین را از نو کشاند به عرصه ملکداری خود که پنهان بود و مسائل دشواری داشت. یک‌راست از اصطبل به دفتر ملک رفت و مدتی با مباشر و سیمون پیمانکار حرف زد و بعد به خانه برگشت و به اتاق پذیرایی طبقه بالا رفت.

خانه، عمارت قدیمی بزرگی بود و لوین گرچه تنها زندگی می‌کرد ولی تمام خانه را گرم نگه می‌داشت و هیچ قسمت از آن را نامسکون نگذاشته بود. می‌دانست که این کار عاقلانه نبود و حتی نادرست و با طرح‌های جدیدش ناسازگار بود ولی این خانه برای او دنیایی بود و نمی‌توانست از بخشی از آن چشم‌پوشد. دنیایی بود که پدر و مادرش در آن زندگی کرده و مرده بودند. نحوه زندگی آن‌ها در آن خانه الگوی آرمانی لوین بود و آرزو داشت که خود با زن و فرزندانش به همان شیوه زندگی کند.

لوین مادر خود را درست به یاد نمی‌آورد. تصویرش از او به صورت خاطراتی مبهم و مقدس بود و همسر آینده‌اش را در عالم خیال به صورت همان زن زیبا و غایت پاکی مجسم می‌کرد که مادرش بود.

او عشق به زن را نمی‌توانست جز به صورت عشق به زنی که همسرش خواهد شد در خیال آورد و اول خانواده خود را در نظر مجسم می‌کرد و بعد زنی را که باید آن خانواده را برایش پدید آورد. به این دلیل تصور او از ازدواج با تصور بیشتر آشنایانش شباهتی نداشت. ازدواج برای دیگران یکی از امور اجتماعی میان بسیاری امور دیگر بود، حال آنکه برای لوین ازدواج مهم‌ترین کار زندگی بود که نیک‌بختی‌اش به آن وابسته بود. و حالا ناچار می‌بایست از این نیک‌بختی چشم‌پوشد.

وقتی به اتاق مهمانخانه کوچکی که همیشه جای را در آن می‌نوشید قدم گذاشت و در صندلی دسته‌دار خود نشست و کتابی در دست گرفت و آگافیا میخاییلونا برایش جای آورد و طبق عادتش گفت: «من هم می‌نشینم پدرجانم» و روی صندلی پای پنجره نشست لوین احساس کرد که دل از رؤیاهای خود نبریده است و بی‌آن‌ها زندگی برایش ممکن نیست و از این حال تعجب کرد. دید حالا که رؤیاهایش با «او» عملی نشده با دیگری تحقق خواهد یافت. کتابش را می‌خواند و درباره آنچه می‌خواند فکر می‌کرد و گهگاه از خواندن باز می‌ماند تا به حرف‌های آگافیا میخاییلونا که مدام حرف می‌زد گوش دهد و در عین حال تصاویر گوناگون و با هم نامربوطی از زندگی ملکداری و خانوادگی آینده‌اش در خیالش پدید می‌آمد. احساس می‌کرد که در اعماق جانش چیزی برقرار می‌شود و به نظم می‌آید و جا می‌افتد.

به حرف‌های آگافیا میخاییلونا گوش می‌داد که می‌گفت پراخور خدا را فراموش کرده و پولی را که ارباب (لوین) به او داده است تا اسبی برای خود بخرد همه را صرف نوشیدنی می‌کند و چنان هیچ‌گونه که هشپاری ندارد و زنش را تا دم مرگ کتک زده است. به حرف‌های او گوش می‌داد و کتاب می‌خواند و سیر اندیشه‌هایی را که با خواندن کتاب در ذهنش بیدار شده بود

به یاد می‌آورد. کتاب تیندال (۱۲) را که در باب نیروی حرارتی بود در دست داشت. به یاد آورد که تیندال را به سبب تکبرش که زیرکی و مهارت خود را در تدارک تجربه‌های خود ستوده بود دوست نداشت و به او به سبب نداشتن دید فلسفی خرده می‌گرفت. ناگهان این فکر شادی‌بخش در ذهنش فراجوشید که «تا دو سال دیگر دو گاو هلندی در گله خواهیم داشت و خود پاوا ممکن است هنوز زنده باشد و دوازده ماده‌گاو از برکوت خواهیم داشت و این سه گاو هلندی تاج سر آن‌ها خواهند بود. چه عالی!» دوباره سرگرم کتابش شد.

با خود گفت: «نیروی برق و گرما فرقی با هم ندارند. بسیار خوب. اما آیا می‌توان در یک معادله برای حل مسئله‌ای یکی را جایگزین دیگری کرد؟ نه. خوب پس این چه جور تساوی است؟ رابطه میان تمام نیروهای طبیعت بی این حرف‌ها هم با غریزه محسوس است... عالی‌تر از همه این خواهد بود که دختر دیگر پاوا هم لکه‌های سرخ داشته باشد. و این سه گاو هلندی در رأس گله بدرخشند. چه عالی! بعد با زنم و مهمان‌ها برای دیدن گله گاو به چراگاه می‌رویم... زنم خواهد گفت: «کوستیا و من این گوساله را مثل بچه خودمان تروخشک می‌کنیم. و یکی از مهمانان خواهد گفت: چطور شده که شما به این چیزها این جور علاقه‌مند شده‌اید؟» و زنم جواب خواهد داد که: «من به هرچه او علاقه داشته باشد علاقه‌مندم. ولی این زن کی خواهد بود؟» بعد به یاد آنچه در مسکو گذشته بود افتاد... «خوب، چه کنم؟... تقصیر من چیست؟ حالا همه چیز به راه جدید از نو شروع می‌شود. این‌ها حرف مفت است اگر بگویم که زندگی اجازه نمی‌دهد یا گذشته مانع کار است. باید مبارزه کرد تا زندگی بهتر، بسیار بهتر بشود...» سر از روی کتاب برداشت و به فکر فرو رفت. لاسکای پیر که تلاطم سرخوش خود را از بازآمدن اربابش هنوز آرام نکرده و به حیاط رفته و سرریز شنگولی را با پارس خالی کرده بود بازگشت و بوی هوای تازه را با خود به درون آورد و پیش آمد و سر خود را زیر دست او کرد و با زوزه گله‌مند تمنای نوازش داشت.

آگافیا میخاییلونا گفت: «زبان بسته فقط حرف می‌زند. سگ است... اما معلوم است که این را می‌فهمد که ارباب از سفر برگشته و سردماغ نیست.

- چرا سردماغ نباشم؟

- پدرجانم، مگر من چشم ندارم و نمی‌بینم؟ بعد از یک عمر حالا دیگر اخلاق ارباب‌ها را می‌شناسم. من از بچگی میان شما ارباب‌ها بزرگ شده‌ام. عیب ندارد پدرجانم، خدا سلامتی بدهد و خیال آسوده!

لوین به او چشم دوخت، حیرت کرده بود از اینکه این پیرزن چگونه افکار او را حدس زده بود.

پیرزن فنجان را برداشت و بیرون که می‌رفت گفت: «یک پیاله دیگر جای می‌خواهید؟»

لاسکا مدام سر خود را زیر دست لوین می‌برد، عاقبت لوین آن را نوازش

کرد. بعد سگ همان جا پیش پای اربابش روی زمین پهن شد. پا پیش آورد و سر روی آن نهاد و حلقه وار گرد شد و بعد به نشان اینکه حالا همه چیز خوب و رضایت بخش است دهان خود را کمی باز کرد و پس از ملچ ملوچی لب های چسبناکش را کنار دندان های کهنه اش جابه جا کرد و با آسودگی مکیفی خاموش شد. لوین که این واپسین حرکات او را به دقت دنبال می کرد با خود گفت: «من هم مثل او، من هم درست مثل او. چه اهمیت دارد. همه چیز خوب و رضایت بخش است.»

۲۴

آنا آکاردیونا، روز بعد، صبح زود تلگرامی به شوهرش فرستاد و به او خبر داد که همان روز مسکو را ترک خواهد کرد. در توضیح تغییر قصد خود به زن برادر فقط گفت: «نه، باید بروم، حتماً باید بروم، بهتر است همین امروز بروم - و لحنش به لحن کسی می مانست که ناگهان به یاد کارهای بی شماری افتاده است که حتی بر شمردنشان ممکن نیست.

استپان آرکادیچ آن روز ناهار منزل نمی آمد ولی وعده داد که ساعت هفت بیاید و خواهرش را تا ایستگاه همراهی کند. کیتی هم نیامد و یادداشتی فرستاد که سرش درد می کند. دالی و آنا با بچه ها و پرستار انگلیسی شان ناهار خوردند. بچه ها از سر سست عهده ی یا به سبب آنکه بسیار نازکدل و حساس بودند و فهمیدند که آن روز عمه جان شان، آنا، به هیچ روی مثل آن روزی که دوستش داشته بودند نیست و دل به چیز دیگری مشغول دارد بازی خود را با او کوتاه کردند و دیگر علاقه ای به او نشان ندادند و هیچ اعتنایی به رفتنش نکردند. آنا یادداشت هایی به آشنایان مسکویتش نوشت و حساب های خود را منظم کرد و به پستن چمدانش مشغول شد. به طور کلی به نظر دالی چنین آمد که خیال آنا آسوده نیست و پریشانی اش از آن گونه است که او خود خوب می شناخت زیرا آن را تجربه کرده بود و می دانست که این گونه پریشانی بی سبب نیست و اغلب پرده ای است که ناآسودگی وجدان را می پوشاند. آنا بعد از ناهار به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و دالی نیز همراهش رفت.

دالی به او گفت: «امروز حال عجیبی داری.»

- این طور فکر می کنی؟ حال من عجیب نیست، خیلی بد است. بعضی وقت ها این طور می شوم. همه اش می خواهم گریه کنم - این را به تندی گفت و سرخ شد و سر خود را روی کیف ظریفی که به بازپچه ای می مانست و شبکلاه و دستمال های لطیفش را در آن می گذاشت فرود آورد. چشمانش برق عجیبی

داشتند و پیوسته پرده اشک آن‌ها را می‌پوشاند. گفت: «من میل نداشتم از پترزبورگ بیایم و حالا دلم نمی‌خواهد از اینجا بروم. دالی که به دقت به او چشم دوخته بود گفت: «تو اینجا آمدی و باعث کار خیر بزرگی شدی.

آنا با چشمانی پر از اشک به او نگاه کرد.

- دالی، این را نگو. من هیچ کاری نکردم و نمی‌توانستم بکنم. اغلب تعجب می‌کنم که چرا همه با هم تبانی کرده‌اند تا مرا لوس کنند. من چه کرده‌ام و چه می‌توانستم بکنم؟ در دل تو آن قدر عشق مانده بود که می‌توانستی گناه شوهرت را ببخشی...

دالی گفت: «اگر تو نبودی خدا می‌داند چه پیش می‌آمد. روح تو مثل آینه همه‌اش صافی و پاکی است.

- هرکسی در روح خود به اصطلاح انگلیس‌ها اسکلتی در گوشه‌ای پنهان دارد. - تو چه اسکلتی می‌توانی در گوشه روح پنهان کرده باشی؟ در روح تو همه چیز صاف و روشن است.

آنا ناگهان گفت: «چرا، در روح من هم خیلی چیزها پنهان است» و لبخند مکرآمیز مضحکی بر لب‌هایش ظاهر شد که، بعد از آن اشک‌ها، نامنتظر می‌نمود.

دالی خندان گفت: «خب، اسکلت‌های تو خنده‌آورند، نه غم‌انگیز.» آنا با حرکتی قاطع در صندلی واپس افتاد و راست در چشمان دالی نگاه کرد و گفت: «نه، خیلی غم‌انگیزند. می‌دانی که چرا من تصمیم گرفتم امروز بروم و نه فردا؟

دالی با تعجب بسیار دید که روی آنا تا بناگوش و تا حلقه‌های ظریف موی سیاه پشت گردنش سرخ شد.

آنا ادامه داد: «بله، می‌دانی چرا کیتی امروز ناهار نیامد؟ از حسادت نسبت به من. من جشن او را خراب کردم. من باعث شدم که مجلس رقص دیشب برایش یک شب عذاب شود نه یک شب شادی. اما حقیقت این است که من هیچ تقصیری نداشتم، راست می‌گویم. یا خیلی کم تقصیر داشتم» صدای نازکش را وقتی می‌گفت «خیلی کم» کشید.

دالی خندان گفت: «عجب. تو این «خیلی کم» را چقدر شبیه استیوا گفتی!» آنا آزرده اخم درهم کرد و گفت: «آه، نه، نه، من استیوا نیستم. من درست به این دلیل موضوع را برای تو گفتم که حتی یک لحظه تردید روا نداشتم.

اما در همان لحظه‌ای که این کلمات را بر زبان می‌آورد احساس کرد که دروغ می‌گوید. او نه فقط در استواری خود تردید داشت بلکه همان فکر کردن به ورونسکی به هیجانش می‌آورد و مسکو را فقط به آن سبب زودتر از آنچه می‌خواست ترک می‌کرد که دیگر با او روبرو نشود.

- بله، استیوا به من گفت که تو مازوراکا را با او رقصیدی و او...

- نمی‌توانی تصور بکنی که چقدر مضحک بود. من قصدم فقط این بود که آن دو را به هم جوش بدهم، اما یکهو دیدم که قضیه صورت دیگری پیدا کرد. شاید من ناخواسته...

آنا سرخ شد و ساکت ماند.

دالی گفت: «اوه، آن‌ها فوراً این را می‌فهمند.»

آنا حرف او را برید: «ولی اگر رفتار ورونسکی ذره‌ای جدی بوده باشد وضع من خیلی خراب می‌شود. البته من اطمینان دارم که این‌ها همه فراموش می‌شود و کیتی هم از من بیزار نخواهد ماند.»

- می‌دانی، آنا، حقیقت را بهت بگویم. من از این ازدواج کیتی چندان دل خوشی ندارم. اگر ورونسکی یک شبه این‌جور شیدای تو شده باشد همان بهتر که ازدواج به هم بخورد.

آنا گفت: «وای خدا، این خیلی مسخره می‌شود» و چون فکری که ذهنش را به خود مشغول می‌داشت از زبان دالی شنید دوباره چهره‌اش از لذت به شدت سرخ شد. گفت: «به این ترتیب کیتی را که این‌قدر دوستش دارم با خودم دشمن کردم و حالا هم دارم می‌روم. وای چه دختر نازنینی است. ولی تو سعی کن که وضع را درست کنی. می‌کنی؟»

دالی به زحمت می‌توانست از لبخند خود جلوگیری کند. او آنا را بسیار دوست می‌داشت، اما از اینکه می‌دید او نیز نقاط ضعفی دارد خوشحال بود.

- دشمن؟ چه حرف‌ها می‌زنی! ممکن نیست.

آنا با چشمانی پر از اشک گفت: «چقدر آرزو داشتم که تو و کیتی مرا به اندازه‌ای که من دوستتان دارم دوست بدارید. و حالا من شما را بیش از پیش دوست دارم. آه، امروز رفتارم چه احمقانه شده است!

با دستمالی چهره خود را پاک کرد و شروع کرد به لباس پوشیدن.

استپان آرکادیچ دیر آمد. چهره‌اش سرخ و با نشاط بود و بوی شراب و سیگار می‌داد. درست پیش از حرکت آنا رسید.

احساسات برانگیخته آنا به دالی نیز سرایت کرد و هنگامی که آخرین بار خواهرشوهر خود را در آغوش می‌فشرد به نجوا به او گفت:

- یادت باشد آنا، کاری را که تو برای من کردی هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

یادت باشد که تو بهترین دوست منی و دوستت دارم و همیشه هم خواهم داشت.

آنا او را بوسید و اشک‌های خود را پنهان‌کنان گفت: «هیچ نمی‌فهمم برای چه؟»

- تو حال مرا فهمیدی و می‌فهمی. خدانگهدار، عزیزم.

هنگامی که آنا آرکادیونا آخرین بار با برادرش که تا آخرین سوت حرکت قطار راه ورود به واگن را بند آورده بود خداحافظی کرد اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که «خب، دیگر تمام شد، خدا را شکر.» پهلوی آنوشکا خدمتکارش در جای خود نشست و در فضای نیمه تاریک واگن خواب به اطراف خود نگاهی انداخت.

«خدا را شکر، فردا سریوژا و آلکسی آلکساندروویچ را می بینم و زندگیم دوباره به سیر خوب و عادی گذشته اش برمی گردد.»

با همان دل مشغولی که تمام آن روز دست از سرش برنداشته بود، با دقت و لذت خود را برای سفر شبانه آماده می کرد. با دست های کوچک و چالاکش کیف ظریف خود را باز کرد و بست و نازبالش کوچکش را برداشت و روی زانو گذاشت و پاهای خود را به دقت در پتو پیچید و به آسودگی آرام گرفت. بانویی بیمار که در آن کوپه بود خود را از همان وقت برای خواب آماده می کرد. دو بانوی دیگری که هم سفرش بودند با او حرف می زدند و پیرزن چاقی که پاهای خود را کاملاً در پتو می پیچید از وضع بخاری واگن می نالید. آنا چند کلمه ای در جواب بانوان گفت اما چون ادامه صحبت با آن ها را جالب نیافت از آنوشکا خواست که چراغ کوچک سفریش را بدهد و آن را به دسته صندلی بند کرد و چاقوی ورق گشا و یک رمان انگلیسی را از کیف دستیش بیرون آورد. ابتدا شوقی به خواندن در دل نیافت. رفت و آمد و جنب و جوش دیگران مزاحمش بود. بعد چون قطار به راه افتاد سروصداهای مختلف حرکت آن موجب پراکندگی حواسش بود. بعد برف بود که به پنجره سمت چپ می زد و به شیشه آن می چسبید یا مأمور قطار می گذشت که خود را سخت در شال و کلاه پیچیده بود و یک طرف اندامش از برف سفید شده بود و صحبت از این بود که توفان برف شدیدی در بیرون غوغا می کند و اینها تمام توجه او را به خود جلب می کرد. از این ها که بگذری هیچ چیزی نبود که یکنواختی حرکت را به هم بزند، همان تاراق تروق و تتق تق چرخ ها همان جمع شدن برف روی پنجره، همان تغییر سریع درجه حرارت بخاری از گرمای شدید به سرما و باز به گرمای سوزان، همان روشن شدن سریع چهره های همیشه یکسان در تاریکی کوپه و همان صداها و آنا شروع به خواندن کتابش کرد و توانست حواس خود را بر آنچه می خواند متمرکز کند.

آنوشکا به خواب رفته بود و دست های پهن پنهان در دستکش هایی که یکیشان سوراخ بود کیف دستی سرخ رنگی را روی زانوانش نگه می داشتند. آنا آرکادیونا کتابش را می خواند و خوانده اش در می فهمید اما خواندن، یعنی دنبال کردن شرح اعمال دیگران برایش مطبوع نبود. خود از عطش شدیدی به زندگی در تاب بود، مثلاً وقتی می خواند که قهرمان کتاب چگونه از بیمار پرستاری می کند خود می خواست با قدم هایی بی صدا در اتاق بیمار حرکت کند یا وقتی وصف سخنرانی را ایراد کرده باشد، یا وقتی می خواند که چگونه

لیدی مری سوار بر اسب در پی کله سگان شکاری به دنبال شکار می‌تازد و سر به سر زن برادرش می‌گذارد و همه را از جسارت خود به تعجب می‌اندازد دلش می‌خواست که این کارها را خود بکند. اما هیچ کاری برایش میسر نبود، و با دست‌های کوچک خود با سطح صاف چاقوی ورق‌گشا بازی می‌کرد و به خود فشار می‌آورد که به خواندن ادامه دهد.

قهرمان کتاب داشت به سعادت انگلیسی‌پسند خود می‌رسید، یعنی هم به عنوان نجابت دست می‌یافت و هم ملکی که آرزوی آن را داشت تصاحب می‌کرد و آنا دلش می‌خواست که همراه او قدم به ملک گذارد و ناگهان احساس کرد که قهرمانش باید از اعمال خویش شرمگین باشد و خود نیز مانند او شرمگین شد. اما ناگهان با تعجبی همراه با آزرده‌گی در دل گفت: «قهرمان کتاب چه کرده که باید شرمگین باشد و خود او چه دلیلی برای شرم‌ساری دارد؟» کتاب را به کناری نهاد و به پشتی صندلی پشت داد و چاقوی ورق‌گشا را محکم در دو دست فشرد. هیچ دلیلی برای شرم‌ساری نبود. همه خاطرات مسکوی خود را باز پیمود. همه خوب و مطبوع بودند. به یاد مجلس رقص افتاد و ورونسکی و سیمای رام و مطیع و شیفته‌وار او و همه روابط خود را با او از خاطر گذراند و هیچ چیز شرم‌آوری در آن‌ها نیافت. با وجود این درست در همین جای خاطراتش احساس شرم‌ساریش قوت گرفت. مثل این بود که ندایی درونی، درست همان جایی که ورونسکی را به یاد آورده بود در گوش دلش می‌گفت: «گرم است، گرم است، سوزان است.» در صندلی خود جابه‌جا شد و به جد با خود گفت «یعنی چه؟ این چه معنی دارد؟ آیا به‌راستی من از روبرو شدن جدی با این مسئله واهمه دارم؟ آیا به‌راستی میان من و این افسر که جوانکی مانند هزاران دیگر است هیچ رابطه‌ای غیر از آنچه با هریک از آشنایان دیگرم دارم وجود دارد و اصلاً ممکن است وجود داشته باشد؟» پوزخندی تحقیرآمیز زد و دوباره کتاب را برداشت اما دیگر به‌راستی نمی‌توانست آنچه را که می‌خواند بفهمد.

چاقوی ورق‌گشای خود را روی شیشه پنجره حرکت داد و بعد سطح صاف و سرد آن را بر گونه خود چسباند. و از شادی بی‌علتی که ناگهان جاننش را مسحّر کرده بود خندید و چیزی نمانده بود که صدای خنده‌اش بلند شود. احساس می‌کرد که اعصابش همچون تارهای ویولونی دور کلیدک‌هایی پیچیده و کشیده می‌شود و پیوسته بر تنش آن‌ها افزوده می‌گردد. احساس می‌کرد که چشم‌هایش گشادتر و گشادتر می‌شوند و انگشت‌های دست‌ها و پاهایش می‌پرند و فشار درون سینه‌اش زیاد می‌شود و نفسش تنگی می‌کند و همه اشکال و صداها در این تاریکی پرنوسان با روشنی تندی پیش چشم او نمایان می‌شوند. پیوسته لحظاتی پیش می‌آمد که او نمی‌دانست که قطار پیش می‌رود یا واپس یا اصلاً درجا ایستاده است و در کنارش آنوشکاست که خوابیده یا زن دیگری است؟ «این چیزی که به آن رخت‌آویز آویخته است پالتو

پوست است یا لاشه جانوری؟ و خود اوست که آنجا نشسته است؟ و او خود به راستی خودش است یا دیگری؟» می‌ترسید که خود را به حالت بی‌خودی تسلیم کند. در این حال نیروی جاذبه‌ای بر او مؤثر بود و او می‌توانست به آزادی خود را به آن واگذارد یا از آن باز دارد. برخاست تا به خود آید. پتویی را که پاهای خود را در آن پیچیده بود کنار انداخت و کلاه لباس گرم خود را از سر برداشت. لحظه‌ای به خود آمد و دانست که موژیک لاغراندازی که وارد کویه شده بود و پالتوی بلندی از پارچه نخی زردرنگی به تن داشت و یک دکمه‌اش افتاده بود متصدی بخاری بود و به درجه حرارت نگاه می‌کرد و وقتی در را باز کرد باد برف فراوانی را پشت سر او به شدت در کویه دمید. اما بعد همه چیز باز درهم آمیخت. موژیک که پالتوی بلند به تن داشت شروع کرد دیوار را دندان زدن، پیرزن پاهایش را دراز کرد چنانکه تمام طول واگن را گرفت و فضای آن را از ابری سیاه پر کرد. بعد صدای قرچ قرچ وحشت‌آوری همراه با ضرباتی به گوش رسید. مثل این بود که کسی را تکه‌تکه می‌کنند. بعد آتش سرخ بسیار تندی روشن شد که چشم را کور می‌کرد و بعد همه این‌ها پشت دیواری پنهان شد. آنا احساس کرد که در ورطه‌ای فرو می‌افتد. اما اینها تمام برایش نه وحشتناک، که مفرح بود. موژیکی که خود را گرم پوشانده بود و پالتوش از برف پوشیده شده بود چیزی در گوش او فریاد زد. آنا برخاست و به خود آمد. دانست که به ایستگاهی رسیده‌اند و این کسی که فریاد می‌زد مأمور قطار است.

از آنوشکا خواست که کلاهی را که از پالتو برداشته بود با یک روسری دوباره به او بدهد و روسری را به سر بست و کلاه را بر سر کشید و به سمت در واگن راه افتاد. آنوشکا پرسید: «خانم جان میل دارید بیرون بروید؟» - بله، می‌خواهم کمی نفس بکشم. اینجا هوا خیلی گرم است.

در را باز کرد. باد و برف به شدت در سینه‌اش کوفت، چنانکه برای باز کردن در ناچار بود با باد زورآزمایی کند و این به نظرش مفرح آمد. سرانجام در را باز کرد و بیرون رفت. مثل این بود که باد منتظر او بود. صفیر باد که بلند شد شادی‌بخش بود و گفتی می‌خواست او را بلند کند و ببرد اما آنا با دست نیرومندش خود را به میله سرد پله واگن گرفت و لباس خود را در برابر باد حفظ‌کنان به روی سکوی ایستگاه فرود آمد و در پناه واگن پیش رفت. باد که روی پله‌های واگن بسیار شدید بود روی سکوی ایستگاه در پناه واگن‌ها آرام‌تر شد. آنا هوای سرد برفین را با نفس‌هایی عمیق و با لذت بسیار به سینه می‌کشید و کنار واگن‌ها ایستاده بود سکوی روشن ایستگاه را تماشا می‌کرد.

باد تند بود و میان چرخ‌های واگن‌ها و دور ستون‌ها و کنج دیوارهای ایستگاه صغیر می‌کشید. واگن‌ها و ستون‌ها و آدم‌ها، هرآنچه دیده می‌شد یک طرفش پر از برف بود و پیوسته نیز بر ضخامت لایه برف افزوده می‌شد. بوران لحظه‌ای آرام‌تر می‌شد اما بعد دوباره شدت می‌گرفت و با نفس‌های تند ضربت‌واری چنان بر همه چیز می‌کوبید که گفתי پایداری در برابر آن ممکن نیست. با وجود این اشخاصی بودند که از هر طرف می‌دویدند و شادمانه با هم حرف می‌زدند و از تخته‌های کف ایستگاه ناله بیرون می‌کشیدند و درهای بزرگ را مدام باز می‌کردند و می‌بستند. سایه خمیده مردی زیر پاهای او لغزید و صدای ضربات چکشی بر آهن شنیده شد. صدای خشم‌آلودی از درون تاریکی توفان بلند شد که می‌گفت: «تلگرام را بده!» صداها دیگری فریاد می‌زدند: «بفرمایید اینجا، شماره بیست و هشت.» و اشخاصی از برف سفید که خود را محکم در پالتوهایشان پیچیده بودند شتابان می‌دویدند. دو مرد که آتش سیگار بر گوشه لبشان می‌درخشید از کنار او گذشتند. آنا نفسی عمیق کشید تا سینه خود را بار دیگر از هوای سرد بیاکند و یک دست خود را از آستین گرم‌کن بیرون آورد تا میله کنار پله واگن را بگیرد و سوار شود که مرد دیگری، پالتوی نظامی به تن، به او نزدیک شد و جلو نور لرزان چراغ را گرفت. آنا سر برگرداند و فوراً چهره ورونسکی را بازشناخت. ورونسکی دست خود را تا لبه کلاه بالا برد و کمی به جلو خم شد و از او پرسید که آیا به چیزی احتیاج دارد و یا خدمتی می‌تواند برایش بکند. آنا مدتی دراز و بی‌آنکه جوابی بدهد به او نگاه کرد و گرچه صورت ورونسکی در تاریکی بود اما هم حالت صورت و هم چشم‌های او را دید یا خیال کرد که می‌بیند. باز همان حالت شیفتگی و احترامی بود که روز پیش سخت بر دلش اثر گذاشته بود. طی این دو روز و تا همین لحظه پیش بارها در دل گفته بود که ورونسکی برای او یکی از صدها جوانی است که همه جا می‌بیند و همه‌شان شبیه هم‌اند و او هیچ وقت به خود اجازه نخواهد داد که حتی به آن‌ها فکر کند، اما حالا با همان اولین نگاهی که به او کرد غرور شادمانه‌ای دلش را آکند. احتیاجی نداشت پرسد که او آنجا چه می‌کند. علت حضور او را چنان با یقین می‌دانست که گویی او خود به زبان آورده باشد. می‌دانست که ورونسکی آمده بود تا نزدیک او باشد. دستی را که بلند کرده بود تا میله کنار پلکان واگن را بگیرد پایین آورد و گفت: «نمی‌دانستم که شما هم قصد سفر دارید، چطور شد آمدید؟» و شادی و هیجانی که خودداری از آن ممکن نبود در چهره‌اش درخشید.

ورونسکی راست در چشمان او نگریست و پرسش او را تکرار کرد: «چطور شد که آمدم؟ خودتان هم می‌دانید. برای اینکه در کنارتان باشم. چاره‌ای ندارم.»

در همین هنگام باد، چنانکه آخرین مقاومت موانع را درهم شکسته باشد، برف بام واگن را فرو ریخت، صدایش به تکاندن ورق آهن از جاکنده‌ای می‌مانست.

صدای سوت بم لکوموتیو همچون ناله‌ای گریان و غم‌انگیز از جلو آمد. وحشت بوران حالا دیگر برای آنا شکوه عظیمی یافته بود. او همان چیزی را گفته بود که جان آنا اشتیاق شنیدنش را داشت اما عقلش از آن وحشت داشت. جوابی نداد اما ورونسکی در چهره او آثار کشمکش درونی را می‌دید.

ورونسکی با لحنی که از افتادگی اثر داشت گفت: «اگر حرفی که زدم ناخوشایند بود پوزش می‌خواهم.»

به قدری مؤدبانه و با احترام، اما با لحنی استوار و پیگیر حرف زده بود که آنا مدتی دراز نتوانست جوابی به او بدهد.

عاقبت گفت: «این حرفی که می‌زنید شایسته نیست و من از شما خواهش می‌کنم که مثل یک مرد شریف آنچه گفتید فراموش کنید، همان‌طور که من هم آن را فراموش خواهم کرد.»

- هیچ کلمه‌ای که از دهان شما ادا شده باشد و هیچ حرکت شما را از یاد نخواهم برد، هرگز. نمی‌توانم.

آنا با حرارت گفت: «بس است، پس کنید! - ولی بیهوده می‌کوشید که به چهره خود، که ورونسکی حریصانه به آن چشم دوخته بود، رنگ سخت‌گیری بدهد. به میله سرد کنار پلکان دست گرفت و بالا رفت و به سرعت در راهرو واگن ناپدید شد. اما در این راهرو کوچک ایستاد و در خیال بر آنچه گذشته بود تأمل کرد. هرچند که نه آنچه را که خود گفته بود به یاد می‌آورد نه گفته‌های ورونسکی را به غریزه احساس می‌کرد که همین گفتگوی کوتاه آن‌ها را بسیار به هم نزدیک کرده است و از این حال هم وحشت کرد و هم سخت به نشاط آمد. پس از مکثی کوتاه در راهرو به کویه وارد شد و در جای خود نشست. آن فشار جادو اثر که ابتدا او را عذاب می‌داد نه تنها به سرش باز آمد بلکه بر شدت آن افزوده شد و به جایی رسید که می‌ترسید فشار تاب‌ربای آن هر لحظه چیزی را در درونش پاره کند. شب هیچ نخواید. اما فشار درون و رؤیاهایی که ضمیرش را اسیر خود داشتند به هیچ‌روی ناخوشایند نبودند، به عکس، چیزی شادمانه و سوزان و شورانگیز با آن‌ها همراه بود. نزدیک صبح همان‌طور نشسته در صندلی کمی به خواب رفت و چون بیدار شد هوا روشن شده بود و قطار به پترزبورگ نزدیک می‌شد. فوراً فکر خانه و شوهر و پسرش و کارهای روزی که می‌آمد و روزهای بعد همه حواس او را به خود مشغول داشتند.

در پترزبورگ، همین که قطار ایستاد و او از آن پایین آمد اولین چیزی که توجه او را به خود جلب کرد چهره شوهرش بود. به صورت سرد و هیئت موقر او و به خصوص به لاله‌های گوشش که حاشیه کلاه گردش آن‌ها را فرو می‌فشرد و او را به تعجب انداختند نگاه کرد و با خود گفت: «خدای من، چرا گوش‌هایش این‌جور شده‌اند؟»

همین که آنا را دید به استقبالش پیش آمد و لب‌هایش با تبسم چشم‌های

درشتش راست بر صورت او دوخته ماند. وقتی آنا نگاه پیگیر و خسته او را بر خود دید احساس نامطبوعی در دل یافت. انگار انتظار داشت که هیئت شوهرش عوض شده باشد.

خاصه احساس ناخشنودی از خود، که هنگام برخورد با او در دلش بود، به حیرتش انداخت. این احساس، که تازگی نداشت و برای دلش آشنا بود، به ریا بی‌شبهت نبود اما او در گذشته به آن پی نبرده بود ولی حالا به‌روشنی به آن آگاه بود و این آگاهی برایش دردناک بود.

کارنین با صدای نازک و لحن کندش گفت: «خب، می‌بینی، شوهر مهربانت از اشتیاق دیدرات بی‌تاب است، درست مثل یک تازه داماد. لحن صحبت او با زنش تقریباً همیشه همین‌طور تمسخرآمیز بود و تمسخرش درحقیقت متوجه کسی بود که با زن خود به‌راستی این‌جور حرف بزند.»

آنا پرسید: سربوژا چگونه است؟ حالش خوب است؟

- این جوابی است که تو به شوق من می‌دهی؟ سالم است، سالم است...

ورونسکی حتی هیچ‌گونه کوششی برای خوابیدن نکرد بلکه در تمام مدت شب با چشمان باز در صندلی خود بیدار ماند. نگاهش که غالباً ثابت بود گاه از اوقات متوجه افرادی که آمد و شد می‌کردند می‌شد بدون آنکه اختلافی بین آنان و اشیاء قائل گردد. سکوت غرور همیشگی او که پیوسته موجب آزرده‌گی اشخاص ناآشنا می‌شد اینک به مراتب زنده‌تر به نظر می‌رسید، چنانچه حس نفرت حقوق‌دان جوانی را که در کنارش نشسته بود برانگیخته بود. وی برای آنکه به ورونسکی بفهماند انسانی زنده است و باب صحبت را با او بگشاید تلاش فراوان کرد. لحظه‌ای از او کبریت خواست، دقیقه‌ای نظر او را درباره موضوعی استفسار کرد و حتی با آرنج وی را تکان داد لکن ورونسکی به وی کمترین توجهی مبذول نداشت و با او درست مانند همان فانوس واگن رفتار کرد به‌طوری‌که جوان آزرده نزدیک بود بر اثر این توهین خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد.

علت این‌همه غرور و بی‌اعتنایی ورونسکی به کائنات آن نبود که می‌پنداشت قلب (آنا) را تکان داده است. هرگز چنین جسارتی نمی‌کرد لکن علاقه شدیدی که در دل نسبت به (آنا) احساس می‌کرد قلبش را لبریز از شادمانی و غرور ساخته بود. سرانجام این حس شدید چه بود؟ خودش هم نمی‌دانست و حتی به فکر آن هم نبود لکن احساس می‌کرد تمام قوایش که تا آن زمان متفرق و سرگردان بود اینک متمرکز گردیده و با تلاش خارق‌العاده‌ای به طرف هدف واحد و بزرگی متوجه گردیده است. زندگی برای معنی دیگری جز آن نداشت که بتواند (آنا) را ببیند، صدایش را بشنود و نزدیک او به سر برد. این فکر چنان بر جسم و جاننش چیره شده بود که به محض مشاهده (آنا) در ایستگاه (بولوگوئی) Bologoie که برای نوشیدن یک لیوان لیموناد در آنجا پیاده شده بود نتوانست از اعتراف به این حقیقت خودداری کند. اینک (آنا) می‌دانست افسر جوان او را دوست دارد و نمی‌توانست از اندیشیدن به این موضوع خودداری کند. چون به واگن خودش بازگشت جزئیات حوادث ملاقات خودش را با (آنا) در ذهن تجدید کرد و همه حرکات و گفتار و روش‌های او را به یاد آورد و قلبش از تجسم آینده نشئه‌انگیز در عالم خیال غرق شادمانی شد.

چون وارد پترزبورگ شد، با وجود بی‌خوابی آن شب چنان بانشاط و زنده از قطار پیاده شد که گفتی با آب سرد استحمام کرده است. نزدیک واگنش ایستاد تا او را بار دیگر به هنگام عبور ملاقات کند. با لبخندی غیرارادی به خودش می‌گفت: «یک بار دیگر صورتش و حرکاتش را خواهم دید و شاید یک نگاه به من معطوف دارد یا یک کلمه سخن به زبان راند، لبخندی زند و یا

اشاره‌ای کند. لکن قبلاً شوهر او را دید که رئیس ایستگاه با احترام مشایعتش می‌کرد. «آه! آری! شوهر!» و هنگامی که او را با سر و شانه‌ها و پاهای سیخ شده‌اش در شلوار سیاه مشاهده کرد، به‌ویژه هنگامی که او را به صورت مردی متکی بر حق خود دید که بازوی (آنا) را گرفته است، یقین حاصل کرد این مردی که تا آن لحظه وجودش به نظر او مشکوک می‌آمد، به‌راستی وجود دارد و رشته‌های نیرومندی وی را به زنی که مورد علاقه او یعنی (ورونسکی) پیوند می‌دهد.

آری ورونسکی ناگزیر وجود این چهرهٔ مرد پترزبورگی و این قیافهٔ جدی و متکی به خود، این کلاه گرد و این پشت اندکی خم شده را تصدیق کرد. ولی با احساس شبیه به احساس مردی که دارد از فرط تشنگی هلاک می‌شود و ناگهان چشمه آب زلالی را کشف می‌کند که وجود سگی و یا گوسفندی و یا خوک‌های آن را آلوده ساخته است. قیافه آلکسی الکساندروویچ با آن پاهای سیخ شده و حرکت تند و تیز سخت او را آزرده زیرا جز به خودش به کسی دیگر حق نمی‌داد (آنا) را دوست بدارد. خوشبختانه هیچ‌گونه تغییری در (آنا) حاصل نشده بود و به همین جهت دیدن او نیرویی به جانش بخشید. اثاثیه خود را به مستخدمش، یک آلمانی که با قطار درجه دو مسافرت کرده و اینک برای کسب دستور خود را به او رسانیده بود سپرد و با قدم‌های مصمم به (آنا) نزدیک شد و در ملاقات زن و شوهر حضور یافت و با تیزهوشی و تجربه‌ای که در عشق داشت دریافت که (آنا) چگونه اندکی با سردی شوهر خود را ملاقات کرد و به خودش گفت: «خیر! شوهرش را دوست ندارد و نمی‌تواند دوست داشته باشد!». با اینکه (آنا) پشت به او کرده بود، ورونسکی با خرسندی مشاهده کرد که زن زیبا نزدیک شدن او را حدس زده است زیرا لحظه‌ای به عقب برگشت و او را شناخت و گفتگو با شوهرش را ادامه داد.

(ورونسکی) به زن و شوهر در آن واحد سلام کرد تا بدین طریق آلکسی الکساندروویچ را داخل گفتگو کند و او را خوب بشناسد و سپس از (آنا) پرسید:

- خانم! آیا شب را راحت به سر بردید؟

آنا در پاسخ گفت:

- متشکرم! خیلی خوب بود!

چهره خسته (آنا) شور و حرارت معمولی خود را نداشت، با این همه به محض مشاهده ورونسکی چشمانش تابیدن گرفت و خرسند شد و دیدگان خود را به طرف شوهرش معطوف داشت تا دریابد آیا او کنت را می‌شناسد یا خیر؟ (آلکسی الکساندروویچ) با قیافه‌ای ناراضی وی را نگریست و چنین وانمود کرد که او را نمی‌شناسد. (ورونسکی) متحیر مانده بود. حس اعتماد به نفس و شور جوانی او اینک مواجه با شخصیت خارق‌العاده ولی سرد آلکسی الکساندروویچ شده بود.

آنا گفت:

- کنت ورونسکی!

آلکسی درحالی که دست خود را به طرف مرد جوان دراز کرد با لحن سردی گفت:

- آه! تصور می کنم یکدیگر را می شناسیم. به طوری که می بینم هنگام رفتن با مادر مسافرت کردی و در بازگشت با پسر.

این سخنان را به وضع مخصوصی ایراد کرد و سپس به ورونسکی گفت:

- شما قطعاً از مرخصی باز می گردید؟

آنگاه بدون آنکه منتظر پاسخ سؤال خود گردد به طرف همسرش روی آورد و همچنان با تمسخر از او پرسید:

- خب! آیا هنگام ترک مسکو خیلی اشک ریخته شد؟

او بدین سان قصد داشت که افسر جوان را مرخص کند و برای تأیید قصد خود دستش را نیز به کلاهش برد. لکن (ورونسکی) درحالی که (آنا آرکادیوونا) را مخاطب قرار داد گفت:

- امیدوارم این افتخار را به من خواهید داد که حضورتان شرفیاب شوم.

آلکسی آلکساندروویچ درحالی که نگاه خسته ای به وی معطوف داشت گفت:

- بسیار خرسند خواهیم شد.

سپس بدون آنکه به حضور او اعتناء کند با همان لحن تمسخرآمیز چنین ادامه داد:

- چقدر خرسندم که سرانجام نیم ساعتی وقت آزاد یافتم تا به ملاقات تو بیایم و بدین سان محبتم را به تو ثابت کنم.

(آنا) درحالی که بی اراده به صدای قدم های ورونسکی که عقب آنان روان بود گوش می داد با همان لحن تمسخرآمیز چنین پاسخ داد:

- هرگاه این محبتت را به رخم نکشی قدر آن بیشتر خواهد شد.

آنگاه به خودش گفت: «این محبت تو به چه درد من می خورد؟» و بی درنگ شروع به استفسار از حال سرژ کوچولو در غیاب خود کرد.

آلکسی گفت:

- خیلی خب! (ماریت) اطمینان می دهد که او خیلی عاقل و آرام بوده است و

چقدر متأسفم به تو بگویم که چندان از غیبت تو اظهار تأسف نکرده است

عزیزم! همه مثل شوهرت نیستند. خیلی متشکرم که تو زودتر بازگشتی.

«سماور» عزیز ما از شادی در پوست نخواهد گنجید. (آلکسی این لقب را به

کنتس لیدی ایوانوونا Lydie Ivanuovna به مناسبت «جوش خوردن» دائمی او داده بود.)

او پیوسته احوال تو را می پرسید و هرگاه نظر مرا بخواهی بهتر است همین

امروز به دیدن او بروی. تو می دانی او قلبش همیشه برای همه کس و همه چیز

می سوزد و اینک موضوع قهر و آشتی ابلونسکی ها هم به رغم غصه های

معمولی او افزوده شده است.
کنتس لیدی دوست آنا کارنينا و سردسته گروهی بود که (آنا) برای خاطر
شوهرش می‌بایستی با آنان بیش از سایرین رفت‌وآمد کند.
آنا گفت:

- من که به او نامه نوشته‌ام.
- می‌خواهد از جزییات آگاه گردد. عزیزم! اگر خسته نیستی همین امروز برو.
خب! با تو خدا حافظی می‌کنم. ما امشب جلسه داریم. (کوادرات) کالسکه را
برای تو خواهد آورد. سپس این بار با لحنی جدی گفت:
در هر صورت دیگر تنها شام نخواهم خورد. نمی‌دانی چقدر به تو عادت دارم!
در این اثنا محکم دستش را فشرد و به او لبخند زد و سوار کالسکه‌اش کرد.

۲۸

نخستین چهره‌ای که (آنا) در بازگشت به خانه خود مشاهده کرد صورت
پسرش بود. (سرژ) بدون توجه به تذکرات دایه خود به سرعت از پله‌ها پایین
رفت و در حالی که با شور و شغف فراوان فریاد می‌کرد: «مامان! مامان» خود
را به گردن او افکند و به دایه‌اش گفت:

- نگفتم مامان است؟ کاملاً مطمئن بودم.
اما پسر نیز مانند پدر نخست یک نوع یأس در (آنا) ایجاد کرد. او آن قدر در
خیال، پسرش را زیبا تصور کرده بود که چون مواجه با حقیقت شد اندکی
نومید گردید و ناگزیر شد او را به صورت حقیقی خودش مشاهده کند یعنی یک
کودک زیبا با موهای مجعد بور و چشمان آبی دل‌انگیز و پاهای متناسب در
جوراب‌هایی که به دقت کشیده شده بود. در این هنگام بود که چون او را
نزدیک خودش احساس کرد و نوازش او را دید یک نوع لذت جسمانی احساس
کرد و همچنین از گوش دادن به سؤال‌های ساده و نگاه به آن دیدگان پر از
محبت و صادق و مطمئن لذت روحی مطبوعی برد. هدایایی را که دالی
برایش داده بود از جعبه به در آورد و به او داد و برایش نقل کرد در مسکو
دختر بچه‌ای به نام (تانیا) هست که خواندن را می‌داند و حتی به دیگران نیز یاد
می‌دهد.

سرژ پرسید:

- پس او از من بهتر است؟

- نه عزیزم! برای من هیچ کس از تو بهتر نیست.

سرژ تبسم‌کنان گفت:

- خودم می‌دانستم.

آنا هنوز قهوه خود را تمام نکرده بود که ورود کنتس (لیدی ایوانوونا) را به او

اعلام داشتند. کنتس زنی فربه و بلنداندام بود که چهره‌ای زردرنگ و ملول و چشمانی سیاه و متأثر داشت. آنا که به وی بسیار علاقه‌مند بود برای نخستین بار دریافت که وی خالی از نقص نیست.

کنتس به محض اینکه وارد شد گفت:

- خوب عزیزم! با پیروزی بازگشتی؟

آنا در پاسخ گفت:

- آری! همه چیز درست شد. آن قدرها که تصور می‌کردیم خطرناک نبود.

اصولاً زن برادر من در اتخاذ تصمیم شتاب می‌کند.

کنتس (لیدی) معمولاً به چیزهایی که ارتباط به او نداشت بذل توجه می‌کرد و برعکس به چیزهایی که به عقیده خودش مورد توجهش بود چندان دقتی

معطوف نمی‌داشت و به همین جهت سخنان (آنا) را قطع کرد و گفت:

- آری! غم و بدبختی دنیا حد و حصری ندارد. من که به ستوه آمده‌ام.

آنا درحالی‌که به زحمت از تبسم جلوگیری می‌کرد و پرسید:

- دیگر چه شده است؟

- من از این همه جان‌کندن در راه حقیقت به ستوه آمده‌ام و حواسم به کلی

مختل شده است. اقدامات خواهران کوچک ما (منظور یک انجمن نیکوکاری و

مذهبی و میهن‌پرستی بود) داشت نتیجه مطلوبی می‌بخشید ولی متأسفانه در

مقابل این آقایان هیچ چاره‌ای نیست...

کنتس که سخنان اخیر را با لحن رضا و تسلیم تمسخرآمیزی ادا کرد چنین

افزود:

«ابتکار و فکر را از ما ربودند و فوراً آن را از ماهیت خودش خارج کردند و

اینک درباره آن به‌طور مبتذل قضاوت می‌کنند. تنها دو یا سه تن من جمله

شوهر شما اهمیت این اقدام را درک می‌کنند. دیروز نامه‌ای از (پراودین)

داشتم.»

(پراودین) که یکی از طرف‌داران جدی اتحادیه کشورهای اسلاو بود در خارج

اقامت داشت. کنتس مفاد این نامه را به اطلاع آنا رسانید و سپس او را از

دام‌های بی‌شماری که در سر راه اتحادیه کلیساهای گسترده بودند آگاه ساخت

و سپس با شتاب خداحافظی کرد زیرا آن روز می‌بایستی در دو جلسه

من جمله جلسه کمیته اسلاو شرکت جوید.

(آنا) به خودش گفت:

- این‌ها که تازگی ندارد! ولی چرا من زودتر متوجه نشدم؟ آیا او امروز

عصبانی‌تر از همیشه بود؟ به‌طورکلی این وضع تمسخرآمیز است. این زن که

خود را مسیحی می‌خواند و هدفش نیکوکاری است، خشمگین می‌شود و

پیوسته در حال مبارزه با کسان دیگری است که درست همان هدف را تعقیب

می‌کنند.

پس از رفتن کنتس لیدی، یکی دیگر از دوستان (آنا) که همسر یک کارمند

عالی‌رتبه دولت بود آمد و تمام خبرهای روز را به اطلاع او رسانید و ساعت سه رفت و قول داد که برای صرف شام بازگردد. آلکسی نیز در وزارتخانه خود بود. چون (آنا) تنها ماند نخست شام خوردن پسرش را مراقبت کرد (کودک جداگانه شام می‌خورد)، سپس کارهای خود را مرتب کرد و نامه‌هایی را که به تأخیر افتاده بود نگاشت.

از ناراحتی و شرم‌ساری بی‌موردی که به‌هنگام مسافرت آن‌همه رنجش داده بود هیچ‌گونه اثری باقی نمانده بود. او پس از بازگشت به محیط طبیعی زندگی خود، خویشتن را از هر حیث بی‌باک و مصون از هرگونه نکوهش و ملامت احساس می‌کرد و به‌هیچ‌روی از افکار و اندیشه‌های شب پیش چیزی درک نمی‌کرد.

به خودش گفت: «مگر چه پیشامد خطرناکی روی داده بود؟ هیچ. ورونسکی سخن ابلهانه‌ای ایراد کرد و من هم چنانچه می‌بایست پاسخش را دادم. لزومی ندارد که در این خصوص با آلکسی صحبت کنم زیرا اهمیت بیشتری خواهد یافت. به یاد آورد که یکی از کارمندان زیردست شوهرش روزی تقریباً به او اظهار عشق کرده بود و او لازم دیده بود که آلکسی را از موضوع آگاه سازد.

شوهرش به وی گفته بود هر زنی که معاشرت می‌کند باید پیه یک چنین حوادثی را به تن بمالد و بنابراین هرگز از این موضوع سخن به میان نخواهد آورد. و به حسادت که برای هر دو جنبه شرم‌آوری خواهد داشت تن نخواهد داد. آنا از افکار خود چنین نتیجه گرفت: «بهتر است خاموش بمانم. گذشته از این شکر خدای را که چیزی ندارم بگویم.»

آلکسی آلکساندروویچ ساعت چهار به خانه بازگشت ولی چون مانند اکثر اوقات وقتش تنگ بود نتوانست سراغ زنش برود و مستقیم به اتاق کار خود رفت تا از مراجعین که در انتظارش بودند پذیرایی کند و نامه‌های مهم را که رئیس دفترش آورده بود امضاء نماید. هنگام صرف شام (که همواره سه یا چهار تن میهمان هم بود) میهمانان آن شب که عبارت بودند از یک دختر عموی پیر آلکسی و یکی از مدیران وزارتخانه‌اش به اتفاق همسرش و یک جوان که توصیه‌ای آورده بود حضور یافتند و آنا به تالار پذیرایی فرود آمد تا به آنان خوشامد بگوید. ساعت بزرگ دیواری برنجی تازه ساعت پنج بعدازظهر را اعلام داشته بود که آلکسی آلکساندروویچ با لباس و کراوات سفید و دو نشان بزرگ که روی سینه نصب کرده بود نمایان شد. وی ناگزیر بود که بلافاصله پس از صرف شام به مجالس رسمی و یا ضیافت‌های دیگر برود. هر لحظه از زندگیش حساب داشت و برای اینکه بتواند در روز به تمام کارهای خود رسیدگی کند و تعهدات خویش را انجام دهد می‌بایستی نظم و ترتیب شدیدی را رعایت کند. شعار او این بود: «بدون شتاب و بدون استراحت» به محض ورود پس از سلام و احوالپرسی از عموم و تبسم به زنش، پشت میز ناهارخوری نشست درحالی‌که به همسرش می‌گفت:

- سرانجام تنهایی من پایان یافت! نمی‌توانی قیاس کنی تنها شام خوردن چقدر نامطبوع است (روی کلمه اخیر تکیه کرد).

هنگام صرف شام از زنش راجع به وضع مسکو سؤالاتی کرد و با لبخند تمسخرآمیزی احوال ابلونسکی را پرسید، لکن گفتگو جنبه کلی داشت و بیشتر مربوط به مسائل اداری و سیاسی بود. پس از صرف شام در حدود نیم ساعت با میهمانانش به سر برد و پس از لبخند و اظهار محبت تازه‌ای به همسرش از همه خداحافظی کرد و از خانه خارج شد تا در شورایی حضور یابد. (آنا) با اینکه آن شب لژی در تماشاخانه در اختیار داشت به دیدن نمایش نرفت و همچنین از رفتن به خانه شاهزاده خانم بتسی تورسکوی Betsy Tverskoi نیز که به محض آگاهی از بازگشت او اطلاع داده بود شب در انتظارش خواهد بود، خودداری کرد. علت ماندن او در خانه آن بود که خیاط به او بدقولی کرده بود.

او قبل از حرکت به مسکو سه دست لباس به خیاط داده بود که آن‌ها را اصلاح کند زیرا در لباس پوشیدن ذوق و سلیقه فراوان داشت و می‌توانست با پهای کم زیباترین لباس‌ها را بپوشد. هنگامی‌که پس از رفتن میهمانان به آرایش خود پرداخت، با نهایت آشفتگی مشاهده کرد از سه دست لباس که

می‌بایستی سه روز قبل از بازگشتش تحویل داده شود، دو دست هنوز تحویل نگردیده و سومی نیز مطابق دستور او اصلاح نشده است. زن خیاط که با شتاب به خانه فرا خوانده شد ادعا کرد که حق به جانب اوست. (آنا) چنان سخت خشمگین گردید که بعداً شرمگین و پشیمان شد و برای آنکه خود را آرام کند به اتاق پسرش رفت و خودش او را خوابانید، لب لحاف او را به دقت زیر تشک گذاشت و او را تبرک کرد و سپس از اتاق خارج شد. آنگاه از اینکه از خانه خارج نشده است خرسند شد و آرامشی در دل احساس کرد و با نهایت وضوح مشاهده کرد صحنه ایستگاه که این‌همه بدان اهمیت داده بود، درحقیقت جز یک مرحله مبتذل از زندگی عادی بیش نیست و هیچ مورد ندارد که برای خاطر آن سرخ شود و آنگاه در گوشه بخاری نشست و ضمن مطالعه رمان انگلیسی خود به آرامی در انتظار شوهرش نشست. درست در ساعت نه و نیم صدای زنگ محکم الکسی الکساندروویچ شنیده شد و پس از لحظه‌ای خودش وارد گردید.

(آنا) درحالی‌که دست خود را به طرف او دراز کرد گفت:

- بالاخره آمدی؟

آلکسی دست زن زیبای خود را بوسید و در کنار او نشست و پرسید:

- خب روی هم‌رفته مسافرت بر وفق مراد بود؟

- آری! خیلی خوب بود!

آنگاه (آنا) کلیه جزئیات مسافرت خود را از مصاحبت با کنتس ورونسکی گرفته تا ورود به مسکو و حادثه ایستگاه و وضع ترحم‌آور برادرش و سپس دالی را برای او نقل کرد.

آلکسی الکساندروویچ با لحن راسخ و استواری گفت:

- اگرچه این مرد برادر تو است ولی من هرگز او را قابل عفو نمی‌دانم.

(آنا) لبخندی زد. آلکسی می‌خواست بار دیگر تأیید کند که هرگز روابط خویشاوندی را در عدالت و قضاوت دخالت نمی‌دهد. این یکی از خصوصیات اخلاقی او بود که (آنا) همواره آن را ستایش می‌کرد.

آلکسی گفت:

- خیلی خرسندم که مشکلات به این رضایت‌بخشی حل گردیده و تو زود بازگشتی! بگو آنجا راجع به طرح قانونی که من به تصویب شوری رسانیدم چه می‌گویند؟

چون هیچ‌کس در این خصوص اشاره‌ای به (آنا) نکرده بود، وی اندکی احساس ناراحتی کرد که به این موضوع مورد علاقه شوهرش چنانچه باید توجه نکرده است.

شوهرش با تبسم رضایت‌آمیزی گفت:

- اینجا برعکس این قانون جوش و خروش بزرگی برپا کرده است.

آنا می‌دانست آلکسی برای ارضاء غرور و عزت نفس خود جزئیات زیادی

داشت که نقل کند و به همین جهت با پرسش ماهرانه وی را بر آن داشت با همان تبسم معمولی خودش اعتراف کند که تصویب این قانون تا چه اندازه موجب افزایش محبوبیت او در انظار عمومی شده است. در این خصوص گفت:

- خیلی! خیلی خوشحال هستم زیرا این استقبال گواه بر آنست که موضوع را به طور عاقلانه در نظر گرفته‌اند.

آلکسی پس از نوشیدن دو فنجان چای با خامه به اتاق کار خود رفت و هنگام رفتن به همسرش گفت:

- چطور امشب از خانه خارج نشدی؟ احساس ملالت نکردی؟
(آنا) در حالی که از جای برمی‌خاست گفت:

- به هیچ وجه... تو حالا چه می‌خوانی؟

- کتاب «اشعار جهنم» دوک لیل را مطالعه می‌کنم. کتاب بسیار خوبی است. آنا لبخندی زد، از آن نوع لبخندهایی که معمولاً به مناسبت نقاط ضعف اشخاص عزیز می‌زنند و سپس بازوی شوهرش را گرفت و او را تا در اتاق کارش مشایعت کرد. او می‌دانست که عادت مطالعه در شب برای شوهرش جزء ضروریات درآمده است و با وجود تکالیف رسمی که تقریباً تمام اوقات او را می‌گرفت، میل فراوان داشت که پیوسته مطالعه کند و از لذایذ فکری بهره‌مند گردد. گذشته از این می‌دانست آلکسی در مباحث سیاسی و فلسفی و مذهبی تسلط زیاد دارد، لکن از ادبیات و هنر چندان سر در نمی‌آورد، با این همه به کتاب‌های این رشته ابراز علاقه فراوان می‌کند. اگرچه همسرش در مسائل سیاسی و فلسفی و مذهبی هربار که شک یا تردیدی حاصل می‌کرد به مطالعه دقیق می‌پرداخت تا حقایق را کشف کند، برعکس در مسائل مربوط به هنر و شعر و موسیقی با آنکه چندان اطلاعی از آن‌ها نداشت پیوسته اظهار عقیده قطعی و اعتراض ناپذیر می‌کرد. میل داشت درباره شکسپیر و رافائل و بتهوون به بحث پردازد و اهمیت و میدان کار مکتب‌های نوین شعر و موسیقی را روشن کند و ارزش آن‌ها را بر طبق یک درجه‌بندی بسیار دقیق و منطقی معلوم سازد.

در نزدیک درب اتاق کار آلکسی که قبلاً در آن نزدیک صندلی راحتی، یک تنگی آب و یک شمع با آباژورش آماده شده بود، (آنا) بشوهرش گفت:

- بسیار خب، وعده به یک ساعت دیگر. من می‌روم چند نامه به مسکو بنویسم.

آلکسی بار دیگر دست همسرش را فشرد و بوسید.

(آنا) در حالی که به اتاق خودش باز می‌گشت گفت:

- با این همه مردی نیک طبع، درستکار و صمیمی و در نوع خودش جالب است. اما آیا این دفاع از او نشانه آن نبود که صدایی مرموز در گوشش می‌گفت یک چنین مردی دوست‌داشتنی نیست؟

چند ساعت پیش نبود که از خودش می‌پرسید: «چرا گوش‌هایش این قدر بزرگ به نظر می‌رسند؟ آیا برای آن است که بیش از اندازه موهای سرش را کوتاه زده است؟»

درست در نیمه شب (آنا) در اتاق کار کوچک خودش همچنان مشغول نامه نوشتن به دالی بود که ناگهان آلکسی کتاب به دست و نظیف با کفش‌های راحت آهسته به او نزدیک شد و قبل از رفتن به اتاق خواب خودش با لبخندی موزی به او گفت: «موقع خواب است.»

ناگهان آنا به یاد نگاهی افتاد که ورونسکی آلکساندروویچ افکند و از خودش چنین پرسید:

- به چه حقی چنین نگاهی به او افکند؟

بی‌درنگ به شوهرش ملحق شد. از شعله‌ای که در مسکو صورتش را هیجان بخشیده و دیدگانش را تابناک و لبخندش را فروزان ساخته بود هیچ اثری باقی نمانده بود. این شعله یا خاموش شده و یا دست‌کم در زیر خاکستر پنهان شده بود.

۳۰

ورونسکی هنگام ترک پترزبورگ، آپارتمان خود را در خیابان (مرسکایا) به پتریتسکی (Petritski) بهترین دوستش واگذار کرده بود.

پتریتسکی ستوان جوانی از خانواده متوسط بود که نه تنها ثروت و دارایی زیادی نداشت بلکه همواره در میان قروض زیادش دست و پا می‌زد. هر شب «میگساری» می‌کرد و به مناسبت حوادث بی‌شمار که برخی رسواکننده و بعضی عجیب می‌نمود، مکرر توقیف شده بود، با این‌همه پیوسته مورد علاقه و محبت فراوان سران و دوستان خودش بود.

اندکی پس از ساعت یازده که ورونسکی به منزل خود رسید، در نزدیکی خانه یک درشکه کرایه‌ای که آن را می‌شناخت ایستاده بود. موقعی که در زد، از سمت بالا صدای خنده چند مرد و قهقهه زنی و فریاد پتریتسکی را شنید که می‌گفت: «اگر یکی از این لاشخورهاست در را به رویش باز نکن!» ورونسکی بدون اطلاع قبلی و بی‌سروصدا داخل اتاق اولی شد. معشوقه پتریتسکی، بارونس شیلتون، با لباس ساتن بنفشه‌ای رنگ مجلل و موهای بور و صورت بزرگ کرده و لهجه پارسی مشغول تهیه قهوه بود. پتریتسکی با کت بلند و سروان کامروسکی Kameronoski نیز با لباس نظام نزدیک او نشسته بودند.

پتریتسکی به محض مشاهده ورونسکی با شور و لطف فراوان از صندلی پرید و چنین فریاد برآورد:

- آه! عجب! ورونسکی! آفرین! اینک صاحب‌خانه به‌طور غیرمترقبه وارد

می‌شود. بارونس! لطفاً از قهوه‌جوش تازه به او بدهید. چه حادثه نشاط‌انگیز ناگهانی!

آنگاه درحالی که بارونس را نشان داد گفت:

- تو درباره این خانمی که تازه خانه‌ات را به قدم خودش مزین کرده است چه عقیده‌ای داری؟ امیدوارم او را بپسندی. خیال می‌کنم با هم آشنا باشید.

ورونسکی درحالی که لیخندی زد و محکم دست بارونس را فشرد گفت:

- چطور می‌خواهی که آشنا نباشیم. ما از دوستان قدیمی هستیم. بارونس گفت:

- شما تازه از مسافرت برگشته‌اید. می‌ترسم مزاحم باشم و به همین جهت بی‌درنگ مرخص خواهم شد.

ورونسکی به او گفت:

- بارونس! شما در همه جا خودتان صاحب‌خانه هستید.

سپس درحالی که با به سردی دست سروان را فشرد گفت:

- سلام کامرووسکی Kameronovski.

بارونس به پتریتسکی گفت:

- من هرگز چنین سخنان ملاطفت‌آمیزی از تو نشنیده بودم.

پتریتسکی گفت:

- پس از صرف شام ملاطفت‌آمیزتر از این را خواهی شنید.

بارونس گفت:

- پس از صرف شام دیگر لطفی نخواهد داشت.

آنگاه درحالی که به جای خودش نشست و با دقت و احتیاط شروع به

چرخاندن شیر قهوه‌جوش جدید کرد گفت:

- بسیار خوب! هنگامی که شما مشغول نظافت هستید، من قهوه شما را آماده

می‌کنم. پیر! قدری قهوه بده که بیشتر بریزم!

او پتریتسکی را به مناسبت نام خانوادگی‌اش (پیر) خطاب می‌کرد و رابطه

خودش را با او از کسی پنهان نمی‌ساخت.

پتریتسکی گفت:

- می‌ترسم قهوه خراب شود!

- خیر! خراب نخواهد شد.

آنگاه بارونس درحالی که گفتگوی ورونسکی را با دوستانش قطع کرد گفت:

- زنتان چطور شد؟ می‌دانید که در غیاب شما ما برایتان زن گرفته‌ایم.

آیا او را همراه آورده‌اید؟

ورونسکی گفت:

- خیر بارونس! من مجرد به دنیا آمده‌ام و مجرد هم خواهم مرد.

- آفرین! آفرین! به من دست بدهید.

آنگاه بارونس شروع به تشریح آخرین نقشه‌های زندگی خویش نمود و

شوخی‌کنان از او اندرز خواست. می‌گفت:

- او همچنان با طلاق دادن من مخالف است. عقیده شما در این خصوص چیست؟ (منظور از «او» شوهرش بود.) من میل دارم علیه او اقامه دعوی کنم چه نظری دارید؟... کامرووسکی! مراقب قهوه باشید لبریز می‌شود... می‌بینی که دارم صحبت می‌کنم... آری من دارایی‌ام را می‌خواهم. غیر از این است؟

سپس با لحن تنفرآمیزی افزود:

- هیچ، این چنین رذالتی دیده‌اید؟ به بهانه اینکه من به او وفادار نیستم شروع به دست‌اندازی به اموال کرده است.

ورونسکی از پرحرفی این زن جلف زیاروی، خنده‌اش می‌گرفت و سخنانش را تصدیق می‌کرد، به او اندرزهای نیمه شوخی و نیمه جدی می‌داد و لحن معمول خود را نسبت به این قبیل زنان پیش می‌گرفت. افراد طبقه او انسانیت را به دو دسته مخالف تقسیم می‌کنند. دسته اول یعنی طبقه پایین‌تر و عالی‌تر و به‌ویژه ابله‌تر و تمسخرآمیزتر که می‌پندارد شوهر باید حتماً به زنش وفادار، دختران مقید به اصول اخلاقی، زنان پاک و منزله و مردان دلیر و بردبار و استوار باشند و فرزندان خود را طوری بار آورند که زندگی خودشان را تأمین کنند و وام‌های خود را بپردازند. این طبقه که از این قبیل افکار سخیف و مبتذل دارد همان طبقه قدیمی و پوسیده است. طبقه دوم یعنی همان طبقه‌ای که ورونسکی و یارانش بدان تعلق دارند همان طبقه حقیقی است که اساس زندگی برای افراد آن زندگی شیرین، دست و دل‌بازی، روشنفکری، گستاخی و خوش‌مشربی و آمادگی برای ارضاء همه‌گونه شهوات خود و مسخره کردن کائنات است.

ورونسکی که هنوز تحت تأثیر آداب و رسوم مردم مسکو قرار داشت، یعنی آداب و رسومی که با آداب مردم پترزبورگ بسیار متفاوت بود، لحظه‌ای چند از بازگشت به این محیط سبک و نشاط‌انگیز احساس گنجی کرد لکن به‌زودی داخل جلد حقیقی خود شد مانند پاهایی که به سهولت داخل کفش‌های راحتی قدیمی خود می‌گردد.

قهوه‌ای که این‌همه درباره‌اش بحث شد حاضر نگردید بلکه از قهوه‌جوش لبریز گردید و روی فرش ریخت و لباس بارونس را آلوده ساخت و به سر و صورت سایرین پدید لکن به هدف حقیقی خود که عبارت از ایجاد یک شلیک خنده و شوخی بود خوب نائل آمد.

بارونس گفت:

- بسیار خب! حالا دیگر باید خداحافظی کنم. هرگاه بیش از این بمانم شما هرگز به فکر نظافت خودتان نخواهید افتاد و من شریک فاحش‌ترین جرمی خواهم گردید که یک مرد حقیقی ممکن است مرتکب شود. این جرم خودداری از شستشوی خود است... اما در مورد «او» پس شما عقیده دارید که کارد بر

حلقش بگذارم؟

ورونسکی گفت:

- مسلم است... اما به طوری که کارد شما به لبانش نزدیک شود. در این صورت آن را خواهد بوسید و کارها به خوشی پایان خواهد یافت.

- پس امشب در تماشاخانه فرانسه!

کامروسکی نیز از جای برخاست و ورونسکی بدون آنکه در انتظار رفتن او بماند، به او دست داد و به روشویی رفت و در زمانی که خودش را می شست، پتریتسکی وضع خودش را برای او شرح داد و خاطرنشان کرد که آهی در بساط ندارد و پدرش رسماً به او اخطار کرده است که دیگر دیناری از قروض او را نخواهد پرداخت، خیاطش تصمیم گرفته است او را بازداشت کند. شخص دیگری هم عین همین تهدید را کرده است. سرهنگ اخطار کرده است هرگاه این رسوایی‌ها ادامه یابد او را از هنگ اخراج خواهد کرد. بارونس جان او را به لب آورده به ویژه از موقعی که شروع به پرداختن پول به او کرده است ولی در عوض یک دخترمه‌پیکر، یک آیت زیبایی، تیپ خالص شرقی، نوع (ربکا) یافته است که باید حتماً ورونسکی او را ببیند. با (برکوشف) Berkochev هم سخت درافتاده و او قصد دارد مبادرت به دوئل کند لکن گمان نمی‌برد که موضوع جدی باشد.

به غیر از این‌ها وضع کاملاً بر وفق مراد است. سپس پتریتسکی بدون آنکه به دوستش مهلت تفکر درباره این مطالب بدهد، بی‌درنگ شروع به نقل خبرهای روز کرد. ورونسکی در محیط خانوادگی این منزلی که مدت سه سال در آن سکونت داشت، با لذت فراوان به خبرهای مبتذل و خودمانی پتریتسکی گوش می‌داد و از اینکه بار دیگر به زندگی بی‌بندوبار پترزبورگ و محیط بی‌قیدی و بی‌خیالی همیشگی خود بازگشته است احساس شادی فراوان می‌کرد. ناگهان دوش دستی را که از آن بر گردن پهن و سرخش آب به شدت می‌ریخت رها کرد و گفت:

- غیرممکن است! محال است!

نمی‌خواست باور کند لائور (Laure) این قدر بی‌وفا باشد که فرتینگوف Fertingov را رها کند و با میلیف Mileiv بسازد. با تردید پرسید:

- آیا او هنوز این قدر احمق و از خودراضی است؟ از بوزولکوف چه خبر داری؟ - بوزولکوف؟ پیشامد بامزه‌ای برایش روی داده است. تو از علاقه او به مجالس رقص خوب آگاهی... محال است از یک مجلس رقص دربار چشم ببوشد. اخیراً با یکی از کلاه‌های جدید نظامی به محل رقص می‌رود... این کلاه‌ها را دیده‌ای؟ خیلی زیبا و سبک هستند... باری با لباس تمام رسمی در این محل رقص حضور یافته بود... خوب گوش کن...

ورونسکی درحالی که خود را با حوله مالش می‌داد گفت:

- گوش می‌دهم! گوش می‌دهم!

- باری دوشس بزرگ دست در بازوی یک نماینده سیاسی خارجی از نزدیک او عبور می‌کند و از بخت بد بوزولکوف مشغول صحبت درباره کلاه‌های جدید است... دوشس بزرگ میل دارد این کلاه را به نماینده سیاسی نشان دهد... بوزولکوف را می‌بیند که کلاه به سر سیخ ایستاده است (پتریتسکی در این هنگام قیافه بوزولکوف را تقلید کرد) و از او تقاضا می‌کند کلاهش را به دیپلمات خارجی نشان دهد لکن بوزولکوف از جای خودش تکان نمی‌خورد. یعنی چه؟ هرچه به او اشاره می‌کنند، چشمک می‌زنند، با حرکات قیافه تهدید می‌کنند کمترین نتیجه‌ای نمی‌بخشد و او درست مانند مرده‌ای بی‌حرکت می‌ماند. خوب این صحنه را در مقابل دیدگانت مجسم کن! آنگاه آن... اسمش را همیشه فراموش می‌کنم. آن سفیر کبیر می‌کوشد به‌زور کلاه را از سر او بردارد لکن بوزولکوف مقاومت می‌کند و در نتیجه شخص دیگری کلاه را از سر او برمی‌دارد به دوشس بزرگ می‌دهد و او نیز آن را به نماینده سیاسی نشان می‌دهد و می‌گوید: «این است نوع جدید کلاه نظامی مورد بحث ما» و سپس آن را به بوزولکوف برمی‌گرداند. آیا خیال می‌کنی از زیر کلاه چه چیزی درآمده است؟ محال است هرگز باور کنی! عزیزم! یک گلابی و مقدار زیادی شیرینی که متجاوز از دو لیور بوده است که این حیوان در زیرکلاه خود پنهان کرده است!

ورونسکی چنان به خنده افتاده بود که پهلوهایش را می‌گرفت و بعداً ضمن صحبت دربارهٔ مسائل دیگر هربار که به یاد ماجرای کلاه نظامی می‌افتاد چنان قهقهه‌ای از ته دل می‌زد که همه دندان‌های زیبا و منظمش نمایان می‌شد. ورونسکی پس از استحضار از اخبار روز لباس نظامی خود را به کمک پیشخدمتش در بر کرد و به پادگان رفت تا خود را معرفی کند. عزم داشت بعداً به ملاقات برادرش و سپس به دیدن بتسی برود و آنگاه به یک رشته ملاقات‌هایی پردازد که وی را در راه یافتن به محیط اجتماعی خانم کارنین کمک کند. چنانچه رسم پترزبورگ است، هویدا بود که تا نزدیک بامداد به خانه باز نخواهد گشت.

در اواخر زمستان، شرباتسکی‌ها درباره کیتی یک جلسه مشاوره طبی ترتیب دادند. دختر جوان احساس ضعف شدیدی می‌کرد و نزدیک شدن بهار بیش‌ازپیش بر کسالت و بیماری او می‌افزود. پزشک معالجش برای وی نخست روغن ماهی و سپس آهن و سرانجام نیترات نقره تجویز کرده بود لکن چون هیچ‌کدام از این دواها نتیجه نبخشیده بود، توصیه کرده بود دختر جوان را برای گردش و مسافرت به خارجه اعزام دارند و آنگاه بود که تصمیم گرفتند یک پزشک شهیر را به بالین او فرا خوانند. این پزشک معروف که هنوز دوران جوانی را طی می‌کرد و مردی بسیار جذاب و آراسته بود اصرار ورزید که بیمار را معاینه کاملاً دقیقی کند و تأیید کرد که اصرار برخی از دختران جوان به خودداری از نشان دادن بدن خود به پزشک چیزی دیگر جز اثر دوران وحشیگری نیست و معاینه یک دختر نیمه‌عریان از طرف یک پزشک جوان به‌هیچ‌روی مخالف عفت نیست. چون این پزشک پنا به عقیده خودش هر روز عده‌ای از دختران و زنان را معاینه می‌کرد بدون آنکه کمترین حس غیرعادی در وی ایجاد گردد، سخت‌گیری دختران جوان را درباره معاینه از طرف پزشک به منزله اثر دوران وحشیگری و حتی یک توهین به شخص خودش تلقی می‌کرد.

پدر و مادر کیتی ناگزیر به نظر او تن دادند. اگرچه کلیه پزشکان در یک دانشگاه تحصیل کرده و کتاب‌های یکسانی را مطالعه کرده و علم واحدی را فرا گرفته بودند بعضی اطرافیان شاهزاده‌خانم بر آن بودند تنها همین پزشک با اینکه برخی‌ها او را بی‌اطلاع می‌دانند دارای معلومات کافی برای معالجه کیتی می‌باشد. پزشک پس از معاینه دقیق و طولانی دختر جوان شرم‌زده و ناراحت دست‌های خود را به دقت شست و به اتاق پذیرایی نزد شاهزاده رفت. شاهزاده با چهره‌ای گرفته و درحالی‌که مرتب سرفه می‌زد به سخنان او گوش داد. این مرد سالمند و سالم و دنیا دیده به‌هیچ‌روی عقیده به طبابت نداشت و مخصوصاً چون تنها کسی بود که از درد اساسی کیتی وقوف داشت سخت از این صحنه‌سازی‌ها خشمگین بود و پس از شنیدن سخنان پزشک به خودش گفت: «به نظرم مردی نیرنگ‌باز و سخن‌پرداز بیش نیست». از طرف دیگر پزشک به زحمت حس تنفر خود را نسبت به این پیرمرد سرسخت پنهان می‌کرد و تنها از لحاظ حفظ ظاهر با وی سخن گفته بود زیرا به عقیده او رئیس خانواده بدون شبهه شاهزاده‌خانم بود و به همین جهت بود که مخصوصاً

در حضور شاهزاده خانم به درافشانی پرداخت. شاهزاده خانم به زودی به اتفاق پزشک خانواده وارد تالار شد و شاهزاده، برای خودداری از اظهار عقیده درباره این نمایش تمسخرآمیز از اتاق خارج گردید. شاهزاده خانم که سخت متوحش بود نمی دانست چه کند؟ خودش را نسبت به کیتی گناهکار احساس می کرد... با اضطراب به دکتر گفت:

- خب دکتر! سرنوشت ما را تعیین کنید... همه را به من بگویید.

می خواست چنین اضافه کند:

- آیا امیدواری هست؟

لکن لبانش به لرزه درآمد و تنها به ادای این جمله اکتفا کرد:

- خب دکتر بفرمایید!

- شاهزاده خانم! اجازه بفرمایید نخست با همکارم مشورت کنم. سپس با نهایت افتخار نظرم را اظهار خواهم داشت.

- آیا باید شما را تنها بگذارم؟

شاهزاده خانم آهی کشید و خارج شد.

چون پزشکان تنها ماندند، دکتر خانوادگی با حجب نظر خودش را این طور اظهار داشت: «به نظر من مقدمه بروز بیماری سل است ولی...»

لکن در زمانی که او مشغول سخن پردازی بود، دکتر شهیر نگاهی به ساعت طلای بزرگ خود انداخت و چنین گفت:

- درست است... با این همه...

پزشک خانوادگی با نهایت احترام سخن خود را قطع کرد.

همکارش چنین ادامه داد:

- درست است لکن تا موقعی حفره ای در ریه ایجاد نشده است ما نمی توانیم به طور مثبت تشخیص دهیم که مقدمات بیماری سل است. با این همه برخی از علائم سل مانند بی اشتها و عصبانیت تا اندازه ای شخص را به تشخیص سل برمی انگیزد.

اینک مسئله به این صورت در می آید:

در هنگامی که بیم بروز بیماری سل می رود، برای تأمین تغذیه بیمار چه باید کرد؟

پزشک خانوادگی در حالی که لبخند ظریفی زد گفت:

- البته علل روحی این کسالت را نیز نباید از نظر دور داشت.

پزشک شهیر پس از نگاه دیگری به ساعت خودش گفت:

- مسلم است... معذرت می خواهم... آیا می دانید پل (ایائوزا) Iaouza تعمیر شده یا اینکه باید همچنان آن را دور زد؟... آه!... تعمیر آن تمام شده است؟... پس بنابراین بیست دقیقه برای من کافی است... باری می گفتیم که موضوع به قرار زیر است: «غذای بیمار را مرتب کنیم و اعصابش را تقویت نماییم... هیچ کدام از اینها نیز به تنهایی نتیجه ندارد و باید هر دو در عرض هم بهبودی

یابند.

- نظرتان راجع به مسافرت به خارجه چیست؟

- من به هیچ روی با این نقل و انتقالات موافق نیستم. گذشته از این هرگاه بیم بروز بیماری سل می رود مسافرت به چه درد می خورد؟ اساس این است که بدون زیان رسانیدن به بدن وضع تغذیه او مرتب شود...
آنگاه پزشک مشهور توصیه کرد که کیتی آب معدنی (سودن) بنوشد و عقیده اش بیشتر بر این استدلال متکی بود که این آب هیچ گونه زانی ندارد. همکاریش با دقت و احترام سخنانش را گوش می داد و درباره نظر خودش چنین گفت:

- اما درباره مسافرت من عقیده دارم تغییر عادات و دوری از نقطه ای که موجب تجدید خاطرات نامطلوب می گردد بی فایده نیست. گذشته از این مادرش خیلی میل به این مسافرت دارد.

- آه!... در این صورت بهتر است برود... به شرط آنکه این آلمانی های نیرنگ باز حالش را بدتر نکنند. باید جدا دستوره های شما را اجرا کنند... آری بهتر است بروند...

آنگاه نگاه دیگری به ساعتش افکند و گفت:

- آه! موقع آن است که از شما خدا حافظی کنم.

سپس به طرف در روی آورد و برای حفظ ظاهر به شاهزاده خانم گفت که میل دارد یک بار دیگر بیمار را ببیند.
شاهزاده خانم متوحش شد و گفت:

- چطور؟ می خواهید معاینه را از سر بگیرید؟

- خیر شاهزاده خانم! فقط چند سؤال جزیی دارم.

- در این صورت بفرمایید.

آنگاه شاهزاده خانم پزشک را داخل اتاقی کرد که کیتی وسط آن ایستاده بود. دختر جوان سخت ضعیف شده، گونه هایش برافروخته و پس از ناراحتی و خجالتی که از معاینه پزشک تحمل کرده بود چشمانش می درخشید. به محض اینکه بار دیگر پزشک را دید قطرات اشک از دیدگانش سرازیر شد و سرخی صورتش افزایش یافت. مداوایی که برایش تجویز کرده بودند به نظرش مسخره آمیز می آمد. آیا مثل آن نبود که بخواهند قطعات متلاشی یک طرف شیشه ای را بار دیگر گرد آورند و آن ها را به هم متصل سازند؟ آیا قلب او با گرد و قرص درمان پذیر بود؟ اما با اینکه مادرش خوب از خطای خودش درباره سرنوشت کیتی آگاه بود. دختر دلشکسته حتی المقدور می کوشید از آزدن او خودداری کند.

پزشک شهیر با تبسم گفت:

- خانم! ممکن است چند لحظه بنشینید؟

آنگاه در مقابل دختر زیبا نشست و نبض او را به دست گرفت و شروع به یک

رشته پرسش‌های ملامت‌بار کرد. کیتی نخست به این سؤالات جواب داد لکن پیمانه و شکیبایش سرانجام لبریز شد و از جای برخاست و گفت:
 - دکتر! پوزش می‌خواهم! این‌ها هیچ فایده ندارد... سه بار است که همان سؤال را از من می‌پرسید.
 اما دکتر چندان آزرده نشد و هنگامی که کیتی از اتاق خارج شد، به شاهزاده‌خانم روی آورد و چنین گفت:
 - عصبانیت ناشی از مرض است! گذشته از این کار من تمام بود!
 آنگاه پزشک ظاهر ساز، شاهزاده‌خانم را مثل اینکه زنی بسیار دانشمند و دارای هوش خارق‌العاده‌ای است، به زبان علمی و با اصطلاحات دشوار از حال دخترش آگاه ساخت و در پایان راجع به طرز نوشتن آب‌های بی‌فایده دستورهای بی‌شماری داد.
 سپس در مقابل پرسش شاهزاده‌خانم که آیا «مسافرت کیتی به خارجه مفید است؟» مدتی به فکر فرورفت و آنگاه چنین نتیجه گرفت مسافرت بی‌فایده نیست به شرط آنکه به پزشکان طراز خارجی مراجعه نکنند و تنها توصیه‌های او را دقیقاً به کار بندند.
 مثل اینکه رفتن دکتر آرامشی در خانه حاصل کرد. شاهزاده‌خانم با اضطراب و ناراحتی کمتری نزد دخترش بازگشت و کیتی نیز چنین وانمود کرد حالش بهتر است زیرا او بارها برای رفع نگرانی مادرش تظاهر به خوشحالی می‌کرد و بنابراین به مادرش گفت:
 - مامان! جداً حالم خوب است! اگر میل مسافرت به خارجه داری هیچ مخالفتی ندارم.
 سپس درحالی که به ظاهر نسبت به مسافرت ابراز علاقه کرد شروع به گفتگو در پیرامون تهیه مقدمات مسافرت نمود.

۲

پس از رفتن پزشک بلافاصله دالی وارد شد. وی تازه از زایمان رهایی یافته بود (در اواخر زمستان دختری به دنیا آورده بود) و با وجود همه نگرانی‌ها و غم‌ها و دلهره‌های خودش چون می‌دانست آن روز می‌بایستی یک جلسه مشاوره طبی تشکیل یابد، نوزاد و یکی از دخترهای بیمارش را به دایه سپرده و برای استحضار از حال کیتی به شتاب خود را به خانه مادرش رسانیده بود. به محض ورود به اتاق، بدون آنکه کلاهش را بردارد گفت:
 - بسیار خوب! چطور شد؟ خوشحال هستید! بنابراین کسالت کیتی چندان مهم نیست.
 سعی کردند نظر دکتر را برای دالی شرح دهند ولی با اینکه پزشک عالی‌قدر

به تفصیل سخن رانده بود هیچ کس نتوانست سخنان او را برای دالی خلاصه کند. گذشته از این او با مسافرت کیتی موافقت کرده بود آیا مهم تر از این موضوع، مسئله دیگری هم وجود داشت؟

آهی بی اختیار از نهاد دالی به درآمد. خواهرش و یا درحقیقت بهترین دوست و غمخوارش نیز به زودی او را ترک خواهد گفت و حال آنکه غم روزگار بیش از پیش دلش را می فشرد. پس از آشتی با شوهرش روابط او و ابلونسکی جداً به صورت شرم آوری درآمده بود. بندوبستی که آنا به این روابط زده بود بار دیگر دچار تزلزل و انقطاع شده بود. چون (ابلونسکی) کمتر در خانه می ماند و نیز نسبت به گذشته به مراتب کمتر پول در خانه می گذاشت، ظن (دالی) به هوس رانی های او شدیدتر می شد، لکن حتی المقدور می کوشید هرگونه تصویری را در این خصوص از ذهن به در کند زیرا خاطره تلخ رنج ها و ساعات دهشت انگیز گذشته او را از تجدید هرگونه سوءظنی بر حذر می داشت. اگر هم کشف خیانت جدیدی ممکن بود مانند بار گذشته در وی بحران حسادت شدیدی ایجاد نکند، با این همه بیم آن داشت که مبادا چنین کشفی عاداتش را مختل سازد. بنابراین ترجیح می داد خودش را گول بزند، درحالی که بیش از پیش نسبت به شوهرش احساس تنفر می کرد و از خودش نیز برای خاطر این ضعف و سستی منزجرتر می شد.

گذشته از این مراقبت از آن همه فرزند و خانه ای به آن بزرگی کار آسانی نبود. گاهی نوزاد درست شیر نمی خورد و زمانی دایه به مرخصی می رفت و یا اینکه مانند آن روز یکی از کودکان بیمار می شد.

شاهزاده خانم پرسید:

- بچه ها چطورند؟

- آه! مادر! نمی دانی چقدر گرفتاری دارم! لیلی بستری است و می ترسم مبتلا به مملک شده باشد امروز آمدم ببینم حال شما چطور است زیرا بیم آن دارم که به زودی نتوانم از خانه تکان بخورم.

شاهزاده چون از رفتن پزشک آگاهی یافت، با (دالی) روبوسی کرد و چند کلمه با او سخن گفت و سپس به همسرش روی آورد و گفت:

- بسیار خب! چه تصمیم گرفتید؟ آیا می روید؟ تکلیف من چه خواهد شد؟

- آکزاندر؟ من خیال می کنم بهتر است تو بمانی!

کیتی گفت:

- مامان! چرا پدر با ما نیاید؟ هم برای او و هم برای ما بهتر است.

شاهزاده از جای برخاست و زلفان کیتی را نوازش کرد. دختر فرشته سیرت سرش را بلند کرد و نگاهی به پدرش معطوف داشت و سعی کرد لبخند زند.

به نظرش چنین می آمد که از تمام اعضای خانواده هیچ کس مانند پدرش افکار و احساسات او را درک نمی کند. او جوان ترین دختر و درعین حال محبوب ترین دختر برای پدرش بود و چنین عقیده داشت که مهر و محبت پاک پدرش وی را

بیش از هر فرد دیگر علاقه‌مند به سعادت و نیک‌بختی او می‌ساخت و بهتر او را در پیش‌بینی مقدرات یاری می‌کرد. چون نگاه کیتی به نگاه شاهزاده که با دیدگان آبی پرمحبت خود او را می‌نگریست برخورد، چنین احساس کرد که روح پدرش را به عیان می‌بیند و دلهره‌ها و اضطراب‌های او را در مورد سرنوشت جوان‌ترین دخترش می‌خواند. اندکی سرخ شد و در انتظار بوسه‌ای به طرف پدرش خم گردید لکن شاهزاده کهن‌سال به نوازش موهای کیتی اکتفا کرد و گفت:

- آه! چقدر با این گلوله‌های موی مصنوعی مخالفم. دست پدر درست به دخترش نمی‌رسد و باید موهای یک زن مرده را نوازش کند. آنگاه به (دالی) روی آورد و گفت:

- خب (دالی)!! «قهرمان» تو چه می‌کند؟

دالی که می‌دانست منظور پدرش (ابلونسکی) است گفت:

- بد نیست پدر.

سپس با لبخند تمسخرآمیزی افزود:

- او همیشه غایب است. به ندرت او را می‌بینم.

- آیا برای فروش بیشه‌اش به املاکش نرفته است؟

- خیر! او همچنان مشغول آماده شدن برای این مسافرت است.

- به راستی؟... بسیار خب! پس من هم باید خودم را برای مسافرت آماده کنم.

آنگاه درحالی که به جای خودش نشست به همسرش گفت:

- من تابع نظر کیتی هستم.

سپس به کیتی روی آورد و گفت:

- اما تو کیتی عزیز می‌دانی باید چه کنی؟ باید یک روز بامداد هنگام بیدار شدن

از خواب به خودت بگویی: «من حالم کاملاً خوب است. چه هوای سرد خشکی

است! چرا مانند همیشه با پدرم به گردش‌های بامدادی نپردازم؟»

کیتی از شنیدن این سخنان ساده چنان ناراحت شد که گفتی او را متهم به

ارتکاب جنایتی کرده‌اند... به خودش گفت: «آری او می‌داند، همه چیز را

می‌فهمد و این سخنان می‌رساند که باید جدا بر شرم‌ساری خودم تسلط

حاصل کنم.»

می‌خواست پاسخی بدهد لکن قطرات اشک سخنانش را قطع کرد و با شتاب

از اتاق خارج شد.

شاهزاده خانم پرخاش‌کنان به شوهرش گفت:

- این هم یکی دیگر از شیرین‌کاری‌های تو بود... تو همیشه...

آنگاه مانند معمول شروع به نکوهش و ملامت از اخلاق و رفتار شوهر خود

کرد.

شاهزاده مدت زیادی در نهایت سکوت به شنیدن سخنان او ادامه داد لکن

خودش بیش‌ازپیش غمگین‌تر و افسرده‌تر می‌شد.

شاهزاده خانم می گفت:

دلم برای این دختر معصوم کباب می شود... آیا تو نمی دانی کمترین اشاره به علت غم و ناکامیش چگونه قلبش را جریحه دار می سازد؟ آه! چقدر ممکن است آدمی در قضاوت نسبت به اشخاص مرتکب اشتباه شود (دالی و شاهزاده از تغییر آهنگ صدایش دریافتند که منظورش ورونسکی است) هیچ نمی فهمم چرا نباید قوانین برای مجازات این اشخاص رذل وجود داشته باشد! شاهزاده درحالی که از جای برخاست و به طرف در روانه گردید گفت:

- بهتر است خاموش شوی و هیچ سخن نگویی.

لکن در آستانه در توقف کرد و چنین فریاد برآورد:

- قانون؟ آری عزیزم قانون وجود دارد و حالا که مرا ناگزیر به سخن گفتن می کنی باید بگویم که یگانه مسئول این تیره بختی تنها تو هستی! همواره علیه این اوباش قانون وجود داشته است و خواهد داشت و هرگاه برخی پیشامدهایی که نمی بایستی روی دهد، روی نمی داد، من خودم با وجود پیری حق این رقاص بی سرو پا را کف دستش می نهادم. حالا برو همه شیادان و حقه بازهای این کشور را هم برای معالجه او دور خودت جمع کن!

هرگاه شاهزاده خانم مانند کلیه موارد حساس و باریک ابراز ندامت نکرده و تسلیم نشده بود، شاهزاده گفتنی زیاد داشت.

سیلاب اشک از دیدگان زن کوتاه بین جاری شد و به طرف همسرش رفت و گفت:

- آلکزاندرا! آلکزاندرا!

شاهزاده چون وضع رقت بار او را دید دلش سوخت و به طرف او آمد و گفت:

- بسیار خب! بس است گریه نکن! می دانم برای تو هم خیلی شاق است ولی از دست ما چکاری ساخته است؟ گذشته از این وضع آن قدرها هم وخیم نیست و رحمت و بزرگواری خدا حد و حصر ندارد.

آنگاه در مقابل بوسه ای که شاهزاده خانم از دست او گرفت نتوانست سخنی دیگر بگوید و تنها کلمه «متشکرم» بر لبانش جاری شد و از اتاق به در آمد.

دالی هنگامی که کیتی را دید که اشک ریزان از اتاق خارج شد در پرتو غریزه مادری خویش دریافت که تنها یک زن ممکن است آرامشی در توفان عواطف و غم های خواهر جوانش حاصل کند و به همین جهت کلاهدش را برداشت و تمام قوایش را متمرکز ساخت و برای نجات کیتی از آن وضع تحمل ناپذیر دامن همت به کمر زد. هنگام سخن پردازی شاهزاده خانم، چندین بار کوشیده بود تا جایی که رعایت احترام مادری اجازه می دهد مانع ادامه سخن گفتن او گردد لکن در مقابل اظهارات پدرش، آن قدر نخست به جای مادرش احساس شرم و خجلت کرد و سپس در مقابل این پدری که به این سهولت و سرعت دیگ رحم در دلش به جوش می آمد احساس محبت نمود که به کلی خاموش ماند و چون شاهزاده از اتاق خارج شد آماده برای انجام مأموریت خود گردید

به مادرش گفت:

- چند بار خواستم از تو بپرسم آیا می‌دانستی لوین در آخرین مسافرت خودش به اینجا رسماً قصد خواستگاری از کیتی را داشت؟ او خودش به ابلونسکی گفته بود.

- منظورت چیست؟ نمی‌فهمم.

- شاید کیتی به او پاسخ رد داده باشد. خودش به تو چیزی نگفت؟

- خیر! چیزی چه راجع به او و چه راجع به دیگری به من نگفت. کیتی بیش از حد عزت نفس دارد. ولی می‌دانم علت همه این حوادث این است که...

- ولی فکر کن آیا ممکن است به لوین پاسخ رد داده باشد؟... یقین دارم اگر برای خاطر دیگری نبود هرگز به لوین پاسخ رد نمی‌داد. این دیگری هم با نهایت وقاحت او را فریب داده است.

شاهزاده خانم که از یادآوری خطاهایش سخت متوحش بود چاره‌ای جز آن ندید که خود را به خشمگینی بزند. چنین فریاد برآورد:

- از هیچ چیز سر در نمی‌آورم! هرکسی می‌خواهد خودسرانه رفتار کند این روزها دختر هیچ چیز را به مادرش افشاء نمی‌کند و آنگاه...

- مادر من با او صحبت خواهم کرد.

- صحبت کن! کسی دست تو را نگرفته است.

دالی هنگامی داخل اتاق آرایش کوچک کیتی شد به یاد آورد که سال پیش هنگام تزئین این اتاق تا چه اندازه غرق شادمانی و امید بودند. این اتاق دل‌انگیز با رنگ صورتی و مجسمه‌های کوچک ساکس قدیمی درست مانند کیتی در دو ماه قبل بانشاط و گلگون و افسونگر بود. دالی چون خواهرش را مشاهده کرد که مغموم و دل‌مرده بر صندلی کوتاهی در نزدیک در نشسته و مبهوت به گوشه‌ای از فرش خیره شده است در ته قلبش احساس تأثر جانکاهی کرد. بر چهره کیتی چنان آثار پرودت و غمی مشاهده می‌شد که حتی از مشاهده دالی کمترین کاهشی در آن حاصل نگردید و تنها نگاهی مبهم به وی افکند.

- دالی درحالی که نزدیک او جای گرفت گفت:

- بیم آن دارم که تا مدت مدیدی نتوانم از خانه تکان بخورم و تو نیز نمی‌توانی به دیدن من بیایی و به همین جهت است که خواستم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم.

کیتی که ناگهان سرش را بلند کرد با شتاب پرسید:

- در چه خصوص؟

- جز از غم تو می‌خواهی در چه خصوص باشد؟

- من هیچ غمی ندارم.

- کیتی دست بردار! آیا به‌راستی تصور می‌کنی من چیزی نمی‌دانم؟ از همه چیز اطلاع دارم هرگاه به من ایمان داشته باشی باید به تو بگویم موضوع آن قدر که تو می‌پنداری مهم نیست. کدام‌یک از ما این مرحله را طی نکرده است؟

کیتی با چهره مغموم همچنان مهر سکوت بر لب زده بود.

(دالی) درحالی که موضوع را به‌طور مستقیم مطرح کرد گفت:

- به هیچ‌روی ارزش این همه غم و افسردگی تو را ندارد.

کیتی با صدای لرزانی گفت:

- آری! درست است... چون نسبت به من این همه بی‌اعتنایی کرد! خواهش

می‌کنم از این موضوع در گذر!

- که گفته است؟ هیچ‌کس باور نکرده است... برعکس من یقین دارم او عاشق

دل‌باخته تو بود و هنوز هم هست ولی...

کیتی بیش‌ازپیش برآشفته گفت:

- هیچ چیز مانند این تسلیت‌ها دیگ خشم را در دل من به جوش نمی‌آورد!

آنگاه درحالی که به شدت سرخ شده بود سربرگردانید و گاهی با انگشتان

عصبانی دست راست و زمانی با دست دیگر به فشردن حلقه کمر بند خود پرداخت.

دالی با این عادت خواهرش در موقعی که به کلی از کوره به در می‌رفت نیک آشنا بود و می‌دانست که ممکن است در این لحظات سخنان خشم‌آلودی ایراد کند و به همین جهت در صدد آرام کردن او برآمد ولی کار از کار گذشته بود. کیتی مانند بمبی منفجر گردید و پر خاش‌کنان گفت:

- می‌خواهی به من چه بفهمانی؟ که من عاشق دل‌باخته مردی هستم و این مرد مرا نمی‌خواهد و من برای خاطر او در آتش یأس و حرمان می‌سوزم؟ این سخنان را خواهر من ایراد می‌کند! خواهری که عزم دارد نسبت به من دلسوزی کند... من از این ترحم ریاکارانه متنفرم! کیتی! خیلی بی‌انصاف هستی.

- چرا مرا می‌آزاری؟

- به هیچ روی تو را نمی‌آزارم بلکه می‌بینم غم داری و...

کیتی چنان خشمگین بود که به عقل و انصاف توجهی نداشت. گفت:

- من هیچ‌گونه غمی ندارم که نیازی به دل‌داری داشته باشم. غرور و عزت نفس من به من اجازه نمی‌دهد مردی را که به من علاقه‌مند نباشد دوست بدارم...

دالی در حالی که دست او را به دست گرفت با لحن راسخی گفت:

- اما من قصد آن را ندارم که... گوش کن! حقیقت را به من بگو... آیا لوین با تو صحبت نکرده است؟

نام (لوین) به کلی پیمانه شکیبایی کیتی را لبریز کرد. از صندلی خود پرید، حلقه کمر بند خود را به زمین افکند و با نهایت خشمگینی چنین فریاد برآورد:

- به لوین چه ارتباطی دارد؟ تو عمداً قصد داری مرا رنج دهی! به تو قبلاً گفتم و اینک بار دیگر تکرار می‌کنم محال است از عهده کاری که تو کرده‌ای هرگز برآیم و بار دیگر نزد مردی که به من خیانت ورزیده است برگردم...

این کار از عهده من ساقط است. تو در مقابل سرنوشت تسلیم می‌شوی ولی من هرگز نمی‌توانم...

آنگاه به طرف در روی آورد لکن چون دالی را دید که سر خود را در نهایت افسردگی به زیر افکنده است، خود را بر روی یک صندلی انداخت و صورتش را در دستمالش مخفی ساخت.

مدت یک یا دو دقیقه به سکوت محض گذشت. دالی سخت در دریای رنج‌ها و ناکامی‌های خودش غرق شده و حس شرم‌ساریش اینک بیش از هر لحظه دیگر رنجش می‌داد. کیتی بر جراحت قلبش نمک پاشیده بود. هرگز یک چنین ستمگری را از دختر مهربانی مانند کیتی انتظار نداشت. اما ناگهان صدای خش خش لباسی به گوشش رسید و دو بازوی کیتی را در گردن خودش احساس کرد و کیتی را در مقابل خود به زانو یافت.

دختر آزرده درحالی که صورت زیبای مملو از اشک خود را در میان دامن دالی پنهان کرده بود با لحن تأثرانگیزی زیر لب می گفت:

خواهر عزیزم! مرا ببخش! بیش از حد غمگین و بدبختم!

برای روغن زدن چرخ های حسن تفاهم و دوستی بین این دو خواهر ریزش این اشک ها ضرورت کامل داشت. پس از آنکه هر دو به اتفاق مدت زیادی گریستند دیگر به بحث در پیرامون درد دل خود پرداختند لکن ضمن صحبت از موضوع های دیگر نیک افکار و احساسات یکدیگر را می خواندند. کیتی می دانست سخنان تند و ملامت آمیزش قلب خواهرش را زخمی کرده است ولی درعین حال یقین داشت که دالی هرگز از او کینه ای به دل نخواهد گرفت. از طرف دیگر دالی می دانست که خوب حدس زده است. کیتی به لوین پاسخ رد داده و سپس از ورونسکی فریب خورده است. اساس بدبختی او همین بود لکن آماده آن بود که لوین را دوست بدارد و نسبت به (ورونسکی) ابراز انزجار و تنفر کند.

مسلم است که کیتی در این خصوص کلمه ای بر زبان نراند لکن به محض اینکه اندکی آرام شد دریچه دل خود را به روی خواهرش گشود و گفت:

- من غمی ندارم ولی نمی دانی چقدر از همه چیز و قبل از همه از خودم متنفر شده ام، نمی توانی باور کنی چه افکار وحشت انگیزی به ذهنم خطور می کند. دالی لبخندی زد و گفت:

- چه افکار وحشت انگیزی ممکن است ذهن تو را احاطه کند؟

- ناپسندترین و بدترین اندیشه هایی که حتی از وصف آن برای تو عاجزم. نه یأس است و نه ملامت بلکه به مراتب از این ها بدتر است. گویی هرچه نیکی در من وجود داشته جای خود را به بدی پرداخته است.

درحالی که به دیدگان متعجب (دالی) خیره می نگریست چنین افزود:

- این کیفیت را چگونه توجیه کنم؟ فی المثل شنیدی پدر چه می گفت؟ از سخنانش هویدا بود که آرزو دارد هرچه زودتر من شوهر کنم. مادر نیز اصرار دارد که من بیشتر با مردم معاشرت کنم. به نظرم چنین می رسد که قصد دارد از شر من رهایی یابد. البته می دانم که چنین نیست ولی نمی توانم این اندیشه ها را از ذهن به در کنم. جوانانی که به سن ازدواج رسیده اند به نظرم تحمل ناپذیر می آیند. چنین احساس می کنم که همه به محض دیدن من شروع به سنجش قیمت من می کنند. سابقاً رفتن به مجلس رقص برای من مایه لذت بود، آرایش را دوست داشتم و حال آنکه اکنون خجالت می کشم و احساس ناراحتی می کنم. من چه گناهی دارم؟ چکار باید کرد؟ به پزشک مراجعه کنم؟ فایده اش چیست؟

کیتی ناراحت شد و سخن خود را قطع کرد. می خواست بگوید که پس از این استحاله شوم از ابلونسکی هم متنفر است و به محض اینکه او را می بیند پست ترین افکار در مورد او به ذهنش خطور می کند.

پس از لحظه‌ای تفکر چنین ادامه داد:
 - آری! همه چیز به نظر من زننده می‌آید. اساس بیماری من این است. شاید خود به خود مرتفع شود.
 - سعی کن اساساً به این موضوع فکر نکنی.
 - محال است... من فقط در خانه تو نزدیک فرزندان اندکی احساس راحتی می‌کنم.
 - چقدر جای تأسف است که همین حالا نمی‌توانی به خانه ما بیایی.
 - چرا نمی‌توانم؟ من به مخملک مبتلا شده‌ام... مامان را متقاعد خواهم کرد.
 کیتی به قول خود وفا کرد. چون در خانه دالی بیماری مخملک بروز کرد، کیتی در خانه خواهرش استقرار یافت و او را در معالجه شش فرزندش که خوشبختانه همه از مرض سالم به در رفتند کمک مؤثر کرد. متأسفانه حال خودش چندان بهبودی نیافت و سرباتسکی‌ها ناگزیر مقارن عید احیای مسیح مسکورا به قصد خارجه ترک گفتند.

۴

در شهر پترزبورگ مردم طراز اول همه یکدیگر را می‌شناسند و تنها با خودشان رفت‌وآمد می‌کنند. با این‌همه این جامعه اعیان هر قدر هم محدود باشد گروه‌هایی دارد که خانم کارنین با سه‌تای از آن‌ها ارتباط نزدیک داشت. یکی از این جوامع فرعی، جامعه کارمندان رسمی بود که شامل همکاران و زیردستان شوهرش بود و روابط اجتماعی گوناگون و ناپایدار آنان را گاهی به هم می‌پیوست و زمانی از یکدیگر جدا می‌ساخت. در آغاز (آنا) نسبت به افراد این طبقه یک نوع احترام تقریباً مذهبی احساس می‌کرد که اینک از آن جز خاطره‌ای در ذهن او چیزی دیگر باقی نمانده بود زیرا به تدریج همه آنان را شناخته بود درست مانند افراد یک شهر کوچک که در آن هرکسی از شخصیت دیگران و محاسن و نواقص و دوستی و دشمنی آنان آگاه است. (آنا) نیک می‌دانست که هر کدام برای چه، دل پردردی دارند و به چه جهت دارای مقام و منصبی شده‌اند، روابطشان بین خودشان و مرکز مشترکشان چیست؟ اما با وجود اندرزهای کنتس لیدی، این طبقه رسمی که به مناسبت منافع و مصالح شوهرش می‌بایستی همواره با آن در تماس باشد چندان مورد علاقه و رغبتش نبود و حتی المقدور از آن احتراز می‌جست.

مجمع دومی که آلکسی آلکساندروویچ موفقیت خود را بدان مدیون بود، مجمعی بود که کنتس لیدی مرکز ثقل آن را تشکیل می‌داد. این مجمع شامل زنان کهن سال و زشت و نیکوکار و یا خشک مقدس و مردان هوشمند و با معلومات و جاه طلب بود. یکی از آنان این مجمع را «وجدان جامعه پترزبورگ»

نام نهاده بود. آلكسى آلكساندروويچ براى اين مجمع احترام و منزلت خاصى قائل بود و طبع جذاب (آنا) موجب آن شده بود كه در اين جمع دوستانى براى خود به دست آورد.

لكن در بازگشت به مسكو معاشرت با افراد اين محيط برايش تحمل ناپذير شده بود. به نظرش چنين مى رسيد كه همه افراد اين مجمع و قبل از همه خودش جنبه طبيعى ندارند و چون بيش از بيش در جوار كنتس (لیدی) احساس ملامت مى كرد كمتر به سراغ او مى رفت.

مجمع سومى. همان جامعه اصلى يعنى محيط مجالس رقص و ضيافت هاى مجلل و لباس هاى فاخر بود كه از طرفى خود را به دربار مى چسباند تا مبادا به محيط نيمه اعيان ها و مردم عادى نزول يابد و از طرف ديگر ضمن ابراز تنفر نسبت به مردم عادى از همه لذت ها و سرگرمى هاى آنان نيز بهره مند مى گرديد. حلقه اى كه (آنا) را به اين مجمع وصل مى كرد شاهزاده خانم بتسى تورسكوى همسر يكي از پسر عموهاى او بود كه ثروتى بيكران و صدويست هزار روبل عايدى داشت.

به محض ورود (آنا) به پترزبورگ شاهزاده (بتسى) مجذوب او شده و بيش از بيش وى را به محيط خودش مى كشانيد و مجمع كنتس ليدى را به باد تمسخر مى گرفت.

بتسى به او مى گفت:

- وقتى من پير و زشت شدم مانند او خواهم شد لكن شما با اين زيبايى و جوانى در آن نوانخانه چكار داريد؟

با اين همه (آنا) مدت مديدى از اين مجمع كه هماهنگى با طرز زندگى افراد آن مافوق امكانات او بود و به علاوه كمتر از مجمع ديگر او را جذب مى كرد كناره مى گرفت لكن در بازگشت از مسكو وضع دگرگون گرديد و براى خاطر رفت و آمد بيشتر با مجمع (بتسى) با دوستان نيكوكار و دانشمند خود كمتر مراوده كرد. در اين مجمع بود كه بيش از بيش ورونسكى را ملاقات كرد و از هر ملاقات احساس هيجان مطبوعى نمود. آنا غالباً در خانه بتسى كه برحسب اتفاق خود دختر عموى ورونسكى بود دلباخته خود را مى ديد و (ورونسكى) هيچ فرصتى را براى اظهار عشق به (آنا) از دست نمى داد. (آنا) به هيچ روى به او ميدان نمى داد لكن به محض ديدن او در قلب خود همان هيجان نشاط انگيز نخستين ملاقاتشان را در واگن احساس مى كرد و اين سرور و خوشحالى در چين لب ها و برق نگاهش منعكس مى گرديد. خودش هم از اين انعكاس خرسنديش آگاه بود لكن براى پنهان داشتن آن هيچ كارى نمى توانست كرد.

نخست (آنا) جداً چنين مى پنداشت از اينكه ورونسكى چون سايه اى او را تعقيب مى كند ناراحت است، لكن يك شب كه برخلاف انتظار خود، او را در مجمعى نيافت، بر اثر افسردگى و رنجى كه ناگهان قلبش را فرا گرفت دريافت كه تصورش تا چه اندازه باطل است و چگونه ملاقات ورونسكى نه

تنها مخالف میل قلبی او نیست بلکه یکی از آرزوهای زندگی او به شمار می‌رود.

زن خواننده شهیری برای دومین بار می‌خواند. گل سر سبد جامعه پترزبورگ در اپرا گرد آمده و ورونسکی در ردیف اول قرار داشت لکن به محض اینکه دختر عمویش را در لژی دید برای ملحق شدن به او در انتظار تنفس نماند بلکه بی‌درنگ به او پیوست.

(بتسی) از او پرسید:

- چرا برای صرف شام نیامدی؟

سپس زیر لب به طوری که تنها ورونسکی شنید چنین افزود: «او» هم آنجا نبود... بنام حس ششم عشاق را! اما بعد از اتمام نمایش بیا!

ورونسکی نگاه استفهام آمیزی به او افکند و بتسی با علامت سر به او پاسخ داد. آنگاه ورونسکی با لبخند از او تشکر کرد و در کنارش جای گرفت.

شاهزاده خانم بتسی که با علاقه خاصی پیشرفت عشق ورونسکی را تعقیب می‌کرد گفت:

- شوخی‌ها و ظرافت‌های گذشته چه شد؟ عزیزم! خوب به دام افتاده‌ای!

ورونسکی با لبخند معمول خود پاسخ داد:

- از خدا می‌خواهم که بیشتر گرفتار این دلداگی شوم. هرگاه راستش را بخواهی ناراحتی‌ام از این است که چرا به اندازه کافی پایبند این عشق نیستم... امید دارد کم‌کم مبدل به یأس می‌شود.

(بتسی) ضمن دفاع از پاکدامنی و عفت دوستی (آنا) دوست صمیمی خود، چنین گفت:

- چه امیدی می‌خواهی داشته باشی؟ ما هر دو می‌دانیم...

لکن از دیدگان او کاملاً هویدا بود او نیز مانند پسرعمویش نیک می‌داند که چه امیدی ممکن است وجود داشته باشد.

ورونسکی لبخندی زد که بر اثر آن دندان‌های سفید و مرتبش نمایان گردید.

چنین گفت:

- هیچ!

سپس دوربین را از بتسی گرفت تا از بالای شانه لخت او ردیف لژهای مقابل را نگاه کند و درهنگامی که دوربین را می‌گرفت گفت:

- بیم آن دارم که مسخره‌ام کنند.

لکن خوب می‌دانست که چه به نظر (بتسی) و چه به دیدگان افراد هم‌طراز او به هیچ‌روی مسخره نخواهد آمد زیرا ممکن است مردی را برای اینکه بدون هیچ‌گونه امید موفقیت دختر جوانی و یا زن کاملاً آزادی را دوست دارد دست ببندازند، لکن مردی که برای به چنگ آوردن یک زن شوهردار تلاش می‌کند و برای فریفتن او خود را به آب و آتش می‌زند هرگز مورد تمسخر قرار نمی‌گیرد. برعکس نقش یک چنین عاشقی ازهر حیث مجلل و با عظمت است

و به همین جهت ورونسکی ضمن برداشتن دوربین، لبخند غرورآمیزی به دخترعمویش زد.

بتسی بدون آنکه بتواند از ستایش این عاشق جسور خودداری کند از او پرسید:

- آخر چرا برای صرف شام نیامدی؟

- داستان مفصلی دارد... سخت مشغول بودم... مشغول چکار؟ محال است صد سال آن را حدس بزنی! مشغول آشتی دادن شوهری با توهین‌کنندگان به زینش.

- آیا موفق شدی؟

- تقریباً.

بتسی درحالی‌که از جای برخاست گفت:

- باید هنگام تنفس آینده جریان را برای من نقل کنی.

- محال است. من باید به تماشاخانه فرانسوی‌ها بروم.

بتسی با آشفتگی گفت:

- چطور؟ تو از شنیدن صدای نیلسن چشم می‌پوشی تا به تماشاخانه (بوف)

بروی؟ و حال آنکه خودش احساس می‌کرد که به‌هیچ‌روی نمی‌تواند بین صدای نیلسن و یا صدای یک خواننده تماشاخانه فرانسه فرقی قائل گردد.

ورونسکی گفت:

- برای تکمیل کار صلح و آشتی در آنجا وعده دارم.

بتسی که به یاد آورد در جای دیگر نیز راجع به این صلح و آشتی چیزهایی شنیده است گفت:

- درود بر صلح‌خواهان و آشتی‌دهندگان که حتماً به بهشت خواهند رفت.

بسیار خوب! مفید و مختصر بگو موضوع چیست؟

آنگاه به‌جای خود نشست.

۵

ورونسکی درحالی‌که بتسی را با دیدگان خندان خود نگاه می‌کرد گفت:

- داستانی جلف است ولی آن‌قدر خنده دارد که تاب ندارم آن را برای تو نقل کنم. بدیهی است که نام قهرمانان آن را افشاء نخواهم کرد.

- بهتر! خودم حدس خواهم زد.

- پس گوش کن! دو جوان بسیار شوخ و بانشاط.

- قطعاً دوستان در هنگ...

- نگفتم دو افسر بلکه دو جوان که ناهار حسابی خورده بودند.

- بگو مست لایعقل شده بودند؟

- ممکن است. باری این دو جوان شادمان و بی‌خیال برای صرف شام به طرف خانه دوستی روان می‌گردند. در عرض راه کالسکه‌ای از آنان پیشی می‌گیرد و مسافر آنکه زنی دلفریب بوده به عقب نگاه می‌کند و به نظر دو جوان چنین می‌رسد که این زن به آنان لبخندی می‌زند و سرش را نیز تکان می‌دهد. بدیهی است آنان نیز با کالسکه خود چهارنعل تعقیبش می‌کنند و با نهایت تعجب و شگفتی می‌بینند زیبای ناشناس نیز درست در مقابل همان خانه‌ای که مقصد آنان بود توقف کرد. زن به طبقه بالا روی می‌آورد و قهرمانان ما فقط فرصت آن را می‌یابند که دو پای کوچک ظریف و برق لبان او را از زیر توری لطیف صورتش مشاهده کنند.

- به طوری که از لحن گفتار تو برمی‌آید، یکی از آن دو قهرمان خودت بوده‌ای. مگر سخنان چند لحظه پیشت را فراموش کرده‌ای؟... در هر صورت، دو جوان به خانه دوستشان که برای خداحافظی شامی داده بود وارد می‌شوند. به طوری که معمولاً در این قبیل ضیافت‌های خداحافظی پیش می‌آید ظاهراً بیش از حد معمول در می‌گساری افراط می‌کنند و اصرار می‌ورزند به هر قیمت که هست دریابند که چه کسی در طبقه بالاتر سکونت دارد؟ اما هیچ‌کس نمی‌تواند حس کنجکاوی آنان را ارضاء نماید. از نوکر دوست خود می‌پرسند: «آیا در این ساختمان زن و یا دختری سکونت دارد؟» نوکر پاسخ می‌دهد: «آه! زن در اینجا خیلی زیاد است!» پس از صرف شام به اتاق کار دوستشان می‌روند تا نامه‌ای به زیبای ناشناس بنگارند و با کوشش فراوان نامه عاشقانه آتشینی می‌نگارند و تصمیم می‌گیرند به دست خودشان نامه را به زن اسرارآمیز بسپارند و در مورد نکات مبهم نامه خود را برای او شرح دهند.

- منظورت از نقل این مطالب زننده و سبک چیست؟ خوب بقیه‌اش را زودتر حکایت کن!

- زنگ می‌زنند. مستخدمه‌ای در را باز می‌کند. آنان نامه را به او می‌دهند و سوگند یاد می‌کنند که عاشق دلباخته خانم او شده‌اند و برای اثبات عشق خود حاضرند در آستانه در خودکشی کنند. مستخدمه که غرق تعجب می‌شود می‌کوشد آنان را به تعقل برانگیزد و اشتباهشان را به آنان بنمایاند ولی هیچ نتیجه‌ای ندارد. در این اثنا مردی که از فرط خشم به رنگ خرچنگ درآمده با نصف ریشی شبیه به پاهای خرگوش نزدیک می‌شود و پرخاش‌کنان آنان را می‌راند و ضمن این پرخاش در عین حال به آنان گوشزد می‌کند که در آن خانه زنی جز زن خودش سکونت ندارد.

- تو از کجا دانستی که ریش او به شکل پای خرگوش است؟

- برای اینکه امروز برای آشتی دادن او تلاش می‌کردم.

- بعد چه شد؟

- قسمت‌های جالب داستان از اینجا آغاز می‌شود. برحسب اتفاق معلوم

می‌شود که ساکن آن خانه یکی از مستشاران عالی‌رتبه دادگستری است. او بی‌درنگ شکایت می‌کند و اینک از من تقاضای میانجیگری کرده‌اند. بنام دست یک چنین میانجی را! تالیراند شاگرد من هم به‌شمار نمی‌آید. در این خصوص به تو اطمینان می‌دهم.

- با چه اشکالاتی مواجه شدی؟

- حالا خواهی دید... نخست شروع به اظهار ندامت و پوزش از این حادثه می‌کنم: «جداً سوءتفاهم تأسف‌انگیزی بود... فوق‌العاده متأثریم... تقاضای عفو داریم!». البته آقای مستشار بسیار خرسند می‌گردد ولی میل دارد احساساتش را بر روی دایره بریزد و در این اثنا گرم می‌شود و سخنان زننده‌ای بر زبان می‌راند و مرا بر آن می‌دارد که بار دیگر به تدبیر و نبوغ سیاسی خودم توسل جویم. به او می‌گویم: «مسلم است که رفتارشان جداً تأسف‌آور بوده است ولی تصدیق بفرمایید که سوءتفاهم و اشتباهی روی داده و گذشته از این جوانند و در میان شور و بی‌خیالی عالم جوانی بیش از حد نوشیده بودند. اینکه از صمیم قلب ابراز ندامت می‌کنند و از شما تقاضای عفو و بخشودگی دارند.»

مستشار اندکی نرم می‌شود و می‌گوید: «البته تصدیق می‌کنم و حاضرم آنان را عفو کنم لکن شما نباید این نکته را از نظر دور دارید که همسر من، یک زن پاکدامن و شرافتمند مورد تعقیب و گستاخی و بی‌احترامی یک عده رذل، یک عده اوباش، یک عده بد...» این ناسزاهای در حضور همان اوباشی ایراد می‌کند که باید او را با آنان آشتی دهم! باز هم باید دست به دامن دیپلماسی و سیاست زد! اما هر بار که تصور می‌کنم رامش کرده‌ام، ناگهان از جا می‌پرد و سرخ می‌شود و خشمگین می‌گردد و ریش پا خرگوشیش به تکان در می‌آید و ناگزیر باید به تدبیر جدیدی متوسل گردم...

در این اثنا (بتسی) به بانویی که وارد لژ او شد گفت: «آه عزیزم! باید این ماجرا را برای تو نقل کنم... خیلی خنده‌دار بود!» آنگاه تنها انگشتش را که بادبزنش آزاد گذاشته بود به طرف ورونسکی دراز کرد و گفت: «بسیار خب! موفق باشی!»

(بتسی) قبل از آنکه به قسمت جلو لژ خودش باز گردد، در زیر نور خیره‌کننده چراغ‌های گاز، با یک حرکت مانع آن گردید که پیراهنش بالا رود تا حتی المقدور سینه عریانش را در نهایت زیبایی و فریبندگی به همه تماشاچیان بنمایاند. (ورونسکی) نیز عازم تماشاخانه فرانسویان شد زیرا سرهنگ فرمانده‌اش که همه برنامه‌های این تماشاخانه را می‌دید در آنجا با او وعده ملاقات داشت. می‌بایستی او را از جریان مذاکرات سرگرم‌کننده و خنده‌آوری که مدت سه روز بود وی را به خود مشغول داشته بود آگاه سازد. قهرمانان داستان دوتن از افسران گردان وی بودند. یکی از آنان (پتریتسکی) بود که به وی علاقه فراوان داشت و دیگری شاهزاده جوانی به نام (کدروف) که تازه وارد هنگ

آنان شده و جوانی بسیار جذاب و خون‌گرم بود. در این حادثه از همه بدتر حیثیت هنگ در معرض خطر بود زیرا درحقیقت (وندن) Wenden مستشار دادگستری از توهین‌کنندگان به زنش به سرهنگ شکایت کرده بود. بنا به اظهار او زنش که بیش از شش ماه از عروسیش نگذشته و باردار بوده به اتفاق مادرش به کلیسا رفته است لکن ناگهان حالش به هم خورده و با نخستین درشکه‌ای که به او برخورد کرده است با شتاب کوشیده است خود را به خانه برساند. دو افسر او را تعقیب کرده‌اند و زن از فرط وحشت چنان سراسیمه و با شتاب از پله‌ها بالا رفته است که حالش به مراتب وخیم‌تر شده است. خودش شخصاً هنگام بازگشت از دفتر کارش صدای زنگ و عریده چند ناشناس را شنیده است و چون مواجه با دو افسر مست شده، آنان را رانده و اینک تقاضا کرده بود که به شدیدترین وجهی مجازات گردند سرهنگ به محض دریافت این شکایت (ورونسکی) را مأمور رسیدگی به این موضوع کرده و به وی چنین گفته بود:

- هر قدر شما از (پتریتسکی) دفاع کنید باز هم می‌گویم که رفتار او دیگر تحمل‌پذیر نیست. هفته‌ای نیست که دسته گلی به آب ندهد. یقین بدانید که این مستشار ساکت نخواهد نشست و این رسوایی توسعه خواهد یافت. ورونسکی بی‌درنگ دریافت که وضع درحقیقت وخیم است و دوئل کردن نیز امکان ندارد و تنها راه باقی‌مانده آن است که شاکی را به کلیه وسایل ممکن آرام کند. سرهنگ به تدبیر و کاردانی و به‌ویژه دلبستگی او به هنگش اعتماد فراوان داشت و بنابراین هر دو چنین تصمیم گرفتند که پتریتسکی و کدروف از مستشار پوزش بخواهند و ورونسکی نیز همراه آنان به عنوان میانجی برود. سرهنگ عقیده داشت که نام و عنوان آجودانی او بدون شبهه در شاکی تأثیر خواهد داشت لکن این وسایل به‌طوری که انتظار داشتند نتیجه قطعی نبخشید و چنانچه مشاهده کردیم آشتی مستشار با دو افسر هنوز وضع مشکوکی داشت.

ورونسکی به محض ورود به تماشاخانه سرهنگ را به تالار تنفس برد و جریان موفقیت و یا درحقیقت عدم موفقیت مأموریت خودش را برای او نقل کرد. سرهنگ پس از لحظه‌ای تفکر چنین تصمیم گرفت که موضوع را تعقیب نکند، با این‌همه از ورونسکی در این خصوص سؤالات زیاد کرد و مخصوصاً به بد اخلاقی خارج از حد مستشار و مهارت ورونسکی که از یک لحظه آرامش مستشار استفاده کرده و مدیر آنه با پتریتسکی عقب‌نشینی کرده بود زیاد خندید و در پایان گفت:

- داستان رسواکننده‌ای است ولی خالی از تفریح نیست. من خیال نمی‌کنم کدروف بتواند با این مرد دوئل کند.

سپس بار دیگر خندید و گفت:

- آیا جداً این مرد تا این اندازه خشمگین شده است؟... اما امشب کلر Claire

را چطور می‌بینید؟ (کلر نام یک رقاصهٔ جدید فرانسوی بود). هربار که او را می‌بینم قیافه و حال تازه‌ای دارد... عزیزم! تنها فرانسویان از این هنر برخوردارند.

شاهزاده خانم بتسی برای ترک تماشاخانه در انتظار پایان آخرین پرده نمایش نماند. به محض ورود به خانه مختصر پودری به صورت دراز کم‌رنگش زد و اندکی آرایشش را مرتب کرد و دستور داد به تالار بزرگ جای بیاورند و بلافاصله نخستین کالسکه‌های مدعوین در مقابل عمارت بزرگ، در خیابان (مورسکایا) Morskaia توقف کردند. مدعوین زیرهشتی بزرگی پیاده می‌شدند و پیشخدمتی درب بزرگ شیشه‌ای را که در پشت آن هر بامداد طرز اعلام نام مدعوین را تمرین می‌کرد به آرامی می‌گشود.

در همان لحظه‌ای که مدعوین از یک در وارد تالار بزرگ می‌شدند، شاهزاده خانم بتسی نیز با آرایش مرتب از در دیگر داخل شد. دیوارهای تالار مجلل پذیرایی از کاغذ تیره‌رنگی پوشیده شده و در کف آن فرش‌های بزرگ گران‌قیمتی جلب‌توجه می‌کرد. بر روی میز بزرگی نور شمع‌های بی‌شمار، برق رومیزی شفاف و یک سماور نقره و سرویس چای چینی فروزانی را صد چندان بیشتر می‌کرد.

شاهزاده خانم در مقابل سماور جای گرفت و دستکش‌های خود را از دست به در آورد. پیشخدمت‌های ماهر که در آوردن صندلی بدون جلب‌توجه میهمانان مهارت فراوان داشتند همه را در نشستن و جای گرفتن کمک کردند. دو حلقه تشکیل گردید: «یکی نزد یک بانوی صاحب‌خانه و دیگری در گوشه مقابل تالار پیرامون همسر سفیر کبیری که زیبایی خیره‌کننده و ابروان سیاه کمانی داشت و لباس مخمل سیاهش جلب‌توجه می‌کرد. در گوشه و کنار به‌طوری‌که معمولاً در آغاز هر شب‌نشینی مشاهده می‌شود گفتگوی مدعوین با یکدیگر بر اثر ورود میهمانان تازه و تعارف چای و احوالپرسی قطع می‌شد و درست جان نمی‌گرفت.

- یکی از نمایندگان سیاسی که کنار زن سفیر کبیر ایستاده بود چنین تأیید می‌کرد:

از لحاظ یک زن هنرپیشه نقص دارد. پیداست که کلباخ Kaulbach را خوب مطالعه کرده است... ملاحظه کردید چطور خودش را به زمین انداخت؟ زنی فربه با موهای بور، بدون ابرو و بدون گلوله موی مصنوعی که لباس ابریشم کم‌رنگی به تن داشت گفت:

دستم به داماتان! صحبت از نیلسون کافی است! آنچه باید و شاید درباره او شنیده‌ایم! وی شاهزاده خانم (میاجکی) Miagki بود که به مناسبت صاف و سادگی و صراحت لهجه‌اش به اصطلاح فرانسوی‌ها (Enfant terrible) خوانده می‌شد. شاهزاده خانم بین دو مجمع طوری قرار گرفته بود

که در مذاکرات هر دو می‌توانست شرکت جوید. می‌گفت: «امروز سه نفر عین همین جمله را درباره کلباخ به من گفته‌اند. مثل این است که با هم در این خصوص قراری گذاشته‌اند. نمی‌دانم چرا این‌همه از ادای این جمله تا این اندازه لذت می‌برند؟»

این تذکر به مذاکرات خاتمه داد و ناگزیر به تجسس موضوع جدیدی شدند. زن سفیر کبیر که فوق‌العاده در فن مجلس‌آرایی مهارت داشت به نماینده سیاسی که ناراحت شده بود گفت:

- لطفاً موضوع سرگرم‌کننده‌ای برای ما نقل کنید به شرط اینکه کینه‌آمیز نباشد.

نماینده سیاسی لبخندزنان گفت:

- مثل اینکه کار مشکلی است زیرا تنها سخن نیش‌دار و پرکنایه خنده‌آور است. با این‌همه من کوشش خود را می‌کنم به شرط آنکه موضوعی به من بدهید.

وقتی موضوع وجود داشت شاخ و برگ بخشیدن به آن کار دشواری نیست. غالب اوقات به نظر من چنین می‌رسد که ظریفان و سخن‌سنان قرن گذشته هرگاه امروز بودند مواجه با اشکال فراوان خواهند شد زیرا اذهان مردم خسته و بی‌طاقت است.

زن سفیر کبیر خنده‌ای کرد و گفت:

- این‌هم تازگی نداشت.

گفتگو به‌طور دوستانه و محبت‌آمیز آغاز گردید لکن به همین علت نتوانست دنباله پیدا کند و تنها وسیله‌ای که باقی مانده بود بدگویی بود و ناگزیر بدان متوسل گردیدند.

نماینده سیاسی درحالی‌که مرد جوان جذاب و موبوری را در نزدیکی میز نشان می‌داد گفت:

- آیا شما عقیده ندارید حرکات و رفتار توچکوویچ Touchkevitch به سبک مردم دوران لویی پانزدهم است؟

- آه! درست است... سبک او درست مطابق سبک مبلمان سالن است و به همین جهت است که غالباً به اینجا می‌آید.

این‌بار گفتگو گرم شد. زیرا به اشاره و کنایه صحبت کردن از موضوعی که طرح علنی آن در آن خانه غیر میسر بود لطف و حلاوت خاصی داشت. این موضوع رابطه توچکوویچ با خانم صاحب‌خانه بود.

در پیرامون سماور و صاحب‌خانه نیز چند لحظه‌ای گفتگو درباره موضوع همیشگی یعنی خبرهای روز و تماشاخانه و قضاوت و اظهار نظر درباره دیگران روی داد لکن در آنجا نیز بدگویی از دیگران سایر موضوع‌ها را تحت‌الشعاع قرار داد. (۱۴)

- شنیده‌اید که خانم مالتیسچف Maltistchev، البته مادر نه دختر یک لباس

سرخ آتشی دوخته است؟
- محال است! با این همه اگر راست باشد جداً خنده دار است.
- خیلی تعجب می‌کنم که او با همه هوشش - زیرا از هوش بی‌نصیب نیست -
به قبح ذوق خودش پی نبرده است.
هرکسی به انتقاد و تمسخر مالتیسچف نگویند بخت پرداخت و جملات مانند
هیزم‌های خشکی که در آتش بریزند بیش‌ازپیش بر درخشندگی شعله گفتگو
می‌افزودند.
شوهر شاهزاده خانم بتسی که مردی فربه و عاشق دل‌باخته گراور و حکاکی
بود چون هنگام رفتن به باشگاه خودش دریافت که همسرش پذیرایی دارد
لحظه‌ای در تالار نمایان شد و با قدم‌های آرام و بی‌سروصدایی به کنتس
میاچکی نزدیک گردید و از او پرسید:
- خوب! از نیلسن خوشتان آمد؟
کنتس از جا پرید و چنین فریاد برآورد:
- این چه طرز تماس با اشخاص است؟ از فرط ترس مردم! بدون خبر آیا
کسی خودش را از آسمان به زمین می‌افکند؟ گذشته از این شما از اپرا
سخن نگوئید برای اینکه از موسیقی هیچ‌گونه اطلاعی ندارید... من ترجیح
می‌دهم سطح ذوقم را پایین بیاورم و با شما درباره گراورها و چینی‌هایتان
گفتگو کنم...
بفرمایید بینم تازگی در بازار کهنه‌فروش‌ها چه به دست آورده‌اید؟
- آیا میل دارید آخرین کشف مرا مشاهده کنید؟ متأسفانه شما به هیچ‌روی از
هنر و عتیقه چیزی نمی‌فهمید.
- بد نیست بینم... من در خانه... اسمش را فراموش کرده‌ام... کارشان
بانکداری است گراورهای زیبایی دیده‌ام...
شاهزاده خانم (بتسی) از جای خود نزدیک سماور سؤال کرد:
- چطور؟ شما به خانه شوتزبورگ Schoutzbourg رفته‌اید؟
شاهزاده خانم میاچکی که احساس می‌کرد همه در انتظار پاسخ او هستند با
صدای بلند گفت:
- آری عزیزم! شوهرم و مرا به شام دعوت کردند و برای ما سوسی آوردند که
گویا هزار روبل خرجش شده بود. اتفاقاً سوس بسیار بی‌مزه‌ای بود! یک نوع
لجن سبزرنگی بود. چون من نیز به نوبه خود ناگزیر آنان را دعوت کردم یک
سوس هشتادوینچ کپکی برایشان آوردم که اتفاقاً خیلی هم مورد پسندشان
واقع شد.
من وسیله تهیه سوس هزار روبلی ندارم!
بتسی گفت:
- او نظیر ندارد!
کسی دیگر گفت:

- کوبنده است.

اگر سخنان شاهزاده خانم (میاچکی) با اینکه غالباً خارج از موضوع بود در حضار اثر مطبوع می‌بخشید برای این بود که همواره از مسائل ساده و عادی بحث می‌کرد و همواره گفته‌هایش روح و معنی داشت. موفقیت او خودش را هم به تعجب برمی‌انگیخت با این همه از آن لذت فراوان می‌برد. بانوی صاحب‌خانه ضمن استفاده از سکوتی که برقرار گردید خواست بین دو دسته پیوستگی ایجاد کند و بنابراین به زن سفیر کبیر روی آورد و گفت:

- آیا شما چای میل ندارید؟ بفرمایید اینجا.

زن سفیر کبیر لبخند زنان گفت:

- خیر! متشکرم! اینجا خیلی خوب است!

آنگاه به گفتگو که قطع شده بود ادامه دادند. موضوع بحث جالب می‌شد زیرا شروع به انتقاد از آنا کارنینا و همسرش کرده بودند.

یکی از دوستان (آنا) می‌گفت:

- (آنا) در بازگشت از مسکو خیلی تغییر کرده است... اخلاق و رفتارش عجیب می‌نماید!

زن سفیر کبیر گفت:

- این تغییر ناشی از آن است که سایهٔ آلكسی ورونسکی را عقب خود آورده است.

- چه اهمیت دارد؟ (گریم) داستانی دارد که قهرمان آن به کفارهٔ گناهی که مرتکب شده است از سایهٔ خود محروم می‌گردد. اما من از این نوع مجازات سردر نمی‌آورم.

بدون شبیه برای یک زن از دست دادن سایه‌اش باید خیلی رنج‌آور باشد! دوست آنا گفت:

- صحیح است! اما زنانی که سایه دارند غالباً کارشان به جای بد می‌کشد!

این غیبت‌ها به گوش شاهزاده خانم میاچکی رسید. ناگهان چنین فریاد برآورد! - زبانتان را نگهدارید! خانم کارنین زن شریف و نازنینی است! راجع به شوهرش هرچه می‌خواهید بگویید با او میانه‌ای ندارم ولی خودش یک قطعه جواهر است.

زن سفیر کبیر از او پرسید:

- چرا با او میانهٔ خوبی ندارید؟ مرد بسیار برجسته‌ای است. شوهرم عقیده دارد در اروپا مرد سیاسی نظیر او کم داریم.

- شوهر خودم هم نیز همین عقیده را دارد ولی هیچ باور نمی‌کنم. هرگاه شوهران ما دربارهٔ او سکوت می‌کردند ما او را در شخصیت حقیقی خودش می‌دیدیم که به نظر من شخصیت یک ابله تمام عیار است. البته این سخن بین خودمان بماند... با این همه هر صاحب‌نظری با من هم عقیده است. در گذشته من او را مرد بزرگ و نابغه‌ای تصور می‌کردم، و از اینکه نمی‌توانستم هیچ‌گونه

اثر نبوغ و هوش خارق‌العاده‌ای در او تشخیص دهم عقل خودم را قاصر می‌پنداشتم ولی هنگامی که حقیقت را دریافتم و آهسته به خودم گفتم: «مرا احمق است» همه چیز ناگهان روشن شد. آیا شما با من هم عقیده نیستید؟ - چقدر امروز بدجنس شده‌اید!

- به هیچ وجه بدجنس نیستم. به طور مسلم یکی از ما دو نفر باید احمق باشد که دیگری را نفهمد. خودتان می‌دانید این نقصی است که کسی به سهولت حاضر به تصدیق آن نمی‌باشد. مرد سیاسی گفت:

- در فرانسه مثلی است که می‌گوید: «هیچ مردی از سرنوشتش راضی نیست ولی از فکرش رضایت کامل دارد.

شاهزاده خانم میاجکی سخنش را تأیید کرد و گفت: - کاملاً صحیح است... اما در مورد (آنا) هرگز اجازه نخواهم داد مورد انتقاد شما قرار گیرد. او زن نازنینی است... هرگاه همه مردها عاشق او هستند و مانند سایه‌ای تعقیبش می‌کنند گناه او چیست؟ دوست (آنا) برای تبرئه خودش گفت: - ولی من هرگز قصد بدگویی از آنا را نداشته‌ام. شاهزاده خانم میاجکی گفت:

- چون کسی وجود ندارد که مانند سایه ما را تعقیب کند دلیل آن نیست که ما حق بدگویی از زنان دیگر را داشته باشیم.

پس از آنکه شاهزاده خانم بدین‌سان دوست (آنا) را بر سر جای خود نشانید برخاست و به اتفاق زن سفیرکبیر به میز بزرگ نزدیک شد. در آنجا موضوع گفتگو پادشاه پروس بود.

(بتسی) به محض نزدیک شدن آنان پرسید:

- شما در مجمع خودتان از چه کسی بدگویی می‌کردید؟

سفیرکبیر تبسمی کرد و گفت:

- از کارنین‌ها! شاهزاده خانم میاجکی محاسن و مناقب آلکسی آلکساندروویچ را شرح می‌داد.

بتسی گفت:

- آه! افسوس که ما از شنیدن آن محروم ماندیم.

در این هنگام نگاهی به طرف در معطوف داشت و به (ورونسکی) که اینک نزدیک می‌شد گفت:

- آه! بالاخره آمدی!

ورونسکی همه حاضران را می‌شناخت و هر روز آنان را می‌دید و به همین جهت با راحتی مردی که محیطی را موقتاً ترک گفته و پس از چند لحظه

بدان باز می‌گردد وارد تالار شد و به سؤال همسر سفیرکبیر چنین پاسخ داد: - از کجا می‌آیم؟ حقیقت را به شما اعتراف می‌کنم. از تماشاخانه «بوف» و با

اینکه برای صدمین بار است که به این تماشاخانه می‌روم هر بار با خاطره مطبوع و لذت تازه‌ای باز می‌گردم. من با نهایت شرم‌ساری اعتراف می‌کنم که در اپرا چرت می‌زنم و حال آنکه در «بوف» تا آخرین لحظه لذت می‌برم. امشب...

آنگاه نام یک هنرپیشه زن فرانسوی را برد و خواست درباره او داستان خنده‌آوری حکایت کند لکن خانم سفیر کبیر با یک نوع اکراه تصنعی گفت: - آه! از این چیزهای نفرت‌انگیز صحبت نکنید!

- پس من چیزی نمی‌گویم مخصوصاً که همه شما این چیزهای نفرت‌انگیز را می‌شناسید.

شاهزاده خانم میاجکی به زن سفیر کبیر گفت:

- هرگاه برای حفظ ظاهر نبود به آنجا نیز مانند اپرا همه با سر می‌رفتید.

از نزدیک در ورودی صدای پا شنیده شد و شاهزاده خانم بتسی که یقین داشت خانم کارنین اینک وارد می‌شود چشمتی به ورونسکی زد. قیافهٔ مرد جوان ناگهان تغییر کرد.

بی‌درنگ به طرف در خیره شد و از جای برخاست و چنین نمود که در حالی بین خوشحالی و نگرانی دست و پا می‌زند. آنا مانند معمول با قد کشیده و نگاه ثابت وارد شد و با قدم‌های تند و مصممی که همواره او را از سایر زنان محیطش ممتاز می‌ساخت فاصلهٔ کوتاه بین خود و شاهزاده خانم بتسی را پیمود و با چهرهٔ متبسمی دست او را فشرد و سپس با همان لبخند به ورونسکی دست داد.

ورونسکی تعظیم غرایبی کرد و یک صندلی نزدیک او آورد. (آنا) احساس ناراحتی کرد و اندکی سرخ شد و از این ادب ورونسکی تشکر کرد ولی بی‌درنگ خونسردی خویش را بازیافت و با عده‌ای احوالپرسی کرد و به چند تن دست داد و سپس به بتسی چنین گفت:

- خیلی میل داشتم زودتر بیایم لکن در خانهٔ کنتس (لیدی) بودم و گرفتار شدم. سرجان نیز آنجا بود. مرد جالب توجه‌ای است.

- مبلغ؟

- آری! دربارهٔ هندوستان داستان‌های خارق‌العاده‌ای نقل می‌کرد. گفتگو که بر اثر ورود (آنا) قطع شده بود همچون آتشی که تیز کنند با حرارت هرچه تمام‌تر از سر گرفته شد.

- سرجان! آری! سرجان! او را دیدم... چه خوب صحبت می‌کنند. دختر ولاسیف Vlassiev دل‌باختهٔ اوست.

- آیا راست است که دختر کوچک ولاسیف با توپوف ازدواج می‌کند؟

- می‌گویند امری قطعی است!

- تعجب می‌کنم چگونه پدر و مادرش با این ازدواج موافقت کرده‌اند؟

به طوری که می‌گویند این ازدواج یک ازدواج تمام عشقی است.

زن سفیر کبیر چنین فریاد برآورد:

- عشقی! این افکار عهد دقیانوس را از کجا آورده‌اید؟ در این روزها عشق جزء افکار سخیف و پوسیده است.

ورونسکی گفت:

- خانم! چه باید کرد؟ این فکر پوسیده و این عادت عهد دقیانوس هنوز از مد نیفتاده است...

- بدبخت کسانی که هنوز گول چنین افکاری را می‌خورند. به نظر من ازدواج

سعادت‌آمیز تنها ازدواجی است که بر پایه عقل استوار باشد.

- شما این‌طور تصور کنید ولی تصدیق بفرمایید آیا هزارها از این ازدواج‌های عاقلانه به محض ظاهر شدن بارقه عشق که شما آن را سحیف و پوسیده می‌دانید تبدیل به خاکستر نگردیده است؟

- اجازه بفرمایید! منظورم از ازدواج عاقلانه ازدواجی است که پس از سپری شدن دوران هوسبازی‌ها و هرزه‌گی‌ها از جانب طرفین صورت می‌گیرد.

به عقیده من عشق هم مانند بیماری مخملک است که هرکسی در جوانی باید بدان مبتلا شده و در مقابل تجدید آن مصونیت حاصل کرده باشد.

- بنابراین باید سرم آن را مانند سرم آبله کشف کنند.

شاهزاده خانم (میاچکی) در این‌اثنای تأیید اظهار ورونسکی گفت:

- من در جوانی سخت عاشق یک خادم کلیسا بودم ولی گمان نمی‌کنم آن عشق طولانی مصونیتی در من ایجاد کرده باشد!

بتسی گفت:

- شوخی به کنار، من عقیده دارم که برای درک عشق حقیقی نخست باید گول خورد بعد اشتباه خود را جبران کرد.

زن سفیر کبیر خنده‌کنان پرسید:

- حتی پس از ازدواج؟

نماینده سیاسی ضمن ذکر یک ضرب‌المثل انگلیسی گفت:

- وقت هرگز برای احساس ندامت دیر نیست.

بتسی گفت:

- کاملاً صحیح است! باید شخص اشتباه کند و بعد درصدد جبران آن برآید.

اصل اساسی همین است.

آنگاه به طرف (آنا) که خاموش با لبان متبسم به این بحث گوش می‌داد روی آورد و گفت:

- خواهر! عقیده تو در این خصوص چیست؟

(آنا) درحالی‌که با دستکش‌هایش بازی می‌کرد گفت:

- عقیده من بر این است به همان اندازه که افراد مختلف در جهان وجود دارد، به همان اندازه هم طرز دوست داشتن مختلف یافت می‌شود.

ورونسکی که دیدگان خود را به آنا دوخته و با قلبی پرتپش در انتظار شنیدن پاسخ وی بود به محض اتمام سخنان (آنا) نفس راحتی کشید چنانچه گفتی از خطر بزرگی رهایی یافته است.

در این هنگام (آنا) ناگهان به طرف ورونسکی روی آورد و گفت:

- از مسکو خبرهای تازه‌ای دارم. کیتی شرباتسکی سخت بیمار است.

ورونسکی با چهره غمگینی پرسید:

- به راستی؟

آنا نگاه تندی به وی افکند و گفت:

- به نظرم هیچ‌گونه ارتباطی به شما ندارد. آیا چنین نیست؟
- برعکس خیلی هم ارتباط دارد. ممکن است تقاضا کنم بفرمایید به شما چه نوشته‌اند؟
(آنا) از جای برخاست و به بتسی نزدیک شد و پشت صندلیش ایستاد و گفت:
- یک فنجان چای به من بده.
هنگامی که بتسی مشغول ریختن چای بود، ورونسکی خودش را به (آنا) رسانید و از او پرسید:
- به شما چه نوشته‌اند؟
زن زیبا در پاسخ وی گفت:
- به نظر من چنین می‌آید مردان هرگز آن احساسات شرافت و مردانگی را که این همه بدان می‌بالند هرگز به مرحله اجرا نمی‌گذارند.
آنگاه درحالی که نزدیک یک میز مملو از آلبوم نشست چنین افزود:
- مدت مدیدی بود که می‌خواستم این مطلب را به شما تذکر دهم.
ورونسکی درحالی که با ادب فنجان چای را به او می‌داد گفت:
- منظورتان را درست درک نمی‌کنم.
چون (آنا) با نگاه کاناپه‌ای را به او نشان داد، ورونسکی نزدیک او جای گرفت.
زن زیبا بدون آنکه به او نگاه کند به سخن چنین ادامه داد:
- آری می‌خواستم به شما بگویم که بد کردید! خیلی بد...
- آیا تصور می‌کنید خودم نمی‌دانم؟ اما گناه با کیست؟
(آنا) درحالی که سخت به چهره او دقیق شد پرسید:
- منظورتان از این سخن چیست؟
ورونسکی با شور و هیجان هرچه تمام‌تر گفت:
- خودتان بهتر می‌دانید.
مرد جوان با چنان رسوخ و استواری در مقابل نگاه تند (آنا) ایستادگی کرد که (آنا) خود را باخت و گفت:
- رفتار شما تنها نشانه آن است که قلب ندارید.
اما دیدگانش نشان می‌داد که می‌داند مرد جوان قلب دارد و به همین جهت هم در دل احساس وحشتی از او می‌کرد.
ورونسکی گفت:
- آنچه شما بدان اشاره فرمودید اشتباهی بیش نبود و نمی‌توان نام «عشق» بر آن اطلاق کرد.
(آنا) درحالی که لرزه شدیدی در تمام بدن خود احساس کرد گفت:
- به یاد آورید که من به شما اخطار کرده بودم هرگز این کلمه زشت و نفرت‌انگیز را در حضور من بر زبان نرانید.
اما بی‌درنگ دریافت که با «منع کردن» او از ادای همین یک کلمه برای خودش در مورد «او» حقی قائل گردیده و بدین طریق وی را تشویق به سخن گفتن از

عشق با خودش کرده است.
به همین جهت درحالی که گونه‌هایش از فرط سرخی می‌سوخت، مستقیماً به
وی خیره شد و چنین افزود:

- مدت مدیدی بود که میل داشتم جداً با شما گفتگو کنم و چون یقین داشتم
شما را در اینجا ملاقات خواهم کرد مخصوصاً آمدم. باید این وضع پایان یابد.
من قبلاً هرگز در مقابل هیچ‌کس سرخ نشده‌ام و حال آنکه شما این احساس
ناراحت‌کننده را در من ایجاد می‌کنید که خود را مرتکب یک نوع گناه یا لغزشی
احساس می‌کنم.

دراثنایی که صحبت می‌کرد، زیباییش جلوه‌ تازه‌ای می‌یافت و آثار هوش و
ذکاوت چنان لطفی بر چهره‌اش می‌بخشید که صدچندان بر میزان دلدادگی
ورونسکی می‌افزود.

جوان دلباخته با لحنی ساده ولی خیلی جدی گفت:

- چکار می‌خواستید بکنم؟

- بی‌درنگ به مسکو بروید و از کیتی پوزش بطلبید.

ورونسکی گفت:

- شما میل ندارید من چنین کاری بکنم.

ورونسکی احساس می‌کرد که زن افسونگر از راه اضطرار این جمله را بر
زبان راند و در دل آرزوی دیگری داشت.

(آنا) زیرلب گفت:

- هرگاه این‌طور که ادعا می‌کنید مرا دوست دارید آرامش مرا پس دهید.

صورت ورونسکی از فرط ذوق و هیجان تائیدن گرفت و با شور هرچه تمام‌تر
گفت:

- آیا نمی‌دانید زندگی من در دست شماست؟ اما من معنی آرامش را
نمی‌دانم و نمی‌توانم آن را به شما تقدیم کنم... می‌توانم تمام وجود و هستی
و عشق خود را در طبق اخلاص نهاده تقدیمتان نمایم... از عهده این کار
برمی‌آیم لکن هرگز نمی‌توانم فکر شما را از ذهن به در کنم و از شما فاصله
بگیرم. به نظر من شما و من دو روح در یک بدن هستیم. من در آینده نه برای
شما آرامشی پیش‌بینی می‌کنم و نه برای خودم و در افق تنها رنج و نومیدی و
یا برعکس سعادت حقیقی می‌بینم... چه سعادت!

آنگاه زیر لب افزود: «آیا به‌راستی غیر ممکن است؟»

لکن (آنا) سخنان او را شنید. تمام قوای اراده خود را جمع‌آوری کرد تا پاسخی
را که وظیفه‌اش توصیه می‌کرد به وی بدهد لکن هرچه بیشتر کوشید کمتر در
خود یارای دادن چنین جوابی را یافت و تنها با نگاهی لبریز از عشق وی را
نگریستن گرفت.

ورونسکی غرق در شور عشق و مستی به خودش گفت:

- خدایا! در همان لحظه‌ای که امیدم از همه‌جا سلب شده بود، عشق پیروز

آمد. او مرا می‌خواهد و اینک به زبان دیده عشقش را اعتراف می‌کند.
آنا پس از لحظه‌ای خاموشی سرانجام گفت:
- برای خاطر من این کار را انجام دهید و دیگر این‌طور با من صحبت نکنید و بگذارید همچنان دو دست صمیمی باقی بمانیم.
لکن دیدگانش به زبان دیگری سخن می‌گفتند.
ورونسکی گفت:

- خودتان می‌دانید که ما هرگز دو دوست صمیمی باقی نخواهیم ماند.
بلکه یا نیک‌بخت‌ترین و یا برعکس تیره‌بخت‌ترین افراد جهان خواهیم شد.
اتخاذ تصمیم در این خصوص نیز با شماست.
(آنا) خواست سخن گوید لکن ورونسکی صحبتش را قطع کرد و گفت:
- درست فکر کنید. تنها چیزی که از شما می‌خواهم حق امیدوار بودن و رنج کشیدن مانند همین لحظه است. هرگاه اجابت این تقاضای ناچیز امکان‌پذیر نیست امر دهید ناپدید شوم و ناپدید خواهم شد و هرگاه حضور من موجب آزرده‌گی خاطر شما گردد، هرگز مرا نخواهید دید.
- من شما را نمی‌رانم.
ورونسکی با صدای لرزانی گفت:

- پس در این صورت اجازه بفرمایید وضع به همین منوال باقی بماند. اما اینک شوهر شما وارد می‌شود.
در حقیقت آلکسی آلکساندروویچ در همین لحظه با قیافه متین و قدم‌های شمرده خود وارد تالار شد و نگاهی به همسرش و ورونسکی افکند و از بانوی صاحب‌خانه احوال‌پرسی کرد و نزدیک میز چای نشست با صدای آرام و لحن تمسخرآمیز معمول خود چنین گفت:

- سالن شما دست‌کمی از سالن «رامبوید» ندارد. الهه‌های جمال و رب‌النوع‌های کمال همه در اینجا جمعند.
اما شاهزاده خانم بتسی به قول خودش این نوع سخن‌پردازی و تمسخر را نمی‌توانست تحمل کند و با مهارت فراوان موضوع صحبت را تغییر داد و یک مسئله جدی یعنی نظام وظیفه را مطرح کرد و آلکسی آلکساندروویچ بی‌درنگ گرم شد و شروع به دفاع از قانون جدید در مقابل حملات (بتسی) کرد.

ورونسکی و آنا همچنان بر روی کاناپه نزدیک میز آلبوم‌ها نشسته بودند.
بانویی درحالی‌که نگاهی به کارنین و نگاه دیگری به آنا و ورونسکی افکند آهسته گفت:

- وضع صورت زننده‌ای به خود می‌گیرد!
بانوی دیگری که دوست آنا بود گفت:

- نگفتم؟

تنها این بانوان نبودند که (آنا) و ورونسکی را با چشم تعقیب می‌کردند. تقریباً

کلیه زنان دیگر حتی شاهزاده خانم میاجکی و بتسی چندین بار به (آنا) و ورونسکی نگاه ملامت آمیزی افکندند. تنها آلکسی آلکساندروویچ که سخت سرگرم گفتگوی مهیجی بود گفتی اساساً متوجه همسر خود نیست. بتسی با مهارت جای خود را به شنونده پردباری سپرد و برای خنثی ساختن سوءتأثیر رفتار ورونسکی و آنا خود را به (آنا) رسانید و به او چنین گفت:

- من قدرت سخن گفتن شوهر شما را ستایش می‌کنم. دشوارترین مسائل را با زبردستی فراوان شرح می‌دهد.

آنا که غرق خوشی و نیک‌بختی بود بدون آنکه حتی یک کلمه از سخنان (بتسی) را درک کند گفت:

- آری! درست است.

سپس از جای برخاست و به میز بزرگ نزدیک شد و در مذاکرات عمومی شرکت جست. پس از نیم ساعت آلکسی آلکساندروویچ به همسرش پیشنهاد کرد که به خانه بازگردند لکن وی بدون آنکه حتی به شوهرش نگاه کند گفت که برای صرف شام خواهد ماند. آلکسی آلکساندروویچ نیز خداحافظی کرد و از تالار خارج شد.

کالسکه (آنا) نزدیک در آماده حرکت بود. راننده کهن سال که تاتار فربه‌ای بود و نیم‌تنه پوستی به تن داشت به زحمت اسب خاکستری‌رنگ یدکی را که بر اثر سرما ناشکیبایی می‌کرد نگاه می‌داشت. پیشخدمتی در کالسکه را باز کرده بود و پیشخدمت دیگری با لباس مليله‌دوزی مراقب در ورودی بود. ورونسکی با احترام آنا را بدرقه می‌کرد. (آنا) درحالی‌که سر خود را به پایین افکنده بود و با دستی عصبانی توری آستینش را که به قزن قفلی پالتویش گیر کرده بود می‌کشید، با لذت فراوان سخنان او را گوش می‌کرد.

ورونسکی گفت:

- شما به من هیچ قولی نداده‌اید و من هم از شما چیزی نمی‌خواهم ولی خودتان می‌دانید که دوستی ساده به درد من نمی‌خورد. خوشبختی و زندگی من بسته به همین یک کلمه است که شما از آن خوشتان نمی‌آید: «عشق».

(آنا) آهسته تکرار کرد:

- عشق!

گفتی با خودش صحبت می‌کند و پس از آنکه توریش را سرانجام از قزن قفلی پالتویش درآورد به وی خیره شد و گفت:

- هرگاه من از این کلمه بدم می‌آید برای آن است که برای من معنی عمیقی دارد و شما حتی تصور آن را نیز نمی‌توانید بکنید خداحافظ!

آنگاه به او دست داد و با قدم‌های نرم و تندش از جلو دربان عبور کرد و در کالسکه خودش ناپدید گردید.

این نگاه و این فشار دست خون را در عروق ورونسکی گرم کرد. آن دستی را که به انگشتان (آنا) خورده بود به لب برد و به طرف خانه خود روی آورد

درحالی که یقین داشت که این شب‌نشینی بیش از دو ماه گذشته وی را به شاهد مقصود نزدیک کرده است.

۸

آلکسی آلکساندروویچ گفتگوی همسرش را با ورونسکی چندان غیرعادی تلقی نکرده بود لکن چون مشاهده کرد سایرین این کناره گرفتن زن زیبایش و ورونسکی را به دیده ملامت می‌نگرند، او نیز به نوبه خود این حرکت را ناپسند دانست و تصمیم گرفت در این خصوص به همسرش تذکری بدهد.

آلکسی مانند معمول در بازگشت به خانه خود به اتاق کار خودش رفت و بر یک صندلی راحت جای گرفت و کتابی مربوط به کلیسای روم را در صفحه‌ای که کاغذ برش را به عنوان علامت در آن نهاده بود باز کرد و تا ساعت یک بامداد سرگرم مطالعه گردید.

با این همه گاه‌گاهی دست خود را به پیشانی می‌برد و سرش را تکانی می‌داد چنانچه گفتی عزم دارد فکر مزاحمی را از سر به در کند.

در ساعت معمول از جای برخاست و به شستشوی دست و صورت پرداخت. (آنا) هنوز بازنگشته بود. درحالی که کتابش را همچنان زیر بازو داشت به اتاق خواب خود روی آورد لکن ذهنش که همواره متوجه مسائل مربوط به کارش بود پیوسته به پیشامد نامطلوب خانه بتسی باز می‌گشت. برخلاف عادت خود به بستر نرفت بلکه دست‌های خود را به پشت زد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. لازم می‌دانست جداً درباره موضوع فکر کند.

نخست به نظرش خیلی سهل و ساده آمده بود که در این خصوص به همسرش تذکری بدهد لکن چون نیک اندیشید دریافت که این کار چندان هم آسان نیست.

آلکسی آلکساندروویچ به هیچ‌روی مرد حسودی نبود و همواره عقیده داشت که شوهر باید به همسرش اعتماد مطلق داشته باشد و پیوسته با ابراز حسادت او را نیازارد. عللی که این اعتماد خارج از اندازه را توجیه می‌کرد چه بود؟ این علل چندان اهمیتی برای او نداشت بلکه ابراز اطمینان به زنش را تنها یک حس وظیفه‌شناسی می‌دانست و اینک ناگهان بدون آنکه در ارکان عقیده‌اش راجع به ابراز اعتماد نسبت به زنش تزلزلی حاصل شده باشد خود را در برابر یک وضع غیرمنطقی و مبهم یافته و تکلیف خودش را نمی‌دانست. این وضع چیزی دیگر جز زندگی حقیقی نبود و هرگاه آن را غیرمنطقی و ابلهانه می‌دانست برای آن بود که کار و مقتضیات شغلش همواره پرده‌ای بر دیدگان او کشیده و مانع از آن گردیده بود حقایق را چنانچه هست مشاهده کند. احساس او اینک به مثابه احساس مردی بود که با خیال راحت و آرامش

کامل از پلی بر فراز دره‌ای ژرف عبور می‌کند و ناگهان در می‌یابد که پل شکسته است و پرتگاه عمیقی در زیر پای او مشاهده می‌گردد. این پرتگاه برای او زندگی حقیقی و پل همان زندگی مصنوعی بود که تا آن هنگام به سر برده بود.

برای نخستین بار فکر اینکه همسرش ممکن است مرد دیگری را دوست بدارد به مخیله‌اش خطور کرد و وحشت عجیبی در دلش به وجود آورد. بدون اینکه لباس خود را درآورد همچنان با قدم‌های منظم بر کف پر صدای اتاق ناهارخوری که تنها یک چراغ در آن می‌سوخت و یا بر روی فرش ضخیم سالن کوچک و تاریک قدم می‌زد. در این سالن از تابلوی بزرگی که از عکس او ساخته شده و اخیراً در بالای کاناپه آویزان کرده بودند شعاع نور ضعیفی منعکس می‌گردید. سپس از اتاق کار کوچک زنش عبور می‌کرد. در این اتاق بر روی میز دو شمع می‌سوخت و در بین عکس‌های بستگان و دوستان آنا اشیاء خرده‌ریزی که از مدت زیادی پیش برای او مانوس شده بود به نظر می‌آمد و چون به آستانه اتاق خواب می‌رسید باز می‌گشت و بدین طریق چندین بار این مسیر را طی کرد و در هر دور بی‌اختیار در اتاق ناهارخوری توقف می‌کرد و به خودش می‌گفت: «آری! باید به این وضع پایان بخشید! باید تصمیم گرفت و او را از جریان این تصمیم آگاه ساخت؟» آری باید تصمیم گرفت ولی چه تصمیمی؟ چون به سالن می‌رسید از خود این پرسش را می‌کرد ولی برای آن پاسخی نمی‌یافت و سپس به خودش می‌گفت: «مگر آخر چه شده است؟ هیچ. (آنا) مدت زیادی با مرد جوان گفتگو کرده بود ولی در اجتماع کیست که زنی با او صحبت نکند؟» این سؤال را در اتاق کار زنش می‌کرد و پس از عبور از در چنین نتیجه می‌گرفت: «گذشته از این ابراز حسادت از جانب من برای ما هر دو خجلت‌آور خواهد بود.» اما این استدلال که در گذشته آن‌همه برای او قانع‌کننده بود اینک به هیچ‌روی او را راضی نمی‌کرد و بار دیگر از اتاق خواب برمی‌گشت و همان راه را معکوس طی می‌کرد و چون قدم در سالن کوچک تاریک می‌نهاد صدایی در گوشش زمزمه می‌کرد: «خیر! اگر همه ابراز شگفتی کردند برای آن است که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است» و چون به اتاق ناهارخوری می‌رسید بار دیگر با عزم راسخ می‌گفت که باید تصمیمی گرفت و به این وضع خاتمه داد و چون به سالن می‌رسید از خودش می‌پرسید: «اما آخر چه تصمیمی؟» و بدین طریق افکارش مانند بدنش یک دایره کامل را می‌پیمود بدون آنکه راه چاره‌ای بیابد. به این بلا تکلیفی خودش پی برد و دستی به پیشانی‌ش کشید و در اتاق کار بر یک صندلی جای گرفت.

دراثنایی که میز آنا را با خشک‌کن دسته مرمری و یک نامه تمام نشده مشاهده کرد، افکارش به جهت دیگری متوجه شد و از خودش پرسید: «آیا زن زیبایش چه افکار و احساساتی دارد؟» برای نخستین بار نیروی تخیلش زندگی

همسرش و نیازمندی‌های روح و قلب او را در مقابل دیدگانش مجسم ساخت و این فکر که زن زیبا باید یک زندگی و موجودیت خصوصی داشته باشد چنان بر مغزش گران آمد که با شتاب آن را از ذهن راند. این همان پرتگاه ژرفی بود که جرئت نداشت به عمق آن نگاهی افکند. رسوخ یافتن در فکر و روح دیگران به نظرش هوسی خطرناک آمد و به خودش چنین گفت:

- وحشت‌انگیزتر از همه این است این نگرانی بی‌مورد هنگامی دامنگیر من شده است که مشغول آخرین بررسی اقدام بزرگ خودم می‌باشم (لایحه مهمی که می‌خواست به تصویب برساند) و نیاز مبرم به آرامش و خونسردی و به کار بردن همه قوای ذهنی خود دارم. چه باید کرد؟ با این همه من از آن بیدها نیستم که از این بادها بترسم و جرئت مواجهه با خطر را نداشته باشم! سپس به صدای بلند گفت:

باید فکر کرد و تصمیم گرفت و خود را از این تشویش‌خاطر رهایی بخشید. آنگاه از اینکه سرانجام راهی درخور مقتضیات به خاطرش رسید احساس آرامشی کرد و چنین گفت:

من حق ندارم به بازرسی احساسات او پردازم و آنچه را که در روحش گذشته است کاوش کنم. این مربوط به وجدان او و مذهب اوست. آری کلبه مسائل مربوط به احساسات او جزء مسائل وجدان است که من حق مداخله در آن را ندارم. برعکس وظیفه من کاملاً روشن است: از آنجا که به عنوان رئیس خانواده ناگزیر به مراقبت رفتار او هستم دارای یک مسئولیت اخلاقی می‌باشم و بنابراین باید او را از خطری که خودم پیش‌بینی می‌کنم آگاه سازم و در مورد لزوم اعمال قدرت کنم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم.»

آنگاه ضمن اظهار تأسف از اینکه باید دقت و نیروی ذهنی خود را صرف امور خانه کند در مغز خود یک طرح سخنرانی برای همسرش آماده ساخت که بی‌درنگ به صورت یک گزارش صریح و منطقی درآمد و به خودش گفت این نکات را باید به وی گوشزد کنم: (۱) «معنی و اهمیت افکار همگانی (۲) جنبه مذهبی ازدواج و در مورد لزوم نکات زیر: (۳) بدبختی که متوجه پسر او خواهد شد (۴) عواقب وخیمی که برای خود او خواهد داشت. آنگاه آلکسی آلکساندروویچ دست‌هایش را به هم فشرد و مفصل انگشتانش را به صدا درآورد. این عادت ناپسند همواره آرامشی در وی حاصل می‌کرد و او را در باز یافتن موازنه روحی که بدان نیاز فراوان داشت کمک می‌کرد.

کالسه‌ای در مقابل خانه توقف کرد و آلکسی آلکساندروویچ در وسط اتاق ناهارخوری ناگهان ایستاد و صدای پای همسرش را که از پله‌ها بالا می‌آمد شنید و درحالی‌که سخنرانی‌اش را کاملاً در ذهن آماده داشت بار دیگر سخت مفصل انگشت‌هایش را به صدا درآورد و با اینکه از آمادگی خودش برای

گفتگو با همسرش خرسند بود به محض شنیدن صدای (آنا) از مباحثه‌ای که می‌بایستی بین آنان روی دهد تا اندازه‌ای احساس نگرانی کرد.

(آنا) درحالی که با منگوله های مانتویش بازی می کرد وارد شد. سرش را به زمین افکنده و صورتش تابناک بود. لکن این تابش ناشی از شادی و مسرت نبود بلکه شباهت به فروزش موحش حریقی در یک شب ظلمانی داشت. به محض اینکه شوهرش را دید لبخندی زد چنانچه گفتی از خواب بیدار شده است. درحالی که کلاهش را برمی داشت گفت:

- چطور؟ تو هنوز نخوابیده ای؟ خیلی عجیب است!
آنگاه به طرف اتاق آرایش خود روی آورد و هنگامی که از در عبور می کرد چنین افزود:

- آکسی الکساندروویچ! دیر است!

شوهرش گفت:

- آنا! لازم است با تو صحبت کنم.

(آنا) بی درنگ برگشت و به صورت شوهرش با شگفتی خیره شد و پرسید:

- با من؟ در چه خصوص؟ موضوع چیست؟

آنگاه درحالی که می نشست چنین افزود:

- بسیار خوب! اگر این قدر فوریت دارد صحبت کنیم ولی بهتر است بخوابیم.

(آنا) آنچه را که به ذهنش می آمد بر زبان می راند و از اینکه به این سهولت می توانست دروغ بگوید خودش در تعجب بود... چقدر سخنانش را طبیعی ایراد می کرد! چقدر این نیاز به خواب حقیقی می نمود! احساس می کرد که نیروی نامریی او را تقویت می کند و سپر غیرقابل نفوذی از دروغ تمام بدنش را پوشانیده است.

آکسی این طور آغاز سخن کرد:

- آنا! باید تو را هوشیار کنم.

- هوشیارم کنی؟ برای چه؟

از دیدگانش صداقت و پاکی و مسرت می بارید و هرگاه کسی جز شوهرش که خوب او را می شناخت او را می دید هیچ گونه غرابتی در لحن و یا معنی گفتار او احساس نمی کرد. اما برای آکسی که بدون توضیح دادن به زن زیبا نمی توانست پنج دقیقه خوابیدن خود را به تأخیر بیندازد، برای او که همواره نخستین شریک غم و یا شادی همسرش بود این موضوع که زن مهر روی نمی خواست هیچ توجهی به ناراحتی وی معطوف دارد و یا اینکه از خودش صحبت کند غرابت فراوان داشت. احساس می کرد که روح زنش اینک به روی او بسته شده است.

گذشته از این چنین استنباط می کرد که زن زیبا نه تنها احساس هیچ گونه

ناراحتی و تشویش نمی‌کند بلکه گشاده به وی می‌گوید: «آری همین‌طور باید باشد و از این‌پس نیز چنین خواهد بود!»
خودش را مشابه مردی می‌دانست که هنگام بازگشت به خانه همه درها را بر روی خود بسته می‌یابد.

با این همه به خودش چنین گفت: «شاید کلید را در جایی بیابم!»
آلکسی آلکساندروویچ با لحنی آرام چنین ادامه داد:
- باید تو را از مفهومی که مردم برای بی‌احتیاطی و بی‌قیدی تو قائل می‌گردند برحذر دارم. گفتگوی پرشور امشب تو با کنت ورونسکی (بر این کلمه جداً تکیه کرد) بر هیچ‌کس پوشیده نماند.

ضمن صحبت کردن به چشمان خندان و غیرقابل نفوذ (آنا) خیره می‌نگریست و به بیهودگی کامل سخنان خود پی می‌برد.
(آنا) درحالی‌که چنین وانمود کرد معنی سخنان او را نمی‌فهمد و تنها به پایان جمله او اهمیت می‌دهد چنین پاسخ داد:

- تو اساساً تغییرپذیر نیستی... گاهی از تنهایی و کسالت من ناراحت می‌شوی و زمانی از اینکه چرا تفریح می‌کنم ملامت می‌کنی... امشب احساس کسالت نکردم. آیا تو مخالفی؟

آلکسی آلکساندروویچ بار دیگر دست‌هایش را چنان به هم فشرد که گفتی انگشت‌هایش از هم متلاشی شد.
آنا گفت:

- محض رضای خدا! کاری به دست‌هایت نداشته باش! از این حرکت تو متنفر هستم.

آلکسی آلکساندروویچ درحالی‌که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- آنا! آیا این تویی که این‌سان صحبت می‌کنی؟
آنا با تعجبی صادقانه و تمسخرآمیز چنین فریاد برآورد:
- بالاخره بگو چه شده است؟ از من چه می‌خواهی؟

آلکسی آلکساندروویچ خاموش ماند و دست خود را به صورتش کشید احساس می‌کرد به جای آنکه همسرش را از یک بی‌احتیاطی عادی برحذر دارد، اینک برخلاف میل خود درباره آنچه در وجدان زنش نهفته است، نگران است و با یک مانعی که شاید هم تصویری باشد مواجه گردیده است.
با لحن سرد و متینی چنین به سخنان خود ادامه داد:

- از تو خواهش می‌کنم به سخنان من تا آخر درست گوش دهی... من می‌خواستم تو را از یک حقیقت لازم آگاه کنم. البته خودت می‌دانی حسادت را به منزله یک حس شرم‌آور تلقی می‌کنم و هرگز دستخوش چنین احساسی نشده‌ام. لکن باید بگویم برخی اصول و آداب و رسوم اجتماعی است که پایمال کردن آن‌ها عواقب سوئی در بردارد. اینک به‌طوری‌که از نظر مردم

استنباط کردم (زیرا درباره خودم تصدیق می‌کنم چیز خارق‌العاده‌ای ندیدم) کردار و رفتار امشب تو چندان خوشایند نبود.
(آنا) درحالی‌که شانه‌های خود را بالا برد گفت:
- به‌راستی من از سخنان تو هیچ سیر در نمی‌آورم.
آنگاه به خودش چنین گفت: «قلباً چندان اهمیتی نمی‌دهد بلکه از نظر مردم می‌ترسد!»

سپس درحالی‌که از جای برخاست و آماده رفتن گردید چنین افزود:
- آکسی آلکساندروویچ! تو بیماری!
آکسی قدمی به طرف او برداشت چنانچه گفتی قصد دارد مانع رفتن او گردد. هرگز (آنا) تا این اندازه قیافه شوهرش را گرفته و زننده نیافته بود! در جای خود توقف کرد و درحالی‌که سرش را فرود آورد تا با دست‌های چابکی سنجاق‌های زلفش را درآورد با لحن آرامی گفت:
- بسیار خب! به سخنان تو گوش می‌دهم. خیلی هم به دقت گوش خواهم داد زیرا علاقه فراوان دارم بدانم موضوع چیست؟
خود آنا در شگفت بود که چگونه با این اعتماد و این کلمات سنجیده سخن می‌گوید و چگونه لحن صحبتش تا این اندازه طبیعی است؟
آکسی آلکساندروویچ به سخن چنین ادامه داد:

- من هیچ‌گونه حقی ندارم که احساسات تو را کاوش کنم و حتی این کار را خطرناک می‌دانم زیرا در اثنای کاوش قلب خودتان ممکن است آنچه از مدت‌ها پیش در اعماق آن مدفون گردیده بود بر روی سطح آید. احساسات تو مربوط به وجدان خود تو است ولی من در برابر تو و خدای خودم وظیفه دارم که تکالیف تو را به تو تذکر دهم. این خداست که زندگی ما دو تن را به هم پیوسته است و انسان در آن دخالتی ندارد. تنها یک جنایت ممکن است این پیوند را بگسلد و این جنایت نیز کیفری شدید در پشت خواهد داشت.

(آنا) درحالی‌که آخرین سنجاق‌ها را از موهایش می‌کشید گفت:
- آه! خدای من! هیچ نمی‌فهمم و بدبختانه از شدت خواب هم دارم می‌افتم.
آکسی آلکساندروویچ با لحن ملتمسانه‌ای گفت:
- آنا! تو را به خدا با این لحن صحبت نکن! شاید من اشتباه کرده باشم لکن یقین بدان که به نفع هر دو صحبت می‌کنم. من شوهر تو هستم و تو را دوست دارم.

لحظه‌ای سرش را به زیر افکنده و برق دیدگانش ناپدید شده بود لکن کلمه «دوست داشتن» بار دیگر دیگ خشم را در دلش به جوش آورد. به خودش گفت: «آیا او هیچ می‌داند دوست داشتن یعنی چه؟ هرگاه این اسم را نشنیده بود شاید تا پایان عمر از آن آگاهی نداشت.»
به شوهرش گفت:

- آلكسى آلكساندروويچ! به راستى كه منظور تو را نمى فهمم... درست شرح
بده مقصودت چيست؟

شوهرش گفت:

- بگذار سختم را به پايان برسانم. من تو را دوست دارم ولى براى خاطر
خودم صحبت نمى كنم اصولاً براى خاطر خودت و پسرت سخن مى گويم. باز
هم تكرر مى كنم احتمال فراوان دارد كه سخنان من به نظرت بى فايده و
بى مورد آيد. شايد هم ناشى از اشتباه من باشد. در اين صورت از تو تقاضا
مى كنم مرا عفو كنى! لكن هرگاه تصديق مى كنى تذكرات من كمترين
اساسى دارد از تو تمنا دارم درباره آن بينديشى و هرگاه قليت راضى است
آنچه در دل دارى با من در ميان نهى.

آلكسى آلكساندروويچ بدون آنكه خود متوجه گردد سخنانى به غير از آنچه در
ذهن آماده کرده بود بر زبان مى راند.
آنا گفت:

- من هيچ مطلبى ندارم كه با تو در ميان نهم...

سپس در حالى كه به زحمت از تبسم جلوگيرى مى كرد افزود:

- وقت دير است و بايد خوابيد.

آلكسى آلكساندروويچ آهى كشيد و پاسخى نداد و داخل اتاق خواب خود شد.
هنگامى كه (آنا) به نوبه خود داخل اتاق شد مشاهده كرد كه شوهرش به بستر
رفته است و چين خشم آلودى بر لبان او نقش بسته و به او نگاه نمى كند. (آنا)
نيز به بستر رفت و يقين داشت كه آلكسى موضوع را از سر خواهد گرفت و
از طرح مجدد اين بحث هم بيمناك بود و هم احساس لذت مى كرد لكن
آلكسى آلكساندروويچ همچنان مهر سكوت بر لب زده بود. (آنا) مدت زيادى
در انتظار ماند و سرانجام او را فراموش كرد. تمام خيالش متوجه مرد ديگر
بود. او را در مقابل ديدهگان خود مجسم مى كرد و يك موج خوشى
جنايت آميزى قلبش را لبريز مى ساخت. ناگهان صداى خرخر منظم و آرامى
به گوشش رسيد. گفتى آلكسى آلكساندروويچ متوجه شد و از خرخر باز
ايستاد لكن صدا بار ديگر آرام و منظم طنين افكند.

آنا در حالى كه لبخندى زد گفت:

- چقدر طول كشيد!

مدت مديدى با ديدهگان باز غرق تفكر بود. گفتى برق شادى و خرسندى
چشمان خودش را در تاريكى مى بيند.

از آن روز زندگی نوینی برای خانواده کارنین آغاز گردید. در ظاهر پیشامد خارق‌العاده‌ای روی نداد بدین معنی که (آنا) مرتب به خانه دوستان خود به‌ویژه خانه (بتسی) می‌رفت و (ورونسکی) را ملاقات می‌کرد. آلکسی آلکساندروویچ از این ملاقات‌ها آگاه بود لکن برای جلوگیری از همسرش کاری نمی‌توانست انجام دهد و هر بار که از (آنا) توضیحی می‌خواست، وی با نگاه تعجب‌آمیز خندان و غیرقابل نفوذی به او خیره می‌شد. ظاهر هیچ تغییری نکرده بود لکن در احساسات آنان تغییرات شگرفی روی داده بود. آلکسی آلکساندروویچ که در مملکت‌داری و مسائل عمومی آن‌همه لیاقت داشت در اینجا احساس ضعف و ناتوانی شدیدی می‌کرد و مانند گاوی که به کشتارگاه برده باشند، سرش را به زیر افکنده و با تسلیم و رضا در انتظار ضربت قطعی بود. هر بار که موج افکار یأس‌آمیز بر مغزش چیره می‌شد به خودش می‌گفت شاید محبت و ملایمت و استدلال بتواند (آنا) را نجات بخشد لکن هر بار که تصمیم می‌گرفت با او صحبت کند و هر بار که باب سخن را می‌گشود، همان روح اهریمنی و دروغ‌گویی که به کالبد (آنا) دمیده شده بود گفتمانی بر او نیز چیره شده و او را از گفتن باز می‌دارد و به‌طور غیرارادی همان لحن نیش‌دار و استهزاء‌آمیز خود را پیش می‌گرفت و حال آنکه می‌دانست هرگز با این لحن نمی‌تواند مطالب خود را با او در میان نهد.

۱۱

آنچه در مدت یکسال تمام برای ورونسکی به منزله تنها هدف زندگی، و برای (آنا) یک رؤیای وحشت‌انگیز ولی افسونگر به شمار می‌رفت سرانجام به حقیقت پیوست. مرد جذاب با چهره‌ای پریده‌رنگ و چانه‌ای لرزان به طرف (آنا) خم شده و به او التماس می‌کرد که آرام شود. با لحن تضرع‌آمیزی می‌گفت:

- آنا! آنا! از تو تقاضا می‌کنم.

اما هرچه بیشتر تقاضا می‌کرد، او سرش را پایین‌تر می‌انداخت.

(آنا) این سری را که تا چندی پیش مظهر غرور و سعادت و افتخار بود و اینک غرق ننگ و خجلت شده بود حاضر بود تا زمین نزدیک به کاناپه‌ای که بر آن جای گرفته بود فرود آورد و هرگاه ورونسکی به زحمت او را نگرفته بود شاید خودش را نیز به زمین می‌افکند. درحالی‌که دست مرد جوان را بر سینه خود می‌فشرد، (آنا) اشک می‌ریخت و می‌گفت:

- آه خدای من! ... مرا ببخش!

خودش را آن قدر مقصر و جنایتکار می‌دانست که جز طلب بخشایش از خدا راه دیگری برایش باقی نمانده بود و چون کس دیگری در جهان جز مرد جوان

نداشت از او بود که درخواست پوزش می‌کرد. هنگام نگاه کردن به او سرافکندگی و حقارتش چنان به نظرش واضح و مبرهن می‌آمد که نمی‌توانست کلمه دیگری بر زبان راند. ورونسکی نیز خود را درست مانند آدم‌کشی می‌دانست که در مقابل جنازه بیجان مقتولی ایستاده باشد. این پیکری که به دست او قربانی شده بود، عشقشان و یا درحقیقت نخستین مرحله عشقشان بود. خاطره اینکه این شرم‌ساری تا چه اندازه برایشان گران تمام شده بود، خاطره‌ای دهشتناک بود. احساس بی‌عفتی و آلايش، آنا را خرد می‌کرد و درعین حال ورونسکی را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. اما ترس و وحشت قاتل در مقابل جسد مقتول هرچه باشد، چاره‌ای جز آن ندارد که جنازه را مخفی کند و یا آنکه آن را قطعه قطعه نماید و از جنایت خود استفاده کند. و به همین جهت با خشم خارق‌العاده‌ای بر روی جسد می‌افتد تا آنکه آن را قطعه قطعه کند ورونسکی نیز مانند آن قاتل اینک صورت و شانه‌های (آنا) را غرق بوسه می‌کرد. زن زیبا دست او را به دست گرفته و تکان نمی‌خورد. آری این بوسه‌ها را به قیمت حیثیت و شرافتش خریداری کرده بود.

آری این دست که برای همیشه به او تعلق داشت مال همدستش بود. آن دست را بلند کرد و بوسید. مرد جوان در مقابلش به زانو افتاد و کوشید در چهره ساکت و مرموز او چیزی بخواند. آنگاه (آنا) با تلاش فراوان از جای برخاست و او را عقب راند. صورتش بیشتر از آن جهت تأثرانگیز و ترحم‌آور بود که به هیچ‌روی از زیبایی و دل‌انگیزی او کاسته نشده بود. گفت: - همه چیز تمام شد. اینک من جز تو کسی را ندارم فراموش نکن! ورونسکی گفت:

- چطور ممکن است آنچه زندگی من بوده است فراموش کنم؟ برای یک لحظه این سعادت...

لکن (آنا) با یک حس تنفر و دهشت که در ورونسکی نیز اثر کرد سخن او را قطع نمود و گفت:

- چه سعادت! از تو تقاضا دارم دیگر کلمه‌ای بر زبان نرانی؟ حتی یک کلمه! آنگاه از جای برخاست و از او دور شد و درحالی که یأس و نومیدی چنان از صورتش می‌بارید که سخت مرد جوان را به حیرت افکند چنین تکرار کرد: - حتی یک کلمه!

(آنا) به هیچ‌روی قادر نبود شرم‌ساری و دلهره و درعین حال لذتی که قلبش را در آستانه این مرحله نوین از زندگیش فرا گرفته بود بیان کند و یا از عهده وصف آن برای کسی برآید و بنابراین در مقابل سخنان مبهم یا مبتذل دیگران خاموش می‌ماند. مرور زمان نیز نتوانست او را قادر به تحلیل و تجزیه احساسات بغرنج و درهم و برهمش نماید و حتی افکارش نمی‌توانستند چنانچه باید انقلاب روحش را درک کنند. به خودش می‌گفت: «خیر! فعلاً نمی‌توانم به احساسات و عواطفم فکر کنم، بماند برای بعد که اندکی در

روحم آرامش حاصل گردد.»

لکن آرامش روح به دست نمی‌آمد و هربار که به لغزش خود می‌اندیشید و آینده‌اش را در نظر می‌گرفت قلبش می‌لرزید و هرگونه فکری را در این خصوص از مغز خود می‌راند و بار دیگر به خودش می‌گفت: «بعداً! بعداً! هنگامی که آرامش را باز یافتم.»

در عوض هنگامی که به بستر می‌رفت و هرگونه تسلطی را بر واکنش‌های خود از دست می‌داد، وضعش با تمام دهشت و حقیقتش بر وی نمایان می‌گردید. تقریباً هر شب خواب یکسانی را می‌دید بدین معنی که خواب می‌دید هر دو شوهر او هستند. آکسی آلکساندروویچ دست او را می‌بوسید و درحالی که زار زار می‌گریست می‌گفت: «آه! حالا چقدر خوشبخت و سعادتمندیم!» ورونسکی شوهر دیگر او نیز ناظر این صحنه بود. (آنا) در شگفتی بود چگونه آنچه را که غیرمیسر می‌دانست اینک جامه حقیقت پوشیده است. و خنده‌کنان به آنان می‌گفت که سعادتشان حالا بی‌نقص است و هر سه می‌توانند به زندگی شیرین خود ادامه دهند. اما این خواب او را رنج می‌داد و مانند کابوسی او را سراسیمه از خواب بیدار می‌کرد.

لوین در هفته‌های اول، پس از بازگشت از مسکو هر بار که به یاد شرم‌ساری ناشی از پاسخ رد کیتی می‌افتاد سرخ می‌شد و بدنش به لرزه می‌افتاد و به خودش چنین می‌گفت: «آن روز هم که در علوم طبیعی نمره رد گرفتم و در نتیجه آن یک سال دیگر در همان کلاس ماندم و همچنین هنگامی که کار خواهرم را با همه اعتمادی که به من ابراز داشته بود با بی‌قیدی تلقی کردم و او را به خاک سیاه نشانیدم، مانند امروز سرخ می‌شدم و می‌لرزیدم و چنین می‌پنداشتم دیگر امیدی به آینده نباید داشته باشم لکن اینک که سال‌ها سپری شده است از این ابراز یاس‌های آن موقع غرق شگفتی می‌شوم. غم امروز را هر روزی فراموش خواهم کرد. مرور زمان گذشته را از خاطر خواهم برد و نسبت به همه چیز بی‌قید خواهم شد.» اما سه ماه گذشت بدون اینکه کمترین آرامشی در روحش حاصل گردد.

نکته‌ای که مخصوصاً مانع رفع التیام جراحت قلب وی آن بود که با آن‌همه عشق و دلبستگی به زندگی خانوادگی و آن‌همه صفای دل و حسن نیت به کیتی نه تنها زن نگرفته بود بلکه نسبت به گذشته خود را فرسنگ‌ها دورتر از ازدواج می‌دید.

خودش را نیز مانند کلیه اطرافیان‌ش بر آن بود که در این سن برای مرد تنها زندگی کردن به هیچ‌روی شایسته نیست و همواره به یاد سخنان (نیکلا) گاوآنش که یک روستایی ساده بود می‌افتاد. قبل از حرکت به وی چنین گفته بود: «نیکلا! هیچ می‌دانی که تصمیم به ازدواج گرفته‌ام؟». نیکلا بدون تامل پاسخ داده بود: «کنستانتین دیمتریوویچ! مدت مدیدی پیش می‌بایستی این تصمیم را گرفته باشید.» اینک هیچ‌وقت مانند امروز ازدواج به نظرش بعید نمی‌رسید. قلبش را به کیتی داده بود و اگر هم گاهی در عالم خیال چنین می‌پنداشت که ممکن است از میان دختران آشنای خود جانشینی برای کیتی انتخاب کند بی‌درنگ قلبش علیه یک چنین نقشه‌ای برمی‌آشفست. گذشته از این خاطره نقش شرم‌آوری که بازی کرده بود پیوسته رنجش می‌داد و هرچه به خودش می‌گفت که مرتکب هیچ‌گونه جنایتی نشده است، با این‌همه از این خاطره و خاطرات ناچیزی از قبیل آن آزردگی می‌شد و حال آنکه مانند بسیاری از افراد بشر مرتکب لغزش‌ها و اقدامات ناپسندی به مراتب بدتر از آن خواستگاری شده بود.

با این‌همه مرور زمان از یک طرف و کار از طرف دیگر در تسکین توفانی که قلبش را فرا گرفته بود خواهی خواهی اثر بخشید. حوادث زندگی روستایی با وجود همه ناچیزی خود به تدریج خاطرات دردناک را از ذهنش زایل ساخت و

هر هفته چیزی از یادگار کیتی با خود برد و حتی لوین با ناشکیبایی کامل در انتظار ازدواج دختر دل‌انگیز ماند به امید اینکه این خبر درست مانند دندان‌دانی که بکشند درد دندان او را به کلی از بین ببرد.

در این اثنا فصل بهار فرا رسید. برحسب اتفاق یکی از آن بهارهای زیبا و نادر روسیه بود که به نبات و حیوان و انسان جان می‌بخشد و دنیا را به صورت دیگری به آدمی می‌نمایاند. این دوران دل‌انگیز جوانی طبیعت به لوین حرارت نوینی بخشید و وی را در قطع پیوند با گذشته و ترتیب زندگی نوینی بر پایه استقلال و مقتضیات زندگی به خودش مصمم ساخت. درست بود که در بازگشت بسیاری از نقشه‌های او همچنان در حال طرح بود لکن به پاکی زندگی او که بیش از هر چیز برایش ارزش داشت لطمه‌ای وارد نیامده بود. شرم و خجلت که معمولاً بعد از هر شکستی دامنگیر او می‌شد به هیچ روی آزارش نمی‌داد و می‌توانست با شجاعت به دیده اشخاص نگاه کند. گذشته از این چون (ماری نیکلایونا) از ماه فوریه وی را آگاه ساخته بود که حال برادرش رو به وخامت نهاده و مانع آنست که پزشک به بالینش آورند، بی‌درنگ به مسکو حرکت کرده و نیکلا را متقاعد به مراجعه به یک طبیب و حتی قبول وامی از او برای مدتی اقامت در نقطه‌ای خوش آب و هوا کرده و از این لحاظ از خودش خیلی خرسند بود. مانند همیشه در آغاز بهار، امور کشاورزی تمام توجهش را به خود معطوف داشته بود. در عین حال علاوه بر مطالعات خودش، طی زمستان شروع به تحقیقاتی درباره اقتصاد روستایی کرده و با اتکاء به این اصل که خوی و استعداد کارگر کشاورزی در پیشرفت فلاحیت به همان اندازه آب و هوا و چگونگی خاک مؤثر است فرضیه‌ای را در علم کشاورزی پیشنهاد کرده بود که به موجب آن به هر سه عامل می‌بایستی به یک اندازه توجه شود و به همین جهت با وجود تنهایی و یا برای خاطر همین تنهایی کارش از هر موقع دیگر بیشتر بود و به زحمت گاهگاهی می‌توانست افکاری را که به مغزش خطور می‌کرد با کلفت پیرش در میان نهد زیرا او معمولاً درباره علوم طبیعی و کشاورزی به‌ویژه فلسفه که فوق‌العاده مورد علاقه (آگاته میخاییلوونا) بود با این زن کهن سال بحث می‌کرد.

بهار با تانی فرا می‌رسید و در هفته‌های آخر قبل از عید فصیح هوا همچنان سرد ولی شفاف بود. اگرچه در روز بر اثر تابش آفتاب اندکی یخ‌ها ذوب می‌شد، با این همه شب‌هنگام سرما به هفت درجه زیر صفر می‌رسید و یخ چنان ورقه محکمی بر روی برف به وجود می‌آورد که جاده‌ها به هیچ روی تشخیص داده نمی‌شد. روز عید فصیح برف سنگینی باریدن گرفت لکن فردای آن روز باد گرمی ناگهان برخاست و ابرها متراکم شد و مدت سه روز و سه شب باران نیم‌گرم و سیل‌آسایی باریدن گرفت. روز پنج‌شنبه، باد آرام شد و حال آنکه پرده مه غلیظ خاکستری‌رنگی زمین را فرا گرفت چنانچه گفتمی قصد دارد اسرار طبیعت، یعنی باران و ذوب برف‌ها و صدای طرق طروق

یخ‌ها و جریان سیل‌های کف‌آلود و زردرنگ را بپوشاند. سرانجام روز دوشنبه بعد مقارن عصر پرده مه ازهم شکافت و ابرها تبدیل به شکل گوسفندان سفیدی شد و سرانجام هوای خوب و حقیقی نمایان گردید و فردا بامداد اشعه خورشید تابناکی طبقه نازک یخی را که شب‌هنگام بسته شده بود آب کرد و هوای معتدل از بخاری که از زمین متصاعد می‌شد اشباع گردید. سبزه کهنه بی‌درنگ برنگ سبز درآمد و سبزه جدید در زمین نوک زد و شکوفه‌های گل بداق و انگور فرنگی و درختان غوش مملو از عصیر نباتی شدند و به روی شاخه‌های مو که غرق در انوار طلایی شده بودند زنبورها پس از گریختن از نهان خانه زمستانی خود در نهایت شادی و سرور به وزوز برآمدند. پرستوهای نامریی بر فراز فرش مخملی چمن‌ها و کلبه‌های یخ‌گرفته به نغمه‌سرایی پرداختند، خروس‌های کولی در گودال‌ها به خروش درآمدند و مرداب‌ها بر اثر باران‌های سیل‌آسا طغیان کردند. قوهای وحشی و کلنگ‌ها از فراز آسمان ورود بهار را با نغمه‌های شادی‌بخش اعلام داشتند. ماده‌گاوها که مویشان نامنظم روییده و در گوشه و کنار پوستشان نقاط بی‌مویی دیده می‌شد در چراگاه‌ها به صدا درآمدند. در پیرامون گوسفندان که شروع به از دست دادن پشم خود کرده بودند بره‌ها با پاهای ناماهر به جست‌وخیز پرداختند. در سرتاسر کوره‌راه‌های خیس کودکان ولگرد شروع به دویدن کردند و اثر پاهای عریان‌شان را بر زمین مرطوب باقی گذاشتند. صدای چانه زدن زنان که در پیرامون برکه‌ها لباس‌هایشان را می‌شستند برخاست و درحالی‌که از گوشه و کنار صدای تیشه روستاییان که با شتاب گاواهن‌ها و رنده‌های خود را تعمیر می‌کردند در فضا طنین‌انداز گردید، بهار به‌راستی فرارسیده بود.

۱۳

برای نخستین‌بار لوین لباس پوست خود را درآورد و یک خفتان ماهوت به تن کرد و پوتین‌های کلفتش را پوشید و به‌سرکشی به املاک خود پرداخت. از رودخانه‌ها که بر اثر تابش آفتاب می‌درخشید عبور می‌کرد و پای خود را گاهی بر روی یک قطعه یخ می‌نهاد و زمانی به گل ضخیم تکیه می‌داد. فصل بهار دوران طرح‌ریزی و تصمیم گرفتن است. لوین هنگام خروج از خانه درست مانند همان درختی که نمی‌دانست جوانه‌های نوشکفته‌اش و شاخه‌های تازه‌اش که مستور از شکوفه بودند از کدام سمت امتداد خواهند یافت، هیچ نمی‌دانست چه کارهایی خواهد کرد و چه تصمیم‌هایی خواهد گرفت لکن احساس می‌کرد که زیباترین طرح‌ها و عاقلانه‌ترین نقشه‌ها در مغزش با هم رقابت می‌ورزند. نخست به دیدن دام‌هایش پرداخت. ماده‌گاوها را از اصطبل به درآوردند. این حیوانات پرفایده که خوب گرم شده بودند و

پشم جدید براقشان زیبایی خاصی به پوستشان بخشیده بود از فرط ناشکیبایی برای روی آوردن به مزارع نعیر می کشیدند. لوین که یکایک آن‌ها را نیک می شناخت، از دیدن آن‌ها غرق لذت شده بود دستور داد که همه را به چراگاه ببرند و به گوساله‌ها هوا بدهند. چوپان چابک و بانشاط مقدمات حرکت گله را فراهم ساخت دراثنایی که زنان گاوجان دامن‌های خود را بالا زده و با پاهای خود در میان گل و لای عقب گوساله‌ها پیش می رفتند و به ضرب چوب این حیوانات را که از فرط مستی بهار به جست و خیز درآمده بودند از خروج از گله باز می داشتند.

لوین نوزادان سال را که انصافاً همه زیبایی خاص داشتند به دیده ستایش آمیزی نگریست کوچک ترین همه اندام یک ماده گاو معمولی را داشت و گوساله (پاوا) در ظرف سه ماه به بزرگی و درشتی ماده گاو یک ساله‌ای رسیده بود. دستور داد آخورهای سفری را همراه ببرند. لکن این آخورها که از بهار گذشته در گوشه‌ای افتاده بودند هنوز آماده نشده بودند. لوین عقب نجار که می بایستی مشغول تعمیر ماشین خرمن کوبی باشد فرستاد لکن او را نیافتند. معلوم شد به تعمیر شن کش‌ها مشغول است و حال آنکه شن کش‌ها می بایستی از موقع کارناوال آماده باشد. لوین از ابراز عصبانیت خود نتوانست خودداری کند. هرچه تلاش می کرد از این بی قیدی و بی بند و باری جلوگیری کند موفق نمی شد. معلوم شد آخورها هم در زمستان در اصطبل خدمتکاران انبار شده و چون سقف ساختمان اصطبل ریخته همه را خرد کرده است. ابزار فلاحی هم که برای تعمیر آن‌ها سه نجار مخصوصاً در زمستان اجیر شده بودند آماده نبود و اینک شن کش‌ها را به مناسبت احتیاج فوری تعمیر می کردند. لوین عقب ناظر فرستاد و سپس پیمانۀ شکیباییش لبریز شد و خودش به تجسس او پرداخت. او را دید که از انبار باز می گشت. خفتان کوتاهی با یقه پوست بخارا به تن داشت و گاهی را با انگشت‌های خود خرد می کرد و مانند همه کائنات در آن روز شاد و خندان بود. لوین از او پرسید:

- چرا نجار مشغول تعمیر خرمن کوب نیست؟
- اتفاقاً دیروز می خواستم به شما اطلاع بدهم. تعمیر شن کش‌ها مقدم است. اینک موقع کشت و زرع فرا رسیده است.
- پس در مدت زمستان چه می کردید؟
- حالا چه احتیاجی به نجار دارید؟
- آخورهای سفری کجاست؟
- ناظر درحالی که چهره یأس آمیزی نشان داد گفت:
- دستور داده‌ام آن‌ها را آماده کنند. با این افراد انتظار دارید کارها بهتر از این پیشرفت کند؟
- لوین که بیش از پیش برآشفته گفت:

- از این افراد نیست که نمی‌شود انتظاری داشت بلکه از آقای ناظر است. نمی‌دانم اساساً شما در اینجا پس چه می‌کنید؟

اما چون به یادش آمد از فریاد کردن و عصبانیت طرفی نخواهد بست، مکثی کرد و آهی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- خب! می‌توانیم بذرافشانی را شروع کنیم؟

- فردا یا پس فردا (تورکینو) را مأمور این کار خواهیم کرد.

- شبدر چطور؟

- واسیلی و میشکارا مأمور کاشتن آن کرده‌ام ولی یقین ندارم موفق شوند یا خیر؟ زمین هنوز خشک است.

- چند هکتار می‌کارند.

- شش هکتار.

این خبر آتش خشم لوین را بیشتر دامن زد. فریاد کرد:

- چرا بیست هکتار نمی‌کارید؟

درحقیقت وی به تجربه درستی این فرضیه را دریافته بود که شبدر برای آنکه خوب بروید باید خیلی زود کاشته شود و تقریباً روی برف افشانده شود لکن به‌هیچ‌روی نمی‌توانست سخنش را به کرسی نشاند ناظر گفت:

- ما کارگر کم داریم. با این افراد بیش از این چه می‌شود کرد؟ سه تن از آنان نیامده‌اند و بعد سیمون هم...

- می‌توانستید از کارگرانی که گاه خالی می‌کنند استفاده کنید.

- اتفاقاً همین کار را کرده‌ام.

- پس همهٔ آنان کجا هستند؟

- آنان مشغول تهیهٔ «کمپوت» (منظور ناظر کمپوست Compost یعنی کود بود) می‌باشند چهارتن دیگر جو را هوا می‌دهند به شرط اینکه فاسد نشده باشد کنستانتین دیمتریوویچ!

لوین بی‌درنگ دریافت معنی «به شرط اینکه» چیست. جو انگلیسی که برای بذرافشانی اختصاص داده شده بود اینک فاسد شده بود! بار دیگر از دستورهای او سرپیچی کرده بودند. چنین فریاد برآورد:

- چند دفعه موقع عید فصیح به تو گفتم که باید به وسیلهٔ بخاری دیواری آن را هوا داد.

- نگران نباشد! همهٔ کارها به‌موقع خودش انجام خواهد یافت.

لوین پاسخ نداد و با چهرهٔ خشمگینی مستقیماً به انبار روی آورد تا شخصاً جو را آزمایش کند.

خوشبختانه جو هنوز فاسد نشده بود لکن کارگران به‌جای اینکه آن را از انباری به انبار دیگر منتقل کنند با پارو هوا می‌دادند. بنابراین لوین پس از آنکه دستور کافی داد و دو تن از کارگران را برای کاشتن شبدر فرستاد احساس آرامش بیشتری کرد. هوا آن‌قدر نشاط‌آمیز بود که آدمی خواهی نخواهی دل به

خشمگین شدن نمی‌داد. سپس به اصطبل روی آورد.
در عرض راه به راننده خود که نزدیک چاه با آستین‌های بالازده مشغول
شستن کالسکه بود برخورد و به او چنین فرمان داد:
- اینیاس! یک اسب برای من زین کن.
- کدام یک را؟

- چه فرق می‌کند؟ اسپاتول را زین کن.
دراثنایی که راننده مشغول زین کردن اسب بود، لوین چون ناظرش را دید که
در آن حول و حوش مشغول چرخ خوردن است، برای به دست آوردن دل او
پس از پرخاش چند لحظه پیش شروع به گفتگو با وی درباره کارهای آینده
کرد: می‌بایستی هرچه زودتر کود را به کلیه نقاط لازم رسانید به طوری که قبل
از نخستین درو این کار پایان یابد. دورترین منطقه املاک را با گاواهن شخم
کرد و آن را آیش داد. بعداً هم علف به حساب خودش درو کرد نه اینکه با
روستاییان شریک شد.

ناظر به دقت سخنان او را گوش می‌کرد و می‌کوشید نقشه‌های ارباب را
کشف کند ولی قیافه یاس‌آمیز و خسته همیشگی او که لوین با آن آشنایی
کامل داشت تغییر نکرده بود گفتی به زبان حال چنین می‌گوید: «همه این‌ها که
گفتید صحیح است ولی تأمین موفقیت کارها با خداست.» افسوس! هیچ چیز
مانند این قیافه ابلهانه و ساده به جان لوین آتش نمی‌زد! متأسفانه همه
ناظرها هم گفتی سروته یک کرباسند!

تصمیم گرفته بود این قدر جوش نزند و خشمگین نشود، با این‌همه از این
نیروی ابتدایی که راه هرگونه پیشرفت او را سد می‌کرد و به آن نام «خواست
خدا» داده بود سخت خشمگین می‌شد و علیه آن با حرارت مبارزه می‌کرد.
ناظر افزود:

- گذشته از این وقت و فرصت را هم باید در نظر گرفت کنستانتین دیمتریویچ!
- چطور تو فرصت نداری؟

- باید پانزده کارگر دیگر اجیر کرد و حال آنکه یافت نمی‌شود. امروز عده‌ای
مراجعه کردند ولی هر کدام برای تابستان هفتاد روبل دستمزد می‌خواهند.
لوین خاموش شد. همواره این نیروی متخصص! او می‌دانست با تمام مساعی
ممکن نمی‌توان به قیمت معمول بیش از سی و هفت تا سی و هشت کارگر
استخدام کرد. گاهی به چهل تن هم می‌رسید ولی از آن بیشتر غیرممکن بود.
با این‌همه تصمیم گرفت همچنان به مبارزه ادامه دهد. فرمان داد:

- به دهات (سوری) و (چفیرووکا) عقب کارگر بفرستید. اگر کارگر نیاید باید
دست و پا کرد.

(واسیلی فیودرویچ) با لحن خسته‌ای گفت:

- درباره فرستادن عقب کارگر می‌توان همیشه اقدام کرد. راستی باید به شما
اطلاع دهم که اسب‌ها خیلی ضعیف شده‌اند.

- چند اسب دیگر خواهیم خرید.

سپس خنده‌کنان افزود:

- اما می‌دانم اگر اسب هم بخریم تو همچنان حتی‌المقدور کم و بدکار خواهی کرد. اما صریحاً به تو بگویم که امسال اجازه نخواهم داد خیلی آزاد باشی! خودم همه کارها را مراقبت خواهم کرد.

- تصور نمی‌کنم حالا نیز جز خود شما کسی دیگر در کارها مراقبت کند. چه بهتر! در حضور خودتان کارها بهتر پیشرفت خواهد کرد. آنگاه لوین درحالی‌که سوار اسب کوچکی می‌شد که مهتر نزدیک او نگاه داشته بود گفت:

- گفתי که از آن سوی دره تا درخت‌های غوش مشغول کاشتن شبدرند؟ بسیار خب خودم سرکشی خواهم کرد. مهتر فریاد زد:

- کنستانتین دیمتریوویچ! شما نخواهید توانست از رودخانه عبور کنید! بسیار خب! از راه بیشه خواهم رفت.

اسب کوچک تندرو که تاب نداشت هرچه زودتر اصطبل را ترک کند با قدم‌های چست و چالاک درحالی‌که مندآب‌ها را بو می‌کشید به سرعت از حیاط گل‌آلود، اربابش را به در آورد. هنگامی‌که لوین بر پشت اسب اصیل تندرو خود را در هوای آزاد و در میان مزارع یافت، خشنودی و رضایتی که در اصطبل و انبار برای او حاصل شده بود صدچندان شد. هنگام عبور از بیشه نفس عمیق می‌کشید و هوای معتدل و مرطوب را داخل ریه‌ها می‌کرد. هوا برای آن مرطوب بود که هنوز ذرات برف در فضا دیده می‌شد. لوین از مشاهده کرک سبزی که تنه درختان را پوشانیده و از نظاره جوانه‌ها که آماده شکفتن بود لذت فراوان می‌برد. چون از بیشه به در آمد، مزارع پهناور همچون فرش وسیع مخمل سبزی که در برخی از نقاط آن قطعه‌های برف لکه‌های سفیدی تشکیل داده بودند به دیدگانش لذت فراوان بخشید.

بدون آنکه از مشاهده اسب یک روستایی که با کره‌اش سبزه‌های تازه روئیده را لگد می‌کردند خشمگین شود، به یک دهاتی که عبور می‌کرد دستور داد آن‌ها را از مزرعه خارج کند و همچنین از پاسخ نیش‌دار یک روستایی که پاسخ معنی‌داری به سؤال او داد احساس رنجش زیاد نکرد. درحقیقت لوین ضمن برخورد به روستایی پرسید: «خب هیات! آیا بذرافشانی را به زودی شروع خواهیم کرد؟» روستایی در پاسخ گفت: «کنستانتین دیمتریوویچ تند می‌روید! قبل از بذرافشانی باید زمین را شخم کرد.» هرچه لوین جلوتر می‌رفت، خود را شادمان‌تر احساس می‌کرد و نقشه‌های عاقلانه‌تر و زیباتر می‌کشید. به خودش می‌گفت: «باید مزرعه‌ها را با پرچین ترکه از هم جدا کرد و ترکه‌ها را نیز به طرف جنوب برگردانید که برف بر روی آن انباشته نشود. اراضی مزروع را به نه مزرعه بزرگ تقسیم کرد و شش قسمت آن را کود داد و سه تا را

برای کشت سبزیجات نگاه داشت. در انتهای زمین یک اصطبل ساخت. استخر بزرگی زد و برای تهیه کود از آغل‌های متحرک استفاده کرد و بدین طریق در حدود سیصد هکتار گندم و صد هکتار سیبیه زمینی و صدوپنجاه هکتار هم علف کاشت بدون اینکه به زمین زیاد تحمیل شود.

لوین غرق در این رؤیاها، اسب خود را از حاشیه‌ها می‌راند مبادا که گندم‌ها را لگدمال کند و بدین طریق به محل کشت شبدر رسید. عرابه در یک مزرعه گندم متوقف شده بود و چرخ‌های آن شیارهای باقی گذاشته بود که اسب آن را تعقیب می‌کرد. ارابه مملو از آمیزه‌ای از خاک و بذر بود که بر اثر سرما و یا بر اثر ماندن زیاد در انبار به صورت کلوخه‌های خاک درآمده و کسی درصدد غربال کردن آن‌ها برنیامده بود. دو کارگر در کنار مزرعه نشسته و مشغول چپ‌کشیدن بودند. به محض مشاهده ارباب یکی از آنان به نام (واسیلی) به طرف عرابه رفت و دیگری به نام میچکا شروع به بذرافشاندن کرد. بدیهی است کارگران چنانچه باید مراقبت نکرده بودند لکن لوین که به ندرت نسبت به کارگران عصبانی می‌شد فقط به واسیلی دستور داد که عرابه را از داخل مزرعه به کنار ببرد.

واسیلی گفت:

- ارباب! نگران نباشید. جای عرابه حتماً سبز خواهد شد.

لوین در پاسخ گفت:

- وقتی دستوری دادم دیگر لازم نیست اظهار عقیده کنی.

واسیلی درحالی که افسار اسب عرابه را به دست گرفت گفت:

- بسیار خب ارباب!

سپس برای اینکه دل لوین را به دست آورد گفت:

- انصافاً بذرافشانی بی‌نقصی است. فقط کار پیش نمی‌رود. در هر قدم که

برمی‌داریم گویی یک خروار وزنه پیاپمان چسبیده است.

- اما بگو بدانم چرا بذر را غربال نکرده‌اند؟

واسیلی درحالی که کلوخه خاک آمیخته به بذری را در کف دستش خرد می‌کرد

گفت:

- ارباب زیاد مهم نیست. ما خودمان بذرها را سوا خواهیم کرد.

مقصر واسیلی نبود و لوین نمی‌توانست قهر خود را متوجه او سازد و بنابراین

برای فرونشاندن آتش خشم خود متوسل به راهی شد که چندین بار آزمایش

کرده بود بدین معنی که لحظه‌ای به میچکا در حال بلند کردن کیسه‌های بزرگ

خاک رس خیره شد و کیسه بذر را از دست واسیلی گرفت تا خودش بپاشد.

از واسیلی پرسید:

- تا کجا افشاندن‌ای؟

واسیلی با پا حد قسمت بذرافشانی شده را نشان داد و آنگاه لوین با دقت

هرچه تمام‌تر به افشاندن بذر پرداخت لکن به زحمت پیش رفت چنانچه گفتی

در میان مردابی جلو می‌رود و به همین‌جهت چون قطعه کوچکی را بذرافشانی کرد خیس عرق شد و کیسه بذر را به کارگر پس داد. واسیلی گفت:

- ارباب! امیدوارم در تابستان این قطعه‌ای را که خودتان کاشتید به حساب من نگذارید.

لوین با احساس خرسندی از اینکه تدبیرش مؤثر واقع شده است پرسید:
- چرا؟

- در تابستان خواهید دید. با قسمتهایی که من کاشته‌ام فرق خواهد کرد. شما نگاهی به مزرعه‌ای که من در بهار گذشته بذر افشاندم بیندازید. کنستانتین دیمتریوویچ! مطمئن باشید من برای شما مانند یک فرزند کار می‌کنم. از کار بد بیزارم و حتی مراقب هستم که دیگران نیز بدکار نکنند. وقتی ارباب راضی بود ما هم راضی خواهیم بود. آیا این‌طور نیست. کافی است نگاهی به این مزرعه بیفکنید. به چشم لذت می‌بخشد.

- چه بهار دل‌انگیزی است! واسیلی!

- راست است! پیران ما یک چنین هوایی را هرگز به یاد نداشته‌اند. من از خانه پدر خودم بر می‌گردم. فکر کنید که او نیز دوازده کیل گندم کاشته بود و حالا می‌گوید که آن را نمی‌توان از چاودار تمیز داد.

- آیا خیلی وقت است که شما گندم می‌کارید؟

- از سال گذشته و بیشتر بر اثر توصیه خودتان بود. شما حتی بیست کیل گندم به ما هدیه دادید که هشت کیل آن را فروختیم و بقیه را کاشتیم.

لوین درحالی‌که به طرف اسب خودش بازگشت گفت:

- بسیار خب! کاملاً مراقب باش. نخاله‌های خاک را درست خرد کن و از نزدیک هم مراقب میچکا باش. هرگاه حاصل خوب شد برای هر هکتار پنجاه کپک انعام خواهی داشت.

- ارباب! شما مرد شرافتمندی هستید! دل ما را شاد کردید!

لوین سوار اسب شد تا به شبدری که سال گذشته کاشته شده بود سرکشی کند و مزرعه‌ای را که برای گندم بهار بودند بازدید نماید.

شبدر رشد کامل کرده و با سبزی امیدبخشی همه‌جا را فرا گرفته بود. در این مزرعه که هنوز برف آن ذوب نشده بود اسب تا زانو به گل فرو می‌رفت و حتی نمی‌توانست از شیارهایی که خالی از برف بود جلو رود. با این‌همه لوین دریافت که زمین بسیار خوب شخم خورده است و تا دوسه روز دیگر می‌توان مقدمات بذرافشانی را فراهم ساخت. لوین به طرف رودخانه روی آورد زیرا امیدوار بود که آب آن پایین آمده باشد. اتفاقاً حدس او صائب بود و بنابراین از رودخانه عبور کرد و دو مرغابی وحشی را متوحش ساخت.

به خودش گفت: «در اینجا نوک دراز هم باید یافت شود.» چون یکی از

جنگل‌بانان نظر او را تأیید کرد به اسبش نهیب زد تا بتواند خود را زودتر به خانه برساند و ناهارش را صرف کند و تفنگش را برای عصر آماده کند.

دراثنایی که لوین شاد و خرم به خانه باز می‌گشت از سمت در بزرگ صدای زنگ اسب کالسکه به گوشش رسید و به خودش گفت:

- عجب! مثل این است که از ایستگاه کسی آمده است... ساعت ورود قطار مسکو است... چه کسی باید باشد؟ آیا نیکلا نیست؟ مگر نه اینکه گفته بود هرگاه به کنار دریا نرود شاید به دیدن من بیاید؟ لحظه‌ای احساس ناراحتی کرد زیرا بیم آن داشت که مبادا ورود برادرش سرور و شادمانی بهاری او را منقص سازد لکن بی‌درنگ این حس خودپرستانه را از قلب خود راند و با یک دنیا محبت آمیخته به سرور از خدا خواست که مسافر تازه‌وارد همان نیکلا باشد.

به اسب نهیب زد و هنگام دور زدن یک بوته اقاچیا در یک کالسکه کرایه‌ای مردی را با پالتوی پوست دید که نخست درست نشناخت. به خودش گفت: «خدا کند کسی باشد که بتوانم با او اندکی صحبت کنم.»

اما ناگهان درحالی که دست خود را بلند کرد چنین فریاد برآورد:

- عجب! عزیزترین میهمانی است که به دیدن من آمده است!

او درحقیقت به‌زودی دریافته بود که میهمان تازه‌وارد ابلونسکی است. به او گفت:

- آه! استپان آرکادیوویچ! چقدر از دیدنت خشنودم!

سپس در ته دلش گفت: «قطعاً از او اطلاع حاصل خواهم کرد آیا دختر زیبا شوهر کرده است یا خیر؟» درعین حال احساس کرد در این روز دلنشین بهاری خاطره کیتی به‌هیچ‌روی او را آزار نمی‌دهد.

ابلونسکی با چهره‌ای که از فرط سرور و سلامتی با وجود سه لکه گل که بر بینی و گونه‌ها و ابروانش نشسته بود، می‌تابید از کالسکه به در آمد و به لوین چنین گفت:

- تصدیق کن که تو هرگز انتظار مرا نداشتی. برای آن آمده‌ام که اولاً تو را ببینم و ثانیاً اندکی شکار کنم و ثالثاً بیشه ایرگوچوو Iergouchovo را بفروشم. لوین گفت:

- بسیار خب! عقیده‌ات درباره این بهار نشاط‌انگیز چیست؟ تو چطور با کالسکه تا اینجا آمدی؟

راننده که یکی از آشنایان قدیمی لوین بود گفت:

- با درشکه به مراتب دشوارتر است کنستانتین دیمتریوویچ!

لوین درحالی که مانند کودکی ذوق می‌کرد گفت:

- به‌راستی از دیدن تو فوق‌العاده خوشحالم.

آنگاه ابلونسکی را به اتاق مخصوص میهمانان هدایت کرد و بی‌درنگ اثاثیه او را که عبارت از یک جامه‌دان مسافری و یک تفنگ شکاری و یک جعبه سیگار بود به آنجا منتقل کردند و لوین او را تنها گذاشت که آزادانه به نظافت خود پردازد و خودش به دفتر کارش روی آورد تا ملاحظات خودش را دربارهٔ شبدر و طرز کشت به اطلاع ناظرش برساند. لکن آگاته میخاییلوونا که به آبرومندی خانه در انظار میهمانان اهمیت فراوان می‌داد، او را در راهرو نگاه داشت و دربارهٔ شام از او دستورات کافی خواست.

لوین درحالی‌که با شتاب به طرف دفترش رفت گفت:
- هرطور صلاح می‌دانی مرتب کن ولی آبرومند باشد و خیلی هم شتاب کن!
هنگامی‌که لوین بازگشت، ابلونسکی نظیف با موهای شانه خورده و چهرهٔ بانشاط و شادمان از اتاق خودش خارج می‌شد. به اتفاق به طبقهٔ بالا رفتند. ابلونسکی گفت:

- چقدر خرسندم که سرانجام به خانهٔ تو آمدم تا اندکی از اسرار طرز زندگی تو آگاه گردم. از شوخی گذشته، من به تو رشک می‌برم. چه خانهٔ دلنشینی! چقدر هوا صاف و لطیف است!

ابلونسکی که فراموش کرده بود فصل بهار دیری نخواهد پایید و در سال روزهای تاریک هم فراوان است چنین ادامه داد:

- این مسافرت به دیدن کلفت پیرت می‌ارزد. البته من یک دختر جوان ترگل و ورگل را ترجیح می‌دهم ولی این پیرزن به سبک بسیار جدی و صومعه‌مانند خانه تو خوب می‌آید.

از جمله خبرهای جالبی که ابلونسکی به اطلاع لوین رسانید یکی آن بود که سر ژایوانوویچ قصد دارد در فصل تابستان به دیدن او بیاید لکن نه از کیتی و نه از شرباتسکی کلمه‌ای بر زبان نراند و فقط از جانب همسرش به او سلام فرستاد. لوین از این لطف دالی خیلی متشکر شد. گذشته از این جدا از این دیدنی ابلونسکی بسیار خشنود بود زیرا مانند همیشه در دوران تنهایی افکار بی‌شماری در ذهن انباشته بود که نمی‌توانست با اطرافیان خودش در میان نهد. اینک می‌توانست افکار و نقشه‌های جدید خود را دربارهٔ امور کشاورزی به اطلاع او برساند، درد دل خود را با او در میان نهد، ملاحظاتش را دربارهٔ کتاب‌هایی که مطالعه کرده بود با او طرح کند و مخصوصاً راجع به مبانی کتابی که قصد داشت به رشتهٔ تحریر درآورد و به نظر وی داغ بطلان بر بسیاری از کتاب‌های کشاورزی و فرضیه‌های فلاحتی می‌زد با او مشورت کند. اتفاقاً ابلونسکی که همواره مصاحب خوش‌مشری بود و هرگونه مطلبی را خوب درک می‌کرد این بار بیش از هر موقع دیگر نسبت به او ابراز محبت می‌نمود و حتی لوین احساس می‌کرد که دوستی ابلونسکی نسبت به او به مراتب گرم‌تر از پیش شده و حتی یک کیفیت جدیدی در مهر و محبت او تشخیص داد که قلبش را به وجد درمی‌آورد.

مساعی مشترک آگاته میخاییلوونا و آشپز در تهیه یک غذای لذیذ این نتیجه غیرمترقبه را به بار آورد که دو دوست گرسنه به غذای اول حمله بردند و به سرعت نان و کره و سالاد قارچ و نصف جوجه کباب شده را بلعیدند و لوین دستور داد بی درنگ آب گوشت سبزیجات را بیاورند و در انتظار آماده شدن غذاهای مطبوع و گوناگونی که آشپز برای خیره کردن دیدگان میهمان عالی قدر تدارک دیده بود نگرند. گذشته از این ابلونسکی که عادت به ضیافت های شهر و خوراک های مخصوص شهرنشینان داشت از غذاهای روستایی لذت فراوان برد و همه چیز از نان و کره و جوجه کباب و قارچ گرفته تا آب گوشت گزنه و سینه کبک و شراب سفید کریمه به مذاقش خارج از حد خوش آمد و پس از صرف کباب سیگار بزرگی را آتش زد و چنین گفت:

- عالی بود! به راستی عالی بود! مثل آنست که پس از یک مسافرت طولانی در دریا و رهایی از توفان های شدید و رنج آور به ساحل دل انگیزی رسیده باشم. بنابراین عقیده تو بر این است که در انتخاب سبک کشاورزی استعداد و شخصیت کارگر نقش بزرگی بازی می کند. البته من در این قبیل مسائل چندان وارد نیستم لکن عقیده دارم این فرضیه و چگونگی اجرای آن تأثیر فراوانی در وضع کارگر خواهد داشت.

لوین گفت:

- آری! اما اندکی صبر کن! منظور من اقتصاد سیاسی نیست بلکه اقتصاد کشاورزی به عنوان علم است. در این علم نیز مانند علوم طبیعی باید معلومات را مورد بررسی قرار داد و عناصر را در نظر گرفت، به ویژه به کارگر از لحاظ اقتصادی و نژادی توجه کامل کرد.

در این اثنا آگاته میخاییلوونا مربا آورد.

ابلونسکی به وی گفت:

- آفرین آگاته فیودروونا! چه شام لذیذی بود! چه نوشیدنی!

آنگاه به لوین روی آورد و گفت:

- خوب کوستیا! آیا نباید حرکت کرد؟

لوین از پنجره نگاهی به خورشید کرد که در پشت قلّه عریانی غروب می کرد و با شتاب گفت:

- آری! موقع رفتن است! کوزما! کالسکه را ببند.

آنگاه با سرعت از پله ها پایین رفت. ابلونسکی نیز عقب وی روان گردید و شخصاً به درآوردن تفنگش از یک قاب چوبی پرداخت. قاب چوبی به نوبه خود داخل یک کیسه پارچه ای قرار داشت. اسلحه نوظهور و گران قیمتی بود. کوزما که در انتظار دریافت انعام خوبی بود وی را در پوشیدن چکمه و جوراب کمک می کرد.

ابلونسکی گفت:

- گوش کن لوین! شخصی به نام (ریابینین) که اهل خرید و فروش زمین است

در اینجا به ملاقات من خواهد آمد. دستور بده از وی پذیرایی کنند و بگویند که در انتظار من بماند.

- نکند بیشه‌ات را می‌خواهی به (ریابینین) بفروشی؟

- آری همین‌طور است. آیا او را می‌شناسی؟

- البته که می‌شناسم. آری من «چنانچه باید و شاید» با او سروکار داشته‌ام ابلونسکی به خنده افتاد زیرا اصطلاح «چنانچه باید و شاید» همواره تکیه کلام ریابینین بود و سپس چنین افزود:

- آری... طرز سخن گفتن او خنده‌دار است.

آنگاه (مینون) سگ لوین را که با سرور و شعف فراوان دور اربابش می‌چرخید و گاهی دست و زمانی چکمه و یا تفنگش را می‌لیسید، نوازش کرد و به او گفت:

- ای حقه! خوب حدس می‌زنی که اربابت قصد رفتن به کجا را دارد! سپس از در خارج شدند. کالسکه نزدیک در آماده بود.

لوین گفت:

- من دستور دادم کالسکه را آماده کنند. راه ما خیلی نزدیک است. اگر میل داری پیاده برویم.

ابلونسکی درحالی‌که سوار کالسکه شد گفت:

- کالسکه را ترجیح می‌دهم.

آنگاه پتویی راه‌راه را بر روی پاهای خود انداخت و سیگار را آتش زد و گفت:

- در شگفتم که چگونه از سیگار چشم می‌پوشی؟ سیگار مافوق هر لذتی است! آه چه زندگی خوبی داری! چقدر به تو در دل حسادت می‌ورزم!

- چه کسی دست تو را گرفته است؟

- آه خیر! تو مرد نیک‌بختی هستی! هر آنچه مایه لذت است در اختیار داری! تو

عاشق اسب و سگ و شکار و کشت و زرع هستی و همه این‌ها را زیردست

داری... از این سعادت و نیک‌بختی بالاتر چه می‌خواهی؟

لوین درحالی‌که فکرش متوجه کیتی گردید گفت:

- شاید نیک‌بختی من ناشی از آنست که به آنچه دارم دلخوشم و به آنچه ندارم چندان دل نمی‌بندم.

ابلونسکی معنی این کنایه را دریافت ولی کلمه‌ای بر زبان نراند و تنها به نگاه کردن لوین اکتفا جست.

لوین با اینکه در دل از (ابلونسکی) بسی متشکر بود که باهوش سرشار معمولی خود نیک دریافته است طرح موضوع کیتی تا چه اندازه برای وی دردناک است، برای آگاهی از سرنوشت دختر دلفریب در آتش کنجکاوی می‌سوخت لکن جرئت نداشت موضوع را طرح کند.

سپس از اینکه فقط به فکر غم خودش بود در دل خود را نکوهش کرد و از ابلونسکی پرسید:

- خب! کارها در چه حال است؟
ایلونسکی که مقصود از سؤال لوین را دریافت، درحالی که دیدگانش برق زد چنین گفت:

- تو عقیده نداری آدمی جز آن سهمی که خدا برایش مقدر کرده است خواسته‌ای داشته باشد و حال آنکه به نظر من زندگی بدون عشق امکان‌پذیر نیست. من چنین ساخته شده‌ام و برای تغییر دادن طبعم کاری از دستم ساخته نیست. گذشته از این وقتی درست بنگریم می‌بینیم که از این عشق چندان زبانی به کسی نمی‌رسد و حال آنکه برای شخص سرچشمه لذت و نیک‌بختی است.

لوین پرسید:

- مگر باز هم خبر تازه‌ای است؟

- آری عزیزم. خبر همیشه هست. تو نوع زنان الهام‌بخش... آن نوع زنانی که آدمی در خیال تجسم می‌کند می‌شناسی... گاه از اوقات شخص با این قبیل زنان در جهان حقیقت مواجه می‌شود آنگاه است که از قدرت این جنس آگاهی می‌یابد... عزیزم! زن یک موضوع پایان‌ناپذیر است... هر قدر بیشتر درباره آن مطالعه کنی باز هم می‌بینی که اسرار بی‌شماری همچنان باقی است.

- در این صورت بهتر است اساساً گرد مطالعه آن نگردیم.

- آه! خیر! نمی‌دانم کدام یک از ریاضی‌دانان بزرگ است که می‌گوید لذت در تجسس حقیقت است و نه در نیل به حقیقت.

لوین بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند به سخنان ایلونسکی گوش می‌داد لکن هر چه بیشتر کوشش می‌کرد که در قلب دوستش رسوخ یابد و لذت او را در درک این قبیل مطالعات دریابد کمتر موفق می‌شد.

۱۵

دو دوست به زودی وارد بیشه جوانی شدند که مسلط بر رودخانه‌ای بود. از کالسکه پیاده شدند و لوین پس از آنکه ایلونسکی را در گوشه یک منطقه کوچک باتلاقی قرار داد که از زیر برف آن آثار علف نمایان بود، در سمت مقابل، نزدیک یک درخت غوش دو شاخه قرار گرفت و تفنگ خود را به یک شاخه کوتاه تکیه داد، خفتان خود را از تن به در آورد، کمر خود را تنگ کرد و نرمی حرکاتش را بازدید نمود.

مینون که دنبال ارباب خود حرکت می‌کرد، با مراقبت در مقابل او قرار گرفت و گوش‌های خود را تیز کرد. خورشید که در پشت بیشه‌های بزرگ ناپدید می‌شد به شاخه‌های آویزان درخت‌های غوش که در میان جنگل متفرق

بودند لطف و زیبایی خاصی می‌بخشید.
در میان درختان انبوه، جایی که هنوز برف کاملاً ذوب نشده بود، زمزمه جویبارهای ماریچ به گوش می‌رسید. پرندگان چهچه می‌زدند و گاهی از این درخت به آن درخت می‌پریدند. زمانی چنان سکوت عمیقی در سرتاسر جنگل حکم‌فرما می‌شد که تنها صدای برگ‌های خشک که بر اثر ذوب برف به حرکت درمی‌آمد و یا سبزه که سر از خاک بدر می‌آورد شنیده می‌شد.
لوین چون یک برگ درخت تبریزی مرطوب و سیاه‌رنگی را مشاهده کرد که بر اثر بالا آمدن نوک سبزه‌ای تکان خورد به خودش گفت:

- پس راست است که آدمی رشد سبزه را هم به چشم می‌بیند و هم صدای آن را می‌شنود!

درحالی‌که بی‌حرکت ایستاده و گوش‌های خود را تیز کرده بود گاهی به سگش خیره می‌شد که با دیدگان دقیقی زمین مستور از سبزه را می‌نگریست، لحظه‌ای به بالای درخت‌های عریان دقیق می‌شد، موقعی موج سبزه را در زیر پای خود تماشا می‌کرد، زمانی به لکه‌های سفید ابر آسمان که به تدریج سیاه می‌شدند خیره می‌نگریست. از ارتفاع زیادی لاشخوری آهسته پرواز کرد. لاشخور دیگری عقب او دیده شد و به سرعت ناپدید گردید. در میان بوته‌ها آهنگ موسیقی پرندگان رساتر و هیجان‌آمیزتر گردید. از فاصله نزدیک صدای جغدی به گوش رسید. مینیون گوش‌هایش را تیز کرد و با احتیاط هرچه تمام‌تر چند قدم برداشت و سرش را خم کرد تا بهتر بشنود. در آن سوی رودخانه فاخته‌ای دوبار به صدای دلنشینی نغمه‌سرایی کرد لکن گلپوش گرفت و تنها آهنگ ناموزونی از او شنیده شد.

ابلونسکی درحالی‌که جایش را ترک کرد گفت:

- می‌شنوی؟ از حالا صدای فاخته به گوش می‌رسد.

لوین که علی‌رغم میل درونی خود آرامش جنگل را درهم شکست گفت:

- آری می‌شنوم! اما مراقب باش! موقع شلیک است!

ابلونسکی به عقب بوته خودش رفت و لوین چیزی دیگر جز برق یک کبریت و متعاقب آن نور سرخ و دود آبی‌رنگی سیگاری را ندید و سپس صدای «چیک، چیکی» به گوش رسید و دریافت که ابلونسکی مشغول پر کردن تفنگ خود است.

ابلونسکی توجه لوین را به صدای خفیف و ممتدی مانند شیهه کره اسبی جلب کرد و گفت:

- این دیگر صدای چیست؟

لوین درحالی‌که به نوبه خود تفنگش را پر می‌کرد گفت:

- چطور؟ نمی‌دانی؟ صدای خرگوش نر است، اما ساکت باش! صدای نوک‌دراز به گوش می‌رسد.

از دور صدای زبری شنیده شد و سپس به فواصل منظم دو ثانیه، برای دومین

بار و سومین بار همان صدا تکرار گردید و آنگاه صدایی شبیه به صدای غار غار کلاغ به گوش رسید.

لوین دیدگان خود را به راست و به چپ متوجه ساخت و ناگهان در مقابل او بر فراز آسمان آبی‌رنگ و در بالای قلّه پر از جوانه درخت‌های تبریزی پرنده‌ای نمایان گردید و صدای تیزی مانند صدای پارچه‌ای که پاره کنند در گوشش طنین افکند و بلافاصله گردن و نوک بلند نوک‌دراز را مشاهده کرد لکن به محض شلیک برق سرخ‌رنگی از بوته‌ای که ابلونسکی پشت آن قرار گرفته بود مشاهده گردید. پرنده مانند تیری فرود آمد و بار دیگر به هوا برخاست. برق دیگری تابید و صدای شلیک دومی طنین افکند. حیوان برای حفظ تعادل خود بال زد ولی نتیجه‌ای نگرفت و آنگاه بی‌حرکت ماند و با سنگینی به زمین ساقط شد.

ابلونسکی که دود جلو دیدگانش را فرا گرفته بود پرسید:

- تیر به خطا رفت!

لوین درحالی‌که سگش را نشان داد گفت:

- خیر! بفرمایید!

مینون با گوش تیز و درحالی‌که دم پر کرک خود را به خوشحالی تکان می‌داد و تقریباً متبسم به نظر می‌رسید به آهستگی شکار را به طرف اربابش می‌آورد. گفתי قصد دارد حتی‌المقدور بر مدت لذت اربابش بیفزاید. لوین با حس حسادت گفت:

- به تو تبریک می‌گویم!

ابلونسکی درحالی‌که بار دیگر اسلحه خودش را پر می‌کرد گفت:

- تیر سمت راستم به خطا رفت. ساکت! این هم یکی دیگر!

درحقیقت صداها ی ریز و گوش‌خراشی که این بار توأم با غارغار نبود مرتباً به گوش می‌رسید. دو نوک‌دراز که یکدیگر را تعقیب می‌کردند، درست بر فراز سر شکارچیان نمایان گردیدند. چهار گلوله طنین افکند لکن پرندگان مانند پرستو ناگهان چرخي خوردند و در آسمان ناپدید گردیدند.

شکار ازهر حیث موفقیت‌آمیز بود. ابلونسکی دو پرنده دیگر را کشت.

لوین نیز دو پرنده شکار کرد که یکی از آنها پیدا نشد. شب نزدیک می‌شد. در سمت باختر، ستاره زهره در ارتفاع کمی می‌درخشید و اشعه دل‌انگیز نقره‌ای‌رنگ آن بر شاخه‌های درخت‌های غوش می‌تابید و در سمت مشرق آسمان به رنگ سرخ درمی‌آمد. بر فراز سر لوین برخی از ستارگان دب اکبر چشمک می‌زدند. شکار تمام شده بود. با این‌همه لوین تصمیم گرفت صبر کند تا زهره از شاخه یک درخت غوش که بر فراز آن نمایان بود عبور کند و دب اکبر کاملاً نمایان گردد. اما زهره از آن شاخه تجاوز کرد و دب اکبر نیز کاملاً نمایان گردید و با این‌همه لوین همچنان در جهان خلسه‌ای غرق بود.

ابلونسکی پرسید:

- آیا موقع بازگشتن نیست؟
لوین گفت:

- لحظه‌ای دیگر صبر کنیم.
- هرطور که میل تو است.

در این هنگام بیش از پانزده قدم از یکدیگر فاصله نداشتند.
ناگهان لوین پرسید:

- ابلونسکی! به من نگفتی آیا خواهر زنت بالاخره شوهر کرد یا اینکه به‌زودی عروسی خواهد کرد؟

آن‌قدر خود را استوار و آرام احساس می‌کرد که به‌هیچ‌روی نمی‌پنداشت هیچ‌گونه پاسخی تزلزلی در او حاصل کند. لکن در انتظار همه نوع پاسخ بود به جز پاسخی که از ابلونسکی شنید:

- شوهر نکرده است و هرگز هم به فکر ازدواج نبوده است. سخت بیمار است و پزشکان او را برای تغییر هوا به خارجه اعزام داشتند و حتی بیم آن دارند که زندگیش به مخاطره افتد.
لوین ناگهان هراسناک پرسید:

- چه می‌گویی؟ بیمار؟... او را چه می‌شود؟ برای چه؟

در این اثنا سگ باهوش نگاهی به آسمان می‌افکند و سپس با دیده ملامت‌آمیزی آنان را می‌نگریست. گفتی به خودش می‌گوید: «این‌ها هم عجب موقعی برای چانه زدن پیدا کرده‌اند!... یک پرنده نوک‌دراز دارد نزدیک می‌شود... آری خودش است... قطعاً از چنگ آنان خواهد رست...»

در همان لحظه صدای پرواز گوش‌خراشی دو شکارچی را تکان داد و هر دو آن‌ها شلیک کردند به‌طوری‌که برق گلوله‌ها به‌هم آمیخت. نوک‌دراز که در ارتفاع زیادی پرواز می‌کرد بالای زد و در میان جوانه‌ها پای درختی سرنگون گردید و چندتای آن‌ها را خرد کرد.

لوین درحالی‌که به اتفاق مینیون عقب شکار می‌دوید چنین فریاد برآورد: «آفرین بر هر دو!» آنگاه از خودش پرسید: «چند لحظه پیش برای چه این‌همه احساس ناراحتی کردم؟ آه! صحیح است! کیتی بیمار شده است. جای بسی تأسف است ولی از دست من چکاری ساخته است؟»

آنگاه به مینیون روی آورد و به صدای بلند گفت:

- آه! آه! سگ باهوش من! آن را یافتی؟

سپس پرنده گرم را از دهان سگ گرفت و در کیف شکار خود تقریباً پر شده بود انداخت و با خوشحالی هرچه تمام‌تر به ابلونسکی گفت:
- آن را یافتم!

در بازگشت لوین راجع به بیماری کیتی و نقشه‌های شرباتسکی سؤالات بی‌شماری از ابلونسکی کرد. توضیحاتی که ابلونسکی دربارهٔ دختر دلفریب داد یک نوع خرسندی در وی ایجاد کرد که جرئت افشای آن را نداشت. بنابراین برای وی هنوز نور امیدی باقی بود و مخصوصاً بی‌میل نبود کسی که این همه او را رنج داده بود به نوبه رنج ببرد لکن هنگامی که ابلونسکی به شرح علل بیماری کیتی پرداخت و نام ورونسکی را بر زبان راند، لوین سخنان او را قطع کرد و گفت:

- من حق ندارم از اسرار خانوادگی دیگران آگاه گردم و هرگاه راستش را بخواهی من هیچ علاقه‌ای به دانستن این قبیل اسرار ندارم. ابلونسکی لبخندی زد. بر چهرهٔ لوین ناگهان استحاله از شادی به غم را که با آن کاملاً مانوس بود تشخیص داد.

لوین پرسید:

- آیا کارت با (رابینین) درباره فروش بیشه است تمام شد؟
- آری قیمت بسیار خوبی پیشنهاد کرده است. سی‌وهشت هزار روبل نقد در ارتفاع ماهیچه‌ها مستقیم بود و لبه‌های آن‌ها به طرف پایین برمی‌گشت. در بالای چکمه نیز پاپوش لاستیکی داشت. با دستمال صورتش را خشک کرد و بدون اینکه هیچ نیازی باشد دو دامن ردنگوت خود را به روی هم انداخت و به طرف لوین و ابلونسکی نزدیک شد و با لبخند طوری دستش را به طرف ابلونسکی دراز کرد که گفتی در انتظار گرفتن چیزی است. ابلونسکی درحالی که به نوبهٔ خود دستش را به طرف او دراز کرد گفت:

- آه! آمدید! بسیار خوب!

- با اینکه راه‌ها خیلی خراب است، جرئت نکردم از امر عالی‌جناب سرپیچی کنم. درحقیقت قسمت اعظم راه را پیاده پیموده‌ام ولی اینک به موقع در خدمت شما هستم.

آنگاه به طرف لوین روی آورد و دست خود را دراز کرد و گفت:

- کنستانتین دیمتریوویچ! سلام عرض می‌کنم!

اما لوین که مشغول بیرون آوردن نوک‌درازها از کیسهٔ شکار خود بود احوالپرسی او را نشنیده گرفت و به او توجهی نکرد.

ریابینین نگاه نفرت‌آمیزی به نوک‌درازها افکند و چنین افزود:

- به شکار رفته بودید؟ این چه پرنده‌ای است؟ آیا ممکن است که این پرنده لذیذ باشد؟

آنگاه سرش را به طرز مخالفت‌آمیزی تکان داد و گفت:

- آیا یک نفر مسیحی می‌تواند از گوشت شکار تغذیه کند؟
لوین به زبان فرانسه و به لحن خشمگینی به ابلونسکی گفت:

- آیا بهتر نیست به اتاق کار من برویم؟

سپس به زبان روسی تکرار کرد:

- آری به دفتر من بیایید و هم آنجا راجع به کارتان گفتگو کنید.

ریابینین با لحن بی‌اعتنایی تنفرآمیزی گفت:

- هر کجا که میل شماست.

می‌خواست بدین طریق به لوین بفهماند که اگرچه بعضی‌ها از آداب معاشرت ممکن است بوی نبرده باشند، ولی او در هر جا که باشد می‌تواند شخصیت خودش را حفظ کند.

ریابینین به محض ورود به اتاق کار خودش بی‌درنگ با چشم به تجسس عکس حضرت مریم پرداخت لکن هنگامی که آن را یافت در دل دعا خواند بلکه با همان نگاه نفرت‌آمیزی که به نوک‌دراز نگریسته بود در اینجا نیز قفسه‌های مملو از کتاب را نگاه کرد و به خودش گفت: «زندگی کردن این تشریفات و تظاهرات را لازم ندارد.»

ابلونسکی گفت:

- بسیار خب! آیا پول آورده‌اید؟ بفرمایید بنشینید!

- پول همواره حاضر است. فعلاً آمده‌ام مختصری باهم گفتگو کنیم.

- در چه خصوص؟ چرا نمی‌نشینید؟

ریابینین درحالی که خود را روی یک صندلی افکند و به ناراحت‌ترین وجهی به پشت آن تکیه داد گفت:

- نشستن یا ننشستن زیاد مهم نیست... آنچه مهم است این است که شاهزاده مختصر تخفیفی بدهند... خودداری از این لطف گناه بزرگی است... درباره پول هم تا آخرین کوپک آماه است... از این لحاظ کم‌ترین تأخیری روی نخواهد داد.

این سخنان لوین را که پس از قرار دادن تفنگ خود در گنجه قصد رفتن داشت در جای میخ‌کوب کرد. به ریابینین چنین نهیب زد:

- چطور؟ باز هم تخفیف می‌خواهید؟ با این قیمت مسخره‌ای که پیشنهاد کرده‌اید! هرگاه دوست من قبلاً مرا از جریان آگاه کرده بود خودم بیشه را می‌خریدم.

ریابینین از جای برخاست و با لبخند نگاهی به لوین افکند و خطاب به ابلونسکی گفت:

- کنستانتین دیمتریوویچ خیلی در دادوستد سخت‌گیری می‌کند... از او هیچ چیز نمی‌توان خرید... راجع به گندمش چانه زیاد زدیم و قیمت خیلی خوبی هم به او پیشنهاد کردم ولی...

لوین سخنش را قطع کرد و گفت:

- چرا باید مالم را به شما هدیه کنم؟ تا جایی که خودم اطلاع دارم آن را نه یافته‌ام و نه دزدیده‌ام.

- خیلی پوزش می‌خواهم! این روزها تقریباً با این دستگاه عریض و طویل دادگستری سرقت جزء محالات است و همه کارها علناً و مطابق موازین شرافت انجام می‌یابد؟ در این شرایط چگونه می‌توان دزدی کرد؟ ما در نهایت شرافت و صداقت معامله کرده‌ایم. بیشه خیلی گران است. از عهده خرید آن نمی‌توانم برآیم. باید در قیمت آن مختصر تخفیفی داده شود. لوین با عصبانیت گفت:

- مگر معامله شما تمام نشده است؟ اگر تمام شده است دیگر چانه زدن مورد ندارد. اگر تمام نشده است من بیشه را می‌خرم.

لبخند از چهره ریابینین رخت بر بست و جای خود را به خشمی شبیه به خشم یک باز شکاری وحشی و سنگدل پرداخت. با انگشت‌های استخوانی و چابک خود تکه‌های ردنگوتش را باز کرد و پیراهن روسی و جلتقه خود را با تکه‌های مسی‌اش و زنجیر ساعتش نمایان ساخت و از بغلش یک کیف بزرگ کهنه به در آورد و درحالی‌که با دست به سرعت صلیبی کشید و دعایی در دل خواند و دست خود را دراز کرد گفت:

- معذرت می‌خواهم! بیشه مال من است. این هم تمام پولش!

سپس درحالی‌که کیفش را تکان می‌داد چنین افزود:

- ریابینین این‌طور معامله می‌کند و برای چند کویک چانه نمی‌زند! لوین به ابلونسکی چنین اندرز داد:

- اگر من جای تو بودم این همه در فروش بیشه عجله نمی‌کردم. ابلونسکی با تعجب اعتراض کرد:

- چه می‌گویی؟ من به او قول داده‌ام.

لوین در را به هم کوبید و از اتاق خارج شد. ریابینین لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت:

- تصدیق کنید این حرکات «از هر حیث» حرکاتی کودکانه است. به شرافتم سوگند تنها برای خاطر شهرت می‌خرم زیرا میل دارم مردم بگویند: «این ریابینین بود که بیشه ابلونسکی را خرید و نه شخص دیگری... خدا می‌داند آیا قمار نکرده‌ام؟ مطمئن باشید... حالا باید یک قرار مختصر تنظیم کنیم.»

یک ساعت بعد، مرد سوداگر درحالی‌که ردنگوت خود را خوب بسته و پیراهنش را خوب بر روی سینه‌اش صاف کرده بود با یک قرارداد استوار سوار کالسکه محکم خودش شد و به شاگردش چنین گفت:

- امان از دست این آقایان اعیان و اشراف! همیشه همان داستان است! شاگردش درحالی‌که مهار اسب را لحظه‌ای به او سپرد تا روپوش چرمی کالسکه را ببندد پرسید:

- میخایل ایکانویچ! می‌توانم به مناسبت این معامله به شما تبریک بگویم؟
- چندان معامله بدی نبود...

۱۷

ابلونسکی با جیب‌های پر از سفته‌های سه ماهه که ریابینین توانسته بود علی‌الحساب به او بقبولاند به طبقه اول رفت. کار فروش بیشه به پایان رسیده و پول آن در کیفش بود. از شکار نیز رضایت کامل داشت و به همین جهت احساس خشنودی فراوان می‌کرد و میل داشت با صرف شام مطبوعی روزی را که به آن خوشی آغاز شده بود به همان خوشی و مسرت به پایان رساند. برای نیل به این منظور می‌بایستی به هر قیمت که هست لوین را سرذوق آورد ولی لوین با اینکه میل فراوان داشت که خود را مهربان و میهمان‌نواز نشان دهد موفق به راندن افکار ظلمانی از ذهن خود نمی‌شد. این خبر که کیتی هنوز شوهر نکرده بود در وی یک نوع مستی به وجود آورده بود لکن در بحبوحه این مستی احساس غم و ناکامی شدیدی می‌کرد. دختر دلفریب هم شوهر نکرده و هم بیمار بود. بیمار به مناسب عشق به کسی که به وی بی‌اعتنایی کرده بود. این وضع را به منزله توهینی نسبت به خودش می‌دانست. ورونسکی کیتی را رانده بود و کیتی هم لوین را بنابراین آیا مثل آن نبود که ورونسکی نسبت به لوین هم ابراز تنفر کرده باشد؟

گذشته از این افکار و احساسات او در این خصوص جنبه مبهمی داشت و شاید هم علت خشم و ناراحتی او موضوع‌های ناچیزی بود. فی‌المثل همین فروش ابلهانه بیشه و گول خوردن ابلونسکی در خانه او سخت آتش غضب را در دلش روشن کرده بود. چون ابلونسکی را دید که وارد اتاق شد گفت:

- خوب تمام شد؟ آیا شام می‌خوری؟

- اهل تعارف نیستم... راستش را بخواهی دهات به من اشتهای گرگ بخشیده است. اما تو چرا ریابینین را دعوت نکردی؟

- آرزو دارم سر به تنش نباشد!

- تو چقدر به او بی‌اعتنایی می‌کنی! حتی دست هم به او ندادی... آخر برای چه؟

- برای اینکه من به نوکرم با وجود اینکه صدبار از او شریف‌تر است هرگز دست نداده‌ام.

- چه افکار ارتجاعی! پس عقیده‌ات درباره به هم پیوستن طبقات اجتماعی چیست؟

- این عقیده را به طرف‌دارانش می‌بخشم زیرا از آن متنفرم.

- پس مسلم است تو مرتجعی بیش نیستی.

- راستش را بخواهی هرگز از خودم نپرسیده‌ام که هستم. من فقط می‌دانم که کنستانتین لوین هستم.

ابلونسکی تبسمی کرد و گفت:

- ولی یک کنستانتین لوین بسیار اخمو!

- راست است. آیا علت آن را می‌دانی؟ بیشتر همین طرز معامله ابلهانه تو است که مرا می‌سوزاند... از ادای این کلمه پوزش می‌خواهم.

ابلونسکی قیافه معصوم آورده‌ای را به خود گرفت و گفت:

- چه وقت شنیده‌ای کسی چیزی را بفروشد و بلافاصله به او ایراد بگیرند که: «خیلی بیش از این‌ها می‌ارزید!» اما بدبختانه قبل از فروش هیچ‌کس آن قیمت بیشتر را پیشنهاد نمی‌کند. خیر! حقیقت آن است که می‌بینم از این ریابینین بیچاره دل خونینی داری.

- شاید! علت آن را هم به تو می‌گویم. تو مرا مرتجع بخوان و یا عنوان توهین‌آمیز دیگری به من بده، با این‌همه به صراحت می‌گویم من بیش‌ازپیش از فقر عمومی و روزافزون طبقه اشراف که با وجود اختلاط طبقات، من از تعلق داشتن بدان همچنان خرسندم، احساس تأسف و تأثر فراوان می‌کنم. هرگاه این فقر ناشی از اسراف و تبذیر ما بود باز هم ایرادی نداشتم زیرا زندگی مجلل و دست و دلبازی به نجیب‌زادگان تعلق دارد و آنان بهتر از هرکسی می‌دانند چگونه باید خرج کرد. من از اینکه روستاییان شروع به خریدن اراضی ما کرده‌اند به هیچ‌روی آزرده نیستم زیرا ارباب کار نمی‌کند و حال آنکه کارگر رنج می‌برد و به تدریج جای بیکاران را می‌گیرد. این امری است طبیعی و من از پیشرفت روستایی خرسندم... اما آنچه مرا می‌آزارد آن است که مشاهده می‌کنم طبقه اشراف ما اجازه می‌دهد که بر اثر... نامش را چه بگذارم؟... بر اثر سادگی مالش را تاراج کنند. در یکجا، یک روستایی لهستانی ملک بسیار ارزنده‌ای را از یک بانو که مقیم نیس است به نصف قیمت می‌خرد. در جای دیگر تاجری زمینی را هکتاری یک روبل اجاره می‌کند که بیش از ده روبل ارزش دارد و اینک تو خودت امروز بدون هیچ چون و چرا سی‌هزار روبل به این مرد شاید بخشیدی... پس به عقیده تو می‌بایستی من درخت‌ها را یکی‌یکی بشمرم؟

البته که می‌بایستی بشمری! اگر تو نشمری مطمئن باش که ریابینین آن‌ها را به جای تو شمرده است. فرزندانش برای زندگی کردن و با معلومات شدن همه چیز را در اختیار خواهند داشت و حال آنکه خدا می‌داند آیا فرزندان تو...

پوزش می‌خواهم! من این محاسبه تو را تا اندازه‌ای اشتباه می‌دانم. ما شغلی داریم آنان هم شغل دیگری. آنان نیز باید سودی ببرند. گذشته از این معامله‌ای است پایان یافته و دیگر صحبت کردن درباره آن موردی ندارد... اما اینک نیمرو را که به نظرم خیلی اشتهاآور است آوردند... گذشته از این می‌دانم آگاته میخاییلوونا آن نوشیدنی بی‌نظیر را هم از گنج به در خواهد

آورد.

ابلونسکی پشت میز نشست و با آگاته میخایلوونا شروع به شوخی کرد و به وی اطمینان داد که مدت مدیدی بود چنین شام و ناهار لذیذی نخورده بود. آگاته میخایلوونا گفت:

دست کم شما شخص را تشویق می کنید ولی کنستانتین دیمیتریوویچ حتی اگر یک قرص نان خالی هم در سفره اش بگذارند می بلعد و بدون ایراد هیچ کلمه ای عقب کار خود می رود.

لوین هرچه می کوشد بر ناراحتی و افسردگی خود غالب آید موفق نمی شد. سؤالی بر لب داشت که نمی دانست چگونه و در چه موردی آن را بیان کند. ابلونسکی حتی به اتاق خود رفته و به نظافت پرداخته و لباس خواب راه راه خود را پوشیده و به بستر رفته بود، با این همه لوین همچنان دور او می چرخید و از هزاران موضوع ناچیز سخن به میان می آورد بدون آنکه جرئت مبادرت به سؤال مورد علاقه خود را داشته باشد.

درحالی که یک قالب صابون معطر را که آگاته میخایلوونا برای ابلونسکی آماده کرده ولی او از آن استفاده نمی کرد از میان کاغذ در می آورد به ابلونسکی گفت:

نگاه کن چقدر این صابون را زیبا ساخته اند! به راستی یک شاهکار هنری است. ابلونسکی درحالی که از فرط خستگی خمیازه ای کشید گفت:

- آری در این روزها همه چیز رو به کمال می رود. فی المثل تماشاخانه ها و جاهای دیگر تفریح...

بار دیگر خمیازه ای کشید و افزود.

- اکنون در همه جا از نور برق استفاده می کنند.

لوین تکرار کرد:

- آری! نور برق!

سپس درحالی که قالب صابون را در جای گذاشت سرانجام دل به دریا زد و پرسید:

- ورونسکی چه شد؟

ابلونسکی درحالی که ناگهان خمیازه کشیدن را ترک کرد گفت:

ورونسکی؟ او در پترزبورگ است. اندکی پس از رفتن تو مسکو را ترک گفت و دیگر بازنگشت.

آنگاه درحالی که آرنج خود را بر روی میز نهاد و صورت زیبایش را که دیدگان خواب آلودش مانند دو ستاره در آن می درخشید بر دستش تکیه داد چنین افزود:

لوین! صاف و پوست کنده به تو می گویم که گناه از خودت بود. تو از رقیب ترسیدی و اکنون هم همان مطلبی را که آن وقت به تو می گفتم تکرار می کنم. حقیقتش آن است که نمی دانم امید موفقیت کدام یک از شما دو نفر

بیشتر بود ولی چرا تو پیشدستی نکردی؟ آیا تو را بر حذر نداشتم که...
بار دیگر خمیازه‌ای کشید و سعی کرد دهانش را نگشاید.
لوین درحالی که سخت به وی خیره شده بود از خودش می‌پرسید: «آیا می‌داند
یا نمی‌داند که من از او خواستگاری کرده‌ام؟ آری در چهره‌اش آثار حيله و
سیاست دیده می‌شود!»
آنگاه درحالی که گونه‌اش به سرخی گرایید با نگاه نافذی ابلونسکی را
نگریستن گرفت.
ابلونسکی چنین ادامه داد:

- به فرض آن‌هم که نسبت به او مهری احساس کرده باشد یک هوس سطحی
بوده است. بیشتر مادرش بود که گول رفتار نجیبانه جوان خوش ظاهر و مقام
درخشان احتمالی او را در آینده خورد.
لوین جبین در هم کشید. خاطره مخالفت توهین‌آمیز کیتی همچون دشنه‌ای بار
دیگر در قلبش فرو رفت. خوشبختانه در خانه خودش بود و آدمی در خانه خود
همواره احساس نیرومندی می‌کند. سخنان ابلونسکی را قطع کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم یک لحظه گوش کن! تو هم اکنون از طبقه اشراف و نجبا
صحبت می‌کردی... آیا ممکن است به من بگویی اشرافیت و نجابت
ورونسکی یا امثال او در چیست و او به چه حقی نسبت به من توهین
کرده است؟ تو او را نجیب‌زاده می‌دانی و حال آنکه من با تو هم عقیده نیستم.
مردی که پدرش با هزار نوع توطئه و پشت هم اندازی پیشرفت کرده و
مادرش غرق در فساد و هرزگی بوده است... خیر! خواهش می‌کنم او را
نجیب‌زاده نخوان... به نظر من نجیب‌زاده مردی مانند من است که سه یا
چهار پشتش مردم شرافتمند و تحصیل‌کرده و پاکدامن بوده‌اند (از استعداد
فکری و نبوغ سخنی به میان نمی‌آورم چون بحث دیگری است) و هرگز نیازی
به کسی نداشته‌اند و هیچ وقت خود را در مقابل هیچ کس پست و خفیف
نکرده‌اند. پدر و پدر بزرگ من همین‌طور بودند و خانواده‌های بی‌شماری شبیه
به آنان را می‌شناسم. تو سی‌هزار روبل به ریا بینین مفت می‌بخشی و
آن وقت اقدام مرا در شمردن درخت‌های بیشه‌ام کار پستی می‌دانی. تو روزی
از دولت املاکی را به رایگان اجاره می‌کنی و یا اینکه چیز دیگری می‌گیری و
حال آنکه من هرگز چیزی نخواهم گرفت و به همین جهت است آنچه را که
پدرم برایم به ارث گذاشته است و آنچه را با عرق جبین به دست آورده‌ام به
دقت اداره می‌کنم... بنابراین نجیب‌زاده و اشراف ما هستیم و نه کسانی که به
متنفذین این جهان بند می‌شوند و در سایه سر آنان زندگی می‌کنند و خود را
برای هیچ می‌فروشند.

ابلونسکی که از این سخن رانی لوین خنده‌اش گرفته بود ولی حدس می‌زد
لوین او را نیز جزء دسته‌ای به شمار آورده است که برای هیچ خود را
می‌فروشند با لحن صادقانه‌ای چنین پاسخ داد:

- روی سختت با کیست؟ من هم با تو هم عقیده هستم. ولی درباره ورونسکی تو از جاده انصاف خارج می شوی... موضوع این نیست که تو تصور می کنی. با تو صریح صحبت می کنم. تو باید همراه من به مسکو بیایی و...
- خیر! نمی دانم تو از آنچه روی داده است اطلاع داری یا خیر؟ حقیقت آن است که من از کیتی خواستگاری کردم لکن به من پاسخ رد داد. اینک خاطره مخالفت او سخت مرا رنج می دهد و غرق شرم ساری می کند.
- برای چه؟ چه ابلهی!
- دیگر در این خصوص بهتر است گفتگو نکنیم و هرگاه من برآشفتم جداً از تو پوزش می طلبم.
اینک که مکنونات دل خود را افشاء کرده بود، نشاط و شوخ طبعی خود را بازیافت و درحالی که لبخندی زد دست ابلونسکی را گرفت و گفت:
- ابلونسکی! امیدوارم از من نرنجیده باشی.
من به هیچ وجه نمی رنجم و اتفاقاً خیلی خوشحال می شوم که با یکدیگر گشاده صحبت کنیم. اما بگو بدانم آیا گاه از اوقات شکار سحرگاهان عالی نیست؟ بهتر نیست بامداد به شکار رویم؟ پس از آن من بار دیگر نخواهم خوابید بلکه مستقیماً به ایستگاه خواهم رفت.
- بسیار فکر خوبی است!

دراثنایی که زندگی درونی ورونسکی ازهر حیث تحت تسلط عشق سوزانش به (آنا) قرار داشت، زندگی خارجیش سیر عادی و تغییرناپذیر خود را طی می‌کرد و ناگزیر وظائف اجتماعی خود را از طرفی و تکالیف نظامی خویش را از طرف دیگر انجام می‌داد. هنگ نقش بزرگی در زندگی وی بازی می‌کرد. نخست برای آنکه بدان علاقه فراوان داشت و دوم برای اینکه از محبوب‌ترین افسران هنگ به‌شمار می‌رفت. افراد هنگ نه‌تنها او را دوست می‌داشتند بلکه برای وی احترام خاصی قائل بودند زیرا به‌وجود چنین جوان ثروتمند و تحصیل کرده و بااستعدادی که منافع هنگ خود و دوستانش را مافوق و تمایلات خودخواهی و منافع شخصی قرار می‌داد مباحثات می‌ورزیدند. (ورونسکی) از این احساسات و عواطف آگاه بود و خود را موظف به حفظ و نگاهداری آن می‌دانست. گذشته از این به حرفه سربازی عشق فراوان داشت.

بدیهی است که او هرگز کلمه‌ای از عشق خود با کسی در میان نمی‌نهاد و ضمن می‌گساری‌ها و عیاشی‌های طولانی (گذشته از این هرگز آن‌قدر نمی‌نوشت که عنان عقل را از دست بدهد) کمتر سخن خلاف احتیاط بر لبانش جاری می‌شد و به‌خوبی از عهده بستن دهان کسانی که کوچک‌ترین اشاره به اسرار قلبش می‌کردند برمی‌آمد. با این‌همه این اسرار قلب او نقل هر محفل و مجلس بود و هرکسی کم و بیش از ماجرای عشق او نسبت به خانم کارنین آگاهی داشتند. اتفاقاً آنچه در این رابطه با (آنا) بیشتر ورونسکی را رنج می‌داد، یعنی مقام بلند شوهر معشوقه‌اش بیش از هر جنبه دیگر مایه رشک و حسد اکثر جوانان بود زیرا عقیده داشتند که بدین‌سان ورونسکی لحاظ اجتماعی اهمیت بیشتری کسب می‌کند. اکثر زنان جوان که به (آنا) حسد می‌بردند و از بس درباره «عفت و پاکدامنی» او سخن شنیده بودند احساس خستگی و ملامت می‌کردند اینک با یک نوع خرسندی می‌دیدند که پیش‌بینیشان درباره بی‌اعتنایی (آنا) به اصول اخلاقی به حقیقت پیوسته است و در انتظار طغیان عقاید عمومی بودند تا علناً نفرت خود را نسبت به او ابراز دارند و به همین‌جهت خود را آماده می‌کردند که در فرصت مناسب او را لجن مال کنند. اشخاص مسن‌تر و صاحب مقام نیز بیم آن داشتند که کار به رسوایی کشد و به همین‌جهت از این ماجرای احساس نارضایتی می‌کردند.

کنتس ورونسکی نخست با یک خرسندی شرارت‌آمیزی از ماجرای عشق پسرش آگاهی یافت زیرا به نظر او هیچ‌چیز مانند یک ارتباط عشقی با زنی مشهور در تشکیل شخصیت مؤثر نبود و بنابراین به‌هیچ‌روی ناراحت نبود. خانم کارنین که آن‌همه او را مجذوب کرده و پیوسته راجع به پسرش با او

سخن گفته بود سرانجام مانند همه زنان زیبا به دام افتاده بود لکن هنگامی دریافت پسرش برای اینکه از معشوقه‌اش دور نشود از ارتقاء رتبه مهمی چشم پوشیده و بغض و کینه مافوق‌های خود را جلب کرده است، حس گذشت اولیه‌اش تبدیل به مخالفت گردیده بود به‌ویژه برای آنکه به وی گفته بودند برخلاف تصویرش عشق پسرش نسبت به زن زیبا یک هوس زودگذر نیست بلکه عشقی سوزان است و مانند عشق ورتر ممکن است حوادث غم‌انگیزی به وجود آورد و پسرش را به ارتکاب ابله‌های بی‌شماری برانگیزد. چون پس از حرکت ناگهانی ورونسکی از مسکو دیگر وی را ندیده بود به وسیله پسر بزرگ‌ترش به وی اطلاع داد که در انتظار دیدن او می‌باشد. برادر ورونسکی نیز از ابراز نارضایتی نسبت به این عشق خودداری نمی‌کرد، البته نه برای اینکه نمی‌دانست آیا عشق برادرش عمقی است یا سطحی آرام است یا آتشین، موجه است یا مکروه (زیرا خودش با آنکه دارای زن و فرزند بود با رقاصه‌ای معاشرت داشت و از این‌روی نمی‌توانست سخت‌گیری کند) بلکه تنها برای آنکه می‌دانست این عشق مخالف میل کسانی است که می‌بایستی توجه آنان را به خود جلب کند و به همین‌جهت از رفتار ورونسکی انتقاد می‌کرد.

ورونسکی ضمن انجام خدمت و ادای وظایف اجتماعی و حشر و معاشرت با دوستان خود به محض اینکه فرصتی می‌یافت به اسب‌دوانی که سخت مورد علاقه او بود می‌پرداخت. در آن سال افسران یک مسابقه پرش از مانع ترتیب داده بودند. ورونسکی نیز نام نوشته و یک مادیان اصیل انگلیسی خریداری کرده بود. باوجود عشقش، این مسابقه‌ها اگرچه مانند سابق او را به هیجان نمی‌آورد با این‌همه برایش جالب بود.

گذشته از این بین دو عشق او هیچ‌گونه تضادی وجود نداشت زیرا برای ورونسکی علاوه بر (آنا) سرگرمی دیگری لازم بود که اندکی توجه او را از عواطف شدید و متلاطم به جای دیگر منحرف کند.

روز مسابقه اسب‌دوانی که می‌بایستی در کراسنویه سلو (Krasnoie' Selo) روی دهد، ورونسکی اندکی زودتر از موقع معمول به باشگاه افسران آمد و یک بیفتک دستور داد. او چندان از خوردن غذا امساک نمی‌کرد زیرا وزنش درست هفتاد و دو کیلو یعنی وزن ایده‌آل برای شرکت در مسابقه بود. با این‌همه نمی‌بایستی زیاد فربه شود و به همین‌جهت از خوردن قند و مواد نشاسته‌ای خودداری می‌کرد. درحالی‌که آرنج‌هایش را بر روی میز تکیه داده و تکه‌های لباسش را باز کرده بود به‌طوری‌که جلتقه سفیدش نمایان بود،

سخت خود را سرگرم مطالعهٔ یک رمان فرانسوی که روی بشقابش باز بود وانمود می‌کرد.

منظورش از این مطالعه اجباری تنها احتراز از گفتگو با دوستان خودش بود و گرنه افکارش فرسنگ‌ها دور از کتاب سیر می‌کرد.

به وعدهٔ ملاقاتی که (آنا) برای بعد از مسابقه به او داده بود فکر می‌کرد و چون سه روز بود که او را ندیده بود اینک از خودش می‌پرسید آیا (آنا) به وعدهٔ خود وفا خواهد کرد یا نه زیرا شوهرش اینک از مسافرت از خارجه بازگشته بود. چگونه در این خصوص اطمینان حاصل کند؟ آخرین بار آنان یکدیگر را در ویلای بتسی دختر عمویش ملاقات کرده بودند زیرا او دیگر به خانه کارنین نمی‌رفت. به همین جهت مشغول طرح نقشه‌ای برای رفتن به خانهٔ (آنا) بود و عقب بهانهٔ معقولی می‌گشت. سرانجام چنین تصمیم گرفت:

- به او خواهم گفتم: «بتسی مرا مأمور کرده است از او بپرسم آیا به تماشای مسابقه خواهد آمد یا خیر؟ آری بدون تردید خواهم رفت.

نیروی خیال این ملاقات را چنان زیبا و دلفریب در مقابل دیدگانش مجسم ساخت که صورتش ناگهان از فرط خوشحالی برق زد.

به پیشخدمت که بیفتک او را در یک بشقاب نقره آورد چنین گفت:

- بگو به خانهٔ من اطلاع دهند که کالسکه‌ام را آماده کنند.

سپس بشقاب را به طرف خود کشید و شروع به خوردن کرد.

از تالار بیلارد که در کنار تالار ناهارخوری قرار داشت در خلال صدای گلوله‌های بیلارد صدای گفتگویی آمیخته به قهقهه شنیده می‌شد. دو افسر در آستانهٔ در نمایان شدند. یکی از آنان افسر جوانی بود که صورت کودکانه‌ای داشت و تازه از دانشکدهٔ افسری فارغ‌التحصیل شده بود و دیگری افسری فربه و سالمند بود که چشمان کوچکی غرق در چربی داشت و بازوبندی در بازویش جلب توجه می‌کرد.

ورونسکی نگاه ملامت باری به آن‌ها معطوف داشت و سپس به کتاب خود دقیق شد و چنین وانمود کرد که آنان را ندیده است.

اما افسر فربه درحالی‌که نزدیک او نشست به وی چنین گفت:

- آه خودت را تقویت می‌کنی.

ورونسکی بدون آنکه سر خود را بلند کند با لحن افسرده‌ای گفت:

- همین است که می‌گویی.

افسر پیر درحالی‌که یک صندلی برای دوست جوانش جلو کشید به او گفت:

- از چاق شدن نمی‌ترسی؟

ورونسکی بدون اینکه بوی پاسخ دهد به گارسن چنین دستور داد:

- گارسن! نوشیدنی بیاور!

آنگاه کتاب خود را به آن طرف بشقاب نهاد و به خواندن ادامه داد.

افسر فربه صورت نوشیدنی‌ها را گرفت و به افسر جوان داد و به او خیره شد

و گفت:

- بین چه نوشیدنی بهتر است بنوشیم.
افسر جوان درحالی که سیل نامریش را می‌لیسید و با نگاه مرددی ورونسکی را می‌نگریست گفت:

- نوشیدنی (رن) بد نیست.
آنگاه چون دید ورونسکی تکان نمی‌خورد از جای برخاست و به دوستش گفت:

- بهتر است به سالن بیلارد برگردیم.
افسر فربه بدون گفتگو عقب او روان گردید. دراین اثنا سروان (ایاچوین) که افسری جذاب و بلنداندام بود نمایان شد و با آنان احوالپرسی مختصری کرد و مستقیم به طرف ورونسکی پیش رفت و درحالی که دست ستبر خود را محکم روی شانه ورونسکی گذاشت گفت:
- آها! بالاخره یافتمت!

ورونسکی با چهره‌ای ناراضی به عقب برگشت لکن به زودی آرامش معمولی خود را بازیافت.
سروان ایاچوین گفت:

- آفرین ورونسکی! قدری غذا بخور و یک گilas شراب بنوش!
- بدبختانه گرسنه‌ام نیست.
ایاچوین نگاه تمسخرآمیزی به دو افسر که دور می‌شدند افکند و گفت:
- دو دوست جدانشدنی را می‌بینی؟

آنگاه نزدیک ورونسکی نشست و پاهای بلندش را که در شلوار تنگ سواریش گفنی به قالب افتاده است و به زحمت تا کرد و گفت:
- چرا دیروز به تماشاخانه کراسنویه نیامدی؟ (نومروف) انصافاً خوب بازی می‌کند. پس تو کجا بودی؟
- در خانه (تورسکوی) بیش از اندازه ماندم.
- آه! عجب!

ایاچوین که مردی میگسار، فاسد و عاری از هرگونه اصول اخلاقی و یا به عبارت دیگر پیرو هرگونه اصول غیراخلاقی بود از بهترین دوستان ورونسکی به شمار می‌رفت. ورونسکی نیروی جسمانی خارق‌العاده او را به دیده تحسین می‌نگریست به‌ویژه برای آنکه در می‌گساری استعداد حیرت‌انگیزی داشت و در مورد لزوم از خواب چشم می‌پوشید و گذشته از این عاداتی داشت که هم توجه سران و دوستانش را نسبت به او جلب می‌کرد و هم آنان را تا اندازه‌ای نگران می‌ساخت. چنانچه فی‌المثل حتی پس از طولانی‌ترین می‌گساری‌ها با آرامش و خونسردی حیرت‌انگیزی ده‌ها هزار روبل قمار می‌کرد تا به حدی که در باشگاه انگلیس‌ها به منزله نخستین قمار باز به شمار می‌رفت. گذشته از این ورونسکی احساس می‌کرد که ایاچوین او را برای عنوانش و ثروتش

دوست ندارد بلکه تنها برای خاطر خودش به او علاقه‌مند است و به همین جهت از ته دل او را دوست می‌داشت و حاضر بود تنها با او ماجرای عشق خود را در میان نهد. یقین داشت باوجود تنفر او نسبت به هر حس و عاطفه‌ای، تنها او بود که می‌توانست به عمق عشق وی پی‌برد و آن را موضوع غیبت و بدگویی قرار ندهد. بدون آنکه ایاچوین کلمه‌ای بر زبان رانده باشد، در دیدگان او می‌خواند که همه چیز را می‌داند و به عشق سوزان وی به نظر جدی می‌نگرد.

سروان بار دیگر تکرار کرد:

- آه! عجب!

برقی در دیدگان سیاهش تابیدن گرفت و به عادت معمول خود با یک دست عصبی انتهای چپ سبیلش را به داخل لب‌هایش برد.

ورونسکی پرسید:

- تو شب را چگونه گذراندی؟ آیا برای؟

- هشت هزار روبل بردم ولی خیال نمی‌کنم سه هزار روبلش وصول شود.

ورونسکی که می‌دانست ایاچوین به شانس او مبلغ هنگفتی قمار کرده است خنده‌ای کرد و گفت:

- پس بنابراین من با خیال راحت می‌توانم تو را به بازی برانگیزم.

- من هرگز نمی‌بازم. تنها رقیم ماکوتین است.

آنگاه دنباله گفتگو به موضوع مسابقه که تنها موضوع مورد علاقه ورونسکی بود کشید. سرانجام ورونسکی گفت:

- بسیار خب! من دیگر کاری ندارم. می‌توانیم برویم.

سپس به طرف در روی آورد. ایاچوین نیز از جای برخاست و پشت و پاهای بلند خود را کشید و گفت:

- من نمی‌توانم به این زودی شام بخورم ولی چیزی خواهم نوشید و با تو خواهم آمد.

سپس با صدای رسای خودش که برای فرمان دادن نظیر نداشت و شیشه‌های تالار را به لرزه درمی‌آورد چنین فریاد برآورد:

- آهای! نوشیدنی!

سپس بی‌درنگ چنین فریاد برآورد:

- خیر! فایده‌ای ندارد... حالا که تو به خانه‌ات می‌روی من هم همراه تو خواهم آمد.

آنگاه به اتفاق خارج شدند.

ورونسکی در اردودگاه یک کلبهٔ فنلاندی وسیع و نظیف در اختیار داشت که تیغه‌ای آن را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. در اینجا نیز مانند پترزبوگ هم منزلش پتریتسکی بود. هنگامی که ورونسکی و ایچوین وارد شدند پتریتسکی خواب بود.

ایچوین به پشت تیغه رفت و پتریتسکی را که با موهای ژولیده، بینی خود را در بالش فرو برده و غرق خواب بود از شانه گرفت و او را چند تکان سخت داد و گفت:

- خواب کافی است! برخیز!

پتریتسکی از خواب پرید و به حال خواب‌آلود نگاهی به پیرامون خود افکند و به ورونسکی گفت:

- برادرت به سراغت آمده بود... حیوان زبان بسته مرا از خواب بیدار کرد و گفت که باز خواهد گشت.

آنگاه بار دیگر بر روی بالش افتاد و لحاف را روی خودش کشید.

سپس به ایچوین که می‌کوشید لحاف را از روی او بکشد چنین نهیب زد:

- راحتم بگذار.

آنگاه به طرف او برگشت و سرانجام چشمان خود را کاملاً گشود و به او گفت:

- بهتر است به من بگویی برای از بین بردن این تلخی ناراحت‌کنندهٔ دهانم چه باید کرد؟

ایچوین گفت:

- عرق! بهترین درمان همان است!

سپس به مصدر پتریتسکی چنین فرمان داد:

- ترسچنکو! Terestchenko فوراً برای جناب سروان عرق و خیار بیاور!

پتریتسکی درحالی که چشمانش را می‌مالید گفت:

- عرق؟ تو این‌طور عقیده داری؟ اگر تو هستی! من هم هستم؟ تو چطور ورونسکی! آیا با ما همراهی خواهی کرد؟

سپس از رختخواب به در آمد و درحالی که پتوی راه راهی به پشت خود انداخته و دست خود را بلند کرده بود این تصنیف فرانسوی را زمزمه می‌کرد:

«پادشاهی بود در تو... تو... تو

سپس تکرار کرد:

- خب ورونسکی! بالاخره تو با ما همراهی خواهی کرد یا خیر؟

ورونسکی که مصدرش ردنگوتش را نزدیکش آورده بود به پتریتسکی چنین نهیب زد:

- برو کنار!

ایچوین چون کالسکهٔ سه اسب‌های را دید که نزدیک کلبه شد پرسید:

- کجا می‌روی؟

- به اصطبل می‌روم و از آنجا برای انجام کاری بخانه بریانسکی خواهم رفت.
وی درحقیقت به بریانسکی که در دوورستی پترهوف سکونت داشت قول داده بود برای تصفیۀ حساب خرید اسب سری به او بزند و امیدوار بود که فرصت کافی برای ملاقات وی به دست آورد اما دو دوستش دریافتند که به‌جای دیگری هم خواهد رفت. پتریسکی درحالی‌که زمزمه می‌کرد چشمکی زد و قیافه‌ای گرفت که معنی‌اش این بود: «خوب می‌دانم منظور از دیدن بریانسکی چیست!»
ایاچوین گفت:

- مراقب باش دیر نرسی!
آنگاه برای آنکه موضوع سخن را تغییر داده باشد از پنجره اسب ازرقی را که به ورونسکی فروخته و اینکه به کالسکه او بسته شده بود نگاه کرد و گفت:
- به‌راستی از اسب من راضی هستی؟
دراثنایی‌که ورونسکی می‌رفت از اتاق خارج شود پتریتسکی او را نگاه داشت و چنین فریاد برآورد:
- صبر کن! برادرت یک کارت و یک نامه برای تو داده است... هیچ نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.
ورونسکی گفت:

- کجاست! بده به من!
پتریتسکی درحالی‌که انگشتش را بر پیشانی نهاد گفت:
- آری کجاست؟ مسئله همین است.
ورونسکی لبخندی زد و گفت:
- زود باش خفه‌ام کردی!
- من که بخاری را روشن نکردم... باید یک جایی باشد!
- شوخی کافی است! نامه کجاست؟
- عجب! باور کن نمی‌دانم... آیا ممکن است خواب دیده باشم؟ صبر کن!
عصبانی نشو! هرگاه تو هم مانند من دیشب چهار بطر نوشیده بودی تو هم نیروی شناسایی اشیاء را از دست می‌دادی... صبر کن! سعی خواهم کرد به یاد بیاورم!

پتریتسکی به پشت تیغه خود بازگشت و روی تختخواب خود افتاد و چنین گفت:
- آری! من این‌طور خوابیده بودم و او آنجا ایستاده بود... آری... آری! آری یادم آمد!

آنگاه نامه را از زیر دوشکش درآورد.
ورونسکی نامه را که توأم با یک کارت برادرش بود گرفت. حدسش صائب بود: «مادرش او را برای تأخیر در ملاقاتش ملامت کرده و برادرش نیز اظهار تمایل کرده بود بی‌درنگ او را ببیند.»

ورونسکی زیر لب گفت: «آنان چه حق مداخله در امور من دارند؟»
آنگاه هر دو نامه را تا کرد و در جیب بغلش گذاشت تا در عرض راه به فراغت
بیشتری بخواند. در مدخل کلبه به دو افسر برخورد که یکی از آنان متعلق به
هنگ دیگری بود. خانه او جنبه یک باشگاه را پیدا کرده بود.

یکی از افسران از او پرسید:

- کجا می‌روی؟

- به (پترهوف) برای انجام کاری.

- آیا اسبت از تسار کویه رسید؟

- آری ولی هنوز آن را ندیده‌ام.

- شهرت دارد که (گلادیاتور) اسب ماکوتین میلنگد.

افسر دیگر گفت:

- چه ترهاتی! ولی شما در زمین پر از گل چگونه مسابقه خواهید داد؟

پتریتسکی درحالی‌که مصدرش یک سینی خیار و عرق در جلویش نگاهداشته

بود چون دو افسر تازه‌وارد را در آستانه در دید چنین فریاد برآورد:

- آه! آه! شما مرا نجات دادید! به‌طوری‌که ملاحظه می‌کنید ای‌چوین به من

عرق می‌دهد تا افکارم را تازه کند.

یکی از افسران گفت:

- هیچ می‌دانی که دیشب تا صبح نخوابیدیم؟

- آری! ولی خوشبختانه همه‌چیز با موسیقی خاتمه یافت. ولکف به روی سقف

پرید و از آنجا اعلام داشت که دلش گرفته است. من پیشنهاد کردم چطور

است قدری موسیقی بنوازیم... مثلاً یک مارش سوگواری؟ آنگاه به آهنگ

مارش عزا بر روی سقف خوابش برد.

ای‌چوین مانند مادری که می‌خواهد دوایی را به فرزندش بخوراند پتریتسکی را

به نوشیدن عرق تشویق می‌کرد و می‌گفت:

- نخست عرق را و سپس آب معدنی را با مقدار زیادی لیمو بنوش. آنگاه

می‌توانی یک بطر شامپانی بنوشی.

پتریتسکی گفت:

- هم‌اکنون خواهم نوشید! ورونسکی! لحظه‌ای صبر کن! تو باید با ما اندکی

بنوشی.

- خیر آقایان! شب بخیر! من امشب نوشیدنی نمی‌خورم.

- می‌ترسی سنگین شوی... بسیار خب اصرار نمی‌کنیم. زود آب معدنی و لیمو

ترش بیاورید!

هنگامی‌که ورونسکی از اتاق خارج می‌شد کسی او را صدا زد:

- ورونسکی!

- بله؟

- باید موی سرت را بزنی زیرا وزنت را زیاد می‌کند.

موهای جلو سر و رونسکی نابه هنگام شروع به ریختن کرده و طاسی تهدیدش می‌کرد. بنابراین از این شوخی خنده‌اش گرفت و کاسکت خود را جلو آورد تا قسمت طاس سرش را بپوشد آنگاه خارج شد و سوار کالسکه گردید و به راننده‌اش فرمان داد:
- به طرف اصطبل!

می‌خواست نامه‌هایش را بار دیگر مطالعه کند لکن فکری کرد و تصمیم گرفت بیهوده افکار خودش را پریشان نسازد و به همین جهت مطالعه نامه‌ها را موکول به بعد از سرکشی به اصطبل کرد.

از دیروز عصر می‌بایستی اسب ورونسکی به اصطبل موقتی که با چوب در نزدیکی میدان مسابقه ساخته شده بود رسیده باشد. چون ورونسکی از چند روز پیش اسب خود را به مربی داده بود که بگرداند نمی‌دانست او را در چه حال خواهد یافت. مهتر به محض مشاهده نزدیک شدن کالسکه مربی اسب را صدا زد.

وی که یک انگلیسی لاغراندام بود و انبوه ریشی در چانه داشت و ژاکت کوتاه و چکمه سواری پوشیده بود با آرنج‌های دور از هم که خاص سوارکاران است و با قیافه ساده به ارباب خود نزدیک شد.

ورونسکی به زبان انگلیسی از او پرسید:

- (فرو فرو) چطور است؟

انگلیسی از ته حلق پاسخ داد:

- خیلی خوب آقا!

سپس درحالی که کلاهش را برداشت گفت:

- بهتر است داخل نشویم. من به او افسار زده‌ام و به همین جهت ناراحت است. هرگاه کسی به او نزدیک شود خشمگین خواهد شد.

- خواهم رفت! میل دارم بینم.

انگلیسی برخلاف میل خود و بدون آنکه همچنان دهان خود را بگشاید گفت:

- در این صورت بفرمایید!

آنگاه به جلو افتاد و با قدم‌های تند و درحالی که آرنج‌های خود را تکان می‌داد از حیاط کوچک وارد اصطبل موقتی شدند و مهتر کشیک که لباس نظیفی به تن و جارویی به دست داشت آنان را داخل اصطبل کرد. پنج اسب هرکدام در جایگاه خود قرار داشتند. گلا دیاتور اسب ماکوتین سرسخت‌ترین رقیب ورونسکی نیز می‌بایست آنجا باشد. ورونسکی که این اسب را نمی‌شناخت برای دیدن او بیش از اسب خودش کنجکاو بود لکن قانون مسابقه مانع از آن بود که اسب رقیبش را به او نشان دهد و حتی درباره آن کمترین توضیحی بخواهد. دراثنایی که ورونسکی از راهرو جلو می‌رفت، مهتر درب چهار دیواری کوچکی را در سمت چپ که مخصوص یک اسب بود باز کرد و ورونسکی از خلال آن یک اسب کردند نیرومند را دید که لکه‌های سفیدی در پای او مشاهده می‌شد و حدس زد که این اسب باید همان گلا دیاتور باشد لکن بی‌درنگ به طرف (فرو فرو) بازگشت چنانچه گفتم نامه‌ای را باز کرده است که به او تعلق ندارد.

مربی انگلیسی درحالی که با شست خود که ناخن کثیف آن جلب توجه می‌کرد

جایگاه گلا دیاتور را نشان می‌داد گفت:

- این اسب متعلق است به ما... ما... بقیه‌اش را نمی‌توانم تلفظ کنم.

- ماکوتین! آری او تنها رقیب جدی من است.

انگلیسی گفت:

- هرگاه شما با این اسب مسابقه دهید درباره پیروزی‌تان شرط‌بندی خواهیم کرد.

ورونسکی از این تعارف لبخندی زد و گفت:

- فرو فرو عصبانی‌تر است لکن این اسب پایدارتر به نظر می‌رسد.

انگلیسی ادامه داد:

- در پرش با مانع پیروزی بسته به فن سوار شدن و به قول ما انگلیسی‌ها Pluck است.

ورونسکی از «پلاک» یعنی بی‌باکی و دلیری بی‌بهره نبود و حتی ایمان کامل داشت که کسی بیش از او نمی‌تواند این همه شجاعت داشته باشد. به مربی انگلیسی گفت:

- آیا یقین دارید که یک تمرین جدی دیگر لازم نیست؟

- یقین کامل دارم.

سپس درحالی‌که به طرف جایگاه اسب که بسته بود و صدای خوردن پای اسب به تخته پهن از آن شنیده می‌شد اشاره کرد و چنین گفت:

- تمنا دارم آهسته‌تر صحبت کنید. حیوان عصبانی می‌شود.

آنگاه در را باز کرد و ورونسکی داخل جایگاه اسب که دریچه کوچکی اندکی آن را روشن می‌کرد گردید. یک اسب کهر که پوزه‌بندی به دهان داشت با عصبانیت هرچه تمام‌تر کاه تازه را لگد می‌زد. ورونسکی پس از آنکه لحظه‌ای توقف کرد و دیدگانش در محیط نیمه تاریک اصطبل قادر به تشخیص گردید به دقت شد و باران سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد.

ورونسکی درحالی‌که دریچه کالسکه را به کلی بست گفت:

- چه بد شد! زمین خیس بود و اینک بر اثر این باران تبدیل به باتلاق خواهد شد! از موقع استفاده کرد و شروع به مطالعه نامه‌های خود نمود. باز هم همان داستان بود. مادر و برادرش به خود اجازه می‌دادند که در کار دل او دخالت کنند. این مداخله سخت دیگ خشم را در نهاد او به جوش می‌آورد. به خودش گفت: «به آنان چه مربوط است؟ منظور این اصرار رنج‌دهنده چیست؟ شاید برای آن است که نمی‌توانند به چگونگی عشق من پی‌برند. هرگاه یک رابطه مبتذل و عادی بود کاری به کارم نداشتند لکن می‌بیند که این عشق بازیچه نیست و این زن از جانم برایم عزیزتر است و این موضوع برای آنان قابل فهم نیست و از این روی سخت خشمگین می‌شوند. سرنوشت ما هرچه باشد، خودمان به دست خودمان آن را به وجود آورده‌ایم و بنابراین من به هیچ‌روی از کرده خود پشیمان نیستم.»

ضمن ادای کلمه «ما» زن زیبا را نیز شریک خود می‌دانست. «آنان که بویی از سعادت و نیک‌بختی نبرده‌اند میل دارند به هر قیمت که هست راه زندگی را به ما بیاموزند. آنان نمی‌دانند که بدون این عشق برای ما در این جهان هیچ‌گونه لذت و المی وجود نخواهد داشت و اساساً زندگی دارای وجود خارجی نخواهد بود.»

اما آنچه بیشتر رنجش می‌داد این بود که وجدانش گواهی می‌داد حق به جانب مادر و برادر اوست. عشق او نسبت به آنا از جمله هوسرانی‌های معمولی نبود که مانند بسیاری از روابط او دیر یا زود ناپدید گردد و اثری جز خاطره شیرین یا تلخی از آن در ذهن باقی نماند. از وضع دشوارشان کاملاً آگاهی داشت. رسوم و مقررات جامعه را که ناگزیرشان می‌ساخت برای حفظ ظاهر به نیرنگ و استتار متوسل گردند و پیوسته مراقب گفته‌های مردم باشند، در صورتی‌که او برای هیچ‌چیز خارج از عشقشان اهمیت و ارزشی قائل نبود، تقبیح می‌کرد. مخصوصاً فکر نیاز دائمی به تظاهر و تصنع لحظه‌ای دامن ذهنش را ترک نمی‌کرد زیرا تظاهر مخالف خوی و طبع او بود. به یاد می‌آورد چگونه چندین بار (آنا) را نیز به مناسبت اجبار به تظاهر و دروغ‌گویی ناراحت و شرم‌زده یافته بود. نفرتی که از مدتی پیش دامنگیر او می‌شد ناگهان بر وی چیره شد. این نفرت را نسبت به چه کسی احساس می‌کرد؟ نسبت به خودش؟ نسبت به آلکسی آلکساندروویچ؟ نسبت به دنیا؟ خودش هم نمی‌دانست. حتی‌المقدور سعی می‌کرد این حس را از دل به در کند و به همین جهت بار دیگر این فکر را به طاق نسیان نهاد و به افکار دیگر پرداخت و به خودش چنین گفت:

- آری در گذشته او زنی بدبخت بود ولی دست‌کم زنی مغرور و آرام به‌شمار می‌رفت. اما امروز با وجود تمام کوششی که برای حفظ ظاهر مبذول می‌دارد آرامش و حیثیت خود را از دست داده است. این وضع باید خاتمه پذیرد.

برای نخستین بار فکر پایان بخشیدن به این زندگی سراسر تزویر و ریا در ذهنش صراحت کامل یافت و به خودش چنین گفت:

- این وضع بیش از این قابل دوام نیست. او و من باید از همه‌چیز قطع رابطه کنیم و با عشق خودمان در گوشه‌ای از جهان پنهان گردیم.

باران دیری نپایید و هنگامی‌که ورونسکی با کالسکه تندرو خود که سه اسب به‌سرعت فراوان آن را از میان گل عبور می‌دادند به مقصد رسید، خورشید بار دیگر از زیر ابر سردرآورد و در دو طرف جاده بزرگ سقف ویلاها را که آب

از آن‌ها جاری بود غرق نور و درخشندگی کرده و همچنین برگ‌های مرطوب درخت‌های کهن زیرفون را که از آن‌ها قطرات نشاط‌انگیزی می‌چکید تابناک ساخته بود. ورونسکی باران را تبرک می‌کرد. خراب شدن میدان مسابقه اسب‌دوانی در مقابل اینکه از سایهٔ این باران اینک (آنا) را در خانه تنها خواهد یافت چه اهمیت داشت؟ شاید هم (آنا) تنها بود زیرا شوهرش که اخیراً از کنار دریا بازگشته بود هنوز در خانه‌اش استقرار نیافته بود.

ورونسکی برای اینکه حتی‌المقدور کمتر جلب‌توجه کند اندکی قبل از رسیدن به پل از کالسکه پیدا شد و پیاده راه ویلای کارنین را پیش گرفت. زنگ در بزرگ را نزد بلکه از در فرعی داخل شد و از باغبان پرسید:
- آیا آقا بازگشته است؟

- خیر! اما خانم در منزل هستند. زنگ در بزرگ را بزنید باز خواهند کرد.
- ترجیح می‌دهم از باغ عبور کنم.

چون می‌دانست (آنا) تنهاست بر آن شد که او را غافلگیر کند. چون به (آنا) اطلاع نداده بود که خواهد آمد، به‌طور مسلم زن زیبا در روز مسابقه به‌هیچ‌روی انتظار ورودش را نداشت بنابراین شمشیر خود را به دست گرفت تا از صدای آن جلوگیری کند و با احتیاط از راهرو که مفروش از شن بود و گل‌های دل‌انگیزی در پیرامون آن جلب‌توجه می‌کرد به‌طرف تراس روی آورد. کلیهٔ افکار تاریکی که در راه ذهنش را فرا گرفته بود اینک به‌کلی رخت بر بسته و تمام وجودش تحت تسلط این اندیشهٔ دلنشین بود که تا چند لحظهٔ دیگر زن ماهروی را خواهد دید و دیگر ناگزیر او را مانند چند دقیقهٔ پیش در عالم خیال تجسم نخواهد کرد. داشت به آرامی سربالایی نامحسوس تراس را طی می‌کرد که ناگهان آنچه را که همواره فراموش می‌کرد و دردناک‌ترین جنبهٔ روابطش با (آنا) به‌شمار می‌رفت به یاد آورد. این نکتهٔ دردناک حضور پسر (آنا) بود که دیدگانی بیش از حد کنجکاو و تا اندازه‌ای نسبت به او خصومت‌آمیز داشت.

درحقیقت کودک مهم‌ترین مانع در سر راه عشق سوزان آنان به‌شمار می‌رفت. هیچ‌وقت در حضور او جرئت نمی‌کردند کلمه‌ای غیرعادی بر زبان رانند یا به کمترین اشاره‌ای مبادرت ورزند که حس کنجکاو او را برانگیزد. بین آنان در این خصوص یک نوع سازش صامت حاصل گردیده بود. بدین معنی که هر دو در نهاد خود احساس می‌کردند فریفتن و گول زدن کودک معصوم مثل توهین کردن به خود است و به همین جهت در حضور او مانند دو شخص عادی سخن می‌گفتند. با وجود این همه احتیاط ورونسکی غالباً می‌دید که نگاه مشکوک و کنجکاوانهٔ کودک سخت به او خیره شده است. این نگاه گاهی مودت‌آمیز ولی زمانی شرربار هم می‌شد. چنین می‌نمود که سرژ برحسب غریزه حدس می‌زند بین این مرد و مادرش یک ارتباط جدی وجود دارد لکن معنی و هدف آن را در نمی‌یابد.

کودک نمی‌دانست در مقابل این مرد چه رفتاری پیش گیرد؟ در پرتو حس شهودی که همواره در کودکان وجود دارد حدس می‌زد پدرش و دایه‌اش و معلمه‌اش با اینکه هرگز از (ورونسکی) سخن به میان نمی‌آوردند، با این همه نسبت به او حس انزجار آمیخته به نگرانی ابراز می‌دارند و حال آنکه مادرش وی را به منزله دوست بسیار عزیزی تلقی می‌کرد. از خودش می‌پرسید: «معنی این چیست؟ این مرد کیست؟ آیا باید دوستش بدارم؟ هرگاه من تکلیفم را نمی‌دانم از دو حال خارج نیست یا بدجنسم و یا اینکه عقلم به جایی نمی‌رسد.» به همین جهت بود که کودک در حضور ورونسکی احساس یک نوع حجب و ناراحتی می‌کرد و با چنان نگاه کنجکاوانه و مشکوکی مرد جوان را می‌نگریست و طوری رفتارش بر حسب زمان تغییر می‌کرد که ورونسکی نیز در حضور وی به نوبه خودش سخت ناراحت می‌شد. حضور سرژ بدون هیچ‌گونه علت ظاهری در وی یک نوع دلهره و آشوبی ایجاد می‌کرد که از مدتی پیش غالباً بدون جهت دستخوش آن می‌شد و این دلهره چه او و چه (آنا) را دچار حالی شبیه به حال کشتی‌رانانی می‌کرد که قطب‌نما صریحاً به آنان نشان می‌دهد که راه اشتباهی می‌روند بدون اینکه بتوانند مسیر خود را تغییر دهند زیرا این تغییر مسیر منتهی به مرگشان خواهد شد. این کودک نیز درست مانند همان قطب‌نمایی که انحراف از راه مستقیم را به کشتی‌رانان نشان می‌دهد، به آنان می‌نمود تا چه اندازه از حدود مقبول و معمول زندگی دور شده‌اند و آنان نیز با اینکه این حقیقت را درک می‌کردند حاضر نبودند بدان تن دهند.

لکن آن روز (آنا) کاملاً تنها بود و بر روی تراس منتظر بازگشت پسرش بود که در اثنای گردش بر اثر شروع باران غافلگیر شده بود و به همین جهت خدمتکاری و مستخدمه‌ای را برای آوردن او اعزام داشته بود. پیراهن سفیدی با حاشیه پهن زیبایی در برکرده و در گوشه‌ای پشت گلدان‌ها نشسته و به هیچ‌روی صدای پای عاشقش را نمی‌شنید. سرش را خم کرده و پیشانی‌اش را بر فلز سرد آب‌پاش تکیه داده بود. با هر دو دست زیبای خود که مملو از انگشتی بود و ورونسکی نیک با آن‌ها آشنایی داشت آب‌پاش را گرفته بود. زیبایی و دل‌انگیزی این سر با موهای مجعد سیاهش، این گردن عاج‌گون و این بازوان ظریف و این پیکر دوست‌داشتنی هر بار به نظر مرد جوان لطف و حلاوت تازه‌ای داشت و به همین جهت ورونسکی لحظه‌ای مکث کرد و غرق تماشای او گردید. زن مه‌روی بغریزه نزدیک شدن او را احساس کرد و هنوز ورونسکی یک قدم برنداشته بود که آنا آب‌پاش را بر زمین نهاد و صورت سوزان خود را متوجه او ساخت.

ورونسکی درحالی‌که به او نزدیک می‌شد به زبان فرانسوی پرسید:

- شما را چه می‌شود؟ کسالت دارید؟

مرد جوان چنان خود را باخته بود که می‌خواست به طرف او بدود لکن از بیم

آنکه مبادا کسی متوجه او شود نگاهی به طرف درب تراس معطوف داشت و مانند هر بار که از راه حزم و احتیاط ناگزیر به اختفای خود می‌شد چهره‌اش به سرخی گرایید.

(آنا) از جای برخاست و درحالی‌که دست ورونسکی را محکم فشرد گفت:

- خیر! حالم خوب است... من... من در انتظار تو نبودم.

- آه خدای من! چه دست‌های سردی!

- تو مرا ترساندی، تنها هستم و منتظر سرژ می‌باشم که به گردش رفته است. آنان از اینجا باز خواهند گشت.

می‌کوشید خون‌سردی خود را حفظ کند لکن لبانش به شدت می‌لرزید.

ورونسکی برای آنکه هم از ادای کلمه «تو» که به نظرش خطرناک می‌آمد احتراز جوید و هم از به‌کار بردن کلمه «شما» که تلفظ آن در روسی آب و تاب زیاد دارد اجتناب ورزد به زبان فرانسوی چنین گفت:

- از اینکه مزاحم شما شدم پوزش می‌طلبم. نمی‌توانستم بدون آنکه شما را بینم روز را به پایان رسانم.

- چه پوزشی؟ اتفاقاً دیدن تو مرا خیلی خوشحال می‌کند.

آنگاه ورونسکی درحالی‌که سر خود را به طرف او خم کرد بدون آنکه دستش را رها کند گفت:

- اما شما یا بیمارید یا افسرده‌اید؟ به چه چیز فکر می‌کردید؟

آنا تبسمی کرد و گفت:

- همواره به همان چیز.

راست می‌گفت. در هر ساعت شبانه‌روز که از او سؤال می‌کردند همان پاسخ را می‌داد زیرا جز به سعادت و درعین‌حال بدبختی خود به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. (آنا) هنگامی‌که (ورونسکی) او را در این حال غافلگیر کرد از خودش می‌پرسید، چرا بعضی‌ها من جمله بتسی که هرکسی از ماجرای رابطه‌اش با (توچکوویچ) Touchke'vitch آگاه بود عشقشان را این‌سان سهل و ساده می‌نگریستند و حال آنکه او از همین عشق این‌طور رنج می‌برد! آن روز به عللی این فکر سخت آزارش داده بود. از ورونسکی دربارهٔ مسابقهٔ اسب‌دوانی سؤالاتی کرد و مرد جوان برای آنکه توجه او را از ناراحتی خیالش منحرف سازد با طبیعی‌ترین وضعی شروع به شرح مقدمات اسب‌دوانی کرد. زن مه‌روی درحالی‌که به چشمان شفاف و دلفریب ورونسکی خیره شده بود به خودش گفت: «آیا باید او را از ماجرا آگاه کنم؟ او آن‌قدر شاد و بانشاط است و افکارش چنان غرق این مسابقه اسب‌دوانی است که شاید از اهمیت آنچه برای ما روی داده است آگاهی نیابد.

لکن ناگهان ورونسکی از او پرسید:

- شما نگفتید هنگامی‌که من وارد شدم به چه چیز فکر می‌کردید. از شما تمنا دارم بگویند.

زن زیبا همچنان مهر سکوت بر لب زده بود. سرش را به پایین افکنده و به زحمت او را می‌نگریست از خلال مژگان بلندش دیدگانش برق می‌زد و هزاران رمز در آن مشاهده می‌شد. برگی را که از گلدانی کنده بود با دست‌های عصبانی خود می‌فشرد. صورت ورونسکی چنان مراتب صداقت و وفاداری و عشق و دلدادگی خود را منعکس ساخت که زن مہروی به اشکال در برابر آن می‌توانست پایداری کند. مرد جوان با لحن ملتسمانه‌ای گفت:

- خب احساس می‌کنم که پیشامدی روی داده است. آیا ممکن است من بدانم شما غمی دارید که از آن بی‌خبرم و با وجود این آرامش خود را حفظ کنم؟ شما را به خدا صحبت کنید!

(آنا) درحالی‌که همچنان او را خیره می‌نگریست و دست‌هایش بیش‌ازپیش می‌لرزید به خودش گفت:

- خیر! هرگاه اهمیت آنچه را باید با او در میان نهم درک نکند، هرگز او را نخواهم بخشید در این صورت بهتر است به جای آنکه او را بیازمایم خاموشی بگزینم.

ورونسکی بار دیگر التماس کرد.

- شما را به خدا بگوئید!

(آنا) پرسید:

- باید گفت؟

- آری! آری!

آنگاه زن افسونگر آهسته گفت:

- من باردارم.

برگی که در دستش بود با شدت بیشتری به لرزه درآمد ولی دیدگان خود را از چهره ورونسکی برنداشت چنانچه گفتی می‌خواهد واکنش این اعتراف را بر صورت او بخواند.

رنگ از چهره مرد جوان پرید. خواست سخنی بر زبان راند ولی موفق نشد، سرش را به زیر افکند و دست (آنا) را که در دست داشت رها کرد.

آنا به خودش گفت:

- آری اهمیت این پیشامد را کاملاً درک می‌کند.

دست‌های مرد جوان را فشرد و بدین‌سان رضایت قلبش را نسبت به او ابراز داشت.

اما هرگاه (آنا) چنین می‌پنداشت که مرد جوان به این موضوع همان اهمیتی را می‌دهد که او خودش به‌عنوان یک زن می‌دهد اشتباه می‌کرد. این خبر در (ورونسکی) یک حس نفرت و انزجاری صدیدار شدیدتر از پیش نسبت به آلکسی آلکساندروویچ ایجاد کرد ولی دریافت آن بحرانی که از مدت‌ها پیش آروزش را داشت اینک فرا رسیده است و دیگر نمی‌توان چیزی را از شوهر معشوقه‌اش مخفی داشت و خواهی نخواهی برای رهایی از این وضع

تحمل ناپذیر باید چاره‌ای اندیشید. گذشته از این ناراحتی و آشوب (آنا) به او نیز سرایت کرد و لحظه‌ای با دیدگان مطیع و پر محبت خود به او خیره شد و سپس دستش را غرق بوسه ساخت و از جای بلند شد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند شروع به قدم زدن در تراس کرد. پس از چند دقیقه نزد (آنا) بازگشت و با لحن مصممی به وی چنین گفت.

- نه شما و نه من ارتباطمان را به منزله یک بازیچه بی‌اهمیت ننگریستیم. اینک مقدرات ما تعیین شده است. به هر قیمت که هست باید به... (نگاهی احتیاط‌آمیز به پیرامون خویش افکند) به این محیط زندگی مصنوعی خودمان پایان بخشیم.

(آنا) به ملایمت گفت:

- اما چگونه پایان بخشیم؟

زن مہروی اینک آرامش خود را باز یافته و با یک دنیا مهر و صفا به او لبخند می‌زد.

ورونسکی گفت:

- باید شوهرتان را ترک گوید و مقدراتمان را به هم بیوندیم.
آنا آهسته گفت:

- حالا هم به هم پیوسته است.

- خیر! کاملاً نپیوسته است.

زن زیبا درحالی که به درد بی‌درمان خود می‌اندیشید و غبار غم بر چهره‌اش می‌نشست پرسید:

- اما چه باید کرد؟ راه را به من نشان بده... آیا چاره‌ای وجود دارد؟ آیا من زن شوهرم نیستم؟

- برای هر مسئله‌ای راه‌حلی است فقط باید تصمیم گرفت. همه چیز بر این زندگی که تو داری ترجیح دارد! آیا تصور می‌کنی من نمی‌دانم چگونه همه چیز اعم از محیط و پسر و شوهر و کائنات تو را رنج می‌دهند؟
آنا با لبخند صریحی گفت:

- شوهرم خیر! هیچ به فکر او نیستم... او برای من وجود خارجی ندارد.

- راست نمی‌گویی! تو را خوب می‌شناسم... برای او هم احساس ناراحتی می‌کنی.

آنا گفت:

- ولی او از هیچ چیز اطلاع ندارد.

ناگهان تا بناگوش سرخ شد و گونه‌هایش و پیشانی‌اش و گردنش همه به سرخی گراییدند و از فرط شرم اشک از دیدگانش سرازیر شد و گفت:
- دیگر از او بحث نکنیم.

چندین بار ورونسکی به طور ملایم تر کوشیده بود وضع (آنا) را به او بنمایاند ولی هربار مواجه با دلایل بی سروته و سستی شده بود. چنین احساس می کرد در این ماجرا نکاتی وجود دارد که زن زیبا میل ندارد و یا نمی تواند با آنها مواجه گردد زیرا به محض اینکه مرد جوان به این موضوع اشاره می کرد آنای حقیقی ناپدید می گردید و جای خود را به زن بیگانه ای می داد که سخت در مقابل ورونسکی پایداری می کرد و مرد جوان هم از او حساب می برد و هم نسبت به او احساس تنفر نمی کرد. این بار ورونسکی تصمیم گرفت وضع خود را کاملاً روشن کند و به همین جهت با لحن آرام ولی راسخی چنین تأیید کرد:

- بداند یا نداند برای ما مهم نیست ولی قدر مسلم آن است که ما نمی توانیم... شما نمی توانید مخصوصاً حالا در این وضع باقی بمانید.

زن مه روی با همان لحن شدید پرسید:

- به نظر شما چه باید کرد؟

آنا که چند لحظه پیش بیم آن داشت ورونسکی خبر آبستنی او را با بی اعتنایی تلقی کند اینک که می دید مرد جوان را به اتخاذ یک تصمیم جدی برانگیخته است احساس ندامت می کرد.

ورونسکی گفت:

- همه حقایق را باید به او اعتراف کنی و خودت را از شر او برهانی.

- بسیار خب! تصور کنید همه چیز را به او اعتراف کنم. می دانم چه خواهد شد؟ به شما خواهم گفت.

در این اثنا از دیدگان او که تا چند لحظه پیش غرق محبت بود برق شررباری جهید و در حالی که می کوشید از آلکسی آلکساندروویچ تقلید کند چنین گفت:

- او در پاسخ من خواهد گفت: «عجب! شما مرد دیگری را می خواهید و با او رابطه خیانتکارانه دارید! شما را از عواقب شوم این خیانت از لحاظ مذهبی و اجتماعی و خانوادگی آگاه کرده بودم ولی به سخنان من توجه نکردید. اینک من نمی توانم نامم را لجن مال کنم و...» می خواست بگوید: «و پسر مرا» لکن سخنش را قطع کرد زیرا دل نمی داند که پسرش را مسخره کند و بنابراین چنین افزود:

... و سخنانی شبیه به این... خلاصه با لحن رسمی و صریح خود به من گوشزد خواهد ساخت که نمی تواند مرا طلاق دهد و برعکس برای جلوگیری از ننگ و رسوایی اقدامات جدی خواهد کرد و یقین بدان این اقدامات را هم با خونسردی و آرامش هرچه تمام تر انجام خواهد داد. زیرا او یک مرد ساده نیست بلکه یک بمب است و هنگامی که از کوره به درد رود بمب بسیار

خطرناکی است!

زن زیبا برای آنکه در دل خیانت شدید خود را نسبت به شوهرش توجیه کند بدین سان می‌کوشید او را بیش‌ازپیش به صورت هیولایی مجسم کند.

ورونسکی به امید آرام کردن و متقاعد ساختن معشوقهٔ خود با محبت و ملایمت به وی چنین گفت:

- با این همه! آنای عزیز! باید همه چیز را به او بگوییم و آنگاه در برابر تصمیم او ما نیز تصمیم خواهیم گرفت.

- پس به نظر تو باید من از خانه او بگریزم؟

- چه مانعی دارد؟ این زندگی قابل دوام نیست. من به فکر خودم نیستم بلکه پیوسته در اندیشهٔ شما می‌باشم که این همه رنج می‌برید.

(آنا) با تنفر گفت:

- آری فرار کنم و رسماً معشوقهٔ شما شوم.

ورونسکی با رنجش گفت:

- آنا!

- آری! معشوقهٔ شما شوم و همه چیز دیگر را از دست بدهم... می‌خواست بار دیگر بگوید «از پسر من نیز چشم‌پوشم!» لکن نتوانست این کلمه را به زبان راند.

ورونسکی نمی‌توانست باور کند که این زن نیرومند و پاک‌دل به آن وضع تصنعی و تحمل‌ناپذیر ادامه دهد و راهی برای نجات خود تجسس نکند. او نمی‌توانست حدس بزند مانع بزرگ همان کلمهٔ «پسر» است که او نمی‌توانست بر زبان راند. هر بار که آنا به این کودک معصوم می‌اندیشید و احساسات او را نسبت به خودش در مورد ترک شوهرش به نظر می‌آورد دهشت خطا و لغزشش چنان به نظرش عیان می‌آمد که نیروی استدلال او سلب می‌گردید و با همان اندیشه‌های زنانه و دلایل به‌خصوص می‌کوشید خود را متقاعد سازد که می‌تواند وضع را در ظاهر به همان منوال سابق حفظ کند و می‌بایست به هر قیمت که هست خود را سرگرم سازد و از این سؤال وحشت‌انگیز که «سرنوشت فرزندم چه خواهد شد؟» حتی‌المقدور گریززند. آنگاه به لحن دیگری، لحنی که حکایت از صداقت و محبت می‌کرد به وی چنین گفت:

- از تو خواهش می‌کنم دیگر هرگز در این خصوص با من صحبت نکنی. سپس دست او را با حرارت فراوان فشرد.

ورونسکی خواست به سخن ادامه دهد. گفت:

- ولی (آنا)...

- هرگز! هرگز! بگذار من خودم فکری بکنم... از ننگ و پستی وضعی که بدان گرفتارم نیک آگاهی دارم ولی آن‌طور که تو می‌پنداری تغییر این وضع و گرفتن تصمیم آسان نیست. مرا آزاد بگذار تا در موقع مقتضی اقدام کنم و

هرگز در این خصوص با من صحبت نکن... آیا به من قول می‌دهی؟
- تو هرچه خواهی من قول می‌دهم. با وجود این چطور می‌خواهی من آرام
بمانم مخصوصاً پس از خبری که به من دادی؟ آیا وقتی تو آرام نیستی من
می‌توانم آرام باشم؟

- من؟ درست است گاهی خودم را آزار می‌دهم ولی هرگاه تو دیگر راجع به
وضع من سخن نگویی همه چیز را فراموش خواهم کرد. تنها وقتی تو صحبت
می‌کنی دستخوش اضطراب و نگرانی می‌شوم.
ورونسکی گفت:

- آخر نمی‌فهمم...

زن زیبا سخنش را قطع کرد و گفت:

- خوب می‌دانم چقدر طبع پاک و بی‌آلایش تو مخالف دروغ و تزویر است گاه
از اوقات دلم به حالت می‌سوزد و به خود می‌گویم زندگیت را فدای من
کردی.

- اتفاقاً من هم اکنون از خودم می‌پرسیدم به چه جهت تو این‌سان خود را برای
خاطر من تیره‌بخت کردی... من از اینکه موجبات بدبختی تو را فراهم ساختم
خودم را نمی‌بخشم.

زن دلربا در حالی که به وی نزدیک شد و با نگاه ستایش‌آمیزی به وی خیره
گردید گفت:

- بدبختی مرا؟ اتفاقاً من حال گرسنه مسکینی را دارم که به او وعده داده‌اند
گرسنگیش را تسکین دهند. ممکن است در میان لباس‌های ژنده خود احساس
سرما و شرم کند لکن هرگز بدبخت نیست. من بدبخت باشم؟ خیر! خیلی هم
نیک‌بخت هستم.

صدای کودک که اینک باز می‌گشت به گوش رسید. زن افسونگر با شتاب از
جای برخاست و یکی از آن نگاه‌های آتشین که ورونسکی نیک با آن آشنا بود
به پیرامون خود افکند. سپس با حرکت تندی سر مرد جوان را نزدیک آورد و
نگاهی طولانی به او افکند و صورت او را به صورتش نزدیک کرد و با شتاب
لبان و دیدگان او را بوسید. آنگاه خواست او را بر آند و از او جدا شود لکن
ورونسکی دست او را گرفت و نگاه مسرت‌انگیزی به وی افکند و گفت:

- چه وقت تو را خواهم دید؟

آنا آهی کشید و گفت:

- امشب نزدیک ساعت یک.

سپس با شتاب به استقبال پسرش شتاف. باران سرژ و مستخدمه‌اش را
غافلگیر کرده بود و آنان ناگزیر به یک کلاه فرنگی پناه برده بودند. (آنا) هنگام
ترک ورونسکی گفت:

- خب! خدا حافظ... موقع رفتن به مسابقه اسب‌دوانی نزدیک است بتسی قول

داده است به سراغ من بیاید.
ورونسکی نگاهی به ساعت خود افکند و با شتاب به طرف کالسکه خود رفت.

ورونسکی از فرط ناراحتی تنها نگاهی به دوره ساعت خود افکنده متوجه عقربه‌ها و ساعت حقیقی نشده بود. از پارک خارج شد و با احتیاط از راه گل‌آلود عبور کرد و به طرف کالسکه خود روان گردید. چنان غرق در فکر (آنا) بود که هیچ توجهی به زمان نداشت و از خودش نمی‌پرسید آیا می‌تواند به خانه بریانسکی برود یا خیر؟ اما یکی از خصایص ذهن او این بود که بدون نیاز به هیچ‌گونه تفکری کارهایی را که می‌بایست انجام دهد به یادش می‌آورد. هنگامی که به کالسکه رسید لحظه‌ای سرگرم تماشای مگس‌ها که به شکل ستون بر فراز اسب‌های عرق‌دار در پرواز بودند گردید و سپس راننده را که در جایگاه خود، در سایه یک درخت زیرفون که اینک بر اثر نزدیک شدن شامگاهان به صورت متمایل درآمد بود چرت می‌زد، بیدار کرد و دستور دارد که به طرف خانه بریانسکی براند. تنها پس از طی شش تا هفت ورست بود که به خود آمد و بار دیگر نگاهی به ساعتش افکند و دریافت که ساعت پنج‌ونیم است و وقت تنگ است.

آن روز می‌بایستی چند دور مسابقه صورت گیرد. دور اول اختصاص به افسران گارد امپراتوری داشت. پس از آن مسابقه دو هزار متری افسران آغاز می‌شد. آنگاه یک مسابقه چهار هزار متری روی می‌داد و بعد نوبت به مسابقه‌ای می‌رسید که او می‌بایستی در آن شرکت کند. هنوز فرصت برای شرکت در مسابقه را داشت لکن هرگاه از دیدن بریانسکی چشم نمی‌پوشید ممکن بود پس از ورود امپراتور و درباریان وارد شود و این امر بسیار ناپسند بود با این‌همه چون به بریانسکی قول داده بود به راه خود همچنان ادامه داد فقط به راننده امر کرد که حتی‌المقدور تند براند.

در خانه بریانسکی بیش از پنج دقیقه نماند و چهارنعل به راه خود ادامه داد. سرعت فراوان اندکی در دل او تولید آرامش کرد و به تدریج شور و هیجان ورزش جنبه دردناک معاشرتش را با (آنا) و خاطره عدم موفقیت اقدام چند لحظه پیش او را در نزد زن دل‌انگیز از ذهنش برد. برعکس گاه‌گاهی به یاد آن می‌افتاد که امشب با معشوقه دلفریبش وعده ملاقات دارد و بار دیگر او را از نزدیک خواهد دید و به همین جهت سرور و شادی قلبش را فرا می‌گرفت. گذشته از این هر قدر جلوتر می‌رفت و بر درشکه‌ها و کالسکه‌هایی که از پترزبورگ و اطراف می‌آمدند سبقت می‌گرفت بیشتر در تحت تأثیر محیط مسابقه واقع می‌شد.

در خانه خودش تنها مصدرش را یافت که در آستانه در منتظرش بود. مصدر وفادار ضمن اینکه او را در عوض کردن لباس کمک می‌کرد به وی خبر داد که

مسابقه دوم آغاز گردیده است و عده کثیری از تأخیر او اظهار نگرانی کرده‌اند و مهتر دوبار عقب او آمده است.

ورونسکی بدون آنکه آرامش معمولی خود را از دست بدهد به آرامی لباس پوشید و به طرف اصطبل روی آورد. از همان جا اقیانوس درشکه‌ها و کالسکه‌ها و پیاده‌ها و سربازان را که به طرف میدان اسبدوانی روان بود و همچنین جایگاه‌های تماشاچیان را که از کثرت جمعیت موج می‌زد مشاهده کرد. پیدا بود که دور دوم مسابقه آغاز گردیده است زیرا هنگام نزدیک شدن به اصطبل صدای زنگ به گوشش رسید. چون به نزدیک در اصطبل رسید گلا دیاتور اسب ماکوتین را با خال‌های سفیدش مشاهده کرد که رویوش نارنجی رنگ بزرگی با حاشیه آبی به او پوشانیده بودند. از مهتر پرسید:

- کرد (Cord) کجاست؟

- مشغول زین کردن او در اصطبل هستند.

فرو فرو زین شده آماده خارج شدن از جایگاه خود بود.

از مربی انگلیسی پرسید:

- آیا من دیر نکرده‌ام؟

مرد انگلیسی گفت:

ALL right! ALL right! (اشکالی ندارد). سعی کنید عصبانی نشوید!

ورونسکی نگاه ستایش‌آمیزی به هیکل زیبای مادیان خود که سخت می‌لرزید انداخت و به زحمت او را ترک گفت زیرا موقع از هر حیث برای ورود به میدان مسابقه مساعد بود. مسابقه دو هزار متری داشت تمام می‌شد و تمام دیدگان متوجه دو سوارکار نخستین بود که هر دو در نزدیکی مقصد با نهایت یأس اسب‌های خود را به شلاق بسته بودند. از همه طرف به سوی مقصد مسابقه هجوم می‌آوردند. دسته‌ای از مراقبان سوار با هلهله شادی دوست خود را که به آستانه پیروزی نزدیک شده بود تشویق می‌کردند. درست در همان لحظاتی که صدای زنگ پایان مسابقه را اعلام می‌داشت ورونسکی خود را به جمعیت آمیخت. برنده مسابقه که مردی بلند اندام بود با لباس گل‌آلود بر روی زین خود تقریباً به حال بیهوشی نشسته دست‌هایش را بر روی اسب که از نفس افتاده و عرق زیاد رویوش خاکستری‌رنگش را قهوه‌ای‌رنگ کرده بود، بی‌اراده انداخته بود. حیوان به زحمت متوقف شد.

افسر برنده مانند اینکه از کابوسی رهایی یافته است، نگاه‌های مبهوتی به پیرامون خود افکند و لبخند مبهمی بر لبانش نقش بست. عده کثیری از دوستان و مردم کنجکاو او را احاطه کرده بودند.

ورونسکی عمداً از نزدیک شدن به تماشاچیان برگزیده که در مقابل جایگاه‌های خود در آمد و شد بودند و راجع به نتیجه مسابقه بحث می‌کردند احتراز می‌جست. از دور زن برادر، آنا و بتسی را شناخت و از بیم آنکه مبادا حواسش پرت شود خود را حتی‌المقدور از آنان دور نگاه می‌داشت. اما در هر

قدم که برمی‌داشت آشنایان و دوستانش او را نگاه می‌داشتند تا جزییات مسابقه‌های پیشین را برای او نقل کنند و یا اینکه علت تأخیر او را بپرسند. هنگام تقسیم جوایز در جایگاه افتخاری، دراثنایی که همه مردم به آن سوی روی می‌آوردند، ورونسکی برادر ارشد خود الکزاندر را دید که به طرف او نزدیک می‌شود. وی سرهنگی کوتاه‌اندام و مانند او اندکی فربه بود لکن با وجود بینی سرخ و قیافه‌ای که بر اثر می‌گساری رنگ طبیعی خود را از دست داده بود، از او به مراتب زیباتر به نظر می‌رسید و واکسیل بندش جلب توجه می‌کرد.

سرهنگ پرسید:

- آیا نامه من به تو رسید؟ هیچ وقت در خانه نیستی.

آلکزاندرو با اینکه مردی می‌گسار و عیاش بود، با این همه مردی آداب‌دان و تمام درباری به شمار می‌رفت و به همین جهت با اینکه با برادرش درباره موضوع حساس و دشواری صحبت می‌کرد، به مناسبت دیدگان تماشاچیان که متوجه او بود چهره‌ای چنان خندان و با نشاط به خود گرفته بود که از دور چنین می‌پنداشتند دو برادر با هم شوخی می‌کنند.

ورونسکی گفت:

- آری رسید ولی نمی‌دانم علت نگرانی تو چیست؟

- علتش آن است که به من هم‌اکنون اطلاع دادند تا چند لحظه پیش نبودی و روز دوشنبه هم تو را در (پترهوف) دیده‌اند.

- برخی مسائل است که انفرادی است و مربوط به خود شخص است و خود شخص باید درباره آن قضاوت کند، موضوعی که تو از آن بحث می‌کنی از جمله همین مسائل است.

- درست است! پس در این صورت بهتر است شخص خدمت نظام را ترک کند و یا...

- این‌ها به تو مربوط نیست... این تنها جوابی است که می‌توانم به تو بدهم. رنگ صورت ورونسکی ناگهان پرید و چانه‌اش به لرزه افتاد. این علائم در او مانند کلیه اشخاص پاک‌دل علامت خشم شدیدی بود. به ویژه برای آنکه به ندرت روی می‌داد. آلکزاندرو ورونسکی برادرش که از این کیفیت آگاه بود صلاح در آن دید که احتیاط کند و به همین جهت لبخندی زد و چنین گفت:

- من فقط خواستم نامه مادرمان را به تو بدهم. خودت به او پاسخ بده و قبل از شروع مسابقه هم خودت را ناراحت نکن. موفق باشی!

او همچنان متبسم دور شد و ورونسکی نیز راه خود را پیش گرفت لکن در این اثنا کسی از عقب او را صدا زد و گفت:

- سلام عزیزم! تو دوستان را همچنان نمی‌شناسی؟

ایلونسکی بود که مانند همیشه با قیافه شاداب و خندان و زلفان براق خود در میان جامعه طراز اول پترزبورگ نیز خویشتن را مانند مسکو سر ذوق و با

نشاط احساس می‌کرد. به ورونکسی گفت:
- من دیروز آمده‌ام و می‌بینی که از مشاهده پیروزی تو خرسندم. چه وقت یکدیگر را خواهیم دید؟
ورونسکی به جای آنکه به او دست دهد، لحظه‌ای دست خود را به آستین پالتوی کشید و گفت:
- فردا در باشگاه افسران! یک دنیا از اینکه نمی‌توانم بیش از این با تو صحبت کنم پوزش می‌خواهم.

آنگاه با شتاب به طرف جایگاه اسب‌های مسابقه با پرش شتافت.
مهران اسب‌هایی را که به مناسبت شرکت در دوره‌های پیشین به کلی خسته شده بودند می‌بردند و اسبانی هم که می‌بایستی در مسابقه آینده شرکت جویند و بیشتر اسب‌های اصیل انگلیسی بودند و با ساز و برگ و زره‌های خود شباهت به پرندگان عجیب و غریب داشتند یکی پس از دیگری نمایان می‌شدند. در سمت راست (فرو فرو) با اندام ظریف خود مشاهده می‌شد که با پاهای بلندش قدم‌های نرمی برمی‌داشت چنانچه گفتی زیر پاهایش فنر کار گذاشته شده است. اندکی دورتر زره از تن گلابیاتور برمی‌داشتند. هیکل زیبا و نیرومند و متناسب، یال دل‌انگیز و پاهای محکم این حیوان اصیل لحظه‌ای دقت او را به خود معطوف داشت. می‌خواست به فرو فرو نزدیک شود لکن ناگزیر با دوستی که راه را بر او سد کرد به گفتگو پرداخت.
دوستش گفت:

- نگاه کن! کارنین است که عقب زنش می‌گردد و حال آنکه خانم کارنین در وسط جایگاه افتخاری می‌خرامد. او را دیدی؟
ورونسکی حتی بدون اینکه سر خود را به آن سوی که دوستش نشان می‌داد برگرداند گفت:
- آه! خدای من! نه!

خود را برای بازدید زین اسبش آماده می‌کرد که ناگهان شرکت‌کنندگان در مسابقه را برای قرعه‌کشی و تعیین شماره‌ها صدا زدند. هفده افسر، با چهره‌های جدی و متین به جایگاه تماشاچیان نزدیک شدند. برخی از آنان حتی رنگ خود را باخته بودند. ورونسکی شماره ۷ را کشید.
آنگاه فرمان دادند که مسابقه دهندگان سوار شوند.

ورونسکی به طرف اسب خودش بازگشت. احساس می‌کرد او نیز مانند دوستانش هدف نگاه‌های همه تماشاچیان است و مانند همیشه در یک چنین مواردی ابهت موقع، حرکاتش را سنجیده‌تر و متین‌تر کرده بود. (کرد) به مناسبت مسابقه لباس رسمی خود را که عبارت از یک ردنگوت سیاه‌رنگ و یقه‌آهاردار و کلاه گرد و چکمه‌های سواری بود دربر کرده بود. تکمه‌های ردنگوتش به دقت پسته شده و یقه‌آهار خورده‌اش گونه‌هایش را برجسته‌تر کرده بود و شخصاً افسار اسب را به دست گرفته بود. (فرو فرو) همچنان

می‌لرزید، چنانچه گفתי گرفتار تب شدیدی است و درعین حال با نگاه آتشینی صاحبش را می‌نگریست. ورونسکی دستش را زیر تنگ اسب خود فرو برد و حیوان با نگاه محبت‌آمیزی به وی خیره شد و دندان‌هایش را نشان داد و گوشش را خوابانید. مربی انگلیسی قیافه تمسخرآمیز و متعجبی به خود گرفته بود زیرا انتظار نداشت کسی درباره مهارت و آزمودگی او در زین کردن اسب اظهار شک و تردید کند. به ورونسکی گفت:
- سوار شوید! آرام‌تر خواهید شد.

ورونسکی برای آخرین بار نگاهی به رقیبان خود افکند. می‌دانست هنگام مسابقه دیگر آنان را نخواهد دید. دو تن از آنان اینک به طرف خط مبدأ مسابقه روان بودند و (گالتسین) یکی از دوستان او که سوارکار زبردستی به شمار می‌رفت دور اسب کهر خود می‌چرخید و قادر به سوار شدن بر آن نبود.

یک سوار مراقب کوچک‌اندام که شلوار چسبنده‌ای به پا داشت درحالی‌که به سبک انگلیس‌ها مانند گربه‌ای که قوز کرده باشد خم شده بود چهارنعل می‌رفت. شاهزاده (کزوولف) که صورتش مانند گچ سفید شده بود سوار مادیان اصیلی می‌شد. یک مربی انگلیسی افسار این اسب را که از جمله بهترین اسب‌های اصطبل (گراووو) به شمار می‌رفت نگاه داشته بود. ورونسکی مانند همه دوستانش می‌دانست که (کزوولف) هم مردی خودخواه و متظاهر است و هم درعین حال اعصاب ضعیفی دارد. این مرد از همه چیز می‌ترسید حتی از سوار شدن بر یک اسب اصیل هم بیم داشت. با این همه برای خاطر همین ترس، چون احتمال داشت گردنش بشکند و بدین طریق توجه عمومی را به خود جلب کند و چون در نزدیک هر مانعی یک پزشک و یک پرستار و یک تخت روان وجود داشت تصمیم گرفته بود در مسابقه شرکت جوید. چون نگاه ورونسکی به نگاه او برخورد با چشمک مودت‌آمیزی وی را تشویق کرد. آنگاه سعی کرد خطرناک‌ترین رقیب خود یعنی (ماکوتین) را بیابد لکن او را نیافت.

(کرد) به وی چنین گفت:

- شتاب نکنید! مخصوصاً به یاد آورید که در مقابل مانع نباید اسب را نگاه داشت و نه به او نهیب زد بلکه باید او را به حال خودش گذاشت.
ورونسکی درحالی‌که افسار اسب را به دست گرفت گفت:

- بسیار خب! بسیار خب!

- تا جایی که ممکن است به مسابقه ادامه دهید ولی اگر آخرین نفر هم شدید دلسرد نگردید.

ورونسکی بدون آنکه به اسبش فرصت دهد که به خود آید پای خود را در رکاب دنداندار نهاد و با یک حرکت نرم و چابک بدن نیرومند و قوی خویش را چنان بر روی زین قرار داد که پوست آن به صدا درآمد. سپس پای راست خود

را در رکاب فرو برد و افسار اسب را در دستش مرتب کرد و (کرد) کنار رفت. فرو فرو کردن خود را کشید چنانچه گفتی مردد است با چه سرعتی شروع به حرکت کند. سرانجام با قدم‌های نرمی به راه افتاد و سوار خود را به تکان درآورد (کرد) با قدم‌های بلند در عقب او روان گردید. مادیان عصبانی سعی می‌کرد سوار خود را فریب دهد بدین معنی که گاهی به سمت راست و زمانی به سمت چپ متوجه می‌شد و رونسکی می‌کوشید با سخن و حرکت او را مطمئن کند ولی موفق نمی‌شد.

به رودخانه‌ای که نزدیک خط مبدأ حرکت قرار داشت نزدیک شدند و رونسکی که عده‌ای سوار در جلو و عده‌ای دیگر در عقب داشت، در پشت خود صدای چهارنعل اسبی را بر روی گل شنید. صدای سم گلا دیاتور اسب کردند خال سفید بود که با گوش‌های آویزان خود جلو می‌آمد. ماکوتین که بر آن سوار بود هنگام سبقت گرفتن از ورونسکی لبخند زد لکن ورونسکی تنها نگاه برآشفته‌ای به وی معطوف داشت. او به‌طور کلی ماکوتین را دوست نداشت به‌ویژه اکنون که به منزله جدی‌ترین رقیب به‌شمار می‌رفت. از اینکه او هنگام عبور از نزدیک (فرو فرو) سعی کرد حیوان را تحریک کند سخت برآشفست. (فرو فرو) با پای چپ به چهارنعل پرداخت و دوخیز برداشت لکن چون افسار را محکم یافت برآشفست و آهنگ حرکت را تغییر داد و سخت سوارش را به تکان درآورد (کرد) با چهره ناراحتی عقب ورونسکی یورتمه می‌رفت.

هفده افسر در مسابقه شرکت داشتند. میدان اسب‌دوانی دایره‌ای تشکیل می‌داد که در حدود چهار هزار متر محیط داشت. نه مانع در آن تعیین کرده بودند که عبارت بود از یک رود، یک مانع بزرگ به ارتفاع یک متر و پنجاه سانتی‌متر که در اوایل جایگاه تماشاچیان قرار داده بودند، یک گودال خشک، یک سرایشی تند، یک مانع ایرلندی یعنی یک برجستگی از سبزه که گودالی را پنهان می‌ساخت و مانعی دو جانبی و بسیار خطرناک بود زیرا هرگاه اسب به یک خیز از روی آن نمی‌پرید ممکن بود به هلاکت رسد، دو گودال مملو از آب و بالاخره یک گودال خشک که آخرین مانع را تشکیل می‌داد. مقصد در مقابل جایگاه تماشاچیان قرار داشت لکن خط مبدأ تقریباً دویست متر پایین‌تر واقع بود و رودخانه که در حدود دو متر پهنا داشت در این فاصله قرار گرفته بود و مسابقه‌دهندگان می‌بایستی از روی آن بپرند.

سه بار شرکت‌کنندگان در مسابقه که دسته‌ای رنگارنگ تشکیل داده و همه چشم‌ها و همه دوربین‌ها به طرف آنان متوجه بود صف کشیدند و در انتظار علامت حرکت ماندند لکن در هر سه بار یکی از مسابقه‌دهندگان اشتباهاً حرکت کرد و موجبات نارضایتی شدید سرهنگ سبستری که اعلام‌کننده پرتجربه‌ای بود فراهم ساختند. سرانجام چهارمین اعلام آغاز با موفقیت مواجه گردید و پی‌درنگ هزاران صدا سکوت را درهم شکست: «بالاخره! به راه افتادند!» و آنگاه تماشاچیان برای آنکه بهتر جریان مسابقه را مشاهده کنند به جنب و جوش افتادند. از دور چنین می‌نمود که سوارکاران در یک دسته فشرده به هم جلو می‌روند و حال آنکه درحقیقت هم در آغاز از یکدیگر فاصله گرفته و در دسته‌های دو یا سه نفری و حتی تنها به رودخانه نزدیک شدند. طول فاصله‌ای که آنان را از یکدیگر جدا می‌ساخت برایشان اهمیت فراوان داشت.

(فروفر) که فوق‌العاده عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسید نخست عقب ماند لکن چون به نزدیک رودخانه رسید ورونسکی با تمام قوا حیوان را که اینک رام‌تر شده بود تحت فرمان گرفت و (فروفر) توانست به سهولت بر سه اسب پیشی گیرد و تنها گلا دیاتور اسب‌کرنده (ماکوتین) که مرتب یالش را تکان می‌داد در جلو او مشاهده می‌شد و در پیشاپیش او نیز اسب (دیان) زیبا (کزوولف) تیره‌بخت را مانند مرده‌ای به سرعت می‌برد. در ظرف این چند دقیقه اول ورونسکی نه بر خودش تسلط کامل داشت و نه بر فروفر که درست تحت فرمان او نبود.

گلا دیاتور و دیان تقریباً به یک خیز از رود گذشتند. (فروفر) در عقب آنان با

چنان سرعتی پرید که گفתי بال درآورده است. در همان لحظه‌ای که ورونسکی خود را در هوا احساس کرد تقریباً در زیر پای اسب خود (کزوولف) را دید که در آن سوی رودخانه با (دیان) اسبش بر روی زمین غلتیده است به طوری که بعداً ورونسکی دریافت، (کزوولف) بر اثر ناشیگری پس از پرش از رود افسار را رها کرده با اسب خود واژگون شده بود. در آن لحظه که ورونسکی وضع را به این‌سان دید احساس کرد (فرو فرو) به طور یقین به تنه (دیان) خواهد خورد لکن حیوان دلیر و چیره‌دست همچون ماده‌سگی که می‌افتد تمام قوای خود را جمع کرد و از فراز تنه دیان گذشته به دویدن ادامه داد.

ورونسکی به خودش گفت:

- آفرین به این حیوان دلیر!

پس از عبور از رودخانه، ورونسکی کاملاً بر اسب خود تسلط یافت و حتی اندکی از سرعت او کاست تا در عقب ماکوتین از مانع بزرگ عبور کند و سپس در فاصله چهارصد متری که از مانع آزاد بود بر او سبقت جوید. این مانع که به نام «مانع شیطان» معروف شده بود درست در مقابل جایگاه امپراتوری قرار داشت. امپراتور و تمام درباریان و جمعیت کثیری با دقت هرچه تمام‌تر به مسابقه‌دهندگان که یکی پس از دیگری به مانع نزدیک می‌شدند خیره می‌نگریستند. ورونسکی احساس می‌کرد که همه این چشم‌ها متوجه اوست لکن جز گوش و گردش اسب خود و زمین که در مقابل او پشت یال گلا دیاتور فرار می‌کرد و پاهای سفید آن حیوان که همچنان به فاصله یکنواختی از فرو فرو به زمین، هیچ‌گونه چیز دیگری نمی‌دید. گلا دیاتور مانند برق از فراز مانع پرید و دم کوتاهش را تکان داد و بدون آنکه به مانع برخورد کرده باشد در مقابل دیدگان ورونسکی ناپدید گردید.

صدایی شنیده شد که گفت:

- آفرین!

در همان لحظه تخته‌های مانع که (فرو فرو) بدون تغییر سرعت حرکت از آن پرید مانند برقی از مقابل دیدگان ورونسکی گذشت لکن در پشت خود صدایی شنید و دریافت که (فرو فرو) چون بر اثر مشاهده گلا دیاتور تهییج شده بود در پرش شتاب‌زدگی کرده و با سم عقب خود به مانع زده بود. با این‌همه از سرعت او به هیچ‌روی کاسته نشده بود. چون یک قطعه گل به صورت ورونسکی پرید، دریافت فاصله‌ای که او را از گلا دیاتور جدا می‌کند زیاد نیست و بار دیگر یال اسب کردند و دم کوتاه بریده و پاهای سفیدش را مشاهده کرد. ورونسکی احساس کرد موقع آن فرا رسیده است که از ماکوتین پیشی گیرد. (فرو فرو) نیز به همان فکر بود زیرا بدون آنکه ورونسکی او را تحریک کند، به طرف محسوس بر سرعتش افزود و از مناسب‌ترین جهت یعنی نزدیک طناب به گلا دیاتور نزدیک شد. با این‌همه ماکوتین همچنان این جهت را در

اختیار داشت لکن از خارج سبقت گرفتن بر او چندان مشکل نبود. به محض اینکه ورونسکی از جریان آگاهی یافت فرو فرو خودش آن جهت را پیش گرفت و درحالی که از فرط ریزش عرق به رنگ قهوه‌ای درآمد بود شانه‌اش به یال گلا دیاتور خورد. دو اسب لحظه‌ای در کنار یکدیگر دویدند، سپس ورونسکی چون تصمیم داشت قبل از رسیدن به مانع خود را به طناب نزدیک کند، به اسبش نهیب زد و در سرازیری از میکوتین جلو افتاد و حتی صورت گل‌آلود ولی خندان او را مشاهده کرد. لکن گلا دیاتور با اینکه عقب مانده بود از نزدیک در پشت فرو فرو روان بود و ورونسکی همچنان همان صدای سم‌های منظم و نفس تند لکن همچنان تازه حیوان را مرتب می‌شنید.

ورونسکی دو مانع دیگر یعنی یک گودال و یک سد را به آسانی طی کرد لکن صدای نفس و سم پای گلا دیاتور پیوسته نزدیک می‌شد. ورونسکی به فرو فرو فشار آورد و با نهایت خرسندی مشاهده کرد که حیوان به سهولت بر سرعت خود می‌افزاید و بدین طریق از گلا دیاتور مسافت زیادی جلو افتاد.

اینک سرعت مسابقه در دست (فرو فرو) بود و ورونسکی بنا بر توصیه (کرد) او را کاملاً آزاد گذاشته و به پیروزی خودش اطمینان کامل داشت. هیجان و خرسندی او دم به دم بیشتر می‌شد و نسبت به (فرو فرو) ستایش و محبت زیادتری احساس می‌کرد. با اینکه میل فراوان داشت که به عقب نگاه کند جرئت نمی‌کرد و می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند و ذخیره قوای اسبش را برای مقاومت در مقابل نیروی گلا دیاتور حفظ نماید. دیگر در مقابل خودش جز یک مانع مهم وجود نداشت و آن هم دام ایرلندی بود. هرگاه از آن عبور می‌کرد پیروزیش مسلم بود. او و فرو فرو به اتفاق مانع را از دور دیدند و هر دو دچار لحظه‌ای تردید شدند. ورونسکی از نگاه به گوش‌های حیوان به تردید او پی‌برد و داشت شلاقش را بلند می‌کرد که به موقع دریافت حیوان خود راه‌کار را می‌داند. درحقیقت همان‌طور که ورونسکی پیش‌بینی کرده بود (فرو فرو) خیزی برداشت و از مانع پرید و با همان سرعت به دویدن ادامه داد. دوستان ورونسکی که نزدیک مانع اجتماع کرده بودند چنین فریاد برآوردند:

- آفرین ورونسکی!

ورونسکی خود (ایاچوین) را ندید لکن آهنگ صدای او را به خوبی در میان صدای دیگران تشخیص داد.

ورونسکی درحالی که زیر لب می‌گفت: «آفرین به این حیوان شجاع!» به دقت هرچه تمام‌تر به عقب گوش می‌داد و چون صدای پای گلا دیاتور را از نزدیک شنید به خودش گفت:

«او هم از مانع پریده است!» تنها یک گودال مملو از آب باقی مانده بود که یک متر و پنجاه سانتی‌متر عرض داشت لکن ورونسکی آن را به دیده اهمیت نمی‌نگریست. چون میل داشت خیلی قبل از دیگران به مقصد برسد شروع به نهیت زدن به حیوان کرد. احساس می‌کرد (فرو فرو) بیش از حد خسته شده

است زیرا گردن و شانه‌های او از فرط عرق خیس شده بود و قطرات درشت عرق بر پشت و سر و گوش‌های او می‌درخشید و نفسش کوتاه‌تر و دشوارتر شده بود با این‌همه یقین داشت حیوان برای عبور از چهار صد متری که تا مقصد فاصله بود به اندازه کافی نیرو دارد. ورونسکی تنها از نرمی خارج از حد حرکت و نزدیک به نظر رسیدن زمین درک می‌کرد که سرعت اسب سرسام‌آور است. فرو فرو بدون هیچ‌گونه تردیدی از گودال پرید و یا درحقیقت از روی آن پرواز کرد لکن در همان لحظه ورونسکی با نهایت دهشت دریافت که به‌جای هماهنگی با حرکت برق‌آسای حیوان، بر اثر یک اشتباه نابخشودنی و بی‌علت، بدنش بر روی زین جابه‌جا شد و آهنگ سرعت اسب را متزلزل ساخت و یک پیشامد سویی روی داد. این پیشامد چه بود؟ خودش هنوز درست نمی‌توانست درک کند. تنها دید که اسب ماکوتین همچون برقی از نزدیک او گذشت.

فرو فرو بر روی زمین سرنگون شده بود و ورونسکی به‌زحمت پای خود را از رکاب درآورد و آنگاه حیوان را دید که کاملاً روی زمین خوابیده و به‌زحمت نفس می‌زند و با گردن ظریف و غرق در عرق می‌کوشید از جای برخیزد ولی موفق نمی‌شود. حیوان همچون پرنده‌ای زخمی دست‌وپا می‌زد. اشتباه ورونسکی پهلوی حیوان را خرد کرده بود. باید دانست که ورونسکی مدت‌ها بعد اشتباه خود را دریافت لکن در آن لحظه تنها یک چیز را می‌دید. گلا دیاتور با سرعت فراوان دور می‌شد و حال آنکه او در زمین خیس در مقابل (فرو فرو) می‌لغزید. حیوان به‌شدت هرچه تمام‌تر نفس می‌زد و سر خود را به او نزدیک می‌کرد و با چشمان زیبایش به او خیره می‌نگریست. ورونسکی که قدرت تفکرش را از دست داده بود افسار را کشید. حیوان مانند یک ماهی خیزی برداشت و توانست پاهای جلویی را آزاد کند لکن چون پاهای عقبش را نتوانست تکان دهد بار دیگر لرزان از پهلوی زمین افتاد. ورونسکی با صورت بی‌فروغ و چانه لرزان و خشم فراوان لگدی به شکم حیوان زد و بار دیگر افسار او را کشید لکن این بار (فرو فرو) هیچ تکانی نخورد بلکه یکی از آن نگاه‌های نافذی که قلب را جریحه‌دار می‌سازد به صاحبش افکند و پوزه خود را در زمین فرو برد.

(ورونسکی) درحالی‌که سر خود را با دو دست خود گرفت آهی از دل به در آورد و گفت:

- آه خدای من! من چه کردم؟ بر اثر اشتباه خودم بی‌جهت باختم... چه اشتباه ننگ‌آور و نابخشودنی!... این حیوان تیره‌بخت معصوم را نیز به هلاکت رسانیدم. آه! خدای من! این چه اشتباهی بود که مرتکب شدم؟
در این اثنا با شتاب به کمک او می‌شتافتند... دوستانش و پزشک و پرستار دور او حلقه زدند. اما ورونسکی با نهایت تأسف احساس کرد که خودش کاملاً صحیح و سالم است لکن مادیان بر اثر شکستن ستون فقراتش دیگر قادر به

حرکت نیست. تصمیم گرفتند او را بکشند. ورونسکی بدون اینکه بتواند کلمه‌ای بر زبان راند و به سؤالات دوستانش پاسخ دهد و حتی بدون آنکه کلاهش را از سر بردارد از میدان مسابقه خارج شد و بدون هیچ‌گونه هدف و مقصدی به قدم زدن پرداخت. برای نخستین بار در عمرش خود را بدبخت و نومید می‌یافت و این تیره‌بختی بیشتر از آن جهت رنجش می‌داد که مسئول آن تنها خودش بود. بی‌درنگ (ایاچوین) خود را به او رسانید و کلاهش را به او داد و او را به خانه‌اش برد. پس از نیم ساعت به خود آمد لکن این مسابقه به‌عنوان یکی از تلخ‌ترین و دردناک‌ترین خاطرات زندگی برای همیشه در ذهنش نقش بست.

۲۶

در ظاهر هیچ‌گونه تغییری در مناسبات بین آنا و شوهرش حاصل نشده بود جز اینکه آلکسی آلکساندروویچ بیش‌ازپیش غرق در کار و فعالیت می‌شد. در اوایل بهار برای رفع خستگی زمستان به خارج رفت و در کنار دریا به استراحت پرداخت و مانند معمول در ماه ژوئیه بازگشت و با نیروی جدیدی شروع به کار کرد و بنا به عادت هر سال خودش در پترزبورگ مستقر گردید در صورتی‌که همسرش همچنان در ییلاق به سر می‌برد.

آلکسی آلکساندروویچ پس از تذکری که متعاقب شب‌نشینی در خانه شاهزاده خانم (تورسکویه) به همسرش داد کمترین اشاره‌ای به حسادت خود نکرد. لحن کنایه‌آمیز و پر ابهامی که همواره در سخن گفتن به‌کار می‌برد اینک در این موقعیت به‌خصوص به نفعش تمام شده بود. نسبت به آنا تا اندازه‌ای روش سردتری پیش گرفته بود، لکن چنین می‌نمود که از آن بحث و گفتگوی شبانه جز آزرده‌گی نامحسوسی اثری در ذهنش باقی نمانده بود. تازه این اثر را به‌طور پوشیده و مبهم نشان می‌داد. گفتی پیش خود با نگاه و اشاره به همسرش چنین اخطار می‌کند: «تو نخواستی به من توضیح بدهی! بسیار خب! روزی فرا خواهد رسید که تو به من مراجعه خواهی کرد و من نیز بنوبه خودم از دادن هرگونه توضیحی به تو خودداری خواهم کرد. گناه بر خود تو است!» مثل این بود که مردی چون قادر به خاموش کردن حریق خانمان‌سوزی در خانه خود نمی‌گردد خشمگین می‌شود و می‌گوید: «بسیار خوب! به جهنم! آن‌قدر بسوزان تا خودت خسته شوی!»

چطور یک چنین مردی که در کار خودش این‌همه هوش و درایت و تیزبینی داشت وضع و موقعیت خودش را در خانه درک نمی‌کرد؟ برای آن بود که خودش را قادر به مواجهه با این وضع دشوار و دردناک نمی‌یافت و بنابراین ترجیح می‌داد که احساسات خانوادگی خود را در اعماق وجدانش مدفون

سازد. حتی از پایان زمستان، این پدری که آن‌همه مراقب فرزندش بود، نسبت به او روش بسیار سردی پیش گرفت و با همان لحن تمسخرآمیزی که در مقابل (آنا) پیش گرفته بود با وی رفتار می‌کرد و او را فقط «جوانک» می‌خواند.

آلکسی آلکساندروویچ مدعی بود که در هیچ سالی مانند آن سال کمرش در زیر بار کار زیاد خم نشده بود لکن هرگز این حقیقت را اعتراف نمی‌کرد که به دست خودش این‌همه کار زیادی را برای خودش به‌وجود می‌آورد تا ناگزیر نگردد صندوقچه اسرار دلش را بگشاید به‌ویژه برای آنکه هر قدر این اسرار در ته صندوقچه بیشتر می‌ماند دردناک‌تر و جانکاه‌تر می‌شد. هرگاه کسی به خود جرئت می‌داد که به وی درباره رفتار زنش اشاره کند، آلکسی آلکساندروویچ که مظهر آرامش و خونسردی بود خشمگین می‌شد و مانند بمبی منفجر می‌گردید. حتی هر بار که حال (آنا) را از او استفسار می‌کردند چهره‌ای خشن و خشکی می‌یافت. به زور تلاش در راه خودداری از تفکر درباره رفتار و احساسات زنش توانسته بود که دیگر راجع به او نیندیشد.

خانواده (کارنین) معمولاً تابستان را در ویلای خود در (پترهوف) به سر می‌برد و غالباً کنتس لیدی نیز در نزدیکی آنان سکوت می‌گزید و با (آنا) معاشرت فراوان می‌کرد لکن در آن سال کنتس در پترهوف مستقر نگردید و حتی یک بار هم از (آنا) دیدن نکرد و برعکس یک روز که با آلکسی آلکساندروویچ سخن می‌گفت درباره مضرات معاشرت خارج از اندازه (آنا) با بتسی و ورونسکی اشاره‌ای کرد. آلکسی آلکساندروویچ با لحن شدیدی سخن او را قطع کرد و گفت که همسرش از هرگونه سوءظنی مبرا است و از آن پس از هرگونه معاشرت با کنتس لیدی خودداری کرد. چون خودش عزم جزم کرده بود که چیزی نیند، به این نکته توجه نداشت که بسیاری از اشخاص به سردی با همسرش برخورد می‌کنند و چون تصمیم نداشت به کنه مسائل مربوط به زنش پی برد، از خودش به‌هیچ‌روی نمی‌پرسید چرا (آنا) اصرار ورزیده است در (تسارکویه) که نزدیک اردوگاه ورونسکی است و بتسی نیز در آن اقامت دارد مسکن گزیند. با این‌همه هر قدر می‌کوشید این افکار را از ذهن بدر کند کمتر موفق می‌شد و نسبت به بدبختی خودش اطمینان بیشتری حاصل می‌کرد. البته هیچ‌گونه دلیلی برای تأیید سوءظن خود و به‌هیچ‌روی جرئت نداشت به خودش اعتراف کند که (آنا) نسبت به او خیانت می‌ورزد، با این‌همه درباره اینکه همسرش فریبش می‌دهد هیچ‌گونه شکی نداشت و از این لحاظ سخت رنج می‌برد.

طی هشت سال زندگی زناشویی سعادت‌آمیز با همسرش مکرر در برابر شوهران فریب‌خورده و زنان خیانتکار از خودش پرسیده بود: «چگونه تا این حد پایداری می‌کنند؟ چرا به هر قیمت که هست خویشتن را از این وضع ننگین رهایی نمی‌بخشند؟» اینک خودش به همین وضع مبتلا شده بود و نه تنها

درصد رهایی از آن بر نمی‌آمد، بلکه اساساً تصور نمی‌کرد به یک چنین وضع مبتلا شده باشد زیرا یک چنین موقعیتی بیش از اندازه به نظرش کریه و مخالف طبیعت می‌آمد.

آلکسی آلکساندروویچ پس از بازگشت از کنار دریا فقط دوبار به کاخ ییلاقی رفته بود. یک‌بار برای صرف‌شام و یک‌بار هم برای پذیرایی از میهمانان خودش لکن برخلاف سال‌های پیش شب را آنجا نمانده بود. برحسب اتفاق روز مسابقه اسب‌دوانی یکی از آن روزها بود که او کار زیاد داشت. با این‌همه ضمن تعیین برنامه کار روزانه خود، بامداد آن روز چنین تصمیم گرفته بود که زودتر شام صرف کند و سپس به پترهوف برود و از آنجا عازم میدان مسابقه اسب‌سواری گردد زیرا به مناسبت حضور همه درباریان در مسابقه حضورش را در آنجا ضروری می‌شمرد. گذشته از این برای حفظ ظاهر میل داشت که او را دست‌کم هفته‌ای یک‌بار در اقامتگاه همسرش مشاهده کنند و به‌علاوه چون نزدیک پانزدهم برج بود می‌خواست مانند معمول خرج خانه را به همسرش بپردازد.

این تصمیم‌ها را با نیروی معمولی اراده‌اش اتخاذ کرده و حتی‌المقدور کوشیده بود که خارج از حدود درباره مناسباتش با زنش ننیدیشد. بامداد آن روز بیش از اندازه مشغول کار بود. کنتس لیدی شب پیش سفرنامه مردی را که به مناسبت مسافرت‌هایش به چین شهرت فراوان کسب کرده بود برای او فرستاده و تقاضا کرده بود این مرد را که از بسیاری لحاظ به نظرش جالب می‌آمد بپذیرد و چون آلکسی آلکساندروویچ نتوانسته بود شب‌هنگام مطالعه این سفرنامه را به پایان رساند ناگزیر بامداد به قرائت آن پرداخت و سپس نوبت به مطالعه گزارش‌ها و پذیرفتن اشخاص و انتصابات و انفصالات و طرز تقسیم مقرری و اهدای پاداش و پاسخ دادن به نامه‌ها و به‌طور اختصار به قول خود آلکسی آلکساندروویچ «سردرگمی روزمره» رسید که تمام وقت او را گرفت. سپس به کارهای شخصی خود پرداخت و پزشک و ناظرش را به حضور پذیرفت. ملاقاتش با ناظرش چندان به‌طول نینجامید زیرا وی درآمد حاصل از املاکش را به او سپرده بود. ناظر به‌طور مختصر گزارشی درباره وضع املاک او داد و تأیید کرد که کارها چندان بر وفق مراد نیست و مخارج بر درآمد می‌چربد. درعوض پزشک که یکی از مشهورترین اطباء پترزبورگ به‌شمار می‌رفت و با او روابط دوستانه نزدیک داشت مدت زیادی از وقتش را گرفت. آلکسی آلکساندروویچ که او را احضار نکرده بود از ورود ناگهانی او و به‌ویژه از دقت فراوانی که در معاینه او و استفسار از حال مزاجیش به‌کار برد غرق شگفتی گردید. او نمی‌دانست کنتس لیدی که از حال غیرعادی او به حیرت افتاده بود از پزشک او تقاضا کرده بود به عیادت وی رود و او را دقیقاً معاینه کرد. کنتس به پزشک چنین گفته بود:

- برای خاطر من این محبت را بفرمایید.

پزشک در پاسخ گفته بود:

- من برای خاطر روسیه این وظیفه را انجام خواهم داد.

کنتس از وی تشکر کرده و گفته بود:

- شما مرد نازنینی هستید.

پزشک از معاینه او خیلی ناراضی بود زیرا کبدش بزرگ شده، جهاز هاضمه‌اش نامرتب گردیده و کنار دریا اثری در بهبود حالش نبخشیده بود. به وی دستور داد بیشتر ورزش کند، کمتر بر مغزش فشار وارد آورد و مخصوصاً حتی‌المقدور از عصبانیت خودداری کند و حال آنکه برای او احتراز از عصبانیت مانند احتراز از نفس کشیدن بود. در هر صورت پزشک وی را دچار این خیال نامطلوب کرد که آثار درد بی‌درمانی در وی نمایان گردیده است.

پزشک پس از خداحافظی بیمار خود با (سلودین) رئیس دفتر آلکسی آلکساندروویچ مواجه گردید. آنان از دوره دانشگاه باهم آشنا بودند و با اینکه به ندرت یکدیگر را می‌دیدند، دو دوست صمیمی به‌شمار می‌رفتند و به همین جهت پزشک می‌توانست با او در نهایت صراحت صحبت کند. سلودین به وی چنین گفت:

- خیلی خرسند شدم که او را معاینه کردید. حالش خوب نیست و حتی تصور می‌کنم که... آیا عقیده شما چیست؟

پزشک که از بالای سر (سلودین) به اشاره راننده‌اش را صدا زد چنین گفت:

- عقیده من چیست؟ عقیده من این است که شما هرگاه ریسمانی را زیاد نکشیده باشید به اشکال می‌توانید آن را پاره کنید لکن هرگاه بیش از حد آن را بکشید یک اشاره برای پاره کردن آن کافی است. وضع او نیز با کار زیاد و دقیق و پیوسته نشستن در یک جای معین حال همان ریسمان را دارد.

سپس در حالی که ابروانش را به‌طور معنی‌داری بالا برد گفت:

- گذشته از این چنین می‌نماید که از خارج نیز بر او فشار جانگدازی وارد می‌آید. آنگاه در حالی که از پله‌های ایوان فرود می‌آمد و به‌طرف درشکه خودش روان بود چنین افزود:

- آیا شما هم به مسابقه خواهید آمد؟

آنگاه به سؤال سلودین که درست به گوشش نمی‌رسید چنین جواب داد:

آری! آری! مسلم است! خیلی به طول خواهد انجامید.

پس از رفتن پزشک، جهانگرد مشهور وارد شد. آلکسی آلکساندروویچ با کمک سیاحت‌نامه و اطلاعات قبلی که درباره چین داشت مخاطب خود را بر اثر وسعت اطلاعات و معلومات خودش به حیرت افکند.

سپس یکی از مردان بزرگ را که وارد پترزبورگ شده بود پذیرفت و کارهای روزانه‌اش را با کمک رئیس دفترش به پایان رسانید و با یکی از رجال ملاقات کرد و تا ساعت پنج که ساعات عادی او برای صرف شام بود نتوانست به خانه

وارد شود. شام را به اتفاق رئیس دفترش صرف کرد و سپس او را به مسابقه اسب‌دوانی دعوت نمود. بدون اینکه خود متوجه باشد، اینک همواره سعی می‌کرد در گفتگو با (آنا) یک شخص ثالث را نیز شرکت دهد:

(آنا) در اتاق خودش، جلوی آینه ایستاده و به کمک آنوچکا آخرین گره را به لباسش می‌زد که ناگهان از جلو ایوان صدای چرخ کالسکه‌ای شنید. به خودش گفت:

- تصور نمی‌کنم (بتسی) به این زودی آمده باشد.
نگاهی از پنجره به بیرون افکند و کالسکه‌ای را مشاهده کرد و کلاه سیاه و گوش‌های آلکسی آلکساندروویچ را تشخیص داد و به خودش گفت: «چه بی‌موقع! آیا ممکن است بخواهد شب در اینجا بماند؟» عواقب این پیشامد او را سخت متوحش ساخت. بدون آنکه لحظه‌ای بیندیشد، با کمک همان روح تزویر و ریایی که اینک با آن مأنوس شده بود با چهره‌ی بشاشی به پایین رفت و شروع به گفتگو با او کرد بدون آنکه خود بداند چه می‌گوید.
درحالی‌که دست خود را به طرف شوهرش دراز کرد و به (سلودین) که از آشنایان نزدیک آنان به‌شمار می‌رفت لبخندی زد به آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- چه عجب؟ امیدوارم امشب خواهی ماند! به اتفاق به مسابقه‌ی اسب‌دوانی خواهیم رفت. آیا چنین نیست؟ چقدر متأسفم که به بتسی قول داده‌ام... او باید به سراغ من بیاید.

آلکسی آلکساندروویچ به محض شنیدن نام بتسی اندکس ناراحت شد و با لحن تمسخرآمیز خود گفت:

- آه! من هرگز بین دو دوست جدانشدنی تفرقه نمی‌اندازم. میخایل واسیلوویچ همراه من خواهد آمد. پزشک تجویز کرده است ورزش کنم. قسمتی از راه را پیاده خواهم رفت و چنین خواهم پنداشت که هنوز در کنار دریا به سر می‌برم.
آنا گفت:

- ولی حالا چه عجله‌ای دارید؟ آیا چای میل دارید؟
آنگاه زنگ زد و گفت:

- چای را حاضر کنید و به سرژ هم بگویید پدرش آمده است... خب حالت چطور است؟ اما میخایل واسیلوویچ شما چرا به دیدن من نمی‌آید؟ می‌بینید تراس را چه خوب مرتب کرده‌ام؟

با لحنی ساده و طبیعی گاهی با آلکسی آلکساندروویچ و زمانی با سلودین صحبت می‌کرد ولی بر اثر یک نگاه کنجکاوامیز میخایل واسیلوویچ دریافت که پیش از حد تند صحبت می‌کند. واسیلی واسیلوویچ برای تماشای تراس رفت و آنا نیز در کنار شوهرش نشست و از او پرسید:

- قیافه‌ات چندان خوب نیست.
- اتفاقاً قبل از آمدن به اینجا پزشک در حدود یک ساعت مرا معاینه می‌کرد،
یقین دارم یکی از دوستان او را به عیادت من فرستاده است... آیا صحت
مزاج من این‌همه ارزش دارد؟
- او به تو چه گفت؟

آنگاه (آنا) احوال او را پرسید و وضع کارش را استفسار کرد و به او توصیه
نمود که بیشتر استراحت کند و در بیلاق به سر برد. در اثنای سخن گفتن
دیدگانش برق عجیبی می‌زد و لحن صحبتش بسیار گرم و مهیج بود. آلکسی
آلکساندروویچ به این لحن هیچ توجهی نداشت فقط به سخنان او از لحاظ
حفظ ظاهر گوش می‌کرد و پاسخ‌های مختصر و اندکی تمسخرآمیز می‌داد.
جریان این گفتگو چندان خارق‌العاده نبود، با این‌همه بعداً هر بار که (آنا) به یاد
آن می‌افتاد در دل احساس رنج شدیدی می‌کرد.
سرژ کوچک به اتفاق معلمه‌اش وارد شد. هرگاه آلکسی آلکساندروویچ اندکی
دقت می‌کرد، بدون شبهه می‌دید که کودک با چه قیافه‌ی مرعوب و ناراحتی
نخست به پدر و سپس به مادرش نگریست لکن میل نداشت چیزی ببیند و به
همین جهت چیزی ندید.

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- عجب! عجب! جوانک وارد شد!! اینک قد کشیده و یک مرد حسابی شده
است. سلام جوانک!

آنگاه دست خود را به طرف کودک که سخت ناراحت بود دراز کرد. سرژ
همواره در مقابل پدرش احساس حجب می‌کرد لکن از هنگامی که آلکسی
آلکساندروویچ او را «جوانک» می‌خواند و از طرف دیگر خودش در تردید بود
که آیا ورونسکی دوست است یا دشمن بیشتر از پدرش می‌ترسید. بنابراین
به طرف مادرش متوجه شد چنانچه گفتی از او استمداد می‌کند. تنها در نزدیک
او احساس راحتی می‌کرد. با این‌همه آلکسی آلکساندروویچ درحالی که دست
خود را بر شانه‌ی پسرش نهاد شروع به گفتگو با معلمه کرد. کودک آن قدر
احساس ناراحتی می‌کرد که (آنا) بیم آن داشت اشک از دیدگان او جاری گردد.
هنگامی که سرژ داخل اتاق شد، رنگ آنا بی‌اختیار به سرخی گرایید و چون
فرزند خود را بیش از حد ناراحت یافت، از جای برخاست و دست آلکسی
آلکساندروویچ را کنار زد و کودک را در آغوش گرفت و او را به طرف تراس
برد و بی‌درنگ بازگشت و نگاهی به ساعتش افکند و گفت:

- آه! چه دیر شده است؟ چرا بتسی نیامد؟

آلکسی آلکساندروویچ نیز درحالی که از جای برخاست گفت:

- آری: راست است!

سپس درحالی که مفصل‌های انگشتانش را به صدا در آورد چنین افزود:
- من در ضمن برای تو پول آورده‌ام. خیال می‌کنم نیاز به پول داشته باشی

زیرا به لبل تنها به آواز زنده نیست.
 (آنا) دراثنایی که تا بناگوش سرخ شد گفت:
 - خیر... یعنی آری... ولی بدون شبهه پس از پایان مسابقه تو به خانه بازخواهی گشت.
 کارنین در پاسخ گفت:
 - به طور مسلم.
 آنگاه چون از پنجره یک کالسکه با راننده‌ای به سبک انگلیس‌ها دید چنین گفت:
 - اینک شاهزاده خانم بتسی مایه افتخار پترهوف وارد می‌شود! چه کالسکه شیک و مجللی!
 بتسی از کالسکه فرود نیامد بلکه پیشخدمت او با کتر و کلاه برقی پایین جست و به طرف ایوان روی آورد.
 (آنا) پسرش را تنگ به آغوش کشید و سپس دست خود را به طرف شوهرش دراز کرد و گفت:
 - خداحافظ! خیلی متشکر شدم که آمدی.
 آلکسی آلکساندروویچ دست او را بوسید:
 زن مهر روی درحالی که با چهره خندانی دور می‌شد گفت؟
 - خداحافظ! برای صرف چای بازخواهی گشت... بسیار خوب!
 اما هنوز به اندازه کافی از شوهرش دور نشده بود که اثر بوسه وی را بر دستش احساس کرد و لرزه شدیدی بر بدنش افتاد.

۲۸

هنگامی که آلکسی آلکساندروویچ در میدان مسابقه نمایان شد، آنا در کنار بتسی در جایگاه افتخاری که مملو از افراد طبقه اول روسیه بود نشست بود. دو مرد یعنی شوهرش و دلداده‌اش دو قطب مخالف زندگی او را تشکیل می‌دادند که بدون استعانت از حواس خویش نزدیک شدن آنان را همواره حدس می‌زد. بنابراین برحسب همین غریزه ورود آلکسی آلکساندروویچ را احساس کرد و بی‌اراده با چشم او را در میان موج جمعیت تعقیب نمود. او را دید که به طرف جایگاه افتخاری نزدیک می‌شود و به تعظیم و تکریم زبردستان خود پاسخ می‌دهد و با هم‌طرازانش احوال‌پرسی می‌کند و در مقابل بزرگ‌تران از خود به احترام و کرنش می‌پردازد و کلاه بزرگ گرد خود را که تا لاله گوشش فرود می‌آمد مرتب بلند می‌کند.
 آنا با همه این تعارفات آشنا بود و از مشاهده آن احساس نفرت می‌کرد و به خودش می‌گفت: «روح این مرد با حس جاه‌طلبی و تظاهر عجین شده است.

جملات افسونگر او درباره علم و دانش و مذهب نیز چیزی دیگر جز وسایلی برای نیل به مقصود نیست.

(آنا) از نگاه‌های کنجکاوانه او دریافت که عقب وی می‌گردد لکن به مناسبت موج لباس‌های موسلین و نوارها و پرها و گل‌ها و چترها به یافتن او موفق نمی‌شد. (آنا) چندان علاقه‌ای نداشت که شوهرش متوجه او گردد.

ناگهان شاهزاده خانم بتسی چنین فریاد برآورد:

- آکسی آکساندروویچ! زنتان را نمی‌بینید؟ بفرمایید!

آکسی آکساندروویچ لبخند سردی زد و درحالی‌که داخل جایگاه خود می‌شد چنین گفت:

- همه چیز در اینجا چنان تابناک است که چشم را خیره می‌کند.

سپس مانند شوهری که تازه با همسرش خداحافظی کرده است به (آنا) لبخند زد و از شاهزاده خانم و سایر آشنایانش احوالپرسی کرد و برطبق معمول دین خود را به همه کس پرداخت یعنی به زنان تملق گفت و نسبت به شوهرشان مراسم ادب را به جای آورد. یک ژنرال که از آجودان‌های امپراتور بود و به مناسبت ظرافت و معلومات فراوانش شهرت به سزایی داشت نزدیک جایگاه افتخاری ایستاده بود. آکسی آکساندروویچ به وی نزدیک شد و چون فاصله بین دو مسابقه بود توانست با وی آزادانه به گفتگو بپردازد. ژنرال از این نوع سرگرمی‌ها انتقاد می‌کرد و حال آنکه آکسی آکساندروویچ با صدای متین و سنجیده‌اش بدفاع از آن می‌پرداخت.

(آنا) حتی یک کلمه از سخنان شوهرش را نشنیده نمی‌گذاشت. به نظرش چنین می‌رسید صدای قلبی از گفته‌های همسرش به گوشش می‌رسد.

هنگامی که مسابقه آغاز شد، زن دل انگیز به طرف جلو خم شد، یک لحظه از ورونسکی به هنگام سوار شدن بر اسب چشم بر نمی‌داشت. بیم آن داشت که برای او پیشامدی روی دهد لکن این اضطراب و نگرانی بی‌مورد او را کمتر از آهنگ نفرت‌انگیز صدای شوهرش که به زیر و بم آن کاملاً آشنا بود و خاموش هم نمی‌شد رنج می‌داد.

به خودش می‌گفت:

- من زنی بدنهاد و خیانتکارم لکن از دروغ و تزویر تنفر دارم و حال آنکه غذای (او) دروغگویی است. همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند و با این همه در نهایت خونسردی و آرامش مشغول غلبه‌گویی است! پس او در دل چه دارد؟ هرگاه مرا می‌کشت و یا ورونسکی را به هلاکت می‌رسانید یا حس احترامی برای او قائل می‌شدم. خیر! او به تنها چیزی که علاقه دارد دروغگویی و حفظ ظاهر است.» اما (آنا) خود نمی‌دانست شوهرش چه نوع مردی باید باشد و نیز متوجه نبود که این سخن‌پردازی خارج از حد آکسی آکساندروویچ مظهر آشوب و طغیان درونی روح اوست. کودکی که یکی از اعضای بدنش ضرب دیده است برای آنکه درد خود را فراموش کند نیاز به یک حرکت جسمانی

دارد. برای (کارنین) نیز یک حرکت و جنبش ذهنی لازم بود تا بتواند افکار جانکاه خود را در حضور زنش و ورونسکی که اینک نامشان بر سر همه زبان‌ها افتاده بود خفه کند. همان‌طور که در یک چنین مواردی کودک بی‌اختیار به بالا می‌پرد و جست‌وخیز می‌کند آکسی آکساندروویچ نیز برای فرار از اندیشه‌های درونی به سخن‌پردازی و گفتگو متوسل می‌شد. آکسی آکساندروویچ می‌گفت:

- در مسابقه افسران خطر یک عامل ضروری است. اگر ملت انگلیس می‌تواند به هنرنمایی‌های سوارنظامش مباحثات ورزد، این مباحثات را تنها مدیون پرورش نیروی سوارکاران و اسبان خود در طول تاریخ است. به عقیده من ورزش دارای مفهوم و معنی عمیقی است لکن ما مانند همیشه فقط جنبه ظاهری و سطحی آن را در نظر می‌گیریم. شاهزاده خانم بتسی گفت:

- سطحی؟ خیال نمی‌کنم خیلی هم سطحی باشد! شهرت دارد که دودنده یکی از افسران شکسته است.

آکسی آکساندروویچ لبخند مختصری زد به‌طوری‌که تنها لثه‌های دندان‌ش نمایان گردید و چنین گفت:

- شاهزاده خانم! تصدیق می‌کنم که این مورد یک مورد درونی است و نه سطحی لکن موضوع صحبت ما این نیست. سپس به ژنرال روی آورد و استدلال خود را چنین ادامه داد:

- نباید فراموش بفرمایید که مسابقه‌دهندگان نظامی هستند و این رشته را خودشان انتخاب کرده‌اند و هر شغلی محسنات و مضراتی دارد و این مضرات جزء وظایف سربازی آنانست. در صورتی‌که ورزش‌های خشن مانند مشت‌بازی و گاو‌بازی علایم وحشیگری است برعکس ورزش‌های تخصصی به عقیده من مظهر مدنیت است.

شاهزاده خانم بتسی می‌گفت:

- خیر! من بار دیگر به این قبیل جاها قدم نخواهم گذاشت. خیلی ناراحت‌کننده است. آیا این‌طور نیست آنا؟

بانوی دیگری گفت:

- درست است که هیجان‌انگیز است ولی در عین حال جالب است. هرگاه من یک زن رومی بودم هر روز به سیرک می‌رفتم.

(آنا) بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان راند همچنان با دوربین به یک نقطه می‌نگریست.

در این‌اثناء یک ژنرال بلنداندامی از جلو جایگاه گذشت. آکسی آکساندروویچ بی‌درنگ از جای برخاست و با شتاب و متانت در مقابل او تعظیم کرد.

ژنرال به شوخی از او پرسید:

- شما در مسابقه شرکت نکرده‌اید؟

آلکسی آلکساندروویچ با لحن احترام آمیزی چنین پاسخ داد:
- مسابقه من از یک نوع دشوارتری است.

با اینکه این پاسخ در ظاهر واجد معنی خاصی به نظر نمی‌رسید، ژنرال چنین نمود که به مفهوم عمیق آن پی برده است. در این اثناء آلکسی آلکساندروویچ به ادامه سخنان خود پرداخت:

- موضوع تا اندازه‌ای بغرنج است. البته نمی‌توان مسابقه دهندگان را با تماشاچیان مقایسه کرد و من تصدیق می‌کنم که عشق به این سرگرمی‌ها مظهر نقصان پرورش احساسات عالی در تماشاچی است با این همه... در این هنگام صدایی شنیده شد:

- شاهزاده خانم شرط می‌بندید؟

صدای ابلونسکی بود که می‌خواست با شاهزاده خانم بتسی شرط بندی کند. ادامه داد:

- شرط می‌بندید که ببرد؟

بتسی در پاسخ گفت:

- آنا و من شرط می‌بندیم شاهزاده (کزوولف) ببرد.

- من شرط می‌بندم ورونسکی ببرد! سر یک جفت دستکش!

- بسیار خوب!

- چه نمایش جالبی است! آیا چنین نیست؟

آلکسی آلکساندروویچ که هنگام صحبت کردن سایرین خاموش مانده بود خواست به سخن گفتن ادامه دهد و چنین گفت:

- با این همه بازی‌هایی که روح مردانگی می‌بخشند...

لکن چون مسابقه آغاز شده بود همه سکوت اختیار کردند و ناگزیر آلکسی آلکساندروویچ هم خاموش ماند. وی چندان به مسابقه علاقه نداشت و به همین جهت به جای آنکه سوارکاران را تماشا کند با بی‌قیدی تماشاچیان را نگریستن گرفت و نگاهش بر حسب تصادف به همسرش افتاد.

برای (آنا) جز آنکه با دیدگان پر و لعل تعقیب می‌کرد هیچ چیز دیگری وجود خارجی نداشت. صورتش بی‌فروغ و مضطرب بود و به شدت باد بزنش را در دستش می‌فشرد و به زحمت نفس می‌کشید. کارنین سر از او برگردانید تا به قیافه زن دیگر دقیق شود.

به خودش گفت:

- این هم یک زن دیگر که سخت دچار هیجان شده است... این هم یکی دیگر...

سعی کرد به جای دیگر بنگرد لکن چشمانش همچنان به سوی آن چهره‌ای می‌چرخید که در آن با نهایت وضوح و دهشت آنچه را نمی‌خواست بداند می‌خواند.

نخستین سقوط یعنی افتادن (کزوولف) همه را ناراحت کرد لکن آلکسی آلکساندروویچ با نگاه به چهره بشاش و ظفرآلود (آنا) دریافت آن کسی که

هدف نگاه اوست نیفتاده است. هنگامی یک افسر دیگر که متعاقب ماکوتین و ورونسکی پیش می‌رفت، در عبور از دومین مانع سرنگون شد و همه تصور کردند به هلاکت رسیده است، همه حضار از فرط وحشت به پیچ افتادند لکن کارنین دریافت (آنا) کمترین تغییر حالتی نداد و حتی چنین می‌نمود که علت انقلاب حالت عمومی را درک نکرده است.

با وجود این چون آکسی آکساندروویچ با اصرار عجیبی به زن خود خیره شده بود، (آنا) هر قدر هم غرق تماشای دلدار خود بود، سرانجام نگاه سرد شوهرش را احساس کرد ولی نگاه استفهام‌آمیزی به وی افکند و به‌طور نامحسوس ابروان خود را درهم‌کشید چنانچه گفتی به وی چنین پاسخ می‌دهد: - چه به من نگاه کنی و چه نکنی فرقی برای من نخواهد داشت.

آنگاه دیگر چشم از دوربینش برنداشت.

مسابقه به وضع بدی خاتمه یافت. از هفده سوارکار بیش از نصفشان افتادند و چون امپراتور در پایان مراتب نارضایتی خود را ابراز داشت، عموم اظهار ناراحتی کردند.

۲۹

آنگاه بود که همه از این طرز تفریح انتقاد کردند. جمله یکی از تماشاچیان که گفته بود «تنها باقی مانده است که انسان را با شیر به جنگ بیندازند» دهن به دهن می‌گشت. وحشت و اضطراب همگانی طوری بود که فریاد دهشت‌انگیز (آنا) به‌هنگام سقوط ورونسکی مایه تعجب کسی نشد. اما متأسفانه چهره دژم او بی‌درنگ احساساتی را که در انتظار بهتر بود مخفی دارد کاملاً نمایان ساخت زیرا چنان منقلب و وحشت‌زده شده بود که همچون پرنده‌ای در قفس دست و پا می‌زد و مرتب به بتسی می‌گفت:

- برویم! برویم!

اما بتسی به سخنان او گوش نمی‌داد بلکه به‌طرف ژنرال خم شده و با هیجان هرچه تمام‌تر با او سخن می‌گفت. آکسی آکساندروویچ به همسرش نزدیک شد و با نهایت ادب بازویش را به او نزدیک کرد و به زبان فرانسه به وی چنین گفت:

- هرگاه میل داری برویم!

لکن (آنا) گفتی اساساً او را نمی‌بیند زیرا حواسش شش‌دانگ متوجه سخنان ژنرال بود که می‌گفت:

- شهرت دارد پای او هم شکسته است. خیلی عجیب می‌نماید!

زن مه‌روی بدون آنکه به شوهرش پاسخ دهد، بار دیگر دوربینش را برداشت و به نقطه‌ای که ورونسکی در آن سقوط کرده بود دقیق شد لکن آن نقطه

آن قدر دور بود و طوری مردم او را احاطه کرده بودند که هیچ چیز را نمی توانست تشخیص دهد. بنابراین دوربینش را پایین آورد و آماده رفتن شد که دراین اثنا افسری چهارنعل آمد تا جریان را به امپراتور گزارش دهد. (آنا) خم شد تا سخنان او را بشنود. آنگاه برادرش را صدا زد:
- استیوا! استیوا!

لکن ابلونسکی سخنان او را نشنید. سپس زن زیبا برخاست که از جایگاه خارج شود. آلکسی آلکساندروویچ درحالی که دست او را گرفت گفت:
- اگر میل داری به اتفاق به خانه برگردیم.
لکن (آنا) با انزجار از او دور شد و بدون آنکه به او نگاه کند چنین گفت:
- خیر! خیر! رهایم کن! می مانم!

اینک افسری را دیده بود که از محل حادثه با سرعت فراوان میان بر از میدان مسابقه پیش می آمد. بتسی با دستمالش به او اشاره ای کرد و او پاسخ داد که سوار سالم است لکن دنده های اسب شکسته است. (آنا) به محض شنیدن این سخنان بار دیگر بر روی صندلی خود افتاد و چون از ریزش سیلاب اشک نتوانست جلوگیری کند صورتش را پشت بادبزنش پنهان کرد و آلکسی آلکساندروویچ برای آنکه به وی فرصت دهد به خود آید، در جلو او ایستاد و سپس به وی چنین گفت:

- برای سومین بار آمادگی خود را برای بردن توبخانه اعلام می دارم.
(آنا) به او خیره شده بود و نمی دانست چه جواب بدهد. بتسی به کمکش شتافت و به آلکسی آلکساندروویچ چنین گفت:
- خیر! من (آنا) را آورده ام و به طوری که قول داده ام خودم باید او را به خانه برسانم.

آلکسی آلکساندروویچ با لبخندی مؤدبانه ولی نگاهی آمرانه چنین گفت:
- پوزش می خواهم شاهزاده خانم! می بینم که (آنا) کسالت دارد و میل دارم خودم او را به خانه ببرم.
آنا با دیدگان مبهوت از جای برخاست و بازوی شوهرش را گرفت.
(بتسی) آهسته به او گفت:

- خبرش را می گیریم و تو را از جریان آگاه می کنم.
هنگام خروج از جایگاه افتخاری، آلکسی آلکساندروویچ مدتی با لحن بسیار طبیعی با عده کثیری از اشخاص گفتگو کرد و مانند همیشه (آنا) ناگزیر به سخنان دیگران گوش می داد و پاسخ می گفت لکن بر خودش هیچ گونه تسلطی نداشت گفتی در عالم خواب بازو به بازوی شوهرش پیش می رود.
به خودش می گفت:

- آیا راست است؟ زخمی نشده است؟ امشب او را خواهم دید؟
بدون آنکه کلمه ای پر زبان راند سوار کالکسه شد و بی درنگ از میدان مسابقه دور شدند. آلکسی آلکساندروویچ با وجود آنکه به چشم دیده بود نمی خواست

به حقیقت تن دهد. با این همه چون همواره به ظاهر و علایم ظاهری اهمیت فراوان می‌داد، لازم می‌دانست همسرش را از زندگی رفتارش آگاه سازد لکن نمی‌دانست چگونه به وی تذکر دهد که کار به مرحلهٔ باریکی نکشد. دهانش را گشود تا در این خصوص شروع به صحبت کند لکن به طور غیرارادی مطلب دیگری را پیش کشید و چنین گفت:

- نمی‌دانم چگونه همهٔ ما میل به دیدن این نمایش‌های منقلب‌کننده داریم؟ به عقیدهٔ من...

آنا گفت:

چه گفتی؟ متوجه نشدم!

این لحن زننده آلکسی آلکساندروویچ را آزرده و شروع به طرح موضوع کرد و به زبان فرانسوی چنین گفت:

- باید به تو بگویم:

(آنا) به خودش گفت:

- باز هم شروع کرد.

- باید به تو بگویم رفتار امروز فوق‌العاده زننده بود.

آنا درحالی‌که به شدت به طرف او برگشت و خیره به دیدگان او نگریست به صدای بلند چنین گفت:

- از چه لحاظ زننده بود؟

از آن نشاط تصنعی پیشین اثری در چهرهٔ او باقی نمانده بود بلکه با اعتماد سخن می‌گفت گو اینکه این اعتماد ظاهری نگرانی و اضطراب درونیش را چندان مخفی نمی‌ساخت.

آلکسی آلکساندروویچ درحالی‌که شیشهٔ پشت راننده را که پایین بودنشان داد چنین گفت:

- مراقب باش!

آنگاه خم شد و شیشه را بالا کشید.

آنا تکرار کرد:

- چه زننده بود؟

- یأس و نومیدی تو از سقوط یکی از سوارکاران که دست کم می‌بایستی بهتر آن را مخفی کنی.

آلکسی آلکساندروویچ در انتظار اعتراض بود لکن زن افسونگر همچنان مهر سکوت بر لب زده و او را خیره می‌نگریست.

آلکسی آلکساندروویچ چنین ادامه داد:

- چندبار به تو تذکر دادم در اجتماع بهتر است طوری رفتار کنی که موضوعی برای بدگویی و انتقاد به دست مردم ندهی. موقعی بود که من به احساسات و عواطف درونی اهمیت می‌دادم لکن امروز جز به حفظ ظاهر و روابط خارجی به چیز دیگری توجه ندارم. چند لحظه پیش رفتار تو بسیار ناپسند بود

و من میل دارم که این وضع دیگر تکرار نشود.
این سخنان گفتی درست به گوش (آنا) نمی‌رسد. با اینکه شوهرش تهدیدش می‌کرد تمام حواسش متوجه ورونسکی بود و در دل از خود می‌پرسید: آیا راست است که زخمی نشده است؟ آیا خبری که آن افسر آورد مربوط به او بود؟

هنگامی که سخنان آلکسی آلکساندروویچ پایان یافت، زن افسونگر به تبسم مصنوعی تمسخرآمیزی قناعت ورزید.

کارنین که پس از توجه به معنی سخنانش احساس یک نوع اضطراب و نگرانی می‌کرد، از مشاهده این لبخند احساس یأس شدیدی کرد و به خودش چنین گفت: «رتیسچف Evguenuievna Rtistchev و دخترش و یک سرهنگ دیگر از اهل مسکو و دوست قدیمی شرباتسکی مرتب به خانه آنان آمد و شد می‌کردند. کیتی از دوشیزه رتیسچف که مانند خودش از عشق سرخورده بود چندان خوشش نمی‌آمد و سرهنگ را نیز که همواره با لباس متحدالشکل نظامی دیده بود، اینک که او را با آن چشمان کوچک و یقه باز و کراوات‌های رنگی و ملاقات‌های بی‌موردش می‌دید به نظرش بسی تمسخرآمیز می‌آمد. چون در این برنامه اقامت چندان تغییری حاصل نمی‌شد و شاهزاده کهن سال نیز به کارلسباد رفته بود، کیتی در کنار مادرش به تنهایی احساس ملامت کرد و از آنجا که چندان امیدی به دوستان و آشنایان سابق خود به ایجاد تنوعی در زندگی یکنواخت خویش نداشت، مطالعه در احوال ناشناسان و حدس زدن افکار و روحیه آنان را به مراتب جالب‌تر دانست و بی‌درنگ این میل تبدیل به عشق شدیدی گردید و چون با طبع ملیحش همه چیز را زیبا می‌نگریست ملاحظاته‌اش راجع به مسافران ناشناس و خوی و رفتارشان و روابط مشترکشان مبنی بر خوش‌بینی افراط‌آمیزی بود.

هیچ‌یک از مسافران مانند دختر جوانی که به اتفاق یکی از بانوان طراز اول روسی به نام خانم استال Stahl به کرانه آمده بود توجه وی را به خود جلب نکرده بود. این بانو که کسالت شدید داشت از دو پا عاجز بود و به‌ندرت در روزهای آفتابی با سه‌چرخه کوچکی نمایان می‌گردید و به‌طوری‌که شاهزاده خانم می‌گفت بیشتر از راه غرور و نه برای خاطر بیماریش از معاشرت با هم‌میهمان خودش احتراز می‌جست. دختر جوان که بانوی روسی او را «وارینکا» لکن دیگران مادموازل وارینکا می‌خوانند، با نهایت دقت و وفاداری او را مراقبت می‌کرد. اما کیتی دریافت که بانوی روسی این دوشیزه را نه به عنوان خویشاوند تلقی می‌کرد و نه با او رفتاری مانند رفتار یک بیمار با پرستار موظفی داشت. گذشته از این مادموازل وارینکا خیلی زود با کسانی که به بیماری‌های سخت مبتلا بودند مانوس می‌شد و نسبت به آنان همان مهر و فداکاری را ابراز می‌داشت که در حق خانم استال رعایت می‌کرد. کیتی پیوسته از خودش می‌پرسید که چه نوع مناسباتی بین این دو بانوی روسی

وجود دارد و این موضوع بیشتر از آن جهت حس کنجکاوی او را برانگیخته بود که احساس می‌کرد مادموازل وارینکا بیش‌ازپیش او را به‌سوی خود جذب می‌کند و گذشته از این چنین می‌پنداشت دختر جوان نیز از او خوشش می‌آید زیرا او را با نگاه‌های پرمهر و عطوفتی می‌نگریست.

مادموازل وارینکا یکی از آن جمله دخترانی بود که تعیین سنشان چندان کار سهل و آسانی نیست و برخی ممکن بود او را دختر نوزده ساله و بعضی دیگر سی‌ساله بدانند. با اینکه چهره‌ای کم‌رنگ و رنجور داشت، با این‌همه اگر کسی به‌دقت به قیافه‌اش می‌نگریست او را زیبا تشخیص می‌داد و اندامش نیز موزون به نظر می‌رسد جز اینکه سرش اندکی بزرگ و سینه‌اش کم رشد بود. با این‌همه بدون شبهه چندان به نظر مردان جالب نمی‌آمد زیرا مانند گل زیبایی بود که باوجود حفظ گلبرگ‌های خود در حین شکفتن پژمرده شده و عطر و جذابیت خود را از دست داده بود. فی‌المثل از آن حرارت و گرمی و افسونگری که در کیتی وجود داشت هیچ اثری در وارینکا نبود و برخلاف کیتی آگاهی و وقوف کامل به زیبایی خود نداشت.

گفتی همواره حس مسئولیت یک وظیفه‌خاطر و حیاتی تمام حواسش را به خود مشغول داشته و هیچ قدرتی قادر به انحراف توجه او از این وظیفه نیست. همین تضاد با زندگی کیتی بود که این‌سان توجه دوشیزه شربانتسکی را به خود جلب کرده بود کیتی چنین می‌پنداشت که وارینکا بدون شبهه آنچه را که وارینکا بدون شبهه آنچه را که او با این‌همه اشتیاق و نگرانی عقبش می‌گردد به او ارائه خواهد داد و به او خواهد آموخت که آدمی چگونه می‌تواند زندگی خود را جالب کند و ارزش معنوی در جهان به دست آورد؟ چگونه می‌تواند از محیط کراهِت‌انگیز اجتماع امروزی که دختر جوان را تبدیل به یک کالا کرده در معرض رقابت دسته‌ای مشتری قرار داده است رهایی یابد؟ هرچه بیشتر کیتی در کار این دوشیزه‌ناشناس دقیق می‌شد میل و رغبتش به آشنا شدن با او شدیدتر می‌گردید و عقیده او به اینکه این دختر جامع همه کمالات است راسخ‌تر می‌گردید.

دو دختر جوان روزی چندبار یکدیگر را ملاقات می‌کردند و هربار گفتی کیتی با چشم از او می‌پرسد: «شما کیستید؟ آیا از اینکه تصور می‌کنم، شما دختری پاک‌دل و نازنین هستید اشتباه نمی‌کنم؟ اما خیالتان راحت باشد، درصدد تجاوز به حریم شما برنخواهم آمد و استدعای دوستی از شما نخواهم کرد بلکه تنها به ستایش کردن و دوست داشتن شما اکتفا خواهم ورزید.» چنین به نظر می‌رسید که نگاه وارینکا نیز چنین حاکی است: «من نیز به نوبه خود شما را دوست دارم و دختری زیبا می‌دانم و هرگاه فرصت بیشتر داشتم نسبت به شما ابراز علاقه زیادتری می‌کردم.» درحقیقت وارینکا همواره مشغول بود. کیتی خوب به این نکته وقوف داشت زیرا به چشم خود می‌دید که گاهی کودکان یک خانواده روسی را از چشمه آب گرم باز می‌گرداند، موقعی پتویی

برای بیماری می‌برد، به بیمار دیگری بیسکویت می‌دهد و یا با کوشش فراوان به سرگرم کردن شخص رنجوری می‌پردازد.

یک روز بامداد، اندکی پس از ورود خانواده شرباتسکی زن و مردی وارد شدند که به محض ورود مورد توجه نفرت‌آمیز عموم مسافران قرار گرفتند. مرد که اندامی بلند ولی خمیده داشت، دارای دست‌هایی بزرگ و چشمانی سیاه و ابلهانه و درعین حال وحشتناک بود و پالتو کوتاه و کهنه او جلب توجه می‌کرد. زن با اینکه آبله‌رو بود چهره‌ای نسبتاً زیبا داشت ولی لباس‌های کهنه‌اش ناراحت‌کننده بود. کیتی بی‌درنگ دریافت که هر دو روسی هستند و در عالم خیال داشت داستان تأثرانگیزی که این دو تن قهرمان آن بودند تصور می‌کرد که شاهزاده خانم شرباتسکی از فهرست مسافران دریافت این تازه‌واردان جز نیکالوین و ماری نیکولایوونا کسی دیگر نیستند و بدین طریق مرغ خیال دخترش را از طیران بازداشت و به او اطلاع داد این نیکالوین مرد بسیار تیره‌بختی است. گذشته از این از آنجا که این مرد برادر کنستانتین لوین بود وی و معشوقه‌اش به نظر کیتی نفرت‌انگیزتر آمدند و به تدریج این مرد با حرکات سر عجیب و غریبش یک نوع انزجار شدیدی در دل دختر زیبا ایجاد کرد. در دیدگان درشت او که با اصرار و ابرام هرچه تمام‌تر وی را تعقیب می‌کردند یک نوع احساسات تمسخرآمیز و آلوده تشخیص می‌داد و به همین جهت حتی‌المقدور از برخورد با او احتراز می‌جست.

چون از بامداد می‌بارید، استحمام‌کنندگان با چتر به راهروهای محل آب معدنی هجوم برده بودند. کیتی و مادرش نیز به اتفاق سرهنگ آنجا بودند. سرهنگ یک لباس تمام اروپایی که اخیراً از فرانکفورت خریده بود به تن داشت و هر سه به گوشه‌ای از گردشگاه پناه برده بودند تا از برخورد با نیکالوین که در آن سوی گردشگاه مشغول قدم زدن بود در امان بمانند. وارینکا مانند همیشه لباس تیره‌ای به تن و کلاه سیاه لبه‌داری به سر داشت و یک بانوی فرانسوی نابینایی را از این سوی به آن سوی گالری می‌گردانید و هربار که با کیتی مواجه می‌شد نگاه دوستانه‌ای باوی رد و بدل می‌کرد. چون کیتی دوست ناشناسش را دید که به چشمه آب معدنی نزدیک شد و موقع را برای افتتاح باب گفتگو با او بسیار مناسب یافت از مادرش پرسید: - مادر! می‌توانم با او صحبت کنم؟ شاهزاده خانم گفت:

- هرگاه تو تا این اندازه به آشنا شدن با او علاقه‌مند هستی بگذار درباره او اطلاعاتی به دست آورم و نخست خودم با او صحبت کنم. چه چیز او تو را جلب کرده است؟ او یک ندیمه یا پرستار است. اگر اصرار داری از خانم استال درباره او تحقیقاتی خواهم کرد. من با زن برادر او آشنا هستم. شاهزاده خانم هنگام ادای جمله اخیر سر خود را اندکی با مباحثات بلند کرد. وی از اینکه خانم استال چندان اشتیاقی به آشنایی با او نشان نمی‌داد آزرده خاطر بود. کیتی که از این ماجرا آگاهی داشت دیگر اصراری نورزید. آنگاه درحالی‌که به وارینکا هنگام دادن یک گیلان آب به بانوی فرانسوی نگاه می‌کرد گفت: - آیا ستایش انگیز نیست؟ نگاه کن چقدر کارهای او ساده و دوست‌داشتنی است!

شاهزاده خانم گفت:

- این غلو تو در ستایش از این دختر به‌راستی خنده‌آور است! آنگاه چون نیکالوین را دید که به اتفاق معشوقه و یک پزشک آلمانی نزدیک می‌شد و هویدا بود به پزشک پرخاش می‌کند چنین گفت: - اما فعلاً از اینجا دور شویم.

چون به راه افتادند صدای فریادی توجه آنان را به عقب سر خود معطوف داشت و چون به پشت خود نگاه کردند نیکالوین را مشاهده کردند در مقابل پزشک که او نیز سخت برآشفته بود ایستاده و فریاد می‌کشید و عده‌ای دور آنان حلقه زده‌اند. شاهزاده خانم با شتاب کیتی را از آنجا دور کرد، دراثنایی‌که

سرهنک داخل کنجکاوان شد تا موضوع مشاجره را دریابد.
پس از آنکه سرهنک بازگشت شاهزاده خانم از او پرسید:
- چه خبر بود؟

- یک رسوایی به تمام معنی! من از هیچ چیز مانند برخورد به عده‌ای روسی در
خارج نگران نیستم. این عالی‌جناب با پزشک معالج خودش به منازعه
برخاسته است که چرا او را مطابق میلش مداوا نمی‌کند. وقتی می‌گویم
رسوایی تصدیق کنید که حقیقت است!
شاهزاده خانم گفت:

- آری زننده است! ولی سرانجام چه شد؟
- بر اثر مداخله آن خانم که کلاهی شبیه به قارچ بر سردارد و تصور می‌کنم یک
دوشیزه روسی است...

کیتی با خرسندی هرچه تمام‌تر گفت:

- منظور تان مادموازل وارینکا است؟
- آری... خودش است... او با تدبیر و ملایمت فراوان توانست بازوی آقا را
بگیرد و همراه خود ببرد.
کیتی گفت:

- دیدی مادر! آیا باز هم از هیجان و شور من نسبت به این دختر ابراز تعجب
می‌کنی؟

فردای آن روز کیتی مشاهده کرد که وارینکا توانسته است نیکالوین و
رفیق‌هایش را در سلک دوستان خود درآورد. با آنان گفتگو می‌کرد و برای
معشوقه نیکلا که هیچ زبان خارجی نمی‌دانست نقش مترجمی را بازی
می‌کرد.

از آنجا که کیتی بیش‌ازپیش تحت انوار جذابیت دوست ناشناس خود قرار
می‌گرفت بار دیگر از مادرش خواهش کرد بوی اجازه دهد با مادموازل
وارینکا آشنا شود. با اینکه شاهزاده خانم ناراحت بود از اینکه در گشودن باب
آشنایی با خانم استال قدم اول را بردارد زیرا ممکن بود بر غرور و تفرعن زن
عاجز پیفزاید، درباره وارینکا به تحقیقات پرداخت و برطبق اطلاعاتی که به
دست آورد چنین نتیجه گرفت آشنا شدن با وارینکا اگرچه چندان حسنی ندارد
ولی زیانی هم برای او نخواهد داشت خودش نخستین گام را برای آشنایی با
او برداشت و از یک موقع مناسب که کیتی در آب گرم بود استفاده کرد و در
مقابل ناوایی وارینکا را ملاقات کرد و با تبسم جذابی گفت:

- اجازه بدهید خودم را به شما معرفی کنم. دختر من سخت فریفته
شماست... ولی شاید شما مرا نمی‌شناسید... من.
وارینکا با شتاب گفت:

- شاهزاده خانم! این فریفتگی جنبه متقابل دارد.
شاهزاده خانم گفت:

- دیروز شما در حق هم‌میهن تیره‌بخت ما خدمت بزرگی انجام دادید و ارینکا سرخ شد و گفت:

- هیچ به یاد ندارم! گمان نمی‌کنم کار مهمی انجام داده باشم.

- البته که انجام داده‌اید... شما این نیکالوین را که داخل نزاع زشتی شده بود از عواقب وخیمی‌رهای بخشیدید.

- آه! آری! همسرش مرا صدا زد و من کوشیدم او را آرام کنم. او سخت بیمار است و از پزشک خودش خیلی ناراضی است. من به این قبیل بیماران عادت دارم.

- آری! می‌دانم که شما ساکن ماتتون هستید و با خانم استال که تصور می‌کنم عمه شما باشد به سر می‌برید. من زن برادر خانم استال را می‌شناسم.

- خیر! او عمه من نیست بلکه او را «مامان» صدا می‌زنم. با او خویشاوندی ندارم لکن در خانه او بزرگ شده‌ام.

- و ارینکا این سخنان را با چنان سادگی ایراد کرد و چهره‌اش آن قدر صادقانه و محبت‌آمیز بود که شاهزاده خانم دریافت چرا کیتی این‌سان شیفته اخلاق آن دختر پاک‌دل شده است.

شاهزاده خانم پرسید:

- این نیکالوین چه قصدی دارد؟

- او خواهد رفت.

- در این اثنا کیتی از چشمه آب معدنی بازمی‌گشت. چون مادرش را مشغول گفتگو با دوست ناشناس خود یافت غرق مسرت گردید.

مادرش گفت:

- کیتی! آرزوی تو برای آشنا شدن با مادموازل...

دختر جوان با تبسم گفت:

- و ارینکا! همه کس را به این نام صدا می‌زند.

کیتی از فرط خوشحالی سرخ شد و مدت مدیدی دست دوست جدید خود را فشرد. و ارینکا دست خود را بدون ابراز واکنشی در دست کیتی نگاه داشته بود لکن چنان لبخند غم‌انگیزی بر لبانش نقش بست که دندان‌های درشت ولی زیبایش هویدا گردید. گفت:

- من نیز مدتی است آرزوی آشنایی شما را در دل می‌پرورم.

- اما شما که سخت گرفتارید...

- من؟ برعکس هیچ کاری ندارم.

لکن در همان لحظه ناگزیر گردید از آشنایان جدید خودش پوزش بخواهد و خدا حافظی کند زیرا دو دختر روسی که مادرشان سخت بیمار بود او را صدا می‌زدند:

- و ارینکا! مادرم با شما کار دارد.

- و ارینکا عقب آنان روان گردید.

اطلاعاتی که شاهزاده خانم درباره وارینکا و روابطش با خانم استال و خود این خانم به دست آورده بود بدین قرار بود:

خانم استال همواره زنی بیمار و مالیخولیایی بوده است. برخی مدعی بودند که شوهرش را به خاک سیاه نشانیده است و حال آنکه عده‌ای دیگر برعکس می‌گفتند همسرش او را ناجوانمردانه فریب داده است. در هر صورت آنچه مسلم بود این بود که خواهی نخواهی از شوهرش طلاق گرفت و اندکی بعد در شهر پترزبورگ فرزند مرده‌ای به دنیا آورد. افراد خانواده‌اش که از حساسیت او آگاهی داشتند، از بیم آنکه مبدا این خبر او را به هلاکت رساند دختری از آشپزهای دربار را که همان شب، در همان خانه پا به عرصه وجود نهاده بود به جای نوزاد مرده وانمود کردند. این دختر همان وارینکا بود. بعداً خانم استال دریافت که وارینکا دختر او نیست، با این‌همه به رشد و پرورش وی ادامه داد به‌ویژه برای آنکه پدر و مادر حقیقی کودک اندکی پس از تولد او رخت از جهان بربستند.

خانم استال مدت ده سال در خارجه، در جنوب به سر برد بدون آنکه تقریباً هرگز از بستر خارج شود. عده‌ای می‌گفتند که با تظاهر به نیکوکاری و انسان دوستی مقام اجتماعی شگرفی به دست آورده است. و دسته‌ای دیگر تأیید می‌کردند که انصافاً مظهر نیکی و صفات اخلاقی است و تمام زندگی خود را وقف خدمت به دیگران کرده است. هیچ‌کس نمی‌دانست مذهبش کاتولیک، پرتستان و یا ارتدوکس است لکن قدر مسلم آن بود که با سران همه کلیساها و زمامداران کلیه مذاهب روابط دوستانه و استوار دارد.

دختر خوانده وی هرگز ترکش نکرده بود و کلیه کسانی که خانم استال را می‌شناختند با مادموازل وارینکا نیز آشنایی داشتند و به او مهر می‌ورزیدند و همه کس او را به همین نام صدا می‌زد.

با اتکاء به این اطلاعات، شاهزاده خانم روابط دخترش را با «وارینکا» به نظر بسیار نیکی نگریست به‌ویژه برای آنکه وارینکا دختری بسیار مؤدب بود و زبان‌های فرانسوی و انگلیسی را بدون نقص می‌دانست و از همه مهم‌تر، از جانب خانم استال پیامی آورده بود مبنی بر اینکه متأسفانه بیماری وی را از افتخار و لذت آشنایی با شاهزاده خانم محروم کرده است.

کیتی هر روز محاسن تازه‌ای در دوست تازه‌اش می‌یافت و بیش‌ازپیش فریفته او می‌شد.

چون شاهزاده خانم دریافت وارینکا صدای دلنشینی دارد از او خواهش کرد شبی به خانه آنان بیاید. در این خصوص با تبسم به وی چنین گفت:

- کیتی پیانو می‌نوازد و با اینکه پیانوی ما چندان ارزشی ندارد از شنیدن صدای شما محفوظ خواهیم شد.

این لبخند بیشتر از آن جهت کیتی را ناراحت کرد که تصور می‌کرد وارینکا هرگز نخواهد خواند. با این همه وارینکا همان شب آمد و کتابچه موسیقی خود را نیز همراه آورد. شاهزاده خانم آن شب (ماری اوگلیوونا) و دختر او و سرهنگ را نیز دعوت کرده بود. وارینکا ابراز هیچ گونه ناراحتی از حضور این اشخاص نداشت و بدون آنکه کسی از او تقاضا کند به پیانو نزدیک شد و چون زیاد با همراهی پیانو نخوانده بود، کیتی که در نواختن پیانو مهارت فراوان داشت از این لحاظ به وی کمک گران‌بهایی کرد. پس از آنکه قطعه‌ای را با صدای دل‌انگیز خواند شاهزاده خانم به وی چنین گفت:

- شما استعداد سرشاری دارید.

(ماری اوگلیوونا) و دخترش نیز ستایش شاهزاده خانم را تأیید کردند. سرهنگ که از پنجره مشاهده کرد عده کثیری در پایین ازدحام نموده‌اند گفت:

- ملاحظه بفرمایید که چه جمعی را جذب کرده‌اید!

وارینکا با نهایت فروتنی گفت:

- از اینکه وسایل رضایت شما را فراهم ساخته‌ام فوق‌العاده خرسندم. کیتی با فخر و مباهات به دوستش می‌نگریست. ذوق و استعداد و صدا و تمام شخصیت او را ستایش می‌کرد ولی بیش از همه مجذوب رفتار و تواضع او بود. هویدا بود که (وارینکا) چندان ارزشی برای صدای دلنواز خود قائل نیست و چندان توجهی به تشویق و تقدیر ندارد و گویی با قیافه خونسرد خود می‌پرسد: «آیا باز هم باید خواند؟ آری یا نه؟»

کیتی به این چهره آرام و خونسرد می‌نگریست و به خودش چنین می‌گفت: «هرگاه من جای او بودم از ازدحام این جمعیت در زیر پنجره خانه‌ام چقدر خرسند می‌شدم! و حال آنکه در او هیچ تأثیری ندارد. او تنها از این لحاظ خوش است که مادرم را راضی کرده است. در او چه قدرتی نهفته است؟ این نیروی بی‌اعتنایی و این آرامش حیرت‌انگیز را از کجا آورده است؟ چقدر آرزو دارم به من هم بیاموزد چگونه می‌توان این آرامش را به دست آورد؟ شاهزاده خانم از او تقاضا کرد قطعه دیگری بخواند. وارینکا در نزدیک پیانو راست ایستاد و با همان زبردستی و خونسردی پیشین قطعه روح‌نواز دیگری را خواند.

قطعه بعدی در کتابچه موسیقی یک آهنگ ایتالیایی بود. کیتی پیش‌درآمد آن را نواخت و نگاهی به دوستش افکند لکن وارینکا سرخ شد و گفت:

- از این در گذریم.

کیتی نگاه متأثر و ناراحتی به وی افکند و چون دریافت این آهنگ بدون شبهه خاطره تلخی را برای دختر پاک‌دل دارد با شتاب کتابچه را ورق زد و گفت:

- بسیار خب! یکی دیگر.

وارینکا درحالی که دستش را روی کتابچه نهاد تبسمی کرد و گفت:

- خیر! این یکی را می خوانم.

آنگاه با همان آرامش و خونسردی و تسلط که آهنگ های قبلی را خوانده بود این آهنگ را نیز خواند.

چون خواندن را به پایان رسانید، بار دیگر همه از او سپاسگزاری کردند. هنگام صرف چای دو دختر جوان به باغ کوچکی که به خانه متصل بود رفتند. کیتی گفت:

- آن آهنگ قطعاً برای شما خاطره های همراه داشت آیا چنین نیست؟

چون اندکی وارینکا را مردد یافت با شتاب چنین افزود:

- نمی خواهم که ماجرا را برایم نقل کنید فقط بگویید آیا راست است یا خیر؟ وارینکا با آرامش هرچه تمام تر چنین گفت:

به چه دلیل از شما پنهان کنم؟ آری خاطره های همراه دارد که بسیار غم انگیز است. من کسی را دوست می داشتم و این آهنگ را برای او می خواندم. کیتی با دیدگان باز نگاه متأثری به دوستش افکند. جرئت نمی کرد کلمه ای بر زبان راند. وارینکا چنین ادامه داد:

- دوستش می داشتم و او نیز سخت به من علاقه مند بود لکن مادرش با ازدواج ما مخالفت ورزید و ناگزیر با دختری دیگر ازدواج کرد. خانه اش چندان از ما دور نیست. گاهی او را می بینم... شما نمی پنداشتید که من هم برای خودم ماجرای داشته ام؟

هنگام ادای جمله آخر اثری از آن آتشی که روزی تن و روانش را مشتعل کرده بود بر چهره اش هویدا بود.

کیتی به عیان این برق را دید و چنین گفت:

- چه می گوید؟ هرگاه من مرد بودم پس از آشنایی با شما محال بود به دختری دیگر دل بندم. آنچه برای من قابل درک نیست این است که برای فرمان برداری از مادرش شما را فراموش کرده و این سان آزرده است. یک چنین مردی نباید قلب داشته باشد.

- اتفاقاً مرد بی نظیر و پاک دلی است... اما من هیچ آزرده و بدبخت نیستم... برعکس...

آنگاه درحالی که به طرف خانه روی آورد گفت:

- بسیار خوب! امروز دیگر نمی خوانیم؟

کیتی درحالی که او را نگاه داشت و تنگ در آغوش گرفت گفت:

- آه! شما چقدر خوب هستید! چقدر آرزو داشتم اندکی دست کم شبیه به شما باشم!

وارینکا با لبخند ملیح و خسته خود گفت:

- چرا می خواهید به کسی دیگر جز خودتان شبیه باشید؟ شما همین طوری هم

دختر نازنینی هستید.

کیتی درحالی که او را در کنار خودش بر روی نیمکتی نشانید گفت:
- آه! خیر! من هیچ ارزشی ندارم... صبر کنید! لحظه‌ای اینجا بنشینید! به من بگویید آیا شرم‌آور نیست مردی عشق دختری را به دیده بی‌اعتنایی و نفرت بنگرد؟

- او به هیچ وجه عشق مرا به دیده نفرت و بی‌اعتنایی ننگریسته است. یقین دارم مرا دوست می‌داشت. فقط پسری مطیع و فرمانبردار بود...

کیتی دراثنایی که احساس می‌کرد چهره سرخ و سوزانش رازش را بدون شبهه بر (وارینکا) آشکار خواهد ساخت چنین پرسید:

- هرگاه آن مرد به میل خود یک چنین عشقی را پایمال کند چطور؟
وارینکا که بی‌درنگ دریافت اینک دختر دل‌انگیز درباره خودش صحبت می‌کند و نه درباره او چنین پاسخ داد:

- آه! دراین صورت مرتکب اقدام زشتی شده است و من یاد او را از صفحه ذهنم به کلی خواهم زدود.

- اما توهین را چه می‌شود کرد؟ آیا ممکن است آن را از ذهن زدود؟
آنگاه درحالی که به یاد نگاه سرد «او» در مجلس رقص پس از متوقف شدن موسیقی افتاد چنین افزود:

- خیر! جزء محالات است...
وارینکا گفت:

- مقصود شما چه توهینی است؟ تصور نمی‌کنم شما در عمر خودتان مرتکب کار ناپسندی شده باشید.

- کاش مرتکب کار ناپسندی شده بودم... من شرم زده شده‌ام.

وارینکا سرش را تکان داد و دستش را روی دست کیتی نهاد و گفت:

- از چه لحاظ شما شرم‌سار شده‌اید؟ قطعاً شما عشقتان را نسبت به مردی که به شما بی‌اعتناء بوده است اعتراف نکرده‌اید.

- البته که اعتراف نکرده‌ام. اما خودش می‌دانست. برخی نگاه‌ها و حرکات است که... خیر! خیر! من اگر صد سال هم عمر کنم هرگز! این ننگ را فراموش نخواهم کرد.

وارینکا با نهایت صراحت پرسید:

- اما من وضع شما را درست درک نمی‌کنم. آیا هنوز هم او را دوست دارید یا نه؟

- خیر از او متنفرم و پیوسته خود را نکوهش می‌کنم که چرا دل به او بستم.

- پس دیگر چه می‌گویید؟

- شرم‌ساری! ننگ...

- آه! خدای من! اگر همه دخترها مثل شما تا این اندازه حساس بودند کار جهان به سامان نمی‌رسید. کدام دختری است که از این راه نگذشته باشد؟

این ماجراها چندان اهمیت ندارند که تا این اندازه در ذهن اثر کنند.
کیتی درحالی که با کنجکاوی آمیخته به تعجب او را می‌نگریست پرسید:

- پس به عقیده شما چه چیز اهمیت دارد؟

وارینکا لبخندی زد و گفت:

- خیلی چیزها!

- آخر چه چیزها؟

وارینکا که معطل مانده بود چه بگوید. گفت:

- خیلی چیزهای مهم‌تر از این وجود دارد.

در این اثنا شاهزاده خانم از پنجره چنین فریاد کرد:

- کیتی! هوا خنک می‌شود. یا شالت را بپوش و یا برگرد.

وارینکا درحالی که از جای برخاست گفت:

- موقع آن است که بروم. به خانم برت قول داده‌ام به دیدنش روم.

کیتی دست او را گرفته و گفتی با نگاه ملتسمانه‌ای از او می‌پرسد: «آخر چه

چیز مهم‌تر وجود دارد؟ چه چیز در این مواقع از تلاطم روح می‌کاهد؟ آرامش

می‌بخشد؟ شما می‌دانید. به من بگویید».

اما وارینکا معنی این نگاه را درک نمی‌کرد و تمام فکرش متوجه عیادت از

بیماری قبل از صرف چای با مادرخوانده‌اش بود که می‌بایستی در حدود نیمه

شب روی دهد. به سالن بازگشت و کتابچه موسیقی‌اش را جمع کرد و از همه

خدا حافظی نمود و آماده رفتن شد.

سرهنگ به او گفت:

- اگر اجازه بفرمایید شما را برسانم.

شاهزاده خانم نیز افزود:

راست است! شما در این ساعت نمی‌توانید تنها به خانه بازگردید. کلفتم را

همراه شما می‌فرستم.

وارینکا که به زحمت از تبسم خودداری می‌کرد درحالی که کلاه خود را

برداشت گفت:

- متشکرم! من همیشه تنها به خانه باز می‌گردم و تاکنون هیچ پیشامدی برای

من روی نداده است.

وارینکا آنگاه یک‌بار دیگر کیتی را بوسید و بدون آنکه به او بگوید چه چیز

مهم‌تر از درد اوست، با کتابچه موسیقی خود، دور شد و با قدم‌های تند در

هوای نیمه تاریک تابستان محو گردید و راز آرامش و متانت و خونسردی

خوبش را که آن همه مایه رشک دوست جوانش بود همراه خود برد.

کیتی با خانم استال نیز آشنا شد و مناسبات او با این بانو مانند دوستیش با وارینکا اثر عمیقی در گاهش درد درونیش بخشید. بر اثر معاشرت با این دو زن ابواب دنیای جدیدی که با جهان خودش فرق فراوان داشت بر دلش گشوده شد، دنیایی زیبا و پاک بود و پس از ورود به این جهان توانست دربارهٔ گذشتهٔ خود با خونسردی بیشتری قضاوت کند. او دریافت که علاوه بر زندگی غریزی و مادی یک زندگی روحانی وجود دارد که با کمک مذهب می‌توان بدان راه یافت و این مذهب به‌هیچ‌روی با مذهبی که او از طفولیت بدان خوی گرفته بود و مبنی بر رفتن به کلیسا و حضور در مراسم مذهبی با دوستان و آشنایان و از بر کردن آیات مقدسه با کمک یک کشیش بود، شباهت نداشت بلکه یک مذهب پاک و روحانی و اسرارآمیزی بود که عالی‌ترین افکار و بی‌آلایش‌ترین احساسات را در آدمی به‌وجود می‌آورد و شخص از راه عشق و دلباختگی بدان اقتداء می‌کرد و نه اینکه از راه وظیفه ناگزیر به پیروی از آن باشد.

کیتی این حقایق را نه برحسب تجربه و آزمایش دریافت و نه از راه وعظ و خطابه و سخنرانی زیرا خانم استال او را به منزلهٔ یک دختر محبوب و دوست‌داشتنی خود که خاطرات جوانی را در ذهنش تجدید می‌کرد می‌نگریست و سرمشق او برای کیتی مانند سرمشق یک مادر بود. تنها یک‌بار این زن بینادل به دختر زیبا یادآور شد که ایمان و نیکوکاری تنها دوی کلیهٔ دردهای بشر است و دردی در جهان وجود ندارد که رحم و شفقت مسیح را به خود جلب نکند، لکن بی‌درنگ موضوع صحبت را تغییر داد. اما در هر حرکت و هر سخن این زن سخاوتمند و در هر یک از نگاه‌های «آسمانی» او و به‌ویژه در سرگذشت زندگیش که وارینکا برای کیتی نقل کرده بود، دختر آزرده کشف می‌کرد «چه چیز از درد او مهم‌تر است» و چه نکاتی از زندگی تاکنون بر او مکتوم مانده بود.

با این‌همه با وجود طبع بلند و بی‌آلایش و با وجود سخنان ربانی، مادام استال گاهی خصوصیتی از خوی و رفتار خود را ابراز می‌داشت که کیتی را به شبهه و حیرت می‌افکند. فی‌المثل یک روز که خانم استال دربارهٔ پدر و مادر کیتی پرسشی کرد نتوانست از لبخند اغماض‌آمیزی جلوگیری کند و حال آنکه این توهین مخالف با روح بلند همتی و سخاوت مسیحی بود. یک‌بار دیگر که یک کشیش کاتولیک به خانه‌اش آمده بود مدت مدیدی خود را در سایهٔ یک آباژور مخفی کرد درحالی‌که به‌طور عجیبی لبخند می‌زد. با اینکه این نکات بسی ناچیز بود، کیتی را متأثر ساخت و در دل او تردیدی نسبت به مادام استال به‌وجود آورد و حال آنکه برعکس وارینکای تنها و بی‌خانمان و بی‌یار و یاور که هیچ‌گونه امیدی در دل نداشت و از ناکامی‌ها و شکست‌های گذشته نیز کمترین حس تأسفی به دل راه نمی‌داد به نظرش مظهر کمال می‌آمد.

سرمشق دختر جوان به خوبی به او نشان می‌داد که برای سعادت‌مند و نیک

بخت زیستن و خوب بودن، چنانچه آرزوی وی بود، می‌بایستی خودش را فراموش کند و به خدمت دیگران کمر بندد. پس از آنکه بدین‌طریق دریافت «مهم‌تر از درد او» چیست، تنها به ستایش از وارینکا اکتفا نکرد بلکه با دل و جان خود را وقف زندگی جدیدی که کشف کرده بود ساخت.

بر طبق اطلاعاتی که وارینکا درباره‌ی خانم استال و نیکوکاران دیگر به وی داد، کیتی برنامه‌ای برای زندگی خودش طرح کرد. فی‌المثل تصمیم گرفت مانند (آلین) خواهر زاده‌ی خانم استال که وارینکا درباره‌ی او زیاد سخن گفته بود به تجسس بینوایان در هر کجا که باشند پردازد و به نیکوترین وجهی بیاری آنان شتابد، و کتاب مقدس بین مردم تقسیم کند و برای بیماران و محتضران و جنایتکاران انجیل بخواند. مخصوصاً این اقدام نیک اخیر به نظر بسیار جالب می‌آمد. لکن در خفا به این رؤیایا می‌پرداخت و درباره‌ی آن کلمه‌ای با مادرش و یا دوستش در میان نمی‌نهاد.

گذشته از این قبل از اینکه بتواند نقشه‌های خود را بر پایه‌ی وسیعی بمرحله اجرا گذارد، برایش چندان دشوار نبود که به تقلید وارینکا اصول نوینش را آزمایش کند به‌ویژه برای اینکه در مناطق آب گرم بیمار و تیره‌بخت کم نیست.

شاهزاده‌خانم به‌زودی دریافت چگونه کیتی شیفته‌ی خانم استال و مخصوصاً وارینکا شده است و چگونه از کارهای نیک دختر نیکوکار تقلید می‌کند و حتی بی‌اختیار می‌کوشد از طرز راه رفتن و سخن گفتن و نگاه کردن او پیروی کند. بعداً به این نکته پی برد دخترش علاوه‌بر اینکه سخت تحت تأثیر جذبه‌ی شخصیت خانم استال و وارینکا قرار گرفته است اساساً دست‌خوش یک بحران داخلی شدید می‌باشد. کیتی برخلاف عادت خود شب‌ها کتاب انجیلی به زبان فرانسوی که مادام استال به وی داده بود می‌خواند. گذشته از این از هرگونه رفت و آمد اجتماعی احتراز می‌جست و در عوض نسبت به بیمارانی که تحت حمایت وارینکا قرار داشت به‌ویژه به خانواده‌ی نقاش تیره‌بختی به نام پتروف ابراز محبت فراوان می‌کرد و به پرستاری افراد این خانواده فخر و مباهات می‌ورزید. شاهزاده‌خانم چندان مخالفتی با این نیکوکاری دخترش ابراز نمی‌داشت به‌ویژه برای آنکه زن پتروف، زن شایسته‌ای بود و یک روز خانم استال از مشاهده‌ی فداکاری کیتی بسیار خرسند گردیده و به ستایش او پرداخته و او را فرشته‌ی تسلی‌بخش نامیده بود. بدیهی است شاهزاده‌خانم هیچ‌گونه اشکالی برای ادامه‌ی این نیکوکاری نمی‌دید به شرط آنکه دخترش راه افراط نییابد. در این خصوص پیوسته به دخترش تکرار می‌کرد:

- در هیچ کاری نباید افراط کرد.

کیتی پاسخ نمی‌داد لکن در ته قلب خود ایمان داشت که احسان و نیکوکاری هیچ‌گونه حد و حصری ندارد آن هم در مذهبی که تعلیم می‌دهد هرگاه به گونه‌ی راست کسی سیلی زدند، باید گونه‌ی چپش را برای سیلی دومی آماده کند و

هنگامی که لباس کسی را از تنش در آوردند باید پیراهنش را نیز تقدیم کند. شاهزاده خانم علاوه بر ناراحتی از این زیاده روی های کیتی از اینکه دخترش کاملاً دریچه قلبش را به روی او نمی گشود و رازهایش را با او در میان نمی نهاد آزرده بود. درحقیقت دختر جوان از ابراز احساسات نوینش به مادرش احساس ناراحتی می کرد و از این لحاظ به هیچ روی رعایت احترام و یا محبت مادرش را نمی کرد.

یک روز شاهزاده خانم ضمن صحبت از خانم پتروف چنین گفت:
- مدتی است که آنا پاولوونا را ندیده ام. من او را دعوت کردم لکن به نظرم نگران می آمد.

کیتی درحالی که سرخ شد گفت:

- من متوجه نشدم ماما!

- آیا در این روزها به دیدن آنا رفته ای؟

- فردا قصد داریم به گردش برویم.

شاهزاده خانم که از ناراحتی دخترش دچار شگفتی شد و درصدد کشف علت آن برآمد گفت:

- هیچ ضرری ندارد.

وارینکا که آن شب شام را در خانه شاهزاده خانم صرف کرد اطلاع داد که (آنا پاولوونا) از گردش فردا صرف نظر کرده است. شاهزاده خانم دریافت که دخترش بار دیگر سرخ شد.

پس از آنکه وارینکا رفت، شاهزاده خانم از دخترش پرسید:

- کیتی! آیا پیشامد نامطلوبی بین پتروف و تو روی نداده است؟ چرا آنا پاولوونا از آوردن فرزندانش به اینجا خودداری کرد و خودش نیز به دیدن ما نیامد؟

کیتی پاسخ داد هیچ پیشامدی روی نداده است ولی نمی داند چرا این زن از او رنجیده خاطر می نماید؟ راست می گفت ولی علت برودت روش خانم پتروف را نسبت به خودش نمی دانست و تنها درباره آن حدسی می زد لکن علت این سردی به نظرش جنبه ای داشت که جرئت نمی کرد آن را به ذهن خودش راه دهد و یا اینکه با مادرش در میان نهد زیرا بیم آن داشت هرگاه حدسش صائب نباشد از فرط شرم ساری ذوب شود.

بار دیگر کلیه خاطرات مربوط به روابطش را با خانواده پتروف در ذهن تجدید کرد و به یاد آورد که در روزهای اول آشنایی با اعضای این خانواده چگونه صورت گرد و بی آلایش (آنا پاولوونا) از فرط شادی صادقانه ای می درخشید.

چگونه در خفا با او زد و بند می کرد که بیمار را سرگرم کنند و او را از پرداختن به کارهایی که پزشک ممنوع کرده بود بازدارند و او را برای هواخوری به گردش برند... علاقه شدید کوچک ترین فرزند خانواده را به خودش به یاد آورد و در نظر مجسم ساخت که چگونه او را «کیتی خودم» صدا می زد و بدون

حضور او به خواب نمی‌رفت. آن وقت روابطشان چه خوب بود! سپس پتروف را با بدن ضعیف و گردن بلندش که از ردنگوت دارچینی رنگش به در می‌آمد، موهای کم و مجعدش دیدگان آیش که نگاه نافذ آن‌ها قبلاً او را متوحش ساخته بود، تلاش یأس‌آمیزش برای اینکه خود را در حضور او شاد و نیرومند وانمود کند، در نظر مجسم ساخت. با چه زحمت و بردباری دختر زیبا بر حس تنفرش نسبت به این مرد مسلول مسلط گردیده و با چه تلاشی موفق به یافتن موضوع گفتگویی با او شده بود! دراثنایی که می‌دید در دل به تدریج نسبت به این مرد بیمار یک حس ترحم آمیخته با ناراحتی و درعین حال رضایت احساس می‌کند چگونه بیمار با نگاه، سپاسگزاری خود را ابراز می‌داشت! آه! این احساسات چه زیبا و خوب بود! با وجود این چرا می‌بایستی از چند روز پیش ناگهان تغییری در روابطشان روی دهد؟ (آنا پاولوونا) چند روز بود که کیتی را با یک نوع محبت تصنعی در خانه خود راه می‌داد و چه خودش و چه شوهرش به دقت مراقب او بودند. آیا می‌بایستی این سردی مناسبات را به لذت بی‌آلایشی که بیمار در حضور او احساس می‌کرد نسبت داد؟ به خودش گفت:

- آری باید همین باشد! پریروز طرز سخن گفتنش حاکی از یک ناراحتی عجیبی بود که به هیچ‌روی با خوش‌خویی و پاک‌نهادی همیشگی او وفق نمی‌داد با چه ناراحتی به من گفت: «او حالا دیگر حاضر نیست بدون حضور شما قهوه خودش را بنوشد. با اینکه سخت ناتوان بود اصرار ورزید که منتظر شما شود.» شاید او خوشش نیامد که من لحاف شوهرش را مرتب کردم و حال آنکه کار بسیار ساده‌ای بود. پتروف نیز این خدمت ناچیز را چنان به‌طور عجیبی تلقی نمود و آن قدر از من تشکر کرد که سخت ناراحت شدم. بعد آن عکس مرا که با زبردستی نقاشی کرده بود!

کیتی با کوشش و تلاش فراوان سرانجام چنین نتیجه گرفت:

- آری! آری! باید همین باشد!

لکن بلافاصله در دل چنین افزود:

- خیر! خیر! ممکن نیست! نباید چنین باشد! او درخور رحم و شفقت است! این نگرانی‌ها لطف و لذت زندگی نوینش را منقص می‌ساخت.

دوران استراحت و معالجهٔ کیتی هنوز پایان نیافته بود که شاهزاده شرباتسکی پس از گردشی در آب‌های معدنی (کارلسباد) و (باده) و (کیسینگتن) به محل اقامت خانوادهٔ خودش بازگشت. منظور از این گردش به قول شاهزاده تنفس «اندکی هوای روسی» بود.

شاهزاده نسبت به کشورهای بیگانه احساساتی کاملاً مخالف احساسات همسرش داشت. توضیح آنکه شاهزاده‌خانم همه‌چیز را در خارجه کامل و بی‌نقص می‌یافت و با وجود مقام بسیار استواری که در جامعهٔ روسی داشت تظاهر به اروپایی بودن می‌کرد و می‌کوشید از آداب و رسوم اروپاییان پیروی کند و حال آنکه این کار همواره برای او چندان سهل و ساده نبود. شوهرش برعکس همه‌چیز را در خارجه تنفرآمیز تلقی می‌کرد و به‌هیچ‌روی از آداب و رسوم روسی چشم نمی‌پوشید و حتی می‌کوشید قید خود را به اصول اروپایی کمتر از آنچه درحقیقت بود نشان دهد.

شاهزاده لاغرتر و با چمشان گودافتاده‌تر لکن به مراتب پرحرارت‌تر از پیش بازگشت و هنگامی که مشاهده کرد کیتی بهبودی کامل یافته است صد چندان برنشاط و خرسندیش اضافه شد. جزییاتی که شاهزاده‌خانم در پیرامون انقلاب روحی کیتی در پرتو دوستی با خانم استال و وارینکا به او داد، نخست شاهزاده را برآشفست و همان حس حسادت معمولی را در هر موردی که کسی می‌کوشید کیتی را از حیطة نفوذ او خارج کند و به نواحی دست‌نیافتنی سوق دهد، در دلش بیدار کرد. لکن این خبرهای نامطبوع در اقیانوس احساسات پاک و بی‌آلایشش که بر اثر گردش در نواحی آب گرم کارلسباد آمیخته به موجی از نشاط و خوشی شده بود مستهلک گردید.

شاهزاده فردای روز بازگشت خود به منطقهٔ آب گرم با مانتوی بلند و گونه‌های چین‌خورده و اندکی ورم کرده و یقهٔ آهاردار با شوق و ذوق هرچه تمام‌تر دخترش را به آب گرم هدایت کرد.

بامدادی دلپذیر و نشاط‌انگیز بود. منظرهٔ خانه‌های نظیف و فرح‌ناک، باغ‌های کوچک و زیبا و کلفت‌های نیرومند آبجو خورده با بازوان و گونه‌های گلگون، خورشید تابان، همه دست به دست هم داده و امواج سرور و شادی در دل پدید می‌آورد. اما هرچه به چشمه نزدیک‌تر می‌شدند، بر تعداد بیماران افزوده می‌شد و منظرهٔ رقت‌انگیز آنان در مقابل زندگی منظم و مرفه آلمانی‌ها یک نوع تضادی به‌وجود می‌آورد. به نظر کیتی این خورشید افسونگر، این سبزه‌های تابناک، این موسیقی نشاط‌انگیز برای این چهره‌های آشنا که دختر زیبا به دقت بهبودیشان را مراقبت می‌کرد زمینه‌ای طبیعی بود و حال آنکه به

عقیده شاهزاده این بامداد پرفروغ ماه ژوئن و این ارکستری که والس نشاط‌انگیزی می‌نواخت و منظره این زنان نیرومند و پرنشاط با این چهره‌های رنجور و مرگ بار بیمارانی که از اکناف اروپا آمده بودند منافات فراوان داشت.

شاهزاده با وجود حس غرور و بازگشت دوران جوانی که از گرفتن بازوی دختر محبوبش احساس می‌کرد، با قدم‌های استوار و بدن نیرومندش در این محیط و در مقابل این همه تیره‌بختی و رنجوری همان ناراحتی را حس می‌کرد که شخص فی‌المثل با لباس نامنظمی در یک اجتماع افراد طراز اول و شیک‌پوش احساس می‌کند.

درحالی‌که آرنج دخترش را فشرد چنین گفت:

- مرا به دوستان تازه‌ات معرفی کن! من می‌کوشم حتی آن (سودن) زشت‌منظر تو را برای خاطر نیکی که به تو کرده است دوست بدارم... اما به‌راستی در اینجا آدمی چهره‌های غم‌انگیزی می‌بیند... او کیست؟

کیتی نام اشخاصی را که ملاقات می‌کردند می‌برد. در مدخل پارک به خانم برت و راهنمایش برخوردند. شاهزاده هنگامی که مشاهده کرد بر چهره پیرزن نابینا به محض استماع صدای کیتی برق محبت و سپاس نمایان گردید غرق نشاط شد. این بانو با ادب و مهربانی فراوان که ویژه فرانسویان است از کیتی احوالپرسی کرد و به شاهزاده برای خاطر یک چنین دختر پاک‌دلی تبریک گفت و در ستایش از محاسن دختر زیبا افراط کرد و او را یک گنج، یک گوهر بی‌همتا و یک فرشته تسلی‌بخش نامید.

شاهزاده لبخندی زد و گفت:

- در این صورت او فرشته شماره ۲ خواهد بود زیرا مقام فرشته شماره یک را مختص مادموازل وارینکا می‌داند.

خانم برت تصدیق کرد و گفت:

- مسلم است! خانم وارینکا نیز یک فرشته است.

در گالری وارینکا شخصاً با قدم‌های تند، درحالی‌که کیف سرخ زیبایی به دست داشت به استقبال آنان شتافت. کیتی به او گفت:

- پدرم برگشته است!

وارینکا با نهایت سادگی و خونسردی از شاهزاده احوالپرسی کرد و بدون احساس هیچ‌گونه حجبی با شاهزاده به سخن گفتن پرداخت.

شاهزاده با لبخندی که نشان می‌داد به‌راستی از دیدن وارینکا خشنود گردیده است چنین گفت:

- مسلم است که من شما را می‌شناسم و بیش از حد هم می‌شناسم. با این شتاب کجا می‌روید؟

وارینکا درحالی‌که به کیتی نگاه می‌کرد چنین پاسخ می‌داد:

- ماما اینجاست! تمام شب خوابیده است و پزشک توصیه کرده است که

اندکی گردش کند. کاردستیش را برایش آورده‌ام.
هنگامی که وارینکا دور می‌شد شاهزاده به کیتی گفت:
- پس این فرشته شماره یک است.

کیتی دریافت که وارینکا پدرش را مجذوب ساخته است. درحقیقت شاهزاده خیلی میل داشت دوست او را دست بیندازد لکن موفق نمی‌شد زیرا هویدا بود او را دوست دارد.
پدرش افزود:

- بنابراین ما همه دوستان تو را من جمله خانم استال را در صورتی که میل تجدید دیدار با من داشته باشد خواهیم دید.
کیتی که برق تمسخرآمیزش در دیدگان پدرش هنگام ادای این جمله تشخیص داد با یک نوع دلهره‌ای پرسید:
- پدر! پس تو او را می‌شناسی؟

- شوهرش را می‌شناختم و با خودش نیز قبل از آنکه به جرگه پیتیست‌ها(۱۵) بگردد اندکی آشنا بودم.
کیتی چون دید آن اصول اخلاقی پر ارزشی که در خانم استال تشخیص داده است نامی مخصوص دارد اندکی نگران شد و پرسید:
- پیتیست چیست؟

خودم هم نمی‌دانم... آنچه مسلم است این است که این زن خدای را برای کلیه مصائبی که بر او وارد آمده است من جمله از دست رفتن شوهرش سپاسگزار است و این نکته تا اندازه‌ای خنده‌آور است زیرا زن و شوهر همواره در جنگ و ستیز بودند...

ناگهان چشم شاهزاده به بیماری افتاد که اندامی متوسط داشت و پالتو و شلوار سفیدی دربرکرده و شلوارش بر روی پاهای لاغر و باریکش چین‌های متعدد عجیبی به وجود آورده و روی نیمکتی نشسته بود. این مرد عجیب کلاه خود را برداشته و پیشانی بلندش را که چند تار موی مجعد بر آن جلب توجه می‌کرد و فشار کلاه خط قرمزی دور آن پدید آورده بود نمایان ساخته بود.
کیتی درحالی که بی‌اختیار سرخ شد گفت:

- اوپتروف، یک مرد نقاش است.
آنگاه آنا پاولوونا را که به محض نزدیک شدن آنان عمداً از جای برخاست تا عقب یکی از کودکانش بدود نشان داد و گفت:
- این هم زن اوست.

شاهزاده گفت:

- دلم برایش می‌سوزد مخصوصاً که چهره‌ای جذاب دارد... اما چرا به او نزدیک نشدی مثل این بود که میل داشت با تو گفتگو کند.
کیتی درحالی که با قدم‌های راسخ به پتروف نزدیک شد گفت:
- بسیار خوب به طرف او برگردیم.

چون به پتروف نزدیک شد از او پرسید:
- امروز حالتان چطور است؟
پتروف از جای برخاست و به عصایش تکیه کرد و شاهزاده را با یک نوع حجب
نگریستن گرفت.
شاهزاده گفت:
- او دختر من است! از شناسایی شما فوق‌العاده مسرورم.
نقاش سلام کرد و چنان لبخندی زد که دندان‌های فوق‌العاده سفیدش نمایان
گردید و به کیتی چنین گفت:
- ما دیروز در انتظار شما بودیم خانم!
ضمن صحبت کردن نزدیک بود به زمین افتد لکن برای پنهان کردن ضعف خود
عمداً یک قدم برداشت.
کیتی گفت:
- قصد داشتم بیایم لکن وارینکا گفت آنا پاولوونا اطلاع داده است که از
گردش صرف‌نظر کرده است.
پتروف که ناگهان برافروخت و شروع به سرفه زدن کرد، با چشم به تجسس
زنش پرداخت و گفت:
- چطور ممکن است؟
سپس درحالی‌که رگ‌های درشت گردن سفید و بلندش ضخیم و برجسته شد
فریاد زد:
- آنت! آنت!
آنا پاولوونا به وی نزدیک شد و پتروف با لحن خشم‌آلودی پرسید:
- چرا تو اطلاع دادی که ما به گردش نخواهیم رفت؟
آنا پاولوونا با یک لبخند تصنعی که به‌هیچ‌روی شباهت به برخوردهای پیشین او
نداشت گفت:
- سلام خانم.
آنگاه درحالی‌که به‌طرف شاهزاده روی آورد افزود:
- عالی‌جناب! از شناسایی شما بسیار خرسندم. مدت مدیدی بود که انتظار
شما را داشتیم.
پتروف با خشم هرچه تمام‌تر به‌طوری‌که درست قادر به ادای سخن نبود
پرسید:
- آخر برای چه گفتمی که ما به گردش نخواهیم رفت؟
- زنش به تندی گفت:
- این چه اصراری است؟ من خیال کردم نخواهیم رفت.
- آخر برای چه؟ به چه جهت؟
دراین‌اثناء سرفه شدید مانع آن گردید که به سخنش پایان بخشد و چهره
یاس‌آمیزی به خود گرفت. شاهزاده نیز کلاه خود را به‌عنوان خداحافظی از

سربرداشت و با دخترش دور شد و درحالی که آه عمیقی از دل به در آورد گفت:

- چه مردم تیره بختی!

کیتی در پاسخ گفت:

- راست است پدر! آنان سه فرزند دارند و هیچ کس نیست که در کارها مساعدتشان کند و از لحاظ پول نیز سخت در مضیقه می باشند زیرا فقط مبلغ ناچیزی از فرهنگستان کمک می گیرند.

کیتی همچنان به فکر تغییر روش آنا پاولوونا نسبت به خودش بود و احساس ناراحتی شدیدی می کرد.

آنگاه سه چرخه ای را که یک شکل انسانی روی آن دراز کشیده و پتوی خاکستری و آبی رنگی او را می پوشانید و چتری او را از آفتاب محفوظ می داشت و پشتش را به چند بالش تکیه داده بود نشان داد و گفت:

- او خانم استال است!

در پشت بیمار راننده او که یک آلمانی زمخت و خشک بود سه چرخه را به جلو می راند. در کنار خانم استال یک کنت سوئدی با موهای بور که کیتی قبلاً او را دیده بود پیش می رفت و در پیرامون سه چرخه عده ای از مسافران ازدحام نموده و به این زن به دیده عجیبی می نگریستند.

شاهزاده به سه چرخه نزدیک شد و کیتی بی درنگ در نگاه پدرش برق تمسخرآمیزی مشاهده کرد و نگران شد. شاهزاده کلاه خود را به علامت احترام برداشت و با زبان فرانسوی کم نقصی که نظیر آن را در دوران ما کمتر از روسی ها صحبت می کنند و به لحن بسیار مودت آمیزی درحالی که همچنان کلاهش را به دست داشت گفت:

- خانم! شما قطعاً مرا فراموش کرده اید لکن خود را موظف می دانم به منظور تشکر از محبت هایی که نسبت به دخترم مبذول فرموده اید خودم را به خاطر شما بیاورم.

خانم استال درحالی که چشمان آسمانی رنگ خود را که کیتی در آن یک سایه نارضایتی تشخیص داد به شاهزاده معطوف داشت گفت:

- شما شاهزاده الکزاندر شرباتسکی هستید؟ آیا چنین نیست؟ از دیدنتان بسیار خرسندم. به دخترتان بیش از حد علاقه مندم.

- باز هم کسالت دارید؟

خانم استال گفت:

- آه! من دیگر عادت کرده ام.

آنگاه کنت سوئدی را به شاهزاده معرفی کرد:

شاهزاده گفت:

- از ده یا یازده سال پیش که من دیگر افتخار تجدید دیدار شما را نیافته ام چندان تغییری نکرده اید.

- آری آن خدایی که صلیب را داده است نیروی کافی نیز برای حمل آن عطا کرده است. من بارها از خودم می‌پرسم ما این‌همه چرا در این جهان می‌مانیم؟

سپس به وارینکا که می‌کوشید پاهای او را با پتو بپوشاند ولی نمی‌توانست او را راضی کند چنین نهیب زد:

- از این طرف!

شاهزاده با دیدگان خندانی گفت:

- شاید برای نیکی کردن.

خانم استال که متوجه این کنایه شد گفت:

قضاوت درباره آن با ما نیست...

سپس درحالی‌که به جوان سوئدی روی آورد گفت:

- کنت عزیزم! این کتاب را برای من بفرستید... قبلاً از شما تشکر می‌کنم.

شاهزاده که سرهنگ اهل مسکو را در آن حدود دید گفت:

- عجب! سرهنگ است.

سپس از خانم استال خداحافظی کرد و به اتفاق کیتی به طرف سرهنگ روی آورد.

سرهنگ که دل پرخونی از خانم استال داشت با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- شاهزاده عزیز! این هم طبقه اشراف و نجباء ما!

او خیلی میل داشت به خانم استال معرفی شود لکن زن عاجز در این خصوص اظهار تمایلی نکرده بود.

شاهزاده در پاسخ گفت:

- همان است که بود!

- آیا او را قبل از بیماری یا درحقیقت عاجز شدن دیده بودید؟

- آری! با او درست در همان موقع مبتلا به بیماری آشنا شدم.

- شهرت دارد که ده سال است راه نرفته است.

- برای آن راه نمی‌رود که یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگر است... خیلی بدترکیب است!

کیتی چنین فریاد برآورد:

- اما پدر! غیرممکن است!

- عزیزم! بدگویان این‌طور تأیید می‌کنند و خدا می‌داند دوست تو (وارینکا) از

دست او چه می‌کشد! امان از دست این بانوان اشراف بیمار!

کیتی به شدت اعتراض کرد و گفت:

- نه پدر! به تو اطمینان می‌دهم که وارینکا او را می‌پرستد. گذشته از این او

آن‌قدر نیکوکار است! از هرکسی می‌خواهی بپرس. همه‌کس او و آلیس

خواهرزاده‌اش را می‌شناسد.

پدرش درحالی‌که به آرامی بازوی او را فشرد گفت:

- ممکن است! ولی هنگامی که شخصی نیکی می‌کند، بهتر است کسی نداند. کیتی خاموش ماند. البته نه برای آنکه جوابی نداشت به پدرش بدهد بلکه افکار نهانیش را نمی‌توانست حتی پدرش فاش کند. عجب آنکه باوجود تلاش برای خودداری از تمکین به قضاوت پدرش و جلوگیری از نزدیک شدن او به حریم مقدس ایمان و احساسات درونیش، آن تصویر تقدس ایده‌آلی که از یک ماه پیش در ذهن نقش کرده بود ناگهان ناپدید گردید درست مانند همان لباس‌هایی که برحسب اتفاق بر روی زمین افتاده و از دور کاملاً شبیه به اشکال معینی می‌باشد لکن به محض اینکه آدمی چند قدم به طرف آن‌ها نزدیک شد ماهیت و وضع حقیقی‌شان روشن و مشخص می‌شود. در ذهن او چیزی دیگر جز خاطره یک زن لنگ باقی نماند که تنها برای پوشانیدن زشتی پا بستری می‌شود و وارینکای تیره‌بخت را برای اینکه پتویش کاملاً مرتب نیست نکوهش می‌کند. هرچه بیشتر برای باز یافتن خانم استال پیشین در ذهن خود تلاش کرد کمتر اثری از او یافت.

۳۴

نشاط و خوش طبعی شاهزاده به اطرافیان‌ش من جمله صاحب‌خانه‌اش نیز سرایت کرده بود. چون هنگام گردش با کیتی از سرهنگ و وارینکا و ماری اوگووونا نیز برای صرف قهوه دعوت کرده بود، در بازگشت به خانه دستور داد که میز را در میان باغ زیر درخت بلوطی قرار دهند. صاحب‌خانه خدمتکاران که تحت تأثیر این شور و نشاط و اگیردار شاهزاده قرار گرفته بودند در تهیه مقدمات پذیرایی بر هم پیشی گرفتند به‌ویژه برای آنکه سخاوت و دست و دل بازی شاهزاده بر آنان پوشیده نبود. بنابراین نیم ساعت بعد مستأجر طبقه اول که یک پزشک عاجز اهل هامبورگ بود، از پنجره خود با یک نوع رشک به این دسته از مردم شادمان و سالم که در زیر سایه رقصان درخت کهن سال گرد آمده بودند می‌نگریست. شاهزاده خانم که کلاهی با نوارهای قفایی‌رنگ بر فرق سر داشت میز بزرگی را که مستور از رومیزی بسیار سفیدی بود اداره می‌کرد. بر روی میز قهوه‌جوش و نان و کره و پنیر و گوشت شکار سرد قرار داشت. شاهزاده خانم فنجان‌ها را با شیرینی تقسیم می‌کرد، دراثنایی که در آن سوی میز شاهزاده با اشتهای کامل می‌خورد و با شادی و خوشحالی فراوان سخن می‌گفت. کلیه هدایایی را که با خود از سفر آورده بود از قبیل جعبه‌های منبت‌کاری و اشیاء ظریف عاج و کاغذبر و غیره دور خود گرد آورده و با خوشحالی زیاد بین مدعوین تقسیم می‌کرد. لیسخن مستخدمه و صاحب‌خانه نیز از این هدایا بی‌بهره نماندند. شاهزاده مخصوصاً با صاحب‌خانه سخت گرم گرفته و او را دست انداخته و تأیید می‌کرد این آب

معدنی نبود که کیتی را معالجه کرد بلکه بیشتر خوراکی‌های لذیذ او به‌ویژه آب‌گوشت گوجه بود. شاهزاده‌خانم عادات روسی همسرش را مسخره می‌کرد لکن از روزی که به آب گرم آمده بود هرگز خود را این‌سان خوشحال و شادمان نشان نداده بود. سرهنگ مانند همیشه به شوخی‌های شاهزاده لبخند می‌زد و درعین‌حال عقاید شاهزاده‌خانم را دربارهٔ اروپا تصدیق می‌کرد و مدعی بود که اروپا را خوب می‌شناسد. خانم (ماری اوگنیوونا) نیز قهقهه می‌زد و حتی وارینکا نیز آهسته می‌خندید و از این روی کیتی را سخت متعجب کرده بود به‌ویژه برای اینکه خنده‌ای مسری داشت.

اما این منظرهٔ دل‌انگیز و نشاط‌آور به‌هیچ‌روی از تشویش خاطر کیتی نکاسته بود به‌ویژه برای آنکه پدرش با اظهار نظر نامطلوبی دربارهٔ دوستان و زندگی نوینی که آن‌همه به نظرش دلفریب می‌آمد به‌طور ناآگاه مسئلهٔ دیگری را برای وی پیش آورده و معمای تغییر روش خانم پتروف را نسبت به او که با صراحت زننده‌ای بیش‌ازپیش هویدا می‌شد، بغرنج‌تر می‌ساخت. همه می‌خندیدند لکن این خنده که گفتی از دور شنیده می‌شود بر شدت افسردگی کیتی می‌افزود و او را به یاد دوران کودکی خود می‌انداخت که به مناسبت ارتکاب گناهی در اتاق خود محبوس گردید و صدای قهقهه و شادی خواهرش را می‌شنید بدون آنکه بتواند در این شادی شرکت جوید.

شاهزاده‌خانم درحالی‌که یک فنجان قهوه جلو شوهرش گذاشت با تبسم پرسید:

- چه نیازی به خریدن این اشیاء بنجل داشتی؟
- چه می‌شود کرد؟ شخص مشغول گردش است... به یک مغازه نزدیک می‌شود. آن‌قدر تعظیم و تکریم می‌کنند و اصرار به فروش شیئی می‌نمایند که دیگر مقاومت جایز نیست و باید در کیسه را گشود.
شاهزاده‌خانم گفت:

- خیر! این‌ها نیست. همهٔ این کارها را فقط برای رفع کسالت می‌کنی!
- راست است عزیزم! حقیقت این است که آدمی در اینجا از فرط ملالت می‌پوسد.

ماری اوگنیوونا گفت:

- چه می‌فرمایید عالی‌جناب! حالا در آلمان چیزهای دیدنی زیاد است.
- ولی همه را دیده‌ام. هم مزهٔ آب‌گوشت گوجه‌شان را چشیده‌ام و هم سوسیسون نخود فرنگیشان را! خیال می‌کنم کافی است.
سرهنگ گفت:

- شاهزاده! فرمایشات شما صحیح است ولی انصاف باید داد که تأسیساتشان کم‌نظیر است.

- خواهش می‌کنم بفرمایید از چه لحاظ؟ آنان بیش از حد از خودراضی هستند و مدعیند که دنیا را فتح کرده‌اند؟ من چه کنم؟ من چیزی را فتح نکرده‌ام فقط

می‌دانم که خودم باید چکمه‌هایم را از پایم در بیاورم و از همه بدتر اینکه خودم آن‌ها را در راهرو و نزدیک در اتاقم بگذارم و بامداد به محض اینکه از خواب برخاستم باید لباس بپوشم و برای صرف چایی نفرت‌انگیزی به تالار ناهارخوری بروم و حال آنکه در خانه خودم هروقت که میل کنم از خواب بیدار می‌شوم و هرگاه دلم بخواهد اندکی غر می‌زنم و به تدریج به خودم می‌آیم و کم‌کم به نظافت می‌پردازم.
سرهنک گفت:

- اما عالی‌جناب! فراموش نفرمایید که وقت پول است.
- خیر! این‌طور نیست! هروقت قیمتی دارد! برخی از ماه‌های کامل است که آدمی به پیشیزی می‌فروشد و بعضی دقایق است که با گنج تعویض‌شدنی نیست. آیا این‌طور نیست کیتی؟ ولی تو را چه می‌شود؟ افسرده به نظر می‌رسی؟

- افسرده نیستم پدر.
آنگاه شاهزاده به وارینکا که داشت از جای برمی‌خاست گفت:
- کجا می‌روید؟ اندکی دیگر بمانید.
وارینکا که همچنان می‌خندید گفت:
- باید بازگردم.

چون اندکی آرام شد با همه خداحافظی کرد و به طرف خانه روی آورد تا کلاهش را بردارد.
کیتی نیز عقب او روان گردید. حتی وارینکا نیز به نظرش غیر از آن می‌آمد که قبلاً تصور کرده بود.

وارینکا درحالی‌که عقب چتر و کیفش می‌گشت گفت:
- مدت مدیدی بود که این‌همه نخندیده بودم! پدر شما دوست داشتنی است! کیتی پاسخی نداد.
وارینکا پرسید:

- چه وقت یکدیگر را خواهیم دید؟
کیتی برای آنکه عقاید دوستش را کاوش کند گفت:
- مادرم میل دارد از پتروف و زنش دیدن کند. شما هم می‌آیید؟
وارینکا گفت:

- آری من هم می‌آیم... آنان مشغول تهیه مقدمات حرکت می‌باشند و من قول داده‌ام به آنان کمک کنم.
- بسیار خب! من هم می‌آیم.
وارینکا گفت:

- نه! چه لزومی دارد؟
کیتی درحالی‌که دیدگانش از فرط ناراحتی مبهوت شده و چتر وارینکا را گرفته بود گفت:

- چرا؟ چرا؟ خیر نروید! به من بگویید چرا؟
- نخست برای اینکه شما با پدرتان هستید و دوم برای اینکه میل ندارند مزاحم شما شوند.
- خیر! این طور نیست! راستش را بگویید چرا میل ندارید من به خانه پتروف بروم.
چون من می دانم شما میل ندارید با آنان معاشرت کنم.
وارینکا به آرامی گفت:
- من چنین چیزی نگفتم.
- خواهش می کنم! به من پاسخ دهید.
- آیا باید همه چیز را به شما بگویم؟
کیتی چنین فریاد برآورد:
- آری! همه را! همه را!
وارینکا درحالی که لبخندی زد چنین گفت:
- اصولاً چندان مهم نیست فقط پتروف که قبلاً از رفتن دم می زد حالا اصرار زیاد دارد که بماند.
کیتی درحالی که نگاه تندی به وی معطوف داشت گفت:
- خب! به من چه ارتباط دارد؟
- از این لحاظ ارتباط دارد که آن پاولوونا مدعی است شوهرش برای خاطر شما است که این همه اصرار در ماندن می کند و همین سوءتفاهم موجب یک نزاع خانوادگی گردیده است که عامل غیرمستقیم آن شما هستید و خودتان خوب می دانید که بیماران چه زود خشمگین می شوند.
کیتی که لحظه به لحظه افسرده تر می شود سکوت اختیار کرده بود و وارینکا به تنهایی سخن می گفت و می کوشید او را آرام کند و از ریزش اشک هایش و یا پرخاش و نکوهشش جلوگیری کند. پس از لحظه ای وارینکا ادامه داد:
- به همین جهت است که می گویم بهتر است نروید... یقین داریم شما مقصود مرا در خواهید یافت و آزرده نخواهید شد.
کیتی بدون آنکه بتواند به وارینکا نگاه کند، ناگهان چتر او را گرفت و چنین گفت:
- تقصیر از خودم بود. به سزای خبط خود رسیدم.
وارینکا از مشاهده این خشم کودکانه خنده اش گرفته بود ولی برای اینکه او را نیازارد به زحمت از خنده خود جلوگیری کرد و گفت:
- معنی به سزای خبط خود رسیدم چیست؟ هیچ نمی فهمم.
- برای اینکه همه این ها تزویر و ریا بود و جنبه باطنی نداشت؟ چه نیازی بدان بود که من به یک بیگانه توجه کنم؟ اینک من ندانسته باعث یک نزاع خانوادگی شده ام و در کاری که به من ارتباط نداشته است مداخله کرده ام... همه این ها جز تزویر چیز دیگر نیست.

وارینکا به آرامی گفت:

- تزویر؟ به چه منظوری؟

کیتی درحالی که مرتب چتر دوستش را باز می کرد و می بست تکرار کرد:
آه! همه این کارها مبهم است. نفرت انگیز است؟ من چه نیازی بدان داشتم...
تزویر و مداهنه است.

- آخر به چه منظوری؟

- برای اینکه می خواستم خودم را به دیگران و خودم و خدا بهتر از آنچه هستم
بنمایانم... قصد داشتم همه کس را فریب دهم... خیر دیگر فریب نخواهم خورد.
ترجیح خواهم داد که بدبمانم و دروغ نگویم و کسی را فریب ندهم.
وارینکا با لحن ملامت آمیزی گفت:

- آخر چه کسی فریب داده است؟... شما طوری صحبت می کنید مثل اینکه
من...

کیتی دستخوش بحران خشم شدیدی بود. نگذاشت او سخنانش را به پایان
رساند و چنین گفت:

- منظورم شما نیستید. شما مجسمه کمالید. آری! آری! می دانم همه شما
مظهر کمال هستید. لکن من بدم و هیچ کاری از دستم ساخته نیست. هرگاه
ذاتم بد نبود هرگز چنین حوادثی روی نمی داد. به جهنم! همان طور که هستم
خواهم ماند و باطنم را پنهان نخواهم ساخت و هیچ گونه دخالتی در کار (آنا
پاولوونا) نخواهم کرد. بگذار هرطور که میل دارند زندگی کنند. من هم مطابق
ذوق خودم زندگی خواهم کرد... من نمی توانم سرنوشت خودم و دیگران را
تغییر دهم... و بعد من اشتباه کردم... عقیده من باطل بود.
وارینکا با شگفتی پرسید:

- منظورتان چیست؟

- خیر! تصور من باطل بود. من همیشه از نهیب قلبم پیروی می کنم و حال
آنکه شما تابع اصول خودتان هستید. من فقط در نهایت سادگی به شما دل
بستم و حال آنکه هدف شما از دوستی با من بهبودی من و نجات من بود.
وارینکا گفت:

- شما غیرمنصفانه قضاوت می کنید.

- خیر! من از خودم بحث می کنم. با دیگران هیچ کاری ندارم.

در این هنگام شاهزاده خانم چنین فریاد زد:

کیتی! عقیق هایت را به پدرت نشان بده!

- کیتی بدون اینکه با دوستش آشتی کند با چهره برآشفته های جعبه عقیق را
از روی میز برداشت و به طرف باغ روان گردید.

پدر و مادرش یک صدا از او پرسیدند:

- تو را چه می شود؟ چرا این طور سرخ شده ای؟

کیتی درحالی که باز می گشت گفت:

- هیچ! هم‌اکنون بازخواهم گشت.
درحالی‌که نزدیک در لحظه‌ای مکث کرد به خودش گفت:
- هنوز آنجاست. به او چه بگویم؟ آه خدای من! چه کردم؟ چه گفتم؟ چرا او را
آزردم؟ حالا چه روشی نسبت به او پیش گیرم؟
وارینکا درحالی‌که کلاهش را بر سرش نهاده بود در نزدیکی در نشسته و فنر
چترش را که کیتی شکسته بود بررسی می‌کرد. چون کیتی را دید سرش را
بلند کرد.

کیتی درحالی‌که به وی نزدیک می‌شد گفت:
- وارینکا! از شما پوزش می‌خواهم! هیچ نمی‌دانم به شما چه گفتم! من!
وارینکا لبخندی زد و گفت:

- باور کنید من هیچ قصد نداشتم باعث آزرده‌گی خاطر شما شوم.
بدین‌سان دو دوست با هم آشتی کردند لکن ورود شاهزاده آن جهانی را که از
چند هفته پیش کیتی در آن به سر می‌برد به کلی زیر و رو کرد. دختر افسونگر
بدون آنکه از آنچه فرا گرفته بود چشم‌پوشد تصدیق کرد تصور اینکه می‌تواند
شخصیت ایده‌آل خودش را به دست آورد خیالی باطل است. گفتی از خواب
گرانی بیدار شده است. دریافت که بدون تزویر و تظاهر نمی‌تواند در یک چنین
مقام عالی بماند و درعین‌حال تیره‌بختی‌ها و رنج‌ها و عجزها و غم‌هایی که
پیرامونش را فراگرفته بود در روی حس‌دهشت و درد شدیدتری ایجاد کرد و
ادامه مساعیش را برای توجه به درد دیگران بسیار دشوار دانست و احساس
کرد که باید هوای پاک‌تری استنشاق کند و به روسیه بازگردد و راه ایرگوچوو
Iergouchovo را پیش گیرد که دالی و بچه‌هایش نیز مطابق نامه‌ای که تازه
رسیده بود به آنجا رفته بودند.

با این‌همه از شدت محبتش نسبت به وارینکا به‌هیچ‌روی کاسته نشده بود و
موقع حرکت از او تقاضا کرد که در بازگشت به روسیه به دیدن او بیاید.
وارینکا به وی گفت:

- پس از آنکه ازدواج کردید به دیدن شما خواهم آمد.

- من ازدواج نخواهم کرد.

- من هم هرگز نخواهم آمد.

- دراین‌صورت فقط برای خاطر دیدن شما ازدواج خواهم کرد. قولتان را
فراموش نکنید.

پیش‌بینی پزشکی به حقیقت پیوست. اگرچه کیتی نشاط و بی‌خبری پیشین خود
را بازیافت با این‌همه کاملاً آرام و تندرست به مسکو بازگشت و اینک از
ساعات تلخ گذشته مسکو در ذهنش چیزی جز خاطره‌ای باقی نمانده بود.

چون فصل بهار فرا رسید، سرژ ایوانوویچ کزنیشف احساس کرد مغزش بیش از حد خسته شده است لکن به جای آنکه برطبق معمول به خارجه مسافرت کند، در اواخر ماه مه راه یوکروسکوبه را پیش گرفت. به عقیده وی هیچ لذتی بهتر از لذت زندگی در روستا نبود و به همین جهت نزد برادرش شتافت تا از این لذت بهره‌مند گردد. کنستانتین لوپن با خوشحالی فراوان مقدم او را گرمی شمرد به‌ویژه برای آنکه آمدن نیکلا در آن فصل بعید می‌نمود. اما باوجود احترامی که کنستانتین برای سرژ قائل بود و با آنکه قلباً به او علاقه داشت طرز زندگی در بیلاق که سرژ برای خود در نظر گرفته بود تا اندازه‌ای کنستانتین را ناراحت می‌کرد.

برای کنستانتین دهات صحنهٔ جزییات زندگی او اعم از لذت و الم و کار و استراحت بود و حال آنکه به نظر سرژ تنها یک محل مطبوع برای رفع خستگی و یک نقطه‌ای بی‌آلایش در مقابل آلودگی‌های شهر بود.

بدین طریق دراثنایی که کنستانتین را به کارهای بسیار مفیدی برمی‌انگیخت، به دیگری حق می‌داد که تمام اوقات خود را در بیکاری و استراحت به سر برد. گذشته از این دو برادر راجع به تودهٔ مردم عقاید متضاد داشتند. سرژ اطمینان می‌داد که روستاییان را می‌شناسد و آنان را دوست دارد. بدون هیچ‌گونه تظاهر با آنان به گفتگو می‌پرداخت و از این مذاکرات نتایجی به نفع آنان می‌گرفت و این نتایج را به عنوان مدرک احاطه‌اش به آداب و رسوم توده مردم همراه خود به مسکو می‌برد و حال آنکه این روش تا اندازه‌ای کنستانتین را می‌آزرد زیرا به نظر کنستانتین کارگر عبارت از یک عامل اساسی برای مبادرت به یک کار اشتراکی بود. البته تصدیق می‌کرد که از شیر دایه‌اش یک محبت برادرانه نسبت به روستاییان مکیده است و همچنین نیرومندی و نیک‌نهادی و روح عدالت‌خواهی آنان را به نظر ستایش می‌نگریست. لکن هنگامی که نفعش ایجاب می‌کرد از آنان توقع صفات دیگری داشته باشد، علیه آنان برمی‌آشفست و دیدگانش در آنان جز سهل‌انگاری، آلودگی، می‌گساری و دروغ‌گویی و تزویر چیزی دیگر نمی‌دید و هرگاه کسی از او می‌پرسید یک روستایی را دوست دارد یا نه در درتدید می‌ماند چه جواب دهد و دستخوش دودلی شدیدی می‌شد. چون مردی پاک‌دل بود، به همنوع خود من‌جمله روستایی مهر و محبت داشت لکن به نظرش غیرممکن می‌آمد که نسبت به آنان عواطف و احساسات به‌خصوصی داشته باشد. او از دسترنج آنان زندگی

می‌کرد و منافعش با منافع آنان مطابقت داشت و به همین جهت خودش نیز جزء لایتنج‌رای خلق بود. گذشته از این اگرچه به عنوان مالک و «امین صلح» و مخصوصاً ناصح (روستاییان از ده‌ها فرسنگ برای مشورت با او می‌آمدند)، طی سالیان متمادی با روستاییان روابط نزدیک داشت با این‌همه دربارهٔ آنان هیچ‌گونه عقیدهٔ صریحی نداشت. بنابراین هرگاه کسی از او می‌پرسید آیا آنان را می‌شناسد سخت دچار شگفتی می‌شد و بدون شبهه چنین جواب می‌داد: «دربارهٔ آنان اطلاعی بیشتر یا کمتر از سایرین ندارم.» او با عدهٔ کثیری از اشخاص من جمله روستاییان سر و کار داشت که از هر حیث به نظرش جالب می‌آمدند لکن به محض اینکه خصایص جدیدی در آنان تشخیص می‌داد نظرش تغییر می‌کرد. سرژ برعکس نظری کاملاً مخالف عقیدهٔ او داشت. او زندگی در روستا را به هر نوع دیگر زندگی ترجیح می‌داد، خلق را برتر از هر طبقهٔ اجتماعی دیگر می‌دانست و تنها هدفش از مطالعهٔ توده، مخالفت با طبقات اجتماعی دیگر بود. عقیدهٔ اصولیش دربارهٔ زندگی توده تا اندازهٔ زیاد متکی بر تجربه و آزمایش بود لکن تا اندازهٔ زیادتر بستگی به مقایسه‌های نظری داشت و این نظریهٔ موافق و مودت‌آمیز نسبت به خلق ذره‌ای کم و کاست نمی‌شد. به همین جهت در مباحثاتی که بین او و برادرش راجع به خوی و طبع و ذوق و خصوصیات زندگی دهقانان روی می‌داد فتح و پیروزی با او بود. در مقابل دلایل استوار و متین او، کنستانتین پیوسته عقاید متغیری اظهار می‌داشت و به همین جهت سرژ به سهولت می‌توانست تناقض‌گویی او را به خودش اثبات کند و مغلوبش سازد.

سرژ ایوانوویچ، برادر کوچک‌ترش را مرد پاک‌دلی می‌دانست که دارای قلب رئوفی بود لکن باوجود روشن‌فکریش ذهن حساسی داشت که هر عقیده و فکری اثر ناقصی در آن می‌نهاد و به همین جهت با یک نوع بزرگواری و بلندهمتی که خاص برادر ارشدی است می‌کوشید جنبهٔ حقیقی اشیاء را برای وی شرح دهد لکن از بحث با حریفی که مغلوب کردنش این‌سان سهل و ساده بود چندان لذتی نمی‌برد.

کنستانتین به نوبهٔ خودش نیروی هوش سرشار، اطلاعات عمیق و پاکی روح برادرش را ستایش می‌کرد و به‌ویژه فداکاری او را در راه خدمات اجتماعی به نظر احترام می‌نگریست لکن هرچه جلوتر می‌رفت و بهتر برادرش را می‌شناخت از خودش بیشتر می‌پرسید آیا این دگردوستی که خودش از آن محروم بود به‌جای آنکه برای برادرش حسن باشد نقصی نیست؟ اگر هم این دگردوستی مفرط نشانه فقدان ایده‌آل‌ها و آرزوهای انفرادی و حس جاه‌طلبی نبود دست‌کم مظهر نقصان آنچه «دل» می‌نامند و یا علامت یک نوع ناتوانی برای باز کردن راه پیشرفت شخصی در میان هزاران راه که در مقابل آدمی وجود دارد نبود؟ علاوه بر این عقیده داشت این قلب نیست که اکثر افراد را به فداکاری در راه تأمین منافع عمومی برمی‌انگیزد بلکه مغز است و

این عده از مردم برای آن خدمت به عموم را برگزیده‌اند که به نظرشان کار صحیحی است. لوین هنگامی به این حقیقت ایمان کامل یافت که مشاهده کرد برادرش به منافع عمومی و جاودانی روح بیشتر از یک دست بازی شطرنج و یا طرح استادانه یک ماشین جدید اهمیت نمی‌دهد.

در عین حال هنگام اقامت سرژ در دهات کنستانتین از یک لحاظ دیگر نیز گرفتار بود توضیح آنکه روزهای تابستان با وجود بلندی زیاد هنوز کافی برای انجام همه کارهای کشاورزی او نبود و حال آنکه سرژ تمام وقت خود را به استراحت می‌پرداخت. البته سرژ در آن سال به کلی کار نویسندگی را کنار گذاشته بود لکن کار فعالیت مغزش را نمی‌توانست تعطیل کند و همواره نیاز بدان داشت افکار بدیعی را که به مغزش خطور می‌کرد، به طور صریح و خلاصه برای کسی نقل کند و بدیهی است جز کنستانتین کسی دیگر برای استماع سخنان و عقاید نوین وی وجود نداشت و به همین جهت بود که با وجود روابط ساده و دوستانه‌ای که بین آنان حکم فرما بود، کنستانتین جرئت نداشت برادرش را زیاد تنها بگذارد. سرژ در میان چمن می‌خوابید و درحالی‌که در آفتاب گرم می‌شد، با لذت فراوان به آرامی سخن می‌گفت و به برادرش چنین خاطرنشان می‌کرد:

- تو نمی‌دانی این «بیکاری مطلق و تنبلی» برای من تا چه اندازه لذت‌بخش است. کمترین فکری در مغزم نیست... مانند طبلی به کلی خالی است.

اما کنستانتین سخت از بیکاری و بطالت ناراحت و گریزان بود به‌ویژه برای آنکه خوب می‌دانست در غیاب او چه غفلت‌هایی روا می‌دارند: کود را بی‌جهت بر روی مزارع شخم نشده می‌پاشند، خیش گاواهن‌های انگلیسی را بد پیچ می‌کنند تا بعد بگویند هزار رحمت بر همان کج‌پیل‌های پیشین خودمان! سرژ از او می‌پرسید:

- آیا از این همه دوندگی‌ها با این گرما خسته نمی‌شوی؟
کنستانتین در جواب می‌گفت:

- من فقط یک لحظه تو را ترک می‌کنم تا سری به دفتر کارم بزنم.
آنگاه با شتاب هرچه تمام‌تر به مزرعه می‌رفت.

۲

در نخستین روزهای ماه ژوئن آگاته میخاییلوونا، پیرزنی که امور خانه کنستانتین لوین را به عهده داشت چون با یک شیشه بزرگ قارچ که در آب نمک گذاشته بود به زیرزمین می‌رفت، بر روی پله‌ها پایش لغزید و مچ دستش سخت در رفت. پزشک «انجمن ولایتی» را که جوانی پرحرف و پرشور بود و تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود به بالینش آوردند. او مجروح را معاینه

کرد و تأیید نمود که مچ پیچیدگی پیدا نکرده است و از گفتگو با سرژ ایوانوویچ و کزنیچف که صیت شهرتش در روسیه پیچیده بود فوق‌العاده خرسند شد و برای اینکه آزادی‌خواهی و روشنفکری خویش را به رخ دانشمند معروف بکشد آنچه در چنته داشت بیرون ریخت و مخصوصاً دربارهٔ وضع رقت‌انگیز تأسیسات ولایتی داد سخن داد. سرژ ایوانوویچ به‌دقت سخنان او را گوش می‌داد و گاهگاهی از او سؤال می‌کرد. سپس از حضور یک مستمع تازهٔ دیگر به هیجان آمده و به نوبهٔ خود رشتهٔ سخن را به دست گرفت و اظهار عقایدی صحیح و بکر نمود که کاملاً مورد تأیید احترام‌آمیز پزشک جوان قرار و در نتیجه گرفتار همان تحریک ذهنی گردید که معمولاً متعاقب هر بحث پر حرارت و درخشان دستخوش آن می‌شد. پس از رفتن پزشک اظهار تمایل به صید ماهی کرد زیرا به ماهیگیری علاقه‌مند بود و آن را سرگرمی آرام‌بخش می‌دانست و حتی‌المقدور از آن لذت می‌برد.

کنستانتین که عزم داشت به وضع کشت و مزارع رسیدگی کند، پیشنهاد کرد که برادرش را با درشکه به رودخانه برساند.

در مرحله‌ای از تابستان به سر می‌بردند که وضع حاصل روشن می‌شود و دوران علف‌چینی نزدیک می‌گردد و حتی مشغول تهیهٔ مقدمات بذرافشانی آینده می‌گردند. در دورانی که سنبل‌ها رشد کرده لکن هنوز جان ندارند و به رنگ خاکستری آمیخته به سبزی درمی‌آیند بر اثر وزش باد پیوسته در اهتزاز هستند و در مزارعی که دیر کاشته شده است جو آمیخته به علف به‌طور نامرتب از زمین می‌روید و گندم ترکمنی تازه نوک زده و همچون فرش سبزی مزرعه را فرا گرفته است و آیش‌ها با علف‌هایی که به‌طور متفرق در آن‌ها روییده است بر اثر آمد و رفت دام به‌کلی لگدمال شده و به‌طور ناقص شخم خورده است و تیغهٔ گاواهن در کوره‌راه‌های محکم شدهٔ آن‌ها فرو نمی‌رود و توده‌های کود بوی علف را به‌هوای صبحگاهی می‌آمیزد، دراثنایی‌که از دور مزارع مملو از سبزه و علف که آماده برای چیده شدن هستند موج می‌زند و ساقه‌های سخت ترشک وحشی در گوشه و کنار آن‌ها همچون لکه‌های بزرگ سیاهی به نظر می‌رسند دوران سکون و آرامش قبل از برداشتن حاصل یعنی دشوارترین کار هر سال دهقان است. در آن تابستان از کلیه قرائن برمی‌آمد که حاصل بی‌نظیر خواهد بود. روزهای بلند و گرم و شب‌ها کوتاه و بر اثر فرو نشستن شب‌نم مرطوب بود.

برای رسیدن به چمنزارها، می‌بایستی از بیشه عبور کرد. چون به بیشه رسیدند فراوانی و کثرت سبزهٔ آن دیدگان سرژ را خیره ساخت. گاهی با چهره‌ای مملو از تحسین شاخه‌های زمردین نوشکفتهٔ درختان را به برادرش نشان می‌داد، زمانی از درخت زیرفون کهن‌سالی که شکوفه‌های زرد آن زیبایی و جلال خاصی داشت ستایش می‌کرد. اما کنستانتین که هرگز از زیبایی‌های طبیعت به سهولت و سادگی سخن نمی‌گفت، در عین حال دوست

نداشت که در مقابل جلال خیره‌کننده طبیعت کسی به سخن‌رانی پردازد زیرا بر آن بود که گفتار از لطف و دل‌انگیزی منظره می‌گاهد و توجه آدمی را از درک زیبایی‌ها منحرف می‌سازد، بنابراین درمقابل شور و هیجان (سرژ) واکنش مختصری نشان می‌داد و حواسش شش‌دانگ متوجه مسائل و نگرانی‌های دیگری بود. هنگام خروج از بیشه توجهش معطوف به زمین‌آشی گردید که در آن انبوه علف از قسمت‌هایی که شخم شده بود روییده بود و حال آنکه قسمتی دیگر پوشیده از کود بود و حتی قسمت‌هایی نیز کاملاً شخم خورده بود. یک ردیف عرابه نمایان گردید. لوین به شمردن آن‌ها پرداخت و تعدادشان را کافی دانست.

چون به چمنزار رسید، موضوع درو و جمع‌آوری علف که برای آن اهمیت فراوان قائل بود حواسش را به خود معطوف داشت و اسب درشکه را متوقف ساخت. چون سبزه بلند بود و پا را خیس می‌کرد، سرژ از ترس اینکه مبادا پاهایش مرطوب گردد از برادرش خواست او را با درشکه به زیر انبوه درخت‌های بید که نزدیک آن ماهی قنات صید می‌کردند برساند. کنستانتین با اینکه از پایمال کردن این سبزه نرم که به پای اسب و چرخ درشکه می‌پیچید و بذر را بر روی چرخ باقی می‌گذاشت، متأسف بود ناگزیر میل برادرش را انجام داد.

دراثنایی که سرژ زیر درخت‌های بید مستقر می‌شد و چوب ماهیگیری خود را آماده می‌ساخت، کنستانتین درشکه را باز کرد و اسب را در همان نزدیکی به درختی بست و در دریای پهناور سبزه که در آن موقع کاملاً آرام و بی‌حرکت بود، شروع به جلو رفتن کرد. در نقاطی که بر اثر طغیان رود بیش از اندازه حاصلخیز شده بود، سبزه نرم مانند ابریشم تا گوش می‌رسید و چون به کنار جاده رسید، پیرمردی را با چشم ورم‌کرده مشاهده کرد که با نهایت دقت سبزی را که از ساقه شاهدانه می‌سازند و به کار گرفتن زنبور عسل می‌خورد حمل می‌کند. از او پرسید:

- فومیچ! آیا دسته تازه‌ای زنبور عسل گرفته‌ای؟

- آه! کنستانتین دیمتریوویچ! من خیلی همت کنم زنبورهای خودم را نگاه دارم. اینک برای دومین بار یک دسته گریخته است. خوشبختانه که کارگران شما آن‌ها را گرفتند. مشغول شخم کردن زمین بودند که بی‌درنگ گاواهن‌ها را رها کردند و عقب زنبورها دویدند.

- فومیچ! بگو بدانم آیا موقع چیدن علف رسیده است.

- چه عرض کنم؟ ما معمولاً تا عید سن پیر صبر می‌کنیم ولی شما زودتر درو می‌کنید. موفق باشید. علف عالی است و بر اثر چیدن آن گله آسان‌تر جابه‌جا می‌شود.

- اما عقیده تو راجع به هوا چیست؟

وضع هوا بسته به میل خداست! احتمال دارد به همین خوبی باقی بماند.

لوین آنگاه به سراغ برادرش آمد. سرژ با اینکه حتی یک ماهی شکار نکرده بود از هر حیث سر ذوق به نظر می‌رسید. گفتگوی با پزشک طوری او را به هیجان آورده بود که میل شدیدی به سخن گفتن داشت و حال آنکه لوین به هیچ‌روی آماده شنیدن نبود زیرا موضوع چیدن علف سخت حواسش را به خود معطوف داشته و شتاب داشت هرچه زودتر تصمیم بگیرد و دروگر اجیر کند و به همین جهت به برادرش چنین گفت:

- بسیار خب! موقع آن است که برگردیم.

سرژ گفت:

- چه شتابی داریم؟ لحظه‌ای استراحت کن... نگاه کن چه خیس شده‌ای! درست است که من چیزی شکار نکرده‌ام لکن کاملاً سرحال هستم. می‌بینی این قبیل سرگرمی‌ها از این لحاظ لذت‌بخش است که ما را با طبیعت نزدیک می‌کند. به این جریان دل‌انگیز آب نگاه کن. مثل یک سیل فولاد روان است... آن چمن‌های نزدیک رودخانه را بنگر! مرا به یاد آن چیستانی می‌اندازد که در آن سبزه به آب می‌گوید:

- خم شویم! خم شویم!

لوین با پی‌اعتنایی گفت:

- اساساً از این چیستان اطلاعی ندارم. (۱۴)

سرژ گفت:

هیچ می‌دانی! هم‌اکنون به تو فکر می‌کردم! از اظهارات این پزشک که جوان فهمیده‌ای به نظر می‌رسد، چنین برمی‌آید که در حوزه ما حوادث وحشت‌انگیزی روی می‌دهد و اینک من بار دیگر همان نکته‌ای را که چندبار به تو تذکر داده‌ام تأیید می‌کنم: «تو اشتباه می‌کنی که خودت را از (زمستوو) (۱۷) کنار می‌کشی و در جلسات آن شرکت نمی‌کنی.» هرگاه اشخاصی پاک از شرکت در این انجمن خودداری کنند هرج و مرج عجیبی روی خواهد داد. این همه پول، به کجا می‌رود؟ همه مشاغل و مناصب در قبضه متنفذان و زورمندان است و حال آنکه مردم از آموزشگاه و داروخانه و پرستار و قابله محروم هستند.

کنستانتین با بی‌میلی چنین پاسخ می‌داد:

- من خیلی کوشیدم به کارهای این انجمن ابراز علاقه کنم لکن مافوق قوای من بود.

- من نمی‌توانم این عذر تو را قبول کنم. به من بگو علت خودداری تو از شرکت در این انجمن چیست؟ بی‌قیدی است؟ من که باور نمی‌کنم. بی‌لیاقتی است؟ آن‌هم به طریق اولی قابل قبول نیست؟ شاید از بی‌حالی است.
- هیچ‌کدام از این‌ها نیست. من تنها به این نتیجه رسیده‌ام که در این انجمن نمی‌توانم کار مثبتی انجام دهم. او چندان متوجه سخنان برادرش نبود بلکه در آن سوی رودخانه، در میان مزارع سرسبز نقطه سیاهی که حرکت می‌کرد دقت او را به خود معطوف داشته بود. از خودش می‌پرسید:
«آیا ناظر نیست که سوار اسب شده است؟»

سرژ با اصرار می‌پرسید:

- آخر چرا؟ برای چه؟ خیلی زود از میدان به در می‌روی... آیا موضوع عزت نفس در میان است؟

کنستانتین که سخت ناراحت شد گفت:

- این کار با عزت نفس چه ارتباطی دارد؟ هرگاه در دانشگاه مرا برخلاف دوستانم قادر به درک حساب استدلالی نمی‌دانستند ممکن بود عزت نفسم جریحه‌دار گردد لکن در موضوع مورد بحث ما باید نخست به این نکته توجه داشت که این قبیل فعالیت‌ها مستلزم داشتن استعداد و توانایی به خصوصی است و مخصوصاً باید به فواید اصطلاحات مورد نظر عقیده داشت.

سرژ از اینکه می‌دید برادرش به مسائلی که به نظر او دارای این همه اهمیت و ارزش است بدیده بی‌اعتنایی می‌نگرد و مخصوصاً با دقت کافی به سخنان

او گوش نمی‌دهد سخت آزرده شد و گفت:

- پس تو این اصلاحات را بیهوده تلقی می‌کنی؟

کنستانتین اینک اطمینان حاصل کرده بود آن نقطه سیاه همان ناظر بود که ظاهراً کارگران شخم‌زن را مرخص می‌کرد. چون آنان مشغول برگردانیدن گاوآهن‌ها بودند، در دل از خودش می‌پرسید: «آیا به این زودی کارشان تمام شده است؟» سپس به برادرش چنین پاسخ داد:

- آری! حقیقتش این است من هیچ‌گونه علاقه‌ای به این کارها ندارم. برادر ارشد که صورت زیبا و ظریفش ناگهان تیره شد چنین گفت:

- عجب! اما عزیزم هر چیزی حدی دارد. البته احتراز از دروغ‌گویی و ظاهرسازی صفت نیکی است و نیز تصدیق می‌کنم استقلال رأی و خرق عادت نیز گاهی خود فضیلتی است لکن آنچه تو گفتی قابل قبول نیست. چطور برای تو علی‌السویه است مردمی که مدعی هستی دوستشان داری...

کنستانتین در دل گفت: «من هرگز چنین ادعایی نکرده‌ام.»

... این‌سان بدون کمک جان دهند: «قابله‌های ناآزموده نوزادان را به هلاکت می‌رسانند و روستاییان بی‌سواد در غرقاب جهل و نادانی غوطه‌ورند و آلت دست عده‌ای قرطاس‌باز می‌باشند و هنگامی هم فرصتی برای کمک به آنان پیش می‌آید تو سرت را برمی‌گردانی و می‌گویی: «به من چه ارتباط دارد؟ اصلاحات برای من مهم نیست.»

سپس سرژ برادرش را در سر این دو راهی قرار داد و گفت:

- از دو حال خارج نیست: «یا اینکه حس وظیفه‌شناسی نداری و یا اینکه حاضر نیستی راحتی خودت را فدا کنی و شاید هم حس خودپرستی تو...»

کنستانتین دریافت که هرگاه بخواهد فردی «خودپرست» به‌شمار نرود چاره‌ای جز تسلیم ندارد و بنابراین سخت ناراحت شد و احساساتش جریحه‌دار گردید و گفت:

- خیر! نه این است و نه آن بلکه من این اصلاحات را ممکن نمی‌دانم.

- چطور؟ تو عقیده نداری که بر اثر استفاده بهتر از مالیات‌ها فی‌المثل ممکن است یک سازمان بهداشتی رضایت‌بخش‌تری برای کمک به مردم به‌وجود آورد؟

- خیر! عقیده ندارم... تو فراموش کرده‌ای که این منطقه چهار هزار کیلومتر مربع وسعت دارد و غالباً برف‌پاک‌کن‌ها و یا باطلا‌ها مانع ارتباط است و در دوران کارهای زیاد همه دهقانان خانه‌های خود را ترک می‌گویند و... به‌علاوه اگر درستش را بخواهی من اساساً به فایده طب هیچ عقیده ندارم.

- تو اشتباه می‌کنی... می‌توانم برای تو هزار شاهد بیاورم... اما درباره لزوم تأسیس آموزشگاه‌ها چه می‌گویی؟

- آموزشگاه چه فایده‌ای دارد؟

- چطور چه فایده‌ای دارد؟ آیا می‌توانی در فواید آموزش و پرورش شک کنی؟

وقتی علم را برای خودت سودمند می‌دانی نمی‌توانی دیگران را از بهره‌مند شدن از آن محروم کنی!

کنستانتین احساس کرد در کوچهٔ بن‌بستی گرفتار شده است و در بحبوهٔ خشم و ناراحتی بی‌اراده علت حقیقی بی‌قیدی خودش را اعتراف کرد و چنین گفت:

- همهٔ این‌ها که گفתי صحیح است ولی برای چه من وقت خودم را صرف استقرار پست‌های بهداری کنم که هرگز به درد من نمی‌خورد، یا ایجاد آموزشگاه‌هایی که هرگز فرزندانم را به آنجا نمی‌فرستم. خود روستاییان نیز از اعزام فرزندانشان به این آموزشگاه‌ها خودداری خواهند کرد و خودم هم نمی‌دانم آیا صلاح است آنان فرزندانشان را به این آموزشگاه‌ها بفرستند یا خیر؟

این اظهار عقیده سرژ را دچار شگفتی کرد لکن بی‌درنگ نقشهٔ جدیدی برای حمله طرح نمود و به آرامی یکی از چوب‌های ماهیگیری خود را تغییر محل داد و به طرف برادرش روی آورد و لبخندی زد و چنین گفت:

- تو سخت اشتباه می‌کنی. اولاً پست بهداری به درد تو می‌خورد زیرا برای معالجهٔ آگاته میخایلوونا خودت به پزشک «انجمن ولایتی» متوسل شدی.

- با این‌همه دستش همچنان ناقص خواهد ماند.

- بعداً معلوم خواهد شد. ثانیاً یک روستایی و یا یک کارگر که خواندن و نوشتن بدانند بهتر می‌تواند به تو خدمت کند.

لوین در این خصوص با نهایت صراحت گفت:

- آه! این یکی را اساساً قبول ندارم. از هرکس می‌خواهی سؤال کن خواهی دید دهقانی که سواد دارد بدتر از دیگران کار می‌کند. محال است که از عهدهٔ تعمیر راهی برآید و هرگاه او را مأمور ساختمان پلی کنند مطمئن باش تخته‌هایش را خواهد دزدید.

سرژ جبین درهم کشید زیرا از تناقض‌گویی و مخصوصاً از پریدن از یک شاخ به شاخ دیگر و اقامهٔ دلایل نامربوط به‌طوری‌که شخص نتواند به کدام یک جواب دهد متنفر بود و به همین جهت گفت:

- این موضوع مورد بحث نیست... تو باید به این سؤال جواب دهی که آیا آموزش و پرورش به نفع جامعه است یا خیر؟

کنستانتین بی‌اختیار گفت:

- آری تصدیق می‌کنم.

لکن بی‌درنگ دریافت که برخلاف عقیدهٔ خودش سخن گفته است و چون مبادرت به این اعتراف کرده است برادرش بی‌درنگ اثبات خواهد کرد که او نامربوط سخن می‌گوید. اما دربارهٔ اینکه این اثبات چگونه صورت خواهد گرفت هیچ‌گونه حدسی نمی‌تواند بزند.

دلیل سرژ برای قانع کردن او خیلی ساده‌تر از آن بود که او می‌پنداشت زیرا

بلافاصله گفت:

- اکنون که تصدیق می‌کنی به عنوان یک مرد شرافتمند نمی‌توانی از شرکت در این امر خودداری کنی و همکاری و مساعدت را با آن دریغ داری...
کنستانتین در حالی که سرخ شد گفت:

- اما من هنوز تصدیق نکرده‌ام که این کار خوب است.

- چطور تصدیق نکرده‌ای؟ تو هم اکنون اعتراف کردی.

- خیر! این کار را من نه سودمند و نه عملی می‌دانم.

- تو از کجا می‌دانی؟ آیا برای متقاعد کردن خودت هیچ کوشیده‌ای؟

کنستانتین با تردید گفت:

- فرض کنیم آموزش و پرورش توده کار نیکی باشد. این دلیل آن نیست که

من خودم را برای خاطر آن گرفتار کنم.

- راستی؟

- همین است که گفتم و تو به هیچ‌روی از لحاظ فلسفی نمی‌توانی ثابت کنی

که من موظف به توجه به این کار هستم.

سرژ با لحنی که موجب رنجش خاطر کنستانتین گردید گفت:

- فلسفه در اینجا به هیچ‌روی مطرح نیست.

کنستانتین چنین استنباط کرد که برادرش او را در خور صحبت از فلسفه

نمی‌داند و به همین جهت اندکی برافروخت و گفت:

- عجب! این عقیده تو است. من برعکس عقیده دارم که محرک کلیه اعمال

ما نفع شخصی است. اینک من به عنوان یک شخص بی‌نظر در تأسیسات جدید

چیزی که در بهبودی وضع من مؤثر باشد مشاهده نمی‌کنم. جاده‌ها بهتر

نشده‌اند و نمی‌توانند بهتر شوند. گذشته از این اسب‌های من از جاده‌های

خراب هم خوب آمد و رفت می‌کنند. من هیچ‌گونه نیازی به پزشکی و

بیمارستان ندارم همچنین امین صلح هم بدرد من نمی‌خورد زیرا هرگز با امین

صلح کاری نداشته‌ام و در آینده هم نخواهم داشت. اما آموزشگاه هم نه تنها به

حال من سودمند نیست بلکه زیان‌بخش هم هست و علت آن را هم برای تو

شرح دادم. بنابراین انجمن ولایتی برای من معنی دیگری جز یک مالیات

اضافی هیجده کپک برای هر هکتار و مسافرت‌های خسته‌کننده به مرکز و در

معرض حمله ساس‌های شهر قرار گرفتن و گوش دادن به هزاران نوع

لاطائلات و ترهات ندارد و به‌طوری‌که ملاحظه می‌کنی در هیچ‌یک از این کارها

نفع شخصی من در میان نیست.

سرژ لبخندی زد و گفت:

- آه! خدای من! هنگامی هم که ما به اتفاق برای آزادی روستاییان مبارزه

می‌کردیم نفع تو در میان نبود.

کنستانتین که بیش‌ازپیش برمی‌آشفست چنین فریاد برآورد:

- آه! پوزش می‌طلبم. در مورد استقلال روستاییان ما به عنوان مردم

شرافتمند خواستیم یوغی را که برگردنمان سنگینی می‌کرد بشکنیم. ولی من چه نیازی بدان دارم عضو انجمن ولایتی باشم و دربارهٔ عدهٔ کفاش‌ها و مجراهای فاضلاب شهری که در آن سکونت دارم بحث کنم. برای من چه نفعی دارد برای رسیدگی به دزدی گوشت خوک ریاست هیئت منصفه را به عهده گیرم و مدت شش ساعت به مجادلهٔ دادستان و وکیل مدافع گوش دهم و از متهم که ممکن است مرد بی‌گناهی از دوستان سابقم باشد بپرسم: «آقای متهم! آیا اعتراف می‌کنید که یک قطعه گوشت خوک دزدیده‌اید؟!»

کنستانتین که سخت گرم سخنانی شده بود صحنهٔ بین رئیس دادگاه و متهم را نیز با قیافه‌اش مجسم کرد زیرا چنین می‌پنداشت که استدلالش را تقویت خواهد کرد لکن سرژ با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

- از این سخنان چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟

می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که وقتی حقوق خودم یعنی حقوق مربوط به منافع شخصی‌ام در میان باشد با تمام قوا قادر به دفاع از حقوق خودم خواهم بود. در دوران تحصیلی هنگامی که خانهٔ ما را بازرسی می‌کردند و ژاندارم‌ها نامه‌های ما را می‌خواندند، حاضر بودم از حق خودم به آموزش و پرورش و آزادی دفاع کنم. من با کمال میل دربارهٔ نظام اجباری بحث خواهم کرد زیرا این موضوع به سرنوشت فرزندانم و برادرانم و در نتیجه خودم مؤثر است لکن مجادله درباره طرز به‌کار بردن چهار هزار روبل مالیات بر مستغلات و یا دادرسی یک مرد تیره‌روز از عهدهٔ من ساقط است. به هنگام رسیدن فصل درو با دروگران از بامداد تا شام در چیدن علف شرکت جوید: «اینک ورود سرژ نقشهٔ او را برهم زده بود زیرا از طرفی شرم داشت که برادرش را از بامداد تا شام تنها بگذارد و از طرف دیگر بیم آن داشت سرژ او را برای این کار دست بیندازد.»

اما عبور از چمن هوس پیشین را در دلش تجدید کرد و خود را در مقابل این وسوسه سست یافت و اینک مباحثهٔ شدید با برادرش عزم او را راسخ‌تر ساخت و تصمیم گرفت تمسخر احتمالی برادرش و روستاییان را نادیده بگیرد. به خودش چنین گفت:

- من نیاز به یک ورزش شدیدی دارم در غیر این صورت طبعم تحمل‌ناپذیر خواهد شد!

عصر همان روز (لوین) به ناظرش دستور داد دروگران روستاهای مجاور را برای فردا اجیر کند و بی‌درنگ چمن یونجه را که مملو از گل‌های بDAQ بود و زیباترین و وسیع‌ترین چمن یونجهٔ ملک او به‌شمار می‌رفت درو نماید.

درحالی که می‌کوشید ناراحتی خود را پنهان کند چنین افزود:

- فراموش نکن که داس مرا برای (تیت) بفرستی و دستور دهی آن را تیز کند و فردا با داس خودش همراه بیاورد زیرا بعید نیست خودم هم درو کنم. ناظر لبخندی زد و گفت:

- بسیار خب!
هنگام صرف چای، لوین برادرش را نیز از قصد خود آگاه ساخت و به او چنین گفت:
- هوا عالی است! من قصد دارم خودم هم فردا درو کنم.
سرژ گفت:
- این کاری است که من از آن زیاد خوشم می‌آید.
- من هم از آن لذت می‌برم. گاهی من با روستاییان به درو می‌پردازم و عزم دارم فردا از بامداد تا شام درو کنم.
سرژ نگاه شگفتی‌آمیزی به برادرش افکند و گفت:
- منظورت چیست؟ آیا قصد داری مانند یک روستایی از بامداد تا شام کار کنی؟
- آری! کار بسیار مطبوعی است!
سرژ با لحن جدی که کمترین اثر تمسخری در آن پدیدار نبود گفت:
- آری مخصوصاً ورزش خوبی است لکن من شک دارم تو بتوانی یک چنین خستگی را تحمل کنی!
- بسته به آزمودگی است. در آغاز دشوار است لکن کم‌کم شخص عادت می‌کند. تصور می‌کنم بتوانم تا عصر کار کنم.
- به راستی؟ آنگاه روستاییان چگونه این اقدام تو را خواهند نگریست؟ آیا «هوس‌های» اربابشان را به باد تمسخر نخواهند گرفت؟
- تصور نمی‌کنم. گذشته از این کار چنان خسته‌کننده است که آنان فرصت فکر کردن به مطالب دیگری را نخواهند داشت.
- اما ناهار را چه می‌کنی؟ نمی‌توانند برای تو بوقلمون کباب شده و نوشیدنی به مزرعه بفرستند.
- هنگام استراحت دهقانان من به خانه خواهیم آمد.
فردا بامداد لوین زودتر از موقع معمول از خواب بیدار شد لکن چون مدتی از وقت او صرف دستور دادن شد، تنها هنگامی به دروگران ملحق گردید که شروع به چیدن ردهٔ دوم کرده بودند.
از بالای تپه، لوین به آن قسمت از چمن که آفتاب بر آن نمی‌تابید نظری افکند. این همان قسمتی بود که دروگران به آن حمله برده بودند. لباس‌هایی که قبل از شروع به کار از تن به در آورده بودند نقاط سیاه کوچکی را تشکیل می‌داد که در مقابل توده‌های علف دروشده برجستگی خاصی یافته بودند. به‌زودی دروگران را تشخیص داد: «برخی خفتان و بعضی دیگر پیراهن ساده‌ای به تن کرده و درحالی‌که هرکدام داس خود را به شکلی به حرکت درمی‌آوردند، در پایین چمن در نقطه‌ای که یک برآمدگی پیشین زمین را فوق‌العاده نامسطح نشان می‌داد به ردیف پیش می‌رفتند. هرچه لوین جلوتر می‌رفت، عدهٔ آنان بیشتر می‌شد. او توانست چهل و دو تن را بشمرد و از

میان آنان عده‌ای از کارگران خودش را تشخیص داد. مانند (ارمیل) کهن سال که پیراهن بلند سفیدی به تن کرده و برای زدن ضربه داس ناگزیر خم می‌شد و (واسکای) جوان که مردی نیرومند بود و لوین قبلاً از او به‌عنوان راننده استفاده کرده بود. او با سرعت زیاد درو می‌کرد و بالاخره (تیت) آموزگار لوین که مرد کوتاه‌اندام ولی نیرومندی بود که با ضربه‌های محکم داس می‌زد.

لوین از اسبش پیاده شد و حیوان را نزدیک جاده بست و مستقیم به طرف تیت روی آورد. تیت داسی را که پشت بوته‌ای پنهان کرده بود آورد و به او داد و لبخندزبان درحالی‌که کلاهش را از سر برداشت گفت:

- ارباب! آن را خیلی خوب تیز کرده‌ام! درست مثل یک تیغ است... خودبه‌خود درو می‌کند.

لوین داس را به دست گرفت و آزمایش کرد آیا خوب در دستش می‌چرخد یا نه؟ دروگران چابک و بانشاط، باوجود قطرات عرق که از پیشانی‌شان جاری بود برای شروع به درو رده دوم پیش می‌رفتند. با خرسندی به ارباب خود سلام کردند لکن سخنی بر زبان نراندند. دراین‌اثناء پیرمردی با صورت پرچین که اثری از مو در آن نبود و یک کت کوتاه پوست گوسفند به تن داشت به لوین نزدیک شد و به‌نوبه خود به وی چنین گفت:

- ارباب! مراقب باشید وسط کار سست نشوید. کاری را که شروع کردید باید تمام کنید!

همه دروگران ناگهان به خنده افتادند.

لوین در پاسخ گفت:

- امیدوارم عقب نمانم.

آنگاه پشت (تیت) قرار گرفت و در انتظار علامت آغاز ماند.

پیرمرد بار دیگر تکرار کرد:

- مراقب باشید!

چون تیت شروع به حرکت کرد، لوین عقب او پیش رفت... نخست کارش رضایت‌بخش نبود. البته داس را محکم می‌زد ولی مهارت کافی نداشت و گذشته از این دیدگان کارگران که به او دوخته شده بود ناراحتش می‌کرد. از طرف دیگر در نزدیکی جاده سبزه کوتاه و محکم بود و به آسانی قطع نمی‌شد.

یکی از کارگران در عقب او به دوستش گفت:

- دسته داسش را بد ساخته‌اند. بیش از اندازه بلند است. نگاه کن چطور خم می‌شود؟

کارگر دیگری به وی چنین توصیه کرد:

- پاشنه را محکم‌تر به زمین بگذارید.

کارگر پیر چنین نهیب زد:

- نه! نه! تأمل کنید! کم‌کم دارد راه می‌افتد! ارباب! این‌طور نه! خسته خواهید

شد!... مسلم است وقتی آدم برای خودش کار می‌کند در طرز کار کردن آزاد است... ولی خیلی بلند می‌زنید! در دوره ما اگر کسی این قدر بلند علف می‌چید دندانش را خرد می‌کردند!

لوین بدون آنکه به این تذکرات پاسخ دهد سعی می‌کرد اندرزه‌های کارگران را رعایت کند و همچنان در پشت تیت پیش می‌رفت. گذشته از این علف به تدریج نرم‌تر می‌شد. تیت بدون ابراز کمترین حس خستگی جلو می‌رفت لکن لوین پس از صد قدم احساس خستگی شدیدی کرد و آماده خودداری از درو گردید. می‌خواست از (تیت) خواهش کند که لحظه‌ای مکث نماید. اما ناگهان (تیت) خودش توقف کرد و پس از آنکه داسش را با مشتی علف خشک کرد به تیز کردن آن پرداخت.

لوین قد راست کرد و نفس راحتی کشید و نظری به پیرامون خویش افکند. کارگر مجاورش نیز خسته شده بود زیرا چند قدم عقب مانده و او نیز به نوبه خودش شروع به تیز کردن داس خود کرده بود. (تیت) پس از تیز کردن داس خودش و داس اربابش شروع به درو کرد.

این بار نیز وضع به همان منوال پیش بود بدین معنی که تیت بدون احساس هیچ گونه خستگی با قدم‌های مکانیکی پیش می‌رفت و حال آنکه لوین احساس می‌کرد قوایش به تدریج تحلیل می‌رود و در همان لحظه‌ای که می‌خواست تقاضا کند (تیت) لحظه‌ای تنفس دهد بار دیگر خود (تیت) متوقف شد.

بدین طریق به آخر رده اول که طول آن به نظر لوین پایان‌ناپذیر می‌آمد رسیدند. سرانجام (تیت) داس را روی شانه نهاد و لوین نیز از او پیروی کرد و هر دو با قدم‌های آهسته از روی جای پاشنه‌های خود بر روی علف طول زمینی را که درو کرده بودند یک‌بار طی کردند. لوین با اینکه از سرتاپا غرق عرق بود احساس مسرت فراوان می‌کرد زیرا اینک یقین داشت که دیگر دچار «سستی» نخواهد شد. با این همه ضمن مقایسه محل درو شده خودش که کاملاً نامنظم و متفرق بود با محل درو شده منظم «تیت» که گفתי ریسمان‌گیری شده است اندکی ناراحت شد و به خودش چنین گفت: «مثل این است که بیشتر با بدن باید کار کرد تا با بازو!»

در عین حال دریافته بود که (تیت) بدون شبهه برای آزمایش کردن وی قدم‌های بلند برداشته بود. گذشته از این مثل اینکه عمداً رده درازتری را انتخاب کرده بودند. درو رده‌های بعدی سهل‌تر صورت گرفت، با این همه لوین برای آنکه عقب نماند ناگزیر گردید که تمام نیروی خودش را به کار اندازد. او هیچ آرزوی دیگری جز آن نداشت که با همان سرعت و مهارت روستاییان درو کند. جز صدای داس صدای دیگری نمی‌شنید و جز اندام مستقیم (تیت) که به تدریج دور می‌شد و علف‌ها و گل‌ها که آهسته از زیر داس می‌ریخت چیز دیگری نمی‌دید و آن لحظه‌ای را که کار درو به پایان رسیده و به انتهای چمن می‌رسیدند در ذهن مجسم می‌کرد و احساس خشنودی می‌نمود.

در این اثناء بر روی شانه‌های غرق در عرقش احساس خنکی مطبوعی کرد که نخست به کیفیت آن پی نبرد لکن هنگام مکث مشاهده کرد یک قطعه بزرگ ابر سیاه از ارتفاع کمی ناگهان باریدن گرفت و عده‌ای از روستاییان با شتاب به طرف خفتان‌های خود دویدند تا برتن کنند و حال آنکه عده‌ای دیگر مانند لوین با خرسندی پشت خود را در زیر باران همچنان خمیده نگاه می‌داشتند.

رده‌ها چه کوتاه و چه بلند، چه نرم و چه سخت یکی پس از دیگری درو می‌شد. (لوین) کاملاً سیر زمان را از یاد برده بود و با لذت فراوانی مشاهده می‌کرد که در طرز داس زدنش تغییری حاصل شده است و هرگاه بعضی از اوقات بر اثر خستگی نتیجه مطلوب حاصل نمی‌کرد، در برخی از دقایق بیخبری طرز درو و داس زدنش دست‌کمی از درو زدن (تیت) نداشت.

هنگامی که در پایان یک رده می‌خواست برای سرکشی به قسمت دروشده به عقب بازگردد با تعجب مشاهده کرد که (تیت) به کارگر پیر نزدیک شد و آهسته چیزی به او گفت و آنگاه هر دو نگاهی به آفتاب افکندند.

لوین که متوجه نبود کارگران دست‌کم چهار ساعت متوالی کار کرده‌اند از خودش پرسید:

- منظور از این وقفه چیست؟

پیرمرد گفت:

- موقع ناشتایی است!

- عجب! به همین زودی!

داسش را به (تیت) داد و از میان مزرعه وسیع دروشده که باران اندکی آن را مرطوب کرده بود به طرف جاده روی آورد. عده‌ای از کارگران در کنار او روان بودند تا صبحانه‌شان را از خفتان‌هایشان بیاورند. در آن هنگام بود که دریافت در پیش‌بینی اشتباه کرده است زیرا آب اینک علفش را خیس خواهد کرد و به همین جهت گفت:

- علف فاسد خواهد شد.

پیرمرد گفت:

- ارباب! نگران نباشید! به هیچ وجه فاسد نخواهد شد. میان ما مصطلح است که می‌گویند: «هنگام باران درو کن، موقع آفتاب خشک کن!»

لوین اسب خود را باز کرد و موقع صرف قهوه به خانه خود بازگشت. سرژ تازه از بستر برخاسته بود لکن قبل از ورود او به اتاق ناهارخوری، کنستانتین رفته بود.

پس از صرف صبحانه (لوین) در همان ردیف کارگران قبل از ظهر درو نکرد بلکه بنابر خواهش کارگر پیر شوخ طبعی بین او و کارگر جوانی که در پاییز ازدواج کرده و اینک برای نخستین بار درو می کرد قرار گرفت.

پیرمرد با حرکات موزون پیش می رفت و داسش را با چنان نرمی و چابکی به کار می انداخت که گفتی هیچ گونه کوششی برای حرکت دادن آن به کار نمی برد. باتوجه به اثر داس که نظم و صافی عجیبی داشت آدمی چنین می پنداشت که داس خودبه خود قطع می کند و کارگر با دست های آویزان عقب او روان است. کارگر جوان برعکس کارش را بسیار دشوار احساس می کرد و صورت جوان و جذابش که آراسته به یک حلقه سبزه بافته بود بر اثر تلاش زیاد منقبض می گردید. با این همه به محض اینکه کسی به او نگاه می کرد لبخند می زد زیرا بدون شبهه مرگ را بر اعتراف به ضعف ترجیح می داد.

هنگام شدت گرما کار به نظر لوین سهل تر آمد. عرق که از سر و صورتش می ریخت تا اندازه ای خنکش می کرد و اشعه خورشید که بر پشت و سر و بازوان لختش تا آرنج می تابید بیشتر به کار تحریکش می ساخت و دقایق بی خبری که گفتی داس خودبه خود پیش می رود بیشتر می شد و آن لحظاتی که پس از پایان درو یک رده، پیرمرد داسش را با سبزه مرطوب پاک می کرد و تیغه آن را در رودخانه می شست و یک قمقمه پر آب خنک به لوین تعارف می کرد، لذت انگیزتر می گردید.

پیرمرد با چشمک معنی داری می گفت:

- آجو وطنی من بد نیست هان؟

لوین چنین می پنداشت در عمر خود از این آب نیم گرم که خرده علف بر سطح آن شناور بود و در میان قمقمه طعم زنگ گرفته بود، گواراتر نوشیدنی ننوشیده است. سپس نوبت به گردش آهسته و مملو از خلسه می رسید که طی آن دروگر می توانست دراثنایی که انگشت بر داس داشت عرق پیشانی خیس خود را خشک کند، نفس عمیقی بکشد، نظری به ردیف طولانی دروگران و مزارع و بیشه ها و نواحی پیرامون افکند.

هرچه ظهر نزدیک تر می شد دقایق فراموشی و لذت انگیز افزون تر می گردید در این دقایق گفتی داس در عقب خود مردی را می کشد که همه غم های زندگی را در اتاق فراموشی نهاده است و تنها برحسب تفریح و لذت روحی کار منظمی را انجام می دهد. بدیهی است هیچ خوشی با این شادی قابل مقایسه نبود لکن در عوض گاهی داس برحسب اتفاق به یک کلوخه خاک و یا یک انبوه ترشک وحشی می خورد و این فعالیت منظم قطع می گردید. در آن

دقایق بود که بازگشت به خودآگاهی و تفکر سخت دردناک می‌شد. برای پیرمرد این تغییر آهنگ امری سهل و ساده بود و به محض اینکه به یک کلوخه خاک سفت می‌خورد آن را با پاشنه داسش خرد می‌کرد. با این همه هیچ چیز از زیر نگاه‌های نافذ و تیزبین او محو نمی‌شد. گاهی به یک شاخه پر از دانه ترشک برمی‌خورد که بلافاصله آن را به دهان می‌گذاشت و یا به ارباب تعارف می‌کرد. زمانی مواجه با شاخه‌ای می‌شد که با نوک داس آن را عقب می‌زد، موقعی یک آشیانه بلدرچین می‌یافت که ماده آن بی‌درنگ پرواز می‌گرفت و اندکی دورتر یک مار باغی می‌دید که آن را برمی‌داشت و پس از نشان دادن به لوین به گوشه‌ای دورتر پرتاب می‌کرد. اما برعکس لوین و کارگر جوان هیچ چیز از این‌ها نمی‌دیدند و به محض اینکه مانعی آهنگ حرکتشان را برهم می‌زد با دشواری فراوان آهنگ حرکت خود را باز می‌یافتند.

لوین بار دیگر سیر زمان را به کلی فراموش کرد و چنین می‌پنداشت که بیش از نیم ساعت نیست مشغول درو کردن می‌باشد و حال آنکه ظهر نزدیک می‌شد. چون کارگران شروع به درو رده جدیدی کردند، پیرمرد توجه ارباب را به عده‌ای از کودکان که در زیر سبزه نیمه پنهان بودند جلب کرد. عده‌ای از کنار جاده و دسته‌ای دیگر از میان مزارع با سبدهای نان و کوزه‌های آب که با چوب پنبه محکم بسته شده بود و در دستشان سنگینی می‌کرد به طرف آنان پیش می‌آمدند.

پیرمرد گفت: «اینک بچه‌ها می‌آیند!»

سپس درحالی‌که دستش را بالای چشمش حائل کرد نگاهی به خورشید افکند و پس از اتمام درو دوه‌دوره دیگر توقف کرد و با لحن مصممی گفت: - ارباب! وقت ناهار است!

آنگاه برای دومین بار دروگران از لب رودخانه به محلی که لباس‌هایشان را در آنجا قرار داده بودند روی آوردند. کودکان هم آنجا منتظر آنان بودند دروگرانی که از فاصله دور آمده بودند در زیر سایه عرابه‌های خودشان جای گرفتند و آنان که برعکس محل اقامتشان نزدیک بود به سایه بوته‌های ترشک پناه بردند و برای اینکه خنک‌تر شوند مقداری علف بر روی شاخه‌ها ریختند.

لوین که هیچ شتابی به بازگشت نداشت نزدیک آنان نشست. از مدتی پیش حضور ارباب به هیچ روی کارگران را ناراحت نمی‌کرد.

دراثنایی‌که عده‌ای در لب آب دست و صورت خود را می‌شستند و کارگران جوان‌تر آب‌تنی می‌کردند، دیگران محلی برای استراحت آماده می‌ساختند و یا اینکه ناهارشان را از سبدها به در می‌آوردند و در کوزه‌های آب را باز می‌کردند. پیرمرد نانش را در میان کاسه‌ای ریخت و با دسته قاشقش ریزریز کرد و از قمقمه‌اش اندکی آب بر روی آن ریخت و سپس چند قطعه دیگر نان بر آن افزود و نمک زد و آنگاه رو به خاور کرد و درحالی‌که در مقابل کاسه‌اش زانو زد گفت:

- ارباب بفرمایید!

لوین آن قدر این غذا را لذیذ یافت که تصمیم گرفت بماند و ضمن صرف غذا به درد دل پیرمرد گوش کرد و نسبت به مشکلات او ابراز علاقه نمود و در عین حال به نوبه خودش پیرمرد را از برخی نقشه‌های خودش که مورد علاقه مرد روستایی بود آگاه ساخت. از گفتگو با این مرد روستایی به مراتب بیشتر از بحث با برادرش لذت می‌برد و نسبت به او ابراز محبت می‌کرد. بی‌اختیار لبخند می‌زد. پس از اتمام ناهار، پیرمرد بار دیگر دعایی خواند و پس از آنکه با علف بالشی برای خود درست کرد در زیر سایه بوته‌ای دراز کشید. لوین نیز از او پیروی کرد و با وجود مگس‌ها و حشرات که صورتش را غلغلک می‌دادند و با آنکه بدنش غرق عرق بود بی‌درنگ خوابش برد و تنها هنگامی بیدار شد که خورشید بوته را دور زده و بر فرق سرش می‌تابید پیرمرد که از مدت زیادی پیش بیدار شده بود داس‌های کارگران جوان‌تر را تیز می‌کرد.

لوین نگاهی به پیرامون خود افکند و به خود آمد. چمن درو شده مانند دریای پهناوری تا چشم کار می‌کرد در مقابل دیدگانش گسترده شده و توده‌های علف که اینک عطرشان فضا را فراگرفته بود به ردیف جلب توجه می‌کرد. اشعه‌ی مورب خورشید که رو به غروب می‌رفت نوری به کلی متفاوت با نور ظهر می‌پراکند. درخت‌های بید که اینک در لب آب برجستگی خاصی یافته بودند، رودخانه که تا چند ساعت پیش نامریی بود و حالا بر اثر درو چمن همچون نوار پیچ‌درپیچ و تابناکی در میان مزارع می‌دوید، اشخاصی که در آمد و شد بودند دیوار سبزه‌ای که هنوز قطع نشده بود، بازهایی که بر فراز این منطقه پهناور لخت در پرواز بودند، همه برایش تازگی داشت و چون اندکی دیدگانش با این مناظر آشنا شد، آنچه را که درو شده بود و آنچه را که هنوز باقی مانده بود حساب کرد. چهل و دو دروگر کار بزرگی را انجام داده بودند حتی در دوران بردگی سی تن کارگر در ظرف دو روز هم نمی‌توانستند یک چنین چمن وسیعی را که اینک چند گوشه آن بیش درو نکرده باقی نمانده بود این سان پاک کند. لکن لوین از این نتیجه هم چنانچه باید راضی نبود و عقیده داشت آفتاب خیلی زود غروب کرده است. احساس هیچ‌گونه خستگی نمی‌کرد و در آتش بی‌تابی برای به دست گرفتن داسش می‌سوخت. از پیرمرد پرسید:

- آیا به عقیده تو وقت خواهیم داشت که تپه (ماری) را هم درو کنیم.

- بسته به اراده خداست... آفتاب رو به غروب می‌رود. شاید با وعده کردن لیوانی نوشیدنی به کارگران بتوان آنان را تشویق به این کار اضافی کرد. هنگام صرف عصرانه، دراثنایی که عده‌ای از کارگران سیگار می‌کشیدند، پیرمرد به سایر کارگران اطلاع داد هرگاه تپه (مارسی) درو شود ارباب همه را دعوت به نوشیدنی خواهد کرد.

عده‌ای در پاسخ گفتند:

- چه مانعی دارد؟ (تیت) همت کن! با یک حمله همه را پاک خواهیم کرد. وقت برای شام خوردن خواهیم داشت و درآئینایی که به سرعت نانشان را بلعیدند شروع به کار کردند.

- یا الله بچه‌ها! باید همت کرد!

پیرمرد که بی‌درنگ خود را به او رسانید گفت:

- یا الله زودتر! زودتر! درغیراین صورت خودت را درو خواهیم کرد!

پیر و جوان همه به میل درو می‌کردند و با اینکه شتاب فراوان در کار داشتند علف‌ها همچنان مانند پیش با نظم و ترتیب به زمین می‌ریختند. قسمت باقی‌مانده چمن بدین طریق در ظرف پنج دقیقه درو شد و آخرین دسته دروگران تازه رده خود را به پایان رسانیده بودند که دسته‌های نخستین خفتان‌های خود را بر روی دوش انداخته و با قمقمه‌های پرسروصدای خود به طرف تپه (ماری) پیش می‌رفتند و هنگامی که به آنجا رسیدند خورشید به بالای درخت‌ها رسیده بود. سبزه نرم و لطیف و انبوه که بر روی دامنه مشجر روییده بود تا کمرشان می‌رسید.

پس از کنکاش مختصری برای آنکه معلوم کنند آیا بهتر است از طول شروع به درو کرد یا از عرض (پروشوریرمیلین) Prochor iermline کارگر بلنداندام ریش سیاهی که ضربه‌های داسش شهرت به سزایی داشت جلو افتاد و سایرین عقب او به ردیف ایستادند و یک دامنه تپه را درو کردند و از ته آن عبور نمودند و دامنه دیگر را نیز درو کردند و به لب بیشه ایستادند. چون به این بلندی رسیدند آفتاب که پشت درخت‌ها غروب می‌کرد هنوز هوا را روشن نگاه داشته بود لکن در ته تپه تاریکی به تدریج فضا را فرا می‌گرفت و در دامنه دیگر کارگران در سایه خنک و مرطوبی درو می‌کردند.

کار به سرعت پیشرفت می‌کرد و علف در زیر داس با صدای خفیفی می‌ریخت و بوی تند آن به مشام می‌رسید. دروگران بیش‌ازپیش به هم نزدیک شده و حتی المقدور پاشنه بر جای پاشه به یکدیگر نهاده و داس می‌زدند. قمقمه‌های آب صدا می‌کرد و از داس‌ها در زیر سنگ چخماق صدای قرچ قرچ به گوش می‌رسید و گاهی هم داس‌ها به هم می‌خوردند و فریادهای مسرت‌انگیز از همه جا بلند بود.

لوین همچنان بین دو کارگر پیر و جوان جلو می‌رفت. پیرمرد کت پوست گوسفندش را در بر کرده بود لکن همچنان به راحتی داس می‌زد و در نشاط و شوخ طبعی‌اش کمترین تغییری حاصل نمی‌شد. در میان بیشه داس‌ها در هر لحظه به قارچ‌هایی که زیر علف مدفون بود برمی‌خورد. پیرمرد به محض اینکه یکی از آن‌ها را مشاهده می‌کرد خم می‌شد و برمی‌داشت و در میان لباسش می‌نهاد و می‌گفت: «باز هم هدیه کوچکی برای زنم!»

علف مرطوب و نرم به سهولت درو می‌شد، با این همه بالا رفتن و پایین آمدن از شیب‌های تند تپه کار سهلی نبود لکن پیرمرد با نرمی و چابکی

خستگی‌ناپذیری داس می‌زد و با اینکه تمام بدنش می‌لرزید و نزدیک بود شلوارش بر روی چکمه‌هایش پایین افتد. حتی یک قارچ، یک برگ از زیر نظر تیزبینش پنهان نمی‌ماند و درعین‌حال همچنان به شوخی ادامه می‌داد. لوین که عقب او پیش می‌رفت به خودش می‌گفت حتی اگر دستش آزاد هم باشد هرگز نخواهد توانست از این ارتفاعات دشوار رو بالا رود. با این‌همه همچنان جلو می‌راند و به‌دقت داس می‌زد. گفتی یک تب داخل او را نگاه می‌دارد.

۵

پس از اتمام درو تپه ماری و پاک کردن آخرین گوشه‌های باقی‌مانده، روستاییان خفتان‌هایشان را دربرکردند و با سرور و خوشحالی هرچه تمام‌تر راه خانه‌های خودشان را پیش گرفتند. لوین نیز سوار اسب گردید و با تأسف از دوستان کارگر خود جدا گردید. چون به قله تپه رسید برگشت و نگاهی به عقب افکند. مه شامگاهی آنان را از دیدگانش مخفی کرده بود لکن هنوز صدای برخورد و صدای گفتگو و قهقهه‌های خنده به گوشش می‌رسید.

سرژ مدت زیادی قبل شام خود را صرف کرد و به اتاق خود رفته و مشغول نوشیدن لیموناد خنک و نگاه کردن به روزنامه‌ها و مجلاتی بود که فراش پست آورده بود. ناگهان (لوین) با پیراهن سیاه و خیس و موهای ژولیده‌ای که به شقیقه‌هایش چسبیده بود وارد گردید و گفت:

- تمام چمن را پاک کردیم. نمی‌دانی چه لذتی بردم؟
آنگاه درحالی‌که اساساً به یاد مباحثه ناراحت‌کننده دیروز نبود چنین افزود:
- اما تو چه می‌کنی؟

سرژ با ناراحتی شگفتی‌آمیزی نگاهی به برادرش افکند و گفت:
- آه خدای من! این چه ریختی است؟ درب را ببند! سیل مگس داخل اتاق شد.
سرژ از مگس متنفر بود. تنها شب‌هنگام پنجره اتاقش را باز می‌کرد و درها همیشه بسته بود.

لوین تبسمی کرد و گفت:

- یک مگس داخل اتاق نشد... اگر داخل شده باشد حاضرم خودم آن را شکار کنم. آه چه روز دلپذیری بود! اما تو چگونه روز را به سر بردی؟
- بسیار خوب! ولی جداً بگو بدانم آیا از بامداد تا شام درو کرده‌ای؟ باید خیلی گرسنه باشی! (کزما) شام تو را کاملاً آماده ساخته است.
- خیر! من شام خورده‌ام. نیازی به چیزی ندارم فقط میل دارم اندکی خودم را نظیف کنم.

سرژ سرش را به علامت تصدیق تکان داد و درحالی‌که کتاب‌هایش را مرتب می‌کرد گفت:

- برو! برو! من هم به تو ملحق خواهم شد. شتاب کن!

او میل نداشت برادرش را که خوشحالی و نشاطش مسری بود ترک گوید.

پس از لحظه‌ای پرسید:

- موقع باران کجا بودی؟

- چه بارانی؟ بیش از چند قطره نبارید... تا چند لحظه دیگر باز خواهم گشت...

پس تو امروز را خوب گذرانیده‌ای! چه بهتر!

آنگاه لوین از اتاق خارج شد تا تغییر لباس دهد.

پنج دقیقه بعد دو برادر در اتاق ناهارخوری حضور یافتند. کنستانتین عقیده داشت که گرسنه نیست و تنها برای خاطر (کزما) شام می‌خورد لکن چون پشت میز نشست با ولع هرچه تمام‌تر مشغول خوردن شد. سرژ لبخندزنان به او نگاه می‌کرد پس از چند دقیقه‌ای گفت:

- راستی فراموش کردم به تو بگویم. یک نامه برای تو رسیده است. کزما برو آن نامه را از پایین بیاور ولی در را خوب ببند!

نامه را ایلونسکی از پترزبورگ فرستاده برد. لوین به صدای بلند شروع به خواندن کرد: «دالی از (ایرگوچوو) مینویسد که کارهایش نامرتب است. تو که از همه چیز اطلاع داری هرگاه سری به او بزنی و با اندرزهایت به او کمک کنی فوق‌العاده مرا متشکر خواهی ساخت. او خیلی تنه‌است. خواهر زنم با پدر و مادرش همچنان در خارجه است.»

لوین گفت:

- بسیار خب! من بدون شبهه به دیدن او خواهم رفت. تو هم باید با من بیایی.

بسیار زن خوبی است.

- آیا از اینجا دور است؟

- در حدود سی ورست و مافوق چهل ورست است. جاده فوق‌العاده خوب است و ما خیلی زود به مقصد می‌رسیم.

سرژ که از مشاهده خوشحالی برادرش قلباً شاد شده بود لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب! با امتنان خواهم آمد.

سپس چون دید برادرش همچنان بر روی بشقاب خم شده و با ولع می‌خورد پرسید:

- بنام این اشتها را!

- آری عزیزم برای پاک کردن مغز هیچ رژیم بهتری از این نیست. من قصد دارم فرهنگ طب را با اصطلاح نوینی غنی‌تر کنم و این اصطلاح (آریتسکور) Arbeitskur است یعنی «سلامتی در پرتو کار» به دست می‌آید.

- اما تو نیازی به این رژیم نداری.

- خیر! ولی به نظر من برای مبارزه با بیماری عصبی بی‌نظیر است.

- باید آزمایش کرد. من خیلی میل داشتم تو را به هنگام کار تماشا کنم لکن هوا خیلی گرم بود و من به سایه درختان پناه بردم و از آنجا از میان بیشه به

قصبه رفتم و در آنجا به دایه پیر تو برخوردم و توسط او خواستم دریابم مردم راجع به کار کردن تو در مزارع چه عقیده‌ای دارند؟ تا جایی که استنباط کرده‌ام به هیچ‌روی با این طرز کار کردن تو موافق نیستند. به من می‌گفت: «این کارها کار ارباب نیست.» من عقیده دارم که روستاییان درباره کارهایی که شایسته ارباب است افکار صریحی دارند و نمی‌خواهند از این حدود خارج گردد.

- ممکن است ولی من هرگز در عمر خودم چنین لذتی احساس نکرده بودم و به کسی هم بد نکرده‌ام آیا چنین نیست؟ به جهنم که روستاییان خوششان نیامده است!

- من می‌بینم که از این روز راضی هستی.

- آری! من خیلی خرسندم. تمام چمن را درو کردیم و من با پیرمرد نازنینی آشنا شدم.

- چه بهتر! من نیز وقتی را خوب گذراندم. نخست اینکه دو مسئله شطرنج حل کردم که یکی از آنها بسیار جالب است بدین معنی که باید با پیاده حمله کرد. آن را به تو نشان خواهم داد. سپس به گفتگوی دیروزمان فکر کردم. کنستانتین که دیدگان خود را تقریباً بسته و دهانش را باز گذاشته و در جهان خلسه شیرینی فرو رفته و به هیچ‌روی گفتگوی دیروز را به یاد نمی‌آورد پرسید: چه گفتگویی؟ کدام گفتگو؟

- می‌بینم که تو تا اندازه‌ای حق داری. اختلاف عقیده ما ناشی از این است که به نظر تو محرک و انگیزه کلیه اعمال و اقدامات ما باید نفع شخصی باشد و حال آنکه برعکس من برآنم چون آدمی به یک درجه عالی‌تر فرهنگ و تمدن رسید باید منافع عمومی را هدف کار خود قرار دهد. شاید تو حق داشته باشی یک هدف انتفاعی را در هر فعالیتی بر هدف دیگری ترجیح دهی. به قول فرانسویان تو یک طبع «پرشور و شتاب‌آمیز» داری و عاشق یک فعالیت شدید هستی.

لوین گوش می‌داد بدون اینکه سخنان او را دریابد و یا اینکه کوششی برای درک آن مبذول دارد و تنها نگرانش این بود که برادرش از او سؤال کند و بر اثر بی‌توجهی به سخنان او نتواند پاسخ آن را بدهد. سرژ درحالی که دست خود را بر شانه او نهاد گفت: عزیزم! آیا حق به جانب من نیست!

کنستانتین با لبخندی شبیه به لبخند یک کودک تقصیرکار گفت:

- مسلم است! گذشته از این من هرگز ادعا نکرده‌ام که حق با من است. سپس از خودش پرسید: «من با او درباره چه موضوعی گفتگو کرده‌ام؟» آنگاه چنین افزود:

- در هر صورت ما هر دو حق داریم. فعلاً باید دستورهای کار فردا را بدهم. این بگفت و از جای برخاست و خمیازه‌ای کشید و لبخندی زد. سرژ نیز تبسمی کرد

و چون نمی‌خواست از برادرش که نشاط و نیرومندی مسری او خشنودش می‌ساخت، جدا شود به وی چنین گفت:

- خب! چطور است به اتفاق اندکی گردش کنیم؟ هرگاه تو بخواهی از دفتر کار تو عبور خواهیم کرد.

ناگهان کنستانتین چنین فریاد برآورد:

- سرژ وحشت‌زده پرسید:

- چه شد؟

کنستانتین درحالی‌که دستش را به پیشانیش زد گفت:

- بازوی آگاته میخاییلونا را! به کلی فراموش کرده بودم.

- خیلی بهتر است.

- درهرصورت باید سری به او بزنم. تا تو کلاحت را بر سربگذاری من بازگشته‌ام.

آنگاه با شتاب از پله‌ها پایین رفت. از برخورد پاشنه‌هایش بر روی زمین صدایی شبیه به صدای جفجه به گوش می‌رسید.

۶

دراثنایی‌که (ابلونسکی) در پترزبورگ سخت سرگرم انجام وظیفه دولتی خود بود، یعنی وظیفه‌ای که به نظر او مقدس و غیرقابل بحث به‌شمار می‌رفت ولی برای مردم عادی هیچ‌گونه مفهومی نداشت و تنها مبنی بر اظهار وجود و جلب‌توجه وزارتخانه متبوع خودش بود، دراثنایی‌که تقریباً به بهانه حفظ شئون خود تمام پول خرج خانه را با خود برده و اوقات خویش را در میدان‌های مسابقه اسب‌دوانی و یا در رقاص‌خانه‌ها و تماشاخانه‌ها به سر می‌برد، دالی از راه صرفه‌جویی فرزندان خود را به ملک خودش برده و در قصبه (ایرگوچوو) که جزء جهاز او بود و اخیراً ابلونسکی بیشه آن را فروخته بد اقامت گزیده بود. قصبه (یوکروسکویه) ملک لوین تا (ایرگوچوو) بیش از پنجاه ورست فاصله نداشت.

چون از مدت مدیدی پیش کاخ اربابی قدیم خراب شده بود شاهزاده ابلونسکی به توسعه یکی از جناح‌های آن مبادرت جسته بود. بیست سال پیش در دوران کودکی دالی این جناح با اینکه به طرف جنوب امتداد یافته و نسبت به خیابان بزرگ کج بود، یک ساختمان وسیع و پهناور به‌شمار می‌رفت و حال آنکه اینک به کلی خراب شده بود. در ایام بهار که ابلونسکی برای فروش بیشه به آنجا رفته بود، (دالی) از او تقاضا کرده بود که به ساختمان رسیدگی کند و حتی‌المقدور آن را قابل سکونت نماید. ابلونسکی که مانند بسیاری از شوهران خطاکار بی‌میل نبود دست‌کم از لحاظ مادی و رفاهیت خیال همسر

خودش را راحت کند، پس از سرکشی به برخی تعمیرات اساسی که به نظرش ضروری رسیده بود مبادرت نموده بود چنانچه فی‌المثل دستور داد که رویوس مبل‌ها را عوض کنند به پنجره‌ها پرده بیاویزند، باغ را نظیف کنند و گل به‌کارند و بر روی استخر پلی بزنند لکن درعوض به جزییات فوری‌تر توجهی نکرد و درنتیجه دالی را بعداً با وضع دشواری مواجه ساخت.

ایلوونسکی اگرچه خود را یک شوهر مال‌اندیش و یک پدر نمونه می‌پنداشت، با این‌همه همواره فراموش می‌کرد که زن و فرزند دارد. ذوق و سلیقه‌اش همچنان به ذوق و سلیقه یک مرد مجرد بیشتر شباهت داشت. چون به مسکو بازگشت با لحن ظفرآمیزی به دالی اطلاع داد که وضع (ایروگوچو) کاملاً مرتب است و خانهٔ ییلاقیشان را همچنان به خانهٔ زیبا و دل‌انگیزی تبدیل کرده است که صلاح می‌داند او هرچه زودتر به آنجا انتقال یابد. انتقال دالی به آنجا از چند لحاظ به نفع او بود: از طرفی برای سلامتی بچه‌ها بهتر بود و از طرف دیگر مخارج کمتر می‌شد و از همه مهم‌تر اینکه خودش آزادتر می‌شد. دالی نیز اقامت در ییلاق را ضروری می‌دانست زیرا سلامتی بچه‌ها به‌ویژه حال دختر کوچکش که پس از ابتلاء به مخملک هنوز تندرستی کامل خود را باز نیافته بود این انتقال را ایجاب می‌کرد و به‌علاوه از مباحثهٔ ناراحت‌کننده و دشوار با کسبه‌ای که نسبه به او جنسی داده بودند مانند کفاش و هیزم‌فروش و ماهی‌فروش و از شر طلبه‌کاری آنان رهایی می‌یافت و گذشته از این امیدوار بود کیتی خواهر خود را که پزشکان به وی تجویز کرده بودند در آب سرد زیاد استحمام کند و می‌بایستی در اواسط تابستان به روسیه بازگردد نزد خود بکشاند. درحقیقت کیتی به وی نگاشته بود هیچ‌چیز برای او لذت‌انگیزتر از به سر بردن آخر تابستان در (این گوشوو) نیست زیرا هر دو در آنجا از دوران کودکی خویش خاطرات فرح‌بخش فراوان دارند.

با این‌همه نومی‌های زیادی در انتظار ورود دالی به ییلاق بود. دشت و صحرا تا جایی که از خاطرات دوران طفولیت و بلوغش برمی‌آمد، قبل از ورود به دیه به نظر او به منزلهٔ یک پناهگاه در مقابل گرفتاری‌ها و دلهره‌های شهر تلقی می‌گردید و چنین می‌پنداشت که اگر هم در املاک خودش زندگی مجللی نداشته باشد چندان به تجمّل اهمیت نمی‌داد) دست‌کم از زندگی مرفه و کم‌خرجی بهره‌مند خواهد شد. مگر نه این بود که انتظار داشت همهٔ وسایل زندگی در دسترسش باشد؟ گذشته از این عقیده داشت که بچه‌ها در آنجا مانند بهشتی به سر خواهند برد لکن هنگامی‌که به‌عنوان خانم خانه به (ایر گوشوو) وارد شد ناگزیر به این حقیقت تلخ برخورد که بسیاری از تصورات او باطل بوده است.

فردای روز ورودشان به (ایرگوشوو) باران سیل‌آسایی پاریدن گرفت و سقف را سوراخ کرد و تمام راهرو و اتاق کودکان را غرق آب ساخت و درنتیجه ناگزیر شدند تختخواب‌های کوچک را به اتاق پذیرایی انتقال دهند. برای

آشپزخانه نتوانستند زن آشپزی پیدا کنند و از نه گاوی که در اصطبل باقی مانده بود بنا به اظهار زن گاویان عده‌ای باردار بودند و عده‌ای دیگر گوساله خود را شیر می‌دادند و بقیه نیز یا پیر بودند و یا شیرشان خشک شده بود به طوری که هیچ امیدی نبود که از آن‌ها برای بچه‌ها کره و یا شیر به دست آید. مرغ و جوجه و تخم مرغی هم وجود نداشت و برای طبخ ناگزیر بودند از مرغ‌های پیر که گوشت سخت و کبودرنگی داشتند استفاده کنند. برای شستن کف اتاق‌ها کارگر زن یافت نمی‌شد زیرا همه در کشتزارهای سیبه زمینی مشغول کار بودند. استفاده از کالسکه نیز غیرمیسر بود زیرا یکی از اسب‌ها را که بیش از حد سرکش بود نمی‌توانستند به کالسکه ببندند. آب‌تنی نیز امکان نداشت زیرا دام لب رودخانه را لگد مال و خراب کرده بود و به علاوه اطراف آن بیش از حد باز بود. همچنین خروج از خانه نیز امکان نداشت زیرا دیوارهای ناقص باغ چنانچه باید مانع ورود دام به داخل آن نبود و در میان گله گاو میش بود که پیوسته می‌غرید و همه می‌ترسیدند که شاخ بزند. برای جا دادن اثاثیه یک کمد حسابی وجود نداشت و چند گنجه‌ای هم که وجود داشت یا درست بسته نمی‌شدند و یا آنکه چون کسی از نزدیک آن‌ها عبور می‌کرد خودبه‌خود باز می‌شدند. در آشپزخانه از دیگ و بادیه اثری نبود. دیگ رختشویی و حتی تخته اتوکش هم وجود نداشت.

بنابراین دالی به جای آنکه در بیلاق از استراحت و آرامش بهره‌مند گردد دچار یک بحران نومیدی گردید به ویژه برای آنکه این ناراحتی‌ها و مسائل کوچک به نظرش همچون مصائب بزرگی می‌آمد و چون باوجود تمام مساعیش نمی‌توانست به اصلاح این وضع پردازد، حل این مسائل را امکان پذیر نمی‌دانست و در تمام مدت روز به زحمت از ریزش اشک‌هایش جلوگیری می‌کرد. مباشر املاک یک سرجوخه قدیمی نظامی بود که پس از بازنشستگی به درباری پرداخته بود و ابلونسکی مجذوب ظاهر مودبانه و برازندگی او شده و مباشرت املاک را به او سپرده بود و اینک در مقابل شکایت دالی از اوضاع نامطلوب پیوسته با تعظیم و تکریم می‌گفت: «خانم! چه می‌شود کرد؟ با یک چنین مردم بدجنس دهاتی کاری از پیش نمی‌رود!» به همین دلیل هم کمترین قدمی خود برای کمک به دالی بر نمی‌داشت.

به راستی وضع از هر حیث یأس‌آمیز می‌نمود. لکن در خانه ابلونسکی نیز مانند بسیاری از خانه‌های بزرگ زنی از آن جمله زنانی بود که باوجود فروتنی و تواضع همتی بلند و لیاقت و کاردانی سرشار دارند و در ساعات دشوار خدمات گران‌بهای انجام می‌دهند. این زن پاکدل (ماترون فیلی‌مونوونا) Matrone Filimonovna نام داشت. او به خانم خود دل‌داری می‌داد و تأیید می‌کرد «همه کارها روبه‌راه خواهد شد!» (این اصطلاح مخصوص خودش بود و ماتیو از او اقتباس کرده بود). در عین حال بدون سر و صدا و تظاهر با سرعت فراوان کارها را مرتب می‌کرد.

در نخستین روز ورود به دیه با زن مباشر آشنا شد و آن زن او را دعوت کرد که جای را به اتفاق او و همسرش در زیر درخت‌های اقاچیا صرف کند. در زیر همان درخت‌ها یک شورا با شرکت کدخدا و دفتردار املاک تشکیل داد و در پرتو اقدامات او به تدریج مشکلات حل شد و به فاصلهٔ هشت روز همهٔ کارها «روبه‌راه» گردید. سقف تعمیر شد، یکی از دوستان زن کدخدا حاضر به آشپزی گردید، چند مرغ خریدند، گاوها ناگهان شروع به شیردادن کردند، دیوارها اصلاح و مرمت شد، برای گنج‌ها چفت گذاشتند تا بی‌جهت باز نشوند، نجار یک تختهٔ اتوکشی نیز ساخت که آن را با پتوی سربازی پوشانیدند و یک سر آن را بر روی کمد و سر دیگر آن را روی دستهٔ یک نیمکت قرار دادند و بی‌درنگ بوی اتو از اتاق کلفت‌ها به مشام رسید.

(ماترون فیلی مونوونا) در حالی که تخته را به خانم خود نشان می‌داد می‌گفت: - ملاحظه می‌فرمایید خانم که هیچ جای این همه ابراز یأس نبود!

حتی برای آب‌تنی کابینی از نی ساختند و لیلی شروع به استحمام در آب رودخانه کرد و بدین‌طریق دست‌کم قسمتی از آرزوهای دالی لباس عمل پوشید و از یک زندگی مطبوع و یا دست‌کم آرامی بهره‌مند شد. بدیهی است که او با داشتن شش فرزند نمی‌توانست جز در ساعات نادری روی راحتی و آرامش ببیند زیرا یا یکی از کودکان بیمار می‌شد، یا دیگری اظهار کسالت می‌کرد، یا سومی چیزی می‌خواست و یا چهارمی ابراز بدخلقی می‌کرد. اما نگرانی و کشمکش و جار و جنجال زندگی منبع سعادت دالی را تشکیل می‌داد زیرا هرگاه در فکر مشکلات و ناراحتی خیال نبود از غم شوهری که اینک دیگر به او دلبستگی نداشت جان می‌سپرد.

گذشته از این، همین کودکان که کسالت و یا رفتار ناپسندشان این همه مایهٔ نگرانی او را تشکیل می‌دادند در عوض با لذت‌های کوچک بی‌شماری رنج‌ها و غم‌های او را جبران می‌کردند. بدیهی است این خوشی‌ها و لذت‌ها همچون ذرات طلا که به مقدار ناچیزی در شن یافت می‌شود، نامریی و کوچک بودند، با این همه حقیقت داشتند و هرگاه در ساعات غم و اندوده دالی جز شن چیزی نمی‌دید، در عوض در لحظات دیگر ذرات تابناک طلا را تشخیص می‌داد به‌ویژه برای آنکه تنهایی در دیه این لذت‌ها را فراوان‌تر کرده بود به‌طوری‌که زن دل‌شکسته گاه از اوقات ضمن اینکه خود رامتهم به افراط در طرف‌داری از فرزندانش می‌کرد به خودش می‌گفت به‌ندرت اتفاق می‌افتد که زنی شش فرزند به این زیبایی داشته باشد که هرکدام با لطفی مخصوص باعث خوشحالی مادرشان گردند و آنگاه احساس مسرت فراوان می‌کرد و به داشتن چنین فرزندانی مباحثات می‌ورزید.

در اواخر ماه مه، هنگامی که همه چیز تقریباً منظم شده بود، دالی در پاسخ به شکایاتش نامه‌ای از شوهرش دریافت داشت که طی آن ابلونسکی از اینکه چنانچه باید همه مسائل را پیش‌بینی نکرده پوزش خواسته و تأیید کرده بود که خودش «در نخستین فرصت» به دیه خواهد آمد. چون این فرصت فرا نرسید تا آخرین روزهای ماه ژوئن در املاک خودش تنها ماند.

یک روز یکشنبه، هنگام روزۀ ماقبل عید پطر مقدس دالی تصمیم گرفت مراسم عشاء ربانی را برای همه فرزندانیش انجام دهد. دالی غالباً ضمن بحث با مادر و خواهر و دوستانش برای خاطر آزادی فکرش همه را متعجب می‌کرد او برای خودش مذهبی خاص داشت که بیشتر متکی بر تناسخ ازدواج بود تا اصول دین مسیح. با این‌همه کلیۀ اصول مذهب مسیح رابه کار می‌بست و اعضای خانواده خودش را نیز ملزم به رعایت آن‌ها می‌کرد و منظور از این رعایت نیز سرمشق قرار گرفتن نبود بلکه از یک نیاز روحی پیروی می‌کرد. چون فوق‌العاده نگران بود که فرزندانیش از یک‌سال پس در آیین عشاء ربانی شرکت نجسته بودند. تصمیم گرفت که در دوران اقامتشان در بیلاق آنان را وادار به اجرای این مراسم کند و این تصمیم (ماترون فیلی مونوونا) را بیش از حد خرسند کرد.

تهیۀ لباس برای شرکت در این مراسم چندین روز به طول انجامید. می‌بایستی چند دست لباس نو دوخت و برخی از لباس‌ها را اصلاح کرد، شست، بلندتر کرد، توری زد و یا اینکه تکه‌های آن‌ها را دوخت و نوار زد. آموزگار انگلیسی عهده‌دار لباس تانیا گردید و از این لحاظ برای دالی تولید اشکال فراوان کرد زیرا آستین‌ها را خیلی تنگ و یقه را خیلی بالا گرفته بود و شانه‌های دختر معصوم را چنان کوتاه نشان می‌داد که دل بیننده به حالش به‌ترحم می‌آمد.

(ماترون فیلی مونوونا) خوشبختانه به این فکر افتاد که چند تکه به شانه اضافه کند و آن‌ها را زیر یک رودوشی پنهان بسازد و در نتیجه عیب لباس رفع شد لکن ناگزیر با زن انگلیسی سخنان نیش‌داری مبادله کرده بودند. بامداد یکشنبه همه چیز آماده بود و اندکی قبل از ساعت نه بچه‌ها با لباس‌های آراسته و غرق در شادی در مقابل کالسکه‌ای که جلو پله‌ها متوقف شده بود در انتظار مادرشان بودند تا به اتفاق وی به ملاقات کشیش قصبه بروند و بلافاصله پس از اجرای مراسم نماز در آیین عشاء ربانی شرکت جویند.

بر اثر وساطت (ماترون فیلی مونوونا) اسب سیاه سرکش جای خود را به اسب قهوه‌ای مباشر داده بود. سرانجام دالی که به مناسبت دقت در آرایش

اندکی دیر کرده بود در لباس موسلین سفید خود نمایان شد. عشق به آرایش و زیبایی که در بهار جوانی برای دلربایی و مجذوب ساختن خواستگاران بی‌شمارش از جمله عشق‌های حیاتی او به‌شمار می‌رفت ولی بر اثر سیر زمان و انحطاط دوران زیبایی از قلب او رخت بر بسته بود، اینک بار دیگر با شور و شغف آمیخته به محبت فراوان برای خاطر فرزندان دل‌انگیزش در قلبش بیدار شده بود زیرا دریغش می‌آمد که در آن تابلوی زیبا و افسونگر قطعه ناموزون و ناشناسی را به‌وجود آورد. آخرین نگاه او به آئینه اینک برایش جای شک باقی نگذاشته بود که هنوز زیبا و دلپذیر است و اگر هم زیبایی او از آن نوع زیبایی نبود که در گذشته در مجالس رقص با آن دیدگان را خیره می‌ساخت، دست‌کم از آن نوع زیبایی بود که خودش را خشنود می‌کرد.

در کلیسا جز عده‌ای از روستاییان و مستخدمین کسی دیگر نبود. با این‌همه دالی مشاهده می‌کرد و یا اینکه چنین می‌پنداشت که فرزندان و خودش موجب تحسین و ستایش آنان قرار گرفته‌اند. درحقیقت متانت این کودکان زیبا با لباس‌های نو خود مایه لذت دیدگان هر بیننده بود. آلکسی کوچک که اصرار داشت اثر لباسش را از پشت مشاهده کند، چند بار پایش را به روی دامن لباسش نهاد و باعث ناراحتی مادرش شد لکن بیش از اندازه انتظار متانت خود را حفظ کرد. تانیا مانند زن کوچولوی رفتار می‌کرد و پیوسته مراقب کوچک‌تران از خود بود.

لیلی که از همه خردسال‌تر بود با نگاه‌های تعجب‌آمیز و سادگی خود دیدگان همه را به خود متوجه ساخته بود و پس از آنکه نان عشاء ربانی را از کشیش دریافت کرد به زبان انگلیسی که از آموزگار فرا گرفته بود گفت: Please some more یعنی «لطفاً کمی دیگر بدهید» و همه حضار را به خنده انداخت.

در بازگشت، بچه‌ها که هنوز تحت تأثیر ابهت مراسم مذهبی قرار داشتند آرامش خود را حفظ کردند. در خانه نیز تا هنگام صرف ناهار همچنان ساکت ماندند لکن در این هنگام (گریشا) شروع به سوت زدن کرد و از همه بدتر از اطاعت دستور آموزگار انگلیسی سرباز زد و در نتیجه معلمه انگلیسی او را از صرف شیرینی بعد از غذا منع کرد. (دالی) هنگامی که از به اخلاقی گریشا اطلاع حاصل کرد به خودش گفت: «هرگاه خودم حضور داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم کار به اینجاها بکشد، ولی چاره‌ای جز آن نداشت که از معلمه انگلیسی پشتیبانی کند و مجازات (گریشا) را تأیید نماید. اما این پیشامد اندکی شور و شغف عمومی را منقص کرد.

(گریشا) شروع به گریستن کرد و گفت: «نیکلا هم سوت زده است ولی تنها او را مجازات کرده‌اند و اکنون هم اگر گریه می‌کند برای کمی شیرینی نیست که خوردن یا نخوردن آن برایش یکسان است بلکه بیشتر برای ناعدالتی است که نسبت به او روا داشته‌اند. وضع داشت به مرحله غم‌انگیزی می‌کشید و در نتیجه دالی تصمیم گرفت از معلمه انگلیسی بخواهد که گریشا را عفو کند و

بنابراین به طرف اتاق (گریشا) روی آورد که ناگهان هنگام عبور از اتاق پذیرایی با منظره‌ای مواجه شد که اشک ذوق از دیدگانش جاری ساخت او او را بر آن داشت که شخصاً گریشا را عفو کند.

توضیح آنکه تانیا بشقاب به دست در مقابل برادرش که بر لبه پنجره گوشه اتاق نشسته بود قرار داشت. دخترک پاک‌دل به بهانه اینکه می‌خواهد به عروسک‌هایش ناهار بدهد موافقت معلمه انگلیسی را با بردن قطعه شیرینی خود به اتاق کودکان جلب کرده بود لکن هدف حقیقی وی آن بود که شیرینی را به برادرش بدهد. گریشا دراثنایی که برای خاطر بی‌عدالتی معلمه انگلیسی می‌گریست، شیرینی را می‌بلعید و در میان هق‌هق گریه به خواهرش می‌گفت: «تو خودت هم بخور... با هم بخوریم... با هم...» تانیا که هم دلش سخت به حال برادرش می‌سوخت و هم از احساس لطف نیکش کاملاً به ذوق آمده بود به نوبه خود سیلاب اشک را از دیدگان جاری ساخت درحالی که به خوردن سهم شیرینی خودش ادامه می‌داد.

کودکان به هنگام مشاهده مادرشان ترسیدند لکن از مشاهده چهره امیدبخشش احساس آرامش کردند و شلیک خنده را سردادند و با دهان پر از شیرینی پا دست شروع به خشک کردن لبان متبسم خود نمودند و صورتشان را که بر آن اشعه شادی در میان اشک می‌درخشید به شیرینی می‌آمیختند. (دالی) درحالی که می‌کوشید از آلوده شدن لباس‌های نو آنان جلوگیری کند چنین می‌گفت:

- وا، خدای من! تانیا! لباس تازه‌ات! گریشا! مراقب باش.

اما خودش نیز از فرط ذوق هم می‌خندید و هم می‌گریست.

لباس‌های زیبا و نو را درآوردند و دختران پیراهن ساده و پسران کت‌های کهنه دربرکردند. دالی دستور داد کالسکه را ببندند (علی‌رغم بی‌میلی مباشر اسب قهوه‌ای‌رنگ او را همچنان به کالسکه می‌بستند) و اعلام داشت که پس از جمع‌آوری قارچ به آب‌تنی خواهند پرداخت. این خبر شادی و سرور زایدالوصفی در میان بچه‌ها ایجاد کرد که تا به هنگام حرکت ادامه یافت.

یک سبد پر قارچ جمع‌آوری کردند. حتی لیلی هم یک قارچ پیدا کرد. قبلاً میس (هول) می‌بایستی برای او قارچ پیدا کند لکن این بار خود به تنهایی توانست قارچ بزرگی بیابد و در نتیجه آن هلهله شادی در میان همه بچه‌ها برخاست و هرکدام به دیگری می‌گفت: «لیلی یک قارچ یافته است!»

آنگاه به طرف رودخانه رفتند. اسب‌ها را به درخت بستند و (ترنس) Terence راننده، حیوان‌ها را آزاد گذاشت که با دم خویش مگس‌ها را بر آنند و خود در سایه درخت غوشی دراز کشید و به آرامی مشغول کشیدن پیپ خود شد، درحالی که از شنیدن صدای هلهله شادی و شغف کودکان لذت می‌برد.

بدیهی است مراقبت آب‌تنی این کودکان شیطان و خود را تشخیص دادن، در میان این مجموعه جوراب‌ها و کفش‌ها و شلوارها و پیوسته گره بند کفش و

تکمه یقه و لباس باز کردن و بار دیگر همه آنها را بستن چندان کار آسانی نبود. با این همه دالی که همواره به این آب‌تنی‌ها علاقه‌مند بود و آن را برای سلامتی فرزندانش مفید می‌دانست، از مشاهده این آب‌تنی دسته‌جمعی لذت می‌برد. فرو بردن این فرشتگان کوچک در آب و مشاهده بازی و شلپ شلپ آنان و ستایش دیدگان درشت و یا متوحش آنان، شنیدن صدای وحشت‌آمیز و سپس هلهله شادی آنان و آنگاه لباس پوشانیدن به آنان در اثنای نوازش کردن دست و پاهای گوشت‌آلودشان یک لذت حقیقی و شیرین به‌شمار می‌رفت. نیمی از بچه‌ها لباس پوشیده بودند که عده‌ای از زنان روستایی با لباس‌های نو مخصوص یکشنبه، در بازگشت از جمع‌آوری علف‌های طبی از جلو کابین عبور کردند و با یک نوع حجبی متوقف شدند. (ماترون فیلی‌مونوونا) از یکی از آنان تقاضا کرد ملحفه و پیراهنی را که به میان رودخانه افتاده بود به وی دهند تا آنها را خشک کند و (دالی) نیز با آنان به گفتگو پرداخت. زنان روستایی نخست پرسش‌های او را درک نکردند و به خنده افتادند لکن به تدریج جرئت یافتند و با ابراز ستایش صادقانه‌ای نسبت به فرزندانش دلش را به دست آوردند.

یکی از آنان در مقابل زیبایی خیره‌کننده (تانی) گفت:

- آه! چه دختر نازنینی! مثل قند سفید است!

سپس درحالی‌که سر خود را تکان می‌داد گفت:

- ولی متأسفانه اندکی لاغر است.

- برای این است که بیمار بوده است.

زن روستایی دیگری درحالی‌که کوچک‌ترین فرزند دالی را نشان می‌داد گفت:

- این چطور؟ او هم آب‌تنی کرده است؟

دالی با فخر و مباهات خاصی گفت:

- آه! او؟ خیر... فقط سه ماه دارد.

- به راستی؟

- تو چطور؟ آیا فرزند داری؟

- چهار فرزند داشتم که برایم فقط دو تن باقی مانده است: «یک پسر و یک

دختر. دخترم را از شیر گرفته‌ام.»

- چه سنی دارد؟

- در حدود دو سال.

- چرا چنین مدت زیادی او را شیر دادی؟

- رسم ما چنین است... سه دور روزه باید بگذرد.

دالی که از این گفتگو خوشش آمده بود چند سؤال دیگر از زن روستایی کرد:

آیا زایمانش سخت بوده است؟ بچه‌هایش تاکنون به چه بیماری‌هایی مبتلا

شده‌اند؟ شوهرش در کجا سکونت دارد؟ آیا غالباً به دیدن او می‌آید؟

این پرسش‌ها مطابق میل درونیش بود و چنان وحدت افکاری با این زنان

روستایی در دل احساس می‌کرد که به‌هیچ‌روی میل نداشت آنان را ترک گوید. اما چیزی که بیشتر وی را به‌وجود آورده بود ستایش صادقانه این زنان پاک‌دل از عدهٔ فرزندان او و زیبایی آنان بود.

یکی از زنان جوان دهاتی با دیدگان شگفتی‌آمیزی به معلمهٔ انگلیسی دقیق شده بود که آخر از همه لباس می‌پوشید و مرتب دامن روی دامن دربرمی‌کرد چون به سومین دامن رسید زن روستایی خودداری نتوانست کرد و چنین خاطرنشان نمود: «عجب! مشاهده کنید چند تا دامن پوشیده است. معلوم نیست چه وقت تمام خواهد شد!»

این اظهار شلیک خنده‌ای برپا کرد که دالی نیز نتوانست از آن مصون بماند. اما زن انگلیسی که احساس می‌کرد راجع به او سخن می‌گویند ولی چیزی از سخنانشان نمی‌فهمید ابراز نارضایتی کرد.

۸

دالی درحالی‌که یک روسری به سر بسته بود به اتفاق فرزنداناش به خانه نزدیک می‌شد که ناگهان رانندهٔ کالسکه چنین فریاد برآورد:
- یک نفر به طرف ما پیش می‌آید. چنین تصور می‌کنم مالک (پوکروسکویه) باشد.

درحقیقت (دالی) بی‌درنگ اندام لوین را که خوب می‌شناخت از دور با پالتو و کلاه خاکستری‌رنگش کاملاً تشخیص داد. او همواره از دیدن لوین خشنود می‌شد لکن آن روز مخصوصاً از اینکه می‌توانست با پیروزمندی خود و فرزندان زیبایش را در آن حال به او نشان دهد به‌مراتب خوشحال‌تر از روزهای دیگر زیرا خوب می‌دانست هیچ‌کس مانند او از دیدن این قبیل مناظر لذت نمی‌برد.

لوین به محض دیدن او یکی از آرزوهای سعادت‌آمیز زندگی زناشویی را در دل تجدید کرد و با نهایت وجد و سرور گفت:
- (واریا آلکساندروونا)! درست به مرغی می‌مانید که جوجه‌هایش در پیرامونش حلقه زده‌اند.

دالی دستش را به‌سوی او دراز کرد گفت:

- آه! چقدر از دیدن شما خرسندم!

- خرسندید؟ عجب! اگر چنین است چرا مرا از آمدنتان آگاه نکردید؟ برادرم تابستان را نزد من می‌گذراند. فقط به وسیلهٔ ابلونسکی اطلاع حاصل کردم شما اینجا هستید.

دالی با تعجب فراوان پرسید:

- به‌وسیلهٔ ابلونسکی؟

- آری به من نوشته است که شما در دیه زندگی می‌کنید و شاید من بتوانم در حق شما خدمتی انجام دهم.

ناگهان لوین ناراحت شد و سخن خود را قطع کرد و خاموش در کنار کالسکه به راه افتاد درحالی‌که جوانه‌های زیرفون را می‌کند و با نهایت عصبانیت دندان می‌زد. بدون شبهه این فکر به مخیله‌اش خطور کرده بود که دالی سخت ناراحت است کارهایی را که شوهرش باید انجام دهد به گردن یک بیگانه بیندازد. حقیقت هم همین بود. دالی برخلاف مردانگی می‌دانست که ابلونسکی اشکالات خانوادگی‌اش را به یک شخص ثالث رجوع کند و بی‌درنگ دریافت که لوین نیز این حقیقت را دریافته است. همین حساسیت و نزاکت و ادراک بود که دالی را فریفته اخلاق و رفتار او ساخته بود.

لوین گفت:

- منظور ابلونسکی تنها آن بوده است که به‌طور محبت‌آمیزی به من بفهماند شما از دیدن من خرسند خواهید شد و اینک ملاحظه می‌کنید تا چه اندازه از این حیث خشنودم. گذشته از این تصور می‌کنم یک خانم که معتاد به زندگی مرفه شهرهای بزرگ باشد در اینجا اندکی خود را غریب احساس می‌کند. خواهش می‌کنم اگر امری دارید که من بتوانم انجام دهم از رجوع آن به من مضایقه نکنید من کاملاً در اختیار شما هستم.

دالی گفت:

- آه! هیچ کاری ندارم. راستش را بخواهید در آغاز اندکی ناراحت بودم ولی حالا همه کارها مرتب است...

سپس درحالی‌که (ماترون فیلی مونوونا) را نشان می‌داد افزود:

- البته در پرتو تلاش کلفت پیرم (ماترون فیلی مونوونا!)

مستخدمه پیر چون دریافت درباره او سخن می‌گویند لبخند رضایت‌آمیزی به لوین زد. او کاملاً لوین را می‌شناخت و می‌دانست شوهر خوبی برای کیتی خواهد شد و فوق‌العاده میل داشت ازدواج آنان جامه عمل بپوشد.

دالی به وی گفت:

- شما هم کنار ما بنشینید! اندکی جمع‌تر خواهیم نشست.

- متشکرم! ترجیح می‌دهم پیاده عقب شما بیایم.

آنگاه به کودکان روی آورد و گفت:

- بچه‌ها! کدام یک از شما حاضرید به اتفاق من با اسب‌های کالسکه مسابقه بدهیم؟

همه کودکان از لوین فقط یک خاطره مبهمی در ذهن داشت. با این‌همه هیچ یک از آنان آن حس رمیدگی و تردیدی را که کودکان معمولاً در مقابل بزرگسالان ابراز می‌دارند و برای خاطر آن پیوسته مورد مؤاخذه و ملامت پدر و مادر خود قرار می‌گیرند، در برابر لوین به‌هیچ‌روی ابراز نداشتند. تظاهر و ریا ممکن هوشمندترین مرد را بفریبد لکن محال است در کودن‌ترین کودک

اثری داشته باشد. اتفاقاً لوین هر عیبی که ممکن بود داشته باشد به طور مسلم از ریاکاری و دورویی مصون بود و به همین جهت کودکان خردسال نسبت به او همان حس صفا و محبتی را در دل احساس کردند که اثر آن را به عیان بر صورت پاک مادرشان مشاهده می نمودند و بی درنگ دو کودک بزرگ تر در مقابل دعوت او از کالسکه به پایین پریدند و در کنار او به دویدن پرداختند چنانچه گفتی با کلفتشان، یا مادرشان و یا میس (هول) بازی می کنند. لیلی نیز میل داشت در مسابقه شرکت کند. دالی او را به لوین داد و لوین او را سوار شانه اش کرد و شروع به دویدن کرد درحالی که به مادرش خنده کنان چنین اطمینان می داد:

- هیچ نترسید! نخواهم گذاشت بیفتد.

چون دالی مشاهده کرد او تا چه اندازه زبردست و محتاط در دویدن است احساس آرامش کرد و به نوبه خود لبخند اعتمادآمیزی زد.

انس و الفت با محیط ییلاق، حضور کودکان و مجاورت این زنی که در دل یک محبت صادقانه نسبت به او احساس می کرد و مخصوصاً از مشاهده روحیه او لذت فراوان می برد قلب لوین را لبریز از یک شور و شفع کودکانه کرده بود.

در اثنای دویدن با کودکان فرصت یافت که برخی از اصول ورزش را به آنان تعلیم دهد و با مادرشان درباره کارهای کشاورزی خود گفتگو نماید و با ادای چند کلمه انگلیسی معلمه آنان را به خنده بیندازد.

پس از صرف ناهار چون دالی خود را در بالکن با لوین تنها یافت موقع را برای صحبت کردن از کیتی مغتنم شمرد و گفت:

- هیچ می دانید که کیتی تابستان را در اینجا با من به سر خواهد برد؟

لوین سرخ شد و گفت:

- آیا جداً راست است؟

بی درنگ موضوع صحبت را تغییر داد و چنین گفت:

- بنابراین من دو ماده گاو برای شما خواهم فرستاد و هرگاه خیلی اصرار به پرداخت پول آن دارید و چنین اصراری را منتهای بی لطفی نمی دانید ماهی پنج روبل به من خواهید پرداخت.

- آه! خیر! متشکرم! به شما اطمینان می دهم که گاوهای خودمان کافی است.

- در این صورت من گاوهای شما را سرکشی خواهم کرد و با اجازه خودتان دستورهایی درباره خوراک آنها خواهم داد. اصل در دامداری غذای مناسب دادن است.

آنگاه به شرح یک فرضیه درباره صنعت لبنیات سازی پرداخت که بر طبق آن گاو چیزی دیگر جز یک ماشین برای تبدیل علف به شیر نیست... بدیهی است منظورش این بود که دیگر درباره کیتی چیزی نشنود گو اینکه در دل در آتش کنجکاوی برای به دست آوردن اطلاعاتی درباره او می سوخت... میل نداشت با طرح موضوع کیتی بار دیگر آن آرامشی که با این همه زحمت و رنج به

دست آورده بود مختل گردد.
دالی گفت:

- حق به جانب شماست... اما این کارها نیاز به مراقبت دارد. چه کسی عهده دار این مراقبت خواهد شد؟
اینک که در پرتو کوشش‌های (ماترون فیلی مونوونا) نظم و آرامش در خانه برقرار شده بود، دالی به هیچ روی میل نداشت تغییری به اوضاع بدهد. گذشته از این (لوین) را چندان صالح در امور خانه داری نمی دانست و به فرضیه‌های او راجع به مقایسه گاو با ماشین به نظر شک و تردید می‌نگریست و این فرضیه‌ها را حتی زیان‌بخش می‌دانست و فرضیه و اصول پیشنهادی (ماترون فیلی مونوونا) را به مراتب از فرضیه‌های لوین سودمندتر می‌دانست. توضیح آنکه کلفت پیر عقیده داشت که باید به گاو سفید و گاو خال‌دار غذای بهتر داد و مانع از آن شد که آشپز آب‌های چرب آشپزخانه را برای ماده‌گاو زن رخت شوی ببرد. در مقابل یک چنین روش ساده و روشن ملاحظات بفرنج و غلبه لوین درباره خوراک دادن با مواد آردی به دام چه ارزشی داشت؟ گذشته از این او میل داشت درباره کیتی با او صحبت کند.

۹

دالی پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
- کیتی نوشته است که جز به تنهایی و آرامش به هیچ چیز دیگری دلبستگی ندارد.
لوین با یک نوع هیجان پرسید:
- حالش چطور است؟
- خدای را شکر که کاملاً بهبودی یافته است. من یقین داشتم که او بیماری ریه ندارد.
لوین گفت:
- فوق‌العاده خوشحالم.
دالی چنین احساس کرد که بر چهره او آثار یک غم یأس‌آمیزی را تشخیص می‌دهد و با یکی از لبخندهای معمولی خود که آمیزه‌ای از لطف و نیکی و درعین حال شیطننت بود پرسید:
- کنستانتین دیمیتروویچ! راستش را به من بگویید چرا شما از کیتی رنجشی در دل دارید؟
- من؟ به هیچ وجه از او رنجشی ندارم.
- آری! دارید! چرا هنگام مسافرت اخیرتان به مسکو نزد هیچ‌کدام از ما نیامدید؟

لوین درحالی که تا بناگوش سرخ شد پرسید:
 - داری آلکساندروونا! شما با این همه پاک دلی چرا از من یک چنین سؤالی می کنید؟ آیا دلتان به حال من نمی سوزد؟ شما که می دانید...
 - چه می دانم؟
 لوین گفت:
 - می دانید که خواستگاری من رد شده است.
 در این هنگام لوین به یاد توهینی که به وی شده بود افتاد و همه آن محبتی که چند لحظه پیش نسبت به کیتی احساس کرده بود تبدیل به کینه گردید.
 دالی گفت:
 - از کجا معلوم است که من می دانم؟
 - برای اینکه همه کس می داند.
 - اشتباه شما در همین جاست... من حدس هایی می زدم ولی به طور قطع در این خصوص هیچ اطلاعی نداشتم.
 - اینک حالا به طور قطع اطلاع حاصل می کنید.
 - من می دانستم پیشامدی روی داده است که خاطره آن او را رنج می دهد زیرا از من تقاضا کرده بود به هیچ روی در این خصوص از او سؤال نکنم. اگر به من چیزی نگفته است یقین بدانید با هیچ کس راجع به این موضوع مطلبی به میان ننهاده است. خوب! حالا بگویید بین شما چه روی داده است؟
 - هم اکنون به شما گفتم:
 - چه وقت از او تقاضا کردید؟
 - هنگام آخرین دیدنی ام از پدر و مادر شما.
 - هیچ می دانید دلم سخت به حال کیتی می سوزد؟ شما مخصوصاً از لحاظ جریحه دار شدن عزت نفستان ناراحتید.
 لوین گفت:
 - ممکن است... با وجود این...
 دالی سخن او را قطع کرد و گفت:
 - ولی این دختر معصوم وضع رقت انگیزی دارد. اکنون از همه ماجرا اطلاع حاصل می کنم.
 لوین از جای برخاست و گفت:
 - پوزش می خواهم! باید بروم! خدا حافظ!
 دالی دست او را گرفت و گفت:
 - خیر! نروید! لحظه ای صبر کنید.
 لوین درحالی که نشست و احساس می کرد بار دیگر نوری از آن امیدی که می پنداشت برای همیشه نابود شده است اینک در دلش تابیدن گرفته است گفت:
 - از شما تقاضا دارم در این خصوص گفتگو نکنیم.

دالی درحالی که قطرات اشک از دیدگانش جاری می شد گفت:
- هرگاه به شما علاقه مند نبودم و هرگاه چنانچه باید شما را نمی شناختم...
آن عاطفه ای که لوین می پنداشت برای همیشه از دلش رخت بر بسته است
بار دیگر بر او چیره شد.

دالی چنین ادامه داد:

- آری! حالا همه چیز دستگیرم شد... شما مردان که در انتخاب کردن آزادی
کامل دارید، همیشه به طور صریح خوب می دانید کدام دختر را می خواهید و
حال آنکه یک دختر با آن روح احتیاطی که خدا به جنسش بخشیده است، شما
را از دور تشخیص می دهد و هر نسیه ای را نقد می پندارد و تصدیق کنید در این
شرایط گاهی مردد می ماند که چه جواب دهد؟

- آه! در صورتی که آنچه در قلب دارد به زبان نیاورد...

- خیر! به فرض آن هم که مکنونات قلبش را به زبان آورده باشد... تصدیق کنید
شما که به دختر جوانی نظر دارید، به خانه پدر و مادرش رفت و آمد می کنید،
دختر را می بینید، درباره او مطالعات کامل می کنید و پس از آنکه از
احساسات خودتان درباره او یقین حاصل کردید از او خواستگاری می کنید.
- خیر! کاملاً صحیح نیست.

- به فرض آن هم که کاملاً صحیح نباشد ولی قدر مسلم آن است تنها
هنگامی که عشقتان کاملاً رسیده شده و یا اینکه از میان چند دختر یکی در دل
شما بر دیگران پیروزی حاصل کرده است از او خواستگاری می کنید و حال
آنکه از یک دختر جوان هرگز عقیده اش را نمی پرسند. بنابراین چطور توقع
دارید در صورتی که باید بگوید: «آری یا نه» بتواند همسر آینده خودش را
انتخاب کند؟

لوین به خودش گفت: «آه! خوب می تواند! انتخاب بین ورونسکی و من کار
سهلی بود!» آن نور امیدی که چند لحظه پیش در دلش تابیدن گرفته بود بار
دیگر خاموش شد و با احساس رنج فراوان گفت:

- داری آلکساندروونا! شخص به این طرز که گفتید یک لباس و یا یک شیء کم
اهمیتی را برمی گزیند و نه عشق... در هر صورت او انتخاب خودش را کرده
است. چه بهتر! اینها چیزهایی نیست که بتوان بار دیگر تجدید کرد.

دالی که احساس کرد آن عاطفه ای که بیان می کند در مقابل آن حسی که تنها
زبان بر حسب غریزه درک می کنند بسی ناچیز است چنین گفت:

- آه! عزت نفس! همیشه حس غرور! وقتی شما از کیتی خواستگاری کردید او
در وضعی بود که نمی توانست چه جواب دهد؟ در انتخاب بین شما و
ورونسکی تردید داشت لکن او را هر روز می دید و حال آنکه مدت مدیدی بود
شما را ندیده بود... هرگاه کیتی سن بیشتری داشت شاید ایراد شما به مورد
بود... من فی المثل در انتخاب شما کمترین تردیدی به دل راه نمی دادم زیرا
همواره سخت از ورونسکی تنفر داشتم.

لوین به یاد پاسخ کیتی افتاد: «محال است... پوزش می‌خواهم.» سپس به لحن خشکی گفت:

- داری آلکساندروونا! از این اعتماد شما به خود سپاسگزاری می‌کنم ولی عقیده دارم شما اشتباه می‌کنید. گذشته از این چه در اشتباه باشم و چه نباشم همین حس عزت نفسی که مورد تنفر شماست به من اجازه نمی‌دهد دیگر به هیچ روی به کیتی فکر کنم.

- اجازه بدهید چند کلمه دیگر اضافه کنم: شما احساس می‌کنید درباره خواهری صحبت می‌کنم که مانند فرزندان خودم برایم عزیز است. من ادعا نمی‌کنم که شما را دوست دارد فقط می‌خواهم به شما اطمینان دهم در آن لحظه‌ای که به شما جواب رد داده است، این امتناع او هیچ معنی و اهمیتی نداشته است.

لوین درحالی که از صندلیش پرید گفت:

- آه! شما این طور عقیده دارید؟ اگر بدانید چقدر بر زخم دل من نمک می‌پاشید! مثل این است که کسی فرزندش را از دست داده باشد و شخصی به او چنین بگوید:

«آه! ممکن بود زنده بماند و در این صورت چگونه زندگی شما را قرین سعادت و خوشبختی می‌کرد!» غافل از اینکه او دیگر مرده است! مرده...

دالی درحالی که با لبخند غم‌انگیزی چهره ناراحت لوین را می‌نگریست گفت:

آه! شما چه اخلاق عجیب و غریبی دارید؟

سپس با قیافه متفکری چنین افزود:

- آه! اکنون بیش از پیش ماجرا را درک می‌کنم... خب! پس شما وقتی کیتی آمد به دیدن او نخواهید آمد؟

- خیر! مسلم است که من از دست او فرار نخواهم کرد ولی تا بتوانم او را از رنج دیدن مصون خواهم داشت.

دالی درحالی که نگاه محبت‌آمیزی به وی افکند گفت:

- شکی نیست که افکاری خاص خودتان دارید... بسیار خب! چنین فکر کنید که اساساً درباره کیتی گفتگویی نکرده‌ایم.

در این اثناء به زبان فرانسه از تانیا که داخل اتاق گردید پرسید:

- تانیا! چه می‌خواهی؟

- ماما! بیل من کجاست؟

- من با تو به زبان فرانسوی صحبت می‌کنم... تو هم به زبان فرانسوی جواب بده.

چون دختر خردسال کلمه فرانسوی را به یاد نمی‌آورد، مادرش زیر لب آن را ادا کرد و سپس همچنان به زبان فرانسه به وی گفت: «بیلش را از کجا باید بردارد.» این پیشامد بر بد خلقی لوین افزود و چنین احساس کرد که دالی و فرزندانش لطفشان را در مقابل دیدگان او از دست داده‌اند. به خودش گفت:

- آخر چرا به زبان فرانسوی با آنان صحبت می‌کنید؟ آهنگ این زبان به گوششان ساختگی می‌آید. کودکان خود خوب احساس می‌کنند. به آنان زبان فرانسوی می‌آموزند و بدین طریق آنان را در فراموش کردن راستگویی کمک و یاری می‌نمایند.

او نمی‌دانست که خود دالی بیش از بیست بار همین استدلال را کرده و با این همه بدان توجه نکرده بود زیرا جز این راه وسیلهٔ بهتری برای آموختن زبان خارجی به فرزندانش نمی‌دانست. پس از لحظه‌ای سکوت دالی گفت:

- اما چرا برای رفتن این همه شتاب دارید؟ اندکی دیگر بمانید. لوین تا هنگام صرف چای باقی ماند لکن نشاطش را از دست داده و احساس ناراحتی می‌کرد.

پس از صرف چای به راهرو رفت و دستور داد که کالسکه‌اش را ببندند و در بازگشت به اتاق پذیرایی صورت دالی را دژم و دیدگانش را گریان یافت. در همان چند لحظه غیبت لوین پیشامد نامطلوبی روی داده بود که خوشحالی آن روز دالی را از میان برده و حس غرور و مباهات او را به وجود فرزندانش تبدیل به یأس نموده بود. توضیح آنکه گریشا و تانیا برای خاطر یک توپ به جان هم افتاده بودند و مادرشان که بر اثر فریادشان به کمکشان شتافته بود، آنان را در وضع وحشت‌انگیزی یافته بود بدین معنی که تانیا موهای برادرش را می‌کشید و گریشا با چهره‌ای که از فرط خشم برافروخته بود مرتب به او مشت می‌زد. از مشاهدهٔ این منظره، دالی قلبش فروریخت و ابر تاریکی آسمان شفاف دلش را فرا گرفت زیرا دریافت این کودکانی که این همه به وجودشان فخر و مباهات می‌کرد چندان تفاوتی با سایر کودکان ندارند و از هر حیث بدجنس و بی‌تربیت و مستعد برای ارتکاب کارهای زشتی به نظر می‌رسند و این فکر چنان ناراحتش کرد که برایش بسیار دشوار بود لوین را از جریان آن آگاه کند. لوین چون ناراحتی او را دریافت، به آرام کردن او پرداخت و به او اطمینان داد که جای هیچ‌گونه نگرانی نیست زیرا همهٔ کودکان با هم نزاع می‌کنند لکن در ته قلب به خودش گفت: «من هرگز نمایش نمی‌دهم و با فرزندانم به زبان فرانسوی سخن نمی‌گویم گذشته از این فرزندان من مثل اینان نخواهند شد برای اینکه کودک خوب بار آید نباید خوی و طبع او را از مجرای طبیعی خارج کرد. خیر! خیر! فرزندان من کاملاً با این‌ها متفاوت خواهند بود.

آنگاه از «دالی» اجازهٔ مرخصی خواست و به راه افتاد. دالی برای نگاه داشتن او اصراری نورزید.

اواسط ژویه، کدخدای ده خواهر لوین، واقع در بیست ورستی پاکروسکایا، نزد او آمد تا گزارش کارهای جاری و وضع درو را به او بدهد. بخش عمده درآمد این ملک از مرتعی حاصل می‌شد که هر بهار زیر آب می‌رفت. در گذشته موژیک‌ها بهره‌برداری از این کشتزار را به عهده داشتند و بابت هر دسیاتین بیست روبل می‌پرداختند.

هنگامی که لوین اداره این ملک را به عهده گرفت وضع این کشتزار را بررسی کرد و دید که بیش از این می‌ارزد و قیمت را به دسیاتینی بیست و پنج روبل بالا برد. موژیک‌ها این قیمت را نپذیرفتند و لوین حدس زد که آن‌ها پیمانکاران دیگر را نیز منصرف می‌کنند. این بود که خود به آنجا رفت و قرار گذاشت که قسمتی از محصول را کارگران اجیر شده درو کنند و قسمتی را موژیک‌هایی که به جای اجرت غلف برمی‌دارند.

موژیک‌های خودی به راه‌های مختلف مانع اجرای این روش تازه می‌شدند اما کاری از پیش نبردند و محصول به همین روال برداشته و در آمد حاصل از کشتزار دو برابر گذشته شد. سال پیش و سال پیشتر نیز مخالفت موژیک‌ها همچنان ادامه دار با الکساندرونا با لبخند اندوه‌باری که با وجود هیجان لوین از رنگ طعنه پاک نبود گفت: «آه، شما هم چه حرف‌های مضحکی می‌زنید» در فکر رفت و بعد ادامه داد: «حالا من همه چیز را می‌فهمم. پس به این ترتیب وقتی کیتی بیايد شما به دیدن ما نخواهید آمد؟»

- نه، نمی‌آیم. البته از او نمی‌گریزم. ولی تا بتوانم سعی می‌کنم که او را از دیدار ناخوشایند خودم معاف کنم.

داریا الکساندرونا نگاه مهربانش را به او دوخت و تکرار کرد: «خیلی مضحکید، خیلی خوب، باشد. پس خیال کنید که اصلاً در این خصوص هیچ حرفی نزده‌ایم» و رو به دخترش که وارد شده بود به فرانسوی گفت: «چه می‌خواهی، تانیا؟» - بيلم کجاست، مادر جان؟

- وقتی من با تو به فرانسوی حرف می‌زنم جوابم را به همان زبان بده. دخترک می‌خواست بگوید اما فراموش کرده بود که بیل را به فرانسوی چه می‌گویند. مادرش کمک کرد و بعد باز به فرانسوی به او راهنمایی کرد که کجا دنبال بیلش بگردد. و این حال برای لوین بسیار ناخوشایند بود. اکنون دیگر در خانه داریا الکساندرونا چیزها و حتی فرزندان او در نظرش مثل گذشته دوست‌داشتنی نبودند.

با خود گفت: «حالا چرا با بچه‌هایش به فرانسوی حرف می‌زنند؟ این کار چقدر غیرطبیعی و نادرست است و بچه‌ها هم این حال را حس می‌کنند. به بچه‌ها

فرانسه یاد می‌دهند و صداقت را از دلشان بیرون می‌کنند.» در دل این را می‌گفت و نمی‌دانست که داریا الکساندرونا خود بیش از بیست بار به این مسئله فکر کرده و با این‌همه به این نتیجه رسیده بود که مجبور است، ولو به قیمت از دست دادن صداقت، از این راه به بچه‌هایش فرانسه بیاموزد. - حالا کجا می‌خواهید بروید؟ کمی بمانید.

لوین تا وقت چای ماند اما شادمانیش از میان رفته بود و ناراحت بود. بعد از چای بیرون رفت و دستور داد که اسب‌هایش را به کالسکه ببندند و چون بازگشت داریا الکساندرونا را سخت در هیجان یافت با صورتی درهم‌ریخته و چشم‌هایی پر از اشک. وقتی لوین بیرون رفته بود داریا الکساندرونا با پیشامد وحشتناکی روبرو شده بود، چنانکه شیرین‌کامی و غرور آن روزش از بابت بچه‌هایش یک‌سر ضایع شده بود.

حالا کدخدا آمده بود و به لوین اطلاع می‌داد که درو تمام شده است و او از ترس باران مباشر را دعوت کرده و در حضور او محصول دروشده را تقسیم کرده است و سهم ارباب هم شده است یازده کومه.

لوین از جواب‌های مبهم کدخدا در خصوص مقدار محصول جمع‌آوری‌شده از کشتزار اصلی و نیز از شتابی که در جمع‌آوری محصول بی‌اجازه او به خرج داده بود و به‌طور کلی از لحن مرد روستایی دانست که کجروی‌هایی در این کار صورت گرفته است و تصمیم گرفت که خود برود و به موضوع رسیدگی کند.

لوین وقت ناهار رسید و اسبش را پیش پیرمردی که شوهر دایهٔ برادرش بود و با خودش دوستی داشت گذاشت و به کندوخانه به سراغش رفت تا جزییاتی در خصوص کار درو و برداشت علوفه از او پیرسد. پارمنیچ که پیرمردی خوش منظر و پرحرف بود از لوین با شادی استقبال کرد و کار و زندگی خود را به او نشان داد، و جزییاتی در خصوص زنبورپروری و افزایش کندوهای خود در آن سال برایش شرح داد، اما به پرسش‌های او در خصوص درو علوفه با اکراه و سر به هوا جواب می‌داد.

این حال بر بدگمانی لوین افزود. به کشتزار رفت و کومه‌ها را بازرسی کرد. پیدا بود که کومه‌ها هیچ‌یک پنجاه ارایه را پر نمی‌کنند و به منظور اینکه برای تقلب موژیک‌هایش گواهی به دست آورد فوراً دستور داد تا یکی از ارایه‌هایی که علوفه را حمل کرده‌اند یکی از کومه‌های باقی‌مانده را بار کند و به انبار برود. کومه بیش از سی و دو ارایه نشد.

هر قدر کدخدا کوشید تا توضیح دهد که علوفهٔ اول پوش بوده و چون در کومه مانده متراکم شده است و حتی سوگند خورد که نادرستی نکرده است لوین اصرار می‌ورزید که محصول را بی‌اجازهٔ او تقسیم کرده‌اند و او هر کومه را پنجاه ارایه قبول نخواهد کرد. بعد از بحث فراوان قرار گذاشت که موژیک‌ها این یازده کومه که هریک را پنجاه ارایه می‌دانند به حساب خود بردارند و سهم

ارباب را از نو بپمایند. این چک و چانه زدن‌ها و تقسیم محصول تا عصر طول کشید. وقتی تمام علوفه به‌درستی قسمت شد، لوین نظارت بر باقی کار را به مباشر خود وا گذاشت و خود روی کومه کوچکی که با شاخه بیدی نشان شده بود نشست و با شادمانی به تماشای کشتزار که از کار روستاییان جوشان بود پرداخت.

در برابر او، نزدیک چم رودخانه، در آن سوی باتلاق، صف رنگارنگ زنان روستایی در حرکت بود و آوای بلند و پرنشاط صحبتشان به گوش می‌رسید و علف پراکنده در کشتزار به سرعت به صورت پشته پیچاپیچ خاکستری‌رنگی بر زمینه سبز روشن دشت انباشته می‌شد. موژیک‌ها سه شاخه به دست به دنبال زن‌هایشان می‌آمدند و پشته‌ها به صورت کومه‌های پهن و بلندی درمی‌آمد.

از جانب چپ صدای ارابه‌ها بلند بود که در دشت عریان در حرکت بودند. و کومه‌ها یک‌یک ناپدید می‌شد و به جای آن‌ها تله‌های بلند علف عطراگین و از هر طرف آویخته بر ارابه‌های پشت سر اسب‌ها بالا می‌رفت.

پیرمرد پهلوی لوین نشست و گفت: «به قول قدیمی‌ها هوا که خوب است محصول را جمع کن، انبارهایت پر و پیمان خواهند شد. اینکه علف نیست، عطرش به بوته چای می‌ماند» و به بافه‌هایی که بسته می‌شد اشاره‌کنان افزود: «تماشا کن، انگار یک گله اردک، که جلد و چالاک، دانه‌هایی را که پیششان ریخته‌ای برمی‌چینند. از عصر تا حالا نصف بیشتر علف‌ها را جمع کرده‌اند.»

پیرمرد داد زد و به جوانی که روی تخته جلو گاری ایستاده بود و افسار اسب را که از الیاف شاهدهانه بافته شده بود در دست گرفته و تکان می‌داد گفت: «راه آخر است؟»

جوانک اسب را لحظه‌ای نگه داشت و جواب داد: «بله، آخری است پدر جان» و روی گرداند و خندان به زن سرخ چهره تازه‌رو و پرنشاطی که پشت سر او جلو گاری نشسته بود نگاه کرد و به راه خود ادامه داد.

لوین از پیرمرد پرسید: «این کیست؟ پسر است؟»

پیرمرد با لبخندی مهرآمیز جواب داد: «پسر کوچکم است.»

- پسر خوب و زیر و زرنگی است.

- بله، بد نیست.

- زن دارد؟

بله، سال سوم است که از فیلیپوف‌ها زن گرفته.

- خب، اولاد هم دارند؟

- چه اولادی؟ سال اول که اصلاً هیچ نمی‌فهمید و خجالت می‌کشید. و چون

میل داشت موضوع صحبت را عوض کند گفت: «ولی عجب علفی است، هان!

عیناً بوته چای.»

لوین با دقت بیشتری به وانکا (مصغرایوان) پارمنوف و زنش نگاه کرد. آن‌ها در نزدیکی او به بستن بافه و بار کردن مشغول بودند. ایوان پارمنوف روی ارابه ایستاده بود و بافه‌های بزرگ را که زن جوان زیبایش، ابتدا بغل‌بغل و بعد با سه شاخه به چالاکی به او می‌داد می‌گرفت و کنار هم می‌نهاد و آن‌ها را مرتب می‌کرد و بر سر آن‌ها می‌کوفت. زن جوان به سبک خیزی و مهارت و شادمانی کار می‌کرد.

اول علف را با سه شاخه به هم می‌زد و منظم می‌کرد و بعد سه شاخه را در آن فرو می‌برد، بعد با حرکتی نرم و سریع تمام سنگینی بدن خود را روی آن می‌داد و بی‌درنگ کمر خود را که با کمربندی سرخ محکم بسته شده بود خم می‌کرد و راست می‌شد و سینه پر و برجسته خود را که پشت پیشبند پنهان بود جلو می‌داد و جای دست‌های خود را به چالاکی عوض‌کنان بافه را بالا می‌داد. ایوان که پیدا بود می‌کوشید که زنش را از این بار خلاص کند بازوان را باز می‌کرد و بافه‌ی بالا آمده را بغل می‌گرفت و آن را روی ارابه مرتب می‌کرد. زن جوان آخرین بافه‌ها را که بالا داد خود را تکاند تا شاخه‌ی علفی را که در گردنش افتاده بود از خود دور کند و لچک سرخ‌رنگ خود را که از پیشانی سفید مانده‌اش کنار رفته بود مرتب کرد و به زیر ارابه خزید تا بار را ببندد. ایوان به او یاد می‌داد که چگونه قلابش را بند کند و زنش چیزی گفت که او قاه قاه خندید. در حالت چهره‌ی هر دو عشقی شدید و از آتش جوانی درخشان و نو شعله نمایان بود.

۱۱

بار ارابه بسته شد. ایوان از آن فرو جست و دهنة اسب نجیب و خوب خورده را گرفت. زنش سه شاخه را به روی بار افکند و با قدم‌هایی استوار، دست‌ها را تکان داد به‌سوی گروه زنان که دسته جمعی می‌رقصیدند رفت. ایوان که ارابه‌اش را از کشتزار به جاده برده بود به قطار ارابه‌های دیگر پیوست. زن‌ها، که صدای زنگ‌دار شادمانه‌شان بلند بود، سه شاخه بر شانه و لباس‌های رنگین درخشان به تن، به دنبال ارابه‌ها روان بودند. صدای خشن زنانه‌ای که زنگی وحشی داشت ترانه‌ای را شروع کرد و بند اول آن را خواند و بعد پنجاه صدای مختلف، خشن یا نازک و همه سالم و هماهنگ همان خوانده او را بازخواندند.

زن‌ها ترانه‌خوانان به لوین نزدیک می‌شدند و در گوش لوین چنان بود که ابری سست‌تر با تندر نشاط به جانب او می‌آید. ابر به او رسید و او و کومه‌ای را که روی آن لمیده بود و کومه‌های دیگر و ارابه‌ها و تمامی کشتزار و باقی صحرا را فراگرفت و اینها همه با ضرب این ترانه و نشاط خشن و فریادی پر سوت

و صفیرزان در ارتعاش آمد. لوین به این نشاط آن‌ها که زنگ تندرستی داشت رشک می‌برد و می‌خواست در آواز آن‌ها که از سرمستی زندگی نشان داشت شرکت کند. اما هیچ کار از او ساخته نبود و ناگزیر بود به لمیده ماندن و تماشا کردن و گوش دادن بسنده کند.

وقتی گروه زنان روستایی دور شدند و دیگر به چشم نمی‌آمدند و صدایشان به گوش نمی‌رسید افسردگی شدیدی از تنهایی و بطالت و بیگانگی از دنیای کار و شادی آن‌ها در دل یافت.

چند نفری از همان روستاییانی که بیش از دیگران با او بر سر تقسیم علف جدال می‌کردند، همان‌هایی که او آزرده بودشان، همان‌ها که خواسته بودند او را فریب دهند، با خوش‌رویی جلوش کمر خم کردند و پیدا بود که هیچ کینه‌ای از او در دل نداشتند و نمی‌توانستند داشته باشند و نه تنها از کاری که کرده بودند پشیمان نبودند بلکه حتی به یاد نمی‌آوردند که خواسته بودند فریبش بدهند.

این‌ها تمام در دریای تلاش و نشاط همگانی غرقه بود. خدا به آن‌ها روز را بخشیده بود و توان کار و آن‌ها روز و توان را وقف کار کرده و پاداششان را در همان کار گرفته بودند. اما اینکه کار برای که بود و حاصل آن چه بود مسائلی نابه‌جا و فرعی بود.

لوین اغلب بر این زندگی به دیدهٔ تحسین نگریسته بود و اغلب به کسانی که از این زندگی برخوردار بودند رشک برده بود اما امروز به دنبال اثری که روابط ایوان پارمنوف با زن جوانش بر او گذشته بود اول بار به این فکر افتاد که دست کشیدن از زندگی ناگوار مجازیش که با تنهایی و بطالت همراه بود و پیش گرفتن زندگی پرکار و پاک و لذت بخشش با دیگران جز به ارادهٔ خودش وابسته نیست.

پیرمردی که پهلویش نشسته بود مدت‌ها بود که به خانه رفته بود. روستاییان پراکنده شده بودند. اهالی روستای نزدیک به خانه رفته بودند و آن‌ها که در دهات دور منزل داشتند فراهم آمده بودند تا شام بخورند و شب را در صحرا به سر آورند. لوین، که کسی متوجهٔ حضورش نبود، همچنان روی کومه لمیده مانده بود و به نظاره و شنیدن و اندیشیدن ادامه می‌داد. روستاییانی که مانده بودند تا شب را زیر آسمان بگذرانند شب کوتاه تابستانی را تا دم صبح بیدار ماندند. ابتدا گفتگوی شادمانهٔ همگانی و خنده بر سر شام شنیده می‌شد و بعد باز ترانه‌خوانی و خنده بود.

یک صبح تا شام زحمت هیچ اثری جز نشاط در آن‌ها برجای نگذاشته بود. قبل از سحر صدای خنده و ترانه‌شان خاموش شد. دیگر جز صدای تا صبح پایدار قورقور غوکان در باتلاق و فرت‌فرت بینی اسب‌ها در کشتزار در مه صبحگاهی صدایی شنیده نمی‌شد. لوین به خود آمد و از روی کومهٔ خود برخاست و نگاهی به آسمان انداخت و دانست که شب به پایان رسیده است.

می‌کوشید حاصل آنچه را که طی این شب کوتاه اندیشیده و در دل احساس کرده بود برای خود نتیجه‌گیری کند و با خود گفت: «خب، حالا چه خواهم کرد و چگونه؟» حاصل احساس‌ها و اندیشه‌هایش در سه راستا تجزیه شدنی بود. یکی چشم پوشیدن از شیوه زندگی گذشته‌اش بود و از اطلاعات و تحصیلاتش که به هیچ کار نمی‌آمد. این چشم‌پوشی برایش لذت‌بخش بود و ساده و آسان می‌نمود. افکار و تصورات دیگرش مربوط به زندگی‌ای می‌شد که او حالا میل داشت اختیار کند. به روشنی احساس می‌کرد که این زندگی ساده و پاک و قانونمند خواهد بود و اطمینان داشت که در این زندگی رضایت و آرامش و عزت نفسی را باز خواهد یافت که محرومیت از آن برایش چنین دردناک بود. اما افکار دیگرش در اطراف این مسئله دور می‌زد که گذار از زندگی گذشته به زندگی جدید از چه راه ممکن خواهد بود، و در این خصوص هیچ تصور روشنی نداشت. با خود می‌گفت: «زن بگیرم؟ ترتیبی بدهم که از کار کردن ناگزیر باشم؟ پاکروسکایا را رها کنم؟ زمین بخرم و با روستاییان زندگی مشترک را شروع کنم؟ یک زن روستایی بگیرم؟» این سؤالات را در برابر خود داشت و جوابی برایشان نداشت. باز با خود می‌گفت: «ولی من تمام شب بی‌خوابی کشیده‌ام و نمی‌توانم جواب درستی برای این پرسش‌ها پیدا کنم. این مسئله می‌ماند برای بعد. یک چیز مسلم است و آن اینکه این شب سرنوشت مرا معین کرده است. رؤیاهای پیشین من درباره زندگی خانوادگی همه یاوه بودند، همه خیال‌های نادرست بوده، کار بسیار ساده‌تر و روشن‌تر از این‌هاست...»

به قطعه ابر عجیبی که درست بالای سرش میان ابرهای سفیدی که همچون گله گوسفندی سراسر آسمان را فراگرفته بود و به صدفی می‌مانست نگاه کرد و با خود گفت: «چه زیباست! امشب پنداری در بهشت خدا باز است. این ابر صدف‌وار کی پدید آمد؟ لحظه‌ای پیش که به آسمان نگاه می‌کردم جز دو نوار سفید چیزی در آن نبود. افکار من هم درباره زندگی همین‌طور نامحسوس عوض شده‌اند.»

از کشتزار بیرون آمد و جاده اصلی را که به سوی دهکده می‌رفت پیش گرفت. نسیمی وزید و بر همه چیز غباری خاکستری‌رنگ و غم‌افزا افشاند. لحظه‌ای بود که هر روز پیش از رسیدن صبح و پیروزی کامل روشنی بر ظلمت همه چیز گرفته و غمناک است.

از سرما قوز کرده بود و سر به زیر افکنده تند می‌رفت. صدای زنگوله‌ای شنید و سر برداشت و با خود گفت: «این دیگر کیست؟ کسی می‌آید؟ در چهل قدمی او در همان جاده سرسبزی که او می‌رفت کالسکه چهار اسب‌های با چمدان‌هایی روی سقف آن به سوی او می‌تاخت. اسب‌ها از هر طرف خود را به مالیند می‌فشردند تا از شیار گود به جا مانده از چرخ‌ها روی جاده پرهیزند ولی سورچی با تجربه که یکه بر روی صندوق خود نشسته بود کالسکه را

چندان هدایت می‌کرد که چرخ‌ها بر زمین هموار بمانند. لوین جز همین در نیافت و بی‌آنکه در بند شناسایی مسافر کالسکه باشد نگاهی سرسری به درون آن انداخت.

پیرزنی در گوشه کالسکه چرت می‌زد و دختر جوانی که پیدا بود تازه از خواب بیدار شده بود دم پنجره نشسته بود و ریسمان‌های شبکلاه سفیدش را در دو دست داشت. چهره شاداب و روشنش در فکر غرقه بود. ذهن از زندگی پرتکلف و پیچیده‌ای که لوین با آن بیگانه بود پر داشت و از ورای او به افق روشن مشرق چشم دوخته بود.

چشمان پاک او درست در لحظه‌ای که این منظره داشت ناپدید می‌شد به چهره لوین افتاد. دختر او را به‌جا آورد و شادمانی آمیخته به حیرتی چهره‌اش را روشن کرد. لوین ممکن نبود اشتباه کند. کسی که تمامی روشنی و معنای زندگی او را در وجود خود متمرکز می‌داشت یکی بیش نبود. او بود. کیتی بود. لوین دانست که کیتی از ایستگاه راه‌آهن به یرگوشوو می‌رود. تمام آنچه سراسر این شب بیداری او را در تلاطم داشته بود و تمام تصمیماتی که گرفته بود، همه ناگهان ناپدید شد. با بیزاری رؤیای ازدواج خود را با دختری روستایی به یاد آورد. راه‌حل مشکل پیچیده زندگیش، مسئله دردناکی که در این اواخر او را چنین رنج داده بود در همین کالسکه‌ای بود که در آن جانب جاده از او دور می‌شد.

کیتی سر از کالسکه بیرون نکرد، دیگر به او نگاه نکرد. صدای فنرهای کالسکه دیگر به گوش نمی‌رسید، آوای زنگ اسب‌ها هم کم‌کم محو می‌شد. عوعوی سگ‌ها حکایت از این می‌کرد که کالسکه از روستا هم گذشته است. آنچه باقی مانده بود صحرای خالی اطرافش بود و روستا در پیشش و او خود، تنها و با همه چیز بیگانه، تنها و بی‌همراه در جاده پهن و خلوت پیش می‌رفت.

به آسمان نگاه کرد و امیدوار که ابر صدف‌وار را که او به چشم اعجاب دیده و تجسم همه اندیشه‌ها و احساس‌های آن شب خود دانسته بود در آن باز یابد. اما در آسمان دیگر هیچ چیزی که شباهتی به صدف داشته باشد نبود. آنجا در بلندی‌های بی‌پایان تحولی مرموز صورت گرفته بود. حتی اثری هم از ابر صدف‌وار نبود، بلکه فرشی از ابرهای سفید که پیوسته کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند نیمی از آسمان را فرا گرفته بود. آسمان پیوسته آبی‌تر و روشن‌تر می‌شد و به نگاه‌های جویان او با همان نرمی و همان بلندی بی‌پایان پاسخ می‌داد.

با خود گفت: «نه، هر قدر هم که این زندگی ساده و پرتلاش باشد من نمی‌توانم آن را اختیار کنم، من «او» را دوست دارم.»

جز کسانی که به آکسی آلکساندروویچ بسیار نزدیک بودند هیچ کس نمی دانست که این شخص به ظاهر خونسرد و معقول نقطه ضعفی داشت، با منش کلی اش سخت ناسازگار، و آن این بود که نمی توانست گریه کودک یا زنی را ببیند یا بشنود و بی اعتنا بماند. به دیدن اشک پریشان می شد و توان فکر و استدلال را پاک از دست می داد. رئیس دفتر و منشی اش به این نکته آگاه بودند و به خانم هایی که به او مراجعه می کردند هشدار می دادند که اگر نمی خواهند کارشان نافرجام بماند از گریستن در حضور او جداً خودداری کنند. می گفتند: «به خشم خواهد آمد و به تقاضایان گوش نخواهد داد» به راستی هم در این گونه موارد پریشانی خاطر آکسی آلکساندروویچ، در اثر دیدن اشک، به صورت خشمی تند تظاهر می کرد و معمولاً پرخاش می کرد: «هیچ کاری از دست من ساخته نیست. لطفاً از اینجا بروید.»

هنگامی که آن، بعد از بازگشت از مسابقه، روابط خود را با ورونسکی به او اعتراف کرد و چهره اش را با دست ها پوشاند و به گریه افتاد، آکسی آلکساندروویچ به رغم خشم خود فوراً احساس کرد که پریشانی حاصل از دیدن اشک وجودش را فراگرفته است، چون به این حال خود آگاه بود و می دانست که بیان احساسش در آن لحظه با وضع حالش سازگار نیست سعی کرد که از هرگونه تظاهر زندگی در وجود خویش خودداری کند و به این سبب نه جنید و نه در چهره او نگاه کرد. به همین علت بود که در سیمایش حالت مرده واری آشکار گشت که باعث حیرت بسیار آن شد. چون به خانه برگشتند کارنین با همسرش از کالسکه پیاده شد و تلاش کرد تا با نزاکت معمولی خود با او خداحافظی کند و کلماتی را بر زبان آورد که به هیچ روی متعهدش نمی کرد. گفت که فردا تصمیم خود را به او اطلاع خواهد داد.

حرف های زنش که زشت ترین بدگمانی او را تأیید کرده بود دل آکسی آلکساندروویچ را سخت به درد آورد. احساس ترحم شدیدی که دیدن اشک زنش در او پدید آورد بر تیزی این درد می افزود. اما همین که در کالسکه تنها ماند با تعجب و شادی دید که هم از این دلسوزی آزاد شده است و هم از بدگمانی و رنج حسادت که در این اواخر عذابش می داد.

احساس کسی را داشت که دندان را که مدتی دراز درد می کرده کشیده است و پس از تحمل دردی جانکاه چیزی عظیم، بزرگ تر از جمجمه اش، از آرواره اش بیرون کشیده شده است و بی آنکه شیرینی رهایی خود را باور داشته باشد می بیند که آنچه مدتی دراز زندگی را بر او تلخ می کرده و تمام

توجه او را به خود مشغول می‌داشته است دیگر نیست و او باز می‌تواند زندگی کند و به هرچه بخواهد بیندیشد و به چیزهایی جز دندان دردناکش توجه داشته باشد.

با خود می‌گفت: «زن نانجیب، بی‌عاطفه، بی‌دین، فاسد! من این را از اول می‌دانستم و همیشه می‌دیدم، گرچه دلم برایش می‌سوخت و می‌کوشیدم خود را فریب دهم.» و به‌راستی خیال می‌کرد که از آغاز به ماجرا آگاه بوده است. جزییات زندگی پیشینشان را که در گذشته گمان نمی‌کرد چیز زشتی در برداشته باشد به خاطر می‌آورد و همین جزییات حالا به روشنی در نظرش سیاه و رسوا می‌آمد. با خود می‌گفت: «اصلاً ازدواج ما باهم خطا بود، اما این خطا چیز زشتی در بر نداشت. پس من نباید خود را ناکام بدانم. گناه از من نیست، از اوست. ولی من با او کاری ندارم. او برای من وجود ندارد...»

هر آنچه بر سر آنا و پسرش، که نظر کارنین نسبت به او هم، درست چنان‌که نسبت به زنش، عوض شده بود، می‌آمد دیگر برایش اهمیتی نداشت. تنها چیزی که فکر او را به خود مشغول می‌داشت این بود که چه کند تا به بهترین و شایسته‌ترین و راحت‌ترین صورت برای خودش، که نهایتاً عادلانه‌ترین صورت می‌بود، کثافتی را که آنا با سقوط خود به او پاشیده از خود بزدايد و همچنان به راه زندگی پرکار و شرافتمندانه و مفید خود ادامه دهد.

با خود می‌گفت: «من نباید به سبب آنکه زنی بی‌آبرو مرتکب گناهی شده است خود را بدبخت بدانم. فقط باید بهترین راه را برای نجات از وضع دشواری که او مرا در آن قرار داده است پیدا کنم.» و با اخمی بیش‌ازپیش درهم رشته فکرش را دنبال کرد: «این راه را پیدا خواهم کرد. من نه اولین شوهر فریب خورده‌ام نه آخرین. و گذشته از نمونه‌های تاریخی زن‌هایی که به شوهرشان خیانت کرده‌اند و اولینشان هلن زی ۴۱۳ با زن منه‌لاس یونانی بود که یادش در حافظه همه تازه شده بود(۱۸)، زنان نانجیب بسیاری از جامعه نجبای همان روز را در ذهن خود باز شمرد. شوهران فریب‌خورده آن‌ها را به یاد آورد. داریالف، پالتاوسکی، پرنس کاریانف، کنت پاسکودین، درام، بله، حتی درام... مردی به شرافت و درستکاری درام... سیمونف، چاگین، سیگونین... فرض کنیم که به ناحق کلاه بی‌غیرتی بر سر این اشخاص گذاشته شده باشد، ولی من هیچ‌وقت در آن‌ها چیزی جز ناکامروایی ندیده و همیشه با آن‌ها احساس همدردی داشته‌ام.» آلکسی آلکساندروویچ این را می‌گفت اما دروغ می‌گفت و هرگز نسبت به بدبخت‌هایی از این قبیل احساس همدردی نکرده بود. و هر قدر نمونه زن‌هایی را که به شوهرشان خیانت کرده بودند بیشتر دیده بود، عزت خویش را بیشتر یافته بود. حالا با خود می‌گفت «این ناکامی ممکن است برای هرکسی پیش بیاید و حالا گریبانگیر من شده است. مسئله فقط این است که چطور به بهترین صورت این وضع را تحمل کنم.» و شروع کنم جزییات کارهای اشخاصی را که در شرایط او بودند در خاطر باز

پیمودن.

«دار یالف با حریف دوئل کرد.»

دوئل در جوانی خاصه به آن سبب بر افکار آلکسی آلکساندروویچ جاذبه اعمال کرده بود که او در امور عادی زندگی سخت کم‌رو و خود به این حال آگاه بود. او نمی‌توانست تپانچه‌ای به‌سوی خود نشانه رفته را در نظر مجسم کند و به وحشت نیفتد و در تمام عمر هرگز هیچ سلاحی به دست نگرفته بود. این وحشت باعث شده بود که از روزگار جوانی اغلب به دوئل بیندیشد و خود را در ذهن در شرایطی بسنجد که مجبور باشد زندگی خود را به خطر اندازد. اما از وقتی که در زندگی موفق شده و به مقامی بلند و استوار دست یافته بود این احساس را از یاد برده بود. حالا احساسی که از جوانی به آن خو گرفته بود باز در دلش بیدار شده بود و ترسش از زبونی خود به قدری شدید بود که مدتی دراز به دوئل می‌اندیشید و موضوع را از هر سو بررسی می‌کرد، گرچه می‌دانست که هیچ‌وقت و در هیچ حالت دست به چنین کاری نخواهد زد. «جامعه ما، به خلاف جامعه انگلیس، بی‌شک هنوز به قدری بدوی است که عده بسیار زیادی از مردم به دوئل به چشم تأیید می‌نگرند...» و بسیاری از کسانی که آلکسی آلکساندروویچ نظرشان را ارج می‌نهاد از همین گروه بودند. آلکسی آلکساندروویچ به استدلال خود چنین ادامه داد «... اما نتیجه‌ای که از دوئل حاصل می‌شود چیست؟ فرض کنیم که من این شخص را به دوئل دعوت کردم...» و شبی را که بعد از این دعوت به صبح می‌رساند و تپانچه‌ای را که رو به‌سوی سینه‌اش نشانه گرفته شده بود و به وضوح در نظر مجسم کرد و لرزید و به روشنی دید که هیچ‌وقت چنین کاری نخواهد کرد. به افکار خود ادامه داد «... فرض کنیم که او را به دوئل دعوت کردم، فرض کنیم که به من یاد دادند که چه بکنم و مرا در جای خود ایستاندند و من ماشه را فشردم...» آلکسی آلکساندروویچ چشم‌های خود را بست. «فرض کنیم که او را کشتم.» سر خود را تکان داد تا این فکر را از ذهن خود براند «... آدمی را می‌کشم تا مناسباتم را با زنی گناهکار و پسری که این زن برایم آورده معین کنم. این کار چه معنا دارد؟ آن مرد کشته بشود یا نشود، در همه حال باید تکلیفم را با این زن روشن کنم. اما آنچه متحمل‌تر، یا حتی به یقین مشخص است این است که من در اینجای دوئل کشته یا زخمی می‌شوم. من بی‌گناه، که قربانی گناه آن‌ها هستم کشته یا مجروح می‌شوم و از این شق اول بی‌معنی‌تر است. اما از اینها گذشته دعوت به دوئل از جانب من کاری قبیح است. مگر من از پیش نمی‌دانم که دوستان من نمی‌گذارند که من در دوئل شرکت کنم؟ مگر آن‌ها می‌گذارند که زندگی یک دولتمرد، یک خدمتگزار وطن، به خطر افتد؟ نتیجه چه خواهد بود؟ این خواهد بود که با علم به اینکه خطری تهدیدم نمی‌کند خواسته‌ام با این دعوت به دوئل آبرویی کاذب کسب کنم.

چنین کاری از آزادی به دور است، دروغگویی است و فریب دادن خودم و دیگران، نه، دوئل به تصور هم نمی‌آید، و کسی از من انتظار چنین کاری را ندارد. من باید خوش‌نامی خود را که برای ادامه بی‌مانع کارم واجب است حفظ کنم.» خدمت دولت که پیش از این هم در چشم او ارج بسیار داشت حالا اهمیت بیشتری پیدا کرده بود.

پس از آنکه قضیه دوئل را بررسی کرد و آن را مردود دانست به طلاق روی آورد و آن راه چاره دیگری بود که بعضی از کسانی که او به خاطر داشت انتخاب کرده بودند. آلکسی الکساندروویچ پس از آنکه تمام موارد شناخته شده طلاق را در ذهن بررسی کرد (این موارد در جامعه بزرگان که او خوب می‌شناخت فراوان بودند) هیچ موردی را نیافت که در آن منظور طلاق همان باشد که او در نظر داشت. و در همه این موارد شوهر بود که همسر گناهکار خود را از قید زناشویی آزاد می‌کرد یا می‌فروخت و همان طرفی که به سبب گناه خود می‌بایست از حق ازدواج مجدد محروم باشد روابطی من‌درآوردی و مجازاً قانونی با شوهری تازه برقرار می‌کرد. آلکسی الکساندروویچ در مورد خود می‌دید که طلاق قانونی، یعنی طلاقی که فقط به محکومیت و طرد زن گناهکار بینجامد غیرممکن است.

می‌دید که شرایط پیچیده زندگی او ارائه گواه‌های زشتی را که بنا به قانون برای محکوم ساختن زن گناهکار لازم است غیرممکن می‌سازد. می‌دید که در این زندگی ظرافت‌های خاصی وجود دارد که ارائه چنین مدارکی را، حتی اگر به دست آمدنی باشند منتفی می‌سازند، چون ارائه آن‌ها خود او را در چشم جامعه بیش از زنش بی‌آبرو می‌کند اقدام به طلاق ممکن بود به محاکمه رسواگرانه‌ای بینجامد. بهانه‌ای به دست دشمنانش می‌داد تا از راه افترا مرتبه بلند اجتماعی او را خوار کنند و نیکنامی‌اش را بیالایند. منظور اصلی او، یعنی روشن شدن وضع با کمترین ضایعه، از طریق طلاق هم حاصل نمی‌شد. از این گذشته مسلم بود که در صورت طلاق، حتی فقط با اقدام به طلاق، زن از قید پیوند زناشویی آزاد می‌شد و با معشوق خود زندگی می‌کرد. هر چند که آلکسی الکساندروویچ گمان می‌کرد که احساسی جز بی‌اعتنایی تحقیرآمیزی نسبت به زنش در دل ندارد، نمی‌خواست راه برقراری روابط میان او و ورونسکی را هموار کند، طوری که گناه او برایش مفید شود. تصور این حال هم حتی او را چنان به خشم می‌آورد که از دردی درونی می‌نالید و در کالسکه نیم‌خیز می‌شد و جای خود را عوض می‌کرد و هربار تا مدتی با اخمی درهم پتوی کرکی نرم را به دور پاهای استخوانی و به سرما حساس خود می‌پیچید.

کمی که آرام‌تر شد دنبال افکار خود را گرفت، علاوه بر طلاق رسمی، ممکن هم بود که مثل کاریبانف و پاسکودین و درام نیک فرجام از زن خود جدا شود. اما این کار نیز همان عیب‌های طلاق قانونی را داشت، یعنی هم ننگ‌آلود بود و هم اینکه زنش را بی‌هیچ مانعی در آغوش ورونسکی می‌انداخت. پتو را که

دوباره به دور پای خود می‌پیچید به صدای بلند گفت: «نه، ممکن نیست، ممکن نیست. من نباید تلخ‌کام باشم، اما آن‌ها هم نباید شیرین‌کام باشند. حسادت‌ی که در مدت بی‌خبری او را سخت عذاب داده بود، هنگامی که زنش با عبارات دردآور خود دندان دردناک را کشید، از میان رفت، اما جای خود را به احساس دیگری داد و آن میل شدیدی بود به اینکه زنش نه تنها شیرین‌کام نباشد بلکه در برابر گناه خود مجازات شود. او به این حس خود اذعان نمی‌کرد اما در اعماق جان‌ش آرزو داشت که آن در ازای آشفتن آسایش خیال و آلودن نام او رنج بکشد.

امکان‌های دوئل و طلاق و جدایی را دوباره پیش خود برشمرد و دوباره آن‌ها را رد کرد و به این نتیجه رسید که راه‌کار جز یکی نیست و آن این است که او را نزد خود نگه دارد و آنچه را که روی داده بود از همه بپوشاند و هر کاری که از دستش برمی‌آمد بکند تا رابطه گسسته شود و از همه مهم‌تر چیزی بود که نزد خود به آن اعتراف نمی‌کرد و آن این بود که با تمام توان خود در مجازات او بکوشد. «من باید تصمیم خودم را اعلام کنم و به او اطلاع دهم که چون وضع دردناکی را که او برای خانواده پدید آورده است بررسی کردم دیدم که هر راه چاره‌ای برای طرفین بدتر از Status quo ظاهری است» (۱۹) و من فقط در صورتی حاضر به رعایت این شرط هستم که او کاملاً به اراده من گردن نهد، یعنی روابط خود را با معشوقش قطع کند.» وقتی این تصمیم قطعی شد فکر مهم دیگری به ذهن آلکسی آلکساندروویچ رسید و با خود گفت: «فقط از این راه است که می‌توانم تعلیمات مذهب را درباره او رعایت کنم، فقط از این طریق زن گناهکارم را از خود طرد نخواهم کرد و به او امکان اصلاح خواهم داد و حتی، هرچند برایم خیلی دشوار است، قسمتی از توانم را وقف راهنمایی و نجات او خواهم کرد.» گرچه آلکسی آلکساندروویچ می‌دانست که نمی‌تواند هیچ‌گونه نفوذ اخلاقی در زنش داشته باشد و همه این کوشش‌های اصلاح طلبانه جز پوشاندن حقیقت با مجاز نتیجه‌ای نخواهد داشت، گرچه در تمام این دقایق دشوار حتی یک‌بار به این فکر نیفتاده بود که برای یافتن راه چاره از مذهب یاری بجوید، حالا که تصمیمش، به گمان خودش، با مقتضیات مذهب سازگار درآمده بود این پشتوانه مذهبی برایش بسیار خوشایند و تا اندازه‌ای هم آسایش‌بخش شد.

از این فکر خوشحال بود که هیچ‌کس نخواهد توانست خرده بگیرد که او در تنگنایی چنین خطرناک در زندگیش موافق تعالیم مذهبی که او همیشه پرچم آن را در برهوت بی‌دردی و بی‌اعتنایی عمومی بالا نگه داشته است عمل نکرده است. آلکسی آلکساندروویچ بعد از غور در جزئیات دیگری از موضوع حتی دلیلی نمی‌دید که روابطش با همسرش ممکن نباشد و همچنان مثل گذشته برقرار نماند. تردیدی نبود که او دیگر نمی‌توانست به چشم احترام گذشته به زنش نگاه کند، اما هیچ دلیلی هم نبود و نمی‌توانست باشد که او زندگی خود

را پریشان سازد و چون زنش زنی نانجیب بوده و به او خیانت کرده است دردمند باشد. آلکسی آلکساندروویچ با خود گفت: «بله، زمان می‌گذرد. زمان همه کارها را درست می‌کند و روابط گذشته دوباره برقرار می‌شود. یعنی تا آنجا برقرار می‌شود که من احساس نکنم جریان زندگی مختل شده است. او باید بدبخت باشد اما من گناهی نکرده‌ام و نباید تلخ‌کامی را تحمل کنم.»

۱۳

آلکسی آلکساندروویچ چون به پترزبورگ رسید نه تنها بر این تصمیم خود پابرجا ماند، بلکه نامه‌ای را هم که می‌خواست به زنش بنویسد در ذهن خود انشاء کرده بود. وقتی وارد اتاق دربان شد نگاهی به نامه‌ها و کاغذهایی که از وزارتخانه آورده بودند انداخت و گفت که آن‌ها را به دفتر کارش بیاورند. در جواب سؤال دربان گفت: «به سورچی بگو که کالسکه را باز کند و من هم هیچ‌کس را نمی‌پذیرم» و از گفتن این حرف لذت برد و این لذت حکایت از خوش‌خلقیش می‌کرد، و بر عبارت «کسی را نمی‌پذیرم» تکیه کرد. آلکسی آلکساندروویچ دوبار طول اتاق کار خود را پیمود و کنار میز تحریر بسیار بزرگ خود، که پیشخدمت پیش از او آمده و شش شمع روی آن روشن کرده بود، ایستاد و انگشتان خود را به صدا درآورد و نشست و نوشت‌افزار خود را آماده کرد.

آرنج‌ها را بر میز نهاد و سر را به یک طرف کج کرد و پس از کمی تأمل شروع به نوشتن کرد و تا پایان نامه لحظه‌ای از نوشتن باز نایستاد. نامه را بی‌عنوان و به زبان فرانسوی نوشت و در آن زنش را «شما» خطاب کرد که در زبان فرانسوی زنگ سردی را که در زبان روسی دارد ندارد.

«در واپسین گفتگویمان به شما اظهار داشتم که تصمیم خود را در خصوص موضوع آن گفتگو به اطلاعتان خواهم رساند. اینک پس از آنکه همه جوانب کار را سنجیدم این نامه را در وفا به وعده خود می‌نویسم. تصمیم من به قرار زیر است. رفتار شما هرچه بوده است من خود را محق نمی‌شمارم که پیوندهایی که قدرتی آسمانی میان ما برقرار کرده است پاره کنم. بنای کانون خانواده از سر هوش یا به خواهش دل یا حتی گناه یکی از همسران ویران‌شدنی نیست و زندگی ما باید مانند گذشته ادامه یابد. این برای من و شما و پسرمان راهی ناگزیر است. من اطمینان دارم که شما در خصوص عملی که موضوع نامه حاضر است پشیمان شده‌اید و می‌کوشید پشیمان باشید و با من همکاری خواهید کرد تا آنچه را که علت اختلاف ماست از ریشه نابود کنید و گذشته را از یاد ببرید.

درغیراین‌صورت خود می‌توانید آنچه را که در انتظار شما و فرزند ما خواهد

بود حدس بزید. در این خصوص امیدوارم در دیدار آینده مان با تفصیل بیشتری حرف بزیم. از آنجا که فصل اقامت در ییلاق نزدیک به پایان است خواهش می‌کنم که هرچه زودتر، و حداکثر تا سه‌شنبه آینده به پترزبورگ برگردید. همه کارهای لازم برای انتقال شما صورت خواهد گرفت. خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که به اجرای تقاضای خود اهمیت بسیار می‌دهم.

الکسی کارنین

بعد التحریر: «پولی که ممکن است برای هزینه‌های مختلف خود لازم داشته باشید همراه نامه می‌فرستم.»

نامه را باز خواند، از آن راضی بود، خاصه به سبب آنکه به خاطر داشت که در جوف نامه پول بگذارد. در نامه خود نه سخن سختی یافت، نه سرزنشی، اما از گذشت نیز نشانی نبود. از همه مهم‌تر پلی زرین بود که برای بازگشت گناهکار به راه راست زده شده بود. نامه را تا کرد و آن را با کارد عاج سنگینی صاف کرد و با پول در پاکت نهاد و با لذتی که همواره در پی استفاده از نوشت افزار همیشه بسیار منظمش در او پدید می‌آمد زنگ زد.

به پیشخدمتش گفت: «این را بده به نام‌رسان که تا فردا برساند به آن آرکادیونا در ییلاق.»

- اطاعت می‌کنم حضرت اجل. دستور می‌فرمایید که جای را بیاورم همین جا؟

آلکسی آلکساندروویچ دستور داد که جای را برایش بیاورد همان جا و با کارد عاج سنگین خود بازی‌کنان رفت به طرف صندلی راحتیش که روی میز کنار آن چراغی روشن بود و کتابی نیم خوانده به زبان فرانسوی در خصوص الواح اوگوبین (۲۰) قرار داشت.

بالای سر صندلی قاب بیضی شکل زرینی به دیوار آویخته بود و تصویر زیبایی از چهره‌ی آنا که نقاشی معروف آن را کشیده بود دیده می‌شد. آلکسی آلکساندروویچ نگاهی به آن انداخت. چشمان نفوذناپذیر و نگاه سخت و تمسخرآمیز آنا مانند آخرین شبی که با هم بگو مگو کرده بودند با گستاخی در چشمان او زل زده بود. تصویر تور سیاهی که روی سر آنا افتاده بود و گیسوان سیاه و دست‌های سفید و زیبا و انگشت کوچکش که در انگشت‌های جوراجور پنهان بود و همه استادانه رسم شده بود نیز در چشم آلکسی آلکساندروویچ از گستاخی و وقاحت نشان داشتند. کمی به تصویر نگاه کرد و چنان به شدت تکان خورد که لب‌هایش لرزید و صوتی چون «برررر» از لبانش خارج شد. سر برگردانید، با شتاب در صندلی نشست و کتابش را گشود. کوشید که بخواند اما نتوانست علاقه‌ی شدید گذشته‌اش را نسبت به الواح اوگوبین در خود برانگیزد. به سطور کتاب نگاه می‌کرد اما فکرش جای دیگر بود، نه به زنش، بلکه به مشکل پیچیده‌ای فکر می‌کرد که از چندی پیش در کار اداریش پیدا شده بود و حالا تمام توجهش را به خود مشغول می‌داشت. احساس می‌کرد که عمیق‌تر از همه وقت به این مشکل فکر می‌کند و آن را

می شکافد و بی خودستایی می توانست بگوید که فکر فوق العاده ای در ذهنش پدید آمده بود که می توانست کلاف گوریده مسئله را بازگشاید. این فکر باعث ارتقاء مقام او و شکست دشمنانش می شد و خدمت بزرگی به کشورش به حساب می آمد. همین که پیشخدمتش چای پیشش گذاشت و از اتاق بیرون رفت آلکسی آلکساندروویچ برخاست و به پشت میز تحریر خود رفت، پرونده ای را که حاوی کارهای جاری بود پیش کشید و با لبخند رضایت به زحمت محسوسی مدادی برداشت و غرق مطالعه پرونده پیچیده ای شد که خواسته بود برایش بیاورند و به مسئله دشواری که در پیش داشت مربوط بود، به مسائلی چون ویژگی آلکسی آلکساندروویچ در خدمت دولت، یعنی صفتی که فقط خاص او بود، چنان که هر شخصیت برجسته دولتی صفتی خاص خود دارد، فضیلتی که همراه با نامجویی شدید و خویشن داری و درستکاری و اعتماد به نفس باعث پیشرفت او در خدمت دولت شده بود، بی اعتنائیش به کاغذبازی تشریفاتی و اصرارش در کوتاه کردن مکاتبات اداری و علاقه اش به برخوردی تا حد ممکن صریح با اصل کار و نیز صرفه جویی در وقت بود.

قضیه این بود که مسئله آبیاری دشت استان زارایسک (۲۱) در جلسه کمیسیون معروف دوم ژوئن مطرح شده بود. این مسئله به وزارتخانه آلکسی آلکساندروویچ مربوط بود. و نمونه بارز بی حاصلی ریخت و پاش و کاغذبازی در حل مسئله بود. آلکسی آلکساندروویچ به حقیقت این معنی آگاه بود. طرح آبیاری دشت زارایسک در زمان تصدی شخصی که پیش از سلف او سمت او را به عهده داشت شروع شده بود و به راستی مبالغه گزافی بر سر این کار تلف شده بود و همچنان بی نتیجه تلف می شد و آشکار بود که این طرح به جایی نمی رسید.

آلکسی آلکساندروویچ وقتی به این سمت گمارده شد فوراً به این نکته پی برد و کمر به پایان دادن آن بست. اما تا زمانی که زیر پای خود را به حد کافی استوار احساس نمی کرد پیش رفتن در این راه را عاقلانه نمی یافت چون می دانست که اصلاحات در این زمینه با منافع اشخاص بسیاری منافات دارد. بعد کارهای دیگری پیش آمد، چنان که او قصد خود را به کلی از یاد برد. این طرح مثل همه کارهای دیگر با دوری که برداشته بود خود به خود پیش می رفت (اشخاص بسیاری در این طرح کار می کردند و امر معیشتشان از طریق آن می گذشت، از جمله خانواده ای که آلکسی آلکساندروویچ می شناخت و بسیار پایبند اصول اخلاقی بود و حتی به موسیقی علاقه بسیار داشت و همه دختران خانواده آلات موسیقی زهی می نواختند و آلکسی آلکساندروویچ در مراسم عروسی یکی از دختران بزرگ این خانواده، چنان که رسم است، به جای پدر عروس حاضر شده بود). مطرح کردن این مسئله در کمیسیون فوق الذکر از طرف وزارتخانه رقیب، به عقیده آلکسی

آلکساندروویچ کاری غرض‌آلود بود، چون در هر وزارتخانه‌ای پرونده‌هایی از این قبیل فراوان است که بنابه معمول به منظور حفظ آبروی اداری مطرح نمی‌شوند، اما حالا که او را به مصاف خوانده بودند او با جسارت آماده بود که به میدان رود و تقاضا کرده بود که کمیسیون ویژه‌ای برای بررسی قضیه و ارزیابی کارهای کمیسیون طرح آبیاری صحرای زارایسک تشکیل شوند. اما در عوض کار را بر حریف غرض‌ورز سخت گرفته و تقاضا کرده بود که کمیسیون ویژه دیگری هم برای رسیدگی به مسئله اقلیت‌های قومی (۲۲) تشکیل شود. در کمیسیون دوم ژوئن این مسئله فقط با اشاره‌ای به آن برگزار شده بود ولی آلکسی آلکساندروویچ به شدت از آن پشتیبانی کرده و به سبب وضع بسیار رقت‌انگیز ساکنان آن سامانه مسئله را فوری دانسته بود.

بحث درباره این مسئله به زد و خوردی لفظی میان نمایندگان چند وزارتخانه منجر شده بود. نماینده وزارتخانه‌ای که با آلکسی آلکساندروویچ دشمنی می‌ورزید می‌کوشید ثابت کند که وضع مهاجران در این ناحیه رو به شکوفایی است و هرگونه تغییری در نظم موجود در این ناحیه موجب اخلاص در این شکوفایی می‌شود و اگر عیبی در وضع موجود باشد فقط به علت آن است که وزارتخانه متبوع آلکسی آلکساندروویچ در اجرای قوانین تصویب شده اهمال کرده است. آلکسی آلکساندروویچ قصد داشت تقاضا کند که: «اولاً کمیسیون تازه‌ای معین شود تا در محل در خصوص وضع مهاجران و اقلیت‌های قومی تحقیق کند، ثانیاً اگر معلوم شود که وضع مهاجران به‌راستی همان‌طوری است که مدارک رسمی تقدیم شده به کمیسیون منعکس شده است کمیسیون دیگری مرکب از کارشناسان معین شود تا علل این وضع اسف‌انگیز مهاجران را از نظر سیاسی و اداری و اقتصادی و قومی و مذهبی بررسی کنند، ثالثاً از وزارتخانه مخالف خواسته شود که در خصوص اقداماتی که ظرف ده سال اخیر برای جلوگیری از پدید آمدن وضع اسف‌بار فعلی کرده است اطلاعات لازم را در اختیار کمیسیون بگذارد. و رابعاً اینکه از آن وزارتخانه توضیح خواسته شود که به چه علت چنان‌که از نامه‌های شماره ۱۷۰۱۵ و ۱۸۳۰۸ مورخ پنجم دسامبر ۱۸۶۳ و هفتم ژوئن ۱۸۶۴ برمی‌آید برخلاف مفاد قانون اساسی (جلد... ماده هجدهم و تبصره ماده سی و ششم) عمل کرده است. آلکسی آلکساندروویچ ضمن اینکه افکار خود را به‌طور خلاصه یادداشت می‌کرد چهره‌اش از فرط شور سرخ شده بود. یک صفحه را که با این مطالب پر کرد برخاست و زنگ زد و یادداشتی برای رئیس دفتر مخصوص خود فرستاد تا اطلاعاتی را که لازم داشت برایش استخراج کند. بعد اندکی در اتاق قدم زد و باز نگاهی به تصویر آنا انداخت و اخمش در هم رفت و لبخند تحقیرآمیزی بر لب آورد. باز اندکی کتاب فرانسوی را درباره الواح اوگوبین خواند و علاقه‌اش به آن‌ها باز آمد. ساعت یازده به بستر رفت و چون ماجرای

زنش را به یاد آورد مسئله دیگر در نظرش به هیچ روی به سیاهی گذشته جلوه نکرد.

(آنا) جداً از تمکین در مقابل تقاضاهای ورونسکی خودداری کرده بود لکن او نیز در ته قلب خود وضع ناپایدار و تصنعی خود را درک می‌کرد و مایل بود به هر قیمت که هست از این وضع رهایی یابد و به همین جهت هنگامی که در تحت تأثیر فشار عاطفه و هیجان خیانت خود را به شوهرش اعتراف کرد، احساس یک آرامشی نمود و چون در اتاق خود تنها ماند پیوسته به خودش می‌گفت: «خدای را شکر که پرده از روی هرگونه ابهامی برداشته شد و از این پس به هیچ روی لازم نیست دروغ گفت و گول زد. این حس را در مقابل رنجی که اعترافش برای شوهرش و خودش به وجود آورده بود یک نوع جبرانی تلقی می‌کرد. با این همه هنگام ملاقات عاشقش کلمه‌ای از آنچه بین او و شوهرش روی داده بود به میان نیاورد و حال آنکه نقل این ماجرا وضع او را کاملاً روشن می‌ساخت.

فردا بامداد چون از خواب بیدار شد و به یاد سخنانی افتاد که به شوهرش گفته بود، از شدت و خشونت این اظهارات چنان ناراحت شد که در تردید ماند چگونه جرئت آن را کرده بود این کلمات وقاحت‌آمیز را بر زبان راند؟ اینک پس گرفتن آن سخنان زننده امکان‌پذیر نبود. نتیجه آن چه خواهد شد؟ آلکسی آلکساندروویچ بدون اعلام تصمیم خود او را ترک گفته بود. به خودش چنین گفت:

- من ورونسکی را ملاقات کردم ولی با او سخنی به میان نیاوردم. هنگامی که می‌رفت خواستم همه ماجرا را با او در میان نهم لکن منصرف شدم زیرا در این صورت در شگفتی می‌ماند که چرا او را زودتر آگاه نساختم. چرا با اینکه می‌خواستم صحبت کنم همچنان خاموش ماندم؟

به جای پاسخ دادن به این سؤال صورتش سرخ شد و احساس کرد که گونه‌هایش می‌سوزد زیرا دریافت آنچه وی را از سخن گفتن بازداشته بود شرم بود و آن وضعی که دیروز به نظرش روشن می‌آمد اینک به مراتب بغرنج‌تر و پیچیده‌تر از هر موقع دیگر می‌آمد و برای نخستین بار بیم رسوایی و از دست دادن حیثیت و شرافت خود قلبش را فراگرفت و با در نظر گرفتن انواع تصمیم‌هایی که ممکن بود شوهرش اتخاذ کند بدنش را به لرزه درآورد. هیچ بعید نبود که مباشر شوهرش سر رسد و به دستور اربابش او را از خانه برآند و یا اینکه کوس رسواییش در هر کوی و برزن زده شود در این صورت به کجا پناه می‌برد؟ خودش نیز نمی‌دانست.

هنگامی به (ورونسکی) فکر می‌کرد چنین می‌پنداشت که او نیز مانند کلیه مردان هوس‌باز ممکن است دیگر او را دوست نداشته باشد و هویدا بود که

هم‌اکنون از دست او خسته شده است در این صورت چگونه خودش را به او تحمیل کند؟ در نتیجه در دل یک حس کینه علیه او احساس می‌کرد. خاطره اعتراضی که به شوهرش کرده بود تعقیبش می‌کرد. چنین می‌پنداشت که این سخنان را در حضور عموم ایراد کرده و همه آن را شنیده‌اند آیا می‌توانست به صورت کسانی که با او زندگی می‌کردند نگاه کند؟ جرئت نمی‌کرد زنگ بزند و کلفتش را احضار کند و یا اینکه خودش به پایین رود و با پسرش و معلمه او صبحانه صرف کند.

سرانجام مستخدمه‌اش که چندین بار به نزدیک در آمده و بازگشته بود، در را باز کرد دا خل شد. آنا ترسید، سرخ شد و نگاه استفهام‌آمیزی به او افکند. مستخدمه پوزش‌خواست و گفت تصور کرده بود که صدای زنگ شنیده است. یک دست لباس با یک نامه آورده بود. نامه را بتسی نگاشته و چنین حاکی بود: «فراموش نکنید که (لیزمر کالف) و بارون (استولز) با دل‌باختگان خودشان (کالوسکی) و (استرموف) پیر برای بازی کروکت به خانه من خواهند آمد. حتماً شما هم بیایید. باور کنید مطالعه در احوال و اطوار آنان به زحمت آمدنتان می‌ارزد.»

(آنا) نگاهی به نامه افکند و آهی طولانی از دل به در آورد و به آنوچکا مستخدمه‌اش که شیشه‌ها را بر روی میز توالتش مرتب می‌کرد گفت: - نیاز به هیچ چیز ندارم. تو می‌توانی بروی. من لباس می‌پوشم و بی‌درنگ پایین خواهم آمد. به هیچ چیز نیازی ندارم! هیچ!

آنوچکا از اتاق خارج شد لکن (آنا) لباس نپوشید بلکه با سرافکنده و بازوان آویزان می‌لرزید و می‌خواست حرکتی کند و یا سخنی بگوید لکن همچنان به حال بی‌حسی می‌افتاد و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد بی‌اختیار می‌گفت: «آه! خدای من!» بدیهی است به حقیقت مذهبی که بر طبق اصول آن پرورش یافته بود ایمان داشت لکن همان‌طور که به فکر پناه بردن به الکسی الکساندروویچ نبود به هیچ‌روی در صدد استمداد از مذهب نبود زیرا خوب می‌دانست این مذهب در پاسخ هرگونه استمدادی وی را موظف می‌ساخت از ورونسکی چشم‌پوشد و حال آنکه عشق این مرد یگانه هم‌محور زندگیش به‌شمار می‌رفت رنج و شکنجه روحیش بر اثر افزایش یک حس جدید که بانهایت نگرانی می‌دید بیش‌ازپیش بر وجدانش چیره می‌شود جانکاه‌تر و دردناک‌تر می‌شد. خودش را مضاعف احساس می‌کرد. همان‌طور که غالب اوقات دیدگان خسته دوتا می‌بیند، او نیز نمی‌دانست به چه چیز میل دارد و از چه چیز می‌ترسد؟ از گذشته یا آینده؟ آیا هدفش چه بود و چه می‌خواست؟

ناگهان درحالی‌که درد شدیدی در شقیقه‌هایش احساس می‌کرد گفت:

- آه! چه می‌کنم؟

آنگاه مشاهده کرد که با دو دست موهایش را گرفته و به دو طرف سرش

می‌کشد. از تخت‌خواب به پایین پرید و شروع به قدم‌زدن کرد.
آنوچکا در حالی که به اتاق بازگشت گفت:
- قهوه آماده است و سرژ و معلمه‌اش در انتظار خانم هستند.
(آنا) برای نخستین بار در آن بامداد به یاد پسرش افتاد و پرسید:
- سرژ؟ سرژ چه می‌کند؟
آنوچکا تبسمی کرد و گفت:
- شیطننت!
- چه شیطنتی؟

- ظاهراً یکی از هلوهای میوه‌خوری سالن کوچک را برداشته و مخفیانه خورده است.

خاطره پسرش (آنا) را از آن بی‌حسی روحی خارج کرد و به یاد نقش مادر فداکاری که مدت چند سال در برابر پسرش بازی کرده بود افتاد و دریافت که اگرچه این نقش تا اندازه‌ای جنبه‌ی ظاهری داشته ولی قسمت اعظم آن صادقانه بوده است و به همین جهت با یک نوع خرسندی احساس کرد که علاوه بر شوهرش و ورونسکی تکیه‌گاه دیگری نیز دارد و به هر جا که سرنوشت او را سوق دهد قدم‌مسلم آنست که سرژ کوچک را ترک نخواهد گفت. شوهرش می‌توانست او را از خانه براند و غرق در شرم‌ساری کند، ورونسکی نیز می‌توانست او را ترک گوید و زندگی آزاد خود را از سر گیرد (باردیگر از یادآوری ورونسکی احساس خشم شدیدی کرد) لکن او به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد دست از فرزندش بردارد. بنابراین در زندگی خودش دارای هدفی بود و می‌بایستی دست به کار شود و به هر قیمت که هست موقعیت خودش را نسبت به پسرش حفظ نماید و قبل از آنکه او را برابند نجاتش دهد... آری! آری! می‌بایستی با او برود و هرچه زودتر او را رهایی بخشد و به همین جهت خود را آرام کند و از این دلهره‌ای که شکنجه‌اش می‌داد برهاند... در حقیقت فکر مبادرت به اقدامی برای خاطر پسرش و رفتن با او به نقطه‌ای آرامشی در خاطرش ایجاد کرد.

با شتاب لباس پوشید و با قدم‌های راسخ پایین رفت و داخل همان اتاقی شد که معمولاً در آنجا سرژ و معلمه‌اش برای صرف صبحانه درانتظار او بودند. سرژ لباس سفیدی دربرداشت و سر خود را به پایین افکنده و با رقت هرچه تمام‌تر با گل‌هایی که روی میز قرار داشت ور می‌رفت. در این قبیل لحظات از لحاظ تمرکز فکر شباهت فراوان به پدرش داشت. به محض اینکه مادرش را دید یکی از همان فریادهای گوش‌خراش معمولی خود را کشید: «آه! مادر!» آنگاه لحظه‌ای مردد ماند زیرا نمی‌دانست گل‌ها را به حال خود باقی گذارد و به سوی مادرش شتابد و یا اینکه دسته‌ی گلی درست کند و تقدیم مادرش نماید. معلمه سرژ نخست خشمگین به نظر می‌رسید. پس از تعارف و احوال‌پرسی از آنا، به تفصیل و آب و تاب شروع به نقل کار ناپسند سرژ کرد. (آنا) به سخنان

او گوش نمی‌داد بلکه در دل از خودش می‌پرسید: «آیا بهتر است این زن را نیز همراه خود ببرم؟» پس از لحظه‌ای تفکر به خودش گفت: «خیر! او را نخواهم برد. با پسر من تنها خواهم رفت، پس از پایان سخنان معلمه، (آنا) چنین گفت:

- راست است! حق با شماست! کار بدی کرده است!
آنگاه شانه سرش را گرفت و نگاه تشویق‌آمیزی به وی افکند که کودک را اندکی ناراحت کرد ولی در عین حال وی را به محبتش مطمئن ساخت.
(آنا) سپس به معلمه گفت:

- بسیار خب! خودم تنبیهش خواهم کرد.
سپس بدون آنکه دست پسرش را ترک گوید پشت میز که قهوه روی آن آماده بود قرار گرفت.
سرش که می‌کوشید واکنش استماع داستان هلو را در چهره مادرش بخواند زیر لب گفت:

- ماما! من... من...
به محض اینکه معلمه از اتاق خارج شد، آنا به پسرش گفت:
- سرش! کار بدی کرده‌ای ولی قول بده که دیگر تکرار نکنی... آیا مرا دوست داری؟

دریای احساسات و عواطف در دل مادر تیره‌بخت به جوش آمد و درحالی‌که به صورت خرسند و پرمحبت فرزند خود دقیق شده از خودش می‌پرسید: «آیا ممکن است او را دوست نداشته باشم؟ آیا ممکن است برای مجازات کردن من با پدرش همدست شود؟ آیا ممکن است به من رحم نکند؟»
سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد و برای پنهان کردن آن با شتاب از جای برخاست و به طرف تراس دوید.

به‌جای باران‌های سیل‌آسای روزهای اخیر هوای صاف و روشنی به دیدگان آدمی لذت می‌بخشید. اما با وجود آفتاب که اشعه آن از میان برگ‌های مرطوب می‌تابید احساس سرمای شدیدی می‌شد سرما بر شدت ناراحتی (آنا) افزود و اندامش را به لرزه درآورد. به سرش که عقب او به تراش آمده بود چنین گفت:

- برو با ماریت بازی کن.
آنگاه بر روی حصیری که بر روی تراس گسترده بودند شروع به قدم‌زدن کرد و گفت:

- آیا به راستی ممکن است که مرا نبخشند و این نکته را درک نکنند که من چاره دیگری نداشتم.

لحظه‌ای توقف کرد و به بالای درخت‌های قواق که هنوز برگ‌هایشان نماناک بود و در شعاع آفتاب می‌درخشید نگریست. دریافت که او را هرگز نخواهند بخشید و همه جهانیان مانند این آسمان و این نباتات نسبت به وی ابراز

بی‌رحمی خواهند کرد و بار دیگر خویشتن را دستخوش تردید و شک و دوییت درونی یافت و به خودش چنین گفت:

- کافی است! فکرش را هم نباید کرد!... باید گریخت... اما به کجا؟ چه وقت؟ با که؟ با قطار عصر به مسکو خواهم رفت. سرژ و آنوچکا را نیز همراه خواهم برد و تنها وسایل لازم را با خود برواهاهم داشت. لکن قبلاً باید به هر دو نامه‌ای بنگارم.

با شتاب به اتاق آرایش خود رفت و پشت میز تحریرش جای گرفت تا نامه‌ای به شوهرش بنگارد. قلم را به دست گرفت و با شتاب چنین نگاشت:

«پس از آنچه گذشت من دیگر نمی‌توانم در خانه شما به سر برم. می‌روم و پسر را همراه می‌برم. چون از قانون اطلاعی ندارم نمی‌دانم او با کدام‌یک از ما باید زندگی کند لکن او را همراه خود می‌برم برای آنکه بدون او زندگی برای من امکان‌پذیر نیست... گذشت داشته باشید و او را به من واگذار کنید...»

اما توسل به گذشت که اثری از آن در آکسی آلکساندروویچ سراغ نداشت و ضرورت اتمام نامه با چند کلمه مؤثر مانع گردش قلم بر روی کاغذ گردید. به خودش گفت:

خیر! این‌ها لازم نیست.

آنگاه نامه را پاره کرد و نامه‌ای دیگر نگاشت بدون آنکه در آن اشاره‌ای به بلندهمتی و سخاوت شوهرش کند.

نامه دوم را می‌بایستی برای (ورونسکی) بنگارد. چنین آغاز کرد:

«همه چیز را به شوهرم اعتراف کردم...»

لکن مدت مدیدی فکر کرد بدون آنکه بتواند به نگارش ادامه دهد زیرا سبک این جمله چندان زنانه نبود و زننده به نظر می‌رسید.

سپس چون به یاد خونسردی ورونسکی افتاد احساس خشم شدیدی کرد و به خودش چنین گفت:

- گذشته از این برای او چه می‌توانم بنویسم؟

آنگاه نامه را پاره کرد و خشک کن را به جای خود گذاشت و به طبقه بالا رفت و به معلمه و خدمتکاران اطلاع داد که عصر به مسکو حرکت خواهد کرد و بی‌درنگ شروع به تهیه مقدمات سفر کرد.

خدمتکاران و دربانان و حتی باغبانان کلیه اتاق‌ها را فرا گرفته بودند. گنج‌ها و کمد‌ها همه باز بود و برکف اتاق‌ها روزنامه‌های بی‌شماری مشاهده می‌شد دوبار برای خرید طناب به خارج شتافته بودند. دو صندوق بزرگ و چند

جامه‌دان و یک بسته پتو در راهرو جلب توجه می‌کرد. یک کالسکه و دو درشکه در مقابل پله‌ها توقف کرده بودند. آنا که بر اثر اشتغال به تدارکات مسافرت اندکی آرامش حاصل کرده بود در مقابل میز اتاق آرایشش نشسته و مشغول مرتب کردن کیف مسافرتش بود که ناگهان آنوچکا توجه او را به صدای کالسکه‌ای که نزدیک می‌شد معطوف داشت. آنا از پنجره نگاه کرد و پیک آلکسی آلکساندروویچ را مشاهده کرد که زنگ در ورودی را می‌زد. درحالی‌که دست‌هایش را روی زانوهایش به شکل صلیب قرارداد گفت:
- برو ببین کیست.

مستخدمی پاکت بزرگی را که آدرس آن به خط آلکسی آلکساندروویچ صریح بر روی آن نوشته شده بود به (آنا) داد و گفت:
- پیک دستور دارد که در انتظار جواب نامه بماند
آنا گفت:
- بسیار خب!

به محض اینکه پیشخدمت دورشد، زن زیبا پاکت را باز کرد و دیدگانش به یک دسته اسکناس خورد و سپس نامه را مشاهده کرد و قبل از همه پایان آن را قرائت کرد: «برای انتقال اثاثیه به شهر اقدام لازم صورت خواهد گرفت. در نظر داشته باشید انتظار دارم که مطابق تقاضای من رفتار کنید.» همان بامداد، (آنا) از اعتراف گناه خود پشیمان بود و قصد داشت سخنانش را پس بگیرد و اینک شوهرش برطبق این نامه سخنان وی را نشنیده گرفته و آنچه را که خواسته بود در طبق اخلاص نهاده و تقدیمش کرده بود. این چند سطر به نظرش بیش از حد تصور زننده آمد و بلحن استهزاءآمیزی زیر لب گفت:

- حق دارد! مگر او همیشه حق ندارد؟ مگر یک مسیحی تمام عیار و جوانمرد نیست؟

آه! این مرد تا چه اندازه پست و نفرت‌انگیز است! بدبختانه هیچ‌کس هم او را مانند من که نمی‌توانم درباره او اظهارنظر کنم نشناخته و نخواهد شناخت. همه به رحم و شفقت و صداقت و پاکی او فخر و مباهات می‌ورزند ولی هرگز آنچه را که من دیده‌ام ندیده‌اند. نمی‌دانند که مدت هشت سال چگونه احساسات و عواطف مرا خفه کرد و کمترین توجهی به این حقیقت معطوف نداشت که من یک موجود زنده هستم و نیاز به عشق دارم. نمی‌دانند در هر لحظه قلب مرا مجروح می‌کرد و از این جنایت خود لذت می‌برد. آیا من با تمام قوا کوشش نکردم هدفی برای زندگی خودم تعیین کنم. آیا تا سرحد امکان برای دوست داشتن او تلاش نکردم و پس از مواجهه با ناکامی تمام علاقه و عاطفهام را متمرکز بر پسرمن نساختم؟ اما موقعی فرا رسید که دریافتم نمی‌توانم بیهوده خودم را فریب دهم و من نیز مانند هر فرد بشری از گوشت و استخوان ساخته شده‌ام. اگر خدا این‌سان مرا خلق کرده است گناه

بر من است؟ آیا احساس ضرورت دوست داشتن و زندگی کردن جنایت است؟... حالا هم هرگاه مرا می‌کشت و یا دلباخته مرا به هلاکت می‌رسانید شاید احساسات او را درک می‌کردم و او را می‌بخشیدم... اما خیر او... آه! چگونه واکنش او را خودم حدس نزده بودم؟ یک طبع پست مانند طبع او نمی‌توانست راه دیگری را برگزیند. او می‌بایستی از حقوق خودش دفاع کند و من تیره‌بخت بیش‌ازپیش به طرف نیستی پیش‌روم. «درغیراین صورت خودتان به سهولت می‌توانید آینده خودتان و پسران را در نظر مجسم کنید!» مسلم است منظور او از این تهدید ربودن پسر من است قوانین ابلهانه آنان بدون شبهه این حق را برای او قائل شده است. اما آیا هدف او کاملاً برای من روشن نیست؟ او به عشق من نسبت به پسر من عقیده ندارد، او این حس را به دیده تنفر می‌نگرد و همواره مرا برای خاطر آن به باد تمسخر می‌گیرد لکن می‌داند من هرگز دست از او برنخواهم داشت زیرا بدون پسر من زندگی برای من حتی در کنار مردی که دوست دارم تحمل‌پذیر نخواهد بود و هرگاه پسر من را ترک کنم تبدیل به پست‌ترین زن جهان خواهم شد. همه این‌ها را می‌داند و یقین دارد که من نیروی جدا شدن از پسر من را ندارم. او چنین تأیید می‌کند «که زندگی‌ما باید جریان عادی خود را طی کند» اما این زندگی همواره برای من زندانی بوده و در این اواخر از زندان هم بدتر بوده است. اکنون چه خواهد بود؟ خودش خوب می‌داند. یقین دارد من همان‌طور که از نفس کشیدن نمی‌توانم پشیمان شوم از دوست داشتن نیز نمی‌توانم چشم‌پوشم و آنچه از من می‌خواهد هرگز قابل حصول نیست با این همه میل دارد به هر قیمت که هست به شکنجه دادن من ادامه دهد. او را خوب می‌شناسم و می‌دانم همان‌طور که ماهی در آب شنا می‌کند او نیز در دریای دروغ غوطه‌ور است... خیر! من هرگز نخواهم گذاشت از این لذت بهره‌مند گردد. آن قید ریا و تزویری را که با آن قصد دارد مرا به دام بیفکند پاره خواهم کرد. هرچه بادا باد! هرچه پیش‌آید بر دروغ و تزویر برتری خواهد داشت... اما چگونه در این راه توفیق یابم؟ آه! خدای من! خدای من! آیا تاکنون زنی تیره‌بخت‌تر از من وجود داشته است؟

درحالی‌که به میز خود نزدیک شد تا نامه دیگری به شوهرش بنگارد به صدای بلند چنین گفت:

- آری! این قید را از هم خواهم گسست.

لکن درته قلب خود احساس می‌کرد که هیچ‌کاری از دست او ساخته نیست و هر قدر هم وضعش تصنعی باشد جرئت رهایی از آن را نخواهد داشت.

چون در مقابل میز تحریر خود جای گرفت، به جای نوشتن سرش را روی دستش تکیه داد و مانند کودکان چنان گریست که هق‌هق گریه سینه‌اش را به تکان درآورد. اینک درمی‌یافت تصور او درباره اینکه وضعش روشن خواهد شد تا چه اندازه باطل است. یقین داشت اوضاع به حال گذشته خواهد ماند و

شاید هم به مراتب بدتر از پیش خواهد شد. همچنین می‌دانست همین وضع که چند لحظه پیش به دیدهٔ نفرت بدان می‌نگریست برایش بسی عزیز است و هرگز نیروی آن را نخواهد داشت آن را با وضع زنی که شوهر و فرزندش را رها کرده است تا به دنبال معشوقش برود مبادله کند. خیر! باوجود همهٔ تلاش و کوشش قادر به احراز تسلط بر این ضعف خود نخواهد شد. هرگز در عالم آزادی مزهٔ عشق حقیقی را نخواهد چشید بلکه همچنان به منزلهٔ یک زن خیانتکار، زنی که همواره در خطر غافلگیر شدن است و شوهرش را فریب می‌دهد و خود را به آغوش مردی می‌اندازد که هرگز نخواهد توانست با او ازدواج کند تلقی خواهد شد. این سرنوشت چنان به نظرش وحشت‌انگیز آمد که نه جرئت داشت آن را در نظر بگیرد و نه اینکه راه‌حلی برای آن بیابد و در نتیجه مانند کودک تنبیه‌شده‌ای زار زار می‌گریست. قدم‌های خدمتکار او را به لرزه درآورد. سرش را به پایین افکند و چنین وانمود کرد که مشغول نوشتن است.

خدمتکار گفت:

- پیک همچنان در انتظار پاسخ شماست.

- پاسخ؟ بگو صبر کند. خودم زنگ خواهم زد.

به خودش گفت:

- من چه می‌توانم بنویسم؟ به‌تنهایی چه تصمیمی بگیرم؟ چه می‌توانم بخواهم؟ و برای رهایی از دویست شخصیتش که با نهایت نگرانی احساس می‌کرد بار دیگر دارد دامنگیر او می‌شود به اولین فکری که به مغزش خطور کرد چسبید و چنین گفت:

- باید به دیدن ورونسکی بروم! تنها او می‌تواند تکلیف مرا معلوم کند. به خانهٔ بتسی خواهم رفت. شاید او را در آنجا ملاقات کنم. او فراموش کرده بود که دیشب به ورونسکی گفته بود به خانهٔ شاهزاده‌خانم بتسی نخواهد رفت و در نتیجه ورونسکی نیز تأیید کرده بود او هم نخواهد آمد. برای شوهرش فقط این چند کلمه مختصر را نگاشت:

«نامهٔ شما رسید. آنا!

زنگ زد و نامه را به پیشخدمت داد.

سپس به آنوچکا که داخل می‌شد گفت:

- ما به مسکو نخواهیم رفت!

- به کلی؟

- تا پس‌فردا بارها را باز نکنید و به رانندهٔ کالسکه بگویید منتظر باشد. من به خانه شاهزاده‌خانم می‌روم.

- خانم، کدام لباس خود را می‌پوشید؟

مدعوین شاهزاده خانم (بتسی) که (آنا) نیز می‌بایستی به آنان پیوند عبارت از دو خانم و دو دل‌باخته آنان بودند. این بانوان شاخص‌ترین مظهر یک طبقه جدید از اعیان پترزبورگ بودند که بر اثر تقلید از تقلیدی دیگر خود را «اعجاز هفتگانه جهان» می‌نامیدند. هردو خانم جزء اشراف بودند ولی به طبقه‌ای تعلق داشتند که افراد آن همه از دشمنان سرسخت افراد طبقه (آنا) بودند. گذشته از این خاطرخواه (لیزمر کالف) یعنی (استرموف) پیر و یکی از متنفذترین مردان پترزبورگ رقیب علنی آلکسی آلکساندروویچ به‌شمار می‌رفت. به همین جهت (آنا) همان‌طور که بتسی در نامه خودش اشاره کرده بود نخست تصمیم گرفته بود دعوت او را رد کند لکن امید به دیدار ورونسکی عقیده او را تغییر داد و قبل از سایر مدعوین وارد خانه شاهزاده خانم گردید.

هنگامی که وارد راهرو می‌شد، مردی که باریش طرفین صورتش به نظر مانند یکی از افراد درباری می‌آمد کلاه خود را با احترام برداشت و کنار ایستاد تا او عبور کند. (آنا) پیشخدمت ورونسکی را شناخت و آنگاه بود که به یاد آورد دل‌باخته‌اش به وی اطلاع داده بود که نخواهد آمد و اینک بدون شبهه نامه‌ای فرستاده بود تا از نیامدن پوزش بخواهد. آنا دراثنایی که مانتویش را در رخت‌کن درمی‌آورد صدای پیشخدمت را شنید که می‌گوید: «ازطرف آقای کنت برای شاهزاده خانم.» می‌خواست از او بپرسد اربابش کجاست. میل شدیدی داشت به خانه باز گردد و نامه‌ای به ورونسکی بنگارد تا او به ملاقاتش آید و یا اینکه خودش به او پیوندد. لکن کار از کار گذشته بود و صدای زنگ ورودش را اعلام داشته بود و پیشخدمتی در نهایت احترام در را باز کرده بود تا او وارد شود. چون زن زیبا داخل سالن شد پیشخدمت دیگری به او اطلاع داد که شاهزاده خانم در باغ است و چنین پرسید:

- ورود خانم را اطلاع دهم و یا اینکه خانم به شاهزاده خانم خواهند پیوست؟
وضع بیش‌ازپیش بغرنج می‌شد. (آنا) بدون دیدن ورونسکی و بدون اتخاذ هیچ‌گونه تصمیم اینک می‌بایستی مدتی با بیگانگانی که افکار و روحیه‌ای غیر از افکار و روحیه او داشتند به سر برد. این محیط بیکاری عالی‌جنابانه برایش ازهر حیث مانوس بود. می‌دانست لباسش بسیار زینده است و چون دیگر تنها نیست نمی‌تواند برای اتخاذ تصمیم بر مغز خودش فشار بیاورد و به همین جهت چون بتسی را دید که با لباس سفید خیره‌کننده‌ای به وی نزدیک شد او را با لبخند عادی تلقی کرد. بتسی همراه (توچکوویچ) و یکی از دختران جوان خویشاوند خود بود که پدر و مادرش با خرسندی فراوان او را از شهرستان

فرستاده بودند که تابستان را در خانه شاهزاده خانم شهر بگذرانند. مسلم بود که (آنا) چهره‌ای غیرعادی دارد زیرا بی‌درنگ (بتسی) علت آن را از او پرسید: (آنا) زیرچشمی به خدمتکاری که به دسته آنان نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد زیرا چنین می‌پنداشت که حامل نامه ورونسکی است. به بتسی چنین گفت:

- دیشب خوب خوابیدم.

بتسی گفت:

- خیلی از آمدن شما خرسندم. از تنهایی خسته شده بودم و قصد داشتم قبلاً از ورود میهمانان یک فنجان چای بنوشم...
آنگاه به (توچکوویچ) روی آورد و چنین گفت:

- شما بهتر است به اتفاق ماشا سری به زمین کروکت بزنید و آن را آزمایش کنید. می‌دانید کجاست؟ در همان محل که چمنش را زده‌اند.

سپس درحالی‌که به (آنا) لبخند می‌زد و دستش را محکم می‌فشرد گفت:
ما هم یک فنجان چای می‌نوشیم و چندکلمه‌ای درد دل می‌کنیم به قول انگلیسی‌ها Well have a cosy chat

(آنا) که باوجود طبع پاکش در اجتماع با نهایت سادگی و مهارت و حتی خنده‌آور دروغ می‌گفت به بتسی چنین خاطرنشان ساخت:

- با کمال میل، به ویژه برای آنکه من نمی‌توانم مدت مدیدی بمانم و باید حتماً سری به خانه خانم (ورد) بزنم. مدت مدیدی است که این پیرزن را ندیده‌ام. چرا به یک چنین دروغی که لحظه‌ای پیش حتی فکرش نیز به خاطره‌اش خطور نکرده بود مبادرت ورزید؟ برای آن بود که بی‌اختیار می‌کوشید راه نجاتی پیدا کند و بکوشد در مورد نیامدن ورونسکی به خانه بتسی چاره‌ای برای ملاقات او درجایی بیندیشد. اما چرا (آنا) مخصوصاً به یاد این ندیمه پیر درباری افتاد؟ خودش نیز نمی‌توانست علت آن را بگوید لکن جریان حوادث اثبات کرد که برای نیل به منظور هیچ نیرنگی از این نیرنگ مؤثرتر و مناسب‌تر نبود.

بتسی درحالی‌که (آنا) را ورنه می‌کرد گفت:

- آه! خیر! هرگز نخواهم گذاشت شما بروید. راستش را بخواهید اگر بیش از حد به شما علاقه نداشتم از شما می‌رنجیدم. آیا بیم آن دارید که معاشرت با میهمانان من مایه رسوایی شما شود؟

آنگاه با چشمکی که معمولاً هنگام دستور دادن به خدمتکاران خود می‌زد چنین دستور داد:

- لطفاً چای را به سالن کوچک ببرید. سپس نامه‌ای را از پیشخدمت گرفت و نظری به آن افکند و به زبان فرانسوی چنین گفت:

- ورونسکی به ما نارو می‌زند.

سپس با لحنی بسیار طبیعی چنانچه گفتم به هیچ‌روی تصور نمی‌کند بین

دوستش و ورونسکی رابطه‌ای جز رابطه‌ی دو هم‌بازی کروت وجود داشته باشد چنین افزود:

- از اینکه نمی‌تواند بیاید پوزش می‌خواهد.

(آنا) خوب می‌دانست که بتسی از ماجرای او با ورونسکی کاملاً آگاه است، با این‌همه هربار که شاهزاده‌خانم با او درباره‌ی ورونسکی سخن می‌گفت، آنا چنین می‌پنداشت که شاهزاده‌خانم کهنه‌کار از هیچ چیز آگاهی ندارد. با نهایت بی‌قیدی به بتسی گفت:

- عجب!

سپس لبخندی زد و گفت:

- پس بنابر گفته‌ی شما میهمانان ممکن است باعث رسوایی شوند؟

برای (آنا) مانند همه‌ی زنان باهوش این طرز پنهان کردن رازی در پرتو بازی کردن با کلمات لطف فراوان داشت ولی این بار بیشتر ضرورت مخفی داشتن سرخود او را وادار به استفاده از این تدبیر می‌کرد و چندان توجهی به لطف آن نداشت.

- پس از لحظه‌ای افزود:

- من نمی‌توانم کاسه از آش گرم‌تر باشم. استرموف ولیزومر کالف... این‌ها گل سرسبد جامعه‌ی ما به‌شمار می‌روند. آیا همه‌جا مقدمشان را گرمی نمی‌دارند؟ درمورد خودم نیز (روی کلمه‌ی من تکیه کرد) من هرگز نه تعصب داشته‌ام و نه بی‌گذشت بوده‌ام بلکه باور کنید جداً شتاب دارم! بتسی گفت:

- شاید میل ندارید با استرموف مواجه گردید. بگذارید در کمیسیون‌ها با آلکسی آلکساندروویچ سرو مغز یکدیگر را بشکنند به‌ماچه مربوط است؟ در دنیا من مردی به نازنینی او ندیده‌ام و گذشته از این کمتر کسی مانند او در بازی کروت بیداد می‌کند. خودتان به چشم خواهید دید. ضمناً خواهید دید این پیرمرد دلباخته‌ی لیز با چه هوش و مهارتی خود را در یک وضع خنده‌آور اداره می‌کند. به شما اطمینان می‌دهم مردی دوست‌داشتنی است. اما راجع به (ساخواستولز) او را نمی‌شناسید. او یک زن کاملاً متجدد است... خیلی هم متجدد!

بتسی ضمن گفتگو با (آنا) با طرز نگاه کردن به او نشان می‌داد که از ناراحتی دوست خودش آگاه است و در تجسس وسیله‌ای برای کمک کردن به او می‌باشد.

آنگاه چنین گفت:

- در هر صورت باید به ورونسکی جواب بنویسم.

سپس پشت میز تحریر خود نشست و چند کلمه‌ای نوشت و در پاکت گذاشت پاکت را به آنا داد و چنین گفت:

- از او تقاضا کرده‌ام برای شام به خانه‌ی من بیاید. یکی از میهمانان زن من

کاوالیه ندارد. بخوانید و ملاحظه کنید آیا طوری نوشته‌ام که او را متقاعد کند؟ سپس درحالی که به طرف در روان گردید گفت:

- پوزش می‌خواهم که یک لحظه شما را تنها می‌گذارم. باید دستوری بدهم. خواهش می‌کنم شما پاکت را ببندید و برای ورونسکی بفرستید.

(آنا) بدون تأمل به جای بتسی پشت میز تحریر نشست و بدون آنکه نامه او را بخواند با شتاب این چند سطر را زیر نامه اضافه کرد:

«ضرورت کامل دارد که شما را ملاقات کنم. مقارن ساعت شش در باغ خانم (ورد) باشید. در آنجا منتظر شما خواهم بود.»

پاکت را بست و بتسی به محض بازگشت آن را برای ورونسکی ارسال داشت. دو دوست آنگاه در اتاق آرایش بتسی که اتاقی خنک و خودمانی بود به صرف جای پرداختند و دوستانه درد دل کردند. موضوع صحبتشان میهمانان آن شب به ویژه لیزمر کالف بود. (آنا) درباره او چنین گفت:

- زنی دوست داشتنی است. من همیشه از او خوشم آمده است.

- این محبت را به او مدیون هستید زیرا او نیز شما را می‌پرستد. دیروز عصر پس از مسابقه اسب‌دوانی از اینکه دیگر شما را نزد من ندید بسیار متأسف شد. او شما را به دیده یک ملکه حقیقی افسانه‌ها می‌نگرد و سوگند می‌خورد. اگر مرد بود برای خاطر عشق شما به هزارکار جنون‌آمیز دست می‌زد. استرموف به وی خاطرنشان کرد در حال کنونی هم دیوانه محبت شماست.

(آنا) پس از لحظه‌ای سکوت به لحنی که کاملاً نشان می‌داد بیش از حد به پاسخ سؤالش اهمیت می‌دهد پرسید:

- خواهش می‌کنم درباره موضوعی که من درست درک نکرده‌ام اندکی به من توضیح دهید. چه رابطه‌ای بین لیز و شاهزاده کالوسکی که به میشکا معروف است وجود دارد؟

من مدت کمی است که آنان را می‌شناسم. بین آنان چه ماجرای وجود دارد؟

بتسی لبخندی زد و به دقت به آنا خیره شد و گفت:

- رابطه نوع جدید... همه این زنان را که می‌بینید آب از سرشان گذشته است. منتهی هر کدام به شکلی و صورتی...

- درست است ولی می‌خواهم بدانم بین او و شاهزاده کالوسکی چه رابطه‌ای وجود دارد؟

بتسی که معمولاً به زحمت می‌خندید نتوانست از شلیک خنده جلوگیری کند و درحالی که به زحمت می‌کوشید در میان قهقهه‌های مسری، از نوع قهقهه کسانی که به ندرت می‌خندند، سخن گوید چنین گفت:

- مثل اینکه شما خیال دارند پاتوی کفش شاهزاده خانم میاجکی بکنید... این‌ها را دیگر باید از خودشان پرسید.

- آنا که به نوبه خود تحت تأثیر نشاط شاهزاده خانم بتسی قرار گرفته بود خنده‌ای کرد و گفت:

- تاحدی که میل دارید بخندید ولی من که به راستی چیزی نفهمیدم. پس نقش شوهر او چیست؟

- شوهر؟ نقش شوهر اینست که همواره غلام حلقه به گوشش باشد و لوازماتش را به هر جا که بخواهد حمل کند. اما راجع به اینکه زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای است هیچ کس اطلاع ندارد. شما می‌دانید که در اجتماع طبقات طراز اول هرگز دربارهٔ برخی از وسایل آرایش بحث نمی‌کنند. این مطالب نیز شباهت به همان وسایل آرایش را دارد.

آیا برای آنکه موضوع صحبت را تغییر دهد چنین گفت:

- آیا شما به ضیافت (رولانداکی) خواهید رفت؟

بتسی بدون آنکه به دوستش نگاه کند و درحالی که دو فنجان کوچک چینی شفاف را از چای معطر پرکرد و یکی را به (آنا) تعارف نمود چنین گفت:

- خیال نمی‌کنم!

سپس سیگاری را در یک چوب سیگاری نقره‌ای فرو برد و آن را آتش زد و درحالی که فنجان چای را به دست داشت با لحنی که ناگهان جدی شد چنین خاطرنشان ساخت:

- نگاه کنید! من در یک وضع ممتاز و مساعدی قرار دارم لکن موقعیت «شما» و همچنین وضع لیز را خوب درک می‌کنم. لیز یکی از این زنان ساده‌دل است که طبعی کودکانه دارد و خوب را از بد تشخیص نمی‌دهد یا دست کم در جوانی چنین نبود لکن از موقعی که دریافته است این سادگی به او خوب می‌آید، خود را به نفهمی می‌زند. در هر صورت همین روش به حال او بسیار متناسب است. چه باید کرد؟ هرکسی دنیا را به وضعی می‌نگرد. برخی حوادث را بزرگ می‌کنند و خودشان را رنج می‌دهند. بعضی دیگر به نظر ساده‌تری و شاید هم با خرسندی به پیشامدهای زندگی می‌نگرند. شاید شما از کسانی باشید که حوادث جهان را خیلی سخت می‌گیرید.

(آنا) درحالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- چقدر میل دارم به همان اندازه که خودم را می‌شناسم دیگران را نیز بشناسم آیا از دیگران به‌ترم یا بدتر؟ چنین به نظر می‌رسد که خیلی بدترم.

بتسی گفت:

- شما فقط یک کودک هستید... اما اینک میهمانان وارد می‌شوند.

نخست صدای پا و بعد صدای یک مرد و آنگاه صدای یک زن و سرانجام صدای قهقهه‌ای به گوش رسید و بلافاصله میهمانان نمایان شدند. آنان عبارت بودند از (سافواستلر) و مرد جوانی به نام واسکاکه صورتش از سلامتی و فربهی

برق می‌زد و هویدا بود که ران گاو و گوشت کباب پر خون و شراب بورگونی خوب به مزاجش سازگار است. واسکا به هنگام ورود به بتسی و آنا سلام کرد لکن بیش از یک لحظه آنان را ننگریست بلکه در عقب سافو به سرعت سالن را طی کرد چنانچه گفتی او را به زن جوان زنجیر کرده‌اند. لحظه‌ای دیدگان پرولع خود را از صورت خیره‌کننده زن مه‌پیکر برنمی‌داشت. سافو زنی دلفریب بود که زلفانی بور و چشمانی سیاه داشت و با کفش‌های پاشنه بلند خود به طرف خانم‌ها با قدم‌های موزونی نزدیک شد و مردانه دست آنان را فشرد.

(آنا) که هرگز این ستاره جدید را ندیده بود از زیبایی خیره‌کننده و لباس برارنده و مجلل و رفتار جسورانه‌اش مبهوت ماند و خرمن زلفان طبیعی توأم با موهای عاریه‌ای طلایی‌رنگش. بر اثر حرکات تند و جسورانه‌اش در هر قدم خطوط زانو و ساق‌های زیبایش مشخص‌تر می‌گردید. نوسان دامن پف کرده و فنردارش آدمی را به حیرت می‌انداخت. این بدن کوچک و ظریف که در بالا این‌همه باز و عریان و در پایین این‌سان بسته و نهفته بود در کجا پایان می‌یافت!

بتسی با شتاب او را به آنا معرفی کرد و بلافاصله سافو لبخند زنان درحالی‌که دامنش را که به پهلوی متمایل شده بود مرتب کرد و چشمکی زد چنین گفت:
- فکر کنید که نزدیک بود دو سرباز را زیر بگیریم... من با واسکا بودم...
آه! پوزش می‌خواهم یادم رفته بود او را به شما معرفی کنم.

سپس درحالی‌که از صدا کردن مرد جوان به نام «واسکا» در حضور یک زن ناشناس هم سرخ شده بود و هم می‌خندید واسکا را به نام حقیقی‌اش معرفی کرد. مرد جوان برای دومین بار تعظیمی به خانم کارنین کرد. لکن کلمه‌ای بر زبان نراند بلکه برعکس سافورا مخاطب قرار داد و با تبسم گفت:
- شما شرط را باختید. ما زودتر از دیگران رسیدیم. چاره‌ای جز پرداختن ندارید.

سافو خنده بلندتری کرد و گفت:

- در هر صورت حالا خیر!

- اهمیت ندارد! بعداً خواهید پرداخت.

سافو گفت:

- بسیار خب! بسیار خب!

آنگاه ناگهان به خانم بتسی روی آورد و گفت:

- آه! چقدر گیج هستم! فراموش کردم به شما بگویم همراه خودم میهمانی برای شما آورده‌ام!... بفرمایید! باهم آشنا شوید.

مردی که سافو فراموش کرده بود معرفی کند با وجود جوانی مفرط آن قدر مقام بزرگی داشت که هر دو خانم برای پذیرایی او از جای برخاستند. وی خاطرخواه جدید سافو بود که مانند واسکا قدم به قدم او را تعقیب می‌کرد.

به زودی شاهزاده کالوسکی و لیزمرکالف به اتفاق استرموف وارد شدند لیز زنی سبزه و لاغر اندام، تیپ شرقی بود که چهره‌ای بی‌حال ولی دیدگانی فتان داشت که همه می‌گفتند دیدگانی اسرارآمیز است. لباس تیره‌رنگش که فوق‌العاده مورد توجه (آنا) قرار گرفت، از هر حیث با نوع زیبایی او متناسب بود و برخلاف سافو که طبعی گرم و پرحرارت داشت، او دارای روحی رام و خونسرد و متین بود. لیز بیشتر از سافو علاقه (آنا) را به خود جلب کرد لکن (آنا) به محض دیدن او دریافت که برخلاف تصور بتسی به هیچ‌روی لیز زنی ساده و دارای روح معصوم کودکانه‌ای نیست بلکه از لحاظ فساد و بی‌بندوباری هیچ دست‌کمی از سافو ندارد منتهی بی‌خیالی و سادگی او باطنش را می‌پوشاند. او نیز مانند سافو گرفتار دو دلباخته بود که به دامنش آویخته بودند. یکی پیر و دیگری جوان بود و هر دو با چشم او را می‌بلعیدند اما در او چیزی عالی‌تر و گران‌بها تر از همه اطرافیان‌ش وجود داشت. گفتم گوه‌ری است که در میان خرمهره‌ها می‌درخشد. نور خیره‌کننده‌ای مانند نور الماس پاکی در دیدگان دل‌انگیز و اسرارآمیزش می‌درخشید، هاله‌ی سیاهی که پیرامون این دیدگان زیبا مشاهده می‌شد صدچندان بر افسونگری آنان افزوده بود و نگاه خسته ولی مملو از شهوتش بر اثر پاکی و صداقتش بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد. هرکس این نگاه را می‌دید چنین می‌پنداشت که قلب لیز را خوانده و او را کاملاً شناخته است و به همین جهت به او مهر می‌ورزید. به محض اینکه (آنا) را مشاهده کرد لبخند مسرت‌آمیزی بر لبانش نقش بست و چهره‌اش از فرط خوشحالی بشکفت و به او نزدیک شد و گفت:

- آه! چقدر از دیدن شما خوشوقتم! دیروز در مسابقه اسب‌دوانی می‌خواستم نزد شما بیایم ولی متأسفانه رفته بودید.

آنگاه نگاهی که گفتم اعماق قلبش را منعکس می‌کند به وی افکند و چنین افزود:

- مسابقه‌ای دهشت‌انگیز بود! آیا چنین نیست؟

آنا که اندکی سرخ شد چنین گفت:

- آری! من هرگز تصور نمی‌کردم این همه هیجان‌انگیز باشد!

شرکت‌کنندگان در بازی کروکت از جای برخاستند تا به طرف باغ روی آورند.

لیز درحالی که به آنا نزدیک‌تر شد گفت:

من نخواهم رفت. شما هم خیال نمی‌کنم بروید. آیا چنین نیست؟ این بازی چه لطفی دارد؟

آنا گفت:

- من اندکی به این بازی علاقه دارم.

- شما چطور احساس کسالت نمی‌کنید؟ کافی است شخص به شما نگاه کند

تا همه غم روزگار را فراموش نماید. شما زندگی می‌کنید ولی من سخت کسل می‌شوم.

آنا گفت:

شما کسل می‌شوید؟ چطور ممکن است؟ اجتماع شما به منزله یکی از نشاط‌انگیزترین اجتماعات پترزبورگ به‌شمار می‌رود.

- شاید کسانی که به نظرشان این‌همه با نشاط می‌آیم خود از ما بیشتر احساس کسالت کنند ولی قدر مسلم آنست که من شخصاً چندان لذتی نمی‌برم و سخت احساس کسالت می‌کنم.

سافو پس از آتش زدن سیگاری جوانان را به طرف باغ کشید. بتسی و استرموف نزدیک میز چای باقی‌ماندند.

بتسی به لیز گفت:

- شما چه می‌گویید؟ سافو مدعی است که دیشب در خانه شما خیلی خوش گذشته است.

- در این خصوص صحبت نکنید. داشتم از کسالت خفه می‌شدم. پس از مسابقه همه به خانه ما ریختند. باز هم همان محیط همیشگی و همان صورت‌های عادی! تمام شب روی نیمکت چمباتمه زده بودیم... چه لطفی دارد؟

آنگاه درحالی که باردیگر به آنا روی آورد گفت:

- شما چه می‌کنید که کسل نمی‌شوید؟ نگاهی به صورت شما نشان می‌دهد که چه خوشحال و چه غمگین باشید به‌طور قطع هرگز معنی ملالت را نمی‌دانید. چه می‌کنید؟

آنا که از مشاهده این اصرار اندکی سرخ شد گفت:

- هیچ کاری نمی‌کنم.

در این اثناء استرموف نیز خود را داخل صحبت کرد و گفت:

- خود همین هیچ کاری نکردن بهترین کار است.

استرموف مردی بود که در حدود پنجاه بهار از زندگی را پشت سر نهاده بود. موهایش به سپیدی گراییده ولی سلامت و نیرومند بود. قیافه‌ای زشت داشت ولی یک نوع زشتی که چندان زننده نبود. اوقات بی‌کاری خود را اختصاص به لیز مرکالف دختر خواهر زنش می‌داد. چون (آنا) را در تالار دید، از آنجا که مردی اجتماعی و خوش‌مشراب بود و به‌ویژه برای خاطر روابط نامطلوبش با آلکسی آلکساندروویچ تصمیم گرفت که حتی‌المقدور به (آنا) ابراز مهربانی کند. بنابراین با لبخند ظریفی به سخن چنین ادامه داد:

- آری برای رهایی از ملالت بهترین وسیله آنست که این‌همه درصدد رفع کسالت برنیامد. بارها این حقیقت را به شما تذکر داده‌ام. برای اینکه آدمی گرفتار ملالت نشود کافی است عقیده به وجود کسالت نداشته باشد چنانچه وقتی شخص گرفتار مرض بی‌خوابی باشد هرگز نباید به خودش تلقین کند که قادر به خوابیدن نیست. منظور خانم (آنا آرکاردیوونا) نیز همین است (آنا) لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواست این سخنان را من گفته بودم زیرا نه تنها بسیار لطیف

است بلکه کمال حقیقت است.

لیزا پرسید:

- ولی به من بگوئید چرا خوابیدن به همان اندازه کسل نشدن دشوار است؟

- برای اینکه هر دو مستلزم کار کردن است.

- چرا من برای کاری که هیچ گونه نتیجه‌ای بر وجود آن مترتب نیست رنج بیهوده بکشم؟ گذشته از این هرگاه من نخواهم تظاهر به فعالیت کنم و خودم و دیگران را گول بزنم تکلیفم چیست؟

استرموف بدون آنکه به وی نگاه کند گفت:

- شما اصلاح شدنی نیستید.

سپس تنها با (آنا) به گفتگو پرداخت. چون به ندرت او را ملاقات می‌کرد جز از مسائل عادی و جزئی درباره بازگشتش به پترزبورگ و یا محبتی که کنتس لیدی نسبت به آنا داشت نتوانست از مطالب دیگری سخن به میان آورد، با این همه در خلال صحبت به وی فهمانید که برای خدمتگزاری او آماده است و نسبت به او احترام شدید و حتی چیزی بالاتر از احترام احساس می‌کند.

توچکوویچ به تالار آمد و اطلاع داد که بقیه بازیکنان به زمین ورزش بروند زیرا بازی کروکت می‌بایستی آغاز گردد. (آنا) خواست مرخص شود لکن نیز کوشش کرد او را نگاه دارد و استرموف نیز از این لحاظ به کمک لیز شتافت و به آنا چنین گفت:

- ملاحظه خواهید فرمود محفل اینجا هیچ قابل مقایسه با محضر بانو (ورد) کهن سال نیست. گذشته از این در آنجا شما موضوع تازه‌ای برای بدگویی و غیبت به دست او خواهید داد و حال آنکه در اینجا برعکس مایه تحسین و ستایش عمومی خواهید بود.

(آنا) لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سخنان چرب و نرم این مرد ظریف، محبت کودکانه‌ای که لیز نسبت به وی ابراز می‌داشت، این محیط گرم و اجتماعی که احساس می‌کرد در آن آزادانه‌تر نفس می‌کشد لحظه‌ای او را به شک انداخت: آیا بهتر نبود دقایق موحش تعیین تکلیف خود را اندکی به تأخیر اندازد؟ لکن به یاد آورد که هرگاه تصمیم خودش را نگیرد چه سرنوشتی در خانه‌اش منتظرش خواهد بود و بار دیگر چنان احساس وحشتی کرد که نزدیک بود موه‌های سرش را بکند. آنگاه بود که تصمیم به رفتن گرفت و از میهمانان بتسی خداحافظی کرد و از تالار خارج شد.

ورونسکی باوجود عیاشی و خوش‌گذرانی و بی‌بندوباری ظاهریش از بی‌نظمی متنفر بود. هنگامی که دانشجوی دانشکده افسری بود روزی بی‌پول ماند و هرچه تلاش کرد از کسی مبلغی وام بگیرد موفق نشد و از آن روز پیش خود سوگند یاد کرد هرگز خود را در معرض یک چنین ننگ و شرم‌زدگی قرار ندهد و به همین جهت بود که هر سال پنج یا شش بار ترازنامه‌داری و مخارج خود را تنظیم می‌کرد و این کار را به اصطلاح فرانسویان *Faire sa lessive* یا «تصفیه حساب خودش» نام نهاده بود.

فردای روز مسابقه اسب‌دوانی چون اندکی دیر از خواب بیدار شد، قبل از آنکه استحمام کند و حتی بدون اینکه صورتش را اصلاح نماید رب‌دشامبرش را برتن کرد و همه نامه‌ها و پول‌ها و صورت حساب‌های مختلفش را بر روی میز تحریرش ریخت و به تنظیم و طبقه‌بندی آن‌ها پرداخت. پتریتسکی که از خوی دوستش در این روزها نیک آگاهی داشت از جای برخاست و لباس خود را برتن کرد و بی‌سروصدا از خانه خارج شد.

هر مردی که زندگی آشفته و پرجوش و خروش مانند ورونسکی دارد چنین می‌پندارد که تنها او گرفتار این همه مشکلات و موانع است. ورونسکی نیز عقیده داشت که تنها خودش این‌سان غرق دشواری‌های زندگی است و به همین جهت به خود می‌بالید در موقعیتی که امثال خودش بارها ممکن بود به خاک سیاه نشینند او با کاردانی و مال‌اندیشی خود را از افتادن در گرداب هلاکت باز داشته است. انصافاً تا اندازه‌ای هم افتخار او به‌مورد بود. با این همه اینک احساس می‌کرد موقع آن فرا رسیده است که وضع خودش را کاملاً روشن کند.

نخست به جنبه مالی پرداخت و با خط زیبایش بر روی کاغذ فهرست بدهی‌های خودش را یادداشت کرد. مجموع آن بالغ بر هفده هزار روبل گردید. برای روشنی حساب اعشار را منظور نکرد. در مقابل این بدهی، داراییش اعم از آنچه در جیب یا در بانک داشت تنها بالغ بر ۱۸۰۰ روبل می‌گردید و حال آنکه قبل از سال‌نو نیز آمیدی به تحصیل هیچ‌گونه درآمدی نداشت. آنگاه بود که به درجه‌بندی قروضش پرداخت و آن را به سه درجه طبقه‌بندی کرد. نخست وام‌های فوری که بالغ بر چهار هزار روبل می‌شد که هزار و پانصد روبل آن مربوط به اسبش بود و دو هزار و پانصد روبل دیگر را به مناسبت ضمانت شفاهی از یکی از دوستانش به نام (ونوسکی) در مقابل یک قمارباز متقلب یونانی می‌بایستی به این قمارباز بپردازد. ورونسکی که هیچ‌گونه شرکت در قمار نداشت چون دارای پول نقد بود عزم داشت بی‌درنگ برای

خاطر قوی که داده بود این مبلغ را به قمارباز یونانی بردارد لکن (ایاچوین) و (ونوسکی) اصرار ورزیدند که این بدهی مربوط به خودشان است و بدون شبهه طلب قمارباز یونانی را خواهند پرداخت. در هر صورت ورونسکی عزم داشت این مبلغ را پیش‌بینی کند که در صورت ادعای قمارباز این پول را به او بردارد. سپس برحسب اهمیت مخارج اصطبل مسابقه قرار داشت که بالغ بر هشت هزار روبل می‌شد و بدهی به جوفروش و مربی اسب و سراج و غیره... فعلاً دوهزار روبل برای پرداخت قسمتی از این بدهی‌ها کافی بود. طبقه سوم طلبکاران نیز از قبیل صاحبان رستوران‌ها و خیاطان، مغازه‌داران و غیره می‌توانستند مدتی صبر کنند، به‌طور کلی او نیاز به شش هزار روبل پول داشت و حال آنکه موجودی او فقط بالغ بر هزار و هشتصد روبل می‌گردید.

هرگاه به‌طوری که شهرت داشت ورونسکی در سال دارای صدهزار روبل عایدی بود این وام بسی ناچیز می‌نمود ولی حقیقت غیر از آن بود که مردم می‌پنداشتند، زیرا املاک بزرگ و ثروتی که از پدرش به‌جای مانده بود هنوز تقسیم نشده بود. ورونسکی تقریباً تمام سهم درآمد خودش از این املاک را هنگام ازدواج برادر ارشدش به وی واگذار کرده بود. برادرش با دختری از شورشیان ۲۵ دسامبر به نام شاهزاده‌خانم بارب چیرکوف که آه در بساط نداشت ازدواج کرده و ورونسکی ناگزیر به کمک او شتافته و برای خودش تا موقع ازدواج که آن‌هم به نظرش بسیار بعید می‌نمود سالی فقط بیست و پنج هزار روبل در نظر گرفته بود. برادرش که قرض زیاد داشت و فرمانده هنگی بود که می‌بایستی برای آن زیاد خرج کند نتوانست از پذیرفتن این کمک برادرش خودداری کند. مادر ورونسکی از ثروت شخصی خودش سالی بیست هزار روبل برای او مستمری برقرار کرده بود لکن از چندی پیش به مناسبت نارضایتی از حرکت ناگهانی او از مسکو و پیدا کردن رابطه با (آنا) این کمک را قطع کرده بود و ورونسکی که همواره معتاد به زندگی مجلل بود ناگهان دریافت که درآمدش به نصف تقلیل یافته است و از این روی سخت ناراحت شد و در عین حال به هیچ وجه عزم نداشت خودش را در نظر مادرش خفیف کند. حتی شب پیش از مادرش نامه‌ای دریافت داشته بود که شاهزاده‌خانم پیر طی آن کنایه‌های خشم‌آلودی زده و به وی تذکر داده بود که برای کمک در پیشرفت شغل و مقامش به او کمک می‌کند ولی به هیچ روی حاضر نیست به پسری که حیثیت خود را در انتظار طبقه اشراف به کلی متزلزل ساخته است مساعدت نماید. این کنایه‌های نیش‌دار قلب جوان دلباخته را سخت جریحه‌دار ساخته و او را بیش‌ازپیش نسبت به مادرش سرد کرده بود. گذشته از این اکنون که می‌دید به مناسبت رابطه‌اش با (آنا) درست مانند اینکه ازدواج کرده است نیاز به تمام درآمدش دارد نمی‌توانست خود را راضی کند قول کمکی را که بدون اندیشه و تأمل به برادرش داده بود پس بگیرد. خاطره زن برادرش، که زنی پاکدل و نازنین بود و در هر مورد و فرصتی اقدام نیک او را می‌ستود

مانع از آن بود که کمک خود را به برادرش قطع کند و این اقدام را مانند سرقت یا دروغ گفتن و یا زنی را کتک زدن کاری زشت و نامطلوب می‌دانست. بنابراین تنها راه‌حلی که ورونسکی بدون تردید در نظر گرفت و بدون اشکال هم به نظرمی‌رسید وام گرفتن ده هزار روبل از یک رباخوار و تقلیل مخارج و فروختن اسب‌های خود بود و پس از اتخاذ این تصمیم بی‌درنگ نامه‌ای به (رولانداکی) که خریدار اسب‌هایش بود، نگاشت و عقب مربی اسب رباخوار فرستاد و پولی را که موجود داشت به بدهی‌های فوری تقسیم کرد و سپس چند کلمه جواب تند به نامه مادرش نگاشت و آنگاه یک‌بار دیگر سه نامه اخیر (آنا) را خواند و در آتش انداخت و چون به یاد گفتگوی دیشب خود با زن افسونگر افتاد غرق در دریای تفکر شد.

۱۹

زندگی ورونسکی از یک لحاظ قرین سعادت بود بدین معنی که پیوسته از مجموعه اصول معینی پیروی می‌کرد و این اصول تکلیف او را به‌طور یقین روشن کرده و هرگونه عمل او را رهبری می‌نمود. البته این مجموعه اصول در مورد دایره محدودی از وظایف و تکالیف او قابل اجرا بود لکن چون هرگز قدم از این دایره بیرون نمی‌نهاد کمتر غافلگیر می‌شد. فی‌المثل مطابق این مجموعه اصول که برای خودش وضع کرده بود خود را ملزم می‌دانست که بدهی خودش را به یک قمارباز متقلب بپردازد لکن تأخیر در پرداخت صورت حساب خیاطش هیچ اشکال نداشت. در حضور مردان دروغ گفتن را مکروه می‌دانست لکن هیچ مانعی برای دروغ‌گویی به زنان نمی‌دید. فریفتن و گول زدن کلیه افراد بشر ممنوع ولی فریب دادن مردان زن‌دار مجاز بود. توهین به دیگران هیچ اشکالی نداشت لکن گذشت از توهین دیگران به خود امری تحمل‌ناپذیر بود این اصول که ورونسکی برای خودش وضع کرده بود باوجود غرابت و دوری از منطق به نظر او دارای پایه‌ای محکم و تزلزل‌ناپذیر بود و مادام که آن‌ها را رعایت می‌کرد به خود حق می‌داد که سرش را بالا نگاه دارد. با این‌همه از چندی پیش به مناسبت دل‌باختن به (آنا) و استقرار معاشرت با آن (آنا) احساس می‌کرد که مجموعه اصول و قوانینش دارای نواقصی است و گاهی از اوقات مواجه با مشکلات بغرنج و نکات پیچیده‌ای می‌گردد که از حل آن‌ها عاجز می‌ماند. تا چندی پیش روابطش با آنا و شوهرش و جامعه با مجموعه اصولی که برای خودش تصویب کرده بود تطبیق می‌کرد و به نظرش چون (آنا) از راه عشق خود را به وی تفویض کرده بود به همان اندازه یک زن شرعی و حتی به مراتب بیشتر از یک زن شرعی برای او احترام قائل بود. او را چنان عزیز و گرامی می‌شمرد که قطع کردن

دست خود را به یک کنایه یا اشاره توهین آمیز به او ترجیح می داد. هرکسی حق داشت به رابطه او با (آنا) مظنون گردد لکن هیچ کس مجاز نبود در حضور او از زن (وی) سخنی به میان آورد و درغیراین صورت شخص گستاخ را بر آن می داشت که خاموش شود و شرافت و حیثیت دلداری او را رعایت کند و از توهین به ساحت مقدس پاکدامنی او خودداری نماید. اما تکلیف خودش را نسبت به شوهر او نیز کاملاً روشن می دانست بدین معنی که بر آن بود چون (آنا) او را دوست دارد بنابراین حقش نسبت به زن زیبا امری مسلم و انکارناپذیر است و بنابراین شوهر مردی مزاحم و عاقل است و البته چنین شوهری وضع تأسف انگیزی دارد لکن گناه وضع خود را نمی تواند به گردن کسی بیندازد و تنها حقی که دارد آنست حسابش را با دلباخته زنش به وسیله اسلحه تسویه کند که دراین خصوص نیز شخص ورونسکی هیچ گونه ایراد و اعتراضی نداشت.

اینک پیشامدی تازه ای روی داده بود که در ذهنش تولید شک و تردیدی درباره اصول اخلاقی تزلزل ناپذیرش ایجاد کرده و با نهایت وحشت و اضطراب می دید که برای رفع این تردید کاری از دستش ساخته نیست. شب پیش (آنا) به وی اخطار کرده بود آبستن است و دراین خصوص در انتظار تصمیم وی بود و حال آنکه در مجموعه اصول اخلاقی او اصلی برای حل این مشکل پیش بینی نشده بود. در آغاز قلبش به وی تأکید کرده بود بهتر است برای جدا شدن زن از شوهرش اصرار ورزد لکن پس از تفکر دقیق تر به این نتیجه رسیده بود که این گسستن پیوند زن و شوهر به نظرش مطلوب نیست گو اینکه جرئت نداشت این عقیده اش را حتی با خودش هم در میان نهد. با این همه زیر لب به خودش گفت:

- وادار کردن او به ترک شوهرش یعنی ملحق کردن سرنوشت و زندگی او به زندگی خودم. اما آیا برای این کار آمادگی کافی دارم؟ خیر! من پول کافی ندارم و این اشکال بزرگی است که برای حل آن هیچ کاری نمی توان کرد. موضوع مهم تر اینکه وظائف و تعهدات سربازی من مانع بزرگی در سر راه عشق من است. در موقعیت کنونی من باید خود را برای مواجهه با هرگونه پیشامدی آماده کنم و برای نیل به منظور پول کافی به دست آورم و از ارتش نیز استعفا دهم.

فکر ترک کردن ارتش وی را بر آن داشت یک جنبه معنوی و اخلاقی زندگیش را که برای او اهمیت حیاتی داشت در نظر گیرد گو اینکه از هر حیث امری شخصی و نهانی بود.

توضیح آنکه اینک جاه طلبی که نیرومندترین شهوت دوران طفولیت و بلوغش بود در مقام مبارزه با عشق شدیدش نسبت به آنا برآمده بود. نخستین سال های خدمتش در نظام مانند آغاز معاشرت با طبقه طراز اول جامعه قرین موفقیت و پیروزی کامل گردیده بود لکن از دو سال پیش دستخوش عواقب

یک اشتباه ناچیز خود شده بود بدین معنی که برای اثبات استقلال و ارزش خویش از قبول یک مقام سهمی که به وی پیشنهاد کرده بودند خودداری کرده بود ولی رؤسایش این اقدام وی را تفرعن آمیز و زننده تلقی کرده و از آن پس او را در طاق نسیان نهاده بودند.

در آغاز اوضاع را با خونسردی تلقی کرده و تنها آرزویش این بود که او را آزاد بگذارند تا مشغول تفریح و خوشگذرانی خود شود. لکن هنگام مسافرتش به مسکو خوش بینی خود را به اوضاع از دست داد زیرا مشاهده کرد آن شهرت و شخصیت اولیه اش که در پیشرفت و ترقی او تأثیر فراوان داشت اینک رو به تنزل نهاده و بسیاری از اشخاص تنها وی را مردی پاکدل ولی بدون آینده درخشانی تلقی می کنند. ارتباطش با (آنا) نام او را بر سر زبان ها انداخت. چند روزی یاد شکست حس جاه طلبی و نومیدی نسبت به آینده را از ذهنش برد لکن پس از چند روز بار دیگر فکر برخورد تیر جاه طلبیش به سنگ نامرادی، ذهنش را به خود مشغول داشت و بیش از هر موقع دیگر به جانش آتش زد.

یکی از هم دوره های او به نام سرپوخوسکوی (SerpoukhovsKoi) که در عین حال از لحاظ طبقاتی نیز هم طراز وی بود و در بازی و تفریح و تحصیل و رؤیاهای آینده و جنون جوانی یار غار ورونسکی به شمار می رفت اینک از آسیای مرکزی با درجه ژنرالی بازگشته بود (یعنی در حقیقت در یک بار دو درجه گرفته بود) و گذشته از این موفق به دریافت نشان افتخاری گردیده بود که به ندرت به مردی هم سن او تاکنون اعطاء شده بود. همه کس از ظهور این ستاره جدید در آسمان ارتش روسیه بحث می کرد و همه انتظار داشتند که مقام شامخی به وی واگذار گردد. ورونسکی با اینکه مردی آزاد و با استعداد به شمار می رفت دل زنی دلربا و مشهور را ربوده با این همه با درجه سروانی خود در مقابل آن دوست دوران جوانی خویش بسی حقیر و ناچیز می نمود! به خودش می گفت:

- مسلم است که من به سرپوخوسکوی رشک نمی برم لکن پیشرفت او گواه بر آنست برای مردی مانند من کافی است در انتظار فرصت مناسب نشیند تا فرشته اقبال به سراغش آید. سه سال پیش من و او برابر بودیم. هرگاه خدمت نظام را ترک کنم وسیله پیشرفت را از دست خواهم داد لکن هرگاه بمانم چیزی گم نخواهم کرد. مگر خود (آنا) نگفت به هیچ روی میل ندارد تغییری در وضعیت حاصل گردد؟ با استفاده از عشق یک چنین ماهرویی جادارد نسبت به سرپوخوسکوی حسادت ورزم؟

آنگاه از جای برخاست و درحالی که سیبل هایش را تاب می داد به قدم زدن پرداخت. دیدگانش برق تازه ای می زد و آرامش مطبوعی از نوع همان آرامشی که معمولاً متعاقب حل مشکلاتش برایش حاصل می شد در ذهنش حکم فرما گردید. این بار نیز کارهایش بر وفق مراد نظم و ترتیب یافت.

صورتش را اصلاح کرد و دوش سردی گرفت و لباسش را دربرکرد و هنگام خروج به پتریتسکی برخورد.

۲۰

پتریتسکی گفت:

- داشتم به سراغ تو می‌آمدم. رسیدگی به نامهٔ اعمال امروز خیلی به طول انجامید. آیا دست‌کم کارت را تمام کردی؟
ورونسکی با دیدگان متبسم و درحالی‌که با دقت هرچه تمام‌تر نوک سبیلش را صاف می‌کرد چنانچه گفتی بیم آن دارد یک حرکت ناگهانی نظم و ترتیبی را که به امورش داده بود مختل سازد چنین پاسخ داد:
- آری.

- در این قبیل مواقع مثل این است که تو از حمام به در آمده‌ای... من از خانه گریتسکو (نام خانوادهٔ سرهنگ بود) می‌آیم. منتظر تو بودند.
ورونسکی که فکرش جای‌دیگر بود به او خیره می‌نگریست ولی پاسخ نمی‌داد. ناگهان چون آهنگ گوش‌خراش رقص‌های پولکا و والس که موزیک هنگ می‌نواخت به گوشش رسید از پتریتسکی پرسید:
- آه! این صدای موسیقی از خانهٔ سرهنگ می‌آید؟ چه خبر است؟
- سرپوخسکوی وارد شده است!

ورونسکی که بیش‌ازپیش لبخند می‌زد گفت:

- عجب! هیچ نمی‌دانستم. از دیدن او بسیار مشعوف هستم.
خرسندی او ازهرحیث صادقانه بود. چون سرانجام عشق را به جاه‌طلبی ترجیح داده و یا اینکه دست‌کم چنین تظاهر می‌کرد. او به‌هیچ‌روی نمی‌توانست به سرپوخسکوی حسد ورزد و نه اینکه چون قبل از همه به دیدن او نیامده است از او رنجشی در دل حاصل کند.

سرهنگ که نام اصلیش (دمین) بود خانهٔ وسیعی را در اختیار داشت. کلیهٔ مدعوین روی تراس گرد آمده بودند. ورونسی نخست خوانندگان هنگ را مشاهده کرد که بلوزهای تابستانی خود را در بر کرده و درحیاط نزدیک یک لیوان کوچک نوشیدنی ازدحام کرده‌اند. سپس در روی نخستین پله چهرهٔ بانشاط سرهنگ که عده‌ای افسر او را دوره کرده بودند مشاهده می‌شد. (دمین) با حرکات و اطوار زیاد و صدای گوش‌خراشی که طنین آن حتی صدای دستهٔ موزیک نظامی راه مشغول نواختن یک رقص پلکای (افنباخ) بود تحت‌الشعاع قرار می‌داد، به دسته‌ای از استواران و سربازان که اندکی دور ایستاده بودند و به هنگام ورود به تراس نزدیک شدند امر و نهی می‌کرد. سرهنگ که به‌طرف میز بازگشت لیوان نوشیدنی به دست گرفت و چنین

گفت:

- به سلامتی دوست قدیم مان ژنرال شاهزاده سریوخوسکوی می خورم هورا!
در عقب سرهنگ بلافاصله سریوخوسکوی که او نیز یک لیوان نوشیدنی به دست داشت نمایان گردید و به نخستین افسر جزیی که برخورد گفت:
بندارنکو! تو جوان تر شده ای!

بندارنکو که اینک افسر سررشته داری بود چهره ای گلگون داشت که از فرط نشاط و سلامتی برق می زد.

سریوخوسکوی که مدت سه سال از ورونسکی دور بود اینک درطرفین صورتش ته ریش بلندی داشت و از این روی قیافه مردانه تری به خود گرفته بود. وی جوانی نیرومند و بلند قامت بود که زیبایی زیاد نداشت ولی چهره ظریفش جلب توجه می کرد و نجابت فطری از قیافه اش می بارید. تنها تغییری که ورونسکی در صورت او تشخیص داد آرامش تابناکی بود که ویژه مردم موفق و متکی بر نفس است که خودش به تجربه آن را احساس کرده بود.

چون سریوخوسکوی از پله پایین آمد، ورونسکی را مشاهده کرد و لبخند مسرت آمیزی به او زد و با سر به او سلام کرد و لیوان نوشیدنی خود را نیز بلند نمود تا به او بفهماند نخست باید به سلامتی افسر سررشته داری که اینک سیخ در مقابلش ایستاده و در انتظار بوسیدن اوست لیوانش را بنوشد.
سرهنگ به ورونسکی گفت:

- بالاخره آمدی! ای اچوین می گفت باز هم گرفتار بحران افسردگی و اوقات تلخی معمولیات شده ای!

سریوخوسکوی سه بار لبان مرطوب افسر جوان سررشته داری را بوسید و سپس دهانش را با دستمالش خشک کرد و به ورونسکی نزدیک شد و درحالی که دست او را محکم فشرد و او را به گوشه ای برد گفت:
- آه! چقدر از تجدید دیدارت خرسندم!

سرهنگ درحالی که به طرف دسته ای از سربازان می رفت، ورونسکی را به ای اچوین نشان داد و گفت:

- از او پذیرایی کن!

ورونسکی درحالی که سریوخوسکوی را ورنانداز می کرد گفت:

- چرا به مسابقه اسب دوانی نیامدی! امیدوار بودم تو را در آنجا ملاقات کنم.
- آمدم ولی خیلی دیر شده بود! معذرت می خواهم! یک لحظه اجازه می خواهم...

سپس به آجودانش روی آورد و گفت:

- تیا این را از طرف من بین سربازان تقسیم کن.

آنگاه درحالی که اندکی سرخ شد سه اسکناس صدرویلی از کیفش درآورد.

ای اچوین از ورونسکی پرسید:

- چه میل داری؟ غذا یا نوشیدنی؟

آنگاه به سربازان نهیب زد:
- برای کنت خوراکی بیاورید:
بعد به ورونسکی روی آورد و لیوان نوشیدنی به او داد و گفت:
- عجالاً این را بنوش!

ضیافت به طول انجامید و مشروب فراوانی نوشیده شد و به سلامتی و افتخار سرپوخوسکوی و همچنین سرهنگ کف زدند و هورا کشیدند. آنگاه سرهنگ به اتفاق پتریتسکی در مقابل خوانندگان گروهان پتریتسکی رقصید و چون اندکی خسته شد بر روی یکی از نیمکت‌های حیاط جای گرفت و تفوق روسیه را بر پروس به‌ویژه از لحاظ حمله سوارنظام به رخ (ایاچوبن) کشید و برای اثبات این حقیقت داد سخن داد. سرپوخوسکوی از این آرامش استفاده کرد و برای شستن دست‌های خود به روشویی رفت. در آنجا ورونسکی را دید که کتتش را درآورده و سرآفتاب خورده و گردن پرمویش را زیر شیرگرفته است. پس از آنکه ورونسکی به شستشوی خود خاتمه داد دو دوست بر نیمکتی جای گرفتند و سرانجام توانستند بمیل خودشان گفتگو کنند. سرپوخوسکوی گفت:

- زنم مرا از جریان زندگی و کارهای تو مرتب باخبر می‌کند. بسیار خرسندم که گاهی او را ملاقات می‌کنی.

ورونسکی لبخندزنان چنین جواب داد:

- او با (بارب) بسیار دوست است و این دو تنها زنان پترزبورگ هستند که از دیدنشان خرسند می‌شوم.

ورونسکی پیش‌بینی می‌کرد که گفتگویشان چه جریانی خواهد یافت و این جریان را چندان نامطلوب نمی‌دانست.

سرپوخوسکوی لبخندی زد و گفت:

- تنها آنان؟

ورونسکی جبین درهم کشید و برای جلوگیری از هرگونه کنایه به ماجرای عشقش چنین گفت:

من نیز از جریان کارهای تو آگاه هستم و نه تنها از زنت احوالت را استفسار می‌کنم بلکه ترقیات تو را تعقیب می‌کنم و چنانچه می‌بینی از موفقیت‌های تو به‌هیچ‌روی در تعجب نیستم بلکه فوق‌العاده خرسندم و حتی از تو انتظار ترقیات بیشتری را داشتم.

سرپوخوسکوی بار دیگر تبسمی کرد. از این اظهار عقیده ورونسکی دلشاد بود و هیچ علتی برای پنهان ساختن مسرت درونی خویش نمی‌دید. به ورونسکی چنین گفت:

- اما من خودم هرگز چنین انتظاری را نداشتم. به‌راستی خیلی خرسندم. یکی از نقاط ضعف من جاه‌طلبی است و از اعتراف بدان ابایی ندارم.

- بدون شبهه هرگاه کمتر موفقیت به دست می‌آوردی چنین اعترافی به

جاه طلبی‌ات نمی‌کردی!

سریو خوسکوی درحالی‌که همچنان لبخند می‌زد گفت:

- تصور نمی‌کنم! تصدیق می‌کنی که بدون جاه‌طلبی هم می‌توان زندگی کرد ولی زندگی بسیار یکنواخت خواهد بود. تصور نمی‌کنم اشتباه کنم. من عقیده دارم برای شغلی که برگزیده‌ام واجد شرایط لازم می‌باشم و هرگاه اختیار و نفوذی در دست من قرار گیرد، شایستگی آن را خیلی بیشتر از بسیاری آشنایان خود دارا می‌باشم.

سپس با اعتماد به نفس و عقیده‌ی راسخی چنین افزود:

- به همین جهت است که هرچه به هدف نزدیک‌تر می‌شوم خوشحال‌ترم. در مورد تو شاید درست باشد ولی در مورد همه کس چنین نیست. من نیز سابقاً با تو همداستان بودم لکن امروز عقیده ندارم جاه‌طلبی باید تنها هدف زندگی باشد.

سریو خوسکوی لبخند زد و گفت:

- اینک به اصل موضوع نزدیک می‌شویم! قبلاً به تو گفتم که از جریان کارهای تو بی‌خبر نبودم و بنابراین از امتناع تو از پذیرفتن مقام مهمی که به تو پیشنهاد شده بود آگاهی‌دارم و حتی اقدامت را تصدیق کردم لکن بحث درباره‌ی چگونگی این امتناع است. هرگاه حقیقتش را بخواهی باید بگویم دراصل حق با تو بود ولی ظواهر را چنانچه باید رعایت نکردی.

- در هر صورت کاری که گذشت، گذشت. تو می‌دانی که من هرگز از اقداماتم ابراز ندامت نمی‌کنم و گذشته از این از وضع کنونیم ناراضی نیستم.

- آری! فعلاً خیلی خوب است لکن این وضع قابل دوام نخواهد بود. تو با برادرت فرق داری. البته او مردی دوست داشتنی است ولی درست مانند میزبان امشب ماست.

آنگاه درحالی‌که به فریاد لهله‌ی شادی و هورا به دقت گوش داد گفت:

- این فریاد جوش و خروش و خوش‌گذرانی را می‌شنوی؟ سرهنگ نیز مانند برادر تو خود را نیک‌بخت می‌داند. لکن یک چنین زندگی هرگز تو را راضی نخواهد کرد.

- خیال نمی‌کنم مرا راضی کند.

- گذشته از این باید به این نکته توجه داشته باشی که وجود اشخاصی مانند تو ضروری است.

- برای که؟

- برای جامعه. برای کشور. روسیه نیاز به مردان حقیقی و یک حزب متشکل دارد. در غیر این صورت همه‌ی نقشه‌ها نقش بر آب خواهد گردید.

- منظورت از حزب چه حزبی است؟ مثلاً حزبی که برتینف علیه کمونیست‌های روسیه تشکیل داده است؟

سریو خوسکی که از نسبت دادن یک چنین عقیده‌ای به خودش جبین درهم

کشید گفت:

- خیر! همه این‌ها به قول فرانسوی‌ها ترهات است Tout ca c'est de la blague. در روسیه کمونیست وجود ندارد بلکه اشخاص توطئه‌باز و ناراحت همواره برای پیش بردن منظور خودشان نیاز به اختراع یک حزب دارند. این داستان مانند داستان جهان، کهنه است. خیر! آنچه برای کشور ما ضروری است، حزبی است که بتواند به افراد آزاد و مستقلی مانند تو و من فرصت پیشرفت و ترقی و به دست آوردن زمام امور بدهد.

- چه لزومی دارد؟ آیا تصور می‌کنی فلان مرد (ورونسکی عده‌ای از رجال سیاسی را نام برد) استقلال ندارند؟

- خیر ندارند زیرا نه دارای اصل و نسب هستند و نه از لحاظ ثروت شخصی بی‌نیازند و نه مانند ما در یک محیط پاک و روشنی به دنیا آمده‌اند. بلکه با پول و چاپلوسی به آسانی می‌توان آنان را خرید. برای نگاهداری مقام خود ناگزیرند از فکر و عقیده‌ای حتی اگر بدان عقیده نداشته باشند و یقین بدانند به حال کشور زیان‌بخش است پیروی کنند تنها برای اینکه بر اثر آن خانه رایگان و درآمد سرشار به دست می‌آورند. وقتی درست به هدف و بازی‌های آنان دقت کنیم می‌بینیم که به قول فرانسویان «محیل‌تر از ایشان باز خودشان» Ce n'est pas plus malin que ca به فرض آن‌هم که بدتر یا ابله‌تر از آنان باشم که تصور نمی‌کنم چنین باشد، بازهم قدر مسلم آنست که من مانند تو با آنان این فرق را داریم که خیلی دشوارتر خودمان را می‌فروشیم و مردانی که این‌سان باشند وجودشان برای کشور مغتنم است.

ورونسکی به دقت سخنان (سریوخوسکوی) را گوش می‌داد. نظریه‌های بلند وی بیش از گفته‌هایش او را تحت‌تأثیر قرار داده بود. پیش خودش فکر می‌کرد در اثباتی که من سخت سرگرم دفاع از مصالح دسته کوچک سوار نظام خود می‌باشم، دوستم اینک نقشه مبارزه علیه متنفذان را طرح می‌کند و در میان محافل عالی دوستان نیرومند به دست آورده و مسلم است که در پرتو هوش و ذکاوت و قدرت ادراک و به ویژه نیروی تکلمش که در محیط خود نادر است شاهد مقصود را در آغوش خواهد کشید.

لحظه‌ای به مقدرات سریوخوسکوی رشک برد گو اینکه از احساس حسادت نسبت به این دوست صمیمی‌اش شرمگین بود. به دوست خود چنین پاسخ داد:

- همه این‌ها که گفتم به جای خود صحیح است لکن من برای نیل به مقصود نیاز به یک صفت اساسی دارم و آن‌هم عشق به قدرت است. این عشق را قبلاً داشتم لکن اکنون آن را از دست داده‌ام.

سریوخوسکوی تبسمی کرد و گفت:

- پوزش می‌خواهم ولی من گمان نمی‌کنم.

- با این‌همه صحیح است و هرگاه راستش را بخواهی در «موقعیت کنونی»

مسلم است.

- «حالا» شاید ولی یقین ندارم دیری بپاید.

- شاید.

- سرپوخوسکوی که گفתי افکار او را حدس زده است گفت:

- گفתי «شاید» ولی من می‌گویم «به‌طور یقین این وضع تو بطول نخواهد انجامید.» به‌همین جهت بود که خیلی میل داشتم با تو صحبت کنم. من وضع تو را درک می‌کنم لکن اصرار در ادامه آن اشتباه است. فقط از تو می‌خواهم که در مورد آینده خودت به من اجازه دخالت کامل بدهی. البته من نمی‌خواهم خود را حامی تو قلمداد کنم... برای چه چنین ادعایی نمی‌کنم؟ برای اینکه تو خودت بارها حامی من بوده‌ای. دوستی و محبت ما مافوق این چیزهاست.

آنگاه با مهر و صفای تقریباً زنانه‌ای چنین افزود:

- آری به من آزادی عمل بده و هنگت را ترک کن و من بدون آنکه کسی متوجه شود تو را داخل جریان خواهم کرد.

ورونسکی چنین تأیید کرد:

- بدان که من فعلاً آرزویی جز آن ندارم که وضع موجود همچنان دوام یابد.

سرپوخوسکوی از جای برخاست و در برابر او ایستاد و چنین گفت:

- منظورت را می‌فهمم ولی درست گوش کن! ما هم‌سن هستیم. شاید تو بیش از من زن شناخته‌ای (لبخند و حرکتش ورونسکی را مطمئن کرد که با نهایت احتیاط و ملایمت به نقطه حساس قلب او دست خواهد زد) لکن من زن دارم و به قول یکی از بزرگان که نامش را فراموش کرده‌ام کسی که تنها زنش را شناخته به شرط آنکه او را دوست داشته باشد بیش از مردی که هزار زن شناخته است درباره زن اطلاع دارد.

در این هنگام ورونسکی به افسری که از جانب سرهنگ به سراغ او آمده بود گفت:

- هم‌اکنون خواهم آمد.

بسیار میل داشت که هرچه زودتر از منظور سرپوخوسکوی آگاهی یابد.

سرپوخوسکوی گفت:

- نگاه کن! زن همواره بزرگ‌ترین مانع در سر راه پیشرفت مرد است و به‌ندرت می‌توان ضمن عشق ورزیدن به زنی کار نیکی هم انجام داد. تنها ازدواج است که به آدمی اجازه می‌دهد در مقابل عشق فعالیت و حرارت و روح پیشرفت خود را از دست ندهد.

سرپوخوسکوی که در تجسس مثال‌جالبی بود که همواره در چنته فراوان داشت چنین ادامه داد:

- چگونه موضوع را برای تو روشن کنم؟ گوش کن! فرض کن تو باید باری را حمل کنی. هرگاه آن بار را به‌پشت تو نبندند، بدون شبهه دست‌هایت گرفتار خواهد بود. من بر اثر ازدواج احساس کردم که ناگهان هر دو دستم آزاد شد.

لکن حمل این بار بدون مبادرت به ازدواج خود را محکوم به پیکاری و عدم فعالیت کردن است. سرنوشت مازانکف و کرویوف را به یادآور که چگونه هردو به دست زن به خاک سیاه افتادند.

ورونسکی به اعتراض گفت:

- آری! ولی کدام زن؟ او می‌دانست که یک زن هنرپیشه تأثر و یک زن فرانسوی هرجایی آن دو مرد را به دره انحطاط افکندند. سربوخوسکی گفت:
- هرچه مقام اجتماعی زن بالاتر باشد، اشکال شدیدتر می‌گردد زیرا در این صورت موضوع تنها به دوش گرفتن باری نیست بلکه آن را از دست کسی قاپیدن است.

ورونسکی که تمام فکرش متوجه (آنا) بود درحالی‌که به دوستش خیره می‌نگریست گفت:

- تو هرگز چنانچه باید کسی را دوست نداشته‌ای.

- شاید چنین باشد ولی به آنچه گفتم بیندیش و درعین حال همواره به خاطر داشته باش که زنان از مردان مادی‌تر هستند. در عشق ما برفراز آسمان‌ها پرواز می‌کنیم و حال آنکه آنان همچنان همسطح زمین هستند. در این هنگام سربوخوسکی متوجه پیشخدمتی شد که ناگهان به طرف آنان آمد، به تصور اینکه عقب او آمده است به وی چنین گفت:

- هم‌اکنون خواهم آمد.

- لکن پیشخدمت نامه‌ای برای ورونسکی آورده بود. گفت:

- از طرف شاهزاده خانم تورسکوی فرستاده شده است.

- ورونسکی پاکت را باز کرد و سرخ شد و به دوستش گفت:

- سرم درد می‌کند باید به خانه باز گردم.

سربوخوسکی گفت:

- پس شب بخیر! اما تو به من آزادی عمل می‌دهی؟

- در این خصوص بار دیگر صحبت خواهیم کرد. تو را در پترزبورگ خواهم دید.

ساعت پنج گذشته بود. ورونسکی برای اینکه با اسب‌های خودش که همه کس آن‌ها را می‌شناخت به میعادگاه نرود سوار کالسکه (ایاچوین) شد و به راننده دستور داد تند بر آند. کالسکه‌ای چهارنفری و قدیمی بود. ورونسکی درگوشه‌ای از آن قرار گرفت و پای خود را به صندلی مقابل تکیه داد و غرق در افکار خود گردید.

بنابراین همه کارهایش قرین نظم و ترتیب بود. سرپوخوسکی همچنان او را به‌عنوان یک دوست تلقی کرده و او را یک فرد ضروری برای اجتماع می‌دانست و خصایص اخلاقیش را می‌ستود.

احساسی که از این اطمینان دوستش در وی ایجاد شده بود، اگرچه احساس مبهمی بود، با این‌همه چون توأم با حس انتظار مطبوع دیدار فوری دلداری گردید چنان قلبش را شاد ساخت که دنیا را به دیده زیبایی نگریست و لبخندی بر کنج لبانش نقش بست. پاهایش را روی هم انداخت و ماهیچه پای خود را که بر اثر سقوط دیشب هنوز دردناک بود اندکی نوازش داد و به صندلی تکیه کرد و نفس عمیقی کشید و به خودش گفت:

- آه! زندگی چه نعمت بزرگی است!

هرگز این‌سان از خودش راضی نبود! هیچ‌وقت از سلامتی و تندرستی و زیبایی خودش این‌همه احساس خرسندی نکرده بود! اندک دردی که در ساق نیرومند پای خود احساس می‌کرد به همان اندازه حرکات موزون سینه‌اش به هنگام نفس عمیق کشیدن برایش مسرت‌آور بود. این روز سرد و غم‌انگیز ماه اوت که در آن چنان اثر نامطلوبی پخشیده بود، برعکس در ورونسکی شور و هیجان خارق‌العاده‌ای به‌وجود آورده بود. هوای باز صورتش را که بر اثر شستشوی زیاد اندکی گرم شده بود خنک می‌کرد و از روغن موی سرش عطر دلنشینی متصاعد بود. هوای لطیف و نور ملایم شامگاهان به اشیایی که از پنجره کالسکه به نظرش می‌رسید، منظره‌ای فرح‌انگیز و نشاط‌آور بخشیده بود که از هر لحاظ با روحیه خودش مطابقت داشت. سقف خانه‌ها که بر اثر تابش خورشید مغرب به رنگ طلا درآمده بود، پهلوی تیر ساختمان‌ها و دیوارها، منظره کالسکه‌ها و قیافه رهگذران که به سرعت دور می‌شدند، درختان و بوته‌های سبز و بی‌حرکت، مزرعه‌ها با ردیف‌های منظم سیب‌زمینی، همه چیز تا سایه‌های موربی که از خانه‌ها و درخت‌ها و باغچه‌ها و حتی گیاهان بر زمین می‌افتاد گفתי همه افسونگر و دلپذیرند.

درحالی‌که از دریچه پشت جایگاه راننده یک اسکناس سه‌روبی به وی داد چنین نهیب زد:

- تندتر! تندتر!

راننده چون پول را گرفت محکم‌تر شلاق را به جان اسب‌ها کشید و کالسکه به سرعت دوارانگیزی به راه خود ادامه داد.
درحالی‌که دیدگان خود را به دکمه زنگ اخبار ویلای (ورد) دوخته و در ذهن خود (آنا) را به همان صورتی‌که در آخرین ملاقات دیده بود مجسم می‌ساخت به خودش گفت:

- برای من هیچ چیز جز این سعادت حیاتی نیست. هرچه بیشتر او را می‌بینم زیادتر دوستش دارم... این باغ ویلای (ورد) است... او در کجای این باغ ممکن است باشد؟ معنی این حرکت او چیست؟ چرا در اینجا به من وعده ملاقات داده است آن‌هم در زیر نامه بتسی؟

این نخستین بار بود که به این نکته توجه می‌کرد لکن وقت بیشتر برای اندیشیدن در این خصوص نداشت. به راننده دستور داد قبل از رسیدن به خیابان توقف کند سپس در کالسکه را باز کرد و درحالی‌که هنوز کالسکه درست توقف نکرده بود پایین آمد و داخل خیابانی شد که به طرف عمارت پیش می‌رفت. هیچ کس را در آغاز ندید لکن چون نظری بسمت راست افکند (آنا) را مشاهده کرد.

با اینکه صورت (آنا) با توری ضخیمی پوشیده شده بود ورونسکی او را از طرز حرکت و شانه‌های خوش‌تراش و وضع سرش شناخت. گفتی در بدن خود جریان برقی را احساس کرد زیرا خود را صدبار سبک‌تر از لحظه پیش یافت و آزادانه‌تر نفس کشید و لبانش از فرط خوشحالی به لرزه درآمد. چون به او رسید، زن مه‌روی با دستی عصبانی دست او را فشرد و گفت:

- امیدوارم از اینکه تو را به اینجا کشانیده‌ام دلخور نباشی زیرا ضرورت کامل دارد که با تو صحبت کنم.

ورونسکی به محض مشاهده چین خشم‌آلود لبان شهوت‌انگیز (آنا) در زیر تور صورتش، سرور خود را ازدست داد و خود را باخت و گفت:

- من از تو دلخواه باشم؟ ولی تو اینجا چه می‌کنی؟ کجا می‌روی؟
درحالی‌که بازوی ورونسکی را گرفت گفت:

- مهم نیست کجا می‌روم. بیا! باید با تو صحبت کنم.

جوان دل‌باخته دریافت که پیشامدی روی داده است و ملاقاتشان چندان مطبوع نخواهد بود و از آنجا که در مقابل (آنا) اراده خود را از دست می‌داد احساس کرد که اضطراب و ناراحتی معشوقه‌اش به او نیز سرایت کرده است بدون آنکه علت آن را بداند. درحالی‌که زن دلفریب را در میان بازوان خود می‌فشرد و می‌کوشید چهره (آنا) را بخواند گفت:

- چه شده است؟ حکایت کن!

(آنا) چند قدم بدون اینکه سخنی بر زبان راند برداشت تا اندکی دل پیدا کند و ناگهان توقف کرد و درحالی‌که می‌کوشید به زحمت نفس بکشد چنین گفت:

- دیروز به تو نگفتم که پس از بازگشت از مسابقه اسب‌دوانی به اتفاق آلکسی آلکساندروویچ همه چیز را به او اعتراف کردم. به او گفتم دیگر نمی‌توانم زنش باشم... خلاصه هرآنچه بود گفتم...

ورونسکی با دقت سخنانش را گوش می‌داد و طوری بر روی او با تمام قد خم شده بود که گفتمی عزم دارد سخن گفتمی زن ملتهب را تسهیل کند. به محض اینکه (آنا) مطلبش را گفت، ورونسکی قد راست کرد و آثار غرور در چهره‌اش برق زد و چنین گفت:

- آری! آری! گفتنش هزاربار بر نگفتم ترجیح داشت... خوب می‌دانم تو چه کشیده‌ای!

زن مه‌روی بدون اینکه توجه زیاد به سخنان ورونسکی معطوف دارد؛ می‌کوشید اثر سخنان خودش را در چهره او بخواند. نخستین فکری که به مخیله ورونسکی پس از استماع این اعتراف خطور کرد این بود که دوئل کردن با آلکسی آلکساندروویچ اینک امری اجتناب‌ناپذیر است لکن (آنا) که هرگز به دوئل فکر نکرده بود علت این تغییر قیافه ناگهانی ورونسکی را به چیز دیگری نسبت داد.

(آنا) پس از دریافت نامه شوهرش، در ته قلب خود احساس می‌کرد که اوضاع همچنان مانند گذشته باقی خواهد ماند و او یارای آن را نخواهد داشت که پسر و همچنین موقعیت خود را فدای عشقش کند و ملاقات او با شاهزاده خانم تورسکوی این عقیده او را راسخ‌تر کرده بود. با این همه به ملاقات خودش با ورونسکی اهمیت فراوان می‌داد و در انتظار آن بود که از این دیدار راه نجاتی برایش به وجود آید. هرگاه مرد جوان به محض شنیدن سخنان وی بدون هیچ گونه تردیدی می‌گفت: «همه چیز را رها کن و همراه من بیا!» بدون شبهه او حتی فرزندش را نیز ترک می‌کرد و همراه ورونسکی می‌رفت لکن از طرف مرد جوان هیچ گونه جنبشی از این لحاظ صورت نگرفت و حتی چنین نمود که از شنیدن سخنان دلدار خود اندکی ناراحت هم شده است.

(آنا) با یک نوع عصبانیت گفت:

- خیر! من رنجی نبرده‌ام! سرنوشت چنین مقتضی دانسته بود.

آنگاه نامه شوهرش را از میان دستکشش درآورد و به وی داد.

ورونسکی نامه را گرفت ولی به عوض آنکه مبادرت به خواندن آن کند شروع به آرام کردن (آنا) نمود و سخنش را قطع کرد و چنین گفت:

- می‌فهمم! می‌فهمم! آن قدر تو را شکنجه داده‌ام که موقع آن فرا رسیده است به این وضع پایان بخشم. من تاب ندارم که زندگیم را در راه سعادت و نیک‌بختی تو فدا کنم.

- فایده این سخنان چیست؟ آیا من درباره آن شک دارم؟... هرگاه من تردیدی داشتم...

ورونسکی در این اثناء دو زنی را که به طرف آنان می‌آمدند نشان داد و سخنان

(آنا) را قطع کرد و گفت:

- این‌ها کیستند؟ شاید ما را می‌شناسند!

آنگاه (آنا) را به خیابان باریکی راهنمایی کرد.

زن زیبا درحالی‌که لبانش می‌لرزید و به نظر ورونسکی چنین آمد که از زیر تور صورتش نگاه کینه‌آمیزی به وی انداخت چنین گفت:

- این سخنان به چه درد من می‌خورد؟ باردیگر به تو می‌گویم که شکی به احساسات تو ندارم. اما بخوان چه نوشته‌است؟ آنگاه باردیگر ورونسکی را از راه رفتن بازداشت.

ورونسکی هنگام مطالعه نامه مانند موقع آگاهی یافتن از خبر اعتراف آنا به شوهرش بی‌اراده تحت‌تأثیر طبیعی دورنمای روابط آینده خود با این شوهر آزرده قرار گرفت و در نظر نامه دعوت به دوئل را که می‌بایستی هر ساعت از الکسی الکساندروویچ دریافت کند و جزئیات دوئل را که مجسم کرد و یقین حاصل نمود در موقع دوئل نیز مانند لحظات کنونی آرامش و خونسردی خود را حفظ خواهد کرد و در عالم خیال خویشتن را می‌دید که تپانچه خود را شلیک کرده و در انتظار شلیک حریف است... ناگهان سخنان چند ساعت پیش سربوخوسکی را که از هر حیث به نظرش درست می‌آمد به خاطر آورد. سربوخوسکی به وی چنین اندرز داده بود: «نباید آدمی خودش را این‌سان مقید سازد» متأسفانه نمی‌شد این حقیقت را با (آنا) در میان نهاد.

پس از مطالعه نامه، نگاهی به معشوقه خود افکند و مشاهده کرد که در آن اثری از تصمیم نیست. زن آزرده دل دریافت که مرد جوان از مدت مدیدی پیش درباره این مسائل اندیشیده است و هرگز افکار نهانی خود را با او در میان نخواهد نهاد و از این ملاقات هم نتیجه‌ای که انتظار می‌رفت عاید نخواهد شد و اینک آخرین تیر امیدش به سنگ نامرادی خورده است. با صدای لرزانی گفت:

- می‌بینی او چه نوع مردی است؟ او...

ورونسکی سخنان او را قطع کرد و گفت:

- پوزش می‌خواهم ولی من به هیچ‌روی از تصمیمی که او گرفته است خشمگین نیستم.

سپس درحالی‌که با نگاه ملتمسانه‌ای به او نگاه می‌کرد تا به وی فرصت دهد نظر خودش را اظهار دارد چنین افزود:

- خواهش می‌کنم بگذار سخنم را به پایان برسانم! من از تصمیم او متأسف نیستم زیرا برخلاف عقیده او وضع نباید به همین منوال باقی بماند.

آنا درحالی‌که به زحمت از ریزش اشک‌هایش جلوگیری می‌کرد و بدون آنکه از چگونگی پاسخ وی نگران شود با لحن مصممی پرسید:

- به چه دلیل؟

ورونسکی می‌خواست بگوید پس از دوئل که بنا به عقیده خودش امری

مسلم و اجتناب ناپذیر بود، اوضاع طبعاً تغییر خواهد کرد لکن چیز دیگری گفت و چنین خاطر نشان ساخت:

- خیر وضع بدین منوال قابل دوام نیست. امیدوارم تو او را ترک گویی و به من اجازه بدهی (در اینجا اندکی ناراحت و سرخ شد) که به فکر ترتیب زندگی مشترکمان باشم. فردا...

اما زن برافروخته به وی اجازه نداد سخنش را به پایان رساند. با لحن خشمگینی چنین نهیب زد:

- پس پسر من چه؟ مگر ندیدی او چه نوشته است؟ در صورت زندگی کردن با تو ناگزیرم او را ترک کنم و حال آنکه نه به این کار مایلم و نه از عهده من ساخته است.

- پس ترجیح می دهی این زندگی شرم آور را ادامه دهی؟

- برای چه کسی شرم آور است؟

- برای همه و به ویژه برای تو!

آنا با صدای لرزانی گفت:

- شرم آور! این کلمه را بر زبان نیاور زیرا برای من مفهومی ندارد.

او میل نداشت ورونسکی به وی دروغ بگوید. تنها چیزی که برای او باقی مانده بود عشقش بود. او تشنه عشق بود و به همین جهت چنین افزود:

- این نکته را به یاد داشته باش، از روزی که به تو دل بستم همه چیز در زندگی من دگرگون گردید و در مقابل دیدگان من هیچ چیز جز عشق تو وجود ندارد و هرگاه هنوز مالک این عشق هستم خودم را در چنان مقام و منزلت مرتفعی احساس می کنم که یقین دارم هیچ کس را بدان دسترس نیست. من به وضع خودم مباحثات می ورزم برای اینکه... برای اینکه...

آنگاه اشک های شرم ساری و یأس صدایش را خفه کرد و قادر به ادامه سخنان خود نگردید و هق هق به گریستن پرداخت.

ورونسکی نیز احساس کرد چیزی گلویش را ناگهان گرفت و برای نخستین بار در زندگی خود قطره اشکی در گوشه چشمش پدیدار شد بدون آنکه به درستی دریابد انگیزه این تأثیر شدید او چیست؟ ترحم نسبت به این زن تیره بخت؟ عدم توانایی برای کمک به او و یا احساس مسئولیت غرق کردن وی در دریای رنج و بدبختی؟

آهسته گفت:

- پس به نظر تو طلاق گرفتن از او امری غیرممکن است؟

(آنا) بدون آنکه سخن گوید سرش را به علامت نفی تکان داد.

- آیا نمی توانی او را ترک کنی و پسرت را همراه خودت بیاوری؟

زن زیبا با لحن خشکی گفت:

- چرا ممکن است ولی به شرطی که او موافقت کند. حالا باید به سراغ او بروم.

حدسش صائب بود. اوضاع به همان منوال باقی مانده بود. ورونسکی گفت:

- روز سه‌شنبه من به پترزبورگ خواهم آمد و به اتفاق تصمیمی خواهیم گرفت.

- بسیار خوب ولی دیگر در این خصوص بحث کافی است. کالسکه (آنا) که می‌بایستی برای برگرداندن او به درباغ بیاید نزدیک می‌شد. زن زیبا از دلباخته‌اش خداخافطی کرد و سوار کالسکه شد.

۲۲

کمیته دوم ژوئن معمولاً روزهای دوشنبه تشکیل جلسه می‌داد. آلکسی آلکساندروویچ داخل تالار جلسه شد و مانند مأمور رئیس کمیته و همکاران او را سلام کرد و در جای خود قرار گرفت و دست خود را بر روی اوراقی که قبلاً روی میزش آماده شده بود نهاد. علاوه بر مدارکی که آماده کرده بود موضوع نطقی را نیز که عزم داشت ایراد کند با خود آورده بود و حال آنکه نیازی به این احتیاط نداشت زیرا کلیه نکات آن را از برمی‌دانست و حتی نیازی بدان هم نداشت که در ذهن خود آن‌ها را مرور کند. یقین داشت به موقع خود هنگامی که خود را در مقابل حریفش خواهد یافت، با آنکه وی کوشش خواهد کرد چهره بی‌اعتنایی نشان دهد، سخنانی بر زبانش جاری خواهد شد و سخنرانیش اهمیت تاریخی خواهد یافت و به همین جهت با اعتماد به نفس کامل و خونسردی هرچه تمام‌تر به استماع صورت جلسه قبل پرداخت. هیچ‌کس به هنگام مشاهده این مرد که ظاهری خسته داشت و سرش را به پایین انداخته و به آرامی با دست‌های سفید که رگ‌های برآمده آن جلب توجه می‌کرد اوراق سفید را به هم می‌زد، تصور نمی‌کرد او چند دقیقه دیگر یک توفان حقیقی به وجود خواهد آورد و اعضای کمیته را به جان یکدیگر خواهد انداخت و رئیس کمیته را وادار خواهد کرد آنان را دعوت به رعایت نظم کند. پس از پایان قرائت صورت جلسه آلکسی آلکساندروویچ با صدای خفیف و متین خود گفت که درباره وضع قبایل بومی تذکراتی دارد. توجه همگانی به طرف او معطوف گردید. آلکسی آلکساندروویچ که هرگز عادت نداشت هنگام شروع سخن گفتن به حریف خود نگاه کند، به نخستین کسی که در برابر خود یافت و برحسب اتفاق پیرمرد کوتاه‌اندام محجوبی بود و هرگز سخنی نمی‌گفت روی آورد و نخست به آرامی نظر خود را اظهار داشت لکن چون شروع به استناد به قوانین اساسی کرد حریفش از جای برخاست و به اعتراض پرداخت. استرموف نیز که عضو کمیته بود و خود را مورد حمله آلکسی آلکساندروویچ یافت شروع به دفاع از خود کرد و به تدریج توفان برخاست و مباحثات رو

به شدت نهاد لکن سرانجام آکسی آلکساندروویچ پیروز شد و پیشنهاد وی به تصویب رسید و به موجب آن سه کمیسیون جدید تشکیل یافت و از فردای آن روز در برخی از محافل پترزبورگ هیچ صحبتی جز جریان این جلسه نبود به طوری که موفقیت و پیروزی آکسی آلکساندروویچ حتی از حد انتظار او نیز تجاوز کرد.

بامداد سه شنبه هنگام بیدار شدن، از یادآوری پیروزی دیشب خود احساس شادمانی کرد و هنگامی که رئیس دفترش برای خودنمایی جوش و خروش بزرگی را که تصمیم کمیته و پیروزی او در شهر به وجود آورده به اطلاعش رسانید، با تمام کوششی که برای ابراز بی‌اعتنایی خود به این موضوع ابراز داشت نتوانست از تبسم خودداری کند.

آکسی آلکساندروویچ که سخت سرگرم کار بود کاملاً فراموش کرده بود روز سه شنبه روزی است که برای بازگشت زنش تعیین کرده بود و به همین جهت چون یکی از خدمتکاران به وی اطلاع داد که خانم وارد شده است دچار تعجب ناراحت‌کننده‌ای گردید.

(آنا) سپیده دم به پترزبورگ بازگشته بود. شوهرش از این امر آگاه بود زیرا (آنا) به وسیله تلگراف تقاضای ارسال یک کالسکه کرده بود لکن آکسی آلکساندروویچ به دیدن او نرفت و به آنا اطلاع دادند که شوهرش با رئیس دفتر خود مشغول گفتگو است. آنا به آپارتمان خود رفت تا جامه‌دان‌هایش را باز کند و در انتظار نمایان شدن شوهرش بماند لکن یک ساعت گذشت و اثری از آکسی آلکساندروویچ نیافت. به بهانه دستور دادن داخل اتاق ناهارخوری گردید و به صدای بلند با خدمتکاران گفتگو کرد لکن نتیجه‌ای نگرفت. سپس صدای پای شوهرش را شنید که با رئیس دفترش تا راهرو آمد. او می‌دانست که همسرش به زودی به وزارتخانه خود خواهد رفت و میل داشت قبلاً او را ملاقات کند تا درباره چگونگی روابط آینده‌شان با او به گفتگو بپردازد. سرانجام تصمیم گرفت خودش به دیدن او برود و بنابراین با قدم‌های راسخ از تالار گذشت و داخل اتاق کار شوهرش گردید. آکسی آلکساندروویچ درحالی که آرنج خود را به میز کوچکی تکیه داده بود و لباس خود را به تن داشت و هویدا بود آماده خارج شدن از خانه است، با چهره غم‌انگیزی به مقابل خود نگاه می‌کرد. قبل از آنکه متوجه آنا شود، آنا او را دید و دریافت که به وی فکر می‌کند. آکسی آلکساندروویچ خواست از جای برخیزد لکن مردد بود و برخلاف معمول که خونسردی خود را حفظ می‌کرد، سرخ شد و ناگهان از جای برخاست و چند قدم به استقبال همسرش رفت و برای احتراز از برخورد نگاه او به پیشانی و موهای او دقیق شد و چون به نزدیک او رسید، دستش را گرفت و او را دعوت به نشستن کرد و چنین آغاز سخن نمود:

- خیلی از بازگشت شما خرسندم.

لکن نتوانست سخن خود را ادامه دهد و چندین بار دیگر کوشید صحبت کند ولی موفق نشد.

با اینکه (آنا) خودش را برای این ملاقات آماده کرده بود و قصد داشت او را ملامت و متهم کند لکن او نیز قادر به تکلم نبود و دلش به حال شوهرش می‌سوخت. سکوت آنان بدین طریق مدت مدیدی به طول انجامید.

سرانجام آکسی آکساندوویچ چنین گفت:

- حال سرژ خوب است؟

آنگاه بدون اینکه در انتظار پاسخ او بماند چنین افزود:

- من در خانه ناهار صرف نخواهم کرد و باید بی‌درنگ بروم.

آنا گفت:

- من قصد داشتم به مسکو بروم.

آکسی آکساندوویچ گفت:

- شما بسیار خوب کردید که بازگشتید. بسیار خوب...

پیش از این نتوانست پیش رود.

(آنا) چون دید او نمی‌تواند موضوع را مطرح کند خود رشته صحبت را به دست گرفت و بدون اینکه سر خود را به پایین افکند به شوهرش که خیره به زلفان او می‌نگریست گفت:

آکسی آکساندوویچ! من زنی فاسد و تبه‌کارم لکن همان که هستم خواهم ماند و حقیقت همان بود که به شما اعتراف کردم و خواستم بار دیگر به شما تأیید کنم که نمی‌توانم خود را تغییر دهم.

آکسی آکساندوویچ با لحن مصممی و درحالی که این بار با نگاه خصومت‌آمیزی به وی خیره شد (خشم باردیگر حواس او را باز گردانیده بود) گفت:

- من در این خصوص از شما توقعی ندارم. خودم می‌دانستم.

سپس با صدای خشنی چنین ادامه داد:

- اما همان‌طور که به شما نوشتم و اینک بار دیگر تکرار می‌کنم علاقه‌ای به دانستن این موضوع ندارم و میل دارم آن را نشنیده بینگارم. همه زنان دارای این همه توجه و دقت و مراقبت نیستند که یک چنین «مژده جان‌بخشی» را به اطلاع شوهرشان برسانند. (مخصوصاً بر روی کلمه «جان‌بخشی» تکیه کرد.) تا موقعی که مردم از این جریان آگاهی نیافته‌اند و نامم‌آلوده نشده است این پیشامد را ندیده می‌گیرم و به همین جهت است که به شما تذکر می‌دهم در ظاهر روابط ما هیچ‌گونه تغییری نباید حاصل گردد. من تنها هنگامی درصدد دفاع از حیثیتم برخوام آمد که شما آن را لکه‌دار کنید.

(آنا) درحالی که با اضطراب به او نگاه می‌کرد گفت:

- ولی روابط ما به آن صورتی که قبل بود نمی‌تواند ادامه یابد.

(آنا) چون باردیگر مواجه با حرکات خونسرد و آرام و لحن استهزاءآمیز و

اندکی کودکانه شوهر خود گردید، حس ترحمی که چند لحظه پیش نسبت به او احساس کرده بود تبدیل به نفرت و ترس گردید و کوشید به هر قیمت که هست وضعش را با او روشن کند و چنین گفت:

- من نمی‌توانم همچنان زن شما باشم... هنگامی که...

آلکسی آلکساندروویچ با لبخند سرد و خشمگین سخن او را قطع کرد و گفت:
- نوع زندگی که مطابق میل خودتان انتخاب کرده‌اید حتی در طرز ادراکتان نیز انعکاس یافته است ولی من برای گذشته بیش از حد تصور شما احترام قائل هستم و در وضع کنونی نیز بیش از اندازه متنفرم که سخنانم دارای مفهومی باشد که شما تصور می‌کنید.

آنا آهی کشید و سرش را به زیر افکند.

آلکسی آلکساندروویچ که بیش از پیش گرم می‌شد چنین افزود:

- گذشته از این درک این مطلب برای من خیلی دشوار است چگونه زنی که حاضر می‌شود شوهر خود را از چگونگی جنایتش آگاه کند و به هیچ روی رفتار خود را قابل ملامت و نکوهش نمی‌داند، راجع به عدم توانایی در اجرای وظایف همسری خود اظهار نگرانی کند!

- آلکسی آلکساندروویچ شما از جان من چه می‌خواهید؟

- من میل ندارم باردیگر قیافه این مرد را در اینجا ببینم و به شما اخطار می‌کنم طوری رفتار کنید که نه دیگران و نه خدمتکاران ما نتوانند شما را متهم کنند. گذشته از این اصرار دارم که شما دیگر او را ملاقات نکنید خیال نمی‌کنم توقع زیادی باشد. در عوض شما بدون انجام وظایف یک زن پاکدامن از امتیازات یک چنین زنی بهره‌مند می‌شوید. چیز دیگری ندارم به سخنانم اضافه کنم. باید خارج شوم و ناهار را نیز در خانه صرف نخواهم کرد.

آنگاه از جای برخاست و به طرف در روی آورد. (آنا) نیز از او پیروی کرد. آلکسی آلکساندروویچ با تکان دادن سر از او خداحافظی کرد و به کنار رفت تا نخست او خارج شود.

آن شبی که لوین بر روی خرمن به سر برد تأثیر قطعی در افکار و روحیه‌اش بخشید. از آن پس دیگر هیچ‌گونه علاقه‌ای به بهره‌داری از املاکش ابراز نمی‌کرد و با وجود فراوانی حاصل هرگز این‌قدر احساس یأس نکرده بود و تا این اندازه از روستاییان آزرده نبود. هرچه می‌کوشید از علت اساسی این همه یأس و نومیدی آگاه گردد کمتر به مقصود می‌رسید.

آن روزی که به اتفاق دهقانان به درو پرداخته بود خاطرات مطبوعی در ذهنش باقی گذاشته بود. بر اثر تماس با این افراد ساده‌دل شروع به رشک بردن به مقدراتشان کرده و کوشیده بود که در سلک آنان درآید. این میل که قبلاً در نهاد او در حال کمون بود در آن شب تاریخی به چنان تصمیم راسخی تبدیل یافته بود که برای تحقق بخشیدن بدان راه‌های متعددی را در نظر گرفت. در تحت تأثیر این افکار عقیده‌اش درباره امور دنیوی به کلی تغییر کرد و دریافت که نقص بزرگ اداره املاکش ناشی از سوءتفاهم دائمی با روستاییان بود. یک گله گاو نظیر (پاوا) و یک زمین حاصلخیز و رشوه‌دار که با گاواهن شخم شده و منقسم به نه مزرعه مساوی که پرچین‌های ترشک آن‌ها را از یکدیگر مجزی می‌ساخت، نود هکتار زمین حاصلخیز، بذرافشان‌های مکمل، این‌ها وقتی چنانچه باید ارزش داشت که به تنهایی از ملکش بهره‌برداری می‌کرد و یا از دوستانی که کاملاً با او سازش داشتند کمک می‌گرفت. لکن بصراحت مشاهده می‌کرد (مطالعه او درباره اقتصاد کشاورزی که برطبق آن کارگر به منزله عامل اساسی در هر فعالیت کشاورزی به‌شمار می‌رفت در بازکردن دیدگان او نقش بزرگی بازی کرد) طرز بهره‌برداری که جز یک مبارزه شدید و دائمی بین کارگران که سخت به وضع مزبور چسبیده‌اند از یک طرف و خودش که طرف‌دار اصلاحات عاقلانه بود از طرف دیگر چیزی دیگر نبود. از همه بدتر اینکه این مبارزه یک مبارزه مخفی و بی‌سروصدا بود زیرا جریفان او مبارزه را به صورت عدم همکاری و بطالت ادامه می‌دادند و حال آنکه او می‌بایستی تمام قوای خود را به هدر دهد. هرج و مرج در همه جا حکم فرما بود و کامل‌ترین ابزار کشاورزی خراب می‌شد و عالی‌ترین دام‌هایش تحلیل می‌رفتند و بهترین زمینش درآمدی ناچیز داشت. گذشته از این هیچ نتیجه‌ای از این همه رنج و تلاش حاصل نمی‌شد. اینک در این خصوص هیچ شکی نداشت. سرانجام این مبارزه چه بود؟ دراثنایی که با نهایت فعالیت از اموالش دفاع می‌کرد تا دست‌کم مزد کارگرانش را بپردازد و در نتیجه از آنان انتظار یک کار دقیق و منظم و همچنین مراقبت ابزار کار مانند بذرافشان و رنده باغبانی و خرمن‌کوب و غیره

را داشت، آنان مطابق سلیقه خودشان کار می‌کردند و همهٔ امور را با اهمال و بی‌قیدی و مطابق اصول قدیم انجام می‌دادند. چند بار در آن تابستان ناگزیر از آنان شکایت کرد. اگر برای خوراک دام عده‌ای را مأمور می‌کرد یونجهٔ آمیخته به علف را بچینند، آنان به جای یونجهٔ فاسد، از راه تنبلی، بهترین مزارع را درو می‌کردند تا زحمت کمتری داشته باشند و هرگاه زبان به شکایت می‌گشود در پاسخ به وی می‌گفتند؟ «ارباب! مباحث این‌طور دستور داده است. گذشته از این خواهید دید که علوفهٔ بی‌نظیری خواهد شد!» هرگاه یک ماشین علف‌خشک‌کن جدید به کار می‌انداختند، آن را در همان آغاز کار می‌شکستند زیرا کارگر از شنیدن صدای حرکت یک جفت بال بر فراز سرش ناراحت می‌شد و هرگاه مورد اعتراض قرار می‌گرفت در پاسخ می‌گفت: «ارباب! خوتنان را بیهوده کثیف نکنید! زنان خودمان بهتر از این ماشین علف‌ها را به هم می‌زنند و خشک می‌کنند. کامل‌ترین گاوآهن‌ها را کنار می‌گذاشتند زیرا راننده به فکر پالازدن تیغهٔ آن‌ها نبود و در نتیجه به هنگام بازگشت به اسب‌ها فشار وارد می‌آورد و تیغه روی زمین کشیده می‌شد و می‌شکست و زمین هم خراب می‌شد. در این خصوص نیز به او اندرز می‌دادند که زیاد به خودش سخت نگیرد. گذشته از این اسب‌ها را آزاد می‌گذاشتند که داخل مزارع گندم گردند زیرا هیچ‌کس حاضر نبود شب بیدار بماند و کارگران با وجود دستوری که برای کشیک دادن دریافت کرده بودند، همه بیدار نمی‌ماندند و نوبت می‌گذاشتند و چون وانیای بیچاره از فرط خستگی به خواب می‌رفت، چارهٔ دیگری نداشت که به تقصیر خودش اعتراف کند. سه تا از بهترین گوساله‌ها را تشنه در مزرعه رها ساخته بودند و هر سه بر اثر خوردن شبدر مسموم مردند و برای تسلی دادن ارباب حکایت کردند که در ملک همسایه در ظرف سه‌روز صدودوازده رأس گاو تلف شده‌اند. در عین حال لوین خودش می‌دانست هیچ‌یک از این افراد قلباً قصد ندارد به او خسارت بزند. همه او را دوست می‌داشتند و او را شخصی «بی‌تکبر» می‌دانستند و این کلمه در دهان آنان ارزش فراوان داشت ولی همه می‌خواستند خودسرانه کار کنند. هیچ کدام به منافع ارباب توجهی نداشتند و مقاصد او را که با نظر خودشان مخالف بود درک نمی‌کردند. بنابراین از مدت مدیدی پیش لوین احساس می‌کرد کشتی‌اش در حال غرق شدن است بدون آنکه بداند آب از کجا در آن رخنه کرده است. مدت زیادی خودش را گول زده بود لکن دیگر نمی‌توانست به این وضع ادامه دهد. کشاورزی به صورتی که او اداره می‌کرد نه تنها معنی برایش نداشت بلکه جنبهٔ تنفرانگیزی به خود گرفته بود و به همین جهت احساس یأس شدیدی می‌کرد.

حضور کیتی شرباتسکی در سی ورستی منزل او بیش‌ازپیش بر این ناراحتی روحی می‌افروزد. خیلی میل داشت او را ببیند لکن نمی‌توانست خود را حاضر به بازگشت به خانهٔ دالی کند زیرا وی به او گوشزد کرده بود هرگاه مجدداً از

کیتی خواستگاری کند امکان فراوان دارد درخواستش پذیرفته شود. با اینکه هنگام مشاهده او در جاده بزرگ احساسی کرده بود هنوز دوستش دارد، پاسخ رد اولین دختر زیبا چنان سدی بین آنان به وجود آورده بود که به هیچ روی عبور از آن را امکان پذیر نمی دانست. به خودش می گفت: «من نمی توانم موافقت او را برای ازدواج با خودم تنها به علت آنکه نتوانسته است با مرد دلخواهش شوهر کند بپذیرم.» این فکر دختر زیبا را به نظرش کراهت انگیز وانمود می کرد. زیر لب چنین ادامه می داد: نمی توانم با او بدون خشونت صحبت کنم و بدون خشم به صورتش بنگرم و در نتیجه تنفری که در دل نسبت به من احساس می کند به منتهی درجه شدت خواهد رسید. همچنین نمی توانم گفتگوی خودم را با خواهرش نشنیده بگیرم و در نتیجه در نقش یک دلباخته جوانمرد و سخاوتمند درخواهم آمد که حاضر شده است از راه ترحم وی را ببخشد... آه! هرگاه (داری آلکساندروونا) درباره او با من صحبت نکرده بود شاید می توانستم بر حسب اتفاق او را ملاقات کنم و در این صورت همه کارها درست می شد لکن اکنون دیگر غیرممکن است... غیرممکن...»

(داری آلکساندروونا) روزی نامه ای به وی نگاشت و طی آن یک زین زنانه برای کیتی به عاریت خواست. در این خصوص چنین نگاشته بود: «شنیده ام که شما یک زین اسب دارید. امیدوارم آن را خودتان برای من بیاورید.»

این نامه او را به کلی از کوره به در کرد. چطور ممکن است زن مدبر و فهمیده ای مانند دالی تا این اندازه خواهرش را پست کند. به آن نامه ده پاسخ نوشت ولی همه را یکی پس از دیگری پاره کرد. مردد بود چه کند؟ نه می توانست برود و نه برای نرفتن عذرهای باورنکردنی بتراشد و بدتر از همه قصد مسافرت به جایی را بهانه کند. بنابراین زین را بدون یک کلمه پاسخ فرستاد و فردای آن روز چون احساس کرد مرتکب بی ادبی زشتی شده است کاسه خشمش را بر سر مباشرش خالی کرد و درباره جریان امور که اینک بدان هیچ علاقه ای نداشت از او بهانه گرفت و سخت به او پرخاش کرد و به نقطه دوری رفت. یکی از دوستانش به نام سویاسکی sviajski اخیراً به وی یادآور شده بود که به او قول داده بود برای شکار مرغ نوک دراز به ملک او در منطقه سوروف برود. باطلاق های مملو از ماهی منطقه (سوروف) از مدت مدیدی پیش لوین را به وسوسه انداخته بود لکن عشق شدید وی به کار مانع از آن بود که به این مسافرت کوچک مبادرت ورزد و بنابراین بدون احساس هیچ گونه ناراحتی تصمیم گرفت کارهایش را به حال خود باقی گذارد و از شرباتسکی ها دوری گزیند و باردیگر برای درمان بدخلقی خود متوسل به شکار گردد.

چون ناحیه سوروف نه راه آهن و نه جاده پستی داشت، لوین ناگزیر با کالسکه به طرف ملک دوستش روی آورد. در عرض راه توقف کرد تا به اسبها در خانه روستایی ثروتمندی خوراک بدهد. آن مرد روستایی که پیرمردی طاس بود و ریش بزرگ جوگندمیش جلب توجه می کرد درب بزرگ خانه خود را گشود و خودش به یکی از لنگه های در چسبید تا کالسکه عبور کند. پس از آنکه، در حیاط بزرگ محلی را در زیر سایبانی نشان داد که در زیر آن چند گاواهن کهنه قرار داشت، به لوین تعارف کرد که داخل خانه شود. زن جوان که لباس نظیفی دربر و کفشهای لاستیکی به پا داشت، در راهرو مشغول شستن کف بود. به محض اینکه سگ لوین را مشاهده کرد ترسید و فریادی کشید لکن وقتی به او گفتند سگ گاز نمی گیرد، آرام شد و با دست خود که آستینهای بالا زده آن جلب توجه می کرد در اتاق زیبایی را به لوین نشان داد و سپس خم شد و صورت دل انگیز خود را مخفی کرد و باردیگر به شستن پرداخت. اما پس از لحظه ای سرش را بلند کرد و پرسید:

- سماور را هم آتش کنم؟

- مخالف نیستم.

اتاقی بزرگ بود که یک بخاری هلندی در آن قرار داشت و تیغه های آن را به دو قسمت تقسیم می کرد. در بالای اتاق زیر تصویرهای مقدسان یک میز منبت کاری که در پیرامون آن یک نیمکت و دو صندلی مشاهده می شد جلب توجه می کرد. در نزدیکی در گنجه کوچکی که محتوی ظروف بود قرار داشت. پرده ها که به دقت کشیده شده بود مانع ورود مگس به اتاق بود. همه چیز چنان از فرط نظافت برق می زد که لوین سگ خود (مینون) را در گوشه ای نزدیک در خوابانید زیرا بیم آن داشت پس از فرورفتن در همه باطلاقی عرض راه کف اتاق را آلوده کند. لوین پس از نگاه مختصری به اتاق به دیدن حیاط و متعلقات آن پرداخت. زن خوب روی در جلو او به طرف چاه می رفت و بر دوش خود تخته ای داشت که در طرفین آن دو سطل خالی آویزان بود.

روستایی که سر ذوق بود شوخی کنان به زن که در حال دویدن بود گفت: «تندتر بدو!» سپس در حالی که به نرده های ایوان تکیه کرده و هویدا بود میل شدیدی به چانه زدن دارد به لوین روی آورد و از او پرسید:

- خوب آقا! شما به خانه نیکولا ایوانوویچ اسویاسکی *nicolasivanovitch* می روید آیا چنین نیست؟ او نیز در خانه ما توقف خواهد کرد.

پیرمرد آنگاه شروع به نقل چگونگی روابط حسنه اش با اسویاسکی کرد لکن در اثباتی که صحبت می کرد درب یک بار دیگر بر روی پاشنه خود به صدا درآمد و عده ای از کارگران با رنده های باغبانی و گاواهن وارد شدند. اسبها که به گاواهنها بسته شده بودند نیرومند و سر حال بودند. مردان خیلی خودمانی به نظر می رسیدند. دوتن از آنان که هنوز جوان بودند پیراهن چیت به تن و

کاسکت برسر داشتند و دو تن دیگر که یکی پیر و دیگری جوان بود و پیراهن‌های کلفت دربر کرده بودند چنین به نظر می‌رسید که کارگر مزدور هستند. پیرمرد از ایوان پایین‌آمد تا آنان را در بازکردن اسب‌ها کمک کند. لوین پرسید:

- کجا را شخم زده‌اید؟

- مزرعه‌های سیب‌زمینی را... قطعه‌ای را نیز اجاره کرده‌ایم... فدوت! اسب اخته را لازم نیست ببندی... اسب دیگری را خواهیم بست.

جوان نیرومند و بلنداندازی که ظاهراً پسر پیرمرد بود پرسید:

- پدر! تیغه‌های گاوآهن را که سفارش داده بودیم آورده‌اند؟

پیرمرد که افسارها را از گردن اسب‌ها می‌گشود و جمع می‌کرد و به زمین می‌گذاشت پاسخ داد:

- آری در اتاق بیرونی است. سعی کن موقع ناهار آن‌ها را کار بگذاری. زن جوان و زیبا درحالی‌که دو سطل پرآب را با شانه‌های خود حمل می‌کرد به راهرو بازگشت و ناگهان یک‌دسته بزرگ زنان پیر و جوان و زشت و زیبا و عده زیادی کودک نمایان شدند.

صدای غلغل سماور برخاست و اعضای خانواده و خدمتکاران شروع به صرف غذا کردند و لوین نیز قابلمه غذایش را از کالسکه آورد و صاحب‌خانه را دعوت به صرف چای کرد.

پیرمرد گفت:

- صرف شده است! با این‌همه برای خاطر شما خواهم نوشید.

(لوین) ضمن صرف ناهار به سخنان پیرمرد گوش می‌داد. وی ده سال پیش صدویست هکتار زمین از بانویی اجاره کرده و سال پیش توانسته بود آن را خریداری کند. ملک مجاور دیگری را نیز که سیصد هکتار مساحت داشت اجاره کرده و قسمت بدتر آن را به نوبه خود اجاره داده و چهل هکتار آن را به کمک خانواده‌اش و دو خدمتکار کشت و زرع می‌کرد. پیرمرد با این‌همه ناراضی بود ولی لوین می‌دانست که کار او از هر حیث رضایت‌بخش است زیرا هرگاه آن‌طور که ادعا می‌کرد کارش خوب نبود هرگز زمین هکتاری صدوینچ روبل نمی‌خرید و برای یک پسر و خواهرزاده‌اش زن نمی‌گرفت و دوبار پس از هر حریق خانه‌اش را به مراتب بزرگ‌تر از پیش نمی‌ساخت. با این‌همه اظهار شکایتش، هویدا بود سخت از وضع خودش و رفاهیتش و پسرانش و خواهرزاده‌اش و عروس‌هایش و اسب‌هایش و گاوهایش و اهل خانه‌اش کاملاً راضی است. ضمن صحبت نشان داد که چندان با تجدد مخالف نیست. مزارع بزرگ سیب‌زمینی داشت و لوین هنگام نگاه کردن به آن‌ها مشاهده کرد که سیب‌زمینی‌ها بسته شده‌اند و حال آنکه سیب‌زمینی‌های خودش تازه گل کرده بودند. مزرعه‌های سیب‌زمینی را با گاوآهنی که از مالکی به وام گرفته بود شخم می‌زد. حتی گندم درجه اول هم می‌کاشت و

مخصوصاً یک نکته توجه لوین را کاملاً به خود معطوف داشت بدین معنی که پیرمرد از آخال چاودارش علیق بسیار خوبی برای اسب‌هایش به دست می‌آورد و حال آنکه لوین هرگز نمی‌توانست از ضایعات چاودار استفاده کند. پیرمرد که از ابداع خودش خرسند به نظر می‌رسید در این خصوص می‌گفت: - زنان بدین طریق مشغول کار می‌شوند. کافی است چاودار را در کنار جاده توده کنند. ارا به به هنگام عبور همه را بار می‌کند. لوین درحالی که یک فنجان دومی چای به او تعارف کرد گفت: - ما مالکان نمی‌توانیم راه کار را به کارگران نشان دهیم. پیرمرد فنجان چای را گرفت ولی از برداشتن قند خودداری کرد زیرا حبه‌ای از قند فنجان سابق باقی مانده بود. سپس چنین گفت: - از لطف شما متشکرم! حق با شماست. باور کنید کارگر مالک را بیچاره می‌کند. فی‌المثل همین اسویاسکی زمینی دارد که در حاصلخیزی بی‌نظیر است. حالا به حاصلش بنگرید! عدم مراقبت خیلی خطرناک است. - اما تو خودت مگر کارگر نداری؟ با این همه از وجودشان خوب استفاده می‌کنی. تو با آنان چگونه رفتار می‌کنی؟ - برای این است که ما روستاییان همه چیز را تحت نظر می‌گیریم و به محض اینکه کارگری درست کار نکرد عذرش را می‌خواهیم و خودمان آستین‌ها را بالا می‌زنیم و کار می‌کنیم. زنی که کفش لاستیکی به پا داشت داخل شد و گفت: - پدر! تئوژن قیر می‌خواهد. پیرمرد درحالی که از جای برخاست از سخنانش چنین نتیجه گرفت: - آری آقا! وضع این است. سپس چندبار علامت صلیب کشید و از لوین تشکر کرد و خارج شد. هنگامی که لوین داخل اتاق ناهارخوری عمومی شد مردان را دید که در مقابل میز نشسته‌اند و زنان برای آنان غذا می‌کشند. یکی از پسران جوان که طبعی شوخ داشت با دهان پر داستان خنده‌آوری نقل می‌کرد و همه مخصوصاً زنی که کفش لاستیکی به پا داشت و مشغول پر کردن کاسهٔ مشترک از سوپ کلم بود شلیک خنده را سر داده بودند. این خانهٔ روستایی اثر عمیقی در لوین بخشید که آن زن زیبا مخصوصاً در آن بسیار دخیل بود و تا موقعی که به خانه (اسویاسکی) رسید خاطره آن از ذهنش محو نشد چنانچه گفתי این محیط خانوادگی ساده درخور توجه خاص او بوده است.

(اسویاسکی) مقام سرپرستی تمام آن ناحیه را به عهده داشت. پنج سال از لوین بزرگ‌تر بود و از مدت مدیدی پیش زن گرفته بود. خواهرزنش نیز درخانه او به سر می‌برد و لوین مانند کلیه جوانانی که قصد ازدواج دارند برحسب غریزه و بدون اینکه دراین خصوص کلمه‌ای بر زبان راند می‌دانست اهل خانواده بسیار میل دارند که وی با این دختر فوق‌العاده زیبا و ملیح ازدواج کند. اگر چه او خواستار ازدواج بود و شک هم نداشت، این دختر دلفریب همسر بی‌نظیری خواهد شد، باین‌همه به فرض آن‌هم که عاشق کیتی نبود، ازدواج با او را مانند پروازکردن در هوا امری امکان‌ناپذیر می‌دانست و به همین جهت بیم اینکه مبادا او را علاقه‌مند به خواستگاری از دختر جوان بدانند، وی را در پذیرفتن دعوت اسویاسکی مردد ساخته بود گو اینکه علاقه فراوان به شکار ماهی داشت، با همه این احوال دعوت اسویاسکی را به چند علت پذیرفت: نخست اینکه فکر کرد که ممکن است تصوراتش واهی باشد و دوستش اساساً نظر خاصی برای شوهردادن خواهرزنش به او نداشته باشد. دوم اینکه میل داشت به‌طور قطع احساساتش را نسبت به آن دختر زیبا بیازماید سوم اینکه خانه اسویاسکی یکی از مجلل‌ترین و جالب‌ترین خانه‌های آن نواحی بود و خود اسویاسکی نیز یکی از موفق‌ترین فرمانداران جدید به‌شمار می‌رفت که لوین میل داشت از طرز کار او آگاه گردد. اسویاسکی متعلق به یک طبقه از افراد به‌خصوص بود که درک شخصیت وی برای لوین امری بسیار دشوار می‌نمود. از آن جمله اشخاص بود که پیوسته افکار منطقی و مردم‌پسند اظهار می‌دارند لکن از آن افکار در زندگی خودشان کمترین اثری نیست و برای خود یک راه و رسم زندگی استوار و مداومی پیش می‌گیرند که درست در جهت مخالف افکار و عقایدشان سیر می‌کند. فی‌المثل خود را آزادیخواه دواشته می‌دانست، نسبت به اشراف ابراز تنفر می‌کرد و غالب آنان را از افراد ننگین هواخواه بردگی می‌شمرد. روسیه را به‌عنوان یک کشور منحط و یک ترکنه ثانوی معرفی می‌کرد که حتی کارش از انتقاد هم گذشته بود و با تمام این احوال خود در یک چنین دولتی مقام فرمانداری داشت و جزئی‌ترین تشریفات را رعایت می‌کرد. هرگز بدون کلاه رسمی آراسته به نوار قرمز و لباس تشریفات به مسافرت نمی‌رفت بنا به عقیده صریح او یک مرد پاک و شرافتمند جز در خارج از روسیه در جای دیگری نمی‌توانست زندگی کند و در حقیقت مدت زیادی از سال هم خودش در کشورهای بیگانه اقامت می‌گزیند، باین‌همه در روسیه املاک وسیعی داشت که برطبق مکمل‌ترین اصول از آن‌ها بهره‌برداری می‌کرد و با حرارت هرچه تمام‌تر کوچک‌ترین حوادث روسیه را تعقیب می‌نمود. دهقان روسیه را از لحاظ رشد و تکامل در مرحله‌ای بین انسان و میمون قرار می‌داد و باوجود این هنگام انتخابات شورای ایالتی بیشتر به روستاییان دست می‌داد و عقاید آنان را گوش می‌کرد. نه به خدا عقیده داشت و نه به شیطان و با وجود این برای بهبودی وضع روحانیون و

حفظ درآمد آنان کوشش فراوان مبذول می‌داشت و فوق‌العاده مراقب کلیساهای در حوزهٔ مأموریت خودش بود. دربارهٔ حق زنان به آزادی و کار داد سخن می‌داد لکن با اینکه با زن خودش در صلح و صفا به سر می‌برد کمترین آزادی برای او قائل نبود مگر آزادی مشورت با او راجع به بهترین طرز گذراندن اوقات بیکاری و تفریح.

هرگاه لوین از آن جمله اشخاص نبود که در قضاوت راجع به اشخاص بیشتر به جنبهٔ نیک شخصیت آنان می‌نگرند و اصراری به پی بردن به کنه شخصیت وی نداشت دربارهٔ او چنین اظهارنظر می‌کرد: «یک ابله و یا رذلی بیش نیست» لکن یک چنین اظهارنظری بسیار سطحی و بی‌اساس می‌نمود زیرا اطلاق کلمهٔ «دیوانه» به (اسویاسکی) بسی بی‌مورد می‌نمود. این مرد باهوش و دانشمند هرگز اطلاعات فراوان خودش را به رخ کسی نمی‌کشید. ظاهری نیکو و شرافتمند داشت و کمترین کار ناپسندی از او سر نمی‌زد و از ته قلب به کارهای مردم‌پسند می‌پرداخت به طوری که گفتی تمام وجودش معمایی بیش نیست. لوین بر اثر دوستی و صمیمیت فراوانی که با او داشت بارها کوشیده بود اسرار شخصیت وی را بشکافد لکن هر بار اسویاسکی ابراز ناراحتی کرده و در دیدگانش آثار نگرانی مشاهده می‌شد چنانچه گفتی بیم آن دارد کسی به اسرار نهانش پی‌برد و همواره با شوخی صمیمانه‌ای وی را از تجاوز به حریم زندگی نهانش باز می‌داشت.

پس از عدم موفقیت‌های پیشین اینک لوین به مسافرت کنونی خود برای پی بردن به برخی از رموز زندگی دوستش امید فراوان داشت. چنین تصور می‌کرد نظارهٔ این زن و شوهر که همچون دو قمری بی‌خیال و نیک‌بخت در آشیانهٔ گرم و نرم خود غنوده بودند چندی اندیشه‌های تاریک و ظلمانی را از ذهنش به در خواهد برد و گذشته‌زاین امیدوار بود این بار راز این زندگی آرام و بی‌آلایش و مطمئن و لذت‌انگیز و هدف‌دار را از دوستش به دست آورد و به علاوه انتظار داشت درخانهٔ او برخی از مالکان مجاور را ملاقات کند و با آنان دربارهٔ امور کشاورزی مانند محصول و اجیر کردن کارگران و سایر مسائلی که در نظر اسویاسکی شایان توجه نبود ولی اینک برای وی اهمیت حیاتی یافته بود به تبادل نظر و مشورت پردازد. در این خصوص به خودش می‌گفت: «شاید این قبیل مسائل در دوران بردگی هیچ اهمیتی نداشت و اکنون هم در انگلستان که تکلیف هرکاری و هرچیزی معین است چندان اهمیت نداشته باشد لکن در دوره‌ای مانند دوران کشور ما که همه چیز زیر و رو شده است تجدید سازمان کار بر اصول نوین و متریقی تنها مسئله‌ای است که درخور توجه و دقت ما می‌باشد.

شکار، امید لوین را بر نیاورد زیرا باطلاق‌ها خشک شده و مرغ نوک‌دراز کمیاب شده بود به طوری که در تمام مدت روز با همهٔ تلاش و کوشش خود بیش از سه مرغ شکار نکرد لکن در عوض با اشتیاهی کم‌نظیر و ذوقی سرشار

و هیجان فکری که معمولاً یک ورزش جسمانی شدید در وی ایجاد می‌کرد به خانه بازگشت. در عین حال هنگام مبادرت به صید، در لحظاتی که مرغ خیال لوین پرواز می‌گرفت، بی‌اختیار به یاد آن روستایی و خانواده‌اش می‌افتاد چنانچه گفتی راه حل مسئله‌ای که به‌طور مستقیم مورد علاقه او بود در آن خانه نهفته است.

برحسب اتفاق شامگاه به هنگام صرف چای در حضور دو مالک که برای حل یک مسئله قیومیت آمده بودند مسئله‌ای مطرح گردید که لوین بدان علاقه فراوان داشت. بانوی صاحب‌خانه که زنی موبور بود و اندامی متوسط داشت و صورت مدوریش گفتی‌آمیزه‌ای از لبخند و چال‌های دلفریب است، او را در کنار خود و درست در مقابل خواهرش جای داده بود. لوین نخست کوشید با مطالعه چهره زن راز شخصیت و زندگی شوهرش را دریابد لکن بی‌درنگ ناگزیر شد از این کوشش خودداری کند زیرا حضور دختر جوان با آن پیراهن دل‌انگیزش که یقه چهارگوشه آن بیش از حد سینه بلورینش را نمایان می‌ساخت و گفتی این لباس هوس‌انگیز را مخصوص او پوشیده است حواسش را به کلی مختل کرد. لوین که شاید بدون جهت چنین می‌پنداشت این گردن خوش‌تراش و زیبا تنها برای لذت دیدگان او این‌سان عریان شده است، به خود حق نمی‌داد که بر آن نظر افکند و بنابراین تا بناگوش سرخ می‌شد و سر از او برمی‌گردانید. اما چون این سینه باز و عاج‌گون وجود داشت، اما لوین خود را گناهکار می‌پنداشت و چنین تصور می‌کرد که کسی را فریب داده است و حتی قصد داشت با نهایت صداقت نظر خود را بیان کند گو اینکه یقین داشت چنین اظهار نظری غیرممکن است. باری احساس می‌کرد که بر روی زغال گذاخته نشسته است. ناراحتی او حتی به دختر دلفریب هم سرایت کرد لکن بانوی صاحب‌خانه چنین وانمود می‌کرد که چیزی ندیده است و می‌کوشید عمداً خواهرش را به گفتگو برانگیزد. به لوین می‌گفت:

- شما مدعی هستید که شوهر من به زندگی روسی و محیط روسی علاقه‌مند نیست و حال آنکه جز در روسیه در هیچ جای دنیا این‌سان خوش‌خلق و خوش‌مشرّب نیست. تنها در اینجا خود را در محیط خودش احساس می‌کند. او در اینجا آن‌قدر کار دارد و با چنان اشتیاقی به کارهایش رسیدگی می‌کند که هر کاری برای او مایه لذتی است. آیا آموزشگاه ما را دیدید؟

- آری دیدم. همان خانه کوچکی را می‌گویید که پوشیده از پیچ است؟

همسر (اسویاسکی) در حالی که خواهرش را نشان می‌داد گفت:

- کار (ناستی) است.

لوین در حالی که می‌کوشید به سینه دختر زیبا ننگرد ولی موفق نمی‌شد پرسید:

- آیا خودتان هم درس می‌دهید؟

- آری من خودم همواره درس داده‌ام و خواهم داد لکن آموزگار بسیار خوبی

داریم. ورزش هم تعلیم می‌دهیم. لوین که بیش از این یارای ماندن نداشت گفت:

- خیر! متشکرم! چای نخواهم نوشید. از آن طرف گفتگوی جالب توجهی می‌شنوم.

آنگاه درحالی‌که از بی‌ادبی خود سرخ شد به آن‌سوی میز رفت در آنجا صاحب‌خانه با دو مالک مشغول گفتگو بود اسویاسکی به پهلوش نشسته و با یک دست به فنجان چای ور می‌رفت و با دست دیگر ریشش را مشتش می‌کرد و به زیر بینی می‌برد و دوباره آن را رها می‌ساخت و بار دیگر مشتش می‌کرد چنانچه گفتی از بوییدن آن لذت می‌برد. با دیدگان سیاه و تابناکش مردی را می‌نگریست که سبیل‌های جوگندمی داشت و علیه روستاییان داد سخن داده بود. لوین بی‌درنگ دریافت که اسویاسکی می‌تواند دلایل مخاطب خود را نقش بر آب کند لکن چون مقام رسمی‌اش او را وادار به رعایت برخی جوانب می‌کرد با بردباری آرامی به شکایت مالک گوش می‌داد.

مالکی که سبیل جوگندمی داشت، هویدا بود از مالکین کهنه‌کار و مرتجع و از طرفداران جدی اصول بردگی است. لوین این حقیقت را با مشاهدهٔ ردنگوت فرم قدیم او که روشن بود تنها گاه از اوقات آن را دربر می‌کند و دیدگان تیزبین و ابروان درهم کشیده و زبان سلیس و لحن آمرانه و دست‌های بزرگ و زیبای آفتاب‌خورده که تنها یک حلقهٔ قدیمی بر آن جلب‌توجه می‌کرد، دریافت.

ملاک پیر با لبخندی که چهره هوشمندش را روشن ساخت گفت:
- باور کنید هرگاه دلم برای آن همه رنجی که برده‌ام نمی‌سوخت به همه چیز
پشت پا می‌زدم و مانند (نیکولا ایوانوویچ) می‌رفتم اپرای «هلن زیبا» را
می‌شنیدم.

اسویاسکی گفت:

- مانند شما بنابراین حسابی دارد.

- حسابش این است که در زیر سقف خانه خودم می‌خواهم زندگی کنم.
گذشته از این شخص همیشه امیدوار است که حرف حسابی را به مردم
بفهماند... با یک مشیت دائم‌الخمر و مردم مهمل چه می‌شود کرد؟ آنچه
داشته‌اند فروخته‌اند و خورده‌اند و اینک حتی یک گاو و یا یک اسب برایشان
باقی‌نمانده است ولی هرگاه آنان را به عنوان کارگر اجیر کنید نه تنها کارتان را
خراب می‌کنند بلکه شما را به پشت میز امین صلح هم می‌کشند.

- شما هم به هر کجا که اراده کنید آنان را می‌کشید.

- من به دادگاه شکایت کنم؟ هرگز! مره دادگاه را به اندازه کافی چشیده‌ام.
از داستان کارخانه خوب اطلاع دارید. کارگران پس از آنکه مساعده‌ها را
دریافت کردند کار را به حال خود گذاشتند و رفتند. قاضی شما چه کرد؟ همه
آنان را تبرئه کرد! هزار رحمت به همان دادگاه‌های محلی که مانند گذشته
مقصر را می‌خواستند و شلاق می‌زنند و بازهم جای شکرش باقی است که این
دادگاه‌ها هنوز هم پای برجاست درغیراین صورت ناگزیر می‌بایستی به آن
سوی جهان گریخت.

هویدا بود که مالک قصد دارد اسویاسکی را از کوره به در کند لکن وی همه
سخنان مخاطب خود را با خنده تلقی می‌کرد. پس از شنیدن سخنان مالک
درحالی که مالک دومی را نشان می‌داد گفت:

- با وجود این نه این آقا و نه لوین و نه خودم کارمان به این جاها نخواهد کشید.
ملاک که اندکی نرم شد چنین گفت:

- صحیح است! اما لطفاً از میخیل پتروویچ بپرسید که کارهای خودش را
چگونه اداره می‌کند؟ از شما می‌پرسم آیا این یک اداره عقلانی است؟ از به
کار بردن کلمه فاضلانه «عقلانی» احساس یک نوع غرور کرد.
مالک دیگر گفت:

- شکر خدا را کار من این قدرها دشوار نیست. اساس این است که در پاییز
هنگام پرداخت مالیات پول کافی داشته باشم. روستاییان به سراغم می‌آیند و
می‌گویند: «ارباب! شما پدرما هستید! به ما کمک کنید!» چون همسایه هستند

دلم به حالشان می‌سوزد و یک‌سوم مالیاتشان را به‌عنوان مساعده می‌پردازم لکن به آنان اخطار می‌کنم: «بچه‌ها! مراقب باشید! به شرط آنکه در موقع بذرافشانی و درو و برداشتن حاصل جبران کنید. آنگاه به‌طور دوستانه دربارهٔ عدۀ کارگرانی که هر خانواده هنگام احتیاج به اختیار من خواهند گذاشت باهم کنار می‌آییم. اما تصدیق هم باید کرد بین‌آنان گاهی اشخاص حق‌ناشناس و بی‌وجدان هم یافت می‌شود...

لوین که با این‌آداب و رسوم پدرسالاری نیک آشنا بود نگاهی با اسویاسکی ردوبدل کرد و سخنان میخیل‌پتروویچ را قطع نمود و مردی را که سیبل جوگندمی داشت مخاطب قرارداد و گفت:

- خوب! حالا بفرمایید با این وضع تکلیف ما چیست؟

- یا باید به میخیل‌پتروویچ اقتداء کرد و یا زمین را به روستاییان اجاره داد و یا اینکه به نسبت نصف و نصف به شرکت آنان زمین را کاشت. البته همهٔ این راه‌حل‌ها قابل اجراست لکن مسلم است که ثروت کشور را به‌تدریج به باد نیستی خواهد داد. زمینی که در دوران بردگی یک بذر نه بذر می‌داد اینک روی اصل اشتراک نصف و نصف یک بذر سه بذر حاصل می‌دهد. استقلال روسیه را به خاک سیاه نشانیده است.

اسویاسکی چشمک متبسمی به لوین زد و حتی اشارهٔ تمسخرآمیزی هم کرد لکن لوین سخنان پیرمرد را بسیار منطقی و صراحت‌گویی وی را به‌مراتب بیشتر از مبهم سخن گفتن اسویاسکی می‌پسندید. دلایلی که وی در تأیید سخنان خود اقامه کرد به نظرش دلائلی تازه و صحیح و غیرقابل رد بود. آنچه تعجب‌آور می‌نمود این بود که این ملاک عقاید شخصی خودش را اظهار می‌داشت و هویدا بود سطحی سخن نمی‌گوید بلکه اندیشه‌هایش نتیجهٔ تعمق و تأمل شخصی است و تجربیات عمیق کشاورزی بیش‌ازپیش آن را تأیید کرده است.

ملاک که از نشان‌دادن اطلاعات خودش خرسند می‌نمود چنین خاطرنشان ساخت:

- من دربارهٔ نظر خودم توضیحاتی می‌دهم. هر پیشرفتی در سایهٔ قدرت و اعمال نفوذ حاصل می‌گردد. اصلاحات پترکبیر وکاترین و آلکساندرا به نظر آورید. مسلم است که کشاورزی نه‌تنها از این قانون مستثنی نیست بلکه کاملاً بدان بستگی دارد حتی سیب‌زمینی در پرتو زور و قدرت به کشور ما آمد و کشت آن رایج گردید. آیا شما تصور می‌کنید همواره زمین را با گاوآهن شخم زده‌اند؟ خیر! این وسیلهٔ ساده ظاهراً در دوران ملوک‌الطوایفی رواج یافته است ولی یقین بدانید که آن‌هم در آن موقع با زور و قدرت متداول گردیده است. اگر امروز مالکان ما توانسته‌اند طرز کشت و زرع خود را اصلاح کنند، از علف‌خشک‌کن و خرمن‌کوب و کود و هزاران وسایل دیگر کشاورزی بهره‌مند شوند برای آنست که در دوران بردگی از طرف مالکین اعمال زور

می‌شد و روستاییان که نخست تردید داشتند و مقاومت می‌کردند در مقابل زور و قدرت تسلیم می‌شدند و از فواید اصول جدید کشاورزی آگاه می‌گردیدند. اما اکنون که ما را از حقوق خودمان محروم کرده‌اند، کشاورزی ما که از برخی لحاظ پیشرفت‌های جالب کرده بود اینک بار دیگر به همان وضع هرج و مرج سابق بازگشته است. دست‌کم این عقیده من است. اسویاسکی گفت:

- چه کسی حق شما را سلب کرده است؟ اکنون که روش‌های کشاورزی خودتان را عقلانی می‌دانید چرا آن‌ها را به کمک کارگران روزمزد به مورد اجرا نمی‌گذارید؟
- محال است زیرا دارای نفوذ و قدرت کافی نیستم.

لوین به خودش گفت:
- آه او هم در حقیقت عقیده مرا تأیید می‌کند. کارگر مهم‌ترین عامل هر اقدام کشاورزی است.

ملاک به سخنان خود ادامه داد و چنین گفت:
- کارگران ما نه میل دارند کار خوب انجام دهند و نه ابزار خوب به کار برند و تنها کاری که از دستشان ساخته است مست شدن و خراب کردن هر کاری است که به آنان رجوع شود. هرگاه به آنان یک اسب بسپری بی‌موقع به او آب می‌دهند و هرگاه یک ارابه به دستشان بدهی افسار اسب‌هایش را خراب می‌کنند و حتی دوره آهن چرخ‌های آن را گرو می‌گذارند و شراب می‌نوشند و هرگاه یک خرمن‌کوب به آنان بسپری پاره آهنی در لای چرخش فرو می‌کنند تا از کار بیفتد. هرچه مخالف عادات و رسومشان باشد ناراحتشان می‌کند و به همین جهت است که سطح کشاورزی ما از هر حیث تنزل می‌کند. زمین را به حال خود رها می‌کنند مگر اینکه آن را به روستایی واگذار کنند. ملکی که در گذشته فی‌المثل دو میلیون کل حاصل برداشت اکنون بیش از صد هزار کیل ندارد. اگر هم می‌خواستند به هر قیمت که هست به دهقانان آزادی ببخشند دست‌کم بهتر بود با حزم و احتیاط اقدام می‌کردند.»

آنگاه شروع به شرح دادن برنامه شخصی خود که به نظر او همه این نواقص را مرتفع می‌ساخت پرداخت. لوین بدون آنکه توجه زیادی به سخنان وی معطوف دارد، صبر کرد تا سخنانش به پایان رسد و سپس به امید اینکه (اسویاسکی) را وادار به شرح نظریه خود کند، به همان مطلب که نخست بدان اشاره کرده بود بازگشت و به وی چنین گفت:

- آنچه مسلم است سطح کشاورزی ما در تنزل است و چگونگی روابط ما با کارگران مانع آن است که بتوان برطبق اصول عقلانی از اراضی بهره‌برداری کرد.

اسویاسکی که ناگهان قیافه‌ای جدی گرفت چنین گفت:
- من با این عقیده شما موافق نیستم. حقیقت آن است که ما کشاورزان

خوبی نیستیم و حتی در دوران بردگی نیز از اراضی خودمان چندان بهره‌برداری جالب توجهی نمی‌کردیم. ما هرگز دارای ماشین‌آلات و دام خوب و ادارهٔ رضایت‌بخش نبوده‌ایم و حتی از فن محاسبه نیز درست آگاه نیستیم. شما اگر با مالکی صحبت کنید خواهید دید اساساً نمی‌داند کشت زمین برای او چقدر تمام می‌شود و از آن زمین چقدر بهره‌برداری می‌کند. مالک با لحن تمسخرآمیزی گفت:

آری! درست است! مخصوصاً فن محاسبهٔ روبل. موقعی که کار بر اصل خرابه‌کاری و سرقت استوار بود صد بار هم حساب کنید اثری از نفع نخواهید یافت.

اسویاسکی گفت:

- چه چیز را خراب می‌کنند. ممکن است ماشین فشار عهد عتیق روسی شما را خراب کنند ولی به شما اطمینان می‌دهم که هرگز خرمن‌کوب بخاری را خراب نخواهند کرد. البته یابوهای بی‌جان شما را که تا دمشان را نکشید قدمی برنمی‌دارند ممکن است اذیت کنند لکن شما اسب «پرشرون» و یا حتی «ارلف» خریداری کنید خواهید دید که خود به خود پیش می‌روند و سایر امور هم همین‌طور... آنچه برای ما ضرورت دارد اصلاح فن کشاورزی است. ملاک گفت:

- نیکولا ایوانوویچ! آخر وسیله را هم باید در نظر گرفت. صحبت کردن خیلی آسان است ولی باید دید کسی که مانند من یک پسرش در دانشگاه و پسر دیگری در دبیرستان است آیا می‌تواند اسب (پرشرون) خریداری کند. - از بانک‌ها کمک بگیرید.

- برای اینکه اراضی‌ام را به مزایده بگذارند؟ خیر! متشکرم! لوین گفت:

- من گمان نمی‌کنم که صلاح باشد فن کشاورزی ما اصلاح گردد و یا اینکه بتوان چنین اصلاحی را عملی کرد. من همواره کوشیده‌ام دست به اصلاحات بزنم و در این راه نیز مبالغه‌نگفتی خرج کرده‌ام لکن تاکنون تمام پولی که صرف خرید ماشین و حشم و غیره کرده‌ام به هدر رفته است. اما در مورد بانک‌ها نیز می‌خواهم پیرسم به چه درد می‌خورند؟

مالک با خندهٔ رضایت‌آمیزی گفت:

- کاملاً صحیح است.

لوین چنین ادامه داد:

- من تنها نیستم که زیان می‌برم، حتی کلیهٔ مالکینی نیز که با بهترین وسیله کشاورزی می‌کنند جز عدهٔ بسیار معدودی همه زیان می‌برند.

سپس از خود اسویاسکی پرسید:

- شما خودتان قبل از سایرین بگوئید آیا از املاکتان نفعی می‌برید؟ لوین بی‌درنگ در دیدگان او حس ناراحتی را که این سؤال در وی ایجاد کرد

تشخیص داد.

گذشته از این طرح یک چنین سؤالی از طرف لوین تا اندازه‌ای موافق با وجدان نبود زیرا خانم (اسویاسکی) هنگام صرف چای به لوین اعتراف کرده بود یک حسابدار آلمانی که مخصوصاً از مسکو آمده بود در مقابل دریافت پانصد روبل حقوق حساب دخل و خرج ملکشان را رسیده و مشاهده کرده بود که در حدود سه هزار روبل ضرر کرده‌اند البته این رقم کلی بود زیرا حسابدار آلمانی به‌طور دقیق تا آخرین دینار حساب کرده بود.

سؤال لوین مالک را که کاملاً از وضع درآمد ملک همسایه خود و همچنین اراضی اسویاسکی آگاه بود به خنده انداخت...
اسویاسکی گفت:

- ممکن است من هم ضرر کنم ولی این ضرر دلیل آن است که کشاورز خوبی نیستم و یا اینکه سرمایه را صرف بهبودی ملک و افزایش عواید آن می‌کنم.
لوین چنین گفت:

- افزایش عایدی؟ شاید در اروپا این گفته شما صدق کند زیرا در آنجا هرچه زمین را به‌کارند بهتر می‌شود و حال آنکه در کشور ما قضیه برعکس است و بنابراین افزایش درآمدی در میان نیست.

- برای آن است که ما قوانین و مقررات را رعایت نمی‌کنیم. برای ما موضوع عایدی سالیانه نه تنها روشن نیست بلکه بر ابهام همه چیز می‌افزاید. خواهشمندم شما طرز اجاره دادن را برای من شرح دهید...
در این هنگام (اسویاسکی) پرسید:

- آیا ماست میل ندارید؟

سپس به همسرش روی آورد و گفت:

- ماشا! قدری ماست یا تمشک برای ما بفرستید. عجیب است که امسال تمشک تا این اندازه دوام یافته است.

آنگاه با نهایت نشاط و خوش‌خلقی از جای برخاست و چنین وانمود کرد که بحث پایان یافته است و حال آنکه برای لوین بحث تازه شروع شده بود.

لوین چون از بحث با (اسویاسکی) مایوس گردید به‌طرف ملاک روی آورد و کوشید به او اثبات کند همه بدبختی‌ها ناشی از آن است که به خوی و طبع و عادات کارگر هیچ اهمیتی نمی‌دهند لکن ملاک مانند کلیه افرادی که عادت دارند در کنار بخاری خودشان به تفکر پردازند چندان اعتنایی به افکار دیگران نداشت و تنها عاشق افکار خودش بود و پیوسته به همان فکر اولیه خود باز می‌گشت که روستایی روسی درست حال خوک را دارد و تنها با زور و همان چماق عهد عتیق می‌توان او را از حال خوکی خارج کرد. او عقیده داشت که متأسفانه پس از هزار سال شروع به آزادی‌خواهی بازی کرده‌اند و این وسایل آزموده را با مشتی وکیل و مقداری قانون و مقررات مبادله نموده‌اند که نتیجه آن افزایش زندان‌ها و قائل شدن حق استفاده از یک سوپ خوب و چند

متر مکعب جیره هوا برای این روستاییان متعفن و تن‌پرور است که زندان‌ها را پرکرده‌اند.

لوین درحالی‌که می‌کوشید وی را وادار به توجه به موضوع مورد علاقه خودش نماید پرسید:

- باید دید آیا نمی‌توانیم بین خودمان و کارگران روابطی برقرار کنیم که در پرتو آن از کار چنانچه باید استفاده مطلوب گرفته شود؟ ملاک در پاسخ گفت:

- در مورد ما روس‌ها فکرش را هم نباید کرد. نفوذ و قدرت لازم در میان نیست.

اسویاسکی که پس از بلع یک بشقاب ماست و روشن کردن یک سیگار بار دیگر در مذاکرات شرکت جست چنین گفت:

- گذشته از این باید دید چه شرایط جدیدی برای کار می‌توان کشف کرد. درباره روابط کارگر و کارفرما کلیه مطالعات لازم صورت گرفته است و مقررات صریح وضع شده است. یادگاری‌های دوره بربریت و گروه‌های کوچک اجتماعی که در آن هرکدام موظف به انجام وظیفه خود بودند به تدریج از هم پاشیده می‌شود و بردگی لغو می‌گردد و تنها کار آزاد که اشکال مختلف آن از مدت مدیدی معلوم است باقی مانده است.

اما خود اروپاییان از این اشکال جدید کار رضایت ندارند.

- در تجسس راه‌های بهتری هستند که شاید پیدا کنند.

- در این صورت چرا خود ما برای یافتن راه‌های جدیدی به مطالعه نپردازیم؟

- برای آنکه در این صورت مثل آن خواهد بود که در صدد اختراع اصول جدیدی برای ساختن راه‌آهن برآییم. این اصول ساخته و پرداخته آماده است.

- اما اگر این اصول متناسب با وضع شما نباشد و جنبه ابهام آن‌ها مسلم گردد چه خواهد شد؟

اسویاسکی قیافه نگران خود را بازیافت و گفت:

- آری از این نغمه قدیمی شما نیک آگاهم! شما مدعی هستید اروپا در تجسس همان اصولی است که ما خودمان از مدت مدیدی پیش همه آن‌ها را یافته‌ایم. به من بگویید آیا شما از مطالعاتی که در اروپا اخیراً راجع به مسئله کارگران انجام داده‌اند آگاهی دارید؟

- خیر! در این خصوص چیزی نخوانده‌ام.

- با این‌همه بزرگ‌ترین دانشمندان اروپا مشغول این مطالعات هستند. از یک طرف مکتب (شولزه دلیچ) Schulze Delitzsh است و از طرف دیگر مکتب (لاسال) Lassale که از همه مکتب‌های کشاورزی دیگر مترقی‌تر است و درباره آن کتاب‌های بی‌شمار به رشته تحریر کشیده شده است. شما درباره شرکت مولهاوس Mulhouse قطعاً اطلاعی دارید. درباره موفقیت آن هیچ جای تردیدی نیست.

- عقیده خیلی مبهمی در این خصوص دارم.
 - در این خصوص مختصر اطلاعاتی دارم.
 - شکسته نفسی می‌کنید! به طور یقین شما بیش از من در این خصوص اطلاع دارید. من جامعه شناس نیستم با این همه به این قبیل مسائل علاقه پیدا کرده‌ام و چون شما در آن ذینفع هستید باید درباره آن به مطالعه بپردازید.
 - در این خصوص تاکنون چه نتایجی گرفته‌اند؟
 - خواهش می‌کنم یک لحظه اجازه بفرمایید...
 در این هنگام چون دو مالک از جای برخاسته بودند، اسویاسکی با احترام به بدرقه آنان رفت. یک بار دیگر در مقابل کنجکاوای شدید لوین دیواری رد نشدنی کشیده بود.

۲۷

لوین آن شب را در حضور خانم‌ها به ناراحتی هرچه تمام‌تر به سر برد. چون اطمینان حاصل کرد آن بحران یأس‌آمیزی که روی را آن‌سان رنج داده بود ناشی از وضع عمومی و کلی است و منحصر به وی نیست پیوسته درباره موضوعی که این همه بدان علاقه داشت فکر می‌کرد و به خودش می‌گفت: «آری! ما باید به هر قیمت که هست راهی پیدا کنیم تا کارگران با همان حسن نیت و صمیمیتی که برای آن روستایی پیر کار می‌کردند برای ما هم کار کنند. این یک آرزو نیست بلکه مسئله ساده‌ای است که حق داریم و موظف هستیم آن را حل کنیم.

ضمن خدا حافظی از خانم‌ها به آنان قول داد که فردا از بامداد تا شام با هم به سر برند و با اسب برای تماشای یک ریزش حیرت‌انگیزی که در یک جنگل مجاور دولتی روی داده بود بروند. قبل از آنکه بخوابد به دفتر کار میزبانانش رفت تا کتاب‌هایی را که او توصیه کرده بود بخواند بردارد. اتاق بزرگی بود که قفسه‌های کتاب دور تا دور آن را فرا گرفته بود و در وسط آن میز تحریر بزرگی قرار داشت و بر روی آن یک جعبه جلب‌توجه می‌کرد که در داخل آن پرونده‌ها با خطوط طلایی مشاهده می‌شد و بر روی میز که چراغی قرار داشت آخرین شماره‌های روزنامه‌ها و مجلات به تمام السنه به شکل ستاره دیده می‌شد.

(اسویاسکی) کتاب‌ها را جدا کرد و سپس در یک صندلی گردان جای گرفت و از لوین که مجله‌ای را ورق می‌زد پرسید:
 - چه نگاه می‌کنید؟ آه! صحیح است! این شماره که در دست شماست مقاله جالب توجه‌ای دارد.
 سپس با حرارت چنین افزود:

- چنین به نظر می‌رسد که محرک تقسیم لهستان به‌هیچ‌روی فردریک دوم نبوده است.

آنگاه با وضوحی که خاص او بود مفاد مدارک مهمی را که در این خصوص به دست آورده بودند برای لوین شرح داد. با اینکه حواس لوین در جای دیگر بود نمی‌توانست از استماع سخنان وی خودداری کند درحالی‌که از خودش می‌پرسید: «چه کسی می‌تواند به کنه افکار این مرد پی‌برد؟ تقسیم لهستان به او چه ارتباطی دارد؟»

چون سخنان اسویاسکی به پایان رسید لوین بی‌اراده پرسید:
- بعد چه شد؟

«بعدی» وجود نداشت. این مقاله از هر حیث جالب بود و اسویاسکی به‌هیچ‌روی لازم ندید برای لوین توضیح دهد از چه لحاظ به این مقاله ابراز توجه می‌کند. لوین پس از آنکه آهی کشید گفت:

- هیچ می‌دانید که من از سخنان این ملاک پیر ناراضی لذت بردم. آن قدرها هم احمق نیست و خیلی از سخنانش درست می‌نماید.

- کافی است! او یکی از طرف‌داران جدی و بی‌شرم بردگی است! گذشته از این همه این مالکین مانند او هستند.

- خود شما هم در رأس آنان قرار دارید.

اسویاسکی خنده‌ای کرد و گفت:

- درست است! ولی برای اینکه آنان را به جهت مخالف بکشانم. لوین تأیید کرد:

- در هر صورت یکی از عقاید او به نظر من انکارناپذیر است بدین معنی که هرکس از ما بخواهد با وسایل عقلانی و علمی کشاورزی کند محکوم به شکست است و تنها کسانی موفق می‌شوند که مانند آن مالک دومی چند لحظه پیش رباخواری کنند و یا اینکه به همان طرز بهره‌برداری اولیه متوسل گردند. می‌خواهم بدانم گناه از کیست؟

- مسلم است از خودمان. گذشته از این برخی از مالکان استفاده سرشار دارند مانند واسیلی چیکوف...

- او کارخانه دارد.

- باشد. اما تعجب شما مرا به حیرت می‌اندازد ملت ما آن قدر از لحاظ مادی و معنوی عقب مانده است که با هر ابتکار و چیز نوظهوری مخالفت می‌ورزد. اگر اصول علمی در اروپا رواج دارد برای آن است که مردم از نعمت تعلیم و تربیت بهره‌مند هستند. ما نیز باید روستاییان خودمان را باسواد کنیم.

- چطور؟

- با تأسیس آموزشگاه و باز هم آموزشگاه.

- اما خودتان تصدیق می‌کنید که مردم ما از هرگونه رفاهیتی محروم هستند. در این صورت آموزشگاه از لحاظ اصلاح این وضع تأسفانگیز چه تأثیری

خواهد داشت؟

- پاسخ شما مرا به یاد پاسخ‌های بیماری به ناصحی انداخت: «مسهل بخورید - خورده‌ام حالم بدتر شده است - زالو بیندازید - انداخته‌ام بدتر شده است - به خدا متوسل شوید - شده‌ام بدتر شده است.»
شما نیز هر چاره‌ای را که من پیشنهاد می‌کنم اعم از سیاست اقتصادی و سوسیالیزم و تعلیم و تربیت همه را به یک چوب می‌رانید.
- برای آن است که هیچ نفعی بر وجود آموزشگاه مترتب نمی‌دانم.
- آموزشگاه نیازمندی‌های نوینی به وجود می‌آورد.
لوین برآشفته گفت:

- چه فایده دارد؟ مردم که قادر به تأمین این نیازمندی‌ها نیستند. اگر او جمع و تفریق و شرعیات فراگیرد آیا وضع مادیش بهبودی خواهد یافت؟ پریروز عصر زنی روستایی را دیدم که با بچه‌ای در بغلش می‌رفت. از او پرسیدم: «با این وضع کجا می‌روی؟» گفت: «از نزد قابله می‌آیم. بچه از گریستن باز نمی‌ایستاد. او را برای معالجه نزد قابله بردم.» پرسیدم: «چطور او را معالجه کرد؟» گفت:

«او را روی مرغان نشانید و ورد خواند.»

اسویاسکی لبخندی زد و گفت:

- ملاحظه می‌کنید! برای آنکه به مرغان متشبت نشوند باید...

لوین که سر ذوق آمده بود سخنش را قطع کرد و گفت:

- آه! خیر! آموزشگاه‌های شما را باید به همان قابله‌ها تشبیه کرد. همان‌طور که آن قابله فریادهای کودک را می‌شنود ما هم به عیان می‌بینیم که ملت فقیر و عقب‌مانده است لکن ادعای اینکه بتوان با تأسیس آموزشگاه علیه این فقر و بدبختی مبارزه کرد به نظر من همان قدر مبهم و بی‌معنی است که ادعای پیرزن برای معالجهٔ کودک با کمک مرغان. به نظر من نخست باید درد را ریشه کن کرد.

- شما تقریباً به همان نتیجه‌ای رسیده‌اید که اسپنسر رسیده است و حال آنکه شما به افکار این دانشمند چندان عقیده‌ای ندارید. او مدعی است که تمدن ناشی از افزایش رفاهیت و به قول خودش نظافت و شستشوی بیشتر است و الفباء و حساب چندان تأثیری در پیشرفت ندارد.

- چه بهتر که عقیدهٔ من با عقیدهٔ اسپنسر یکی است و یا به جهنم که هر دو یک عقیده داریم. اما قدر مسلم آن است که از مدت مدیدی پیش من یقین حاصل کرده‌ام تنها راه علاج مؤثر یک وضع اقتصادی است که به مردم فرصت ثروتمند شدن بدهد و درعین حال ساعات بیکاری بیشتری برایشان تأمین کند. تنها آن موقع است که شما می‌توانید آموزشگاه تأسیس کنید.

- با این‌همه آموزش و پرورش در سرتاسر اروپا دارد اجباری می‌شود.

- ولی شما چگونه در این خصوص با اسپنسر هم عقیده هستید؟

نگاه اسویاسکی لحظه‌ای تار شد و سپس لیخندی زد و گفت:
- داستان زن روستایی شما بی‌نظیر است. آیا جداً شما آن را به گوش خودتان شنیده‌اید؟

لوین دریافت که هرگز ارتباطی بین زندگی و افکار این مرد نخواهد یافت. آنچه مورد علاقه وی بود خود موضوع بحث بود و نه نتایجی که ممکن بود از این بحث اتخاذ گردد و چون میل نداشت که او را به بن‌بست بکشانند، می‌توانست به موقع جریان گفتگو را تغییر دهد.

برای هر هجوم افکار و احساسات نوین بر ذهن لوین یک نوع ناراحتی قلبش را فرا گرفت. روستایی پیر و خانواده‌اش که عامل مهم تمام تفکراتش در آن روز به‌شمار می‌رفت. این اسویاسکی خوش‌ظاهر که مانند عده بی‌شمار دیگری افکار عمومی را با عقاید عاریتی هدایت می‌نمود و اندیشه‌های نهانیش را به کسی نشان نمی‌داد، آن ملاک یک دنده با دلایل محکم ناشی از یک تجربه و آزمایش دشوار که هرگاه به بهترین طبقه ملت این‌همه توهین نمی‌کرد، از هر حیث جالب‌توجه بود، اشکالات و نومیده‌های خودش که امیدوار بود به‌زودی راه‌حلی برای آن‌ها بیابد، همه به هم آمیخته و یک نوع انقلاب و یک انتظار آمیخته به هراسی در قلبش به‌وجود آورده بود.

فقرهای تخت‌خوابی که بر آن خوابیده بود به محض کمترین حرکتش دست‌ها و پاهایش را به هوا می‌پراند و لوین پیوسته از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد و به جریان گفتگویش با اسویاسکی و آن مالک می‌اندیشید. اگرچه سخنان اسویاسکی را تا اندازه‌ای جالب می‌دانست، با این‌همه تمام فکرش متوجه عقاید قاطع مالک بود و اینک با نیروی تفکر ایرادهایی به افکار آن مالک می‌یافت که متأسفانه در حضور وی اساساً متوجه آن‌ها نبود. به خودش چنین می‌گفت:

- آری! می‌بایستی به وی چنین پاسخ دهم: «شما مدعی هستید کشاورزی ما پیشرفت نمی‌کند زیرا دهقان با تجدد مخالف است و به زور باید وی را به استفاده از وسایل علمی برانگیخت و حال آنکه درحقیقت تنها کسانی که خوی و عادات کارگران را رعایت می‌کنند مانند روستایی نیک‌بختی که من امروز دیدم نتیجه مطلوب می‌گیرند. عدم موفقیت‌های ما همه ناشی از آن است که به روحیه کارگر آشنا نیستیم و عزم داریم وسایل اروپایی را رواج دهیم بدون آنکه اساساً به خوی و طبع کارگر کمترین توجهی کنیم. سعی کنیم جداً کارگر را به عنوان یک موجود بی‌جانی تلقی نکنیم، بلکه او را به عنوان یک روستایی روسی بنگریم و غرایز او را مورد توجه قرار دهیم و بکوشیم کارمان را با این غرایز و عادات او تطبیق دهیم. فرض کنیم شما نیز مانند همان روستایی بامدادی وسیله‌ای یافته‌اید که کارگزاران را به کار علاقه‌مند سازید و آن را وادار به نیل به حداقل اصلاح کرده باشید و بدون اینکه شیرۀ زمینتان را بکشید از آن دو یا سه بار بیشتر از پیش محصول بردارید، این محصول را دو

قسمت کنید و یک قسمت آن را به روستاییان بدهید و بدین طریق هم شما و هم آنان استفاده کنید. اما برای نیل به این منظور باید سطح کشاورزی را پایین آوریم و کارگران را به کار علاقه مند سازیم. چطور می توان در این راه توفیق یافت؟ این مسئله را باید دقیقاً مورد مطالعه قرار داد ولی من شک ندارم که قابل حل است.

لویس نیمی از شب را صرف مطالعه این مسئله کرد و تصمیم گرفت فردا بامداد حرکت کند. خاطره خواهر زن اسویاسکی با آن سینه عریان در او حس شرم و ندامتی ایجاد کرده بود. لکن قبل از هر کار تصمیم داشت پیش از بذرافشانی پاییز طرح یک تجدید نظر کامل در طرز بهره برداری از اراضی اش را با کارگرانش در میان نهد.

اجرای این طرح اشکالات فراوان دربرداشت، باین‌همه لوین آن‌قدر پشتکار به خرج داد که باوجود عدم اتخاذ نتیجه مطلوب توانست احساس کند وقت وسعیش بیهوده تلف نشده است. یکی از مهم‌ترین موانعی که با آن مواجه گردید عدم امکان به دگرگون ساختن وضع موجود از بن بود زیرا نمی‌توانست اصلاحات را از ریشه شروع کند بلکه ناگزیر بود این ماشین را درحقیقت ضمن کار کردن مرمت نماید.

همان شب لوین به محض ورود به خانه، نقشه‌های خودش را با مباشرش در میان نهاد. مباشر او مخصوصاً آن قسمت انهدامی طرح ارباب را با خرسندی بارزی تلقی کرد و تأیید نمود روشی که تاکنون در بهره‌برداری از املاک به کار رفته ناصحیح بوده و مکرر هم خودش اعلام خطر کرده است لکن هیچ‌کس هرگز نخواست است به سخنان وی بذل توجه کند. اما هنگامی که لوین به وی پیشنهاد کرد که او و سایر روستاییان در امر بهره‌برداری با او شرکت کنند چهره‌ای ناراضی به خود گرفت و بدون آنکه به‌طور مستقیم پاسخی بدهد خاطرنشان ساخت که لازم است فردا آخرین علف‌ها را به انبار ببرند و بی‌درنگ شخم دوم را شروع کنند. لوین دریافت که هنوز موقع مبادرت به یک چنین اصلاح اساسی فرا نرسیده است به‌ویژه برای آنکه چون نقشه خود را با چند تن روستایی در میان نهاد مشاهده کرد آنان چنان سرگرم گرفتاری‌های خود هستند که وقت توجه به نقشه او را ندارند. فی‌المثل ایوان که گاوچران ساده‌ای بود نخست چنین وانمود کرد کاملاً پیشنهاد ارباب را برای شریک کردن او و خانواده‌اش در منافع اصطبل درک کرده است لکن به محض اینکه لوین شروع به توضیح امتیازات این شرکت برای وی کرد آثار نگرانی بر چهره روستایی ساده‌لوح نقش بست و به بهانه اینکه کار فوری دارد و باید بی‌درنگ آخورها را خالی کند و تخته پهن را هوا دهد و سطل‌ها را پر آب کند از شنیدن دنباله سخنان لوین گریز زد.

سوءظن مزمن روستاییان نیز خود اشکال مهم دیگری را تشکیل می‌داد بدین معنی که نمی‌توانستند باور کنند ارباب قصد استثمار آنان را ندارد و به همین جهت اگرچه در ظاهر زیاد گفتگو می‌کردند باین‌همه هرگز نظر حقیقی خودشان را اظهار نمی‌داشتند. گذشته از این نخستین شرطی که برای هرگونه سازشی با ارباب قائل می‌شدند، خودداری از به‌کار بردن ابزارهای کشاورزی جدید و روش‌های نوین فلاح بود و بدین‌طریق ثابت می‌کردند که کلیه ادعاهای آن ملاک خشمگین درباره کودنی دهقانان صحیح است. البته تصدیق می‌کردند گاواهن و ماشین ریشه‌کن ابزارهای خوبی هستند ولی به

صد دلیل حاضر به استفاده از آن نمی‌شدند و بنابراین چاره‌ای جز پایین آوردن سطح کشاورزی وجود نداشت. با این‌همه هر قدر هم لوین به این ضرورت اطمینان داشت نمی‌توانست از به‌کار بردن برخی ابزارهای جدید که فواید آن‌ها برایش مسلم بود خودداری کند.

با وجود همه این موانع لوین تا اندازه‌ای به مقصود خود رسید و از آغاز پاییز طرح او به مرحله عمل درآمد و یا دست‌کم چنین به نظر رسید که لباس عمل پوشیده است. با این‌همه لوین ناگزیر از اجرای آن در مورد تمام ملکش چشم پوشید و بهره‌برداری از املاکش را به پنج قسمت مرکب از اصطبل و باغ، و صیفی‌کاری، چمن‌زارها و کشت‌زار کرد که هر کدام بنوبه خود تقسیم به چندین شاخه می‌شد.

همان گاوبان ساده لوح یعنی ایوان که ظاهراً بهتر از دیگران نظر ارباب را درک کرده بود، با عده‌ای از خویشاوندان و دوستانش شرکتی تشکیل داد و اداره اصطبل را به عهده گرفت. یک زمین دورافتاده که از هشت سال پیش شخم نشده و ریشه درخت همه جای آن را فرا گرفته بود به شیروانی‌کوبی به نام فیودور رزونوف Fiodor Rezounov سپرده شد که چندان ابله نبود و شش خانواده کشاورز را نیز با خودش شریک کرد. قسمت صیفی‌کاری نصیب روستایی دیگری به نام چورایف Chouraiev گردید. قسمت‌های دیگر به همان حال سابق باقی ماند. اما همین سه قسمت که پایه اصلاح عمومی را تشکیل می‌داد در دسر بزرگی برای لوین به وجود آورد.

کار اصطبل چنانچه باید پیشرفتی حاصل نکرد زیرا (ایوان) به هیچ‌روی طرفدار اصطبل گرم نبود و عقیده داشت گاو هرگاه در محیط سرد به سر برد کمتر علوفه می‌خورد و سرشیر آنکه خود غلیظ است بهتر از سر شیر مایع کره می‌دهد. گذشته از این او هر پولی را که دریافت می‌داشت همچنان به جای حقوق مانند سابق حساب می‌کرد و به هیچ‌روی فکر نمی‌کرد این پول‌ها حقوق نیست بلکه تنها مساعده‌ای از سهم منافع اوست.

از طرف دیگر دسته فیودور رزونوف به بهانه اینکه فصل گذشته است زمین را برخلاف سازش قبلی به جای دو بار فقط یک‌بار شخم زد. گذشته از این این دسته چنین می‌پنداشت که بر اصل نصف و نصف کار می‌کنند و چندین بار اعضای این دسته من جمله (رزونوف) به لوین پیشنهاد کردند اجاره زمین را پردازند و محصول را خودشان بردارند و در این خصوص به وی چنین می‌گفتند: «بدین طریق هم خیال شما راحت خواهد شد و هم بدهی ما تصفیه خواهد گردید.» در عین حال این دسته به بهانه‌های مختلف ساختمان انبار و اصطبلی را که متعهد شده بود قیل از زمستان بسازد به عهده تعویق می‌انداخت.

اما (چورایف) نیز یا جداً شرایط ارباب را درک نکرده بود و یا اینکه خود را به نفهمی می‌زد زیرا چندین بار قسمت صیفی‌کاری را به قطعه‌های کوچک تقسیم کرده در صدد اجاره دادن آن به سایر روستاییان برآمده بود.

هروقت لوین می‌خواست فواید نظم جدید را برای آنان شرح دهد، با بی‌قیدی به سخنانش گوش می‌دادند زیرا در خفا سوگند خورده بودند فریب اظهارات افسونگر ارباب را نخورند و این تصمیم نفرت‌انگیز در دیدگان هیچ‌کدام از آنان مانند رزونوف که از همه محیل‌تر و بدجنس‌تر بود بهتر خوانده نمی‌شد. با همه این احوال لوین عقیده داشت که در پرتو پشتکار و نگاهداری دقیق حساب‌ها سرانجام درستی سخنانش را به آنان اثبات خواهد کرد و آنگاه کارها خودبه‌خود پیش خواهد رفت.

مراقبت این شرکت‌ها و اداره مابقی املاک به سبک سابق و نگارش کتابش چنان لوین را به خود مشغول داشت که در تمام مدت فصل تابستان وقت پرداختن به شکار نیافت. در اواخر ماه اوت توسط قاصدی که زین اسب را آورده بود اطلاع حاصل کرد که ابلونسکی‌ها به مسکو بازگشته‌اند. گذشته‌ازاین احساس می‌کرد که خودداری از پاسخ‌دادن به نامه دالی (بی‌نزاکتی شدیدی که هروقت به یاد آن می‌افتاد سرخ می‌شد) هرگونه امکانی را برای ازدواج با کیتی از میان برده و هرگز به این خانه باز نخواهد گشت. به خانه اسویاسکی نیز که هنگام حرکت ناگهانی خود حتی از آنان خداحافظی هم نکرده بود نمی‌توانست باز گردد. ولی چه اهمیت داشت؟ آن‌قدر گرفتار و سرگرم کارهای خودش بود که نمی‌توانست وقت خود را صرف ابراز پشیمانی درباره این حوادث کند. هیچ‌وقت تا این اندازه کار نکرده بود. با ولع هرچه تمام‌تر کلیه کتاب‌هایی را که اسویاسکی به وی داده بود مطالعه کرد و همچنین کتاب‌های زیاد دیگری را که خودش وارد کرده بود خواند لکن همان‌طور که انتظار داشت مطلب جالبی در این کتاب‌ها برای استفاده در نگارش کتاب خود نیافت.

کتاب‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک مانند کتاب (میل) که نخست به امید یافتن راه‌حل مسائلش مطالعه کرد قوانینی را در دسترس او نهاد که همه درخور اوضاع اقتصادی اروپا بودند ولی نمی‌دانست چرا این قوانین که در روسیه قابل اجرا نیست باید جنبه عمومی و کلی داشته باشد. آثار سوسیالیستی نیز یا همه مدینه‌های فاضله‌ای بودند که تنها در روی نیمکت‌های دانشگاه وی را مجذوب کرده بودند و یا اقتداء به اقتصاد اروپا که هیچ‌گونه وجه اشتراکی با اقتصاد کشاورزی روسیه نداشتند. اصول ارتجاعی مبنی بر آن بود که قوانین سرمایه‌داری اروپا قوانینی جزئی و غیر قابل تزلزل هستند. اصول سوسیالیستی برعکس مشعر بر آن بود که قوانین ارتجاعی دنیا را به لب پرتگاه سوق می‌دهد. لکن هیچ‌یک از این دو راه به هیچ‌روی نمی‌توانست لوین را در کشف طریقی برای اینکه مالکان و روستاییان روسیه بتوانند میلیون‌ها بازو و هکتار زمین خود را بهتر به نفع جامعه مورد استفاده قرار دهند یاری کند. لوین بر اثر مطالعه فراوان سرانجام تصمیم گرفت که در فصل پاییز به خارجه مسافرت کند تا مسئله مورد علاقه خود را در محل مطالعه نماید. دیگر

میل نداشت که پیوسته وی را به بررسی آثار نویسندگان بزرگ اقتصادی برانگیزند زیرا دائماً به او می‌گفتند: «آیا آثار کفمان، جانس، دوبوا، میچلی را مطالعه کرده‌اید؟ مطالعه نکرده‌اید؟ حتماً مطالعه کنید. آنان این مسئله را به دقت حلای کرده‌اند.»

لکن پس از مطالعه آثار کفمان و میچلی به هیچ‌روی اطلاعات جدیدی بر اطلاعات او افزوده نشد، اینک آنچه را که می‌خواست بداند می‌دانست. به خودش می‌گفت:

- روسیه دارای اراضی بی‌نظیر و کارگران زبردستی است. اما به‌ندرت اتفاق می‌افتد که از زمین و کارگر برخلاف آنچه من آن روز در خانه آن روستایی پاک‌دل دیدم چنانچه باید نتیجه مطلوب عاید گردد. اکثر اوقات وقتی سرمایه به سبک اروپایی به کار افتد، حاصل بسی ناچیز است زیرا کارگران نمی‌خواهند کار کنند و تنها مطابق میل و سلیقه خودشان کار می‌کنند. این یک کیفیت دائمی است که ریشه آن در روح خود ملت ما جای دارد. این ملتی که با نهایت لیاقت و استعداد مناطق پهناوری را آباد کرده است اصول و سبک‌هایی مخصوص خود دارد که برخلاف تصور عمومی چندان هم نامطلوب نیست.»

همین افکار بود که لوین قصد داشت در کتاب خود از لحاظ نظری و در املاکش از جهات عملی به ثبوت رساند.

۲۹

در پایان ماه سپتامبر، شرکت (رزونوف) سرانجام الوارهای لازم برای ساختن اصطبل را به محل کار آورد. گذشته از این موجودی کره را فروختند و منافع آن را تقسیم کردند بنابراین شرکت نتیجه مطلوب بخشیده بود یا دست‌کم عقیده لوین چنین بود. اما از لحاظ نظری نیز کافی بود وی از خارج مدارک انکار ناپذیری گردآوری کند و به خیال خودش درباره استقرار یک علم جدید اقتصاد بر روی ویرانه‌های اقتصاد سیاسی کهن کتاب جامعی به رشته تحریر درآورد. بنابراین برای حرکت به خارج تنها در انتظار فروش محصول گندم خود بود که ناگهان باران‌های سیل‌آسا او را در خانه خود میخ‌کوب کرد. قسمت عمده علف و تمام حاصل سبیه زمینی را نتوانستند به انبارها منتقل کنند و همه کارها حتی تحویل گندم متوقف گردید. سیل دو آسیاب را برد، جاده‌ها مسدود گردید و حال آنکه هوا روزه‌روز بدتر می‌شد.

سرانجام روز سی‌ام سپتامبر خورشید درخشیدن گرفت و این فرصت مطلوب لوین را بر آن داشت که در تهیه مقدمات سفر خود تسریع کند و به همین جهت گندم‌ها را در کیسه ریخت و مباحثش را برای وصول پول فروش

آن فرستاد و خودش نیز برای آخرین بار به سرکشی املاکش پرداخت. پاسی از شب گذشته درحالی که تا استخوان‌هایش خیس شده بود به خانه بازگشت. بدیهی است لباس چرم به تن داشت باین‌همه آب از یقه کت و ساق چکمه‌هایش نفوذ کرده بود، لوین از هر حیث خرسند و بانشاط بود. نزدیک عصر باران سیل‌آسا بار دیگر شروع شده و اسب را که سر و گوشش سخت می‌لرزید چنان گیج کرده بود که حیوان نمی‌توانست به‌طور مستقیم پیش رود. اما لوین در زیر باشلقش کاملاً راحت بود و هرچه را که به نظرش می‌آمد با نگاه مسرت‌آمیزی می‌نگریست: «رودخانه‌های گل‌آلودی که از بستر خود خارج شده بود، قطرات باران که به شاخه‌های عربان آویخته، توده‌های سفیدرنگ تگرگ بر تخته‌های پل، انبوه برگ‌های پریشست در پیرامون درخت نارونی که توفان کاملاً عریان‌ش کرده بود توجه او را به خود معطوف می‌داشت. باوجود منظره غم‌انگیز طبیعت، لوین خود را کاملاً شاد و سر ذوق احساس می‌کرد. بر اثر گفتگو با روستاییان یک دهکده دوردست اطمینان حاصل کرده بود که دهقانان بیش‌ازپیش با زندگی نوین خود مانوس می‌شوند. گذشته از این نگهبان پیری که لوین برای خشک شدن به خانه‌اش پناه برده بود از وی تقاضا کرده بود او را نیز در خرید دام شریک کند. اینک لوین به خودش می‌گفت:

- تنها باید پشتکار داشته باشم. به‌طور یقین به مقصود خواهم رسید. نباید از رنج و تلاش شکوه کنم زیرا برای رفاهیت عمومی زحمت می‌کشم. بر اثر ابتکار من سازمان اقتصادی کشور به‌کلی دگرگون خواهد شد و رفاهیت جانشین تنگدستی و صلح و آرامش و همکاری جانشین خصومت خواهد گردید و به‌طور خلاصه بدون کمترین خونریزی انقلابی روی خواهد داد که از منطقه ما آغاز خواهد شد و سپس تمام ایالت ما و بعد همه روسیه را فرا خواهد گرفت زیرا یک فکر درست و صحیح هرگز عقیم و بی‌حاصل نخواهد ماند و یک چنین هدف بزرگی شایسته آن است که با نهایت حرارت تعقیب گردد. بگذار همه بگویند عامل این انقلاب بزرگ همین کنستانتین لوین ساده‌لوح است که با کراوات سیاه به محل رقص می‌رود و دوشیزه شرباتسکی حاضر به ازدواج با او نگردیده است. برای من کمترین اهمیت ندارد. من یقین دارم فرانکلین نیز هنگامی که خودش را از هر لحاظ واریسی می‌کرد، چندان به خودش اعتماد نداشت و بهتر از من که درباره خودم قضاوت می‌کنم راجع به خودش قضاوت نمی‌کرد.

باین‌همه او نیز مانند من یک آگاته میخایلوونا داشت که اسرارش را با وی در میان نهد.

پاسی از شب گذشته که لوین به خانه خود رسید این افکار همچنان ذهنش را کاملاً به خود معطوف داشته بود. مباشر مبلغی علی‌الحساب از فروش حاصل آورده بود. انتقال گندم به انبارها میسر نشده بود و تازه جای شکرش باقی

بود که بیش از صد و شصت خرمن در خارج نمانده بود. پس از صرف شام، لوین مانند معمول بر روی صندلی راحت خود جای گرفت، درحالی که همچنان کتابی به دست داشت لکن ضمن مطالعه کتاب درباره مقاصد سفرش می‌اندیشید. احساس می‌کرد که ذهنش بیش از حد روشن شده است و می‌تواند افکارش را در جمله‌های صریح و گویایی بیان کند. به خودش گفت: «باید افکارم را یادداشت کنم. آن مقدمه مختصری که تاکنون به نظرم بی‌فایده می‌نمود اینک خودبه‌خودی یافت شده است.»

بنابراین از جای برخاست تا افکارش را به رشته تحریر درآورد. مینیون نیز که زیر پایش خوابیده بود از جای برخاست و با نگاه استفهام‌آمیزی او را نگرستن گرفت چنانچه گفتی از او می‌پرسد به کجا باید رفت؟ لکن سرکارگراها در راهرو و منتظرش بودند و ناگزیر بود برای فردا دستور لازم صادر کند. پس از صدور این دستورها پشت میز تحریر خود جای گرفت. مینیون نیز در کنار میز دراز کشید و (آگاته میخایلوونا) هم جورابش را برداشت و در جای معمولی خود نشست.

لوین پس از آنکه مدتی به نگاشتن اشتغال داشت از جای برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت زیرا خاطره کیتی و چگونگی رد تقاضای او و جریان آخرین ملاقاتشان با شدت رنج‌آوری در ذهنش تجدید گردید. (آگاته میخایلوونا) به وی چنین گفت:

- بیهوده شما در اینجا این‌سان خودتان را می‌خورید. برای چه اینجا مانده‌اید؟ حالا که تصمیم گرفته‌اید چرا بی‌جهت مانده‌اید؟

- عزم دارم پس فردا حرکت کنم. باید ترتیب کارهایم را بدهم.
- کار! چکاری! آیا تصور نمی‌کنید به اندازه کافی کار کرده‌اید؟ هیچ می‌دانید روستاییان درباره شما چه می‌گویند؟ ارباب بدون شبهه از تزار پاداش خوبی خواهد گرفت؟» به شما چه مربوط است که این‌همه به حالشان دلسوزی کنید؟

- دلم به حال آنان نمی‌سوزد بلکه به حال خودم می‌سوزد.
(آگاته میخایلوونا) از جزئیات طرح‌های لوین آگاه بود زیرا لوین همه را برای او شرح داده بود. مستخدمه باوفا حتی در چندین مورد با ارباب خود به مباحثه پرداخته بود. اما این بار زن روستایی سخنان لوین را به معنی دیگری جز آنکه منظور اربابش بود تعبیر کرد و آهی کشید و چنین گفت:

- مسلم است! (پارتنه دنیسیچ) Parthene Denissitch (نام مستخدمی بود که اخیراً در گذشته بود) الف را از ب تشخیص نمی‌داد. خدا نصیب کند همه ما مانند او از این دنیا برویم. تمام تشریفات درباره او اجرا شد و هم به موقع اعتراف کرد و هم روغن مقدس به او مالیدند.
لوین گفت:

- منظورم این نبود. می‌خواهم بگویم من به نفع خودم کار می‌کنم بدین معنی

وقتی کارگران بهتر کار کنند سودش عاید خودم می‌شود.
- تمام زحمات شما بیهوده است. تنبل همیشه تنبل خواهد ماند و مرد باوجدان و باشرف کار خواهد کرد. طبع اشخاص را نمی‌توان تغییر داد.
- با این‌همه مگر خود تو نگفتی ایوان به‌مراتب بهتر از گذشته مراقب ماده‌گاوهاست؟
(آگاته میخایلوونا) که بدون شبهه تمام فکرش متوجه آرزوی همیشگی خود درمورد اربابش بود چنین پاسخ داد:
- این‌ها زیاد مهم نیست... مهم این است که وقت زن گرفتن شما دارد می‌گذرد!

تصادف این سخنان با افکاری که بر مغز وی چیره شده بود سخت ناراحتش کرد. جبین درهم کشید و بدون آنکه به سخنان (آگاته میخایلوونا) پاسخ دهد به پشت میز خودش رفت و به کارش که بار دیگر به نظرش اهمیتی مافوق اهمیت هرچیز دیگر داشت پرداخت. با این‌همه گاه‌گاهی صدای میل‌های بافندگی پیرزن افکار ناراحت‌کننده‌ای در ذهنش به‌وجود می‌آورد و چهره غم‌انگیزی به خود می‌گرفت.

مقارن ساعت نه صدای زنگ اسب‌ها و صدای نامحسوس کالسکه‌ای که از میان گل پیش می‌رفت، در حیاط شنیده شد.

(آگاته میخایلوونا) درحالی‌که از جای برخاست تا به‌طرف در رود گفت:
- اینک برای شما میهمان رسیده است. دیگر زیاد احساس ملامت نخواهید کرد.

لویین که احساس می‌کرد دیگر قادر به نوشتن نیست و میل داشت خودش به استقبال میهمان ناشناس رود، آگاته میخایلوونا را از رفتن بازداشت و خود به‌طرف در روی آورد.

لوین چون به نخستین پله رسید، از راهرو و صدایی شنید که به نظرش کاملاً آشنا آمد. لکن صدای پای خودش مانع از آن بود که این صدا را درست تشخیص دهد و به همین جهت اظهار امید کرد که شاید در تشخیص دچار اشتباه شده است. با این همه بی‌درنگ یک اندم بلند و استخوانی به چشمش خورد و هرگونه شک و تردیدی را در او زایل کرد گو اینکه هنوز هم به خودش امید می‌داد این مرد بلندقامت که پالتوی پوست خود را در می‌آورد و سرفه می‌کند، شاید نیکلا برادرش نباشد. درحقیقت هر قدر هم لوین نسبت به نیکلا محبت داشت، قدر مسلم آن بود که معاشرت با این مرد تیره‌بخت برایش عذابی تحمل‌ناپذیر به‌شمار می‌رفت. اینک اتفاقاً موقعی وارد می‌شد که هجوم خاطرات ناراحت‌کننده و اظهارنظر بی‌موقع (آگاته میخاییلوونا) به کلی افکارش را منقلب ساخته بود. گفتی سرنوشت کنستانتین لوین آن است که هرگز از آرامش روحی بهره‌مند نگردد. این مردی که امیدوار بود اکنون به میهمان با نشاط و تندرستی که فرسنگ‌ها از دلهره‌ها و نگرانی‌های او دور باشد و او را به نیکوترین وجهی سرگرم کند و با او به گفت و شنود نشاط‌انگیزی پردازد برخواهد خورد، اینک برخلاف انتظار می‌بایستی با برادری سر و کله بزند که چون او را خوب می‌شناخت، یقین داشت وادارش خواهد کرد همهٔ اسرار دل خود را برای او بگوید و به همین جهت بیشتر از این لحاظ مشاهدهٔ نیکلا او را سخت متوحش ساخت.

با این همه لوین درحالی که خود را برای این افکار زننده نکوهش می‌کرد با شتاب از پله‌ها پایین رفت و به محض اینکه برادرش را از نزدیک دید یأس و نومیدیش تبدیل به حس ترحم شدیدی گردید. نیکلا که به مراتب از گذشته بی‌فروغ‌تر و لاغرتر می‌نمود قیافه‌ای وحشت‌انگیز داشت. گفتی اسکلتی متحرک است. برای آنکه شال گردنش را بردارد، ناگزیر گردن لاغر و درازش را با رگ‌های برآمده‌اش کشید و درحالی که لبخند تأثرانگیزی بر لبانش نقش بسته بود به دقت به کنستانتین خیره نگریست.

چون لوین آن لبخند حاکی از تسلیم و رضا را دید احساس کرد چیزی گلویش را می‌فشرد.

نیکلا با صدای گرفت‌های و درحالی که چشم از برادرش بر نمی‌داشت گفت: - دیدی که بالاخره آمدم! مدت مدیدی بود که قصد داشتم به دیدنت بیایم لکن حالم مقتضی نبود.

سپس درحالی که ریشش را با دست‌های استخوانی درشتش نوازش می‌کرد چنین افزود:

- اما حالا بهترم.
لوین در پاسخ گفت:
- آری! آری!

اما هنگامی که نیکلا را در آغوش کشید و لبانش لبان آن صورت خشکیده را لمس کرد و از نزدیک برق عجیب آن دیدگان بزرگ از حدقه درآمده را دید صد چندان بر وحشت و ناراحتیش اضافه شد.
چند هفته پیش کنتستانین لوین به وی نوشته بود که چون آخرین قطعه مشترک زمین موروثیشان را فروخته است باید در حدود دو هزار روبل سهم او را بپردازد. نیکلا در پاسخ تأیید کرده بود که موقع ورود برای دریافت این پول علاقه فراوان دارد که خانه قدیمشان را بار دیگر ببیند و همچون قهرمانان ادوار باستانی از پا نهادن بر خاک وطن تجدید نیرو کند. باوجود قد خمیده و لاغری وحشت‌انگیزش حرکات چالاک و تندی داشت. لوین او را به دفتر کارش راهنمایی کرد.

نیکلا برخلاف بی‌بندوباری همیشگی خود با دقت هرچه تمام‌تر لباس‌هایش را عوض کرد و موهای کم و محکم‌ش را شانه زد و سپس با چهره متبسمی به اشکوب بالا رفت. او حال خرسند و آرامی داشت که لوین در دوران کودکی بارها دیده بود حتی بدون اظهار آزرده‌گی از سرژ ایوانوویچ صحبت کرد و با آگاته میخایلوونا به شوخی پرداخت و خبر مرگ (پارتن دنیسیچ) سخت متأثرش ساخت و لحظه‌ای آثار وحشت و ترس بر چهره‌اش نمایان گردید لکن بی‌درنگ خونسردی خویش را بازیافت و چنین پرسید:
- خیلی پیر بود. آیا این‌طور نیست؟

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و چنین گفت:

- بسیار خوب! من در حدود یک یا دو ماه نزد تو خواهم ماند و سپس به مسکو باز خواهم گشت. میاکوف قول داده است یک کار دولتی برای من پیدا کند. بی‌درنگ به کار خواهم پرداخت. عزم دارم به‌کلی وضع زندگیم را تغییر دهم. آن زن را هم راندم.

- ماری نیکلایوونا را؟ برای چه؟

- زن بدی بود که بیش از حد رنجم داد.

از اعتراف علت حقیقی راندن او خودداری کرد: «به او چای کم‌رنگ داده بود و با او به‌عنوان یک بیمار رفتار کرده بود.»
آنگاه چنین افزود:

- گذشته از این من جداً تصمیم گرفته‌ام طرز زندگیم را عوض کنم. من نیز مانند بسیاری از اشخاص مرتکب حماقت‌های زیاد شده‌ام. اما به دارایی هیچ علاقه‌ای ندارم. آنچه برایم ارزش دارد سلامتی است و خدای را شکر که احساس می‌کنم سالم‌تر شده است.

لوین دراثنایی که سخنان او را گوش می‌کرد می‌کوشید موضوعی را روشن

کند ولی موفق نمی‌شد. نیکلا که تا اندازه‌ای به این نکته پی‌برد شروع به پرسش دربارهٔ جریان کارهای او کرد. کنستانتین که اینک می‌توانست بدون پرده‌پوشی سخن گوید با خرسندی شروع به نقل طرح‌ها و نقشه‌های اصلاحی خود کرد. نیکلا با بی‌دقتی به سخنان او گوش می‌داد. این دو برادر چنان خوب به افکار و احساسات یکدیگر آشنا بودند که هرکدام معنی کوچک‌ترین حرکت و یا تغییر صوت دیگری را درک می‌کرد. اینک ذهن هر دو متوجه یک فکر بود:

بیماری و مرگ قریب‌الوقوع نیکلا. لکن چون هیچ‌کدام جرئت آن را نداشت به این موضوع اشاره کند سخنانشان جز پرده‌پوشی هدف دیگری نداشت و به همین جهت هیچ‌وقت لوین مانند لحظه‌ای که به برادرش شب بخیر گفت این‌سان نفس راحتی نکشیده بود و هیچ‌وقت با هیچ بیگانه‌ای حتی در یک دیدنی رسمی این‌قدر روش غیرطبیعی و تصنعی پیش نگرفته بود. خود به این حقیقت نیک واقف بود و حس ندامتی که این آگاهی در وجدانش حاصل می‌کرد بیش‌ازپیش رنجش می‌داد. دراثنایی‌که از مشاهده چهرهٔ برادر محتضرش از قلبش خون می‌چکید ناگزیر شده بود به گفتگوی او دربارهٔ اینکه چه تصمیم‌هایی راجع به زندگی آینده‌اش گرفته است گوش دهد.

چون در خانه یک اتاق گرم بیشتر وجود نداشت لوین برای اینکه مبادا نیکلا از رطوبت ناراحت شود به وی پیشنهاد کرد هر دو در اتاق او بخوابند. نیکلا همچون بیماری در بستر خود ناراحت بود. پیوسته می‌غلطید و تکان می‌خورد و سرفه می‌کرد و چون موفق به پاک کردن گلویش نمی‌شد غرغر می‌کرد. گاهی آه طولی می‌کشید و می‌گفت: «آه! خدای من!» زمانی چون سرفه گلویش را می‌فشرد به صدای بلند می‌گفت: «پناه بر شیطان!» کنستانتین مدت مدیدی به ناله‌های او گوش کرد. افکار گوناگون مربوط به مرگ چنان احاطه‌اش کرده بود که قادر به بستن مژگان خود نبود.

برای نخستین‌بار مرگ یعنی پایان اجتناب‌ناپذیر و مسلم هرچیز دنیا با تمام قدرت دهشتناکش در مقابل او خودنمایی می‌کرد و اثری از این قدرت را در خواب متلاطم برادرش که گاهی به خدا و زمانی به شیطان متوسل می‌شد به عیان می‌دید. این مظهر مرگ به‌طور قطع در خودش نیز وجود داشت و ممکن بود همین امروز یا فردا یا سی‌سال دیگر کاملاً نمایان گردد. چه اهمیت داشت؟ اما این مرگ اجتناب‌ناپذیر چه بود؟ او نمی‌دانست. هرگز بدان نیندیشیده و جرئت آن را نکرده بود که دربارهٔ آن به مطالعه بپردازد. به خودش گفت:

- من کار می‌کنم و هدفی را تعقیب می‌نمایم ولی فراموش کرده بودم همه‌چیز پایان می‌پذیرد و سرانجام باید مرد.

لوین در دل شب بر روی رختخوابش چمباته زده زانوانش را میان بازوانش گرفته بود و لشکر افکار گوناگون چنان بر مغزش هجوم آورده بود که یارای

نفس کشیدن نداشت. هرچه بیشتر می‌اندیشید این نکته مهم به نظرش عیان‌تر می‌آمد که در بحبویه زندگی هرگز به این مسئله نامریی یعنی مرگ که می‌بایستی روزی فرا رسد و به همه چیز پایان بخشد اساساً توجه نکرده بود. در این صورت مبادرت به هر کار و فعالیتی چه ثمری داشت؟ برای این در دهم هیچ‌گونه درمانی وجود نداشت. امری اجتناب‌ناپذیر و دهشتناک بود.

با این همه در نهایت یأس و نومیدی از خودش پرسید:

- ولی هنوز که زنده هستم! پس اکنون چه باید کرد؟

شمعی را روشن کرد و از جای برخاست و بدون سروصدا به آینه نزدیک شد و نگاهی به صورت و موهای خود افکند. اینک چند تار موی سپید بر شقیقه‌هایش نمایان شده بود. دهانش را باز کرد و دید دندان‌های آسیایش شروع به فاسد شدن کرده‌اند. بازوان عضلانی خود را گشود و احساس کرد که هنوز مملو از نیرو و سلامتی هستند. اما این نیکلای تیره‌بخت نیز که با باقی‌مانده ریه خود این‌سان به زحمت نفس می‌کشید مانند او روزی تندرست و نیرومند بود. ناگهان به یاد آورد، هنگامی که کودک بودند، شب موقع خوابیدن با ناشکیبایی آمیخته به سرور در انتظار آن می‌ماندند تا (فیودور بگدانچ) Fiodor Bogdanych از اتاق خارج شود و سپس با بالش‌ها به جان هم می‌افتادند و آن قدر می‌خندیدند و قهقهه می‌زدند که حتی ترس از فیودور بگدانچ نیز نمی‌توانست کمترین آرامشی در آن امواج شادی و سرور حاصل کند.

سپس به خودش چنین گفت:

- اینک او با این سینه گودافتاده رقت‌انگیز آنجا خوابیده و من از خود می‌پرسم برای چه زنده‌ام و در آینده چه خواهم شد بدون اینکه کمترین پاسخی برای پرسش خودم بیابم.

در این هنگام نیکلا در حالی که سرفه امانش نمی‌داد پرسید:

- کنس... کنستا... تو آنجا چه می‌کنی؟ چرا نمی‌خوابی؟

- خودم هم نمی‌دانم... گرفتار بی‌خوابی شده‌ام.

- من خیلی خوب خوابیدم... دیگر عرق نمی‌کنم... به پیراهنم دست بگذار... دیگر خیس نیست. آیا چنین نیست؟

لوین دستور برادرش را اجرا کرد و به طرف تخت‌خواب خود رفت، شمع را خاموش کرد و خوابید لکن همچنان خواب به چشمانش فرو نمی‌رفت، بدین طریق مشاهده می‌کرد بدون آنکه بتواند در حل مسئله دشوار و بفرنج سازمان زندگی توفیقی حاصل کند اینک مواجه با مسئله‌ای دشوارتر و لاینحل‌تر از مسئله زندگی یعنی مسئله مرگ شده است. به خودش گفت:

- آری او مردنی است تا بهار بیشتر زنده نخواهد ماند... برای کمک به او چکاری از دستم ساخته است؟ به او چه می‌توانم بگویم؟ من از اسرار جهان چه اطلاعی دارم؟ حتی فراموش کرده‌ام مرگی هم در کار است.

افراط در فروتنی و شرم‌زدگی در غالب اشخاص معمولاً یک واکنش بسیار شدید ایجاد می‌کند و در این صورت توقعات و بی‌تابی آنان از اندازه خارج می‌شود. لوین که این حقیقت را برحسب تجربه می‌دانست شک نداشت که آرامش و روش ملایم برادر خود دیری نخواهد پایید. درحقیقت از فردای آن روز نیکلا شروع به بهانه‌جویی کرد و از کوچک‌ترین نارضایتی ابراز خشم نمود و سعی کرد به حساس‌ترین نقاط قلب برادرش نیش بزند.

لوین خود را به مناسبت روش خشمگین برادرش مقصر می‌دانست و بر آن بود که رفتار ریاکارانه او آرامش نیکلا را برهم زده است ولی افسوس برای درمان این درد چاره‌ای نمی‌یافت. لوین احساس می‌کرد بهتر بود چه خودش چه نیکلا تظاهر و ریا را کنار گذاشته بودند و به محض برخورد به یکدیگر به چشمان هم نگاه می‌کردند و او صریحاً به نیکلا چنین می‌گفت: «تو مردنی هستی! خواهی مرد!» نیکلا نیز در پاسخ می‌گفت: «خودم هم می‌دانم و می‌ترسم... خیلی هم می‌ترسم.» لکن چون این گفتگوی صادقانه میسر نبود، کنستانتین سعی کرده بود پرده‌پوشی کند و از مطالبی بی‌مورد سخن به میان آورد. این روش که برای عده بی‌شماری از اشخاص دیگر موفقیت‌آمیز بود و همه با زبردستی از آن استفاده می‌کردند لوین را معمولاً با وضع دشوارتری مواجه می‌ساخت زیرا نمی‌توانست مانند دیگران افکار خود را پنهان کند و ناراحتی او از ریاکاری چنان در چهره‌اش نمایان بود که برادرش با اطلاع و سابقه زیاد از روحیه‌اش کنه افکار او را به صراحت می‌خواند.

روز سوم نیکلا موضوع اصلاحات برادرش را مطرح کرد و نه تنها از این اصلاحات انتقاد نمود بلکه آن را نوعی کمونیزم وانمود کرد و چنین گفت: - تو افکار دیگران را اقتباس کرده و تحریف نموده‌ای و اینک می‌خواهی در جایی که اساساً مستعد برای این کارها نیست به مرحله عمل بگذاری. لوین گفت:

- به تو گفتم هرگز چنین نظری ندارم بلکه مقصود من چیز دیگری است. کمونیست‌ها منکر حق مالکیت و داشتن سرمایه و استفاده از ارث هستند و حال آنکه منظور من تنها تنظیم کار است بدون آنکه به هیچ‌روی اثر و ارزش آن «انگیزه‌های» اساسی را ناچیز بشمرم (از موقعی که لوین به مطالعه علوم اجتماعی رغبت پیدا کرده بود، علی‌رغم میل خود برای بیان افکارش ناگزیر از اصطلاحات علمی و خارجی استفاده می‌کرد).

نیکلا درحالی‌که کراوات خودش را می‌کشید گفت:
- اجمال اینکه تو یک فکر خارجی را به عاریت می‌گیری و ماهیت حقیقی آن را از بین می‌بری و به جای فکر جدیدی قالب می‌زنی.

- به تو اطمینان می‌دهم که هیچ چنین نیست بلکه...
نیکلا با لبخندی استهزاءآمیز و نگاهی که از شدت خشم برق می‌زد چنین
خاطر نشان ساخت:

- این مسلک‌ها و اندیشه‌ها دست‌کم در خارجه یک تناسب هندسی دارند و تا
اندازه‌ای منطقی و صریح و روشن می‌نمایند. مسلم است همهٔ مدینه‌های
فاضله‌ای بیش نیستند. با این‌همه به‌طور یقین هرگاه بر گذشته به‌کلی خط
بطلان بکشند، هرگاه دیگر اثری از خانواده و مالکیت باقی نماند شک نیست
که می‌توان نظم جدیدی برای کار کردن برقرار ساخت لکن نقشه‌ها و
طرح‌های تو به‌هیچ‌روی اساس و پایهٔ استواری ندارد.

- چرا تو همیشه مسائل را با هم مخلوط می‌کنی؟ من هرگز کمونیست
نبوده‌ام.

- من برعکس کمونیست هستم و عقیده دارم اگرچه هنوز زمینه برای
برقراری این مرام فراهم نیست، با این‌همه تا اندازه‌ای مرام منطقی است و
مانند مسیحیت قرن‌های اولیه برای آن آینده‌ای قائل هستم.

- من تنها عقیده دارم کار یک نیروی اساسی و حیاتی است که باید از لحاظ
علمی مورد بررسی قرار گیرد و خصوصیات آن مشخص گردد.

- تلاشی کاملاً بیهوده است زیرا این نیرو خودبه‌خود اثر خود را می‌بخشد و به
شکلی که مناسب می‌داند درمی‌آید. در همه‌جا نخست بردگی و سپس
اجاره‌داری وجود داشته است. در کشور ما نیز هم اجاره‌داری و هم اصل
نصف و نصف و هم مزدوری وجود دارد. بیش از این چه می‌خواهی؟

این سخنان آتش به‌جان لوین زد به‌ویژه برای آنکه بیم آن داشت برادرش
راست گفته باشد. شاید او درحقیقت می‌کوشید بین کمونیزم و طرق کار
موجود طریق میانه‌ای پیدا کند که بسیار بغرنج و شاید هم امکان‌ناپذیر بود به
صدای بلند گفت:

- من در تجسس نوعی از کار هستم که همهٔ طبقات بتوانند از آن بهره‌مند
گردند.

- خیر! این‌طور نیست... همان‌طور که در تمام عمرت عجیب و غریب زندگی
کرده‌ای، می‌خواهی در کار کردن هم از راهی که عموم می‌روند منحرف
شوی و به خیال خودت برای استثمار کارگران یک کلاه شرعی بیابی.

لوین که احساس کرد عضلات گونهٔ چپش بی‌اختیار به لرزه افتاد چنین گفت:

- بسیار خب! حالا که تو این‌طور عقیده داری از این موضوع درگذریم.
- تو هیچ‌وقت عقیده‌ای نداشته‌ای بلکه تنها کوشیده‌ای شهوت خودخواهی و
غرورت را ارضاء کنی.

- بسیار خب! در این صورت مرا به حال خود بگذار!

- مدت مدیدی پیش از این می‌بایستی تو را تنها بگذارم! برو گم شو! از سگ
پشیمان‌ترم که به اینجا آمده‌ام.

لوین هرچه بیشتر برای آرام کردن او کوشید کمتر نتیجه گرفت. نیکلا به خواهش او ترتیب اثر نداد و تأیید کرد که بهتر است از یکدیگر جدا شوند. کنستانتین احساس کرد که زندگی برای برادرش تحمل‌ناپذیر شده است و هنگام حرکت او کنستانتین با اینکه خود را گناهکار نمی‌دانست از او پوزش خواست.

نیکلا لبخندی زد و گفت:

- آه! آه! چه علوطبعی! هرگاه خیلی میل داری به تو حق بدهم حاضرم آرزویت را برآورم ولی با این همه باید بروم.

اما در آخرین لحظه نیکلا برادرش را در آغوش کشید و با صدایی لرزان و نگاهی بسیار جدی گفت:

- به هر حال کنستانتین! از من نرنج!

این تنها سخنان صادقانه‌ای بود که بین دو برادر مبادله گردید. کنستانتین معنی این سخنان را چنین درک کرد: «می‌بینی و می‌دانی که من دارم می‌روم و شاید هم هرگز یکدیگر را نبینیم!». در این هنگام بود که سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد و نیکلا را در آغوش گرفت لکن پاسخی برای سخنان وی نیافت.

پس فردای آن روز لوین نیز به نوبه خود حرکت کرد و در ایستگاه پسر عمومی کیتی را ملاقات کرد که از مشاهده چهره افسرده وی متعجب گردید و پرسید:

- تو را چه می‌شود؟

- هیچ! از زندگی خسته شده‌ام!

- راستی؟ به جای آنکه خودت را در (مولهاوس) زندانی کنی با من به پاریس بیا. در آنجا وضع را نشاط‌انگیزتر خواهی یافت.

- نه! من در زندگی دیگر امیدی ندارم و تنها در انتظار مرگ هستم. شریاتسکی جوان خنده‌ای کرد و گفت:

- راستی؟ من در عوض تازه می‌خواهم زندگی را شروع کنم.

- من هم تا چندی پیش مانند تو می‌اندیشیدم لکن حالا می‌دانم که به زودی خواهم مرد.

لوین راست می‌گفت. در مقابل خود چیزی دیگر جز شبخ مرگ نمی‌دید گو اینکه هنوز دست از نقشه‌های اصلاحی خود نکشیده بود. آیا نمی‌بایستی تا پایان زندگی خود را به وجهی مشغول کند؟ در میان ظلماتی که او را احاطه کرده بود ایده‌آل بزرگش همچون نوری می‌تابید و سعی می‌کرد باتمام قوا قلب خود را با حرارت آن گرم کند.

(آلکسی آلکساندروویچ) و (آنا) همچنان در زیر یک سقف به سر می‌بردند لکن کاملاً نسبت به یکدیگر بیگانه بودند. شوهر برای آنکه دست‌آویزی برای پچ‌پچ به دست خدمتکاران ندهد لازم می‌دانست هر روز خود را در کنار همسرش نشان دهد لکن کمتر برای ناهار یا شام به خانه می‌آمد و ورونسکی نیز هرگز در خانه (آنا) نمایان نمی‌شد بلکه (آنا) در خارج او را می‌دید و شوهرش نیز آگاه بود.

بدین طریق هر سه تن از این وضع سخت رنج می‌بردند و هرگاه آن را وضعی ناپایدار و گذران نمی‌دانستند شاید اساساً قادر به تحمل آن نبودند. آلکسی آلکساندروویچ انتظار داشت این عشق افسونگر قبل از آنکه حیثیت و شرافتش را لکه‌دار سازد مانند همه چیز دیگر این جهان روزی پایان پذیرد. (آنا) که عامل اصلی همه این حوادث دردناک بود و عواقب شوم خطای خود را بیش از حد سنگین احساس می‌کرد تنها به این امید به وضع جگرخراش خود تن داده بود که هرچه زودتر راهی برای رهایی از این بن‌بست یافت شود ولی به هیچ روی نمی‌دانست چه راهی ممکن است پیدا شود. ورونسکی نیز که ندانسته تحت نفوذ افکار زن زیبا قرار داشت تقریباً با وی هم‌عقیده بود و انتظار داشت بر اثر یک پیشامد ناگهانی و خارج از اراده و اختیار او همه موانع برطرف گردد و این بحران پایان پذیرد.

در اواسط زمستان (ورونسکی) ناگزیر هفت‌های بسیار ملامت‌بار به سر برد. توضیح آنکه به مناسبت ظاهر آراسته و آداب‌دانی و حسن سلوکش مأمور پذیرایی از یک شاهزاده خارجی و نشان دادن زیبایی‌های پترزبورگ به وی گردید.

شاهزاده اصرار داشت همه چیز را طوری به دقت ببیند که در بازگشت بتواند به همه پرسش‌ها پاسخ دهد و گذشته از این عزم داشت تا سرحد امکان از تفریح‌های روسی بهره‌مند گردد و بنابراین (ورونسکی) ناگزیر می‌بایستی در روز نقاط جالب توجه شهر و به‌هنگام شب همه اماکن تفریح و عیاشی را به او نشان دهد.

برحسب اتفاق شاهزاده دارای بنیه‌ای نیرومند و سلامتی خارق‌العاده‌ای بود مراقبت‌های بهداشتی دقیق و ورزش متناسب وی را چنان سالم و بانشاط کرده بود. که باوجود افراط در عیش و عشرت همواره مانند یک خیار قلمی هلندی سبز و بانشاط و تابناک بود. وی به همه جای دنیا مسافرت کرده و یکی

از امتیازات و محاسن تسهیلات جدید حمل و نقل در جهان را امکان مسافرت به اکناف جهان و لذت بردن از تفریح‌ها و عیاشی‌های ملی هر کشور می‌دانست. در اسپانیا به سبک اسپانیایی‌ها در زیر پنجره خانه زنان زیبا ایستاده و نغمه‌های عاشقانه سروده و سرانجام دل یک دختر نوازده‌ماندولین را ربوده بود. در سوئیس یک بز کوهی شکار کرده و در انگلستان با فراک سرخ‌رنگ از پرچین‌ها پریده و شرط بسته بود دوپست قرقاول شکار کند. در ترکیه توانسته بود به درون حریمی راه یابد. در هندوستان با فیل به گردش رفته بود و اینکه عزم داشت از همه تفریح‌های ویژه روس‌ها بهره‌مند گردد.

ورونسکی که درحقیقت ریاست تشریفات او را به عهده داشت، به مناسبت دعوت‌های بی‌شماری که از شاهزاده می‌شد توانست به زحمت فراوان برنامه تفریح او را به قرار زیر تنظیم کند: «مسابقه اسب‌سواری، شکار خرس، سواری با سورت‌های سه اسبه، شنیدن ساز و آواز کولی‌های روسی، شرکت در باده‌گساری‌هایی که با شکستن لیوان‌ها و بطری‌ها و بشقاب‌ها پایان می‌یابد. شاهزاده با سهولت خارق‌العاده‌ای با روح ملی روس‌ها تطبیق می‌یافت و همرنگ جماعت می‌شد. اما پس از آنکه دسته‌های طویل بشقاب را به زمین می‌کوبید و خرد می‌کرد و یا یک دختر کولی را بر روی زانوهایش می‌نهاد گفتی هنوز قانع نیست و با نگاه می‌پرسد آیا روح ملی شما به همین جا پایان می‌پذیرد؟ چیز دیگری در چنته ندارید؟

اما آنچه از همه این تفریح‌ها بیشتر به شاهزاده لذت بخشید زنان هنرپیشه فرانسوی و یک رقاصه بالت و شراب شامپانی بود.

ورونسکی با آنکه خود شاهزاده بود و با عادات شاهزادگان آشنایی داشت، یا بر اثر اینکه در این اواخر تغییر روحیه داده بود و یا قبح کارهای شاهزاده را از نزدیک خوب احساس کرده بود، هفته را با کسالت و ناراحتی شدیدی به سر برد. خود را به جای نگهبان یک دیوانه زنجیری احساس می‌کرد که هم برای خاطر بیماریش و هم برای جان خودش سخت در تشویش بود. برای آنکه مبادا از طرف شاهزاده مورد توهین قرار گیرد، در تمام آن مدت جنبه رسمی و نزاکت مأموریت خود را از دست نداد. وی با تعجب می‌دید شاهزاده حتی کسانی را که برای خوشگذرانی او سر و دست می‌شکستند و «تفریح‌های ملی» تأمین می‌کردند به دیده تفرعن و بی‌اعتنایی می‌نگریست و چندین بار به مناسبت اهانت او به زنان روسی، ورونسکی از فرط خشم سرخ شد. اما چیزی که بیش از همه ورونسکی را غضبناک می‌ساخت این بود که مرد جوان، شاهزاده بیگانه را درست مانند آینه تمام نمای خودش می‌دانست و از مشاهده طرز زندگی خودش در این آینه احساس ناراحتی شدید می‌کرد. عکسی که در آن آینه می‌دید، مردی سالم و بسیار آراسته و احمقی بود که به خود بیش از اندازه مغرور بود. البته یک نجیب‌زاده حقیقی بود که مافوق‌های خود را برابر خود می‌دانست و با هم‌طرازان خودش به سادگی و دوستی

رفتار می‌کرد و با مادون‌های خودش رفتار محبت‌آمیز ولی آمیخته به تکبر و تفرعن داشت. ورونسکی هم درست مانند او بود و به اخلاق و رفتارش مباحثات می‌ورزید لکن اینک که خود گرفتار رفتار تفرعن‌آمیز شاهزاده شده بود احساس خشم شدیدی نسبت به او می‌کرد و به خودش می‌گفت: - عجب حیوانی است! آیا ممکن است من هم به او شباهت داشته باشم؟ بنابراین در پایان هفته هنگامی که شاهزاده در ایستگاه راه‌آهن قبل از حرکت به مسکو از میهمان‌نوازی او تشکر کرد در دل به مناسبت رهایی یافتن از این آیین زشت‌نما احساس خوشحالی کرد. قبل از حرکت به مسکو ورونسکی و شاهزاده به شکار خرس رفته بودند و در آنجا شاهزاده شجاعت و دلاوری روس‌ها را در شکار این حیوان تماشا کرده بود.

۲

ورونسکی در بازگشت نامه‌ای از (آنا) یافت که چنین حاکی بود: - بیمار و افسرده‌ام. از خانه نمی‌توانم خارج شوم و بیش از این طاقت دوری شما را ندارم. آلکسی آلکساندروویچ از ساعت هفت تا ده در شورا خواهد بود.

ورونسکی با اینکه سخت در شگفت بود چگونه (آنا) حاضر به تخطی از دستور اکید شوهرش گردیده است تصمیم گرفت خواهش او را برآورد. چون در زمستان ب درجه سرهنگی ارتقاء یافته بود اینک دیگر در محوطه هنگ زندگی نمی‌کرد بلکه تنها به سر می‌برد. پس از صرف شام بر روی نیمکتی دراز کشید و بی‌درنگ خاطره صحنه‌های زنده چند روز اخیر در ذهنش به خاطرات (آنا) و یک روستایی شکارچی که در شکار خرس نقش بزرگی بازی کرده بود به هم آمیخت و سرانجام به خواب عمیقی فرو رفت و شامگاهان به حال مضطربی سراسیمه از خواب بیدار شد و با شتاب شمع روشن کرد و از خودش پرسید: «این چه بود؟ این چه بود؟ این چه چیز وحشتناکی بود که در خواب دیدم؟ آه! آری! آن روستایی کثیف با ریش انبوهش را دیدم که خم شده و نمی‌دانم مشغول چه کاری بود؟ ناگهان به زبان فرانسوی سخنان عجیب و غریبی ادا کرد. من چیز دیگری در خواب ندیدم. پس چرا این قدر وحشت کردم؟». اما چون بار دیگر به یاد شکارچی و سخنان نامفهومی که او به زبان فرانسوی ادا کرد افتاد پشتش به لرزه درآمد و به خودش گفت: «چقدر ابله‌م!» آنگاه نظری به ساعت دیواری افکند و دید ساعت هشت و نیم است. زنگ زد و خدمتکارش را احضار کرد و با شتاب لباس پوشید و از خانه به درآمد و خوابش را از یاد برد و به فکر تأخیرش افتاد و سخت نگران شد. چون به خانه کارنین نزدیک شد، نگاهی به ساعت خود

افکند و مشاهده کرد نه دقیقه به ساعت نه مانده است. یک کالسکه دو اسبه که اسب‌های آن خاکستری بود جلو در ایستاده بود. ورونسکی کالسکه (آنا) را شناخت و به خودش چنین گفت:

- او قصد داشته است به دیدن من بیاید. چقدر بهتر می‌شد او به دیدن من می‌آمد چون من میل ندارم از آستانه این خانه عبور کنم. با این‌همه هرچه بادباد داخل می‌شوم زیرا میل ندارم کسی تصور کند که خودم را پنهان کرده‌ام.

آنگاه با خونسردی مردی که از دوران کودکی معتاد بدان بوده است که هرگز سرخ نشود، از کالسکه خود فرود آمد و به طرف در روی آورد. در همان لحظه در باز شد و دربان که پتویی زیر بازو داشت کالسکه را به داخل حیاط راهنمایی کرد. با اینکه ورونسکی معمولاً نگاه کنجکاوی نداشت، آثار تعجبی که از مشاهده او بر چهره دربان نقش بست توجهش را کاملاً به خود معطوف داشت. با این‌همه همچنان جلو رفت و تقریباً سینه به سینه آلکسی آلکساندروویچ برخورد. چراغ گاز خیابان کاملاً چهره بی‌فروغ و خسته شوهر (آنا) را روشن ساخت.

کلاه سیاه و کراوات سفید وی در مقابل یقه خز پالتویش برجستگی خاصی یافته بود. دیدگان بی‌حرکت و کم‌رنگ او به دیدگان ورونسکی خیره شد. ورونسکی به وی سلام کرد و آلکسی آلکساندروویچ درحالی‌که از فرط خشم لبانش را به هم می‌فشرد، دستش را به کلاهش برد و به سرعت عبور کرد. ورونسکی او را دید که بدون نگاه کردن به عقب سوار کالسکه شد و از دریچه کالسکه پتو و دوربین را که دربان به او داد گرفت و ناپدید شد. آنگاه ورونسکی با چهره ناراحتی داخل راهرو گردید. از نگاهش آثار غرور و آزرده‌گی به خوبی هویدا بود. به خودش چنین گفت:

- چه وضع دردناکی است! اگر دست‌کم مصمم به دفاع از حیثیت و شرافتش بود من می‌توانستم اقدام کنم و احساساتم را به شکلی ابراز نمایم ولی با این ضعف و این سست عنصری که ابراز می‌دارد هیچ کاری از دستم ساخته نیست. برای خاطر او من حال یک نیرنگ‌باز و سارق را یافته‌ام و هیچ چیز از این حال کشنده‌تر نیست...

از آن روز که در باغ خانم (ورد) با (آنا) بحث کرده بود در افکارش تغییرات زیادی حاصل شده بود. چون بی‌اراده خود را تسلیم ضعف (آنا) کرده بود و آنا نیز خود را کاملاً به وی تفویض نموده و سرنوشت خود را در اختیار او نهاده و آماده برای قبول هرگونه راه‌حلی شده بود. هرگز تصور نمی‌کرد مناسباتشان دیگر قطع شدنی باشد و به همین جهت برخلاف پیش به فکر فرار با او نبود و بار دیگر از نقشه‌ها و آرزوهای جاه‌طلبانه خود چشم پوشیده و کاملاً دستخوش عشق سوزان خود گردیده بود که بیش از پیش او را به طرف (آنا) می‌کشید.

در راهرو صدای قدم‌هایی را که دور می‌شد شنید و دریافت (آنا) پس از کمین کشیدن ورود او به طرف سالن می‌رود.
 به محض اینکه ورونسکی را دید اشک از دیدگانش جاری شد و گفت:
 - خیر! این طرز زندگی بیش از این تحمل‌پذیر نیست. هرگاه وضع این‌سان ادامه یابد، پایان کار زودتر، خیلی زودتر فرا خواهد رسید.
 - عزیزم تو را چه می‌شود؟
 - دو ساعت است که انتظار می‌کشم. دو ساعت است که در شکنجه و رنج هستیم... اما نمی‌خواهم با تو نزاع کنم... اگر دیر کرده‌ای برای آن است که قطعاً یک مانع جدی در کار بوده است. خیر! به تو غر نخواهم زد.
 آنگاه هر دو دست خود را بر شانه‌های ورونسکی نهاد و با نگاه مملو از عشق و کنجکاوی او را نگرستن گرفت. گفتی می‌خواهد تمام مدتی که او را ندیده است جبران کند و در عین حال چهره او را با آن تصویری که در دوران تخیلش در ذهن ساخته بود تطبیق نماید و بار دیگر احساس می‌کرد که تصویر خیالی به مراتب بهتر از چهره حقیقی است.

۳

هنگامی که نزدیک میز که چراغی بر روی آن روشن بود جای گرفتند (آنا) پرسید:
 - او را دیدی؟ این مجازات دیر آمدنت بود.
 - آری او را دیدم ولی چطور او در خانه بود؟ تصور می‌کردم در شوراست.
 - من هم نمی‌دانم چرا به خانه بازگشت؟ ظاهراً می‌خواست به ملاقات کسی رود ولی مهم نیست. از این موضوع درگذریم. تو بگو بینم کجا بودی؟ همچنان با شاهزاده؟
 (آنا) از جزئیات زندگی او آگاه بود. ورونسکی می‌خواست در پاسخ به پرسش او بگوید چون در تمام مدت شب پیش خوابیده بود، بعد از ظهر خوابش برده بود لکن نگاه به آن صورت پرنشاط و مهیج وی را از این اعتراف دردناک بازداشت و خاطرنشان ساخت که پس از بازگشت شاهزاده ناگزیر به تهیه گزارش مسافرت او پرداخته بود.
 - پس مسافرتش تمام شد؟ حرکت کرد؟
 - آری! خدای را شکر! باور کن پیمانه شکیبایم لبریز شده بود.
 زن افسونگر ناگهان چهره ناراحتی یافت و بدون آنکه ورونسکی نگاه کند یک کار بافندگی را که روی میز قرار داشت برداشت و از او پرسید:
 - چرا؟ مگر مشغول همان زندگی که معمول شما جوانان است نبودید؟
 ورونسکی در حالی که می‌کوشید علت این تغییر قیافه ناگهانی را کشف کند

گفت:

- مدت مدیدی است که من با این نوع زندگی وداع گفته‌ام.
سپس درحالی‌که لبخندی زد و دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت چنین افزود:

باید اعتراف کنم از مشاهده زندگی این شاهزاده که آینه زندگی پیشین من بود خیلی ناراحت شدم.

(آنا) بدون آنکه به کارش مشغول شود با دیدگان پرولع و درعین حال عجیب و خصومت‌آمیزی به وی نگریست و چنین گفت:

- چند ساعت پیش لیزا اینجا بود. دوستان من علی‌رغم مخالفت کنتس لیدی همچنان به دیدن من می‌آیند. لیزا داستان می‌گساری سبک (آنتی) شما را برای من نقل کرد. چقدر مشمئزکننده است!

- اتفاقاً من خودم می‌خواستم جریان آن را برای تو نقل کنم.

(آنا) سخنش را قطع کرد و گفت:

- آیا این (تزر) از داستان قدیم تو است؟

- هم‌اکنون داشتم می‌گفتم که...

- آه! شما مردها چقدر نفرت‌انگیز هستید! چطور ممکن است تصور کنید یک زن این چیزها را فراموش می‌کند؟

درحالی‌که بیش‌ازپیش خشمگین می‌شد علت عصبانیت خود را افشاء کرد و چنین افزود:

- آن‌هم زنی مانند من که از زندگی تو جز آنچه خودت برای او نقل می‌کنی اطلاع دیگری ندارد. تازه از کجا معلوم است تو حقایق را به من بگویی.

- آنا! اینک به من توهین می‌کنی. دیگر به من اطمینان نداری؟ آیا برای تو سوگند نخوردم که کوچک‌ترین فکر من را از تو پنهان نمی‌دارم؟

(آنا) درحالی‌که می‌کوشید بر حس حسادت خود فائق آید گفت:

- تو حق داری! اگر می‌دانستی تا چه اندازه من رنج می‌برم! خیر! من به تو اعتماد دارم! اعتماد دارم، خوب داشتی چه می‌گفتی؟

ورونسکی نتوانست به یاد آورد درباره چه موضوعی سخن می‌گفت.

بحران‌های حسادت زن زیبا بیش‌ازپیش زیاد می‌شد. بدیهی است این ابراز حسادت‌ها گواه بر عشق شدید (آنا) نسبت به او بود. با این‌همه (ورونسکی) از مواجه شدن با این بحران‌ها وحشت داشت زیرا در ته دل احساس می‌کرد این ابراز دلبستگی فراوان معشوقه‌اش نسبت به وی ممکن است او را از (آنا) دلسرد سازد گو اینکه جرئت نداشت به وجود چنین حسی در خودش اعتراف کند، او بارها به خودش تأیید کرده بود که جز در این عشق هیچ‌گونه سعادت در جهان برایش متصور نخواهد بود و اینک که زن دلربا کاملاً خود را به وی تفویض کرده و همه چیز خویش را در راه عشق او فدا کرده بود، خود را نسبت به آن زمانیکه مسکو را برای خاطر تعقیب زن افسونگر ترک کرده

بود، به مراتب از سعادت و نیکبختی دورتر احساس می‌کرد. این دوری از سعادت نیز ناشی از آن بود که در آن هنگام در بحبوحهٔ یأس و نومیدی، احتمال نیل به سعادت و کامیاب شدن از شهد عشق در دلش همچون نوری می‌تابید و حال آنکه امروز اثری از آن نور نیروبخش در قلبش وجود نداشت. گذشته از این معشوقهٔ او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی دستخوش تغییرات بزرگی شده بود. بدین قرار که از لحاظ جسمانی شکمش رو به فربهی نهاده و از جهات روحی بهانه‌گیر و عصبانی شده بود چنانچه چند لحظه پیش ضمن صحبت از (ترز) هنرپیشهٔ فرانسوی آثار عداوت به‌کلی چهره‌اش را دگرگون ساخته بود و اینک به نظر ورونسکی گل پژمرده‌ای بیش نبود که لطف و طراوت خود را از دست داده و دارای آن خصوصیات نبود که مرد جوان را به سرحد جنون رسانیده بود. با این‌همه دراثنایی که در گذشته می‌توانست به نیروی اراده عشقش را از قلبش برآند، امروز با اینکه مانند دیروز او را دوست نمی‌داشت احساس می‌کرد بیش از هر موقع دیگری به (آنا) زنجیر شده است.

آنا گفت:

- خب! بگو راجع به شاهزاده چه می‌خواستی بگویی؟ خیالت راحت باشد من شیطان را رانده‌ام (او بحران‌های حسادتش را شیطان می‌نامید)... از چه لحاظ از شاهزاده خوشت نیامد؟

ورونسکی درحالی که می‌کوشید رشتهٔ افکارش را بار دیگر بیابد گفت:

- او تحمل‌ناپذیر است! از جلو دیدن او به زیانش تمام می‌شود.

سپس به لحن نفرت‌انگیزی که (آنا) را متبسم ساخت چنین افزود:

- او را تنها به حیوان‌های فربه می‌توان تشبیه کرد که برای ربودن جایزه در نمایشگاه‌های دام‌پروری تربیت می‌کنند.

آنا در پاسخ گفت:

چه می‌گویی؟ با این‌همه او مردی تحصیل‌کرده است که بسیاری از کشورها را دیده است.

- تحصیل این قبیل اشخاص برای ما ارزش ندارد. گویی تنها برای آن تحصیل کرده است که حق تحقیر علم و دانش را به دست آورد. گذشته‌ازاین او همه چیز جز لذات حیوانی را به دیدهٔ تحقیر و نفرت می‌نگرد.

(آنا) چشم از او برداشت و با چهره‌ای که همچنان آثار خشم و افسردگی آن به‌خوبی هویدا بود چنین پرسید:

- آیا همهٔ شما مردان دلباختهٔ این لذات جسمانی نیستید؟

ورونسکی لبخندی زد و گفت:

- چرا از او دفاع می‌کنی؟

- من از او دفاع نمی‌کنم. چه ارزشی برای من دارد که به دفاع از او پردازم؟ ولی هرگاه این‌طور که مدعی هستی از آن طرز زندگی بی‌زار بودی

می‌توانستی از پذیرایی از او معذرت بخواهی. موضوع این است که آقا از مشاهده (ترز) در لباس حوا لذت می‌برند!

ورونسکی درحالی‌که دست‌آنها را در روی میز به دست گرفت و به طرف خود کشید و آن را غرق بوسه کرد گفت:

- اینک بار دیگر شیطان نمایان می‌گردد!

- آری! او از من نیرومندتر است. تو نمی‌دانی در انتظار تو بر من چه گذشت! البته من ذاتاً حسود نیستم. هنگامی‌که نزدیک من هستی سخنان را باور می‌کنم ولی وقتی که نیستی خدا می‌داند چه زندگی محنت‌باری دارم!

آنگاه روی از او بگردانید و سرانجام میل بافندگی خود را برداشت و با کمک سبابه شروع به بافتن حلقه‌های پشم سفید که در زیر نور چراغ می‌درخشید کرد. دست ظریفش در زیر آستین حاشیه‌دارش با عصبانیت در حرکت بود. ناگهان با صدای ناراحتی گفت:

- بگو آکسی آکساندروویچ را کجا ملاقات کردی؟

- نزدیک در تقریباً سینه به سینه به هم برخوردیم.

- او به تو این‌طوری سلام کرد؟

آنگاه (آنا) صورتش را کشید و چشمانش را نیمه بسته کرد و دست‌ها را روی هم نهاد و با چنان مهارتی تغییر قیافه داد که ورونسکی بی‌درنگ چهره او را شبیه به قیافه آکسی آکساندروویچ یافت و از خندیدن نتوانست خودداری کند. (آنا) نیز به یکی از آن خنده‌های ملیح و پرصدا که از رموز جذابیت و زیبایی او به‌شمار می‌رفت پرداخت.

ورونسکی گفت:

- من اساساً افکار و احساسات این مرد را درک نمی‌کنم. چنین می‌پنداشتم که پس از اعتراف تو او هرگونه رابطه‌ای را با تو قطع خواهد کرد و مرا به دوئل دعوت خواهد نمود. نمی‌دانم چگونه او می‌تواند یک چنین وضعی را تحمل کند؟ پیداست که رنج می‌برد.

(آنا) با لبخند استهزاء آمیزی گفت:

- او؟ هرگز. خیلی هم خرسند است.

- در صورتی‌که می‌شد راه حل عاقلانه‌ای یافت چرا باید هر سه این‌سان رنج ببریم؟

- مطمئن باش که او رنج نمی‌برد! آه! من این مرد را که گوشت و استخوانش از دروغ ساخته شده است چه خوب می‌شناسم! چه کسی جز یک مرد بی‌حس و بی‌غیرت مانند او می‌تواند با زن خیانتکار خود در زیر یک سقف به سر برد و مانند او با من صحبت کند و مثل اینکه هیچ پیشامدی روی نداده است مرا با همان انس همیشگی «تو» خطاب کند!

بار دیگر طرز سخن گفتن شوهرش را تقلید کرد: «تو عزیزم! تو آنا!» سپس چنین افزود:

- خیر! او نه حس دارد و نه ادراک! او انسان نیست بلکه یک ماشین خودکار است. هرگاه من جای او بودم به جای آنکه به زخم بگویم: «تو! آنای عزیزم!» از مدتی پیش او را قطعه قطعه کرده بودم! بار دیگر تأیید می‌کنم او مرد نیست بلکه یک ماشین اداری است. نمی‌داند من مال تو شده‌ام و او دیگر در زندگی من محلی ندارد و یک چیز زیادی است. اما کافی است! از این موضوع درگذریم!

ورونسکی درحالی‌که می‌کوشید او را آرام کند گفت:
- عزیزم! تو بی‌انصاف هستی! باین‌همه مهم نیست. بهتر است از او بحث نکنیم. بگذار درباره‌ی تو و سلامتی‌ات سخن بگوییم. پزشک چه گفت؟
زن هوس‌انگیز بانشاط تمسخرآمیزی مرد جوان را می‌نگریست. به یاد برخی از عادات شوهرش می‌افتاد و خنده‌اش می‌گرفت.
ورونسکی گفت:

- بدون شبهه ناراحتی تو ناشی از بارداری تو است. چه موقع باید فارغ شوی؟
برق شیطننت در دیدگان (آنا) خاموش شد و جای خود را به لبخند تأثرانگیزی داد. در پاسخ ورونسکی گفت:

- به‌زودی... به‌زودی... تو می‌گویی وضع ما وحشتناک است و باید برای رهایی از آن چاره‌ای بیندیشیم. آه! اگر می‌دانستی این وضع برای من تا چه اندازه رنج‌آور است و برای آنکه بتوانم آزادانه تو را دوست داشته باشم حاضر به چه فداکاری‌هایی هستم! آنگاه دیگر من رنج نخواهم برد و تو را با صحنه‌های حسادت نخواهم آزرده... به‌زودی وضع تغییر خواهد کرد لکن نه آن‌طور که ما می‌پنداریم...

دلش به حال خودش سوخت. سیل اشک مانع از آن گردید که بتواند سخنان خود را ادامه دهد. دست زیبای سفیدش را که انگشتی‌های آن در نور چراغ می‌درخشیدند بر روی بازوی ورونسکی نهاد و چنین گفت:

- خیر! نه آن‌طور که ما انتظار آن را داشتیم... نمی‌خواستم به تو بگویم ولی تو مجبورم کردی! آری همه‌ی کارها درست خواهد شد و دیگر رنج نخواهم برد. با اینکه ورونسکی منظور او را نیک دریافته بود گفت:
- مقصودت را درک نمی‌کنم.

- می‌دانی چه وقت؟ خیلی زود و من جان سالم از آن به در نخواهم برد. سپس باشتاب به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- سختم را قطع نکن! خودم می‌دانم. کاملاً یقین دارم! من می‌میرم و خیلی هم خرسند هستم مرگ من هر سه را از این وضع رهایی خواهد بخشید. اشک بر گونه‌هایش جاری بود. ورونسکی به‌طرف او خم شد و دست‌هایش را غرق بوسه کرد. با اینکه می‌دانست سخنان زن مeroی پایه‌ای ندارد چنان احساس اضطراب شدیدی می‌کرد که به‌رحمت آن را مخفی می‌ساخت.
(آنا) درحالی‌که دست او را محکم فشرد گفت:

- آری! مرا دوست داشته باش! از زندگی تنها همین برای ما باقی مانده است...

سرانجام ورونسکی درحالی که سرش را بلند کرد گفت:
- چه سخنان جنون آمیزی! تو اساساً متوجه نیستی چه می گوئی.

- من جز سخن راست چیزی نمی گویم.
- سخن راست چیست؟

- من می میرم... خودم خواب دیده ام.
ورونسکی که بی درنگ به یاد کابوس خودش افتاد پرسید:
- خواب دیده ای؟

- آری در خواب دیدم. مدت مدیدی پیش بود. خواب دیدم که شتابان داخل اتاق خودم شدم تا چیزی بردارم و یا اینکه توضیحی بخواهم...

سپس درحالی که چشمانش از فرط وحشت منبسط شده بود چنین افزود:
- می دانی چطور شخص خواب می بیند!... آنگاه در گوشه اتاق چیزی دیدم!

- آه! چه اوهامی! آخر چطور تو باور می کنی؟

اما زن زیبا میل نداشت سخنش را قطع کنند. آنچه را که نقل می کرد به نظرش بیش از حد مهم می آمد. چنین افزود:

- آن شیء به عقب برگشت و دیدم مردی کوتاه اندام و کثیفی است که ریش انبوهی دارد و بسیار وحشت انگیز است. خواستم بگریزم لکن به طرف کیسه ای خم شد و با دست خود در داخل آن به تجسس چیزی پرداخت.

در این هنگام (آنا) حرکت کسی را که در کیسه ای عقب چیزی می گردد تقلید کرد. آثار وحشت بر چهره اش نمایان بود. ورونسکی نیز که به یاد خواب خودش افتاده بود احساس می کرد که بیش از پیش ترس و وحشت بر او مستولی می گردد.

آنا به سخنان خود چنین ادامه داد:

- آن مرد نفرت انگیز ضمن اینکه دستش را در داخل کیسه حرکت می داد به سرعت هرچه تمام تر به زبان فرانسوی و درحالی که حرف (ر) فرانسه را از ته حلق ادا می کرد سخنان زیر را زیر لب می گفت: «باید آهن را کوید، خرد کرد، خمیر کرد.» به حال وحشت زده ای تلاش می کردم بیدار شوم ولی تنها در عالم خواب به خود آمدم و شنیدم که (کرنی) Kornei به من می گوید: «هنگام وضع حمل... خانم عزیز! هنگام وضع حمل است که خواهید مرد.» آنگاه از خواب بیدار شدم.

ورونسکی گفت:

- چه ترهاتی! چه حرف های باطلی!

اما در قلب خود احساس می کرد خود با اطمینان خاطر و عقیده کامل این سخنان را ایراد نمی کند. آنا گفت:

- دیگر در این خصوص صحبت نمی کنم. زنگ بزن تا دستور بدهم چای بیاورند.

اما چند لحظه صبر کن... چنین احساس می‌کنم که... ناگهان خاموش شد و در چهره‌اش حال انبساط و آرامش و دقت فراوانی مشاهده گردید لکن ورونسکی دریافت که زن زیبا اینک تکان موجود جدیدی را در درون خود احساس می‌کند.

۴

آلکسی آلکساندروویچ پس از ملاقات ورونسکی، مطابق تصمیم قبلی خود به اپرای ایتالیایی‌ها رفت و دو پرده اپرا گوش داد و با اشخاصی که می‌خواست ملاقات کند گفتگو کرد و به خانه خویش بازگشت و چون مطمئن شد که در راهرو اثری از اونیفرم نظامی نیست مستقیماً به طرف اتاق خودش روی آورد و برخلاف عادت خود به جای آنکه بر تخت‌خواب رود تا ساعت سه بامداد در اتاق به قدم زدن پرداخت. او نمی‌توانست همسرش را به مناسبت تجاوز از تنها شرطی که برای نگاهداری وضع موجود قائل شده بود، یعنی خودداری از پذیرفتن دلباخته‌اش در خانه خودش عفو کند و چون (آنا) از این دستور سرپیچی کرده بود آلکسی آلکساندروویچ احساس می‌کرد که باید او را مجازات کند و تهدیدش را به مورد اجرا گذارد و تقاضای طلاق کند و پسر او را از دستش بگیرد. بدیهی است اجرا کردن این تهدید چندان کار سهلی نبود با این‌همه آلکسی آلکساندروویچ به‌هیچ‌روی حاضر نبود دست از اجرای آنچه گفته بود بردارد. گذشته از این کنتس لیدی طلاق را بهترین راه حل برای این وضع بغرنج و حساس دانسته بود. از طرف دیگر از چندی پیش مقررات این کار را چنان ساده کرده بودند که آلکسی آلکساندروویچ امیدوار بود اشکالات قانونی آن را نیز طوری مرتفع سازد. به‌علاوه چون معمولاً وقتی بدبختی به آدمی روی می‌آورد یکی و دوتا نیست و موضوع قبایل بومی و چگونگی بهره‌برداری از ایالت زارایک برای وی دردسر بزرگی به‌وجود آورده بود بیش‌ازپیش احساس عصبانیت و خشم می‌کرد. بنابراین چون آتش غضب در دلش لحظه به لحظه بیشتر زبانه می‌کشید آن شب تا بامداد نخفت و به محض اینکه سپیده دمید با شتاب لباس پوشید و چون دریافت همسرش از خواب بیدار شده است به اتاق او شتافت. گفتی بیم آن دارد که نقصان خشم از شدت نیروی وی بکاهد و بنابراین کاسه غضبش را با دو دست سخت گرفته است که مبادا در عرض راه لبریز شود و قطره‌ای از آن در عرض راه به زمین بچکد.

(آنا) که به خیال خودش شوهرش را خوب می‌شناخت به محض مشاهده جبین درهم کشید و چشمان بی‌حالت و لبان نفرت‌انگیز او غرق در حیرت شد. هیچ وقت وی را این‌سان مصمم نیافته بود. آلکسی آلکساندروویچ داخل شد و

بدون آنکه به او سلام کند مستقیم به طرف میز تحریر زن زیبا رفت و کشوی آن را گشود.

آنا چنین فریاد برآورد:

- چه می‌خواهید؟

- نامه‌های دلدادۀ شما را...

(آنا) درحالی‌که به طرف کشو دوید گفت:

- در آنجا نیست!

اما این حرکت زن افسونگر به شوهرش فهمانید که درست حدس زده است و بنابراین مرد خشمگین به شدت دست او را کنار زد و کیفی را که آنا همواره نامه‌ها و مدارک مهمش را در آن می‌گذاشت برداشت. (آنا) کوشید آن را از دست او به در آورد لکن آلکسی آلکساندروویچ چنان آن را محکم زیر بازو فشرد که شانهاش بالا رفت و سپس به زنش گفت:

- بنشینید! باید با شما صحبت کنم.

آنا نگاهی حیرت‌زده و مرعوب به وی افکند.

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- مگر من به شما قدغن نکرده بودم که دلباختۀ خود را در خانۀ من نپذیرید؟

- لازم بود برای کار مهمی...

نتوانست به سخنش ادامه دهد چون نمی‌دانست چه عذری بتراشد.

- عللی که یک زن را وادار می‌کند دلدادۀاش را ملاقات کند هر قدر هم برای او

مهم باشد برای شوهر او مهم نیست...

زن زیبا درحالی‌که تا بناگوش سرخ شد گفت:

- من فقط می‌خواستم که...

اما خشونت شوهرش به وی دلیری و گستاخی بیشتری داد به شدت گفت:

- آیا ممکن است شما احساس نکند توهین کردن به من برای شما چکار سهل

و ساده‌ای است؟

- تنها به یک مرد شرافتمند یا یک زن شرافتمند می‌توان توهین کرد ولی اطلاق

کلمۀ دزد به یک دزد حقیقی تنها تأیید یک حقیقت مسلم است.

- این خشونت و بی‌ترحمی را از شما بعید می‌دانستم.

- آیا شما اقدام مردی را که برای زنش همه‌گونه آزادی به استثنای حفظ ظاهر

قائل شده است خشونت و بی‌ترحمی می‌دانید؟ به عقیده شما خشونت

است؟

(آنا) که بیش‌ازپیش خشمگین می‌شد گفت:

- اگر حقیقتش را بخواهید بدانید باید بگویم به مراتب از بی‌ترحمی بدتر است و

به نظر من پستی است.

آنگاه از جای برخاست تا از اتاق خارج شود.

لکن آلکسی آلکساندروویچ با صدای خشن و بلندی گفت:

- نه!

سپس دست او را گرفت و او را مجبور به نشستن کرد. با انگشتان بزرگ استخوانیش چنان سخت او را فشرد که اثر دستبند آنا بر روی پوست به رنگ سرخ باقی ماند. آنگاه با خشم بیشتری به زنش چنین نهیب زد:

- چگونه جرئت می‌کنید کلمه «پستی» را بر زبان رانید؟ آیا این کلمه بیشتر در خور زنی نیست که شوهر و فرزند خود را برای خاطر فاسقی ترک می‌گوید و با کمال وقاحت به خوردن نان آن شوهر همچنان ادامه می‌دهد؟

(آنا) سرش را به زیر افکند. درستی سخنان شوهرش به کلی خردش کرده بود برخلاف دیشب که ضمن صحبت با ورونسکی شوهرش را چیز زائدی دانسته بود اینک نمی‌توانست وجود او را نادیده بینگارد و به همین جهت با لحن مغلوبی گفت:

- شما نمی‌توانید وضع دشوار و ننگین مرا بهتر از آنچه خودم احساس می‌کنم شرح دهید. اما فایده این سخنان چیست؟

آلکسی آلکساندروویچ با عصبانیت گفت:

- فایده‌اش چیست؟ فایده اش این است که باید بدانید سرپیچی شما از رعایت نزاکت و دست‌کم حفظ ظاهر مرا ناگزیر می‌کند که برای پایان بخشیدن به این وضع تصمیم‌های جدی اتخاذ کنم.

زن آزرده که به یاد مرگ خود افتاد، درحالی‌که اینک رفتن از این جهان را بهترین راه حل وضع درمان ناپذیرش احساس می‌کرد و آن را از خدا می‌خواست، ناگهان سرشک از دیده جاری ساخت و چنین گفت:

- خود به خود پایان خواهد یافت. خیلی هم زود پایان خواهد یافت.

- آری! خیلی زودتر از آنچه شما و دل‌باخته‌تان تصور می‌کردید... شما برای ارضای شهوات حیوانی خودتان تاب و توان ندارید.

- آلکسی آلکساندروویچ! ضربت زدن به یک شخص افتاده نه تنها کار زشتی است بلکه از جوانمردی هم دور است.

- آه! شما همیشه به فکر خودتان هستید. رنج و محنت کسی که روزی شوهر شما بوده است به نظرتان هیچ اهمیت ندارد. به شما چه مربوط است که او رنج ببرد... به شما چه ارتباط دارد که زندگیش زیر... و... رو شود!

آلکسی آلکساندروویچ چنان ناراحت بود که جویده جویده سخن می‌گفت و این طرز سخن گفتن چنان به نظر زن خشمگین تمسخرآمیز آمد که خود را برای ابراز توجه به جنبه استهزاءآمیز چیزی در یک چنین موقع حساسی ملامت کرد. برای نخستین بار در ظرف یک لحظه به شدت رنج همسرش پی برد و دلش به حال او سوخت.

اما جز اینکه سر خود را به زمین افکند و مهر سکوت بر لب زند چکار می‌توانست بکند؟

آلکسی آلکساندروویچ نیز مدتی خاموش ماند و سپس با لحن آرام‌تر ولی

سردتر درحالی که بی جهت روی چند کلمه تکیه کرد چنین گفت:
- آمده‌ام به شما بگویم...

آنا نگاهی به او افکند و چون به یاد احساس ترحم خود هنگام ادای کلمه «زیرورو» از طرف شوهرش افتاد پشیمان شد و به خودش چنین گفت: «خیر! من اشتباه کرده‌ام. این مرد مغرور، با این دیدگان بی حال اساساً حس ندارد!»
آنگاه زیر لب گفت:

- من به هیچ روی نمی‌توانم به این وضع تغییری بدهم.
- آمده‌ام به شما بگویم که من عازم مسکو هستم و دیگر به این خانه باز نخواهم گشت. وکیل من که مقدمات طلاق را فراهم خواهد ساخت شما را از تصمیم من آگاه خواهد کرد.
سپس مثل اینکه می‌کوشید موضوعی را به یاد آورد لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- پسر من هم به خانه خواهرم خواهد رفت!
زن دل شکسته درحالی که به زحمت جرئت می‌کرد او را نگاه کند زیر لب گفت:

- شما (سرژ) را تنها برای آن از من می‌گیرید که رنجم دهید. می‌دانم او را دوست ندارید. بگذارید او نزد من زندگی کند.
- درست است! نفرتی که شما در من ایجاد کرده‌اید به پسر من نیز سرایت کرده است. با این همه او را نگاه خواهم داشت. خدا حافظ.
آنگاه به طرف در روی آورد ولی این بار (آنا) راه را بر او سد کرد و به لحن ملتمسانه‌ای گفت: «آکسی آکساندروویچ! اجازه دهید سرژ را من ببرم. جز این تقاضایی از شما ندارم... فقط بگذارید تا موقع... من به زودی دارای فرزندی خواهم شد. تا آن موقع او را به من بسپارید.»
آکسی آکساندروویچ سرخ شد و دست (آنا) را عقب زد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند از در خارج شد.

تالار انتظار وکیل معروفی که آلکسی آلکساندروویچ برای رسیدگی به کار طلاق (آنا) برگزیده بود هنگام ورود وی مملو از جمعیت بود. در آنجا یک زن سالمند، یک زن جوان، یک زن از طبقه زنان بازرگان، یک بانکدار آلمانی که انگشت بزرگی به انگشت داشت و تاجری ریش بلند و یک کارمند دولت که قیافه خشک و لباس متحدالشکل و نشان‌هایش جلب‌توجه می‌کرد همه در انتظار نوبت خود بودند و هویدا بود مدت مدیدی است که در انتظار مانده‌اند. دو تن منشی در پشت میزهای مجلی نشسته بودند. لوازم‌التحریر نفیس این میزها توجه آلکسی آلکساندروویچ را به خود معطوف داشت به‌ویژه برای آنکه وی به این نوع اشیاء بسیار علاقه‌مند بود. یکی از منشی‌ها نگاهی به طرف تازه‌وارد انداخت و بدون آنکه سر خود را بلند کند بلحن خشکی پرسید:

- چه فرمایشی داشتید؟

- با آقای وکیل کار داشتم!

منشی درحالی‌که با قلم خود منتظرین را نشان داد گفت:

- مشغول است.

سپس به نوشتن ادامه داد.

- آیا لحظه‌ای فرصت ندارد مرا بپذیرد؟

- خیر! فرصت ندارد باید صبر کنید.

آلکسی آلکساندروویچ چون مشاهده کرد که نمی‌تواند بدون معرفی خود به ملاقات وکیل نائل آید با یک نوع تفرعن گفت:

- دراین‌صورت لطفاً کارت مرا به او بدهید.

منشی کارت را گرفت و از مشاهده نام روی آن اندکی ناراحت شد و از اتاق خارج گردید.

از لحاظ نظری (کارنین) موافق با محاکمات علنی بود لکن به مناسبت برخی ملاحظات رسمی از اجرای آن در روسیه ناراضی بود و تا حدی که می‌توانست از مقرراتی که به تصویب امپراتور رسیده بود انتقاد کند، از انتقاد خودداری نمی‌کرد. تمام زندگی وی صرف فعالیت اداری شده بود و بنابراین هرگاه با چیزی موافق نبود، مخالفت او درعین‌حال متضمن این اعتراف بود که هیچ‌گونه اصلاحی بدون اشتباه امکان‌پذیر نیست و به همین‌جهت نواقص را به دیده گذشت می‌نگریست و عقیده داشت که در عمل اشتباه اصلاح شدنی است. با این‌همه همواره از اختیارات زیادی که مقررات اخیر به وکلای دادگستری داده بود انتقاد می‌کرد و اینک طرز تلقی او در اتاق انتظار

بیش از پیش عقیده او را تأیید کرد.

منشی در بازگشت گفت:

- آقای وکیل هم اکنون خواهند آمد.

درحقیقت پس از دو دقیقه در باز شد و یک مشاور حقوقی کهن سال و بلنداندامی که خود وکیل او را بدرقه می کرد نمایان گردید. وکیل مرد کوتاه اندام و طاسی بود که ریش سیاه متمایل بهحنایی رنگ و پیشانی برجسته و ابروان بلند و روشنی داشت. از کراوات و زنجیر ساعتش گرفته تا کفش های براقش چنان نو و تابناک بود که گفتی تازه داماد است. لکن خودخواهی و کج سلیقگی از قیافه اش می بارید. مردی باهوش ولی زمخت به نظر می رسید.

با لحنی تلخ به آکسی آلکساندروویچ روی آورد و گفت:

- بفرمایید!

سپس نخست به او راه داد و آنگاه در را روی خود بست و در نزدیکی میزش که روی آن مملو از کاغذ بود یک صندلی به او نشان داد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید.

خودش نیز پشت میز ریاست نشست و دست های کوچکش را که مستور از موی سفید بود به هم مالید و سرش را خم کرد و آماده گوش دادن شد. اما به محض اینکه به این حالت درآمد، پشه ای در بالای میزش پرواز کرد وکیل ناگهان با چابکی غیرمترقبه ای راست شد و پشه را گرفت و به حال اولیه خود بازگشت.

آکسی آلکساندروویچ درحالی که با چشمان متعجبی حرکات وکیل را تعقیب می کرد گفت:

- قبل از اینکه موضوع را به میان آورم خواستم تقاضا کنم دراین خصوص اختفای کامل را مرعی دارید.

لبخند نامحسوسی سبیل های حنایی رنگ وکیل را به حرکت درآورد. گفت:

- هرگاه من نمی توانستم اسرار مردم را حفظ کنم هرگز وکیل نمی شدم. با این همه اگر لازم است به شما اطمینان مخصوصی بدهم...

آکسی آلکساندروویچ نگاهی به وی افکند و دریافت که مرد حقوقدان با چشمان خاکستری رنگ و شیطننت آمیزش همه چیز را حدس زده است و آنگاه شروع به صحبت کرد:

- قطعاً نام من برای شما ناآشنا نیست.

وکیل پس از شکار یک پشه دیگر سرش را اندکی فرود آورد و گفت:

- مانند هر روسی خوب می دانم چقدر شما به میهن خدمت کرده اید.

آکسی آلکساندروویچ آهی کشید. هنوز در سخن گفتن تردید داشت لکن ناگهان دل به دریا زد و با صدای روشن و نافذش، درحالی که روی هر کلمه تکیه می کرد گفت:

- من شوهری فریب‌خورده هستم و عزم دارم قانوناً کلیه روابطم را با همسرم قطع کنم یعنی درحقیقت او را طلاق دهم ولی به‌طوری‌که پسر من از مادرش جدا شود.

وکیل با وجود تمام کوششی که برای حفظ خونسردی خود مبذول داشت در دیدگان خاکستری‌رنگش برق خوشحالی و مسرتی تابیدن گرفت که هویدا بود انگیزه آن تنها دورنمای یک دعوای جالب و پردرآمد نیست، بلکه نور هیجان و پیروزی است، از آن نورهای شیطنت‌آمیزی که در دیدگان آنا تابیده بود. وکیل گفت:

- بنابراین شما میل دارید به شما در طلاق دادن همسرتان کمک کنم. کاملاً صحیح است. فقط باید شما را آگاه کنم که امروز فقط برای مشورت نزد شما آمده‌ام و اصرار دارم که این طلاق از حدود خاصی تجاوز نکند و هرگاه به آن صورتی که من میل دارم امکان‌پذیر نباشد ناگزیر از آن چشم‌پوشی خواهم.

- در همه موارد همین‌طور است. اختیار کاملاً در دست خودتان است. وکیل از بیم آنکه مبدا خرسندیش که بر صورتش انعکاس یافته و قادر به جلوگیری از آن نبود آلکسی آلکساندروویچ را بیازارد نگاهش را به پاهای او دوخت و با اینکه درست در همین موقع پشه‌ای از نزدیک دستش پرواز کرد به احترام باریکی موقعیت از شکار آن خودداری کرد. آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- من به‌طورکلی از اصول قانون در این خصوص آگاهی دارم لکن نمی‌دانم در عمل به چه شکلی اقدام می‌کنند.

وکیل با احساس خرسندی بی‌درنگ به همان لحن موکلش چنین پاسخ داد: - اجمال اینکه شما میل دارید من راه‌های مختلف تأمین نظر شما را شرح دهم.

چون آلکسی آلکساندروویچ با سر پاسخ مثبت داد، وکیل درحالی‌که گاه‌گاهی زیر چشمی به صورت ناراحت و لکه‌های خونی که بر اثر هجوم ناراحتی روحی چهره آلکسی آلکساندروویچ را فرا گرفته بود نگاه می‌کرد چنین ادامه داد:

- برطبق قوانین ما (ضمن ادای «قوانین ما» لحن نفرت‌انگیزی به کار برد) طلاق تنها در سه مورد زیر امکان‌پذیر است...

در این هنگام چون مشاهده کرد منشی‌اش در را باز کرد گفت: - بگویند صبر کنند.

با این‌همه از جای برخاست و چند کلمه به منشی خود گفت و به‌جای خویش بازگشت و به سخن چنین ادامه داد.

- آری در سه مورد زیر طلاق امکان دارد: «نواقص جسمانی یکی از دو طرف، ناپدید شدن یکی از آنان بیش از پنج سال (هنگام شمردن، انگشتان مودارش

را یکی پس از دیگری تا می‌کرد) و مورد سوم خیانت است (این کلمه را با خوشحالی عیانی بیان کرد). این سه مورد اصلی بچند مورد فرعی نیز تقسیم می‌شود (با اینکه معمولاً موارد فرعی جزء طبقه‌بندی دیگری به غیر از موارد اساسی قرار می‌گرفت، وکیل همچنان با تا کردن انگشتان خود ادامه می‌داد). نواقص جسمانی شوهر یا زن، خیانت شوهر، خیانت زن، (چون تمام انگشت‌هایش بسته شده بود ناگزیر همه را باز کرد)...

این از لحاظ نظری بود. لکن من چنین می‌پندارم اکنون که شما مرا به وکالت خودتان مفتخر کرده‌اید بیشتر جنبهٔ عملی موضوع را در نظر دارید و بنابراین با اتکاء به سوابق امر باید به شما بگویم که چون معمولاً موضوع نواقص جسمانی و یا ناپدید شدن یکی از طرفین مواردی است که به‌ندرت پیش می‌آید معمولاً مورد سوم یعنی خیانت یکی از طرفین است که منجر به اقامهٔ دعوی می‌شود. آیا در مورد شما هم همین‌طور است؟

چون آلکسی آلکساندروویچ با سر پاسخ مثبت داد وکیل چنین اظهار داشت: - بنابراین جز مورد خیانت یکی از طرفین و اعتراف به خیانت به میل و یا به زور، مورد دیگری باقی نمی‌ماند و باید این نکته را هم یادآور شوم که اعتراف به اجبار در عمل کمتر مشاهده می‌شود.

آنگاه وکیل مهر سکوت بر لب زد و درست مانند اسلحه‌فروشی که پس از شرح چگونگی کار دو تپانچه با بردباری در انتظار اتخاذ تصمیم خریدار است به آلکسی آلکساندروویچ خیره شد. لکن چون آلکسی آلکساندروویچ همچنان مردد بود وکیل به سخنان خود چنین ادامه داد:

- به نظر من ساده‌ترین و معقول‌ترین و متداول‌ترین راه همان خیانت با توافق طرفین است. البته من به همه‌کس این پیشنهاد را نمی‌کنم ولی چون با شخصی مانند شما صحبت می‌کنم تصور می‌کنم منظورم را درک کنید. آلکسی آلکساندروویچ آن‌قدر ناراحت و مشوش بود که به نظر اول معنی توافق طرفین را درک نکرد و آثار تعجب بر چهره‌اش نمایان گردید و وکیل ناگزیر به کمکش شتافت و چنین گفت:

- هرگاه زن و شوهر نتواند با هم زندگی کنند و هر دو راضی به طلاق باشند. جزییات کار و تشریفات حقوقی بسیار ساده و سهل خواهد شد. باور کنید این ساده‌ترین و مطمئن‌ترین راه است.

این‌بار آلکسی آلکساندروویچ نظر وکیل را درک کرد لکن احساسات مذهبی وی مانع موافقت با چنین اقدامی بود و بنابراین چنین گفت:

- با این وسیله به‌هیچ‌روی موافق نیستم و ترجیح می‌دهم خیانت زنم به وسیلهٔ نامه‌هایی که در اختیار من است به ثبوت رسد.

وکیل به محض شنیدن کلمهٔ «نامه» به لحن دلسوزی تحقیرآمیزی گفت: - فراموش نفرمایید که این قبیل امور در صلاحیت مقامات روحانی و کشیش‌های ماست.

سپس با لبخندی حاکی از تحسین ذوق و سلیقه مقامات مذهبی چنین افزود:
- و این آقایان هم علاقه شدیدی به موشکافی و حصول اطمینان درباره کلیه
جزئیات دارند. بدیهی است نامه چندان بی‌فایده نیست لکن دلیل باید به‌وسیله
شهود حاصل گردد و بنابراین هرگاه مرا مفتخر به ابراز اعتماد خود بفرمایید
بہتر است انتخاب راه را به عہدہ من بگذارید. کسی کہ می‌خواہد نتیجہ از
کاری بگیرد از وسایل نیل بہ نتیجہ نباید بہراسد.
آلکسی آلکساندروویچ کہ ناگہان رنگ خود را باخت چنین گفت:
- حالا کہ این طور است...

اما در این ہنگام وکیل از جای خود برخاست و بہ طرف در رفت تا بار دیگر بہ
منشی‌اش کہ در را باز کردہ بود پاسخ دہد و قبل از بازگشت بہ جای خود
چنین فریاد برآورد:
- بہ این خانم بگویید کہ در اینجا مانند یک دکان دربارہ حق‌الوکالہ چانہ
نمی‌زنند!

ضمناً در عرض راہ پشہ دیگری را بہ طوری کہ آلکسی آلکساندروویچ متوجہ
نگردید شکار کرد و ابروانش را درہم کشید و بہ خودش گفت: «ہرگز این
پردہ‌ہای ریس تا تابستان مرا از شر حشرات محفوظ نخواہند داشت!»
سپس از آلکسی آلکساندروویچ پرسید:
- بلی! می‌فرمودید...

آلکسی آلکساندروویچ در حالی کہ از جای برخاست و بہ میز تکیہ کرد چنین
گفت:

- تصمیم را بعداً بہ شما اطلاع خواہم داد.
پس از چند لحظہ سکوت چنین ادامہ داد:
- بنابراین از سخنان شما چنین نتیجہ می‌گیرم کہ شما طلاق را امری ممکن
می‌دانید. در این صورت متشکر خواہم شد اگر شرایط خودتان را بہ من اطلاع
دہید.

وکیل گفت:

- ہرگاہ شما بہ من اختیار کامل بدهید ہمہ چیز امکان‌پذیر است.
سپس در حالی کہ او را بہ طرف در راہنمایی می‌کرد گفت:
- چہ موقع می‌توانم از نظر شما آگاہی یابم؟
- تا ہشت روز دیگر. آنگاہ شما لطفاً بہ من اطلاع خواہید داد آیا این وکالت را
بہ عہدہ می‌گیرید و شرایط شما چیست؟
- اطاعت می‌کنم.

سپس وکیل با احترام تعظیمی کرد ولی چون تنها ماند شلیک خندہ را سر داد.
آن قدر خرسند و خوشحال بود کہ برخلاف عادت خود بہ زنی کہ چانہ می‌زد
در حق‌الوکالہ تخفیف داد و پشہ‌ہا را نیز در طاق فراموشی نہاد و تصمیم

گرفت مانند همکاری (سیگوتین) در زمستان آینده پرده‌های ریس را به پردهٔ مخمل تبدیل کند.

۶

پیروزی بزرگ آلکسی آلکساندروویچ در کمیتهٔ مورخ ۱۷ اوت برای وی عواقب وخیمی به بار آورد. در پرتو پشتکار و رزانت تصمیم او، کمیسیون جدید برای مطالعهٔ دقیق اوضاع و احوال قبایل بومی تشکیل یافت و به سرعت خارق‌العاده‌ای به محل اعزام گردید و پس از سه ماه گزارش خود را تقدیم کرد. کمیسیون وضع این قبایل را از شش لحاظ سیاسی و اداری و اقتصادی و نژادی و مادی و مذهبی بررسی کرده و نتیجهٔ مطالعات خود را در هر مورد با چنان دقت و وضوحی گزارش داده بود که کمترین شک دربارهٔ آن جایز نبود. زیرا این مطالعات نتیجهٔ تحقیق انفرادی انسان که همواره ممکن است دچار اشتباه شود نبود بلکه متکی بر نامه‌ها و مدارک اداری بود که آن‌ها نیز به نوبهٔ خود بر گزارش‌های رسمی فرمانداران و کشیشان و گزارش اولیای امور محلی استوار بود که از روی تحقیقات زمامداران دهات و کشیشان روستاها تنظیم شده بود بنابراین چه کسی می‌توانست در درستی و صحت آن‌ها شک و تردید کند؟

به مسائلی از این قبیل که «چرا حاصل خراب است؟ یا اینکه چرا در برخی از نواحی مردم بومی اصرار به ادامهٔ مراسم مذهبی ویژه خودشان دارند؟» پاسخ‌های روشن و قطعی داده شده بود که از هر لحاظ نظر آلکسی آلکساندروویچ را تأمین می‌کرد و حال آنکه محال بود بتوان غیر از طریق رسمی از هیچ راه دیگری چنین نتایجی گرفت.

اما آنگاه (استرموف) که خود را مغلوب و آزرده یافت فکر بکری کرد که حریفش هرگز انتظار آن را نداشت. بدین معنی که دسته‌ای از اعضای کمیته را با خود هم‌دست ساخت و در ظاهر به جبههٔ (کارنین) پیوست و نه تنها با حرارت هرچه تمام‌تر از اقدامات پیشنهادی وی طرف‌داری کرد بلکه او را به پیشنهاد اقدامات انقلابی‌تری برانگیخت که از هر نظر خارج از مقاصد او بود. چون این اقدامات افراطی به تصویب رسید، در عمل چنان اشکالاتی به وجود آورد که مردان سیاسی و عقاید عمومی و زنان متنفذ و روزنامه‌ها همه یک‌زبان علیه آن و همچنین مبتکرش یعنی کارنین علم طغیان برافراشتند. (استرموف) که سخت از موقعیت نیرنگ خویش خوشحال بود، خود را بی‌گناه وانمود کرد و از این‌همه جار و جنجال ابراز تعجب کرد و برای توجیه موافقت خود با این اقدامات تأیید کرد که اعتماد مطلق به فکر و سلیقهٔ آلکسی آلکساندروویچ او را وادار به تن دادن به نظریات هم‌قطارش کرد. آلکسی

آلکساندروویچ با وجود ضعف بنیه و ناراحتی‌های خانوادگی متوجه خدعه رقیب خود شد لکن تسلیم نگردید و در نتیجه در داخل کمیته دودستگی شدیدی به وجود آمد بدین معنی که دسته‌ای به ریاست (استرموف) اشتباه خود را ناشی از افراط در ابراز اعتماد به کارهای کمیسیون بازرسی دانستند و تأیید کردند که گزارش‌های این کمیسیون همه مبهم و نادرست است و دسته‌ای دیگر به ریاست کارنین خطرات یک چنین روش انقلابی و بی‌اعتنایی و دهن‌کجی به مدارک و گزارش‌های رسمی را تذکر داده و جداً از گزارش کمیسیون پشتیبانی کردند. مسئله‌ای که از هر حیث مورد علاقه دولت و جامعه بود بر اثر مبارزه دو دسته مخالف چنان صورت بغرنج و مبهمی یافت که هیچ‌کس نمی‌توانست به تحقیق بگوید آیا وضع قبایل بومی خوبست و یا آنکه وضع نامطلوبی دارند.

در نتیجه وضع آلکسی آلکساندروویچ که بر اثر شکست خانوادگی متزلزل شده بود به مراتب وخیم‌تر گردید لکن بار دیگر با اتخاذ تصمیم دلیرانه‌ای رقیبان خود را به زمین کوبید. بدین معنی که اجازه خواست شخصاً برای بررسی اوضاع رهسپار محل گردد و بی‌درنگ به طرف ایالت دوردستی حرکت کرد.

این حرکت از آن جهت جوش و خروش زیادی برپا کرد که قبل از حرکت رسماً از دریافت خرج سفر که عبارت از خرج دوازده اسب تا مقصد بود خودداری کرد.

بتنی در این خصوص به شاهزاده خانم میاچکی گفت:

- این اقدام او از هر حیث درخور تقدیر است. اینک که همه می‌دانند راه‌آهن به همه جا رفت و آمد می‌کند پرداخت خرج پست چه معنی دارد؟

اما شاهزاده خانم با این نظر موافق نبود و به وی چنین جواب داد:

- گفتنش آسان است برای اینکه شما میلیون‌ها ثروت دارید و حال آنکه من همیشه از خدا می‌خواهم که شوهرم به بازرسی برود. هزینه سفر او دست‌کم خرج کالسکه و راننده مرا تأمین می‌کند.

آلکسی آلکساندروویچ از مسکو عبور کرد و مدت سه روز در آنجا توقف کرد. فردای ورودش، هنگامی که به دیدن فرماندار می‌رفت، چون به چهارراه «گازتنی» که همواره مملو از کالسکه و درشکه‌های شخصی بود رسید، شنید کسی با چنان صدای نشاط‌انگیز و رسایی او را به نام صدا می‌زند که نتوانست از نگاه کردن به عقب خودداری کند. در گوشه پیاده‌رو، ابلونسکی درحالی که پالتو کوتاه آخرین مدی به تن و کلاه کجی به سر داشت و دندان‌های سفیدش بر اثر تبسم لبان سرخیش کاملاً هویدا بود مانند همیشه جوان و بانشاط و تابناک، ایستاده و به لحن آمرانه‌ای نهیب می‌زد که کالسکه را نگاه دارد. یک دستش را به شدت به طرف شوهر خواهرش تکان می‌داد، دست دیگرش را به دریچه کالسکه‌ای تکیه داده بود. از دریچه کالسکه بین دو

سر بچه زنی که کلاه مخملی به سر داشت مشاهده می‌شد که او نیز دستش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد. او دالی بود که در میان فرزندان قرار داشت. آلكسى آلكساندروويچ ميل نداشت هيچ كس به‌ويژه برادر زنش را در مسكو ملاقات كند و بنابر اين به برداشتن كلاه خود قناعت ورزید و خواست به راه خود ادامه دهد كه ناگهان ابلونسكى به راننده فرمان توقف داد و خودش از میان برف دوید و به كالسكه نزديك شد و سر خود را از دريچه آن به داخل برد و درحالى كه پاهایش را به هم می‌زد تا برف‌هایش را تكان دهد گفت:

- تو هستی؟ چطور حاضر شده‌ای ما را از ورودت آگاه نکنی؟ ديروز در ميهمانخانه (دوسو) نام (كارنين) را در تابلوى واردین دیدم ولی هرگز نمی‌پنداشتم كه تو باشی! به چه علت به ما خبر ندادی؟

آلكسى آلكساندروويچ با لحن خشكى پاسخ داد:

- فرصت نداشتم. حتى يك لحظه آزاد نیستم.

- بيا زنم را ببين... خيلى ميل دارد تو را ملاقات كند.

كارنين پتو را از روى پاهای لاغرش كنار زد و از كالسكه خارج شد و از میان برف خود را به كالسكه (دالی) رسانید.

دالی با تبسم پرسید:

- آلكسى آلكساندروويچ! مگر چه شده است؟ چرا شما این‌سان از ما كناره می‌گیرید؟

آلكسى آلكساندروويچ گفت:

- خيلى مشغول بودم.

سپس با لحن تصنعى چنین افزود:

- از ملاقات شما خيلى خوشحال هستم. حالتان چطور است؟

- حال آنای عزيز من چطور است؟

آلكسى آلكساندروويچ چند كلمه مبهم ادا كرد و خواست دور شود لكن ابلونسكى مانع شد و گفت:

- می‌دانی چه می‌كنیم؟ (دالی) او را با (كز نیشف) و (پستسوف) برای شام دعوت كن! بگذار با مغزهای متفكر مسكو آشنا شود.

- خوب گفתי! فردا ساعت پنج یا شش در انتظار شما خواهیم بود. اما بگويد آنای عزيز من چه می‌كند؟ مدت مدیدی است كه او را...

آلكسى آلكساندروويچ جبین خود را درهم كشید و زیر لب گفت:

- خيلى خوب است! از ملاقات شما خيلى خرسند شدم.

آنگاه به كالسكه خودش بازگشت.

(دالی) بار دیگر فریاد كرد:

- خواهيد آمد؟

آلكسى آلكساندروويچ چند كلمه آهسته ادا كرد كه در میان سر و صدای كالسكه شنیده نشد.

ابلونسکی فریاد کرد:
- فردا به دیدن تو خواهم آمد!
آلکسی آلکساندروویچ به داخل کالسکه خودش فرورفت چنانچه گفتی تاب
ندارد که هرچه زودتر ناپدید گردد.
ابلونسکی گفت:
- عجب موجود عجیب و غریبی است!
سپس نگاهی به ساعتش افکند و با زن و فرزندانش خداحافظی کرد و با
قدم‌های چابکی دور شد.
دالی درحالی که سرخ شد گفت:
- استیوا! استیوا!
ابلونسکی به عقب برگشت.
- برای پالتوهای گریشا و تانیا پول بده.
- بگو بعداً خودم خواهم پرداخت.
سپس با سر به سلام یکی از دوستانش که با کالسکه عبور می‌کرد پاسخ داد و
در میان جمعیت ناپدید گردید.

فردای آن روز که روز یکشنبه بود، ابلونسکی به تماشاخانه بزرگ رفت تا تمرین بالتی را تماشا کند و به (ماری چی بیسف) Marie Tchibissoff رقاصه دلفریبی که تحت حمایت او در آن تماشاخانه شروع به کار کرده بود، گردن بند مرجانی که شب پیش به او وعده داده بود بدهد. در عین حال توانست از فضای نیمه تاریک پشت صحنه استفاده کند و به فراغت خاطر چهره ظریف و لطیف رقاصه زیبا را که از فرط خوشحالی برق می زد ببوسد و با او سازش حاصل کند که چون برای تماشای پرده اول نمی تواند حضور یابد به طور قطع برای دیدن پرده آخر خواهد آمد و سپس او را برای صرف شام همراه خود ببرد. از تماشاخانه شخصاً به بازار رفت تا برای شام شب ماهی و مارچوبه انتخاب کند و درست هنگام ظهر وارد میهمانخانه (دوسو) شد تا با سه مسافر که خوشبختانه هر سه تن در آن میهمانخانه سکونت گزیده بودند ملاقات کند. این سه تن عبارت بودند از لوین دوستش که از مسافرت به خارجه بازگشته بود و رئیس جدیدی که اخیراً برای سرکشی وارد شده بود و شوهر خواهرش (کارنین) که می خواست او را برای شرکت در شام شب دعوت کند.

ابلونسکی به غذای لذیذ علاقه مفراط داشت و مخصوصاً در انتخاب نوع غذا و همچنین برگزیدن میهمانانش ابراز ذوق و سلیقه فراوان می کرد و از برنامه ای که برای آن شب تهیه کرده بود فوق العاده خرسند بود. فهرست غذا شامل ماهی صوف و مارچوبه و به عنوان غذای دوم کباب گوساله و نوشیدنی های درجه یک متناسب با هر غذا. اما در مورد میهمانان قصد داشت کیتی و لوین را با هم به خانه خودش دعوت کند و برای پنهان ساختن منظور خود دختر عموی خود و چریاتسکی جوان را هم دعوت کند. (کزنیشف) فیلسوف اهل مسکو و آلکسی الکساندروویچ سیاستمدار و مرد اجتماعی اهل پترزبورگ نیز جزء میهمان های استخوان دار به شمار می رفتند که پستسوف مورخ و موسیقی دان و آزادی خواه و خوش مشرب و پرچانه پنجاه ساله با نهایت زبردستی می توانست آنان را به جان هم بیندازد.

دورنمای این ضیافت بیشتر از آن جهت (ابلونسکی) را غرق شور و نشاط کرده بود که دومین قسط فروش جنگلش را وصول کرده و از طرف دیگر مدتی بود که دالی نسبت به وی روش اغماض محبت آمیزی پیش گرفته بود. با این همه دو لکه سیاه آسمان روشن دلش را تاریک کرده بود و اگرچه نشاطش را کاملاً مختل نساخته بود تا اندازه ای قلبش را می آزرده. نخست رفتار شوهر خواهرش که نه تنها از دیدن آنان خودداری کرده بود بلکه در عرض راه نسبت به وی ابراز بی اعتنایی شدیدی کرده بود و چون این برودت

رفتار آلكسى آلكساندروويچ را به شايعات مربوط به رابطه خواهرش و ورونسكى نزديك كرد حدس زد بين زن و شوهر بايد اختلاف بسيار شديدى روى داده باشد. دوم سابقه رئيس جديديش كه شهرت داشت در ميان همه سران به مناسبت رفتار خشن و سخت گيرى در كار با مرئوسين خود معروف است و هر بامداد ساعت شش از خواب بيدار مى شود و مانند يك برده كار مى كند و نه تنها از زيردستان خود انتظار ابراز همان شور و فعاليت را در كار دارد بلكه فوق العاده نسبت به آنان خشن و سخت گير است. گذشته از اين شايع بود افكار سياسيش كاملاً با افكار سلفش و همچنين عقايد خود ابلونسكى مخالف مى باشد. روز قبل چون ابلونسكى در اداره با لباس رسمى به ديدن او رفته بود، رئيس جديد نسبت با او ابراز محبت فراوان نموده و مانند دوستى به او به گفتگو پرداخته بود به طورى كه ابلونسكى وظيفه خود مى دانست كه اکنون با لباس غيررسمى به ديدن او رود ولى مردد بود كه چگونه اين بار از او پذيرايى خواهد كرد؟ اندكى از اين لحاظ نگران بود ولى برحسب غريزه مى دانست كه كارها هميشه «خودبه خود» درست مى شود و بنا بر اين هنگامى كه داخل ميهمانخانه شد به خودش چنين گفت:

- مگر نه اينكه همه ما خطاكاريم؟ پس چه علت دارد او نسبت به زيردستانش روش پرخاشگرى پيش گيرد؟

هنگام عبور از راهرو درحالى كه كلاه خود را كج بر سر نهاده بود به سرپيش خدمت گفت:

- سلام واسيلى! عجب! ريش هم كه گذاشته اى؟ بگو بينم آيا لوين در همان اتاق شماره ۷ سكونت دارد؟ لطفاً راه را به من نشان بده و بعد از كنت آنچكين هم (نام رئيس جديد بود) پيرس كه آيا مى تواند مرا پذيرد يا خير؟ واسيلى درحالى كه لبخند مى زد گفت:

- در خدمتگزارى حاضرم قربان! مدت مديدى است كه خدمت شما نرسيده ام.

- ديروز اينجا بودم. آيا از آن در داخل شوم. شماره ۷ اين است؟

لوين در وسط اتاق به اتفاق يك روستايى (تور) اندازه يك پوست خرس را مى گرفت. ابلونسكى در آستانه در گفت:

- عجب! خرس شكار كرده ايد؟ چه خرس عالى است! ولى مثل اينكه ماده است.

سلام لوين!

لوين درحالى كه كلاه او را گرفت گفت:

- بيا راحت بنشين.

ابلونسكى گفت:

نه عجله دارم! فقط خواستم سري به تو بزنم.

سپس تكمه هاى پالتويش را به تدريج باز كرد و بعد كم كم پالتو را درآورد و مدت يك ساعت با لوين درباره شكار و مسائل ديگر به گفتگو پرداخت.

به محض اینکه روستایی از اتاق خارج شد ابلونسکی پرسید:

- به من بگو در خارجه چه کردی؟ کجا رفتی؟

- به آلمان و فرانسه و انگلستان رفتم لکن بیشتر در مراکز صنعتی به سر بردم. در پایتخت‌ها زیاد نماندم ولی بسیاری چیزهای جالب دیدم و از مسافرتم فوق‌العاده خرسند هستم.

- آه! آری! باز هم همان موضوع کذایی کارگر!

- خیر! برای ما موضوع کارگر وجود ندارد. تنها مسئله مهم برای روسیه روابط کارگر با زمین است. البته در آنجا نیز وجود دارد ولی در آنجا عقب اصلاح

می‌روند و حال آنکه اینجا... ابلونسکی به دقت گوش داد و سپس چنین گفت:

- آری! شاید حق به جانب تو باشد. اما موضوع مهم‌تر آن است که تو با روحیه و نشاط بهتری بازگشته‌ای و اینک خرس شکار می‌کنی و مشغول کار هستی و برای افکار و ایده‌آل‌های ابراز شور و هیجان می‌کنی و حال آنکه شریاتسکی مدعی بود تو را افسرده و غمگین درحالی‌که فقط از مرگ سخن می‌گفتی دیده است!

- کاملاً صحیح است! هنوز هم به فکر مرگ هستم. زندگی همه‌اش ناپایداری و بی‌ثباتی است. باید مرد. راستش را بخواهی من برای افکار و کارم ارزش فراوان قائل هستم لکن هنگامی‌که فکر می‌کنم این جهان، درست حال کپک ناچیزی را دارد که بر سطح سیاره کوچکی روییده است، آنگاه آن کارهایی که به نظر ما بزرگ می‌نماید حکم ذرات خاک را می‌یابد.

- عزیزم! این سخنان مانند دنیا کهنه شده است.

- آری! ولی ما کجا سر از حقیقت در خواهیم آورد. چقدر زندگی به نظر من ناچیز و ملامت‌بار است! وقتی آدمی فکر می‌کند دیر یا زود مرگ به سراغش می‌آید و از او چیزی دیگر باقی نمی‌ماند قلبش چه می‌گیرد! من برای افکارم اهمیت فراوان قائل هستم لکن ناگهان اطمینان حاصل می‌کنم که هرگاه یکی از این افکار را به مورد اجرا گذارم شاید هم از کشتن این خرس اثرش کمتر باشد. برای گریز از فکر مرگ است که بشر شکار می‌کند، تلاش می‌نماید و می‌کوشد خودش را سرگرم سازد.

ابلونسکی با لبخند ظریف و محبت‌آمیزی به سخنان او گوش می‌داد. پس از لحظه‌ای گفت:

- کاملاً صحیح است! پس در این صورت آن ملامت‌هایی که در گذشته از طرز زندگی من می‌کردی کاملاً بی‌اساس بود. آیا من برای فرار از فکر مرگ بد می‌کردم که به لذاiz زندگی پناهنده می‌شدم؟ بنابراین در آینده‌ای آقای مربی اخلاق این همه نسبت به من سخت‌گیر نباش!

لوین می‌خواست در پاسخ وی بگوید:

- آری چیزی که در زندگی زیباست...

لکن افکارش را نتوانست منظم کند و سپس چنین ادامه داد:

- در هر صورت یک نکته برای من محقق است و آن این است که به زودی همه می میریم.

- چرا به زودی؟

- اما می دانی وقتی آدمی سخت متوجه این حقیقت شد ممکن است از زندگی کمتر لذت برد لکن روحش آرام تر است.

- برعکس باید از بقیه زندگی بیشتر از آنچه گذشته است لذت برد.

آنگاه برای دهمین بار از جای برخاست و گفت:

- اما من باید بروم.

لوین در حالی که مانع رفتن او می شد گفت:

- اندکی دیگر بمان! چه وقت یکدیگر را خواهیم دید. من فردا خواهم رفت.

- آه! چقدر گیج شده ام! فراموش کرده بودم برای چه به اینجا آمده ام!

خیلی میل دارم امشب شام را با ما صرف کنی. هم برادرت و هم شوهر خواهر خودم کارنین نیز حضور خواهند داشت.

لوین که در آتش ناشکیبایی برای استحضار از حال کیتی می سوخت گفت:

- چطور؟ کارنین اینجا است؟

او می دانست که کیتی اوایل زمستان را نزد خواهر دیگرش که همسر یک نماینده سیاسی بود به سر برده است.

پس از لحظه ای تفکر گفت:

- به جهنم! چه کیتی بازگشته چه بازنگشته باشد می روم.

ابلونسکی گفت:

- فراموش نخواهی کرد؟

- خواهم آمد.

- ساعت پنج و با لباس غیررسمی.

ابلونسکی آنگاه از جای برخاست و به اتاق رئیس جدید خود رفت. غریزه اش اشتباه نکرده بود. رئیس جدیدش مرد خوش مشربی بود به طوری که ناهار را با او صرف کرد و آن قدر با وی گرم صحبت شد که پاسی از ساعت سه گذشته به اتاق آلکسی آلکساندروویچ رسید.

۸

پس از رفتن به کلیسا و اجرای مراسم نماز، آلکسی آلکساندروویچ آن روز از اتاق خودش تکان نخورد زیرا می بایستی دو کار مهم انجام دهد: «نخست یک هیئت نمایندگی قبایل بومی را که عازم پترزبورگ بود به حضور پذیرد و سپس مطابق وعده ای که به وکیل خودش داده بود دستورات لازم به وی بدهد.

هیئت نمایندگی قبایل بومی با اینکه بر اثر اقدامات خودش تشکیل شده بود

دارای مضرات و حتی خطرات چندی بود و به همین جهت آلکسی آلکساندروویچ بسیار خرسند بود که این هیئت هنوز مسکو را ترک نگفته است. این اشخاص پاک نهاد و ساده درست از وظیفه‌ای که به آنان محول شده بود آگاهی نداشتند. آنان چنین می‌پنداشتند که تنها باید نیازمندی‌های خودشان را شرح دهند و نمی‌توانستند درک کنند که برخی از شکایاتشان ممکن است دست‌آویزی به مخالفین بدهد و به زیانشان تمام شود. بنابراین آلکسی آلکساندروویچ مدت مدیدی با آنان به گفتگو پرداخت و برایشان کتاب یک برنامه تعیین کرد و فقط تأیید نمود که به هیچ‌روی از آن تخطی نکنند. پس از آنکه مرخصشان کرد، درباره آنان چند تلگراف به پترزبورگ مخصوصاً تلگرافی به عنوان کنتس لیدی مخابره کرد. زیرا وی در کار رسیدگی به امور هیئت‌های نمایندگی تخصص داشت و بیش از هرکس می‌توانست نقش خود را از این لحاظ ایفا نماید.

آنگاه بدون کمترین تردید و تأمل نامه‌ای به وکیل خود نوشت و به وی برای اقدام درباره طلاق دادن (آنا) اختیارات تام داد و سه نامه ورونسکی به (آنا) را نیز که در کیف همسرش یافته بود ضمیمه نامه کرد. از هنگامی که خانه‌اش را ترک گفته و مقاصدش را با یک وکیل در میان نهاده و درحقیقت از روی یک موضوع خانوادگی پرده برداشته و آن را روی کاغذ آورده بود، بیش‌ازپیش تصمیم خود را عاقلانه دانسته تاب نداشت که هرچه زودتر آن را به مرحله اجرا گذارد.

هنگامی که داشت نامه را مهر می‌کرد از راهرو صدای ابلونسکی را شنید که اصرار داشت پیشخدمت ورودش را اعلام دارد. کارنین به خودش گفت:

- در هر صورت خوب شد که آمد. ماجرا را برای او نقل خواهم کرد. و خودش درخواهد یافت چرا نمی‌توانم برای صرف شام به خانه او بروم. درحالی که اوراقش را جمع‌آوری کرد و زیر خشک‌کن نهاد به پیشخدمت چنین نهیب زد:

- بگذار داخل شود.

ابلونسکی به پیشخدمت گفت:

- دیدی که دروغ می‌گفتی؟

آنگاه درحالی که پالتویش را درمی‌آورد به طرف شوهر خواهرش پیش رفت و با لحن خرسندی گفت:

- از اینکه تو را اینجا یافتم مشعوف هستم... امیدوارم که...

آلکسی آلکساندروویچ ایستاده و بدون آنکه حتی وی را دعوت به نشستن کند با لحن خشکی گفت:

- خیر! نمی‌توانم بیایم.

به نظر خودش ناگهان اتخاذ چنین لحن سردی نسبت به برادر زنی که

می خواست طلاق دهد از هر حیث اقدامی عاقلانه و به مورد بود لکن چنانچه باید از پاک دلی ابلونسکی آگاهی نداشت. ابلونسکی درحالی که دیدگان زیبای روشنش را از فرط تعجب بیش از حد باز کرد به زبان فرانسوی پرسید:
- برای چه؟ منظورت چیست؟ تو قول داده‌ای؟ ما روی قول تو حساب کرده‌ایم.

- محال است برای اینکه روابط خانوادگی ما باید گسسته شود.

ابلونسکی تبسمی زد و گفت:

- گسسته شود؟ برای چه؟

- برای اینکه عزم دارم زنم یعنی خواهر شما را طلاق بدهم... من می‌بایستی... فرصت نکرد سخنانی را که در ذهن آماده کرده بود بر زبان راند. برخلاف انتظار او ابلونسکی در یک صندلی راحت نشسته و آه بلندی کشید و با نهایت ناراحتی گفت:

- آکسی آلکساندروویچ ممکن نیست.

- با این همه همین است که گفتم.

- پوزش می‌خواهم... برای من باورکردنی نیست.

کارنین نشست. احساس کرد سخنانش اثر مطلوب را نبخشیده است و لازم است دربارهٔ جریان اوضاع توضیحاتی بدهد و این توضیح به‌هیچ‌روی روابط او را با ابلونسکی تغییر نخواهد داد. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آری! متأسفانه من ناگزیر به طلاق دادن زنم می‌باشم.

- آکسی آلکساندروویچ! اجازه بده نکته‌ای را به تو خاطرنشان سازم. چون از طرفی وجدان پاک تو را می‌شناسم و از طرف دیگر از صفات نیک (آنا) باخبرم (پوزش می‌خواهم! من نمی‌توانم دربارهٔ او تغییر عقیده دهم) ممکن نیست چنین پیشامدی را باور کنم. حتماً سوءتفاهمی روی داده است.

- آه! کاش سوءتفاهم بود!

- اجازه بده! من می‌فهمم ولی از تو تمنا می‌کنم شتاب نکن!

آکسی آلکساندروویچ با لحن سردی گفت:

- من به‌هیچ‌روی شتاب نکرده‌ام. لکن در یک چنین موقعیتی شخص نمی‌تواند با هیچ‌کس مشورت کند. تصمیم من تغییرپذیر نیست.

ابلونسکی آهی کشید و گفت:

- وحشت‌انگیز است! از تو تمنا می‌کنم. هرگاه این‌طور که پیداست تاکنون شروع به اقدام نکرده‌ای قبل از آنکه با زن من گفتگو کنی هیچ قدمی برندار. او مانند خواهری (آنا) را دوست دارد و به تو نیز فوق‌العاده علاقه‌مند است. زنی پاک‌دل و پرعاطفه است. برای خاطر محبتی که نسبت به من داری با او صحبت کن!

آکسی آلکساندروویچ لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ابلونسکی نگاه ترحم‌آمیزی به وی افکند و پس از چند لحظه که سکوتش را رعایت کرد چنین گفت:

- پس قول می‌دهی؟ خواهی آمد؟
 - راستش را بخواهی نمی‌دانم... خیال می‌کنم روابط ما باید تغییر کند.
 - برای چه؟ علتی برای آن نمی‌بینم.
 ابلونسکی درحالی که دست او را محکم فشرد گفت:
 - اجازه بده از تو توقع داشته باشم در مقابل دوستی و احترام صمیمانه‌ای که همواره نسبت به تو داشته‌ام تو نیز اندکی به من لطف و اعتماد داشته باشی. تازه اگر سوءظن تو نسبت به (آنا) تأیید گردید من هرگز به خود اجازه نخواهم داد از او در مقابل تو دفاع کنم. اختلاف شما کمترین تأثیری در مناسبات بین ما ندارد و به همین جهت است که از تو تقاضا دارم با زخم صحبت کنی.
 آلکسی آلکساندروویچ به لحن خشکی گفت:
 - عقیده ما در این خصوص مختلف است و بنابراین بهتر است از این موضوع درگذریم.
 - خیر! باید بیایی. آمدن تو چه مانعی دارد؟ آن‌هم امروز که زخم با بی‌صبری در انتظار تو است. از تو تقاضا دارم با او صحبت کنی. بار دیگر به تو اطمینان می‌دهم زن فرشته سیرتی است.
 آلکسی آلکساندروویچ آهی کشید و گفت:
 - حالا که این‌همه اصرار داری خواهم آمد.
 آنگاه برای آنکه موضوع صحبت را تغییر دهد انتصاب غیرمترقبه کنت آنچکین را به یک چنین مقام بزرگی که مورد توجه و علاقه هر دو بود مطرح کرد. کارنین که هرگز علاقه‌ای به آنچکین نداشت اینک که خود در معرض یک عدم موفقیت قرار داشت نمی‌توانست از احساس حسد نسبت به این مردی که به نظرش به ناحق چنین ارتقاء رتبه یافته بود خودداری کند.
 با لبخند تنفرآمیزی گفت:
 - خوب! او را دیدی؟
 - آری دیروز به اداره آمد. به نظر فوق‌العاده فعال و وارد به کارش می‌آید.
 - فعال؟ ممکن است ولی باید دید این فعالیت را صرف چکاری می‌کند؟
 آیا چیز تازه‌ای خلق و ایجاد می‌کند و یا اینکه کارش تغییر دادن و خراب کردن کار دیگران است. بدبختی کشور ما همین قرطاس‌بازی و توسعه تشکیلات اداری است و او بهترین مظهر این بدبختی است.
 - از افکارش چندان اطلاعی ندارم لکن به نظرم مرد خوبی آمد. اینک از نزد او می‌آیم. ما با هم ناهار خوردیم و طرز نوشتن مطبوعی را از آمیختن یک نوشیدنی و آب پرتقال به او آموختم. فکر کن تاکنون چنین نوشیدنی نچشیده بود. خیلی خوشش آمد. نه! باور کن مرد نازنینی است.
 در این هنگام ابلونسکی نگاهی به ساعت دیواری افکند و گفت:
 - عجب! ساعت چهار گذشته است و هنوز سراغ (دلگوشین) نرفته‌ام... پس قول دادی که شام را با ما صرف کنی! هرگاه نیایی جداً زخم و من خواهیم

رنجید.

آلکسی آلکساندروویچ بدون آنکه ابراز حرارتی کند گفت:
- چون قول داده‌ام حتماً خواهم آمد.

ابلونسکی که نشاط و شوخ‌طبعی خود را باز یافته بود چنین خاطرنشان کرد:
- از لطف تو باز هم تشکر می‌کنم و امیدوارم پیشیمان نشوی.

چون داشت پالتویش را می‌پوشید یکی از آستین‌های آن به سر پیشخدمت
خورد و شلیک خنده را سرداد. هنگامی که به نزدیک در رسید بار دیگر گفت:
- درست سر ساعت پنج! فراموش نشود. با لباس معمولی.

ساعت پنج گذشته بود و هنوز عده‌ای از میهمانان در تالار پذیرایی در انتظار صاحب‌خانه بودند. ناگهان ابلونسکی به اتفاق (کزنیشف) و (پستسوف) وارد شد. این دو مغز بزرگ مسکو به قول (ابلونسکی) به مناسبت شخصیت نیرومند و هوش سرشار خود مورد محبت و احترام همگانی بودند.

هر دو نیز نسبت به یکدیگر حس اعتماد متقابل شدیدی داشتند، با این‌همه در کلیه موارد دارای اختلاف نظر بودند. چون هر دو به یک حزب تعلق داشتند مخالفینشان از لحاظ عقاید سیاسی تفاوتی بین آنان قائل نبودند، با این‌همه هرکدام از آنان در داخل حزب مظهر نظریات و عقاید به‌خصوصی بود که با عقاید دیگری مختصر اختلافی داشت و چون هیچ‌چیز مانند افکار نیمه مبهم و اختلافات جزئی در سلیقه موجب کشمکش فکری نمی‌گردد به‌هیچ‌روی نمی‌توانستند با یکدیگر سازش حاصل کنند و حتی از چندی پیش عادت کرده بودند بدون ابراز بدجنسی زیاد نسبت به یکدیگر اشتباهات و کج‌سلیقگی‌های یکدیگر را به باد تمسخر بگیرند.

آنان نزدیک در به هم برخورد و مشغول صحبت دربارهٔ باران و هوای خوب بودند که ناگهان ابلونسکی نیز به آنان محلق گردید و هر سه تن با هم داخل تالار شدند. شاهزاده شرباتسکی و کارنین و تورتسکین و شرباتسکی جوان و کیتی در تالار بودند. ابلونسکی بی‌درنگ دریافت که مجلس چندان گرم نیست زیرا (دالی) چون به مناسبت تأخیر شوهرش از یک طرف و وضع فرزندانش که می‌بایستی تنها در اتاق خودشان شام بخورند از طرف دیگر نگران بود، نتوانسته بود چنانچه باید میهمانان خود را سر ذوق بیاورد و با لباس ابریشمین خاکستری‌رنگ خود ناراحت ایستاده بود و هر یک از میهمانان نیز مردد بود چه کند و تنها با کلمات جویده سکوت را می‌شکست. حتی (تورتسکین) نیز با آن‌همه هوش و شوخ‌طبعی ناراحت به نظر می‌رسید و به همین جهت به محض مشاهده ابلونسکی لبخند ترحم‌آمیزی زد که معنیش این بود: «دوست عزیز! مرا عجب به دام انداخته‌ای؟ من هزار بار یک مجلس می‌گساری و حضور در کاخ گل‌ها را پر معاشرت با این میهمانان عالی‌قدر ترجیح می‌دهم!» شاهزادهٔ پیر بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند به کارنین زیرچشمی نگاه‌های تمسخرآمیزی می‌افکند. دامادش حدس زد اینک او مشغول طرح شوخی نیش‌داری با آن مرد سیاسی است که در اینجا نیز مانند هر جای دیگر مهم‌ترین میهمان به شمار می‌رفت و دقت عمومی را به خود جلب کرده بود. کیتی چشم به در دوخته و به خود قوت دل می‌داد که به‌هنگام نمایان شدن لوپن خود را نبازد و گونه‌هایش سرخ نشود. شرباتسکی جوان که

فراموش کرده بودند او را به کارنین معرفی کنند بی‌قید ایستاده بود. کارنین خودش بر طبق آداب و رسوم مردم پترزبورگ ردنگوت پوشیده و کراوات سفید زده بود لکن کناره‌گیری او از سایر میهمانان به‌خوبی نشان می‌داد که تنها برای انجام وظیفهٔ دشواری و وفا به عهدی در اینجا آمده بود. حضور او محیط سردی به مجلس بخشیده بود.

ابلونسکی به‌محض ورود نخست به مناسبت تأخیر خود از میهمانانش پوزش خواست و گناه را به گردن «شاهزادهٔ موهومی» که در این قبیل موارد همواره سپر بلای او بود افکند و در ظرف یک دقیقه کاملاً محیط غم‌زده و سرد مجلس دگرگون ساخت. بی‌درنگ کارنین را به کزنیشف نزدیک کرد و آنان را به بحث در پیرامون پیوستن لهستان به روسیه برانگیخت و پستسف نیز به‌زودی داخل مباحثه شد. ابلونسکی سپس دستی بر شانه (توروتسین) نهاد و چند سخن ظریف در گوشش گفت و او را به همسرش و پدرزنش سپرد. کیتی را به مناسبت زیبایی خیره‌کننده‌اش ستایش کرد و وسیله‌ای برای معرفی شریاتسکی جوان به کارنین پیدا کرد. با این‌همه از لوین همچنان هیچ اثری نبود. ابلونسکی از این تأخیر خرسند شد زیرا هنگام سرکشی به اتاق ناهارخوری با ناراحتی هرچه تمام‌تر مشاهده کرد که نوشیدنی‌های سفید و قرمز را از مغازهٔ (دپره) گرفته‌اند، نه از مغازهٔ (لوه) Leve بنابراین به راننده نهیب زد که چهارنعل به مغازه (لوه) شتابد. هنگامی‌که دوباره از اتاق ناهارخوری گذشت به لوین برخورد. لوین گفت:

- آیا دیر کرده‌ام؟

ابلونسکی درحالی‌که دستش را روی شانهٔ او نهاد گفت:

- مگر امکان هم دارد که تو حتی یک‌بار دیر نکنی؟

- تو خیلی میهمان داری؟ این‌ها کیستند؟

دراین‌اثنا بی‌اختیار سرخ شد و با دستکش شروع به پاک کردن دانه‌های برف که روی پالتویش نشسته بود کرد.

ابلونسکی گفت:

- همه خودمانی هستند. کیتی هم اینجا است. بیا تا تو را به کارنین معرفی کنم. ابلونسکی نیک می‌دانست شوهر خواهرش باوجود عقاید آزادی‌خواهیش فوق‌العاده مورد توجه عمومی است و هرکسی آشنا شدن با او را برای خود افتخار بزرگی می‌داند. بنابراین این افتخار و مسرت را تنها اختصاص به بهترین دوستانش می‌داد لکن آن شب متأسفانه لوین دارای حالی که بتواند کاملاً از این موهبت بهره‌مند گردد نبود. مرد جوان درحقیقت جز به کیتی به چیز دیگری نمی‌اندیشید به‌ویژه برای آنکه پس از آن شب تاریخی، دیگر جز آن یک لحظه در کنار جاده او را ندیده بود. از ته قلب آرزو داشت که دختر زیبا را در خانهٔ ابلونسکی ملاقات کند لکن برای حفظ استقلال فکرش چنین وانمود می‌کرد که بودن یا نبودن کیتی در ضیافت ابلونسکی برای وی یکسان

است و به همین جهت هنگامی که حقیقت را دریافت، و از حضور کیتی در خانه ابلونسکی آگاه شد ترس آمیخته به لذتی قلبش را فرا گرفت و نفس را در سینه اش حبس کرد. به خودش می گفت:

- او را به چه صورتی خواهم یافت؟ آیا به قیافه همان دختر جوان و زیبای پیشین و یا به آن صورتی که در آن بامداد تابستان در کالسکه دیدم؟ هرگاه سخنان دالی کاملاً صحت داشته باشد! چه دلیل دارد به من دروغ گفته باشد؟ سرانجام پس از چند لحظه تفکر زیر لب به ابلونسکی گفت:

- صحیح است! مرا به کارنین معرفی کن!

در حین یأس و نومیدی احساس نیرومندی شدیدی کرد و با قدم های راسخ داخل تالار شد. نگاه او با نگاه کیتی متقاطع شد و بی درنگ دریافت آن دختر دل انگیزی که اینک در مقابل دیدگان او قرار گرفته است نه آن دختر پیشین است و نه دختری که در کالسکه دیده بود و اضطراب و شرم و حجب هزار بار بر لطف و زیبایی او افزوده است. در اثنای که لوین پس از نگاه دیگری به وی برای احوالپرسی و سلام نزد دالی می رفت احساس کرد دختر دل انگیز آن قدر ناراحت است که بیم آن می رود اشک از دیدگانش سرازیر شود. این هیجان روحی نه به لوین و نه بر دالی که زیر چشمی خواهرش را می نگریست مخفی نماند. دختر زیبا پس از آنکه چندین بار رنگ به رنگ شد سرانجام قیافه مصنوعی آرامی به خود گرفت. تنها لبانش به طور نامحسوس می لرزید. لوین به آرامی به وی نزدیک شد. لبخند دختر دلفریب در ظاهر آرام می نمود لکن چشمان نمناک و تابناک او کاملاً هیجانش را هویدا ساخت. درحالی که با انگشتان منجمد خویش دست لوین را که به سوی او دراز شده بود می فشرد گفت:

- مدت مدیدی است که یکدیگر را ندیده ایم.

لوین که از شعف و خرسندی در پوست خود نمی گنجید گفت:

- شما مرا ندیدید لکن من شما را در جاده (ایرگوچووو) میان کالسکه دیدم. کیتی با نهایت تعجب پرسید:

- چه وقت؟

- یکی از بامدادهای همین تابستان هنگامی که از ایستگاه راه آهن به (ایرگوچووو) می رفتید.

لوین که از شدت خوشحالی یارای سخن گفتن نداشت به خودش گفت:

«چطور من این فکر را به مخیله خود راه دادم که ممکن است حس ریاکارانه ای در نهاد یک چنین دختر فرشته سیرتی راه یابد؟ چنین به نظر می رسد که حق به جانب دالی بود.»

ابلونسکی نزدیک شد و بازوی او را گرفت تا وی را به کارنین معرفی کند. آلکسی آلکساندروویچ درحالی که دست لوین را فشرد به لحن سردی گفت:

از تجدید دیدار شما در اینجا بسی خرسندم.

ابلونسکی با نهایت تعجب پرسید:
- چطور؟ پس شما یکدیگر را می‌شناسید؟
لوین گفت:

- ما مدت سه ساعت در واگن با هم بودیم لکن پس از این مدت طولانی مانند
کسانی که از یک مجلس بال‌ماسکه خارج شده باشند هیچ‌کدام چنانچه باید
دیگری را نشناختیم دست‌کم مسلم است من که چنین بودم.
- به‌راستی؟

آنگاه ابلونسکی درحالی‌که به‌طرف اتاق ناهارخوری روی آورد چنین گفت:
- آقایان بفرمایید!

مردان عقب او روان شدند و در داخل اتاق ناهارخوری گردیدند. در آنجا بر
روی میزی شش نوع نوشیدنی و شش نوع پنیر و چندین نوع خاویار و ماهی و
کنسروهای گوناگون و نان روغنی چیده شده بود. دراثنایی‌که آقایان با لذت
فراوان به تناول این پیش‌غذا شروع کردند، چندی مباحثه در پیرامون الحاق
لهستان به روسیه قطع گردید. کزنیشف که بهتر از هرکسی می‌توانست
خشک‌ترین بحث‌ها را به نشاط‌انگیزترین وجهی پایان بخشد این‌بار نیز با
بذله‌گویی بکری توجه همه میهمانان را به خود جلب کرده بود.
کارنین تأیید می‌کرد تنها با پیروی از اصول عالی است که دولت روسیه
می‌تواند به نتایج مطلوب نایل گردد. پستسوف عقیده داشت تنها ملتی
می‌تواند ملت دیگر را در خود مستهلک کند که از لحاظ کثرت جمعیت بر ملت
دیگری برتری داشته باشد.

کزنیشف که تا حدودی با هر دو نظریه موافق بود هنگام ترک سالن به حال
تبسم چنین گفت:

- بنابراین ملاحظه می‌فرمایید بهترین وسیله موفقیت، داشتن حتی‌المقدور
بچه بیشتر است.

متأسفانه برادر من و من از این لحاظ خیلی عقب هستیم و حال آنکه شما آقایان
به‌ویژه شما آقای ابلونسکی وظیفه وطن‌پرستی خودتان را خیلی خوب انجام
می‌دهید.

آنگاه درحالی‌که لیوان نوشیدنی به ابلونسکی تعارف کرد پرسید:
شما چند بچه دارید؟

همه به خنده افتادند و ابلونسکی بیشتر از همه خندید.

ابلونسکی درحالی‌که مشغول جویدن یک قطعه پنیر بود یک لیوان نوشیدنی
به‌خصوص برای کزنیشف ریخت و چنین گفت:

- به‌راستی این بهترین روش است. این پنیر مثل اینکه بد نیست. اندکی
بچشید.

آنگاه درحالی‌که بازوی لوین را گرفت گفت:

- آیا تو باز هم ورزش می‌کنی؟

و چون احساس کرد که عضلات فولادین دوستش بیش از حد محکم است گفت:

- چه عضلات نیرومندی! تو یک سامسون حقیقی هستی.
آلکسی آلکساندروویچ که می‌کوشید یک ورقه پنیر را بر قطعه نان بسیار نازکی بمالد پرسید:

- چنین تصور می‌کنم برای شکار خرس باید فوق‌العاده نیرومند بود آیا چنین نیست؟

آلکسی آلکساندروویچ درباره شکار اطلاعات بسیار مبهمی داشت و به همین جهت لوین نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. در پاسخ گفت:

- به هیچ وجه. یک کودک هم می‌تواند خرس را بکشد.

سپس برای خانم‌ها که به نوبه خود به میز نزدیک می‌شدند جا باز کرد. کیتی که می‌کوشید با چنگال قارچ لغزانی را بردارد ولی موفق نمی‌شد از لوین پرسید:

- شنیده‌ام شما یک خرس شکار کرده‌اید؟
چنگالش می‌لغزید، برای برداشتن قارچ ابراز بی‌تابی می‌کرد، توری آستینش را به عقب می‌زد و اندکی بازوی زیبایش را نمایان می‌ساخت.

سپس درحالی‌که صورت متبسم خود را تا اندازه‌ای متوجه لوین کرد پرسید:

- آیا به راستی در حدود املاک ما نیز خرس وجود دارد؟
آه، چقدر این سخنان به ظاهر ناچیز و این لحن صدا و این حرکات چشمان و لبان برای مرد دلباخته دلنشین و سکرآور بود! درحقیقت این سخنان شامل یک درخواست پوزش، یک اعتماد مطلق، یک وعده، یک امید، یک اعتراف به عشق بود که قلب او را لبریز از سرور می‌کرد.

لوین خنده‌کنان گفت:

آه! خیر! ما برای شکار به ایالت (تور) Tver رفتیم و در بازگشت از این شکار بود که با آقای آلکسی آلکساندروویچ شما آشنا شدم. ملاقات ما در شرایط خنده‌آوری صورت گرفت.

سپس با ظرافت شرح داد چگونه با لباس روستایی و چهره خسته داخل کویه آلکسی آلکساندروویچ شد و دراین خصوص چنین شرح داد:

راننده برخلاف ضرب‌المثل معروفی که می‌گوید: «نسبت به ظاهر اشخاص نباید قضاوت کرد» باتوجه به وضع لباسم خواست مرا از کویه بر آند و ناگزیر خیلی محکم صحبت کردم و خودم را گرفتم.

سپس به کارنین که نامش را فراموش کرده بود روی آورد و گفت:

- شما نیز در آغاز از مشاهده پوشتین من احساس ناراحتی کردید لکن به‌زودی به دفاع از من پرداختید و اینک ملاحظه می‌کنید که از شما سپاسگزارم.

کارنین درحالی‌که نوک انگشت‌هایش را خشک می‌کرد گفت:

- باید تصدیق کرد حق مسافر در انتخاب جای خودش در قطار کاملاً مشخص نیست.

لوین با لبخند صادقانه‌ای گفت:

- آه! خوب دیدم که از نشستن من در کویۀ شما چقدر ناراحت شدید و به همین جهت برای آنکه پوستینم را فراموش کنید موضوعی بسیار جدی طرح کردم.

کزنیشف که ضمن صحبت کردن با (دالی) به اظهارات برادرش نیز گوش می‌داد درحالی‌که نگاه تعجب‌آوری به وی می‌انداخت به خودش می‌گفت: «امشب او را چه می‌شود؟ این اعتماد به نفس و تسلط را از کجا یافته است؟» او نمی‌دانست که لوین بال یافته است. کیتی به سخنان او گوش می‌داد و از سخن گفتن او لذت می‌برد و به هیچ چیز دیگر توجه نداشت. لوین خود را با او نه فقط در این اتاق بلکه در دنیا تنها احساس می‌کرد و چنین می‌پنداشت که بر فراز ارتفاعات دوارانگیزی مشغول پرواز است و حال آنکه کارنین‌ها و ایلونسکی‌ها و سایر مردم جهان بر روی زمین می‌لوند.

هنگامی‌که برای صرف شام دور میز نشستند، ایلونسکی چنین وانمود کرد که لوین و کیتی را ندیده است. سپس چنانچه گفتی ناگهان به وجود آنان پی برده است، هر دو را در تنها جاهایی که خالی مانده بود کنار هم نشانید.

شام از لحاظ خیره‌کنندگی دست‌کمی از ظروف چینی نفیسی که همواره ایلونسکی در انتخاب آن سلیقه فراوان به کار می‌برد، نداشت. سوپ ماری لویی با پاته‌هایی که از فرط لذیذ بودن در دهان آب می‌شد، مورد تقدیر و اعجاب، میهمانان قرار گرفت. ماتیو به کمک دو خدمتکار که کراوات سفید زده بودند بدون هیچ‌گونه جار و جنجالی در نهایت زبردستی مطابق ذوق هرکسی غذا می‌دادند گرمی و ظرافت گفتگو در سر میز شام ازهرحیث با موفقیت غذاها تطبیق می‌کرد و بحث و شوخ‌طبعی که گاهی جنبه عمومی و زمانی جنبه خصوصی داشت لحظه‌ای قطع نمی‌شد. به‌طوری‌که هنگام برخاستن از کنار میز حتی کارنین نیز قیافه خشک و سرد خود را از دست داده و کاملاً سر ذوق به نظر می‌رسید.

۱۰

پستسوف که همواره میل داشت موضوعی را کاملاً حلاجی کند، نه تنها چندان با نظر کزنیشف موافق نبود بلکه تا اندازه‌ای پس از این بحث به صحت افکار خودش نیز مشکوک شده بود.

هنگام شروع به صرف سوپ خطاب به کارنین چنین گفت:

- ضمن بحث در اطراف تراکم جمعیت و کثرت نفوس یک کشور منظور من

این نبود که باید اصولاً شروع به جذب ملت‌های دیگر کنیم بلکه مرادم این بود هرگاه نفوس ما بیشتر از پیش افزایش یابد طبعاً ملل دیگری که از حیث فرهنگ به ما نزدیک هستند به ما خواهند پیوست.
آلکسی آلکساندروویچ به آرامی گفت:

نتیجه هر دو یکی است. به نظر من تنها ملتی می‌تواند بر ملت دیگر نفوذ حاصل کند که از لحاظ تمدن و فرهنگ بر آن ملت رجحان داشته باشد.
پستسوف که همواره در صحبت کردن شتاب داشت و با تعصب شدیدی از افکار خود دفاع می‌کرد سخن کارنین را قطع کرد و گفت:

- اصل موضوع همین است. باید دید این تمدن و فرهنگ چه نوع تمدنی است؟ از میان ملل مختلف اروپا کدام ملتی می‌تواند ادعا کند که فرهنگش برتر از فرهنگ ملت دیگر است؟ از انگلیسی‌ها و فرانسویان و آلمانی‌ها کدام یک حق دارند همسایگان خود را تحت نفوذ معنوی خویش قرار دهند؟ فی‌المثل ما دیدیم که در ایالات و مناطق کنار رود رن تمدن فرانسه جانشین فرهنگ آلمان گردید. باید دید آیا این امر دلیل بر عقب‌ماندگی تمدن آلمان است؟ خیر! به نظر من قانون دیگری در کار است.
کارنین که اندکی جبین درهم کشید گفت:

من چنین می‌پندارم که ترازو همواره متمایل به فرهنگی خواهد شد که حقیقی‌تر باشد.

- اما باید دید یک فرهنگ خوب را از علائمی می‌توان تشخیص داد؟

- چنین تصور می‌کنم که همه‌کس این علائم را به‌خوبی تشخیص می‌دهد.
کزنیشف با لبخند نیش‌داری پرسید:

- آیا می‌شود با اطمینان گفت که همه این علائم را می‌شناسند؟ اکثر اشخاص عقیده دارند که فرهنگ خوب مبنی بر اصول آموزش و پرورش کلاسیک و همان روش متقدمین است لکن ما می‌دانیم این موضوع مورد بحث شدیدی قرار دارد و طرف مخالف بنوبه خود دلایلی اقامه می‌کند که بی‌ارزش نیست.
ابلونسکی گفت:

- سرچ ایوانوویچ شما طرف‌دار تعلیم و تربیت کلاسیک هستید. می‌دانم. آیا کمی نوشیدنی میل دارید؟

کزنیشف درحالی‌که لیوانش را جلو آورد با گذشت مردی که از روی محبت نگاهی ضمن صحبت به کودکی معطوف می‌دارد، به ابلونسکی گفت:

- در اینجا عقاید خصوصی من در میان نیست.

آنگاه بار دیگر به کارنین روی آورد و چنین افزود.

- من فقط می‌گویم که هر دو طرف دلایل استواری اقامه می‌کنند. با اینکه من خودم اصولاً طرف‌دار تحصیلات کلاسیک هستم، اعتراف می‌کنم دلایلی که رجحان تحصیلات کلاسیک را بر سایر اصول تعلیم و تربیت مدلل سازد وجود ندارد.

پستسوف نظر او را تصدیق کرد و گفت:
علوم طبیعی نیز از لحاظ تعلیم و تربیت اثر فراوان در پرورش هوش انسان دارند. فی‌المثل نجوم و گیاه‌شناسی و حیوان‌شناسی را با وحدت قوانینش به نظر آورید.

آلکسی آلکساندروویچ چنین خاطرنشان ساخت:
- من کاملاً با این عقیده موافق نیستم و برآنم که تحصیل زبان‌های قدیمی تأثیر فراوان در پرورش هوش دارد. گذشته از این نویسندگان عهد قدیم همه دارای نفوذی بسیار اخلاقی و معنوی هستند و حال آنکه بدبختانه مطالعه علوم طبیعی توأم با مسلک‌ها و عقاید زبان‌بخشی است که به منزله بلاهای بزرگی برای عصر ما به‌شمار می‌روند.

سرژ ایوانوویچ می‌خواست جواب گوید لکن پستسوف با صدای بلندش سخن او را قطع کرد تا نادرستی این قضاوت را به وی اثبات کند. کرنیشف که چنین می‌نمود دلیل قانع‌کننده‌ای یافته است، بدون ابراز بی‌تابی زیاد صبر کرد تا سخنان او پایان یابد و سرانجام با لبخند ظریفی به کارنین روی آورد و گفت:
- تصدیق بفرمایید هرگاه جنبه اخلاقی یا واضح‌تر بگویم ضد نیهیلیستی (۲۳) تعلیم و تربیت کلاسیک کاملاً هویدا نبود ترجیح یک روش بر روش دیگر کار دشواری می‌نمود.

- مسلم است.
- هرگاه تعلیم و تربیت کلاسیک حکم کپسول‌های پیش‌گیری را نداشت که ما به اشخاص به منظور کسب مصونیت در مقابل نیهیلیسم تجویز می‌کنیم ما می‌توانستیم میدان را برای هر دو نوع مکتب تربیتی آزادتر بگذاریم.
اما در پایان با ظرافت معمولی خویش ناگهان پرسید:
- لکن باید دید آیا به خاصیت پیش‌گیری این کپسول‌ها می‌توان کاملاً مطمئن بود؟

این سخنان همه میهمانان به‌ویژه (توروتسین) را که از مدت زیادی پیش در انتظار خندیدن بود سخت به خنده انداخت.
ایلونسکی حق داشت که برای گرم کردن صحبت به (پستسوف) متکی باشد. درحقیقت به محض اینکه این مبحث با سخنان ظریف سرژ ایوانوویچ پایان یافت، پستسوف بار دیگر موضوع دیگری را که بسیار جالب بود پیش کشید و در دنباله بحث اولی چنین خاطرنشان ساخت:

- من تصور نمی‌کنم که در این میان گناهی متوجه دولت باشد زیرا دولت بدون شبهه تابع ملاحظات و مقتضیات عمومی است و چندان توجهی به عواقب تصمیم‌هایی که می‌گیرد ندارد. فی‌المثل تعلیمات عالی زنان را در نظر بگیرید. با اینکه باید تعلیمات عالی را برای زنان زیان‌بخش بدانند، هر روز رشته جدیدی برای آنان دایر می‌کند.

آلکسی آلکساندروویچ خاطرنشان کرد که معمولاً آزادی بانوان را با تعلیم و

تربیت آنان اشتباه می‌کنند و به همین جهت است که عده‌ای عملیات عالیه را برای زنان زیان‌بخش می‌دانند.
پستسوف گفت:

- من برعکس عقیده دارم که این دو موضوع با هم بستگی کامل دارند. زن از حقوق خودش محروم است برای آنکه از تعلیم و تربیت محروم می‌باشد و از جانب دیگر محرومیت از تعلیم و تربیت به نوبه خود ناشی از محرومیت از حقوق است. نباید فراموش کرد بردگی زن آن قدر قدیمی است که غالباً نمی‌توانیم گودال عمیقی که از لحاظ حقوقی آنان را از ما جدا می‌کند تشخیص دهیم.

سرژ ایوانوویچ هنگامی که سرانجام موفق به سخن گفتن گردید گفت:
- شما وقتی صحبت از حقوق می‌کنید آیا منظورتان حق دادرسی و عضویت شورای شهرداری و کارمندی دولت و عضویت پارلمان است؟
- بدون شبهه.

- اما هرگاه زنان به‌طور استثنایی بتوانند این وظایف را انجام دهند آیا بهتر نیست که بر این حقوق نام وظیفه بگذاریم؟ هیچ شک نیست در اینکه یک قاضی و یک عضو شورای شهرداری و یک کارمند پست و تلگراف وظیفه‌ای را انجام می‌دهند. بنابراین بهتر است بگوییم که زنان در تجسس انجام وظایفی می‌باشند و بنابراین باید به میل آنان به منظور شرکت جستن در انجام وظیفه مردان به دیده موافقت و همراهی نگریست.
کارنین سخنش را تأیید کرد و گفت:

- صحیح است! اصل موضوع اثبات این نکته است که آیا قادر به انجام این وظایف می‌باشند یا خیر؟
ابلونسکی گفت:

- مسلم است که هرگاه از تعلیم و تربیت کافی بهره‌مند گردند کاملاً از عهده انجام این وظایف برخوانند آمد. مگر ما نمی‌بینیم که...
شاهزاده کهن سال که این سخنان را گوش می‌کرد و با دیدگان کوچک استهزاء آمیزش می‌خندید گفت:

- اما درباره آن ضرب‌المثل معروف عقیده شما چیست؟ من ابا ندارم که آن را در حضور دختران خودم تکرار کنم: «خدا زلف زن را بلند و در عوض عقلش را کوتاه خلق کرده است.»
پستسوف با لحن خشمگینی گفت:

- درباره سیاه‌پوستان نیز قبل از آزادکردنشان همین‌طور استدلال می‌کردند.
سرژ ایوانوویچ گفت:

- چیزی که باعث تعجب من است این است که زنان عقب وظایف نوینی می‌گردند که غالباً مردان از آن وظایف احتراز می‌جویند.
پستسوف گفت:

- برای این است که این وظایف توأم با حقوق و افتخار و قدرت و پول است و زنان به این چیزها علاقه فراوان دارند.
شاهزاده پیر گفت:

- درست مثل این است که من در تجسس شغل شیر دادن به بچه باشم و چون این کار مختص زنان است هرگاه به من جواب رد بدهند سخت آزرده شوم...

(توروتسین) شلیک خنده را سرداد و سرژ ایونوویچ احساس تأسف کرد که چرا او این ظرافت را به خرج نداد و حتی کارنین هم به خنده افتاد.
پستسوف گفت:

- درست است ولی مرد نمی‌تواند شیر بدهد و حال آنکه زن...
شاهزاده پیر که حتی در حضور دخترهایش همواره آزاد صحبت می‌کرد گفت:

- پوزش می‌خواهم! یک مرد انگلیسی در یک کشتی توانسته است بچه خودش را شیر بدهد.

سرژ ایونوویچ که سرانجام نکته ظریفی یافت گفت:

- به همان اندازه که مرد انگلیسی شیرده پیدا می‌شود به همان اندازه هم زن شایسته برای به عهده گرفتن کارهای مهم دولتی یافت خواهد شد.

ایلونسکی که ضمن طرف‌داری از پستسوف همچنان فکرش متوجه (جی بیسوف) رقاصه افسونگرش بود پرسید:

تکلیف دختران و زنان بی‌خانمان چه خواهد شد؟

دالی که حدس زد شوهرش برای چه این سؤال را کرد با یک لحن تقریباً نفرت‌انگیزی گفت:

- هرگاه درست به زندگی این دختران جوان مراجعه کنید. به‌طور یقین در خواهید یافت برای آن بی‌خانمان شده‌اند که نخواستند وظایف خودشان را در خانواده انجام دهند و ناگزیر پدر و مادر خود را ترک کرده‌اند.

پستسوف با صدای طنین‌انداز خود گفت:

- شاید صحیح باشد لکن ما از یک اصل و یک ایده‌آل دفاع می‌کنیم. زن خواستار به‌دست آوردن حق استقلال خود می‌باشد و از اینکه نمی‌تواند به حق خود برسد رنج می‌برد.

تنها کیتی و لوین در گفتگوی عمومی شرکت نجسته بودند. در آغاز صرف شام هنگامی که از نفوذ ملتی بر ملت دیگر سخن به میان آمد، لوین بی‌اختیار به یاد افکار خودش در این خصوص افتاد لکن نتوانست به اندیشه‌های خودش نظم بخشد و به نظرش بسی عجیب آمد، مسئله‌ای که در گذشته تا آن اندازه

برایش هیجان‌انگیز بود اینک هیچ‌گونه تأثیری در او ندارد. از طرف دیگر کیتی طبعاً می‌بایستی به بحث در پیرامون حقوق زنان ابراز علاقه کند زیرا هم برای خاطر دوستش (ورونیکا) که بیش از حد مقید بود و هم برای خودش در موردی که نمی‌توانست مطابق میلش شوهر کند همواره به این موضوع ابراز علاقه کرده بود و مکرر بین او و خواهرش در این خصوص مباحثات شدیدی روی داده بود و حال آنکه اینک چندان علاقه‌ای به دخالت در این بحث نداشت. بین لوین و او گفتی یک سازش روحی جدی حاصل شده که بیش‌ازپیش آنان را به یکدیگر نزدیک کرده است و در آستانه آن راه اسرارآمیزی که اینک داخل آن می‌شدند برای هر دو تولید لذت آمیخته به یک نوع نگرانی می‌کند. چون کیتی از او سؤال کرد که در تابستان کجا او را دیده بود لوین برای وی نقل کرد که از سمت جادهٔ بزرگ پس از درو خرمن هنگامی که به خانه باز می‌گشت. و در این خصوص چنین توضیح داد:

- سپیده‌دم یکی از روزهای زیبا و آفتابی بود. بدون شبهه تازه از خواب بیدار شده بودید زیرا مادران در گوشه‌ای به خواب رفته بود. از دور که قدم می‌زدم به خودم گفتم: «یک کالسکه چهار اسبه؟ آیا متعلق به کیست؟» آنگاه در آثایی که اسب‌ها عبور می‌کردند - چه اسب‌های زیبایی بودند! و زنگوله‌های خود را به صدا در می‌آوردند، ناگهان شما همچون برق از مقابل دیدگانم گذشتید. نزدیک در نشسته بودید و با دو دست با نوارهای کلاه سافرتان بازی می‌کردید و غرق در افکار عمیقی به نظر می‌رسیدید. سپس لب‌خندی زد و چنین افزود:

- آه! چقدر میل دارم بدانم در آن سحرگاه به چه چیز می‌اندیشیدید؟ آیا به یک موضوع جدی بود؟

کیتی به خودش گفت: «خدا کند که در آن لحظه موهایم ژولیده نبوده باشد!» لکن مشاهده کرد این خاطر چهرهٔ لوین را از فرط خوشحالی می‌شکفتد یقین حاصل کرد که در آن صبحگاه اثر مطلوبی در وی بخشیده است و سپس در حالی که سرخ شد و به خنده افتاد گفت:

- باور کنید هیچ یادم نیست!

لوین که دید چشمان (توروتسین) از فرط خندیدن مرطوب شده و صدای قهقهه‌اش بدنش را سخت تکان می‌دهد گفت:

- این توروتسین چه از ته قلب می‌خندد!

کیتی پرسید:

- آیا مدت مدیدی است که او را می‌شناسید؟

- کیست او را نشناسد!

- مثل این است که چندان نظر شما را جلب نکرده است.

- حقیقتش را بخواهید چندان به نظرم جالب نمی‌آید.

- اشتباه می‌کنید چقدر متشکر می‌شوم که دربارهٔ وی تغییر عقیده دهید. من

نیز در گذشته راجع به او قضاوت اشتباهی کردم ولی یقین بدانید جوان خوبی است و قلب پاکی دارد.

- شما از قلب او چه اطلاعی دارید؟

- من و او دوستان صمیمی هستیم، او را خوب می‌شناسم - و با لبخندی که حکایت از ندامت و درعین حال اعتمادش به او (یعنی به لوین) می‌کرد ادامه داد:

زمستان گذشته، کمی بعد از آنکه... شما... به منزل ما آمدید، بچه‌های دالی همه مخملک گرفتند. از قضا او یک روز به دیدن آن‌ها رفت و می‌توانید تصورش را بکنید؟

- اینجا کیتی صدایش را به آهنگ نجوا آهسته کرد و گفت: «دلش به قدری به حال دالی سوخت که همان جا ماند تا در پرستاری بچه‌ها به او کمک کند. سه هفته در خانه آن‌ها ماند و مثل دایه‌ای از بچه‌ها مراقبت می‌کرد.»

به سمت خواهرش خم شد و به او گفت: «دارم قضیه توروتسین و مخملک بچه‌ها را برای کنستانتین دمیتریچ تعریف می‌کنم.»

دالی نگاهی به توروتسین، که احساس می‌کرد صحبت از اوست انداخت و به نرمی به او لبخندی زد و گفت: «بله، مرد فوق‌العاده‌ای است - لوین بار دیگر نگاهی به توروتسین کرد و حیران ماند که چرا در گذشته به آزادی و انسانیت او پی نبرده بوده است.»

با خوشحالی گفت: «متأسفم، متأسفم، بعد از این دیگر درباره هیچ‌کس فکر بد نخواهم کرد - و این احساسی بود که به‌راستی در دل داشت.»

در بحثی که اطراف حقوق زن شروع شده بود مسئله نابرابری میان زن و مرد در ازدواج پیش می‌آمد که گفتگو درباره آن در حضور بانوان آسان نبود. پستسف سر غذا چند بار خواست به آن اشاره کند ولی سرگی ایوانویچ و استپان آرکادیچ با احتیاط از ورود به آن اجتناب کردند.

اما هنگامی که از سر میز برخاستند و بانوان اتاق غذاخوری را ترک کردند، پستسف که با آن‌ها نرفته بود رو به آلکسی آلکساندروویچ کرد و علل مهم این نابرابری را شرح داد. به عقیده او نابرابری زن و شوهر در این بود که مجازات خیانت زن به شوهر و شوهر به زن نه در قانون پیش‌بینی شده بود و نه در اذهان مردم یکی شمرده می‌شد.

استپان آرکادیچ شتابان به آلکسی آلکساندروویچ نزدیک شد و پیشنهاد کرد که برود و سیگاری با او دود کند.

آلکسی آلکساندروویچ به آرامی جواب داد: «نه، من سیگار نمی‌کشم» و چنان که گفتی به عمد بخواهد نشان دهد که از این گفتگو واهمه‌ای ندارد، با تبسمی سرد رو به پستسف کرد و گفت: «به گمان من این نظر از نهاد مسئله ناشی می‌شود» این را گفت و می‌خواست به تالار پذیرایی برود که ناگهان تورو تسین، که از زیاده‌نوشی شامپانی به شور آمده بود و از مدتی پیش منتظر فرصتی بود تا سکوت خود را که برایش ناگوار شده بود بشکند بی‌مقدمه رو به آلکسی آلکساندروویچ که متشخص‌ترین مهمان مجلس بود کرد و با لبخندی نیک نفسانه که لب‌های مرطوب و سرخش را از هم گشود بود گفت: نمی‌دانم حضرت عالی مجرای پریاچنیکف را شنیده‌اید؟ واسیا پریاچنیکف را عرض می‌کنم. امروز شنیدم که در توربا کویتسکی (۲۴) دوئل کرد و او را کشت.

همان طور که اگر کسی جایی دردناک در بدن داشته باشد گمان می‌کند که با حرکت خود همان نقطه دردناک را به جایی می‌زند استپان آرکادیچ نیز احساس می‌کرد که از بخت بد آن روز گفتگو پیوسته به نقطه دردناک آلکسی آلکساندروویچ باز می‌گردد. دوباره کوشید شوهر خواهر خود را نجات دهد ولی خود آلکسی آلکساندروویچ از سرکنجکاوی پرسید:

- پریاچنیکف برای دوئل کرد؟

- برای زنش. واقعاً جسارت به خرج داد. فاسق زنش را به دوئل دعوت کرد و کشت.

آلکسی آلکساندروویچ با خونسردی گفت: «عجب! - و ابرو بالا کشید و به تالار پذیرایی رفت.»

دالی در اتاق پذیرایی کوچکی که از طریق آن به تالار می‌رفتند پیشش آمد و با لبخندی که نشان از وحشت داشت گفت: «چقدر خوشحالم که آمدید، دلم می‌خواهد کمی با شما صحبت کنم. بیایید همین جا بنشینیم.»

آلکسی آلکساندروویچ با همان حالت بی‌اعتنایی حاصل از ابروان بالا رفته در کنار داریا آلکساندروونا نشست و با لبخندی دروغین بر لب گفت:

- چه بهتر، چون می‌خواستم از حضورتان عذر بخواهم و مرخص شوم. همین فردا عازمم.

داریا آلکساندروونا یقین کامل داشت که آنا بی‌گناه است و احساس می‌کرد که رنگش پریده و لب‌هایش از فرط خشم نسبت به این مرد خونسرد سنگدلی که به این آسودگی خیال داشت دوست بی‌گناه او را بی‌آبرو کند می‌لرزید.

با اصراری که اجبار بر او تحمیل می‌کرد چشم در چشمان او دوخت و گفت: «آلکسی آلکساندروویچ، من از احوال آنا از شما پرسیدم و شما به من جوابی ندادید. وضعیتش چطور است؟»

آلکسی آلکساندروویچ، بی‌آنکه به روی او نگاه کند جواب داد: «ظاهراً عیبی ندارد.»

- آلکسی آلکساندروویچ، مرا ببخشید، من حق ندارم چنین سؤالی بکنم، ولی آنا را مثل خواهر خودم دوست دارم. از شما خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، بگویید میان شما و او چه اتفاقی افتاده است؟ شما او را به چه گناهی متهم می‌کنید؟

آلکسی آلکساندروویچ اخم درهم کرد و با چشمانی تقریباً بسته سر به زیر انداخت و گفت:

- گمان می‌کنم که شوهرتان به شما گفته است که من به چه علت لازم می‌دانم که مناسبات گذشته خود را با آنا آرکادیونا تغییر بدهم - این را بی‌آنکه در چشمان دالی نگاه کند گفت و ناخواسته شریاتسکی را که از آن اتاق می‌گذشت با نگاه دنبال کرد.

دالی دست‌های خشکیده خود را جلو صورت بالا برد و آن‌ها را برهم فشرد و با حرکتی شدید و لحنی پرشور گفت: «من چنین چیزی را باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم. نمی‌توانم باور کنم» و به سرعت از جا برخاست و دستش را بر آستین آلکسی آلکساندروویچ نهاد و گفت: «اینجا نمی‌شود صحبت کرد، لطفاً بیایید برویم آنجا.»

هیجان داریا آلکساندروونا به راستی بر آلکسی آلکساندروویچ اثر گذاشته بود. برخاست و مطیعانه به دنبال او به اتاق درس بچه‌ها رفت. پشت میزی که زخم‌های قلم‌تراش بر مشمع روی آن پیدا بود نشستند.

دالی که نگاهش را در چشمان گریزان او دوخته بود باز گفت: «من باور نمی‌کنم، این را باور نمی‌کنم.»

کارنین گفت: «نمی‌توان حقایق را باور نکرد» و بر کلمه حقایق تکیه کرد.

داریا الکساندرونا گفت: «ولی آخر چه کرده است؟ چکار؟ چکار؟ دقیقاً چه کرده است؟»

کارنین گفت: «وظایف خود را زیرپا گذاشته و به شوهرش خیانت کرده. این کاری است که کرده.»

دالی دست‌ها را به شقیقه برد و چشم‌ها را پوشاند و گفت: «نه، نه، ممکن نیست، نه، شما را به خدا... اشتباه کرده‌اید.»

لب‌های آلكسى الكساندروويچ به تبسمى سرد از هم باز شد اما چشمانش غم‌بار ماند. او با این لب‌خند می‌خواست استواری یقین خود را به او و به خودش نشان دهد. ولی شدت این دفاع دالی هرچند یقین او را متزلزل نساخت جراحت دلش را آزرده چنان‌که با شور بسیار و از فرط خشم بینی بالا کشید و گفت: «جایی که زن به شوهر اعتراف کرده باشد اشتباه بسیار دشوار است. خودش به من اقرار کرد که هشت سال زندگی و پسرمان همه پوچ بوده و او می‌خواهد از نو زندگی کند.»

- آنا و گناه؟ نه، این دورا نمی‌توانم با هم مربوط کنم.

حالا دیگر راست در چهرهٔ مهربان و از هیجان برافروختهٔ دالی نگاه‌کنان، با این احساس در دل که زبان‌ش خود به خود باز شده است، گفت: «داریا الکساندرونا، نمی‌دانید چقدر آرزو می‌داشتم که احتمال اشتباه هنوز وجود داشته باشد. تا وقتی یقین نداشتم زندگی برایم تلخ بود ولی شیرین‌تر از حالا بود. وقتی مردد بودم هنوز امید بود و حالا دیگر آمیدی نیست و با این همه وجودم پر از تردید است. در همه چیز تردید می‌کنم و از پسر خودم بیزارم. بعضی وقت‌ها باور ندارم که پسر خودم باشد من مرد بدبختی هستم.» لازم نبود که این حرف را بزند. داریا الکساندرونا این حال را از نگاه او دریافت. دلش به حال او می‌سوخت و یقینش به بی‌گناهی دوستش سست شد.

- آه، چه وحشتناک! اولی آیا راست است که تصمیم به جدایی گرفته‌اید؟

- تصمیم گرفته‌ام که آخرین قدم را بردارم. دیگر چکار می‌توانم بکنم؟

دالی با چشمان پر از اشک گفت: «دیگر چه می‌توانم بکنم؟ دیگر چه می‌توانم بکنم! نه، این چه حرفی است که می‌زنید؟»

کارنین، چنان‌که فکر او را به حدس دریافته باشد گفت: «بله، بدبختی در این جور دردها این است که برخلاف دردهای دیگر، مثل زیان‌های غیرقابل جبران یا مرگ عزیزان، نمی‌توان درد را همچون سنگینی صلیب تحمل کرد و با آن کنار آمد. اینجا باید کاری کرد. آدم باید خود را از ورطهٔ خفت و بدنامی که در آن انداخته شده است بیرون بکشد. زندگی زناشویی که سه نفره نمی‌شود.

دالی سر فروافکند و گفت: «می‌فهمم، خوب می‌فهمم» لحظه‌ای ساکت ماند و به حال خود و به زندگی زناشویی خود که سراسر یک غصهٔ بزرگ بود فکر

کرد و ناگهان با حرکتی شدید سر برداشت و دست‌ها را به نشان التماس بر هم نهاد و گفت: «صبر کنید، شما مسیحی هستید. به حال او فکر کنید. اگر شما او را طرد کنید او چه خواهد شد؟»

آلکسی الکساندروویچ گفت: «داریا الکساندرونا، من فکر کرده‌ام. خیلی در این خصوص فکر کرده‌ام - لکه‌های سرخی بر چهره‌اش نمایان شد. داریا الکساندرونا احساس کرد که دلش به راستی برای این مرد می‌سوزد: «من این کار را وقتی کردم که او خود ماجرای ننگ مرا برایم نقل کرد. من وضع را به حال گذشته گذاشتم. به او فرصت اصلاح دادم تا شاید پشیمان شود، ولی نتیجه چه شد؟ حتی حاضر نشد شرط ناچیز مرا، یعنی حفظ آبرو را رعایت کند» و با شور و حرارت بسیار ادامه داد:

انسان کسی را می‌تواند نجات دهد که خود اصرار به سقوط نداشته باشد. ولی وقتی سرشت کسی چنان فاسد شد که سقوط در نظرش نجات جلوه کرد چه می‌شود کرد؟

- هر کار، فقط جدایی نه.

- ولی آخر هر کار یعنی چه؟

- نه، این وضع خیلی وحشتناک است. وقتی زنی زیر سایه شوهر نباشد پاک سقوط خواهد کرد.

آلکسی الکساندروویچ شانه‌ها و ابروان را بالا برد و گفت: «خب، به من بگویید چه می‌توانم بکنم؟» - و چون به یاد آخرین خطای زنش افتاد به قدری به خشم آمد که باز مثل آغاز گفتگو سرد شد. از جا برخاست و گفت: «از همدردی شما بی‌نهایت متشکرم. دیگر باید مرخص شوم.»

- نه، صبر کنید. شما نباید این‌طور او را تباه کنید. صبر کنید، من از خودم چند کلمه برایتان می‌گویم. مرا هم شوهر فریب می‌داد. از فرط خشم حسادت می‌خواستم همه چیز را رها کنم. می‌خواستم خودم را... ولی به خود آمدم. خیال می‌کنید چه کسی کمکم کرد؟ آنا بود که نجاتم داد. و حالا نمی‌بینید، زنده‌ام و بچه‌هایم بزرگ می‌شوند. شوهرم به کانون خانواده بازگشته است و به اشتباه خود پی‌برده است و پاک‌تر و بهتر می‌شود. من هم زنده‌ام... من شوهرم را بخشیدم. شما هم باید ببخشید.

آلکسی الکساندروویچ به او گوش می‌داد ولی سخنانش دیگر بر او اثری نداشت. همان خشم روزی که تصمیم به طلاق گرفت دوباره در جایش جوشید. تکانی به خود داد و حرفش را با صدایی بلند و نازک شروع کرد:

- ببخشید، من نمی‌توانم و نمی‌خواهم ببخشم و احساس می‌کنم که بخشیدن چنین گناهی درست نیست. هر کاری که بگویید برای این زن کردم ولی او همه چیز را زیر لگد له کرد و در لجنی کشید که سرشتش بود - و با صدایی که از اشک خشم می‌لرزید ادامه داد: «من آدم کینه‌توزی نیستم و هیچ وقت از هیچ کس نفرت نداشته‌ام اما با تمام نیروی روانم از این زن بی‌زارم و حتی

نمی‌توانم او را ببخشم چون برای بدی‌هایی که به من کرده است بیش از اندازه از او منزجرم.
داریا الکساندرونا با صدایی از آزرمن نرم گفت: «کسانی را که به شما کینه می‌ورزند دوست بدارید.»
آلکسی آلکساندروویچ از روی تحقیر پوزخندی زد. او با این کلام انجیل از خیلی پیش آشنا بود، اما نمی‌توانست این تعلیم را بر خود اعمال کند.
- کسانی را که به شما کینه می‌ورزند. بله، ولی کسی را که به او کینه می‌ورزید نمی‌توانید دوست بدارید. ببخشید که با غصه‌های خودم پریشان‌تان کردم. غصه‌های هرکس برای خود اوست - آلکسی آلکساندروویچ این را گفت و کوشید که بر خشم خود چیره شود و با خونسردی و آرامش خداحافظی کرد و رفت.

۱۳

وقتی از سر میز برخاستند لوین می‌خواست با کیتی به تالار پذیرایی برود ولی می‌ترسید که کیتی از این توجه بیش از معمول و نمایان او خوشیش نیاید. این بود که در جمع مردها ماند و در بحث همگانی شرکت کرد و بی‌آنکه کیتی را نگاه کند حرکات و نگاه‌ها و محل او را در تالار پذیرایی احساس می‌کرد.
لوین بی‌کوچک‌ترین زحمت قولی را که به او داده بود به خاطر سپرده بود و حالا می‌کوشید که به آن عمل کند و آن قول این بود که همیشه نسبت به همه نیک‌اندیش باشد و همه را دوست بدارد. صحبت از کمون، یا واحد زندگی اشتراکی پدوی بود و پستسلف اصل ویژه‌ای را در آن می‌دید، که آن را همسرایی آغازین می‌نامید. لوین نه با پستسلف موافق بود نه با برادرش که به شیوه خاص خود اهمیت کمون روسی را هم تصدیق می‌کرد و هم انکار.
اما شرکت او در بحث فقط به منظور آن بود که بکوشد تا آن‌ها را با هم به توافق برساند و تندی جواب‌هاشان را نرم کند. آنچه را که خود می‌گفت مهم نمی‌شمرد و به اهمیت بحث آن‌ها نیز اعتقادی نداشت فقط یک چیز می‌خواست و آن اینکه خودش و دیگران همه خوش باشند. او حالا تنها یک چیز را مهم می‌دانست، و این چیز اول در تالار پذیرایی بود و بعد حرکت کرد و نزدیک در ایستاد. لوین بی‌آنکه سربرگرداند نگاه و لبخند او را به خود احساس می‌کرد و به این سبب جرئت نداشت که برگردد. کیتی دم در با شرباتسکی ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.
لوین به او نزدیک شد و گفت: «خیال می‌کردم که شما به طرف پیانو می‌روید، موسیقی چیزی است که من در ده از آن محرومم.»
- خیر، ما فقط برای این آمدیم که شما را به اینجا بکشانیم. و خیلی متشکرم

که آمدید - و این حرف خود را با لبخندی، همچون هدیه‌ای برای پاداش به او همراه کرد - این بحث‌ها به چه درد می‌خورد؟ هیچ وقت هیچ یک از آن‌ها دیگری را مجاب نخواهد کرد.

لوین گفت: «بله، همین طور است. آدم اغلب فقط به این منظور با حرارت زیاد بحث می‌کند که حرف حریفش را نمی‌فهمد و نمی‌داند که می‌خواهد چه چیز را ثابت کند.»

لوین اغلب در بحث میان اشخاصی به غایت فرهیخته دیده بود که بعد از کوشش‌های بسیار و استفاده از ظرفیت منطقی و سخنان گران‌معنی عاقبت در می‌یابند که آنچه این همه وقت می‌کوشیده‌اند به حریف ثابت کنند حریف خود از مدت‌ها پیش، یعنی از آغاز بحث، می‌دانسته است ولی هریک از آن‌ها منظور دیگری داشته و فقط به آن سبب آن را بیان نمی‌کرده است که می‌ترسیده است مبادا از طریق آن در جدل مغلوب حریف شود یا اغلب خود دیده بود که در وقت جدل به منظور حریف پی برده و ناگهان آن را پسندیده و پذیرفته و دیده است که آن همه دلایل نالازم بوده‌اند و از سوی دیگر گاه پیش می‌آمده است که می‌خواسته چیزی را بیان کند و برای اثبات آن دلایلی می‌جسته است اما اگر موفق می‌شده که منظور خود را به روشنی و با صداقت بیان کند حریف ناگهان آن را می‌پذیرفته و دست از جدل برمی‌داشته است و حالا می‌خواست همین را برای کیتی بگوید.

کیتی چن بر پیشانی انداخت و آماده شد که بکوشد و حرف‌های او را بفهمد اما همین که لوین توضیحش را شروع کرد کیتی فوراً منظورش را فهمید. - می‌فهمم، آدم باید منظور حریف را بفهمد و فکری را که دلپسند اوست بداند و آن وقت می‌تواند که...

کیتی منظور او را به خوبی فهمید و آنچه را که لوین ناقص بیان کرده بود به روشنی تشریح کرد. لوین خوشحال شد و لبخند زد. این گذار از بحث پریشان و مفصل پستسف و برادرش به این توضیح موجز و روشن اندیشه‌های پیچیده فلسفی، آن هم طی فقط چند کلمه، برایش حیرت‌آور بود.

شرباتسکی آن‌ها را تنها گذاشت و کیتی به سر میزی که برای بازی ورق آماده شده بود رفت و پشت آن نشست و تکه گچی به دست گرفت و شروع کرد روی ماهوت نو سبز آن دوایری داخل هم رسم کردن.

آن‌ها دنباله گفتگوی سر میز غذا را در اطراف موضوع تحصیلات زنان ادامه دادند. لوین با داریا الکساندرونا هم عقیده بود که دختری که شوهر نکرده است باید کارهایی زنانه در خانه برای خود پیدا کند و در تأیید این فکر دلیل می‌آورد که هیچ خانه‌ای نیست که از این کمک‌های زنانه بی‌نیاز باشد و در هر خانواده‌ای خواه بی‌چیز و خواه ثروتمند مربی یا پرستاری از خویشاوندان یا مزدبگیر وجود دارد و باید داشته باشد.

کیتی سرخ شد، اما صادقانه و با جسارت به او نگاه کرد و گفت: «نه، ممکن

است شرایط زندگی این یا آن دختر طوری باشد که نتواند بی‌احساس خواری به خانواده‌ای وارد و خود...»

لوین جواب داد: «بله، بله، حق با شماست.»

و تمام آنچه را که پستسف سر غذا در خصوص آزادی زنان می‌گفت تازه حالا فهمید و فقط به آن سبب فهمید که ترس و خفت دختر ماندن را در دل کیتی دید و چون او را دوست داشت وحشت این خواری را احساس کرد و فوراً از حرف خود برگشت و دلایل خود را نابه‌جا دانست.

مدتی هر دو ساکت ماندند و کیتی مدام دوایری روی میز می‌کشید. چشمانش با برقی آرام می‌درخشیدند. لوین حال خود را تابع حال او می‌دید و افزایش انبساط سعادت را در تمام وجود خود احساس می‌کرد.

کیتی گفت: «آه، تماشا کن، تمام میز را خط خطی کردم» گچ را به کناری گذاشت و حرکتی کرد که گفتی می‌خواست از جا برخیزد.

لوین با وحشت با خود گفت «من تنها... بی او... چه خواهم کرد؟» گچ را برداشت و پشت میز نشست و گفت: «صبر کنید، من خیلی وقت است می‌خواهم از شما سؤال بکنم.»

کیتی با نگاهی ترسان اما همه‌مهربانی‌راست در چشمان او می‌نگریست.
- بفرمایید، بپرسید.

- خب، این سؤال من - و حرف اول کلمات سؤال خود را روی میز نوشت: «و. ب. م. ج. د. ک. م. ا. ب. ک. ه. و. م. ن. ی. آ. و» منظورش این بود: «وقتی به من جواب دادید که ممکن نیست، منظورتان این بود که هیچ‌وقت ممکن نیست یا آن‌وقت» بسیار بعید بود که کیتی بتواند این معمای پیچیده را بگشاید اما لوین چنان به او چشم دوخته بود که گفتی زندگیش وابسته به این است که این حروف برای کیتی گویا هستند یا نه.

کیتی با نگاهی جدی به او نگریست، بعد پیشانی چین‌خورده خود را بر دست تکیه داد و شروع به خواندن کرد. گه‌گاه نگاهی پرسان به او می‌انداخت که آیا آنچه فکر می‌کند درست است؟

سرخ شد و گفت: «فهمیدم.»

لوین پرسید: «کدام یک از این حروف درست است؟ این؟» و بر حرف «ه» انگشت گذاشت که معنیش «هیچ‌وقت» بود.

کیتی گفت: «معنی این حرف «هیچ‌وقت» است. نه، این جواب درست نیست.»

لوین میز را به تندی پاک کرد و گچ را به او داد و این حروف را نوشت: «آ. و. ج. د. ن. ت. ب.»

دالی وقتی این دو نفر را با هم دید، و دید که کیتی گچ در دست با تبسمی همه‌آزم و شیرینی سربلند کرده و به لوین نگاه می‌کند و صورت جذاب لوین را دید که روی میز خم شده و نگاه پراشتهاب خود را گاه به میز و گاه به او

می‌دوزد، غصه بزرگی را که بعد از گفتگو با کازبین بر دلش مانده بود از یاد برد. چهره لوین ناگهان درخشان شد. فهمیده بود. معنی حروف کیتی این بود: «آن وقت جواب دیگری نمی‌توانستم بدهم.»

لوین با کم‌رویی و پرسان نگاهش کرد.

فقط آن وقت؟

لبخند کیتی جواب داد: «بله.»

لوین باز پرسید: «وح... حالا؟»

بخوانید. من آرزویم را بیان می‌کنم. آرزوی عمیقم را - و حرف اول آرزویش را نوشت: «ک. م. آ. گ. آ. ف. ک. و. ب. م. ب.» معنی این حروف این بود: کاش می‌توانستید آنچه گذشته است فراموش کنید و بر من ببخشایید.

لوین گچ را با انگشتانی لرزان و پرتنش برداشت و آن را شکست و حروف اول کلمات این عبارت را نوشت: «چیزی نبوده که فراموش کنم یا ببخشم. من هرگز دست از دوست داشتن شما برنداشته‌ام.»

کیتی با تبسمی پایدار به او نگریست.

آهسته گفت: «فهمیدم.»

لوین نشست و عبارت طولی نوشت. کیتی تمام آن را فهمید و پرسید که آیا درست فهمیده است یا نه، و گچ را از او گرفت و فوراً پاسخ داد.

لوین مدتی نمی‌توانست آنچه او نوشته بود بفهمد و چندبار در چشمان او نگریست. ذهنش از خوشحالی تاریک شده بود. به هیچ‌روی نمی‌توانست کلماتی را که منظور کیتی بود با آن حروف مربوط کند. اما در چشمان زیبا و از شیرین‌کامی درخشان او آنچه را که می‌خواست می‌یافت. سه حرف نوشت.

اما هنوز داشت می‌نوشت که کیتی از روی دست او منظورش را تا آخر خواند و جواب آن را نوشت:

«بله!»

پرنس بزرگ به نزد آن‌ها رفت و پرسید: «منشی بازی می‌کنید؟ ولی اگر می‌خواهی به تئاتر بررسی دیگر باید برویم.»

لوین برخاست و کیتی را تا دم در مشایعت کرد.

در این گفتگو همه چیز گفته شده بود. کیتی به او گفته بود که دوستش دارد و به پدر و مادرش خواهد گفت که فردا صبح به خانه آن‌ها خواهد رفت.

وقتی کیتی رفت و لوین تنها ماند غیبت رفته چنان آرام از او ربود و او شتابی سخت بی‌شکيب در دل یافت که هرچه زودتر صبح شود تا او کیتی را باز ببند و

پیوندش را با او جاودان کند، چنان که از چهارده ساعتی که در پیش داشت و می‌بایست دور از آن بگذراند به اندازه مرگ وحشت داشت. خود را ناگزیر می‌دید که با کسی باشد و حرف بزند و هرطور شده تنها نماند و وقت را فریب دهد. استپان آرکادیچ برای او خوشایندترین هم‌صحبت بود اما او رفت و گفت که به ضیافتی دعوت دارد - درحقیقت به باله می‌رفت. لوین فقط فرصت یافت به او بگوید که بسیار خوشحال است و او را دوست دارد و هرگز، هرگز آنچه را که او برایش کرده است فراموش نخواهد کرد. نگاه و لبخند استپان آرکادیچ به لوین نشان داد که او این احساس را چنان که باید دریافته است.

استپان آرکادیچ دست او را فشرد و به نرمی گفت: «خب، دیگر در فکر مردن نیستی؟»

لوین جواب داد: «نه.»

داریا الکساندرونا نیز هنگام خداحافظی با او با لحنی که به تبریک شباهت داشت گفت: «چه خوشحالم که باز با کیتی ملاقات کردید، دوستان قدیمی را باید عزیز داشت.»

اما این سخن داریا الکساندرونا به گوش لوین خوش نیامد. داریا الکساندرونا نمی‌توانست بفهمد که حال او چه شگرف است. این حال بیرون از توان درک او بود و او نمی‌بایست به خود اجازه دهد که درخصوص آن حرفی بزند. لوین از آن‌ها خداحافظی کرد اما برای آنکه تنها نماند خود را به برادرش بند کرد.

- تو کجا می‌روی؟

- انجمن شهر، جلسه دارم.

- مرا هم با خودت می‌بری؟

سرگی ایوانویچ خندان گفت: «چه عیب دارد، بیا برویم. امروز چه‌ات شده است؟» لوین پنجره کالسکه‌ای را که در آن بودند گشود و گفت: «ناراحت نمی‌شوی که پنجره پایین باشد؟ هوا خیلی سنگین است. پرسیدی من چه‌ام شده است؟»

خوشبخت شده‌ام. خیلی خوشبختم. تو چرا تا حالا زن نگرفته‌ای؟

سرگی ایوانویچ لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم. او ظاهراً دختر خیلی خو...

اما لوین نگذاشت جمله‌اش را تمام کند و یقه پالتوی پوست او را با دو دست گرفت و چهره او را با آن پوشاند و گفت: «حرف بزن، حرف نزن... چیزی نگو» عبارتی که برادرش بر زبان داشت به نظرش بسیار مبتذل و بی‌مقدار بود و با شیرین‌کامی او هیچ تناسبی نداشت.

سرگی ایوانویچ به خنده افتاد، خنده‌ای پرنشاط که بسیار به ندرت در او دیده می‌شد.

- خب، دست کم این را می توانم بگویم که از این بابت خیلی خوشحالم. لوین گفت: «این را هم فردا می توانی بگویی. حالا دیگر هیچ حرف نزن، هیچ حرف نزن. سکوت (۲۵)» و باز برگردان پالتوی او را روی صورتش کشید و افزود: «خیلی دوستت دارم. خب، پس گفתי می توانم به جلسه تان بیایم؟»
- البته، چه مانعی دارد؟

لوین که لبخند لب هایش را ترک نمی کرد پرسید: «امروز بحثان بر سر چیست؟»

به محل جلسه رسیدند. لوین به منشی جلسه، که صورت جلسه پیشین را با بیانی الکن می خواند، گوش داد. پیدا بود که منشی خود آنچه را که می خواند نمی فهمد. اما لوین از چهره اش دریافت که مردی خوب و مهربان و نیک خواه است. این حال از آنجا معلوم بود که ضمن خواندن متن ناراحت بود و خجالت می کشید. بعد سخنرانی ها شروع شد. بحث بر سر اختصاص دادن اعتبارهایی برای فلان و به همان کار و احداث لوله هایی در فلان و به همان جا بود و سرگرمی ایوانویچ مطالبی گفت که به دو نفر از اعضا برخورد و مدتی دراز با لحن پیروزمندانه ای حرف زد و عضو دیگری که چیزی روی تکه کاغذ یادداشت کرده بود اول با کم رویی ولی بعد با عباراتی زهرآگین اما لحنی نرم و با نزاکت به او جواب داد، بعد سویاژسکی، که او هم در جلسه حضور داشت، سخنانی ظریف و زیبا گفت و لحن حرف زدنش از بزرگواریش حکایت می کرد. لوین به همه این حرف ها گوش داد و به روشنی می دید که آن تخصیص اعتبارها و احداث لوله هیچ یک اهمیتی که او گمان می کرد ندارند و این آقایان اصلاً از هم نرنجیده اند و همه اشخاص خوب و نیک خواهی هستند و کارها همه به آسانی و با همفکری آن ها به نرمی می گذرد. هیچ کدام مانع کار دیگری نمی شد و همه از کار خود راضی بودند. از همه جالب تر برای لوین این بود که آن روز گفתי تا اعمال دل های همه پیش چشم او به روشنی آشکار بود و به نشان های کوچکی، که در گذشته نمایان نبود، به اسرار باطنشان راه می یافت و به روشنی می دید که همه خوب بودند، خاصه اینکه همه شان آن روز او را بسیار دوست داشتند و این از آنجا معلوم بود که همه به نرمی با او حرف می زدند و حتی ناشناس ها دوستانه نگاهش می کردند.

سرگرمی ایوانویچ از او پرسید: «خب، چطور بود؟ از اینکه آمدی راضی هستی؟»

- خیلی راضی هستم، هیچ فکر نمی کردم که این قدر جالب باشد. فوق العاده بود.

سویاژسکی به طرفش آمد و او را برای جای دعوت کرد. لوین هیچ نمی فهمید و نمی توانست به یاد بیاورد که به چه علت از سویاژسکی دلگیر بوده است و در او چه می جسته که نیافته است. او مرد هوشمند و فهمیده و بسیار مهربان و نیک خواهی بود.

لوین گفت: «آه، با کمال میل!» و از حال زن و خواهر زنش جويا شد. تداعي افکار حکایت عجیبی است. از آنجا که خواهر زن سویاژسکی در ذهن او یادآور ازدواج بود تصور کرد که زن و خواهر زنش سعادت او را بهتر از هرکس می‌فهمند و به همین علت با خوشحالی به خانه او رفت.

سویاژسکی از وضع کارهای او در روستا جويا شد و مثل همیشه یقین داشت که به هیچ‌روی ممکن نیست چیزی را در ذهن تصور کرد که آن چیز در اروپا یافته یا اختراع نشده باشد. اما حالا این حرف برای لوین هیچ ناخوشایند نبود، به عکس، احساس می‌کرد که سویاژسکی راست می‌گوید و این‌ها تمام خالی از اهمیت است و می‌دید که سویاژسکی با چه نرمی و ظرافتی از تأیید درستی اندیشه گمان می‌کرد که آن‌ها هم حالا از همه چیز خبر دارند و انتخاب او را می‌پسندند و فقط از سر نکته‌دانی و ملاحظه از آن حرفی نمی‌زنند. دو ساعت، سه ساعت آنجا نشست، از مطالب مختلف با آن‌ها حرف می‌زد و جز به تنها چیزی که روحش از آن سرشار بود فکر نمی‌کرد و متوجه نبود که حوصله آن‌ها را سخت تنگ کرده است و مدت‌هاست که از وقت خوابشان گذشته است. سویاژسکی خمیازه‌کشان او را تا سرسرای ورودی مشایعت کرد و از نشاط عجیب دوست خود حیران بود. ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود. لوین به هتل بازگشت. از این فکر که حالا باید ده ساعت آینده را تنها و در نهایت بی‌صبری بگذراند وحشت داشت. پیشخدمت کشیک که بیدار بود شمع‌هایش را برایش روشن کرد و می‌خواست برود اما لوین او را نگه داشت. این پیشخدمت که یگورا نام داشت و لوین پیش از آن توجهی به او نکرده بود آدم خوب و باهوشی بود و از همه مهم‌تر مهربان بود.

- بینم یگورا، بیدار ماندن خیلی سخت است؟

- چه می‌شود کرد؟ کار ما همین است دیگر. خدمت در خانه اربابی راحت‌تر است اما مداخل اینجا را ندارد.

معلوم شد که یگورا سه پسر و یک دختر دارد. دخترش خیاطی می‌کرد و یگورا می‌خواست او را به جوانی که کارگر سراجی بود شوهرش بدهد.

اینجا لوین عقیده خود را در این خصوص برای یگورا توضیح داد و گفت که در ازدواج مهم‌تر از همه چیز عشق است و وقتی عشق در میان باشد همیشه خوشبختی را به دنبال دارد چون خوشبختی همیشه در خود آدم است.

یگورا با دقت به حرف‌های لوین گوش می‌داد و پیدا بود که فکر او را به خوبی می‌فهمد و در تأیید گفته او چیزی گفت که لوین هیچ انتظارش را نداشت. گفت که وقتی در خدمت ارباب‌های سابقش بود که بسیار مهربان و خوش‌اخلاق بودند از آن‌ها خیلی راضی بود و حالا هم از اربابش، گرچه فرانسوی است، بسیار راضی است.

لوین با خود گفت: «عجب آدم خوبی است!»

- خب، بگو بینم یگورا، وقتی زن گرفتی او را خیلی دوست داشتی؟

یگورا جواب داد: «البته، مگر می‌شود آدم زنش را دوست نداشته باشد؟»
لوین می‌دید که یگورا نیز از وجد جوشان است و می‌خواهد درهای دل خود را
برای او باز کند.

با چشمانی که برق وجد در آن بود شروع کرد: «زندگی من هم زندگی عجیبی
بود. من از بچگی...» معلوم بود که نشاط لوین، مانند خمیازه، به او سرایت
کرده است.

ولی در این هنگام صدای زنگی بلند شد و یگورا رفت و لوین تنها ماند. ناهار
تقریباً چیزی نخورده بود و در خانه سوپاژسکی هم نه چای خورده بود نه شام،
با این‌همه نمی‌توانست به شام فکر کند. شب پیش نخوابیده بود اما در فکر
خواب هم نبود. هوای اتاقش خنک بود اما احساس می‌کرد که از گرما
می‌خواهد خفه شود. هر دو پنجره کوچک اتاقش را باز کرد و پشت میز جلو
پنجره‌ها نشست. از پشت بام پوشیده از برف بنای مقابل صلیب منقوش و
آراسته به زنجیر کلیسایی و بالاتر از صلیب مثلث صورت فلکی عنان‌دار
(ممسک الاعنه) و ستاره زردرنگ درخشان عیوق که رو به اوج بود دیده
می‌شد.

گاه به صلیب و گاه به ستاره نگاه می‌کرد و هوای سرد اما با طراوت را که با
جریانی یکنواخت به درون اتاق می‌آمد به سینه می‌کشید و صورت‌ها و
خاطراتی را که در خیالش پدید می‌آمد گویی در خواب دنبال می‌کرد.

ساعت از سه گذشته بود که صدای پایی در راهرو شنید و سر از در بیرون برد
تا ببیند کیست. میاسکین آشنای قماربازش بود که از باشگاه برمی‌گشت.
لوین با خود گفت: «بدبخت بیچاره!» و اشک عشق و دلسوزی نسبت به این
آدم در چشم‌هایش حلقه زد. می‌خواست با او حرف بزند و دلداریش دهد، اما
به یاد آورد که لخت است و یک پیراهن بیشتر به تن ندارد و از این خیال
منصرف شد و دوباره جلو پنجره نشست تا در این جریان هوای سرد، چنان‌که
در رودی فرو رود و به آن صورت عجیب صلیب که خاموش اما برای او سرشار
از معنی بود و نیز آن ستاره زرد درخشان بالارو، نگاه کند.

ساعت شش گذشته بود که صدای جاروکشان و زمین‌شویان از راهرو بلند
شد و ناقوس کلیسا مؤمنان را به نماز خواند و لوین احساس کرد که سرما
رفته رفته دارد او را می‌لرزاند. پنجره را بست و سر و صورت نشست و لباس
پوشید و از هتل بیرون رفت.

هنگامی که لوین به جلو خانه شرباتسکی‌ها رسید خیابان هنوز خلوت بود. در خانه را بسته و همه اهل خانه را در حال خواب یافت و بنابراین به میهمانخانه بازگشت و دستور قهوه داد. پیشخدمتی که برای وی قهوه آورد یگورا نبود، با این‌همه (لوین) با این مرد هم باب صحبت را گشود لکن بار دیگر صدای زنگ سخنش را قطع کرد و بنابراین خود را تنها یافت. سعی کرد قهوه‌اش را بنوشد ولی موفق به بلعیدن نان روغنی که به دهان گذاشته بود نشد و از فرط ناشکیبایی آن را از دهان درآورد و بار دیگر پالتو خود را به تن کرد و اندکی پس از ساعت نه خود را باز هم در مقابل در خانه دلداری خویش یافت. اهل خانه تازه از خواب بیدار شده بودند و آشپز عقب خرید می‌رفت. می‌بایستی دست‌کم دو ساعت دیگر بردباری کند.

از دیشب لوین تقریباً در یک حال ناآگاهی کامل به سر می‌برد. گفتی به‌کلی از جهان مادی دور شده است. نه چیزی خورده و نه خوابیده و مدت چندین ساعت تقریباً بدون لباس در معرض سرمای شدید قرار گرفته بود و با این‌همه احساس شادابی و طراوات می‌کرد و خویشتن را کاملاً از قید جسم کاملاً آزاد می‌یافت.

خود را قادر به انجام کارهای خارق‌العاده از قبیل پرواز بر فراز آسمان‌ها و عقب زدن دیوارهای یک خانه می‌دانست. برای رهایی از رنج انتظار شروع به پرسه زدن در خیابان‌ها کرد درحالی‌که هر لحظه نگاهی به ساعت خود می‌افکند و به پیرامون خود می‌نگریست. آنچه را آن روز دید هرگز در عمر خود بار دیگر مشاهده نکرد. کودکانی که به آموزشگاه می‌رفتند، کبوترانی که بر فراز سقف‌ها پرواز می‌کردند و گفتی هر لحظه پرهایشان به رنگی درمی‌آید، شیرینی‌های آمیخته به آرد که دستی نامریی پشت ویتترین می‌نهاد، همه این‌ها به نظرش اعجاز‌آمیز می‌آمد. دانش‌آموزی به‌طرف کبوتران دوید و یکی از کبوترها بال‌هایش را تکان داد و به پرواز درآمد و در میان اشعه خورشید که آمیخته به گرد نرم برف بود درخشیدن گرفت و از ویتترین که نان و شیرینی تازه در پشت آن قرار گرفت عطر نان گرم متصاعد گردید. همه این‌ها دست به دست هم داده و چنان صحنه دلپذیری تشکیل داد که لوین از نظاره آن هم می‌خندید و هم می‌گریست. پس از آنکه یک‌بار دیگر گردش مفصلی کرد به میهمانخانه‌اش بازگشت و ساعتش را در مقابل خودش قرار داد و در انتظار رسیدن ظهر ماند. مسافران اتاق مجاور درباره ماشین بحث می‌کردند و گاهی سرفه می‌زدند. آن تیره‌بختان نمی‌دانستند که عقربه به ظهر نزدیک می‌شود. هنگامی که سرانجام عقربه به ظهر رسید، لوین با شتاب خود

را به خیابان رسانید و رانندگان سورت‌ها که از ماجرای او آگاه بودند با چهره‌های خندان او را احاطه کردند. هرکدام از آنان میل داشت افتخار بردن او به خانه دلداری نصیب خودش گردد. لوین یکی از سورت‌ها را انتخاب کرد و برای اینکه رانندگان دیگر را نرنجاند به آنان قول داد که بارهای آینده از سورت‌ها آنان استفاده خواهد کرد. راننده سورت‌ها او با پیراهن سفیدش که از خفتانش به در می‌آمد و در مقابل گردن سرخ و نیرومندش برجستگی خاصی داشت بسیار جذاب و جالب‌توجه به نظر می‌رسید. سورت‌های راحت داشت که اندکی از سورت‌های دیگر بلندتر بود (هرگز لوین نظیر آن را ندیده بود). به اسب کوچک زیبایی بسته بود که تلاش می‌کرد بدودولی موفق نمی‌شد. راننده خانه شرباتسکی را خوب می‌شناخت و برای اینکه به مسافر خود بیش از حد احترام گذارد، اسب خود را در مقابل در بزرگ مطابق تمام ریزه‌کاری‌های فن خود نگاه داشت و فریاد زد: «بفرمایید قربان!» آنگاه دست‌هایش را به حال احترام دراز کرد. هویدا بود دربان نیز از ماجرا آگاهی دارد. نگاه مسرت‌آمیز و طرز تکلمش این حقیقت را اثبات می‌کرد. گفت:

- کنستانتین دیمتریچ! مدت مدیدی است که خدمت شما نرسیده‌ایم. او نه تنها از ماجرا آگاهی داشت بلکه قلبش چنان لبریز از خوشحالی بود که به زحمت خونسردیش را حفظ می‌کرد.

لوین چون به نگاه محبت‌آمیز پیرمرد برخورد، احساس یک نوع لذت مطبوع تازه‌ای کرد. از دربان پرسید:

- آیا از خواب بیدار شده‌اند؟

- مسلم است که بیدار شده‌اند! بفرمایید!

چون لوین می‌خواست برگردد تا کلاهش را بردارد دربان با تبسم محبت‌آمیزی گفت:

- بگذارید همین‌جا بماند.

این سخن برای لوین واجد ارزش فراوان بود.

آنگاه پیشخدمت به جلو لوین شتافت و پرسید:

- ورود آقا را به کدام یک اعلام کنم؟

با اینکه این پیشخدمت از طبقات متعدد بود و بیش از حد آراسته به نظر می‌رسید، هویدا بود جوان پاک‌دلی است و از ماجرای او آگاهی کامل دارد.

لوین در پاسخ او گفت:

- به شاهزاده‌خانم!... به شاهزاده... به دوشیزه کیتی...

نخستین کسی که به لوین برخورد مادموازل لینون بود که از تالار بزرگ عبور می‌کرد و حلقه‌های زلفش مانند صورتش تابناک بود. هنوز چند کلمه با او صحبت نکرده بود که از جانب در صدای خش‌خش دامن زنانه‌ای به گوش رسید. لوین درحالی‌که وجد و سرور سکرآوری در دل احساس کرد به کلی معلمه پیر را فراموش کرد. مادموازل لینون خود به سرعت از تالار خارج شد

و ناگهان صدای پاهای ظریفی که به کف اتاق می‌خورد شنیده شد و لوین احساس کرد که سعادت و زندگیش و دلداری گرامی‌تر از جانش نزدیک می‌شود. مثل آن بود که دختر زیبا قدم بر نمی‌دارد بلکه نیرویی مرموز و مافوق اراده بشری او را به طرف دلباخته‌اش می‌کشاند.

لوین در آغاز فقط دو چشم پاک و صاف که از فرط شادی مانند قلب خودش موج می‌زد در مقابل خود یافت. نور این چشمان زیبا که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد تقریباً دیدگان او را خیره کرده بود. کیتی هر دو دست خود را روی شانه‌های او قرار داد و با بدنی لرزان و غرق سعادت و نیک‌بختی خود را به آغوش او انداخت.

دختر افسونگر نیز تمام مدت شب را در بی‌خوابی به سر برده بامدادان با ناشکیبایی هرچه تمام‌تر در انتظارش مانده بود. پدر و مادرش کاملاً با ازدواج آنان نه تنها موافق بودند بلکه از فرط شادی و خوشی در پوست خود نمی‌گنجیدند. کیتی در کمین ورود نامزد خود نشست و بود زیرا میل فراوان داشت سعادت و نیک‌بختی خودش و پدرش و مادرش را این پیشامد خود به اطلاع لوین برساند لکن نمی‌دانست چگونه نقشه خود را به مرحله اجرا درآورد و به همین جهت به محض شنیدن صدای پای لوین در نهایت ناراحتی و شرم‌ساری پشت در مخفی شده بود تا مادموازل لینون به در آید و آنگاه بی‌اختیار داخل تالار پذیرایی شده بود.

پس از آنکه لوین را بدین‌سان غرق بوسه ساخت، دست لوین را گرفت و گفت:

- حالا به سراغ مادرم برویم.

مدت چند دقیقه لوین قادر به تکلم نبود. البته نه برای اینکه بیم آن داشت سخن گفتن از شدت سعادت و نیک‌بختی‌اش بکاهد بلکه هر بار که دهان می‌گشود احساس می‌کرد اشک گلویش را می‌فشرد. دست کیتی را گرفت و غرق بوسه ساخت و سرانجام با صدای گرفته‌ای پرسید:

- آیا صحت دارد؟ من هنوز باور نمی‌کنم که تو دوستم داشته باشی!

کیتی از شنیدن کلمه «تو» و از مشاهده نگاه آمیخته به ترس لوین تبسمی کرد و گفت:

- آری! من غرق سعادت و نیک‌بختی هستم!

دختر زیبا مخصوصاً روی کلمه «آری» تکیه کرد.

کیتی درحالی که دست او را همچنان به دست داشت او را به اتاق مادرش برد. شاهزاده خانم به محض دیدن آنان چنان به هیجان آمد که نخست به گریستن پرداخت و سپس خندید و آنگاه با نیرویی که هرگز به نظر لوین سابقه نداشت به طرف مرد جوان شتاف و سر او را بوسید و با اشک‌های خود خیس کرد و گفت:

- بنابراین کارها درست شد. چقدر خوشحال هستم. او را خوب دوست بدار...

آه کیتی! نمی‌دانی چقدر خرسندم!
 شاهزاده نیز فرا رسید. اشک در دیدگان او نیز می‌درخشید. با این همه برای
 حفظ خونسردی خویش کوشش فراوان کرد و گفت:
 - سرانجام سازش حاصل کردید!
 آنگاه درحالی که لوین را به طرف خود کشید و او را در آغوش گرفت گفت:
 - مدت‌ها بود آرزوی چنین روزی را داشتم... همیشه... حتی آن موقعی که این
 زن کم عقل...
 کیتی با دست دهان او را بست و گفت:
 - پدر!
 شاهزاده گفت:
 - بسیار خوب! بسیار خوب! چیزی نمی‌گویم... من... خ... خیل... خیلی
 خوشحالم! آه خدایا! چقدر ابلهم!
 آنگاه کیتی را در آغوش فشرد و دست‌ها و صورت او را غرق بوسه کرد و با
 کشیدن علامت صلیب او را متبرک ساخت.
 چون لوین دید که دختر زیبا با چه عشق و صفایی دست‌های درشت و عضلانی
 پدرش را می‌بوسد ارادتش نسبت به شاهزاده پیر صد چندان شد.

۱۶

شاهزاده خانم آرام و خندان در صندلی خود قرار داشت. شاهزاده نیز نزدیک
 او نشسته و کیتی در مقابل پدرش ایستاده و دست او را همچنان به دست
 داشت. سکوت عمیقی حکم فرما بود.
 شاهزاده خانم لب به سخن گشود و بدین طریق از جهان افکار و احساسات به
 مسائل زندگی حقیقی سوق یافتند و هر سه تن نخست از این انتقال عوالم
 احساس تعجب و ناراحتی کردند.
 شاهزاده خانم گفت:
 - حالا باید مراسم نامزدی آنان را انجام داد و ازدواجشان را اعلام کرد.
 عروسی را چه وقت معین کنیم؟ آلکزاندرا عقیده تو چیست؟
 شاهزاده درحالی که لوین را نشان داد گفت:
 - او خودش باید تصمیم بگیرد.
 لوین درحالی که سرخ شد چنین گفت:
 - اگر نظر مرا بخواهید عقیده دارم هرچه زودتر بهتر. من میل دارم امروز
 مراسم نامزدی را انجام دهیم و فردا هم عروسی کنیم.
 - عزیزم! مهمل نگو.
 - بسیار خوب تا هشت روز دیگر.

- عجب! مثل اینکه عقلش را از دست داده است!
شاهزاده خانم که از بی‌تابی داماد آینده‌اش به خنده افتاد گفت:

- پس لباس عروس و جهاز را چه کنیم؟
لوین با احساس ناراحتی از خودش پرسید:

- آیا لباس عروس و جهاز و غیره چیزی ضروری است؟ در هر صورت لباس عروس و مراسم نامزدی هیچ‌کدام تأثیری در نیک‌بختی من ندارند.
نگاهی به کیتی افکند و دریافت که او چندان به تشریفات ازدواج و لباس عروس و جهاز بی‌علاقه نیست و به همین‌جهت به خودش چنین گفت:
«در این صورت باید چیزی ضروری باشد و در حالی‌که پوزش می‌خواست گفت:
- من از این چیزها هیچ‌گونه اطلاعی ندارم. من فقط میل قلبی خودم را به میان آوردم.

شاهزاده خانم گفت:

- بسیار خوب! در این خصوص فکر خواهیم کرد. فعلاً می‌توانیم نامزدی را اعلام کنیم.

آنگاه شاهزاده خانم از جای برخاست و شوهرش را در آغوش کشید و خواست از او دور شود لکن شاهزاده او را نگاه داشت و به نوبه خود لبخند زنان چندین بار مانند دلباخته جوانی وی را بوسید. زن و شوهر کهن‌سال ناراحت به نظر می‌رسیدند گفتی اینک آنان برای نخستین بار نامزد می‌شوند و موضوع نامزدی دخترشان در میان نیست. هنگامی‌که از اتاق خارج شدند، لوین دست نامزدش را گرفت. به تدریج خونسردی خود را باز یافته و قادر به تکلم شده بود. با این‌همه نمی‌توانست آنچه در قلب دارد به زبان آورد. با ایمان کامل گفت:

- خودم می‌دانستم بخت به من روی خواهد آورد. البته جرئت نمی‌کردم دست به اقدامی زرم ولی از ته قلبم یقین داشتم. سرنوشت و تقدیر چنین می‌خواست.

کیتی در پاسخ گفت:

- من هم ایمان داشتم. در همان اثنایی‌که...

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با دیدگان صادقانه خود، به وی خیره شد و چنین افزود:

- حتی در همان لحظاتی‌که به سعادت و نیک‌بختی خودم پشت کرده بودم جز شما کسی دیگر را دوست نداشتم. من گول وسوسه‌ای را خوردم و اینک خود را موظف می‌دانم حقایق را با شما در میان نهم. آیا ممکن است آن خاطره را فراموش کنید؟

- شاید صلاح بر این بود که این جریان پیش آید. زیرا شما نیز به نوبه خود باید مرا برای برخی چیزها عفو کنید. من باید اعتراف کنم...

لوین عزم جزم کرده بود همه اسرار درونیش را به او اعتراف کند. نخست وی

را آگاه سازد که مانند او پاک و منزّه نیست و گذشته از این چندان به مذهب ایمان ندارد. با اینکه اعتراف این مطالب برایش دردناک بود، وظیفه خویش می‌دانست که دختر زیبا را از آن آگاه کند. با این همه تصمیم گرفت اعترافات خود را به بعد موکول کند گفت:

- خیر! حالا نه! بعداً همه را خواهم گفت.

- بسیار خوب همه را به من بگویید. من بیمی ندارم. می‌خواهم همه چیز را بدانم. مسلم است که...

- که شما مرا با همه عیب‌هایم قبول دارید. آیا چنین نیست؟ بعداً پشیمان نمی‌شوید؟

- خیر! خیر!

مادموازل لینون گفتگوی آنان را قطع کرد زیرا با لبخند ملیحی برای تبریک گفتن به بهترین شاگردش آمده بود. او هنوز از تالار خارج نشده بود که همه خدمتکاران هم برای تبریک گفتن به تالار هجوم بردند و آنگاه فرصت به خویشاوندان رسید و بدین طریق آن دوران شیرین پرجوش و خروش نامزدی که می‌بایستی روز عروسی پایان یابد آغاز گردید.

با اینکه پیش از پیش مزاحمت‌هایی برای لوین ایجاد می‌کردند، با این همه لحظه به لحظه خود را سعادتمند می‌یافت. گاهی از او انجام کارهایی را می‌خواستند که هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرد و از انجام آن لذت می‌برد. او چنین تصور می‌کرد که هرگاه نامزدیش از قید و بند رسوم و تشریفات عادی خارج نشود چنانچه باید از آرامش و سعادت حقیقی بهره‌مند نخواهد شد ولی با اینکه درست هر کاری را که از او توقع داشتند انجام می‌داد، احساس می‌کرد که روز به روز بر میزان سعادت و نیک‌بختی‌اش افزوده می‌شود.

فی‌المثل مادموازل لینون می‌گفت: «حالا باید شیرینی بخوریم.»
لوین بدون تأمل می‌دوید شیرینی می‌خرید.

اسویاسکی بوی چنین گفت:

- از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. عقیده دارم دسته گل‌های خودتان را از مغازه (فومین) انتخاب کنید.

لوین در جواب می‌گفت:

- آه! راستی! لازم است؟

آنگاه با شتاب به مغازه (فومین) می‌رفت و دسته گل می‌خرید.

برادرش بر این عقیده بود که برای هدیه و مخارج نامزدی و عروسی باید پول قرض کند. ناگهان لوین می‌پرسید:

- عجب! پس هدیه هم لازم است؟

در مغازه شیرینی‌فروشی و در مغازه (فومین) و در مغازه (فولدا)، مثل این بود که همه در انتظار او هستند و هرکسی مانند خودش سعادتمند و پیروز است. به طور کلی همه کس را شاد و امیدوار احساس می‌کرد و شگفت آنکه

حتی کسانی که در گذشته به نظرش سرد و بی‌قید می‌آمدند اینک با نشاط و خرسند و علاقه‌مند به امور او به نظر می‌رسیدند. گفتی سعادت و خوشبختی او به دیگران نیز سرایت کرده است. همه اقدامات و حرکاتش را تأیید می‌کردند و نسبت به عشقش احترام خاصی قائل بودند و هنگامی که ادعا می‌کرد نیک‌بخت‌ترین مردم جهان است همه سخنان او را باور می‌کردند زیرا نامزد او مظهر کمال بود.

کیتی نیز درست همان احساسات لوین را در دل احساس می‌کرد. چون کنتس (نردستون) اشاره به این نکته کرد که ممکن بود شوهر به مراتب شایسته‌تر از لوین برای وی یافت شود، (کیتی) چنان بر آشفت و با چنان حرارتی از تفوق لوین بر هر شوهر دیگری دفاع کرد که کنتس ناگزیر سخنان او را تصدیق کرد و از آن پس هر بار که لوین را در حضور کیتی می‌دید با لبخند ستایش‌آمیزی با او سخن می‌گفت:

یکی از دشوارترین و دردناک‌ترین حوادث این دوره زندگیشان توضیحاتی بود که لوین قول داده بود درباره دوران مجردش به کیتی بدهد. پنا به پیشنهاد شاهزاده، لوین کتابچه خاطرات خود را که مخصوص همسر آینده خودش نگاشته بود به کیتی سپرد. از دو نکته‌ای که بیش از همه مایه نگرانی و تشویش لوین بود، بی‌ایمانیش چندان آزرده‌گی در دل دختر زیبا به وجود نیاورد. از آنجا که کیتی خودش زنی مؤمن بود و هرگز حقایق مذهبی‌اش را مورد تردید قرار نمی‌داد، چندان نگرانی و ناراحتی از نقصان ایمان نامزدش احساس نمی‌کرد و بر آن بود این قلبی که با عشق ربوده است منبع هرگونه سعادت و نیک‌بختی برای او می‌باشد و چندان اهمیتی بدان نمی‌داد که شوهر آینده‌اش خودش را کم‌ایمان بداند. اما در عوض نکته دوم اعترافات وی بود که سیل اشک را از دیدگانش جاری ساخت.

لوین تنها پس از یک کشمکش شدید داخلی، برای آنکه میل نداشت کمترین رازی در دلش نهفته بماند، تصمیم به این اعتراف گرفته بود لکن به هیچ‌روی تصور نمی‌کرد که این اعتراف تا این اندازه نامزد دلربای او را بیازارد. گودال ژرفی که گذشته او را از پاکی و بی‌آلایشی دختر فرشته سیرت جدا می‌کرد، هنگامی چنانچه باید در دیدگانش مجسم شد که شبی قبل از رفتن به تماشاخانه داخل اتاق کیتی شد و صورت ظریف و زیبای او را غرق در اشک یافت. آنگاه بود که دریافت چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است و سخت از تأثیر این اعتراف در دختر زیبا به وحشت افتاد.

کیتی درحالی که کتابچه یادداشت او را به وی داد چنین گفت:

- این یادداشت‌های وحشتناک را بگیر! چرا آن‌ها را به من دادید؟... اما چون دلش برای لوین که غرق در یأس و نومیدی شدیدی شد سوخت چنین افزود:
- اما باز هم بهتر شد که از آن واقف شدم. با این همه وحشتناک است! وحشتناک!

لوین سرش را به زیر افکند زیرا به هیچ روی قادر به پاسخ دادن نبود. فقط پس از چند لحظه سکوت پرسید:

- مرا نخواهید بخشید؟

- چرا! قبلاً بخشیده‌ام ولی تصدیق کنید وحشتناک است.

اما این حادثه با وجود همه جنبه دردناکش اثری جز آن نداشت که جنبه دیگری بر جنبه سعادت و نیک‌بختی لوین بیفزاید و پس از این بخشش که خود را شایسته آن نمی‌دانست بهتر به ارزش سعادت و نیک‌بختی خود پی برد.

آلکسی آلکساندروویچ چون به آپارتمان خصوصی خود بازگشت بی‌اراده جریان شام خانه ابلونسکی و گفتگوی با دالی را در ذهن مرور کرد. تقاضاهای التماس‌آمیز دالی هیچ تأثیری جز دامن زدن بر آتش خشم او نبخشیده بود و عقیده داشت بدون علم کافی از موضوع، انطباق اصول انجیل با وضعی مانند وضع او کار خطرناکی است. گذشته از این در این خصوص به اندازه کافی اندیشیده و درباره آن تصمیم منفی گرفته بود. در عوض تنها یک جمله مرکوز ذهن او شده بود و آن مفهوم همان جمله‌ای بود که (توروتسین) با صداقت ابلهانه خویش بر زبان رانده بود: «رفتار مردانه‌ای به خرج داد. او را دعوت به دوئل کرد و وی را به هلاکت رسانید.» بدیهی است که همه حضار این روش را ستایش کرده بودند و هرگاه علناً درباره آن اظهار نظر نکرده بودند تنها برای رعایت احترام او بود. سپس به خودش چنین گفت: «اما فکر کردن به این مسائل چه فایده‌ای دارد؟ آیا در این خصوص تصمیم قطعی نگرفته‌ام.»

چون به میهمانخانه خود بازگشت سراغ پیشخدمتش را از دربان که با نهایت احترام دنبال او حرکت می‌کرد گرفت و چون دریافت که پیشخدمت از میهمانخانه خارج شده است دستور چای داد و غرق در کارهای خود شد. بار دیگر وظایف اداری تمام توجهش را به خود معطوف داشت. دیری نگذشت که پیشخدمت نیز نمایان شد و گفت:

- عالی‌جناب مرا معذور خواهند داشت برای چند لحظه خارج شده بودم. اینک دو تلگراف رسیده است.

آلکسی آلکساندروویچ تلگراف اولی را باز کرد. این تلگراف حاکی بود استرموف به مقامی که از مدت مدیدی پیش وی آرزویش را داشت منصوب گردیده است و به همین جهت از فرط خشم سرخ شد و تلگراف را به گوشه‌ای پرتاب کرد و در اتاق به قدم زدن پرداخت و به خودش چنین گفت: «خدا هرکسی را بخواهد نابود کند نخست او را از عقل و شعور محروم می‌کند» منظورش از هرکس کلیه کسانی بود که در انتصاب استرموف به این مقام دخالت داشتند. از اینکه او را برای این مقام برگزیده بودند آن قدر آزرده و خشمگین نبود که شخصی پشت‌هم‌انداز و یاوه‌سرا و مهمل مانند استرموف را در یک چنین مقامی مشاهده کند. به خودش می‌گفت: «آیا آن قدر شعور ندارند که دریابند یک چنین انتخابی حیثیتشان را متزلزل می‌کند؟»

هنگام باز کردن تلگراف دومی با چهره درهم‌کشیده زیر لب گفت: «قطعاً این هم خبری از قبیل همان اخبار است. این تلگراف از طرف همسرش بود و امضای «آنا» به خط آبی توجهش را به خود جلب کرد. تلگراف چنین حاکی

بود: «حالم خطرناک است. خواهش می‌کنم فوری حرکت کنید. اگر مرا ببخشید راحت‌تر خواهم مرد.» تلگراف را با لبخند تنفرآمیزی خواند و با اطمینان به اینکه (آنا) دروغ می‌گوید، آن را به گوشه‌ای انداخت و گفت: «این هم حیلۀ تازه‌اش! هیچ حق‌های نیست که در آن استاد نباشد، قطعاً در مرحله‌ی وضع حمل است. اما آیا هدفشان چیست؟ آیا میل دارند به تولد کودک جنبۀ قانونی ببخشند؟ حیثیت مرا لکه‌دار سازند؟ از طلاق جلوگیری نمایند؟ اما معنی این کلمۀ «حالم خطرناک است» چیست؟ باردیگر تلگراف را قرائت کرد و این‌بار امکان اینکه حقیقت داشته باشد توجهش را به خود جلب کرد و به خودش چنین گفت: «از کجا معلوم که درست نباشد؟ از کجا پیداست رنج و نزدیکی مرگ او را به احساس ندامت صادقانه‌ای برانگیخته باشد؟ هرگاه به تقاضای او پاسخ ندهم نه تنها مرتکب کار ظالمانه‌ای شده‌ام بلکه منتهای کوتاه‌بینی را به خرج داده‌ام. زیرا سخت از کردۀ خود پشیمان خواهم شد!» بی‌درنگ به خدمتکارش چنین نهیب زد!

- پیر! یک کالسکه صدا کن! من به طرف پترزبورگ حرکت می‌کنم! آلکسی آلکساندروویچ بدین‌طریق تصمیم گرفت به دیدن همسرش برود و هرگاه بیماری وی تصنعی باشد بی‌درنگ بازگردد لکن هرگاه (آنا) جداً بیمار باشد او را عفو کند و به فرض آن‌هم دیر برسد دست‌کم در مراسم تدفین وی حضور یابد.

پس از اتخاذ این تصمیم در عرض راه هیچ فکر دیگری نکرد و سپیده‌دم هنگامی‌که پس از یک شب به سر بردن در قطار خسته و ناراحت از خیابان خلوت (نوسکی) عبور می‌کرد، اگرچه با چشمانش می‌کوشید در میان مه بامدادی اشیاء را تشخیص دهد لکن با ذهنش برای پیش‌بینی آنچه در خانه‌اش روی داده بود هیچ تلاشی نمی‌کرد زیرا به محض اینکه به فکر مرگ آنا می‌افتاد بی‌درنگ این اندیشه به ذهنش خطور می‌کرد که این مرگ همه اشکالات را به یک‌بار مرتفع خواهد ساخت. خبازان، کالسکه‌ها، دربانان که پیاده‌روها را جاروب می‌کردند، مغازه‌های بسته همچون برق از مقابل نظرش رژه می‌دادند. به دقت به همه‌ی آن‌ها دقیق می‌شد و می‌کوشید فکر آنچه را ممکن است در خانه‌اش روی داده باشد از ذهن برآند و آن امیدی را که جرئت نداشت به دل راه دهد در خود خفه کند.

چون به نزدیک خانۀ خود رسید یک کالسکه و یک درشکه شخصی یافت که رانندۀ آن مشغول چرت زدن بود. در راهرو آلکسی آلکساندروویچ کوشش فراوان کرد و تصمیمی گرفت که می‌شد آن را تقریباً این‌طور خلاصه کرد: «هرگاه مرا فریب داده باشد، خونسردی نفرت‌انگیزی ابراز خواهم کرد و باز خواهم گشت و هرگاه راست گفته باشد حفظ ظاهر خواهم کرد.»

قبل از آنکه در را بگشاید، (پتروف) دربان او در را گشود. وی بدون کراوات بود و پالتوی کهنه‌ای به تن و کفش‌های راحت به پا داشت و قیافه‌اش

فوق‌العاده دژم و عجیب می‌نمود.
آلکسی آلکساندروویچ از او پرسید:
- حال خانم چطور است؟
- خانم دیروز با موفقیت فارغ شدند.
رنگ از چهره آلکسی آلکساندروویچ پرید و دریافت تا چه اندازه انتظار مرگ
همسرش را داشت.
- حالش چطور است؟
در این اثناء (کرنی) با پیشبند از پله‌ها پایین آمد و گفت:
- حال خانم فوق‌العاده خطرناک است. دیشب مشاوره طبّی داشتیم هم‌اکنون
دکتر اینجاست.
کارنین از اینکه دریافت که احتمال مرگ هنوز باقی است اندکی احساس
آرامش کرد و چنین دستور داد:
- اثاثیه مرا از کالسکه بردار.
آنگاه داخل رخت‌کن شد و بر چوب‌رختی یک پالتوی نظامی آویزان یافت. از
پیشخدمت پرسید:
- در اینجا کیست؟
دکتر و قابله و کنت ورونسکی.
در تالار کسی نبود. بر اثر شنیدن صدای پای او زنی که کلاه سفیدی با نوارهای
بنفش به سر داشت از اتاق آرایش به در آمد و به استقبال او شتافت و با
انسی که معمولاً محیط مرگ به وجود می‌آورد او را به طرف اتاق خواب (آنا)
برد و چنین گفت:
- خدای را شکر که آمدید! مرتب از شما صحبت می‌کند و فقط آرزوی دیدن
شما را دارد.
پزشک در اتاق خواب نهیب می‌زد:
- یخ! زودتر یخ بیاورید!
ورونسکی در اتاق آرایش (آنا) نزدیک میز تحریر، جای گرفته و صورتش را در
میان دست‌هایش مخفی ساخته و زار زار می‌گریست. به محض اینکه صدای
وحشت‌زده پزشک را شنید لرزه بر اندامش افتاد و دست‌هایش را از صورتش
برداشت و کارنین را در مقابل خود یافت و از دیدن او چنان ناراحت شد که بار
دیگر به جای خودش افتاد و سرش را به زیر افکند چنانچه گفتی از خدا
می‌خواهد طوری ناپدید شود. با این‌همه بر اثر تلاش خارق‌العاده‌ای از جای
برخاست و به آلکسی آلکساندروویچ چنین گفت:
- او می‌میرد! پزشکان تأیید می‌کنند هیچ امیدی به زنده ماندنش نیست. من
تابع اوامر شما هستم ولی اجازه می‌خواهم در اینجا بمانم. گذشته از این از
هر حیث مطیع اوامر شما خواهم بود.
آلکسی آلکساندروویچ در مقابل اشک‌های ورونسکی نتوانست بر ناراحتی

شدیدی که همواره مصائب دیگران در وی ایجاد می‌کرد فائق آید. بدون آنکه پاسخ دهد سرش را بگردانید و به طرف اتاق خواب روی آورد. صدای آنا با طنین بسیار صریح و زنده و نشاط‌انگیزی شنیده می‌شد. کارنین داخل شد و به تخت‌خواب نزدیک گردید. چهره زن محتضر به طرف او متوجه بود، تنش از شدت تب می‌سوخت، دیدگانش می‌درخشید و با دست‌های سفید خود که از آستین پیراهن خواب به در آمده بود با گوشه پتویش بازی می‌کرد. نه تنها با طراوت و سالم به نظر می‌رسید بلکه روحیه‌ای نشاط‌آمیز داشت و تند و بلند سخن می‌گفت و کلمات را با صراحت فراوان ادا می‌کرد. چنین می‌گفت:

- زیرا یقین دارم آلکسی، منظورم آلکسی آلکساندروویچ است (هیچ حیرت‌انگیز نیست که نام هر دو آلکسی است) هرگز تقاضای مرا رد نمی‌کرد. من همه چیز را فراموش می‌کردم و او مرا می‌بخشید... پس چرا دیر کرده‌است؟ او پاک‌دل است و حتی خودش نمی‌داند تا چه اندازه نیک نفس است! خدای من! چقدر می‌ترسم! زود کمی آب به من بدهید... اما می‌ترسم برای دخترم بد باشد... بهتر است برای او دایه‌ای استخدام کنید. من قبول می‌کنم و حتی خیال می‌کنم بهتر باشد... وقتی آلکسی آمد از دیدن این بچه ناراحت خواهد شد. او را از نظرش دور کنید.

قابله درحالی که می‌کوشید توجه او را به طرف آلکسی آلکساندروویچ معطوف دارد گفت:

- آنا آرکادیوونا! اینک او وارد شده است!

(آنا) بدون اینکه شوهرش را مشاهده کند گفت:

- چه سخنان ابلهانه‌ای! بچه را به من بدهید. او را به من بدهید. آلکسی هنوز نیامده است. اگر شما تصور می‌کنید که او رحم نخواهد کرد اشتباه می‌کنید! برای این است که چنانچه باید او را نمی‌شناسید. هیچ‌کس جز من او را نمی‌شناسد. تازه در این اواخر برای من نیز شناختن او بسی دشوار شده بود. چشم‌هایش را! باید چشم‌های او را دید!

چشم‌های سرز نیز درست شبیه چشم‌های پدرش است و به همین جهت است که من دیگر نمی‌توانم آن‌ها را بینم... آیا به سرز ناهار داده‌اند؟ یقین دارم هیچ‌کس به فکر این بچه نیست. تنها آلکسی بود که به این بچه توجه داشت. او را به اتاق گوشه‌ای ببرند و ماریت نیز نزدیک او بخوابد.

ناگهان خود را جمع کرد و چهره وحشت‌زده‌ای به خود گرفت و دستش را جلو صورتش برد چنانچه گفتی می‌خواهد از خود در مقابل حمله‌ای دفاع کند. معلوم شد که شوهرش را شناخته است. چنین گفت:

- خیر! خیر! من از او نمی‌ترسم بلکه از مرگ می‌ترسم. آلکسی به من نزدیک شو! برای آن شتاب می‌کنم که وقت تنگ است و بیش از چند دقیقه دیگر زنده نخواهم بود و بی‌درنگ تب شروع خواهد شد و چیزی درک نخواهم کرد و حال آنکه اکنون می‌فهمم. همه چیز را می‌فهمم و خوب می‌بینم.

بر چهره پرچین آلكسى آلكساندروويچ آثار رنج جانكاهى نمايان گرديد. دست زن محتضر را گرفت و خواست چيزى بگويد لكن لب زيرينش چنان سخت به لرزه افتاد كه نتوانست كلمه‌اى بر زبان راند و انقلاب روحيش تنها به او اجازه مى‌داد كه گاهى نظرى به زن نگون‌بخت خود افكند و هربار مى‌ديد ديده‌گان (آنا) با چنان محبت عطوفتى به وى دوخته شده است كه نظير آن را هرگز ندیده بود.
آنا مى‌گفت:

- صبر كن!... تو نمى‌دانى... صبر كنيد! صبر كنيد!
آنگاه مكث كرد. هويدا بود كه عزم دارد افكارش را نظم و ترتيبى دهد. سپس چنين ادامه داد:

- آرى! آرى! مى‌خواستم اين نکته را به تو تذكر دهم كه هيچ تعجب نكن! من همان هستم كه بودم... اما در وجود من زنى ديگر است كه از او سخت مى‌ترسم. اين زن بود كه به «او» دلباخت... قصد داشتم نسبت به تو ابراز تنفر كنم لكن نتوانستم خود را تغيير دهم و اينك من خودم هستم كاملاً خودم هستم و آن زن ديگر نيست. من مى‌ميرم! مى‌دانم كه خواهم مرد. از او پيرس. خودم خوب مى‌دانم. اينك در دست‌ها و پاها و انگشت‌هاى خودم وزنه‌هاى سنگينى را احساس مى‌كنم. انگشت‌هايم چه بزرگ شده است! اما اين وضع خيلى زود پايان خواهد يافت... تنها يك چيز براى من اهميت اساسى دارد و آن اين است كه كاملاً مرا ببخشى... من جنايتكار هستم ولى يك زن شهيد مقدسى هم وجود داشته است كه... نامش چيست؟ دايه سرژ راجع به او براى من صحبت كرد. او به مراتب از من بدتر بوده است. من به رم خواهم رفت و تنها سرژ و اين دختر نوزاد را همراه خواهم برد و در آنجا براى هيچ كس توليد زحمت نخواهم كرد... خير! تو نمى‌توانى مرا ببخشى! مى‌دانم كه امكان پذير نيست... برو! برو! تو بيش از حد پاك و بى‌نقصى!

با يك دست سوزان دست آلكسى آلكساندروويچ را به دست گرفته و با دست ديگر او را مى‌راند. انقلاب و ناراحتى روحى آلكسى آلكساندروويچ به پايه‌اى رسيده بود كه از هرگونه تلاش براى مواجهه با آن خوددارى كرد و حتى چنين احساس نمود كه اين هيجان روحى تبديل به آرامش و سستى مى‌گردد و در او يك حال خلسه و راحتى غيرمترقبه‌اى ايجاد مى‌كند. او تا آن هنگام باور نمى‌كرد مذهب مسيح كه وى آن را به عنوان راهنماى زندگى خود برگزيده بود مبنى بر اغماض نسبت به توهين‌هاى ديگران و مدارا با دشمنان است و اينك احساس مى‌كرد قلبش لبريز از يك حس ترحم و عفو شده است. در نزديكى تخت‌خواب زن تيره‌بخت به زانو درآمده و پيشانى خود را بر اين دستى كه از فرط تب آتش گرفته بود، تكيه داده و همچون كودكى هق‌هق گريه مى‌كرد. (آنا) به طرف او خم شد و با بازوى خود سر طاس وى را دربرگرفت و ديده‌گان خود را به حال ظفرآلودى بلند كرد و چنين گفت:

- بفرمایید! خودم می‌دانستم... حالا خداحافظ! خدا نگهدار همه... اینک بازگشتند. چرا دست از سر من بر نمی‌دارند؟ آه! این پوست‌ها را از روی من بردارید!

پزشک به آرامی سر او را روی بالش نهاد و بازوان و شانه‌هایش را پوشانید. (آنا) هیچ‌گونه مقاومتی ابراز نمی‌داشت و همچنان خیره به مقابل خود می‌نگریست پس از لحظه‌ای گفت:

- به یاد آور که من از تو تنها تقاضای عفو دارم و هیچ درخواست دیگری نخواهم داشت.

آنگاه با شتاب به طرف در نگریست و گفت:

- اما چرا «او» نمی‌آید؟... بیا! بیا! به او دست بده...

ورونسکی به تخت‌خواب نزدیک شد و چون بار دیگر (آنا) را دید صورتش را با دست‌هایش پوشانید.

(آنا) با لحن خشم‌آلودی گفت:

- دستت را از روی صورتت بردار! می‌خواهم تو را ببینم! آلکسی

آلکساندروویچ! صورت او را باز کنید! می‌خواهم او را ببینم!

آلکسی آلکساندروویچ دست‌های ورونسکی را گرفت و صورت او را که از فرط رنج و شرم‌ساری به حال رقت‌انگیزی درآمده بود گشود.

آنا گفت:

- به او دست بده! او را عفو کن!

آلکسی آلکساندروویچ درحالی‌که موفق به جلوگیری از سیلاب اشک خود نبود دست خود را به طرف ورونسکی دراز کرد.

آنگاه زن محتضر چنین گفت:

- خدای را شکر! اینک من آماده هستم. تنها باید اندکی پاهای خود را دراز کنم... این‌طور! خیلی خوب است.

سپس درحالی‌که کاغذهای روی دیوار اتاقش را نشان می‌داد گفت:

- چقدر این گل‌ها زشت‌منظرند! آه خدای من! این عذاب چه وقت پایان خواهد

یافت؟ دکتر! به من مرفین بدهید! مرفین! آه خدای من! خدای من!

آنگاه شروع به تکان خوردن بر روی تخت‌خواب نمود.

پزشکان هیچ‌امیدی به نجات او نداشتند. کمتر کسی از حمای نفاسی جان

سالم به در می‌برد. آن روز زن نگون‌بخت در حال بیهوشی و هذیان به سر برد

و مقارن نیمه شب نبضش تقریباً از کار افتاده بود و هر دم بیم آن می‌رفت که

زندگی را بدرود گوید.

ورونسکی به خانه خود بازگشت لکن فردا بامداد بازگشت. آلکسی

آلکساندروویچ در راهرو به استقبال او آمد و به او چنین گفت: «بمانید! شاید

شما را بخواهد!» سپس خودش او را به اتاق آرایش همسرش راهنمایی کرد.

بامدادان حال تلاطم و هوشیاری و قدرت تکلم (آنا) بازگشت لکن بار دیگر به

حال اغماء افتاد. روز سوم نیز همان وضع تجدید گردید و پزشکان اندکی امیدواری حاصل کردند. آن روز کارنین داخل اتاق آرایش زنش که (ورونسکی) در آنجا بود شد و در را از پشت بست و در مقابل او جای گرفت. ورونسکی که احساس کرد لحظه توضیحات و تسویه محاسبات فرارسیده است با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- آکسی آلکساندروویچ! من اکنون قادر به صحبت کردن و فهمیدن نیستم. به من رحم کنید! رنج و ناراحتی شما هرچه باشد یقین بدانید در من به مراتب از آن وحشت‌انگیزتر است.

آنگاه خواست از جای برخیزد لکن آکسی آلکساندروویچ او را نگاه داشت و چنین گفت:

- گوش کنید! خیلی لازم است. من خود را ناگزیر می‌بینم چگونگی احساسات گذشته و کنونی خودم را برای شما شرح دهم تا شما را از هرگونه اشتباهی درباره خودم برحذر دارم. شما می‌دانید که من تصمیم داشتم زنی را طلاق بدهم و پس از تردید زیاد اقدامات اولیه را نیز در این راه آغاز کردم لکن میل شدید از انتقام کشیدن از او و شما هرگونه شرم و احساسات لطیف انسانی را از من سلب کرده بود. تلگراف دلخراش (آنا) هم تغییری در تصمیم من حاصل نکرد و حتی هنگام آمدن به اینجا آرزوی مرگش را در دل می‌پروراندم، اما...

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد چنانچه گفتی هنوز تردید دارد که او را از تصمیم شدید خود آگاه کند پس از لحظه‌ای چنین افزود:

- لکن وقتی او را دیدم عفوش کردم زیرا لذت بخشش وظیفه مرا کاملاً روشن ساخت و بدون هیچ‌گونه تردید او را عفو کردم و اینک مطابق دستور حضرت مسیح حاضرم گونه دیگری را برای یک سیلی جدیدی آماده کنم و آخرین لباسم را هم به کسی که لختم کرده است می‌بخشم و از خدا تنها یک تقاضا دارم و آن این است که لذت و عفو و بخشش را از من نگیرد.

دیدگانش مملو از اشک شده بود. نگاه تابناک و آرامش ورونسکی را به حیرت افکند سپس چنین افزود:

- این است تصمیم من! شما ممکن است مرا لجن‌مال کنید و رسوای عام و خاص سازید لکن به هیچ قیمت حاضر نیستم دست از (آنا) بردارم و در عین حال به هیچ‌روی شما را نکوهش و ملامت نخواهم کرد وظیفه من کاملاً روشن و معلوم است... من باید در کنار (آنا) بمانم و خواهم ماند. هرگاه او میل داشته باشد شما را ببیند خودم شما را خبر خواهم کرد ولی عقیده دارم فعلاً بهتر است که شما او را ترک کنید.»

شدت ریزش اشک مانع آن گردید که به سخن گفتن ادامه دهد. از جای برخاست. ورونسکی نیز درحالی که پشتش از فرط غم و شرم‌ساری خم شده بود بلند شد و زیرچشمی نگاهی به کارنین افکند. انگیزه‌های کارنین را در

اتخاذ تصمیم نمی‌توانست درک کند، با این‌همه تصدیق می‌کرد این احساسات
آن قدر عالی و لطیف است که وی با افکار و رفتار خاص خودش قادر بفهم آن
نیست.

هنگامی که ورونسکی پس از این گفتگو از خانه آلكسی آلكساندروویچ به در آمد لحظه‌ای در آستانه در توقف کرد و به فکر فرو رفت و از خودش پرسید: «کجاست و اکنون چه راهی را باید پیش گیرد؟ آزردۀ و شرمزده احساس می‌کرد برای شستن ننگ خود از هر وسیله‌ای محروم گردیده است و از آن راهی که تا آن لحظه با آن همه راحتی و سرفرازی پیموده بود اینک رانده شده است. کلیۀ اصولی که تا آن زمان پایۀ زندگی‌اش را تشکیل می‌داد و به نظرش تزلزل‌ناپذیر می‌آمد سست و بی‌اساس از آب در آمده بود. شوهر فریب‌خورده، آن موجود رقت‌انگیزی که به نظر او یک مانع اتفاقی و غالب اوقات خنده‌آور در راه سعادت او می‌آمد از طرف معشوقۀ وی به چنان مقام بلندی ارتقاء یافته بود که احترامش ضروری شمرده می‌شد و به عوض آنکه مسخره به نظر آید عظمت و سخاومت و پاکی روحش را به نیکوترین وجهی اثبات کرده بود. اینک نقش‌ها به کلی دگرگون شده بود و ورونسکی نمی‌توانست این حقیقت را مکتوم دارد. به بارزترین وجهی بلندهمتی و پاکی کارنین را از یک طرف و حقارت و پستی خود را از طرف دیگر احساس می‌کرد. آن شوهر فریب‌خورده در بحبوحۀ رنج و بدبختی‌اش بزرگ و با جلال می‌نمود و حال آنکه خودش را حقیر و ناچیز می‌شمرد. با این همه این حس حقارت نسبت به مردی که تا آن موقع بناحق مورد تنفر قرار داده بود در تیره‌بختی و پریشان‌حالیش سهم کوچکی داشت بلکه آنچه بیشتر رنجش می‌داد آن بود که بیم آن داشت (آنا) را برای همیشه از دست بدهد. عشقش نسبت به آن زن مہروی که تصور می‌کرد رو به سردی نهاده است اینک با شعله‌های فروزانی در دلش زبانه می‌کشید. بیماری دلدارش وی را در شناسایی عظمت روحش کمک فراوان نمود. انگشت ندامت می‌گزید که چرا چنانچه درخور او بوده است دوستش نداشته است و حالا هم که او را چنانچه باید شناخته و از ته قلب فریفته‌اش شده بود بیم آن می‌رفت او را از دست بدهد و حال آنکه در ذهن آن (آنا) از خود شرم‌آورترین و پست‌ترین خاطره‌ها را بر جای گذاشته بود. با احساس دهشت فراوان آن لحظۀ خنده‌آور و تنفرانگیزی را به یاد آورد که آلكسی آلكساندروویچ دست‌های او را از روی صورتش کنار می‌زد. بدین طریق در آستانۀ خانه صامت و ساکت ایستاده بود چنانچه گفتی خود آگاهی خود را از دست داده است. دربان پرسید:

- آیا میل دارید کالسکه صدا زنم؟

- آری! آری! یک کالسکه صدا زن.

ورونسکی چون خسته و کوفته پس از سه شب بی‌خوابی به خانه خودش

بازگشت، بدون اینکه حتی لباس‌هایش را درآورد بر روی نیمکتی دراز کشید و سرش را که از فرط خستگی نمی‌توانست تکان دهد بر روی بازویش تکیه داد.

افکار و خاطرات و احساسات عجیب و غریبی با سرعت و صراحت حیرت‌انگیزی پشت‌سرهم از مغزش می‌گذشت. گاهی خود را می‌دید که دارد جوشانده‌ای به بیماری می‌دهد و قاشق پر از جوشانده را لبریز کرده است، زمانی دست‌های سفید قابله و یا رفتار عجیب آلکسی آلکساندروویچ را مشاهده می‌کرد درحالی‌که نزدیک بستر (آنا) به زانو درآمده بود.

با تصمیم راسخ و آرام مرد تندرستی که در بحبوحه خستگی می‌تواند به اراده خودش بخوابد چنین گفت: «بهتر است بخوابم و مدتی همه‌چیز را فراموش کنم!» درحقیقت افکارش به هم آمیخت و به ابهام گرایید و چنین احساس می‌کرد که در غرقاب فراموشی فرو می‌رود و تقریباً داشت وجدانش را از دست می‌داد و به خواب می‌رفت که ناگهان احساس لرزش شدیدی در تمام بدن خود کرد چنانچه گفتی با یک جریان شدید برق تماس یافت به‌طوری‌که سراسیمه نشست. دیدگانش چنان باز بود که کمترین اثر بی‌خوابی در آن هویدا نبود. خستگی و کوفتگی او به کلی ناپدید شده بود.

«شما می‌توانید مرا لجن‌مال کنید!» این سخنان آلکسی آلکساندروویچ در گوشش طنین افکنده بود و خود او را در مقابل دیدگانش می‌دید. همچنین صورت تب‌آلود (آنا) و نگاه‌های آتشین و پرمحبت او را می‌دید که به جای نگرستن به او معطوف به شوهرش می‌باشد و نیز قیافه ابلهانه خود را هنگامی‌که (کارنین) آن را گشود به یاد آورد و در مقابل این خاطره دهشت‌انگیز چشمان خود را فرو بست و بار دیگر دراز کشید و به خودش گفت: «بهتر است بخوابم و همه‌چیز را فراموش کنم.»

آنگاه باوجود دیدگان بسته، صورت (آنا) را به آن شکلی که در شب تاریخی مسابقه دیده بود در میان ظلمات با صراحت حیرت‌انگیزی در مقابل دیدگان مجسم ساخت به خودش چنین گفت:

- خیر! ممکن نیست! چنین چیزی نخواهد شد. او میل دارد مرا از ذهن خودش بزداید و با این‌همه من بدون او قادر به ادامه زندگی نخواهم بود. چطور با هم آشتی کنیم؟ چطور با هم آشتی کنیم؟» این کلمات را به صدای بلند ادا کرد و به‌طور ناآگاه چندین بار آن را تکرار کرد. تا مدت چند ثانیه تکرار پی‌درپی این سخنان مانع آن شد تصاویری که ذهنش را احاطه کرده بود تجدید گردد.

اما بی‌درنگ لحظات شیرین و دل‌انگیز گذشته از یک‌طرف و حقارت‌های اخیر بر مغزش چیره شد. (آنا) به وی نهیب می‌زد: «صورتت را باز کن!» دست‌هایش را به کنار می‌برد و احساس می‌کرد تا چه اندازه باید شرم‌زده و مسخره به نظر آمده باشد.

مدت مدیدی این‌سان باقی ماند ولی هرچه بیشتر می‌کوشید به خواب رود

کمتر موفق می‌شد و برای دور کردن افکار وحشت‌انگیز از ذهن خود بی‌اختیار جملاتی را به‌طور بریده تکرار می‌کرد. صدای خودش را می‌شنید که در گوشش طنین‌انداز بود: «تو نتوانستی قدر او را بدانی... نتوانستی استفاده کنی. نتوانستی بهره‌مند گردی!»

از خودش پرسید: «مرا چه می‌شود؟ آیا دیوانه شده‌ام؟ شاید هم دیوانه شده باشم. آدمی چرا دیوانه می‌شود و دست به خودکشی می‌زند؟» و درحالی‌که می‌کوشید به خودش پاسخ دهد چشمان خودش را باز کرد و با تعجب در کنار خود بالشی یافت که (واریا) زن برادرش آن را حاشیه‌دوزی کرده بود. درحالی‌که با منگوله‌های بالش بازی می‌کرد می‌کوشید خاطره آن زن نازنین را در ذهن تجدید کند و آخرین دیدار خود را با او کاملاً به یاد آورد لکن هر فکری غیر از آن فکر که شکنجه‌اش می‌داد، شکنجه‌ای تازه بود. به خودش گفت: «خیر! باید خوابید!» آنگاه به بالش نزدیک شد و سر خود را بر آن تکیه داد و کوشش فراوان نمود تا چشمان خود را بسته نگاه‌دارد. ناگهان بار دیگر به لرزه درآمد و بر روی تختخواب نشست و چنین گفت: «همه‌چیز برای من پایان یافته است؟ دیگر از دست من چکاری ساخته است؟» آنگاه زندگی بدون وجود (آنا) را در عالم خیال مجسم کرد و از خودش پرسید: «جاه‌طلبی؟ پیشرفتی مانند ترقی سریوخوسکوی تفریح؟ دربار؟». همه این‌ها ممکن بود در گذشته به نظر وی ارزشی داشته باشد لکن اکنون دیگر هیچ‌گونه اثری در زندگی او نداشت.»

از جای برخاست و کتش را از تن به در آورد و کمرش را باز کرد تا سینه فراخش بتواند آزادانه‌تر تنفس کند، و سپس شروع به قدم زدن در اتاق کرد درحالی‌که مرتب به خودش می‌گفت: «این‌طور دیوانه می‌شوند! این‌طور به فکر خودکشی می‌افتند...»

سپس چنین افزود:

تا لکه ننگ و شرم‌ساری را بشویند.

آنگاه به‌طرف در رفت و آن را بست و با نگاه ثابت و دندان‌های به‌هم فشرد به میز تحریر خود نزدیک شد و تپانچه‌اش را از کشو آن برداشت و آن را آزمایش کرد و مسلح نمود و به فکر فرو رفت. دو دقیقه درحالی‌که سرش را به زیر افکنده بود و تپانچه را به دست داشت به اندیشه عمیقی پرداخت و به خودش گفت: «به‌طور قطع!» چنین می‌نمود این تصمیم نتیجه منطقی یک رشته افکار روشن و صریح اوست لکن در باطن همچنان در پیچ و خم همان سلسله احساسات و خاطرات مانند سعادت از دست‌رفته و آینده یاس‌آمیز و شرم‌ساری نابودکننده که از یک ساعت پیش برای صدمین بار از جلو دیدگانش رژه می‌رفت گرفتار گردید و چون مواجه با همین رژه شد یک‌بار دیگر زیر لب گفت: «به‌طور قطع!» آنگاه تپانچه را بر سمت چپ سینه‌اش تکیه داد و با عصبانیت دستش را جمع کرد و ماشه را کشید.

هیچ‌گونه صدایی نشنید لکن ضربه شدیدی که به سینه‌اش خورد او را نقش زمین کرد. در گوشه اتاق کارش کوشید تعادل خود را حفظ کند ولی موفق نشد، تپانچه از دستش افتاد و از پای درآمد. به پیرامون خود نگاه‌های وحشت‌انگیزی افکند. پایه‌های میز تحریر و سبد کاغذهای باطله و پوست ببری را که به زمین افتاده بود هیچ‌کدام را نشناخت. صدای قدم‌های خدمتکارش که از تالار عبور می‌کرد او را بر آن داشت که بر خودش تسلط حاصل کند و سرانجام دریافت که روی زمین افتاده است و با مشاهده خون بر روی دستش و پوست ببر دریافت که چه کرده است.»

درحالی‌که با دست عقب تپانچه که در دسترس او نبود می‌گشت زیر لب گفت: «چه حماقتی مرتکب شدم! تیر به خطا رفت!» مساعیش برای پیدا کردن تپانچه و شلیک تیر دیگری به جایی نرسید و تعادلش به هم خورد و بار دیگر نقش زمین شد و آغشته به خون گردید.

پیشخدمت او که مردی آراسته و مرتب بود و در طرفین صورت ریش بلندی داشت و دائماً نزد دوستانش از سستی اعصاب خود شکایت می‌کرد از مشاهده اربابش دهشت‌زده شد و بدون اینکه به او نزدیک شود به خارج رفت تا طلب استمداد کند. پس از یک ساعت (واریا) زن برادر ورونسکی وارد شد و به کمک سه پزشک که با شتاب از اکناف شهر خواسته بود و هر سه باهم وارد شده بودند توانست زخمی را به روی تخت‌خواب بخواباند و خودش نیز به پرستاری از او بپردازد.

۱۹

آلکسی آلکساندروویچ هرگز پیش‌بینی نکرده بود که همسرش صادقانه از کرده خود ابراز پشیمانی خواهد کرد و موفق به تحصیل عفو او خواهد شد و... از مرگ خواهد جست. دو ماه بعد که به مسکو بازگشت به عواقب وخیم اشتباه خودش پی برد. این اشتباه بیشتر ناشی از عدم آگاهی از قلب خودش بود و نه معلول یک محاسبه غلط و از این لحاظ احساس ناراحتی شدیدتری می‌کرد. در بالین زن محتضرش برای نخستین بار در عمر خود دستخوش آن حس شفقت و ترحم نسبت به رنج و مصائب دیگران شده بود که همواره علیه آن مانند ضعف خطرناکی مبارزه کرده بود. حس ندامت از آرزو کردن مرگ (آنا)، احساس ترحم نسبت به تیره‌بختی او و از همه بالاتر لذت و سعادت خود بخشش، نگرانی‌های روحی وی را تبدیل به یک حس آرامش عمیق و منبع رنج و ناراحتیش را مبدل به یک چشمه خوشحالی و مسرت کرده بود. آنچه در بحبوحه خشم و عداوت به نظرش مبهم و درهم و برهم آمده بود اینک که او را عفو کرده و بخشیده بود به نظرش صریح و ساده

می‌آمد.

زنش را عفو کرده و دلش برای خاطر رنج‌ها و پشیمانی شدید او می‌سوخت. ورونسکی را نیز بخشیده و در دل نسبت به او نیز پس از آگاهی از تلاش او برای خودکشی احساس ترحم می‌کرد. برای خاطر پسرش هم ناراحت بود زیرا چنین عقیده داشت چنانچه باید وظیفه پدری را در حق او انجام نداده است. درمورد نوزاد نه تنها احساس ترحم می‌کرد بلکه قلباً نسبت به او محبت می‌ورزید. با مشاهده این دختر معصوم و ظریف که به مناسبت بیماری مادرش چنانچه باید به او توجه نشده بود، دلش سخت به حال او سوخته و با مراقبت‌های فراوان او را از چنگال مرگ رهایی بخشیده و بدون توجه به عقیده یا اظهارات دیگران او را غرق محبت کرده بود.

مستخدمه‌ها و دایهٔ بچهٔ آلکسی آلکساندروویچ را می‌دیدند که روزی چند بار داخل اتاق کودکان می‌گردد. نخست از حضور او احساس حجب و ناراحتی می‌کردند لکن به‌زودی به حضور او عادت کردند. گاهی مدت نیم ساعت به صورت پژمرده و کرک‌دار و زردرنگ این کودکی که مال خودش نبود خیره می‌نگریست و به حرکات پیشانی چین‌دارشان دقیق می‌شد و تلاش او را برای مالیدن چشم‌ها و پینی‌اش با پشت دست‌های کوچک گوشتالویش که انگش‌های خم شدهٔ آن‌ها جلب‌توجه می‌کرد با علاقه تماشا می‌کرد. آلکسی آلکساندروویچ در این قبیل لحظات خود را آرام احساس می‌کرد و به‌هیچ‌روی وضع خودش را غیرعادی تلقی نمی‌کرد.

با این‌همه هر روز که می‌گذشت این حقیقت را بیشتر احساس می‌کرد که این وضع با وجود ظاهر طبیعی خود قابل داوم نیست و نمی‌تواند روح او را راضی کند. در کنار آن نیروی روحی عالی و قابل ستایشی که در نهاد او را هدایت می‌کرد، نیروی ظالمانهٔ دیگری را احساس می‌کرد که شدت آن اگر هم زیاده از نیروی نخستین نبود به‌طور مسلم کمتر هم نبود و این نیرو که علی‌رغم میل وی زندگیش را اداره می‌کرد لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. گفتی همهٔ مردم دربارهٔ روش او ابراز تعجب می‌کنند و از درک آن عاجزند و منتظر آیند که روش دیگری اتخاذ کند. روابط با زنش نیز دارای جنبهٔ ثبات نبود و به‌هیچ‌روی طبیعی به نظر نمی‌رسید. پس از آنکه حس ترحم و محبت ناشی از نزدیک شدن مرگ از میان رفت، آلکسی آلکساندروویچ بی‌درنگ مشاهده کرد که (آنا) از او می‌ترسد و در حضور او ناراحت است و نه جرئت آن را دارد به چشمان او نگاه کند و نه اینکه دریچهٔ دلش را به روی او بگشاید. (آنا) نیز به نوبهٔ خود احساس می‌کرد که مناسبات کنونی دیری نخواهد پایید و او نیز در انتظار اقدامی از جانب شوهر خودش می‌باشد.

مقارن پایان فوریه دختر نوزاد که نام مادرش را بر او نهاده بودند بیمار شد. آلکسی آلکساندروویچ یک روز بامداد قبل از رفتن به وزارتخانه به دیدن او رفته دستور داده بود پزشک به بالینش بیاورند. اندکی پس از ساعت سه

بعد از ظهر در بازگشت به خانه در رخت کن پیشخدمتی را دید که لباس پوستی به تن دارد و سگ بزرگی را به بغل گرفته است. از او پرسید:

- نزد خانم کیست؟

پیشخدمت در پاسخ گفت:

- شاهزاده خانم بتسی.

آلکسی آلکساندروویچ چنین احساس کرد که پیشخدمت ضمن دادن این پاسخ لبخندی زد.

(کارنین) در این دوران دشوار زندگی خود مشاهده کرده بود که آشنایانش به ویژه زنان نسبت به وضع او و زنش ابراز علاقه فراوان می کنند و در صورت همگان یک نوع مسرتی درست مانند همان خوشحالی که در دیدگان وکیل برق زده بود و اینک عین آن را در دیدگان این پیشخدمت می دید. تشخیص می داد. همه با دلسوزی حالش را می پرسیدند و همه هنگام صحبت کردن با او خرسند به نظر می رسیدند چنانچه گفتی عزم دارند برای او زن بگیرند.

آلکسی آلکساندروویچ به هیچ روی از آمد و رفت شاهزاده خانم (بتسی) به خانه اش راضی نبود. هرگز در دل نسبت به این زن حس احترام و دوستی احساس نمی کرد بلکه از او خاطرات تلخی در ذهن داشت و به همین جهت مستقیم به آپارتمان کودکان رفت. در اتاق اولی سرژ روی میزی دراز کشیده و پاهایش را بر روی یک صندلی قرار داده و درحالی که با خرسندی و شعف صحبت می کرد مشغول نقاشی بود. نزدیک او معلمه انگلیسی اش به جای معلمه فرانسوی که نزد (آنا) بود جای گرفته و به بافندگی اشتغال داشت. به محض اینکه آلکسی آلکساندروویچ را دید از جای برخاست و تعظیمی کرد و به سرژ نیز دستور داد که برخیزد. آلکسی آلکساندروویچ سر پسر خود را نوازش کرد و به سؤالات معلمه راجع به حال خانم پاسخ داد و به نوبه خود نظر پزشک را درباره نوزاد استفسار کرد. معلمه انگلیسی گفت:

- پزشک بیماری خطرناکی را تشخیص نداده و فقط استحمام تجویز کرده است.

آلکسی آلکساندروویچ که صدای گریه کودک را از اتاق مجاور شنید گفت:

- با این همه بچه ناراحت است.

معلمه انگلیسی با لحن قاطعی گفت:

- آقا! من یقین دارم دایه او خوب نیست.

- شما از کجا می دانید؟

- من در خانه کنتس (پهل) متوجه این نکته شده ام. در آنجا نیز مرتب به بچه دوا می خوراندند درحالی که فقط گرسنه بود زیرا دایه اش شیر کافی نداشت. آلکسی آلکساندروویچ لحظه ای اندیشید و پس از چند لحظه داخل اتاق دومی شد.

نوزاد در بازوی دایه اش خوابیده و سرش را عقب کشیده و از گرفتن پستان

خودداری می‌کرد و چه کلفت و چه دایه هیچ‌کدام موفق به آرام کردن او نمی‌شدند.

آلکسی آلکساندروویچ پرسید:

- حالش بهتر نیست؟

کلفت آهسته گفت؟

- خیلی ناراحت است.

- میس ادوارد عقیده دارد که دایه کم‌شیر است.

- من هم همین عقیده را دارم آلکسی آلکساندروویچ!

- چرا قبلاً نگفتی؟

- به چه کسی بگویم؟ (آنا آرکادیوونا) همیشه بیمار است.

کلفت که مدت مدیدی بود در خانه (کارنین) خدمت می‌کرد این جمله را با لحن صریحی ادا کرد لکن همین چند کلمه ساده به نظر (کارنین) به منزله کنایه‌ای به وضعش تلقی شد.

کودک بیش‌ازپیش نعره می‌کشید به‌طوری‌که صدایش گرفت. کلفت از فرط ناشکیبایی او را از دست دایه ربود و در آغوش گرفت و به قدم زدن پرداخت و او را نوازش کرد.

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- باید به پزشک گفت که کودک را با دقت بیشتری معاینه کند.

دایه که زنی نیرومند بود و ظاهری آراسته داشت از بیم آنکه کارش را از دست ندهد سینه‌اش را پوشانید و چند کلمه نامفهومی زیر لب ادا کرد. این فکر که ممکن است شیر او کم باشد، لبخند تمسخرآمیزی بر لبانش نقش کرد که کارنین آن را هم متوجه خود دانست. مستخدمه که می‌کوشید نوزاد را آرام کند می‌گفت:

- دخترک معصوم!

آلکسی آلکساندروویچ نشست و چند لحظه با حال خسته قدم زدن کلفت را تعقیب کرد. هنگامی‌که سرانجام کلفت کودک را آرام نمود و در گهواره‌اش خوابانید و پتویش را مرتب کرد و دور شد، آلکسی آلکساندروویچ از جای برخاست و با نوک پا به گهواره نزدیک شد و چند لحظه‌ای به دختر شیرخوار دقیق گردید و ناگهان لبخندی چین‌های صورتش را محو کرد و به آرامی از اتاق خارج شد.

هنگامی‌که داخل اتاق ناهارخوری شد، زنگ زد و بار دیگر عقب پزشک فرستاد. چون از بی‌توجهی زنش نسبت به این طفل معصوم سخت ناراضی بود میل نداشت که به اتاق او رود به‌ویژه برای آنکه از دیدن شاهزاده‌خانم بتسی منزجر بود. با این‌همه چون ممکن بود (آنا) از ترک عادت همیشگی او دچار شگفتی شود، بر احساساتش غالب آمد و به‌طرف اتاق خواب روی آورد. دراثنایی‌که بی‌سروصدا بر روی فرش ضخیمی پیش می‌رفت این گفت و

شنود توجه او را به خود معطوف داشت:

بتسی می گفت:

- اگر او عازم نبود، امتناع شما و شوهرتان از پذیرفتن او قابل قبول بود ولی شوهر شما باید مافوق این ملاحظات قرار داشته باشد.

(آنا) با لحن هیجان انگیزی در پاسخ گفت:

- موضوع شوهرم نیست بلکه خودم است. خواهش می کنم در این خصوص دیگر با من صحبت نکنید.

بتسی گفت:

- آیا ممکن است شما میل نداشته باشید کسی را که برای خاطر شما به استقبال مرگ رفته است نپذیرید؟

- اتفاقاً برای همین است که میل ندارم او را ببینم.

آلکسی آلکساندروویچ دچار اضطراب شدیدی شد و مکث کرد و حتی خواست برگردد لکن چون فکر کرد این عقب نشینی خارج از شأن اوست به راه خود ادامه داد و سرفه ای زد. صدا خاموش شد و او داخل اتاق گردید.

(آنا) در رب دشامبر خاکستری رنگی بر یک صندلی بلندی جای گرفته و زلفان سیاه کوتاهش جلب توجه می کرد. مانند معمول از مشاهده شوهرش ناراحت شد و سرش را به زیر افکند و با نگاه اضطراب آمیزی به بتسی نگریست. بتسی لباس آخرین مدی به تن و کلاه کوچکی درست مانند آباژوری بر چراغی روی سر داشت. لباس آبی رنگ او با خانه های برجسته اش چشم را خیره می کرد و در حالی که حتی المقدور سینه خود را راست نگاه داشته بود در نزدیکی آنا قرار داشت. آلکسی آلکساندروویچ را با سلام و لبخند تمسخر آمیزی تلقی کرد و با چهره متعجبی گفت:

- آه! از ملاقات شما در خانه خودتان بسی مسرورم. شما را چندی است در هیچ جا ندیده ام و پس از بیماری (آنا) این نخستین بار است که شما را ملاقات می کنم. با این همه می دانم چقدر از (آنا) مراقبت کرده اید. شما شوهر عجیبی هستید!

آنگاه با یک نگاه عظمت روح کارنین را تقدیر کرد لکن آلکسی آلکساندروویچ با نهایت برودت به وی سلام کرد و سپس دست همسرش را بوسید و حالش را استفسار کرد.

(آنا) در حالی که می کوشید از نگاه کردن به او احتراز جوید گفت:

- تصور می کنم حالم بهتر است.

شوهرش گفت:

- با این همه چهره شما خسته می نماید.

آلکسی آلکساندروویچ بر روی کلمه اخیر تکیه کرد.

بتسی گفت:

- ما بیش از حد گفتگو کردیم. احساس می کنم بیش از حد خودپرستی به خرج

داده‌ام و به همین جهت مرخص می‌شوم.
آنگاه از جای برخاست لکن آنا که تا بناگوش سرخ شده بود دست او را گرفت و گفت:

- خیر! بمانید. خواهش می‌کنم. باید به شما بگویم...
سپس درحالی‌که سرخی حتی به پیشانی و گردنش هم سرایت کرد به طرف شوهرش روی آورد و چنین گفت:
- خیر! بهتر است به شما بگویم. زیرا نه می‌خواهم و نه می‌توانم چیزی را از شما مکتوم دارم.

آلکسی آلکساندروویچ سر به زیر افکند و انگشتانش را به صدا درآورد.
(آنا) بدون آنکه به شوهرش نگاه کند، با شتاب هرچه تمام‌تر چنانچه گفتی میل دارد هرچه زودتر سخنش را به پایان برساند چنین گفت:
- بتسی به من می‌گوید که کنت (ورونسکی) قبل از حرکت به طرف تاشقند میل دارد برای خداحافظی به خانه ما بیاید و من به او پاسخ دادم که به هیچ روی نمی‌توانم او را بپذیرم.
بتسی سخن (آنا) را اصلاح کرد و گفت:
- معذرت می‌خواهم عزیزم ولی شما گفتید بسته به موافقت آلکسی آلکساندروویچ است.
آنا گفت:

- خیر! نمی‌توانم او را بپذیرم و این کار هیچ...
ناگهان مکث کرد و نگاه استفهام‌آمیزی به شوهرش افکند. آلکسی آلکساندروویچ سر خود را برگردانیده بود.
(آنا) سپس چنین ادامه داد:
- باری من نمی‌خواهم.

آلکسی آلکساندروویچ به او نزدیک شد و خواست دست او را بگیرد. (آنا) نخست می‌خواست این دست مرطوب را با رگ‌های درشت نمایانش که در تجسس دست او بود به عقب برآند لکن به خود قوت داد و آن را فشرد.
آلکسی آلکساندروویچ چنین آغاز سخن کرد:
- از ابراز اعتماد شما متشکرم اما...

لکن تغییر عقیده داد و مکث کرد و نگاه نفرت‌انگیزی به شاهزاده خانم بتسی افکند زیرا احساس کرد هرگاه تنها بود می‌توانست به سهولت تصمیم بگیرد و به ورونسکی اجازه خداحافظی با زنش بدهد لکن در حضور این زن که مظهر همان نیروی ظالمانه‌ای بود که می‌بایستی همواره در اجتماع رعایت کند به هیچ روی نمی‌توانست از حس بخشش و رحم و شفقت خودش پیروی کند.
بتسی از جای برخاست و گفت:

- بسیار خوب عزیزم! خداحافظ!
(آنا) را بوسید و از اتاق خارج شد. آلکسی آلکساندروویچ نیز او را مشایعت

کرد.

چون به وسط اتاق آرایش (آنا) رسیدند بتسی توقف کرد و درحالی که به طور خاصی دست آکسی آلکساندروویچ را فشرد چنین گفت:

- آکسی آلکساندروویچ! من شما را مردی جداً بلندطبع و بزرگواری می دانم و تاحدی که اجازه دهید به شما احترام می گذارم، با اینکه من هیچ گونه حق دخالتی در این کار ندارم اجازه می خواهم به شما اندرزی بدهم. ورونسکی را بپذیرید. او مظهر شرافت است و عازم تاشقند می باشد.
آکسی آلکساندروویچ گفت:

- شاهزاده خانم! محبت و اندرز شما را تقدیر می کنم لکن پذیرفتن یا نپذیرفتن کسی مربوط به زن من است.

هنگام ادای این سخنان مانند معمول با قیافه متینی ابروان خود را بالا برد لکن در دل احساس کرد باوجود ایراد این سخنان وضع او از متانت فرسنگ ها دور است و لبخند تمسخرآمیز و شرارت بار بتسی هنگام استماع این سخنان دراین خصوص جای شک برای وی باقی نگذاشت.

۲۰

آکسی آلکساندروویچ، پس از آنکه بتسی را تا تالار پذیرایی بدرقه کرد با او خداحافظی نمود و نزد همسرش بازگشت. (آنا) بر روی صندلی راحت دراز کشیده بود لکن به محض دیدن شوهرش با شتاب لباس پوشیده و با نگاه مضطربی او را نگریستن گرفت. آکسی آلکساندروویچ مشاهده کرد که (آنا) گریسته است. آکسی آلکساندروویچ به زبان روسی همان پاسخی را که به زبان فرانسوی در حضور بتسی داده بود تکرار کرد و چنین گفت:

- برای خاطر این اعتماد مطلق که نسبت به من ابراز داشتی از تو تشکر می کنم (این طرز «تو» خطاب کردن موقعی که به زبان روسی سخن می گفت سخت (آنا) را خشمگین می ساخت).

آنگاه نزدیک در نشست و به سخن چنین ادامه داد:

آری! از تصمیم تو تشکر می کنم. من هم مثل تو عقیده دارم اکنون که کنت ورونسکی عازم است هیچ ضرورتی ندارد او را در اینجا بپذیریم گذشته از این...

(آنا) که نتوانست بر آشفتگی خود تسلط حاصل کند با عصبانیت گفت:

- پس از اینکه من خودم گفتم چه لزومی دارد بار دیگر به این موضوع بپردازیم؟

آنگاه پیش خودش چنین اندیشید: «آری هیچ لزومی ندارد مردی که برای دلدارش مبادرت به خودکشی کرده است و او را صمیمانه دوست دارد و

در عین حال می‌داند آن زن بدون او نمی‌تواند بزندگی ادامه دهد خدا حافظی کند!»

سپس لبانش را به هم فشرد و به دست‌های درشت شوهرش که وی آهسته به هم می‌مالید خیره نگریست و سپس با لحن ملایم‌تری گفت:

- بهتر است در این خصوص سخن نگویم.

- من درباره این موضوع به تو آزادی مطلق دادم ولی خرسندم که می‌بینم. (آنا) که قبلاً می‌دانست او می‌خواهد چه بگوید پیمانه شکیبایش از آهسته سخن گفتن او لبریز شد و سخنش را قطع کرد و گفت:

- که می‌بیند امیال من مطابق امیال شماست.

آلکسی آلکساندروویچ سخنش را تأیید کرد و گفت:

- آری همین است و شاهزاده خانم بتسی به هیچ روی حق ندارد در امور بفرنج خانوادگی ما دخالت کند. مخصوصاً او که...

- من آنچه را که درباره او می‌گویند باور نمی‌کنم و یقین دارم که او صادقانه مرا دوست دارد.

آلکسی آلکساندروویچ آهی کشید و خاموش ماند. (آنا) با عصبانیت با بند رب‌دشامبرش بازی می‌کرد و گاه‌گاهی با همان حس نفرت جسمانی که بارها خود را برای خاطر آن ملامت کرده و قدرت تسلط بر آن را در خود نمی‌یافت به وی می‌نگریست. حضور این مرد برایش کراهِت‌انگیز بود و از خدا می‌خواست که هرچه زودتر از چنگ او رهایی یابد.

پس از لحظه‌ای سکوت، آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- من عقب پزشک فرستاده‌ام.

- برای چه؟ حال من خوب است.

- برای بچه که مرتب گریه می‌کند. می‌گویند شیر دایه کم است.

- چرا وقتی التماس کردم بگذارید خودم شیرش بدهم اجازه ندادی؟

او در هر صورت (کارنین منظور او را از ادای کلمه «در هر صورت» دریافت) کودک است و بدین‌سان هلاکش خواهند کرد.

زنگ زد و دستور داد بچه را بیاورند و سپس چنین گفت:

- من خواستم بمیرم اجازه ندادند و اینک حالا ملامتم می‌کنند که...

- من به هیچ روی تو را ملامت نکرده‌ام.

- چرا ملامت می‌کنید! آه خدای من! چرا من نمردم؟

آنگاه هق‌هق به گریستن پرداخت و پس از لحظه‌ای گفت:

- مرا ببخش! عصبانی هستم! نمی‌توانم بر اعصابم تسلط حاصل کنم. مرا تنها بگذار!

آلکسی آلکساندروویچ در حالی که او را ترک می‌کرد به خودش گفت:

- خیر! این وضع ادامه‌پذیر نیست.

هیچ‌گاه عدم امکان ادامه یک چنین وضعی را در انظار عمومی تا این اندازه

تمام توجهش را به خود جلب نکرده بود. هیچ وقت (آنا) با این صراحت نفرت خود را نسبت به او ابراز نداشته بود! همچنین هرگز قدرت آن نیروی بیدادگر که برخلاف امیال درونیش با تسلط هرچه تمام‌تر جریان زندگیش را زیر نفوذ گرفته و وی را به تغییر روش نسبت به همسرش برمی‌انگیخت به این درجه قاطع به نظرش نرسیده بود. هم مردم و هم زنش از او چیزی انتظار داشتند که چگونگی آن را درست درک نمی‌کرد لکن همین خواسته مرموز در قلبش موجی از عصیان به وجود می‌آورد که لطف و ارزش پیروزی او را بر خودش خنثی می‌کرد. با اینکه عقیده داشت (آنا) باید با ورونسکی قطع رابطه کند، حاضر بود در صورتی که همه کس این قطع رابطه را غیرممکن می‌پنداشت، به ادامه مناسبات آنان تن دهد به شرط آنکه بچه‌ها و خودش از لجن مال شدن مصون بمانند و زندگیش واژگون نگردد.

این راه حل با همه زشتی و پستی‌ش به نظر او به مراتب از متارکه با همسرش عاقلانه‌تر می‌آمد زیرا متارکه از طرفی (آنا) را به وضع ننگین و بلا تکلیفی دردناکی سوق می‌داد و خودش را نیز از هرچه بدان علاقه داشت محروم می‌ساخت. متأسفانه زبونی و ضعف خود را در این مبارزه شدید احساس می‌کرد و قبلاً می‌دانست مانع آن خواهند شد که وی راه عاقلانه‌تر را پیش گیرد و همه کائنات دست به هم خواهند داد تا او را به اقدامی بر آن گیرند که مطابق میل و ذوق مردم باشد.

نزدیک در تالار پذیرایی، بتسی به ابلونسکی برخورد. وی برای خوردن صدف تازه به خانه (الیسف) رفته و از آنجا به دیدن خواهرش آمده بود. به محض دیدن شاهزاده خانم بتسی گفت:

- شاهزاده خانم! شما اینجا چه می‌کنید؟ چه ملاقات خوبی! من از خانه شما می‌آیم.

بتسی که مشغول بستن تکمه‌های یکی از دستکش‌های خود بود با تبسم گفت:

- ملاقات ما طولانی نخواهد بود زیرا من دارم می‌روم.

- آه شاهزاده خانم! یک لحظه! قبل از آنکه دستکش بپوشید اجازه بفرمایید آن دست ظریفتان را ببوسم! من از آداب قدیمی هیچ‌کدام را به اندازه بوسیدن دست خانم‌های ظریف دوست ندارم.

آنگاه دست بتسی را بوسید و گفت:

- چه وقت یکدیگر را خواهیم دید؟

بتسی همچنان با تبسم گفت:

- شما شایستگی ملاقات با مرا ندارید!

ابلونسکی با یک نوع تفرعن گفت:

- آه! خیلی هم دارم! نه تنها به کارهای خودم سروصورت می‌دهم بلکه ترتیب دادن به امور خانوادگی «بعضی‌ها» نیز به من محول شده است.

چون بتسی دریافت که موضوع کارهای (آنا) است با خرسندی گفت:

- به راستی؟ آه چقدر خوشحال شدم.

آنگاه چون داخل اتاق پذیرایی شد، ابلونسکی را به گوشه‌ای کشید و با لحن مطمئنی به وی چنین گفت:

- خواهید دید که این مرد خواهر شما را از پای درخواهد آورد.

ابلونسکی درحالی‌که با محبت سر خود را به علامت تصدیق تکان داد گفت:

- خیلی خرسندم که شما هم همین عقیده را دارید. علت مسافرت من به پترزبورگ هم همین است.

بتسی گفت:

- همه جا صحبت از این ماجراست. این وضع قابل دوام نیست. زن تیره‌بخت به‌کلی پژمرده شده است. شوهرش نمی‌خواهد به این حقیقت تن دهد. او زنی نیست که با احساسات شوخی کند از دو راه یکی را باید انتخاب کرد. یا ورونسکی باید شدیداً اقدام کند. و (آنا) را همراه خود ببرد و یا اینکه آلکسی آلکساندروویچ باید او را طلاق دهد. به‌طور مسلم وضع کنونی این زن معصوم را خواهد کشت.

ابلونسکی آهی کشید و گفت:

- آری... آری... مسلم است. من برای همین آمده‌ام... یا بهتر است بگویم کاملاً برای این کار نیامده‌ام زیرا در عین حال مرا به آلودانی کشوری امپراتور مفتخر کرده‌اند و لازم بود شخصاً از این لطف دوستان تشکر کنم لکن کار اساسی من فیصل دادن به این مسئله است.
بتسی گفت:

- خدا یار شما باشد!

ابلونسکی شاهزاده خانم را تا رخت کن مشایعت کرد و این بار دست او را با بالاتر از حد دستکش بوسید و شوخی‌های زننده‌ای با او کرد که شاهزاده خانم را به جای آنکه خشمگین کند غرق خنده ساخت و سپس با او خداحافظی کرد و به اتاق خواهرش شتافت. (آنا) مانند ابر بهاری اشک می‌ریخت. ابلونسکی قیافه نشاط‌انگیز خود را از دست داده و چهره ترحم‌آوری درخور روحیه خواهرش گرفت و حال او را پرسید و سؤال کرد که روز را چگونه به سر برده است؟
آنا گفت:

- خیلی بد! خیلی! و روزهای آینده نیز بهتر از روزهای گذشته نخواهد بود.
- تو همه چیز را به دیده تاریک می‌بینی! البته می‌دانم وضع تو دشوار است لکن باید زندگی را دلیرانه تلقی کرد و جرئت داشت.
ناگهان (آنا) چنین گفت:

- می‌گویند برخی زنان حتی نقص و صفات بد مردان را دوست دارند. اینک من از پاکی و تقوای شوهرم بیزارم! دیگر نمی‌توانم با او زندگی کنم. تنها نگاه کردن به او مرا از کوره به در می‌کند. خیر! من نمی‌توانم با او زندگی کنم. چه باید کرد؟ من بدبخت بودم چنین تصور می‌کردم که از این حد بالاتر بدبختی نیست لکن این سیه‌روزی از حد انتظار من خیلی خارج است. هیچ باور می‌کنی با اینکه می‌دانم او بی‌نقص و کامل است و با اینکه به حقارت خودم در برابر او اذعان دارم، با این همه از او متنفر هستم. آری... سخاومت و بلندهمتی او مرا از او متنفر ساخته است و راهی جز آن باقی نمانده است که...

می‌خواست اضافه کند:

- که بمیرم...

اما برادرش به او فرصت نداد و چنین گفت:

- تو بیمار و عصبی هستی و در همه چیز راه افراط می‌پویی... وضع آن چنان که تو تصور می‌کنی وحشت‌انگیز نیست.

آنگاه در مقابل این یأس و نومیدی خواهرش، ابلونسکی مبادرت به حرکتی کرد که غیر از او از هرکسی سرزده بود زننده به نظر می‌رسید بدین معنی که لبخندی زد. اما لبخند او آن قدر پاک و محبت‌آمیز بود که به جای تولید آزرده‌گی

در زن تیره‌بخت او را نرم و آرام کرد. این لبخند پرمحبت چون توأم با سخنان آرامش‌بخش او گردید همچون مالش با روغن بادام اعصاب (آنا) را آرام کرد. گفت:

- نه استیوا! من از دست رفته‌ام! از پا درآمده‌ام. ای کاش کارم تمام شده بود زیرا برعکس احساس می‌کنم پایان کارم هنوز نزدیک نیست. حال زهی را دارم که بیش از حد کشیده شده و خواهی خواهی باید گسسته شود. لکن پایان کارم هنوز نزدیک نیست و احساس می‌کنم عاقبت وحشت‌انگیزی در انتظار من است.

- خیر! خیر! این‌طور نیست... زه را می‌توان به آرامی به حال اولیه خود برگردانید. در جهان هیچ مسئله‌ای بدون راه‌حل وجود ندارد.

- بارها در این خصوص اندیشیده‌ام ولی یک راه‌حل بیش به نظرم نمی‌رسد. ابلونسکی باتوجه به نگاه اضطراب‌آمیز وی دریافت که این راه‌حل مرگ است و بار دیگر سخنان او را قطع کرد و گفت:

- خیر! تو مثل من نمی‌توانی دربارهٔ وضعت قضاوت کنی. بگذار نظرم را صریح به تو بگویم.

سپس لبخند محبت‌آمیز دیگری زد و گفت:

- تو با مردی ازدواج کرده‌ای که سنش بیست سال از تو بیشتر است و تو بدون عشق و یا دست‌کم اطلاع از عشق شوهر کردی! تصدیق می‌کنم اشتباه بود.

- اشتباه وحشت‌انگیزی بود!

- اما تکرار می‌کنم. این کاری است انجام یافته و سپس بدبختانه تو به مردی غیر از شوهرت دلباخته‌ای و این‌هم بدبختی دوم و دومین اقدام انجام یافتهٔ تو است. شوهر تو از جریان آگاهی یافته و تو را بخشیده است.

پس از ادای هر جمله چند لحظه مکث می‌کرد. چنانچه گفتی به (آنا) فرصت پاسخ دادن می‌دهد لکن زن زیبا همچنان مهر سکوت به لب زده بود. ابلونسکی ادامه داد:

- اینک مسئله به این صورت درمی‌آید: «آیا می‌توانی به زندگی با شوهرت ادامه دهی؟ آیا میل داری؟ آیا او خودش مایل است؟»

- خودم هم نمی‌دانم.

- تو خودت گفتی که نمی‌توانی زندگی با او را تحمل کنی.

- خیر! من چنین چیزی نگفتم. تکذیب می‌کنم. نمی‌دانم. هیچ چیز نمی‌فهمم. اما اجازه بده.

- تو نمی‌توانی بفهمی. من چنین احساس می‌کنم از سر به گودال ژرفی افتاده‌ام و نباید خود را نجات دهم و اگر هم بخواهم نمی‌توانم.

- تو خواهی دید که ما از سقوط تو جلوگیری خواهیم کرد. من از درد تو نیک آگاهم. تو نمی‌توانی تصمیم به ابراز احساسات و تمایلات بگیری.

- من هیچ میل ندارم جز اینکه این وضع پایان پذیرد.
 - آیا تو چنین می‌پنداری که آلکسی آلکساندروویچ نیز متوجه این وضع نیست؟
 آیا تصور می‌کنی او نیز مانند تو رنج نمی‌برد؟ فایده این همه درد و شکنجه چیست؟ برعکس طلاق همه مسائل را حل می‌کند.
 ابلونسکی پس از طرح پیشنهاد اصلی خود به قیافه خواهرش دقیق شد تا اثر عقیده خود را بر آن مشاهده کند.
 (آنا) بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند سرش را به علامت مخالفت تکان داد لکن یک شعاع زیبایی مانند گذشته صورتش را تابناک کرد و ابلونسکی از مشاهده آن چنین نتیجه گرفت علت اینکه او با طلاق مخالفت می‌کند برای آن است که آن را به منزله سعادت امکان‌ناپذیری می‌داند. آنگاه درحالی‌که با اعتماد بیشتری لبخند می‌زد گفت:
 - من از مشاهده وضع تو و آلکسی آلکساندروویچ هر دو خیلی متأسفم!
 چقدر میل دارم راه‌حلی برای این وضع بیابم. خیر! سخنی نگو! بگذار من در این خصوص خودم اقدام کنم. دعا کن خدا مرا یاری کند آنچه در دل دارم بتوانم بر زبان آرم. اینک من به سراغ او می‌روم.
 (آنا) به جای آنکه پاسخ دهد وی را با نگاه‌های تابناک و متفکرش نگرستن گرفت.

۲۲

ابلونسکی با همان قیافه جدی و رسمی که هنگام تصدی ریاست جلسات شورای خود می‌گرفت داخل اتاق کار شوهرش شد. آلکسی آلکساندروویچ دست‌های خود را به پشت زده و طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و درباره همان موضوعی که چند لحظه پیش بین همسرش و برادر زنش مطرح بود می‌اندیشید.
 ابلونسکی که از برخورد با (کارنین) ناگهان احساس ناراحتی شدیدی کرد پرسید:
 - مزاحمت نیستم؟
 آنگاه برای پنهان ساختن ناراحتی خود از چپش جعبه سیگاری را که مملو از سیگارهای نوع جدیدی کرده بود در آورد و آن را بو کرد و سیگاری به در آورد و به شوهر خواهرش تعارف کرد.
 آلکسی آلکساندروویچ گفت:
 - خیر. آیا تو کاری با من داری؟
 ابلونسکی که بیش‌ازپیش احساس حجب می‌کرد گفت:
 - آری... من میل داشتم... می‌خواستم... آری می‌خواستم با تو صحبت کنم.

این احساس حجب به نظرش آن قدر عجیب آمد که تشخیص نداد صدای وجدان به او توصیه می‌کند از مبادرت به این اقدام ناپسند خودداری کند. به هر قیمت بود حتی المقدور بر خود تسلط حاصل کرد و درحالی‌که سرخ می‌شد چنین گفت:

- امیدوارم تو نه دربارهٔ محبت من به خواهرم و نه به میزان احترام و ارادتم نسبت به خودت کمترین شک داشته باشی.

آلکسی آلکساندروویچ توقف کرد چهرهٔ معصوم و تسلیمش ابلونسکی را منقلب ساخت.

ابلونسکی در صورتی‌که قادر به بازیافتن خونسردی و آرامش خود نبود گفت: - قصد داشتم با تو دربارهٔ خواهرم و وضع شما هر دو صحبت کنم. آلکسی آلکساندروویچ لبخند تأسف آمیزی زد و نگاهی به برادر زن خود افکند و نامهٔ تمام نشده‌ای را از روی میز تحریر خود برداشت و به او داد و چنین گفت:

- من خودم هم مرتب به این فکر هستم. سعی کردم افکارم را با او در میان نهم زیرا چنین می‌پندارم به‌طور کتبی بهتر از شفاهی می‌توانم او را از نظرم آگاه سازم. مشاهدهٔ من او را خمشگین می‌کند.

ابلونسکی با تعجب لحظه‌ای به چشمان بی‌فروغ برادرزنش که به وی خیره شده بود دقیق گردید و کاغذ را گرفت و چنین خواند:

«می‌بینم که حضور من شما را می‌آزارد. با اینکه اعتراف به این حقیقت برای من دردناک است با این همه به چشم می‌بینم و احساس می‌کنم غیر از این هم نباید از شما انتظار داشت و برای خاطر آن به هیچ‌روی شما را ملامت نمی‌کنم. خدا گواه است که هنگام بیماری شما من عزم جزم کردم گذشته را فراموش کنم و زندگی نوینی را آغاز نمایم اینک من پشیمان نیستم و هرگز از آنچه در آن هنگام انجام دادم احساس ندامت نخواهم کرد. تنها منظور من تأمین آرامش شما و راحتی روح شما بود و اینک می‌بینم موفق نشدم. بنابراین از خود شما می‌پرسم چه چیزی آرامش و سعادت شما را به شما باز خواهد داد. من قبلاً در مقابل حس عدالتی که شما را در اتخاذ تصمیم رهبری خواهد کرد سر تسلیم فرود می‌آورم.»

ابلونسکی نامه را به شوهر خواهرش پس داد و بدون آنکه بتواند به وی پاسخی دهد با تعجب به وی خیره شد. این خاموشی برای هر دو دردناک بود. لبان ابلونسکی به شدت می‌لرزید.

کارنین درحالی‌که روی از وی برگردانید گفت:

- این بود آنچه می‌خواستم به اطلاع او برسانم.

ابلونسکی که به زحمت از ریزش اشک جلوگیری می‌کرد جویده گفت:

- آری! آری! از درد دل تو آگاهی دارم.

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- آرزو دارم بدانم او چه می‌خواهد؟ چه می‌خواهد؟
ایلونسکی که می‌کوشید خونسردی خویش را بازباید گفت:
- من خیال می‌کنم خودش هم نمی‌داند. او در مقابل عظمت روح و جوانمردی
تو به کلی از پای درآمده است و هرگاه نامه‌ی تو را بخواند نخواهد توانست به تو
پاسخی بدهد و چاره‌ای جز آن نخواهد داشت که همچنان در مقابل بزرگواری
تو سر تعظیم فرود آورد.
- پس تکلیف چیست؟ چگونه افکارمان را به یکدیگر بفهمانیم؟ چگونه از امیال
او آگاهی حاصل کنم؟
- هرگاه نظر مرا بخواهی باید بگویم این تویی که باید با صراحت کامل هرگونه
تصمیمی را که باید برای پایان بخشیدن به این اوضاع مقتضی می‌دانی اتخاذ
کنی.
کارنین سخنان او را قطع کرد و چنین گفت:
- بنابراین به نظر تو باید به این وضع خاتمه داد؟
سپس درحالی‌که دست خود را از جلو چشمانش عبور داد (حرکتی که هرگز از
او سر نمی‌زد) چنین افزود:
- اما چطور؟ من که راه‌حلی برای این وضع نمی‌بینم.
ایلونسکی درحالی‌که از جای برخاست و بیش‌ازپیش تهییج شد گفت:
- هر مسئله‌ای یک راه‌حلی دارد تو قبلاً به فکر طلاق دادن بودی... هرگاه یقین
داری که ادامه‌ی زندگی سعادت‌آمیز بین شما میسر نیست...
آلکسی آلکساندروویچ سخنش را قطع کرد و چنین گفت:
- سعادت و نیک‌بختی مفهوم‌های مختلف دارد. فرض کنیم که من حاضر به تن
دادن به هرگونه راه‌حلی باشم... بگو چگونه از این وضع می‌توان رهایی یافت؟
ایلونسکی با همان لب‌خند تسلی‌بخشی که مرهم بر جراحات قلب خواهرش
نهاد (این لب‌خند چنان تلقین‌آمیز بود که کارنین در بحبوحه‌ی یأس و نومیدی حاضر
به قبول هرگونه پیشنهاد برادر زنش بود) گفت:
- آیا نظر مرا می‌خواهی؟ او هرگز میل درونی خود را به تو نخواهد گفت ولی
مطمئن باش آرزویی جز آن ندارد روابطی را که برای وی توام با خاطرات
دردناکی است هرچه زودتر بگسلد. به عقیده‌ی من لازم است شما مناسبات
خودتان را روشن‌تر سازید و این امر نیز وقتی میسر است که هر دو آزادی
خود را بازباید.
آلکسی آلکساندروویچ سخنان او را با لحن تنفرآمیزی قطع کرد و گفت:
- طلاق؟
ایلونسکی درحالی‌که سرخ شد گفت:
- آری! من عقیده به طلاق دارم... آری! طلاق! وقتی زن و شوهری در وضعی
مانند وضع شما قرار گرفتند عاقلانه‌ترین راه همین است. وقتی زندگی
مشترک قابل تحمل نیست چه راه دیگری می‌توان پیش گرفت؟ این قبیل

موارد هم زیاد پیش می‌آید و مورد شما مورد استثنایی نیست.
آلکسی آلکساندروویچ آه عمیقی کشید و صورتش را با دستش مخفی ساخت.
ابلونسکی که بیش‌ازپیش خود را برای بیان مطلبش آزاد یافت چنین ادامه داد:

- تنها یک چیز را باید در نظر گرفت: «آیا یکی از دو طرف قصد تجدید ازدواج با کسی دیگر را دارد؟ هرگاه چنین موردی وجود نداشته باشد طلاق هیچ‌گونه اشکالی نخواهد داشت.»

آلکسی آلکساندروویچ که بر اثر فشار عواطف چهره دژم و رقت‌انگیزی به خود گرفته بود زیر لب چند کلمه نامحسوس ادا کرد. آنچه به نظر ابلونسکی این‌سان سهل و ساده می‌نمود هزار بار در ذهن او حلاجی شده و آن را نه تنها ساده نمی‌دانست بلکه به نظرش امکان‌ناپذیر آمده بود. حیثیت شخصی او از یک طرف و رعایت اصول مذهب از طرف دیگر به وی اجازه نمی‌داد خودش را زناکار قلمداد کند تا مراسم طلاق را تسهیل نماید. گذشته از این میل نداشت زنی را که مورد عفو قرار داده بود محکوم به خیانت کند و او را رسوای خاص و عام سازد. از همه مهم‌تر وضع پسرش چه می‌شد؟ سپردن او به مادرش امری غیرممکن بود زیرا مادر طلاق گرفته دارای خانواده جدیدی می‌شد که در آن وضع کودک تحمل‌ناپذیر و تعلیم و تربیتش متزلزل می‌گردید. نگاهداری او نزد خودش نیز اقدامی انتقام‌جویانه نسبت به همسرش بود که از آن تنفر داشت. گذشته از همه این اشکالات بیم آن داشت که با تن دادن به طلاق (آنا) را کاملاً به خاک سیاه نشانند. مگر نه دالی در مسکو به وی گفته بود که انگیزه وی در طلاق دادن (آنا) تنها رعایت مصالح خودش بود؟ اینک که همسرش را بخشیده و بار دیگر به فرزندش علاقه‌مند شده بود، این سخنان که در ذهن او نقش بسته بود بیش‌ازپیش اهمیت می‌یافت. به خودش چنین می‌گفت: «طلاق دادن (آنا) موجب آن خواهد شد که وی آخرین تکیه‌گاه خویش را در راه نیکی از دست بدهد و درعین‌حال مرا از تنها مایه امید زندگیم یعنی بچه‌ها محروم سازد. پس از طلاق گرفتن، (آنا) به‌طور غیرقانونی و برخلاف اصول مذهب با ورونسکی ازدواج خواهد کرد زیرا قانوناً نمی‌تواند به همسری او درآید. مگر نه اینکه در مذهب مسیح رشته ازدواج تنها با مرگ گسسته می‌شود. تازه از کجا معلوم است که آن مرد پس از یک یا دو سال او را ترک نکند و از راه اضطرار با مرد دیگری رابطه‌ای برقرار ننماید؟ در این صورت آیا مسئول سقوط او من نخواهم بود؟

بنابراین به‌هیچ‌روی افکار برادرزنش را قانع‌کننده نمی‌دانست و برای رد هر کدام از این افکار صدها دلیل داشت. با این‌همه به سخنان او گوش می‌داد زیرا وی را ترجمان افکار و احساسات همان نیروی ظالمانه‌ای می‌دانست که زندگیش را اداره می‌کرد و خواهی نخواهی می‌بایستی تسلیم آن گردد.
ابلونسکی گفت:

- فقط باید دید تو در چه شرایطی حاضر به قبول طلاق خواهی شد زیرا او جرئت نخواهد کرد از تو چیزی بخواهد و کاملاً تابع سخاوت و جوانمردی تو خواهد بود.

آلکسی آلکساندروویچ به جزئیات مراسم طلاق فکر کرد و به یاد آورد که برای تسهیل این مراسم باید بدون ارتکاب هیچ گناهی خود را خیانتکار در ازدواج وانمود کند زیر لب گفت:

- خدای من! چه گناهی در درگاهت مرتکب شده‌ام که این‌سان باید مجازات گردم؟ آنگاه همان‌طور که ورونسکی صورتش را از فرط شرم پوشانید او نیز با دست‌هایش چهره‌اش را مخفی ساخت.
ابلونسکی گفت:

- می‌دانم که تو سخت منقلب هستی لکن هرگاه درست در این خصوص بیندیشی.

آلکسی آلکساندروویچ به خودش گفت: «هرگاه کسی به گونه‌ی راستت سیلی زد، گونه‌ی چپت را هم نزدیک ببر تا به آن هم سیلی بنوازد و هرگاه عبایت را ربودند ردایت را نیز به آنان واگذار کن!» سپس به صدای بلند گفت:

- آری! آری! من هرگونه ننگی را قبول می‌کنم و از پسر من نیز چشم می‌پوشم... ولی آیا بهتر نیست که... در هر صورت هرطور که خودت صلاح می‌دانی رفتار کن.

آنگاه از برادرزنش روبگردانید تا او صورتش را نبیند و در نزدیکی پنجره نشست.

با اینکه در مقابل عظمت فداکاریش احساس یک نوع مباهات می‌کرد رنج می‌برد و سرخ می‌شد.

ابلونسکی که سخت متأثر شده بود لحظه‌ای سکوت کرد و سپس چنین گفت:
- آلکسی آلکساندروویچ! یقین بدان که او قدر جوانمردی تو را خواهد دانست.
سپس چنین افزود:

- بدون شک مشیت الهی چنین اقتضا کرد.
آنگاه چون احساس کرد که سخن یاوه‌ای گفته است به زحمت از تبسم جلوگیری کرد.

آلکسی آلکساندروویچ خواست به وی پاسخ دهد لکن سیلاب اشک مانع سخن گفتنش شد.

هنگامی که ابلونسکی دفتر کار شوهر خواهرش را ترک کرد سخت متأثر بود با این‌همه از اینکه سرانجام برای مشکل خواهرش راه‌حلی یافته بود احساس یک نوع آرامش خاطر می‌کرد. گذشته از این علاوه بر احساس این آرامش معمایی که ناگهان در ذهن طرح کرد و تصمیم گرفت آن را به همسرش و دوستان نزدیکش عرضه دارد وجد خاصی در وی پدید آورد. به خودش گفت

وقتی کارها به طور قطع فیصل یافت این معما را طرح خواهم کرد: «چه فرق است بین یک شیمی‌دان و من؟ کیمیاگر آمیزه‌هایی می‌سازد که نمی‌تواند ادعا کند کدام یک از دیگری بهتر است و حال آنکه من مبادرت به تجزیه‌ای کرده‌ام که در پرتو آن سه موجود نیک‌بخت شده‌اند... اما آیا درست است که من خودم را به کیمیاگر تشبیه کنم؟
لبخندی زد و گفت: مثل اینکه این معما زیاد بانمک نیست شاید معمای بهتری پیدا کنم.

۲۳

زخم ورونسکی با اینکه به قلب اصابت نکرده بود خطر فراوان داشت و به همین جهت مدت چند روز بین مرگ و زندگی به سر می‌برد. هنگامی که برای نخستین بار یارای سخن گفتن یافت کسی جز (واریا) زن برادرش در اتاق نبود. با لحن و نگاهی جدی به زن مهربان گفت:
- واریا! به همه کس بگو که من تصادفاً مجروح شده‌ام و هرگز از این داستان صحبت نکن خیلی خنده‌آور است.
واریا به طرف او خم شد و بدون اینکه جوابی بدهد یا صورت خرسند و متبسمی به او دقیق گردید. دیدگان ورونسکی دیگر تب‌آلود نبود لکن حالت بسیار جدی داشت.
واریا گفت:
- خدای را شکر که اینک می‌توانی صحبت کنی. احساس درد نمی‌کنی؟
ورونسکی درحالی که سینه‌اش را نشان داد گفت:
- اندکی این طرف‌تر.
- پس اجازه بده که ضمادت را عوض کنم.
ورونسکی مخالفتی نکرد و درحالی که آثار درد بر گونه‌های منقبض شده‌اش نمایان بود به او نگاه می‌کرد. هنگامی که (واریا) زخم‌بندی را به پایان رسانید ورونسکی بار دیگر چنین گفت:
- تصور نکنی که من هذیان می‌گویم ولی از تو تمنا دارم طوری وانمود کنی که هیچ کس تصور نکند خواسته‌ام خودکشی کنم.
(واریا) با لبخند استفهام‌آمیزی گفت:
- هیچ کس چنین چیزی نخواهد گفت ولی امیدوارم از این پس به طور تصادفی به طرف خودت شلیک نکنی.
شاید دیگر چنین کاری نکنم ولی خیلی بهتر بود که...
آنگاه لبخند تأسف‌آمیزی زد. پاسخ و لبخند ورونسکی به هیچ‌روی (واریا) را مطمئن نساخت.

با این همه ورونسکی به محض اینکه خود را از خطر مصون یافت یک نوع آرامشی در دل احساس کرد زیرا تا اندازه‌ای لکه شرم‌ساری خود را شسته بود و اینک می‌توانست با خیال راحت به آلکسی آلکساندروویچ ببیند و بدون آنکه احساس حقارت کند عظمت روح او را تصدیق نماید. گذشته از این می‌توانست به روی اشخاص نگاه کند و زندگی عادی خود را بر طبق اصول همیشگی خود بازگیرد. لکن آنچه را که با وجود تمام تلاشش نمی‌توانست از ذهن براند غم و نومیدی از دست دادن (آنا) برای همیشه بود. اکنون که گناهِش را در مقابل کارنین باز خرید کرده بود، بدون شبهه عزم جزم داشت که به هیچ روی بین زن نادم و شوهرش حائل نگردد ولی آیا می‌توانست خاطره نشئه‌انگیز آن ساعات شیرین را که چنانچه باید قدرش را ندانسته بود و اینک لحظه‌ای ذهن او را ترک نمی‌کرد در طاق نسیان نهد؟

سریو خوسکوی مأموریتی را در تاشقند به وی پیشنهاد کرد و ورونسکی بدون کمترین تردید آن را پذیرفت. لکن هرچه موقع حرکت او نزدیک‌تر می‌شد، فداکاری او در مقابل آنچه به نظرش یک وظیفه وجدانی می‌آمد ظالمانه‌تر می‌نمود.

پس از آنکه زخم‌هایش کاملاً التیام یافت، مقدمات حرکت خود را فراهم کرد. به خودش گفت:

- آه! اگر دست‌کم می‌توانستم یک‌بار دیگر او را ببینم و سپس برای همیشه در زیر خاک مدفون گردم چه خوب بود! هنگام خدا حافظی با (بتسی) این آرزویش را با وی در میان نهاد و او بی‌درنگ نزد (آنا) شتافت لکن پاسخ رد آورد.

ورونسکی به خودش گفت:

چه بهتر! ارضای این آرزو آخرین قوای مرا از بین می‌برد و ممکن بود در اراده‌ام تزلزلی حاصل کند.

لکن فردا بامداد (بتسی) بازگشت و خبر آورد که آلکسی آلکساندروویچ بر اثر تلاش ایلونسکی حاضر به طلاق گردیده است و بنابراین هیچ چیز مانع ملاقات او با (آنا) نیست.

ورونسکی بدون اینکه به هیچ روی به تصمیم‌های خود ببیند و نه آنکه پرسد چه موقع می‌تواند دلباخته خود را ببیند، یا اینکه شوهرش کجاست و حتی بدون آنکه (بتسی) را تا خانه‌اش برساند به خانه (کارنین) شتافت و از پله‌ها بالا پرید و بدون اینکه به جایی بنگرد دوان دوان از آپارتمان گذشت و داخل اتاق (آنا) شد و بدون آنکه به حضور احتمالی شخص ثالثی توجه کند او را در آغوش کشید.

(آنا) نیز خود را برای ملاقات او آماده ساخته و با آنچه می‌بایستی به وی بگوید اندیشیده بود لکن فرصت صحبت کردن نیافت و عشق ورونسکی بر او چیره شد. (آنا) می‌خواست او را آرام کند و خونسردی خودش را باز یابد لکن موفق

نمی‌شد. لبانش به شدت می‌لرزید و تا مدت زیادی قادر به تکلم نبود. سرانجام چنین گفت:

- آری! تو مرا تصاحب کرده‌ای! من مال تو هستم.
- می‌بایستی چنین شود و مادام که ما زنده‌ایم چنین خواهد بود! حالا در این حقیقت مسلم هیچ شک ندارم.

(آنا) درحالی‌که بیش‌ازپیش رنگ خود را می‌باخت و دست خود را به گردن ورونسکی می‌آویخت چنین گفت:

- راست است! اما پس از آن همه ماجرا آیا وحشت‌انگیز نیست؟
- همه این خاطرات تلخ فراموش می‌شود و ما غرق سعادت خواهیم شد.
آنگاه درحالی‌که سر خود را بلند کرد و دندان‌های سفیدش را نمایان ساخت با تبسم چنین افزود:

- اگر عشق ما نیاز به کسب جلال و عظمت داشت اینک تکمیل شده است زیرا جنبهٔ وحشت‌انگیز آن بر قدرت و عظمتش می‌افزاید.
(آنا) بدون توجه به سخنان دلباخته‌اش سخت تحت‌تأثیر نگاه‌های عاشقانه و آتشین او قرار گرفته بود و سپس دست او را گرفت و با آن گونه‌های سرد و زلفان کوتاه شده خود را نوازش کرد.
ورونسکی گفت:

- با این موهای کوتاه به‌کلی عوض شده‌ای! به‌مراتب جوان‌تر از پیش می‌نمایی! قیافهٔ پسر نوبالغی را یافته‌ای! اما چقدر رنگت پریده است!
(آنا) گفت:

- آری! من هنوز خیلی ضعیف هستم!
آنگاه لبانش بار دیگر به لرزه افتاد.

ورونسکی گفت:

- ما به ایتالیا مسافرت خواهیم کرد و تو به‌بودی کامل خواهی یافت.
آنا درحالی‌که سخت به دیدگان او خیره شده بود پرسید:
- آیا ممکن است ما به تنهایی مانند زن و شوهر سعادت‌مندی باهم زندگی کنیم؟

- من تنها از یک چیز تعجب می‌کنم و آن این است که چرا قبل از این به این فکر نیفتاده‌ایم؟
(آنا) گفت؟

- ابلونسکی اطمینان می‌دهد (او) به هرگونه راه‌حلی تن می‌دهد لکن من حاضر به قبول سخاوت و جوانمردی او نیستم.

آنگاه درحالی‌که نگاه خود را به دیدگان ورونسکی دوخت چنین گفت:
- من موافق به طلاق نیستم و چندان علاقه‌ای بدان ندارم. فقط نمی‌دانم درباره سرر چه تصمیمی خواهد گرفت.

ورونسکی در حیرت بود چگونه در این لحظات شیرین نزدیکی پس از یک

فراق ممتد، زن مه پیکر به فکر پسرش و طلاق است. درحالی که دست (آنا) را مرتب در دست خود چرخ می داد تا توجه او را به خودش معطوف دارد. چنین گفت:

- در این خصوص صحبت نکن و اساساً به فکرش نباش. اما زن دلباخته همچنان از نگاه کردن به او تردید داشت. پس از لحظه ای گفت:

- آه! برای چه نمردم؟ خیلی بهتر بود. ناگهان سیلاب اشک بر گونه هایش جاری شد و با این همه برای آنکه (ورونسکی) را افسرده نکند سعی کرد لبخند بزند.

تا چند ساعت پیش ورونسکی به هیچ روی انصراف از مأموریت هوس انگیز و خطرناکی مانند مأموریت تاشقند را امری محال می دانست لکن پس از ملاقات (آنا) بدون کمترین تردید از پذیرفتن این مأموریت خودداری کرد و چون مشاهده کرد این امتناع در مقامات بالا اثر بدی بخشیده است استعفای خود را تقدیم کرد.

یک ماه بعد آلکسی آلکساندروویچ با پسرش تنها ماند، دراثنایی که (آنا) پس از انصراف از طلاق به اتفاق ورونسکی راه کشورهای خارجه را پیش گرفت...

شاهزاده خانم شریاتسکی انجام مراسم عروسی را قبل از عید فصیح امکانپذیر نمی‌دانست زیرا تا آن هنگام که بیش از پنج هفته فرصت نبود بیش از نیمی از جهیزیه و لباس عروس آماده نمی‌شد. از طرف دیگر سخن لوین را تصدیق می‌کرد که هرگاه عروسی را به بعد از عید موکول کنند بیم آن می‌رود که به مناسبت سوگواری باز هم به تأخیر بیفتد زیرا یکی از عمه‌های کهن سال شاهزاده سخت مریض بود و احتمال درگذشت او می‌رفت. بنابراین راه میانه‌ای را انتخاب کرد بدین معنی که تصمیم گرفت قبل از عید فصیح مراسم عروسی انجام یابد و در آن زمان تنها «وسایل ضروری» عروس تحویل شود و جهیزیه اصلی بعداً تحویل داده شود و چون لوین در پاسخ به این کسب تکلیف شاهزاده خانم پاسخ‌های مسخره‌آمیز می‌داد شاهزاده خانم برآشفته به‌ویژه برای آنکه لوین و کیتی عزم داشتند دوران ماه غسل را در املاک لوین به سر برند و ممکن بود نیاز به قسمتی از جهاز اساسی داشته باشند.

لوین که همچنان از فرط خوشحالی به درجه جنون رسیده بود عقیده داشت که موضوع اساسی و هدف خلقت سعادت وجود شخص اوست بنابراین همه مسائل مادی دیگر را به سایرین موکول می‌کرد و حتی طرح نقشه‌های آینده زندگی‌اش را در اختیار دیگران می‌گذاشت زیرا یقین داشت آنان ازهرحیث مصالحش را رعایت خواهند کرد. برادرش و ابلونسکی و شاهزاده خانم کارهای او را کاملاً اداره می‌کردند. برادرش پول مورد احتیاج او را قرض کرد و شاهزاده خانم به او اندرز داد که پس از عروسی مسکو را ترک کند و ابلونسکی به او توصیه کرد که ماه غسل را در خارج از کشور به سر برد. لوین همه را پذیرفت. به آنان چنین می‌گفت: «هر امری را که میل دارید به من بدهید و هر کاری را که صلاح می‌دانید به انجام برسانید. همه برای من یکسان است. من ازهرحیث نیک‌بخت هستم و هر تصمیمی شما بگیرید نه بر نیک‌بختی من خواهد افزود و نه از آن چیزی خواهد کاست. هنگامی که نظر ابلونسکی را به اطلاع کیتی رسانید ملاحظه کرد که وی به‌هیچ‌روی با آن موافقت ندارد بلکه راجع به زندگی آینده‌شان خود دارای عقاید و نظرهای خاصی است. او می‌دانست لوین به اقدامی که به نظر وی فوق‌العاده مهم می‌آید علاقه مفرط دارد. بدون آنکه برای پی‌بردن به چگونگی این اقدام کنجکاوی زیاد به خرج دهد، احساس می‌کرد که انجام آن مستلزم اقامت در املاک لوین است و به همین‌جهت عقیده داشت که پس از عروسی باید

بلافاصله در همان اقامتگاه حقیقی خودشان یعنی در دیه مستقر گردیدند. این تصمیم راسخ نخست لوین را متعجب می‌ساخت لکن بدون تأمل آن را پذیرفت و از ابلونسکی تقاضا کرد با ذوق و سلیقه سرشار خود در تهیه و تزئین خانه ییلاقی آنان مراقبت کند. ابلونسکی وظیفه خویش می‌دانست که از این لحاظ هم به باجناغش کمک کند.

پس از آنکه همه کارها در روستا بر وفق مراد انجام یافت، ابلونسکی از لوین پرسید:

- آیا اعتراف‌نامه داری؟

- خیر! برای چه؟

- برای آنکه بدون در دست داشتن این مدرک عقد جاری نمی‌شود.

لوین با ناراحتی چنین فریاد کرد:

- آئی! آئی! من خیال می‌کنم متجاوز از نه سال است که اعتراف در کلیسا نکرده‌ام!

ابلونسکی گفت:

- چشم‌هایم روشن! آنگاه تو مرا کافر می‌دانی! ولی با این وضع عروسی شما انجام‌شدنی نیست. باید مراسم مذهبی را انجام دهی!

لوین با اضطراب پرسید:

- چه وقت؟ ما بیش از چهار روز فرصت نداریم!

ابلونسکی مقدمات این کار را نیز مانند سایر کارها فراهم کرد و لوین شروع به اجرای مراسم مذهبی کرد. این مرد که به عقیده دیگران احترام می‌گذاشت. لکن به عقاید خودش چندان ایمانی نداشت، شرکت در مراسم مذهبی را بدون ایمان راسخ‌کاری دشوار می‌دانست. به‌ویژه در آن حال صفا و خلصه‌ای که به سر می‌برد الزام پنهان کردن عقاید و افکار درونیش امری کراهت‌انگیز به نظرش می‌رسید و عقیده داشت دروغ گفتن و دست انداختن مقدسات در لحظاتی که قلبش این‌سان از شادی و عواطف پاک می‌شکفت و خود را غرق افتخار احساس می‌کرد امری امکان‌ناپذیر و ناپسند است و بنابراین به ابلونسکی التماس کرد که برای وی بدون آنکه ناگزیر به اعتراف باشد یک اعتراف‌نامه تهیه کند لکن هرچه بیشتر در این خصوص اصرار کرد کمتر نتیجه گرفت. ابلونسکی به وی گفت:

- مطمئن باش! دو روز زود می‌گذرد! گذشته از این پیرمردی که باید این مراسم را انجام دهد چنان وارد است که بدون آنکه خودت متوجه گردی این دندان را برای تو خواهد کند.

هنگام اجرای مراسم نماز لوین نخست کوشید خاطرات مذهبی دوران جوانی خود را که بین شانزده و هفده سالگی در وی بسیار شدید بود در ذهن تجدید کند لکن موفق نشد. آنگاه سعی کرد این مراسم را به منزله یک نوع تشریفات قدیمی مانند دید و بازدید اشخاص که معنی و مفهوم خاصی ندارد

تلقی کند لکن در این راه نیز توفیق نیافت و مانند بسیاری از معاصران خودش نه می‌توانست ایمان بیاورد و نه فایدهٔ این مراسم را انکار کند و این آشفتگی و درهم برهمی احساسات در تمام مدتی که مراسم ادامه داشت برای وی تولید یک ناراحتی و شرم‌ساری شدیدی کرده بود. ندای وجدان نهی‌ش می‌زد که انجام کاری بدون درک هدف و معنی آن کار نامطلوبی است. نخست کوشید چنان جنبه‌ای به این مراسم بدهد که با افکار شخصی خودش در اصطکاک نباشد، لکن چون بی‌درنگ دریافت که به‌جای درک کردن دارد انتقاد می‌کند، بار دیگر دستخوش امواج خاطرات و افکار نهانی خود گردید. بدین‌سان در مراسم نماز صبح و ظهر و عصر و نیمه شب شرکت جست و فردا بامداد خیلی زودتر از معمول از خواب بیدار شد و مقارن ساعت هشت بامداد بدون صرف صبحانه برای اجرای مراسم مذهبی بامدادی و اعتراف به گناهان خویش راه کلیسا را پیش گرفت.

کلیسا هنوز کاملاً خلوت بود و به جز سربازی که گدایی می‌کرد و دو پیرزن و کشیشان کلیسا کسی دیگر مشاهده نمی‌شد. یک شماس جوان که پشت بلند و لاغرش در زیر عبای نازکش قوس کاملاً نمایانی تشکیل داده بود به استقبال لوین آمد و بی‌درنگ او را به‌طرف میز کوچکی که در کنار دیوار قرار داشت هدایت کرد و شروع به اجرای مراسم نمود. لوین که در پشت او ایستاده و مرتب جملهٔ «پروردگارا! به ما رحم کن!» به گوشش می‌خورد، ترجیح داد به‌جای دقت اجباری به این سخنان به افکار خودش بپردازد و ضمن یادآوری چگونگی ملاقات دیشب خود با کیتی در یکی از گوشه‌های سالن به خودش گفت: «آه! چه دست‌های با حالتی دارد!» همزمان با آنکه مانند معمول دربارهٔ مسائل ناچیزی با دختر دلفریب سخن می‌گفت، کیتی با خوشحالی کودکانه‌ای مرتب دست خود را که روی میز کوچکی قرار داشت باز و بسته می‌کرد. آنگاه به یاد آورد که این دست‌های ظریف و گلگون را بوسیده و خطوط آن را بررسی کرده است. «باز هم پروردگارا به ما رحم کن!» آنگاه علامت صلیب بر سینه خود رسم کرد و درحالی‌که به پشت نرم و قابل انعطاف شماش دقیق شده بود که مرتب تعظیم می‌کرد خم شد و باخود می‌گفت: «آنگاه او دست مرا گرفت و به نوبهٔ خود به بررسی آن پرداخت و گفت: «عجب دست قشنگی داری!» سپس نگاهی به دست خود و نگاه دیگری به دست شماس افکند و به خودش چنین گفت: «مثل این است که مراسم به پایان رسیده!... خیر! بار دیگر شروع کرد... آری دارد تعظیم می‌کند... درست است تمام شد!» شماس با سراسیمگی بلند و برگشته‌اش توانست در نهایت سهولت و اختفا اسکناس سه روبلی را که لوین به وی داد بردارد و پس از آنکه به لوین قول داد نامش را در فهرست اعتراف‌کنندگان ثبت کند دور شد درحالی‌که طنین چکمه‌های تازه‌اش در فضای خلوت کلیسا پیچید و لحظه‌ای در پشت محراب ناپدید گردید لکن بی‌درنگ بازگشت و به لوین که افکارش بار دیگر بیدار شده

بود اشاره کرد که نزدیک شود. لوین گفت: «بهتر است فکرش را هم نکنم! کارها خود به خود درست خواهد شد!». سپس به طرف محراب نزدیک شد و از چند پله بالا رفت و به سمت راست پیچید و کشیش را مشاهده کرد. وی پیرمردی کوتاه قد بود که ریشی جوگندمی داشت و آثار خستگی در چشمان پاک و پرفشارش مشاهده می شد. در مقابل میز مخصوص کتاب دعا ایستاده و کتاب مقدسش را ورق می زد. پس از آنکه با حرکت خفیف سر به لوین سلام کرد، با صدای یک نواختی دعای مقدماتی را خواند و آنگاه به طرف لوین تعظیمی کرد و در حالی که صلیب را به او نشان می داد گفت:

- حضرت مسیح به طور نامریی در مراسم اعتراف شما حضور دارد. آیا شما به کلیه تعالیم کلیسای مقدس ارتدوکس ایمان دارید؟
آنگاه چشم از لوین بگردانید و دست هایش را به شکل صلیب زیر چین های رویوش شانه اش نهاد.

لوین با صدایی که طنین آن در گوش خودش اثر نامطلوبی بخشید گفت:
- من همواره تردید داشته ام و هنوز هم نسبت به همه چیز شکاک هستم.
آنگاه خاموش ماند.

کشیش چند لحظه صبر کرد، سپس دیدگان خود را فرو بست و با لهجه تند ساکنین ولادیمیر چنین گفت:

- شکاکیت یکی از جنبه های ضعف انسان است ولی ما باید از قادر متعال بخواهیم که از این لحاظ ما را یاری کند. گناهان مهم شما چیست؟
- کشیش با چنان سرعتی سخن می گفت که گفتم آن دارد فرصت از دستش برود.

لوین گفت:

- گناه اصلی من همان شک و تردید است. من در همه حال به همه چیز شک دارم.

کشیش تکرار کرد:

- شک ناشی از ضعف انسانی است ولی مخصوصاً به چه چیز شک دارید؟

- به همه چیز حتی به وجود خدا نیز غالباً شک می کنم.

تندی و زنده گی این سخنان لوین را مضطرب ساخت لکن مشاهده کرد آن تأثیری را که بیم داشت در کشیش ایجاد کند نداشت.

کشیش با لبخندی نامریی پرسید:

- شما درباره وجود خالق چه شک می توانید داشته باشید؟

لوین خاموش ماند.

کشیش چنین ادامه داد:

- شما درباره خالق که به چشم خودتان کارهایش را می بینید و ستایش می کنید چه تردیدی ممکن است داشته باشید؟ آن خدایی که گنبد نیلگون گیتی را به ستارگان آراسته و این همه زیبایی را به زمین بخشیده است؟ بدون خالق

این مخلوقات چگونه به وجود آمده است؟
آنگاه به لوین نگاه استفهام آمیزی افکند. لکن لوین که احساس می کرد مباحثه فلسفی با یک کشیش امری امکان پذیر نیست به طور ساده گفت:
- من نمی دانم.

- نمی دانید؟ پس در این صورت برای چه شک دارید که خدا این ها را خلق کرده است؟

لوین در حالی که سرخ می شد گفت:

- خودم هم نمی فهمم.

احساس می کرد که پاسخ های ابلهانه ای می دهد ولی در یک چنین وضعی هیچ گونه پاسخ معقولی هم از او انتظار نمی رفت.

کشیش با همان لحن شتاب آمیز خود گفت:

- دست نیاز به درگاه خدا دراز کنید. به او متوسل شوید. بانیان کلیسا نیز خود شک داشته اند و برای تحکیم ایمان خود به خدای خود توسل جسته اند. اهریمن نیرومند است ولی ما نباید تسلیم او شویم. به درگاه الهی دعا کنید. به خدا متوسل گردید.

آنگاه لحظه ای خاموش ماند. گفתי به فکر فرو رفته است. سپس لبخندی زد و پرسید:

- به من گفته اند شما قصد دارید با دختر شاهزاده شرباتسکی فرزند روحانی و عضو کلیسای من ازدواج کنید. او دختر زیبا و نازنینی است.

لوین که به جای کشیش سرخ شده بود گفت:

- آری:

آنگاه از خودش پرسید: «این قبیل سؤالات به هنگام اعتراف چه موردی دارد؟»

کشیش که گفתי افکار او را خواند چنین گفت:

- شما قصد ازدواج دارید و شما خدای متعال اولادی به شما عطا کند.

در صورتی که شما در مقابل وسوسه شیطان که تخم شک در دلتان می پراکند نمی توانید مقاومت کنید چگونه می توانید فرزندان خود را از مزایای تعلیم و تربیت پاکي بهره مند سازید؟ هرگاه شما به فرزندان خودتان علاقه مند باشید برای آنان نه تنها ثروت و افتخار می خواهید بلکه مانند هر پدر خوبی آرزو مند سلامت روح و نور حقیقت برای آنان خواهید بود. آیا چنین نیست؟ فی المثل شما به کودک معصومی که از شما خواهد پرسید: «پدر چه کسی آب و خورشید و گل ها و نباتات که این سان بر روی زمین به من لذت می بخشند آفریده است؟» چه جواب خواهید داد؟ به او خواهید گفت: «نمی دانم» آیا شما می توانید آنچه را خدا با آن همه مرحمت خود این گونه در مقابل چشمانتان گشوده است نادیده بینگارید؟ هرگاه فرزندان از شما بپرسد پس از مرگ چه خواهد شد، در صورتی که خودتان چیزی نمی دانید به او چه جواب خواهید داد؟

آیا او را به نیرنگ‌های شیطان و وسوسه‌های این جهان خواهید سپرد؟
سپس درحالی‌که با چشمان پر محبت و متواضع خود به لوین خیره شد از سخنانش چنین نتیجه گرفت:

- خیر! این کار خوبی نیست!

لوین پاسخی نداد. البته نه برای آنکه بیم آن داشت بحث نامطلوبی درگیرد، بلکه برای آنکه تاکنون کسی چنین سؤالی از او نکرده بود. هرگاه روزی فرزندانش چنین سؤال‌هایی از او می‌کردند، آنگاه برای دادن پاسخ آن‌ها مطالعه لازم می‌کرد.

کشیش پس از لحظه‌ای چنین ادامه داد:

- شما داخل یکی از حساس‌ترین مراحل عمر خود می‌شوید که برای پایداری در آن باید راه مستقیمی را پیش گیرید. از خدا بخواهید که به کمکتان شتابد و با رحم و شفقت بی‌پایان خود عفوتان کند.

آنگاه کشیش پس از قرائت دعای بخشایش او را تبرک و مرخص کرد.

لوین با خوشحالی فراوان به خانه بازگشت. نخست برای اینکه بدون اجبار به دروغ گفتن از یک وضع دشواری رهایی یافته بود، دوم برای اینکه سخنان پیرمرد آنچنان‌که او در آغاز می‌پنداشت ابلهانه نبود و به‌طور مبهم چنین احساس می‌کرد سخنانی به گوشش خورده است که جا دارد روزی با تأمل و دقت بیشتری بدان مرور کند. بیش از هر موقع دیگر احساس کرد که برخی از گوشه‌های روح او تاریک و گل‌آلود است و به‌ویژه از لحاظ مذهب درست همان حال اسویاسکی و دیگران را دارد که بارها بی‌ایمانی و عدم ثبات آنان را در عقیده نکوهش کرده بود.

لوین شب را به اتفاق نامزدش در خانه دالی به سر برد و چون شور و نشاط خارج از حد او پس از اجرای مراسم مذهبی ایلونسکی را به حیرت افکند خودش را تشبیه به سگی کرد که او را برای پریدن از میان حلقه‌ای تربیت می‌کنند و چون سرانجام سگ پس از چندبار تمرین موفق به عبور از حلقه می‌گردد، از فرط خوشحالی بر روی میز و لبه پنجره می‌پرد و مرتب دم خود را تکان می‌دهد.

۲

شاهزاده خانم و دالی در رعایت آداب و رسوم بسیار سخت‌گیر بودند و به همین جهت به لوین اجازه ندادند که در روز عروسی نامزدش را ملاقات کند و لوین با سه تن مرد مجرد که برحسب تصادف به او پیوسته بودند، ناهار را در میهمانخانه صرف کرد. این سه تن عبارت بودند از برادرش و (کاتالسف) یکی از دوستان دوران دانشگاهش که اینک به مقام استادی علوم طبیعی دانشگاه

رسیده بود و لوین تقریباً به زور او را دعوت به ناهار کرده بود و ساقدوشش چیریکوف که دوست او در موقع شکار خرس بود و در مسکو مقام دادرسی داشت. ناهار در محیط پرجوش و خروشی صرف شد. سرژ ایوانوویچ که ازهرحیث سر ذوق بود از افکار بکر و ظرافت کاتاوالسف لذت فراوان برد و کاتاوالسف چون مواجه با تشویق گردید حتی المقدور هنرنمایی می کرد. چیریکوف نیز با طبع شوخ و نشاط همیشگی خود به لطف مجلس می افزود. (کاتاوالسف) با همان لحن استادی که عادت دارد شمرده با دانشجویان خود صحبت کند چنین می گفت:

- این دوست ما کنستانتین دیمیتریچ سابقاً چه پسر با استعدادی بود! من به زمان گذشته درباره او سخن می گویم چون حالا وجود خارجی ندارد. در گذشته به علم علاقه فراوان داشت و هنگام خروج از دانشگاه ذوق و شوقی درخور یک مرد حسابی داشت و حال آنکه اکنون نیمی از قوایش را صرف خیال بافی می کند و نیمی دیگر را برای حقیقی و منطقی وانمود کردن تصورات خودش به کار می برد. سرژایوانوویچ گفت:

- من از تو سرسخت تر دشمنی برای ازدواج ندیده ام.
- خیر! چنین نیست. من تنها طرفدار تقسیم کار بر اصل منطق و عقل هستم. به نظر من کار امتداد نسل را باید به مردم عاطل و باطل واگذار کرد و کار ترقی و پیشرفت عقلانی و تأمین سعادت و نیکبختی افراد جهان را به دیگران. این عقیده شخص من است. البته می دانم هستند اشخاص بی شماری که این دو رشته کار را با هم اشتباه می کنند ولی من از جمله آنان نیستم. لوین چنین فریاد برآورد:

- هیچ روزی در زندگی من سرور انگیزتر از آن روز که مژده ازدواج شما را بشنوم وجود نخواهد داشت. خواهش می کنم مرا به مجلس عروسی خودتان دعوت کنید!

- اما من اکنون هم عاشق هستم.

- آری! عاشق ماهی!

سپس به برادرش روی آورد و چنین گفت:

- هیچ می دانی که کاتاوالسف مشغول نگارش کتابی درباره تغذیه...
- خواهش می کنم خلط مبحث نکنید... مهم نیست من چه می نویسم لکن قدر مسلم آن است که عاشق ماهی هستم.

- ولی این عشق مانع آن نیست که به همسر نیز عشق ورزید.

- خیر! در این صورت زنم مانع عشق ورزیدنم به ماهی خواهد شد.

- برای چه؟

- پاسخ سؤالتان را بعداً خواهید شنید. شما حالا به شکار و کشاورزی علاقه دارید. پس از مدتی در این خصوص به من اطلاعاتی خواهید داد.

چیریکوف گفت:

- راستی تا فراموش نکرده‌ام بگویم که (آرخیپ) چند دقیقه پیش به دیدن من آمده بود و می‌گفت که در (پرودنویه) دو خرس و تعداد زیادی گوزن وجود دارد.

- شما بدون من آن‌ها را شکار کنید.

سرژایانوویچ گفت:

- می‌بینی؟ با شکار خرس برای همیشه وداع کن. زنت دیگر به تو اجازه شکار نخواهد داد.

لوین لبخندی زد زیرا فکر اینکه همسرش شکار را برای او ممنوع خواهد کرد آن قدر به نظرش مطلوب آمد که حاضر بود برای خاطر آن تا عمر دارد از لذت مواجه با خرس چشم‌پوشد.

چیریکوف گفت:

- با این‌همه هنگامی که اطلاع حاصل کنید که این دو خرس را بدون شما کشته‌ایم سخت متأثر خواهید شد. آن شکار دلیذر آن روز را در (کاپیلوفو) به یاد دارید؟

لوین ترجیح داد که به وی جواب ندهد. این مرد چنین می‌پنداشت که بدون حضور کیتی هم می‌توان لذت برد و سعادتمند بود! بهتر بود او را در همان جمل مرکب باقی بگذارد.

سرژایانوویچ چنین گفت:

- راست است که می‌گویند به هنگام ازدواج باید با زندگی دوران مجرد وداع گفت. باید تصدیق کرد مرد متأهل هر قدر هم در زندگی زناشویی احساس سعادت و خوشبختی کند، با این‌همه حسرت دوران آزادی را می‌خورد.

- تصدیق کنید که درست مانند نامزد در نمایشنامه (گوگول) مرد متأهل آرزو می‌کند که از پنجره بگریزد.

کاتاولسف قهقهه‌ای زد و گفت:

لوین هم باید یک چنین حالی داشته باشد ولی یقین بدانید که به روی مبارکش نخواهد آورد.

چیریکوف لبخندی زد و گفت:

- درچه هنوز باز است. تا فرصت باقی است به طرف (تور) حرکت کنیم. می‌توان خرس را در لانه‌اش شکار کرد. هنوز می‌توانیم با قطار ساعت پنج حرکت کنیم.

لوین نیز که به نوبه خودش می‌خندید گفت:

- من با نهایت صداقت می‌گویم که از دست دادن آزادی به هیچ‌روی مرا نمی‌ترساند و در خودم کمترین اثری از حس ندامت نمی‌بینم.

کاتاولسف گفت:

- زیرا در قلب شما اکنون چنان هرج و مرجی حکم فرماست که پرده‌ای بر

روی دیدگان عقلتان کشیده است. اندکی شکیبایی کنید آنگاه همه چیز را نمایان خواهید دید.

- خیر! اگر چنین بود علاوه بر حس من (از به کار بردن کلمه عشق ناراحت بود) و سعادت من می‌بایستی اندکی هم حس پشیمانی احساس کنم و حال آنکه اطمینان می‌دهم امکان از دست دادن آزادی دوران مجرد نه تنها حس ندامت در من ایجاد نمی‌کند بلکه فوق‌العاده خوشحالم می‌سازد. کاتاوالسف چنین فریاد برآورد:

- خیر! وضعیتش یأس‌آمیز است... به امید بهبودی حالش دعا کنیم دست کم یکی از صد رؤیایش به حقیقت پیوندد. در این صورت هم از سعادت و نیک‌بختی بی‌حد و حصری بهره‌مند خواهد شد.

بلافاصله پس از صرف ناهار میهمانان لوین برای پوشیدن لباس او را ترک گفتند و لوین چون تنها ماند بار دیگر از خودش پرسید آیا به‌راستی به مناسبت از دست دادن آن آزادی که این مجردان سرسخت این‌سان بدان مباحثات می‌ورزند احساس ندامت می‌کند. این فکر او را به خنده انداخت. آزادی! چه آزادی؟ سعادت برای من عبارت از آن است که او را دوست بدارم و بدون هیچ‌گونه آزادی با افکار و آمالش خوش باشم...

ناگهان ندایی در گوشش گفت: «اما آیا تو یقین داری که می‌توانی از افکار و امیال و احساسات او آگاهی حاصل کنی؟»

این فکر لبخند را از لبانش محو کرد و غرق در دریای تفکرات گردید و دستخوش اضطراب و شک شدیدی شد و از خودش پرسید: «اگر او مرا دوست نداشته باشد؟ اگر حتی به‌طور ندانسته فقط برای آنکه شوهری داشته باشد با من ازدواج کرده باشد؟ اگر تنها بعداً به اشتباه خود پی‌برد و پس از ازدواج دریابد که مرا دوست ندارد و نمی‌تواند دوست داشته باشد آن وقت چه خواهد شد؟» افکار زننده‌ای نسبت به کیتی بر ذهنش چیره شد و مانند یک سال پیش شروع به احساس حسادت شدیدی در دل نسبت به ورونسکی کرد و خاطره آن شبی که آنان را باهم دیده بود در ذهنش تجدید گردید و این فکر در مخیله‌اش قوت گرفت که ممکن است نامزدش همه چیز را به او اعتراف نکرده باشد و در بحبوه یأس و نومیدی چنین تأیید کرد:

- خیر! نمی‌توانم وضع را بدین منوال نگاهدارم. به سراغش خواهم رفت و برای آخرین بار به وی چنین خواهم گفت: «ما اکنون آزاد هستیم آیا بهتر نیست آزادی خودمان را حفظ کنیم؟ همه چیز بر بدبختی مداوم و شرم‌ساری و خیانت ترجیح دارد!»

آنگاه با حال آشفته و قلبی لبریز از عداوت نسبت به انسانیت و خودش و نامزدش به خانه کیتی شتافت.

او را در صندوق‌خانه یافت. درحالتی که بر روی صندوق بزرگی نشسته و با مستخدمه‌اش مشغول تفکیک لباس‌های زنانه رنگارنگی بود که روی زمین و یا

بر روی دسته‌های صندلی گسترده شده بود.
کیتی به محض اینکه او را دید با چهره‌ای که از فرط خوشحالی برق می‌زد
پرسید:

- این تو هستی؟ این شما هستید؟ (تا آخرین روز نامزدی گاهی او را «تو» و
زمانی «شما» خطاب می‌کرد) هیچ انتظار آن را نداشتم. من مشغول تقسیم
لباس‌های دوران دختریم هستم.
لوین با لحن خشمگین و نگاه زننده‌ای به مستخدمه چنین گفت:
- آه! عجب! بسیار خوب است.

کیتی به مستخدمه چنین دستور داد:
- دونیاشا! فعلاً برو بعداً تو را صدا خواهم زد.
پس از رفتن مستخدمه، کیتی برای همیشه کلمه «تو» را برای خطاب
نامزدش انتخاب کرده و از قیافه دژم او سخت متوحش شده و از او پرسید:
- تو را چه می‌شود؟

لوین با لحن یأس‌آمیزی و درحالی‌که با نگاه کنجکاوی به وی خیره شده بود
گفت:

- کیتی! من رنج می‌برم و به تنهایی نمی‌توانم این شکنجه را تحمل کنم. لوین
بی‌درنگ با نگاهی به آن چهره پاک و بی‌آلایش بطلان نگرانی‌های بی‌مورد خود
را تشخیص داد ولی می‌داشت که خود دختر زیبا این دلهره را مرتفع کند و
بنابراین به وی چنین گفت:

- آمده‌ام به تو بگویم که هنوز دیر نیست و همه چیز را می‌توان جبران کرد.
- چرا؟ نمی‌فهمم! تو را چه می‌شود؟
- آنچه صدها بار تکرار کرده‌ام و اندیشیده‌ام... من شایستگی تو را ندارم.
شاید تو از ته قلب حاضر به ازدواج با من نشده باشی... درست فکر کن!
شاید دچار اشتباه شده باشی. خوب فکر کن! تو نمی‌توانی مرا دوست داشته
باشی...

سپس بدون آنکه به او نگاه کند چنین افزود:
- بهتر است حقیقت را اعتراف کنی! من بدبخت خواهم شد. اهمیت ندارد.
بگذار هرچه می‌خواهند بگویند ولی همه چیز بر یک عمر بدبختی ترجیح دارد.
نگذاریم که کار از کار بگذرد!
کیتی با اضطراب هرچه تمام‌تر گفت:

- هیچ از گفته‌های تو چیزی درک نمی‌کنم. چه می‌خواهی؟ نامزدی را برهم
بزنی؟ قولت را پس بگیری.

- در صورتی که دوستم نداشته باشی آری!
کیتی که از فرط خشم سرخ شده بود گفت:
- مگر دیوانه شده‌ای؟

لکن نگاه به چهره تأثرانگیز لوین خشم او را مرتفع ساخت و لباس‌های خود را

از روی یک صندلی‌ها برداشت و صندلی را نزدیک او نهاد و نشست و از او پرسید:

- به چه فکر می‌کنی؟ هرچه در دل داری بگو.

- بیم آن دارم که نتوانی مرا دوست داشته باشی... چرا باید مرا دوست بداری؟

کیتی گفت:

- آه خدای من! چه باید کرد؟

آنگاه سرشک از دیدگان جاری ساخت.

لوین بی‌درنگ در مقابل او به زانو درآمد و دست‌هایش را غرق بوسه ساخت و چنین گفت:

- آه! این چکاری بود که کردم!

هنگامی که شاهزاده‌خانم پس از پنج دقیقه وارد شد کیتی و لوین کاملاً آشتی کرده بودند و کیتی نامزدش را به عشق و علاقه خود مطمئن کرده و برای وی توضیح داده بود برای آن دوستش دارد که کاملاً احساسات او را درک می‌کند و یقین دارد لوین چه چیزهایی را دوست دارد و هرآنچه او دوست دارد به نظر او خوب و زیبا است. این استدلال کاملاً لوین را قانع کرده بود. شاهزاده‌خانم به هنگام ورود آنان را در کنار هم روی صندوق بزرگی درحالی که مشغول واریسی لباس‌ها بودند نشسته یافت. کیتی میل داشت آن لباس قهوه‌ای‌رنگ را که در روز خواستگاری لوین بر تن داشت به (دونیا‌شا) هدیه کند لکن لوین اصرار داشت این لباس به هیچ‌کس داده نشود و لباس آبی‌رنگ کیتی به مستخدمه هدیه گردد.

کیتی می‌گفت:

- اما آخر باید به این نکته توجه کنی که چون او سبزه است لباس آبی برای او مناسب نیست... همه این فکرها را کرده‌ام.

شاهزاده‌خانم وقتی دریافت لوین برای چه آمده بود برآشفته ولی بی‌درنگ به خنده افتاد و داماد خود را برای پوشیدن لباس از اتاق خارج کرد زیرا شارل آرایشگر برای منظم کردن موهای کیتی می‌بایستی بی‌درنگ وارد شود. شاهزاده‌خانم به لوین گفت:

- دخترم این روزها سخت در هیجان است. غذا نمی‌خورد و طراوات خود را از دست می‌دهد و آنگاه تو با دیوانگی‌هایت او را ناراحت‌تر می‌کنی! زود باش برو!

لوین شرم‌سار ولی مطمئن به میهمانخانه بازگشت. در آنجا برادرش و دالی و ایلونسکی با لباس‌های ضیافت در انتظارش بودند تا با تصویر مقدس تبرکش کنند. وقت تنگ بود. دالی می‌بایست بی‌درنگ به خانه بازگردد و پسرش را که کاملاً برای ضیافت آراسته شده و موهایش را فر زده و روغن مالی کرده بود همراه ببرد زیرا وی می‌بایستی با تصویر مقدس در پیشاپیش عروس حرکت

کند. آنگاه می‌بایستی یک کالسکه برای آوردن ساقدوش فرستاده و کالسکه دیگری می‌بایستی سرژایوانوویچ را به کلیسا ببرد و بعد به میهمانخانه باز گردد.

تشریفات تبرک از جنبه جدی اندکی خارج شد. ابلونسکی در کنار زنش یک قیافه خلی رسمی و خنده‌آوری گرفت و تصویر مقدس را بلند کرد و لوین را ناگزیر به تعظیم کرد و با لبخند محبت‌آمیز ولی خنده‌آوری او را تبرک کرد و سپس سه بار او را در آغوش کشید. دالی نیز عین این اقدام را تجدید کرد لکن از لحاظ ترتیب حرکت کالسکه‌ها سخت ناراحت بود. ابلونسکی گفت:

- گوش کن چه خواهیم کرد؟ تو با کالسکه خودتان عقب ساقدوش خواهی رفت و سرژایوانوویچ هم با کالسکه خودش بی‌درنگ رهسپار کلیسا خواهد شد و آنگاه کالسکه را برای ما خواهد فرستاد. سرژایوانوویچ گفت:

- بسیار خوب! با کمال میل.

- آنگاه من (کوستیا) را خواهم آورد. اثاثیه را فرستاده‌اند؟
لوین گفت:

- آری!

سپس به کوزما دستور داد که لباس‌هایش را آماده کند تا بپوشد.

جمعیت کثیری که اکثرش زن بود کلیسای چراغانی شده را فرا گرفته بودند. اشخاصی که نتوانسته بودند داخل کلیسا شوند برای به دست آوردن بهترین جاها در پنجره‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند.

بیش از بیست کالسکه تحت مراقبت مأمورین شهربانی در خیابان به ردیف ایستاده بودند. یک افسر شهربانی بدون توجه به سرما، با لباس رسمی مليله‌دوزی خود در مدخل کلیسا ایستاده بود. کالسکه‌ها یکی پس از دیگری می‌رسیدند و مسافران خود را پیاده می‌کردند. گاهی خانم‌ها با دسته‌گلی که به سینه‌شان نصب بود و دامن بلندشان که به دست گرفته بودند و زمانی مردها که برای دخول در کلیسا کلاه‌های خود را از سر برمی‌داشتند به محض پیاده شدن به طرف کلیسا روی می‌آوردند.

در داخل کلیسا دو چلچراغ بزرگ و شمع‌های جلو تصاویر مقدس همه‌جا را غرق نور کرده بودند. لبه‌های طلایی جایگاه تصاویر مقدس، کنده‌کاری‌های تصاویر، شمعدان‌های نقره، سنگ‌های کف صحن، فرش‌ها و پرچم‌ها و پله‌های محراب و کتاب‌های قدیمی تیره‌رنگ کلیسا و لباس‌های کشیشان همه در پرتو این نور خیره‌کننده می‌درخشیدند. در سمت راست کلیسا لباس‌های رسمی سیاه و کراوات‌های سفید و اونیفورم‌ها و لباس‌های فاخر، مخمل و ساتن و موهای فرخورده گل‌های نایاب و شانه‌های عریان و دستکش‌های براق جلب‌توجه می‌کرد و از میان این جمعیت شادمان صدای پیچ‌نشاط‌انگیزی برمی‌خاست که در زیر گنبد بلند کلیسا طنین عجیبی داشت. هر بار که در با ناله شکایت‌آمیزی باز می‌شد، پیچ قطع می‌گردید و همه به امید اینکه عروس و داماد اینک وارد شده‌اند به طرف در متوجه می‌گردیدند. اما بیش از ده بار در باز شد ولی اثری از عروس و داماد نبود بلکه یا یکی از مدعیون دیررسیده وارد می‌شد و با شتاب به دسته سمت راست می‌پیوست یا یک زن تماشایی بود که افسر شهربانی را اغفال کرده و یا به رحم آورده و داخل کلیسا می‌شد و به گروه سمت چپ که فقط شامل کنجکاوان بود می‌پیوست. خویشاوندان و دوستان نخست چندان اهمیتی به تأخیر ورود عروس و داماد نداده بودند لکن بیش‌ازپیش به طرف در متوجه شده و از خود می‌پرسیدند آیا چه پیشامدی روی داده است؟ سرانجام مدعوین برای رفع ناراحتی که به تدریج بر آنان چیره می‌شد قیافه اشخاص بی‌خیالی را که سرگرم گفتگوی خود می‌باشند به خود گرفتند.

بزرگ شماسان برای اینکه اثبات کند وقت پرارزشش دارد تلف می‌شود، گاهی با ناشکیبایی چنان سرفه پرصدایی می‌کرد که شیشه‌های پنجره‌ها

به لرزه در می‌آمد. سراینندگان سرودهای مذهبی از فرط ملالت یا صدایشان را آزمایش می‌کردند و یا اینکه با سروصدای زیاد بینی می‌گرفتند. کشیش گاهی شماس و گاهی مستخدم کلیسا را برای کسب خبر به خارج می‌فرستاد و پیوسته خودش نیز با لباس رسمی بنفشه‌ای‌رنگ و حمایل حاشیه‌دار خودش در یکی از درهای جنبی جایگاه سراینندگان نمایان می‌شد. سرانجام یکی از بانوان درحالی‌که به ساعت خود نگاهی افکند با صدای بلند گفت: «خیلی عجیب است!» بلافاصله سایر مدعوین نیز تعجب و نارضایتی خودشان را ابراز داشتند و یکی از ساقدوش‌ها با شتاب برای کسب خبر رفت.

دراین هنگام کیتی با لباس سفید و توری بلند و تاج گل نارنج خود به اتفاق خواهرش (لووف) در انتظار آن بود که ساقدوش فرا رسد و او را از ورود نامزدش به کلیسا آگاه سازد. لکن هرچه بیشتر انتظار می‌کشید کمتر از او خبری بود.

لوین هم به نوبه خود با شلوار سیاه ولی بدون جلتقه و لباس مرتب، طول و عرض اتاق خودش را در میهمانخانه طی می‌کرد و پیوسته در را می‌گشود تا شاید از پیشخدمتش اثری بیابد لکن چون او را نمی‌دید بوضع یأس‌آمیزی به ابلونسکی که با خونسردی هرچه تمام‌تر مشغول سیگار کشیدن بود ابراز بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت:

- هرگز مردی را در وضعی ابلهانه‌تر از این وضع دیده‌ای؟
ابلونسکی با لبخند آرامش‌بخشی می‌گفت:

- راست است! اما بی‌تابی نکن! هم‌اکنون خواهند آورد.
لوین که به زحمت از خشم خود جلوگیری می‌کرد گفت:

- دلت را خوش کن! با این جلتقه‌های باز احمقانه هم هیچ کاری نمی‌توان کرد.
آنگاه نگاهی به سینه چین و چروک شده پیراهنش افکند و با لحن یأس‌آمیزی گفت:

- خیر! غیرممکن است!

سپس از کوره به در رفت و چنین فریاد کشید:

- اگر جامه‌دان‌های مرا به ایستگاه راه‌آهن برده باشند چه می‌توانم بکنم؟
- جلتقه مرا می‌پوشی.

- بهتر بود از اول همان کار را می‌کردم.

- مسخرگی را کنار بگذار! شکیبایی کن! همه کارها درست خواهد شد.

هنگامی‌که سرانجام لوین شروع به پوشیدن لباس خود کرد، (کوزما) مستخدم کهن سالش لباس و جلتقه او را آورد.

لوین پرسید:

- پس پیراهنم کجاست؟

پیرمرد با لبخند آرامی گفت:

- پیراهن؟ مگر آن را نپوشیده‌اید؟

پیشخدمت چون به دستور لوین همهٔ اثاثیهٔ اربایش را بسته‌بندی کرده و به خانهٔ شرباتسکی برده بود تا عروس و داماد از آنجا عصر همان روز حرکت کنند، به این فکر نیفتاده بود که یک پیراهن متناسب با لباس رسمی در کنار آن بگذارد. پیراهنی هم که لوین از بامداد بر تن داشت به‌هیچ‌روی درخور مجلس عقد نبود. وقت هم برای آوردن پیراهن خودش از خانهٔ شرباتسکی تنگ بود. چون یکشنبه بود مغازه‌ها هم بسته بود. ناگزیر از خانهٔ ابلونسکی یک پیراهن آوردند که متأسفانه گشاد و کوتاه بود. از راه اضطرار پیشخدمت را به خانهٔ شرباتسکی فرستادند تا جامه‌دان‌ها را باز کند و پیراهن را بیاورد و بدین‌طریق هنگامی که مدعوین در کلیسا بی‌تاب شده بودند، داماد تیره‌بخت همچون ببر تیرخورده‌ای در قفس به خود می‌پیچید. پس از آن سخنان ابلهانه‌ای که چند لحظه پیش در گوش دختر حساس خوانده بود، آیا کیتی برای این تأخیر بی‌مورد چه محمل‌هایی خواهد تراشید؟

سرانجام کوزما که باعث همهٔ این جار و جنجال بود با چهرهٔ ظفرآمیزی داخل اتاق شد و پیراهنی را که به دست داشت به لوین داد و گفت:
- چه خوب شد که به موقع خود را به آنجا رسانیدم. داشتند جامه‌دان‌ها را می‌بردند.

سه دقیقه بعد لوین با سرعت فراوان راهرو را طی می‌کرد تا خود را به کلیسا برساند. از بیم آنکه مبادا ناراحتیش شدیدتر شود از نگاه کردن به ساعت خودداری می‌کرد.

ابلونسکی که در نهایت خونسردی عقب او روان بود گفت:
- تو همان هستی که بودی! نگفتم این‌همه جوش نزن کارها همه خودبه‌خود درست خواهد شد!

۴

پس از آنکه لوین در مدخل در بزرگ کلیسا به نامزد خود پیوست و به اتفاق او داخل کلیسا شد، از میان مدعوین جملاتی از این قبیل به صراحت به گوش رسید: «بالاخره آمدند!» - این‌ها هستند - کدام‌یک؟ آنکه جوان‌تر است؟ عروس را نگاه کن رنگش بیشتر به مرده می‌ماند تا زنده!

ابلونسکی علت تأخیر را برای همسرش نقل کرد و در نتیجه موج خنده و پیچ مدعوین را فراگرفت. اما لوین هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دید و سخت غرق ستایش زیبایی نامزدش بود. کیتی زیر تاج عروس تا اندازه‌ای زیبایی اصلی خود را از دست داده بود و همه می‌گفتند که زشت شده است لکن عقیدهٔ لوین چنین نبود بلکه دختر زیبا را با موهای بلندتر و توری گلداز سفید و اندام ظریف و یقهٔ بلندش که او را به مراتب افسونگرتر از هر موقع دیگر می‌یافت.

البته نه برای آنکه عقیده داشت لباس عروس که از پاریس فرستاده شده بود پر زیبایی طبیعی کیتی چیزی افزوده است بلکه بر آن بود با وجود این همه آرایش‌ها، صورت دلنشین دختر زیبا پاکی و معصومیت طبیعی خود را همچنان حفظ کرده است.

کیتی به محض اینکه لوین وارد شد لبخند زد و به او گفت:
- بیم آن داشتم گریخته باشی!

لوین با نهایت ناراحتی پاسخ داد:

- پیشامدی که برایم روی داد آن قدر ابلهانه است که شرم دارم برای شما نقل کنم.

آنگاه برای آنکه خود را نیازد به طرف برادرش که به آنان نزدیک می‌شد روی آورد. برادرش درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

- ماجرای پیراهنت خیلی شنیدنی است!

لوین بدون آنکه کلمه‌ای از سخنان برادرش را درک کند گفت:
- آری! آری!

در این هنگام ابلونسکی با قیافه‌ای که نشان می‌داد اشکال مهمی پیش آمده است به وی نزدیک شد و گفت:

- کستیا! باید تصمیم بسیار مهمی بگیری! موضوع خیلی جدی است و تو باید کاملاً متوجه اهمیت آن باشی. کسب تکلیف می‌کنند که شمع نیم‌سوخته می‌خواهی یا شمع تازه!

سپس درحالی که لبخندی زد گفت:

- اختلافش ده روبل است. من در این خصوص تصمیم گرفته‌ام اما نمی‌دانم آیا تو تصویب خواهی کرد یا خیر؟

لوین دریافت که ابلونسکی شوخی می‌کند ولی جبین از هم نگشود.
ابلونسکی نهیب زد:

- زود باش تصمیم بگیر! نو یا کهنه؟

- نو! نو!

ابلونسکی درحالی که همچنان لبخند می‌زد گفت:

- موضوع حل شد!

آنگاه آهسته در گوش چیریکوف چنین گفت:

- باید تصدیق کرد این تشریفات اشخاص را دیوانه می‌کند.

لوین پس از آنکه نگاه مبهوتی به وی افکند به طرف نامزد خود بازگشت.

کنتس نردستون به عروس نزدیک شد و گفت:

- کیتی مراقب باش که نخست تو قدم روی فرش بگذاری!

آنگاه به لوین روی آورد و گفت:

- زوج جذابی هستید!

ماری دیمتریونا یکی از عمه‌های پیر کیتی از او پرسید:

- کیتی مضطرب نیستی؟

خانم (لووف) درحالی که با دست‌های ظریف خود تاج سر خواهرش را مرتب می‌کرد پرسید:

- آیا اندکی سردت نیست؟ رنگت پریده است. یک لحظه سرت را خم کن! دالی به نوبه خود نزدیک شد تا با خواهرش صحبت کند. لکن بر اثر هیجان فراوان نتوانست سخن گوید و از فرط عصبانیت به خنده افتاد. در این اثنا کشیش و شماس که جبه‌های رسمی خود را دربرکرده بودند به طرف میز کتاب دعا که در قسمت جلو کلیسا قرار داده بودند پیش آمدند. کشیش چند کلمه‌ای به لوین گفت که وی درست نشنید. ساقدوش لوین آهسته در گوشش گفت:

- دست نامزدتان را بگیرید و به میز دعا نزدیک شوید.

لوین که درست سخنان اطرافیان‌ش را درک نمی‌کرد معکوس آنچه را که از او می‌خواستند انجام می‌داد. سرانجام هنگامی که همه مایوس شده و قصد داشتند او را به حال خودش باقی گذارند، دریافت که بدون تغییر سمت باید با دست راستش دست نامزدش را بگیرد و آنگاه درحالی که کشیش پیشاپیش آنان جلو می‌رفت، چند قدم به طرف میز دعا برداشتند و خویشاوندان و مدعیون نیز با پیچ مختصر و صدای خش‌خش لباس بانوان در عقب عروس و داماد روان گردیدند. شخصی خم شد و دامن عروس را که روی زمین کشیده می‌شد مرتب کرد و سپس چنان سکوت عمیقی در کلیسا حکم فرما گردید که صدای چکیدن قطرات شمع شنیده می‌شد.

کشیش کهن سال با شب‌کلاه چهار پر و موهای سپیدش که پشت گوش‌هایش جمع شده بود، دست‌های کوچک گره‌دارش را از زیر جبه سنگینش که نقش صلیب مطلایی بر آن جلب توجه می‌کرد به در آورد و به تجسس چیزی بر روی میز کتاب‌های دعا پرداخت. ایلونسکی به او نزدیک شد و سخنی در گوشش گفت و به لوین نیز اشاره‌ای کرد و دور شد.

کشیش (همان پیرمردی بود که لوین نزد او اعتراف کرد) آنگاه دو شمع آراسته به گل را روشن کرد و بدون توجه به موم که به زمین می‌چکید، آن‌ها را کج در دست چپ نگاه داشت و به طرف عروس و داماد روی آورد و پس از آنکه آهی کشید و نگاه افسرده و خسته‌ای به آن‌ها معطوف داشت، با دست راست نخست لوین و سپس کیتی را تبرک کرد و مخصوصاً انگشتان به هم پیوسته خود را با ملاطفت و محبت بیشتری بر روی سر خم‌شده عروس نهاد و آنگاه شمع‌ها را به آنان سپرد و سپس عودسوز را برداشت و آهسته دور شد.

لوین درحالی که زیرچشمی نگاهی به عروس افکند از خودش پرسید:

«آیا همه این‌ها حقیقت دارد؟» از حرکاتگ لب و مژگان کیتی دریافت که متوجه نگاه او گردید. وی سرش را بلند نکرد لکن یقه بلند و چین‌دارش که

گوش ظریف گلگونش را می‌پوشانید حکایت از هیجان دشوار درونی وی می‌کرد و گذشته از این دستش با دستکش بلندی پوشیده بود و شمع را گرفته بود به شدت می‌لرزید.

آنگاه همه چیز از ذهنش محو شد و از تأخیر ورود به کلیسا و نارضایتی دوستان و خویشاوندانش و ماجرای ابلهانه پیراهن اثری در ذهنش باقی نماند و تنها حس لذت آمیخته به اضطرابی قلبش را لبریز ساخته بود.

بزرگ شماسان که مردی خوش‌منظر بود و موهای مجعدی داشت با جبهه نقره‌ای‌رنگ خود و قدم‌های راسخ به طرف کشیش نزدیک شد با دو انگشت نوار جبهه خود را به مهارت بلند کرد و شروع به سرودن سرود مذهبی «ای خدا ما را تبرک کن!» کرد که صدای آن مدتی در زیر گنبد کلیسا طنین افکند. کشیش سالخورده که همچنان روی میز را مرتب می‌کرد با آهنگ موزون و مؤثری جواب داد: «نام خدای متعال ما اکنون و همیشه و برای ابد متبرک باد!»

سپس آهنگ سرود دسته خوانندگان کلیسا که خودشان دیده نمی‌شدند با امواج دلنواز خود تمام فضای کلیسا را فرا گرفت و لحظه‌ای متوقف شد و بعد به تدریج خاموش گردید. آنان برای همیشه برای اعطای صلح و آرامش به روح آدمیان و پایداری کلیسا و امپراتور و همچنین برای سلامتی و سعادت کنستانتین بنده و کیتی کنیز خدا دعا خواندند. آنگاه شماس چنین سرود: «از پروردگار استغاثه کنیم به آنان عشق و محبت کامل و صلح و آرامش عطا کند و لطف و مرحمتش را شامل حالشان سازد.» تمام اهل کلیسا به صدای بلند این دعا را که در لوین اثر فراوان بخشید تکرار کردند. لوین از خودش پرسید: «آنان از کجا حدس زدند که من درست به لطف و مرحمت الهی نیاز دارم؟»

درحالی‌که به یاد شک و تردید همیشگی و دلهره‌های اخیر خود افتاد به خودش گفت: «من چه می‌دانم؟ بدون لطف الهی چکاری از دستم ساخته است؟» چون شماس دعای خود را به پایان رسانید، کشیش درحالی‌که کتابی به دست داشت به عروس و داماد روی آورد و با صدای دلنشینی به خواندن این قسمت از کتاب پرداخت.

«ای خدای متعال که مجردان را به وسیله رشته گسست‌ناپذیر عشق به هم می‌پیوندی، تویی که اسحق و ریبکا را تبرک کردی و آنان را از فیض الطافت» «بهره‌مند ساختی، بنده خودت کنستانتین و کنیز خودت کیتی را نیز تبرک» «کن و آنان را به راه راست هدایت فرما زیرا تو همان خدای بخشنده و مهربان» «هستی که درخور عزت و افتخار و ستایش می‌باشی! عزت و جلال بر تو» «عیسی مسیح و روح القدس باد! امروز تا ابدالابد!»

دسته خوانندگان نامریی چنین سرود:

- آمین

لوین زیر لب تکرار کرد:

- تو که مجردان را به وسیله رشته گسست ناپذیر عشق و محبت به هم می پیوندی! چقدر این سخنان مطابق با احساسات کنونی من است! آیا او نیز مانند من این حقیقت را درک می کند؟

با توجه به نگاه کیتی که در آن لحظه به نگاه خودش برخورد چنین احساس کرد که دختر زیبا نیز مانند او معنی این سخنان را درک می کند لکن اشتباه می کرد. کیتی چنان غرق احساسات و عواطف شخصی خود بود که هیچ توجهی به مراسم مذهبی نداشت. از اینکه می دید سرانجام پس از شش هفته انتظار آرزویی که گاهی او را خرسند و زمانی مضطرب کرده بود اینک به حقیقت پیوسته است غرق سرور بی پایان شده بود. از همان لحظه که با لباس قهوه‌ای رنگ و ساده خود به لوین نزدیک شده بود تا آینده خود را به آرامی در اختیار او بگذارد، خاطرات گذشته را به کلی از ذهنش ریشه کن ساخته و به جای آن امیدها و آرزوهای شیرینی درباره زندگی نوین و اسرارآمیز خود برقرار ساخته بود بدون اینکه در زندگی ظاهریش کمترین تغییری حاصل گردد. این شش هفته دوران لذت شیرین ولی آمیخته به ساعات رنج و اضطراب بود. تمام امیدها و آرزوهایش متمرکز بر این مرد بود که درست وی را نمی شناخت و بر اثر تحریک حسی به سوی او پیش می رفت که آن حس نیز برایش کاملاً مرموز و او را گاهی به طرف آن مرد می کشید و زمانی او را از آن مرد دور می ساخت و در عین حال او را بیش از پیش نسبت به زندگی گذشته اش بی قید می کرد. عادات گذشته او، اشخاص و اشیایی که مورد علاقه او بودند، مادرش که از خونسردی او احساس ناراحتی می کرد، پدرش که مورد ستایش او بود، دیگر هیچ کدام محلی در زندگی او نداشتند و در حالی که از این عدم علاقه به گذشته احساس اضطراب می کرد از حسی که این بی قیدی و خونسردی نسبت به زندگی پیشین را در وی به وجود آورده بود لذت سکرآوری می برد. او هیچ آرزوی دیگری جز آن نداشت که به اتفاق این مرد زندگی نوینی آغاز کند که خودش درباره کیفیت آن هیچ عقیده صریحی نداشت. او تنها در انتظار این زندگی ناشناس بود. اینک این انتظار شیرین و تلخ و آن حس ندامت برای عدم توجه به گذشته سرانجام پایان می یافت، بدیهی است نوعروس اندکی مضطرب بود لکن دقیقه کنونی چیزی دیگر جز مسخ آن ساعت قطعی نبود که شش هفته پیش انقلابی در زندگی او به وجود آورده بود.

کشیش بار دیگر به طرف میز کتاب دعا پیش رفت و به زحمت انگشت کوچک کیتی را گرفت و به انگشت کوچک لوین کرد و چنین گفت:

- ای کنستانتین بنده خدا! بین تو و کاترینا کنیز خدا عقد ازدواج می بندم! آنگاه حلقه بزرگ لوین را در انگشت کوچک و ظریف کیتی کرد و همان جمله را تکرار کرد و چند کلمه ای زیر لب گفت. عروس و داماد کوشیدند آنچه را

کشیش دستور می‌داد انجام دهند لکن چند بار اشتباه کردند و کشیش به صدای آهسته آنان را راهنمایی کرد تا اینکه سرانجام توانست آنان را حلقه به دست تبرک کند. آنگاه حلقه بزرگ را به کیتی و حلقه کوچک را به لوین داد لکن هر دو اشتباه کردند و دوبار حلقه‌ها را دست به دست کردند بدون آنکه بدانند چه باید بکنند. دالی و چیریکوف و ابلونسکی خواستند به آنان کمک کنند و در نتیجه وضع اندکی درهم و برهم شد و صدای خنده و پیچ برخاست. اما عروس و داماد به جای آنکه متانت و خونسردی خود را از دست بدهند چنان قیافه‌ای جدی و رسمی گرفته بودند که ابلونسکی ضمن توضیح اینکه حالا هر کدام از آنان باید حلقه خودش را به دست خودش کند از لبخند تمسخرآمیزی که داشت بر گوشه لبش نقش می‌بست جداً جلوگیری کرد. کشیش بار دیگر چنین گفت:

- ای خدای متعال تو که از آغاز خلقت مرد را آفریده و زن را برای کمک به او تولید مثل خلق کرده‌ای، تو که نسل بعد از نسل بندگان برگزیده خودت پدران ما را از نور حقیقت بهره‌مند ساخته‌ای کنستانتین بنده و کاترینا کنیز خودت را مشمول عنایت خود گردان و پیوندشان را بر پایه ایمان و سازش و حقیقت و عشق استوار ساز!

لوین اینک می‌دید کلیه افکارش درباره ازدواج و همه نقشه‌هایش راجع به آینده جز افکار کودکانه چیزی دیگر نبود. آنچه اینک روی می‌داد دارای چنان اهمیتی بود که عظمت آن را هرگز قبلاً درک نکرده بود. قلبش بیش‌ازپیش منبسط می‌شد و به زحمت قادر به جلوگیری از ریزش اشک ذوق خود بود.

همه برگزیدگان جامعه مسکو در مراسم ازدواج حضور داشتند. در تمام مدت اجرای مراسم مذهبی این جمعیت انبوه زنان آرایش یافته و مردانی که لباس سیاه و یا لباس رسمی به تن داشتند آهسته و در حدود نزاکت باهم گفتگو می کردند. مردان بیشتر پچ پچ می کردند زیرا زنان معمولاً در این قبیل موارد برای آنکه مبدا یکی از جزییات مراسم را از نظر دور دارند ترجیح می دهند همه چیز را به دقت بنگرند.

در میان معدودی از خویشاوندان و دوستانی که دور عروس و داماد حلقه زده بودند، دو خواهر عروس یعنی دالی و خانم (لووف) که زیبایی و متانتی خاص داشت و تازه به کشور وارد شده بود جلب توجه می کردند.

خانم کورسونسکی پرسید:

- ماری چرا لباس بنفشه ای رنگ دربر کرده است. این تقریباً به لباس سوگواری می ماند.

خانم توریتسکوی در پاسخ گفت:

- چه باید کرد؟ این تنها رنگی است که به صورتش می آید. اما من نمی دانم چرا عصر را برای عقد انتخاب کرده اند؟ از سبک اشرافی دور است.

خانم کورسونسکی در پاسخ گفت:

- نه! اتفاقاً عصر بهتر است. عقد من هم عصر بسته شد.

آنگاه آهی کشید زیرا به یاد آورد او نیز در روز عروسی تا چه اندازه زیبا شده بود و شوهرش تا چه حد از او ستایش می کرد. اینک وضع تا چه حد دگرگون شده بود!

کنت سینیایوین به دوشیزه چارسکی که زیبایی خیره کننده ای داشت و نسبت به کنت بی علاقه نبود گفت:

- شهرت دارد کسی که در عمرش ده بار ساقدوش شود هرگز زن نمی گیرد. من برای بیمه کردن خودم در مقابل ازدواج خیلی کوشیدم ساقدوش داماد شوم ولی متأسفانه زرنگ ترها از من قبلاً جایم را گرفته بودند.

دوشیزه چارسکی در جواب فقط لبخندی زد. او به کیتی نگاه می کرد و به آن روزی می اندیشید که با سینیایوین ازدواج خواهد کرد و آنگاه این شوخی شیطنت آمیز را به یادش خواهد آورد.

شرباتسکی جوان به خانم نیکلایف ندیمه ملکه که پیردختری بود می گفت که قصد دارد تاجی بر روی زلفان کیتی بگذارد تا برای نوعروس شگون داشته باشد.

پیردختر که عزم داشت هرگاه مرد بیوهای که مورد علاقه اش باشد از او

خواستگاری کند با او به طور ساده ازدواج نماید چنین گفت:
- این گلوله موی عاریه که پست سر عروس گذاشته‌اند برای چیست؟ من این نوع آرایش‌های ساختگی را دوست ندارم.

سرژایوانوویچ با دالی که در کنارش بود شوخی می‌کرد و می‌گفت: «هیچ می‌دانی چرا عروس و داماد بلافاصله پس از عروسی به مسافرت می‌روند و از نظرها دور می‌شوند؟ چون از غلطی که کرده‌اند احساس شرم‌ساری می‌کنند.

دالی گفت:

«برادر شما باید به وجود چنین زن زیبایی مباحثات ورزد. کیتی دختر نازنینی است. باید به او حسد ببرید.

سرژ که ناگهان احساس افسردگی شدیدی کرد گفت:

- دالی آلکساندروونا! دیگر از من گذشته است!

ابلونسکی برای خواهر زنش از معمایی که درباره طلاق ساخته بود صحبت می‌کرد لکن او بدون آنکه به سخنان ابلونسکی گوش دهد سخت متوجه کیتی بود و چنین گفت:

- باید تاجش را مرتب کرد.

کنتس نردستون به خانم (لووف) می‌گفت:

- جای بسی تأسف است که دختری به آن زیبایی اینک زشت شده است. با

این همه داماد به انگشت کوچک او هم نمی‌ارزد. آیا این طور نیست؟

- من با شما هم عقیده نیستم. من از او خوشم می‌آید و البته نه تنها از لحاظ اینکه شوهر خواهرم است نگاه کنید چقدر متین است! در این قبیل موارد مشکل است که شخص چهره تمسخرآمیزی به خود نگیرد. او نه قیافه خنده‌آوری دارد و نه خشک است. هویدا است که سخت تحت تأثیر هیجان درونی خود قرار گرفته است.

- تصور می‌کنم شما این ازدواج را پیش‌بینی می‌کردید آیا چنین نیست؟

- تقریباً! او همیشه به لوین ابراز علاقه می‌کرد.

- خوب! حالا ببینم کدام یک از آنان زودتر پا روی فرش خواهد نهاد؟ من در این خصوص قبلاً به کیتی درس داده‌ام.

- زحمتی پیهوده کشیده‌اند. در خانواده ما همه مطیع شوهر خود هستند.

- من عمداً پام را زودتر از شوهرم روی فرش نهادم. شما چطور دالی؟

دالی به سخنان آنان گوش می‌داد ولی پاسخی نمی‌گفت. آن قدر تحت هیجان درآمده بود که اشک در دیدگانش جمع شده به محض سخن گفتن گونه‌هایش خیس می‌شد. هم برای کیتی و هم برای لوین سخت شادمان بود و در عین حال خاطره ازدواج خودش را در ذهن تجدید کرده و به ابلونسکی که جذابیت و خیرگی خود را همچنان حفظ کرده بود می‌نگریست و حقایق تلخ را به کلی فراموش کرده شش‌دانگ به یاد نخستین و پاک‌ترین عشق خود بود.

در عین حال به سرنوشت بسیاری از دختران دوست خود می‌اندیشید که مانند کیتی این ساعت حیاتی و پر جلال زندگی خود را طی کرده و طومار گذشته را به یک بار در نور دیده و با دلی مملو از امید و اضطراب به آینده‌ای اسرارآمیز نگریسته بودند. از میان این دختران شوهر کرده مخصوصاً آنای عزیزش را در مقابل دیدگان خود مجسم کرد که اینک مشغول طلاق گرفتن از شوهر خود بود. آری او را هم مانند کیتی پوشیده و پاک و بی‌آلایش در حالی که تاج گل نارنجی به سر داشت دیده بود. اینک زیر لب به خودش می‌گفت: «دنیا چه شگفتی‌هایی دارد!»

تنها خواهران و دوستان کیتی نبودند که با نهایت علاقه جزئیات مراسم ازدواج را تعقیب می‌کردند بلکه زنان تماشاچی بیگانه نیز از بیم آنکه مبادا یک حرکت عروس و داماد را نبینند نفس را در سینه حبس کرده بودند و با ناراحتی و ملالت به شوخی‌ها و ظرافت‌های مردان پاسخ می‌دادند و یا اینکه اساساً اعتنایی نمی‌کردند.

اظهار عقیده درباره عروسی و عروس و داماد قطع نمی‌شد:

- چرا می‌گیرید؟ آیا برخلاف میلش شوهرش داده‌اند؟
- برخلاف میلش؟ یک چنین شوهر جذابی؟ آیا او شاهزاده است؟
- آن خانمی که لباس ساتن سفید به تن دارد خواهر اوست. شماس را بین که چه می‌گوید: «او باید از شوهرش بترسد و به او احترام کند.»
- سرایندگان از صومعه «معجزات» آمده‌اند.
- خیر! سرایندگان خود کلیسا هستند.

- من از پیشخدمتی تحقیق کردم. چنین به نظر می‌رسد که داماد بی‌درنگ عروس را به املاک خودش خواهد برد. او میلیون‌ها روبل ثروت دارد. برای همین است که چنین دختر زیبایی را به او داده‌اند.

- خیال نمی‌کنم! می‌بینی که زوج مناسبی را تشکیل داده‌اند.

- اما ماری واسیلوونا! تو را بگو که ادعا می‌کردی دامن پف کرده دیگر مد نیست. نگاهی به آن دامن آلبالویی‌رنگ ببنداز! خانمی که آن را به تن دارد به یک زن سفیر کبیر می‌ماند. بین دامنش از پشت چقدر پف کرده است!

- آه! عروس درست مانند یک بره کوچک بی‌خال است. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. عروس همیشه دوست‌داشتنی است!

این قسمتی از گفت و شنوهای زنانی بود که هر کدام به نحوی با مهارت به داخل کلیسا راه یافته بودند.

پس از پایان مبادله حلقه‌ها بین عروس و داماد، خادم کلیسا یک پارچهٔ بزرگ ابریشم سرخ‌رنگی را در وسط کلیسا نزدیک پای عروس و داماد روی زمین گسترد. آنگاه درحالی‌که دسته‌ای از خوانندگان سرود بسیار جالب و دشواری را می‌خواندند و دسته‌ای دیگر با صدای زیر و بم در برابر یکدیگر هنرنمایی می‌کردند کشیش فرش را به عروس و داماد نشان داد و به آنان اشاره کرد که پیش روند. در روسیه روایت است هرکدام از عروس و داماد که پایش را زودتر بر این فرش بگذارد در طول زندگی بر همسرش تسلط حاصل خواهد کرد و بدیهی است در دوران نامزدی مکرر این عقیدهٔ موهوم را به گوش دو نامزد خوانده بودند با این‌همه هنگام اجرای مراسم هیچ‌یک از آنان به یاد این عقیده نبودند و هیچ توجهی به اظهار نظرهایی که در این خصوص در اطرافشان می‌شد نداشتند. عده‌ای می‌گفتند: «داماد پایش را زودتر گذاشت.» دسته‌ای دیگر پاسخ می‌دادند: «خیر! هر دو با هم قدم روی فرش نهادند.»

آنگاه کشیش دربارهٔ موافقت با این ازدواج و تأیید اینکه به کسی دیگر قول ازدواج نداده‌اند سؤالات معمول و متداول را کرد و آنان نیز با همان جملات کتابی که مفهوم آن به نظرشان عجیب می‌آمد پاسخ دادند و سپس دعای تازه‌ای آغاز شد و کیتی همچنان بدون آنکه معنی آن را درک کند گوش می‌داد. هرچه اجرای تشریفات پیشتر می‌رفت قلب دختر زیبا از خوشحالی و مسرت ظفرآمیزی لبریزتر می‌شد به‌طوری‌که قادر به تمرکز توجه خود به چیزی نبود. دعا کردند که «خدای متعال عروس و داماد را مقید به رعایت عصمت و پاکی کند و به آنان اولاد عطا فرماید تا به اتفاق از دیدن پسران و دختران خود لذت ببرند» یادآور شدند که چون «باری تعالی زن را از دندهٔ حضرت آدم آفرید، مرد باید از پدر و مادرش دل بکند و ملحق به زنش گردد و هر دو مانند یک روح در دو بدن زندگی کنند» و «این کار جنبهٔ تقدس دارد.» از درگاه الهی التماس کردند همان‌طور که اسحق و ریبکا و یوسف و موسی و صفورا را متبرک کرد عروس و داماد را نیز متبرک فرماید و آنان را زنده نگاه دارد تا هر دو نوه و نتیجهٔ خود را تا سه و چهار نسل به چشم مشاهده کنند.»

کیتی ضمن شنیدن این ادعیه به خودش می‌گفت: «همهٔ این‌ها صحیح است و غیر از این از لطف و عنایت الهی دور است.»

لبخند سعادت‌آمیزی صورتش را تابناک کرد و این شعاع نیک‌بختی به کلیهٔ کسانی که او را نگاه می‌کردند سرایت نمود.

هنگامی‌که کشیش تاج‌های عروس و داماد را خواست بر سرشان بگذارد و شرباتسکی با دستکش سه‌تکمه‌ای خود تاج عروس را بالای سر کیتی گرفت چون دستش اندکی می‌لرزید، آهسته به او اندرز دادند که تاج را درست بر سر عروس بگذارد.

کیتی لبخندی زد و گفت:

- تاج را روی سرم بگذارید!
لوین به او نگاهی افکند و صورت وی را چنان غرق در انوار خوشی یافت که خرسندی و آرامش روحی خودش دو چندان گردید.
آنان با قلبی لبریز از شادی آیات انجیل و آیه آخر را که همه با ناشکیبایی در انتظار آن بودند و شماس به صدای بلند قرائت کرد گوش کردند و سپس با خوشحالی آب و نوشیدنی نیمه گرم را نوشیدند و با خرسندی بیشتر هنگامی که کشیش دست‌های آنان را گرفت و در پیرامون رحل چرخانید درحالی که شماس به صدای بلند سرود «شادی کن ای یوشع!» را می‌خواند قدم به قدم عقب کشیش روان گردیدند. شرباتسکی و چیریکوف درحالی که از پشت سر مراقب تاج‌های عروس و داماد بودند، عقب آنان پیش می‌رفتند و لبخند می‌زدند و گاهی پایشان بر دم بلند دامن عروس می‌ماند و تعادل خود را از دست می‌دادند. انوار شادی و سعادت که از چهره کیتی ساطع بود گفتی همه حضار را فرا گرفته است. لوین یقین داشت که کشیش و شماس نیز از آن بی‌بهره نمانده‌اند.

کشیش پس از آنکه تاج‌ها را از سر عروس و داماد برداشت و دعای آخر را خواند به آنان تبریک گفت. لوین نگاهی به کیتی افکند و دریافت که هرگز وی را به این زیبایی و دل‌انگیزی ندیده بود زیرا شادی و نشاط درونی صد چندان بر لطف و نشاط دختر زیبا افزوده بود. می‌خواست با او صحبت کند ولی خودداری کرد زیرا بیم آن داشت مراسم پایان نیافته باشد لکن کشیش او را از ناراحتی‌های بختش و چنین گفت:

«همسرتان را در آغوش بگیرید! خانم شما هم شوهرتان را ببوسید!»
آنگاه کشیش شمع‌ها را از دست عروس و داماد گرفت. لوین با احتیاط لبان متبسم همسر خود را بوسید و بازوی خود را به همسر خود داد و از کلیسا خارج شد ناگهان یک حس جدید و مطبوعی در دل او به وجود آمد که به نظرش عجیب می‌نمود بدین معنی که احساس کرد بیش از پیش به همسرش نزدیک شده است، هنگامی که نگاه‌های محجوبشان با هم تلاقی کرد، لوین دریافت آنچه دیده بود جنبه رؤیا نداشت بلکه حقیقی بود و اینک او و کیتی یک روح بیش نیستند که در دو بدن جای گرفته‌اند.
همان شب پس از صرف شام عروس و داماد به طرف املاک لوین حرکت کردند.

مدت سه ماه بود که (آنا) و (ورونسکی) به اتفاق مسافرت می‌کردند. شهرهای ونیز و ژنوا و ناپل را دیده و اینک وارد یکی از شهرهای کوچک ایتالیا

شده بودند که قصد داشتند مدتی در آنجا سکونت اختیار کنند. یک سرپیشخدمت باشخصیت با موهای روغن زده و فرقی که از پشت گردن شروع می شد درحالی که دست هایش در جیب بود با بی اعتنایی به سؤالات آقای پاسخ می داد. فراک و پیراهن سفید پیشخدمت و جواهرات کم قیمتی که به شکم برآمده اش آویخته بود به وی یک نوع ابهت تصنعی بخشیده بود. چون از آن سوی پله ها صدای پای کنت ورونسکی را که بهترین آپارتمان میهمانخانه در اختیارش بود شنید، بی درنگ دست ها را از جیب درآورد و به پیشواز کنت رفت و پس از تعظیم غرایبی به وی گفت مباشر آپارتمانی که کنت برای اقامت در نظر گرفته بود حاضر به امضای اجاره نامه است. ورونسکی گفت:

- بسیار خوب! آیا خانم در میهمانخانه هستند؟
- آری! خانم هم اکنون بازگشتند.

ورونسکی کلاه نرم خود که لبه پهنی داشت از سر برداشت و عرق پیشانی و موهایش را که برای مخفی ساختن طاسی سرش به طرف بالای سر شانه می زد خشک کرد و نگاهی سطحی به آقای که به او خیره شده بود افکند و خواست به طرف آپارتمان خودش روی آورد که سرپیشخدمت به وی گفت:
- این آقا روسی هستند و میل دارند با شما صحبت کنند.

ورونسکی از اینکه نمی توانست در خارجه نیز از قید ملاقات اشخاص آزاد باشد ناراحت شد ولی به امید اینکه یک سرگرمی پیدا کند به عقب برگشت و نگاهی به مرد بیگانه افکند. بی درنگ دیدگان هر دو از فرط شادی برق زد.
- گلنیچف!

- ورونسکی!

آری گلنیچف یکی از دوستان دوره دانشکده افسری (ورونسکی) بود. او از دسته آزادی خواهان بود و چون علاقه به خدمت نظام نداشت با دانش نامه غیرنظامی از دانشکده خارج شده بود. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده افسری آنان فقط یک بار همدیگر را دیده بودند و طی آن ملاقات ورونسکی چنین استنباط کرده بود که گلنیچف تحت تأثیر افکار آزادی خواهی خود نسبت به خدمت نظام یک نوع تنفر در دل دارد و به همین جهت در حق وی رفتار سردی پیش گرفته بود که تقریباً مفهوم آن بدین قرار بود: «من چندان اهمیت نمی دهم که شما طرز زندگی مرا بیسندید یا خیر. با این همه هرگاه میل دارید روابط دوستی خودتان را با من حفظ کنید اصرار دارم که نسبت به من از حدود احترام و نزاکت خارج نشوید.» گلنیچف نیز نسبت به این برخورد ورونسکی هیچ گونه واکنشی ابراز نداشته بود لکن از آن پس هیچ کدام از دو دوست علاقه ای برای دیدن دیگری ابراز نداشته بود. با این همه به محض اینکه به یکدیگر برخوردند هر دو از فرط خوشحالی فریادی کشیدند. بدون شبهه مسرت ورونسکی ناشی از آن بود که از تنهایی و ملالت رنج

می‌برد و به همین جهت بدون توجه به گذشته دست خود را به‌سوی گلنیچف دراز کرد و گلنیچف که تا آن لحظه اندکی ناراحت و نگران به نظر می‌رسید دیدگانش از خوشحالی درخشیدن گرفت.

ورونسکی با لبخند دوستانه‌ای که دندان‌های زیبایش را نمایان ساخت چنین گفت:

- فوق‌العاده از دیدارت خرسندم.

- من نام تو را در اینجا شنیدم لکن یقین نداشتم خودت باشی! جداً از ملاقات تو بسیار خوشحالم.

- داخل شو! اینجا چه می‌کنی؟

- یک سال است که در اینجا هستم. کار می‌کنم.

ورونسکی با علاقه‌مندی پرسید:

- به‌راستی؟ به آپارتمان من برویم.

ورونسکی که میل نداشت سرپیشخدمت از سخنانش چیزی درک کند به همان عادت قدیمی شروع به صحبت کردن به زبان فرانسوی کرد و حال آنکه در اینجا زبان روسی از هر حیث متناسب‌تر بود. گفت:

- تو خانم کارنین را می‌شناسی؟ ما با هم مسافرت می‌کنیم. اینک به نزد او می‌روم.

ضمن صحبت کردن نگاه استفهام‌آمیزی به گلنیچف انداخت. گلنیچف با اینکه از ماجرای او آگاهی داشت خود را ناآگاه وانمود ساخت و چنین پرسید:

- عجب! هیچ نمی‌دانستم. مدت مدیدی است که اینجا هستی؟

ورونسکی که چشم از او برنمی‌داشت گفت:

- فقط سه روز است.

سپس از اینکه گلنیچف فوراً موضوع صحبت را تغییر داد خوشش آمد و به خودش چنین گفت:

- مرد باتربیتی است که حقایق را چنانچه هست می‌بیند. می‌شود او را به (آنا) معرفی کرد.

ورونسکی در مدت سه ماه که به اتفاق (آنا) مسافرت می‌کرد در هر مورد برخورد به شخص تازه‌ای درباره‌ی نظر او راجع به چگونگی مناسباتش با (آنا) دچار احساس یکسانی می‌شد. به‌طورکلی همه‌ی مردانی که ملاقات کرده بود وضع او را «چنانچه باید» درک می‌کردند لکن هیچ‌یک از آنان نمی‌توانست مفهوم «چنانچه باید» را توضیح دهد و اگر خودش نیز به‌جای آنان بود از این لحاظ دست‌کمی از دیگران نداشت. این اشخاص عموماً کوشش و تلاشی برای درک وضع او به‌کار نمی‌بردند، بلکه به پیش گرفتن روش احتیاط‌آمیزی و احتراز از هرگونه کنایه و اشاره چنانچه رسم مردم تربیت شده در مقابل یک مسئله حساس و بغرنج است اکتفا می‌کردند. گلنیچف نیز از جمله همین مردم باتربیت بود و هنگامی که (ورونسکی) او را به (آنا) معرفی کرد به‌مراتب

از ملاقات با او خرسندتر گردید زیرا رفتارش نسبت به (آنا) بیش از حد تصور مدیر آنه و صحیح بود.

گلنیچف که قبلاً (آنا) را نمی‌شناخت به نگاه اول مجذوب زیبایی و سادگی او شد. (آنا) هنگام ورود ورونسکی و دوستش سرخ شد و تازه‌وارد از این سرخی بیش از حد خوشش آمد و گذشته از این از طرز طبیعی و عاقلانه تلقی زن زیبا با وضع بغرنجش پی به هوش و تدبیر سرشار وی برد. درحقیقت (آنا) برای اینکه هرگونه سوءتفاهمی را برای این مرد بیگانه رفع کند، ورونسکی را به نامش صدا زد و از همان لحظه اول خاطرنشان ساخت به اتفاق در خانه آماده‌ای که ایتالیایی‌ها آن را (پالاتزو) Palazzo (یعنی کاخ) می‌خوانند سکونت خواهند گزید. گلنیچف که کارنین را می‌شناخت، در دل به این زن جوان و بانشاط حق دارد و به نکته‌ای پی‌برد که خود (آنا) شاید بدان واقف نبود.

توضیح آنکه دریافت چگونه این (آنا) با وجود از دست دادن شوهر و پسر و نیک‌نامی خود باز هم می‌تواند نیک‌بخت به سر برد و این‌سان بانشاط و خوشحال باشد. به آنا چنین گفت:

- این کاخی که اجاره کرده‌اید نامش در راهنما ثبت است و در آنجا یکی از نقاشی‌های سبک جدید (تین توره) Tintoret نصب است.

ورونسکی به (آنا) روی آورد و چنین پیشنهاد کرد:
- بسیار خوب! بهتر است یک‌بار دیگر سری به آن بزنیم مخصوصاً که هوا عالی است!
آنا گفت:

- با کمال میل! اجازه دهید من کلاهم را بردارم.
چون نزدیک در رسید نگاه استفهام‌آمیزی به ورونسکی افکند و چنین پرسید:
- گفتید هوا گرم است؟
بار دیگر سرخ شد.

ورونسکی دریافت چون (آنا) نمی‌داند او بر چه پایه‌ای می‌خواهد با گلنیچف رفتار کند در تردید است که آیا در مقابل این مرد ناشناس روش شایسته و متناسبی اتخاذ کرده است یا خیر؟ بنابراین ورونسکی نگاه محبت‌آمیزی و طولانی به وی افکند و گفت:
- خیر! خیلی هوا گرم نیست.

(آنا) چنین حدس زد که ورونسکی از لحن صحبت او با گلنیچف راضی است و در پاسخ تبسم او لبخندی زد و با قدم‌های تند و رفتار ملیحش از اتاق خارج شد تا خود را آماده کند.

دو دوست قدیمی لحظه‌ای با ناراحتی به یکدیگر نگریستند. گلنیچف قصد داشت ستایش خود را نسبت به آن زن زیبا و باهوش ابراز دارد لکن تردید داشت و ورونسکی از ته قلب مایل بود که دوستش افکار درونیش را درباره (آنا) بر زبان راند اما از تحقق این میل بیمناک بود.

سرانجام ورونسکی برای اینکه باب صحبت را بگشاید پرسید:
- آیا تو در اینجا مستقر شده‌ای؟ تو همچنان مشغول همان مطالعات هستی؟
ورونسکی ناگهان به خاطر آورد که شنیده بود گلنیچف مشغول نگارش کتابی است.

گلنیچف که از این پرسش ورونسکی احساس یک نوع خرسندی کرد چنین گفت:

- آری مشغول نوشتن قسمت دوم کتاب «دواصل» هستم یا صحیح‌تر آنست که بگویم مشغول گردآوری مدارک کافی می‌باشم. در کشور ما نمی‌خواهند این نکته را درک کنند که ما وارثین بیزانس هستیم.

آنگاه گلنیچف با حرارت هرچه تمام‌تر به بحث در پیرامون این موضوع پرداخت. ورونسکی نخست به مناسبت عدم اطلاع از کتاب دوست خود که گلنیچف آن را فوق‌العاده مشهور می‌دانست احساس ناراحتی کرد، سپس به تدریج که دوستش درباره افکار خودش توضیح داد نسبت به این موضوع ابراز توجه و علاقه کرد، با این‌همه از مشاهده جوش و خروش عصبانیت‌آمیزی که بر دوستش چیره می‌شد تا اندازه‌ای ناراحت بود. گلنیچف ضمن رد کردن دلایل مخالفین خودش برمی‌آشفست و از دیدگانش برقی ساطع می‌شد و سخن گفتنش سریع‌تر و صورتش خشمگین‌تر و ناراحت‌تر می‌گردید. ورونسکی دورانی را به یاد آورد که با گلنیچف در دانشکده افسری تحصیل می‌کرد. در آن زمان گلنیچف جوانی لاغراندام و پرحرارت و بسیار نیک نفس و دارای احساسات لطیفی بود و همواره در کلاس مقام اول را حائز می‌شد. چرا این‌سان مردی عصبی شده بود؟ چرا مرد نجیب‌زاده و دانشمندی مانند او خود را در ردیف نویسندگان بازاری و شاید قرار می‌داد و با پریدن به آنان بیش‌ازپیش بر ارزش و قدر آنان می‌افزود. ورونسکی برای این مرد تیره‌بخت متأثر می‌شد به‌ویژه برای آنکه بر چهره زیبا و دلپذیر دوستش آثار یک نوع جنون تشخیص داد.

گلنیچف چنان سرگرم صحبت بود که حتی متوجه بازگشت (آنا) نگردید. هنگامی که آنا کارنینا با لباس گردش و درحالی که با چترش بازی می‌کرد در نزدیک دو دوست توقف کرد، ورونسکی لحظه‌ای خود را از نگاه خیره و تب‌آلود گلنیچف رهایی بخشید و با عشق و دلدادگی به دوست خود که مجسمه زنده زیبایی و نشاط زندگی بود خیره شد. گلنیچف به زحمت خونسردی خود را بازیافت. اما (آنا) که همواره می‌توانست در هر موقعیتی خود را با محیط سازش دهد بانشاط و حرکات ساده خود توانست او را سر ذوق بیاورد. به تدریج رشته صحبت را به نقاشی کشید. اتفاقاً گلنیچف درباره آن اطلاعات فراوان داشت و بدین طریق به کاخ رسیدند و از آن دیدن کردند.

هنگامی که می‌خواستند به میهمانخانه بازگردند (آنا) به گلنیچف چنین گفت:
- چیزی که در این خانه جدید فوق‌العاده مرا خشنود می‌کند این است که

آلکسی در اینجا یک کارگاه نقاشی خواهد داشت. تو این اتاق را تبدیل به کارگاه خواهی کرد؟ آیا چنین نیست؟
(آنا) چون می‌دانست در آن محیط اجتماعی محدود باید گلنیچف را جزء محارم به‌شمار آورد در حضور او (ورونسکی) را «تو» خطاب می‌کرد.
گلنیچف با علاقه فراوان به ورونسکی روی آورد و چنین پرسید:
- آیا تو نقاشی می‌کنی؟
ورونسکی درحالی‌که اندکی سرخ شد گفت:
- سابقاً خیلی نقاشی می‌کردم و تازگی دوباره شروع کرده‌ام.
(آنا) با لحن مباحثات‌آمیز و خرسندی گفت:
- او استعداد فراوان دارد. من که قادر به قضاوت نیستم ولی این عقیده همه اهل فن است.

این دوران آرامش روحی و بازگشت به سلامتی برای (آنا) دوران سعادت و شادی زایدالوصفی بود. فکر کار بدی که مرتکب شده بود به هیچ روی عیش و عشرت او را منقص نمی‌ساخت. خاطراتش بیش از آن دردناک بود که به فکر تجدید آن در ذهن خود برآید. گذشته از این سعادت که در مقابل بدبختی شوهرش به دست آورده بود آیا آن قدر خیره‌کننده و تابناک نبود که سایه هرگونه ندامتی را از قلبش بزدايد؟ حوادثی که پس از بیماریش روی داده بود از قبیل آشتی با آلکسی الکساندروویچ و متارکه مجدد با او، خبر خودکشی ناقص ورونسکی، نمایان شدن ناگهانی او، مقدمات طلاق، جریان خداحافظی با پسرش، ترک کانون خانواده، همه آن‌ها به نظرش همچون کابوسی می‌آمد که مسافرت با ورونسکی به خارج و تنها به سر بردن با او آن را به کلی از ذهنش رانده بود. احساس او نسبت به شوهرش تنها شباهت به احساس یک شناگر ماهری را داشت که در میان امواج دریا شخص مغروقی را که سخت به او چسبیده است می‌راند تا دست‌کم خودش نیز با او غرق نشود. در نخستین لحظه پس از متارکه با شوهرش پیش خود چنین استدلال کرده بود (این استدلال تنها چیزی بود که میل داشت به یاد آورد زیرا به وجدان او یک نوع آرامشی می‌بخشید) که در هر صورت من این مرد را بدبخت کرده‌ام لکن به هیچ روی درصدد استفاده از بدبختی او برنخواهم آمد. چون او را رنج داده‌ام خودم نیز از خودم انتقام خواهم کشید و از آنچه در جهان برایم عزیز است چشم خواهم پوشید و از پسر و شرافتم صرف‌نظر خواهم کرد. چون مرتکب گناه شده‌ام دیگر نه سعادت می‌خواهم و نه طلاق بلکه به ننگ و رنج جدایی تن خواهم داد. استدلال (آنا) از هرحیث صادقانه بود لکن تا آن موقع از رنج جدایی و شرم‌ساری که به نظرش بهترین قصاص خیانتش به‌شمار می‌رفت اثری ندیده بود زیرا اولاً ورونسکی و خودش آن قدر سیاست و تدبیر داشتند که به کلی از معاشرت با اشخاص و به‌ویژه زنان روسی که ممکن بود آنان را با اشاره و کنایه ناراحت کنند احتراز جویند و آن عده معدودی نیز که با آنان رفت‌وآمد داشتند بهتر از خودشان وضع آنان را درک می‌کردند. از لحاظ جدایی از پسرش نیز (آنا) چندان رنج زیادی نمی‌برد زیرا اینک سخت به دختر کوچکش که کودکی زیبارو شده بود چنان عشق می‌ورزید که کمتر به یاد سرژ می‌افتاد. بر اثر بهبودی حال و تغییر محیط با حرارت و شور نوینی زندگی را از سرگرفته و از سعادت سکرآوری بهره‌مند می‌شد. ورونسکی به نظرش روزبه‌روز عزیزتر می‌آمد و حضور او پیوسته دلش را شاد می‌کرد و هر سخن و فکر و حرکت او را گواه تازه‌ای بر نجابت و جوانمردی و بزرگواری او

می‌دانست و حتی مانند دختر بچه عاشقی از تغییر لباس او لذت می‌برد و هرچه بیشتر می‌کوشید نقصی در وی بیابد کمتر موفق می‌شد و چنان از این دلدادگی مفرط نگران بود که از اعتراف آن به ورونسکی خودداری می‌کرد زیرا بیم آن داشت که با تأیید پاک‌باختگی خود وی را از خودش دلسرد سازد. فکر اینکه روزی او را از دست بدهد به نظرش فکری تحمل‌ناپذیر می‌آمد. اتفاقاً کردار و رفتار ورونسکی به هیچ‌روی این اضطراب و نگرانی بی‌مورد را توجیه نمی‌کرد زیرا از فداکردن سابقه خدمت و یک آینده درخشان در راه علاقه خود کمترین ابراز ندامت نمی‌کرد و گذشته از این هرگز تا این اندازه نسبت به یک زن رعایت احترام نمی‌نمود و تا این حد نگران نبود که مبادا (آنا) از وضع خودش ناراحت باشد. این مرد جاه‌طلب و خودرأی در مقابل زن زیبا به هیچ‌روی ابراز اراده نمی‌کرد و می‌کوشید کمترین امیال او را پیش‌بینی و ارضاء نماید. چگونه (آنا) ارزش این از خودگذشتگی را احساس نمی‌کرد؟ با این‌همه گاه از اوقات از اینکه این‌همه مورد توجه و علاقه دلباخته خود قرار می‌گرفت ابراز خستگی و ملالت می‌کرد.

اما ورونسکی با اینکه گرمی‌ترین آرزوهایش بدین‌سان تحقق یافته بود، چنانچه باید خودش را سعادتمند تلقی نمی‌کرد. او نیز گرفتار همان اشتباه هزاران تن دیگر شده بود که چنین می‌پندارند برآورده شدن آرزوها و خواسته‌های آدمی موجب تأمین سعادت و نیک‌بختی می‌گردد. مرد جوان تنها به جزئی از آن سعادت بی‌کرانی که در جهان احلام دیده بود نائل آمده بود. طی نخستین روزهای بعد از استعفاء چنانچه باید از لطف آزادی لذت می‌برد لکن این خوشی دیری نپایید و به‌زودی جای خود را به ملالت سپرد و آنگاه علی‌رغم میل خود هدف جدیدی برای تمایلاتش جستجو کرد و هوس‌های گذران خود را به‌جای تمایلات و خواسته‌های جدی گرفت. بدیهی است روزی شانزده ساعت گذران وقت در کشور بیگانه خارج از محیط وظایف اجتماعی که در پترزبورگ او را سخت به خود مشغول می‌داشتند چندان کار سهل و آسانی نبود. او در عین حال نمی‌بایستی به هیچ‌روی به فکر تفریحات گذشته باشد. به مناسبت صرف شام با یکی از دوستانش (آنا) سخت برآشفته و ناراحت شده بود. گذشته از این موقعیت آنان اجازه نمی‌داد با اتباع روسی و یا مردم بومی رابطه برقرار کنند. راجع به دیدنی‌های کشور نیز گذشته از اینکه همه را به‌خوبی می‌شناخت مانند هر روسی روشنفکر آن توجهی را که معمولاً انگلیسی‌ها به این قبیل چیزها ابراز می‌دارند، ابراز نمی‌داشت. بنابراین ورونسکی مانند یک حیوان گرسنه که به هر چیزی حمله می‌برد، به‌طور ناآگاه به هر چیزی که ممکن بود لحظه‌ای او را سرگرم کند اعم از مباحث سیاسی و نقاشی و کتاب‌های جدید ابراز رغبت می‌کرد.

در دوران جوانی نسبت به نقاشی استعداد به خرج داده بود و چون نمی‌دانست با پول‌هایش چه کند یک کلکسیون گراور تشکیل داده بود و

بنابراین سرانجام برای سرگرمی خود نقاشی را برگزید. بدیهی است از ذوق بی‌بهره نبود و استعداد تقلید خدادادی را که با قدرت هنری مشتبّه می‌کرد بدان افزود و به نقاشی پرداخت. خود را قادر به پرداختن به هرگونه نقاشی اعم از تاریخی و مذهبی و رئالیسم می‌دانست لکن به‌هیچ‌روی فکر نمی‌کرد که نقاشی بستگی به الهام شخصی دارد و چندان مربوط به سبک و نوع نیست. چون این حقیقت را نمی‌دانست و مستقیماً از زندگی الهام نمی‌گرفت بلکه به‌طور غیرمستقیم از آثار نقاشان دیگر تقلید می‌کرد، درحقیقت از الهام ساخته و پرداخته دیگران استفاده می‌کرد و همچنین به سهولت نقاشی‌هایی بسیار شبیه به سبکی که تقلید می‌کرد به‌وجود آورد.

سبک لطیف و باحال نقاشی فرانسوی به‌ویژه بیش از سبک‌های دیگر وی را مجذوب ساخته بود و بدین‌طریق از (آنا) یک تابلو با لباس ایتالیایی ساخت که هرکسی که آن را می‌نگریست به منزله شاهکاری تلقی می‌کرد.

۹

آن کاخ قدیمی و متروک که آنا و ورونسکی برای سکونت برگزیده بودند با سقف‌های مرتفع گچ‌بری‌شده و دیوارهای مستور از نقاشی و کف‌های موزاییک و پرده‌های زردرنگ پنجره‌هایش و گلدان‌های بزرگ و روبخاری‌ها و طاقچه‌هایش و درهای کنده‌کاری‌اش و اتاق‌های تاریک مزین به تابلوهایش یک حال الهام مطبوعی در ورونسکی به‌وجود آورد. توضیح آنکه کنت جوان در محیط این کاخ قدیمی به‌کلی فراموش کرد که یک ملاک روسی و یک سرهنگ بازنشسته است بلکه خود را یک هنرمند پنداشت که پس از فداکردن همه انگیزه‌های دنیا و حس جاه‌طلبی خود در راه علاقه به یک زن اینک در نهایت تواضع و فروتنی به نقاشی پرداخته است.

این نقش خیالی جدید مدتی ورونسکی را راضی کرد به‌ویژه برای آنکه گلنیچف او را با عده‌ای از اشخاص جالب آشنا ساخت. در تحت راهنمایی یک استاد ایتالیایی شروع به نقاشی مناظر طبیعی کرد و درعین‌حال نسبت به تاریخ قرون وسطای ایتالیا چنان شور و هیجانی به خرج داد که یکی مانتو به سبک آن دوره بر تن کرد و یک کلاه آن زمان را نیز بر سر نهاد. اتفاقاً هر دو به او خوب می‌آمد.

یک روز بامداد گلنیچف به دیدن او آمد. ورونسکی بدون هیچ‌گونه مقدم‌های به وی گفت:

- ما در اینجا زندگی می‌کنیم و هیچ نمی‌دانیم در پیرامونمان چه می‌گذرد. تو شخصی را به نام میخائیلوف می‌شناسی؟

آنگاه یک روزنامه روسی را که اخیراً دریافت داشته بود به وی داد. در آن

روزنامه مقاله‌ای پرشور دربارهٔ یک نقاش روسی چاپ شده بود که اخیراً در آن شهر ایتالیایی سکونت گزیده و اینک تابلویی را به پایان رسانیده بود. این تابلو چنان شهرتی کسب کرده بود که حتی قبل از پایان یافتن به فروش رسیده بود. نویسندهٔ مقاله شدیداً دولت و فرهنگستان هنرهای زیبا را به باد انتقاد گرفته بود. که چرا از هنرمندی به این پرارزشی تاکنون هیچ‌گونه تشویقی نکرده و به او هیچ مساعدتی ننموده بود. گلنیچف پاسخ داد:

- من او را می‌شناسم. البته بی‌استعداد نیست لکن سبک کاملاً عجیبی در نقاشی دارد. فی‌المثل بنا به سبک ایوانف و اشتراوس و رنان می‌خواهد حضرت مسیح را نقاشی کند و یا تابلوهای نقاشی دیگر بسازد. آنا پرسید:

- موضوع تابلو چه بود!

- تصویر حضرت مسیح در برابر پیلاکوس است. میخائیلوف با استفاده از اصول مکتب جدید حقیقت‌بینی مسیح را به صورت یک یهودی مجسم ساخته است.

چون گلنیچف بدین‌طریق وارد یکی از مباحث مورد علاقهٔ خود گردید داد سخن داد و چنین گفت:

- من نمی‌دانم چگونه مرتکب چنین اشتباهات فاحشی می‌گردند؟ استادان قدیمی به نیکوترین وجهی تیپ حضرت مسیح را مجسم ساخته‌اند. اینک اگر نیاز به مجسم کردن یک مرد حکیم و یا انقلابی دارند بهتر است سقراط و فرانلکین و شارلوت کردی Charlot Corday و هرکسی دیگر را که میل دارند نقاشی کنند ولی دست از سر مسیح بردارند. به نظر من مسیح تنها کسی است که هنرمندان امروزی باید دورش خط بکشند...

ورونسکی که مانند هر هنردوست روسی وظیفهٔ خود می‌دانست بدون توجه به تابلوی میخائیلوف حتی‌المقدور به وی کمک کند پرسید:

- آیا راست است که میخائیلوف از لحاظ مادی در مضیقه است؟

- تصور نمی‌کنم زیرا او تشبیه‌ساز هنرمندی است. آیا شما تابلویی را که از خانم واسیلیچیکف کشیده است دیده‌اید؟... با این حال بعید نیست که از لحاظ مادی در زحمت باشد زیرا او میل ندارد شبیه‌سازی کند. داشتم می‌گفتم که... ورونسکی پرسید:

- آیا نمی‌توان از او تقاضا کرد که تصویر آنا آرکادیوونا را بکشد؟ آنا گفت:

- چرا تصویر مرا بکشد؟ پس از تابلویی که تو از من ساخته‌ای من نیاز به تصویر دیگری ندارم. بهتر است از او خواهش کنیم تصویر آنی را بکشد (او دخترش را به این نام می‌خواند).

در این هنگام از پنجره دایهٔ زیبای ایتالیایی را که با کودک به باغ می‌رفت نشان

داد و زیرچشمی نگاهی به ورونسکی افکند و چنین گفت:
- این هم خود آئی.

این دختر ایتالیایی که ورونسکی مجذوب زیبایی و تیپ قرون وسطایی او بود و سرش را نقاشی کرده بود تنها نقطه تاریک در آسمان پاک و درخشان زندگی (آنا) را تشکیل می داد. بیم آن داشت که در دل نسبت به او احساس حسادت کند ولی جرئت نداشت چنین فکری را به ذهن راه دهد و حتی المقدور نسبت به آن دوشیزه ایتالیایی محبت و مهربانی می کرد.
ورونسکی نیز نگاهی از پنجره به بیرون افکند و سپس نگاهش به نگاه (آنا) برخورد و به طرف گلنیچف بازگشت و پرسید:

- آیا تو این میخائیلوف را می شناسی؟

- یک یا دو بار او را دیده ام. او یکی از این جوانان عجیب و غریب و بی معلوماتی است که به همه چیز پشت پا می زنند. یکی از این روشنفکران نوظهور است که چشم بسته به بی دینی و ماده پرستی و انکار همه چیز می گرایند.

گلنیچف بدون آنکه به (آنا) و (ورونسکی) نیز فرصت صحبت کردن دهد چنین افزود:

- سابقاً تیپ روشنفکر ازهریث متدین و مؤدب و مقید به اصول قانون و اخلاق بود و تنها از راه مبارزه اصولی سعی در ترویج افکار آزادی خواهی می کرد و حال آنکه امروز ما دارای روشنفکران و آزادمردان نوع جدیدی شده ایم که بدون کمترین اطلاع از اصول اخلاقی و مذهبی پرورش می یابند و به هیچ چیز پایبند نیستند و همه چیز را انکار می کنند. اجمال اینکه یک عده وحشی تمام عیارند. میخائیلوف نیز یکی از آنان است. وی که پسر یک سریش خدمت اهل مسکو است از تعلیم و تربیت کافی بهره ای نبرده است و پس از طی دوره آموزشگاه هنرهای زیبا و به دست آوردن شهرت مختصری چون آن قدرها هم ابله نیست به فکر کسب معلومات افتاده است و برای نیل به این منظور به خیال خودش به منبع هرگونه معلومات یعنی روزنامه ها و مجلات متشبهت گردیده است. در دوران گذشته هرگاه کسی فی المثل یک فرانسوی می خواست معلومات بپندوزد چه می کرد؟ او به مطالعه آثار کلاسیک و کتاب های علوم دینی و آثار نمایش نامه نویسان و مورخان و فلاسفه می پرداخت و ملاحظه می کنید، چه کار دشوار و عظیمی را می بایست انجام دهد و حال آنکه در کشور ما کسب معلومات کاری بس سهل و ساده است. بی درنگ به سرچشمه ادبیات منفی و گمراه کننده می چسبند و در اندک مدتی قسمتی از آن را جذب می کنند. تا بیست سال پیش هنوز در این ادبیات منفی اثری از مبارزه علیه سنن و اصول قدیمی وجود داشت و این خود اعتراف ضمنی به وجود آن سنن و اصول بود و حال آنکه اکنون حتی فکر مبارزه با گذشته نیز از میان رفته است و تنها به انکار مطلق می پردازند و معتقدند که

در جهان جز قانون تکامل و بقای انساب و مبارزه برای زندگی چیز دیگری وجود ندارد. من در مقاله خودم...

از مدتی پیش آنا و ورونسکی به یکدیگر چشمک می‌زدند. (آنا) به فراست دریافت که منظور گلنیچف از این همه سخنرانی شرح چگونگی افکار میخائیلوف نیست بلکه تنها هدفش ایفای نقش یک واسطه و گرفتن سفارش تابلویی برای نقاشی است و به همین جهت با لحنی راسخ به پرگویی گلنیچف خاتمه داد و چنین گفت:

- می‌دانید چه باید کرد؟ باید برویم و سری به این نقاش بزنیم. گلنیچف با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و چون کارگاه نقاش در یک منطقه دوردست بود با کالسکه به خانه وی شتافتند و پس از یک ساعت به جلو یک خانه تازه و زشت رسیدند. زن دربان اطلاع داد که آنجا کارگاه نقاشی است و خودش اکنون به خانه خود که در دو قدمی آنجا واقع است رفته است. ورونسکی و گلنیچف کارت ویزیتی برای او فرستادند و از او تقاضا کردند اجازه دهد که تابلو نقاشی او را ببینند.

۱۰

میخائیلوف مانند همیشه مشغول کار بود که کارت‌های کنت ورونسکی و گلنیچف را به او دادند. پس از آنکه بامدادان در کارگاه خود به نقاشی پرداخته بود، در بازگشت به خانه با زنش که نتوانسته بود زن صاحب‌خانه را درست به جای خود بنشانند به نزاع پرداخته و در خاتمه به وی چنین گفته بود:

- صد بار به تو گفتم با این زن بحث نکن! تو یک زن ابله تمام عیار هستی ولی احمقی تو بیشتر وقتی به منتهی درجه شدت که به طرز زنان ایتالیایی به مجادله می‌پردازی.

زنش به وی گفته بود:

- آخر تو چرا به موقع پول کرایه خانه را نمی‌دهی؟ من چه گناهی دارم؟ هرگاه خودم پول داشتم...

میخائیلوف با صدای غم‌انگیزی به وی چنین گفته بود:

- محض رضای خدا دست از سرم بردار!

آنگاه به اتاق کار خودش که به وسیله تیغه‌ای از اتاق مشترکشان جدا می‌شد رفته و در را قفل کرده و گوش‌های خود را گرفته و چنین فریاد کرده بود: «این زن شعور ندارد!» آنگاه پشت میز نشسته و با حرارت هرچه تمام‌تر به کار پرداخته بود.

هیچ وقت مانند لحظات بی‌پولی و به‌ویژه هنگامی که با زنش در نزاع بود خوب نقاشی نمی‌کرد. ضمن شروع به کار به خودش گفت: «ای کاش می‌توانستم

به جایی پناه برم!» او طرح یک مرد خشمگین را کشیده بود لکن چندان از کارش راضی نبود و به خودش چنین می گفت: «خیر! طرح اولی بهتر بود!... آن را کجا گذاشته ام؟» آنگاه نزد همسرش رفت و بدون آنکه نگاهی به وی افکند از دختر ارشدش پرسید طرحی را که به آنان داده بود چه کرده اند؟ آن را پیدا کردند لکن کاملاً آلوده و مملو از موم شمع شده بود. طرح را همان طور که بود با خود برد و روی میز نهاد و درحالی که یکی از چشمانش را بست از دور به آن خیره شد و آنگاه ناگهان لبخند رضایت آمیزی بر لبانش نقش بست و چنین فریاد برآورد:

- درست شد! درست شد!

سپس با شتاب مدادی را برداشت و با حرارت هرچه تمام تر شروع به نقاشی کرد. یکی از لکه های شمع به هیکل مرد خشمگین وضع جدیدی بخشیده بود. ضمن توجه به این نکته به یاد خطوط صورت و چانه برآمده سیگار فروش افتاد که از او سیگار می خرید و بی درنگ از آن ها برای تصویر موضوع نقاشی خود استفاده کرد و آنگاه طرح از حال ابهام و مرگ به در آمد و صورت زنده و قعطی یافت. سپس به خودش گفت: «می توانم تغییراتی جزئی در آن حاصل کنم و فی المثل فاصله پاها را بیشتر کنم، وضع بازوی چپ را اصلاح خواهم کرد، موها را به عقب خواهم برد» این اصلاحات به نظر او می بایستی شکل انسانی را که لکه شمع به نظرش مجسم کرده بود صراحت بیشتری بخشد. از نتیجه کار خود چنان خرسند گردید که چهره اش متبسم شد. چون داشت به دقت نقاشی خود را به پایان می رسانید، دو کارت وبزیت را به او دادند. با خرسندی پاسخ داد:

- می روم! می روم!

سپس به طرف زنش رفت و با لبخند محبت آمیز و محجوبی گفت:

- ساشا! قهر نکن! ما هر دو تقصیر داریم. همه کارها را درست خواهم کرد. چون بدین طریق با همسرش آشتی کرد، پالتو زیتونی رنگی را که یقه مخمل داشت دربر کرد و کلاهش را به سر گذاشت و به کارگاه شتافت. طرح را به کلی در طاق نیشان نهاده تمام فکرش متوجه این رجال روسی بود که با کالسکه برای دیدن تابلوی وی آمده بودند. تابلویی که به عقیده او در نوع خودش نظیر نداشت. البته کار خود را بالاتر از نقاشی های رافائل نمی دانست لکن عقیده داشت اثری که این تابلو در بیننده می بخشد کاملاً تازگی دارد. اگرچه از همان لحظه اتمام تابلو این ایمان در ذهن وی رسوخ یافته بود، با این همه برای قضاوت مردم نیز اهمیت فراوان قائل بود و انتظار این قضاوت قلبش را تکان می داد و کمترین تشویق و تأیید او را غرق خوشحالی و مسرت می کرد. برای منتقدان خود حس موشکافی بیشتری از حس دقت خودش قائل بود و به همین جهت انتظار داشت آنان در نقاشی اش نکاتی را کشف کنند که خودش از توجه به آن ها عاجز بود.

زمانی که با قدم‌های بلند نزدیک می‌شد با وجود هیجان قلبی شدیدش از مشاهده دورنمای آنا که در سایه روشن در ایستاده و با گلنیچف صحبت می‌کرد و از دور به او خیره می‌نگریست در شگفتی ماند و بی‌درنگ به‌طور ناآگاه این منظره را در اعماق ذهن خود جای داد تا روزی آن را مانند چانه سیگار فروش از صندوقچه وجدان به در آورد.

سخنان گلنیچف اثر نامطلوبی در ذهن آنا و ورونسکی راجع به نقاش به‌وجود آورده بود و اینک ظاهر او این اثر را بیش‌ازپیش تقویت می‌کرد. میخائیلوف با حرکت تندش و چهره‌عامیانه‌اش که در آن غرور و حجب به هم آمیخته بود و با قد کوتاه و اندام فربه‌اش و کلاه قهوه‌ای و پالتو سبزرنگ و شلوار تنگ و از مد افتاده‌اش آنان را ناراحت کرد.

هنگامی که در کارگاه را باز می‌کرد به لحن خونسردی گفت:
- خواهش می‌کنم بفرمایید!

میخائیلوف به محض ورود به کارگاه نظر دیگری به میهمانان خود افکند سرورونسکی با آن فک‌های اندکی برآمده‌اش بی‌درنگ در ذهنش نقش بست زیرا روح هنری این مرد با وجود ناراحتیش پیوسته در فعالیت بود و مصالح جمع می‌کرد. مشاهدات دقیق و درست او همواره متکی بر علائم نامریی بود. گلنچف یک نفر روسی مقیم ایتالیا بود. میخائیلوف نه نام او و نه جایی که او را ملاقات کرده بود و نه جریان گفتگوی خودش را با وی به یاد می‌آورد بلکه تنها صورتش را مانند صورت کلیه کسانی که دیده بود می‌شناخت و به خاطر می‌آورد که این چهره را با وجود ظاهر جالبش جزء طبقه چهره‌های تو خالی قرار داده است. موهای بلند و یک پیشانی بیش از حد باز به سر این مرد یک شخصیت کاملاً ظاهری بخشیده بود، در زمانی که در فاصله بین دو چشمان او آثار ناراحتی و هیجان روحی او مشاهده می‌شد. اما راجع به ورونسکی و (آنا) نیز به یک نگاه درک کرد از روس‌های اصیل و ثروتمند هستند که اگرچه درست آثار هنری را درک نمی‌کنند با این‌همه خود را علاقه‌مند و مطلع در هنر وانمود می‌نمایند. به خودش چنین گفت: «بدون شبهه همه موزه‌ها را دیده‌اند و پس از مشاهده کارهای یک شارلاتان آلمانی و آثار مبتذل یک نقاش انگلیسی اینک به سراغ من آمده‌اند تا گردش هنریشان ناتمام نمانده باشد. میخائیلوف نیک می‌دانست هنردوستان و قبل از همه فهمیده‌ترین آنان منظورشان از سرکشی به کارگاه‌های نقاشان معاصر چیزی دیگر جز آن نیست که اطلاعات خودشان را به رخ دیگران بکشند و تفوق هنر قدیم را بر هنر نو به ثبوت رسانند. از تازه‌واردان نیز همین انتظار را داشت و از چهره‌های بی‌حالشان هنگام صحبت کردن با یکدیگر و از نگاه‌های سردشان به قالب‌ها و مجسمه‌های نیم‌تنه پی می‌برد که آنان نیز با سایرین چندان تفاوتی ندارند. اما با وجود ایمان به اینکه روس‌ها ثروتمند و نجیب در جهان هنر ابلهانی بیش نیستند طرح‌های خود را به هم می‌زد، و پرده‌ها را بالا می‌کشید و با دستی لرزان تابلوی خود را نشان می‌داد زیرا این نکته را نمی‌توانست کتمان کند از ورونسکی و به‌ویژه آنا خوشش آمده بود.

میخائیلوف با قدم‌های فرز و تند خود چند قدم به عقب رفت و تابلوی خود را به هنردوستان نشان داد و چنین گفت:

- بفرمایید ملاحظه کنید! حضرت مسیح و حضور پیلات از فصل بیست و هفتم کتاب متی.

آنگاه احساس کرد لبانش از فرط هیجان می‌لرزد و چند قدم به عقب برداشت تا در پشت میهمانان خود مخفی گردد. در ظرف چند ثانیه سکوتی

که برقرار گردید، میخائیلوف با نگاه بی‌اعتنایی به تابلوی خود نگریست چنانچه گفتی خود یکی از میهمانان است. از همین سه شخصی که یک لحظه پیش نکوهش می‌کرد اینک انتظار یک رأی قطعی داشت. عقاید شخصی خودش و کلیه تحسین‌هایی را که از سه سال پیش از کارش کرده بودند در طاق نسیان نهاده با نگاه سرد و خرده‌گیر یک بیگانه به تابلو می‌نگریست و آن را مملو از عیب و نقص تلقی می‌کرد. در قسمت جلو تابلو صورت خشمگین پیلات و قیافه آرام و ملکوتی مسیح را می‌دید و در عقب به سربازان کنسول و چهره یوحنا را که مراقب اوضاع بود دقیق می‌شد هریک از این صورت‌ها برای وی یک نشانه بزرگ لذت و رنج بود. برای آنکه هر یک از این چهره‌ها به حقیقت نزدیک گردد و با مجموع تابلو هماهنگی یابد به چه مطالعات دقیق و چه تصحیح‌های دشواری مبادرت ورزیده بود و اینک همه این تابلوها با رنگ‌آمیزی و سایه روشن خود چیزی مبتذل و بسیار عادی می‌نمود. حتی صورت مسیح که جالب‌ترین قسمت تابلو به‌شمار می‌رفت و بیش از هر قسمت دیگر نقاشی او را سرمست از شعف و رضایت می‌کرد اینک به نظرش یک تقلید ماهرانه و یا درحقیقت «غیرماهرانه» از تابلوهای بی‌شمار حضرت مسیح که به دست نقاشان چیره‌دستی مانند (تیسین) و (رافائل) و روبنسن نقاشی شده بود می‌آمد زیرا در آن نواقص بی‌شماری تشخیص می‌داد. چهره (پیلات) و قیافه سربازان نیز مملو از عیب بود و به‌طور قطع این تابلو به نظر او جز یک اثر مبتذل و یک نقاشی بی‌ارزش چیز دیگری نبود. آنان حق خواهند داشت هرگاه از لحاظ حفظ ظاهر و رعایت دلسوزی و ترحم چند کلمه‌ای در تشویق او ادا کنند و چون از کارگاه خارج شدند به ریش او بخندند. این سکوت که بیش از یک دقیقه به طول نینجامید، چنان او را مضطرب ساخت که برای پنهان ساختن ناراحتی خود شروع به سخن گفتن با گلنیچف کرد و درحالی‌که لحظه‌ای از (آنا) و ورونسکی نگاه برنمی‌گرفت و سخت نگران قیافه‌های آنان بود به وی چنین گفت:

- چنین تصور می‌کنم که افتخار آشنایی با شما را داشته‌ام.
گلنیچف درحالی‌که بدون احساس کمترین تأسفی در ظاهر چشمان خود را از تابلو برداشت به سادگی گفت:

- مسلم است. ما در تماشاخانه (رسی) Ressi یکدیگر را دیدیم همان شبی که آن هنرپیشه ایتالیایی، راشل جدید بازی می‌کرد. هیچ به یاد دارید؟
آنگاه چون دید که میخائیلوف بی‌تابانه در انتظار قضاوت او راجع به تابلو است چنین افزود:

«کار شما از آخرین بار که من دیدم پیشرفت فراوان کرده است. مخصوصاً چهره پیلات را با هنرمندی مجسم کرده‌اید. درست تیپ یک مأمور را نشان می‌دهد که با وجود صفای قلب از عواقب کارهای خود آگاه نیست ولی به نظر من...

صورت میخائیلوف ناگهان غرق نور شد و دیدگانش درخشیدن گرفت و خواست پاسخی بدهد لکن شدت هیجان مانع شد و ناگزیر یک سرفه ساختگی زد. با اینکه او برای ذوق هنری گلنیچف چندان ارزشی قائل نبود و با اینکه اظهار نظر او دربارهٔ چهرهٔ پیلات هر چند درست بود چون مربوط به اصل تابلو نبود چندان ارزشی نداشت، با این همه همین اظهار نظر جزئی و تا اندازه‌ای سطحی قلبش را لبریز از شغف و سرور ساخت و بی‌درنگ نسبت به نقاد خود احساس محبتی در قلب کرد و ناگهان یأس و نومیدیش تبدیل به شور و هیجان گردید و تابلویش به نظرش حیات عمیق و بغرنج خود را باز یافت. خواست نظر گلنیچف را تأیید کند و خاطرنشان سازد که عقیدهٔ او نیز در مورد چهرهٔ پیلات درست همان عقیدهٔ گلنیچف است لکن بار دیگر لبانش به لرزه افتاد و نتوانست سخن گوید از طرف دیگر ورونسکی و آنا چنانچه غالباً در نمایشگاه‌های نقاشی مشاهده می‌شود از طرفی برای خودداری از آزدن نقاش و از طرف دیگر برای احتراز از ایراد سخن بی‌موردی که معمولاً به هنگام مشاهدهٔ آثار هنری از دهان بیننده می‌پرد در نهایت احتیاط سخن می‌گفتند. میخائیلوف چنین احساس کرد که تابلویش را پسندیده‌اند و به همین جهت به آنان نزدیک‌تر شد.

(آنا) با لحن صادقانه‌ای گفت: «آه! مسیح چه قیافهٔ پرابهتی دارد!» درحقیقت چهرهٔ مسیح بیش از هر قسمت دیگر تابلو مجذوبش ساخته بود. احساس می‌کرد که صورت مسیح بهترین قسمت تابلو است و ستایش آن موجب خرسندی نقاش خواهد گردید. چنین افزود:

- گویی دلش به حال پیلات می‌سوزد.

نظر (آنا) نیز مانند نظر هزاران بینندهٔ دیگر درست ولی سطحی بود. بدیهی است که چهرهٔ مسیح می‌بایستی رضا و تسلیم در مقابل مرگ، خودداری از ادای هرگونه سخن بی‌مورد، آرامش مافوق طبیعی، عشق و خلوص نیت و در نتیجه همچنین حس ترحم و گذشت نسبت به دشمنان خود را مجسم کند. برعکس پیلات می‌بایستی برخلاف مسیح که نمونهٔ زندگی روحانی بود، مظهر حیات جسمانی باشد و در نتیجه قیافهٔ یک کارمند عادی را به خود بگیرد. با این همه اظهار نظر (آنا) نیز چهرهٔ میخائیلوف را از فرط انبساط و مسرت شکفت. گلنیچف که می‌خواست بفهماند چندان چهرهٔ مسیح را به حقیقت نزدیک نمی‌بیند چنین خاطرنشان ساخت:

- آه! رنگ‌آمیزی آن چه عالی است! زمینه چه زبردستانه مجسم شده است. شخص آن را کاملاً حقیقی تصور می‌کند.

ورونسکی نیز گفت:

- آری! انصافاً کار استادانه‌ای است! نگاه کنید صورت‌ها تا چه اندازه برجستگی و حیات دارند.

آنگاه به گلنیچف روی آورد و گفت:

- این هنرنمایی بیشتر بسته به «فن» است.
ورونسکی اخیراً به گلنیچف اعتراف کرده بود که چنانچه باید از قریحه «فن» بهره‌مند نیست.

آنا و گلنیچف نیز سخنان ورونسکی را تأیید کردند و گفتند:
- آری! آری! عجیب است!

لکن گفتمی که میخائیلوف چندان از اظهار نظر ورونسکی خوشش نیامد زیرا نگاهی ناراضی به وی افکند. او چنانچه باید مفهوم «فن» را درک نمی‌کرد لکن بارها ضمن ستایش بینندگان از کارهایش مشاهده کرده بود که از مهارت فنی او تمجید می‌کنند و چندان از اصل کارش سخن به میان نمی‌آورند چنانچه گویی ممکن است با ذوق و سلیقه سرشار یک تابلوی بد کشید. او نیک می‌دانست که بدون لطمه زدن به اثر عمومی یک تابلو باید برای تجسم صورت حقیقی اشیاء مهارت و ذوق فراوان به خرج داد لکن به نظر وی به این هنر نمی‌بایستی نام «فن» نهاد. حتی یک کودک و یا یک زن آشپز هم هرگاه می‌توانستند اشیاء را به همان صورتی که او می‌نگرد بنگرند می‌توانستند به مشهودات خود مانند او جان دهند و برعکس ماهرترین نقاشان هرگاه آنچه را باید تصور کنند قبلاً درست ندیده باشند ممکن نیست بتوانند یک اثر خوب به وجود آورند. از طرف دیگر عقیده داشت اگر هم چیزی به نام «فن» وجود داشته باشد اتفاقاً نقطه ضعف او در همین فن است زیرا در کلیه آثار او برخی نواقص مشاهده می‌شد که اتفاقاً ناشی از نقصان قدرت او در خارج کردن برخی از قسمت‌های تابلویش از ابهام و روپوش ناپسند بود.
گلنیچف چنین گفت:

- هرگاه اجازه بفرمایید تنها ایرادی را که به نظر من می‌رسد یادآور شوم.

میخائیلوف با یک لبخند تصنعی چنین خاطر نشان ساخت:
- خواهش می‌کنم بفرمایید.

- ایراد من این است که شما انسان را به صورت خدا تجسم کرده‌اید و نه اینکه خدا را به صورت انسان نشان داده باشید. گذشته از این چنین تصور می‌کنم نظر خودتان نیز همین بوده است.
میخائیلوف با چهره تیره‌ای گفت:

- من مسیح را به غیر از آن صورتی که خودم درک کرده‌ام نمی‌توانم ترسیم کنم.

- در این صورت مرا از یک اظهار نظر خصوصی معذور خواهید داشت. تابلوی شما آن قدر عالی است که این اظهار نظر من نمی‌تواند لطمه‌ای به آن وارد سازد... گذشته از این موضوع نقاشی شما موضوعی به خصوص است. اما فی‌المثل تابلوی ایوانف (۲۴) Ivanov را در نظر بگیریم. چرا چهره مسیح را به صورت یک مرد تاریخی درآورده است؟ آیا بهتر نبود که ایوانف موضوع تازه‌تر و بکرتری برای نقاشی برمی‌گزید؟

- ولی تصدیق نمی‌کنید موضوع نقاشی او بزرگ‌ترین و عالی‌ترین موضوعی است که بتوان یافت؟

- با تجسس و تفحص همواره می‌توان موضوع‌های دیگری نیز یافت. به نظر من هنر باید غیرقابل بحث و تردید باشد و حال آنکه در مقابل تابلوی ایوانف همه کس اعم از مؤمن یا مرتد از خود می‌پرسد آیا این چهره الهی است یا خیر؟ بدین طریق وحدت اثر تابلو از بین می‌رود.

- چرا از بین می‌رود؟ به نظر من برای اشخاص وارد و مطلع شک و تردید امکان‌پذیر نیست.

گلنیچف با وی هم عقیده نبود و با اعتماد به نظر خودش بحثی را پیش آورد که نقاش نتوانست درست از خود دفاع کند و مغلوب شد.

۱۲

مدتی بود که آنا و ورونسکی از پرحرفی و فضل‌فروشی دوستشان احساس ملالت کرده و زیرچشمی به یکدیگر نگاه می‌کردند و سرانجام تصمیم گرفتند به تنهایی تماشای آثار نقاشی میخائیلوف را ادامه دهند و در مقابل تابلوی کوچکی توقف کردند و در یک لحظه چنین فریاد برآوردند:

- چه جواهری! چه تابلوی زیبا و دلنشینی!

میخائیلوف به خودش گفت: «از چه چیز این تابلو این‌سان خوششان آمده است؟» مدت سه ماه این تابلو تمام وقت او را به خود مشغول داشته و گاهی او را سخت شادمان و زمانی غرق یأس و نومیدی ساخته بود لکن از سه سال پیش که آن را به پایان رسانیده بود به هیچ‌روی به فکر آن نبود و حتی میل نداشت آن را نگاه کند. گذشته‌ازاین سایر آثار او نیز دچار سرنوشت همین تابلو بودند و حتی اگر یک نفر انگلیسی پیشنهاد خرید این تابلو را نکرده بود آن را در کارگاه خود به معرض نمایش نمی‌گذاشت.

میخائیلوف گفت:

- چیزی نیست یکی از آثار گذشته من است.

گلنیچف که گفتی مفتون زیبایی این تابلو شده است چنین خاطرنشان ساخت:

- ولی خیلی عالی است!

تابلو دو پسر جوان را نشان می‌داد که در سایه یک بوته درخت بید مشغول ماهیگیری بودند. پسر بزرگ‌تر قلاب را به آب انداخته و چوب‌پنبه امواج را که به ریشه درختی گیر کرده بود با احتیاط کامل رها می‌ساخت. تمام حواسش متوجه این کار بسیار دقیق بود. دیگری روی چمن خوابیده و سر خود را با موهای ژولیده و بورش بر بازویش تکیه داده و با دیدگان آبی و متفکرش خیره

به آب می‌نگریست. به چه چیز فکر می‌کرد؟
شور و شغفی که این تابلو در دل آنا و ورونسکی و گلنیچف به وجود آورده بود
بار دیگر اندکی آتش هیجان و شغف اولیه میخائیلوف را در مورد این نقاشی
برافروخت لکن پنداشتی از تجدید باقی‌مانده خاطرات گذشته ناراحت است و
بنابراین به ستایش و تقدیر میهمانانش توجه نکرده و خواست آنان را به
تماشای تابلوی دیگری دعوت کند. چون ورونسکی از او پرسید آیا این تابلو
فروشی است، میخائیلوف از طرح موضوع مادی ناراحت شد و درحالی‌که
جبین درکشید گفت:

- برای فروش به معرض نمایش گذاشته شده است.
پس از رفتن میهمانان، میخائیلوف در مقابل تابلوی مسیح قرار گرفت و به
چهره پیلات خیره شد و در ذهن آنچه را که درباره اثرش گفته بودند مرور کرد
و با نهایت شگفتی مشاهده کرد تذکراتی که چند لحظه پیش به نظرش قابل
توجه و ارزنده آمده و حتی خودش نیز در حضور آنان تصدیق کرده بود اینک
به کلی ارزش و اهمیت خود را از دست داده است و چون به دیده یک هنرمند
به تابلویش نگریست کاملاً به ارزش و عظمت آن ایمان حاصل کرد و در نتیجه
به همان روحیه‌ای که برای ادامه کارش بدان نیاز داشت بازگشت.
پای تصویر حضرت مسیح که کوتاه نمایان شده بود به نظرش رضایت‌بخش
نیامد. تخته شستی را برداشت و پا را اصلاح کرد و در قسمت عقب به عکس
یوحنا که به نظر وی مظهر کمال هنر او بود و میهمانانش حتی توجهی هم
بدان نکرده بودند دقیق شد. سعی کرد آن را نیز اصلاح کند لکن برای اینکه
بتواند خوب کار کند می‌بایستی روحیه آرام‌تری داشته باشد و حد میانه‌ای بین
خونسردی و هیجان به دست آورد. در آن لحظه هیجان و شور بر آرامش
می‌چربید. تصمیم گرفت تابلو را بپوشاند و لحظه‌ای در تردید ماند و دست بر
پرده گذاشت و به یوحنا لبخندی زد و سرانجام به زحمت خود را از آن حال
خلسه رهایی بخشید و پرده را پایین کشید و خسته ولی خرسند به خانه
خویش بازگشت.

در بازگشت به کاخ قدیمی، ورونسکی و آنا و گلنیچف مدتی با شور فراوان
درباره میخائیلوف و تابلوهایش به بحث پرداختند و چندین بار ضمن صحبت
کلمه «استعداد» بر زبانشان جاری شد. منظور آنان از استعداد تنها یک نیروی
ذاتی و تقریباً جسمانی مستقل از ذهن و قلب نبود بلکه قدرتی بیشتر بود که
مفهوم آن را درست درک نمی‌کردند و بنابراین ضمن تصدیق این حقیقت که
میخائیلوف دارای چنین استعدادی است، با نهایت تأسف تأیید می‌کردند که
نقصان تعلیم و تربیت مانع آن گردیده است که این نیروی خدادادی را مانند
همه هنرمندان روسی چنانچه باید پرورش دهد. با این‌همه نمی‌توانستند اثر
مطلوبی را که تابلو ماهیگیران خردسال در ذهنشان بخشیده بود فراموش
کنند.

ورونسکی گفت:
- این تابلوی ساده چقدر زیباست! او خودش از ارزش این شاهکار آگاه نیست.
نباید فرصت را از دست داد!

ورونسکی تابلو کوچک را خرید و حتی میخائیلوف را راضی کرد که تصویری از (آنا) بکشد. در روز معین نقاش به کاخ آمد و شروع به طراحی کرد در جلسه پنجم چنان تصویری کشید که از لحاظ همانندی با آنا به ویژه از حیث تجسم ظرافت‌ها و زیبایی‌های او همه و به ویژه ورونسکی را به شدت در حیرت افکند. ورونسکی هنگام مشاهده این تصویر به خودش چنین گفت: «برای کشف لطف و زیبایی معنوی (آنا) بر روی این پرده باید (آنا) را چنانچه من دوست دارم دوست داشت.» درحقیقت لطف و زیبایی زن افسونگر با چنان چیره‌دستی و درستی بر پرده نقاشی منعکس گردیده بود که چه ورونسکی و چه سایرین تصور می‌کردند از مدت مدیدی پیش از وجود چنین تابلویی آگاهی داشته‌اند.

(ورونسکی) ضمن صحبت از تصویری که خودش از آنا کشیده بود چنین می‌گفت:

- مدت مدیدی است که من کار می‌کنم بدون آنکه به کمترین نتیجه نائل گردم و حال آنکه او با چند نگاه عین او را بر پرده منعکس ساخت. منظور من از «فن» همین است.

گلنیچف که عقیده داشت ورونسکی در نقاشی استعداد دارد و تعلیم و تربیت سرشارش به وی اجازه می‌دهد که مفهوم حقیقی هنر را بهتر درک کند، وی را تسلی می‌داد و چنین می‌گفت:

- فن نیز به تدریج کسب خواهد شد.

باید دانست این حسن نظر گلنیچف بیشتر ناشی از آن بود که برای پیشرفت کارهای خودش به تمجید و لطف ورونسکی نیازمند بود و بنابراین درحقیقت با ورونسکی یک دادوستد متقابلی می‌کرد.

میخائیلوف در خارج از کارگاه خود شخص دیگری به نظر می‌رسید. در کاخ خود را بسیار مؤدب و مقید به اصول وانمود می‌کرد و از هرگونه انس و الفت با افرادی که قلباً محترم نمی‌داشت احتراز می‌جست. او ورونسکی را «عالی‌جناب» خطاب می‌کرد و با وجود دعوت‌های مکرر حاضر به صرف شام با آنان نگردید و تنها هنگام کار به خانه آنان می‌آمد.

(آنا) به مناسبت تصویری که از او کشیده بود نسبت به وی ابراز حق‌شناسی فراوان کرد و به او بیش از سایرین ابراز محبت کرد. ورونسکی نیز به او احترام زیاد می‌کرد و حتی به سبک نقاشی وی ابراز علاقه فراوان نمود. گلنیچف از هر فرصتی برای تلقین افکار بکر و سالمش درباره هنر به او استفاده می‌کرد لکن زحمت بیهوده می‌کشید زیرا میخائیلوف همچنان نسبت

به او و افکارش ابراز احتیاط سردی می‌کرد. (آنا) در عوض احساس می‌کرد که نقاش درحالی‌که از سخن گفتن با او اجتناب می‌ورزد غالباً به وی خیره می‌نگرد. کوشش ورونسکی برای برانگیختن او به صحبت کردن در خصوص نقاشی‌اش به جایی نرسید زیرا نقاش با سرسختی هرچه تمام‌تر سکوت اختیار می‌کرد. همچنین از اظهار نظر درباره تابلوی ورونسکی خودداری می‌کرد. در برابر سخنان گلنیچف اگرچه سخن مخالفت‌آمیزی ایراد نمی‌کرد ولی علناً ملالت خود را ابراز می‌داشت.

این روش قهرآلود و خاموش اثر نامطبوعی در هر سه تن بخشید و به همین جهت هنگامی‌که جلسات نقاشی تصویر آنا به پایان رسید، هر سه نفس راحتی کشیدند. پس از پایان تصویر (آنا)، میخائیلوف از آمدن به کاخ خودداری کرد و تنها تابلوی بی‌نظیری از خود به یادگار گذاشت. گلنیچف قبل از هرکس چنین اظهار عقیده کرد که نقاش نسبت به او حسادت می‌ورزد و در این خصوص به ورونسکی چنین گفت:

- البته نمی‌توان حس او را کاملاً حسادت نامید زیرا مردی با استعداد است لکن مسلم است نمی‌تواند ببیند که یک مرد اصیل و ثروتمند و از همه بالاتر کنت (تمام این چیزهایی که مورد تنفر این اشخاص است) بدون هیچ‌گونه رنج و زحمتی بتواند درست مانند مردی که تمام وقت خودش را صرف نقاشی کرده است کار کند و شاید هم بهتر از او موفق شود. گذشته از این موضوع تعلیم و تربیت را نیز باید در نظر گرفت.

ورونسکی ضمن دفاع از نقاش قلباً به دوستش حق می‌داد. او عقیده داشت در هنر هر مردی که دارای موقعیت پایین‌تری است زود دستخوش حسادت می‌گردد.

دو تصویر (آنا) می‌بایستی اصولاً ذهن او را روشن کند و اختلاف موجود بین میخائیلوف و خودش را واضح سازد لکن هیچ اثری در او نبخشید. با این‌همه از نقاشی خودش چشم پوشید زیرا آن را در مقابل تصویری که میخائیلوف کشیده بود بیهوده دانست و به همین جهت تمام وقت خود را صرف تابلوی صحنه قرون وسطایی خود کرد که چه خودش و چه آنا و گلنیچف آن را کاملاً می‌پسندیدند. درحقیقت این پرده به مراتب بیش از کلیه آثار میخائیلوف آنان را به یاد شاهکارهای گذشته می‌انداخت.

میخائیلوف نیز به نوبه خود با وجود علاقه‌ای که به تصویر (آنا) داشت از اینکه توانست از پرچانگی گلنیچف و از مشاهده کارهای ورونسکی رهایی یابد نفس راحتی کشید. البته میخائیلوف نمی‌توانست ورونسکی را از سرگرمی خود که نقاشی مطابق میل و ذوق خود بود باز دارد لکن از مشاهده این سرگرمی رنج می‌کشید. البته هیچ‌کس نمی‌تواند مانع آن گردد که مردی برای خودش با موم عروسکی بسازد و آن را نوازش کند لکن این مرد حق ندارد آن عروسک را در حضور یک عاشق حقیقی ببوسد و در آغوش گیرد زیرا آن

عاشق را سخت خواهد آزرده. نقاشی ورونسکی در میخائیلوف نیز یک چنین اثری داشت. نقاش آن را خنده‌آور و ناقص و قابل ترحم می‌دانست. گذشته از این عشق ورونسکی برای نقاشی قرون وسطی دیری نپایید او به اندازه کافی از استعداد و هنر نقاشی برخوردار بود که از ادامه نقاشی تابلوی خود خودداری کند، زیرا به محض اینکه جلوتر می‌رفت نواقص کار خود را که در آغاز نامحسوس بود عیان‌تر و واضح‌تر می‌یافت. از این لحاظ درست همان حال گلنیچف را داشت که به نارسایی افکارش معترف بود و پیوسته می‌کوشید اندیشه‌هایش را بپرورد و به قول خودش مصالح جمع کند اما در صورتی که گلنیچف خونسردی خود را از دست می‌داد و برمی‌آشفته، ورونسکی آرامش خود را کاملاً حفظ می‌کرد. چون نه به فکر فریب دادن خود بود و نه به سهولت خونسردی خود را از دست می‌داد، با اراده راسخ همیشگی خود دست از نقاشی برداشت بدون اینکه به هیچ‌روی درصدد یافتن علت شکست خود برآید.

اما بیکاری در آن شهر کوچک بیش‌ازپیش عرصه را بر او تنگ کرد. (آنا) نیز به‌زودی دچار ملالت شد و مانند ورونسکی احساس خستگی کرد. کاخ قدیمی ناگهان به نظرشان بیش از حد کهنه و کثیف آمد. لکه‌های پرده‌ها و شکاف‌های موزاییک‌ها و شکستگی‌های گچ‌بری‌های سقف‌ها به نظرشان زشت و بدمنظر رسید و حضور دائمی گلنیچف و استاد ایتالیایی و مسافر آلمانی برایشان سخت ملالت‌بار گردید و نیاز شدیدی به تغییر محیط زندگی احساس کردند و تصمیم به بازگشت به روسیه گرفتند. ورونسکی عزم داشت مدتی در پترزبورگ برای تقسیم املاکش با برادرش بماند و (آنا) نیز می‌خواست پسرش را ببیند و سپس تابستان را در ملک زیبای موروئی ورونسکی به سر برند.

در حدود سه ماه از ازدواج لوین می‌گذشت. وی نیک‌بخت بود لکن این نیک‌بختی غیر از آن بود که خودش پیش‌بینی کرده بود بدین معنی که برخی از لذت‌های پیش‌بینی‌نشده بسیاری از نومیدی‌های وی را جبران می‌کرد، زندگی زناشویی از آنچه او در عالم رؤیا تصور کرده بود از زمین تا آسمان فاصله داشت. درست مانند مردی که حرکت آرام و منظم قایقی را بر دریاچه‌ای مشاهده کرده است هوس می‌کند رانندگی آن را خودش به عهده بگیرد اختلاف بین تماشای سهل و ساده و عمل را به‌خوبی احساس می‌کرد. برای او نیز مانند آن قایق‌ران ناشی تنها کافی نبود از حرکات اشتباهی احتراز جوید بلکه درعین حال می‌بایستی به فکر آب زیر پای خود نیز باشد و بدون کمترین

بی‌احتیاطی سکان را به دست گرفته، با همان دست‌های بی‌تجربه پاروهای سنگین را بلند کند. همهٔ این کارها بدون شبهه بی‌لطف نیست ولی در عین حال توأم با هزاران اشکال است.

هنگامی که دوران مجرد را به سر می‌برد، حوادث ناچیز زندگی زناشویی و نزاع‌های مختصر و صحنه‌های حسادت و نگرانی‌های بی‌اهمیت دیگر بارها مورد تمسخر او قرار گرفته و به خودش گفته بود هرگز در خانهٔ او پس از ازدواج چنین پیشامدهایی روی نخواهد داد و هرگز زندگی زناشویی او حتی از حیث ظاهر هم شبیه به زندگی زناشویی دیگران نخواهد بود. اینک همین حوادث ناچیز همه در خانهٔ او نیز روی می‌داد و همه اهمیت فراوان حاصل می‌کرد.

با اینکه چنین می‌پنداشت دربارهٔ ازدواج عقایدی مخصوص خود دارد، با این‌همه او نیز مانند بسیاری از مردان چنین تصور می‌کرد که پس از ازدواج تنها از شاهد عشق سرمست خواهد شد و بنابراین به هیچ‌روی هزاران جزئیات پیش‌پاافتادهٔ ازدواج را در نظر نگرفته بود. او چنین تصور کرده بود که پس از پایان کار آرامش او را تنها عشق باید تأمین کند و زنش نیز باید به دل‌باختگی شوهرش اکتفا جوید. به این نکته توجه نکرده بود که همسرش نیز حق دارد برای خودش یک فعالیت و سرگرمی شخصی داشته باشد و به همین جهت در همان نخستین روزهای زندگی مشترک هنگامی که مشاهده کرد کیتی علاوه بر عشق به فکر مبل‌ها و لحاف و تشک و ملحفه و سرویس ناهارخوری و وسایل آشپزی است سخت دچار حیرت شد. در همان دوران نامزدی خود دارای قطعی کیتی برای رفتن به مسافرت ماه عسل و اصرار برای استقرار فوری در روستا لوین را آورده و این فکر را برای وی به وجود آورده بود که آیا کیتی بهتر از او می‌تواند تکلیفشان را معلوم کند؟ چطور ممکن بود نامزدش به چیز دیگری جز ابراز محبت به او بیندیشد؟ هنوز هم نمی‌توانست توجه کیتی را به جزئیات مادی تحمل کند. با این‌همه چون می‌دید این توجه و مراقبت جزئی از خوی و طبیعت کیتی است و از طرف دیگر به او دل‌باختگی فراوان داشت، نه تنها از ابراز ناراحتی خودداری می‌کرد بلکه چون مشاهده می‌کرد همسرش مبل‌های جدید وارد از مسکو را جابه‌جا می‌کند و اتاق‌هایشان را مطابق ذوق خودش مرتب می‌نماید، پرده می‌آویزد، اتاقی را به دالی، و اتاق دیگری را به دوستانش اختصاص می‌دهد، اتاق مستخدمش را مرتب می‌کند. به آشپز کهن سال دستور غذا می‌دهد، با آگاته میخاییلوونا به مباحثه می‌پردازد و دست او را از بازرسی خواربار قطع می‌کند، احساس لذت فراوان می‌کرد. آشپز هنگام دریافت دستورهای نظری و غیر قابل اجرای کیتی آهسته لب‌خند می‌زد. و حال آنکه مستخدمهٔ پیر با چهره‌ای متفکر در مقابل دستورهای جدید خانم سر تکان می‌داد. گاه از اوقات کیتی نیمه‌خندان و نیمه‌گریان به او شکایت می‌برد که چون (ماش) خدمتکارش به هیچ قیمت عادت خطاب کردن او را به

نام «دوشیزه خانم» ترک نمی‌کند هیچ‌یک از کارکنان خانه او را چنانچه باید به بازی نمی‌گیرند. لوین لبخند می‌زد ولی ضمن اینکه زن خود را دل‌انگیز و کارهایش را مطبوع می‌یافت ترجیح می‌داد که در این کارها دخالت نکند. او نمی‌دانست که چون همسرش در خانه پدر خود محدود بوده و ناگزیر به جلوگیری از هوس‌های خود گردیده است اینک که خود را خانم و صاحب اختیار می‌یابد و می‌تواند هرچه شیرینی میل دارد خریداری کند و خوراکی‌هایی مطابق ذوق خودش سفارش دهد و پولش را مطابق میلش خرج نماید مبتلا به یک نوع دوار و مستی شده است.

برای آن با این‌همه ناشکیبایی در انتظار ورود (دالی) بود که خانه‌اش را به رخ او بکشد و برای فرزندانش هر نوع تنقل مطابق میلشان سفارش دهد. به جزییات خانه‌داری سخت ابراز علاقه می‌کرد و مانند پرنده‌ای که روزهای بارانی بهار را پیش‌بینی می‌کند و لانه خود را می‌سازد بیش‌ازپیش در تزیین و استحکام خانه خودش کوشش می‌کرد. این‌همه علاقه‌مندی به چیزهای کوچک و کودکانه که مخالف با سعادت ایده‌آل لوین بود تا مدتی مایه یأس و نومیدی وی به شمار می‌رفت ولی همین فعالیت که هدف آن بر وی نامعلوم بود از لحاظ‌های دیگر مایه شادی و لذت غیرمترقبه‌ای برای وی به شمار می‌رفت. اختلاف و نزاع نیز از حوادث غیرمترقبه دوران زناشویی لوین به‌شمار می‌رفت. وی هرگز این فکر را به مخیله خود راه نمی‌داد که ممکن است جز روابط صمیمانه و احترام و محبت متقابل رابطه دیگری بین او و زن زیبایش برقرار باشد. با این‌همه از همان روزهای اول به نزاع پرداختند و کیتی او را خودپرست خواند و سرشک از دیدگان جاری ساخت و دست به اقدامات یأس‌آمیزی زد.

نخستین نزاع به مناسبت سرکشی لوین به یک مزرعه جدیدی روی داد. توضیح آنکه در بازگشت از مزرعه چون خواست زودتر به خانه برسد راه میان‌بری را پیش گرفت لکن گم شد و نیم‌ساعت دیرتر از وقت موعد به خانه رسید. در طول راه تمام فکرش متوجه همسر زیبایش بود و از فکر سعادت و نیک‌بختی‌اش بیش‌ازپیش احساس لذت می‌کرد و هنگامی که به خانه رسید در یک حال خلسه سکرآوری شبیه به همان حال خواستگاری از او بود. لکن برخلاف انتظار مواجه با چنان جبین درهم‌کشیده‌ای شد که نظیر آن را هرگز در چهره همسرش ندیده بود. خواست او را ببوسد لکن زن خشمگین او را به شدت عقب زد. لوین پرسید:

- تو را چه می‌شود؟

کیتی با لحن غضب‌آلودی شروع به صحبت کرد:

- تو لذت می‌بری از اینکه...!

اما به محض اینکه دهان گشود حس حسادت کودکانه‌ای که هنگام نشستن بر لبه پنجره در انتظار شوهرش دامنگیرش شده بود به‌صورت سخنان تند و

ملامت‌آمیزی بروز کرد. تنها آنگاه بود که لوین برای نخستین بار به طور وضوح دریافت چنانچه باید مفهوم تبرک ازدواجش را درک نکرده است و اینک درمی‌یابد حدی که او را از زنش جدا می‌کند قابل تشخیص نیست و هیچ نمی‌داند شخصیت خودش در کجا آغاز می‌گردد و در کجا پایان می‌پذیرد و از این لحاظ یک حس تشنگ و تفرقه درونی دردناکی احساس کرد و نزدیک بود سخت از کوره به در رود که بی‌درنگ دریافت کیتی به هیچ روی نمی‌تواند او را بیازارد زیرا جزیی از «من» او به شمار می‌رود. چنانچه گاه از اوقات آدمی در پشت خود احساس درد شدیدی می‌کند و به تصور اینکه کسی ضربتی به وی وارد آورده است به شدت به عقب برمی‌گردد تا از او انتقام بگیرد لکن مشاهده می‌کند خودش پشتش را به جایی زده است و آنگاه به آرامی دردی را که خودش برای خودش به وجود آورده است تحمل می‌کند.

بنابراین بعداً لوین به تدریج به رفتار کیتی خوی گرفت و در مدت کمی تعادل خود را بازیافت. در آغاز می‌خواست به کیتی بفهماند که در سخت‌گیری نسبت به شوهرش از جاده انصاف خارج می‌شود لکن دریافت هرگاه گناه را به گردن او بیندازد، او را خشمگین‌تر خواهد ساخت یک حس طبیعی به وی ندا می‌داد که در مقام تبرئه خود برآید لکن حس شدیدتری به وی توصیه می‌کرد که آتش اختلاف را دامن نزند. البته مورد بی‌انصافی قرار گرفتن برای او سخت بود، لکن خشمگین ساختن همسر زیبایش بر اثر اصرار در راه تبرئه خود به مراتب دشوارتر بود. گاهی از اوقات یک شخص خواب‌آلود با دردی مبارزه می‌کند و می‌کوشد خود را از چنگ آن رهایی بخشد لکن وقتی از خواب بیدار می‌شود مشاهده می‌کند درد در درون خودش قرار دارد. بدین طریق لوین درک کرد که بهترین درمان همان شکیبایی است.

نخستین بار زود آشتی کردند و چون کیتی بدون آنکه واضح اعتراف کند احساس می‌کرد گناه متوجه اوست ملایمت و محبت بیشتری نسبت به شوهرش به خرج داد و در نتیجه سعادتشان افزایش یافت. با این همه این اشکالات برای علل ناچیز و غیر مترقبه‌ای بارها تجدید گردید زیرا مکرر هر دو برمی‌آشفتنند و هنوز نمی‌دانستند چه چیزی برای دیگری اهمیت دارد. این ماه‌های اولیه به زحمت گذشت. کودکانه‌ترین موضوع ناگهان موجب سوء تفاهمی می‌گردید که علل آن بر هر دو نامعلوم بود. هرکدام زنجیری را که پیوندشان می‌داد به طرف خودش می‌کشید و این ماه عسلی که لوین در عالم رؤیا پر از لذت و سکر تصور کرده بود جز خاطرات دشوار اثر دیگری در ذهنشان باقی نگذاشت. لکن بعداً هرکدام کوشیدند خاطره هزاران حادثه ناچیز و شرم‌آور و مضحک آن دوران را که برای هر دو غیرعادی بود از ذهن بزدايد و بدین طریق زندگیشان تنها در ماه سوم ازدواج پس از چند روز اقامت در مسکو نظم و ترتیب رضایت‌بخش یافت.

تازه از مسکو بازگشته و در خانه خودشان استقرار یافته و از تنهایی و آرامش لذت می‌بردند. لوین در پشت میز تحریر خود مشغول نگارش بود و کیتی با لباس بنفشه رنگ زیبایی که به مناسبت پوشیدن در روزهای اول عروسی، لوین بدان علاقه فراوان داشت بر روی یک نیمکت چرمی که از دیرزمانی در اتاق کار شوهرش قرار داشت نشسته و مشغول برودری دوزی به سبک انگلیسی بود.

لوین ضمن نوشتن و فکر کردن از حضور زنش لذت شیرینی احساس می‌کرد. او نه از بهره‌برداری از املاکش دست کشیده و نه از نگارش کتابش دربارهٔ اصلاحات کشاورزی چشم پوشیده بود لکن در گذشته این فعالیت‌ها در مقابل غمی که روحش را می‌آزرد کارهای بی‌ثمر و بی‌نتیجه‌ای به نظر می‌آمد اینک که زندگی‌اش غرق سعادت و خوشبختی شده بود، به کلی ارزش خود را از دست داده بودند. احساس می‌کرد که توجهش به مسائل دیگر معطوف گردیده است و اشیاء را به نظر دیگری می‌نگرد. مطالعه که در گذشته به منزلهٔ تنها ستارهٔ درخشان در آسمان تاریک زندگی‌اش به شمار می‌رفت اینک برعکس در آسمان پر از نور زندگی سعادت‌آمیزش یک نقطهٔ تاریک را تشکیل می‌داد. بر اثر تجدید نظر در کتابش چنانچه باید به ارزش آن پی برد و برخی از عقاید و فرضیه‌های بیش از حد جزمی و قطعی‌اش را تعدیل کرد و بسیاری از نواقص آن را مرتفع ساخت و فصل نوینی دربارهٔ شرایط نامساعدی که در روسیه مانع پیشرفت کشاورزی بود بر کتابش افزود. بنا به عقیدهٔ وی فقر کشور تنها ناشی از عدم مساوات در تقسیم املاک و اصول اقتصادی ناقص نبود بلکه بیشتر از تبعیت و تقلید از تمدن اروپا سرچشمه می‌گرفت. بنا به عقیدهٔ او راه‌آهن که بیشتر جنبهٔ سیاسی داشت تا اقتصادی و موجب تمرکز همه چیز در شهرها گردیده بود، نیاز روزافزون به اشیای تجملی که پرورش صنایع به زیان کشاورزی گردیده بود، توسعهٔ خارج از حد اعتبار و سفته‌بازی. همهٔ این‌ها در تشدید فقر روسیه تأثیر داشت. هرگاه افزایش ثروت کشور به همان حال عادی و معمولی خود در نظر گرفته می‌شد، نمی‌بایستی اجازه داد که این مظاهر تمدن خارجی در کشور برقرار گردد مگر آنکه در عرض آن کشاورزی نیز از همان درجهٔ ترقی و پیشرفت بهره‌مند شده باشد.

هنگامی که لوین مشغول نگارش بود، کیتی به روش عجیب و غریب شوهرش نسبت به شاهزاده چارسکی جوان می‌اندیشید که شب حرکتشان از مسکو اندکی بیش از اندازه در صدد جلب توجه از زن زیبا برآمده بود. به خودش گفت: «او حسادت می‌ورزد... چقدر ساده است! ای کاش می‌دانست که همهٔ مردان جهان در نظر من هیچ‌گونه تفاوتی با (پیر) آشپزمان ندارند!» با این همه

نگاه مالکانه‌ای به سر و گردن نیرومند شوهرش افکند و به خودش گفت: «نباید مزاحم کارش شوم ولی هرچه بادا باد! میل دارم صورتش را ببینم. آیا احساس خواهد کرد که او را نگاه می‌کنم؟ میل دارم که به عقب برگردد... میل دارم.» آنگاه چشمانش را حتی‌المقدور باز کرد چنانچه پنداشتی قصد دارد نیروی بیشتری به نگاهش ببخشد.

لویس که احساس کرد نگاه زنش متوجه اوست قلم خودش را بر روی میز نهاد و آخرین جمله‌ای را که نگاشته بود زیر لب تکرار کرد: «آری! هنگامی که همه شیرۀ کشور را کشیدند به ظاهر ادعا می‌کنند که کشور رو به ترقی می‌رود...» آنگاه روی برگردانید و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

کیتی که می‌کوشید دریابد آیا این مزاحمت او را ناراحت کرده است یا نه درحالی‌که پیش خود گفت: «چه زود برگشت!». به شوهرش چنین پاسخ داد: - هیچ! فقط خواستم تو به عقب نگاه کنی.

لویس غرق سعادت و خوشبختی به وی نزدیک شد و چنین گفت:

- آه! از اینکه سرانجام تنها ماندیم خیلی خشنودم.

- من هم همین‌طور! آن قدر خودم را در اینجا خوشحال و سعادتمند می‌یابم که میل ندارم به هیچ جای دیگر به‌ویژه به مسکو بروم.

- به چه می‌اندیشیدی؟

- من؟ داشتم فکر می‌کردم...

اما ناگهان لبانش را غنچه کرد و گفت:

- اما نه! نه! برو مشغول کارت شو! من هم باید کارم را تمام کنم.

آنگاه قیچی برودری را برداشت.

لویس درحالی‌که نزدیک او نشست و حرکات قیچی کوچک او را تعقیب کرد پرسید:

- نه! بگو به چه فکر می‌کردی؟

- به چه فکر می‌کردم؟ به مسافرت مسکو و همچنین به پشت گردن تو.

لویس درحالی‌که دست او را بوسید چنین گفت:

- من چگونه شایستگی این سعادت را به دست آورده‌ام؟ طبیعی نیست. بیش از حد زیباست.

- خیر چنین نیست. هر قدر زیباتر باشد طبیعی‌تر است.

لویس درحالی‌که سر او را با احتیاط برگردانید گفت:

- عجب! موی پشت سرت را گلوله کرده‌ای؟

- آری! نگاه کن!... اما نه بهتر است به کارهای جدی خودمان مشغول شویم.

اما کارهای جدی به کلی قطع شده بود و هنگامی که (کوزما) آمد تا اطلاع دهد جای حاضر است آنان از یکدیگر جدا شدند.

لویس از پیشخدمت پرسید:

- آیا از شهر آمده‌اند؟

- هم‌اکنون آمده‌اند و مشغول تفکیک کردن بسته‌ها هستند.

کیتی درحالی‌که از اتاق خارج شد گفت:

- دیر نکنی! درغیراین صورت نامه‌ها را به تنهایی خواهم خواند. پس از آن لوین چون تنها ماند کتابچه‌هایش را در کیف تازه‌ای که هدیه همسرش بود قرار داد و سپس جلو یک روشویی زیبا که مزین به وسایل تجملی بود و آن را هم زنش به او هدیه کرده بود به شستن دست‌های خود پرداخت و درحالی‌که چهره‌اش از فرط خوشحالی و رضایت می‌شکفت در خود یک نوع حس ندامت احساس می‌کرد زیرا می‌دید که زندگیش بیش از حد راحت شده و قسمت اعظم وقتش به استراحت و شادمانی می‌گذرد و از این روی احساس یک نوع شرمندگی کرد و به خودش چنین گفت: «این زندگی راحت و لذت‌بخش ارزش ندارد. در حدود سه ماه است که کار من خوردن و خوابیدن و گردش کردن است و یک‌بار هم که خواستم جداً مشغول کار شوم ناگزیر از کار دست کشیدم. به کارهای عادی‌ام نمی‌رسم و دیگر به هیچ چیز سرکشی نمی‌کنم و به هیچ جا نمی‌روم. گاهی از ترک کردن او ناراحت می‌شوم و زمانی می‌ترسم که در غیبت من دچار کسالت شود. مرا بین که تصور می‌کردم زندگی قبل از ازدواج پیشیزی ارزش ندارد و حیات حقیقی بعد از ازدواج شروع می‌شود! من هرگز در عمر خود مدت سه ماه مانند سه ماه اخیر در یک چنین بیکاری به سر نبرده‌ام! این وضع باید خاتمه پذیرد. بدیهی است او گناهی ندارد و نمی‌توان به هیچ‌روی او را نکوهش کرد. من می‌بایستی اندکی ابراز اراده کنم و استقلال خودم را به عنوان یک مرد حفظ نمایم. هرگاه وضع بدین منوال ادامه یابد عادات بدی کسب خواهم کرد. و او را نیز مبتلا به عادات نامطلوبی خواهم ساخت.

یک مرد ناراضی هرگز نمی‌تواند از انداختن گناه این ناراضیتی به گردن دیگران و به‌ویژه نزدیکان خودش خودداری کند. لوین نیز چنین اندیشید که هرگاه کیتی کسی دیگر غیر از همسرش بود به‌طور قطع تعلیم و تربیت او را ناقص می‌دانست چنانچه او حتی آن چارسکی احمق را نتوانست سر جای خود بنشانند. به خودش چنین گفت: «این زن به غیر از کارهای کوچک خانه‌داری، و آرایش و برودری‌دوزی به سبک انگلیسی علاقه به کاری ندارد. نسبت به کارهای من و وضع روستاییان ما هیچ‌گونه دلسوزی نمی‌کند و نسبت به مطالعه و حتی موسیقی با اینکه خودش موسیقی‌دان قابلی است چندان رغبتی به خرج نمی‌دهد. او تقریباً هیچ کاری نمی‌کند و با این همه خود را شاد و راضی احساس می‌کند. لوین در هنگام این قضاوت متوجه این نکته نبود که زنش خود را برای یک دوران فعالیت شدیدی آماده می‌کند و در آینده نزدیکی باید مقام زن و مادر و خانم خانه و دایه و معلمه را همه با هم به عهده گیرد. او نمی‌دانست زن زیبایش برحسب غریزه به اهمیت وظایف آینده خود پی‌برده و

اگر هم ساعاتی را در استراحت و بی‌خبری به سر می‌برد تنها برای آن است که خود را برای آینده بهتر آماده کند و آشیانه خویش را در شادی و خوشی بسازد.

۱۶

لوین به اشکوب بالا رفت و همسرش را دید که در جلو یک سماور نقره‌ای نو و فروزان و یک سرویس چای‌خوری تازه نشسته و مشغول خواندن نامه دالی است که مرتب با او مکاتبه داشت. آگاته میخایلوونا نیز نزدیک او در جلو میز کوچکی نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. مستخدمه کهن سال درحالی‌که با لبخند تشکرآمیزی کیتی را نشان می‌داد گفت:

- ملاحظه می‌کنید خانم با چه محبتی به من اجازه داده‌اند که نزدیکشان بنشینم.

این سخنان به لوین اثبات کرد که یکی از اختلاف‌های خانگی پایان یافته است و آگاته میخایلوونا با آنکه به مناسبت واگذار کردن زمام امور خانه به خانمش از او آزرده شده بود سرانجام تحت نفوذ کیتی قرار گرفته و به شکست خود اعتراف کرده بود.

کیتی درحالی‌که نامه بدخطی را به شوهرش داد چنین گفت:

- تصور می‌کنم آن زن... می‌دانی؟ آن زن... برادرت نوشته است. من آن را باز کردم ولی نخواندم این هم نامه دیگری از پدر و مادرم و دالی... فکرش را بکن که دالی چند روز پیش (گریشا) و (تانیا) را در خانه (سارماتسکی) به بال ماسکه کودکان برده است و تانیا به صورت یک مارکیز درآمده است.

اما لوین متوجه سخنان وی نبود بلکه با چهره‌ای سرخ‌شده نامه (ماری نیکلایونا) همسر سابق نیکلا را گرفت و با شتاب به خواندن آن پرداخت. این زن قبلاً یک‌بار دیگر به وی نوشته بود که نیکلا او را بدون ارتکاب هیچ‌گونه تقصیری از خانه خود رانده بود و سپس با سادگی تأثرانگیزی چنین اضافه کرده بود توقع هیچ‌گونه کمک و مساعدتی ندارد ولی با اینکه به خاک فلاکت افتاده است اندیشه نیکلا دیمیتروویچ لحظه‌ای خیالش را راحت نمی‌گذارد و پیوسته از خود می‌پرسد سرنوشت این مرد ضعیف و بیمار چه خواهد شد؟ سپس از لوین درخواست کرده بود که مراقب برادرش باشد. اینک در این نامه خبرهای تلخ‌تری را به اطلاع او رسانیده و خاطرنشان ساخته بود که نیکلا را در مسکو یافته و به اتفاق او به یکی از شهرستان‌ها که در آنجا کاری به نیکلا داده بودند رفته است لکن نیکلا با رئیسش به نزاع پرداخته و راه مسکو را پیش گرفته بود و متأسفانه در طول راه سخت بیمار شده و بیم آن می‌رود

که جان سالم بدر نبرد. در پایان نامه چنین تأیید کرده بود: «او مرتب شما را می‌خواهد. گذشته‌ازاین ما دیناری پول نداریم.»

کیتی شروع به صحبت کرد و گفت:

- بخوان دالی راجع به تو چه نوشته است؟

لکن چون ناگهان متوجه چهره دژم شوهرش گردید چنین فریاد کرد:

- تو را چه می‌شود؟ چه پیشامدی روی داده است؟

- آن زن می‌نویسد که نیکلا [برادرم] در حال نزاع است. باید فوراً حرکت کنم.

چهره کیتی دگرگون شد و دالی و تانیا را در لباس مارکیز و همه چیز را فراموش کرد و پرسید:

- چه وقت می‌خواهی حرکت کنی؟

- فردا.

- آیا ممکن است من هم همراه تو بیایم؟

لوین به لحن ملامت‌آمیزی گفت:

- کیتی! این چه فکری است؟

کیتی از اینکه تقاضایش به این برودت برخورد آزرده شد و پرسید:

- چطور چه فکری است؟ چه اشکالی دارد من همراه تو بیایم؟ من به هیچ روی مزاحم تو نخواهم شد بلکه...

- من برای آن می‌روم که برادرم در حال احتضار است... تو آنجا چکار داری؟

- آن کاری که تو داری.

لوین به خودش گفت:

- در یک چنین لحظه دشواری برای من، او تنها به فکر این است که مبدا از تنها ماندن کسالت حاصل کند.

به همین جهت از این اصرار که به نظرش ریاکارانه آمد برآشفته و به لحن خشکی پاسخ داد:

- غیرممکن است.

آگاته میخاییلوونا چون مشاهده کرد که کار دارد به مرحله باریکی می‌کشد فنجان چای خود را روی میز گذاشت و بدون آنکه کسی متوجه او گردد از در خارج شد.

لحن صحبت لوین سخت همسر زیباییش را ناراحت کرد. هویدا بود شوهرش به سخنان او اطمینان ندارد و به همین جهت با لحن خشم‌آلودی گفت:

- من به تو گفتم هرگاه تو بروی من هم همراه تو خواهم آمد. می‌خواهم بدانم برای چه ممکن نیست؟

برای چه این‌طور جواب می‌دهی؟

لوین که می‌کوشید خونسردی خودش را حفظ کند گفت:

- برای اینکه تنها خدا می‌داند من از چه راهی به او خواهم رسید و او را در کدام مسافرخانه خواهم یافت... آمدن تو برای من اشکالات فراوان ایجاد

خواهد کرد.

- به هیچ روی... من به چیزی نیاز ندارم و هر جا که تو بروی من هم می‌توانم بروم...

- یکی از عللی که مانع آمدن تو با من است این است که برای تو شایسته نیست با آن زن تماس حاصل کنی...

- برای من هیچ اهمیت ندارد چه کسانی را ملاقات خواهم کرد. این مسائل برای من هیچ گونه اهمیتی ندارد. فقط می‌دانم که برادر شوهرم در حال مرگ است و شوهرم به ملاقات او می‌رود و من هم همراه او می‌روم برای اینکه... لوین سخنش را قطع کرد و گفت:

- کیتی! خشمگین نشو! فکر کن در یک چنین لحظه باریکی برای من بسیار دردناک است که بینم تو از بیم آنکه مبدا چند روز تنها بمانی غمی بر غم من بیفزایی. هرگاه در غیبت من احساس کسالت می‌کنی برو به مسکو.

کیتی در حالی که از فرط خشم اشک می‌ریخت چنین فریاد برآورد:

- تو همیشه همین طور هستی! به من «همواره» احساسات ناپسندی را نسبت می‌دهی... دم از نگرانی و ملالت می‌زنی! من وظیفه خود می‌دانم که در یک چنین لحظه‌ای شوهرم را تنها نگذارم ولی تو عمداً میل نداری احساسات مرا دریایی و می‌خواهی به هر قیمت که هست قلبم را جریحه دار سازی.

لوین که پیمانه شکیبایش لبریز شده بود از جای برخاست و با لحن خشمگینی گفت:

- این زندگی یک نوع بردگی است!

لکن در همان لحظه خود را از ادای این جملات ملامت کرد.

کیتی چنین فریاد برآورد:

- در این صورت چرا مجرد نمادی؟ تو آزادی خودت را حفظ می‌کردی... آری هرگاه از حالا احساس پشیمانی می‌کنی چرا ازدواج کردی؟ آنگاه شتابان به تالار پذیرایی رفت.

هنگامی که لوین به او پیوست او را سخت گریان یافت. خواست با سخنان او را متقاعد و یا دست کم آرام کند لکن زن زیبا به سخنانش گوش نمی‌داد و می‌کوشید در مقابل استدلال او مقاومت ورزد. آنگاه مرد دلباخته به طرف او خم شد و به زحمت یکی از دست‌های او را به دست گرفت و بوسید و سپس زلفان او را بین دو دستش قرار داد و کیتی آرام شد و گریست و بدین طریق به زودی آشتی کردند.

تصمیم گرفتند که فردا بامداد به اتفاق حرکت کنند. لوین اطمینان حاصل کرد که هدف زنش تنها کمک کردن به اوست و حضور ماری نیکلایوونا در نزد برادرش چندان ناپسند نیست لکن در ته قلب خودش را ملامت می‌کرد و نسبت به زنش یک حس آزرده‌گی احساس می‌نمود. شگفت آنکه همان مردی که امید نداشت از سعادت عشق کیتی بهره‌مند گردد اینک از اینکه زن زیبایش

بیش از اندازه او را دوست دارد احساس ناراحتی می‌کرد. خود را به مناسبت
ابراز ضعف نسبت به زنش نکوهش می‌کرد و قبلاً از تماس اجتناب‌ناپذیر بین
همسرش و زن برادرش بیمناک بود و فکر نزدیک شدن کیتی به یک زن
بی‌خانواده قلبش را مملو از نفرت و وحشت می‌ساخت.

میهمانخانه مرکز منطقه‌ای که نیکلا به حال احتضار در آن به سر می‌برد یکی از میهمانخانه‌های تازه‌سازی بود که در آغاز برای مردمی که هنوز تربیت کافی نیافته‌اند همه وسایل نظافت و راحتی و زیبایی را پیش‌بینی می‌کنند لکن نوع مسافرانی که در آن سکونت می‌گزینند در اندک مدتی آن را به چنان حال اسف‌انگیزی می‌اندازند که به‌مراتب از مسافرخانه‌های ملامت‌بار و آلوده قدیمی بیشتر یک شخص مقید به نظافت و آرامش را ناراحت می‌کند و به همین جهت بود که در لوین اثر بسیار نامطبوعی بخشید. همه چیز منظره‌ای کراهِت‌انگیز داشت. درباری که مانند سربازی لباس متحدالشکل در برکرده و سیگار به لب در راهرو قدم می‌زد، پله‌های چدنی تیره‌رنگ و غم‌انگیز، پیشخدمت گستاخی که لباس پر از لک بر تن داشت، میز ناهارخوری که یک دسته‌گل مصنوعی غبارآلود نفرت‌انگیزی بر روی آن جلب‌توجه می‌کرد، وضع عمومی هرج‌ومرج و کثیف، سروصدای راه‌آهن که از آن نزدیکی عبور می‌کرد و متصدیان میهمانخانه تازه بدان می‌بالیدند، هرکدام به نوعی این عروس و داماد تازه را آزار می‌دادند.

همان‌طور که معمولاً در این قبیل موارد پیش می‌آید بهترین اتاق‌های میهمانخانه قبلاً از طرف یک بازرس راه‌آهن و یک وکیل دعاوی اهل مسکو و یک شاهزاده‌خانم به نام «آستانیف» اشغال شده بود. بنابراین به آنان یک اتاق کثیفی دادند و تأیید کردند که اتاق مجاور آن نزدیک عصر خالی خواهد شد. بنابراین پیش‌بینی لوین به حقیقت پیوست زیرا به‌جای آنکه بی‌درنگ به بالین برادرش شتابد ناگزیر می‌بایستی به فکر استقرار همسرش بیفتد و به همین جهت نتوانست خشم و ناراحتی خود را کتمان کند. لکن کیتی به محض ورود به اتاقش چنین گفت:

- تو برو! شتاب کن!

لوین بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند از اتاق خارج شد و نزدیک در به (ماری میخاییلوونا) برخورد که از ورود او آگاهی یافته و جرئت داخل شدن در اتاق را نداشت. از هنگامی که لوین او را در مسکو دیده بود به‌هیچ‌روی تغییر نکرده بود. همان لباس پشمی را که گردن و بازوهایش را باز می‌گذاشت بر تن داشت و همان آثار سادگی و محبت بر صورت درشت و پرابله‌اش مشاهده می‌شد. لوین از او پرسید:

- خوب حالش چطور است!

- بسیار بد. از جای تکان نمی‌خورد و مرتب شما را می‌خواهد... اما شما... شما با همسران آمده‌اید؟

لوین نخست احساس نکرد برای چه ماری نیکولایوونا ناراحت است. لکن زن ساده‌دل توضیح داد:

- من می‌روم به آشپزخانه... نیکلا خرسند خواهد شد. او به یاد دارد که همسر شما را در خارج دیده است.

آنگاه بود که لوین دریافت منظور (ماری نیکولایوونا) همسر اوست و چنین گفت:

- برویم! برویم!

اما هنوز یک قدم برنداشته بود که ناگهان در اتاقش باز شد و کیتی در آستانه در نمایان گردید. لوین از اینکه مشاهده کرد همسرش آنان را دچار وضع دشواری نموده است از فرط خشم سرخ شد. ماری نیکولایوونا سرخ‌تر شد و برای اینکه تا اندازه‌ای حفظ ظاهر کند به دیوار چسبید و درحالی‌که به زحمت از گریستن جلوگیری می‌کرد با انگشت‌های سرخ خود شروع به وررفتن به روسریش کرد.

کیتی نمی‌توانست این زن را که تا اندازه‌ای به نظرش وحشت‌انگیز می‌آمد درک کند و در نگاهی که به او افکند لوین آثار یک نوع کنجکاوی افراطی را تشخیص داد ولی این کنجکاوی بیش از یک ثانیه به طول نینجامید.

کیتی درحالی‌که نخست به شوهرش و سپس به آن زن روی آورد پرسید:

- خوب حالش چطور است؟

لوین به مردی که آهسته در راهرو قدم می‌زد زیر چشمی نگاهی کرد و چنین گفت:

- اینجا جای صحبت کردن نیست.

کیتی به ماری نیکولایوونا که اندکی به خود آمده بود چنین گفت:

- چرا داخل نمی‌شوید؟

اما چون حال مضطرب شوهرش را دید گفت:

- یا اینکه بهتر است زودتر سراغ او بروید و بعداً در پی من بفرستید.

آنگاه کیتی به اتاق خود بازگشت و لوین نیز به سراغ برادش شتافت. او انتظار داشت برادرش را در حال امیدواری فریبده که ویژه مسلولین است و در دیدنی آخری از نیکلا در او اثر فراوان بخشیده بود منتهی ضعیف‌تر و لاغرتر با علائم مرگ نزدیک ولی دست‌کم به صورت یک انسان بیابد. او چنین می‌پنداشت دیگ ترحم در دلش نسبت به این برادر عزیز به جوش خواهد آمد و این بار به مراتب از بار گذشته از اندیشه مرگ او وحشت‌زده‌تر خواهد شد. خودش را برای همه این چیزها آماده کرده بود لکن منظره‌ای که در مقابل دیدگانش جلوه‌گر شد با آنچه انتظار داشت بسیار متفاوت بود.

در یک اتاق محقر و کثیف که مسافران دیوارهای آن را با خلط سینه و آب دهن آلوده کرده بودند و تیغه نازکی آن را از اتاق دیگری که از آن صدای گفتگو در محیط کراهِت‌انگیزی به گوش می‌رسید، بر روی تخت‌خوابی که

اندکی از دیوار فاصله داشت بدنی را در زیر لحاف مشاهده کرد. دست بزرگی به درشتی یک شن‌کش که به طرز عجیبی به استخوان باریک و درازی مانند دوک متصل بود بر روی لحاف افتاده بود. سر او که بر روی بالش خم شده بود با موهای کمی که عرق به شقیقه‌ها چسبانیده بود و یک پیشانی کشیده و شفاف به وضع رقت‌انگیزی جلب‌توجه می‌کرد. لوین به خودش گفت:

- آیا ممکن است این جنازه برادرم نیکلا باشد؟
اما هنگامی که به تختخواب نزدیک شد شک و تردیدش مرتفع گردید. نگاهی به چشمان نیکلا که به او خیره شده بود و لبانی که به هنگام ورود او اندکی شکفته شد وی را از حقیقت تلخ مطمئن ساخت.
نیکلا نگاه تندی به برادرش افکند و با این نگاه ارتباطی بین آنان برقرار گردید. کنستانتین در آن نگاه اثر ملامتی دید و از اینکه خود آن‌سان در جهان سعادت و بی‌خبری فرورفته بود احساس ندامت کرد. دست برادر محتضر خود را به دست گرفت. نیکلا لبخندی زد لکن این لبخند نامریی به هیچ‌روی از تندی نگاه او نکاست و سرانجام پس از تلاش فراوان گفت:
- هیچ انتظار نداشتی مرا در این حال بیابی.
لوین خود را باخت و جویده چنین گفت:

- آری... خیر... چرا قبل از ازدواج مرا از وضعیت آگاه نکردی؟ همه‌جا عقب تو گشتم اما اثری نیافتم.

می‌خواست برای اجتناب از آن آرامش دردناک همچنان صحبت کند لکن برادرش پاسخ نمی‌داد و بدون آنکه چشم‌های خود را به زیر افکند همچنان او را می‌نگریست چنانچه گفتی هریک از سخنان او را به دقت می‌سنجد. لوین احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد. به وی اطلاع داد که همسرش نیز همراه اوست و نیکلا از این لحاظ ابراز خشنودی کرد لکن خاطرنشان ساخت که بیم آن دارد زن برادر زیبا از مشاهده او وحشت‌زده شود. سکوت بار دیگر برقرار گردید و سپس ناگهان نیکلا شروع به سخن گفتن کرد و لوین از قیافه او دریافت که قصد دارد موضوع مهمی را به اطلاع او برساند لکن نیکلا فقط از پزشک شکایت کرد و اظهار تأسف نمود که نمی‌تواند یک پزشک بزرگ را از مسکو به بالین خودش احضار کند. لوین دریافت که او هنوز بزندگی امیدوار است.

پس از لحظه‌ای لوین به بهانه اینکه میل دارد همسرش را به دیدن او آورد از جای برخاست. او می‌خواست دست‌کم چند دقیقه از فشار اضطراب و وحشتی که بر قلبش چیره شده بود رهایی یابد.
نیکلا به زحمت گفت:

- بسیار خوب! من دستور خواهم داد اینجا را کمی نظیف کنند. احساس می‌کنم اتاق کثیف و متعفن است. ماشا! بیا اینجا را قدری مرتب کن.

آنگاه درحالی که نگاه استفهام آمیزی به برادرش افکند و مستخدمه چنین گفت:

- پس از آنکه کارت تمام شد از اتاق خارج شو!
لوین بدون آنکه سخنی بر زبان راند از اتاق خارج گردید لکن به محض اینکه وارد راهرو شد از اینکه قول داده بود همسرش را به دیدن او بیاورد احساس ندامت کرد. با توجه به اثری که دیدن برادرش در وی بخشیده بود تصمیم گرفت به زنش بفهماند که دیدن نیکلا برای او بی نتیجه است. به خودش گفت: «چه نیازی وجود دارد که او نیز مانند من رنج ببرد؟»

کیتی با حال اضطراب آمیزی از او پرسید:
- خوب حالش چطور است؟

- وحشت انگیز است! وحشت انگیز است! آخر تو برای چه آمدی؟
کیتی به آرامی به شوهرش خیره شد و سپس بازوی او را گرفت و با حجب خاصی چنین گفت:

- کوستیا! مرا به آنجا ببر! از رنج ما هر دو خواهد کاست. مرا به آنجا ببر و با او تنها بگذار. شاهد رنج تو بودن و باعث رنج تو را ندیدن برای من از هر چیزی دردناک تر است. شاید وجود من برای او و تو مفید باشد. خواهش می کنم اجازه بده با تو بیایم.

او طوری التماس می کرد که گفتی سعادت زندگیش بسته به اجابت این تقاضا است. لوین چون آرامش خود را بازیافت، بدون آنکه حضور ماری نیکلایوونا را به یاد آورد، حاضر به همراه بردن او گردید.

کیتی با یک قدم چابک و چهره دلیر و محبت آمیزی داخل اتاق نیکلا گردید و پس از آنکه بدون صدا در را پشت خود بست، به آرامی به تختخواب نزدیک شد و طوری قرار گرفت که بیمار ناگزیر به برگرداندن سر خود نگردد و دست بزرگ برادر شوهرش را در دست ظریف و زیبای خود گرفت و با مهارتی که ویژه زنان در این قبیل موارد است با لحنی که موجب آزرده گی نیکلا نگردد به گفتگو با او پرداخت و چنین خاطرنشان ساخت:

- ما یکدیگر را در (سودن) بدون اینکه یکدیگر را بشناسیم ملاقات کرده ایم. هیچ فکر نمی کردید که روزی زن برادر شما خواهیم شد.

نیکلا که به محض ورود او چهره متبسمی یافت به وی چنین گفت:
- شما مرا نشناختید آیا چنین نیست؟

- البته که شناختم! چه خوب شد که شما ما را احضار کردید. روزی نبود که لوین به فکر شما نباشد و به مناسبت بی اطلاعی از وضع شما ابراز نگرانی نکند.

اما آرامش رضایت آمیز بیمار دیری نپایید. هنوز سخنان کیتی به پایان نرسیده بود، که آثار حسادت و ملالت یک محتضر نسبت به یک شخص سالم در چهره اش نمایان گردید.

کیتی برای آنکه از نگاه خیره بیمار رهایی یابد به بررسی اتاق پرداخت و چنین گفت:

- بیم آن دارم که جای شما اینجا خوب نباشد.

سپس به شوهرش روی آورد و چنین گفت:

- باید اتاق او را عوض کرد و ما نیز باید به او نزدیک‌تر شویم.

۱۸

چون لوین نمی‌توانست آرامش خود را در حضور برادرش حفظ کند، جزییات وضع وحشت‌انگیز مرد محتضر از نظرش دور می‌شد و از تمرکز ذهنش به موضوعی عاجز می‌ماند. کثافت و بی‌نظمی و تعفن اتاق او را سخت می‌آزرد بدون آنکه برای رفع آن‌ها چاره‌ای به نظرش برسد. ناله‌های نیکلا قلبش را مجروح می‌ساخت، لکن این فکر در مخیله‌اش خطور نمی‌یافت که چگونه این کمر خمیده و این ران‌ها و پاهای لاغر و این اعضای فلاکت‌بار بدن در زیر لحاف جای گرفته است و به فکر نمی‌افتاد دست‌کم طوری او را بخواباند که اندکی از درد و المش کاسته شود. تنها فکر به این جزییات لرزه بر اندامش می‌افکند و بیمار که به این عجز او واقف بود سخت برمی‌آشفت و بدین طریق لوین کار دیگری جز آن نمی‌توانست کرد که به بهانه‌های مختلف به اتاق برادرش داخل شود و خارج گردد. در حضور او قلبش فشرده می‌شد، دور از او نیز برایش تحمل‌ناپذیر بود و تنهایی هم سخت رنجش می‌داد.

اما کیتی برعکس اوضاع را طور دیگری تلقی کرد. به محض اینکه به بیمار نزدیک شد دلش به حال او سوخت لکن برخلاف لوین که از این وضع احساس تنفر و وحشت کرد، کیتی بی‌درنگ به این فکر افتاد که برای کاستن رنج بیمار چه می‌توان کرد؟ چون عزم جزم کرده بود به هر قیمت که هست از درد برادر شوهرش بکاهد شک نداشت که امکان کمک به او نیز باید حتماً وجود داشته باشد. همان جزییاتی که تنفر شوهرش را برانگیخته بود اتفاقاً توجه او را بیش از هر چیز دیگر به خود جلب کرد. بی‌درنگ عقب یک پزشک حاذق فرستاد، دستور داد از داروخانه وسایل لازم بیاورند، مستخدمه‌اش و ماری نیکلایوونا را مأمور جارو کردن و گردگیری و شستن کرد و حتی خودش نیز به آنان کمک نمود، زیر سر بیمار را اندکی بلند کرد بسیاری چیزها را از اتاق خارج کرد و در عوض وسایل دیگری آورد و بدون اینکه به اشخاصی که در سر راه خود می‌دید توجه کند پیوسته بین اتاق خودش و اتاق بیمار در آمدو شد بود و مرتب پتو و حوله و پیراهن و روبالش می‌آورد.

پیشخدمتی که در اتاق ناهار خوری مشغول دادن ناهار عده‌ای از مهندسین بود، چندین بار با ترش‌رویی دستورهای او را ملغی کرد لکن کیتی با چنان لحن

نافذ و ملاطمت آمیزی فرمان می داد که پیشخدمت خواهی خواهی همه را اجرا می کرد. لوین با این فعالیت ها موافق نبود. زیرا همه را بیهوده می دانست و بیم آن داشت که بیش از پیش بر آشفتگی برادرش بیفزاید. اما نیکلا با آنکه ناراحت بود آرامش خود را حفظ کرده و حتی چنین می نمود که با علاقه حرکات زن برادر را تعقیب می کند. هنگامی که لوین از نزد پزشکی که کیتی دستور داده بود بیاورد بازگشت، چون در را باز کرد مشاهده نمود که مشغول عوض کردن لباس های زیر بیمار هستند. پشت بزرگ نیکلا با شانه های فراخش و دنده ها و مهره های پشتش نمایان بود. ماری نیکلایونا و پیشخدمت می کوشیدند بازوهای بلند و نحیف او را داخل آستین های پیراهن کنند ولی موفق نمی شدند. کیتی بدون آنکه نگاهی به برادر شوهرش افکند به سرعت در را بست. لکن نیکلا ناله ای کشید و کیتی با شتاب به وی نزدیک شد و به (ماری نیکلایونا) چنین نهیب زد:

- عجله کنید!

لکن بیمار با لحن خشمگینی گفت:

- نزدیک نشوید! خودم خواهم پوشید.

ماری نیکلایونا پرسید:

- چه می گوید!

اما کیتی بی درنگ دریافت که برادر شوهرش شرم دارد بدنش را به او نشان دهد و در حالی که او را در پوشیدن پیراهن کمک می کرد گفت:

من نگاه نخواهم کرد و سپس به ماری نیکلایونا چنین خاطر نشان کرد:

- شما به آن سوی تخت خواب بروید و او را کمک کنید.

به شوهرش نیز چنین دستور داد:

- تو هم زود به اتاق من برو و از جیب کناری کیف من شیشه کوچکی را که خواهی یافت بیاور. در همین زمان نیز ما لباس او را خواهیم پوشانید.

هنگامی که لوین با شیشه بازگشت بیمار را مجدداً خوابانیده بودند. همه چیز در پیرامون او تغییر کرده بود. هوا که قبلاً متعفن بود اینک معطر شده بود زیرا کیتی همه جا را عطری که گفتم آمیخته به سرکه است پاشیده بود. از گرد و خاک اثری نبود و در زیر تخت خواب فرش جالب توجه می کرد. بر روی میز شیشه های دوا و یک تنگی آب و لباس های زیر بیمار و برو دری انگلیسی کیتی چیده شده و بر روی میز دیگری که نزدیک تخت خواب قرار داشت، یک شمع و مقداری گرد و یک شیشه آب مشاهده می شد. بیمار که سر و صورتش شسته شده و موهایش شانه خورده بود بر روی تشک تمیزی دراز کشیده و چندین بالش در پشتش مشاهده می شد. پیراهنش از سفیدی برق می زد و یقه آن لاغری حیرت انگیز گردنش را نمایان تر می ساخت و در چشمانش که سخت متوجه کیتی بود آثار امیدواری مشاهده می شد.

پزشکی که لوین در باشگاه یافته بود، همان پزشکی نبود که نیکلا را خشمگین

کرده بود. او به دقت بیمار را معاینه کرد و سری تکان داد و نسخه‌ای نوشت و راجع به داروهایی که بیمار می‌بایستی بخورد و رژیم غذایی او دستورهای دقیقی داد و توصیه کرد به بیمار تخم‌مرغ نیم‌پخته و تقریباً خام و آب معدنی و شیرگرم با حرارت معینی به او بدهند. پس از رفتن پزشک، نیکلا به برادرش سخنانی گفت که لوین تنها دو کلمه آخر آن یعنی «کاتیای تو» را شنید لکن از قیافه برادرش دریافت که کیتی را ستایش می‌کند و لوین از آن پس به احترام نیکلا کیتی را همیشه «کاتیا» صدا می‌زد.

نیکلا گفت:

- احساس می‌کنم که حالم خیلی بهتر است. هرگاه شما نزد من بودید خیلی زودتر از این معالجه می‌شدم.

آه! چقدر احساس راحتی می‌کنم.

او کوشید دست زن برادرش را به لبانش نزدیک کند لکن از بیم آنکه او را ناراحت کند به نوازش آن اکتفا کرد. کیتی نیز با محبت هرچه تمام‌تر دست نیکلا را در میان دست‌های خود فشرد.

نیکلا گفت:

- مرا به پهلوی چپ خوابانید و همه بروید بخوابید.

فقط کیتی منظورش را دریافت زیرا او دائماً به فکر آن بود که خدمتی در حقش انجام دهد. به شوهرش چنین گفت:

- او را روی پهلوی چپ خوابان. این‌طور بهتر عادت کرده است. خودت او را بچرخان. من خودم نیروی کافی ندارم و نمی‌خواهم این کار را به عهده پیشخدمت واگذار کنم.

سپس از ماری نیکلایوونا پرسید:

- ماری نیکلایوونا آیا شما می‌توانید او را بلند کنید؟

ماری نیکلایوونا پاسخ داد:

- می‌ترسم.

لوین با اینکه می‌ترسید آن بدن وحشت‌انگیز را در زیر لحافش بلند کند در مقابل اراده همسرش تسلیم شد و با چهره مصممی که کیتی خوب می‌شناخت دست خود را به کمر بیمار انداخت و از او خواست که دست‌های خودش را به گردن او آویزد. سنگینی عجیب این بدن فرسوده او را سخت به حیرت انداخت و همزمان با اینکه او به زحمت برادرش را جابه‌جا می‌کرد، کیتی به عقب برگشت و به سرعت بالش‌ها را مرتب کرد و موهای نادر نیکلا را که چند تار آن مجدداً به شقیقه‌هایش چسبیده بود منظم ساخت.

نیکلا یکی از دست‌های برادرش را در دست خود نگاهداشت و او را به طرف خود کشید و هنگامی که نیکلا دست او را به لب برد و بر آن بوسه‌ای زد قلب لوین از فرط تأثر فروریخت ولی مانع این اقدام برادرش نشد و لحظه‌ای بعد

چنان سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد که یارای ماندن نداشت و بدون آنکه
کلمه‌ای بر زبان راند از اتاق خارج شد.

آن شب لوین ضمن گفتگو با همسرش به یاد این آیه انجیل افتاد: «خدای متعال آنچه را از حکیمان و عاقلان مخفی داشته به حقیران افشا نموده است.»

البته از یادآوری این آیه انجیل منظورش آن نبود که از زنش عاقل‌تر و داناتر است بلکه در تردید بود چگونه با اینکه قطعاً از لحاظ معلومات و نیروی عقلانی باید از زنش و آگاته میخایلوونا قوی‌تر باشد، برخلاف آنان هنگامی که به مرگ می‌اندیشد این‌سان خود را می‌بازد و تمام ذهنش تحت استیلای آن قرار می‌گیرد؟ بسیاری از دانشمندان با تمام قوا کوشیده بودند مانند او این راز وحشت‌انگیز را بشکافند. لوین نوشته‌ها و کتاب‌های آنان را خوانده بود لکن می‌دانست آنان نیز در این خصوص اطلاعاتی بیشتر از خدمتکار پیرش و «کاتیا» که اینک لوین او را برای احترام برادرش به این نام صدا می‌زد ندارند. این دو زن که از تمام جهات دیگر با هم اختلاف داشتند از لحاظ عقیده به مرگ به یکدیگر کاملاً شبیه بودند بدین معنی که هر دو بدون احساس کمترین شک و تردید معنی زندگی و مرگ را می‌دانستند و با آنکه قادر به پاسخ دادن به مسائلی که ذهن لوین را به خود مشغول داشته باشد نبودند و حتی توانایی درک این مسائل را نداشتند با این‌همه هر دو نسبت به مسئله سرنوشت عقیده یکسانی داشتند و از این لحاظ عقیده‌شان شاید با عقیده میلیون‌ها تن دیگر از افراد بشر هیچ تفاوتی نداشت. بهترین دلیل مانوس بودن آنان با مرگ این بود که می‌توانستند به افراد محتضر نزدیک شوند بدون آنکه هیچ‌گونه بیمی از آنان داشته باشند ولی لوین و بسیاری از اشخاص که مانند او ساعت‌های متوالی درباره مرگ به بحث می‌پرداختند بدون علت از مرگ می‌ترسیدند و خود را قادر به کمک به یک بیمار محتضر نمی‌یافتند. لوین فقط در مقابل برادرش، با اضطراب هرچه تمام‌تر در انتظار پایان زندگی وی بود و حتی نمی‌دانست نگاه‌های خود را به کجا معطوف دارد، چگونه راه برود و چه سخنانی بر زبان آورد. صحبت کردن درباره مسائل خارج از موضوع به نظرش زننده می‌آمد و سخن گفتن از مسائل غم‌انگیز محال می‌نمود و خاموش ماندن نیز امکان نداشت. به خودش می‌گفت: «اگر به او نگاه کنم ممکن است تصور کند در انتظار مرگ او هستم و هرگاه به او نگاه نکنم ممکن است چنین پندارد که افکارم در جای دیگر سیر می‌کند. هرگاه بر نوک پا راه بروم و ناراحت خواهد شد و هرگاه آزاد قدم بزنم خودم احساس ناراحتی خواهم کرد.»

کیتی برعکس فرصت فکر کردن به خودش را نداشت. تمام توجهش معطوف

به بیمارش بود و خوب می‌دانست چه روشی را باید پیش گیرد. جزییات ماجرای ازدواجش و یا خاطرات زندگی گذشته‌اش را برای نیكلا نقل می‌کرد، گاهی به او لبخند می‌زد، زمانی تسلی‌اش می‌داد، موقعی او را نوازش می‌کرد و مواردی از معالجهٔ بیماران را برای او نقل می‌کرد. گذشته از این فعالیت او نه جنبهٔ غریزی داشت و نه جنبهٔ بی‌فکری بلکه مراقبت‌های او نیز مانند آگاته میخایلوونا متوجه مسئله‌ای به مراتب عالی‌تر و بالاتر از مراقبت‌های جسمانی بود. (آگاته میخایلوونا) ضمن صحبت از مستخدم کهن‌سالی که زندگی را بدروغ گفته بود چنین خاطرنشان ساخته بود: «خدای را شکر که همهٔ تشریفات مذهبی درباره‌اش اجرا شد و روغن مقدس نیز به پیشانی‌اش مالیدند. خدا یک چنین مرگی را نصیب همهٔ بندگان‌ش کند!». از طرف دیگر علاوه بر عوض کردن لباس‌های زیر برادر شوهرش و تهیهٔ جوشانده و مالش قسمت‌های کوفتهٔ بدن، کیتی از همان روز اول برادر شوهرش را آماده برای قبول تشریفات مذهبی کرد.

لوین هنگام شب چون به اتاق خود بازگشت، در گوشه‌ای نشست و سرش را به زیر افکند. هیچ نمی‌دانست چه کند. آن قدر ناراحت بود که به خوردن و یا خوابیدن و پیش‌بینی کردن و حتی صحبت کردن با همسرش نمی‌اندیشید. کیتی برخلاف از همیشه فعال‌تر و پرهیجان‌تر بود. دستور داد شام را به اتاق بیاورند، خودش جامه‌دان‌ها را باز کرد و رختخواب‌ها را مرتب نمود و همه‌جا را دوی ضد حشره زد. درست دارای همان شور و فعالیت و سرعت انتقال یک مرد قبل از مبادرت به یک نبرد شدید بود و یا به مردی می‌ماند که داخل یک لحظهٔ حساس و حیاتی زندگی خود شده و باید هنرمندی خود را به ثبوت رساند.

هنوز نیمه‌شب فرا نرسیده بود که همه‌چیز در نهایت نظم و نظافت مرتب شده بود. آن دو اتاق مهمانخانه که تحت اختیار لوین و کیتی قرار داشت به صورت یک آپارتمان دلپذیر و مأنوس در آمده بود. نزدیک تختخواب کیتی بر روی میزی که مستور از رومیزی سفیدی بود آینه و شانه‌ها و بروس‌های او قرار داشت. لوین خوردن و خوابیدن و حتی صحبت کردن را در یک چنین لحظاتی گناهی نابخشودنی می‌دانست و هریک از حرکاتش به نظرش زننده می‌آمد. کیتی برعکس اشیای خودش را با دقت مرتب می‌کرد و به هیچ‌روی حرکات خود را زننده تلقی نمی‌نمود. با این همه نتوانستند شام صرف کنند و تا مدت مدیدی بیدار ماندند زیرا رغبت نمی‌کردند به بستر روند.

کیتی که لباس شب به تن داشت، درحالی‌که زلفان معطر خود را در مقابل آئینهٔ سفری شانه می‌زد به شوهرش چنین گفت:

- خیلی خوشحال شدم که او را متقاعد کردم فردا تشریفات مذهبی محتضران را انجام دهد. من این مراسم را تاکنون ندیده‌ام ولی مادرم حکایت می‌کرد که طی آن معالجهٔ بیمار را از درگاه الهی طلب می‌کنند.

لوین درحالی که از پشت به سر کوچک و گرد کیتی که فرق آن هنگام شانه زدن به جلو محو می شد خیره نگریست و گفت:
- آیا تو معالجه او را امکان پذیر می دانی؟
- من از پزشک پرسیدم. او معتقد است که بیش از سه روز دیگر زنده نخواهد ماند ولی چگونه به سخن آنان می توان اعتماد کرد؟
کیتی درحالی که از خلال گیسوانش به شوهرش می نگریست گفت:
- بسیار خرسندم که او را راضی به اجرای مراسم مذهبی کردم.
سپس با چهره جدی که همواره به هنگام صحبت از مقدسات به خود می گرفت چنین افزود:
- اتفاق است.

پس از گفتگویی که در دوران نامزدی راجع به مسئله مذهب بین لوین و کیتی روی داده بود، هرگز بعداً راجع به مسائل مذهبی سخن نگفته بودند، لکن کیتی همچنان به نماز خواندن و کلیسا رفتن ادامه می داد و ایمان داشت بدین سان وظیفه خود را انجام می دهد. با وجود اعترافاتی که لوین به او کرده بود، شوهرش را همچنان مسیحی و شاید هم متدین تر از خودش می دانست و یقین داشت که لوین از راه شوخی مذهب را دست می اندازد و عقیده او مخالف سخنانی است که بر زبان می راند درست مثل مواقعی که او را درباره برودری دوزی به سبک انگلیسی ها دست می اندازد. درحقیقت لوین راجع به برودری به شوخی به او می گفت: «مردم عاقل و دانا سوارخ های پارچه را رفو می کنند و تو برعکس از راه هوس پارچه را سوراخ سوراخ می کنی!». لوین گفت:

- آری! این ماری نیکلایوونا نتوانسته بود اوضاع را مرتب کند و... باید تصدیق کنم اینک از آمدن تو خیلی خرسندم... تو بیش از حد پاکی که...
دست او را گرفت ولی جرئت نکرد آن را ببوسد (آیا این بوسه تقریباً در مقابل مرده یک گناه بزرگ نبود؟). فقط به دیدگان تابناک او خیره شد و دستش را فشرد.

کیتی درحالی که بازوان خود را برافراشته بود تا زلفانش را بالای سرش لوله کند از این اظهار محبت چنان خرسند شد که گونه هایش به سرخی گرایید و چنین گفت:

- اگر تنها بودی بیش از حد رنج می بردی... این زن قادر به پرستاری نیست و حال آنکه من در (سودن) خیلی چیزها فرا گرفته ام.
- آیا در آنجا نیز بیمارانی مانند او وجود دارد؟
به مراتب بیمارتر از او هم وجود دارد.

تو نمی دانی هنگامی که دوران جوانی او را به یاد می آورم تا چه اندازه متأثر می شوم... او جوانی زیبا و پاک دل بود! اما در آن موقع من چنانچه باید او را درک نمی کردم.

- سخنان را تصدیق می‌کنم. یقین دارم ما «می‌توانستیم» با او در نهایت صفا به سر بریم.
ناگهان چون به یاد آورد که در مورد برادر شوهرش به زمان گذشته صحبت کرد سخت متعجب گردید و دیدگان گریان خود را متوجه شوهرش کرد.
لوین با نهایت افسردگی گفت:
- آری «می‌توانستیم» او یکی از مردانی که به حق می‌توان گفت برای این دنیا ساخته نشده‌اند.
کیتی در این هنگام نگاهی به ساعت کوچک خود افکند و چنین گفت:
- در عین حال فراموش نکنیم که روزها پر از رنج و خستگی فراوانی را در پیش داریم و باید بخواهیم.

۲۰

مرگ

فردای آن روز مراسم مذهبی در مورد بیمار اجرا شد. هنگام انجام تشریفات نیکلا با حرارت و ایمان خارق‌العاده‌ای نماز خواند و در دیدگان درشت او که به تصویر مقدس دوخته شده بود آثار التماس و تضرع عمیقی مشاهده می‌شد. تصویر مقدس را بر روی یک میز که پوشیده از یک رومیزی رنگین بود در جلو او قرار داده بودند.
لوین از اینکه می‌دید برادرش تا این حد به زندگی امیدوار است بیش‌ازپیش احساس وحشت می‌کرد و از مشاهده دهشت او برای خاطر ترک جهانی که بدان علاقه فراوان داشت، قلبش جریحه‌دار می‌شد. گذشته از این می‌دانست که نیکلا برای پرداختن به یک زندگی بی‌بندوبار و عنان‌گسسته ترک مذهب نکرده بود بلکه به مناسبت تأثیر و نفوذ روزافزون اصول و فرضیه‌های علمی جدید از مذهب دور شده بود و نیز بازگشت او به ایمان مذهبی ناشی از امید بیهوده وی به رهایی از مرگ و تأثیر سخنان پرشور کیتی دربارهٔ معالجه‌های اعجاز‌آمیز بود و جنبه موقتی داشت. لوین با علم به این حقیقت، این چهرهٔ دژم و دگرگون، این دست لاغر و بی‌گوشت را که به زحمت فراوان برای کشیدن علامت صلیب تا پیشانی برده شد، این شانه‌های فراخ و این سینهٔ از نفس افتاده را که دیگر قادر به ارضای آرزوی بیمار و نگاهداری زندگی نبود می‌نگریست و بدنش می‌لرزید. در موقع انجام تشریفات مذهبی، لوین همان کاری را که همواره به هنگام این قبیل تشریفات انجام می‌داد تکرار کرد بدین معنی که با وجود بی‌ایمانی خود از ته دل دست نیاز به درگاه الهی دراز کرد و آهسته گفت: «خدایا! اگر به‌راستی وجود داری این مرد را شفا بخش

در این صورت ما هر دو را نجات خواهی داد.»
پس از پایان مراسم مذهبی: «حال بیمار ناگهان بهبودی کامل یافت و در مدت یک ساعت حتی یک بار هم سرفه نکرد. با چهره‌ای متبسم و درحالی‌که با اشک‌های حق‌شناسی دست‌های کیتی را می‌بوسید، تأیید می‌کرد که دیگر رنج نمی‌برد و قوا و اشتهايش اينک بازگشته است. هنگامی‌که سوپش را برایش آوردند خودش به تنهایی نشست و یک کتلت دستور داد. با اینکه قیافه بیمار به تنهایی بهترین گواه بر عدم امکان معالجه او بود. لوین و کیتی این ساعت را در یک انقلاب روحی که آمیزه‌ای از مسرت و اضطراب بود به سر بردند.
با چهره‌هایی متبسم جملات زیر را پچ‌پچ کردند:

- حالش بهتر است؟

- آری! خیلی بهتر است.

- چطور شد؟

- مسلماً حالش بهتر شده است.

اما این امید واهی دیری نپایید. پس از نیم ساعت خواب راحت، یک سرفه شدید بیمار را از خواب بیدار کرد و بی‌درنگ همه امیدواری‌ها برای همه‌کس و قبل از همه خودش مبدل به یأس گردید.

نیکلا ایمان یکساعت پیش خود را به کلی فراموش کرد و حتی از یادآوری آن احساس خجلت نمود و تقاضا کرد که (ید) استنشاق کند. لوین یک شیشه ید که بر در آن یک کاغذ سوراخ شده قرار داشت به وی داد و نیکلا به امید اینکه برادرش سخنان پزشکی را مبنی بر اینکه (ید) در وی اثر اعجاز‌آمیزی خواهد داشت تأیید کند با همان ایمانی به لوین نگاه کرد که یک ساعت پیش به تصویر مقدس خیره شده بود.

هنگامی‌که لوین از روی اجبار و برای تقویت روحیه برادرش سخنان پزشکی را تأیید کرد نیکلا آهسته با صدای گرفته‌اش چنین گفت:

- آیا کیتی اینجا نیست؟ خیر؟ بسیار خوب! پس می‌توانم آزادانه صحبت کنم...

من در مقابل او صحنه‌سازی کردم... زن فوق‌العاده مهربانی است!

اما بین خودمان احتیاج به نیرنگ‌بازی نیست.

سپس درحالی‌که شیشه را در دست‌های استخوانی خود فشرد چنین گفت:

من فقط به این شیشه ایمان دارم.

آنگاه با ولع شروع به استنشاق (ید) کرد.

مقارن ساعت هشت بعدازظهر، زمانی‌که لوین و همسرش در اتاقشان مشغول نوشیدن چای بودند. (ماری نیکلایوونا) را دیدند که نفس‌زنان و پریده‌رنگ فرا رسید و با لبان لرزان چنین گفت: «دارد می‌میرد! بیم آن دارم کارش تمام شده باشد!»

هر دو به بالین نیکلا شتافتند و او را بر روی تخت‌خواب نشسته یافتند و درحالی‌که بر آرنج خود تکیه کرده و سرش را فرود آورده و پشتش را خم

کرده است.
پس از لحظه‌ای سکوت لوین پرسید:
- چه احساس می‌کنی؟
نیکلا درحالی‌که به زحمت صحبت می‌کرد ولی هنوز سخنانش را به‌طور واضح شنیده می‌شد گفت:
- کارم تمام است!
بدون آنکه سرش را بلند کند نگاهی به برادرش افکند ولی نتوانست صورت او را بنگرد.
آنگاه به کیتی گفت:
- کاتیا! تو برو!
لوین به آرامی همسرش را از اتاق خارج کرد.
نیکلا تکرار کرد:
- من می‌روم.
لوین برای آنکه سخنی گفته باشد پرسید:
- آخر برای چه؟
نیکلا مثل آنکه با کلمه می‌روم انس گرفته بود بار دیگر گفت:
- من می‌روم. برای اینکه کارم تمام است.
ماری نیکلایوونا به وی نزدیک شد و چنین گفت:
- بخوابید! راحت‌تر خواهید شد.
نیکلا با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- به‌زودی کاملاً راحت خواهم شد... مرگم فرا رسیده است! بسیار خوب اگر میل دارید مرا بخوابانید. لوین برادرش را طاق‌باز خوابانید و نزدیک او نشست و درحالی‌که به زحمت نفس می‌کشید به صورت او دقیق شد. چشم‌های نیکلا بسته شده بود لکن عضلات صورتش گاهی تکان می‌خورد چنانچه گفتی سخت مشغول اندیشه است. لوین بی‌اختیار کوشید دریابد در این لحظات در ذهن مرد محتضر چه می‌گذرد اما هرچه بیشتر دراین خصوص تلاش کرد کمتر نتیجه گرفت. این چهره متین و دقیق و این حرکات عضلات در بالای ابروان گواه بر آن بود برادرش مشغول سیر در عالم اسرارآمیزی است که وی را بدان دسترسی نخواهد بود.
آنگاه نیکلا با سخنان مقطعی چنانچه گفتی همه معماها برای او روشن شده است چنین گفت:
- آری! آری... صبر کنید... همین است... آه! خدای من!
آنگاه آهی طولانی کشید.
ماری نیکلایوونا پاهایش را لمس کرد و آهسته چنین گفت:
- بدنش دارد سرد می‌شود.
بیمار یک لحظه که به نظر لوین همچون قرنی آمد بی‌حرکت ماند ولی هنوز

زنده بود و گاهی نفس می‌کشید. لوین که از فرط ناراحتی روحی نظم افکارش را از دست داده بود، نمی‌توانست درک کند منظور برادرش از کلمه «همین است!» چیست، درحالی‌که دیگر قدرت و نیروی لازم برای اندیشیدن به مرگ نداشت، از خودش می‌پرسید حالا چکار باید بکند؟ چشمان برادرش را ببندد؟ بر او کفن بپوشاند؟ دستور تابوت بدهد؟ عجب آنکه احساس یک نوع خونسردی و بی‌قیدی می‌کرد و تنها عاطفه‌ای که قلبش را فرا گرفته بود حسادت نسبت به برادرش بود زیرا احساس می‌کرد اینک نیکلا حقیقتی را درخواهد یافت که تا مدت مدیدی بر خودش مکتوم خواهد بود. چندین دقیقه طولانی در کنار او باقی ماند لکن پایان کار نیکلا فرا نمی‌رسید. ناگهان در باز شد و کیتی نمایان گردید. لوین از جای برخاست تا مانع ورود او به اتاق گردد لکن بی‌درنگ نیکلا تکانی خورد و دستش را دراز کرد و چنین گفت:

- نرو!

لوین این دست را به دست خود گرفت و نگاه آزرده‌ای به همسرش افکند تا بدین طریق او را وادار به خروج از اتاق کند و بدین طریق نیم ساعت و سپس یک ساعت و چندین ساعت دیگر در انتظار ماند. اینک به مسائل ناچیزی می‌اندیشید از قبیل اینکه کیتی حالا چه می‌کند؟ در اتاق مجاور چه کسی سکونت دارد؟ آیا پزشک خانه شخصی دارد؟ آنگاه احساس گرسنگی و میل شدیدی به خوابیدن کرد و به آرامی دستش را از دست برادرش درآورد تا پاهای او را لمس کند. پاهای نیکلا سرد بود لکن هنوز نفس می‌کشید. لوین کوشید از جای برخیزد و با نوک پا خارج شود. بیمار تکانی خورد و تکرار کرد:

«نرو!»

سپیده دمید و وضع همچنان به حال خود باقی بود. لوین دست برادر محتضر خود را رها کرد و بدون آنکه نگاهی به وی بیفکند از اتاق او خارج شد و به اتاق خودش رفت و خوابید. پس از بیدار شدن به جای آنکه خبر درگذشت برادرش را بشنود، اطلاع یافت که نیکلا به هوش آمده و بر روی تختخواب خود نشسته و غذا خواسته است و دیگر از مرگ سخنی به میان نمی‌آورد بلکه نسبت به شفای خود ابراز امیدواری می‌کند ولی غمگین‌تر و خشمگین‌تر از هر موقع دیگر به نظر می‌رسد. هیچ‌کس نتوانست او را آرام کند. همه‌کس را مسئول ناراحتی و رنج خود می‌دانست، اصرار داشت یک پزشک حاذق از مسکو به بالینش آورند و به کلیه سؤالاتی که از او راجع به حالش می‌شد پاسخ می‌داد که به‌طور تحمل‌ناپذیری رنج می‌برد.

چون درد بیمار شدت یافته و تخفیف آن بیش‌ازپیش دشوار می‌شد، خشم و آشفته‌گی‌اش افزایش می‌یافت. حتی کیتی هم نتوانست او را آرام کند و لوین مشاهده کرد که همسر زیبایش از لحاظ جسمی و روحی تاب و توان خود را از دست داده است گو اینکه میل ندارد اعتراف به ناشکیبایی خود کند. حس رحم و شفقتی که شب پیش نیکلا بر اثر وداع با زندگی در قلب همه ایجاد

کرده بود اینک جای خود را به احساسات دیگری پرداخته بود. توضیح آنکه همه مرگ او را حتمی می‌دانستند و همه به چشم می‌دیدند که او تقریباً مرده است، همه از ته دل می‌خواستند که هرچه زودتر زندگی را بدرود گوید و از این همه رنج‌رهایی یابد و با این همه مرتب به او شربت و دوا می‌دادند، عقب پزشک و دارو می‌فرستادند و بدین طریق به خودشان دروغ می‌گفتند. این پرده‌پوشی ریاکارانه و ناپسند برای لوین به مراتب دردناک‌تر از دیگران بود زیرا او بیشتر از دیگران نیکلا را دوست داشت و هیچ چیز مانند نقصان صداقت مخالف با خوی و طبع او نبود.

لوین که از مدت مدیدی پیش آرزو داشت دو برادرش را حتی در آستانه مرگ باهم آشتی دهد، ماجرای احتضار نیکلا را به سرژیوانوویچ نگاشت و وی جوابی داد که لوین آن را برای نیکلا قرائت کرد.

سرژ در این نامه نوشته بود که قادر به آمدن نیست لکن با لحن تأثرانگیزی از برادرش پوزیش خواسته بود.

نیکلا پس از آگاهی از مفاد نامه سرژ خاموش ماند.

لوین از او پرسید:

- در جواب او چه بنویسم؟ امیدوارم تو از او رنجشی در دل نداشته باشی. بیمار با لحنی اجباری گفت:

- خیر! به هیچ وجه. به او بنویس که یک دکتر برای من بفرستد.

سه روز جانکاه بدین منوال گذشت. در وضع بیمار محتضر هیچ گونه تغییری حاصل نمی‌شد. همه اهل میهمانخانه از ارباب و پیشخدمت‌ها گرفته تا لوین و کیتی و پزشک و ماری نیکلایوونا هیچ آرزویی جز مرگ بیمار را نداشتند و تنها خود نیکلا مایل به مردن نبود و همچنان دوا می‌خورد و مرتب پزشک می‌خواست و نسبت به بهبودی خود ابراز امیدواری می‌کرد. با این همه در لحظات نادری که تریاک او را غرق در یک حال اغماء می‌کرد آرزوی قلبی خود را به میان می‌آورد و می‌گفت: «آه! چه خوب بود که زودتر راحت می‌شدم!»

این رنج‌ها که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد به تدریج او را به مرگ نزدیک می‌کرد. از هر حرکتش درد می‌کشید و یک عضو بدنش نبود که شکنجه‌اش ندهد. هر خاطره‌ای و هر فکری و هرگونه احساسی او را ناراحت و پریشان می‌کرد. نگاه به اطرافیانش و شنیدن سخنانشان برایش رنج‌آور بود. هرکسی این حقیقت را احساس می‌کرد جرئت حرکت کردن یا سخن گفتن نداشت. بنابراین تمام حواس اطرافیان بیمار متوجه رنج‌های جانکاه وی و آرزوی پایان یافتن این رنج‌ها گردید.

اینک به آن لحظه حساس رسیده بود که مرگ به نظرش می‌بایستی یک سعادت بزرگ تلقی گردد. کلیه احساسات مانند گرسنگی و خستگی و تشنگی که در گذشته جنبه رنج و محرومیت داشت و پس از ارضاء از لحاظ جسمانی برای وی تولید لذت می‌کردند اینک همه مایه رنج بودند و بنابراین نمی‌توانست

آرزویی بالاتر از آن داشته باشد که از علت به وجود آمدن همه دردهایش یعنی بدن شکنجه شده اش رهایی یابد لکن چون سخن کافی برای ابراز این آرزو نمی یافت برحسب عادت آن چیزهایی را می خواست که در گذشته مایه رضایت او بود. می گفت:

«مرا از آن پهلوی بخواهید!» به محض اینکه خواسته اش را انجام می دادند می خواست به همان حال اولی باز گردد. یا اینکه چنین دستور می داد: «به من جوشانده بدهید! آن را ببرید! چرا ساکت نشستید! یک چیزی نقل کنید!» اما به محض اینکه کسی دهان می گشود، چهره خسته و تنفرآمیز و بی قیدی به خود می گرفت.

کیتی روز دهم پس از ورودش بیمار شد. احساس سردرد و ناراحتی قلب می کرد. باامداد نتوانست از جای برخیزد. پزشک تأیید کرد که اثر خستگی و انقلاب روحی است و آرامش و استراحت کامل تجویز کرد. با این همه او پس از صرف ناهار از جای برخاست و با کاردستیش به سراغ بیمار رفت و چون به نیکلا گفت که به مناسبت کسالت نتوانسته است به دیدن او بیاید، برادر شوهرش نگاه تندی به او افکند و لبخند تنفرآمیزی زد. آن روز تا شام نیکلا بینی گرفت و ناله کرد.

کیتی از او پرسید:

- حالتان چگونه است؟

- خیلی بدترم... درد دارم.

- از کجا؟

- از همه جا.

ماری نیکلایونا گفت،

- خواهید دید که امروز تمام خواهد شد.

لوین به او اشاره کرد خاموش باشد زیرا بیم آن داشت برادرش که گوش هایش فوق العاده حساس شده بود سخنان او را بشنود. به طرف بیمار که اتفاقاً سخنان ماری نیکلایونا را شنیده بود روی آورد لکن مشاهده کرد این سخنان در او هیچ اثری نبخشیده است و همچنان با نگاه ثابت خود به او خیره می نگرد.

لوین پس از لحظه ای به ماری نیکلایونا اشاره کرد با او به راهرو بیاید. از او پرسید:

- شما از کجا می دانید که امروز کارش تمام خواهد شد؟

- خودش را لخت می کند.

- چگونه؟

ماری نیکلایونا درحالی که چین های دامنش را کشید چنین گفت:

- این طور!

درحقیقت لوین هم مشاهده کرده بود که بیمار در تمام مدت روز لحاف را

عقب می‌زند چنانچه گفتی می‌خواهد خود را عریان کند.
ماری نیکلایوونا درست حدس زده بود. نزدیک شام بیمار دیگر نیروی کافی برای بلند کردن بازوان خود نداشت و نگاهش حال یک دقت متمرکز یافت و هنگامی که برادرش و کیتی به طرف او خم شدند که آنان را بهتر تشخیص دهد هیچ تغییری در آن نگاه حاصل نشد. کیتی دستور داد کشیش را برای اجرای مراسم ویژه به بالینش بیاورند.

بیمار نخست هیچ‌گونه حرکتی نکرد چنانچه گفتی مرده است لکن در پایان دعا ناگهان آهی کشید و چشمان خود را باز کرد. کشیش پس از پایان مراسم بر روی پیشانی سرد نیکلا صلیبی نهاد و سپس آن را آهسته در جعبه خود قرار داد و پس از لحظه‌ای سکوت دست بزرگ بی‌خون بیمار را لمس کرد و درحالی که از او دور می‌شد گفت:
- کارش تمام است!

ناگهان لبان به هم چسبیده نیکلا تکان خفیفی خورد و از ته سینه‌اش به صراحت این سخنان به در آمد و سکوت را درهم شکست:
- هنوز خیر... به زودی!

پس از یک دقیقه صورت نیکلا درخشیدن گرفت و لبخندی در زیر سیلش نقش بست و زنان با شتاب شروع به پوشاندن جنازه کردند.

در مقابل این منظره تمام دهشت لوپن نسبت به معمای وحشت‌انگیز مرگ بار دیگر با همان شدتی که در شب پاییز هنگام دیدن برادرش فکرش را متوجه کرده بود در ذهنش تجدید گردید و بار دیگر خود را قادر به حل این معما نیافت. اما این بار حضور همسرش مانع آن گردید که کاملاً دستخوش یأس و نومیدی گردد بلکه عشق شدیدی به زنده ماندن و دوست داشتن احساس می‌کرد. تنها عشق ممکن بود او را نجات دهد و هر قدر بیشتر مورد تهدید قرار می‌گرفت بیشتر بر شدت این عشق افزوده می‌شد.

هنوز معمای مرگ که در مقابل او به معرض نمایش گذاشته شده بود حل نگردیده بود که معمای دیگری که آن‌هم لاینحل به نظر می‌رسید در برابرش عرض اندام کرد، با این تفاوت که این معما برخلاف معمای اولی مربوط به عشق و زندگی بود. درحقیقت پزشک حدس پیشین خود را تأیید کرد و خاطرنشان ساخت که کیتی باردار است.

از همان لحظه‌ای که آکسی آکساندروویچ توسط بتسی و ابلونسکی و قبل از همه خود آنا دریافت که همه از او انتظار دارند با همسرش ترک رابطه کند کاملاً خود را باخت. چون شخصاً نمی‌توانست تصمیمی اتخاذ کند، سرنوشت خود را به دست اشخاص ثالثی که از مداخله در امور او بسی خرسند بودند سپرد و کورکورانه به همه چیز تن داد. تنها هنگامی به حقیقت تلخ پی برد که پس از حرکت (آنا) معلمه انگلیسی به وسیله پیشخدمت از او کسب تکلیف کرد که آیا باید جداگانه غذا بخورد یا اینکه به اتفاق او شام و ناهار صرف کند. آنگاه بود که برای نخستین بار سرنوشت تلخش با تمام دهشت خود بر وی نمایان گردید.

آنچه بیشتر او را رنج می‌داد آن بود که دیگر متوجه ارتباط منطقی بین گذشته و حال نبود، گذشته برای او دیگر مفهوم آن دوران خوش و سعادت‌آمیزی را نداشت که با همسرش در نهایت صلح و صفا به سر می‌برد زیرا رنج‌ها و ناکامی‌های بعد از خیانت (آنا) خاطره آن دوران را به کلی از ذهنش برده بود. هرگاه (آنا) بلافاصله پس از اعتراف به گناهش او را ترک کرده بود وضعیت به هیچ روی با وضع ملالت‌باری که اینک در آن دست و پا می‌زد قابل مقایسه نبود. درک این نکته برایش بسیار دشوار بود که چگونه پس از ابراز رحم و شفقت، پس از آن بخشش جوانمردانه، پس از آن همه محبت و فداکاری نسبت به یک زن سقوط یافته و فرزند یک مرد دیگر، تازه می‌بایستی به ترک زنش و تنهایی و ریشخند خاص و عام و نفرت عمومی نیز تن دهد؟ این بود سؤالی که پیوسته بر مغزش فشار وارد می‌آورد بدون آنکه کمترین پاسخی برای آن بیابد.

در دو روز اول پس از حرکت (آنا) آکسی آکساندروویچ به پذیرایی از مراجعین و حضور در جلسات کمیته خود ادامه داد و مانند معمول ناهار و شام را در خانه صرف کرد. تمام قوای اراده‌اش برحسب غریزه تنها متوجه یک هدف بود: «خود را بی‌قید و آرام وانمود ساختن. در مقابل کسب تکلیف خدمتکاران درباره آپارتمان و امور مربوط به (آنا) با تلاش خارق‌العاده به لحن مردی که آماده برای مواجهه با هرگونه پیشامدی است و هیچ‌گونه حادثه غیرعادی برایش روی نداده است پاسخ می‌داد و بدین طریق توانست تا مدتی رنج خود را مخفی کند.

روز سوم (کرنی) Kornei صورت حساب یک مغازه خیاطی را که (آنا) فراموش کرده بود تصفیه کند برای وی آورد. چون تحصیلدار مغازه در راهرو منتظر جواب بود، آکسی آکساندروویچ دست‌ورداد که او را وارد اتاقش کنند.

تحصیلدار به وی چنین گفت:

- از عالیجناب تقاضا دارم در صورتی که صورت حساب را برای خانم باید ارسال داریم، آدرس ایشان را لطفاً در اختیار ما بگذارند.

آلکسی آلکساندروویچ به فکر فرو رفت و ناگهان روی برگردانید و پشت میز خود نشست و سر خود را در میان دست‌هایش قرار داد. مدت مدیدی در این وضع باقی ماند. می‌کوشید صحبت کند ولی موفق نمی‌شد (کرنی) چون نگرانی اربابش را حدس زد از تحصیلدار تقاضا نمود که بعداً مراجعه کند. چون (کارنین) بدین طریق احساس کرد که قادر به ادامه مبارزه نیست، دستور داد اسب‌های کالسکه را باز کنند و در را بر روی خود بست و از خوردن غذا خودداری کرد. آثار حس تنفر و تحقیری که به نظرش بر چهره تحصیلدار و کرنی و کلیه کسانی که در این دو روز با آنان سروکار داشت نقش بسته بود اینک دیگر برایش تحمل‌ناپذیر بود. هرگاه این تنفر هموعانش ناشی از اخلاق و رفتار زشت و ناپسند خودش بود، این امید را داشت که با اصلاح رفتار خود احترام و حیثیت از دست‌رفته خویش را بازیابد لکن چون یک بدبختی ننگین و نفرت‌آوری به وی روی آورده بود، هرچه بیشتر رنج می‌کشید بیدادگری هموعانش نسبت به وی شدیدتر می‌شد و درست مانند سگی که هرگاه زخمی شود به دست سگان دیگر کشته خواهد شد، او را خرد و نابود می‌کردند. برای آنکه در مقابل خصومت همگانی مقاومت ورزد می‌بایستی به هر قیمت که هست زخم‌های خودش را مخفی کند. افسوس! تنها پس از دو روز پایداری اینک به کلی از پای درآمده بود. از همه دهشتناک‌تر اینکه کسی را نداشت که درد دلش را با وی در میان نهد. در تمام (پترزبورگ) یک مرد یافت نمی‌شد که بدون توجه به مقام عالی او به حال وی به عنوان یک شوهر ناکام و تیره‌بخت دلسوزی کند.

آلکسی آلکساندروویچ مادرش را در سن ده سالگی از دست داده و پدرش را نیز به یاد نمی‌آورد. برادرش و خودش با دارایی ناچیزی در جوانی بی‌پدر ماندند و عمویشان (کارنین) که یکی از اعضای عالی‌رتبه دولت بود و امپراتور فقید به وی علاقه خاصی داشت عهده‌دار تعلیم و تربیت آنان گردید. آلکسی آلکساندروویچ پس از تحصیلات درخشان در دبیرستان و دانشگاه، در پرتو کمک عمویش با موفقیت در ادارات دولتی مشغول به کار شد و تمام همت خود را صرف پیشرفت در امور اداری کرد با هیچ‌کس طرح دوستی نریخت و تنها به برادرش علاقه فراوان داشت. لکن او که داخل خدمت سیاسی شده بود، در خارج از کشور اقامت داشت و اندکی پس از ازدواج آلکسی آلکساندروویچ، رخت از این جهان بر بست.

کارنین چون به استانداری یک استان برگزیده شد، با عمه (آنا) که زنی بسیار ثروتمند بود آشنا شد و آن زن برای نزدیک کردن دختر برادرش به آن مرد عالی‌مقام که هنوز دوران جوانی را طی نکرده بود با کوشش و زبردستی

فراوان دست به کار شد تا به جایی که یک روز آلکسی آلکساندروویچ ناگزیر شد بین خواستگاری از (آنا) و یا تغییر اقامتگاه خود یکی را برگزیند. تا مدت مدیدی در وادی شک و تردید سرگردان بود زیرا ازدواج به همان اندازه که برایش منافع داشت دارای مضرات بود. بدون شبهه مثال معروف «روژه شک‌دار نباید گرفت» که همواره در هر موردی دستور زندگیش بود در این مورد نیز اثر قطعی در تصمیمش داشت لکن یکی از دوستان عمه (آنا) به وی گوشزد کرد که معاشرت پیوسته با دختر جوان به موقعیت او در جامعه لطمه زده است و حس شرافت حکم می‌کند که از او خواستگاری کند. بی‌درنگ اندرز او را به کار بست و سپس آنچه محبت در قلب خود داشت در طبق اخلاص نهاده تقدیم نامزد و سپس همسر خود کرد.

این دلبستگی شدید به همسرش وی را از هرگونه انس و الفت دیگری بی‌نیاز کرده بود. در تمام مدت عمر خود با اشخاص فقط ارتباط عادی داشت. ممکن بود عده کثیری را به خانه خودش دعوت کند، از آنان انجام خدمتی را بخواهد، یا حمایت از کسی را به آنان توصیه کند و حتی در مقابل آنان آزادانه اقدامات دولت را انتقاد نماید، لکن دایره انس و الفت او با آنان از این حدود تجاوز نمی‌کرد. تنها کسی هم که محرم رازهای وی بود و بعداً با او دوست شده بود در شهرستان‌ها ریاست یک دانشگاه را به عهده داشت. به غیر از او دوستان صمیمی وی در پترزبورگ عبارت از رئیس دفتر و پزشک او بودند.

رئیس دفترش (میخائیل واسیلوویچ سلیودین) Vassillovtch Slioudine که مردی نیک‌نفس و ساده و مهربان و بسیار باهوش بود نسبت به کارنین علاقه‌ای صادقانه داشت لکن پنج سال خدمت در تحت ریاست آلکسی آلکساندروویچ بین او و رئیسش یک نوع سدی به وجود آورده بود که مانع هرگونه معاشرت افراط‌آمیز بود. با این‌همه آن روز آلکسی آلکساندروویچ پس از امضای نامه‌هایی که (سلیودین) آورده بود مدتی در آرامی به وی خیره شد و خود را آماده برای باز کردن دریچه قلب خویش کرد و حتی نخستین جمله‌اش را نیز در ذهن حاضر کرده بود؟ آیا از بدبختی که برای من روی داده است آگاه هستید؟».

چندین بار این جمله به لبش آمد لکن ادا نگردید و هنگام مرخص کردن او تنها به ایراد همان جمله معمولی خود اکتفا کرد: «لطفاً این کار را برای من آماده کنید!»

پزشک نیز به او محبت خاصی داشت و کارنین از این حقیقت آگاه بود لکن گفتی بین آنان بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان رانند پیمانی بسته شده است مبنی بر اینکه هرکدام سخت گرفتار کار است و ناگزیر باید اظهارات خودش را خلاصه کند.

اما راجع به زنان آشنا و دوست خود نیز که کنتس لیدی سر دسته آنان به شمار

می‌رفت آلکسی آلکساندروویچ اساساً به فکرش هم نبود زیرا او همواره از زنان احتیاط می‌کرد و نسبت به آنان قلباً احساس تنفر می‌نمود.

۲۲

اما اگر کارنین به فکر کنتس لیدی نبود، در عوض او لحظه‌ای از تعقیب ماجرای آلکسی آلکساندروویچ غافل نمی‌ماند و اتفاقاً درست در همان لحظه‌ای که آلکسی آلکساندروویچ غرق در دریای یأس و نومیدی سر خود را در میان دو دستش قرار داده و مبهوت در مقابل میز تحریرش نشسته بود، کنتس لیدی سرزده داخل اتاق کار وی شد و نفس‌زنان و ناراحت چنین گفت: - من بدون اعتنا به مقررات و اطلاع دادن به مستخدم آمدم. از همه جریان آگاهی دارم.

سپس دست آلکسی آلکساندروویچ را در دست‌های خود فشرد و با چشمان زیبای متفکرش به وی خیره شد. کارنین به حال ناراحتی از جای برخاست و دست خود را از دست او درآورد و یک صندلی به وی تعارف کرد و با لبان لرزانی چنین گفت:

- کنتس! بفرمایید بنشینید! من امروز کسی را نمی‌پذیرم چون کسالت دارم. کنتس بدون آنکه چشم از او بردارد تکرار کرد: - دوست من!

ابروان پریشانش هنگام ادای این جمله بر روی پیشانی‌ش سه گوشه‌ای تشکیل داد و این مثلث صورت زردرنگ و زشت او را زشت‌تر کرد. آلکسی آلکساندروویچ احساس کرد که زن نیک‌نفس ممکن است از فرط تأثر و دلسوزدی سیلاب اشک از دیده جاری سازد و خود تحت تأثیر این محبت قرار گرفت و دست گوشتالوی کنتس را گرفت و بوسید.

کنتس با سخنانی که بر اثر هیجان احساسات قطع می‌شد چنین گفت:

- دوست من! شما نباید این‌سان در مقابل رنج تسلیم شوید. خوب می‌دانم غم شما توانفرساست لکن برای آرام کردن آن باید دامن همت به کمر زنید. آلکسی آلکساندروویچ دست کنتس را رها کرده و درحالی‌که همچنان به دیدگان اشک‌آلود او می‌نگریست چنین خاطرنشان ساخت:

- من خرد و نابود شده‌ام. دیگر نمی‌توان مرا مرد خواند. وضعم بیشتر از آن جهت دهشت‌انگیز است که چه در خودم و چه در خارج از خودم هیچ تکیه‌گاهی ندارم.

کنتس لیدی درحالی‌که آهی کشید چنین گفت:

- با اینکه یقین دارم از مراتب محبت من نسبت به خودتان آگاهی دارید، باید خاطرنشان کنم این اتکاء را شما در من و امثال من نخواهید یافت بلکه

تکیه‌گاه شما خدای متعال است. باید به او متوسل گردید.
آنگاه با همان نگاه پر ایمانی که آلکسی الکساندروویچ با آن نیک مانوس بود
چنین افزود:

- باری که خدای بر بندگانش تحمیل کند سبک است. یقین بدانید شما را یاری
خواهد کرد و به کمک شما خواهد شتافت.

این سخنان ناشی از افکار، تصوف افراط‌آمیزی بود که اخیراً در پترزبورگ
رواج کامل یافته بود. با این‌همه در آلکسی الکساندروویچ اثر مطلوبی بخشید
گفت:

- من به کلی از پا در آمده‌ام. قبلاً به هیچ‌روی چنین وضعی را پیش‌بینی نکرده
بودم و اینک به سر حد جنون نزدیک شده‌ام. کنتس لیدی درحالی‌که دیدگان
خود را با حال پر از جذبه‌ای به وی معطوف داشت گفت:

- این شما نبودید که مبادرت به آن اغماض جوانمردانه کردید و حس ستایش
همه ما را به طرف خود جلب کردید بلکه این لطف بی‌کران حق بود و بنابراین
هیچ مورد ندارد که احساس شرم کنید.

کارنین سخت به فکر اندوهگینی فرو رفت و مفصل‌های انگشت خود را به
صدا در آورد و با صدای نافذ خودش گفت:

- آه! اگر همه شما چنانچه باید از جزییات ماجرای من آگاه بودید! قوای
انسانی حد و حصری دارد و اینک من به سر حد نیروی خود رسیده‌ام. تمام
مدت روز وقت من صرف رسیدگی به امور خانگی ناشی از وضع تجردم
گردید. (او روی کلمه تجرد تکیه کرد) کارهای معلمه و خدمتکاران و حساب و
غیره به تدریج جانم را می‌کاهد. دیروز هنگام صرف ناهار به زحمت فراوان
خودم را نگاه داشتم زیرا نمی‌توانستم در مقابل نگاه پسرم تاب آورم. او
جرئت نداشت از من توضیحی بخواهد و من نیز جرئت نداشتم او را بنگرم...
از من می‌ترسد... تازه این چیزی نیست.

کارنین می‌خواست داستان صورت‌حسابی را که برای او آورده بودند نقل کند
لکن صدایش لرزید و خاموش ماند. نمی‌توانست بدون احساس تأثر درباره
وضع فلاکت‌بارش به این صورت حساب آبی‌رنگ که مربوط به کلاه و نوارهای
مورد احتیاج زنش بود بیندیشد.
کنتس گفت:

- خوب می‌فهم دوست عزیزم! خوب متوجه‌م. شما از من هیچ‌گونه کمک و
تسلیتی نخواهید یافت و هرگاه به اینجا آمده‌ام برای آن است که آمادگی
خودم را برای خدمت به شما اعلام دارم و شما را از چنگ این کارها و
ناراحتی‌های ناچیز برهانم. زیرا در اینجا دست یک زن لازم است... آیا اجازه
خواهید داد به این کارها رسیدگی کنم؟

آلکسی الکساندروویچ بدون آنکه سخنی بر لب آورد دست او را فشرد.
کنتس چنین گفت:

- ما هر دو به اتفاق تعلیم و تربیت سرژ را مراقبت خواهیم کرد. البته من از امور زندگی عملی چندان آگاهی ندارم ولی کوشش خود را خواهم کرد و مبادی شما را به عهده خواهم گرفت و هیچ لازم نیست که از من تشکر کنید زیرا من از خودم کاری برای شما انجام نمی‌دهم بلکه دست حق است که مرا به خدمت در راه تخفیف آلام شما برگماشته است.

- چگونه از شما تشکر کنم؟

- دوست عزیزم! هیچ مورد ندارد در مقابل حسی که هم‌اکنون از آن سخن به میان آوردید تسلیم شوید و به هیچ‌روی مورد ندارد در مقابل اقدام به آنچه بالاترین درجه کمال مسیحیت است احساس شرم‌ساری کنید مگر سخن مسیح را فراموش کرده‌اید؟ «هرکس که فروتنی کند به سرفرازی خواهد رسید» از من تشکر نکنید بلکه از آن کسی که شایستگی سپاسگزاری دارد تشکر کنید. تنها اوست که به ما صلح و آرامش و عشق می‌بخشد و قلب‌های مجروح ما را التیام می‌دهد.

آنگاه سر خود را به طرف آسمان بلند کرد و آکسی آلکساندروویچ دریافت که او مشغول دعا خواندن است. این سخنان صوفیانه که در گذشته به نظر آکسی آلکساندروویچ بی‌مورد می‌آمد اینک در مقابل رنج بی‌پایانش طبیعی و تسلی‌بخش شده بود. او به هیچ‌روی با حال جذبۀ صوفیانه‌ای که اخیراً در پترزبورگ متداول شده بود موافق نبود. از آنجا که از روی ایمان صادقانه به مذهب عقیده داشت و مذهب را قبل از هر چیز از جنبۀ دینی آن نگاه می‌کرد با معتقدات و افکار صوفیانه نوین مخالف بود زیرا این معتقدات خواهی نخواهی مستلزم بحث و تجزیۀ مسائل دینی بود به همین جهت قبلاً هر بار که مواجه با صوفی‌منشی کنتس می‌شد خاموشی مخالف‌آمیزی پیش می‌گرفت و حال آنکه اینک از سخنان او احساس یک نوع آرامش می‌کرد و بدون آنکه در مقام مخالفت‌گویی با وی برآید قلباً به او اجازه می‌داد که سخنان خویش را ادامه دهد و چون کنتس به سخنان خود پایان داد آکسی آلکساندروویچ به وی چنین گفت:

- از سخنان و دل‌داری شما یک دنیا تشکر می‌کنم.

کنتس بار دیگر دست دوستش را فشار داد و پس از آنکه با لب‌خند مسرت‌آمیزی آخرین آثار اشک را از روی لبانش زدود چنین گفت:

- حالا شروع به کار می‌کنم. به دیدن سرژ می‌روم و تنها در موارد بسیار ضروری مزاحم شما خواهم شد.

کنتس از جای برخاست و به طرف سرژ شتافت. آنجا درحالی‌که با اشک‌های خود گونه‌های کودک متوحش را مرطوب کرد به وی خاطر نشان ساخت که پدرش مرد مقدسی است و مادرش درگذشته است. کنتس به قول خود وفا کرد و جداً امور خانه آکسی آلکساندروویچ را به عهده گرفت لکن اعتراف وی به اینکه چندان از امور خانه‌داری آگاهی ندارد افراط‌آمیز نبود. او چنان

دستورهای بی‌موردی داد که (کرنی) پیشخدمت آلکسی آلکساندروویچ از اجرای آن سر باز زد و خود به تدریج زمام امور خانه را به دست گرفت. این مرد کارآزموده توانست اربابش را عادت دهد که هنگام شستشوی صورت گزارش مسائل مهم را که او با لحنی آرام و احترام‌آمیز می‌داد گوش دهد. با این همه کمک کنتس کاملاً بی‌نتیجه نبود. محبت بی‌آلایش و احترام بی‌شائبه او مایه تسلی و قدرت روحی گران‌بهای برای آلکسی آلکساندروویچ به شمار می‌رفت. گذشته از این کنتس توانست توجه و موافقت او را نسبت به اصول مسیحی به شکل نوینی که در پترزبورگ متداول شده بود جلب نماید. این گرایش آلکسی آلکساندروویچ به اصول نوین مسیحیت نیز چندان با اشکال مواجه نگردید زیرا او نیز مانند کنتس لیدی و کلیه هواخواهان اصول نوین فاقد آن نیروی فکری عمیق و سخت‌گیر بود که تا ارتباط فکری را با فکر دیگر به عیان نبیند و یا حقیقتی را به طور محسوس درک نکنند به آن نخواهند گروید. او به هیچ‌روی امکان‌ناپذیر نمی‌دانست که فی‌المثل مرگ برای مرتدین وجود داشته باشد ولی خودش از مرگ حقیقی مصون بماند و روحش از آلایش هر گناه و معصیتی در امان باشد و برای خاطر ایمان تزلزل‌ناپذیرش به مذهب، سعادتش در دو جهان تضمین گردد.

با این همه گاهی از اوقات سستی و اشتباه این اصول وی را ناراحت می‌کرد. مثلاً احساس می‌کرد هنگامی که بدون هیچ‌گونه انگیزه‌ای از طرف نیروی ماوراءطبیعی به اغماض و گذشت در مورد خیانت همسرش پرداخت در اعماق روح خود لذتی برد که به مراتب از لذت تلقین این فکر به خود که روح مسیح در جانش حلول کرده است و کمترین حرکت دستش را در امضای فلان مدرک یا مبادرت به فلان کار اداره می‌کند مطبوع‌تر بود. با این همه هر قدر هم این عظمت روحی فریبنده و افسونگر می‌نمود برای آلکسی آلکساندروویچ در موقعیت شرم‌زدگی و حقارتی که خیانت همسرش برایش به وجود آورده بود تسکین‌بخش بود. از قله این بلندی تصویری می‌توانست کسانی را که به او به نظر حقارت می‌نگریستند تحقیر کند و به همین جهت مانند غریقی که در دریایی توفانی به تخته‌پاره‌ای می‌چسبد سخت به افکار نوین خودش چسبیده بود.

کنتس لیدی خیلی جوان ازدواج کرده بود. چون طبعی احساساتی و شاعرانه داشت شوهرش را که مردی ثروتمند و جذاب و نیک‌نفس ولی بیش از حد عیاش بود دوست می‌داشت لکن در دومین ماه ازدواج، شوهرش او را ترک گفت و شور و دلدادگی جنون‌آمیزش را با استهزاء و حتی روش

خصوصیت آمیزی پاسخ گفت. از آنجا که نیک نفسی کنت بر همه کس معلوم بود و در (لیدی) نیز هیچ گونه نقص قابل انتقادی وجود نداشت این روش کنت نسبت به زنش مایه تعجب عموم شده بود. از آن پس با اینکه زن و شوهر جدا به سر می بردند، هر بار که به یکدیگر برخورد می کردند کنت همسرش را با چنان لبخند تلخی استقبال می کرد که همه را به حیرت می افکند.

کنتس از مدت مدیدی پیش از ستایش شوهرش چشم پوشیده ولی همواره به شخصی یا در آن واحد به اشخاص متعدد اعم از مرد و زن و به ویژه کسانی که به شکلی توجه عمومی را به خود معطوف می داشتند ابراز محبت فراوان می کرد. بدین طریق فریفته همه شاهزاده ها و شاهزاده خانم های مربوط به خاندان امپراتوری شد و به ترتیب عاشق یک مرد بزرگ روحانی و یک اسقف و یک کشیش ساده و سپس یک روزنامه نگار و سه تن از طرفداران وحدت اسلاو و کمیسارف (۲۷) و آنگاه یک وزیر و یک پزشک و یک مبلغ انگلیسی شد. سرانجام دلباخته الکسی آلکساندروویچ گردید. این دلدادگی های متعدد و گوناگون با مراحل مختلف حرارت و برودت خود مانع آن نبود که چه در دربار و چه در شهر روابط بغرنج و اسرارآمیزی داشته باشد. اما از آن روز که کارنین را تحت حمایت مخصوص خود قرار داد و برای کمک به او پس از مصیبتی که بدو روی آورده بود دامن همت به کمر زد، احساس کرد که هیچ کس را تاکنون به اندازه وی این سان از ته دل دوست نداشته است و به همین جهت سایر گزینه ها در مقابل عشق نوین به کلی از نظرش افتاد و در نزد وجدانش اعتراف کرد هرگاه کمیسارف جان امپراتور را از مرگ نجات نداده بود هرگز دل او را به دام نمی انداخت و نیز اگر موضوع اسلاو وجود داشت هرگز حاضر نمی شد این سان نسبت به «ریستیچ - کودیتسکی» Koudjitski-Ristitch عشق ورزد و حال آنکه کارنین را تنها برای شخصیتش، لحن صدایش، آهسته و آرام صحبت کردنش، روح بزرگ درک نشده اش. نگاه خسته اش، دست های سفید و نرم با رگ های برآمده اش دوست می داشت و نه تنها از دیدن او لذت می برد بلکه در عین حال آرزو داشت بر چهره دوستش احساساتی نظیر احساسات خودش تشخیص دهد و می کوشید به هر قیمت که هست چه با مهر و عاطفه اش و چه از راه معاشرت و گفتگو دل او را به دست آورد. هیچ وقت این سان برای آرایش و زیبای خودش تلاش نکرده بود. بارها از خودش می پرسید هرگاه هر دو آزاد بودند چه می شد؟ به محض اینکه الکسی آلکساندروویچ را می دید از فرط هیجان و خرسندی سرخ می شد و سخن ستایش آمیزی بر لب می راند و نمی توانست از ابراز خرسندی و شغف خودداری کند.

از چند روز پیش کنتس در هیجان شدیدی به سر می برد زیرا آگاهی یافته بود که (آنا) و ورونسکی بازگشته اند و می بایستی به هر قیمت که هست مانع از آن شد که الکسی آلکساندروویچ بار دیگر زنش را ببیند و جراحت دلش تجدید

گردد و حتی می‌بایستی فکر اینکه این زن شوم در همان شهری که کارنین اقامت دارد تنفس می‌کند و هر لحظه ممکن است او را ملاقات کند از ذهن آکسی آلکساندروویچ دور شود. وی برای استحضار از نقشه‌های آنا و ورونسکی که آنان را «اشخاص رذل» می‌نامید شروع به تحقیق کرد. آجودان جوانی را که از دوستان نزدیک ورونسکی به‌شمار می‌رفت مأمور این تحقیق کرد برای انجام کاری نیاز به کمک کنتس داشت. وی به کنتس اطلاع داد که آنا و ورونسکی پس از اتمام کارهای خود قصد دارند پترزبورگ را ترک کنند. کنتس لیدی نفس راحتی کشید و تا اندازه‌ای احساس آرامش کرد لکن فردا بامداد نامه‌ای به او دادند که بی‌درنگ خط آن را شناخت و دریافت که آنا کارنینا نوشته است. پاکت آنکه از کاغذ انگلیسی و به ضخامت پوست درخت بود محتوی یک برگ مستطیل شکل زردرنگی بود که علامت بزرگی بر روی آن مشاهده می‌شد و بوی عطر مطبوعی از آن به مشام می‌رسید.

کنتس پرسید:

- چه کسی این نامه را آورده است؟

- پیشخدمت میهمانخانه.

کنتس مدت مدیدی قدرت نشستن نداشت زیرا جرئت نمی‌کرد نامه را بخواند. بر اثر هیجان شدید و حمله تنگ نفس سخت ناراحت گردید و پس از آنکه اندکی آرام شد نامه زیر را که به خط فرانسوی نوشته شده بود قرائت کرد:

«کنتس! احساسات پر مهر و عطوفت مسیحی که قلب شما را لبریز کرده است به من این جسارت را می‌دهد که دست توصل به‌سوی شما دراز کنم گو اینکه «خودم احساس می‌کنم این جسارت قابل بخشایش نیست. من از جدایی پشیم» در رنجم و تقاضا دارم به من اجازه دهند قبل از حرکت یک‌بار او را ملاقات کنم. «علت اینکه مستقیماً به آکسی آلکساندروویچ مراجعه نکرده‌ام آن است که میل ندارم خاطرات دردناکی را در ذهن این مرد بلندطبع بیدار کنم. با علم به محبت و عاطفه شما نسبت به او چنین به نظر می‌رسد که شما احساسات را بهتر درک می‌کنید. نمی‌دانم آیا بهتر است که سرژ را نزد من بفرستید یا ترجیح می‌دهید در ساعت معین به خانه بیایم یا اینکه میل دارید در جای دیگری او را ملاقات کنم. به نظر من رد تقاضایم امکان‌ناپذیر می‌آید زیرا از جوانمردی کسی که باید در این خصوص تصمیم بگیرد نیک آگاه هستم. شما نمی‌توانید عطش و التهاب مرا برای دیدن فرزندم قیاس کنید و در نتیجه نمی‌دانید برای خاطر کمکی که از این لحاظ به من خواهید کرد تا چه اندازه سپاسگزارتان خواهم بود.»

«آنا»

سرتاسر این نامه چه از لحاظ مفاد و چه از حیث اشاره به جوانمردی و مخصوصاً لحن آزاد و بی‌قید آن سخت کنتس را برآشفته و به پیشخدمت چنین گفت:

– بگویند که جواب ندارد.

آنگاه کشتو می‌تحریر خود را باز کرد و نامه‌ای به کارنین نوشت و طی آن خاطرنشان ساخت که امیدوار است مقارن ساعت یک او را در دربار ملاقات کند زیرا روز عید بود و درباریان و رجال برای تبریک به خاندان سلطنتی همه به دربار می‌رفتند.

کنتس در این نامه چنین خاطرنشان ساخت:

«لازم است شما را از جریان مهم و غم‌انگیزی آگاه کنم. ما در کاخ راجع به محلی که می‌توانم شما را ملاقات کنم گفتگو خواهیم کرد. بهتر است در خانه من یکدیگر را ببینیم. زیرا ضمناً دستور خواهم داد چای مورد علاقه شما را آماده کنند... این ملاقات ضرورت فوری دارد... درست است که خدا صلیب را بر پشت ما تحمیل کرده است ولی در عوض نیروی حمل آن را نیز به ما اعطاء کرده است!»

منظور کنتس لیدی از افزودن جمله آخر آن بود که تا اندازه‌ای آلکسی آلکساندروویچ را برای استماع خبر ناگوار ورود (آنا) آماده سازد.

مراسم سلام در دربار امپراتوری به پایان رسیده و ضمن ترک کاخ امپراتوری همه از اخبار روز و به‌ویژه پاداش‌ها و نشان‌ها و تغییر سمت‌ها صحبت می‌کردند.

پیرمرد کوتاه‌اندami که موهای سپیدی داشت و لباس رسمی مليله‌دوزی دربرکرده بود به دوشیزه زیبا و بلنداندami که از ندیمه‌های درباری بود و خبرهای انتصابات جدید را از او می‌پرسید چنین گفت:

- هرگاه دریابید که کنتس (ماری بویسوونا) به وزارت جنگ و شاهزاده‌خانم (واتکووسکی) به ریاست ستاد ارتش منصوب گردیده است چه خواهید گفت؟ دختر زیبا با تبسم گفت:

- دراین صورت من باید به مقام آجودانی ارتقاء یابم.

- آه! خیر! شما باید به وزارت مذاهب انتخاب شوید و کارنین را نیز به عنوان معاون خود برگزینید.

آنگاه پیرمرد دست مردی را که به او نزدیک شد فشرد و گفت:

- سلام شاهزاده!

شاهزاده گفت:

- مثل اینکه شما درباره کارنین صحبت می‌کردید؟

- آری. پوتیالف! او نشان نوار بزرگ سن آلكساندرنوسکی را دریافت داشت.

- گمان می‌کردم او قبلاً این نشان را گرفته است.

پیرمرد کوتاه اندام کارنین را که با کلاه سه‌گوشه زردوزی خود با یکی از اعضای منتفذ شورای دولتی نزدیک در مشغول گفتگو بود نشان داد و چنین گفت:

- خیر! او را نگاه کنید.

آلكسی آلكساندروویچ لباس رسمی دربار به تن داشت و نوار جدید سرخ‌رنگی بر سینه‌اش حمایل آویخته بود.

پیرمرد گفت:

- آیا مثل سکه جدیدی که از ضرابخانه خارج شده باشد شاد و تازه نیست؟

سپس سخن خود را قطع کرد تا دست یک درباری بلنداندami و خوش‌منظری را که از نزدیکش عبور کرد بفشارد. آن مرد درباری گفت:

- خیر! پیر شده است.

- بر اثر ناراحتی فکری و کار زیاد است. تمام زندگی خود را صرف نگارش طرح می‌کند. مثلاً ملاحظه کنید تا جزییات نقشه‌ای را برای آن مخاطب تیره‌بخت که گرفتارش شده است شرح ندهد دست از سرش برنخواهد

داشت.

- چطور پیر شده است؟ هنوز هم دل می‌ریاید. کنتس لیدی ظاهراً به همسرش حسادت می‌ورزد.

- خواهش می‌کنم از کنتس لیدی بدگویی نکنید.

- آیا دل بستن به کارنین کار بدی است؟

- راستی خانم کارنین اینجاست؟

- البته اینجا یعنی در کاخ نیست ولی در پترزبورگ است. من دیروز او را در خیابان (مرسکایا) دیدم که بازو به بازوی الکسی ورونسکی می‌خرامید. مرد درباری گفت:

- وی مردی است که هیچ...

لکن سخن خود را قطع کرد تا برای عبور یکی از اعضای خاندان سلطنتی جا باز کند.

در همان حال که الکسی آلکساندروویچ را دست انداخته بودند وی همچنان راه را بر آن عضو شورای دولتی سد کرده و طرح مالی خودش را موبه‌مو برای او شرح می‌داد.

آلکسی آلکساندروویچ تقریباً در همان موقعی که همسرش او را ترک گفته بود بدون آنکه خود متوجه گردد مواجه با دشوارترین وضعی شده بود که یک مرد اداری ممکن است بدان گرفتار آید. توضیح آنکه قوس سعودی ترقی و پیشرفتش به پایان رسیده بود. البته هنوز مقام مهمی داشت و در چندین کمیته و کمیسیون عضو بود لکن او را در ردیف اشخاصی به شمار می‌آوردند که دوران رونق کارش سپری شده و از او انتظار هیچ‌گونه هنرنمایی تازه‌ای نمی‌رود. همه طرح‌ها و نقش‌هایش منحل و قدیمی تلقی می‌شد. اما کارنین برعکس از زمانی که به‌طور مستقیم در دولت شرکت نداشت چنین می‌پنداشت که اشتباهات و لغزش‌های دولت را بهتر تشخیص می‌دهد و وظیفه خود می‌دانست که برخی اصلاحات لازم را گوشزد کند. اندکی پس از حرکت (آنا) چند صفحه راجع به دادگاه‌های جدید نگاشت و نخستین رشته یادداشت‌های بی‌شمار وی درباره سازمان‌های مختلف اداری به شمار می‌رفت. از آنجا که هیچ توجهی به از دست دادن وجهه خود نداشت بیش‌ازپیش از خودش و فعالیتش احساس رضایت می‌کرد و چون انجیل را به‌عنوان راهنمای خود در همه کارها برگزیده بود پیوسته سخنان سن پل را به یاد می‌آورد که گفته است: «کسی که زن دارد تمام توجهش متوجه لذات دنیوی است و کسی که زن ندارد سعی می‌کند رضایت خدا را به دست آورد.»

آلکسی آلکساندروویچ هیچ‌گونه توجهی به ناشکیبایی مخاطب خود که عضو شورای دولتی بود نداشت، با این‌همه هنگام عبور یکی از اعضای خاندان امپراتوری ناگزیر سخن خود را قطع کرد و مخاطبش از فرصت استفاده کرد و ناپدید گردید. کارنین چون تنها ماند سرش را به زیر افکند و کوشید افکار

خود را جمع‌آوری کند و نگاهی به پیرامون خود افکند و به طرف در روان گردید به امید اینکه در آنجا کنتس لیدی را ملاقات کند.

هنگام عبور نگاهی به گردن نیرومند شاهزاده که در یقه لباس رسمی‌اش فشرده شده بود افکند و چهرهٔ مرد نیرومند دریاری را که بوی عطر از ته ریشش به مشام می‌رسید و رانداز کرد و مخصوصاً به ماهیچه‌های او خیره شد و به خودش چنین گفت: «چقدر همهٔ این‌ها نیرومند و سالم هستند. کاملاً درست است که گفته‌اند: «بدی همهٔ جهان را فرا گرفته است». آنگاه درحالی‌که با چشم عقب کنتس می‌گشت به مرد کوتاه‌اندام و شاهزاده که دربارهٔ او صحبت می‌کردند با متانتی که ویژهٔ او بود سلام کرد.

پیرمرد که دیدگانش از شرارت می‌درخشید به وی چنین ندا داد:

- آکسی آکساندروویچ! من هنوز به شما تبریک نگفته‌ام.

سپس ضمن اشاره به نوار بزرگ گفت:

- از صمیم قلب تبریک می‌گویم.

کارنین در پاسخ گفت:

- فوق‌العاده متشکرم! هوای بی‌نظیری است. آیا این‌طور نیست؟

او مانند معمول روی کلمهٔ «بی‌نظیر» تکیه کرد.

او می‌دانست که مسخره‌اش می‌کنند لکن چون به احساسات خصومت‌آمیز آنان نسبت به خودش آگاه بود هیچ‌گونه توجهی به سخنانشان معطوف نداشت.

شانه‌های زرد و چشمان زیبای متفکر کنتس لیدی از دور توجه او را به خود معطوف داشت و با لبخندی که بر اثر آن دندان‌های سفیدش نمایان گردید به طرف او روی آورد.

طرز آرایش کنتس از چندی پیش برای این زن که دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود تولید زحمت و دله‌هٔ فراوان می‌کرد. او اینک از آرایش هدفی را تعقیب می‌کرد که با هدف سی سال پیش تفاوت فراوان داشت. در آن زمان او تمام توجهش به این بود که حتی‌المقدور خود را زیبا و دلربا جلوه دهد و هرگز هم از طرز آرایش خودش راضی نبود و حال آنکه اکنون تمام همتش صرف آن می‌شد که آرایشش را با سن و سالش هماهنگ سازد و از ایجاد تضادی بین این دو جلوگیری کند. به نظر آکسی آکساندروویچ کوشش او در این راه قرین موفقیت کامل شده بود زیرا کنتس را بسیار دلپذیر می‌یافت. محبت و عاطفهٔ این زن در مقابل خصومت عمومی که مرد آزرده را فراگرفته بود به منزلهٔ تنها پناهگاه برای او به شمار می‌رفت و به همین جهت در میان این جمعیت متخاصم درست مانند نباتی که به طرف نور خورشید روی آورد با خرسندی و شتاب به کنتس نزدیک شد.

کنتس درحالی‌که نگاه ستایش‌آمیزی به نشان او افکند گفت:

- از صمیم قلب تبریک می‌گویم.

کارنین که به زحمت از لبخند رضایت و خرسندی خود جلوگیری کرد، شانه‌های خود را بالا برد و دیدگانش را تقریباً بست تا بدین طریق نشان دهد این قبیل تقدیرها و نشان‌ها در وی تأثیر ندارد و حال آنکه کنتس قلباً می‌دانست برعکس ارتقاء درجه و گرفتن نشان شیرین‌ترین مایه لذت آلکسی آلکساندروویچ است:

کنتس آنگاه پرسید:

- حال فرشته ما چطور است؟

منظور وی البته سرژ بود.

آلکسی آلکساندروویچ درحالی که ابروان خود را بالا برد و چشمانش را کاملاً گشود چنین خاطر نشان ساخت:

- من چندان از او راضی نیستم. استینیکوف Stinikof آموزگارش نیز چندان از او رضایت ندارد و چنانچه قبلاً به شما گفتم نسبت به مسائل اساسی که باید در روح آدمی حتی در روح یک کودک اثر داشته باشد ابراز یک نوع بی‌قیدی و برودت می‌کند.

آلکسی آلکساندروویچ به غیر از مقام اداریش به تنها چیز دیگری که توجه کامل داشت موضوع آموزش و پرورش پسرش بود بنابراین با اینکه تا آن موقع هیچ‌گونه رغبتی برای مطالعه مسائل تربیتی احساس نکرده بود، چون دریافت که باید جداً موضوع تعلیم و تربیت پسرش را تعقیب کند مدتی از وقت خود را صرف مطالعه کتاب‌های مردم‌شناسی و تربیتی کرد تا یک برنامه تربیتی برای پسرش تدوین کند و سپس یکی از بهترین آموزگاران پترزبورگ را مأمور اجرای این برنامه کرد.

کنتس با لحن محبت‌آمیز خود چنین خاطر نشان ساخت:

- آری! اما درباره قلبش چه می‌گویید؟ من قلب این کودک را درست مانند قلب پدرش می‌دانم. در این صورت آیا ممکن است بد بار آید؟

- شاید... من وظیفه خودم را در حق او انجام می‌دهم. غیر از این کار دیگری از من ساخته نیست.

کنتس پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- وقت دارید چند لحظه به منزل من بیایید؟ باید درباره موضوعی که برای شما چندان خوشایند نیست گفتگو کنیم. من حاضرم هرچه در جهان دارم برای آنکه شما از تجدید برخی خاطرات دردناک رهایی یابید فدا کنم ولی دیگران مانند من فکر نمی‌کنند. «او» اینجا، در پترزبورگ است و به من نامه‌ای نوشته است.

آلکسی آلکساندروویچ لرزش شدیدی در تمام بدنش احساس کرد لکن صورتش بی‌درنگ آن ثبات جنازه‌مانند را که حاکی از ناتوانی کامل وی در یک چنین موردی بود به خود گرفت و چنین گفت:

- انتظارش را دارم.

کنتس با نگاه ستایش‌آمیزی وی را می‌نگریست و در مقابل این عظمت روح اشک‌های تحسین‌آمیزی از دیدگانش جاری شد.

۲۵

آلکسی آلکساندروویچ لحظه‌ای در اتاق پذیرایی مجلل کنتس که مزین به تابلو و ظرف‌های قدیمی چینی بود در انتظار ماند. کنتس مشغول تغییر لباس بود. بر روی میزی یک سرویس چای‌خوری چینی چیده شده و در کنار آن یک چراغ الکلی قرار داشت که بر روی آن یک کتری جلب‌توجه می‌کرد. کارنین نگاهی به تابلوهایی که اتاق را تزیین کرده بود، افکند و جلو میز نشست و یک کتاب انجیل برداشت. صدای خش‌خش یک لباس ابریشمین او را به خود آورد.

کنتس با لبخند مهیجی بین میز و کاناپه نشست و چنین گفت:
- بالاخره می‌توانیم لحظه‌ای آرام در کنار یکدیگر به سر ببریم و ضمن صرف چای گفتگو کنیم.

آنگاه پس از مقدمه مختصری با چهره سرخ‌شده و نفس‌تنگ نامه (آنا) را به کارنین داد.

وی نامه را خواند و مدت مدیدی خاموش ماند. سرانجام بدون احساس هیچ‌گونه حجبی گفت:

- من به خودم حق نمی‌دهم که از اجابت تقاضای وی خودداری کنم.
کنتس گفت:

- دوست عزیزم! شما هیچ‌کس را به نظر بد نمی‌نگرید.

- برعکس همه‌کس را به نظر بد می‌نگرم ولی آیا انصاف است که...
بر چهره‌اش آثار تردید و نیاز به یک اندرز و یک تکیه‌گاه و یک راهنما در یک چنین مسئله دشواری نقش بسته بود.
کنتس سخن او را قطع کرد و چنین گفت:

- خیر! هرچیزی حدی دارد! من ممکن است ناپاکی یک زن را درک کنم (سخن او صادقانه نبود زیرا هرگز نمی‌توانست درک کند انگیزه زنان از تجاوز به اصول اخلاقی چیست) لکن آنچه را نمی‌توانم هضم کنم بیدادگری و ظلم است. آن‌هم نسبت به چه کسی؟ نسبت به شما! او شرم ندارد در همان شهری که شما اقامت دارید زندگی کند؟ هرقدر هم آدمی از سن و سالش گذشته باشد باز هم فرصت آموختن دارد. هر روز که می‌گذرد عظمت روح شما و پستی روح او بر من هویداتر و مسلم‌تر می‌گردد.

آلکسی آلکساندروویچ که از نقش خود احساس یک نوع رضایت می‌کرد گفت:
- چه کسی می‌تواند مرا ملامت کند؟ پس از آنکه از همه چیز گذشته‌ام آیا می‌توانم او را از آنچه برای قلبش ضرورت کامل دارد یعنی عشق به فرزندش

محروم سازم؟

- دوست عزیزم آیا شما این‌ها را عشق می‌دانید؟ آیا تصور می‌کنید او راست می‌گوید؟ شما او را عفو کرده‌اید و من هیچ مخالفتی ندارم که باز هم او را ببخشید ولی آیا انصاف است آرامش روح این فرشته کوچک و معصوم را متزلزل کنیم؟ او تصور می‌کند مادرش مرده است و برای او دعا می‌خواند و از خدا بخشایش گناهان مادرش را استغاثه می‌کند. حالا اگر بداند مادرش زنده است چه فکر خواهد کرد؟

آلکسی آلکساندروویچ که تحت تأثیر درستی این استدلال قرار گرفت گفت:
- هیچ فکرش را نکرده بودم.

کنتس صورتش را با دست‌هایش مخفی کرد و مدتی خاموش ماند. مشغول دعا خواندن بود. سرانجام چنین گفت:

- هرگاه نظر مرا بخواهید، صلاح نمی‌دانم با تقاضای او موافقت کنید. مگر نمی‌بینم چقدر رنج می‌برید و چگونه از زخم‌تان خون می‌چکد؟ فرض کنیم شما وجود خودتان را اساساً در نظر نگیرید ولی نتیجه این ملاقات چه خواهد بود؟ برای شما رنج نوینی به وجود خواهد آورد و بار دیگر کودک را ناراحت خواهد کرد. هرگاه این زن هنوز از احساسات بشری بهره‌ای داشته باشد خودش قبل از هرکس به زیان چنین ملاقاتی پی خواهد برد. خیر! من در این خصوص کمترین تردیدی را جایز نمی‌دانم و هرگاه اجازه دهید به همین مفهوم جواب او را بدهم.

چون کارنین سخنان او را تصدیق کرد، کنتس نامه‌ای به زبان فرانسه نوشت و بدین مضمون:

«خانم! تجدید خاطره شما در ذهن پسران ممکن است وی را با سؤالاتی مواجه کند که پاسخ دادن به آن‌ها بدون وادار کردن کودک به ابراز خصومت نسبت به موجودی که می‌بایستی برای وی جنبه تقدس داشته باشد امکان‌پذیر نگردد. بنابراین امیدوارم به علت مخالفت شوهرتان که منطبق با اصول و روح مسیحیت است پی برید. از خدای متعال برای شما طلب بخشایش می‌کنم.»
«کنتس لیدی»

این نامه هدف نهایی کنتس را تأمین کرد زیرا قلب (آنا) را به کلی جریحه‌دار ساخت.

برعکس آلکسی آلکساندروویچ با روح منقلب به خانه بازگشت. در تمام مدت روز نتوانست به کارهای خودش پردازد و از آن آرامش روح یک مرد مؤمن و مقدس که قلباً از آن بهره‌مند بود بار دیگر مستفیض گردد. البته فکر زنش که نسبت به او مرتکب چنین خیانتی شده بود نمی‌بایستی به هیچ‌روی آرامش روح

او را برهم زند زیرا وی به قول کنتس مانند یک مرد مقدس در مقابل زن جنایتکار رفتار کرده بود با این همه احساس ناراحتی شدیدی می‌کرد. آنچه را که می‌خواند درک نمی‌کرد و نمی‌توانست باقی‌ماندهٔ خاطرات دردناک گذشته را از ذهن بزدايد اشتباهات بزرگی را به خودش نسبت می‌داد: «چرا فی‌المثل پس از اعتراف (آنا) تنها از وی خواست که ظاهر را حفظ کند؟ چرا ورونسکی را به دوئل دعوت نکرد؟ آنگاه نامه‌ای که به همسرش نگاشت، عفو بیهوده‌اش، مراقبت از کودک بیگانه همه به یادش آمد و قلبش از فرط شرم‌ساری سوخت. حوادثی را که در گذشته بین آنان روی داده بود و حتی چگونگی خواستگاری از او را پس از مدت‌ها تردید و دودلی شرم‌آور و زننده تلقی کرد ولی در عین حال از خودش می‌پرسید: «آخر گناه من چیست؟» این مسئله خواهی نخواهی موضوع دیگری را به یادش می‌آورد و از خودش می‌پرسید: «پس ابلونسکی‌ها و ورونسکی‌ها و آن درباریان فربه چگونه زن می‌گیرند و ازدواج می‌کنند؟ آنگاه چهره‌های عده‌ای از این افراد نیرومند و متکی بر نفس که همواره توجهش را به خود جلب می‌کردند از مقابل دیدگانش رژه می‌رفتند. هرچه بیشتر تلاش می‌کرد این قبیل افکار را از ذهن بزدايد و به یاد آورد که هدف زندگی او در این دنیای فانی قرار ندارد و در این جهان روحش تنها باید لبریز از آرامش و عفو و بخشش باشد کمتر موفق می‌شد و احساس رنج بیشتری می‌کرد و این پندار در مغزش نیرو می‌یافت که شاید سعادت جاودانی خیالی خام بیش نباشد. با این همه بر این افکار تیره فائق آمد و به‌زودی آن صفا و آرامش روح را که در پرتو آن می‌توانست خاطرات نامطلوب را در طاق نسیان نهد باز یافت.

سرژ گلگون و با نشاط در آستانه روز تولدش از گردش بازگشت و به دربان بلنداندام کهن سال که ضمن لبخند زدن به او از بالا او را می‌نگریست و خفتان چنین‌دار او را از تن در می‌آورد گفت:

- خوب کاپیتونیچ! آیا آن کارمند زخم‌بندی شده امروز هم آمد؟ پدر او را پذیرفت؟

دربان درحالی‌که از خوشحالی چشمکی زد چنین گفت:

- آری! به محض اینکه رئیس دفتر رفت، ورود او را به پدرتان اعلام کردم اما بگذارید خفتان شما را از تن به درآورم.

اما آموزگار صربستانی که در مقابل در آپارتمان ایستاده بود چنین نهیب زد:

- سرژ! لیاستان را خودتان به درآورید!

سرژ با آنکه صدای آموزگارش را شنید بدان وقعی ننهاد و همچنان از کمر بند دربان گرفته و به دیدگان او نگاه می‌کرد. از او پرسید:

- آیا پدر تقاضای او را پذیرفت؟

دربان با سر پاسخ مثبت داد.

این کارمند که نواری به سر بسته بود علاقه سرژ و دربان را به خود جلب کرده بود. این هفتمین روز بود که برای دیدن پدرش می‌آمد. سرژ یک روز او را در راهرو ملاقات کرده بود درحالی‌که به دربان التماس می‌کرد وسیله ملاقات او را با آلکسی آلکساندروویچ فراهم کند زیرا درغیراین صورت چاره‌ای جز آن نخواهد داشت که با هفت فرزندش از گرسنگی جان دهد. از آن روز مقدرات مرد تیره‌بخت توجه کودک را کاملاً به خود جلب کرده بود.

سرژ پرسید:

- آیا خوشحال بود؟

- تصور می‌کنم زیرا تقریباً رقص‌کنان از اینجا رفت.

سرژ پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

- آیا برای من چیزی نیاورده‌اند؟

دربان با صدای آهسته و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت:

- آه! چرا آقا! از طرف کنتس بسته‌ای برای شما آورده‌اند.

- راستی؟ آن را کجا گذاشته‌اند؟

- (کرنی) آن را نزد پدرتان برد. تصور می‌کنم چیز زیبایی باشد.

- بزرگی آن چقدر بود؟ این قدر؟

- کوچک‌تر بود ولی خیلی زیبا می‌نمود.

- یک کتاب بود؟

- خیر! یک چیز دیگر بود.
در این هنگام دربان (واسیلی لوکیچ) آموزگار او را که نزدیک می‌شد نشان داد و گفت:
- حالا بروید! بروید! واسیلی لوکیچ شما را صدا می‌زند.
آنگاه به آرامی دست کوچک سرژ را که دستکش آن را تا نیمه درآورده بود از کمر بند خود دور کرد.
سرژ با همان خنده محبت‌آمیز و دلپذیر خود که همواره آموزگار خشن را نرم می‌کرد گفت:
- هم‌اکنون خواهم آمد واسیلی لوکیچ!
سرژ آن قدر قلبش لبریز از سرور و نشاط بود که دریغش آمد یک خبر خوش خانوادگی را که دختر برادر کنتس لیدی هنگام گردش در باغ تابستانی به وی داده بود از دربان پنهان دارد به‌ویژه برای آنکه خبر ملاقات کارمند مستمند با پدرش و رسیدن هدیه کنتس بیش‌ازپیش بر وجد و سرورش افزوده بود و چنین می‌پنداشت که در این روز دل‌انگیز همه‌کس می‌بایستی در شادی و سرور او شریک باشد و بنابراین از دربان پرسید:
- هیچ می‌دانی که پدر به دریافت نوار بزرگ سن آلکزاندرنوسکی مفتخر گردیده است؟
- البته که می‌دانم. عده‌ای برای تبریک به دیدن او آمدند.
- باید خیلی خوشحال باشد آیا چنین نیست؟
دربان با یک لحن جدی گفت:
- هرکس از اظهار لطف امپراتور خرسند می‌شود. نشان علامت آن است که شخص ابراز شایستگی کرده است.
سرژ به فکر فرورفت درحالی‌که همچنان به چهره دربان خیره می‌نگریست. با جزئیات این صورت به‌ویژه چانه‌اش که در میان ریش سفید طرفین صورتش مخفی بود آشنایی کامل داشت. هیچ‌کس جز سرژ که از پایین می‌توانست به خوبی صورت دربان را ورنه‌انداز کند متوجه این نکته نشده بود.
سرژ پرسید:
- دختر چطور؟ آیا او مدت زیادی است که به دیدن تو نیامده است؟
دختر دربان جزء دسته بالت (۲۸) بود.
دربان گفت:
- او از کجا فرصت می‌کند هفته‌ای یک‌بار به دیدن من بیاید؟ آنان نیز مانند شما درس دارند. حالا زود بروید! آقا در انتظار شماست.
سرژ در بازگشت به اتاق خودش، به جای آنکه شروع به انجام تکالیف خود کند، حدسیات خودش را درباره هدیه‌ای که برایش آورده بودند با آموزگارش در میان نهاد و چنین گفت:
- من تصور می‌کنم یک لوکوموتیو باشد. اما نظر شما چیست؟

اما تمام فکر (واسیلی لوکیچ) متوجه درس دستور زبان بود که می‌بایستی به سرژ قبل از ساعت دو [زمان ورود استاد] بیاموزد. کودک پشت میز کارش نشست و کتابش را به دست گرفت لکن ناگهان پرسید:

- به من بگوئید آیا نشانی بالاتر از نوار سن آلکزاندرنوسکی وجود دارد؟

هیچ می‌دانید که پدرم این نشان را گرفته است.

آموزگار پاسخ داد که نشان سن ولادیمیر بالاتر است.

سرژ پرسید بالاتر از سن ولادیمیر چه نشانی وجود دارد؟

- بالاتر از همه نشان سن آندره است.

- بالاتر از آن کدام نشان است؟

- نمی‌دانم.

- چطور شما هم نمی‌دانید؟

آنگاه سرژ پیشانی‌اش را در دست گرفت و غرق افکار درهم و برهم گردید. فکر می‌کرد که پدرش امیدوار به دریافت نشان‌های سن ولادیمیر و سن آندره نیز می‌باشد و در نتیجه نسبت به درس امروز چندان سخت‌گیری نخواهد کرد. سپس به خودش گفت هنگامی که بزرگ شد کاری خواهد کرد که شایستگی دریافت کلیه نشان‌ها حتی نشان بالاتر از سن آندره را که اختراع خواهند کرد به دست آورد و به محض اینکه نشان جدیدی به وجود آمد او لیاقت کسب آن را احراز خواهد کرد.

این افکار چنان او را به خود مشغول داشت که متوجه سیر زمان نگردید و چون ساعت درس دستور زبان فرا رسید، سرژ از پاسخ به سؤالات استاد دربارهٔ متمم‌های زمان و مکان و وصفی عاجز ماند و استاد را سخت نگران کرد. خود سرژ نیز بسیار متأسف شد. هرچه بیشتر می‌کوشید درسش را فراگیرد کمتر موفق می‌شد در حضور استاد باز هم تا اندازه‌ای مطالب را درک می‌کرد زیرا بر اثر گوش دادن و ایمان به اینکه چیزی می‌فهمد تصور می‌کرد درس را درک می‌کند لکن به محض اینکه تنها می‌ماند نمی‌توانست به هیچ روی دریابد یک کلمه کوتاه و ساده‌ای مانند «ناگهان» قید وصفی است!

چون میل داشت بوسیله‌ای دل استادش را به دست آورد، لحظه‌ای را که وی مشغول تجسس چیزی در کتاب بود انتخاب کرد و پرسید:

- میخائیل ایوانیچ! راستی روز تولد شما چه روزی است؟

- بهتر است به فکر کار خودتان باشید. برای یک شخص فهمیده روز تولد چه اهمیتی دارد؟ آن هم روزی مانند روزهای دیگر است که باید صرف کار کردن گردد.

سرژ با دقت استادش را نگریست و ریش کم و عینک او را که بر روی بینی‌اش پایین آمده بود ورنده‌ای کرد و غرق در چنان افکار عمیقی گردید که کلمه‌ای از بقیه درس را درک نکرد. از لحن پاسخی که استاد به پرسش او داد، به نظرش چنین می‌آمد که محال است او راست گفته باشد.

از خودش چنین پرسید:
- آخر چرا گویی همه آنان باهم قرار گذاشته‌اند که به من ملالت‌آورترین و
بیهوده‌ترین مطالب را بگویند؟ این مرد چرا مرا از خود دور می‌کند و دوستم
ندارد؟
کودک با غم شدیدی از خود این سؤال‌ها را می‌کرد بدون آنکه پاسخی برای
آنها بیابد.

۲۷

پس از درس استاد نوبت به درس پدر رسید. سرژ در انتظار ورود آلکسی
آلکساندروویچ با چاقویش بازی می‌کرد و بیش‌ازپیش در دریای افکارش غرق
می‌شد.

یکی از سرگرمی‌های مطبوع او به‌هنگام گردش تجسس مادرش بود. با وجود
تلقین‌های کنتس و پدرش اساساً به مرگ و به‌ویژه به مرگ مادرش هیچ‌گونه
ایمانی نداشت و به همین‌جهت در روزهای اول بعد از حرکت (آنا) هر زن
بلنداندام و دل‌انگیز و سیاه‌مویی را می‌دید با مادرش اشتباه می‌کرد و قلبش
لبریز از محبت می‌شد و چون به اشتباه خود پی می‌برد، در سینه‌اش احساس
تنگی می‌کرد و قطرات اشک دور چشمانش حلقه می‌زد. او انتظار داشت که
یکی از این زنان به وی نزدیک شود و توری صورت خود را بردارد و او بتواند
چهره مادرش را مشاهده کند و بار دیگر مادرش به او لبخند بزند و او را
ببوسد و مانند گذشته نوازش مطبوع دست او را احساس کند و عطر دلنشین
زلفانش را استشمام نماید و از فرط ذوق و شادی اشک از دیدگانش سرازیر
شود، درست مانند آن شبی که مادرش او را غلغلک می‌داد و آن‌قدر خندید که
اشک از دیدگانش جاری شد و دست مرمگون مادرش که پوشیده از انگشتر
بود گاز گرفت.

اندکی بعد که مستخدمه کهن‌سال برحسب تصادف به وی گفت مادرش زنده
است، پدرش و کنتس به وی گفتند که با این‌همه مادرش برای او حال مرده‌ای
را دارد زیرا به بدی گراییده است. اما سرژ این سخنان را باور نکرد زیرا به
مادرش سخت علاقه‌مند بود و همچنان در انتظار دیدن او به سر می‌برد و در
همه‌جا به جستجوی او بود. آن روز در باغ تابستانی زنی را که توری
بنفشه‌ای‌رنگی به صورت داشت مشاهده کرد و هنگامی که دید او نیز همان
راهی را پیش گرفته که او طی می‌کرد قلبش به تپش درآمد لکن متأسفانه آن
زن زود ناپدید گردید. اینک این منظره خاطره مادر را در ذهن سرژ بیش از هر
موقعی زنده کرده بود و با دیدگان درخشانی در عالم رؤیا فرورفته و مستقیم
جلو خود را نگاه می‌کرد و با چاقو می‌زیش را می‌تراشید.

واسیلی لوکیچ او را از این دنیای بی خبری به در آورد و گفت:
- اینک پدر شما می آید!

سرژ از صندلیش برخاست و دست پدرش را بوسید و کوشید بر چهره او آثار خرسندی و سرور به مناسبت گرفتن نشانش را تشخیص دهد.
آلکسی آلکساندروویچ از فرط خستگی بی درنگ بر یک صندلی راحت جای گرفت و کتاب انجیل کهنه ای را گشود و از سرژ چنین پرسید:
- آیا گردش خوبی کردی؟

با اینکه او مکرر به سرژ گفته بود که هر مسیحی حقیقی باید جزییات تاریخ مقدس را بداند، برای درس دادن به سرژ پیوسته ناگزیر بود که به کتاب مقدس مراجعه کند و سرژ از این موضوع آگاهی داشت.
سرژ درحالی که از پهلوی صندلی خود نشسته و با وجود اخطارهای مکرر بر روی آن تکان می خورد چنین گفت:

- آری پدر! خیلی تفریح کردم. من (نادیا) را دیدم و او به من گفت: نشان تازه ای به شما داده اند (نادیا دختر برادر کنتس بود که نزد او زندگی می کرد). شما باید خیلی خوشحال باشید.
آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- قبل از هرچیز لطفاً بر روی صندلی این طور تکان نخور و بعد این نکته را همواره به خاطر داشته باش آنچه برای ما پرارزش و گرامی است خود نفس است و نه پاداشی که از آن عاید ما می گردد. من باید این حقیقت را به تو بفهمانم هرگاه تمام توجه تو فقط معطوف به پاداش باشد، کار به نظرت رنج آور خواهد آمد لکن هرگاه تو کار را برای خدمت دوست داشته باشی خود کار پاداش تو را خواهد داد.

در این هنگام آلکسی آلکساندروویچ به یاد آورد که آن روز با امضای صدور هیجده نامه مختلف هیچ گونه پاداشی جز انجام وظیفه منظور نداشت.

چشمان سرژ که از فرط محبت و شغف می تابید در مقابل نگاه پدرش ناگهان پوشیده از پرده تاریکی شد. چنین احساس می کرد پدرش با به کار بردن این لحن مخصوص به هنگام صحبت کردن با او چنین می پنداشت که او یکی از آن کودکان خیالی است که در کتابها وصفشان آمده است و حال آنکه یقین داشت او هیچ گونه تشابهی به این کودکان فرضی ندارد. بنابراین برای آنکه رضایت پدرش را کسب کند چاره ای جز آن نداشت که نقش یکی از این کودکان کتابی را بازی کند.

پدرش گفت:

- امیدوارم که منظورم را درک می کنی.

سرژ بی درنگ شروع به ایفای نقش خود کرد و گفت:

- آری پدر.

درس سرژ عبارت بود از: «از حفظ خواندن چند آیه انجیل و تکرار فصل های

اول کتاب عهد عتیق.»

از برخواندن آیه‌های انجیل تقریباً به وضع رضایت‌بخشی ادامه داشت لکن ناگهان سرژ مشاهده کرد که استخوان پیشانی پدرش در نزدیکی شقیقه‌هایش تقریباً یک زاویه قائمه تشکیل داده است و این نکته چنان توجهش را به خود جلب کرد که حواسش پرت شد و بر اثر تکرار یک کلمه مرتکب اشتباه گردید و پایان یک آیه را در آغاز آیه دیگر ذکر کرد و آلکسی آلکساندروویچ چنین نتیجه گرفت که پسرش چیزی نمی‌فهمد و از این لحاظ سخت برآشفته و جبین درهم کشید و شروع به توضیح دادن مطالبی کرد که مکرر گفته بود ولی با همه سادگی و روشنی به ذهن سرژ فرو نمی‌رفت، درست مانند همان کلمه «ناگهان» که کودک نمی‌توانست دریابد چرا «قید وصفی» است.

سرژ با چهره مضطربی به پدرش خیره شد. تمام توجهش معطوف به یک موضوع بود: «آیا پدرش برطبق معمول از او خواهد خواست توضیحاتی را که قبلاً داده بود تکرار کند؟ این ترس مانع از آن بود که گفته‌های پدرش را درک نماید. اما آلکسی آلکساندروویچ بی‌درنگ به درس تاریخ مقدس پرداخت. سرژ خود حوادث را خوب شرح داد لکن موقعی که خواست توضیح دهد برخی از این حوادث مقدمه چه پیشامدهایی در آینده هستند نتوانست مطلب خود را بیان کند و با اینکه یک‌بار برای همین درس تنبیه شده بود مجدداً اشتباه کرد. حساس‌ترین لحظه هنگامی بود که می‌بایستی فهرست اسامی بزرگان قبل از توفان نوح را بیان کند. کاملاً خود را باخت و شروع به تراشیدن میز و تکان خوردن بر روی صندلی کرد. او تنها نام (هنوخ) را به یادداشت زیرا از میان قهرمانان تاریخ مقدس نسبت به او مخصوصاً علاقه خاصی در دل می‌پرورید و صعود او به آسمان یک رشته افکار را در ذهنش به‌وجود آورده بود که کاملاً حواس وی را به خود معطوف داشته بود. دراین‌هنگام به زنجیر ساعت پدرش و یک تکه نیمه باز جلیقه او خیره می‌نگریست.

با اینکه راجع به مرگ بارها با وی سخن گفته بودند هرگز آن را باور نمی‌کرد. او نمی‌توانست تصدیق کند کسانی که مورد محبت و علاقه وی بودند روزی ناپدید گردند یا اینکه خودش رخت از این جهان بریندد. با این‌همه همین فکر باورنکردنی و درک نشدنی مرگ از طرف اشخاص مورد اعتماد او تأیید می‌گردید. فی‌المثل مستخدمه پیر برخلاف میل خود اعتراف می‌کرد که همه مردان می‌میرند. پس دراین‌صورت چرا (هنوخ) نمرد؟ چرا افراد دیگری مانند او شایستگی صعود به آسمان را ندارند؟ بدجنس‌هایی که (سرژ) به آنان علاقه نداشت ممکن بود بمیرند لکن دیگران مانند (هنوخ) می‌بایستی از عمر جاودان بهره‌مند گردند.

پدرش گفت:

- خوب! نام این بزرگان را بگو.

- هَنُوخ، اَنُوس...

پدرش درحالی که از جای برخاست چنین گفت:

- این‌ها را که گفتی. سرژ! خیلی بد بود... اگر تو سعی نکنی آنچه را برای یک فرد مسیحی اساسی است فراگیری پس به چه درسی علاقه داری؟ من از تو راضی نیستم. آموزگارت از من ناراضی‌تر است و بنابراین چاره‌ای جز آن ندارم که تو را تنبیه کنم.

درحقیقت سرژ خوب تحصیل نمی‌کرد ولی از بسیاری کودکان که آموزگارش از آن‌ها به‌عنوان سرمشق یاد می‌کرد مستعدتر بود. اگر گاهی اوقات نمی‌خواست آنچه را به وی تدریس می‌کنند بیاموزد برای آن بود که نمی‌توانست و علت این عدم توانایی نیز نیازمندی روحش به چیزهایی غیر از موضوع تدریس آموزگار و پدرش بود. در سن نه سالگی هنوز کودکی بیش نبود لکن روح خودش را نیک می‌شناخت و همان‌طور که مژده از چشم مراقبت می‌کند او نیز از روحش در مقابل کسانی که می‌خواستند بدون کلید عشق و محبت بدان راه یابند دفاع می‌کرد. بر او خرده می‌گرفتند که میل به تحصیل ندارد و حال آنکه در آتش اشتیاق کسب دانش می‌سوخت و از کاپینوتیج و مستخدمه‌اش و نادیا و واسیلی لوکیچ هر روز معلومات گران‌بهای کسب می‌کرد.

بنابراین سرژ تنبیه شد بدین‌قرار که به وی اجازه ندادند به ملاقات (نادیا) برود. لکن این تنبیه به نفعش تمام شد زیرا واسیلی لوکیچ که سر ذوق بود طرز ساختن آسیاب‌های کوچک بادی را به وی آموخت. بعد از ظهر را صرف ساختن یک آسیاب بادی و مطالعه در طرز استفاده از آن برای گردش در فضا کرد. از خودش می‌پرسید آیا باید با تمام بدن بدان آویخت یا تنها به بال‌هایش چسبید؟ مادرش را بدین‌طریق برای مدتی کوتاه فراموش کرد لکن شب‌هنگام چون به بستر رفت، بار دیگر به فکر او افتاد و به‌زبان خودش از خدا خواست که مادرش را به او بنمایاند و فردا که روز تولدش است به دیدن او بیاید و قبل از آنکه به خواب رود به آموزگارش گفت:

- واسیلی لوکیچ! هیچ می‌دانید از خدا چه چیزی طلب کردم؟

- که بهتر تحصیل کنی.

- خیر!

- که اسباب‌بازی‌های بیشتری برایت بیاورند.

- خیر! شما نمی‌توانید حدس بزنید. یک معماست. هرگاه خدا دعایم را اجابت کرد به شما خواهم گفت. شما هنوز حدس نده‌اید؟

واسیلی لوکیچ برخلاف عادت همیشگی خود تبسمی کرد و گفت:

- خیر! شما به من خواهید گفت. درهرصورت بخوایید. می‌خواهم شمع را خاموش کنم.

- وقتی روشنایی نیست من بهتر آنچه را که در دعایم از خدا خواستار می‌شوم

می بینم.

آنگاه سرژ خندید و گفت:

- من تقریباً رازم را به شما گفتم.

چون تاریکی اتاق را فراگرفت، سرژ چنین احساس کرد که صدای مادرش را می شنود و او را نزدیک خودش می یابد، درحالی که با نگاه محبت آمیزی به او خیره می نگرد و او را نوازش می کند لکن بی درنگ آسیاب های بادی و یک یافت در مقابل دیدگانش مجسم شد و در سر کوچک او همه چیز درهم و برهم شد و خوابش برد.

ورونسکی و آنا در یکی از بهترین میهمانخانه‌های پترزبورگ اقامت گزیده بودند. ورونسکی در طبقه همسطح زمین و (آنا) به اتفاق کودک و دایه و مستخدمه‌اش در آپارتمان طبقه اول که شامل چهار اتاق بود مستقر شدند.

ورونسکی در همان روز ورودش به ملاقات برادرش رفت و برحسب اتفاق در آنجا مادرش را نیز که برای رسیدگی به کارهایش از مسکو آمده بود ملاقات کرد. مادر و زن برادرش از او مانند همیشه پذیرایی کردند و درباره چگونگی مسافرتش مطالبی پرسیدند و مانند دوستان مانوس به گفتگو پرداختند لکن هیچ اشاره‌ای به (آنا) نکردند. لکن فردای آن روز که برادرش به بازدیدش آمد موضوع (آنا) را مطرح کرد. (ورونسکی) از فرصت استفاده نمود و به وی فهمانید که رابطه او را با (آنا) باید به منزله ازدواج تلقی کند. چون امید فراوان داشت که (آنا) بتواند از شوهرش طلاق بگیرد و جریان امور از لحاظ شرعی صورت مطلوبی یابد میل داشت که مادر و زن برادرش از مقاصد آنان آگاهی یابند. به همین جهت به برادرش چنین گفت:

- برای من اهمیت ندارد که مردم از رفتارم انتقاد کنند یا نکنند لکن هرگاه خانواده‌ام بخواهند روابط نیکویی با من داشته باشند لازم است احترام همسرم را رعایت کنند.

برادر ورونسکی که همواره به عقاید او احترام می‌گذاشت ترجیح داد که حل این مسئله بغرنج را به دیگران واگذار کند و بدون هیچ‌گونه اعتراضی به اتفاق ورونسکی نزد (آنا) شتافت. طی این مقالات ورونسکی از خطاب کردن «تو» به آنا خودداری کرد لکن به زن زیبا فهمانید که برادرش از روابط آنان آگاهی دارد و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی خاطرنشان ساخت که (آنا) همراه با او به املاکشان خواهد آمد.

ورونسکی با وجود تجربیاتی که از زندگی داشت مرتکب اشتباه عجیبی شده بود. وی که بهتر از هرکسی می‌بایستی بداند درهای اجتماع برای همیشه به رویش بسته شده است بر اثر افکار عجیب و غریبی چنین پنداشت جامعه خواهی نخواهی دست از خرافات و موهومات عهد عتیق برخواهد داشت و در هر صورت تحت تأثیر پیشرفت و ترقی عمومی قرار خواهد گرفت. (زیرا بدون آنکه خودش متوجه گردد طرفدار سرسخت هرگونه پیشرفتی شده بود). به خودش می‌گفت: البته به محافل رسمی نباید چندان امیدوار بود لکن قدر مسلم آن است که اعضای خانواده و دوستانم حسن تفاهم بیشتری سرانجام نسبت به من ابراز خواهند داشت.

برای آنکه آدمی بتواند مدت مدیدی چهار زانو بنشیند باید آزادی حرکت داشته

باشد درغیراین صورت، ناراحت خواهد شد و برحسب غریزه تمدد خواهد یافت. ورونسکی به یک چنین حالی گرفتار شده بود. اگرچه قلباً می‌دانست جامعه دیگر او را نخواهد پذیرفت با این همه امیدوار بود که عادات و رسوم تغییر یابد و جامعه نسبت به او روی خوش‌تری نشان دهد و به همین جهت دل به دریا زد و کوشید بار دیگر داخل اجتماع گردد. درهای جامعه بر روی او گشوده شد لکن در مقابل (آنا) بیش‌ازپیش مسدود گردید و درست مانند بازی «موش و گربه» دست‌ها از جلو او کنار می‌رفت و بلافاصله راه پیش رفتن (آنا) را مسدود می‌ساخت.

نخستین زنی که (ورونسکی) بار دیگر ملاقات کرد دختر عمویش (بتسی) بود. بتسی به محض دیدن او در نهایت وجد و سرور چنین فریاد برآورد:
- بالاخره! پس آنا کجاست؟ آه چقدر خوشوقتم! در کجا اقامت گزیده‌اید؟ خوب می‌دانم پس از مسافرتی مانند مسافرت شما، پترزبورگ چه اثر نامطلوبی در ذهنتان بخشیده است. آه! قطعاً در رم ماه عسل شیرینی را گذرانیده‌اید! کار طلاق به کجا کشید؟ آیا تمام شد؟ شور و هیجان (بتسی) هنگامی که دریافت کار طلاق هنوز به جایی نرسیده است فرونشست و ورونسکی کاملاً متوجه این تغییر حالت شد. بتسی گفت:

- خوب می‌دانم که مرا نکوهش خواهند کرد، با این همه به دیدن (آنا) خواهم آمد. شما مدت زیادی در پترزبورگ خواهید ماند؟
بتسی همان روز به دیدن (آنا) آمد لکن به کلی تغییر لحن داده بود. چنین می‌نمود که می‌خواهد شجاعت خود را به رخ آنا بکشد و وی را از میزان فداکاریش برای اثبات دوستی و محبتش به او آگاه کند. پس از آنکه ده دقیقه‌ای از اخبار روز سخن گفت از جای برخاست و هنگام خداحافظی چنین گفت:

- بالاخره نگفتید کار طلاق چه وقت پایان خواهد یافت؟ فرض کنید من وقتی به عقاید عمومی ننهادم و به ملاقات شما آمدم لکن مادام که شما ازدواج نکرده‌اید این نجیب‌نماهای متظاهر با رفتار سرد خودشان شما را خواهند آزد. اتفاقاً این روزها طلاق کار سهل و ساده‌ای است و زود انجام می‌گیرد. بنابراین شما روز جمعه حرکت خواهید کرد؟ خیلی متأسفم که تا آن روز نمی‌توانم به ملاقات شما بیایم.

همین لحن (بتسی) خوب می‌توانست دیدگان ورونسکی را بر چگونگی رفتار جامعه با آنان بگشاید با این همه خواست به آخرین آزمایش در نزد خانواده‌اش مبادرت ورزد. او البته هیچ‌گونه امیدی به مادرش نداشت زیرا وی در نخستین برخورد با (آنا) اگر چه سخت مجذوب او گردید با این همه اکنون برای آنکه راه پیشرفت پسرش را سد کرده و زندگیش را متزلزل ساخته بود نسبت به وی خصومت می‌ورزید. درعوض به (واریا) زن برادرش امید فراوان داشت و بر

آن بود که او از (آنا) احتراز نخواهد جست و ملاقات او و پذیرایی از او را در خانه خود امری ساده و عادی تلقی خواهد کرد و فردای ورودش به پترزبورگ چون او را تنها یافت خواسته قلبی خود را با وی در میان نهاد. (واریا) پس از آنکه سخنان او را کاملاً گوش کرد به وی چنین گفت:

- آکسی! تو می‌دانی چقدر به تو علاقه‌مند هستم و تا چه اندازه خود را مدیون محبت‌های تو می‌دانم اگر می‌بینی خود را کنار کشیده‌ام برای آن است که می‌بینم از وجودم هیچ‌گونه خدمتی به آنا آرکادیوونا ساخته نیست (او روی دو نام تکیه کرد). تصور نکنی که نسبت به رفتارش ایرادی دارم زیرا اگر من نیز به جای او بودم همان کار را می‌کردم.

آنگاه چون مشاهده کرد که چهره برادر شوهرش به تیرگی گرایید با لحن مؤدبانه‌ای چنین افزود:

- من قصد ندارم به هیچ‌روی داخل جزئیات شوم لکن باید حقایق را همواره آن‌گونه هست در نظر گرفت. تو میل داری من به دیدن (آنا) بروم و او را به خانه‌ام دعوت کنم و بدین‌طریق حیثیت او را در جامعه بازگردانم. اینک با نهایت صراحت می‌گویم که چنین کاری از من ساخته نیست. دختران من بزرگ شده‌اند و برای خاطر شوهرم ناگزیرم که با مردم زندگی کنم. فرض کنیم من به دیدن (آنا آرکادیوونا) بروم ولی در هر صورت نمی‌توانم به خانه‌ام دعوتش کنم و اگر هم دعوت کنم باید بکوشم با اشخاص دیگری که درباره او غیر از من فکر می‌کنند مواجه نگردد. بنابراین آیا در هر حال موجبات آزرده‌گی وی فراهم نخواهد شد؟ من خود را از بلند کردن او از زمین عاجز می‌یابم.

ورونسکی چون احساس کرد (واریا) آخرین سخن خود را گفته است با آشفتگی از جای برخاست و چنین گفت:

- من به هیچ‌روی گمان نمی‌کنم او افتاده باشد که اینک نیاز به بلند شدن داشته باشد. شخصیت و حیثیت او را به مراتب بالاتر از شخصیت صدها زنی می‌دانم که به خانه شما آمد و رفت می‌کنند.

(واریا) با لبخند اضطراب‌آمیزی گفت:

- ورونسکی! خواهش می‌کنم عصبانی نشو. من هیچ گناهی ندارم. ورونسکی با لحن افسرده‌ای گفت:

- من از تو هیچ گله‌ای ندارم و اینک از دو جهت رنج می‌برم زیرا احساس می‌کنم دوستی و مودت ما بدین‌طریق اگر از هم نگسلد دست‌کم لطمه شدید خواهد دید زیرا باید تصدیق کنی که پس از وضع...

آنگاه سخنان خود را ناتمام گذاشت و از او دور شد و چون از بیهودگی هرگونه اقدامی برای بازگشت به جامعه اطمینان حاصل کرد تصمیم گرفت خودش را در یک شهر بیگانه بپندارد و از هرگونه برخورد ناراحت‌کننده جدید اجتناب ورزد.

یکی از نکاتی که برایش بسیار دردناک بود ارتباط دادن نامش به نام آکسی

آلکساندروویچ بود. در همه جا نام (کارنین) را می شنید و او را ملاقات می کرد و یا اینکه دست کم در ذهن خود او را مجسم می ساخت درست مانند شخصی که انگشتش مجروح است و بیم آن دارد که در هر لحظه به چیزی برخورد. از طرف دیگر روش (آنا) بیش از پیش او را متعجب و ناراحت می کرد زیرا گاهی سخت خود را دلباخته او وانمود می کرد و زمانی نسبت به او رفتار سرد و خشم آلود و اسرار آمیزی ابراز می داشت. معلوم بود اندیشه های او را می آزارد لکن به جای آنکه متوجه ناراحتی های ورونسکی باشد و سعی کند با نیروی ادراک و تیزهوشی خود علل این ناراحتی ها را که قطعاً خودش را نیز می آزند درک کند چنین وانمود می کرد که تمام توجهش فقط معطوف به پنهان ساختن نگرانی ها و دلهره های خود است.

۲۹

(آنا) هنگام ترک ایتالیا، قبل از هر کار هدفش دیدن سرژ بود و هرچه به پترزبورگ نزدیک تر می شد و شغفش از امکان ملاقات با پسرش افزایش می یافت. چنین می پنداشت چون هر دو در یک شهر اقامت خواهند داشت ملاقاتشان امری ساده و طبیعی خواهد بود لکن به محض اینکه وارد پترزبورگ شد دریافت که این ملاقات چندان هم سهل و ساده نیست.

برای نیل به مقصود چه کند؟ نزد شوهرش برود؟ چنین حقی را برای خودش قائل نبود و گذشته از این بیم آن داشت که باعث سرشکستگی او شود. به آلکسی آلکساندروویچ نامه بنویسد؟ آن هم در یک چنین موقعی که می کوشید به کلی وجود این مرد را فراموش کند؟ در ساعات گردش (سرژ) در کمین او بنشیند و به یک ملاقات کوتاه و مختصر قناعت ورزد و درحالی که آن همه گفتنی داشت و می خواست صدها بوسه از او برباید و ساعت های متمادی نوازشش کند؟ مستخدمه کهن سال ممکن بود در این راه او را یاری کند لکن دیگر در خانه کارنین اقامت نداشت. (آنا) دو روز از وقت خود را بیهوده در راه تجسس او تلف کرد. روز سوم چون از رابطه کنتس لیدی با شوهرش آگاهی یافت تصمیم گرفت نامه ای به وی بنویسد گو اینکه اتخاذ این تصمیم برایش بسی دردناک بود. در این نامه به سخاوت و جوانمردی شوهرش متوسل شده بود زیرا چون از وی بزرگواری دیده بود چنین می پنداشت که آلکسی آلکساندروویچ این روش را تا آخر ادامه خواهد داد.

نامه رسان میهمانخانه که نامه او را برای کنتس لیدی برده بود بی رحمانه ترین و غیر مترقبه ترین پاسخ ها را برای وی آورد بدین معنی که به او اطلاع داد نامه اش اساساً جواب ندارد. چون چنین امری را باور نمی کرد، نامه رسان را بار دیگر احضار کرد و با نهایت شرمندگی سخنان او را در تأیید این خبر

غم‌انگیز استماع نمود. با این‌همه در دل تصدیق می‌کرد که حق به جانب کنتس است. درد درونیش بیشتر از آن جهت طاقت‌فرسا بود که نمی‌توانست آن را با هیچ‌کس در میان گذارد. یقین داشت حتی ورونسکی نیز از درک عواطف او نسبت به فرزندش عاجز خواهد بود و ملاقات او را با سرژ امری کم‌اهمیت تلقی خواهد کرد و با چنان لحن سردی از آن سخن خواهد راند که در دل او یک نوع خصومت ایجاد خواهد کرد و چون از هیچ‌چیز مانند خصومت ورزیدن به ورونسکی هراس نداشت تصمیم گرفت اقداماتش را برای دیدن فرزندش بر او پوشیده دارد.

در تمام مدت روز برای یافتن راه دیگری به منظور دیدار فرزندش بر مغز خود فشار آورد و سرانجام تصمیم گرفت که به‌طور مستقیم نامه‌ای به شوهرش بنویسد. همزمان با اینکه شروع به نگارش نامه خود می‌کرد، پاسخ کنتس را برای او آوردند. آنا در مقابل خودداری کنتس از پاسخ دادن به نامه‌اش چندان اعتراضی نکرده بود لکن به محض اینکه پاسخ او را خواند و از خلال سطور آن نیش‌ها و اشاره‌های خصومت‌آمیز آن زن را تشخیص داد سخت برآشفته و به خودش چنین گفت:

- چه برخورد سردی! چه عمل ریاکارانه‌ای! عزم دارند احساسات مرا جریحه‌دار سازند و کودک را شکنجه دهند. هرگز به آنان چنین اجازه‌ای نخواهم داد. این زن هزار بار از من بدتر است. من دست‌کم دروغ‌گویی و ریاکاری نمی‌کنم.

به همین جهت بی‌درنگ تصمیم گرفت فردا که روز تولد سرژ بود نزد شوهرش برود و فرزندش را ملاقات کند حتی اگر برای نیل به این منظور ناگزیر به تطمیع خدمتکاران شود و بدین‌طریق به همه درد و غم‌هایی که او را احاطه کرده بود پایان بخشد. با شتاب به خریدن اسباب‌بازی پرداخت و نقشه خود را به قرار زیر طرح کرد: «سپیده‌دم قبل از آنکه آلکسی الکساندروویچ از خواب بیدار شده باشد به خانه او خواهد شتافت و مبلغی برای پرداخت انعام به دربان و پیشخدمت آماده خواهد داشت و بدون آنکه توری صورتش را بردارد و خود را بشناساند به بهانه اینکه از طرف پدر تعمیدی سرژ هدایایی آورده است و باید شخصاً بر روی رختخواب او بگذارد بالا خواهد رفت و به دیدار جگرگوشه‌اش نائل خواهد آمد. لکن راجع به آنچه که می‌بایستی به پسرش بگوید هرچه بیشتر می‌کوشید مطالبی بیابد کمتر موفق می‌شد.

فردا مقارن ساعت هشت (آنا) با کالسکه به طرف خانه قدیم خود روی آورد و در زد.

کاپیتونیچ Kapitonitich چون از پنجره زنی را که توری به صورت داشت در مقابل در حیاط یافت، به معاونش که نوجوانی بود و (آنا) او را نمی‌شناخت چنین گفت: «برو بین پشت در کیست؟ مثل آن است که خانمی است.» دربان هنوز لباس نپوشیده و تنها پالتویی به دوش و گالش‌هایی به پا داشت.

به محض اینکه جوان در را باز کرد (آنا) از آستینش یک اسکناس سه روبلی درآورد و زیر لب چنین گفت:

- سرژ... سرژ آلکسیچ!

آنگاه خواست به راه خود ادامه دهد. لکن کمک دربان پس از نگاهی به اسکناس او را در جلو در دوم نگاه داشت و پرسید:

- با چه کسی کار دارید؟

اما (آنا) مانند اینکه سخنان او را نمی شنود به وی پاسخی نداد. خود کاپیتونیچ چون متوجه ناراحتی زن ناشناس گردید از جایگاه خود به در آمد و (آنا) را داخل حیاط دعوت کرد و از او پرسید چکار دارد؟ (آنا) گفت:

- من از طرف شاهزاده (اسکوردوموف) برای دیدن سرژ آلکسیوویچ آمده‌ام. دربارن درحالی که با دقت بیشتری او را ورنداز کرد گفت:

- او هنوز بیدار نشده است.

(آنا) هرگز تصور نمی کرد منظره این خانه‌ای که نه سال در آن به سر برده بود این سان او را منقلب خواهد ساخت. خاطرات تلخ و شیرین ناگهان در ذهنش تجدید شد و فراموش کرد که برای چه به آنجا آمده است.

دربان درحالی که پالتوی خز او را از تنش به در می آورد گفت:

- لطفاً لحظه‌ای صبر کنید!

در این هنگام او را شناخت و در مقابل او تعظیمی کرد و گفت:

- خانم! تمنا دارم بفرمایید!

(آنا) سعی کرد سخنی بگوید لکن موفق نشد و نگاه ملتمسانه‌ای به دربان افکند و از پله‌ها بالا رفت. کاپیتونیچ با قد خمیده‌اش درحالی که با گالش‌های گشادش در هر قدم عقب می ماند، پشت او به دویدن پرداخت و کوشید خود را به او برساند. به او چنین گفت:

- شاید آموزگارش هنوز لباس نپوشیده باشد! اجازه بدهید او را خبر کنم.

(آنا) همچنان از پله‌ها که خوب می شناخت بالا می رفت بدون آنکه اساساً از سخنان پیرمرد چیزی درک کند.

دربان با اصرار می گفت:

- از اینجا! از سمت چپ... این بی نظمی را خواهید بخشید. سرژ اتاقش را تغییر داده است... لطفاً لحظه‌ای صبر کنید تا داخل اتاق را نگاه کنم.

سرانجام خود را به آنا رسانید و در بزرگی را باز کرد و ناپدید گردید و پس از لحظه‌ای بازگشت. آنا جلو در ایستاده بود.

دربان گفت:

- اینک او بیدار شده است.

درحالی که او صحبت می کرد (آنا) صدای خمیازه‌ای شنید و از همین خمیازه پسرش را شناخت و او را در مقابل خود یافت و درحالی که با شتاب داخل

اتاق می‌شد گفت:

- بگذارید داخل شوم! بگذارید داخل شوم.

در سمت راست در، کودکی با لباس خواب بر روی تختخواب نشسته و خمیازه می‌کشید لبانش بار دیگر بسته شد و لبخندی بر آن نقش بست و بار دیگر خواب‌آلود بر روی بالش افتاد.

زن پرشور درحالی‌که با ملاطفت به پسرش نزدیک شد گفت:

- سرژ کوچک خودم!

(آنا) در دوران فراق از پسرش هنگامی‌که سیل احساسات و عواطف مادری دلش را فرا می‌گرفت، پسرش را همواره در سن چهار سالگی یعنی در آن زمانی که بیش از هر سن دیگر به نظرش آرام و محبوب بود، در مقابل دیدگانش مجسم می‌کرد و اینک می‌دید او حتی شبیه به آن زمانی‌که او را ترک کرده بود نیست بلکه بزرگ‌تر و لاغرتر شده است. صورت او با موهای کوتاه به نظرش کشیده‌تر از سابق آمد. دست‌هایش چه بزرگ شده بود! خیلی تغییر کرده بود ولی همچنان خودش بود. شکل سر، لباس، گردن نیرومند و شانه‌های فراخش هیچ تغییر نکرده بود.

در نزدیک گوش کودک چنین تکرار کرد:

- سرژ کوچک خودم!

کودک بر روی آرنجش اندکی برخاست و سر خود را با موهای ژولیده‌اش به راست و چپ متوجه ساخت چنانچه گفتی عقب کسی می‌گردد و سرانجام دیدگان خود را باز کرد. مدت چند ثانیه با نگاه استفهام‌آمیزی به مادرش که بی‌حرکت نزدیک او ایستاده بود خیره نگریست و سپس از فرط خوشی و شغف چهره‌اش منبسط شد و دیدگان خود را بار دیگر بست و خویشتن را به آغوش مادرش افکند.

(آنا) درحالی‌که سیل اشک از دیدگانش جاری بود و قدرت تکلم از او سلب شده بود جگرگوشه‌اش را در میان بازوانش می‌فشرد و به زحمت زیر لب می‌گفت:

- آه! سرژ! فرزند دل‌بندم!

سرژ درحالی‌که بیش‌ازپیش در آغوش مادرش جمع می‌شد تا تمام بدنش از تماس آن بدن لرزان و مطبوع لذت برد گفت:

- آه! مادر!

با همان دیدگان نیم‌بسته سخت به مادرش چسبید. صورتش به گردن و سینه (آنا) می‌خورد و زن شوریده دل از احساس گرمای مطبوع و سکرانگیز این فرزند خواب‌آلود به جهان خلسه‌ای فرو می‌رفت.

سرژ درحالی‌که دیدگان خود را سرانجام گشود گفت:

- خودم می‌دانستم. امروز روز تولد من است. خودم می‌دانستم که تو خواهی آمد. هم‌اکنون از خواب بیدار خواهم شد.

لکن بار دیگر خواب بر او مستولی شد و بر روی تختخواب افتاد.
(آنا) با چشم او را می‌بلعید و می‌کوشید تغییری را که هنگام غیبتش در کودک حاصل شده است بسنجد. او به زحمت پاهایی را که این‌سان دراز شده بود و آن گونه‌های لاغر و آن موهای کوتاه را که حلقه حلقه شده و گردن او را درست در همان نقطه‌ای که او را دوست داشت ببوسد فرا گرفته بود تشخیص می‌داد. تمام بدن او را نوازش می‌کرد و بر صورت و موهایش مرتب بوسه می‌زد زیرا سیل اشک مانع از صحبت کردنش بود.

ناگهان سرش که این‌بار کاملاً بیدار شده بود از جای جست و چنین گفت:
- مامان! چرا گریه می‌کنی؟ آخر چرا گریه می‌کنی؟
اما خود کودک نیز احساس می‌کرد که قطرات اشک دیدگانش را فرا گرفته است.
آنا گفت:

- از فرط ذوق و شادی است عزیزم! آخر مدت مدیدی بود که تو را ندیده بودم!

آنگاه درحالی که سرش را برگردانید تا اشک‌هایش را مخفی کند چنین افزود:
- اما دیگر تمام شد. گریه نخواهم کرد.

سپس چون اندکی آرامش خود را باز یافت به پسرش چنین گفت:
- موقع آن است که لباس را بپوشی.

آنگاه بدون آنکه دست‌های کودک را رها کند در نزدیکی تختخواب بر روی یک صندلی که لباس‌های کودک بر آن قرار داشت نشست و چنین گفت:

- چطور تو بدون من لباس می‌پوشی؟... چطور...
او می‌خواست به لحن ساده و نشاط‌انگیزی سخن گوید ولی موفق نمی‌شد و

چون اشک بر دیدگانش چیره شد بار دیگر سرش را برگردانید.
سرش گفت:

- من دیگر با آب سرد شستشو نمی‌کنم زیرا پدر ممنوع کرده است. آیا واسیلی لوکیچ را دیدی؟ هم‌اکنون خواهد آمد. اما تو بر روی لباس‌های من نشسته‌ای.

آنگاه قهقهه‌ای زد و آنا به او نگریست و لبخند زد.
سرش با مشاهده این لبخند گفتی بهتر پیشامدی را که اینک برای او روی داده

درک کرده است زیرا بار دیگر خود را به آغوش مادرش انداخت و گفت:
- آه! مادر عزیزم!

سپس درحالی که کلاهش را برمی‌داشت گفت:
- این کلاه را از سرت بردار.

و چون مادرش را با سر برهنه دید موهایش را چندبار بوسید.
(آنا) از او پرسید:

- راجع به من چه فکر می‌کردی؟ آیا می‌پنداشتی که مرده‌ام؟

- هرگز چنین تصویری نکرده‌ام.
- آه عزیزم! هیچ تصور نکرده‌ای.
سرژ همچنان جمله مورد علاقه خودش را تکرار می‌کرد: «خودم می‌دانستم!
خودم می‌دانستم!»
آنگاه دست مادرش را که موهایش را نوازش می‌کرد گرفت و کف آن را بر
دهان کوچکش تکیه داد و آن را غرق بوسه ساخت.

۳۰

در این اثنا (واسیلی لوکیچ) احساس ناراحتی و تردیدی شدید می‌کرد. او اطلاع یافته بود زنی که فرا رسیدنش در این موقع روز به نظرش عجیب آمده بود مادر سرژ است، مادری که شوهرش را ترک گفته بود و (واسیلی) او را به هیچ‌روی نمی‌شناخت زیرا او پس از رفتن (آنا) برای مراقبت در تعلیم و تربیت سرژ استخدام شده بود. اینک از خودش می‌پرسید آیا بهتر است داخل اتاق گردد و یا آنکه آلکسی آلکساندروویچ را از ماجرا آگاه سازد؟ پس از تفکر زیاد چنین نتیجه گرفت بهتر است به وظیفه خودش عمل کند و در ساعت معمول بدون توجه به شخص ثالثی حتی مادر سرژ همچنان بیدار شدن او را از خواب مراقبت نماید و به همین جهت در را باز کرد لکن هنگام ورود متوقف گردید زیرا منظره نوازش‌های متقابل مادر و فرزند، لحن صدایشان و اهمیت سخنانشان عقیده او را تغییر داد. سرش را به زیر افکند و آهی کشید و بار دیگر در را بست و درحالی که قطرات اشک دیدگان خود را پاک می‌کرد گفت: «ده دقیقه دیگر شکیبایی خواهم کرد!»

در این زمان جوش و خروش اضطراب‌آمیزی در میان خدمتکاران برپا شده بود. همه آنان می‌دانستند که کاپیتونیچ به خانم سابقشان اجازه ورود به خانه داده است و او اکنون در اتاق پسرش به سر می‌برد و نیز یقین داشتند که اربابشان هر بامداد پاسی از ساعت هشت گذشته به اتاق سرژ می‌رود و بنابراین لازم است به هر قیمت مانع ملاقات بین زن و شوهر گردید. (کرنی) پیشخدمت آلکسی آلکساندروویچ نزد دربان شتافت تا در این خصوص به تحقیق بپردازد لکن چون دریافت کاپیتونیچ شخصاً (آنا آرکادیوونا) را تا اتاق سرژ راهنمایی کرده است سخت به او پرخاش کرد. دربان سکوت شجاعانه‌ای پیش گرفته بود لکن چون پیشخدمت به وی گفت که ممکن است برای این بی‌احتیاطی اخراج گردد، از جا پرید و به (کرنی) نزدیک شد و با لحن تندی به وی چنین گفت:

- آری! اگر تو جای من بودی اجازه نمی‌دادی او داخل شود؟ پس از آنکه ده سال در خانه او خدمت کرده و از او جز سخن ملاطفت‌آمیز نشنیده بودی حالا

به او می‌گفتی: «لطفاً از این خانه خارج شوید!» آیا خیال می‌کنی خیلی سیاست‌مداری؟ برو به فکر آن باش که چگونه سر ارباب کلاه بگذاری و پالتوهای خز او را صاحب شوی! کرنی گفت:

- ای پیرمرد مردنی!

آنگاه به مستخدمه که در این هنگام سر رسید روی آورد و گفت:
- ماری ایفیموونا تو شاهد باش! او بدون اجازه و بدون خبر، خانم را داخل خانه کرده است و اینک الکسی آکساندروویچ او را در اتاق پسرش خواهد یافت. مستخدمه گفت:

- آه! چه بد شد! کرنی واسیلوویچ! شما به وسیله‌ای آقا را نگاهدارید تا من خانم را از ماجرا آگاه کنم و او را متقاعد به ترک اتاق نمایم.
هنگامی که مستخدمه وارد اتاق سرژ شد، کودک برای مادرش حکایت می‌کرد که چگونه (نادیا) و او هنگام سر خوردن از یک کوه یخ افتاده و سه بار معلق شده بودند. آنا آهنگ صدای پسرش را می‌شنید، به صورتش نگاه می‌کرد و به حرکات قیافه‌اش دقیق می‌شد و دست کوچکش را نوازش می‌کرد ولی چیزی از سخنان او نمی‌فهمید زیرا تمام توجهش معطوف به آن بود که باید برود. از یادآوری تلخی خدا حافظی با سرژ قلبش می‌لرزید. صدای پای واسیلی لوکیچ و سرفه معنی‌دار او و همچنین صدای قدم‌های مستخدمه پیر را می‌شنید لکن چون یارای تکان خوردن و صحبت کردن نداشت همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ماند.

مستخدمه در حالی که به (آنا) نزدیک شد شانه و دست‌های او را بوسید و گفت:
- آه! خانم عزیز، شما هستید؟ خدای رحیم برای آقای کوچولوی ما در روز تولدش سعادت بزرگی مقدر داشته است! اما هیچ می‌دانید که قیافه شما اساساً هیچ تغییر نکرده است؟
(آنا) که لحظه‌ای به خود آمد گفت:

- آه! ماری ایفیموونا! من تصور می‌کردم شما دیگر در اینجا اقامت ندارید.
- درست است! من به خانه دخترم رفته‌ام و تنها برای عرض تبریک عید تولد سرژ به اینجا آمده بودم.

پیرزن پاک‌دل شروع به گریستن کرد و بار دیگر دست خانم پیشین خود را غرق بوسه ساخت. سرژ در حالی که دیدگانش از فرط خوشحالی و سرور برق می‌زد با یک دست مادرش را و با دست دیگر دایه سابقش را چسبیده و پاهای عریان خود را به روی فرش می‌زد. ابراز محبت دایه عزیزش نسبت به مادرش او را غرق سرور کرده بود. به مادرش چنین گفت:
- مامان! او غالباً به دیدن من می‌آید و هر بار...

اما ناگهان چون دید دایه در گوش مادرش چیزی گفت و آثار اضطراب آمیخته به شرم در چهره مادرش نمایان گردید سخنش را قطع کرد و مبهوت ماند. آنا

به پسرش نزدیک شد و بدون آنکه بتواند کلمه «خداحافظ» را بر زبان راند به وی چنین گفت:

- عزیزم!

اما کودک از مشاهده چهره او حقیقت تلخ را دریافت. زن زیبا تمام عواطف و احساسات مادری را در لبانش متمرکز ساخت و گفت:

- آه! کوتیک عزیز و نازنین خودم! تو مرا فراموش نخواهی کرد... تو... (کوتیک) نامی بود که (آنا) در دوران خردسالی سرژ برای او انتخاب کرده بود. (آنا) نتوانست جمله خود را به پایان رساند. بعداً چه مطالبی را به یاد آورد که می‌خواست به پسرش بگوید و در آن لحظه موفق نشد! اما (سرژ) همه چیز را درک کرد و فهمید مادرش به او علاقه فراوان دارد لکن موجودی تیره‌بخت است و نیز مفهوم آنچه را که دایه در گوش مادرش گفت درک کرد زیرا کلمات «همیشه پس از ساعت هشت...» را واضح شنیده بود.

او می‌دانست درباره پدرش صحبت می‌کردند و حدس زد که مادرش نمی‌بایستی با پدرش مواجه گردد. اما چرا بر چهره مادرش آثار اضطراب و شرم‌ساری نقش بسته بود؟ چنین وانمود می‌کرد که مادرش بدون ارتکاب هیچ‌گونه تقصیری از آمدن پدرش نگران است و برای خاطر چیزی که بر او مکتوم بود سرخ می‌شود. خیلی میل داشت دراین‌خصوص از مادرش توضیحی بخواهد لکن جرئت نکرد زیرا می‌دید که او رنج می‌برد. دلش به حال او سوخت و او را به سینه‌اش فشرد و گفت:

- ماما! حالا نرو! او به این زودی نخواهد آمد!

مادرش او را لحظه‌ای از خود دور کرد تا به او نگاه کند و دریابد آیا وی آنچه را به فکر داشت بر زبان راند؟ و چون چهره مضطرب کودک را دید دریافت که او از پدرش صحبت می‌کند و حتی به زبان نگاه از او می‌پرسد که نسبت به پدرش چه احساساتی باید داشته باشد؟ به همین جهت به او چنین گفت:

- سرژ عزیزم! او را دوست بدار! او از من بهتر است و من در مقابل او گناهکارم. وقتی بزرگ‌تر شدی خودت قضاوت خواهی کرد. کودک درحالی‌که از روی یأس و نومیدی سرشک از دیدگان جاری ساخت گفت:

- هیچ‌کس از تو بهتر نیست.

سپس به شانه‌های مادرش آویخت و با تمام قوت بازوان ظریف و لرزان او را بر سینه خود فشرد.

(آنا) که مانند کودکی گریه می‌کرد زیر لب می‌گفت:

- عزیزم! عزیزم!

در این هنگام واسیلی لوکیچ داخل شد و از نزدیک در دیگر نیز صدای پا به گوش رسید و دایه وحشت‌زده کلاه (آنا) را به او داد و آهسته گفت:

- او دارد می‌آید.

سرژ خود را به روی تختخواب افکند و صورتش را با دست‌هایش مخفی ساخت و شروع به گریستن کرد (آنا) دست‌های او را کنار زد و بار دیگر گونه‌های اشک‌آلود او را غرق بوسه ساخت و با قدم‌های تند از اتاق خارج شد. آلکسی آلکساندروویچ به او برخورد و به محض دیدن او توقف کرد و سرش را به زیر افکند.

با اینکه (آنا) چند لحظه پیش به پسرش اعتراف کرد که پدرش به مراتب از او بهتر است، به محض اینکه نگاه تندی به شوهرش افکند، در دل یک احساس عداوت و تنفر نسبت به همسرش احساس کرد و به همین جهت توری صورت خود را پایین کشید و دوان‌دوان از خانه آلکسی آلکساندروویچ خارج شد. بر اثر شتاب‌زدگی اسباب‌بازی‌هایی را که شب پیش با آن‌همه عشق و افسردگی برای پسرش انتخاب کرده بود در کالسکه جا گذاشته و ناگزیر آن‌ها را به میهمانخانه باز گردانید.

با اینکه (آنا) از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدار پسرش را در دل می‌پروراند و خود را از هر حیث آماده برای این ملاقات کرده بود هرگز انتظار نداشت دیدن سرش تا این اندازه موج احساسات و عواطف را در قلبش به جوش آورد. چون به میهمانخانه بازگشت تا مدتی مبهوت ماند که به چه علت خود را در آنجا می‌یابد؟ سپس به خودش گفت: «اینک همه چیز پایان می‌پذیرد و بار دیگر خود را تنها می‌یابم!» بدون آنکه کلاهش را از سر بردارد بر روی یک صندلی نزدیک بخاری نشست و به یک ساعت برنجی که بر روی طاقچه‌ای بین دو پنجره قرار داشت خیره شد و غرق در افکار خود گردید.

زن خدمتکار فرانسوی که با خودش از خارجه آورده بود از وی راجع به لباس کسب تکلیف کرد. آنا دچار تعجب شد و پاسخ داد: «بعداً.» پیشخدمت نیز که اجازه آوردن صبحانه خواست همان پاسخ را دریافت داشت.

دایه ایتالیایی بنوبه خود وارد شد و دختر خردسال را که تازه لباس پوشانیده بود نزد مادرش آورد. کودک دل‌انگیز به محض مشاهده مادرش به او لبخند زد و درست مانند یک ماهی که بال‌های خود را تکان می‌دهد لحظه‌ای دست‌های گوشتالوی خود را در هوا به حرکت درآورد و لحظه‌ای دیگر به چین‌های دامنش زد. چگونه (آنا) می‌توانست به این لبخند با لبخند متقابلی پاسخ ندهد و گونه‌های تر و تازه و بازوان کوچک عریان او را نبوسد و او را بر روی زانوهای خود ننشاند و انگشت خود را که کودک با فریادهای شادی به آن می‌چسبید در اختیار او نگذارد و لبش را به دهان او نزدیک نکند تا دخترک ملوس آن را در دهان خود بفشارد و بدین طریق به سبک خودش او را ببوسد؟ اما (آنا) ضمن انجام همه این کارها با نهایت تأسف احساس می‌کرد آن حسی که نسبت به این کودک دارد با آن عشق عمیق و سرشاری که قلبش را نسبت به پسر ارشدش لبریز کرده است فرق فراوان دارد. تمام عواطف و احساسات و آرزوهای ارضاء نشده خود را قبلاً بر پسرش متمرکز ساخته بود گو اینکه او فرزند مردی بود که زن زیبارو در دل عشق حقیقی نسبت به او احساس نمی‌کرد و حال آنکه دخترش که در غم‌انگیزترین شرایط دیده به این جهان گشوده بود از یکصدم محبت‌های او نسبت به سرش بهره‌مند نشده بود. گذشته از این دختر خردسال هنوز مظهر امیدواری‌هایی برای آینده بیش نبود و حال آنکه سرش برای خودش مردی بود که اینک از کشمکش احساسات و افکار آگاهی داشت و مادرش را می‌پرستید و احساسات او را درک می‌کرد و شاید هم باتوجه به سخنان و نگاه‌های چند لحظه پیش او می‌توانست درباره اقدامات او منصفانه قضاوت کند و اکنون چه از لحاظ روحی و چه از جهات

مادی از این فرزند دل‌بند جدا شده و هیچ درمانی هم برای مداوای این درد نمی‌یافت.

پس از آنکه دختر را به دایه‌اش داد و آن را مرخص کرد، مدال گردنش را که محتوی عکس سرژ تقریباً در همان سن خواهر کوچکش بود باز کرد و سپس از جای برخاست و کلاه خود را برداشت و آلبوم عکس‌ها را که بر روی میز قرار داشت باز کرد و چندین عکس سرژ را امتحان کرد تا آن‌ها را در سنین مختلف پسرش با هم مقایسه کند. از بهترین عکس سرژ که مورد علاقه فراوان (آنا) بود بیش از یکی نمانده بود. در این عکس سرژ با پیراهن سفید و لبان متبسم ولی جبین درهم کشیده بر روی یک صندلی نشسته بود. تشابه آن با سرژ بی‌نظیر بود. (آنا) با انگشت‌های فرزند و عصبی کوشید که عکس را از دوره‌اش درآورد ولی موفق نشد و چون قیچی در دسترس نداشت عکس دیگری را برحسب تصادف برداشت تا به وسیله آن عکس سرژ را از جای خود درآورد. این عکس اتفاقاً عکس ورونسکی بود که با موهای بلند و کلاه نرم در ریم برداشته بود. زن خسته دل چون نگاهش به عکس افتاد چنین فریاد برآورد: «آه! خودش است!» آنگاه به یاد آورد که عامل همه تیره‌بختی‌های او همین مرد است. آن روز اساساً به فکر او نبود و اینک نگاهی به این صورت مردانه و عالی‌جنابانه که آن‌همه عزیز و خودمانی می‌نمود بی‌اختیار موجی از عشق و احساسات را در قلبش به حرکت درآورد و بدون آنکه به خاطر آورد آنچه را که مربوط به پسرش بوده است از او مخفی داشته است با تأسف و ناراحتی از خودش پرسید:

- او کجاست؟ چرا مرا با این‌همه رنج و غم تنها گذاشته است؟
بی‌درنگ در پی او فرستاد و با قلبی نگران در انتظارش نشست تا با سخنان گرم و محبت‌آمیزش از شدت غمش بکاهد.

پیشخدمت به‌زودی بازگشت و گفت که کنت میهمان دارد و سؤال می‌کند آیا می‌تواند به اتفاق شاهزاده (ایاچوین) که تازه‌وارد سن پترزبورگ شده است به ملاقات او بیاید؟

آنا به خودش گفت: «او تنها به دیدن من نخواهد آمد. از دیشب پس از صرف شام او را ندیده‌ام و چون به اتفاق (ایاچوین) است نمی‌توانم چیزی به او بگویم.»

در این هنگام فکر دردناکی به مخیله‌اش خطور کرد و از خودش پرسید: «هرگاه او دیگر مرا دوست نداشته باشد چه خواهد شد؟»

حوادث چند روز گذشته را در ذهن خودش مرور کرد و در تأیید این فکر علائمی یافت. به محض ورودشان به سن پترزبورگ ورونسکی اصرار ورزیده بود که جدا از یکدیگر زندگی کنند. دیروز هم ناهار را با او صرف نکرده بود و اینک به اتفاق شخص دیگری به دیدن او می‌آمد چنانچه گفتمی بیم دارد تنها به او به گفتگو پردازد.

نمی‌توانست پیش بینی کند در صورتی که بی‌قیدی و رونسکی نسبت به او تأیید گردد بر او چه خواهد گذشت؟ فقط در نهایت آشفتگی به خودش چنین گفت: - هرگاه چنین چیزی صحیح باشد او موظف است که حقایق را به من اعتراف کند. آنگاه من وظیفه خودم را خواهم دانست.

این وحشت نزدیک به نومیدی هیجان شدیدی در او به وجود آورد. خدمتکارش را احضار کرد و به اتاق آرایش خود رفت و با نهایت دقت به تغییر لباس پرداخت چنانچه گفتی بازگشت دلباخته‌اش به عشق سوزان نخستین خود بسته به آرایش اوست. اما قبل از آنکه آماده گردد صدای زنگ طنین‌انداز شد. هنگامی که به اتاق پذیرایی بازگشت نگاهش نخست به نگاه (ایاچوین) برخورد. و رونسکی که غرق تماشای عکس‌های سرژ بود (آنا فراموش کرده بود آن‌ها را از روی میز بردارد) چندان شتابی برای نگاه کردن او به خرج نداد. زن زیبا درحالی که دست ظریف خود را در دست زمخت آن مرد غول پیکر نهاد چنین گفت:

- ما باهم سابقه آشنایی ممتدی داریم. سال گذشته یکدیگر را در مسابقات اسب‌دوانی دیدیم.

ایاچوین در مقابل (آنا) چنان احساس حیایی می‌کرد که صورت ناراحت او در مقابل هیکل بزرگ و نیرومندش تضاد شگفت‌انگیزی را به وجود می‌آورد. سپس (آنا) درحالی که با دیدگان درخشان خود نگاهی پر معنی به و رونسکی افکند، با شتاب عکس‌های پسرش را از دست او گرفت و گفت: - این‌ها را به من بدهید.

آنگاه به سخن گفتن با ایاچوین ادامه داد و چنین خاطرنشان ساخت: - آیا مسابقه‌های اسب‌دوانی امسال موفقیت‌آمیز بود؟ من به تماشای اسب‌دوانی رم در (کرسو) قناعت ورزیدم. سپس با لبخند مودت‌آمیزی چنین افزود:

- ولی می‌دانم شما به خارج از کشور علاقه ندارید من شما را خوب می‌شناسم و با اینکه کمتر شما را ملاقات می‌کنم از ذوق شما آگاهم. (ایاچوین) درحالی که قسمت چپ سبیلش را گاز می‌گرفت گفت: - بسیار متأسفم زیرا من معمولاً بد ذوق هستم.

پس از چند لحظه گفتگو، ایاچوین چون دید که و رونسکی به ساعت خودش نگاه می‌کند از آنا پرسید آیا قصد دارد مدت مدیدی در پترزبورگ بماند؟ آنگاه درحالی که کلاه نظامی خودش را برداشت، از جای برخاست و تعظیمی غرا در مقابل (آنا) کرد.

(آنا) درحالی که زیر چشمی به و رونسکی نگاه می‌کرد گفت: - تصور نمی‌کنم.

سپس (ایاچوین) به و رونسکی روی آورد و چنین خاطرنشان کرد: - پس در این صورت ما یکدیگر را نخواهیم دید! شام را کجا صرف خواهی کرد؟

آنا با لحن مصممی گفت:

- برای صرف شام به اینجا بیایید.

زن نگران مانند کلیه مواردی که به مناسبت موقعیت غیرطبیعی‌اش در مقابل شخص بیگانه‌ای ناراحت می‌شد سرخ شد و سپس چنین افزود:

- آشپزخانه میهمانخانه چندان رضایت‌بخش نیست ولی دست‌کم شام را با ورونسکی صرف خواهید کرد. او از کلیه دوستان هنگش بیشتر به شما علاقه دارد.

(ایاچوین) با لبخندی به ورونسکی نشان داد که آنا او را سخت مجذوب کرده است سپس گفت:

- با کمال میل.

(ایاچوین) آنگاه خداحافظی کرد و خارج شد. ورونسکی می‌خواست در پی او روان گردد. آنا پرسید:

- تو به همین زودی می‌روی؟

- من حتی دیر کرده‌ام.

سپس به ایاچوین چنین گفت:

- تو برو! من خودم را به تو می‌رسانم.

(آنا) دست او را گرفت و بدون آنکه چشم از او بردارد پیش خود فکر کرد که برای نگاهداشتن او چه می‌تواند بگوید. پس از لحظه‌ای گفت:

- صبر کن! من از تو سؤال دارم.

سپس درحالی‌که دست ورونسکی را به گونه‌اش فشرد چنین خاطرنشان کرد:

- آیا بد شد او را دعوت کردم؟

ورونسکی لبخندی زد و دست او را بوسید و گفت:

- بسیار کار خوبی کردی.

آنگاه درحالی‌که دست ورونسکی را در دست‌های خود می‌فشرد پرسید:

- ورونسکی! عقیده‌ات درباره من تغییر نکرده است؟ من دیگر طاقت ماندن در اینجا را ندارم، چه وقت حرکت خواهیم کرد؟

ورونسکی گفت:

- به‌زودی! به‌زودی! من هم خسته شده‌ام.

آنگاه دست خود را از دست زن پریشان به در آورد.

(آنا) با لحن رنجیده‌ای گفت:

- بسیار خوب برو.

سپس با شتاب از دلباخته‌اش دور شد.

هنگامی که ورونسکی به میهمانخانه بازگشت، (آنا) در آنجا نبود. به وی گفتند که اندکی پس از رفتن او (آنا) به اتفاق یک خانم از میهمانخانه خارج شده و نگفته بود که به کجا خواهد رفت. این غیبت غیرمترقبه و ممتد ورونسکی را به تشویش انداخت به‌ویژه هنگامی که به یاد آورد زن زیبا هنگام ملاقات او در حضور ایاجوین چهره ناراحتی داشت و به‌طور زننده‌ای عکس‌های پسرش را از دست او قاپیده بود و به همین جهت تصمیم گرفت در تالار به انتظار او بماند و از او درباره غیبتش توضیحی بخواهد. اما (آنا) به تنهایی بازنگشت بلکه یکی از عمه‌هایش [پیردختری به نام شاهزاده‌خانم ابلونسکی] که به اتفاق او به خرید رفته بود او را همراهی می‌کرد. آنا بدون آنکه به قیافه مضطرب و استفهام‌آمیز ورونسکی توجهی کند شروع به توضیح دادن در پیرامون خرید خود کرد لکن ورونسکی در دیدگان تابناک او که زیرچشمی او را می‌نگریست یک دقت متمرکزی تشخیص داد. او در سخنان و حرکات زن مضطرب آن لطف و عصبانیت دلپذیری را که تا چندی پیش او را سخت می‌ترسانید به‌خوبی مشاهده می‌کرد.

پس از لحظه‌ای به سالن کوچک که در آنجا میزی برای چهار نفر آماده شده بود روی آوردند. ناگهان به (آنا) اطلاع دادند که (توچکوویچ) فرستاده شاهزاده‌خانم بتسی تقاضای ملاقات دارد. شاهزاده‌خانم پیغام فرستاده بود که متأسفانه برای خداحافظی نمی‌تواند به میهمانخانه بیاید چون کسالت دارد و بنابراین از دوست خود تقاضا کرده بود که بین ساعت هفت و نیم و نه به ملاقات او رود. ورونسکی می‌خواست با چشمک به (آنا) بفهماند منظور (بتسی) از تعیین یک ساعت معین برای ملاقات آن است که در خانه او کسی دیگر غیر از خودش (آنا) را نبیند ولی (آنا) به او توجهی نکرد و با لبخند نامحسوسی به (توچکوویچ) چنین گفت:

- بسیار متأسفم که اتفاقاً بین ساعت هفت و نیم و نه آزاد نیستم.
- اما شاهزاده‌خانم خیلی ناراحت خواهند شد.
- من هم متأسف خواهم شد.
- شما قطعاً بی‌میل نیستید به اپرا برای شنیدن آواز (پاتی) بروید؟
- پاتی؟ بدفکری نیست. هرگاه بتوانم بلیت لژی به دست آورم قطعاً خواهم رفت.
- من می‌توانم یک بلیت برای شما تهیه کنم.
- بسیار از شما متشکر خواهم شد... اما آیا میل ندارید شام را با ما صرف کنید؟

ورونسکی آهسته شانه‌های خود را بالا برد. از طرز کار و روش (آنا) غرق

حیرت شده بود. چرا این پیر دختر را همراه خود آورده بود؟ چرا توچکوویچ را برای صرف شام نگاه داشت و مخصوصاً چرا یک بلیت لژ خواست آیا او با این وضعیت خاص صلاح بود در روزی که مخصوص میهمانان افتخاری است خود را در اپرا نشان دهد و با کلیه افراد طبقه اول سن پترزبورگ مواجه گردد؟ زن زیبا به نگاه تند (ورونسکی) با یکی از آن نگاه‌های پرمعنا که برای مرد جوان حکم معمایی را داشت پاسخ داد. هنگام صرف شام (آنا) که از هر حیث شاد و خندان به نظر می‌رسید از هر دو میهمان خود پذیرایی کرد و پس از صرف شام (توچکوویچ) برای تهیه بلیت لژ رفت و (ایاچوین) هم به اتفاق ورونسکی به طبقه پایین فرود آمد تا با هم اندکی صحبت کنند و سیگاری آتش زنند. پس از چند لحظه ورونسکی به اتاق (آنا) بازگشت و زن زیبا را در لباس شب ابریشمین با حاشیه مخمل یافت. توری دلفریبی نیز صد چندان بر زیبایی او افزوده بود.

(ورونسکی) درحالی که می‌کوشید از نگاه کردن به او اجتناب ورزد پرسید:
- آیا به راستی شما قصد رفتن به تماشاخانه دارید؟
(آنا) از اینکه ورونسکی او را نگاه نمی‌کرد سخت آزرده شده و چنین گفت:
- چرا شما با چنین چهره متوحشی از من سؤال می‌کنید؟ چه علت دارد که به اپرا نروم؟

چنین وانمود می‌کرد که مقصود ورونسکی را درک نکرده است.
ورونسکی درحالی که چهره خود را درهم کشید گفت:
- درست است! هیچ علتی ندارد!
آنا درحالی که همچنان وانمود می‌کرد جنبه تمسخر این جمله را درک نکرده است گفت:

- من هم همین نظر را دارم.
سپس بدون آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد دستکش ساقه بلند خود را بر دستش مرتب کرد.
ورونسکی چنانچه گفתי می‌خواهد او را از خواب گرانی بیدار کند، درست مانند همان مواقعی که شوهرش می‌کوشید او را به خود آورد چنین نهیب زد:
- آنا! محض رضای خدا! شما را چه می‌شود؟

- من هیچ منظور شما را درک نمی‌کنم.
- شما می‌دانید که رفتن به اپرا به صلاح شما نیست.
- چرا؟ من تنها نخواهم رفت. شاهزاده خانم (بارب) رفته است لباسش را عوض کند. او همراه من خواهد آمد.
ورونسکی از روی یأس و نومیدی شانه‌های خود را بالا برد. به او چنین گفت:
- اما آخر شما نمی‌دانید که...

اما زن زیبا سخن او را قطع کرد و پرخاش‌کنان چنین خاطر نشان ساخت:
- من هیچ چیز نمی‌خواهم بدانم. به هیچ روی از کاری که کرده‌ام پشیمان نیستم

و هرگاه بار دیگر مرا آزاد بگذارند همین کار را تکرار خواهم کرد. برای شما و من یک موضوع حائز اهمیت است و آن این است که بدانیم آیا یکدیگر را دوست داریم یا خیر؟ نظر بقیه پیشیزی برای من ارزش ندارد. چرا ما در اینجا جداگانه باید زندگی کنیم؟ چرا من هر جا که دلم می‌خواهد نباید بروم؟ سپس به زبان روسی و درحالی‌که یکی از آن نگاه‌های پرجذبه که ورونسکی هرگز درک نمی‌کرد به او افکند گفت:

- من تو را دوست دارم و هرگاه احساسات تو در مورد من تغییر نیافته باشد همه چیز برای من یکسان است.

ورونسکی چشمان خود را متوجه او ساخت و از زیبایی و لباس دلپذیری که از هر حیث درخور او بود خیره ماند لکن در آن لحظه این لطف و زیبایی بیش از هر چیز دیگر او را می‌آزرد.

ورونسکی با نگاه محبت‌آمیز و لحن ملتمسانه‌ای همچنان به زبان فرانسوی به وی چنین گفت:

- شما خوب می‌دانید که احساسات من نسبت به شما تغییرپذیر نیست ولی از شما خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم به اپرا نروید.

او تنها به نگاه ورونسکی دقیق شد و با لحن تندی گفت:

- من هم از شما تقاضا دارم توضیح دهید که برای چه نباید بروم؟

- برای اینکه این کار ممکن است برای شما...

ورونسکی جرئت نکرد جمله خود را تمام کند.

آنا گفت:

- هیچ نمی‌فهمم. ایاچوین مردی رسواکننده نیست و شاهزاده خانم بارب هم

هزار شرف به دیگران دارد... آه! او وارد شد!

۳۳

برای نخستین بار در دوران ارتباطشان ورونسکی نسبت به (آنا) یک حس نارضایتی نزدیک به خشم در دل احساس کرد. آنچه بیشتر او را برمی‌آشفته آن بود که نمی‌توانست با او گشاده سخن گوید و به او بفهماند که با این لباس و آرایش به اپرا رفتن آن‌هم به اتفاق شخص بدنامی مانند شاهزاده خانم بارب، نه تنها اعتراف به آن است که زنی سقوط یافته است بلکه عقاید عمومی را نیز به مبارزه می‌طلبد و برای همیشه از بازگشت به اجتماع چشم می‌پوشد.

به خودش می‌گفت: «او را چه می‌شود؟ چگونه به این نکات پی نمی‌برد؟» اما همزمان با اینکه خوی و رفتار وی در نظرش تنزل می‌کرد، در عوض بر میزان ستایش او نسبت به زیبایی آنا افزوده می‌شد.

چون به آپارتمان خود بازگشت، با چهره‌ای متفکر نزد (ایاچوین) نشست.

ایاچوین پاهای بلند خود را بر یک صندلی تکیه داده و نوشیدنی آمیخته به لیموناد می نوشید. ورونسکی نیز بدو اقتدا کرد.

(ایاچوین) درحالی که نگاهی به قیافه غمگین دوستش افکند گفت:

- می پرسی آیا اسب (لانووسکی) نیرومند است؟ او اسب بی نظیری است که به تو توصیه می کنم حتماً خریداری کنی. یالش خوش منظر است و سر و پاهایش نیز عالی است. به نظر من نظیر ندارد. ورونسکی گفت:

- بسیار خوب! دراین صورت او را خواهم خرید.

ورونسکی درحالی که راجع به اسب صحبت می کرد، از فکر (آنا) خارج نمی شد. به ساعت دیواری نگاه می کرد و گوشش سخت متوجه راهرو بود.

پس از لحظه ای پیشخدمت به ورونسکی چنین گفت:

- خانم آنا آرکادیوونا گفتند که به (اپرا) رفتند.

ایاچوین یک لیوان دیگر لیموناد نوشید و درحالی که تکمه های اونیفورم خود را می بست از جای برخاست و به وسیله لبخندی پرمعنی به ورونسکی نشان داد که علت ناراحتی او را می داند ولی هیچ اهمیتی بدان نمی دهد. به او چنین گفت:

- بسیار خوب! می رویم؟

ورونسکی با لحن افسرده ای خاطرنشان کرد:

- من نخواهم آمد.

- ایاچوین گفت:

- من قول داده ام و باید بروم خدا حافظ! هرگاه تو تغییر عقیده دادی می توانی از بلیت (کروسینسکی) استفاده کنی.

- خیر! من کار دارم.

ایاچوین درحالی که میهمانخانه را ترک می کرد به خودش چنین گفت:

- مسلم است! وقتی شخصی با زنش نسازد به طریق اولی با دیگری نخواهد ساخت.

ورونسکی چون تنها ماند شروع به پیمودن طول و عرض اتاق کرد از خود پرسید:

- ببینم! امروز نوبت کدام کارتهای اشتراک است؟ به طور قطع برادرم و همسرش و مادرم و کلیه خانواده های درجه اول پترزبورگ در اپرا حضور خواهند داشت... در این هنگام او داخل می شود و پالتو خز خود را از تن در می آورد و به اتفاق (توچکوویچ) و ایاچوین و شاهزاده خانم (بارب) در حضور عموم نمایان می گردد... پس من کجا هستم؟ آیا ترسیده ام و یا اینکه حق دفاع از او را به (توچکوویچ) سپرده ام؟ چکار احمقانه ای؟ سپس با حرکت مصممی گفت:

- آخر به چه علت مرا با این وضع مواجه می کند؟

این حرکت تعادل میز کوچکی را که سینی غذا و لیموناد بر روی آن قرار داشت برهم زد و رونسکی چون خواست میز را نگاهدارد کاملاً آن را واژگون ساخت و از فرط خشم لگدی به میز زد و زنگ به صدا درآورد و به پیشخدمتش که بی‌درنگ نمایان شد چنین نهیب زد:

- اگر میل داری نزد من بمانی بیشتر مراقب کارت باش! چرا زودتر نیامدی سینی را جمع کنی؟

پیشخدمت که به بی‌گناهی خود اطمینان داشت خواست در مقام دفاع از خود برآید لکن نگاه اربابش، بوی فهمانید بهتر است سکوت کند و به همین جهت پوزش خواست و بر روی فرش خم شد و شروع به جمع‌آوری لیوان‌های سالم و شکسته کرد.

ورونسکی گفت:

- این کار تو نیست. زنگ بزن گارسن هتل بیاید لباس‌های مرا هم آماده کن! ساعت هشت و نیم و رونسکی وارد اپرا شد. نمایش شروع شده بود. دربان پیر که پالتوی او را از تنش به در می‌آورد گفت:

- عالی‌جناب! برای پالتو نیاز به شماره نیست. تنها کافی است که (تئودور) را صدا بزنید.

به غیر از دربان در راهرو فقط دو پیشخدمت بودند که پالتوها را می‌گرفتند و از در نیمه‌بازی اپرا را گوش می‌دادند. صدای ارکستر به گوش می‌رسید و خواننده زنی می‌خواند. در باز شد تا پیشخدمتی خارج شود. جمله‌ای که خواننده می‌خواند توجه و رونسکی را به خود جلب کرد ولی نتوانست پایان جمله را بشنود زیرا در بسته شد. با این‌همه از صدای شدید کف زدن دریافت که خواندن آن قطعه تمام شده است. هنگامی که داخل تالار شد صدای جوش و خروش همچنان ادامه داشت. نور چلچراغ‌ها و چراغ‌های گاز همه‌جا را فرا گرفته بود. بر روی صحنه خواننده غرق در جواهرات با تبسم از تماشاچیان تشکر می‌کرد و به کمک خواننده مرد دسته‌های گل را که بر روی صحنه افکنده بودند گرد می‌آورد. سپس آقای که فرق سرش و موهای روغن‌زده‌اش جلب‌توجه می‌کرد درحالی‌که دست‌های خود را دراز کرده بود جعبه جواهری را به وی تقدیم کرد و عموم تماشاچیان چه در تالار و چه در لژ فریاد می‌کشیدند و دست می‌زدند و از جای برمی‌خاستند تا او را بهتر تماشا کنند. رئیس ارکستر پس از کمک در تسلیم هدایا به خواننده، کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد. و رونسکی چون به وسط ردیف ول رسید، نگاهی به پیرامون خود افکند. بدون آنکه هیچ‌گونه توجهی به صحنه و این جوش و خروش و این انبوه تماشاچیان با لباس‌های رنگارنگ که تالار را پر کرده بودند معطوف دارد. در لژها همان بانوان همیشگی و در صندلی‌های پشت لژ همان افسران معمولی و زنان با لباس‌های رنگارنگ و همان لباس‌های نظام و همان ردنگوت‌ها و در ردیف‌های آخر همان جمعیت یقه چرکین‌ها به چشم

می خوردند و در این تالار مملو از جمعیت چه در لژ و چه در ردیف‌های اول در حدود چهل نفری جای داشتند که طبقه ممتاز را تشکیل می‌دادند و درست مانند واحدهایی در بیابان لمیزرعی توجه بیننده را به خود جلب می‌کردند. ورونسکی نیز دقت خود را معطوف به این اشخاص کرد.

چون پرده اول به پایان رسید، ورونسکی قبل از آنکه به طرف لژ برادرش روی آورد، به سوی ردیف اول رفت زیرا (سریوخووسکی) که نزدیک سن ایستاده بود و پاشنه‌اش را به زمین می‌کوبید به محض دیدن او با لبخند محبت‌آمیزی وی را نزد خود خواند. هنوز (آنا) را ندیده بود ولی با توجه به سمت نشستن تماشاچیان حدس زد که باید در کجا نشسته باشد. بیشتر نگرانش ناشی از آن بود که مبادا به (کارنین) برخورد کند ولی خوشبختانه او آن شب به اپرا نیامده بود.

سریوخووسکی به وی چنین گفت:

- قیافه‌ات چقدر از قیافه یک نظامی دور شده است! به یک دیپلمات یا یک هنرمند بیشتر شباهت یافته‌ای!

ورونسکی درحالی‌که آهسته دروین خود را از جلد درمی‌آورد گفت:

- آری! به محض اینکه بازگشتم لباس غیرنظامی به تن کردم.

- از این لحاظ به تورشک می‌برم.

سریوخووسکی درحالی‌که دست به سردوشی‌اش برد چنین افزود:

- هر بار که به روسیه باز می‌گردم باور کن با اکراه این لباس را می‌پوشم. آزادی به همه چیز ترجیح دارد.

سریوخووسکی درحالی‌که دست به سر دوشی‌اش برد چنین افزود:

- هر بار که به روسیه باز می‌گردم باور کن با اکراه این لباس را می‌پوشم. آزادی به همه چیز ترجیح دارد.

سریوخووسکی از مدتی پیش از تشویق کردن (ورونسکی) به ادامه خدمت نظام مایوس شده بود لکن چون همچنان به وی علاقه داشت نسبت به او ابراز محبت فراوان کرد و چنین گفت:

- جای تأسف است که پرده اول آن را ندیدی.

ورونسکی فقط با یک گوش سخنان دوستش را می‌شنید زیرا با دوربین خود به دقت مشغول ورنانداز کردن لژهای بالکن بود. ناگهان سر (آنا) در میدان دید دوربین او نمایان گردید. چهره او مانند همیشه در میان توری متبسم و جذاب و پرغرور می‌نمود. نزدیک او خانمی که کلاه گردی به سر داشت و پیرمرد طاسی که افسرده به نظر می‌رسد نشسته بودند. (آنا) در جلو لژ پنجم در بیست قدمی او نشسته و سر خود را اندکی برگردانیده و با (ایاچوین) مشغول گفتگو بود. سروگردن، شانه‌های زیبا و فراخ، تابندگی دیدگان و چهره مرمرگونش ورونسکی را به یاد همان روزی می‌انداخت که او را در مجلس رقص مسکو دیده بود لکن آن احساساتی که زیبایی این زن در قلبش به وجود

می‌آورد، آن جنبه اسرارآمیز خود را از دست داده بود و با اینکه مرد جوان همچنان در زیر سلطه زیبایی خیره‌کننده وی قرار داشت، از اینکه او را تا این اندازه جذاب می‌یافت احساس یک نوع ناراحتی می‌کرد. با اینکه (آنا) به طرف او می‌نگریست شک نداشت که او را دیده است.

پس از یک دقیقه چون ورونسکی بار دیگر دورین خود را متوجه لژ ساخت، شاهزاده خانم (بارب) را مشاهده کرد که با چهره گلگون و به طور تصنعی می‌خندد و هر لحظه به طرف لژ مجاور برمی‌گردد. (آنا) بادبزن بسته خود را به لبه مخملی لژ می‌زد و به دور می‌نگریست و هویدا بود که میل ندارد به آنچه در لژ مجاور می‌گذرد توجه کند. (ایاچوین) نیز قیافه‌ای شبیه به موقع باخت در قمار داشت و با عصبانیت سیلش را گاز می‌گرفت و جبین درهم می‌کشید و نگاه‌های خشم‌آلودی به لژ دست چپ می‌افکند.

ورونسکی چون دورین خود را متوجه این لژ کرد مشاهده نمود (کارتاسف) و همسرش که با (آنا) و او سابقه‌آشنایی داشتند در آنجا هستند. خانم کارتاسف که زنی کوتاه‌اندام و لاغر بود مشغول پوشیدن پالتویی بود که شوهرش در پشت او نگاهداشته بود. صورتش پریده‌رنگ و ناراحت به نظر می‌رسید و مشخص بود با عصبانیت سخن می‌گوید. شوهرش که مردی فربه و طاس بود، می‌کوشید او را آرام کند دراثنایی‌که پیوسته به طرف (آنا) برمی‌گردید. هنگامی‌که زن لژ را ترک گفت، شوهر او لحظه‌ای توقف کرد و کوشید توجه (آنا) را به خود معطوف دارد تا به او سلام کند لکن زن زیبارو عمداً به او پشت کرده و سرگرم صحبت با (ایاچوین) بود که سر خود را با موهای کوتاهش به طرف او خم کرده بود و بنابراین کارتاسف بدون سلام کردن به (آنا) خارج شد و لژ خالی ماند.

ورونسکی بدون آنکه دریابد چه پیشامدی روی داده است مسلم می‌دانست که کسی به محبوبه‌اش توهین کرده است. از چهره (آنا) دریافت که از تمام قوای خودش استفاده می‌کند تا نقشش را به آخر برساند. گذشته از این او آرامش ظاهری خود را کاملاً حفظ کرده بود. کسانی‌که او را نمی‌شناختند و یا آنکه سخنان خشم‌آلود و یا برعکس ترحم‌آور دوستان سابق او را درباره دلیری و جسارت حیرت‌انگیز این زن به نمایان شدن با این آرایش خیره‌کننده و این زیبایی سحرآمیز در میان جمعیت نشنیده بودند، بدون شبهه نمی‌توانستند حدس بزنند وی درست مانند جنایتکاری که برای عبرت دیگران به معرض نمایش گذاشته شده است احساس شرم‌ساری می‌کند.

ورونسکی که سخت ناراحت شد، به لژ برادرش رفت تا شاید از آنچه روی داده بود اطلاعی کسب کند. به این منظور از قسمتی از سالن که در مقابل لژ (آنا) قرار داشت عبور کرد و هنگام خروج با فرمانده هنگ سابق خود مواجه شد که مشغول گفتگو با دوتن بود و چنین احساس کرد که نام کارنین را شنید و درعین حال مشاهده کرد که سرهنگ مخصوصاً او را به صدای بلند خواند و

چشمکی پر معنی به مخاطبانش زد. سرهنگ به او گفت:
- آه! ورونسکی! چه وقت به هنگ خواهی آمد؟ بدون اینکه به افتخار تو جشنی
ترتیب دهیم نخواهیم گذاشت از پترزبورگ بروی! تو همواره از ما خواهی بود!
ورونسکی در پاسخ گفت:

- من این بار فرصت نخواهم کرد. بسیار متأسفم.
آنگاه به سرعت از پله‌های لژ بالکن بالا رفت. مادر کهن سالش با گوشواره‌های
فولادین خود در لژ برادرش بود. (واریا) و شاهزاده خانم سوروکین جوان در
راهرو قدم می‌زدند. (واریا) چون برادرشوهرش را دید، شاهزاده خانم را نزد
مادر شوهرش برد و با حرارتی که ورونسکی کمتر در او دیده بود. شروع به
صحبت کردن از موضوع مورد علاقه ورونسکی کرد و چنین گفت:
- به نظر من بسیار کار پست و ناپسندی بود. خانم کارتاسف به هیچ روی حق
چنین اهانتی را نداشت.

خانم کارنین...

- آخر چه شده است؟ من هیچ اطلاعی ندارم.

- چطور؟ به تو چیزی نگفته‌اند؟

- تو می‌دانی که این مطالب آخر از همه به من می‌رسد.

- آیا در جهان زنی بدجنس‌تر از این خانم کارتاسف یافت می‌شود؟

- آخر چه کرده است؟

- او به خانم کارنین توهین کرد زیرا شوهرش از لژ خود با (آنا) صحبت کرده
بود. یگورا جریان را برای من نقل کرد. زن اهریمن صفت سخت به شوهرش
پرخاش کرده و پس از ادای سخنان توهین‌آمیزی نسبت به خانم کارنین لژ را
ترک گفته است.

دوشیزه سوروکین درحالی‌که در لژ را نیمه‌باز کرد گفت:

- کنت! مادرتان شما را صدا می‌زند.

مادرش با لبخند تمسخرآمیزی وی را ملاقات کرد و گفت:

- من در تمام این مدت در انتظار تو بودم. تو را اساساً نمی‌شود دید.

ورونسکی احساس کرد که مادرش نمی‌تواند خرسندی خود را به مناسبت
حادثه توهین به آنا مخفی دارد. به او گفت:

- سلام مامان! می‌آمدم از تو احوالپرسی کنم.

هنگامی‌که شاهزاده خانم سوروکین دور شد مادر ورونسکی به پسرش گفت:

- عجب! پس تو سراغ خانم کارنین نمی‌روی؟ امشب بیداد کرده است! همه
(پاتی) را فراموش کرده‌اند و توجه‌شان شش‌دانگ معطوف به او شده است.

ورونسکی با چهره آزرده‌ای گفت:

- مادر! من بارها از شما خواهش کرده‌ام در این خصوص با من صحبت نکنید.

- من آنچه را که همه می‌گویند تکرار می‌کنم.

ورونسکی پاسخ نداد و پس از مبادله چند کلمه شاهزاده خانم جوان به راهرو

بازگشت و در آنجا بی‌درنگ به برادرش برخورد. وی گفت:
 - آه آکسی! این خانم کارتاسف عجب زن پستی است! یک ابله تمام عیار
 است... من داشتم به دیدن خانم کارنین می‌رفتم. بیا با هم برویم.
 ورونسکی متوجه سخنان او نبود. با شتاب از پله‌ها پایین رفت. احساس
 می‌کرد که باید به اقدامی دست بزند ولی نمی‌دانست چه اقدامی؟ با اینکه از
 وضع دشواری که آن‌ا برای خودش و او ایجاد کرده بود سخت خشمگین بود در
 دل نسبت به او احساس ترحم شدیدی می‌کرد. درحالی‌که به طرف جایگاه آن‌ا
 روی آورد مشاهده کرد که (استرموف) به لژ تکیه داده و با آن‌ا مشغول گفتگو
 است. می‌گفت:
 - گویی خوانندهٔ مرد حقیقی دیگر وجود ندارد. نسلش از بین رفته است.
 ورونسکی در مقابل آن‌ا خم شد و دست استرموف را فشار داد.
 (آن‌ا) با لحنی که به نظر ورونسکی تمسخرآمیز آمد به دل‌باخته خود چنین گفت:
 - شما دیر رسیدید و بهترین صحنهٔ آن از چنگتان رفت.
 ورونسکی درحالی‌که نگاه تندی به او افکند چنین گفت:
 - من درمورد موسیقی قاضی خوبی نیستم.
 آن‌ا با تبسم گفت:
 - پس شما هم مانند شاهزاده ایاچوین هستید. او عقیده دارد که (پاتی) بیش از
 حد بلند می‌خواند.
 سپس درحالی‌که با دست کوچک خود که با دستکش بلندی پوشیده شده بود
 برنامه‌ای را که ورونسکی به او داد گرفت گفت:
 - متشکرم!
 اما ناگهان رنگ‌پریده از جای برخاست و به ته لژ رفت.
 پردهٔ دوم تازه شروع شده بود که ورونسکی مشاهده کرد لژ (آن‌ا) خالی است
 و به همین جهت با وجود اعتراض تماشاگران که سخت مشغول شنیدن آواز
 سولو بودند، از جای برخاست و تالار نمایش را ترک کرد و به میهمانخانه
 بازگشت.
 (آن‌ا) نیز باز گشته بود. ورونسکی او را در همان حالی که در تماشاخانه دیده
 بود یافت. او بر یک صندلی نزدیک دیوار نشسته و خیره به مقابل خود
 می‌نگریست. چون ورونسکی را دید بدون آنکه از جای خود تکان بخورد با
 بی‌قیدی نگاهی به او افکند.
 ورونسکی شروع به صحبت کرد و گفت:
 - آن‌ا...
 آن‌ا ناگهان از جای برخاست و درحالی‌که از فرط خشم اشک از دیدگانش
 جاری شد با لحن یأس‌آمیزی گفت:
 - همهٔ این‌ها تقصیر تو است!
 - من از تو خواهش کردم، التماس کردم که نروی... من می‌دانستم که تو

مواجه با وضع نامطبوعی خواهی شد.
- نامطبوع؟ منظورت دهشتناک است زیرا اگر صد سال زنده بمانم هرگز این حادثه را فراموش نخواهم کرد. او به من گفت که نزدیک من نشستن مایهٔ ننگ است.
- البته سخنان یک زن ابله معقول‌تر از این نخواهد بود ولی چرا شخص امکان شنیدن چنین سخنانی را به دست خودش فراهم کند.
- من از آرامش و خونسردی تو متنفرم... هرگاه مرا دوست می‌داشتی نمی‌بایستی به این کار وادارم کنی...
- آخر (آنا) دوست داشتن چه ارتباطی به این حادثه دارد؟
آنا با چهرهٔ وحشت‌زده‌ای گفت:
- آری! هرگاه همان‌طور که من تو را دوست دارم دوستم می‌داشتی! هرگاه همان‌طور که من رنج می‌برم تو رنج می‌پردی!
دل ورونسکی به حال زن آزرده سوخت و شروع به دفاع از محبوبه خود کرد زیرا می‌دانست این تنها وسیلهٔ آرام کردن اوست ولی قلباً از او آزرده شده بود. (آنا) برعکس از شنیدن سوگندهای وفاداری و سخنان عاشقانه ورونسکی که به نظر مرد جوان از حد ابتذال گذشته بود احساس لذت و شغف فراوان می‌کرد و به تدریج آرامش خود را باز می‌یافت.
فردای آن روز درحالی که کاملاً آشتی کرده بودند به طرف املاک (ورونسکی) حرکت کردند.

دالی تابستان را در (پوکروسکویه) نزد کیتی خواهرش به سر می‌برد. چون خانه‌اش در (ایرگوچو) رو به خرابی نهاده بود پیشنهاد لوین را برای اینکه به اتفاق فرزندانش تابستان را در املاک او بگذرانند پذیرفت. ابلونسکی نیز با این ترتیب بسیار موافق بود و از اینکه تنها گاهگاهی می‌توانست یا خانواده خود به سر برد بسیار تأسف می‌خورد و می‌گفت که کار زیاد مانع آنست از سعادت به سر بردن آن روزهای دلپذیر در کنار زن و فرزندانش بیشتر بهره‌مند گردد. علاوه بر ابلونسکی و خانواده‌اش و معلمه کودکانش، شاهزاده خانم پیر نیز که لازم می‌دانست دوران بارداری دخترش را مراقبت کند و همچنین (وارینکا) Varenka دوستی که (کیتی) در (سدن) پیدا کرد و به او قول داده بود پس از ازدواجش به دیدن او خواهد آمد، مهمان لوین بودند. با اینکه لوین از همه این اشخاص خوشش می‌آمد این نکته گاهی توجهش را به خود جلب می‌کرد که همه این اشخاص از دوستان و یا خویشاوندان همسرش بودند و از اینکه به قول خودش «عنصر چرباتسکی» در خانه‌اش بیش از حد بر «عنصر لوین» می‌چربید در دل احساس یک نوع تأسف می‌کرد. تنها کسی که از خانواده لوین به خانه او رفت و آمد می‌کرد سرژ ایوانوویچ بود که او نیز بیشتر به (کرنیچف) ها پیوستگی داشت تا به لوین...

خانه قدیمی که مدت مدیدی غیر مسکونی بود اینک حتی یک اتاق خالی نداشت. هر روز هنگام صرف ناهار شاهزاده خانم پیر میهمانان را می‌شمرد و برای آنکه از عدد نحس سیزده احتراز جوید غالباً ناگزیر می‌شد که یکی از نوه‌های خود را وادار کند در میز جداگانه‌ای غذا بخورد. از طرف دیگر کیتی نیز که کدبانوی با ذوقی از آب درآمده بود برای رضایت خاطر میهمانانش اعم از بزرگ و کوچک که هوای ییلاق سخت با طبعشان سازگار بود با دقت و مراقبت هرچه تمام‌تر به تأمین جوجه و مرغابی و بوقلمون می‌پرداخت. همه مشغول صرف ناهار بودند و کودکان نیز درباره قصد خود برای کندن قارچ به اتفاق معلمه خود و وارینکا بحث می‌کردند که سرژ ایوانوویچ نیز خود را داخل این بحث کودکانه کرد و همه میهمانان را غرق حیرت ساخت زیرا عموم آنان برای هوش و ذکاوت و دانش سرژ ایوانوویچ احساس احترام می‌کردند که به سر حد ستایش می‌رسید. وی به (وارینکا) روی آورد و چنین گفت:

- اجازه دهید من هم همراه شما بیایم. از این سرگرمی خیلی خوشم می‌آید.

وارینکا سرخ شد و گفت:

- با نهایت امتنان.

کیتی نگاهی با دالی رد و بدل کرد زیرا این پیشنهاد فکری را که از چندی پیش به مخیله‌اش خطور کرده بود تأیید می‌کرد و چون بیم آن داشت که سرژ ایوانوویچ متوجه نگاه او گردد بی‌درنگ با مادرش به گفتگو پرداخت.

پس از صرف ناهار سرژ ایوانوویچ درحالی‌که فنجان قهوه خود را به دست داشت بر لبه‌ی یکی از پنجره‌های سالن نشست و با برادرش به بحثی که هنگام صرف ناهار آغاز کرده بودند ادامه داد و درعین حال سخت مراقب آن دری گردید که کودکان می‌بایستی از آن خارج گردند. لوین هم در کنار او نشسته بود و کیتی نیز نزدیک شوهرش ایستاده و در انتظار پایان این گفتگو بود و چهره‌اش حکایت می‌کرد که چندان علاقه‌ای به این بحث ندارد.

سرژ ایوانوویچ درحالی‌که به کیتی لبخندی زد به لوین چنین می‌گفت:

- اگرچه پس از ازدواج تو خیلی بهتر شده‌ای ولی با این‌همه باز هم از دفاع برخی از اصول متناقض و پیش‌پاافتاده دست برنداشته‌ای.

لوین درحالی‌که نگاه تندی به زنش افکند و یک صندلی به او تعارف کرد گفت:

- کیتی تو هم نباید بایستی!

سرژ ایوانوویچ چون کودکان را دید که به طرف او می‌آیند چنین خاطرنشان ساخت:

- لوین راست می‌گوید. اما متأسفم که باید شما را تنها بگذارم.

(تانیا) درحالی‌که جوراب‌هایش را محکم کشیده و با یک دست کلاه سرژ ایوانوویچ را تکان می‌داد پیشاپیش کودکان می‌دوید. هنگامی‌که به سرژ ایوانوویچ رسید کوشید کلاه را بر سر او بگذارد و چون دید حرکت گستاخ‌آمیزی را مرتکب شده است با لبخند ملیحی اثر آن را تخفیف داد. دراین زمان دیدگانش درست مانند دیدگان پدرش برق می‌زد.

از آنجا که سرژ ایوانوویچ با اقدام او مخالفتی نکرد، و لبخند ملاطفت‌آمیزی به او زد، تانیا کلاه را بر سر او نهاد و چنین گفت:

- وارینکا در انتظار شماست.

وارینکا با لباس زردرنگ و روسری سفیدی در آستانه در نمایان شد.

سرژ ایوانوویچ با شتاب باقی‌مانده قهوه خود را نوشید و دستمال و جعبه سیگار خود را در جیبش فرو برد و گفت:

- آمدم بارب آندریوونا! آمدم!

کیتی به شوهرش و خواهرش به‌طوری‌که سرژ ایوانوویچ به‌خوبی شنید چنین گفت:

- عقیده شما درباره وارینکای من چیست؟ آیا به‌راستی نازنین نیست؟ نگاه کنید زیباییش تا چه اندازه پاک و بی‌آلایش است.

سپس به وارینکا چنین نهیب زد.

- وارینکا! آیا شما به بیشه کنار آسیاب می‌روید؟ ما هم به سراغ شما خواهیم آمد. شاهزاده خانم پیر که در آستانه درب سالن نمایان شد و گفت:
 - کیتی! تو متوجه وضع خودت نیستی. این‌طور بلند فریاد کشیدن از احتیاط به‌کلی دور است.
 وارینکا صدای کیتی و ملامت مادرش را شنید و بازگشت. عصبانیت حرکات و سرخی صورتش همه از یک انقلاب روحی شدیدی حکایت می‌کرد و دوستش که علت این هیجان را درک کرده بود او را تنها برای آن صدا زده بود که قلباً تبرکش کند و درحالی‌که او را می‌بوسید آهسته در گوشش گفت:
 - چقدر خوشحال می‌شوم که «برخی» پیشامدها روی دهد.
 دختر جوان برای اینکه ناراحتی خودش را مخفی دارد به لوین گفت:
 - آیا شما همراه ما نخواهید آمد.
 - فقط تا انبار می‌آیم.
 کیتی پرسید:
 - در انبار چکار داری؟
 - باید اربابه‌های جدید را بررسی کنم. اما تو به کجا خواهی رفت؟
 - روی تراس خواهم نشست.

۲

بر روی آن تراسی که زنان پس از صرف ناهار با خشنودی مخصوصی دور هم گرد می‌آمدند، آن روز کار بسیار جدی و مهمی داشتند زیرا علاوه بر دوختن لباس بچه، می‌خواستند مطابق رسم خانه شرباتسکی‌ها مربای خالص بپزند و این طرز تهیه مربا برای (آگاته میخایلوونا) کاملاً تازگی داشت. چون با وجود اخطارهای مکرر آن مستخدمه پیر را دیده بودند که مطابق رسم خانه لوین مشغول افزودن آب به مربای توت فرنگی است اینک تصمیم گرفته بودند به‌طور دسته‌جمعی به پختن مربای تمشک پردازند تا به آن پیرزن لجوج بفهمانند مربای خوب نیاز به آب ندارد.
 آگاته میخایلوونا، با چهره برافروخته و زلفان ژولیده و آستین‌های بالا زده و بازوان لاغر و عریان خود دیگ مربا را که بر روی اجاقی قرار داشت با نهایت آشفته‌گی برهم می‌زد و در ته دل از خدا می‌خواست که مربا خوب از آب در نیاید و آن پر مدعاها را رسوا کند. شاهزاده خانم که مبتکر اصلی این ابداعات به‌شمار می‌رفت و خوب می‌دانست مستخدمه پیر از خدا چه می‌خواهد در ظاهر خود را نسبت به طرز کار او بی‌قید نشان می‌داد و با دخترهایش از هر دری سخن می‌گفت لکن زیر چشمی سخت متوجه حرکات مستخدمه پیر بود.
 شاهزاده خانم که مشغول گفتگوی جالبی درباره طرز تشویق مستخدمین

خوب بود چنین می گفت:

- من معمولاً به هنگام بهار که لباس حراج می کنند لباس های زیادی به قیمت ارزان می خرم و ذخیره می کنم و به موقع به خدمتکاران هدیه می دهم.

در همین زمان به (آگاته میخایلوونا) روی آورد و چنین گفت:

- اما موقع آن نیست که کف آن را بگیری؟

چون دید کیتی قصد دارد به کمک مستخدمه شتابد دست او را گرفت و چنین گفت:

- خیر! خیر! این کار تو نیست... نزدیک آتش ناراحت خواهی شد.

دالی گفت:

- بگذار من بروم.

آنگاه به دیگ مربا نزدیک شد و با نهایت دقت با قاشقی شکر جوشان را به هم زد و برای آنکه قاشق را از محتوی چسبناک آن رها سازد آن را بر روی بشقابی که مملو از کف زرد سرخ رنگی بود می کوبید و یک شهد سرخ رنگی به وجود می آمد. دالی در دل می گفت: «آه! برای بچه ها هنگام صرف چای چه نعمت خوبی خواهد بود!» به یاد آورد هنگام کودکی از خوردن مربا چه لذتی می برد و مخصوصاً از اینکه بزرگ تران از کف یعنی مطبوع ترین قسمت مربا اجتناب می کردند چگونه به حیرت می افتاد!

سپس بار دیگر به بحثی که آن همه مورد توجه زنان بود پرداخت و چنین گفت:

- ابلونسکی مدعی است که خدمتکاران پول را بیشتر دوست دارند. ولی... شاهزاده خانم و کیتی یک صدا گفتند:

- پول! به هیچ وجه! هدیه بیشتر در آنان تأثیر دارد.

شاهزاده خانم چنین افزود:

- فی المثل من در سال گذشته به (ماترون سیموونا) یک لباس پویلین هدیه دادم.

- آری! به یاد دارم. در روز جشن تولد شما آن را به تن کرده بود.

- نقشه دلپذیر و ساده و زیبایی داشت. دلم می خواست برای خودم هم یک دست سفارش دهم. ارزان و شیک است درست نوع همان لباسی است که وارینکا اکنون به تن دارد.

دالی در حالی که با قاشق مربا را امتحان می کرد گفت:

- تصور می کنم پخته باشد.

شاهزاده خانم چنین گفت:

- خیر! باید غلیظ تر از قاشق جاری شود. آگاته میخایلوونا! بگذارید کمی دیگر بجوشد.

آگاته میخایلوونا با لحن خشم آلودی گفت:

- امان از دست این مگس ها!... هیچ وقت دست از آزار بر نمی دارند.

کیتی گنجشکی را که بر روی نرده نشسته بود تا دم تمشکی را نوک بزند

نشان می‌داد و به مستخدمه چنین نهیب زد:
- آه! چه گنجشک زیبایی! چرا او را ترسانیدید!
مادرش گفت:

- درست است! اما تو به اجاق نزدیک نشو.
کیتی که هر موقع نمی‌خواست (آگاته میخایلوونا) سخنانش را بفهمد به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد به مادرش به زبان فرانسوی چنین گفت:
- مادر! درباره وارینکا باید بگویم که امروز در انتظار تصمیمی هستم. می‌دانید چه تصمیمی! آه! خدایا چقدر آرزو دارم این موضوع لباس عمل بپوشد.
دالی گفت:

- چه واسطه ماهری! چه زبردستی و چه مهارتی!
- راستی مامان! عقیده تو در این خصوص چیست؟
- چه بگویم؟ «او» (منظورش سرژ ایوانوویچ بود) می‌توانست با بهترین دختران روسیه ازدواج کند و با اینکه خیلی جوان نیست من دختران بی‌شماری را می‌شناسم که با طیب خاطر به او شوهر می‌کند. اما راجع به (وارینکا) بدون شبهه دختر نازنینی است ولی من عقیده دارم که سرژ...
کیتی درحالی که یکی از انگشت‌هایش را خم کرد گفت:
- آه! خیر! خیر! غیرممکن است زن و شوهری مناسب‌تر از این دو بتوان یافت. وارینکا دختر کم نظیری است.
دالی تصدیق کرد و گفت:

- مسلم است که او از هر حیث مورد پسند سرژ ایوانوویچ قرار گرفته است.
- علاوه بر این سرژ دارای موقعیتی است که می‌تواند با هر دختری که میل داشته باشد اعم از هر طبقه غنی یا متوسط ازدواج کند. لکن او نیاز به یک زن پاک و مهربان و آرام دارد.
دالی سخن خواهرش را تأیید کرد و گفت:
- آری! او در جوار وارینکا می‌تواند از زندگی آرامی بهره‌مند گردد.
کیتی گفت:

- از همه مهم‌تر اینکه وارینکا او را دوست دارد! آه! چقدر خوشحال خواهیم شد! در بازگشت از گردش همه چیز را در چشمانش خواهیم خواند! عقیده تو در این خصوص چیست دالی؟
شاهزاده خانم گفت:

- این همه جوش زن! برای حال تو خوب نیست.
- مامان! من جوش نمی‌زنم... عقیده دارم که سرژ ایوانوویچ امروز دریچه دل خود را بر روی او باز خواهد کرد.
دالی که به یاد نامزدی خود با ابلونسکی افتاد گفت:

- آه! وقتی مردی از دختری خواستگاری می‌کند چه احساساتی در دل دختر ایجاد می‌شود، مثل این است سدی که بین آنان حائل بوده است ناگهان فرو

می‌ریزد.

کیتی از مادرش پرسید:

- مامان! پدر چطور از تو خواستگاری کرد؟

شاهزاده خانم که از تجدید این خاطره مانند گل از فرط انبساط شکفت گفت:

- به ساده‌ترین وجهی.

- دیگر چه؟ قبل از آنکه به تو اجازه دهند با او صحبت کنی آیا دوستش داشتی؟

کیتی از اینکه حالا می‌توانست راجع به یک چنین مسائل مهم زنانه‌ای با

مادرش مانند یک دوست صحبت کند احساس یک نوع غرور می‌کرد.

مادرش گفت:

- البته که دوستش داشتم. او به دیدن ما به بیلاق می‌آمد.

- ولی چطور به هم دل باختید؟

- مثل همیشه با نگاه و لبخند. آیا تصور می‌کنی شما چیز تازه‌ای اختراع

کرده‌اید؟

دالی تکرار کرد:

- آری! با نگاه و لبخند! کاملاً درست است! چه خوب گفتی مادر!

- او چطور قصد خودش را با تو در میان نهاد؟

- لوین چطور از تو خواستگاری کرد؟

- آه! او! او با گچ از من خواستگاری کرد. خیلی مبتذل نبود! اما چقدر آن

لحظات دور می‌نماید!

آنگاه سکوتی برقرار گردید که طی آن افکار هر سه زن جهت واحدی را سیر

کرد. کیتی به یاد آخرین زمستان دوران دوشیزگی خود و ماجرای دلدادگیش

به ورونسکی افتاد و از طریق تداعی معانی مشکلاتی را به نظر آورد که

ممکن بود در راه عشق وارینکا پیش آید. آنگاه چنین گفت:

- تصور می‌کنم که عشق نخستین وارینکا تولید اشکالی کند. من قصد داشتم

ذهن سرژ ایوانوویچ را آماده کنم. مردان نسبت به گذشته دختران احساس

حسادت شدیدی می‌کنند.

دالی گفت:

- همه این‌طور نیستند. تو با توجه به اخلاق شوهر خودت قضاوت می‌کنی. من

یقین دارم که خاطره ورونسکی هنوز هم او را رنج می‌دهد.

کیتی با نگاه متفکرانه‌ای گفت:

- راست است.

شاهزاده خانم که هر بار که موضوع مراقبت مادرانه‌اش مطرح می‌شد

حساسیت شدیدی می‌یافت چنین نهیب زد:

- در گذشته تو چه نقطه ضعفی وجود دارد که بتواند موجب نگرانی تو گردد؟

ورونسکی نسبت به تو ابراز علاقه کرده است ولی کدام دختری است که از

این لحاظ مستثنی باشد؟

کیتی سرخ شد و گفت:
- موضوع ابراز علاقه نیست.
مادرش گفت:
- پوزش می‌خواهم! مگر تو نبودی که مانع شدی من با ورونسکی صحبت کنم.
آیا به یاد داری؟
کیتی با لحن ناراحتی گفت:
- آه! مامان!
- این روزها نمی‌توان عنان شما دخترها را نگاه داشت. روابط شما
نمی‌بایستی از حدود معینی تجاوز کند. من او را وادار به خواستگاری
می‌کردم. اما فعلاً عزیزم لطفاً زیاد هیجانی و احساساتی نشو... خواهش
می‌کنم آرام باش.
- اما مامان! من کاملاً آرام هستم.
دالی گفت:
- آه! خدا چه شفقتی به کیتی کرد که (آنا) در این میان نمایان گردید ولی در
عوض چقدر برای آن زن تیره‌بخت گران تمام شد.
این فکر سخت او را متأثر کرد و چنین افزود:
- آه! نقش‌ها چه وارونه گردید! در آن زمان (آنا) زنی نیک‌بخت بود و حال آنکه
کیتی خود را درخور ترحم می‌دانست... بارها سرنوشت تلخ این زن را به یاد
آورده‌ام و متأثر شده‌ام شاهزاده‌خانم که هرگز از اینکه سرانجام به‌جای
ورونسکی، از راه اضطرار لوین را به دامادی قبول کرد، دلش آرام
نمی‌گرفت گفت:
- تو چقدر کم عقلی که به این زن بی‌وجدان و این موجود پست می‌اندیشی!
کیتی که پیمانه شکیبایی‌اش لبریز شده بود گفت:
- فعلاً از این موضوع درگذرید. من هرگز درباره‌ آن فکر نمی‌کنم و نمی‌خواهم
خاطره‌ آن را به یاد آورم.
درحالی‌که به صدای پای شوهرش که از پله‌ها بالا می‌آمد گوش می‌داد تکرار
کرد:
- خیر! میل ندارم به این موضوع بیندیشم!
لوین که در این زمان بر روی تراس نمایان شده بود گفت:
- به چه چیز نمی‌خواهی فکر کنی؟
هیچ‌کس به او پاسخ نداد. خودش نیز سؤالش را تکرار نکرد. چون دریافت که
هر سه زن میل ندارند در حضور او به سخنان خود ادامه دهند. نگاهی ناراضی
به آنان افکند و چنین گفت:
- بسیار متأسفم که مجلس انس شما را به هم زدم.
او لحظه‌ای خود را در غم مستخدمه‌ پیر که از پختن مربای خالص و
به‌طورکلی تحت تسلط شرباتسکی‌ها قرار گرفتن سخت خشمگین بود

شریک احساس کرد. با این همه با تبسم به کیتی نزدیک شد و با همان لحنی که اینک همه کس احوال زن جوان را می پرسید از او سؤال کرد:

- خوب؟ چطوری؟

کیتی لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوبم! ارابه ها چطور بود؟

- ظرفیت بارشان سه برابر ظرفیت ارابه های معمولی است. به سراغ بچه ها نمی رویم؟ من دستور داده ام که یکی از ارابه ها را ببندند.

شاهزاده خانم با لحن ملامت آمیزی به کیتی گفت:

- مگر کیتی می تواند با این حالش سوار ارابه شود. مرتب تکان خواهد خورد.

- ما خیلی آهسته خواهیم راند شاهزاده خانم!

لوین با اینکه مادر زنش را دوست می داشت و به او احترام می گذاشت، برخلاف معمول همه دامادان نمی توانست خود را راضی کند که مادر زنش را «مامان» صدا بزند زیرا عقیده داشت بدین سان روح مادر خودش را آزوده می کند و شاهزاده خانم از این لحاظ اندکی ناراحت بود.

کیتی گفت:

- مامان! شما هم با ما بیایید.

- من میل ندارم شاهد بی احتیاطی های شما باشم.

- در این صورت پیاده خواهم رفت. گردش برای حالم مفید است.

کیتی از جای برخاست و بازوی شوهرش را گرفت.

لوین برای آنکه مستخدمه پیرش را از حال آشفتگی خارج کند به وی لبخندی زد و گفت:

- خوب آگاته میخایلوونا! آیا مربای شما مطابق سبک جدید خوب از آب درآمده است؟

- می گویند خوب است ولی من عقیده دارم بیش از حد پخته شده است.

کیتی که از قصد شوهرش آگاه بود به مستخدمه پیر گفت:

- آگاته میخایلوونا! ولی در عوض زود ترش نخواهد شد و شما می دانید که یخ هم برای نگهداری مربا نداریم.

سپس در حالی که روسری باز شده مستخدمه را مرتب می کرد چنین افزود:

- در عوض ترشی های شما آن قدر عالی است که مادرم می گوید هرگز نظیر آنها را نچشیده است.

لکن آگاته میخایلوونا با چهره آزوده ای او را نگریست و گفت:

- خانم! نیاز بدان نیست که مرا دلداری دهید. کافی است من شما را در کنار «او» بینم تا همه غم های جهان را فراموش کنم.

این ابراز محبت آگاته میخایلوونا و صمیمیتش نسبت به اربابش در دل کیتی اثر مطبوعی بخشید و به او گفت:

شما هم با ما بیایید و محل قارچ های خوب را به ما نشان دهید.

پیرزن سرش را تکان داد و لبخندی زد. گفتی تبسمش چنین حاکی است: «می‌خواهم از تو برنجم ولی هرچه کوشش می‌کنم موفق نمی‌شوم.» شاهزاده خانم به آگاته می‌خیل‌لونا چنین گفت: - سر هر کوزه را با کاغذ گردی که خیس شده باشد بپوشانید و خواهید دید برای جلوگیری از کپک زدن مربا هیچ احتیاجی به یخ نخواهید داشت.

۳

سایه نارضایتی که بر چهره لوین منعکس شده بود بر کیتی مخفی نمانده بود و به همین جهت از اینکه خود را با او تنها یافت خرسند شد و به محض اینکه در جاده گردآلود که مملو از سنبل و گندم بود از دید دیگران در امان ماند با یک دنیا عاطفه سر خود را به شانه او تکیه داد. لوین آزرده‌گی چند لحظه پیش خود را به کلی فراموش کرده و اینک تنها به فکر بارداری همسر زیبایش افتاد. گذشته از این اساساً از چندی پیش جز به بارداری کیتی به چیزی نمی‌اندیشید و حضور همسرش در وی یک حس جدید و پاک و مطبوع ایجاد می‌کرد که منزله از جنبه لذت جنسی صرف بود. بی‌آنکه سخنی داشته باشد که برای کیتی نقل کند، میل شدیدی داشت که صدای دلنشین او را بشنود به‌ویژه برای آنکه پس از بارداری صدایش درست مانند نگاهش تغییر یافته و لطف و متانت خاص کسانی را یافته بود که از دل و جان تنها متوجه یک موضوع مهم و حیاتی می‌باشند. به وی چنین گفت:

- پس بیم نداری که خسته شوی؟ بیشتر به من تکیه کن! کیتی گفت:

- آه! چقدر خوشحالم که لحظه‌ای با تو تنها ماندم. من البته خانواده‌ام را دوست دارم ولی اگر راستش را بخواهی حسرت آن شب‌های زمستان را می‌خورم که ساعت‌ها تنها در جوار تو به سر می‌بردم.

لوین درحالی‌که بازوی او را فشرد چنین گفت: - البته ساعات دلنشینی بود ولی حالا از آن موقع هم شیرین‌تر و دل‌انگیزتر است.

کیتی پرسید:

- هیچ می‌دانی موقعی که تو آمدی در چه خصوص صحبت می‌کردیم؟ - مربا

- آری ولی همچنین از طرز خواستگاری بحث می‌کردیم. لوین که چندان توجهی به سخنان همسر زیبای خود نداشت و تمام حواسش معطوف به آهنگ صدای او بود چنین گفت: - آه! عجب!

گذشته از این چون اینک داخل بیشه شده بودند، لوین سخت مراقب راه بود و می‌کوشید همسرش را طوری راهنمایی کند که پایش نلغزد.
کیتی چنین ادامه داد:

- همچنین از سرژ ایوانوویچ و وارینکا نیز صحبت کردیم.
آنگاه درحالی‌که به دیدگان شوهرش خیره شد چنین خاطرنشان کرد:
- آیا تو متوجه چیزی شده‌ای؟ عقیده‌ات دراین خصوص چیست؟
لوین لبخند زد و گفت:

- من هرچه دراین خصوص فکر کرده‌ام کمتر به نتیجه رسیده‌ام. من راجع به این موضوع چیزی از سرژ درک نکرده‌ام... آیا قبلاً به تو نگفتم که...
- که او دختر جوانی را دوست می‌داشت و آن دختر رخت از جهان بر بست!
- آری. من آن وقت هنوز کودکی بیش نبودم و تنها از دیگران این ماجرا را شنیده‌ام. لکن آن زمان را نیک به یاد دارم! آه! چه پسر نازنینی بود! از آن پس درباره رفتار او نسبت به زنان خیلی مطالعه کرده‌ام. در مقابل زن بسیار مؤدب و مهربان است و برخی از زنان نیز علاقه او را نسبت به خودشان جلب می‌کنند لکن گویی از بودن زن برای او وجود خارجی ندارند.
- درست است... اما در مورد وارینکا تصور نمی‌کنم چنین باشد.
- شاید... اما باید او را خوب شناخت... او موجود خارق‌العاده‌ای است. زندگی او تنها جنبه روحی دارد. قلبش پاک و طبعش بلند است.
- آیا تو تصور می‌کنی ازدواج طبعش را پست کند؟
- خیر! ولی او چنان غرق در زندگی روحانی است که زندگی جسمانی را فراموش کرده است. و حال آنکه (وارینکا) در هر صورت یک زندگی حقیقی هم دارد.

لوین در مقابل کیتی عادت کرده بود که آزادانه سخن گوید و به تفصیل بپردازد. او می‌دانست در ساعاتی که با همسر زیبایش در صفا و سازش کامل به سر می‌برد کیتی به یک اشاره منظورش را درک می‌کند اتفاقاً این مورد هم یکی از همان موارد بود. کیتی گفت:
- آه! خیر! جنبه روحانی زندگی وارینکا نیز بر جنبه زندگی جسمانی‌اش می‌چربد. او مثل من نیست. من یقین دارم زنی مانند من هرگز مورد علاقه سرژ قرار نخواهد گرفت.

- خیر چنین نیست. سرژ به تو بسیار علاقه دارد و من به‌راستی خرسندم که تو این‌سان محبت و علاقه اعضای خانواده مرا به خود جلب کرده‌ای.
- درست است. او به من محبت دارد ولی...
لوین جمله او را به پایان رسانید و چنین گفت:

- ولی نه مانند نیکلا... او بی‌درنگ نسبت به تو ابراز محبت کرد و تو هم عواطفش را جبران کردی... حقیقت را باید تصدیق کرد. گاه از اوقات خودم را ملامت می‌کنم که چرا یاد او را به‌کلی از ذهن به در کرده‌ام. بیم آن دارم

به کلی فراموشش کنم... او مردی پاک دل ولی عجیب بود.

پس از لحظه‌ای سکوت چنین ادامه داد:

- اما در چه خصوص صحبت می‌کردیم؟

کیتی که فکر شوهرش را کاملاً درک کرد چنین گفت:

- بنابراین تو تصور نمی‌کنی که او روزی عاشق شود.

لوین گفت:

- چنین ادعایی نمی‌کنم ولی عقیده دارم که در مقابل هیچ عاطفه‌ای ابراز

ضعف نمی‌کند و از این لحاظ من به او رشک می‌برم و حتی اکنون نیز با وجود

سعادت و نیک‌بختی‌ام نسبت به او حسادت می‌ورزم.

- تو به او از اینکه عاشق نشده است حسادت می‌ورزی؟

لوین با تبسم تازه‌ای گفت:

- به او رشک می‌برم برای اینکه بیشتر از من ارزش دارد. او فقط برای

خودش زنده است. راهنمای او فقط وظیفه‌شناسی است و به همین جهت حق

دارد آرام و خرسند به سر برد.

کیتی با لبخند عاشقانه و شیطننت‌آمیزی پرسید:

- تو چطور؟

هرگاه علت این تبسم را از او می‌پرسیدند شاید به‌طور صریح نمی‌توانست

پاسخ دهد. درحقیقت او تصور نمی‌کرد سخن شوهرش مبنی بر اینکه از سرژ

کم‌ارزش‌تر است صادقانه باشد بلکه عقیده داشت اظهارات لوین بیشتر

ناشی از حب برداری و احساس یک نوع ناراحتی از سعادت کم‌نظیر خود و

میل همیشگی به کمال است.

کیتی همچنان با تبسم تکرار کرد:

- بگو بدانم تو چرا باید از خودت ناراضی باشی؟

لوین در دل از اینکه زن زیبایش به بدبختی او عقیده ندارد احساس خرسندی

فراوان کرد، با این‌همه به‌طور ناآگاه از ذکر علل این تردید خود برای زنش

لذت خاصی می‌برد. بنابراین به وی چنین گفت:

- من سعادتمند هستم لکن از خودم چنانچه باید رضایت ندارم.

- در صورتی که سعادتمند هستی چگونه ممکن است از خودت راضی نباشی؟

- منظورم را چطور برای تو شرح بدهم؟... من دیگر در این جهان هیچ آرزویی

ندارم جز اینکه در این لحظه پای تو نلغزد.

آنگاه سخن خود را قطع کرد و کیتی را از اینکه به سرعت از روی شاخه‌ای که

راهش را سد کرده بود پرید ملامت کرد و گفت:

- آه! تو نباید پیری!

سپس به سخنان خود ادامه داد و چنین خاطرنشان ساخت:

- اما وقتی که خودم را با سایرین و به‌ویژه با برادرم مقایسه می‌کنم می‌بینم

چندان ارزشی ندارم.

کیتی بدون آنکه از تبسم خودداری کند پرسید:
 - آخر برای چه؟ مگر تو هم به فکر ممنوعیت نیستی؟ آیا مزارع و املاکت و کتاب نوشتنت را فراموش کرده‌ای؟
 - خیر! هیچ‌یک از این کارها جنبه جدی ندارد و چندی است به این کارها نیز چندان علاقه حقیقی ندارم سپس درحالی که یازوی او را فشرد گفت:
 - راستش را بخواهی بیشتر تقصیر تو است. آه! چه خوب بود به همان اندازه که تو را دوست دارم وظیفه‌ام را نیز دوست می‌داشتم.
 کیتی پرسید:
 - خوب! مثلاً عقیده تو درباره پدرم چیست؟ چون او کمتر به فکر مصالح عمومی است به نظر تو آدم بدی است؟
 - آه! به هیچ وجه! ای کاش من دارای همان سادگی و نیک‌نفسی و تیزهوشی پدرت بودم. من کاری انجام نمی‌دهم و از این لحاظ رنج می‌برم. باعث آن‌هم تو شدی.
 سپس درحالی که نگاهی به شکم زنش انداخت به طوری که کیتی کاملاً منظوریش را دریافت چنین افزود:
 - وقتی تو نبودی و «این‌هم» نبود با شوق و رغبت فراوانی به کار می‌چسبیدم و حال آنکه اکنون کار نمی‌کنم بلکه تظاهر به کار کردن می‌کنم.
 کیتی پرسید:
 - پس تو حاضر هستی که سرنوشت خود را با مقدرات برادرت عوض کنی و تنها به فکر انجام وظیفه‌ات و خدمت به جامعه باشی؟
 - البته که حاضر نیستم. گذشته از این من آن قدر سعادتمند هستم که نمی‌توانم درست قضاوت کنم. پس از لحظه‌ای سکوت چنین پرسید:
 - بنابراین تو عقیده داری که سرژ امروز از او خواستگاری خواهد کرد؟
 - من درست نمی‌دانم ولی آرزویم این است. یک دقیقه صبر کن!
 آنگاه خم شد و گل مینایی را از کنار جاده چید و به لوین داد و به او گفت:
 - بگیر برگ‌هایش را به شمار! خواستگاری خواهد کرد، خواستگاری نخواهد کرد...
 لوین هم درحالی که گلبرگ‌های سفید را یکی پس از دیگری می‌کند تکرار می‌کرد:
 - خواستگاری خواهد کرد، خواستگاری نخواهد کرد!
 اما کیتی که با هیجان هرچه تمام‌تر حرکت انگشتان او را تعقیب می‌کرد گفت:
 - نه! نه! تو دو برگ را یک‌بار کندی.
 لوین درحالی که برگ کوچک و پژمرده‌ای را به زمین افکند گفت:
 - بسیار خوب! این یکی را به حساب نمی‌آورم ولی اینک ارا به به ما رسید.
 شاهزاده خانم از دور چنین فریاد زد:
 - کیتی خسته نیستی؟

- به هیچ وجه مامان!
- هرگاه بخواهی می‌توانی بقیه راه را با ارا به بیمایی البته به شرط اینکه
آهسته برآند.
لکن چون به مقصد نزدیک شده بودند، همه ترجیح دادند بقیه راه را نیز پیاده
بپمایند.

وارینکا با روسری سفیدی که به زلفان سیاهش لطف بیشتری بخشیده بود در میان این دسته کودکان شادمان و بی‌خبر که سرورشان به او نیز سرایت کرده بود، از اینکه امکان داشت مرد مورد علاقه‌اش نسبت به او اظهار محبت کند چنان تهییج شده بود که از هر موقع دیگر جذاب‌تر به نظر می‌رسید. سرژ ایوانوویچ که در کنار او قدم می‌زد از ستایش او و یادآوری تمام سخنان نیکی که درباره او از دیگران شنیده بود خودداری نمی‌کرد. و بدون شبهه نسبت به این دختر حس مطبوع و سکرآوری را در دل احساس می‌کرد که نظیر آن را تنها یک‌بار در زندگی آن‌هم در اوایل دوران جوانی خود حس کرده بود. مسرت خاطری که وارینکا در او ایجاد می‌کرد هر دم افزایش می‌یافت. چون قارچ بزرگی یافت که لبه‌های پهن آن ساقه بسیار ظریفش را پنهان ساخته بود و خواست آن را در سبد دختر جوان بگذارد تیر مژگان‌شان باهم متقاطع شد و بر چهره وارینکا سرخی هیجان و شور خارق‌العاده‌ای را تشخیص داد و آنگاه خودش نیز سخت به هیجان درآمد و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند به وی لبخندی بسیار پر معنی زد لکن به خودش چنین گفت:

- اگر کار به این جاها کشیده است بهتر است قبل از اتخاذ تصمیم درست فکر کنم زیرا نباید مانند پسر بچه‌ای تحت تأثیر احساسات آنی قرار گیرم به همین جهت به دختر جوان گفت: اگر اجازه بدهید من اکنون به تنهایی در جستجوی قارچ باشم زیرا این‌طور که مشاهده می‌کنم قارچ‌های من به حساب نمی‌آید.

آنگاه از کنار بیشه که در آن چند غوش کهن‌سال بر روی سبزه کوتاه و ابریشمین سر به آسمان کشیده بودند خارج شد و داخل جنگل، در آنجایی که تنه‌های خاکستری‌رنگ درخت‌های سفیدوار به تنه‌های سفیدرنگ درخت‌های غوش و بوته‌های تیره‌رنگ فندق به هم آمیخته بودند فرو رفت و پس از طی در حدود چهل قدم راه خود را در پشت بوته گلی از نظر مخفی داشت. سکوت مطلق در آنجا حکم‌فرما بود و تنها دسته‌ای مگس در میان شاخه‌ها وزوز می‌کردند. گاهی نیز صدای بچه‌ها به‌طور نامحسوس به این پناهگاه می‌رسید. ناگهان صدای وارینکا که (گریشا) را صدا می‌زد طنین افکند و از شنیدن این صدا لبخندی سرورآمیز بر لبان سرژ ایوانوویچ نقش بست. لکن با تکان سر خود را برای خاطر این تبسم ملامت کرد. از جیبش یک سیگار درآورد، لکن کبریت را که به تنه درخت غوش می‌کشید نتوانست آتش زند زیرا گوگرد به پوست چسبناک درخت می‌چسبید. سرانجام یکی از آن‌ها آتش گرفت و دود معطری بر فراز بوته گسترده شد. سرژ ایوانوویچ که با قدم‌های

آهسته به راه خود ادامه می‌داد با چشم دختر جوان را تعقیب می‌کرد درحالی‌که با وجدانش در کشمکش بود. به خودش می‌گفت:

- چرا مقاومت کنم؟ یک هوس آنی نیست بلکه یک علاقه متقابل است که گمان نمی‌کنم به هیچ‌روی مشکلاتی در زندگی برایم ایجاد کند. تنها اشکال جدی در راه ازدواج من عهده‌ای است که به هنگام درگذشت ماری برای وفادار ماندن به خاطره او با خود بستم.

سرژ ایوانوویچ درعین‌حال احساس می‌کرد تنها اثر عدم رعایت این عهد آن است که از جنبه شاعرانه شخصیت او در انظار بکاهد و بار دیگر به خودش گفت:

- خیر! من جداً هیچ‌گونه اشکال دیگری در این راه نمی‌بینم و عقلم به من ندا می‌دهد که بهتر از این دختر نمی‌توانم برای همسری انتخاب کنم.

هرقدر در ذهنش برای تجسس خاطره دختری که بیش از وارینکا همه صفات یک همسر خوب را جمع داشته باشد و ازهر حیث شایستگی خود را از این لحاظ اثبات کند، بیشتر کوشش می‌کرد، کمتر موفق می‌شد. او دارای لطف و نشاط جوانی بود بدون آنکه کمترین حرکت کودکانه‌ای از او سر بزند و اگر به او ابراز علاقه می‌کرد، از روی آگاهی کامل مانند یک زن پخته رفتار می‌کرد. گذشته از این با اینکه از طبقه اشراف متظاهر و تجمل‌پرست دور بود، کلیه آداب و رسوم اجتماعی را به نیکوترین وجهی می‌دانست و سرژ ایوانوویچ به این نکته اهمیت فراوان می‌داد زیرا میل نداشت همسر آینده‌اش زنی بی‌اطلاع از آداب معاشرت باشد. درعین‌حال به مذهب ایمان داشت لکن این ایمان او برخلاف کیتی کورکورانه نبود بلکه بر پایه علم و آگاهی کامل اتکاء داشت. حتی از لحاظ نکات جزئی نیز دارای مزایای فراوان بود چنانچه فی‌المثل چون بی‌خانمان و تنها بود برخلاف کیتی تمام افراد خانواده و نفوذ آنان را بر شوهر خود تحمل نمی‌کرد و از هر لحاظ مرهون شوهرش بود و این امر یکی از خواسته‌های سرژ ایوانوویچ به شمار می‌رفت. اینک این جامعه همه صفات انسانی او را دوست می‌داشت. با اینکه سرژ ایوانوویچ طبعاً مردی فروتن و ساده‌دل بود، با این‌همه نمی‌توانست همه این مزایا را نادیده بگیرد. اختلاف سن نیز بین آنان اشکال تولید نمی‌کرد زیرا سرژ ایوانوویچ به یک نژاد استوار و خوش‌بنیه تعلق داشت. یک مویش سپید نشده بود و هیچ‌کس گمان نمی‌برد سنش از چهل سال تجاوز کرده باشد. گذشته از این مگر وارینکا بارها به او نگفته بود که تنها در روسیه یک مرد پنجاه ساله جزء پیرمردان به‌شمار می‌رود؟ در فرانسه برعکس پنجاه سالگی از بهترین دوره‌های زندگی محسوب می‌شود و یک مرد چهل ساله کاملاً جوان تلقی می‌گردد. گذشته از این در صورتی‌که احساس می‌کرد قلبش مانند سن بیست‌سالگی جوان است سن چه تأثیری در حال او داشت؟ چون به کنار جنگل بازگشت و بین درخت‌های غوش کهن‌سال، در میان اشعه منحنی

خورشید دورنمای دل‌انگیز وارینکا را که سیدی بر دست داشت مشاهده کرد و در پشت او مزرعه زرین جو را دید که غرق در نور موج می‌زد و اندکی دورتر ریشه‌های زردرنگ برخی از درخت‌های این جنگل سالخورده را به چشم دید قلبش از فرط شادی و نشاط به تپش درآمد. وارینکا خم شد تا قارچی را بردارد و سپس با چابکی قامت آراسته و نگاهی به پیرامون خود معطوف داشت. سرژ ایوانوویچ قلب خود را لبریز از عواطف نشئه‌انگیزی احساس کرد، سیگار خود را به زمین افکند و به طرف دختر جوان روی آورد.

۵

سرژ ایوانوویچ حتی سخنانی را که می‌بایستی به دختر جوان بگوید بر لب داشت: «وارینکا! من در اوایل جوانی در ذهن خود از زنی که آرزو داشتم روزی شریک زندگیم شود ایده‌آلی ساخته بودم ولی هرگز با چنین ایده‌آلی مواجه نگردیده بودم اینک می‌بینم شما تنها دختری هستید که موبه‌مو با همسر ایده‌آل من شباهت دارید. شما را دوست دارم و رسماً از شما خواستگاری می‌کنم.»

سرژ ایوانوویچ با این سخنان آماده (وارینکا) را تماشا می‌کرد که در ده قدمی او بر روی سبزه زانو زده و از قارچی در مقابل حملات گریشا دفاع می‌کرد تا آن را به (ماشا) و بچه‌های کوچک‌تر بدهد. با صدای دل‌انگیزش فریاد می‌کرد: - اینجا! اینجا! پر از قارچ است!

چون سرژ ایوانوویچ نزدیک شد. دختر زیبا سر خود را بلند نکرد ولی آثار هیجان و شادی بر چهره‌اش هویدا بود. پس از آنکه با صورت متبسم خود در زیر روسریش به او نگرست گفت: - خوب! پیدا کردید؟

- حتی یکی هم پیدا نکردیم اما شما چگونه؟

وارینکا که سخت متوجه مراقبت کودکان بودن نخست پاسخ نداد. او قارچ کوچکی را که زیر انبوه علف‌های خشکی نمایان بود و یک پر علف کلاهدک سرخ‌رنگ آن را سوراخ کرده بود به ماشا نشان داد و چنین گفت: - این قارچ را نزدیک شاخه نگاه کن!

کودک چون خواست آن را بکند به دو نیمه‌اش کرد.

آنگاه (وارینکا) از جای برخاست و به سرژ ایوانوویچ نزدیک شد و گفت:

- امروز مرا به یاد سال‌های جوانیم انداخت.

چند قدم در سکوت کامل پیش رفتند. وارینکا درحالی که از فرط هیجان قادر به سخن گفتن نبود، یقین داشت که سرژ ایوانوویچ قصد دارد به او اظهار عشق و علاقه کند. به اندازه کافی دور شده بودند که کسی صدایشان را

نشنود. با این همه سرژ ایوانوویچ همچنان خاموش بود. ناگهان دختر جوان تقریباً بدون اراده سکوت را درهم شکست و گفت:

- پس شما هیچ قارچ پیدا نکردید؟ بنابراین درست است که در داخل جنگل کمتر از کنار آن قارچ پیدا می‌شود.

سرژ ایوانوویچ آهی کشید. چند لحظه سکوت او را برای ادای مطلبی که به مراتب از گفتگوی مبتذل دربارهٔ قارچ پراهمیت‌تر بود یاری فراوان می‌کرد. می‌خواست دختر جوان را به صحبت کردن دربارهٔ دوران کودکی خود برانگیزد لکن (وارینکا) با نهایت تعجب این سخنان را از او شنید:

- شایع است که قارچ‌های سفید غیررسمی در کنار جنگل بیشتر می‌رویند ولی راستش را بخواهید من قارچ سمی را از غیررسمی تمیز نمی‌دهم.

چند دقیقه دیگر گذشت. اینک کاملاً تنها مانده بودند. قلب وارینکا به شدت می‌زد و گاهی سرخ می‌شد و زمانی رنگش را می‌باخت. به نظرش چنین می‌رسید که رهایی یافتن از خانم استال و ازدواج با مردی مانند سرژ ایوانوویچ مافوق سعادت و خوشبختی است. هم‌اکنون سرنوشت او تعیین می‌شد. هم از اظهار عشق او هراس داشت و هم از سکوتش رنج می‌برد.

سرژ ایوانوویچ به خودش چنین گفت: «حالا یا هرگز!» در مقابل نگاه ناراحت و سرخی صورت و چشمان به زیر افکندهٔ دختر جوان دلش سوخت و حتی پیش خود از سکوت رنج‌آور خویش احساس شرم کرد و با شتاب دلایلی را که در ذهن برای ازدواج اقامه کرد به یاد آورد ولی به جای جمله‌ای که آماده کرده بود بی‌اراده چنین پرسید:

- تفاوت بین یک قارچ سفید و قارچ سفیدار در چیست؟

لبان (وارینکا) به‌هنگام پاسخ دادن به لرزه افتاد. گفت:

- تفاوت آن‌ها در ساقه است.

هر دو احساس کردند که کارشان تمام شد و آن سخنانی که می‌بایستی ایراد گردد، ایراد نخواهد شد و به تدریج شور و التهابشان تسکین یافت.

سرژ ایوانوویچ به آرامی چنین گفت:

- ریشهٔ قارچ سفیدار آدمی را به یاد ریش سیاهی که درست تراشیده نشده باشد می‌اندازد.

وارینکا لبخندی زید و گفت:

- همین‌طور است که می‌گوی.

آنگاه بی‌اراده به طرف کودکان پیش رفتند. وارینکا شرم‌زده و آزرده پیش می‌رفت و با این همه نفس راحتی می‌کشید. سرژ ایوانوویچ در ذهن به دلایل خود راجع به علت‌های ازدواج با (وارینکا) مرور کرد و همهٔ آن‌ها را اشتباه یافت و به خودش گفت که نمی‌تواند به روح (ماری) خیانت ورزد.

لپین چون بچه‌ها را دید که با غریو شادی به طرف کیتی حمله‌ور شدند گفت:

- آرام! آرام!

سرژ ایوانوویچ و وارینکا نیز در پشت بچه‌ها نمایان شدند هیچ نیازی بدان نبود که کیتی ماجرا را از وارینکا پرسد زیرا آرامش و شرم‌زدگی چهره‌های آنان گواه بر آن بود که همهٔ امیدواری‌هایش نقش بر آب گردیده است. لوین در بازگشت به خانه از کیتی پرسید:

- خوب! چطور شد؟

کیتی با لحن و لبخندی که شوهرش را به یاد لحن و لبخند شاهزاده کهن سال می‌انداخت و بسیار برای او مطبوع بود گفت:

- جوش نمی‌خورد.

- منظور چیست.

کیتی درحالی‌که دست شوهرش را گرفت و به لب‌های خود نزدیک می‌کرد نشان داد که دست او را می‌بوسد ولی نبوسید و چنین گفت:

- مثل این بوسه که شباهت به بوسیدن دست یک کشیش دارد.

- از کدام طرف جوش نمی‌خورد؟

- از هر دو طرف... حالا نگاه کن چطور باید جوش بخورد...

- مراقب باش! روستاییان دارند می‌آیند.

- آنان چیزی ندیدند.

۶

بر روی بالکن بچه‌ها مشغول نوشیدن چای بودند و بزرگ‌ترها نیز از هر دری سخن می‌راندند چنانچه پنداشتی هیچ‌گونه پیشامدی روی نداده است و حال آنکه همه در دل می‌دانستند حادثه‌ای روی داده است که علی‌رغم آنکه منفی است ولی اهمیت زیادی دارد. سرژ ایوانوویچ و وارینکا به دو دانشجو می‌ماندند که در امتحانات مردود شده‌اند. لوین و کیتی بیش‌ازپیش در دل نسبت به یکدیگر احساس علاقه و محبت می‌کردند. گفتی از این‌همه سعادت و خوشبختی تا اندازه‌ای ناراحت هستند زیرا آن را به منزلهٔ گواه عدم شایستگی دیگران در نیل به سعادت نظیر خوشبختی خودشان تلقی می‌کردند.

شاهزاده خانم می‌گفت:

- سخن مرا بپذیرید! آلکزاندر نخواهد آمد.

انتظار داشتند که ابلونسکی با قطار عصر برسد و شاهزاده نوشته بود ممکن است او نیز همراه ابلونسکی بیاید.

شاهزاده خانم پیر چنین افزود:

- علت نیامدنش را هم می‌دانم. او معتقد است هرگز نباید مزاحم عروس و داماد تازه شد.

کیتی گفت:

- پس به این بهانه پدر از ما دوری می‌گزیند. به چه دلیل او ما را تازه عروس و داماد تلقی می‌کند و حال آنکه مدتی است از ازدواج ما گذشته است.

شاهزاده خانم درحالی‌که آهی طولانی کشید گفت:

- بچه‌ها! اگر او نباید چاره‌ای ندارم جز اینکه شما را ترک کنم.

دو دختر همزمان گفتند:

چه می‌گویی مامان!

- آخر فکر کنید او از تنهایی چگونه رنج خواهد برد!

ناگهان صدای شاهزاده خانم تغییر کرد و دخترانش به یکدیگر چشمکی زدند که معنایش این بود: «مامان همیشه برای خودش غصه می‌تراشد.» آنان نمی‌دانستند مادرشان با اینکه وجود خودش را برای کیتی ضروری می‌داند، با غم و افسردگی فراوان به وضع خود و شوهرش که پس از پرواز آخرین جوجه از آشیانه خانواده به کلی تنها مانده‌اند می‌اندیشد.

کیتی از مستخدمه پیر که ناگهان با قیافه اسرارآمیزی در مقابل او سبز شد پرسید:

- آگاته می‌خیایلوونا! چه می‌خواهی؟

- خانم! دستور شام را می‌خواستم.

دالی گفت:

- بسیار خوب! کیتی تو برو دستور شام بده و من هم گریشا را که امروز هیچ کاری نکرده است در انجام تکالیفش کمک می‌کنم.

لوین درحالی‌که از روی صندلی خیزی برداشت گفت:

- این کار من است. تو خودت را ناراحت نکن دالی! من می‌روم!

گریشا که اینک در دبیرستان تحصیل می‌کرد می‌بایستی تکالیفی را که برای تعطیل تابستان به او داده بودند انجام دهد و دالی لازم می‌دانست وی را در انجام دشوارترین آن‌ها به‌ویژه تکالیف حساب و زبان لاتین که برای پسرش مفید تشخیص می‌داد کمک کند. چون لوین یک‌بار دیگر به گریشا درس داده و دالی دیده بود که او سبکی به غیر از سبک آموزگار مسکو پیش گرفته است، بنابراین با سیاست ولی با لحنی جدی به وی خاطرنشان ساخت که باید مطابق اصول کتاب تدریس کرد. لوین در دل سبک غلط تعلیم و تربیت دبیران و همچنین بی‌قیدی ابلونسکی را که وظیفه مهمی مانند مراقبت درس فرزندان را بعهدہ زنش گذاشته بود به باد انتقاد گرفت و با این‌همه به خواهر زنش قول داد که موبه‌مو مطابق نوشته کتاب تدریس کند لکن چون به این طرز تدریس علاقه نداشت غالباً ساعت درس را فراموش می‌کرد.

چون دالی خواست خودش به گریشا درس دهد لوین بار دیگر گفت:

- خیر! خیر! دالی از جای تکان نخور! خیالت راحت باشد درست از کتاب پیروی خواهم کرد. فقط به محض اینکه ابلونسکی آمد ما باید به شکار برویم و

در این صورت درس را تعطیل خواهم کرد.
 آنگاه به طرف گریشا شتافت.
 در این شرایط (وارینکا) نیز که حتی در خانه مرتب و منظمی مانند خانه لوین می‌توانست مفید واقع شود، میل داشت حتی المقدور به کیتی عزیزش کمک کند و بنابراین به وی چنین گفت:
 - تو استراحت کن! من ترتیب شام را خواهم داد.
 آنگاه شتابان به آگاته میخایلوونا پیوست.
 کیتی گفت:
 - بدون شبهه جوجه پیدا نکردند باید چند جوجه از جوجه‌های خودمان را کشت.
 وارینکا گفت:
 - ترتیب همه چیز را با آگاته میخایلوونا خواهم داد.
 آنگاه وارینکا با مستخدمه پیر ناپدید گردید.
 شاهزاده خانم گفت:
 - چه دختر مهربانی است.
 کیتی گفت:
 - مامان! مهربان برای او خیلی کم است باید گفت دختری نازنین و بی‌نظیر است.
 سرژ ایوانوویچ که هویدا بود قصد دارد موضوع سخن را تغییر دهد گفت:
 - پس شما در انتظار ابلونسکی هستید؟
 سپس با لبخند ظریفی چنین افزود:
 - مشکل می‌توان دو داماد با این همه اختلاف پیدا کرد. یکی مظهر جنبش و حرکت است و درست مانند ماهی که بدون آب نمی‌تواند زندگی کند، جز در اجتماع و محیط اجتماعی قادر به حیات نیست و دیگری با نشاط و پر حرارت و حساس و هوشیار که برعکس در اجتماع مانند ماهی بدون آب دست و پا می‌زند.
 شاهزاده خانم در حالی که به سرژ ایوانوویچ روی آورد گفت:
 - صحیح است! برادر شما سبک‌سر است. اتفاقاً من می‌خواستم از شما خواهش کنم به وی بفهمانید که کیتی با این حالش نمی‌تواند در اینجا بماند و حال آنکه لوین از دعوت قابله به اینجا دم می‌زند. من عقیده دارم کیتی باید در مسکو وضع حمل کند.
 کیتی از درد دل کردن مادرش با سرژ ایوانوویچ سخت ناراحت شد گفت:
 - مامان! هرچه تو بخواهی او انجام خواهد داد!
 اما در همین زمان صدای شیهه اسب و چرخ‌های یک کالسکه بر روی شن خیابان شنیده شد.
 دالی داشت از جایش بلند می‌شد تا به استقبال شوهرش بشتابد که ناگهان لوین از پنجره اتاقی که هر آن با (گریشا) کار می‌کرد به اتفاق شاگردش پرید و

به پیشواز ابلونسکی شتافت و درحالی‌که مانند کودک شادمانی به طرف کالسکه می‌دوید چون به زیر بالکن رسید خطاب دالی چنین فریاد زد:

- ابلونسکی رسید خیالت راحت باشد دالی! درس ما تمام شد!
گریشا نیز درحالی‌که همچنان دستور صرف و نحو لاتین را تکرار می‌کرد در پی او می‌دوید. لوین در مدخل خیابان لحظه‌ای توقف کرد و بار دیگر فریاد زد:
- مثل اینکه یک نفر دیگر هم با ابلونسکی است. قطعاً شاهزاده است! کیتی از پله‌ها پایین بیا! دور بزن!

اما لوین اشتباه می‌کرد. همراه ابلونسکی شاهزاده نبود بلکه جوان چاقی بود که کلاه اسکاتلندی به سر داشت و نوارهای بلندی از پشت کلاهش آویزان بود. ابلونسکی وی را به عنوان پسر عموی کوچک شرباتسکی‌ها معرفی کرد و خاطر نشان ساخت که وی در محافل عالی سن پترزبورگ و مسکو شهرت فراوان دارد و مردی خوش مشرب و شکارچی زبردستی است.

شاهزاده وسلوسکی Veslovski دوست ابلونسکی از دلزدگی‌ای که حضورش ایجاد کرد به هیچ‌روی خود را نباخت بلکه با خرسندی به لوین سلام کرد و یادآور شد که او را قبلاً دیده است و (گریشا) را از بالای سر سگ شکاری ابلونسکی بلند کرد و در کالسکه جای داد.

لوین پیاده پشت کالسکه روان شد. چون به جای شاهزاده که بیش‌ازپیش مهر و محبت او را به خود جلب کرده بود اینک با (واسیایوسلوسکی) که حضور او را در خانه‌اش چندان مطلوب نمی‌دانست مواجه گردیده بود و احساس یک نوع آزرده‌گی می‌کرد. این حس مخصوصاً هنگامی شدت یافت که مشاهده کرد این میهمان ناخوانده در حضور همه اهل خانه اعم از کوچک و بزرگ که روی بالکن ازدحام کرده بودند با حرارت خاصی دست کیتی را می‌بوسد.

وسلوسکی درحالی‌که برای دومین بار دست لوین را به شدت فشار داد، گفت:
- همسر شما و من دخترعمو و پسرعمو هستیم و سابقه آشنایی زیاد داریم.

ابلونسکی ناگهان از بوسیدن فرزندانش باز ایستاد و از لوین پرسید:
خوب! شکار به اندازه کافی وجود دارد؟ وسلوسکی و من با مهلک‌ترین نقشه‌ها به اینجا آمده‌ایم.

سپس در پاسخ سؤال شاهزاده خانم گفت:

- خیر ماما! مدتی بود که او به مسکو نیامده بود.
آنگاه به تانیا گفت:

- بگیر تانیا این بسته را برای تو آورده‌ام. آن بسته را از ته کالسکه بردارید!
سرانجام به زنش روی آورد و دست او را بوسید و مدت چند لحظه باحرارات آن را در دست خود نگاه داشت و به مهربانی نوازش کرد و گفت:
- دالی! تو چه جوان شده‌ای!

نشاط و شادمانی از چهره لوین رخت‌بربست و جای خود را به افسردگی و تنفر نسبت به همه کس داد و درحالی‌که به ابلونسکی می‌نگریست گفت:

- خدا می‌داند همین لبان دیروز کدام دست زنی را بوسیده است؟ معلوم نیست دالی که دیگر به عشق او ایمان ندارد چرا این‌سان ابراز شادمانی می‌کند؟ چه قدر نفرت‌انگیز است!

وی از پذیرایی گرم شاهزاده‌خانم از وسلوسکی نیز سخت برآشفته. اظهار محبت و تعارف سرژ ایوانوویچ نسبت به ابلونسکی هم به نظرش ریاکارانه آمد زیرا خوب می‌دانست که برادرش در دل هیچ‌گونه احترامی برای ابلونسکی قائل نیست. وارینکا هم در مقابل دیدگانش همچون مقدس‌نمای ریاکاری جلوه‌گر شد که همه این نقش‌ها را برای شوهر پیدا کردن بازی می‌کرد. اما آتش خشم وقتی در دلش زبانه کشید که مشاهده کرد کیتی تحت تأثیر شور و هیجان همگانی، لبخند این مرد را با این تصور که حضورش هدیه و سعادت برای عموم است، با تبسم محبت‌آمیزی پاسخ داد.

همه داخل خانه شدند ولی لوین از جار و جنجال استفاده کرد و ناپدید گردید. کیتی تلاش کرد تا او را به ماندن مجاب کند اما او به بهانه اینکه در دفتر کارش باید به کارها رسیدگی کند شتابان از او دور شد. هرگز کارها و رسیدگی به املاکش مانند آن ساعت به نظرش پراهمیت نیامده بود.

لوین تنها هنگامی بازگشت که به وی اطلاع دادند شام حاضر است. او به روی پله‌ها کیتی و آگاته میخاییلوونا را در حال تبادل نظر راجع به آشامیدنی‌هایی که می‌بایستی سر میز بیاورند مشاهده کرد و گفت:
- این همه آب و تاب چه معنی دارد؟ نوشیدنی معمولی کافی است.
کیتی گفت:

- خیر! ابلونسکی نوشیدنی معمولی نمی‌نوشد.
سپس درحالی که سعی می‌کرد خود را به لوین برساند گفت:
- کوستیا! تو را چه می‌شود؟ صبر کن!
اما لوین بدون آنکه به سخنان او توجه کند با گام‌های بلند داخل تالار غذاخوری شد و در گفتگو شرکت جست ابلونسکی از او پرسید:
- خوب! فردا به شکار خواهیم رفت؟
وسلوسکی درحالی که از پهلوی یک صندلی نشست و یکی از پاهایش را در زیر خود قرار داد و گفت:

- آری! خواهش می‌کنم برویم.
لوین درحالی که چهره محبت‌آمیز تصنعی به خود گرفت که به هیچ روی به او نمی‌آمد و کیتی با آن کاملاً آشنا بود نگاه دقیقی به پای وسلوسکی افکند و چنین گفت:

- با کمال میل، آیا امسال شما به شکار رفته‌اید؟ مرغ نوک دراز زیاد است ولی تصور نمی‌کنم قرقاول پیدا کنیم فقط باید صبح زود حرکت کرد.
آنگاه به ایلونسکی روی آورد و چنین افزود:
- اسیتوا! آیا تو خسته نیستی؟

- من و خستگی؟ هرگز من خسته نخواهم شد. اگر میل داری حاضرم تمام شب را بیدار بمانم. برویم گشتی بزنیم.
وسلوسکی سخنان ابلونسکی را تصدیق کرد و گفت:
- آری خیلی خوب است. اساساً شب نخواهیم.
دالی با لحن طعنه‌آمیزی که اخیراً نسبت به شوهرش پیش گرفته بود چنین گفت:

- آه! ما شک نداریم که تو می‌توانی تمام شب بیدار بمانی و مانع خواب دیگران نیز بشوی. اما من اشتها ندارم و می‌روم بخوابم.
ابلونسکی درحالی که نزدیک او جلوی میز بزرگ شام نشست به وی چنین گفت:

- دالی! اندکی صبر کن! خیلی مطالب هست که باید برای تو نقل کنم.

- یقین دارم مطلب مهمی نداری.

- هیچ می‌دانی که وسلوسکی اخیراً (آنا) را ملاقات کرده است و میل دارد پس از ترک ما بار دیگر به دیدن او برود؟ من هم قصد دارم با او بروم. (آنا) در هفتاد ورستی اینجا سکونت دارد. وسلوسکی! بیا نزدیک!

وسلوسکی از کنار خانم‌ها عبور کرد و نزدیک کیتی نشست.

دالی از وسلوسکی پرسید:

- شما به دیدن آنا آرکادیوونا رفته‌اید؟ حالش چگونه بود؟

شور و هیجان این گروه کوچک بر لوین که در آن سوی میز با شاهزاده و وارینکا مشغول گفتگو بود مخفی نماند و چنین پنداشت که مشغول گفتگوی اسرارآمیزی هستند به‌ویژه هنگامی که مشاهده کرد کیتی چشم از صورت دلپذیر وسلوسکی که با حرارت فراوان مشغول صحبت کردن بود برنمی‌دارد و مشخص بود که صورت زن زیبا عواطف عمیقی را منعکس می‌سازد.

وسلوسکی می‌گفت:

- خانه‌ای بسیار عالی و زیبا دارند. البته سزاوار من نیست که دربارهٔ آنان اظهار عقیده کنم ولی قدر مسلم آن است که شخص در خانهٔ آنان خود را بیگانه احساس نمی‌کند.

- قصدشان چیست؟

- تصور می‌کنم قصد دارند زمستان را در مسکو به سر ببرند.

ابلونسکی گفت:

- گردهم آمدن در آنجا خیلی لطف دارد. تو چه وقت قصد داری به آنجا بروی؟

- در ماه ژوئیه.

ابلونسکی از همسرش پرسید:

- تو هم میل داری بروی؟

- مسلم است. مدت مدیدی است که قصد دارم او را ببینم. (آنا) زن نازنینی است که خیلی دوستش دارم و دلم بسیار به حالش می‌سوزد. پس از رفتن تو تنها به دیدن او خواهم رفت و بدین طریق مزاحم کسی نخواهم شد.

- بسیار خوب! اما تو چگونه کیتی؟

کیتی درحالی که سرخ شد و نگاهی به طرف شوهرش معطوف داشت گفت:

- من؟ در خانهٔ او چکار دارم؟

وسلوسکی از او پرسید:

- آیا شما دقیقاً (آنا آرکادیوونا) را می‌شناسید؟ او زن بسیار جذابی است.

کیتی با چهره‌ای که بیش‌ازپیش به سرخی می‌گرایید گفت:

- آری.

آنگاه از جای برخاست و به شوهرش پیوست و از او پرسید:

- بنابراین تو فردا به شکار خواهی رفت؟

لوین چون به چهرهٔ گلگون همسرش خیره شد نتوانست از حس حسادت

شدیدی جلوگیری کند و سؤال کیتی را دلیلی بر این موضوع دانست که تمام توجهش معطوف به تهیه وسایل پذیرایی آن جوانک افسونکار است و هویداست که نسبت به او علاقه خاصی دارد. بطلان این تصور تنها مدتی بعد بر او مسلم گردید. با لحن تصنعی که حتی موجب اکراه خودش شد چنین گفت:

- البته که باید رفت.

- بهتر است فردا را با ما به سر برید. دالی هنوز شوهرش را درست ندیده است.

لوین این سخنان را پیش خود چنین ترجمه کرد: «مرا از «او» جدا نکن! تو خودت می‌خواهی برو ولی بگذار من از حضور این جوان محترم بهره‌مند شوم.»

در این هنگام (وسلوسکی) که به هیچ‌روی نمی‌دانست وجود او مایه کشمکش و حادثه‌ای بین لوین و کیتی شده است از جای برخاست و به طرف کیتی آمد و با دیدگان پرمحبتی وی را نگریست لوین که سخت ناراحت شد از فرط خشم رنگ خود را باخت به خودش گفت:

- با چه جرئتی این‌سان او را نگاه می‌کند؟

وسلوسکی درحالی‌که بار دیگر از پهلوی صندلی نشست و به عادت خودش یکی از پاهایش را در زیرش گذاشت چنین گفت:

- بنابراین فردا به شکار خواهیم رفت. آیا چنین نیست؟

لوین که سخت دستخوش حسادت شده بود اینک خود را در وضع شوهر فریب خورده‌ای می‌یافت که زنش به اتفاق مرد دیگری برای خوش‌گذرانی او را اغفال می‌کنند. با این‌همه نسبت به وسلوسکی ابراز مهربانی می‌کرد و با او درباره شکار سخن گفت و از او پرسید آیا تفنگ و چکمه‌هایش را همراه آورده است یا خیر و موافقت خود را با تهیه کلیه وسایل شکار برای فردا اعلام داشت.

در این زمان شاهزاده خانم سر رسید و به کیتی توصیه کرد که برود بخوابد و بدین‌طریق نزدیک بود که شکنجه دامادش پایان یابد لکن پیشامد دردناک تازه‌ای برای لوین روی داد زیرا وسلوسکی ضمن شب‌بخیر گفتن به خانم خانه خواست بار دیگر دست او را ببوسد لکن کیتی سرخ شد و دست خود را کشید و با سادگی شتاب‌آمیزی که بعداً موجب ملامت مادرش گردید گفت:

- در میان ما رسم نیست.

به نظر لوین همسرش از اینکه به این جوان سبک اجازه داده بود دستش را ببوسد مرتکب اشتباهی شده بود و اینک به این وضع ناشیانه به وی فهمانید که از این حرکت خوشش نمی‌آید و این برخورد اشتباه بزرگ دیگری بود.

ایلونسکی که بر اثر نوشیدن چند لیوان نوشیدنی غرق نشاط شده بود احساسات شاعرانه‌اش بیش‌ازپیش گل می‌کرد. درحالی‌که قرص ماه را در

بالای درختان زیرفون به کیتی نشان می‌داد گفت:
- کیتی! نگاه کن! چه دلپذیر است؟ حالا چه موقع خوابیدن است؟ وسلوسکی!
اینک موقع نغمه‌سرایی فرا رسیده است...
سپس به کیتی روی آورد و گفت:

- وسلوسکی صدای دلنشینی دارد. ما در عرض راه تمرین کردیم. او با خود دو
تصنیف شاعرانه جدید آورده است که می‌تواند با وارینکا برای ما بخواند.
پس از آنکه همه رفتند (وسلوسکی) و (ابلونسکی) مدت مدیدی درحالی‌که
صدایشان را آزمایش می‌کردند به گردش پرداختند. لوین که کیتی را به اتاق
خوابش برده و بر روی یک صندلی نشسته و مهر سکوت بر لب زده بود نغمه
تصنیف جدیدی را می‌شنید. کیتی راجع به علت بدخلقی او سؤالات بی‌شماری
کرد ولی چون لوین دریچه دل خود را به رویش باز نکرد، سرانجام از
شوهرش پرسید آیا برحسب اتفاق از طرز رفتار وسلوسکی ناراحت نشده
است؟ در این هنگام بود که لوین برآشفته و آنچه در دل داشت بازگو کرد و با
اینکه خودش از سخنانش رنج می‌برد نتوانست برخشم خود غالب آید.
با دیدگان تابناک و جبین درهم کشیده، گونه‌های لرزان و دست‌های فشرده بر
شکم چنانچه گفתי قصد دارد از فشار خشمش بکاهد در مقابل کیتی ایستاده
بود. با این‌همه بر چهره‌اش آثار چنان غم جانگدازی نقش بسته بود که دل
همسر زیبایش به حال او سوخت. با صدای بریده‌ای می‌گفت:

- درست گوش کن! من حسود نیستم و حسادت را یک کلمه زشت و زننده
می‌دانم... خیر نمی‌توانم در مورد تو حسادت ورزم... تصور می‌کنم که...
نمی‌توانم مقصودم را بیان کنم لکن آنچه احساس می‌کنم دردناک است...
حسود نیستم ولی از اینکه با چنین جسارتی به تو نگاه کنند آزرده می‌شوم.
احساس شرمندگی می‌کنم.

کیتی که جداً می‌کوشید کلیه جزئیات حوادث شب را به یاد آورد پرسید:
- مگر او چگونه به من نگاه می‌کرد؟

زن جوان شاید در ته دل رفتار وسلوسکی را که از آن سوی میز به این سوی
آمد تا به او پیوندد اندکی خودمانی می‌دانست لکن از بیم آنکه مبادا بر زخم
قلب شوهرش نمک بیاشد دراین‌خصوص چیزی نگفت و چنین خاطرنشان
کرد:

- آیا تو تصور می‌کنی زنی در وضع کنونی من جذابیت هم دارد؟

لوین درحالی‌که سرش را در میان دو دستش قرار داد چنین گفت:

- ساکت شو! بنابراین هرگاه تو خودت را جذاب بدانی ممکن است...

کیتی که از مشاهده حال تأسف‌آور شوهرش احساس تأثر کرد سخنش را
قطع نمود و گفت:

- آه! نه کوستیا! تو می‌دانی در این جهان من جز تو کسی را دوست ندارم! آیا
میل داری با همه‌کس به کلی ترک مراوده کنم؟

زن زیبا تا چند لحظه پیش از این حسادت که وی را از پرداختن به پاک‌ترین سرگرمی‌ها باز می‌داشت ناراحت بود لکن اینک حاضر بود برای آرام کردن شوهرش از همه چیز چشم‌پوشد.

لوین در بحبوه یأس و نومیدی چنین خاطرنشان کرد:

- سعی کن وضع تمسخرآمیز مرا درست درک کنی! این مرد میهمان است و تاکنون جز رفتار آزاد و بی‌قید که تازه آن‌هم به نظر خودش ناشی از حسن معاشرت اوست حرکت زننده و خارج از نزاکتی که درخور ملامت باشد از او سر نزده است و بنابراین من ناگزیر هستم که نسبت به او مؤدب باشم و... کیتی که در ته قلب از این حسادت شدید لوین احساس خشنودی می‌کرد سخن او را قطع کرد و گفت:

- ولی کوستیا! تو همیشه درباره هر چیز مبالغه می‌کنی.

- آخر وقتی که تو بیش از هر موقع دیگر برای من مایه پرستش هستی و این‌سان احساس نیک‌بختی و سعادت می‌کنیم به چه جهت یک مرد بی‌سرو پای حق داشته باشد... اما من حق ندارم به او ناسزا بگویم. محاسن و معایب او ارتباطی به من ندارد... ولی می‌خواهم بدانم چرا سعادت من و تو باید آلت دست او باشد؟

- گوش کن کوستیا! خیال می‌کنم بدانم چه چیز این‌گونه تو را برآشفته است! - چه چیز؟

- هنگام صرف شام دیدم تو چطور به ما نگاه می‌کردی؟ لوین با ناراحتی اعتراف کرد:

- درست است! درست است!

کیتی درحالی‌که از فرط احساسات و هیجان به زحمت سخن می‌گفت، با چهره منقلب و رنگ‌پریده‌ای جزییات سخنان خود را با (وسلوسکی) برای او نقل کرد. لوین لحظه‌ای خاموش ماند و سپس بار دیگر سر خود را در میان دو دستش قرار داد و چنین فریاد برآورد:

- آه کیتی! مرا ببخش! من دیوانه‌ای بیش نیستم. چطور ممکن است برای یک چنین موضوع ابلهانه‌ای این‌همه به خودم رنج داده باشم؟ دلم به حالت می‌سوزد.

- خیر! خیر! من دیوانه هستم... تو را عذاب می‌دهم... این فکر که هر شخص بیگانه ممکن است بدون آنکه خود بخواهد پایه سعادت ما را متزلزل کند خیلی ابلهانه است...

- شاید رفتارش اندکی زننده بود.

لوین درحالی‌که دست‌های همسرش را غرق بوسه ساخت گفت:

- خیر! خیر! او را در تمام مدت تابستان در اینجا نگاه خواهم داشت و از او پذیرایی بسیار گرمی خواهم کرد. خواهی دید! از همین فردا! آه! فراموش کرده بودم که ما فردا به شکار خواهیم رفت.

فردا بامداد قبل از آنکه خانم‌ها از خواب بیدار شوند، یک کالسکه و یک ارابه مخصوص شکار نزدیک در آماده بود. (مینون) سگ شکاری لوین از سپیده دم به قصد اربابش برای رفتن به شکار پی برده و با جست و خیز فراوان و پارس‌های متوالی خرسندی خود را ابراز داشته بود و اینک در نزدیک راننده جای گرفته و به طرف در نگاه‌های مضطرب و ملامت‌آمیزی می‌افکند زیرا شکارچیان دیر کرده بودند. قبل از همه (واسیا وسلوسکی) از در خارج گردید. وی چکمه‌های تازه‌ای که به نصف ران‌هایش می‌رسید به پا و بلوز سبزرنگ چسبنده‌ای به تن داشت و قطار قشنگ زیبایی که بوی چرم تازه آن به مشام می‌رسید بر کمرش جلب توجه می‌کرد. همان کلاه نواردار معمولش را به سر داشت و یک تفنگ انگلیسی نو بدون بند به دست گرفته بود (مینون) به طرف او خیز برداشت تا هم به او سلام گوید و هم به زبان خودش از او بپرسد آیا سایرین هم به زودی خواهند آمد یا خیر؟ لکن چون دریافت که کسی به منظورش پی نبرد به جای خود بازگشت و سرش را به پایین افکند و گوش‌هایش را تیز کرد و در انتظار نشست. سرانجام در با صدا باز شد و نخست (کراک) سگ شکاری خرماپی‌رنگ و خال‌دار ابلونسکی معلق‌زنان نمایان شد و در عقب او خود ابلونسکی درحالی که تفنگی به دست و سیگاری به لب داشت از در خارج شد و درحالی که می‌کوشید از چنگال‌های سگ که از فرط شادی به کیف شکار او می‌پرید احتراز جوید می‌گفت:

- بسیار خوب کراک! کافی است! کافی است!

ابلونسکی بر روی مچ‌پیچ چکمه‌های نرمی پوشیده بود و شلوار کهنه‌ای به پا و پالتوی کوتاهی به تن و کلاه فرورفته‌ای به سر داشت. در عوض تفنگش از آخرین نوع تفنگ بود و قطار فشنگ و کیف شکارش با اینکه مستعمل به نظر می‌رسید از مرغوب‌ترین لوازم شکار به شمار می‌رفت. تا آن روز (وسلووسکی) نمی‌دانست که برای یک شکارچی حقیقی خوش‌پوشی به معنای لباس کهنه پوشیدن و درعین حال مجهز به بهترین وسایل شکار شدن است، لکن چون ابلونسکی را دید که در میان همان لباس‌های ژنده چهره عالی‌جنابانه ارباب شادمان و باوقاری را به خود گرفته است با خود عهد کرد که بار دیگر از او پیروی کند.

وسلووسکی پرسید:

- خوب! پس میزبان ما کجاست؟

ابلونسکی لبخندی زد و پرسید:

- منظورت تازه داماد است.

- آری...

- نزد تازه عروس رفته است زیرا من دیدم که او لباس پوشیده و ازهر حیث آماده بود. ایلونسکی درست حدس زده بود. لوین نزد کیتی بازگشت تا بار دیگر او را برآن دارد که مجدداً اطمینان دهد ماجرای جنون آمیز دیشب او را به کلی در به فراموشی سپرده و او را بخشیده است و همچنین به کیتی توصیه کند که حتی المقدور خود را از بچه ها دور نگاه دارد. کیتی بار دیگر سوگند یاد کرد که از غیبت دو روزه او نخواهد رنجید و فردا درباره حالش نامه ای توسط پیک اسب سواری برای او خواهد فرستاد.

کیتی چندان از این غیبت شوهرش خرسند نبود لکن چون از عشق شوهرش به شکار آگاهی داشت بدان رضا داد و اینک که همسرش را می دید با چکمه ها و بلوز سفیدش بزرگ تر و نیرومندتر از هر موقع دیگر به نظر می رسید، در دل احساس خشنودی می کرد.

لوین درحالی که با شتاب به طرف دوستانش روی آورد گفت:
- آه آقایان! خیلی پوزش می خواهم! آیا ناهار را در کالسکه گذاشته اند. چرا اسب قهوه ای را به سمت راست بسته اند؟ حالا دیگر گذشته است... مینیون! تو برو بخواب.

سپس به گاوبانی که در سر راه او ایستاده و در انتظار بود راجع به گوساله های ماده از او کسب تکلیف کند گفت:
- آن ها را در کنار گوساله های نر جا بده.

اما هنوز درست در کالسکه جا نگرفته بود که بار دیگر گفت:
- آه! آقایان! خیلی معذرت می خواهم! به کار یک مرد احمق دیگری باید رسیدگی کنم.

سپس از کالسکه بیرون پرید و به استقبال نجاری که با خط کش دستش پیش آمد شتافت و گفت:

- تو دیروز هم می توانستی به دفتر کار من بیایی! خوب! زود بگو بینم چکار داری؟

- می خواستم با اجازه شما یک پیچ دیگر به پلکان اضافه کنم. فقط سه پله اضافی خواهد شد و بدین طریق می توان به محاذات طبقه رسید و گذشته از این از شیب زیاد پلکان کاسته خواهد شد.

لوین با نهایت آشفتگی پاسخ داد:
- آخر چرا به سخنان من گوش ندادی؟ به تو گفتم درست اندازه بگیر. حالا کار از کار گذشته است باید پلکان تازه ای ساخت.

در یکی از جناحین که در دست ساختمان بود نجار به علت اشتباه در محاسبه جایگاه پله های پلکان را خراب کرده بود. و هم اکنون می خواست با افزودن سه پله نقص پله ها را رفع کند و برای متقاعد کردن لوین تلاش فراوان می کرد. بنابراین گفت:

- به شما قول می دهم خیلی بهتر خواهد شد.

- آخر با این سه پله اضافی پلکان تو از کجا سر در خواهد آورد؟
 نجار با لبخند تنفرانگیزی گفت:
 - از یک جای بسیار مناسبی.
 آنگاه با حرکات تلقین آمیزی افزود:
 - با نظم خاصی از پایین شروع خواهد شد و با شیب ملایمی بالا خواهد رفت و
 درست در جای مناسب خود پایان خواهد یافت.
 - راستی؟ پس عقیده تو بر این است که سه پله بر ارتفاع پلکان نخواهد
 افزود؟ قدری فکر کن و خودت به من بگو از کجا سر در خواهد آورد؟
 نجار همچنان با سماجت می گفت:
 - از جای بسیار مناسبی!
 - درست به سقف خواهد رسید آقای نجار باشی!
 نجار همچنان با اصرار می گفت:
 - خیر! از پایین با قاعده شروع خواهد شد و با شیب ملایمی بالا خواهد رفت و
 درست در جای مناسبی پایان خواهد یافت.
 لوین سنبه تفنگ خود را به در آورد و شروع به کشیدن نقشه پلکان بر روی
 شن کرد و پرسید:
 - حالا می فهمی؟
 در این هنگام دیدگان نجار برقی زد زیرا سرانجام نظر لوین را دریافت و
 اطمینان حاصل کرد که باید پلکان تازه ای ساخت و به همین جهت گفت:
 - مطابق دستور شما عمل خواهم کرد.
 لوین درحالی که سوار کالسکه می شد چنین فریاد می کشید:
 - جانم به لب آمد تا به تو فهمانیدم! سعی کن مطابق دستوری که می دهند کار
 کنی!
 سپس به راننده نهیب زد.
 - حرکت کن! فیلیپ! سگ ها را محکم نگاهدار!
 چون لوین بدین طریق از نگرانی های شخصی اش رهایی یافت چنان لذتی
 احساس کرد که میل داشت کاملاً خاموش بماند و جز به هیجانات و حوادث
 شکار به چیزی نیندیشید. آیا در مرداب (کلپنسکویه) Kolpenskoie شکار کافی
 خواهد یافت؟ آیا (مینون) در مقابل (کراک) حفظ آبرو خواهد کرد؟ آیا خودش
 در مقابل این مرد بیگانه می تواند چنانچه باید خود را نشان دهد؟ آیا ابلونسکی
 او را تحت الشعاع قرار نخواهد داد؟
 ابلونسکی نیز که دستخوش احساساتی نظیر احساسات لوین بود چندان
 تمایلی به سخن گفتن ابراز نمی داشت. فقط (واسیایوسلوسکی) مرتب
 صحبت می کرد و لوین با گوش دادن به سخنان او خود را برای خاطر افکار
 غیرمنصفانه ای که درباره او دیشب به ذهن راه داده بود ملامت می کرد.
 به راستی که (وسلوسکی) پسر باصفا و پاک دلی به نظر می آمد و جز ناخن های

خیلی مرتب و کلاه اسکاتلندی و لباس آراسته و گران قیمتش که از نظر لوین ممکن بود. به منزله نشانه تفرعن و تبختر او تلقی گردد نقطه ضعف دیگری نداشت و بدون شبهه لوین با نهایت خرسندی با چنین جوان ساده دل و بانشاط و تربیت شده که به نیکوترین وجهی زبان های فرانسه و انگلیسی را صحبت می کرد دوست می شد.

اسب دست چپ که از نژاد اسب های (دون) بود سخت توجه (واسلوسکی) را به خود معطوف داشته بود. پیوسته درباره آن می گفت:
- چهارنعل رفتن با این اسب در استپ چه لذتی دارد!

معلوم بود که مرد جوان از این اسب سواری خیالی لذتی شاعرانه و اسرارآمیز می برد. لکن صورت جذاب و لبخند نمکین و لطف حرکات و مخصوصاً ساده دلی او فوق العاده در لوین اثر مطبوع بخشیده بود به ویژه برای آنکه در دل احساس می کرد باید افکار زشت دیشب خود را در مورد او جبران کند.

در حدود سه ورست راه پیموده بودند (وسلوسکی) مشاهده کرد کیف پولش و جعبه سیگارش همراهش نیست. کیفش محتوی سیصد و هفتاد روبل پول بود و میل داشت اطمینان حاصل کند آیا آن را در روی میز جا گذاشته است یا خیر؟

درحالی که خود را آماده کرد که از کالسکه فرود آید گفت:

- می دانید چه می کنم؟ سوار اسب یدکی کالسکه می شوم و بی درنگ به خانه می روم و باز می گردم.

لوین چون پیش خود حساب کرد که وسلوسکی دست کم صد کیلو وزن دارد گفت:

- این زحمت را به خودتان ندهید! راننده من زودتر از شما خواهد رسید.
چون راننده عقب کیف رفت، لوین خود به جای او نشست و عنان اسب ها را به دست گرفت.

ناگهان ابلونسکی پرسید:

- خوب! نقشه ما چیست؟

لوین گفت:

هدف ما (گزودیف) واقع در بیست ورستی اینجا است. در این سوی قصبه ما یک باتلاق با قرقره خواهیم یافت و در آن طرف قصبه مرداب‌های بزرگ که مملو از مرغ نوک دراز است و با قرقره هم چندان کم ندارد. هنگام عصر به محض اینکه به آنجا رسیدیم می‌توانیم از حرارت استفاده کنیم و به شکار پردازیم. شب در خانه یک روستایی خواهیم خوابید و فردا به طرف باتلاق بزرگ حرکت خواهیم کرد.

- در سر راه چیزی وجود ندارد؟

- چرا دو محل خوب وجود دارد ولی کار ما را به تأخیر خواهد انداخت. گذشته از این هوا گرم است و بدون شبهه ما با اشکال مواجه خواهیم شد.

لوین قصد داشت این شکارگاه‌های نزدیک به خانه‌اش را برای خودش نگاه دارد گذشته از این عقیده داشت این محوطه ظرفیت شکار برای سه نفر را نخواهد داشت لکن هیچ چیز از نظر دقیق ابلونسکی دور نمی‌ماند و چون به نزدیک باتلاق کوچکی رسیدند چنین فریاد برآورد:

- چطور است همین جا توقف کنیم؟

وسلوسکی با اصرار گفت:

- آری لوین توقف کنیم.

لوین چاره‌ای جز موافقت ندید. به محض اینکه کالسکه متوقف شد سگ‌ها به طرف باتلاق روی آوردند.

ابلونسکی نهیب زد:

- کراک! مینیون! برگردید.

سگ‌ها بازگشتند.

لوین که امیدوار بود آنان جز خروس کولی شکار دیگری پیدا نکنند گفت:

- این باتلاق ظرفیت کافی برای شکار سه نفر را نخواهد داشت. من اینجا می‌مانم.

بر اثر سروصدای سگ‌ها تعدادی از خروس کولی‌ها به پرواز درآمده بر فراز باتلاق ناله شکایت‌آمیزی می‌کردند.

وسلوسکی اصرار کرد:

- خیر! خیر! لوین! با ما بیاید.

لوین گفت:

خیر! یقین بدانید که ناراحت خواهیم شد. مینیون بیا اینجا! یک سگ برای شما کافی است. آیا چنین نیست؟

لوین نزدیک کالسکه ماند و با نگاه حسادت‌آمیزی به تعقیب شکارچیان پرداخت لکن آنان با وجود زیرو رو کردن همه باتلاق جز یک مرغ آبی و چند خروس کولی چیزی شکار نکردند. وسلوسکی تنها یک خروس کولی شکار کرد.

هنگامی که بازگشتند لوین به آنان چنین گفت:

- دیدید که بیهوده سخن نمی‌گفتم؟ بی‌جهت وقت خودمان را تلف کردیم.

وسلوسکی که با تفنگ و خروس کولی ناشیانه سوار کالسکه می‌شد گفت:

- خیر! بسیار هم تفریحی بود. دیدید چطور او را زدم؟ شلیک بی‌نقصی بود. آیا

چنین نیست؟ آیا به موقع به محل اصلی خواهیم رسید؟

ناگهان اسب‌ها از جا کنده شدند. لوین احساس کرد که سرش به قنداق تفنگ خورد و صدای شلیک تیری در فضا طنین انداخت. معلوم شد که وسلوسکی ضامن تفنگ را نکشیده و بر اثر وارد شدن فشار به ماشه تیری شلیک شده بود. خوشبختانه گلوله به کسی اصابت نکرد و به زمین فرو رفت. ابلونسکی به علامت سرزنش سرش را تکان داد لکن لوین جرئت نکرد به وسلوسکی پرخاش کند زیرا وی سخت متأثر و ناراحت شده بود و گذشته از این لوین نمی‌خواست میهمانش تصور کند برای مختصر ورمی که در پیشانیش حاصل شده است جار و جنجال به پا کرده است. پس از لحظه‌ای که به خود آمدند شلیک خنده را سر دادند و بار دیگر نشاط و خوشحالی خویش را باز یافتند.

چون به باتلاق دومی که از اولی پهناورتر بود رسیدند و عبور از آن وقت بیشتری می‌خواست، لوین از میهمانانش تقاضا کرد که از عبور کردن از آن صرف‌نظر کنند، لکن بر اثر اصرار (وسلوسکی) بار دیگر تسلیم شد و خود در نزد کالسکه ماند و منتظر بازگشت همراهانش گردید.

(کراک) بی‌درنگ داخل باتلاق شد و وسلوسکی در پی او روانه گردید. قبل از آنکه ابلونسکی به آنان پیوندد، کراک یک مرغ نوک‌دراز را به پرواز درآورد و (وسلوسکی) به طرف او شلیک کرد ولی تیرش به خطا رفت و مرغ نوک‌دراز به چمن بازگشت لکن این بار کراک جای او را دقیقاً نشان داد و وسلوسکی آن را با تیر زد و به طرف کالسکه بازگشت و به او چنین گفت:

- این بار نوبت شماست... من مراقب کالسکه‌ها خواهم بود.

لوین که برای پرداختن به شکار بی‌تاب شده بود عنان اسب‌ها را به وسلوسکی سپرد و به طرف باتلاق روی آورد. (مینیون) که از مدتی پیش از ناشکیبایی زوزه می‌کشید به طرف محوطه پر از شکاری که کراک بدان آشنایی نداشت ولی اربایش و او از مدت مدیدی پیش وجب‌به‌وجب آن را بررسی کرده بودند روی آورد.

ابلونسکی به لوین چنین نهیب زد:

- چرا مانع تاختنش نمی‌شوی؟

لوین که از شور و هیجان سگ خود به وجد درآمده و در پی او می‌دوید گفت:
- خیالت راحت باشد! او موجب پرواز آن‌ها نخواهد گردید.

هرچه (مینون) به محوطه شکار نزدیک‌تر می‌شد دقتش حساسیت افزون‌تر می‌گردید و به‌ندرت یک پرنده کوچک باتلاق توجه او را به‌جای دیگر منحرف می‌ساخت. یکی دوبار دور محوطه مملو از شکار را دور زد و سپس تمام بدنش به لرزه افتاد و توقف کرد.

لوین که احساس می‌کرد قلبش به‌شدت می‌زند، درحالی‌که به‌سرعت به‌طرف سگ می‌دوید به ابلونسکی چنین نهیب زد:
- زود باش! استیوا! زود باش! خودت را برسان!

ناگهان گوشش که بیش از حد مراقب کمترین صدا بود، احساس مسافت را از دست داد بدین‌قرار که همه صداهای اعم از دور و نزدیک با شدت ناموزونی به گوشش می‌رسید و با هم اشتباه می‌شد. فی‌المثل قدم‌های ابلونسکی را که نزدیک می‌شد اشتباهی به‌جای زمین خوردن پاهای اسب‌های دوردست می‌گرفت و صدای پرواز یک مرغ نوک‌دراز را با ریزش یک کلوخه خاک که پایش را بر روی آن می‌نهاد اشتباه می‌کرد و درعین‌حال از پشت سر صدای نامحسوس به هم خوردن امواج آب به گوشش می‌رسید.

در نهایت احتیاط خودش را به مینون رسانید و به او چنین نهیب زد:
- هی! بگیرش!

در نزدیکی پای سگ یک مرغ نوک‌دراز پرواز کرد و لوین بی‌درنگ به‌طرف او نشانه رفت که ناگهان درحالی‌که صدای آب در پشتش شدت یافت از خلال آن فریادهای عجیب و غریب وسلوسکی به گوش می‌رسید. لوین درنتیجه نتوانست درست نشانه‌گیری کند و تیرش به خطا رفت و چون نگاهی به پشت سر افکند مشاهده کرد که کالسکه و اسب‌ها در گل فرو رفته‌اند. وسلوسکی برای آنکه بهتر شکار را تماشا کند از جاده خارج شده و با کالسکه داخل باتلاق شده بود.

لوین درحالی‌که به‌طرف کالسکه گل‌آلود بازگشت زیر لب گفت:
- عجب ابله‌هایی!

آنگاه با لحن خشکی از وسلوسکی پرسید:
- آخر کالسکه را چرا به اینجا آورده‌ای؟

سپس به کمک راننده به باز کردن اسب‌ها پرداخت.

نه تنها عیش لوین را منقص کرده بودند بلکه بیم آن می‌رفت به اسب‌هایش نیز آسیب رسانیده باشند. با این‌همه دوستانش کمترین کمکی هم به او نمی‌کردند و دست روی دست نهاده مشغول تماشا بودند. تازه اگر هم قصد کمکی داشتند به‌هیچ‌روی از عهده آن بر نمی‌آمدند،

با این‌همه وسلوسکی برای خارج کردن ارابه از گل کوشش بسیار کرد و بر

اثر تلاشی که به خرج داد حتی یکی از گلگیرهای آن را نیز کند. این حس نیت در لوین مؤثر واقع شد و اوقات تلخی خود را بار دیگر به حساب افکار ناروای دیشب خود نهاد و بی‌درنگ نسبت به وسلوسکی ابراز محبت بیشتری کرد و پس از آنکه کالسکه را از گل درآوردند و همه چیز مرتب شد لوین دستور داد ناهار را آماده کنند.

وسلوسکی که آرامش خود را بازیافته بود درحالی که دومین جوجه را می‌بلعید ضرب‌المثل فرانسوی را به یاد آورد و گفت:

- هرکس وجدانش پاک است اشتهايش زياد است. مثل این است که این جوجه تا پاشنه‌های پایم پایین می‌رود. آقایان! شکست‌های ما تمام شد و اینک نوبت پیروزی فرا می‌رسیده و من برای جبران غفلت‌های خودم تقاضا دارم اجازه دهید به جای راننده بنشینم و کالسکه را بر آنم... خیر! خیر! شما اجازه بدهید و خواهید دید با چه سرعتی شما را به مقصد خواهم رسانید. من در رانندگی مهارت زیاد دارم و می‌خواهم اشتباهات خودم را جبران کنم.

لوین برای سلامتی اسب‌هایش مخصوصاً اسب قهوه‌ای‌رنگ که وسلوسکی درست بر آن مسلط نبود نگران بود، با این همه این بار هم در مقابل شور و نشاط وسلوسکی تسلیم گردید و با درخواست او موافقت کرد و وسلوسکی به جای راننده نشست و در تمام مدت با سرودن تصنیف‌های نشاط‌انگیز و تقلید از یک راننده انگلیسی همراهانش را غرق شادی ساخت و بدین طریق شکارچیان با روحیه بسیار نیرومند و شادی به باتلاق‌ها (گوزولف) رسیدند.

۱۰

(وسلوسکی) با چنان سرعتی کالسکه را راند که آنان قبل از پایان یافتن گرمی هوا به مقصد رسیدند.

لوین بی‌درنگ به این فکر افتاد که طوری خود را برای شکار از دست (وسلوسکی) رهایی بخشند. (ابلونسکی) نیز در این میل شریک بود زیرا در چهره باصفا و پاک او یک نوع نگرانی که همواره بر صورت یک شکارچی آزموده از مشاهده یک همراه ناشی به وجود می‌آمد دیده می‌شد. وی درحالی که دو پرنده را بر فراز نی‌ها نشان می‌داد گفت:

- این محل به نظرم برای شکار خیلی مناسب می‌آید زیرا در اینجا باز شکاری می‌بینم و این علامت خوبی است. خوب چطور شروع به بررسی کنیم؟ لوین که با ظاهری افسرده چکمه‌هایش را بالا می‌کشید و چاشنی تفنگش را معاینه می‌کرد نقطه انبوهی را بر چمن پهناور و مرطوب که برخی از نقاط آن درو شده بود نشان داد و چنین گفت:

- لحظه‌ای اجازه دهید آقایان! آن نیزارهای انبوه را درست در مقابل خودتان

می‌بینید؟ باتلاق از آن نقطه شروع می‌شود و سپس به سمت راست در نزدیکی آن دسته اسب‌ها سرازیر می‌گردد. در آنجا تعداد زیادی مرغ نوک‌دراز یافت می‌شود. باتلاق نی‌زار را دور می‌زند و تا آن خوشه‌زار کوچک و حتی تا آن آسیاب که در پیچ آن سمت رودخانه می‌بیند جلو می‌رود. آنجا بهترین محل برای شکار است. من گاهی در آنجا هفده مرغ نوک‌دراز شکار کرده‌ام اگر موافق باشید ما از یکدیگر جدا خواهیم شد و باتلاق را دور خواهیم زد و پس از پایان شکار در نزدیکی آسیاب به هم خواهیم پیوست.

ابلونسکی با ظاهری بی‌قیدی گفت:

- بسیار خوب! شما از سمت راست حرکت کنید زیرا در آنجا برای دو نفر میدان بیشتری وجود دارد و من هم از سمت چپ حرکت خواهم کرد. وسلوسکی گفت:

- بسیار خوب! بهترین محل سهم ما خواهد شد. حرکت کنیم.

لوین ناگزیر به این ترتیب تن داد.

سگ‌ها به محض اینکه رها شدند در کنار باتلاق شروع به کاوش کردند. لوین با مشاهده روش احتیاط‌آمیز و مردد (مینون) دریافت که در انتظار پرواز یک دسته مرغ نوک‌دراز است و به همین جهت به دوست خودش که آرام پیش می‌آمد آهسته گفت:

- وسلوسکی! خواهش می‌کنم عقب ننماید!

- شما به فکر من نباشید. نمی‌خواهم مزاحم شما شوم.

اما (لوین) که به مناسبت حادثه (گلپنسکویه) چندان به مراقبت (وسلوسکی) اطمینان نداشت، و از طرف دیگر تذکر کیتی را که به هنگام حرکت گفته بود: «مخصوصاً مراقب باشید یکدیگر را هدف تیر قرار ندهید» اینک به یاد می‌آورد، احساس یک نوع ناراحتی می‌کرد.

سگ‌ها بیش از پیش به پناهگاه مرغ‌های نوک‌دراز نزدیک می‌شدند و هر کدام به نوبه خود می‌کوشید با شکار بیشتر آشنایی حاصل کند. لوین آن قدر دستخوش هیجان شده بود که صدای پاشنه‌اش را به هنگام برداشتن از میان آب با صدای یک مرغ نوک‌دراز اشتباه گرفت و بی‌درنگ دست به قنداق تفنگ برد.

در همان لحظه صدای چند تیر در گوشش طنین افکند. (وسلوسکی) بود که به طرف دسته‌ای از مرغابی‌های برفراز باتلاق تیراندازی می‌کرد. لوین هنوز سر خود را برنگردانیده بود که یک مرغ نوک‌دراز پرواز کرد و پس از آن هفت مرغ نوک‌دراز دیگر به ترتیب برخاستند.

ابلونسکی یکی از آن‌ها را به محض اینکه شروع به پرواز ماریچی کرد هدف گلوله قرار داد و مرغ به شدت به زمین افتاد بدون آنکه ابراز شتاب نماید مرغ دومی را که در ارتفاع کمی پرواز می‌کرد نشانه گرفت و پرنده به میان نی‌زارها افتاد و شروع به پرزدن کرد درحالی‌که قسمت پایین بال سفیدش که هنوز در حرکت بود مشاهده می‌شد.

اما لوین با موفقیت زیادی مواجه نشد زیرا به مرغ نوک‌دراز اولی از فاصله خیلی کمی تیراندازی کرد و در نتیجه تیرش به خطا رفت و چون خواست بار دیگر به مرغ موقعی که ارتفاع بیشتری گرفت شلیک کند، مرغ دیگری از نزدیک پایش به هوا پرواز کرد و در نتیجه این بار هم تیرش به خطا رفت. همزمان با اینکه ابلونسکی و لوین مجدداً تفنگ‌هایشان را پر می‌کردند، یک مرغ نوک‌دراز پرواز کرد و وسلوسکی که در این هنگام تفنگش را آماده کرده بود دو گلوله به طرف آن شلیک کرد. ابلونسکی با دیدگان پر از نشاطی شکارش را برداشت و چنین گفت:

- حالا از یکدیگر جدا شویم.

آنگاه درحالی که اندکی از ناحیه پای چپ می‌لنگید و با سوت سگش را صدا می‌زد و تفنگ پرش را به دست داشت به سمت راست روی آورد. معمولاً لوین هر بار که نخستین تیرش به خطا می‌رفت خونسردی خود را از دست می‌داد و در نتیجه به شکارش لطمه شدید وارد می‌آمد. آن روز هم چنین شد. در هر لحظه مرغ‌های نوک‌دراز از نزدیک سگش و یا از زیر پای شکارچیان به هوا پرواز می‌کردند و او می‌توانست ناکامی اولیه را جبران کند. لکن هرچه بیشتر شلیک می‌کرد در حضور وسلوسکی شرمزده‌تر می‌شد. وسلوسکی با اینکه بدون هدف شلیک می‌کرد و هیچ مرغی هم شکار نکرد، با این همه نشاط و خونسردی خود را حفظ کرده بود. لوین که بیش‌ازپیش برمی‌آشفته فشنگ‌های خود را از دست می‌داد. (مینون) از این عدم موفقیت دچار شگفتی شده و با نگاه ملامت‌آمیزی دو شکارچی را می‌نگریست و در نتیجه کمتر به کاوش می‌پرداخت. با اینکه صدای تیر پشت سر هم سرطنین می‌افکند و دود قسمت زیادی از فضا را پر کرده بود کیف بزرگ شکار بیش از سه مرغ نوک‌دراز خیلی کوچک نداشت که یکی از آن‌ها را وسلوسکی به تنهایی و دیگری را به کمک لوین کشته بود.

در همین حین شخصی بود که در آن سوی باتلاق ابلونسکی مواجه با پیروزی شده است زیرا اگرچه صدای شلیک گلوله‌هایش کمتر شنیده می‌شد، با این همه متعاقب هر شلیکی صدای او شنیده می‌شد که می‌گفت: «کراک! بیاور!». این پیروزی ابلونسکی بیش‌ازپیش لوین را برآشفته.

اینک نوک‌درازها دسته دسته در پرواز بودند و حتی برخی از آن‌ها به جایگاه‌های سابقشان باز می‌گشتند و صدای برخورد بال‌هایشان به زمین مرطوب با صدای دسته‌های دیگر که در پرواز بودند می‌آمیخت. مقدار کثیری باز هم بر فراز باتلاق مشاهده می‌شدند.

لوین و وسلوسکی تقریباً نیمی از باتلاق را طی کرده بودند که ناگهان به چمن‌زار وسیعی رسیدند. این چمن‌زار متعلق به چندین خانواده روستایی بود که به قطعات طولی تقسیم شده و هر قطعه منتهی به کنار نیزار می‌شد. چون چندین قسمت از این قطعات هنوز درو نشده بود، چمنزار چندان برای

شکار مناسب نبود. با این همه لوین داخل آن شد زیرا می‌خواست به قول خودش وفا کند و به ابلونسکی بپیوندد.

چند تن از روستاییان در نزدیکی ارابه‌ای که اسب‌های آن باز شده بود مشغول صرف ناهار بودند. یکی از آنان چنین فریاد زد:

- آهای شکارچیان! بیایید چایی با ما بنوشید!

لوین نگاهی به آن گروه افکند.

یک مرد روستایی سالمندی که چهره‌ای سرخ و ریشی انبوه داشت درحالی‌که دندان‌های سفید خود را نمایان ساخت و یک لیوان را که در آفتاب می‌درخشید در بالای سر خود بلند کرد چنین افزود:

- بفرمایید! نترسید!

وسلوسکی پرسید:

- چه می‌خواهند؟

- ما را به میهمانی دعوت می‌کنند. بدون شبهه حاصل چمن را تقسیم کرده‌اند. لوین که میل داشت از دست وسلوسکی رهایی یابد چنین خاطرنشان ساخت:

- من با نهایت میل قبول خواهم کرد.

وسلوسکی پرسید:

- ولی به چه علت ما را دعوت می‌کنند؟

- شاید برای ابراز شادمانی... شما بروید خالی از لطف نخواهد بود.

- آری برویم جالب توجه است.

لوین از اینکه توانست سرانجام بهانه‌ای برای دور شدن از وسلوسکی بیابد چنین خاطرنشان ساخت:

- شما بروید. بعداً به آسانی راه آسیاب را خواهید یافت.

(وسلوسکی) با قد خمیده و درحالی‌که تفنگش را به دست گرفته بود و پاهای خسته‌اش را به کلوخه‌های خاک می‌زد به طرف روستاییان روی آورد.

پیرمرد روستایی خطاب به لوین فریاد زد:

- شما هم بیایید! غذای خوبی داریم.

لوین بدون شبهه با میل از آب و غذای آن‌ها می‌خورد زیرا خسته بود و به زحمت پاهایش را از میان گل‌های باتلاق می‌کشید لکن مینیون را دید که ایستاده است، بی‌درنگ خستگی خود را فراموش کرد و به او پیوست.

یک مرغ نوک‌دراز از نزدیک پای او برخاست و این بار لوین تیرش را درست به هدف زد. سگ همچنان متوقف بود. لوین به او نهیت زد: «زود برو بیاور!»

پرندۀ دیگری در جلو پوزه سگ برخاست و لوین تیر دومی را شلیک کرد لکن مسلماً آن روز بخت با او یاری نمی‌کرد زیرا نه تنها دومی را نکشت بلکه اولی را هم نیافت. مینیون که نمی‌خواست باور کند اربابش مرغ را شکار کرده است تنها تظاهر به گشتن برای یافتن مرغ می‌کرد.

بدقابلی سخت به پای لوین چسبیده بود. وی وسلوسکی را مسئول این بد

آوردن می‌دانست. با اینکه در آنجا شکار فراوان بود، همه تیرهایش یکی پس از دیگری به خطا رفت.

اشعه آفتاب هنوز خیلی گرم بود. لباس‌های خیس شده و به تنش چسبیده و چکمه پای چپش که مملو از آب شده بود حرکتش را سنگین می‌کرد. قطرات درشت عرق بر صورتش که از دود باروت سیاه شده بود جلب توجه می‌کرد. دهانش تلخ شده بود و بوی دود و گل و لای گلپوش را می‌گرفت. صدای مرغ‌های نوک‌دراز گنجش می‌کرد، قلبش به شدت می‌زد، دست‌هایش از فرط هیجان می‌لرزید؛ پاهای خسته‌اش مرتب به کلوخه‌های خاک می‌خورد و یا به چاله فرو می‌رفت و با همه این احوال تسلیم نمی‌شد. چون یک بار دیگر تیرش به خطا رفت از فرط شرم‌ساری کلاه و تفنگش را به زمین افکند و به خودش گفت:

- من باید خونسری خودم را بازیابم.

آنگاه تفنگ و کلاهش را برداشت و مینیون را صدا زد و از باتلاق خارج شد و چون به خشکی رسید چکمه‌اش را از پای درآورد و آن را خالی کرد و چند جرعه آب از قمقمه خود که مزه زنگ می‌داد سرکشید و پیستون‌های گرم شده تفنگش را آب زد و دست و صورتش را خنک کرد و با ایمان به اینکه آرامش خویش را باز یافته است به طرف پناهگاه مرغان نوک‌دراز روی آورد. چه خیال باطلی! هنوز درست نشانه‌گیری نکرده بود که ماشه را فشار داد! هنگامی که به توسه‌زار رسید تا به ابلونسکی بپیوندد چننه‌اش بیش از پنج مرغ مفلوک نداشت. قبل از همه (کراک) به استقبالش شتافت. حیوان عرق در گل متعفن و سیاهی از پشت ریشه درختی که تازه قطع شده بود خیز برداشت و با چهره ظفرآمیزی به بوییدن مینیون پرداخت. بی‌درنگ ارباب او نیز با چهره گلگون و عرق در عرق و یقه باز و پای اندکی لنگان در سایه درخت‌های توسه نمایان گردید و با لحن نشاط‌انگیزی به لوین گفت:

- خوب! باید شکار بی‌نظیری کرده باشید. جز صدای شلیک شما صدایی شنیده نمی‌شد.

لوین با اینکه دید کیف شکار ابلونسکی که محتوی چهارده مرغ نوک‌دراز بود دارد منفجر می‌شود پرسید:

- تو چطور؟

ابلونسکی برای تسلی دادن او گفت:

- راستی که باتلاق پربرکتی است! قطعاً وسلوسکی مانع کار تو شده است. هیچ چیز بدتر از آن نیست که دو نفر با یک سگ به شکار بروند.

ابلونسکی و لوین چون به خانهٔ چوبینی رسیدند که معمولاً لوین در آنجا به استراحت می‌پرداخت، وسلوسکی را دیدند که روی نیمکتی نشسته و با هر دو دست سخت به آن چسبیده و سربازی چکمه‌های پر از گل او را از پایش به در می‌آورد. این سرباز برادر زنی بود که خانه به وی تعلق داشت. وسلوسکی درحالی‌که شلیک خنده را سر داد گفت:

- همین حالا وارد شدم. خیلی به من محبت کردند. فکر کنید پس از آنکه به من غذا و نوشیدنی بی‌نظیری دادند حاضر نشدند که زحمتشان را جبران کنم. چه نانی! به‌راستی که لذیذ است! چه غذایی! در عمرم چنین غذایی نخورده بودم! تازه مرتب به من می‌گفتند: «انشاءالله خواهید بخشید! بهتر از این میسر نبود!»

سرباز پس از آنکه سرانجام توانست یکی از چکمه‌ها را با جوراب مملو از گل سیاه از پای وسلوسکی درآورد گفت:

- برای چه پول بدهید؟ شما میهمان آنان هستید. در اینجا غذا را نمی‌فروشند. کثافت‌خانه چوبین که جای چکمه و پاهای سگ‌ها آن را مملو از گل سیاه‌رنگی کرده بود، بوی باروت و پاتلاق که همه‌جا را فرا گرفته بود به‌هیچ‌روی شکارچیان را ناراحت نکرد آن‌قدر که متوجه نبودن کارد و چنگال هم نشدند. هر سه با اشتهایی که نظیر آن تنها به‌هنگام شکار احساس می‌شود عصرانه خوردند و سپس شستشو کردند و به انبار رفتند و بر روی بسترهایی که رانندگان برایشان بر روی علف تهیه کرده بودند دراز کشیدند.

اما با اینکه شب فرا رسیده بود خواب به چشمانشان نمی‌رفت و با لذت هرچه تمام‌تر خاطرات شکار را در ذهن تجدید می‌کردند. وسلوسکی همه‌چیز را به دیدهٔ شاعرانه و زیبایی می‌نگریست. خانهٔ دلپذیر چوبین که عطر علف آن را فرا گرفته بود، سگ‌هایی که در پای صاحبان خود آرامیده بودند، ارابه که در گوشه‌ای قد علم کرده و به مناسبت جدا شدن از اسب‌ها شکسته به نظر می‌رسید، همه به نظرش لطف و جذابیت خاصی داشتند. به همین دلیل در ستایش از میهمان‌نوازی روستاییان غلو می‌کرد، ابلونسکی بی‌مناسبت ندید در مقابل این لذایذ روستایی ماجرای شکار بزرگ و مجللی را که سال پیش در آن شرکت کرده بود برای آنان نقل کند. این شکار را یکی از دوستانش به نام (مالتوس) که از طریق مقاطعهٔ ساختمان راه‌آهن ثروت هنگفتی به دست آورده بود در ایالت (تور) ترتیب داده بود. ابلونسکی جزییات باتلاق‌های عظیمی را که تحت مراقبت قرار داشت و منظرهٔ سورتمه‌هایی را که به وسیلهٔ سگ کشیده می‌شدند و چادر مجللی را که برای ناهار در کنار رودخانه

نصب کرده بودند با آب و تاب فراوان نقل کرد.

لوین درحالی که اندکی از جای خود برخاست از ابلوسکی پرسید:

- چگونه تو نسبت به این قبیل اشخاص احساس نفرت نمی کنی؟ البته من لطف صرف ناهاری را با نوشیدنی انکار نمی کنم ولی تصدیق کن که این همه تجمل بسیار زننده است. این اشخاص درست مانند عرق فروشان سابق پول گرد می آورند. چندان به نفرت عمومی وقعی نمی نهند زیرا می دانند با پولی که از راه نامشروع به دست آورده اند برای خود شخصیت می خردند.

وسلوسکی چنین فریاد برآورد:

- کاملاً صحیح است! بدیهی است که ابلونسکی از راه نیک نفسی دعوت آنان را می پذیرد ولی سرمشق بدی می دهد.

ابلونسکی با پوزخندی که بر لوین پوشیده نماند به وی چنین گفت:

- اتفاقاً اشتباه می کنید. اگر من به خانه او می روم برای آن است که او را نیز مانند فلان بازرگان یا کشاورز که ثروت خود را در پرتو کار و هوشش به دست آورده است شرافتمند می دانم.

- تو چه چیز را کار می نامی؟ اینکه کسی امتیازی را به دست آورد و بعد آن را به کسی دیگر واگذار کند و مبالغ هنگفتی به جیب بزند؟

- البته؟ زیرا هرگاه این شخص چنین زحمتی به خود نمی داد ما اکنون راه آهن نداشتیم.

- آیا تو می توانی این کار را با کار مردی که شخم می زند و یا دانشمندی که مطالعه می کند مقایسه کنی؟

- خیر! ولی قدر مسلم آن است که در نتیجه همت او راه آهن به وجود آمده است. لکن فراموش کرده بودم که تو هوادار راه آهن نیستی.

- این موضوع دیگری است. هرگاه تو اصرار داشته باشی من حاضرم منافع راه آهن را تصدیق کنم لکن هر درآمدی را که از طریق کار حاصل شده باشد مشروع نمی دانم.

- اما چگونه مشخص می کنی که کاری مشروع یا نامشروع است؟

لوین که قلباً احساس می کرد تعیین سرحد بین مشروع و نامشروع برایش چندان سهل و آسان نیست چنین گفت:

- منظور من از درآمدهای نامشروع درآمدهایی است که از راه تقلب و برخلاف انصاف و وجدان به دست آمده است از قبیل منافع سرشاری که بانک ها به طور غیرعادلانه تحصیل می کنند. این ثروت های بادآورده همه نامشروع است. تا جهان باقی است اینان بر خر مراد سوارند. ما دیگر کشاورزی نداریم ولی راه آهن و بانک مرتب مثل قارچ می رویند.

ابلونسکی با لحن متین و آرام کسی که به درستی نظر خودش ایمان دارد چنین خاطر نشان ساخت:

- همه این ها که گفתי ممکن است صحیح و عاقلانه باشد لکن تو پرسش مرا

پاسخ ندادی.

آنگاه به سگش که علف‌ها را برهم می‌زد نهیب زد:

- بخواب کراک!

سپس چنین افزود:

- برای مثال چرا حقوق من از رئیس دفترم که به مراتب بهتر از من به کارها

وارد است زیاده‌تر است؟ آیا این کار منصفانه است؟

- نمی‌دانم.

- آیا انصاف است که مثلاً در یک مورد تو پنج هزار روبل درآمد داشته باشی و

همین روستایی که امشب ما را در خانه خود پذیرفته است با چندین برابر کار

تو پنجاه روبل هم به دست نیاورد؟ خیر! درآمد تو و من نسبت به این افراد

زحمت‌کش و شرافتمند درست همان نسبت درآمد مالتوس را نسبت به

حقوق کارگران راه‌آهن دارد. بنابراین تصدیق می‌کنی در حس خصومتی که

این میلیونرها در آدمی ایجاد می‌کنند تا اندازه‌ای حس حسادت هم نهفته

است.

وسلوسکی سخنان او را قطع کرد و گفت:

- شما خیلی تند می‌روید. کسی نسبت به ثروت آنان حسادت نمی‌ورزد لکن

قدر مسلم آن است که تا اندازه‌ای کارشان جنبه نامشروع دارد.

لوین به ابلونسکی گفت:

- تو حق داری که پنج هزار روبل درآمد مرا غیرمنصفانه بدانی. خودم نیز از

این لحاظ رنج می‌برم لکن...

وسلوسکی که برای نخستین بار در عمرش به این قبیل مسائل می‌اندیشید با

لحن بسیار صادقانه‌ای گفت:

- آری کاملاً صحیح است. ما وقت خودمان را صرف خوردن و نوشیدن و شکار

کردن و عیاشی می‌کنیم و حال آنکه اینان از آغاز تا پایان سال رنج می‌برند.

ابلونسکی با لحن نیش‌داری به لوین گفت:

- آری تو رنج می‌بری ولی نه به آن اندازه که حاضر شوی قسمتی از

زمین‌هایت را به روستایی بدهی؟

از آن هنگامی که باجناغ شده بودند، یک نوع رقابت نامحسوسی بین آنان ایجاد

شده بود و هرکدام در دل احساس می‌کرد که زندگیش را بهتر از دیگری

ترتیب داده است.

لوین در پاسخ گفت:

- برای آن نمی‌دهم که کسی از من مطالبه نمی‌کند. وانگهی هرگاه بخواهم

بدهم نمی‌توانم. تو انتظار داری زمین‌هایم را به چه کسی بدهم؟

- فی‌المثل به این مرد پاک‌دلی که امشب در خانه‌اش به سر می‌بریم.

- چطور می‌خواهی اقدام کنم؟ به او بفروشم یا اینکه به کلی ببخشم؟

- من نمی‌دانم فقط چون عقیده داری که درآمدت را به‌طور غیرمنصفانه به

دست می‌آوری...

- هرگز چنین عقیده‌ای نداشته‌ام. برعکس معتقدم چون دارای خانواده هستم در مقابل آن‌ها وظایفی دارم و دور از عدالت و حق است که زمین‌هایم را به دیگران بسپارم.

- پوزش می‌خواهم ولی اگر تو عقیده داری که به‌طور غیرعادلانه این همه ثروت گردآورده‌ای...

برای رفع این ناعدالتی سعی خواهم کرد بیش از این بر ثروت خود بیفزایم.
- چه افکار ضد و نقیضی!

وسلوسکی چنین افزود:

- آری به نظر من این سخنان سفسطه‌آمیز است.

آنگاه چون صاحب کلبه را دید که در انبار را با صدا گشتود به وی چنین گفت:
- چطور تو هنوز نخواستی خوابی؟

روستایی گفت:

چه خوابی؟ موقع کار ما خواب نداریم. اما من تصور می‌کردم شما مدت مدیدی است خوابیده‌اید اینک می‌بینم که مشغول گفتگو هستید. من نیاز به یک داس داشتم.

سپس درحالی‌که با احتیاط روی علف قدم برمی‌داشت گفت:

- سگ‌های شما که گاز نمی‌گیرند؟

وسلوسکی پرسید:

- پس کجا خواهید خوابید؟

- ما امشب اسب‌هایمان را می‌چرانیم.

وسلوسکی چون در زیر نور ضعیف ماه از شکاف در گوشه‌ای از خانه و اراکه باز شده را دید گفت:

- آه! چه شب زیبایی است! اما این صدای زنان از کجا می‌آید؟ انصافاً خوب می‌خوانند...

- دختران همسایه هستند.

وسلوسکی گفت:

- برویم گشتی بزنیم. در هر صورت ما امشب نخواهیم خوابید. برویم ابلونسکی!

ابلونسکی درحالی‌که خمیازه‌ای کشید گفت:

در حال دراز کشیدن نمی‌شود گشت زد. فعلاً که در اینجا خیلی راحتیم.

وسلوسکی از جای برخاست و با شتاب چکمه‌های خود را پوشید و گفت:

- در این صورت من تنها خواهم رفت. خدا حافظ آقایان! اگر دیدم خبری است شما را صدا خواهم زد. آن قدر هنگام شکار به من محبت کردید که نمی‌توانم به نوبه خودم از انجام دادن خدمتی در حق شما قصور ورزم.

هنگامی‌که وسلوسکی خارج شد و صاحب کلبه در را پشت خود بست

ابلونسکی به لوین گفت:

- انصافاً پسر خوبی است. آیا این طور نیست؟

لوین که همچنان غرق در افکار خود بود بدون توجه به سخنان دوستش گفت:
- آری! آری!

او نمی‌توانست این نکته را دریابد چگونه دو مرد صادق و هوشمند وی را متهم به سفسطه‌بازی کرده‌اند درحالی‌که او احساسات خودش را به صریح‌ترین وجهی بیان کرده است؟

ابلونسکی به سخنان خودش ادامه داد و چنین گفت:

- آری عزیزم شخص باید خودش تصمیم بگیرد. تا تصدیق کند جامعه کنونی بر پایه‌های صحیح و مشروعی استوار است و دراین‌صورت از حقوق خودش دفاع کند و یا آنکه عقیده داشته باشد هرکسی به‌طور نامشروع کسب ثروت می‌کند و دراین‌صورت باید مانند من با لذت فراوان از اوضاع استفاده نماید.
- خیر! اگر تو یقین داشته باشی امتیازی غیرمشروع است استفاده نخواهی کرد. من که به نوبه خود مسلماً نخواهم توانست، زیرا احساس می‌کنم نیاز به آرامش وجدان دارم.

ابلونسکی که از این مباحثه جدی احساس خستگی می‌کرد گفت:

- راستی چرا نرویم گشتی بزنیم؟ ما که درهرصورت نخواهیم خوابید بیا برویم.

لوین که همچنان مشغول تفکر بود پاسخ نداد. زیرا اعمال او را متناقض با افکار و احساساتش درباره عدالت می‌دانستند! به خودش گفت: «آیا ممکن نیست که آدمی به‌طور منفی عادل باشد؟»

ابلونسکی درحالی‌که از جای برخاست گفت:

- جداً بوی علف مانع خوابیدن است. مثل آن است که به وسلوسکی چندان بد نمی‌گذرد. صدای قهقهه خنده او را می‌شنوی؟ بیا ما هم برویم.

- خیر من می‌مانم.

ابلونسکی که کورمال عقب کلاهش می‌گشت خنده‌ای کرد و گفت:

- مگر اینجا هم پای اصول در میان است؟

- خیر! ولی آخر من در آنجا چکار دارم؟

ابلونسکی درحالی‌که از جای برخاست گفت:

- گوش کن! به نظر من چنین می‌رسد که تو به سرایشی خطرناکی افتاده‌ای.
- چرا؟

- برای اینکه روش بدی را نسبت به همسرت پیش گرفته‌ای. دیدم برای اینکه از او چهل و هشت ساعت مرخصی بگیری چقدر به این در و آن در زدی! البته از لحاظ عاطفی بی‌لطف نیست ولی این وضع در تمام مدت عمر پایدار نخواهد ماند. مرد باید آزادی و استقلال خودش را حفظ کند زیرا او رغبت‌ها و منافعی خاص خود دارد.

لوین به ابلونسکی که مشغول باز کردن در بود گفت:
- کدام منافع؟ عقب دختران ده افتادن؟
- اگر سرگرم‌کننده باشد چه مانعی دارد؟ از این کار چه زیانی به کسی می‌رسد؟ در وضع همسر من چه تغییری حاصل خواهد کرد؟ حرمت خانه را باید رعایت کرد لکن در خارج دست مرد باید باز باشد.
لوین درحالی‌که روی از وی برگردانید با لحن خشکی گفت:
- شاید حق به جانب تو باشد. درهرصورت فردا سپیده‌دم من حرکت می‌کنم و شما را از خواب بیدار نخواهم کرد. اینک به شما اطلاع می‌دهم.
دراین‌زمان وسلونسکی شتابان وارد شد و گفت:
- آقایان! عجله کنید! دختر دلربایی است! دست (گرتخن)(۲۹) را از پشت بسته است... ما اینک با هم دوست شده‌ایم.
سپس به لحن کسی که یقین دارد دختری ازهرحیث مطابق ذوق و سلیقه خویش یافته است چنین تأیید کرد:
- به شما اطمینان می‌دهم که دختری نازنین است.
لوین خود را به خواب زد لکن ابلونسکی کفش‌های راحت خود را پوشید و سیگاری آتش زد و از انبار خارج شد. پس از رفتن دوستانش، لوین مدت مدیدی نتوانست بخوابد و به صداهای گوناگون پیرامونش گوش می‌داد اسب‌ها مشغول جویدن علف بودند. صاحب کلبه با پسر ارشدش برای نگهداری اسب‌ها در چراگاه از خانه خارج شدند. سرباز با پسر خواهرش در آن سوی انبار خوابید و چون کودک از او می‌پرسید این سگ‌ها را برای چه به اینجا آورده‌اند داییش برای وی شرح می‌داد که شکارچیان فردا با این سگ‌ها به باتلاق خواهند رفت تا با تفنگ‌هایشان «پاف! پاف!» کنند و سرانجام سرباز از سؤالات مکرر کودک خسته شد و با تهدید او را ساکت کرد و گفت: «بخواب واسیا! بخواب! وگرنه بد خواهی دید!» سپس صدای خرخر او در سکوت طنین انداز شد و گاهگاهی نیز صدای شیهه اسب‌ها و فریاد مرغ‌های نوک‌دراز نیز به گوش می‌رسید.
لوین مکرر از خودش می‌پرسید: «آخر چرا آدمی نمی‌تواند به‌طور منفی درست و پاک بماند؟ درهرصورت از دست من کاری ساخته نیست. من گناهی ندارم!» آنگاه به فکر فردا افتاد و به خودش گفت:
- سپیده‌دم از خواب برخوام ساخت و سعی خواهم کرد خونسردی خودم را حفظ کنم. باتلاق پر از مرغ‌های نوک‌دراز است. با قرقره هم یافت می‌شود. در بازگشت نامه کیتی را خواهم خواند... ممکن است ابلونسکی حق داشته باشد. من در مقابل کیتی خیلی ابراز ضعف می‌کنم... اما چه باید کرد؟
ضمن خواب به‌طور نامحسوس صدای خنده و گفتگوی نشاط‌انگیز دوستانش را شنید و هنگام بازگشت آنان، لحظه‌ای چشمش را گشود و از خلال در، میان نور مهتاب نظری به آنان افکند. ابلونسکی یک دختر جوان را به گل فندق

نوشکفته‌ای تشبیه می‌کرد و وسلوسکی که همچنان خنده واگردارش را به لب داشت بدون شبهه سخنان یکی از روستائیان هرزه را به یاد می‌آورد که به وی گفته بود: «سعی کن یکی از آنان را مطابق سلیقه خودت انتخاب کنی!»
لوین زیر لب گفت:
- فردا قبل از سپیده‌دم آقایان!
آنگاه به خواب رفت.

۱۲

سپیده‌دم چون لوین از خواب بیدار شد. هرچه بیشتر برای بیدار کردن دوستانش تلاش کرد کمتر به مقصود رسید. وسلوسکی که بر روی شکم خوابیده و یکی از پاهایش با جوراب کشیده آن از زیر لحاف به در آمده بود تکان نمی‌خورد. ابلونسکی با حال خواب‌آلود گفت به هیچ قیمت حاضر نیست از خواب بیدار شود، حتی مینیون که در کنار علف‌ها چمباتمه زده بود قبل از آنکه بدنبال اربابش روان گردد چندین بار خمیازه کشید.
لوین کفش‌های خود را پوشید و تفنگش را برداشت و بدون آنکه در را به صدا درآورد از انبار خارج شد. رانندگان در نزدیکی کالسکه‌ها به خواب رفته بودند، اسب‌ها چرت می‌زدند، تنها یکی از آن‌ها پوزه خود را در آخور فرو برده و مشغول خوردن جو بود. هنوز هوا تاریک به نظر می‌رسید.
زن صاحب کلبه که پیرزنی سالمند و مهربان بود درحالی‌که از کلبه خارج می‌شد، مانند یک دوست قدیمی به لوین نزدیک شد و پرسید:
- صبح به این زودی چرا از خواب بیدار شده‌ای؟
- مادر! به شکار می‌روم... راه باتلاق کدام است؟
- از پشت انبارها مستقیم برو و سپس داخل مزرعه شاهدهانه شو. در آنجا راه باریکی است که منتهی به باتلاق می‌گردد.
پیرزن که پاهایش عریان بود، درحالی‌که با احتیاط پیش می‌رفت، او را تا نزدیک محل کوبیدن خرمن مشایعت کرد و در آن را گشود و چنین گفت:
- از اینجا مستقیماً به باتلاق خواهی رسید. دیشب پسرهایم از همین جا اسب‌ها را بردند.
مینیون با شور فراوان پیشاپیش حرکت می‌کرد و لوین نیز شادمان در پی او روانه بود، درحالی‌که گاهی نگاه اضطراب‌آمیزی به آسمان می‌افکند زیرا میل داشت قبل از طلوع آفتاب خود را به باتلاق برساند. ماه که هنگام خروج او از کلبه همچنان می‌درخشید اینک به رنگ نقره سیری درآمده و ستاره سحر که تا چند دقیقه پیش به خوبی دیده می‌شد بیش‌ازپیش رنگ خود را باخته بود. نقاطی که نخست در افق مبهم می‌نمود اکنون معلوم می‌شد که توده‌های

گندم است. در میان شاهدانه که رشد کامل کرده و ساقه‌های نو آن را کشیده بودند و عطر تندى از آن به مشام مى‌رسید، شبنم به‌طور نامرئی پاهای لوین و پیراهنش را تا کمر مرطوب مى‌کرد در سکوت سحرگاهی، کمترین صدا به گوش مى‌رسید و زنبوری که از نزدیک لوین گذشت صدایش مانند صفیر گلوله‌ای در گوشش نشست.

دو سه زنبور دیگر را دید که بر فراز دیوار کندوهای عسل پرواز کرده و از میان مزرعه شاهدانه به‌طرف باتلاق روی آوردند. مه که همچون پرده سفیدی فضا را پوشانیده بود و بوته‌های درخت‌های بیدونی که مانند جزیره‌های کوچک سبزرنگی سطح پهناور را فرا گرفته بودند نشان مى‌داد که باتلاق نزدیک است. در مبدأ راه باریکی که به باتلاق منتهی مى‌شد، مردان و کودکان پس از بی‌خوابی در تمام مدت شب اینک به خواب عمیقی فرو رفته بودند و در نزدیک آنان سه اسب که با پایند بسته شده بودند مى‌چریدند و صدای زنجیر یکی از آن‌ها به گوش مى‌رسید. مینیون به‌سوی اربابش پیش می‌رفت، اطراف را کاوش مى‌کرد و با نگاه ملتسمانه‌ای تقاضا مى‌کرد که آزادش بگذارد. پس از رد شدن از محوطه‌ای که مردان و کودکان در آن خوابیده بودند، لوین چون احساس کرد که زمین در زیرپایش فرو نشست، فشنگ‌هایش را بررسی کرد و به سگش میدان داد. یکی از اسب‌ها که اسب جوان سه ساله قهوه‌ای‌رنگ بود به‌محض مشاهده مینیون دم خود را جنبانید و به شیهه کشیدن پرداخت. سایر اسب‌ها نیز ترسیدند و درحالی‌که به‌رحمت سم‌های خود را از گل و لای به در آوردند از میان آب خارج شدند.

مینیون توقف کرد و به اسب‌ها چشمک تمسخرآمیزی زد و به اربابش نگاه استفهام‌آمیزی افکند. لوین او را نوازش کرد و با کشیدن سوتی به وی اجازه داد که به تفحص ادامه دهد. سگ شروع به دویدن کرد و به‌دقت به بوییدن زمین پرداخت. از میان همه بوهای مانوس مانند بوی ریشه‌ها، و نباتات و زنگ و بوهای نامانوس مانند پهن اسب، هیچ بویی مانند بوی شکار سرمستش نمی‌کرد. این بو در گوشه و کنار به خزه و علف آمیخته بود لکن تشخیص جهت آن امری دشوار بود و به همین جهت مینیون برای آنکه رد پای شکار را بیابد سرعت گرفت ولی برای آنکه بتواند به موقع توقف کند اندازه نگاه مى‌داشت. از یاد تندى که سمت شرق می‌وزید گریخت و به‌طرف راست متوجه شد. پس از آنکه از شر باد رهایی یافت، با تمام قوت شروع به نفس کشیدن کرد و از سرعت خود کاست زیرا احساس کرد که نه تنها رد پای شکار بلکه مرکز شکار را یافته است. اما جای درست آن کجا بود؟ داشت حلقه آن را تعیین می‌کرد که ناگهان صدای اربابش طنین افکند.

لوین مرتب نهیب می‌زد: «مینیون! بیا اینجا!» سگ باهوش لحظه‌ای با تردید مکث کرد. معلوم بود می‌خواهد بدین‌سان به اربابش بفهماند بهتر است مانع کار او نگردد. لکن لوین با صدای خشمگینی فرمانش را تکرار کرد و تپه‌ای را

به او نشان داد. مینیون از تپۀ کوچک بالا رفت و چنین وانمود کرد که مشغول تفحص است لکن بی‌درنگ به همان جایی که او را جذب کرده بود بازگشت اینک که از مزاحمت اربابش رهایی یافته بود، با اطمینان کامل به نیروی تشخیصش و بدون نگاه کردن به زیر پای خود شروع به عقب زدن کلوخه‌های خاک کرد.

خود را به میان آب می‌انداخت و بلافاصله بر روی پاهای نیرومند و چالاکش بلند می‌شد و بوی شکار لحظه‌به‌لحظه تندتر و صریح‌تر می‌شد. ناگهان دریافت که همان‌جا در پنج قدمی او «شکاری» خفته است و به همین جهت همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت ماند.

پاهای کوتاهش اجازه نمی‌داد که شکار را درست مشاهده کند لکن حس شامه‌اش هرگز او را فریب نمی‌داد. تنها نوک دمش که کاملاً سیخ شده بود تکان می‌خورد. دهانش باز و گوش‌هایش کاملاً تیز بود. یکی از مرغان با شتاب بازگشته بود. سگ کارآزموده با احتیاط و سنگینی نفس می‌کشید و حتی از گرداندن سرش به طرف اربابش احتراز می‌جست و تنها نگاه خود را به طرف لوین معطوف می‌داشت. لوین با دیدگانی که به نظر سگ خشمگین می‌آمد به او نزدیک می‌شد و حتی‌المقدور می‌کوشید که تندتر پیش آید و با این‌همه سگ وفادار سرعت او را ناچیز می‌پنداشت.

لوین چون (مینیون) را دید که به زمین چسبیده و دهانش را کاملاً باز کرده و با پاهای عقبش زمین را می‌خراشد، دریافت که با قرقره نشان کرده است و درحالی‌که از خدا تقاضا کرد تیر اولش به خطا نرود، بر سرعت قدم‌های خود افزود و چون به نزدیکی (مینیون) رسید در کمتر از یک متر فاصله شکار را مشاهده کرد. با قرقره‌ای بود که بین دو کلوخه خاک قرار گرفته و گوش‌های خود را سخت تیز کرده بود. لحظه‌ای چنین نشان می‌داد. که قصد دارد بال‌های خود را بگشاید لکن بار دیگر بال‌هایش را جمع کرد و دمش را تکان داد و در گوشه‌ای خزید.

لوین با پا سگش را تحریک کرد و گفت:

- بپر! بگیرش!

مینیون به خودش گفت: «من نمی‌توانم تکان بخورم. من وجود آن‌ها را احساس می‌کنم ولی آن‌ها را نمی‌بینم و هرگاه حرکت کنم نمی‌دانم آن‌ها را از کجا بگیرم.

لکن اربابش با زانو به او نهیب زد و با هیجان هرچه تمام‌تر گفت:

- بپر مینیون! بپر!

سگ باهوش به خودش گفت: «حالا که اصرار دارد اطاعت می‌کنم لکن هیچ‌گونه مسئولیتی را به عهده نمی‌گیرم. آنگاه خود را در میان دو کلوخه خاک انداخت درحالی‌که دیگر چیزی را نمی‌بویید و نمی‌دانست چه می‌کند.

در ده قدمی محل اول مرغی با غارغار بلند و صدای گوش‌خراش بال که ویژه

مرغ باقرقره است پرواز گرفت. لوین شلیک کرد و حیوان بی‌درنگ به زمین افتاد و سینه سفیدش به خاک مرطوب خورد. در پشت لوین مرغ دیگری از زمین برخاست. هنگامی که لوین به عقب بازگشت، مرغ فاصله زیادی دور شده بود لکن تیر به وی اصابت کرد و پس از آنکه در حدود بیست پا به پرواز خود ادامه داد تعادلش به هم خورد و با سر بر روی زمین خشک واژگون گردید. لوین درحالی که دو مرغ فربه و گرم را در داخل چننه خود انداخت به خودش گفت:

- کارها دارد درست می‌شود!
سپس به سگش روی آورد و گفت:
- این بار وضع بر وفق مراد است.

هنگامی که لوین پس از پر کردن تفنگش به راه خودش ادامه داد، خورشید دمیده بود لکن هنوز در پس ابرها مخفی بود و ماه در فضا همچون نقطه سفیدی به نظر می‌رسید و کلیه ستارگان ناپدید شده بودند. گودال‌های آب که تا چند لحظه پیش بر اثر نشستن شب‌نیم سیمین‌گون بودند، اینک رنگ طلا و عنبر را منعکس می‌ساختند و رنگ‌های آبی سبزه نیز به سبزی زردرنگی می‌گرایید. پرندگان باتلاق‌ها در میان بوته‌هایی که از شب‌نیم می‌درخشیدند تکان می‌خوردند. بازی که بر روی خرمنی نشسته بود، بیدار شد و سرش را به طرف راست و چپ به گردش درآورد و نگاه‌هایی ناراضی به پیراوان افکند، کلاغ‌ها به طرف مزرعه در پرواز بودند. پسر بچه‌ای با پای برهنه اسب‌ها را به طرف دهاتی پیری که خفتان خود را از تن به در آورده و خودش را می‌خاراند می‌آورد. دود تفنگ همچون جریان شیری سبزه را به رنگ سفید درآورده بود.

یکی از بچه‌ها خطاب به لوین فریاد زد:
- آقا! در اینجا مرغابی هم یافت می‌شود. دیروز خودمان به چشم دیدیم.
آنگاه از فاصله دوری در پی لوین روان گردید.

لوین از اینکه توانست در مقابل دیدگان کودک سه مرغ نوک‌دراز را پیایی شکار کند خیلی خرسند بود به‌ویژه برای آنکه کودک از این موفقیت او از شدت شادی قهقهه می‌زد.

معلوم شد این عقیده خرافاتی که در شکار تنها هرکس تیر اول را درست زد موفق می‌شود چندان هم بی‌اساس نیست زیرا لوین پس از طی بیش از سی ورست و کشتن نوزده مرغ نوک‌دراز و یک مرغابی که به علت نبودن جا در کیسه شکارش آن را آویزان کرده بود، خسته و گرسنه ولی فوق‌العاده شادمان بین ساعت نه و ده به کلبه بازگشت. دوستانش که از مدت مدیدی پیش بیدار شده بودند مدتی در انتظار او مانده و سپس از فرط گرسنگی به صرف صبحانه پرداخته بودند.

لوین درحالی‌که برای دومین بار تعداد شکارش را می‌شمرد گفت:
- اجازه بفرمایید! اجازه بفرمایید! من می‌دانم که تعداد آن‌ها نوزده عددست.
مرغابی‌ها که به‌هنگام پرواز به زیبایی می‌درخشیدند اینک با بدن‌های کوچک جمع شده و منقار آویزان و پرهای آلوده به خون دلمه بسته منظره رقت‌باری داشتند.

حساب لوین درست بود و آن حس حسادت که باجناغش علناً ابراز داشت مایه رضایت او گردید. خوشبختانه پیک کیتی نیز با نامه اطمینان‌بخشی در انتظار او بود.
کیتی چنین نگاشته بود:

- حالم فوق‌العاده خوب است. نگران مباش. به اندازه کافی تحت مراقبت قرار دارم. خیالت کاملاً راحت باشد زیرا (ماری ولاسیوونا) Marie Velassievna اینجاست. (ماری ولاسیوونا) قابله بود و در خانواده آنان مقام بسیار مهمی داشت. او عقیده دارد که در کمال تندرستی هستم و تا بازگشت تو نیز نزد ما خواهد ماند. بنابراین چنانچه شکار رضایت‌بخش است در بازگشت چندان شتاب نکن.

در پرتو مطالعه این نامه و خاطره شیرین شکار، لوین چندان به دو حادثه نامطلوب‌تر اهمیت نداد. نخست اینکه اسب یدکی که شب پیش بیش از اندازه خسته شده بود از خوردن خودداری می‌کرد و بسیار کوفته به نظر می‌رسید. راننده به وی گفت:

- کنستانتین دیمیتروویچ! دیروز خیلی به سرعت رانده‌اید. فکر کنید ده ورست و با این سرعت!

دومین حادثه‌ای که نخست بسیار ناراحتش کرد و بعد به خنده‌اش انداخت نیافتن اثری از آن‌همه غذاهایی بود که کیتی هنگام حرکت با آن‌همه ذوق و بلندنظری برای آنان مهیا کرده و تصور می‌کرد برای هشت روز کافی خواهد بود. لوین مخصوصاً در راه بازگشت چنان به فکر خوردن برخی کوفته‌های

کوچک بود که نظر آن را احساس می‌کرد. نخستین دستورش پس از بازگشت به کلبه به آن بود که فیلیپ صبحانه‌اش را آماده کند، ولی هیچ اثری از کوفته‌ها نیافت. و تمام جوجه‌ها نیز ناپدید شده بود.

(ابلونسکی) درحالی‌که به وسلوسکی روی آورد گفت:

- اشتها را ببین! البته من از اشتهای خودم شکایتی ندارم ولی اشتهای لوین به‌راستی چیز خارق‌العاده‌ای است.

لوین درحالی‌که نگاه دوستانه‌ای به وسلوسکی افکند گفت:

- همه چیز بسته به طبیعت است.

آنگاه به فیلیپ روی آورد و گفت:

- خوب فیلیپ! از گوشت کباب‌شده چیزی بیاور!

- ارباب! هیچ چیز باقی نمانده و استخوان‌هایش را هم به سگ‌ها دادند.

لوین که نزدیک بود از فرط خشم اشک از چشمانش سرازیر شود گفت:

- ممکن بود یک چیزی هم برای من نگاه دارید.

سپس با لحن لرزانی و درحالی‌که می‌کوشید از نگاه کردن به وسلوسکی احتراز جوید به فیلیپ گفت:

- بسیار خوب مرغ‌های نوک‌دراز را جابه‌جا کن و روی آن‌ها را با گزنه بپوشان و دست‌کم یک کوزه شیر برای من بگیر.

پس از رفع گرسنگی، از اینکه در مقابل میهمانش این‌همه بی‌تابی کرده بود ناراحت شد و سپس از آن خشم شدیدی که گرسنگی در او عارض نموده بود به خنده افتاد.

عصر همان روز پس از آخرین شکاری که طی آن وسلوسکی هنرنمایی فراوان به خرج داد، سه دوست راه خانه را پیش گرفتند و پاسی از شب گذشته به مقصد رسیدند. در بازگشت نیز مانند هنگام رفتن خوش گذشت. وسلوسکی ترانه‌های بی‌شماری خواند و با خرسندی فراوان خاطرات شیرین حوادث خود را نقل کرد: «میهمان‌نوازی روستاییان، گردش شبانه با یکی از دختران روستایی در حال خوردن فندق و سخنان یک روستایی گستاخ که چون دریافته بود او زن ندارد به وی چنین گفته بود: «خوب! به‌جای اینکه این‌همه عقب‌زنان دیگر بیفتی سعی کن یکی از این‌ها را مطابق ذوق و سلیقه خودت انتخاب کنی!». هر بار به یاد این سخنان می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت به لوین می‌گفت:

- من که هرگز تا این اندازه از تفریحی خرسند نبوده‌ام. شما چطور؟

لوین که احساس می‌کرد هیچ‌گونه رنجشی از دوست جدیدش ندارد با صداقت کامل گفت:

- من هم مثل شما...

فردا مقارن ساعت ده، لوین پس از رسیدگی به امور کشاورزی خود به طرف اتاق وسلوسکی روی آورد و در زد:

وسلوسکی از وضع نامرتب اتاق و طرز لباس خود احساس ناراحتی کرد و گفت:

- بفرمایید! من هم اکنون از شستشو فارغ شدم.

لوین در حالی که نزدیک پنجره نشست گفت:

- ناراحت نشوید! آیا خوب خوابیدید؟

- مثل یک مرده. آیا امروز هوا برای شکار مساعد است؟

- صبح چه می نوشید؟ قهوه یا چای؟

- هیچ کدام. من به سبک انگلیس ها صبحانه می خورم... از اشتهايم خجالت

می کشم. آیا خانم ها بیدار شده اند؟ چطور است یک گشت کوچکی بزنیم. میل

دارم اسب های شما را ببینم.

دو دوست پس از گردش در باغ و تماشای اصطبل و چند لحظه ورزش به اتاق

ناهارخوری بازگشتند.

وسلوسکی به کیتی که نزدیک سماور نشسته بود نزدیک شد و به وی گفت:

- شکار بسیار خوبی بود و خاطرات شیرینی به خاطر سپرده ام چقدر جای

تأسف است که خانم ها از این تفریح محرومند.

لوین که بلافاصله از لبخند و چهره جذاب مرد جوان احساس ناراحتی کرد به

خودش گفت:

- ولی نزاکت حکم می کند که در هر صورت چند کلمه با خانم صاحب خانه

صحبت کنم.

در آن سوی میز شاهزاده خانم برای ماری ولاسیوونا و ابلونسکی توجیه

می کرد که لازم است دخترش در مسکو وضع حمل کند و دامادش را صدا زد تا

درباره این موضوع مهم با او سخن گوید. هیچ چیز لوین را مانند این سخنان

مبتذل و این انتظار جانکاه در راه وقوع یک حادثه باشکوه مانند به دنیا آمدن

یک پسر (چون او عقیده داشت حتماً صاحب پسری خواهد شد) ناراحت

نمی کرد.

او نمی توانست تحمل کند یک چنین حادثه سعادت آمیز باورنکردنی که برای

وی بسیار شاعرانه بود به این صورت عادی و واضح از طرف این زنان مطرح

گردد و حتی روز فارغ شدن کیتی را با انگشتانشان حساب کنند. سخنان

مداوم آنان درباره چگونگی قنذاق کردن نوزاد گوشش را می آزد. همه این

پارچه ها و لباس ها و قنذاق که دالی با آن همه شور و هیجان از آن سخن

می گفت و در تهیه آن این همه دقت به خرج داده بودند. مویش را بر تن راست

می‌کرد و همان‌طور که هنگام صحبت از تدارکات عروسی چشم و گوش او را به طرف دیگر متوجه می‌ساخت، اینک در موقع شنیدن هرگونه سخنی دربارهٔ مقدمات زایمان نیز سرش را به سوی دیگر برمی‌گردانید.

شاهزاده خانم که از درک افکار و احساسات دامادش عاجز بود این بی‌قیدی ظاهری را حمل بر گنجی می‌کرد و همین موضوع بیشتر آرامش او را مختل می‌ساخت.

اینک ابلونسکی را مأمور کرده بود که آپارتمانی در مسکو برای کیتی اجاره کند و میل داشت که لوین نیز موافقت خودش را با این نظر اعلام دارد. لوین گفت:

- شاهزاده خانم! هرطور که صلاح می‌دانید اقدام کنید. من نسبت به این مسائل هیچ‌گونه شناختی ندارم.

- ولی باید تاریخ بازگشتتان را معین کنید.

- خودم هم نمی‌دانم. چیزی که می‌دانم آن است که میلیون‌ها کودک در خارج از مسکو بدون کمک پزشکی به دنیا می‌آیند.

- در این صورت...

- کیتی خودش تصمیم خواهد گرفت.

- کیتی نباید وارد این جزئیات شود زیرا ممکن است بترسد. به خاطر بیاور که (ناتالی گلیستین) در بهار همین امسال به علت نداشتن یک مامای خوب درگذشت.

لوین با لحن افسرده‌ای تکرار کرد:

- هرچه شما بگویید عمل خواهیم کرد.

آنگاه از گوش دادن به سخنان مادرزنش خودداری کرد زیرا توجهش به جای دیگر معطوف بود.

زیر چشمی به وسلوسکی که به طرف کیتی خم شده بود و به همسرش که سخت ناراحت و سرخ به نظر می‌رسید نگاه‌های خشمگینی می‌کرد. روش و لبخند مرد جوان برای او بسیار زننده و ناپسند آمد و درست مانند پریشب از اوج خلسه و خوشی به قعر یأس و نومیدی سقوط کرد و بار دیگر دنیا به نظرش تحمل‌ناپذیر آمد.

درحالی‌که پیش‌ازپیش نگاهش به وسلوسکی و کیتی دوخته می‌شد به مادرزنش گفت:

- شاهزاده خانم! هر طور که میل دارید اقدام کنید.

ابلونسکی که علت حقیقی بدخلقی او را به فراست دریافته بود به ظرافت به وی گفت:

- همه چیز در زندگی زناشویی سعادت‌آمیز نیست.

سپس به دالی روی آورد و گفت:

- چقدر دیر آمدی دالی!

- ماشا خیلی بد خوابید و تمام مدت روز با بهانه جویی اش مرا از کوره به در کرد.

همه به احوالپرسی از دالی پرداختند. وسلوسکی با همان بی‌قیدی جوانان امروزی از دور به وی سلام کرد و خنده‌کنان سخنان خود را با کیتی که همچنان مربوط به (آنا) و محاسن روابط آزاد بین زن و مرد بود ادامه داد. این موضوع و لحن سخن گفتن وسلوسکی سخت زن زیبا را ناراحت کرده بود. به‌ویژه برای آنکه می‌دانست چقدر شوهرش از این لحاظ آزرده است. باین‌همه آن‌قدر ساده‌دل و ناآزموده بود که نه می‌توانست به این گفتگو پایان دهد و نه اینکه ناراحتی آمیخته به لذتی را که توجه و محبت خارج از حد پسرعمویش در او ایجاد کرده بود مخفی کند. گذشته از این خوب می‌دانست که لوین هرکدام از حرکات و سخنانش را بد تعبیر خواهد کرد. در حقیقت هنگامی که از خواهرش راجع به رفتار (ماشا) توضیحاتی خواست، این سؤال او به‌نظر شوهرش خدعه ناپسندی آمد. وسلوسکی نیز به نوبه خود با بی‌توجهی به دالی نگریست و چنین به‌نظر آمد که با ناشکیبایی هرچه تمام‌تر در انتظار پایان گفتگوی بی‌مورد کیتی و دالی است.

دالی از خواهرش پرسید:

- آیا به‌زودی به گردآوری قارچ خواهیم رفت؟
کیتی در پاسخ گفت:

- بدون شبهه. من هم با شما خواهم آمد.

زن جوان از سر ادب خواست از وسلوسکی بپرسد آیا او نیز همراهشان خواهد آمد یا خیر ولی جرئت نکرد.
سپس چون دید شوهرش با چهره خشمگینی دارد از اتاق خارج می‌شود از او پرسید:

- کوستیا کجا می‌روی؟

قیافه دژم او هنگام ادای این جمله سوءظن لوین را تأیید کرد و بدون اینکه نگاهی به همسرش افکند گفت:

- یک مکانیسین آلمانی در مدت غیبت من به اینجا آمده است. باید او را ببینم. به‌محض اینکه لوین داخل اتاق کار خودش شد، صدای پای کیتی را که برای او مانوس بود شنیده که با سرعت از پله‌ها پایین آمد و به اتاق او نزدیک شد. با لحن خشکی به زنش گفت:

- چه می‌خواهی؟ می‌بینی که مشغول هستم.

کیتی به مرد آلمانی روی آورد و چنین گفت:

- پوزش می‌خواهم! باید چند کلمه با شوهرم صحبت کنم.

مکانیسین خواست از اتاق خارج شود لکن لوین مانع شد و به او گفت:

- زحمت نکشید.

آلمانی گفت:

- میل ندارم که از قطار ساعت سه عقب بمانم.
لوین بدون آنکه به وی پاسخ دهد به اتفاق همسرش به راهرو رفت و بدون توجه به چهره ناراحت و خشمگین زن زیبایش به زبان فرانسوی پرسید:
- چه می‌خواهی؟
کیتی زیر لب جویده گفت:
- می‌خواهم... می‌خواهم بگویم که این زندگی برایم شکنجه‌ای است
لوین در نهایت خشم گفت:
- مگر ندیدی که عده‌ای در دفتر نشسته‌اند. این حرکت شایسته نیست.
- بسیار خوب! پس بیا اینجا!
زن برافروخته می‌خواست او را به اتاق مجاور ببرد لکن چون (تانی) مشغول فرا گرفتن درس انگلیسی بود، وی را به سوی باغ برد.
باغبانی در آنجا مشغول صاف کردن خیابان‌ها بود. زن و شوهر بدون توجه به اثری که چهره‌های پریشان آن‌ها ممکن است در آن مرد داشته باشد، با قدم‌های تند پیش می‌رفتند و هویدا بود هر دو عزم دارند در نهایت صراحت آنچه در دل دارند با یکدیگر در میان نهند و از عقده‌ای که قلبشان را می‌فشارد رهایی یابند.
چون در گوشه خیابان درختان زیرفون نمیکتی یافتند بر آن نشستند. کیتی گفت:
- یک چنین زندگی عذاب بزرگی است. چرا بی‌جهت باید این‌سان رنج ببریم؟
لوین مانند همان شب با دو دست بر سینه‌اش فشار آورد و گفت:
- تصدیق کن که رفتار او زننده و ناپسند بود.
زن زیبارو با صدای لرزانی در پاسخ گفت:
- صحیح است اما کوستیا آیا تو نمی‌بینی که من هیچ گناهی ندارم؟ من میل داشتم بی‌درنگ او را سرچایش بنشانم ولی این قبیل اشخاص... آه خدای من!
او چرا آمد؟ ما آن قدر خوشحال و نیک‌بخت بودیم!
هق‌هق گریه مانع سخن گفتنش شد و بدنش را سخت به لرزه درآورد.
باغبان هنگامی که آنان را دید با چهره‌های آرام و خرسند از مقابلش گذشتند به هیچ‌روی نفهمید چرا از خانه گریخته بودند و بر روی آن نیمکت چه اتفاقی روی داده بود که این‌گونه آنان را به وجد درآورده بود؟

لوین پس از آنکه همسرش را تا آپارتمان‌ش مشایعت کرد به سراغ دالی رفت و او را سخت خشمگین یافت. خواهرزنش با قدم‌های تند در اتاق راه می‌رفت و با ماشای کوچک که در گوشه‌ای ایستاده و زارزار می‌گریست غرولند

می‌کرد. به او می‌گفت:

- تو در تمام مدت روز عروسکت را نخواهی دید و به تنهایی غذا خواهی خورد و دیگر لباس تازه هم نخواهی پوشید.

چون شوهرخواهرش را دید به او روی آورد و گفت:

- این بچه تحمل‌ناپذیر شده است. این عادات زشت را از کجا کسب می‌کنند؟
لوین با لحن تقریباً بی‌اعتنایی پرسید:

- مگر چه کرده است؟

چون میل داشت با (دالی) مشورت کند اینک تأسف می‌خورد که بدموقعی به دیدار آمده است.

دالی گفت:

- به اتفاق (گریشا) تمشک چیده است! آه! خیر! از گفتنش شرم دارم... چقدر

برای خاطر از دست دادن میس (الیوت) متأسفم... معلمه فعلی ماشینی بیش

نیست و به هیچ چیز درست توجه نمی‌کند... فکر کنید دختر به این کوچکی...

آنگاه شروع به بازگو گناهان (ماش) کرد.

لوین برای اینکه او را آرام کند گفت:

- چیز مهمی نیست. یک شیطننت ساده است.

دالی از او پرسید:

- اما تو را چه می‌شود؟ ناراحت به نظر می‌رسی... چه می‌خواستی به من

بگویی؟ پایین چه خبر است؟

لوین با توجه به لحن صحبت دالی دریافت که می‌تواند دریچه دل خود را به

هروی او بگشاید. بنابراین به وی گفت:

- نمی‌دانم... در باغ با کیتی بودم... پس از ورود... ابلونسکی این دومین بار

است که ما با یکدیگر نزاع می‌کنیم.

رالی با نگاه‌های نافذش به وی خیره شد.

لوین پس از لحظه‌ای سکوت به وی گفت:

- وجداناً صادقانه بگو که آیا تو در رفتار آن مرد یک برخورد زننده بلکه

تحمل‌ناپذیر برای یک شوهر تشخیص داده‌ای؟ البته کیتی هیچ گناهی ندارد.

دالی گفت:

- چه بگویم؟

سپس به ماشا که تصور کرد مادرش آرام‌شده و به همین جهت می‌خواست

به او نزدیک شود چنین نهیب زد:

- خیر! در همان گوشه بمان!

آنگاه به لوین روی آورد و به سخنان خود ادامه داد:

- او برحسب افکار و رسوم محیط خودش رفتاری معمول همه جوانان دارد.

یک زن زیبا و جوان برای او جالب است. هرگاه شوهر چنین زنی اهل اجتماع

باشد به داشتن این همسر مباحثات می‌کند.

لوین به لحن افسرده‌ای گفت:
 - آری! آری! اما بالاخره تو رفتار او را دیدی یا خیر؟
 - نه تنها من دیدم بلکه ابلونسکی نیز پس از صرف چای به من چنین گفت:
 «تصور می‌کنم که وسلوسکی اندکی با کیتی «نجوا» می‌کند.
 - اینک خیالم راحت شد! صاف و پوست‌کنده اخراجش خواهم کرد.
 دالی با لحن متوحشی گفت:
 - مگر عقلت را از دست داده‌ای؟
 آنگاه به (ماش) روی آورد و گفت:
 - تو می‌توانی سراغ (فانی) بروی.
 سپس به لوین چنین گفت:
 - لوین تو به چه چیز می‌اندیشی؟ اگر میل داشته باشی من با ابلونسکی صحبت خواهم کرد. او را با خودش خواهد برد. می‌شود به او گفت که تو در انتظار عده‌ای میهمان تازه هستی... یک‌چنین میهمانی در خانه ما نامناسب است.
 - خیر! خیر! بگذار من خودم ترتیب این کار را خواهم داد.
 - مبادا با او نزاع کنی؟
 لوین که ناگهان خونسردی و آرامش خویش را بازیافت و دیدگانش برق تازه‌ای زد چنین گفت:
 - خیر! خیر! اتفاقاً این موضوع برای من خیلی تفریحی خواهد بود.
 آنگاه دخترک گناهکار را که به‌جای رفتن به‌سوی (فانی) همچنان در مقابل مادرش ایستاده و زیرچشمی به وی نگاه می‌کرد نشان داد و گفت:
 - دالی! این بار او را ببخش! دیگر این کار را تجدید نخواهد کرد.
 دخترک زیبا چون مشاهده کرد مادرش اندکی نرم شده است سرشک از دیده جاری ساخت و صورت خود را در میان دامن (دالی) پنهان کرد. دالی دست زیبا و ظریف خود را بانهایت محبت بر سر او گذاشت.
 لوین به خودش گفت:
 - بین این جوان و من چه وجه اشتراکی وجود دارد؟
 سپس بی‌درنگ به تجسس (وسلوسکی) پرداخت و هنگام عبور از راهرو دستور داد کالسکه‌اش را ببندند.
 پیشخدمت در پاسخ به وی گفت:
 - دیروز یکی از فنرهای آن شکسته است.
 - خوب در این صورت اربه را آماده کن... میهمان ما کجاست؟
 - در اتاقش.
 وسلوسکی جامه‌دان‌های خود را باز کرده و اثاثیه‌اش را مرتب کرده و چند قطعه آواز جدا کرده و پایش را روی صندلی گذاشته و مشغول پوشیدن زنگار برای اسب‌سواری بود. بی‌درنگ درچهره لوین خواند که ظاهراً «نجوا»

مختصرش» در این خانواده چندان مناسب نیست و به طور کلی تا حدی که یک جوان اجتماعی و معتاد برای این قبیل حوادث ممکن است خود را بیازد اندکی احساس ناراحتی کرد.

لوین از او پرسید:

- شما با زنگار اسب سواری می‌کنید؟

وسلوسکی که بستن زنگارها را تمام کرد لبخندی زد و گفت:

- آری با زنگار نظیف‌تر است.

وسلوسکی ذاتاً آن قدر جوان خوبی بود که لوین بر اثر مشاهده نگاه ناراحت وی احساس یک نوع شرم کرد و چون نمی‌دانست سخن را از کجا آغاز کند، از روی میز قطعه چوبی را که با وسلوسکی هنگام تلاش برای مرتب کردن وسایل ورزش شکسته بودند برداشت و شروع به ریزریز کردن نوک شکسته آن کرد. سپس چنین شروع به صحبت کرد:

- می‌خواستم...

لکن نتوانست به سخن ادامه دهد و لحظه‌ای مردد ماند. اما ناگهان صحنه گفتگوی او را باکیتی به یاد آورد و به چشمان او خیره شد. چنین گفت:

- می‌خواستم به شما بگویم که دستور داده‌ام کالسکه را ببندند.

وسلوسکی با تعجب پرسید:

- چرا؟ به کجا خواهیم رفت:

لوین با لحن افسرده‌ای گفت:

- برای آنکه شما را به ایستگاه ببرد.

- شما قصد حرکت دارید؟ پیشامدی روی داده است؟

لوین درحالی‌که با عصبانیت بیشتری نوک چوب را خرد می‌کرد گفت:

- پیشامدی نشده است ولی من در انتظار عده‌ای میهمان هستم و یا اینکه اساساً در انتظار هیچ‌کس نمی‌باشم ولی از شما تقاضا دارم بروید. بی‌نزاکتی مرا هرطور که میل دارید تعبیر کنید.

وسلوسکی با متانت هرچه تمام‌تر قد راست کرد و به او خیره شد و گفت:

- خواهش می‌کنم توضیح دهید.

لوین درحالی‌که می‌کوشید از لرزش عصبی گونه‌هایش جلوگیری کند با صدای آهسته‌ای گفت:

- من توضیحی ندارم و بهتر است اساساً از من سؤال نکنید. و چون به ریزریز کردن نوک چوب پایان داده بود، چوب را از طرف ضخیم‌تر گرفت و آن را به دو قسمت تقسیم کرد و به دقت آن قطعه‌ای را که داشت می‌افتاد قاپید.

دیدگان درخشان، صدای گرفته، فک‌های لرزان و مخصوصاً انقباض عضلات ورزیده لوین که بامداد هنگام ورزش از لحاظ نیرومندی وسلوسکی را به حیرت افکنده بود بهتر از هرگونه سخنی میهمان نامطلوب را متقاعد کرد که چاره‌ای جز رفتن ندارد و بنابراین شانه‌های خود را بالا برد و از روی بی‌اعتنایی

لیبختی زد و سلام کرد و گفت:

- می‌توانم ابلونسکی را ببینم؟

نه لیبخت و نه بالابردن شانه‌ها کمترین آزرده‌گی در لوین حاصل نکرد. وی به خودش گفت: «غیر از این چکار می‌تواند بکند؟» سپس با صدای بلند گفت:

- هم‌اکنون او را نزد شما می‌فرستم.

ابلونسکی پس از آنکه از وسلوسکی شنید لوین اخراجش کرده است خود را در باغ به باجناغ خود رسانید و به وی گفت:

- اما این حرکت اساساً معنی ندارد. به‌راستی از این اقدام خنده‌آورتر نمی‌شود فرض کرد. آخر چه کسی به تو نیش زده است؟ تنها برای اینکه مرد جوانی...

این کتان چنان لوین را می‌آزرد که اجازه نداد ابلونسکی سخنان خود را تمام کند و به وی گفت:

- بپهوده برای تبرئه کردن او زحمت نکش! من هم به خاطر تو و هم برای او متأسفم لکن به‌زودی فراموش خواهد کرد و حال آنکه حضورش برای من و همسرم تحمل‌ناپذیر شده بود.

- ولی آخر تو بی‌علت به او توهین می‌کنی و بعد هم خیلی خنده‌آور است که...

- من هم مورد توهین قرار گرفته‌ام و از همه بدتر بدون هیچ‌گونه گناهی رنج می‌برم.

- هرگز تصور نمی‌کردم تو به یک چنین اقدامی دست بزنی. ممکن است شخص حسادت بورزد ولی تا این اندازه حسادت ورزیدن جداً تمسخرآمیز است.

لوین به او پشت کرد و در انتظار حرکت وسلوسکی همچنان به طی کردن طول و عرض خیابان ادامه داد. بی‌درنگ صدای چرخ ارابه به گوشش رسید و از خلال درختان وسلوسکی را مشاهده کرد که با کلاه اسکاتلندی خود بر روی علف خشک نشست و به کمترین حرکت ارابه از جای می‌جهد زیرا ارابه حتی نیمکت هم نداشت.

ناگهان لوین پیشخدمت را دید که دوان‌دوان از خانه خارج شد ارابه را نگاه داشت. از خودش پرسید:

- دیگر چه روی داده است؟

معلوم شد که ارابه را نگاه‌داشته‌اند تا مکانیسین آلمانی را سوار کنند. وی پس از احوال‌پرسی از وسلوسکی و مبادله چندکلمه با وی در کنار او نشست و پس از لحظه‌ای هردو از نظر ناپدید شدند.

ابلونسکی و شاهزاده‌خانم از طرز رفتار لوین سخت آزرده شدند. خود لوین هم احساس می‌کرد کار ناپسند و خنده‌آوری را مرتکب شده است لکن وقتی به یاد رنج‌های خودش و کیتی افتاد پیش خود اعتراف کرد که هرگاه بار دیگر با یک چنین وضعی مواجه شود همان کار را تجدید خواهد کرد.

با این همه همان شب همه به جز شاهزاده خانم که سخت از دامادش رنجیده بود سرور و هیجان خویش را به دست آوردند. پنداشتی کودکانی هستند که پس از تنبیه شدن از طرف آموزگار اینک آزادی خویش را بازیافته‌اند و یا میزبانانی هستند که پس از اتمام یک پذیرایی رسمی اکنون نفس راحتی می‌کشند. هرکسی در دل احساس آرامش می‌کرد. هنگامی که شاهزاده خانم اتاق را ترک گفت از اخراج وسلوسکی به منزلهٔ یک حادثهٔ کهنه‌ای سخن راند. دالی که شوخ‌طبعی را از پدرش به ارث برده بود سه یا چهاربار احساسات شخصی خودش را هربار با آب و تاب بیشتری برای (واریا) نقل کرد. می‌گفت برای جلب توجه میهمانشان یک گرهٔ تازه و ابتکاری به نوارهای سر خود زده بود و با شور فراوان وارد تالار گردید که ناگهان صدای چرخ‌های اربه توجهِش را جلب کرد و به نزدیک پنجره رفت. چه منظره‌ای در مقابل دیدگانش نمایان گردید! شخص وسلوسکی با کلاه اسکاتلندی و قطعات موسیقی و گترهایش که با وضع رقت باری بر روی علف‌های خشک نشسته بود! به لوین می‌گفت: - کاش اقلاً دستور داده بودی برای او کالسکه را ببندند! اما خیر!... ناگهان صدایی را شنیدم که گفت: «صبر کنید!» به خودم گفتم دلشان به حالش سوخته است و در رفتارشان نسبت به او تجدید نظر کرده‌اند... اما اشتباه کرده بودم... بدبختی‌اش کم بود یک آلمانی خوک‌مانندی را نیز کنارش سوار کردند! دلم سوخت که گره نوارم بی‌نتیجه ماند.

دالی با اینکه می‌دانست لوین و کیتی میل ندارند به هیچ‌عنوان او بار دیگر با ورونسکی معاشرت کند و ممکن است سخت ناراحت شوند، میل داشت به هر شکلی که هست (آنا) را ملاقات کند و به وی اثبات نماید که در محبتش نسبت به او خللی حاصل نشده است. برای اینکه استقلال خودش را حفظ کند. خواست شخصاً کالسکه‌ای در قصبه کرایه کند به محض اینکه لوین آگاه شد، خواهرزنش را ملامت کرد و به او چنین گفت:

- چرا می‌خواهی با رفتن به خانه ورونسکی مرا بیازاری؟ با این‌همه اگر در این خصوص اصرار داری اگر با کالسکه دیگری به غیر از کالسکه من بروی بیشتر مرا آزرده خواهی کرد. کالسکه‌ای که به تو کرایه بدهند هرگز مانند کالسکه من به تو آسودگی آرامش نخواهد داد.

دالی ناگزیر قبول کرد و در روز مقرر لوین برای او چهار اسب کالسکه با چهار اسب یدکی آماده کرد. اگرچه اسب‌ها بارکش بودند، با این‌همه می‌توانستند تنها در ظرف یک‌روز آن مسیر طولانی را طی کنند.

جورکردن این اسب‌ها برای لوین کار آسانی نبود، زیرا سایر اسب‌ها برای حرکت شاهزاده‌خانم و قابله در نظر گرفته شده بودند. بدیهی است که این تدارکات برای لوین سخت بود لکن علاوه بر انجام وظیفه میهمان‌نوازی، مانع آن می‌شد که دالی در حدود بیست روبل پول سنگین کرایهپردازد.

دالی بنابر توصیه شوهر خواهرش سپیده‌دم شروع به حرکت کرد. لوین برای احتیاط بیشتر دفتردار خود را نیز که کنار راننده جای گرفته بود همراه دالی فرستاده بود. جاده خوب و کالسکه راحت بود و به همین جهت (دالی) بر اثر تکان‌های موزون و ملایم کالسکه به خواب رفت و تنها در منزلگاه بعد که می‌خواستند اسب‌ها را عوض کنند بیدار شد. در آنجا جای را در خانه همان روستایی ثروتمندی که لوین هنگام رفتن به ملاقات (اسویاسکی) در آنجا توقف کرده بود، صرف کرد. درحالی‌که پیرمرد از کنت (ورونسکی) ستایش می‌کرد، (دالی) باعروسان وی به گفتگو راجع به بچه‌ها پرداخت و مقارن ساعت ده به راه خود ادامه داد. وی معمولاً در خانه به مناسبت انجام وظایف مادری چنان سرگرم بود که کمتر فرصت تفکر می‌یافت و به همین جهت این مسافرت چهار ساعته به وی فرصت بسیار مناسبی داد تا راجع به زندگیش به تفکر پردازد و از هر جهت درباره آن مطالعه کند. سخت به فرزندانش که به شاهزاده‌خانم و کیتی سپرده بود (مخصوصاً همه امیدواریش به کیتی بود) اندیشید و به خود گفت: «کیتی مراقب آنان خواهد بود به شرط آنکه (ماشای) بیش از حد شیطننت نکند و (گریشا) از اسب لگد نخورد و لیلی دچار

سوءهاضمه نگردد.»

این نگرانی‌های ناچیز خانوادگی بی‌درنگ جای خود را به اندیشه‌های مهم‌تری سپرد: «به محض بازگشت به مسکو می‌بایستی خانه خود را تغییر دهد، مبل‌های سالن پذیرایی را عوض کند و برای دختر بزرگش یک پالتوی پوست سفارش دهد. سپس نوبت به مسئله جدی‌تری رسید ولو اینکه جنبه فوری نداشت با این‌همه می‌بایستی درباره آن بیندیشد. این مسئله ادامه تعلیم و تربیت مطلوبی برای فرزندانش بود. به خودش گفت: «خیالم از جانب دخترانم راحت نیست، اما نمی‌دانم تکلیف پسرانم چه خواهد شد. روی ابلونسکی به هیچ‌روی نمی‌توان حساب کرد. اگر امسال توانستم به (گریشا) برسم برای آن بود که برحسب تصادف در این تابستان حالم خوب بود ولی اگر باردار شوم چه خواهد شد؟ آنگاه فکر کرد پذیرفتن درد زایمان به عنوان لعنی که خدا نصیب زنان کرده است دور از انصاف است. سپس به یاد آخرین زایمانش و از دست دادن کودکش افتاد و این خاطره او را به یاد پاسخ یکی از عروس‌های پیرمرد روستایی انداخت. دالی از او پرسیده بود: «آیا تو بچه داری؟ زن دهاتی در پاسخ گفته بود: «دختر کوچکی داشتم که در ایام عید فصیح خدا او را از من گرفت.» دالی پرسیده بود: «خیلی برای او غصه می‌خوری؟» زن روستایی گفته بود: «غصه بخورم؟ برای چه؟ اتفاقاً یکی از نگرانی‌هایم کمتر شد. پدر شوهرم به اندازه کافی نوه دارد. من با نوزادی در بغل چکاری می‌توانستم انجام دهم؟» این سخنان به نظر دالی بسیار زننده می‌آمد با این‌همه در چهره آن زن روستایی کمترین اثری از بدجنسی مشاهده نمی‌شد و اینک (دالی) مشاهده می‌کرد که سخنان زن جوان روستایی تا اندازه‌ای نزدیک به حقیقت است.

ضمن بازگشت به پانزده سال زندگی زناشویی خویش به خود گفت: «تمام جوانی من در تشویش خاطر، در احساس جهل و نادانی و در زشت و کریه به نظر آمدن گذشت زیرا در صورتی که کیتی با آن‌همه زیبایی بر اثر بارداری اکنون زشت شده است آیا من در هربار آبستنی چقدر تغییر قیافه داده‌ام... آنگاه دوران زایمان، زایمان‌های جانکاه و درد آخرین لحظه و ناراحتی‌های شیر دادن و شب‌های بی‌خوابی و رنج‌های همیشگی، رنج‌های پایان‌ناپذیر... را به یاد آورد و چون خاطره شقاق پستان را در هر مورد بارداری در ذهن تجدید کرد لرزشی در بدن احساس نمود.

سپس بیماری فرزندان و این دلهره دائمی و تشویش تعلیم و تربیت و مبارزه با غریزه‌ها و عادات ناپسند بچه‌ها (به یاد خطای (ماشای (درمورد تمشک افتاد) و زبان لاتین و اشکالات دیگر و از همه بدتر مرگ احتمالی بچه‌ها! را به خاطر آورد. هربار به یاد آخرین بچه‌اش که بر اثر بیماری خروسک جان سپرد، می‌افتاد از قلب رعوفش خون می‌جوشید و هرگز آن دردی را که در مقابل آن پیشانی کوچک آراسته به موهای مجعد و آن دهان کوچک و حیرت‌زده و

نیمه‌باز بی حرکت احساس کرده بود فراموش نمی‌کرد و آن لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که درب تابوت سرخ‌رنگ با صلیب مطلای آن برای همیشه بر روی آن بدن ظریف بسته شد. به خودش می‌گفت:

فایده این همه زحمات چیست؟ گاهی باردار. زمانی مشغول شیردادن، همواره خسته و درمانده و عصبانی، پیوسته در رنج و زحمت از همه بدتر شوهرم تحقیرم می‌کند و عشقم را به نظر بی‌اعتنایی می‌نگرد. تازه پس از تحمل این همه رنج‌ها بیم آن می‌رود که خانواده‌ای تیره‌بخت و مسکین و بی‌تربیت هم از خود به‌جای گذارم. هرگاه لوین و کیتی مرا تابستان به خانه خودشان دعوت نمی‌کردند چه می‌کردم؟ اما هرقدر هم میهمان‌نواز و مهربان باشند نمی‌توانند این محبت را در حق من تجدید کنند زیرا آنان نیز به نوبه خود دارای فرزند خواهند شد. آیا هم اکنون احساس ناراحتی نمی‌کنند؟ پدرم تقریباً همه داراییش را برای خاطر ما از دست داد. او نیز نمی‌تواند به من کمک مؤثری کند. چگونه خواهم توانست پسرانم را تبدیل به مردان زندگی کنم؟ باید از دیگران مدد بخواهم و خودم را کوچک کنم. هرگاه مرگ آنان را از چنگ من نرباید بزرگ‌ترین آرزویم آن خواهد بود که بدبخت نشوند. برای اینکه این آرزویم تحقق یابد چه رنج‌هایی باید متحمل گردم!

خیر سخنان زن روستایی باوجود بیان زشت و خودپسندانه‌اش تا اندازه‌ای حقیقت داشت.

برای اینکه این افکار دردناک را از مغز بیرون کند از دفتردار پرسید:

- میشل! آیا به مقصد نزدیک نشده‌ایم؟

- تصور می‌کنم از آن قصبه‌ای که ملاحظه می‌کنید بیش از هفت وردست باقی نمانده است.

کالسکه از پل کوچکی گذشت. در نزدیکی آن زنان دروگر با سبدهای پشتشان درحالی‌که با شور و نشاط مشغول گفتگو بودند لحظه‌ای دست از کار کشیدند تا عبور کالسکه را تماشا کنند. دالی مشاهده کرد که از همه این چهره‌ها برق سلامتی و نشاط ساطع است. اسب‌ها پس از بالا رفتن از برآمدگی کوچکی به سرعت خود افزودند و بار دیگر تکان موزون کالسکه آغاز گردید و دالی غرق در دریای تفکرات خود شد. به خودش گفت: هرکسی زندگی می‌کند و از زندگی لذت می‌برد. تنها منم که مانند یک زندانی روزگار می‌گذرانم. ناتالی خواهرم وارینکا، همه این زنان، (آنا) و سایرین معنی زندگی را درک می‌کنند و حال آنکه من از زندگی هیچ‌گونه لذتی نمی‌برم. اما برای چه (آنا) را متهم می‌کنند؟ آیا من از او بهترم؟ من دست‌کم شوهرم را دوست دارم، البته نه به آن اندازه که آرزو دارم ولی بالاخره دوستش دارم و حال آنکه او از شوهرش متنفر بود. گناه او چیست؟ او خواسته است به زندگی ادامه دهد و زندگی کردن غریزه‌ای است که خدا به ما بخشیده است. هرگاه من هم شوهرم را دوست نمی‌داشتم شاید من نیز مانند او رفتار می‌کردم. حتی هنوز هم مردد

هستم آیا متابعت از اندرزهای او به صلاحم بود و یا جدا شدن از ابلونسکی؟ کسی چه می‌داند؟ شاید می‌توانستم زندگی نوینی را آغاز کنم و کسی را دوست بدارم و مورد محبت او قرار گیرم. آیا رفتار کنونی من برآستی شرافتمندانه‌تر است؟ من برای آن رفتار او را تحمل می‌کنم که نیاز به او دارم... در آن موقع من هنوز هم زیبا بودم و می‌توانستم دل‌مردی را به دست آورم.

می‌خواست از کیفش آیینۀ کوچک سفری خود را درآورد، لکن ترسید راننده و دفتردار که در جلو نشسته بودند او را غافلگیر کنند. بدون آنکه نیاز بدان باشد که خود را نگاه کند، به خودش گفت که هنوز دورۀ جوانیش سپری نشده است و توجه مخصوص سرژ ایوانوویچ را به خودش به یاد آورد و نیز خاطره فداکاری (تورووتسین) را در ذهن تجدید کرد که به علت علاقه به او از بچه‌هایش در تمام مدتی که مبتلا به سرخک بودند آن‌قدر مراقبت کرد که ابلونسکی او را دست انداخت و همواره به کنایه از مرد جوانی بحث می‌کرد که او را به مراتب زیباتر از خواهرانش می‌داند. آنگاه شورانگیزترین تخیلات و دلفریب‌ترین ماجراهای شاعرانه ذهنش را به خود معطوف داشت. به خودش گفت: «آنا کاملاً حق داشت. من هرگز رفتار او را نکوهش نمی‌کنم. اینک هم خودش خوشبخت است و هم موجود دیگری را غرق سعادت ساخته است و به حال آنکه من کاملاً مبهوت و افسرده هستم. او بانشاط و دل‌زنده است و به همه چیز این جهان ابراز علاقه می‌کند. دراین هنگام لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبان دالی نقش بست و در عالم خیال داستانی مانند داستان شورانگیز (آنا) برای خودش ساخت که ملکه آن خودش بود و قهرمانش یک مرد ناشناس و اجتماعی. آن لحظه‌ای را مقابل نظر مجسم کرد که همه ماجرا را برای شوهرش نقل می‌کرد و فکر حیرت‌زدگی ابلونسکی در مقابل این اعتراف او را سخت به خنده انداخت.

غرق این تفکرات بود که ناگهان کالسکه به چهارراه (وزدیژنسکویه) رسید. *vozdvijenskoie*

راننده اسب‌ها را نگاه‌داشت و نظری به سمت راست افکند. در آنجا دسته‌ای از روستاییان در میان یک مزرعۀ چاودار نزدیک یک ارابه باز شده نشسته بودند. دفتردار خواست نخست از کالسکه پیاده شود تا راه را بپرسد لکن تغییر عقیده داد و با لحن و حرکت آمرانه‌ای به روستاییان فرمان داد که جلو بیایند. غباری که چهارنعل تاختن اسب‌ها به وجود آورده بود فرونشست و دسته‌های خرمگس بر بدن اسب‌های بیچاره که خیس عرق بودند چسبیدند و حیوان‌ها

برای رهایی از آن‌ها به تلاش پرداختند. صدای داسی که آن را چکش می‌زدند ناگهان خاموش شد و یکی از مردان از جای برخاست و به طرف کالسکه روی آورد. با پای برهنه به آهستگی بر روی جاده ناهموار قدم برمی‌داشت. دفتردار به وی چنین نهیب زد:

- این چه طرز راه رفتن است؟ آیا نمی‌توانی تندتر قدم برداری؟
مرد برسرعتش افزود. مردی کهن سال بود که با نوار نازکی از پوست درخت زلفان مجعد و انبوهش را نگاه داشته و پیراهنی که از فرط عرق سیاه شده بود به پشت خمیده‌اش چسبیده بود. چون به نزدیک کالسکه رسید، دستش را به رکاب تکیه داد و پرسید:

- به (وزدیژنسکویه) قصد دارید بروید؟ به خانه کنت؟ پس از آنکه از این سربالایی گذشتید، به طرف چپ می‌پیچید و صاف داخل خیابانی می‌شوید، آیا با خود کنت کار دارید؟

دالی که نمی‌دانست حتی در حضور یک مرد روستایی چگونه حال (آنا) را بپرسد، ترجیح داد که روش مبهمی پیش گیرد و بنابراین از پیرمرد سؤال کرد:
- آیا در خانه هستند؟

پیرمرد که بر روی پاهایش مرتب تکان می‌خورد و اثر پاهایش بر روی گرد و خاک نمایان بود و میل داشت باب سخن را با او بگشاید چنین‌خاطر نشان کرد:
- تصور می‌کنم که در خانه باشند. حتی دیروز هم برایشان میهمان تازه رسید. قبلاً هم میهمان داشتند.

سپس به روستایی جوانی که به او چیزی می‌گفت روی آورد و پرسید:

- چه می‌گوی؟

آنگاه به او گفت:

- آه! کاملاً درست است... حق با تو است... هیچ به فکرش نبودم.

سپس به دالی گفت:

- چند ساعت پیش از اینجا با اسب عبور کردند. برای دیدن ماشین جدید می‌رفتند... ظاهراً باید حالا به خانه بازگشته باشند.

آنگاه از راننده پرسید:

- شما از کجا می‌آید؟

راننده درحالی‌که باردیگر در جای خود قرار گرفت گفت:

- از راه دور... بنابراین راه زیادی باقی نمانده است؟

پیرمرد درحالی‌که به رکاب تکیه کرده بود گفت:

- گفتم که خیلی نزدیک است. کافی است از این سربالایی بالا بروی. روستایی

جوان که مردی استوار و فربه بود به آن‌ها نزدیک شد و پرسید:

- آیا در املاک شما کار نیست؟ ما در جمع‌آوری محصول کارکشته‌ایم.

- نمی‌دانم دوست من.

پیرمرد که هویدا بود میل دارد همچنان به چانه‌زدن ادامه دهد گفت:

- به سمت چپ می پیچی و به طور مستقیم داخل خیابان می شوی.
راننده به اسب ها نهیب زد و کالسکه به راه افتاد لکن هنوز به پیچ جاده
نرسیده بودند که فریاد روستایی به گوش راننده رسید:
- آهای نگهدار! آهای نگهدار!

راننده کالسکه را متوقف کرد.
پیرمرد درحالی که چهار سوار و یک ارابه را نزدیک می شدند نشان داد گفت:
- خودشان هستند! دارند نزدیک می شوند.

ورونسکی و آنا و وسلوسکی و مهتر ورونسکی سوار اسب بودند و
شاهزاده خانم بارب واسویاسکی نیز با ارابه در پی آنها می آمدند. آنان پس از
آزمایش ماشین های درو تازه از مزرعه باز می گشتند.

سواران چون مشاهده کردند کالسکه توقف کرد بر سرعت خود افزودند. آنا به
اتفاق وسلوسکی پیشاپیش همه حرکت می کردند. وی در نهایت راحتی اسب
انگلیسی کوچکی را که دارای دم کوتاه و یال انبوهی بود می راند. سر زیبایش
با کلاه بلندش که تارهای موی سیاه و مجعدش از زیر آن بیرون آمده بود،
شانه های گرد، که اندام راست و لباس سواری سیاه رنگ و طرز نشستن
پرملاحتش بر روی زین توجه دالی را به خود جلب کرد و نخست اندکی او را
ناراحت نمود زیرا (دالی) همواره بر آن بود که سواری برای زن یک نوع لوندی
افراط آمیز است. و مخصوصاً آن را مناسب با موقعیت خواهر شوهرش
نمی دانست لکن آن قدر رفتار و حرکات (آنا) متین و زینده بود که بی درنگ
ناراحتی (دالی) را مرتفع کرد.

وسلوسکی درحالی که نوارهای کلاه اسکاتلندیش در پشتش در اهتزاز بود
سوار بر اسب خاکستری رنگ و پرحرارتی (آنا) را همراهی می کرد و پاهای
بلندش را به جلو آورده و از خودش خیلی راضی به نظر می رسید.

دالی به محض مشاهده او نتوانست از تبسم خودداری کند. ورونسکی سوار بر
اسب اصیل کهری که آشکار بود به چهارنعل تاختن تحریک شده است و حاضر
به کاستن از سرعت خود نیست در پی او پیش می رفت و محکم عنان اسب را
نگاه می داشت. مهتر ورونسکی که یک نوجوان بود و لباس سواری به تن
داشت در آخر حرکت می کرد. به دنبال آنان یک درشکه یک اسبه که کاملاً نو
بود و اسب سیاه رنگ بزرگی آن را می کشید حامل اسویاسکی و
شاهزاده خانم روان بود.

هنگامی که آنا آن زن ظریف و کوچک را که در گوشه ای از کالسکه قدیمی
خزیده بود شناخت، دیدگانش از فرط خوشحالی درخشیدن گرفت، لرزه ای بر
اندامش افتاد و فریادی از شادی کشید و به اسبش نهیب زد و چون به نزدیکی
کالسکه رسید بدون هیچ گونه کمکی از اسب پایین پرید و به استقبال دالی
شتافت و گفت:

- آه! دالی! این توهستی؟ نمی دانی چقدر خوشحالم کردی؟

سپس زن برادرش را تنگ در آغوش فشرد و صورتش را غرق بوسه ساخت و درحالی که اندکی از او دور شد تا بهتر و راندازش کند به ورونسکی که او نیز اینک پیاده شده بود روی آورد و گفت:

- نگاه کن آلکسی! چه خوشبختی بزرگی!

ورونسکی درحالی که کلاه بلندش را به دست داشت به دالی نزدیک شد و با چهره متبسمی که مانند همیشه دندانهای زیبایش را نمایان ساخت، درحالی که روی هر کلمه تکیه می کرد گفت:

- نمی توانید قیاس کنید از دیدتان چقدر خرسندم

وسلوسکی بدون آنکه از اسب پیاده شود با خوشحالی فراوان کلاه اسکاتلندیش را در بالای سرش به حرکت درآورد.

دراین هنگام درشکه نزدیک می شد.

(آنا) در مقابل نگاه استفهام آمیز (دالی) گفت:

- شاهزاده خانم (بارب) است.

دالی درحالی که اندکی ناراضی به نظر رسید گفت:

- آه! عجب!

شاهزاده خانم (بارب) که عمه شوهر دالی بود همواره خود را به خویشاوندان ثروتمندش تحمیل می کرد و به همین جهت دالی چندان از او دل خوشی نداشت و اینک که دید بدون هیچ بستگی با ورونسکی در خانه او رحل اقامت افکنده است ناراحت شد. (آنا) چون به آزدگی او پی برد. چنان سرخ و ناراحت شد که نزدیک بود از روی اسبش بیفتد.

دالی با سردی به شاهزاده خانم سلام کرد. اسویاسکی که کاملاً با (دالی) آشنا بود حال دوست جالب خود لوین و همسر جوانش را از او پرسید و سپس چون نگاهی به اسبهای ناجور کالسکه کهنه و وصله و پینه گلگیر آن افتاد، از خانم ها تقاضا کرد که سوار درشکه شوند. لذا گفت:

- اسب بسیار آرام است و شاهزاده خانم هم فوق العاده خوب می رانند. من با کالسکه شما خواهم آمد.

(آنا) سخن او را قطع کرد و گفت:

- آه! خیر! همان جا بمانید. من با دالی خواهم آمد.

هرگز دالی اسبها و سواران و لباسهایی به این زیبایی و جذابی ندیده بود، لکن آنچه بیشتر او را به حیرت افکند تغییری بود که در چهره آنای عزیزش روی داده و اگر درطول راه مدت مدیدی درباره عشق نیندیشیده بود هرگز به راز آن پی نمی برد. درحقیقت چنان انوار زیبایی و نشاط افسونگری بر صورت (آنا) می درخشید که تنها ویژه زنان عاشق و درعین حال محبوب است. درخشندگی دیدگان، چین لب، گودی دلفریب گونه ها و چانه، لبخندی که تمام صورتش را فراگرفته بود، لطف حرکات عصبی، صدای پرحرارتش و طرز سخن گفتنش با وسلوسکی هنگامی که به وی اجازه داد سوار اسب او شده و

چهارنعل رفتن از روی پای راست را به او بیاموزد، همهٔ جذابیت و فریبندگی خاصی داشت که زن زیبا بدان واقف بود و از آن احساس سرور و لذت می‌کرد. دالی و آنا هنگامی که تنها ماندند لحظه‌ای احساس ناراحتی کردند. (آنا) در مقابل نگاه استفهام‌آمیز (دالی) تسلط و آرامش خود را از دست داد و دالی نیز پس از کنایهٔ (اسویاسکی) به اینکه با یک چنین کالسکهٔ ملالت‌باری به دیدن دوستش آمده بود احساس حقارت و تأسف می‌کرد. این ناراحتی به راننده و حسابدار نیز سرایت کرد. اما زمانی که دفتردار با ابراز ادب مفرط به خانم‌ها می‌کوشید این ناراحتی خود را مخفی سازد، فیلیپ که برآشفته به نظر رسید به‌هیچ‌روی تحت‌تأثیر این زرق و برق قرار نگرفت و به اسب سیاهی که به درشکه (اسویاسکی) بسته شده بود لبخند تمسخرآمیزی زد و به خودش گفت: «یک چنین حیوانی برای گردش شاید بد نباشد ولی در هوای گرم چهل ورست هم راه نخواهد رفت».

درحالی که دروگران ارابه خود را ترک کرده و به تماشای ورونسکی و میهمانانش پرداختند. پیرمرد گفت:

پیداست که از دیدن یکدیگر خیلی خرسند هستند.

- بابا (ژرازیم) آن اسب سیاه را نگاه کن! ما برای بردن محصول خود به یک چنین حیوانی احتیاج داریم.

کشاورز دیگری درحالی که وسلوسکی را هنگام سوارشدن بر زین زنانهٔ (آنا) نشان می‌داد پرسید:

- او را نگاه کن! آیا زنی است که شلوار مردانه پوشیده است؟

- به‌طور یقین زن نیست. زن به این چابکی روی اسب نمی‌پرد.

- بچه‌ها چطور است چرتی بزیم؟

پیرمرد پس از آنکه نگاهی به خورشید افکند گفت:

- حالا دیگر موقع چرت‌زدن نیست. خیلی از ظهر گذشته است. داس‌ها را بردارید و مشغول کار شوید!

۱۸

چین‌هایی که آمیخته به گرد و غبار راه بود صورت دالی را فراگرفته بود (آنا) می‌خواست از او بپرسد چرا اندکی لاغر شده است لکن آثار ستایش و اعجابی که در دیدگان زن برادرش دربارهٔ زیبایی خیره‌کنندهٔ خودش تشخیص داد او را از این پرسش بازداشت و به دوستش چنین گفت:

- سخت به من خیره شده‌ای! قطعاً از خودت می‌پرسی چطور من با وجود وضع دشوارم این‌سان خرسند و نیک‌بخت به نظر می‌رسم؟ به تو اعتراف می‌کنم که من به طرز خارج از وصفی احساس سعادت می‌کنم. آنچه در روح

من گذشته است جنبهٔ اعجاز دارد. من از نگرانی‌ها و دغدغه‌های خودم مانند کسی که از کابوسی خارج شده باشد رهایی یافته‌ام. آن‌هم چه رهایی یافتنی! به‌ویژه از هنگامی که به اینجا آمده‌ایم! سپس نگاه حجب‌آمیزی به دالی افکند.

دالی لبخندی زد ولی با لحنی سردتر از آنچه خودش می‌خواست به وی گفت: - من در این خصوص فوق‌العاده خوشحالم اما چرا برای من نامه ننوشتی؟ - جرئت نکردم... تو وضع مرا فراموش کرده‌ای. - آه! اگر می‌دانستی چقدر...

می‌خواست اندیشه‌های بامدادیش را با وی در میان گذارد که ناگهان دریافت موقعیت مناسب نیست و سپس برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد چندین سقف سبز و قرمز را که مسلط بر چمنی مملو از یاس و اقاقیا بودند نشان داد و پرسید:

- در این خصوص بعداً صحبت خواهیم کرد... اما این اجتماع ساختمان‌ها چیست؟ به شهر کوچکی شبیه است. - آنا بدون اینکه به پرسش وی پاسخ دهد گفت: - نظرت را دربارهٔ من بگو... - من تصور می‌کنم که...

در همین زمان وسلوسکی که به آهنگ موزونی بر روی زین جیر زنانهٔ اسب (آنا) بالامی‌رفت و پایین می‌آمد به سرعت از نزدیک آنان گذشت. وی که توانسته بود چهارنعل را بر روی پای راست به اسب انگلیسی بیاموزد. خطاب به آنا فریاد زد:

- آنا آرکاردیوونا! امرتان اجرا شد!

لکن (آنا) حتی نگاهی هم متوجه او نساخت.

مسلم بود که کالسکه جای مناسبی برای راز و نیاز نبود و به همین جهت دالی تصمیم گرفت نظر خودش را در چند کلمه خلاصه کند. چنین گفت:

- من هیچ نظری ندارم برای آنکه دوستت دارم و همواره دوستت داشته‌ام وقتی کسی به شخصی علاقه‌مند بود وی را آن‌گونه که هست دوست دارد و نه به‌صورتی که میل دارد او باشد.

(آنا) دیدگان خود را برگردانید و برای لحظه‌ای فرو بست (حرکتی بود که برای دالی تازگی داشت) چنانچه گفتی میل دارد بهتر دربارهٔ مفهوم این سخنان بیندیشد. گفته‌های زن برادرش را به فال نیک گرفت و دیدگان اشک‌آلود خویش را متوجه او ساخت و گفت:

- هرگاه در زندگی مرتکب گناهی شده باشی مطمئن باش به علت دلجویی و دیدارت از من و این سخنان دل‌نشینت در درگاه الهی بخشیده خواهد شد.

دالی دست‌های او را فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- تو سرانجام به من نگفتی این ساختمان‌ها چیست؟ چه ساختمان‌های عریض

و طولی!

- این‌ها متعلقات خانه و اصطبل و انبار و غیره است. این مدخل پارک است - آکسی به این زمین که متروک مانده بود علاقه فراوان دارد و جای بسی شگفتی است که علاقه عجیبی به کشاورزی یافته است. گذشته از این یک چنین مرد با ذوق و با استعدادی محال است به کاری پردازد و در آن ابراز شایستگی نکند. اینک تبدیل به یک ارباب کم‌نظیر و مقتصد و تاندره‌ای خسیس شده است.

سپس با لبخند تمسخرآمیز عشاقی که در دلباخته خودشان یک نقطه ضعف مخفی کشف کرده‌اند افزود:

- البته فقط در امور کشاورزی صرفه‌جو است و گرنه در جاهای دیگر بی‌حساب هزاران روبل خرج می‌کند. آن ساختمان بزرگ را می‌بینی؟ یک بیمارستان است که اکنون بیش از هر چیز دیگری توجهش را به خود معطوف داشته است و متجاوز از صد هزار روبل تمام هزینه خواهد داشت. هیچ می‌دانی چطور شد که تصمیم به احداث این بیمارستان گرفت؟ تنها برای اینکه من او را به علت خودداری از فروش زمینی به قیمت ارزان‌تری به روستاییان متهم به خست کردم. البته شوخی می‌کنم. علل دیگری هم داشت لکن ساختمان این بیمارستان اثبات خواهد کرد که عقیده من درباره خست او به حقیقت نزدیک نیست. البته ممکن است به اقتصاد گراییده باشد ولی من بیش از هر موقع او را می‌خواهم... این‌هم خانه است. خانه‌ای که پدر بزرگش ساخته است و نمای خارجی آن تقریباً هیچ تغییر نکرده است. دالی ساختمانی را که ستون‌های آن از میان درخت‌های کهن‌سال مشاهده می‌شد تشخیص داد و گفت:

- ساختمان خیلی زیبایی است.

- کاملاً صحیح است. اتفاقاً از بالا منظره‌اش به مراتب زیباتر است.

کالسکه اینک بر روی شن‌های حیاط بزرگ خانه ورونسکی پیش می‌رفت. باغچه زیبایی این حیاط وسیع را زینت داده بود و باغبانان در آن مشغول مرتب کردن شن‌های حاشیه محوطه بیضی شکلی بودند. کالسکه در زیر سقف بی‌دیواری توقف کرد. (آنا) چون اسب‌ها را دید که به اصطبل می‌بردند گفت:

- آقایان قبل از ما رسیده‌اند. این اسب را نگاه کن! اسب زیبایی است آیا چنین نیست؟ یک اسب انگلیسی است که بدان علاقه فراوان دارم.

سپس به مهتر چنین دستور داد:

- آن اسب را نزد من بیاورید و قدری هم به من قند بدهید.

آنگاه به دو پیشخدمت که با لباس متحدالشکل به استقبالشان آمده بودند روی آورد و گفت:

- کنت کجاست؟

چون ورونسکی ووسلوسکی را دید که به طرف آنان پیش می‌آمدند گفت:
- آه! دارند به سوی ما می‌آیند.

ورونسکی به زبان فرانسوی از (آنا) پرسید:
- شاهزاده خانم در کجا اقامت خواهند گزید؟
آنگاه بدون اینکه در انتظار پاسخ (آنا) بماند بار دیگر از دالی احوالپرسی کرد و
این بار دست او را بوسید و به آنا گفت:
- تصور می‌کنم اتاق بزرگ که بالکن دارد مناسب باشد.
(آنا) گفت:

آه! آنجا دور است. اتاق گوشه بهتر است زیرا در آنجا ما به یکدیگر نزدیک‌تر خواهیم بود.

سپس به اسبش مشتی قند داد و به ووسلوسکی روی آورد و گفت:
- شما وظیفه خودتان را نسبت به این اسب انجام نداده‌اید. حالا برویم.
وسلوسکی درحالی که جیب‌های جلتقه خود را جستجو می‌کرد گفت:
- پوزش می‌خواهم جیب‌های من پر از قند است.
آنا گفت:

- اما خیلی دیر متوجه شده‌اید.

آنگاه دست‌های خود را که بر اثر دادن قند با اسب مرطوب شده بود خشک کرد و به دالی چنین گفت:

- امیدوارم تو مدتی در نزد ما بمانی! چطور؟ فقط یک‌روز؟ محال است!
دالی که به علت ظاهر ساده کیف مسافرتش و گرد و خاکی که صورت و لباسش را پوشیده بود احساس ناراحتی می‌کرد چنین پاسخ داد:
- من قول داده‌ام... برای خاطر بچه‌ها...
- خیر، خیر! عزیزم! محال است... در این خصوص بار دیگر صحبت خواهیم کرد.
فعلاً به اتاق تو برویم.

اتاقی که با هزاران معذرت در اختیار دالی گذاشتند اگرچه بهترین اتاق نبود،
باین‌همه دارای چنان مبلمان مجلل و اثاثیه گران‌بهای بود که زیباترین
میهمانخانه‌های خارجی را به یاد دالی آورد.

(آنا) درحالی که نزدیک زن برادرش نشست بار دیگر به وی چنین گفت:

- آه! دوست عزیزم! نمی‌دانی چقدر از آمدنت خوشحال شدم! از بچه‌هایت
صحبت کن! ابلونسکی بیش از چند دقیقه نزد من نماند و به علاوه مردی
نیست که راجع به بچه گفتگو کند. (تانی) سوگلی من چه می‌کند؟ حالا باید
دختر بزرگی باشد!

(دالی) گفت:

آه! آری!

سپس از اینکه با این سردی از فرزندانش سخن می‌راند احساس تعجب کرد
و چنین افزود:

- اینک ما در خانه لوین به سر می‌بریم و از اقامت در آنجا خیلی خرسندیم.
(آنا) درحالی‌که اندکی سرخ شد گفت:
- اگر می‌دانستم که تو از من متنفر نیستی از همه شما تقاضا می‌کردم به
اینجا بیایید. ابلونسکی یکی از دوستان قدیمی ورونسکی است.
دالی با اندکی ناراحتی گفت:
- متشکرم! ولی ما آنجا خیلی راحت هستیم.
(آنا) درحالی‌که یک‌بار دیگر او را بوسید چنین خاطرنشان ساخت:
- خوشحالی و سرور دیدن تو عقل را از سر من ربوده است لکن به من قول
ده که به من راست بگویی و عقیده خودت را درباره من مخفی نکنی. زندگی
من بدون هیچ‌گونه فریبندگی از نظر تو خواهد گذشت. امیدوارم تصور نکنی
که بخواهم چیزی را به رخ تو بکشم. من فقط میل دارم زندگی کنم بدون آنکه
کسی را جز خودم بیزارم... در مورد خودم خیال می‌کنم حق داشته باشم
مطابق میل رفتار کنم. اما در این خصوص مفصل‌تر صحبت خواهیم کرد.
اکنون می‌روم لباس‌هایم را عوض کنم و مستخدمه را نزد تو بفرستم.

(دالی) چون تنها ماند، مانند زنی که همه چیز را خوب می‌داند به بررسی اتاقش پرداخت. قبل از ملاقات اخیرش با (آنا) هرگز چنین تجملی را ندیده بود و تنها بر اثر مطالعه داستان‌های انگلیسی دانسته بود که اخیراً چنین وسایل راحتی در اروپا متداول گردیده است اما در روسیه، آن‌هم در روستا، هیچ‌وقت قبلاً چنین تجملاتی دیده نشده بود. کاغذ دیواری‌های فرانسوی، فرش یک‌پارچه، تخت‌خواب نفیس با تشک لاستیکی، بالش، روبالش‌های ابریشمین، میز توالی مرمر، ساعت دیواری برنجی روی بخاری، کاناپه، میزهای کوچک، پرده‌ها، همه نو و مجلل بود.

مستخدمة پرآب‌وتابی که برای انجام وظیفه نزد او آمده بود دارای لباس و کلاه آخرین مد روز بود که لباس و کلاه دالی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. با اینکه دالی سخت مجذوب ادب و مهربانی این مستخدمه خوش‌خلق شده بود، از این ناراحت بود که در مقابل دیدگان او لباس شب رفو شده‌ای را که اشتباهاً آورده بود از کیف خودش خارج آورد. در خانه با یک نوع مباهات این لباس‌های تعمیر شده را می‌پوشید زیرا موجب صرفه‌جویی جالب‌توجهی بود. شش‌دست لباس‌شب بیست‌وچهار ذراع پارچه می‌برد که هر ذراع شصت‌وپنج کپک می‌ارزید یعنی درحقیقت پانزده روبل به غیر از پولی که می‌بایستی برای حاشیه آن خرج کرد. اما در اینجا در حضور این زن تبلیغاتچی؟! به همین جهت چون دید که (آنا) مستخدمه را صدا زد و به‌جای او (آنوچکا) وارد اتاق شد نفس راحتی کشید. دالی با آنوچکا سابقه‌آشنایی ممتدی داشت و آن مستخدمه قدیمی نیز از ورود دالی فوق‌العاده خرسند به نظر می‌رسید و میل داشت نظر خودش را درباره‌ی خانم محبوبش و چگونگی رفتار و وفاداری کنت نسبت به او شرح دهد ولی به‌محض اینکه دهان می‌گشود دالی مانع پرچانگی او می‌شد.

آنوچکا می‌گفت:

- من (آنا آرکادیوونا) را بزرگ‌کرده‌ام و او را از هرکس دیگر در این جهان بیشتر دوست دارم. ما حق قضاوت درباره‌ی رفتار او را نداریم. آن‌قدر به کنت علاقه‌مند است...

دالی سخن او را قطع کرد و گفت:

- اگر ممکن است این را برای من بشنوید.

- اطاعت می‌کنم. خیالتان راحت باشد. ما دو لباس‌شویی داریم و همه‌ی لباس‌ها را با ماشین می‌شوئیم. خود کنت مراقب جزئی‌ترین چیزهاست... یک چنین شوهری...

ورود (آنا) به این پرحرفی خاتمه داد. زن زیبا لباس حریر بسیار ساده‌ای به تن کرده بود. باین‌همه دالی چند لحظه به این لباس زیبا خیره شد زیرا به‌خوبی می‌دانست همین لباس ساده چقدر گران‌قیمت است.

آنا درحالی‌که آنوچکا را نشان می‌داد به دالی چنین گفت:

- در اینجا دوست و آشنا پیدا کرده‌ای!

دالی از طرز سخن گفتن (آنا) دریافت که خواهر شوهرش خونسردی خویش را کاملاً بازیافته و اینک با آرامش و تسلط صحبت می‌کند.

دالی از او پرسید:

- دختر کوچولویت چطور است؟

- آئی! خیلی خوب است. میل داری او را ببینی؟ هم‌اکنون او را به تو نشان خواهم داد. از دست دایه ایتالیاییش ناراحتی زیادی کشیدیم. البته زن پاکدلی ولی خیلی ابله است. باین‌همه چون بچه به او دلبستگی دارد ناگزیر او را نگاه داشتیم.

(دالی) که از انتخاب یک‌چنین نامی برای بچه متعجب شده بود پرسید:

- چطور شده است که شما...

لکن چون چهره‌آنا را درهم مشاهده کرد سؤالش را اصلاح کرد و چنین افزود:

- با این زودی او را از شیر گرفته‌اید؟

(آنا) که به فراست دریافت زن‌برادرش موضوع سؤال را عوض کرد گفت:

- تو قصد داشتی موضوع دیگری را سؤال کنی. منظورت نام بچه بود. آیا چنین نیست؟ همه ناراحتی و رونسکی از این است که او نام خانوادگی (کارنین) را دارد.

آنگاه بار دیگر دیدگان خود را چنان فروبست که مژه‌هایش به‌هم چسبید لکن بی‌درنگ آرامش خویش را بازیافت و گفت:

- در این خصوص بار دیگر صحبت خواهیم کرد. بیا تا او را به تو نشان دهم. دختر نازنینی است. و تازگی شروع به خزیدن کرده است.

دکور و وسایل اتاق کودک که اتاقی بزرگ، مرتفع و بسیار روشن بود بیش از اتاق‌های دیگر توجه (دالی) را به خود معطوف داشت. کالسکه‌های کوچک، وان حمام، الاکلنگ‌ها، نیمکتی به شکل میز بیلارد که کودک می‌توانست به میل خود در آن بخزد همه ساخت انگلیس، محکم و نفیس بود. دخترک که پیراهنی به تن داشت، بر روی یک صندلی راحت قرار گرفته و به کمک یک دختر خدمتکار روسی که ظاهراً با بچه غذا می‌خورد، مشغول خوردن سوپ بود و تمام سینه کوچک خود را خیس کرده بود. نه مستخدمه و نه دایه هیچ‌کدام حاضر نبودند. از اتاق مجاور کلمات عامیانه زبان فرانسوی به گوش می‌رسید. مستخدمه انگلیسی به محض اینکه صدای (آنا) را شنید نمایان شد و با اینکه (آنا) به‌هیچ‌روی وی را ملامت نکرد، خود به عذر خواستن پرداخت. زنی بلنداندام و خوش‌پوش بود که زلف‌های بوری داشت لکن (دالی) از قیافه او

چندان خوشش نیامد. در مقابل هر کلمه‌ای بر زبان (آنا) جاری می‌شد، او می‌گفت yes my Lady (بله خانم من!).

اما دخترک زیبا که اندامی نیرومند و مژگان و موهای سیاه و پوست سرخ باطراوتی داشت، با اینکه نگاه تندی به (دالی) افکند بی‌درنگ دل او را به دست آورد. هنگامی که او را بر روی فرش نهادند مانند حیوان کوچکی شروع به خزیدن کرد. درحالی که پیراهنش بالا رفته بود، با دیدگان زیبا و چهره شاد به حضار می‌نگریست، چنانچه گفتی می‌خواهد به آنان بفهماند احترام و محبت آنان را درک می‌کند. با قدرت هرچه تمام‌تر به کمک دست‌ها و پاهایش پیش می‌رفت. دالی نزد خود اعتراف کرد که هیچ‌یک از بچه‌هایش هرگز مانند این کودک به این خوبی نخزیده و چنین چهره بانشاطی نداشته‌اند.

با این‌همه محیط اتاق کودک به نظر دالی بسیار زننده آمد. چطور ممکن بود (آنا) یک چنین خدمتکار جلف و بزک کرده‌ای را به نگاه‌داری بچه‌اش بگمارد؟ قطعاً برای آنکه هیچ زن نجیب و شایسته حاضر نبود در یک خانواده بدنام خدمت کند. گذشته از این دالی احساس کرد که (آنا) در این محیط تقریباً حکم غریبه‌ای را دارد. او نتوانست اسباب‌بازی را که میل داشت به بچه‌اش بدهد خود پیدا کند و عجیب‌تر آنکه حتی نمی‌دانست دخترش چند دندان درآورده است.

چون از اتاق خارج می‌شدند، خود (آنا) درحالی که دامن لباسش را جمع می‌کرد تا مانع اتصال آن با اسباب‌بازی بچه شود می‌گفت:

- من خود را در اینجا فردی خنثی احساس می‌کنم و از این لحاظ خیلی رنج می‌برم... آه! چقدر با پسر بزرگم فرق دارد!

دالی با یک نوع حجب گفت:

- اتفاقاً من عکس این را تصور می‌کردم!

آنا درحالی که دیدگانش را متمرکز کرد چنانچه پنداشتی میل دارد نقطه دور را بهتر ببیند گفت:

- آه! نه! هیچ می‌دانی سرژ عزیزم را دیده‌ام؟ اما در این خصوص هم بعداً صحبت خواهیم کرد. من درست حال گرسنه قحطی‌زده‌ای را دارم که ناگهان خود را در مقابل سفره‌ای مملو از انواع خوراکی‌های گوناگون می‌یابد و مردد است از کجا شروع کند. تو برای من حکم همین سفره را داری. جز تو با چه کسی می‌توانم رازهای دل خود را در میان گذارم و به همین جهت است که هیچ چیز را در قلب خود نگاه نخواهم داشت. اما قبلاً اجازه دهید به طور خلاصه درباره محیطی که در اینجا خواهی یافت چند کلمه بگویم. شاهزاده خانم بارب را که می‌شناسی. از نظر تو درباره او آگاهی دارم و نیز می‌دانم که بنا به اظهار ابلونسکی وی همواره به فکر این است که برتری خودش را بر عمه (کاترین پاولوونا) به اثبات برساند. با این‌همه صفات خوبی هم دارد. سخنان مرا باور کن! من به او خیلی مدیون هستم. مثلاً در پترزبورگ من نیاز به یک

زن باتجربه و موقر داشتم که در اجتماعات همراهم باشد و نمی‌دانی از این لحاظ او به من چه خدمتی کرد!... تو نمی‌توانی باور کنی وضع من چقدر دشوار است... مخصوصاً در آنجا... زیرا اینجا تا اندازه‌ای خیالم راحت است و در خوشبختی به سر می‌برم... اما از سایر میهمانان صحبت کنیم. تو (اسویاسکی) فرماندار این منطقه را خوب می‌شناسی آیا چنین نیست؟ مرد بسیار خوبی است که ظاهراً نیاز به کمک ورونسکی دارد. هرگاه ما در اینجا زندگی کنیم ورونسکی با ثروتش می‌تواند نفوذ فراوانی کسب کند... میهمان دیگر ما (توچکوویچ) عاشق دلباخته شاهزاده خانم (بتسی) یا درحقیقت عاشق سابق او است زیرا اینک مرخص شده است. به قول ورونسکی وی مرد بسیار خوبی است به شرط اینکه او را به همان شکلی که خودش می‌خواهد ببینند. شاهزاده خانم بارب نیز عقیده دارد که او مرد نازنینی است... بالاخره وسلوسکی که تو او را خوب می‌شناسی و جوان خوش‌مشربی است... او درباره‌ی لوین برای ما داستان جالبی نقل کرده است... سپس با لبخند تمسخرآمیزی افزود:

- که به نظرم باورکردنی نیست... خیلی مهربان و درعین حال خیلی ساده است... من به همه‌ی آنان محبت می‌کنم زیرا مرد احتیاج به سرگرمی دارد و ورونسکی نیازمند تعدادی همدم و معاشر است تا فرصت توجه به چیزهای دیگر را نداشته باشد. همچنین یک مباشر آلمانی داریم که بسیار در کار خودش وارد و مرد متین و موقری است. گذشته از این یک مهندس در استخدام خود داریم و یک دکتر جوان که بسیار تحصیل کرده و روشنفکر است. البته از مرتدین دوازشه نیست بلکه افکار و عقایدی مخصوص خود دارد... خلاصه یک دربار کوچک در اینجا تشکیل شده است.

۲۰

(آنا) به شاهزاده خانم (بارب) که در تراس بزرگ نشسته و بر روی کارگاه مشغول بافتن حاشیه‌ای برای مبل کنت (کرلوویچ) بود گفت:
- بفرمایید! این هم (دالی) که برای دیدنش بی‌تاب شده بودید. قبل از شام نمی‌خواهد پیش‌غذایی صرف کند با این همه همزمان با اینکه من ورونسکی و همه‌ی این آقایان را گرد می‌آورم شما چیزی به او بدهید بخورد.
شاهزاده خانم بارب با مهربانی و اندکی تشخیص به دالی خوشامد گفت و بی‌درنگ به او خاطر نشان کرد برای آن در خانه (آنا) ماندگار شده است که او را همواره بیش از (کاترین پاولوونا) خواهرش دوست داشته است و اینک وظیفه‌ی خود می‌داند که در این دوران استحاله‌ی دشوار به یاری او شتابد. سپس افزود:

- به محض اینکه شوهرش حاضر به طلاق دادن او شد، باردیگر به زندگی تنهای خود خواهم پرداخت لکن اکنون هر قدر هم ماندن در اینجا برایم دشوار باشد، می‌مانم و از دیگران پیروی نمی‌کنم. تو حق داشتی که به دیدنشان بیایی، زن و شوهر بی‌نقصی خواهند شد. این خداست که باید درباره رفتار و کردار آنان قضاوت کند و ما حق هیچ‌گونه اظهار نظری در این خصوص نداریم. گذشته از این مگر شما ماجراهای (بیریوزووسکی) و خانم (آونیف) و (واسیلیف) و خانم (مامونوف) و خود (نیکاندروف) و خانم (لیزنیتونوف) را فراموش کرده‌اید؟... سرانجام همه آنان را پذیرفتند... در عین حال نمی‌دانی آنا و ورونسکی چه خانه زیبا و دلنشینی دارند! همه چیز به سبک انگلیسی است. صبح برای صرف صبحانه دورهم گرد می‌آیند و سپس از یکدیگر جدا می‌شوند و هر کسی به خودش مشغول می‌شود. ساعت هفت هم شام صرف می‌کنند. ابلونسکی خوب کرد تو را فرستاد. کنت به اعتبار مادر و برادرش فوق‌العاده نفوذ دارد. گذشته از این مردی بلندطبع است. آیا راجع به بیمارستانی که دارد می‌سازد چیزی به تو گفته است؟ بیمارستان بی‌نظیری خواهد شد و کلیه اثاثیه آن مستقیماً از پاریس خواهد آمد. در این هنگام (آنا) به اتفاق آقایانی که در سالن بیلیارد یافته بود به تراس بازگشت و در نتیجه گفتگوی شاهزاده خانم بارب و دالی قطع گردید. هنوز دو ساعت به صرف شام باقی مانده بود. هوای خوب و نشاط‌انگیزی بود و سرگرمی‌ها متنوع‌تر و بیشتر از تفریحات (پوکروسکویه) بود.

وسلوسکی با لبخند ملیح خود گفت:

- چطور است تنیس بازی کنیم؟ آنا آرکادیوونا آیا میل دارید باردیگر با من مسابقه دهید؟

ورونسکی گفت:

- هوا خیلی گرم است. بهتر است در پارک گردش کنیم و (دالی) را با کشتی بگردانیم و مناظر زیبا را به او نشان دهیم.

اسویاسکی گفت:

- برای من هیچ فرق نمی‌کند.

آنا با لحن قاطعی خاطر نشان کرد:

- بسیار خوب! نخست گردش و بعد هم قایق‌سواری... آیا بهتر نیست دالی؟ وسلوسکی و توچکوویچ برای آماده کردن قایق رفتند و آنا به اتفاق اسویاسکی و دالی و کنت ورونسکی خیابان‌های پارک را پیش گرفتند.

مسلم بود که (دالی) به هیچ‌روی خود را درخور این محیط نمی‌دانست. از لحاظ نظری نه تنها (آنا) را قابل نکوهش نمی‌دانست بلکه تا اندازه‌ای رفتارش را تصدیق می‌کرد و مانند کلیه زنان پاک و استوار که از یکنواختی و ملالت‌باری زندگی اخلاقی بی‌آلایش خود گاهی احساس خستگی می‌کنند، حتی به این زندگی با وجود جنبه نکوهیده‌اش از دور رشک می‌برد لکن چون از

نزدیک‌تر با این محیط بیگانه و این تجملات گران‌قیمت اما بیهوده ارتباط برقرار کرد احساس یک ناراحتی حقیقی نمود. گذشته از این اگرچه خیانت (آنا) را به علت علاقه شدیدی که به او داشت به دیده اغماض می‌نگریست، اما ورونسکی که به نظر او عامل اصلی انحراف زن زیبا از وظایف خانوادگی خود به‌شمار می‌رفت برایش تحمل‌پذیر نبود. همچنین طرف‌داری شاهزاده‌خانم (بارب) از (آنا) که تنها برای برخورداری شدن از تجمل دختر برادر خود همه گناهان او را نادیده می‌گرفت به عقیده‌اش بسی ناپسند می‌آمد. دالی هیچ‌وقت در دل نسبت به (ورونسکی) احساس محبت نکرده بود و او را همواره مردی متکبر می‌دانست و عقیده داشت که این تکبر را نیز تنها ثروت و مال در مرد جوان به‌وجود آورده است. اینک در اینجا، در کنار او این حس غرور را بیش از هر‌موقع دیگر احساس می‌کرد و خود را دستخوش همان ناراحتی می‌یافت که هنگام مشاهده مستخدمه انگلیسی سبک‌سر (آنا) دامنگیر او گردیده بود. از ستایش شکوه و جلال خانه او انزجار داشت لکن چون دید مطلب دیگری ندارد با وی درمیان گذارد از معماری ساختمان خانه تمجید کرد.

کنت گفت:

- آری ساختمانی قدیمی است که به یکی از سبک‌های خوب معماری ساخته شده است.

- من از حیاط آن خیلی خوشم آمد. آیا آن‌هم قدیمی است؟

- آه! خیر! کاش در فصل بهار آن را دیده بودید!

آنگاه بیش‌ازپیش گرم شد و تزییناتی را که در خانه به‌زیبایی چیده بود به دالی نشان داد. از اینکه فرصتی یافته بود تا ذوق هنری خود را به رخ دالی بکشد احساس شادمانی می‌کرد و تمجید (دالی) بیش‌ازپیش بر این سرور او می‌افزود.

درحالی‌که به قیافه دالی دقیق شد تا بفهمد آیا از پیشنهاد او احساس ملالت نمی‌کند پرسید:

- اگر زیاد خسته نشده باشید می‌توانیم سری به بیمارستان بزنیم.

(آنا) آیا تو نیز همراه ما خواهی آمد؟

(آنا) خطاب به (اسویاسکی) گفت:

- ما هم می‌رویم. آیا چنین نیست؟ ولی باید به فکر (توچکوویچ) و وسلوسکی بی‌نوا هم بود که درمیان قایق کپک می‌زنند. باید آنان را خبر کنیم. سپس دالی را مخاطب قرار داد و با همان افتخاری که قبلاً درباره بیمارستان با وی سخن گفته بود چنین خاطرشان ساخت:

- این بنایی است که باعث افتخار او خواهد شد.

اسویاسکی سخنان وی را تأیید کرد و گفت:

- آری بنایی عظیم و اساسی است.

- آنگاه برای آنکه اظهاراتش جنبهٔ چاپلوسی نیابد افزود:
- باین‌همه کنت من متعجبم که شما تنها به فکر سلامتی مردم هستید و
چندان توجهی به آموزش آنان ندارید.
ورونسکی در پاسخ گفت:
- این روزها آموزشگاه زیاد است. علاوه بر اینکه کم‌کم دست و پام در این
کار بند شد.
سپس درحالی‌که خیابانی را به (دالی) نشان داد گفت:
- لطفاً از اینجا بفرمایید!
خانم‌ها چترهای خود را باز کردند. هنگام خروج از پارک در مقابل یک برآمدگی
کوچک قرار گرفتند. یک ساختمان بزرگ با آجرهای سرخ که به سبک معماری
پیچیده‌ای ساخته شده بود بر فراز آن قرار داشت. سقف آن که از آهن سفید
بود و هنوز فرصت نکرده بودند آن را رنگ کنند در اشعهٔ خورشید می‌درخشید.
در نزدیکی آن ساختمان دیگری که چوب‌بست محصور بود جلب‌توجه می‌کرد.
بناها با لباس کار آجرها را بندکشی می‌کردند.
اسویاسکی گفت:
- ساختمان به سرعت پیش می‌رود! بار گذشته که من اینجا بودم هنوز سقف
آن را نساخته بودند.
آنا گفت:
- تا پاییز تمام خواهد شد زیرا داخل آن تقریباً تمام شده است.
- دیگر چه می‌سازید؟
- یک خانه برای پزشک و یک داروخانه.
آنگاه ورونسکی چون مردی [معمار ساختمان] را دید که پالتوی کوتاهی در بر
کرده و به استقبال آنان می‌آید، درحالی‌که گودال آهک را دور زد به طرف او
رفت. و با او شروع به بحث کرد.
آنا پرسید:
- چه شده است؟
- نمای ساختمان به اندازهٔ کافی ارتفاع ندارد.
(آنا) گفت:
- می‌بایستی پایه‌ها را بلندتر گرفت. من که گفتم.
معمار سخنان او را تصدیق کرد و گفت:
- کاملاً صحیح است آنا آرکادیوونا! بهتر بود لکن اکنون کار از کار گذشته است.
چون اسویاسکی از اطلاعات (آنا) در معماری اظهار شگفتی نمود وی گفت:
- آری من علاقهٔ فراوان به معماری دارم. ساختمان جدید می‌بایستی با
بیمارستان تناسب داشته باشد لکن متأسفانه ساختمان آن را دیر و بدون
نقشه شروع کردند.
ورونسکی پس از پایان‌گفتگو با معمار خانم‌ها را دعوت کرد تا به بازدید

بیمارستان پردازند. قسمت گلویی خارجی آن هنوز تکمیل نبود لکن مشغول رنگ کردن طبقه همکف بودند و ساختمان طبقه اول نیز به پایان رسیده بود و یک پله بزرگ چدنی بدان منتهی می‌گردید. پنجره‌های بزرگ اتاق‌های زیبا را روشن می‌کرد. دیوارها پوشیده از کاغذ مرمری بود و اینک مشغول کار گذاشتن آخرین دیوارهای کف اتاق‌ها بودند. نجارها که مشغول رنده کشیدن الوارها بودند به پاس ورود «آقایان» کلاه‌های کار خود را برداشتند. ورونسکی توضیح می‌داد:

- اینجا سالن پذیرایی است و جز یک میز و صندلی و یک گنجه مبل دیگری نخواهد داشت.

(آنا) درحالی‌که به پنجره دست زد چنین گفت:

- لطفاً از اینجا بیاید! به پنجره نزدیک نشوید.

سپس به ورونسکی روی آورد و گفت:

- رنگش هنوز خشک نشده است.

آنگاه از راهرو عبور کردند و ورونسکی سیستم جدید تهویه را برای آنان شرح داد و سپس تمام اتاق‌ها و رخت‌شوی‌خانه و دفتر را دیدند و تخت‌خواب‌های زیبا با تشک‌های لاستیکی و حمام‌های مرمر و بخاری‌های نوظهور و صندلی‌های چرخ‌دار بی‌صدا را به دیده تحسین نگریستند. اسویاسکی که ارزش همه چیز را می‌دانست مخصوصاً ابراز شور و شغف فراوان می‌کرد. دالی که نمی‌توانست از اظهار ستایش خودداری کند پرسش‌های فراوانی می‌کرد که بیش‌ازپیش ورونسکی را خرسند ساخت.

اسویاسکی گفت:

- گمان می‌کنم مجهزترین بیمارستان روسیه خواهد شد.

دالی پرسید:

- آیا اتاقی برای زایمان ندارید؟ در روستاهای ما فوق‌العاده ضروری است. من گاهی دیده‌ام که...

ورونسکی در پاسخ گفت:

- خیر! اینجا زایشگاه نیست بلکه بیمارستانی است که در آن کلیه بیماری‌ها به جز بیماری‌های واگیردار معالجه خواهد شد. سپس یک صندلی چرخ‌دار را به دالی نشان داد و خود روی آن نشست و آن را به راه انداخت و چنین گفت:

- برای مثال ملاحظه کنید! بیماری مبتلا به درد پا می‌شود و نمی‌تواند راه برود لکن نیاز به هوا دارد. در این صورت آن را روی این صندلی می‌نشانند و به هر کجا که بخواد می‌رود.

دالی به همه چیز ابراز علاقه می‌کرد و مخصوصاً به ورونسکی زیرا شور و شغف صادقانه و بی‌آلایش او در زن مؤدب سخت اثر بخشید به طوری‌که افکار او را تعدیل کرد تا حدی که ضمن توجه بیشتر به حرکات و رفتار مرد

جوان به خودش گفت: «جوان نازنینی است!» تازه دریافت که چرا (آنا) را این‌گونه دلباخته خود ساخته است.

۲۱

هنگام خروج از بیمارستان، (آنا) پیشنهاد کرد اصطبل را به (دالی) نشان دهند ضمناً اسویاسکی هم میل داشت در آنجا اسب‌ها را مشاهده کند. ورونسکی گفت:

- شاهزاده خانم باید خسته باشند و چندان علاقه‌ای به اسب ندارند. شما با اسویاسکی بروید و من هم شاهزاده خانم را به خانه خواهم برد و در طول مسیر راه اگر اجازه دهید اندکی با هم صحبت خواهیم کرد.

دالی که اندکی از سخنان کنت تعجب کرد گفت:
- با کمال میل زیرا من درباره اسب اطلاعاتی ندارم.

نگاهی که زیر چشمی به کنت افکند برای وی مسلم ساخت که کنت میل دارد با (دالی) تنها بماند.

درحقیقت هنگامی که داخل پارک شدند و ورونسکی اطمینان حاصل کرد که (آنا) نمی‌تواند آنان را ببیند و یا صدایشان را بشنود با دیدگان متبسم خود نگاهی به دالی افکند و گفت:

- قطعاً حدس زدید که میل داشتم با شما چند کلمه صحبت کنم. می‌دانم شما یکی از دوستان صمیمی آنا هستید.

آنگاه کلاهش را برداشت تا فرقش را که کمی کم‌مو شده بود خشک کند. دالی به جای جواب تنها نگاه مضطربی به وی افکند. تضاد بین لبخند کنت و قیافه ناراحت دالی اضطرابی در دلش ایجاد کرد. آیا ورونسکی قصد چه درخواستی از او داشت؟ میل داشت به اتفاق فرزندانش در خانه او اقامت گزیند؟ یا هنگام بازگشت (آنا) به مسکو با او بیشتر معاشرت کند؟ آیا می‌خواست از روش (آنا) در مقابل وسلوسکی سخنی به میان آورد؟ یا اینکه از رفتار خودش نسبت به کیتی پوزش بخواهد؟ انتظار به میان آمدن خیلی از موضوع‌هایی بدتر از این را داشت جز آن مطلبی که کنت مطرح کرد.

درحقیقت ورونسکی به سخنان خود چنین ادامه داد:
- (آنا) شما را فوق‌العاده دوست دارد. از نفوذ خودتان بر او استفاده کنید و به کمک او بشتابید. دالی با نگاه محجوبی به صورت جدی کنت که گاهی از خلال شاخه‌های درخت زیرفون شعاع نوری بر آن می‌تابید خیره شد. ورونسکی اینک خاموش پیش می‌رفت. پس از لحظه‌ای چنین گفت:

- در میان تمام دوستان (آنا) شما تنها کسی هستید که به دیدن او آمده‌اید (البته شاهزاده خانم بارب را به حساب نمی‌آورم) برای آن نیست که وضع ما

را عادی تلقی می‌کنید بلکه تنها برای آن است که قصد دارید این وضع را به نظر او قابل تحمل وانمود کنید.

سپس درحالی‌که به دالی دقیق شد پرسید:

- آیا صحیح نیست؟

دالی درحالی‌که چتر خود را می‌بست گفت:

- آری. اما...

ورونسکی درحالی‌که سخنان دالی را قطع کرد و با ایستادن دالی را وادار به توقف کرد گفت:

- هیچ‌کس مانند من وضع دردناک (آنا) را درک نمی‌کند و هرگاه شما مرا مرد سنگدلی ندانید سخنانم را تصدیق خواهید کرد. چون باعث این وضع من هستم بیش از هرکسی از این لحاظ رنج می‌برم.

دالی که تحت تأثیر اعتراف صادقانه ورونسکی قرار گرفته بود چنین خاطرنشان ساخت.

- البته. ولی آیا شما بیش از اندازه اوضاع را به نظر بدبینانه نمی‌نگرید؟ ممکن است که در اجتماع...

ورونسکی با لحن افسرده‌ای سخنش را قطع کرد و گفت:

- اجتماع جهنم است. شما نمی‌دانید در مدت پانزده روزی که ما در پترزبورگ به سر بردیم او چه شکنجه‌ای دید.

- ولی در اینجا چطور؟ تا موقعی که او و شما نیازی به معاشرت با مردم...

ورونسکی فریاد برآورد:

- مردم چه اهمیتی برای من دارند؟

- مادام که شما از سعادت و آرامش بهره‌مند هستید به راحتی از این بحران خواهید گذشت. (آنا) بنابر آنچه به من گفت کاملاً سعادتمند است.

دالی ضمن صحبت کردن ناگهان از خودش پرسید آیا به راستی نیک‌بختی (آنا) بدون خدشه است. از چهره ورونسکی دریافت که وی در این خصوص شک ندارد. ورونسکی گفت:

- آری! آری! او رنج‌های خود را فراموش کرده است و خودش را نیک‌بخت می‌داند برای آنکه در زمان حال زندگی می‌کند و حال آنکه من؟... من از آینده می‌ترسم... اما پوزش می‌خواهم مثل اینکه شما خسته شده‌اید. آیا چنین نیست؟

دالی بر روی نیمکتی در کنار خیابان نشست و ورونسکی در مقابل او ایستاد و چنین گفت:

- من احساس می‌کنم که او نیک‌بخت است.

این تأیید ورونسکی تردید (دالی) را به سعادتمند بودن (آنا) شدیدتر ساخت.

(ورونسکی) چنین افزود!

- با این همه این زندگی ما بدین‌سان قابل دوام نیست.

سپس از ادامه سخن به زبان روسی خودداری کرده و به زبان فرانسوی چنین افزود:

- نمی‌دانم کار خوبی کرده‌ایم یا بد ولی قدر مسلم آن است که تقدیر چنین خواسته است و ما برای ابد به هم پیوسته‌ایم و اینک عشق ما دارای وثیقه مقدسی است و ممکن است صاحب فرزندان دیگری هم شویم لکن وضع کنونی ما هزاران مشکل همراه دارد که آن‌ها نه می‌خواهد پیش‌بینی کند و نه می‌تواند زیرا پس از تحمل آن‌همه رنج و مشقت نیاز به نفس کشیدن دارد و این حق را هم باید انصافاً به او داد و حال آنکه من متأسفانه ناگزیرم حقایق تلخ را در نظر بگیرم. دختر من قانوناً متعلق به من نیست بلکه دختر (کارنین) است.

آنگاه درحالی‌که به چهره (دالی) دقیق شد با تندی فریاد برآورد:
- این دروغ مرا عاصی کرده است!

چون دالی همچنان خاموش به وی می‌نگریست، ورونسکی به گفته‌های خود چنین ادامه داد:

- اگر فردا (آنا) پسر دیگری برای من به‌وجود آورد، همچنان فرزند (کارنین) خواهد بود و حقی به نام وارث به من نخواهد داشت. ممکن است ما خودمان تا هنگامی‌که خودمان بخواهیم نیک‌بخت زندگی کنیم ولی هیچ رشته قانونی فرزندان مرا به من پیوند نخواهد داد و برای همیشه فرزندان (کارنین) به‌شمار خواهند رفت. هیچ احساس می‌کنید این فکر تا چه اندازه برای من کراهت‌انگیز است؟ سعی کردم این نکته را با (آنا) به میان آورم لکن میل ندارد درباره آن سخنی بشنود و سخت خشمگین می‌شود. گذشته از این من همه مطالب را به او نگفتم.

حالا مسائل را از بُعد دیگری بررسی کنیم... هر قدر عشق (آنا) برای من موجب سعادت و شادکامی باشد، با این‌همه من خواهی خواهی باید مشغول کاری شوم. اینک من فعالیت پرتیجه‌ای یافته‌ام که بدان مباحثات می‌ورزم و هدف آن را به‌مراتب از هدف دوستان پیشینم چه در دربار و چه در ارتش به‌مراتب بالاتر می‌دانم. البته من به آنان رشک نمی‌برم. من از کار کردن خرسندم و این خود شرط اول سعادت و نیک‌بختی است. آری من این نوع کار را دوست دارم. از راه اضطرار به این کار اشتغال نورزیده‌ام بلکه برعکس...

ورونسکی نامنظم سخن می‌گفت. (دالی) به این نکته برخورد و بدون آنکه بداند او از اظهارات خود چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد، حدس زد این پریشان‌خیالی بستگی به افکار بسیار محرمانه‌ای دارد که جرئت نمی‌کند آن را با (آنا) در میان نهد.

ورونسکی چون تصمیم گرفته بود (دالی) را محرم اسرار خود قرار دهد با آسودگی خاطر صحبت می‌کرد. پس از آنکه بار دیگر رشته افکار خویش را به دست آورد چنین ادامه داد:

- می‌خواستم بگویم برای اینکه آدمی از جان و دل خود را وقف کاری کند باید اطمینان داشته باشد که این کار پس از مرگش نابود نخواهد شد. اینک من می‌بینم که وارثی نخواهم داشت. درست قیاس کنید احساسات مردی که می‌داند فرزندانش و فرزندان زن محبوبش به وی تعلق ندارند و پدرشان مردی است که از آنان متنفر است و حتی حاضر نیست آنان را به فرزندى بشناسد چه خواهد بود؟ آیا به نظر شما وحشت‌انگیز نیست؟ چنان احساس ناراحتی کرد که نتوانست به سخنان خودش ادامه دهد: (دالی) گفت:

- درست افکار و احساسات شما را درک می‌کنم ولی از دست (آنا) در این خصوص چکاری ساخته است؟

کنت درحالی‌که می‌کوشید آرامش خود را بازیابد گفت:

- اینک شما به نکته‌ی اساسی موضوع گفتگوی ما اشاره فرمودید. به نظر من همه چیز بسته به اراده (آنا) است. حتی برای اینکه از امپراتور تقاضا کنیم بر طبق فرمان مخصوص حق وراثت فرزندانمان قانونی شناخته شود، نخست باید حکم طلاق صادر گردد. (آنا) می‌تواند طلاق بگیرد. شوهر شما موافقت (کارنین) را در این خصوص به دست آورده بود و من می‌دانم هرگاه (آنا) حالا هم نامه‌ای به وی بنگارد او تقاضایش را رد نخواهد کرد. این وضع یکی از آن ظلم‌های تزویرآمیزی است که تنها افراد بی‌وجدان بدان دست می‌زنند زیرا او خوب می‌داند که چه شکنجه‌ای را به (آنا) تحمیل می‌کند. در مقابل این دلایل محکم و استوار باید احساسات و عواطف را کنار گذاشت زیرا سعادت و زندگی (آنا) و فرزندانش بدان بستگی دارد. من با اینکه بیش از اندازه رنج می‌برم به هیچ‌روی به فکر خودم نیستم بلکه تمام توجهم معطوف به وضع (آنا) است.

سخنان او لحن تهدیدآمیزی به خود می‌گرفت بدون اینکه دالی درک کند طرف این تهدید کیست.

از سخنان خود چنین نتیجه گرفت:

به همین جهت است که ای شاهزاده خانم! اینک من دست تو سل به دامن شما دراز می‌کنم و شما را تنها یار و یاور خود می‌دانم. تمنا دارم او را راضی کنید نامه‌ای به شوهرش نوشته و تقاضای طلاق کند.

دالی ضمن یادآوری آخرین گفتگوی خودش با آلکسی آلکساندروویچ، بدون اینکه در دل ایمانی به موفقیت خود داشته باشد گفت:

- با کمال میل.

سپس چون به وضع رقت‌بار (آنا) اندیشید با لحن استوارتری تکرار کرد:

- آری! با نهایت میل.

- همه امیدواری من به شماست زیرا جرئت ندارم این موضوع را با (آنا) در میان نهم.

- مطمئن باشید ولی چطور ممکن است خود (آنا) به فکر این وضع نباشد.
(دالی) آنگاه ارتباط بین نگرانی‌ها و دلهره‌های (آنا) را با فرو بستن چشمانش
که اخیراً بدان معتاد شده بود دریافت و به خودش گفت: «مثل اینکه می‌کوشد
برخی از چیزها را از میدان دید خودش دور کند.»
دالی درمقابل نگاه مملو از حق‌شناسی و رونسکی چنین پاسخ داد:
- آری به شما قول می‌دهم با او صحبت کنم.
آنگاه به طرف خانه بازگشتند.

هنگامی که (آنا) بازگشت در دیدگان دالی خواند بین او و (ورونسکی) چه گذشته بود لکن از او چیزی نپرسید و تنها به وی چنین گفت:
 - هم‌اکنون شام را آماده خواهند کرد و ما هنوز درست یکدیگر را ندیده‌ایم.
 امیدواری من به امشب است حالا باید لباس‌هایمان را عوض کنیم زیرا هنگام بازدید از بیمارستان گرد و غبار گرفته‌اند.

(دالی) از این اظهار (آنا) در دل خنده‌اش گرفت زیرا بیش از یک دست لباس نیاورده بود، با این‌همه برای آنکه ظاهرش را اندکی تغییر دهد، یک توری به زلفانش بست و گره آستین‌های بلوزش را عوض کرد و زلفانش را بروس زد.
 چون (آنا) پس از پوشیدن سومین لباس خود که مانند دو لباس قبلی «ساده» بود به دیدن او آمد، دالی خنده‌کنان اعتراف کرد:

- جز این، کار دیگری از دستم ساخته نبود.
 (آنا) برای اینکه این‌همه توجه به لباس و توالی را توجیه کند گفت:
 - ما اینجا خیلی تشریفاتی هستیم. ورونسکی از آمدن تو خیلی خرسند است.
 من کمتر او را این‌چنین شادمان دیده‌ام. نکند دلباخته تو شده باشد؟...
 امیدوارم زیاد خسته نباشی...

آنان شاهزاده‌خانم (بارب) و آقایان را در تالار پذیرایی در لباس رسمی یافتند.
 حتی معمار نیز لباس رسمی در بر کرده بود. ورونسکی پزشک و مباشر را به دالی معرفی کرد.

یک سرپیشخدمت فربه که صورت گرد و اصلاح شده و کراوات سفید آهاردارش با هم می‌درخشیدند اعلام داشت که «شام حاضر است!».
 ورونسکی از اسویاسکی تقاضا کرد که بازوی (آنا) را بگیرد و خودش هم بازوی دالی را گرفت و وسلوسکی نیز دست خود را به بازوی شاهزاده‌خانم بارب انداخت و توچکوویچ و پزشک و معمار و مباشر نیز در پی آنان به طرف اتاق ناهارخوری رفتند.

اثاثیه اتاق ناهارخوری، سرویس‌های غذا، خوراک‌های گوناگون، شراب‌های گران‌قیمت از لحاظ شکوه و جلال مافوق انتظار (دالی) بود. مسلم بود که (دالی) هرگز امید نداشت یک‌چنین تجملی را در خانه محقر خودش مشاهده کند. با این‌همه به همه جزئیات به‌دقت می‌نگریست و از خود می‌پرسید چه کسی با چنین ذوق و سلیقه‌ای این اتاق را مرتب کرده است. معمولاً صاحب‌خانه‌هایی که زیاد در خانه خود پذیرایی می‌کنند میل دارند چنین تظاهر کنند که همه‌چیز در خانه آن‌ها خود به خود مرتب می‌شود. این خودنمایی نامطلوب ممکن بود برخی از آشنایان (دالی) مانند وسلوسکی و شوهرش و

اسویاسکی را بفربید لکن هرگز زن کدبانو و آگاهی مانند دالی را نمی‌توانست متقاعد کند. مسلم بود هرگاه جزیی‌ترین کارها و چیزها مانند سوپ بچه مستلزم یک نوع بازرسی بود، به طریق اولی یک چنین زندگی عریض و طویلی نیاز به یک راهنما داشت و دالی به محض اینکه به نگاه ورونسکی به میز و اشاره سر او به سرپیشخدمت و طرز تعارف یک سوپ گرم و یا یک سوپ سرد ماهی از طرف او دقت کرد دریافت که صاحب این فکر هدایت‌کننده جز ورونسکی کسی دیگر نیست. (آنا) تنها مانند سایر میهمانان به استفاده از غذاهای لذیذ اکتفا می‌کرد. با این همه اداره گفتگو با او بود و بدیهی است این کار به ویژه هنگامی که میهمانان از لحاظ اجتماعی تفاوت زیاد داشته باشند کار آسانی نیست. اما (آنا) با شایستگی و مهارت همیشگی خود با نهایت موفقیت از عهده این کار برمی‌آمد و حتی به نظر (دالی) وی از این کار یک نوع لذت هم می‌برد.

توچکوویچ خواست راجع به گردش با قایق که به اتفاق وسلوسکی انجام داده بود توضیح مفصلی داده و از کرجی‌های جدید کلپ قایق‌رانی صحبت کند لکن (آنا) از یک مکث موقتی او استفاده کرد و معمار را به سخن گفتن برانگیخت و به همین جهت اسویاسکی را نشان داد و چنین گفت: - نیکلایوانوویچ معتقد است که ساختمان جدید پس از آخرین بازدید ایشان پیشرفت فراوان کرده است. خود من نیز از این سرعت خارق‌العاده در حیرتم.

معمار که مردی مؤثر و مؤدب بود گفت:

- کارها با عالی‌جناب کنت ورونسکی خیلی زود پیشرفت می‌کند. سر و کار داشتن با ایشان تا کار کردن با اولیای امور شهرستان خیلی فرق دارد. در آنجا برای هر کاری باید صد نوع گزارش بدهم و حال آنکه در اینجا ما با سه جمله به نتیجه می‌رسیم. اسویاسکی گفت:

- درست به سبک امریکایی؟ آیا چنین نیست؟

- درست است. در امریکا خوب می‌دانند چه بسازند.

- اما در عین حال سوءاستفاده از اختیارات نیز فراوان است.

(آنا) بی‌درنگ موضوع صحبت را عوض کرد زیرا حالا لازم می‌دید که مباشر را سر ذوق آورد و به همین جهت از (دالی) پرسید:

- آیا ماشین‌های درو جدید را دیده‌ای؟ ما از بازدید طرز کار ماشین جدید خودمان برمی‌گشتیم که تو را ملاقات کردیم. من هیچ اطلاعی از این ماشین نوظهور نداشتم.

(دالی) پرسید:

طرز کار آن چگونه است؟

- درست مانند قیچی. یک تخته ساده است با مقدار زیادی قیچی کوچک. نگاه

کن! آنگاه (آنا) با دست‌های سفیدش که مملو از انگشتی بود کارد و چنگالی را برداشت و شروع به ترسیم کردن طرز کار ماشین درو جدید کرد اما هیچ‌کس از آن سر در نیاورد. با اینکه خودش هم این موضوع را می‌دانست همچنان به نمایش ادامه داد زیرا یقین داشت دست‌های ظریف دل‌انگیز و لحن صدای مطبوعی دارد.

وسلوسکی که چشم از او برنمی‌داشت گفت:
- تقریباً از چندین کارد ساخته شده است.

(آنا) تبسمی کرد ولی پاسخی نداد.

زن زیبا آنگاه مباشر را مخاطب قرار داد و گفت:

- کارل فیودروویچ! آیا شبیه به قیچی نیست؟

مباشر به زبان آلمانی پاسخ داد:

- آری! کاملاً ساده است.

آنگاه شروع به تشریح شیوه کار ماشین کرد.

اسویاسکی گفت:

جای تأسف است که تنها درو می‌کند زیرا من در نمایشگاه وین ماشین‌هایی دیده‌ام که علاوه بر درو کردن دسته هم می‌کنند. به نظر من آن‌ها مفیدتر هستند.

آلمانی گفت:

- بستگی دارد... قیمت سیم آهنی را باید حساب کرد.

سپس درحالی‌که اندکی گرم شد به ورونسکی روی آورد و گفت:

- عالی‌جناب! محاسبه آن خیلی سهل است.

می‌خواست مداد و دفترچه‌اش را از جیبش به در آورد و مشغول حساب کردن شود که نگاه سرد (ورونسکی) او را متوجه کرد که اینجا در مقابل میز شام قرار دارد و ناگزیر از سخنان خودش چنین نتیجه گرفت.

- آن ماشین‌هایی که علف‌ها را دسته می‌کند خیلی در دسر دارد.

وسلوسکی به زبان آلمانی برای ناراحت کردن مباشر گفت:

- در عوض عایدی آن هم زیاد است.

سپس به (آنا) روی آورد و گفت:

- من عاشق زبان آلمانی هستم.

آنا با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی گفت:

- کافی است.

سپس به پزشک که مردی رنجور به نظر می‌رسید روی آورد و گفت:

- واسیلی سیمونوویچ! ما انتظار داشتیم شما را در مزرعه بباییم. مگر امروز به گردش نرفتید؟

پزشک با لحنی که قصد داشت شوخ باشد لکن افسرده به نظر آمد گفت:

- بودم ولی کسی مرا ندید.
- آیا خیلی گردش کردید؟
- مانند همیشه.
- حال آن پیرزن بیمار شما چطور است. امیدوارم مبتلا به حصه نباشد.
- البته حصه نیست ولی حالش چندان خوب نیست.
- بیچاره!
(آنا) پس از این تلاشی که برای حفظ ظاهر انجام داد، به گفتگو با میهمانان مانوس خود ادامه داد.
اسویاسکی خنده کنان به وی چنین گفت:
- آنا آرکادیوونا! تصدیق کنید آن ماشینی که از روی توضیحات شما ساخته شود چیز عجیب و غریبی از آب در خواهد آمد.
آنا گفت:
- این طور فکر می کنید؟
این سؤال او با چنان لبخند ملیحی توأم بود که اثبات کرد توضیحاتش با این همه دارای لطف خاصی بوده و خود اسویاسکی نیز از آن ناآگاه نیست.
این طرز جدید دلربایی (آنا) توجه دالی را به خود معطوف داشت.
توچکوویچ گفت:
- در عوض (آنا آرکادیوونا) در معماری جداً اطلاعات شگفت انگیزی دارد.
وسلوسکی سخنانش را تأیید کرد و گفت:
- کاملاً درست است. مگر نه اینکه دیروز شنیدم مرتب از نما و ته ستون و هزاره و غیره بحث می کنید؟
آنا گفت:
- چه می شود کرد؟ وقتی هر روز این کلمات می شنوم! اما شما چطور؟ آیا اساساً می دانید خانه را با چه مصالحی بنا می کنند؟
دالی مشاهده کرد با اینکه (آنا) رفتار سبک وسلوسکی را مورد انتقاد قرار داده است خودش نیز تقریباً همان لحن را به کار می برد.
ورونسکی برعکس لوین چندان اهمیتی به پرچانگی وسلوسکی نمی داد نه تنها از شوخی های او ناراحت نمی شد بلکه وی را در این کار تشویق می کرد.
به وی گفت:
- خوب وسلوسکی! بفرمایید بینم سنگ های یک ساختمان را چطور به هم متصل می کنند؟
- با سیمان.
- آفرین! اما سیمان چیست؟
وسلوسکی گفت:
- یک نوع خمیر است... یعنی یک نوع ماستیک است.
شلیک خنده در اتاق ناهارخوری طنین انداز شد.

به استثنای پزشکی و معمار و مباشر که همچنان سکوت غم‌انگیز خود را حفظ کرده بودند، میهمانان در تمام مدت صرف شام با شور و هیجان هرچه تمام‌تر به گفتگو ادامه دادند و هر لحظه از دری سخن گفتند و درباره برخی از موضوع‌ها حرارت بیشتری نشان دادند و گاهی اوقات اشخاص دیگر را تقبیح می‌کردند. حتی یک‌بار دالی چنان ناراحت و سرخ شد که از کوره به در رفت و بعداً دریافت که از حد تجاوز کرده است. راجع به ماشین‌های کشاورزی اسویاسکی این نکته را تذکر داد که لوین با استقرار آن‌ها در روسیه مخالف است و سخت عقیده او را مورد انتقاد قرار داد.

ورونسکی تبسمی کرد و گفت:

- من افتخار آشنایی با این آقای لوین را ندارم لکن چنین می‌پندارم هرگز این ماشین‌ها را ندیده است و اگر هم دیده است ساخت روسیه بوده است. در غیر این صورت من عقیده او را خیلی عجیب می‌دانم.

وسلوسکی در حالی که نگاهی به (آنا) افکند و لبخندی زد گفت:

- او ذوق و سلیقه سطحی دارد.

دالی که کم‌کم برافروخته می‌شد گفت:

البته وظیفه من نیست که از عقاید او دفاع کنم لکن آنچه می‌توانم با اطمینان بگویم آن است که وی مردی بسیار تحصیل‌کرده و دانشمند است و هرگاه اینجا بود خوب می‌توانست نظر خودش را به شما بفهماند.

اسویاسکی با لحن دوستانه و محبت‌آمیزی گفت:

- آه! من به او از هر حیث علاقه‌مند هستم. او از دوستان صمیمی من به‌شمار می‌رود ولی با تأسف اندکی اشتباه فکر می‌کند. برای مثال انجمن ولایتی و امین صلح را به کلی بی‌فایده می‌داند و از شرکت در هر انجمن و فعالیت اجتماعی خودداری می‌کند.

(ورونسکی) در حالی که لیوان خود را پر از آب یخ کرد گفت:

- این ناشی از بی‌قیدی ما روس‌هاست. ما نمی‌خواهیم بفهمیم در مقابل حقوقی که داریم وظایفی را نیز باید انجام دهیم.

دالی که سخت از این لحن تفرعن‌آمیز ورونسکی برآشفته چنین خاطرنشان ساخت.

- من مردی را نمی‌شناسم که بهتر از او وظایف خودش را در مقابل جامعه انجام دهد.

ورونسکی که به نوبه خودش از سخنان دالی آزرده شد چنین خاطرنشان ساخت:

- من به نوبه خودم از اسویاسکی متشکرم که مرا جزء امین صلح‌های افتخاری برگزیده است و عقیده دارم قضاوت درباره یک موضوع کوچک روستایی به همان اندازه سایر امور اهمیت دارد و هرگاه به عضویت انجمن ولایتی انتخاب شوم به این انتخاب مباحثات خواهم کرد زیرا در مقابل

امتیازاتی که به عنوان یک مالک از آن استفاده می‌کنم، این مسئولیت ادای دین من به جامعه است. مالکین بزرگ دارای وظایف مهمی هستند که هنوز چنانچه باید عموم مردم به اهمیت آن پی نبرده‌اند.

دالی استواری ورونسکی را در دفاع از نظریات خود شبیه به یک دندگی لوین هنگام دفاع از عقاید کاملاً مخالف [عقاید ورونسکی] دانست و از یادآوری این نکته نتوانست خودداری کند که هر دو مخصوصاً هنگامی که پشت میز ناهار و شام نشسته‌اند چنین تعصبی به خرج می‌دهند لکن چون به شوهر خواهرش علاقه‌مند بود در دل حق را به جانب او می‌دانست. اسویاسکی گفت:

- پس بنابراین کنت ما می‌توانیم برای انتخابات روی شما حساب کنیم. باید اندکی زودتر حرکت کنیم که روز هشتم آنجا باشیم. چقدر خوشبخت خواهیم شد که افتخار پذیرایی از شما را داشته باشیم. (آنا) لبخندی زد و به (دالی) چنین گفت:

- من شخصاً با شوهرخواهر تو هم عقیده هستم گو اینکه علل موافقت من با توجیهات لوین متفاوت است. من معتقدم که کم کم انجام وظایف اجتماعی دارد وضع افراط‌آمیزی به خود می‌گیرد. از شش ماه پیش که ما اینجا هستیم ورونسکی دارای شش مقام اجتماعی شده است و به این منوال که پیش می‌رود از این پس یک دقیقه هم برای رسیدگی به خودش نخواهد داشت. اگر کارها این سان روی هم انباشته شود بیم آن دارم که کسی از عهده انجام آن برنیاید و بار دیگر صورت یک ظاهر سازی و عنوانی تشریفاتی را به خود بگیرد. فی‌المثل اسویاسکی شما متصدی مقام هستید؟ قطعاً کمتر از بیست تا نیست؟

(دالی) مشاهده کرد هنگامی که (آنا) با ظرافت این سخنان را ادا می‌کند، آثار یک نوع عصبانیت و خستگی در چهره (ورونسکی) نمایان می‌شد و شاهزاده خانم بارب نیز با ناشکیبایی در انتظار آن بود که سخنان (آنا) پایان یابد تا درباره دوستان پترزبورگی خود سخن بگوید ضمناً به یاد آورد که ورونسکی هنگام گفتگو با وی در پارک مفصلاً راجع به کار با او سخن گفته بود و چنین نتیجه گرفت که بین دو دل‌باخته باید در این خصوص اختلاف نظری وجود داشته باشد.

اگرچه میز شام از هر حیث مجلل بود اما کاملاً جنبه تشریفاتی داشت و نشانی از انس و الفتی در آن مشاهده نمی‌شد و به همین جهت دالی را که به این قبیل ضیافت‌ها علاقه‌مند نبود ناراحت کرد.

پس از چند لحظه استراحت بر روی تراس به یک دور بازی تنیس پرداختند. بر روی زمین کاملاً مسطح و محکمی، بازی‌کنان بدو دسته تقسیم شده و در طرفین توری که به پایه‌های مطلا وصل شده بود قرار گرفتند. دالی میل داشت این بازی را فراگیرد لکن موفق به درک مقررات آن نمی‌شد و

هنگامی که سرانجام قوانین بازی را فراگرفت آن قدر خسته بود که ترجیح داد با شاهزاده خانم (بارب) به گفتگو بپردازد. هم بازی او توچکوویچ نیز از بازی کنار رفت لکن دیگران مدت مدیدی به بازی ادامه دادند. اسوباسکی و ورونسکی جدی ترین رقبا به شمار می رفتند. با نهایت تسلط و خونسردی توپ را با نگاه دقیقی تعقیب می کردند و با نهایت اعتماد راکت می زدند. وسلوسکی برعکس بیش از حد هیجان به خرج می داد لکن خنده ها و فریادها و روح بانشاطش سایر بازیکنان را برمی انگیخت. وی با اجازه خانم ها ردنگوت خود را درآورده بود. اندام متناسب، صورت سرخ، آستین های پیراهن سفید و حرکات عصبی اش چنان در ذهن (دالی) نقش بست که چون به خانه آمد قبل از آنکه به خواب رود مدتی در ذهنش خاطرات او تجدید شد.

در این زمان (دالی) بیش از پیش احساس ملالت می کرد. اُنسی که وسلوسکی نسبت به (آنا) ابراز می داشت باعث ناراحتی او شده بود به علاوه این منظره را نوعی تظاهر کودکانه می دانست و عقیده داشت اشخاص بزرگی که می کوشند به سبک کودکان تفریح کنند همواره مورد تمسخر قرار می گیرند. با این همه برای اینکه مبادا شادمانی دیگران را خراب کند و درعین حال برای گذراندن وقت بی درنگ به سایر بازیکنان پیوست و چنین وانمود کرد که لذت می برد.

در تمام مدت روز احساس می کرد با عده ای از ورزشکاران و هنرمندانی که ازهرحیث از او در بازی نیرومندترند مشغول بازی است و بازی دیگران را خراب می کند.

با اینکه قصد داشت چنانچه محیط مناسب باشد چند روزی در نزد (آنا) بماند، هنگام بازی تصمیم گرفت فردا صبح حرکت کند. برخلاف میل و اراده اش یک عطش شدیدی برای دیدن فرزندانش و باز گرفتن یوغی که آن همه لعنت کرده بود در دل احساس می کرد.

چون پس از صرف چای و گردش با قایق به اتاق خود بازگشت، پیرامه خود را پوشید و نفس راحتی کشید و در مقابل آینه نشست. آن قدر از این تنهایی لذت می برد که ترجیح می داد (آنا) به دیدارش نیاید.

۲۳

هنگامی که دالی داشت به بستر می رفت، (آنا) با لباس خواب داخل اتاق شد. او که در تمام مدت روز چندین بار سخنان خود را قطع کرده و به دالی گفته بود: «بعداً وقتی تنها ماندم مطالب زیادی است که باید با تو در میان نهم...». اکنون که نزدیک پنجره نشسته و به آرامی به (دالی) خیره شده بود هرچه بیشتر به ذهنش فشار وارد می آورد کمتر مطلبی برای گفتن می یافت. به

نظرش می‌رسید همه مطالب را با زن برادرش قبلاً در میان نهاده است.
سرانجام پس از آهی عمیق نگاه افسرده‌ای به دالی افکند و پرسید:
- کیتی چه می‌کند؟ راستش را به من بگو. آیا از من رنجیده است؟
دالی لبخندی زد و گفت:

- آه! خیر!

- از من متنفر است؟ در دل نسبت به من خصومت می‌ورزد؟

- خیر! اما می‌دانی برخی چیزها را نمی‌توان بخشید.

(آنا) درحالی‌که نگاه خود را به بیرون از پنجره خیره کرد گفت:

- صحیح است ولی من وجداناً خود را گناهکار نمی‌دانم. گذشته از این گناهکار
کیست؟ آیا ممکن بود راه دیگری پیش گرفت؟ آیا تو تصور می‌کنی ممکن
است دیگر زن (استیوا) نباشی؟

- نمی‌دانم ولی خواهش می‌کنم به من بگو...

- بعداً که موضوع کیتی تمام شد خواهم گفت. آیا او خوشبخت است؟ ظاهراً
شوهر او مرد نازنینی است.

- هرچه درباره نیکی او بگویی کم گفته‌ای... من بهتر از او مردی سراغ ندارم.
آنا با چهره‌ای متفکر پرسید:

- به راستی بهتر از او سراغ نداری؟ چه بهتر!

دالی لبخندی زد و گفت:

- خوب! حالا از خودت صحبت کن... من باید مفصل با تو گفتگو کنم... من با...

او نمی‌دانست ورونسکی را به چه نام بخواند؟ کنت؟ آلکسی؟ کدام
تشریفاتی‌تر است؟

آنا جمله او را به پایان رسانید و گفت:

- با آلکسی. آری خودم می‌دانم... صاف و پوست‌کنده به من بگو عقیده‌ات
راجع به من چیست؟ درباره زندگی چه نظری داری؟

- همین‌طوری؟ صاف و پوست‌کنده؟ هرگز نخواهم توانست.

- آری! آری! فقط قبل از آنکه درباره من قضاوت کنی این نکته را فراموش
نکن که ما اینک به‌طور جدی در میان مردم هستیم و حال آنکه در بهار کاملاً
تنها بودیم. البته زندگی دو نفری ما فوق سعادت است لکن بیم آن دارم که
عادت به غیبت کردن پیدا کند و در این صورت من تنها خواهم ماند.

سپس درحالی‌که نزدیک (دالی) نشست گفت:

- آه! می‌دانم چه می‌خواهی بگویی! یقین بدان که او را به‌زور نگاه نخواهم
داشت. اساساً به فکرش نیستم. فصل اسبدوانی است. اسب‌های او در
مسابقه شرکت می‌کنند. بگذار او تفریح کند... اما من در این مدت چه خواهم
کرد؟...

سپس لبخندی زد و چنین ادامه داد:

- بسیار خوب! بگو بدانم در چه موردی صحبت کردید؟

دالی پس از لحظه‌ای تردید گفت:

- درباره موضوعی که حتی اگر او هم بدان اشاره نمی‌کرد من خواهی نخواهی آن را با تو در میان می‌نهادم... او با من در مورد امکان اینکه وضع تو به صورت قانونی‌تر و مشروع‌تری درآید سخن گفت. تو نظر مرا در این خصوص می‌دانی ولی در هر صورت ازدواج تو با ورونسکی از هر راه حلی بهتر است.

- منظورت این است که طلاق بگیرم؟... هیچ می‌دانی تنها زنی که حاضر شد در پترزبورگ به دیدن من بیاید (بتسی تورسکوی) بود؟ تو او را خوب می‌شناسی... شاید فاسدترین زنی باشد که در روی زمین وجود دارد... با نهایت بی‌شرافتی به شوهرش خیانت ورزید و دلباخته توچکوویچ شد... با این همه همین زن به من گوشزد کرد مادام که وضع من به صورت مشروعی در نیاید حاضر به دیدن من نخواهد بود. تصور نکنی که شما را با هم مقایسه می‌کنم... فقط این یک یادآوری بود. حال بگو ببینم به تو چه گفته است؟

- ورونسکی گفت که هم برای تو و هم برای خودش سخت رنج می‌برد. ممکن است تو این سخنان او را حمل بر خودپرستی کنی ولی من برعکس گفته‌های وی را ناشی از پاک‌ترین احساسات و عواطف می‌دانم. میل دارد وضع دخترش را به صورت قانونی درآورد، شوهر رسمی‌تو باشد و نسبت به تو قانوناً حقی به دست آورد.

(آنا) سخنان او را با لحن افسرده‌ای قطع کرد و گفت:

- کدام زنی به شوهرش بیش از آنچه من به او تعلق دارم تعلق دارد؟ مگر نه اینکه من کنیز او هستم؟

- مخصوصاً میل ندارد تو در رنج باشی.

- محال است... بعد چه؟

- بعد یک تقاضای بسیار مشروعی. میل دارد نام خودش به روی فرزندان شما باشد.

(آنا) درحالی که دیدگان خود را فروبست پرسید:

- کدام فرزندان؟

- (آنی) و سایر فرزندانی که تو بعداً به وجود خواهی آورد.

- آه! خیالش راحت باشد. من دیگر صاحب فرزندی نخواهم شد.

- چطور ممکن است دارای فرزند دیگری نشوی؟

- برای اینکه میل ندارم داشته باشم.

(آنا) با وجود ناراحتی شدیدش، بر اثر مشاهده آثار تعجب و کنجکاوی آمیخته به دهشتی که در چهره دالی نقش بست بی‌اختیار لبخندی زد و چنین توضیح داد:

- پس از بیماریم، پزشک به من گفته است...

- دالی درحالی که از فرط تعجب دیدگان خود را باز کرد گفت:

- محال است.

- سخنان (آنا) برایش ازهرحیث تازگی داشت و افکارش را تکان سختی داد و

نتیجه‌ای که از گفته‌های دوستش گرفت بسیاری از نکاتی را که تا آن روز
برایش جنبهٔ اسرارآمیزی داشت روشن ساخت. اینک درک می‌کرد چرا برخی
از خانواده‌ها بیش از یک یا دو فرزند ندارند؟ پس می‌توان عمداً از تولید نسل
جلوگیری کرد. در طول راه مگر خودش افکاری نزدیک به این اندیشه‌ها را به
ذهن راه نداده بود؟

از این پاسخ بسیار ساده به یک پرسش فوق‌العاده بغرنج تبدیل شده و پس از
لحظه‌ای سکوت از آن پرسید:

- اما آخر برخلاف اصول اخلاق و مذهب نیست؟

آنا با لحنی که می‌کوشید بدان جنبهٔ شوخی ببخشد گفت:

- برای چه؟ من از دو راه یکی را باید برگزینم: یا بارداری با تمام رنج‌ها و یا
امکان ادامهٔ زندگی به عنوان معشوقه‌ای برای... فرض کنیم شوهر تازه‌ام.
دالی به یاد افکار و دلایل بامدادی خود افتاد لکن برعکس اینک چندان
عقیده‌ای به استواری این دلایل نداشت پس گفت:

- آری! آری!

گفتی (آنا) افکار او را حدس زد زیرا به وی چنین گفت:

- هرگاه این موضوع برای تو قابل هضم نیست در مورد من کاملاً صدق
می‌کند. تا موقعی زن او هستم که مرا دوست دارد.

سپس دست‌های ظریف و مرمگونش را دایره‌وار دور قلبش حرکت داد و
گفت:

- آیا تو تصور می‌کنی من می‌توانم آتش عشقش را همواره فروزان
نگاه‌دارم؟

چون معمولاً در این قبیل لحظات هیجان فکری روی می‌دهد، خاطرات
بی‌شماری در ذهن (دالی) تجدید گردید. از خودش پرسید: «من نتوانستم
(استیوا) را نگاه‌دارم لکن آیا آن زنی که او را از چنگ من ربود توانست او را
حفظ کند؟ نه جوانی و نه زیباییش استیوا را از ترک کردن او باز نداشت آیا
(آنا) با این وسایلی که به کار می‌برد می‌تواند مدت مدیدی کنت را نگاه دارد؟
هرقدر هم بازوان سفیدش زیبا، قامتش کشیده و رعنا، صورتش بانشاط و
لطیف، موهای سیاهش هوس‌انگیز و لباس‌ها و حرکاتش دلپذیر باشد، با
این همه هرگاه ورونسکی اراده کند، درست مانند شوهر عزیز و قابل ترحم
من نخواهد توانست زنی به مراتب زیباتر و دلفریب‌تر از او بیابد؟

به جای پاسخ دادن به پرسش خودش آه عمیقی کشید و چون (آنا) مشاهده
کرد که زن برادرش با او هم‌عقیده نیست دلایل دیگری که به نظر خودش
کوبنده‌تر می‌آمد اقامه کرد و چنین گفت:

- تو می‌گویی برخلاف اصول اخلاق و مذهب است. بگذار لحظه‌ای با هم
در این خصوص بیندیشیم. من با این وضع چطور می‌توانم دارای بچه شوم؟ از
رنج‌هایش بحث نمی‌کنم و هیچ‌گونه نگرانی هم از آن ندارم لکن فکر کن که

فرزندان من نام عاریه‌ای خواهند داشت و از تولد خودشان و از وجود پدر و مادرشان احساس شرم و ننگ خواهند کرد.

- به همین جهت است که تو باید تقاضای طلاق کنی.
(آنا) به سخنان او گوش نمی‌داد. میل داشت استدلالی را که تصور می‌کرد از هر حیث قاطع خواهد بود تا پایان ادامه دهد. چنین افزود:
- عقل من جداً به من حکم می‌کند عده‌ای تیره‌بخت به وجود نیاورم.
نگاهی به دالی افکند لکن بدون آنکه در انتظار پاسخ او بماند به سخنانش چنین ادامه داد:

- چون فرزندان وجود نداشته باشند بدبخت نخواهند شد لکن هرگاه برای رنج کشیدن به دنیا آیند تمام مسئولیت به گردن من خواهد بود.
همان دلایلی بود که نزدیک بود (دالی) بامدادن در مقابل آن تسلیم گردد اما هم‌اکنون به نظرش سست و غیرمنطقی می‌آمد! به خودش گفت: «چطور ممکن است کسی نسبت به موجوداتی که وجود ندارند گناهکار باشد؟ برای مثال آیا بهتر بود گریشای دل‌بند من هرگز پا به عرصه وجود نگذارد؟». این فکر به نظرش آن قدر زننده و برخلاف وجدان آمد که سرش را به شدت تکان داد و چنانکه پنداشتی عزم دارد این اندیشه‌های ناپسند را از ذهن خود بیرون کند. سرانجام با لحن نفرت‌انگیزی گفت:

- با این همه به نظر من کار خوبی نیست.
با اینکه (دالی) برای رد دلایل (آنا) تقریباً سخنی نگفت، اما او احساس کرد که در ارکان افکار و عقایدش تزلزلی حاصل شده است و به زن برادرش گفت:
- آری! اما درباره اختلافی که بین ما دو نفر وجود دارد اندکی بیندیش! تو با این مسئله مواجه هستی که آیا باز هم می‌خواهی فرزند داشته باشی یا خیر حال آنکه من با این مشکل روبرو هستم که آیا حق دارم دارای فرزندی شوم؟
دالی بی‌درنگ دریافت که چه گودال عمیقی او را از (آنا) جدا می‌کند و چه مسائلی وجود دارد که هرگز درباره آن با خواهر شوهرش سازش حاصل نخواهد کرد.

دالی به وی چنین جواب داد:

- همین خود دلیل دیگری بر آن است که تو در صورت امکان باید جنبه قانونی و رسمی به وضعت ببخشی.

(آنا) با لحن تسلیم غم‌انگیزی که با لحن چند لحظه پیش او تفاوت فراوان داشت گفت:

- آری! در صورت امکان!

- به من گفته‌اند که شوهرت حاضر است تو را طلاق دهد.

- خواهش می‌کنم از این موضوع درگذر.

دالی که از مشاهده چهره دردمند و ناراحت دوستش سخت متأثر شد گفت:

- هرچه تو بگیری ولی باید دید آیا تو اوضاع را همیشه بیش از حد تاریک نمی‌بینی؟

- به هیچ وجه... من خیلی هم شاد هستم و حتی آتش عشق در دل‌ها روشن می‌کنم. هیچ متوجه وسلوسکی شدی؟

دالی برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد گفت:

- راستش را بخواهی من از حرکات او خوشم نمی‌آید.

- چرا؟ اتفاقاً ورونسکی به زندگی کردن با من مباحثات می‌ورزد. او در دست من کودکی بیش نیست درست مثل (گریشا) در دست تو!

سپس به موضوع اصلی صحبت خود بازگشت و گفت:

- خیر دالی! من همه چیز را تاریک نمی‌بینم بلکه اساساً می‌کوشم چیزی نبینم... تو نمی‌توانی وضع مرا درک کنی... وضع من بیش از آنکه که تو می‌پنداری دهشت‌انگیز است!

- تصور می‌کنم اشتباه می‌کنی... تو باید حتی المقدور برای اصلاح این وضع همت کنی.

- چکاری از دستم ساخته است؟ هیچ...

آنگاه با چهره‌ای برافروخته و قلبی پرطپش از جای برخاست و گفت:

- بنا به عقیده تو من به فکر ازدواج با ورونسکی نیستم و حال آنکه آرزوی جز این ندارم. سپس به قدم زدن در اتاق پرداخت درحالی که گاه‌گاهی توقف می‌کرد و به سخنان خود ادامه می‌داد چنین گفت:

- آری روز و ساعتی نیست که من به این فکر نباشم و از بیم آنکه مبدا عقم را از دست بدهم، با زحمت این افکار را از خودم دور می‌کنم... از بیم اینکه دیوانه نشوم. تنها با توسل به مرفین می‌توانم خودم را آرام کنم. اما بکوشیم لحظه‌ای با خونسردی در این خصوص بحث کنیم. نخست اینکه «او» هرگز

حاضر به طلاق نخواهد شد زیرا تحت نفوذ کنتس لیدی است.
(دالی) روی صندلی نشست و با دیدگان غمانگیز و متأثری به (آنا) خیره شده بود. با نهایت ملاطفت گفت:

- با این همه باید تلاش کرد.

- تلاش کرد؟ یعنی توقع داری در برابر مردی که با وجود اعتراف به طبع بلندش و با وجود احساس خیانت در مقابل وفاداریش مورد تنفر من است خود را خوار و خفیف کنم؟ بسیار خوب... اما اگر پاسخ زنده‌ای دریافت کنم چه باید کرد؟... تازه فرض کنیم با تقاضایم موافقت کند آیا پسر من را پس خواهد داد؟

[آنا] در آن سوی اتاق ایستاده و محکم پرده پنجره را به دست گرفته بود. معلوم بود درباره آنچه می‌خواهد بگوید مدت مدیدی اندیشیده است. لذا چنین خاطرنشان ساخت:

- خیر! او را به من پس نخواهند داد. بلکه در خانه پدری که من ترکش کرده‌ام بزرگ خواهد شد و به او خواهند آموخت که از من متنفر باشد. آیا هیچ تصور می‌کنی من به این دو موجود کاملاً مختلف یعنی سرژ و ورونسکی به یک اندازه علاقه دارم و به طور یقین هر دو را بیش از خودم دوست می‌دارم؟

اینک به وسط اتاق آمده و تقریباً سینه‌اش را با دو دستش می‌فشرده. لباس شب بلندی که به تن داشت اندامش را بلندتر نشان می‌داد. به دالی نزدیک شد و سرش را به طرف او خم کرد. زن برادرش با آن لباس خواب کهنه و آن قلب پرهیجان و آن چهره غمانگیز و افسرده در مقابل او موجودی بسیار ضعیف می‌نمود. با این همه آنا از او چهره‌ای دلخراش‌تر داشت. درحالی‌که قطرات اشک در گوشه دیدگانش می‌درخشید به دالی گفت:

- آری من هیچ‌کس را در جهان به اندازه این دو تن دوست ندارم و حالا که برایم امکان ندارد هر دو را در یکجا گرد آورم، هیچ‌گونه توجهی به مسائل دیگر این جهان ندارم. سرانجام این وضع طوری روشن خواهد شد لکن نه می‌خواهم و نه می‌توانم بیش از این در این خصوص فکر کنم. مرا ملامت نکن. تو آن قدر پاک و شرافتمند هستی که محال است بتوانی به جراحت قلب من پی ببری.

آنگاه نزدیک زن برادرش نشست و دست او را به دست گرفت و گفت:
- آیا تو درباره من چه فکر می‌کنی؟ مرا نکوهش نکن زیرا گناهی ندارم لکن در حق من دلسوزی کن زیرا زنی تیره‌بخت‌تر از من در این جهان وجود ندارد. آنگاه سرش را از او برگردانید و زار زار به گریستن پرداخت.

پس از رفتن (آنا) دالی نمازش را خواند و به بستر رفت و از اینکه نمی‌توانست درباره این زنی که چند لحظه پیش آن همه برایش متأثر بود بیندیشد احساس شگفتی فراوان کرد. تمام خیالش معطوف به خانه‌اش و فرزنداناش بود. هرگز در زندگی خود احساس نکرده بود آن محیط کوچک تا

چه اندازه برایش عزیز و گران بهاست و این تخیلات و خاطرات بیش از پیش عزم او را برای اینکه فردا به طرف خانه خود حرکت کند راسخ کرد. در این زمان (آنا) پس از بازگشت به اتاق آرایش خود چند قطره داروی آمیخته به مرفین در لیوان آبی ریخت و آرامش خود را بازیافت و چند لحظه بی حرکت در یک صندلی قرار گرفت و با چهره شادمانی به طرف اتاق خواب خودش روی آورد.

ورونسکی به دقت او را نگریست و کوشید در سیمای مرموزش نشانه‌ای از موضوع گفتگویش را با دالی تشخیص دهد لکن جز آن لطف افسونگر که همواره او را تحت تأثیر قرار می‌داد، چیزی نیافت و بنابراین صبر کرد تا آنا خود زبان به سخن بگشاید.

اما (آنا) تنها چنین گفت:

- خوشحالم که از (دالی) خوش آمدی.

- مدت مدیدی است که او را می‌شناسم. با اینکه چندان روشن فکر نیست او را زن نازنینی می‌دانم و از آمدنش به اینجا بسیار شادمان هستم.

آنگاه دست (آنا) را گرفت و نگاهی به او افکند لکن (آنا) معنی دیگری برای آن نگاه قائل شد و به جای پاسخ تنها به لبخندی اکتفا کرد.

فردای آن روز (دالی) با وجود اصرار میزبانانش به طرف خانه خود حرکت کرد. فیلیپ راننده لوین با خفتان رنگ پریده و کلاهی که شباهت زیاد به کلاه پستچی‌ها داشت، با چهره‌ای غمگین ولی مصمم اسب‌های ناجور کالسکه وصله شده را در جلوی پله‌های عمارت نگاه داشت.

دالی به سردی با شاهزاده خانم بارب و آقایان خدا حافظی کرد. روزی که با هم سپری کرده بودند، آنان را به هیچ روی به هم نزدیک تر نکرده بود. تنها (آنا) احساس غم شدیدی می‌کرد زیرا می‌دانست هیچ کس دیگر نخواهد توانست آن احساساتی را که دالی در روحش به حرکت درآورده بود بیدار کند. ولو اینکه این احساسات برایش بسیار دردناک بود، بهترین جنبه شخصیت او را تشکیل می‌داد و متأسفانه کیفیت زندگی او می‌بایستی خواهی نخواهی آخرین اثر آن را بزداید.

هنگامی که از شهر دور شدند و به مزارع رسیدند، دالی توانست نفس راحتی بکشد از آنجا که فوق العاده میل داشت از نظر همراهانش درباره این مسافرت آگاهی یابد، می‌خواست از آنان در این خصوص توضیحی بخواهد که خود فیلیپ شروع به صحبت کرد و گفت:

- البته از لحاظ ثروت می‌توان گفت پول دارند. با این همه به اسب‌های من بیش از سه کیل جو نداده‌اند. درست به اندازه‌ای که از فرط گرسنگی سقط نشوند. حیوان‌های مسکین قبل از بانگ خروس همه را خورده بودند. در منزلگاه‌های بین راه جو تازه کیلی چهل و پنج (کپک) است. مسلماً ما این قدرها تنگ نظر نیستیم.

دفتردار نیز سخنانش را تأیید کرد و گفت:
 - آری اشخاص سخاوتمندی نیستند.
 - اما اسب‌هایشان زیباست آیا چنین نیست؟
 - البته. انصافاً حیوان‌های خوبی هستند. اما درعین حال بیش از حد در مورد اسب‌ها اغراق کردند.
 آنگاه صورت زیبا و صادقانه خود را متوجه دالی کرد و گفت:
 - داری آلکساندروونا! من از عقیده شما اطلاعی ندارم ولی راجع به خودم باید اعتراف کنم چندان خودم را با این محیط سازگار نیافتم.
 - من هم مانند تو... آیا تصور می‌کنی امشب به مقصد می‌رسیم؟
 - سعی خواهم کرد.
 داری آلکساندروونا بچه‌هایش را سالم و به‌مراتب نازنین‌تر از هر موقع دیگر یافت و بی‌درنگ ناراحتیش رفع شد. با شور و هیجان هرچه تمام‌تر حوادث مسافرت خود را نقل کرد و از پذیرایی گرم (آنا) و (ورونسکی) و ذوق و سلیقه و تفریحات آنان ستایش کرد و به هیچ‌کس اجازه نداد به‌هیچ‌روی از آنان انتقاد کند و به همه گفت:
 - برای درک احساسات آنان باید به خانه‌شان رفت. باور کنید خیلی خونگرم و باعاطفه هستند.

۲۵

ورونسکی و آنا پایان تابستان و قسمتی از پاییز را در روستا به سر بردند، بدون آنکه برای ازدواج رسمی قدمی بردارند. تصمیم داشتند که از (وزدژنسکویه) تکان نخورند، لکن پس از رفتن میهمانانشان، احساس کردند که خواهی نخواهی باید زندگی خود را تغییر دهند.
 بدیهی است در ظاهر از آنچه که لازمه سعادت و نیک‌بختی بود چیزی کسر نداشتند. ثروتمند و سلامت بودند، کار می‌کردند و فرزند زیبایی داشتند. (آنا) از زیبایی و سلامتی خودش مراقبت کامل می‌کرد. مشترک به چندین روزنامه خارجی شده بود و همچنین داستان‌ها و کتاب‌های جدیدی وارد می‌کرد و گاهی به اتفاق ورونسکی و زمانی تنها با دقت و موشکافانه به مطالعه می‌پرداخت. هیچ‌یک از موضوع‌هایی را که ممکن بود مورد علاقه ورونسکی قرار گیرد نادیده نمی‌گذاشت. از آنجا که وی حافظه‌ای نیرومند داشت، از میان کتاب‌ها و مجلات فنی اطلاعاتی کسب کرد که نخست دلباخته‌اش را به شدت در حیرت افکند لکن بعداً که مأخذهای خود را به ورونسکی نشان داد، مرد جوان هوش و دانش دلداری خود را ستایش کرد و علاقه‌مند شد که درباره کلیه مسائل اعم از کشاورزی و معماری و حتی ورزش و پرورش دام از او نظر و

توصیه بخواهد. (آنا) همچنین به اداره بیمارستان علاقه فراوان نشان داد و بر طبق ذوق و سلیقه خود ابتکارات فراوانی نشان داد. یگانه هدف زندگی او آن بود که دل ورونسکی را به دست آورد و در همه کار به او کمک کند و فقدان همه آن چیزهایی را که برای خاطر او ترک گفته بود جبران نماید. کنت از این فداکاری بسیار سپاسگزار بود و در آغاز آن را تقدیر می‌کرد لکن آن لطف و محبت افراط‌آمیزی که (آنا) نسبت به وی رو می‌داشت به تدریج بر او گران آمد و احساس کرد که باید بار دیگر استقلال خود را تأیید کند. عقیده داشت اگر (آنا) هر بار که او به اسب‌دوانی و یا «محکمه صلح» می‌رفت، این همه جاروجنجال برپا نمی‌کرد سعادت و نیک‌بختی او تکمیل بود. درحقیقت نقش یک مالک بزرگ را مطابق ذوق خویش می‌یافت و احساس می‌کرد برای اداره املاکش لیاقت و استعداد سرشار دارد. با وجود پول‌های گزافی که صرف ساختمان بیمارستان و خرید ماشین‌آلات و ماده‌گاوهای سوئیسی و وسایل بی‌شمار دیگر کرده بود، ثروتش روزبه‌روز افزایش می‌یافت زیرا در کشاورزی از سبک‌های آزموده و جدید پیروی می‌کرد. گذشته از این حتی در کوچک‌ترین امور روش احتیاط و اقتصاد را از دست نمی‌داد و هربار که موضوع اجاره دادن زمینی و یا فروش بیشه‌ای و محصول گندم و پشم احشام پیش می‌آمد، از منافعش صخره‌آسا دفاع می‌کرد. در مورد خرید همواره از نظر دقیق مباشر آلمانی خودش پیروی می‌کرد و جز ماشین‌آلات نوظهور که ممکن بود سروصدای زیادی بلند کند و منافع او را چند برابر نماید چیزی نمی‌خرید و تازه هر موقع که سرمایه نقدی داشت پس از چانه زدن زیاد در هر مورد مبادرت به خرید می‌کرد و بدین طریق هرگز ثروت خود را به مخاطره نمی‌افکند.

مالکین ایالت (کاشین) که املاک (ورونسکی) و (اسویاسکی) و (کزنیشف) و (ابلونسکی) و قسمتی از اراضی لوین در آن قرار داشت در ماه اکتبر می‌بایستی نمایندگان خود را در شورای ایالتی انتخاب کنند. به علت برخی ملاحظات این حادثه توجه افکار عمومی را به خود معطوف داشته و عده‌ای که تا آن هنگام از شرکت در انتخابات خودداری کرده بودند خود را آماده می‌کردند که از مسکو و پترزبورگ و حتی کشورهای دیگر برای شرکت در انتخابات به (کاشین) روی آورند.

اندکی قبل از شروع انتخابات (اسویاسکی) که درحقیقت فرماندار (وزدویژنسکویه) به‌شمار می‌رفت به کنت یادآور شد که قول داده بود همراه او برای شرکت در انتخابات به (کاشین) برود. شب قبل از حرکت، ورونسکی که خود را ازهر حیث برای مبارزه آماده کرد و یقین داشت در انتخابات پیروز خواهد شد، با لحن سرد و سخنان مختصری به (آنا) اطلاع داد که برای مدت چند روز غیبت خواهد کرد و با نهایت تعجب مشاهده کرد که (آنا) این خبر را در کمال خونسردی شنید و تنها از تاریخ بازگشت او سؤال کرد و به نگاه

کنجکاوانه او لبخندی زد. بی‌درنگ نسبت به روش زن زیبا مشکوک شد زیرا به تجربه دریافته بود هربار که (آنا) مهر سکوت بر لب می‌زند علتش این است که تصمیم به اقدام افراط‌آمیزی گرفته است. با این‌همه برای آنکه از ایجاد صحنه نامطبوعی جلوگیری کرده باشد چنین وانمود کرد که زن زیبا روش عاقلانه‌تر و پخته‌تری در زندگی پیش گرفته است و فقط به او گفت: - امیدوارم که تو زیاد کسل نشوی. آنا گفت:

- آه! خیر! دیروز از کتابه فروشی (گوتیه) یک بسته کتاب برایم رسیده است. خود را با آن مشغول خواهم کرد. ورونسکی به خودش گفت:

- روش جدیدی پیش گرفته است. چه بهتر! پیمانه شکیبایم از رفتار سابقش لبریز شده بود! برای نخستین‌بار بدون آنکه توضیحات کافی به‌هم داده باشد وی را ترک گفت و با وجود یک دله‌ره مبهمی امیدوار بود که اوضاع بر وفق مراد خواهد شد و به خودش چنین گفت: «سرانجام او راه عاقلانه‌ای پیش خواهد گرفت زیرا من حاضرم همه‌چیز خودم را در راه او فدا کنم جز استقلال را...»

۲۶

لوین در ماه سپتامبر به مناسبت زایمان همسرش به مسکو آمد و مدت یک ماه بود در آنجا در یک بیکاری اجباری به سر می‌برد. سرژ ایوانوویچ که علاقه خاصی به انتخابات (کاشین) داشت به وی خاطرنشان ساخت که به اعتبار اراضیش در منطقه (سلزنیف) حق انتخاب شدن دارد و به همین‌جهت به وی اصرار کرد که همراه او به کاشین برود. لوین علی‌رغم اینکه اتفاقاً در (کاشین) می‌بایستی کارهایی را برای خواهرش به مناسبت اقامت او در خارج از کشور انجام دهد، در رفتن مردد بود لکن کیتی چون دید شوهرش بیش از حد در پایتخت افسرده می‌شود وی را به رفتن تشویق کرد و در خفا یک لباس اونیفورم [نماینده اشرافی] برای وی سفارش داد و لوین چون دید ممکن است نود روبلی که صرف دوخت این لباس شده است به در رود، تردیدش از میان رفت و راه (کاشین) را پیش گرفت.

در طی شش روز اقامت او در (کاشین) کارهای مربوط به خواهرش حتی یک قدم هم جلو نرفت. اولین مسئله قیومت بود که بدون رأی اعضای شورای ایالتی قابل حل نبود و آن آقایان نیز چنان سرگرم انتخاب بودند که وقت رسیدگی به هیچ کاری را نداشتند. مسئله دوم که عبارت از وصول بهای مقداری زمین واگذار شده به دولت بود با اشکال برخورد کرده بود. البته

کسی با پرداخت این وجه که قبلاً تصویب شده بود مخالفتی نداشت. با این همه صاحب محضر علی رغم همه محبت و مهربانی نمی توانست حواله ای به خزانه داری بدهد زیرا نماینده ثبت که می بایستی حواله را امضاء کند به مأموریت رفته بود، بنابراین وقت او بیشتر به گفتگو با اشخاصی که همه خوش قلب بودند و میل هم داشتند خدمتی بکنند ولی قدمی برای کمک با او نمی توانستند بردارند می گذشت. این رفت و آمدهای بی نتیجه شباهت به تلاشی داشت که آدمی در خواب می بیند و لوین ضمن گفتگو و مباحثات طولانی خود با اعضای دولت پیوسته به یاد این شباهت می افتاد.

مرد نیک نفسی به وی می گفت:

- سعی کنید فلان شخص را ملاقات کنید.

لکن بی درنگ اضافه می کرد:

- اگرچه می دانم بی نتیجه است. اما ضرری نخواهد داشت.

لوین پذیرفتن اندرز وی نزد فلان کس می رفت که از او به گرمی و با محبت پذیرایی می کرد لکن هیچ قدمی برایش بر نمی داشت. هرگاه موضوع مواجه شدن با یک اشکال قابل درک، مانند به صف ایستادن در مقابل گیشه فروش بلیت راه آهن بود می شد تحمل کرد اما چنین نبود بلکه لوین مرتب به مشکلات پیچیده ای بر می خورد که چگونگی آن بر او روشن نبود. آیا این وضع طاقت فرسا نبود؟ خوشبختانه ازدواج او را بردبار ساخته بود و بی اطلاعی خود را از پیچ و خم های اداری به منزله دلیل قانع کننده ای برای این تصور می دانست که اوضاع جریان خود را طی می کند.

همان بردباری و تحمل را برای درک نیرنگ ها و فعالیت های انتخاباتی که این همه مردم نجیب و شریف را در پیرامون او به بازی درآورده بود به کار می بست و کوشش کرد آنچه را در گذشته با بی تفاوتی نگریسته بود مانند بسیاری از مسائل که اهمیت آن ها بعد از ازدواج بر وی روشن شد، با دقت و اهمیت بنگرد. گذشته از این سرژ ایوانوویچ مفهوم و اهمیت انتخابات جدید را کاملاً برای وی شرح داد و تأیید کرد (اسنیتکوف) Snietkov رئیس کنونی شورای ایالتی یکی از افراد قدیمی و کهنه پرست است که اگرچه به عقیده خودش مردی شرافتمند است و مبالغه انگفتی برای حفظ مقام خود خرج کرده است اما افکار عقب مانده اش در خور احتیاجات زمان نیست. به عنوان رئیس شورا پول فراوانی در اختیار دارد و مؤسسات مهمی مانند مؤسسه قیمومیت (لوین مختصری در ظرف همین چند روز درباره آن کسب اطلاع کرده بود) و مؤسسات تعلیم و تربیت (با وجود جمود فکرش) و شورای ولایتی (که آن را آلت دست خود ساخته است) قبضه کرده است. اینک می بایستی به جای او مردی تازه نفس، فعال و روشنفکری انتخاب گردد که بتواند کلیه عناصر «خودمختار» را از شورا براند. اگر موفق به انتخاب عاقلانه ای می شدند، ممکن بود ایالت (کاشین) بار دیگر به منزله سرمشق کلیه ایالات

روسیه تلقی گردد. فی‌المثل به‌جای (اسنیتکوف) ممکن بود (اسویاسکی) و یا (نویوروسکی) یکی از استادان بسیار هوشمند و دوست صمیمی سرژ ایوانوویچ را انتخاب کرد.

جلسه انتخابات با نطق استاندار افتتاح گردید که طی آن از آقایان انتخاب‌کنندگان دعوت کرد که در انتخاب نمایندگان جز منافع ملی هیچ‌گونه نظری را رعایت نکنند زیرا تنها به این وسیله است که می‌توانند وظیفه خودشان را در مقابل ملت انجام دهند و شایستگی خود را برای اعتمادی که امپراتور جلیل‌القدر نسبت به آنان ابراز داشته است به ثبوت رسانند.

استاندار پس از پایان سخنرانی خود، تالار جلسه را ترک کرد درحالی‌که حضار به شدت کف می‌زدند و او را تا رخت‌کن مشایعت می‌کردند. لوین که میل نداشت هیچ نکته‌ای را نادیده بگیرد هنگامی رسید که استاندار مشغول پوشیدن پالتوی خز خود بود درحالی‌که به رئیس شورا می‌گفت: «تقاضا دارم از جانب همسرم از (ماری ایوانوونا) پوزش بخواهید که نتوانست در اینجا حضور یابد. ناگزیر بود که از کودکستان دیدن کند.» آنگاه مالکان نیز همه پالتوهای خود را پوشیدند و به‌طرف کلیسا روی آوردند. در آنجا لوین به اتفاق همکارانش دست خود را بلند کرد و همراه با آنان سخنانی را که کشیش بیان می‌کرد تکرار نمود و بدین طریق سوگندی یاد کرد که مفهوم آن ازهرچیت شبیه مفاد سوگند استاندار بود و چون معمولاً تشریفات مذهبی در لوین تأثیر داشت، از اینکه این انبوه مردان سالخورده و جوانان به اتفاق وی فرمول مذهبی را تکرار می‌کردند به هیجان درآمد.

فردا و پس‌فردای آن روز صرف رسیدگی به بودجه و وضع دبیرستان دختران گردید، مسائلی که به نظر سرژ ایوانوویچ چندان واجد اهمیت نبود. لوین از این فرصت استفاده کرد تا به کارهای خواهرش سر و سامانی دهد. روز چهارم رسیدگی به وضع خزانه‌داری آغاز شد. بازرسان اعلام کردند که حساب‌ها ازهرچیت اصولی و مرتب است. رئیس شورا از آنان تشکر کرد و درحالی‌که از شدت ذوق اشک می‌ریخت از آقایان نمایندگان که این‌همه نسبت به وی ابراز اعتماد کرده بودند تشکر کرد. لکن یکی از نمایندگان که با سرژ ایوانوویچ هم‌عقیده بود خاطرنشان ساخت که شنیده است بازرسان به پاس احترام رئیس شورا به‌هیچ‌روی به وضع صندوق رسیدگی نکرده‌اند و متأسفانه یکی از بازرسان نیز این ابراز اعتماد به رئیس را تأیید کرد. آنگاه مرد جوان کوتاه‌اندامی، با عصبانیت اظهار تأسف کرد که چرا بازرسان بر اثر ملاحظه بی‌مورد مانع آن شده‌اند که به حساب‌ها رسیدگی شود و قانوناً مراتب صداقت و فداکاری رئیس مسلم گردد؟ چون بازرسان ناگزیر اعلام داشتند که به صندوق رسیدگی نشده است سرژ ایوانوویچ به سخن گفتن پرداخت و تأیید کرد باید روشن شود آیا با دقت به وضع صندوق رسیدگی شده است یا خیر؟ یک سخنران بلیغ دسته‌مخالف به وی پاسخ داد. سپس فرصت

به اسویاسکی رسید و بعد از او همان جوان عصبانی صحبت کرد و بدین طریق مدت مدیدی بدون اخذ هیچ‌گونه نتیجه به بحث ادامه دادند. این وضع لوین را سخت متعجب کرد و مخصوصاً هنگامی تعجب او شدیدتر شد که چون از برادرش پرسید آیا به (اسنیتکوف) گمان اختلاس می‌برند در پاسخ گفت: - آه! به هیچ‌وجه! اتفاقاً مرد درستکاری است. لکن باید به این وضع پدرسالاری در ادارهٔ امور پایان بخشید.

روز پنجم مبادرت به انتخاب فرمانداران مناطق مختلف کردند. انتخاب فرمانداران برخی از نواحی با رقابت شدیدی صورت گرفت لکن برای منطقهٔ (سلزنیف) بار دیگر اسویاسکی به اتفاق آرا به فرمانداری انتخاب شد و همان شب به این مناسبت شام بزرگی داد.

از آنجا که انتخاب استاندار می‌بایستی در روز ششم صورت می‌گرفت، بسیاری از نجبا بامداد همان روز وارد (کاشین) شدند. چون عده‌ای از آنان از پترزبورگ و کریمه و حتی خارج از کشور آمده بودند، بسیاری از دوستان قدیمی که مدت مدیدی یکدیگر را ندیده بودند به این بهانه بار دیگر در نهایت سرور و شادمانی دورهم گرد آمدند. هر دو سالن بزرگ و کوچک مملو از انتخاب‌کنندگان بود. نگاه‌های خصومت‌آمیز، سکوت‌های ناگهانی، پیچ در گوشه و کنار و حتی در راهرو همه گواه بر وجود دو دسته مخالف بود. لوین نخست چنین پنداشت که یک دسته شامل پیرمردان است و دسته دیگر ترکیبی از جوانان. پیرمردان غالباً لباسی متحدالشکل نظامی و غیرنظامی از مد افتاده و کوتاه که تا گردن تکه می‌خورد و کمربند تنگ داشت و شانه‌هایش پوشیده و کلاه‌های پردار نیز به سر و شمشیر کوتاهی به کمر داشتند. جوانان غالباً لباس‌های بلندی پوشیده بودند که دارای شانه‌های فراخ بود و در زیر آن جلته‌های سفید جلب‌توجه می‌کرد. عده‌ای لباس درباریان و دسته‌ای دیگر لباس قضاات دادگستری را که یقه سیاه ملیله‌دوزی داشت به تن کرده بودند. اما لوین چون از نزدیک دقیق‌تر شده مشاهده کرد که بسیاری از جوانان از دسته قدیمی پشتیبانی می‌کنند و برعکس عده کثیری از پیران پیرو نظریات اسویاسکی می‌باشند.

در سالن کوچک که بوفه‌ای در آن دایر کرده بودند، لوین بیهوده می‌کوشید، به تاکتیک دسته‌ای که برادرش قلب آن به شمار می‌رفت پی برد. اسویاسکی با موافقت سرژ ایوانوویچ به (خلیوستوف) نماینده ناحیه دیگری که اخیراً به دسته آنان پیوسته بود، اصرار می‌کرد که برود از (اسنیتکوف) به نمایندگی از طرف حوزه‌اش درخواست کند داوطلبی وی را برای نمایندگی اعلام دارد. لوین از خودش می‌پرسید: «چطور ممکن است چنین خواهشی از کسی که می‌خواهند او را مغلوب کنند داشته باشند؟»

(ابلونسکی) با لباس درباری به این دسته نزدیک شد. غذای مختصری خورده بود و اینک با نهایت نزاکت به پاک کردن دهانش مشغول بود و درحالی‌که ریش طرفین صورتش را مرتب می‌کرد گفت:

- سرژ ایوانوویچ! موفقیت با ماست.

چون موضوع تاکتیک جدید را با وی در میان نهادند حق را به جانب اسویاسکی دانست و چنین گفت.

- تنها یک حوزه کافی است آن هم حوزه اسویاسکی است که کاملاً پیداست متعلق به جبهه مخالف می‌باشد.

همه منظور او را درک کردند جز لوین.
ابلونسکی سپس بازوی باجناغش را گرفت و گفت:
- خوب کوستیا! مثل این است که کم کم داری به این داستان‌های کوچک
علاقه مند می‌شوی.
لوین از خدا می‌خواست که علاقه‌مند گردد به شرطی که چیزی هم درک کند
و به همین جهت ابلونسکی را به گوشه‌ای کشید تا از او توضیحاتی بخواهد.
ابلونسکی فریاد کرد:
- آه! چقدر تو ساده‌ای!

سپس در چند کلمه جریان را برای او روشن کرد و گفت:
- در انتخابات گذشته چون در حوزه ایالت از نامزدی (اسنیتکوف) پشتیبانی
کرده بودند، وی بدون هیچ‌گونه مانعی به ریاست شورا انتخاب شده بود لکن
این بار دو حوزه قصد داشتند از پشتیبانی او خودداری کنند. و این موضوع
ممکن بود (اسنیتکوف) را از نامزدی ریاست شورا منصرف کند در این صورت
حزب پیشین ممکن بود نامزدی به مراتب خطرناک‌تر از او پیشنهاد کند. اما اگر
برعکس تنها حوزه (اسویاسکی) خود دسته‌ای جداگانه تشکیل دهد اسنیتکوف
ناراحت نخواهد شد و حتی برخی از مخالفان به نفع او رأی خواهند داد تا اینکه
حزب سابق در مقابل این تاکتیک تسلیم شده و از راه نزاکت به نامزد دسته
مخالف رأی دهد.

لوین تا اندازه‌ای توضیحات ابلونسکی را درک کرد و قصد داشت باز هم سؤال
کند که ناگهان همه‌ها شد و همگی به طرف تالار بزرگ روی آوردند. این
سخنان به گوش لوین رسید:

- چه خبر است؟- کیست؟- حکم جلب؟ برای چه کسی؟ (فلروف) است که
نمی‌گذارند داخل تالار شود - برای چه؟ برای اینکه تحت تعقیب است - پس
بنابراین می‌توانند از ورود همه کس جلوگیری کنند. خیلی عجیب است. خیر!
قانون است!»

لوین با فشار موج رأی‌دهندگان که بیم آن داشتند از مشاهده یک چنین حادثه
جالبی محروم بمانند داخل تالار بزرگ شد و مشاهده کرد که بین رئیس شورا
و اسویاسکی و رجال دیگری که دور میز افتخار در زیر تابلوی امپراتور اجتماع
کرده بودند مباحثه شدیدی وجود دارد.

اطرافیان لوین مانع آن بودند که درست گوش دهد. یکی بلند نفس می‌کشید و
پوتین‌های دیگری سخت صدا می‌کرد. با این همه صدای ملایم (اسنیتکوف) و
صدای خشن آن جوابی عصبی و سرانجام صدای (اسویاسکی) را تشخیص

داد. هر سه تن درباره تفسیر جمله قانونی «علیه او اقدامات قانونی در جریان است» و یک ماده قانون دیگر مشغول بحث بودند.

جمعیت حاضر در مقابل کتان سرژ ایوانوویچ سکوت کردند و وی بی‌درنگ اظهار داشت که باید به متن قانون مراجعه کرد.

ماده مورد بحث چنین حکایت می‌کرد که در صورت بروز اختلاف نظر باید رأی گرفت. کزنیشف از این جریان کاملاً آگاه بود و به محض اینکه منشی کتاب قانون را به وی نشان داد ماده را خواند و تفسیر کرد. آنگاه مرد بلنداندام و چهارشانه‌ای که سیلش را رنگ کرده و شانه‌اش اندکی خمیده بود و لباس فورم تنگی در بر کرده بود و گردنش بر یقه آن تکیه داشت با ته انگشتی خود چند ضربه خشک بر روی میز کوبید و با صدای بلند اعلام داشت: - رأی! رأی! بحث کافی است!

چون عده‌ای که با هم صحبت می‌کردند، با اخذ رأی مخالف بودند، آن مرد بیش‌ازپیش برآشفته بدون اینکه معلوم شود درباره چه موضوعی سخن می‌گوید.

او درحقیقت همان نظر سرژ ایوانوویچ را داشت لکن سخنان خود را با چنان لحن خصومت‌آمیزی نسبت به وی و افراد مورد خطابش اظهار می‌داشت که آنان لازم می‌دیدند علیه او به مبارزه پردازند و به همین جهت به اعتراض شدید پرداختند و رئیس جلسه ناگزیر همه را دعوت به رعایت نظم و سکوت کرد. جمله‌های مقطع همچنان به گوش می‌رسید: «رأی رأی! - هر مرد فهمیده‌ای سخنان مرا درک می‌کند! - ما خون خودمان را فدای میهن می‌کنیم - امپراتور با اعتماد خود ما را غرق افتخار ساخته است - ما موظف نیستیم امر رئیس را کورکورانه اطاعت کنیم - اما موضوع این نیست - اجازه دهید! اجازه دهید! - رسوایی عجیبی است! رأی! رأی!»

لویس چون این مباحثات شدید و نگاه‌های خشمگین و صورت‌هایی که بر اثر خصومت و عداوت منقبض شده بود ملاحظه کرد نتوانست درک کند چگونه ممکن است نسبت به موضوعی که اهمیت آن برایش پوشیده بود می‌توان این‌همه شور و حرارت نشان داد؟ (سرژ ایوانوویچ) جریان را برای وی شرح داد و گفت مصالح عمومی ایجاب می‌کند که (اسنیتکوف) از کار برکنار شود و برای رسیدن به این منظور باید اکثریت در درجه اول علیه او رأی دهد و در درجه دوم برای به دست آوردن این اکثریت در درجه اول لازم است به (فلروف) حق رأی داد و در درجه دوم برای اثبات این حق باید برخی از مواد قانون را به‌طور خاصی طرح و تفسیر کرد.

سرژ ایوانوویچ از سخنان خودش چنین نتیجه گرفت:

- تنها یک رأی ممکن است اکثریت را متزلزل کند. درست متوجه باش که توجه به منافع و مصالح عمومی قبل از هر چیز مستلزم ابراز منطق و پشتکار است.

با وجود این توضیحات، خشم آمیخته به خصومت این افراد در لوین اثر نامطبوعی بخشید و بدون آنکه در انتظار پایان جلسه بماند به سالن کوچک که پیشخدمت‌های بوفه مشغول چیدن میز ناهار بودند مراجعه کرد و دیدن چهره آرام این مرد پاک‌دل عصبانیت و ناراحتی او بی‌درنگ مرتفع گردید. نفس راحتی کشید و شروع به قدم زدن و تماشای حرکات و توضیحات پیشخدمت پیر کرد که بدون توجه به ریشخند همکاران جوانش با یک نوع تفرعن فن تا کردن دستمال سفره را به آنان می‌آموخت. می‌خواست باب سخن را با وی بگشاید که ناگهان منشی ادارهٔ قیومیت‌ها که نام و نام‌خانوادگی همهٔ مالکان ایالت را از حفظ می‌دانست نزد او آمد و گفت:

- کنستانتین دیمتریچ! برادران در جستجوی شماست. موقع رأی دادن است! لوین به سالن بزرگ بازگشت. در آنجا به وی مهرهٔ سفیدی دادند. به دنبال برادرش تا نزدیک میزی جلو رفت. در پشت این میز اسویاسکی با قیافه‌ای جدی درحالی‌که ریشش را مشتش کرده بود بر اخذ آراء نظارت می‌کرد. سرژ ایوانوویچ پس از دادن رأی خود کنار رفت و جای خود را به لوین داد. لکن وی با چهره‌ای ناراحت و صدای آهسته از برادرش پرسید:

- چه باید بکنم؟

او امیدوار بود سایرین که سخت سرگرم گفتگوی پرحرارت بودند سخنانش را نشنوند اما با نهایت تأسف مشاهده کرد سؤال او توجه عمومی را به خود معطوف داشت و عده‌ای را به خنده انداخت.

سرژ ایوانوویچ درحالی‌که جبین درهم کشید گفت:

- مطابق عقیدهٔ خودتان رأی دهید.

لوین سرخ شد و مهره‌اش را در گلدان سمت راست افکند در صورتی‌که تنها دست راستش را در زیر روپوش ماهوتی مخفی کرد و چون متوجه این اشتباه گردید با تلاش در رفع آن وضع را خنده‌آورتر ساخت بدین معنی که دست خود را خیلی دیر پنهان کرد و در نتیجه خود را سخت باخت و با شتاب به عقب رفت.

منشی نتیجهٔ آراء را بدین شرح اعلام کرد: «صدویست و شش رأی موافق و نود و هشت رأی مخالف. علاوه بر مهره‌ها چون در ته گلدان یک تکه و دو گردو هم یافت شد شلیک خنده در تالار طنین‌انداز گردید.

بدین طریق (فلروف) حق رأی به دست آورد و حزب جدید پیروز شد لکن هنوز دستهٔ سابق خود را بازنده انتخابات نمی‌دانست. عده‌ای از رأی‌دهندگان (اسنیتکوف) را محاصره کرده و از او تقاضا داشتند که نمایندگی آنان را به عهده بگیرد. لوین به‌طور شکسته برخی از کلمات تشکرآمیز او را شنید:

«اعتماد - محبت - وفاداری نسبت به طبقهٔ اشراف - دوازده سال خدمات صادقانه.» این کلمات پیوسته بر لبان (اسنیتکوف) جاری می‌شد. ناگهان قطرات اشک که ظاهراً بر اثر محبت نسبت به انتخاب‌کنندگان و یا برعکس

بر اثر رأی غیرعادلانه آنان از دیدگانش جاری شد وی را از ادامه کلام باز داشت و در نتیجه اوضاع به نفع او دگرگون گردید و لوین نسبت به او احساس یک نوع محبت کرد. هنگامی که (اسنیتکوف) از تالار خارج می شد با لوین تصادم کرد و به او گفت:

- آه! پوزش می خواهم آقا.

لکن چون او را شناخت لبخند محبوبانه ای زد و خواست چند کلمه ای نیز سخن گوید شدت تأثر به وی اجازه نداد.

فرار شتاب آمیز این مرد با شلوار سفید نواردار و لباس مملو از نشان و چهره پراضطراب و تشویش، لوین را به یاد آخرین لحظات زندگی یک حیوان بی رمق انداخت و این منظره بیشتر وی را متعجب کرد که شب قبل چون برای کار قیمومیت خواهرش به خانه (اسنیتکوف) رفته بود به زندگی آبرومند و سعادت آمیز وی رشک برده بود. در حقیقت (اسنیتکوف) در یک کاخ قدیمی مزین به مبلمانهای قیمتی به سر می برد و عده ای از خدمتکاران کهن سال با لباس نامرتب ولی در عوض با روش احترام آمیز کمر به خدمت وی بسته بودند. آنان از بردگان روزگاران قدیم بودند که پس از آزادی حاضر شده بودند همچنان در خدمت ارباب خود را با شند. لوین زن فربه و بانشاط او را با شال و کلاه تور در حال نوازش نوه کوچک خود که دختری زیبا بود مشاهده کرده بود. پسر جوان او را نیز دیده بود که به محض بازگشت از دبیرستان نزد پدر شتافته و دست های او را بوسیده بود. سخنان متین و محبت آمیز و نفوذ ارباب خانه اثر عمیقی در لوین بخشیده بود به همین جهت لوین به محض برخورد به او دلش سوخت و خواست او را دلداری دهد. لذا به وی گفت:

- امیدوارم همچنان به خدمت ادامه خواهید داد:

(اسنیتکوف) در حالی که نگاه تأثرآوری به اطراف خود افکند گفت:

- تصور نمی کنم، من پیر و شکسته شده ام. حالا نوبت جوانان است که جای مرا بگیرند.

آنگاه از در کوچکی بیرون رفت و ناپدید شد.

لحظه حساس نزدیک می شد. سران دو جبهه هر کدام نسبت به پیروزی خود ابراز امیدواری می کردند. حزب جدید بر اثر شرایطی که به وجود آورد علاوه بر رأی (فلروف) توانست دو رأی دیگر نیز به دست آورد. توضیح آنکه برخی از طرفداران (اسنیتکوف) متوسل به ترفند بکری شده بودند بدین معنی که دو تن از رأی دهندگان مخالف را مست لایعقل کرده و لباس متحدالشکل سومی را ربوده بودند تا به نفع خودشان رأی دهند. (اسویاسکی) به موقع از این حيله آگاه شد و نقشه حریفان را نقش بر آب کرد بدین صورت که در آغاز رأی عده ای را فرستاد که به شکلی لباس برای رأی دهنده لخت شده تهیه کردند و یکی از افراد مست را به هر زحمتی که بود بازگرداندند و هر دو توانستند رأی بدهند.

یکی از نمایندگان به اسویاسکی گفت:
- یک سطل پر از آب روی سر این بدبخت ریختم. خیال می‌کنم بتواند مقاومت کند.
اسویاسکی با سر پاسخ داد:
- امیدوارم که به زمین نیفتد.
- خیر خطری ندارد به شرط آنکه او را به طرف بار نبرند. البته به پیشخدمت‌ها دستور اکید داده‌ام. از تحویل نوشیدنی به او خودداری کنند.

۲۹

تالار بلند و باریکی که محل پذیرایی بود از فرط جمعیت موج می‌زد و جوش و خروش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد به‌ویژه در میان رهبران که دقت و با به حساب آوردن حتی یک رأی می‌کوشیدند امید موفقیت نامزدهای خودشان را بسنجند. نمایندگان متنفذر غذای مختصری می‌خوردند و برای مبارزه انتخاباتی آماده می‌شدند و دیگران یا سیگار می‌کشیدند و یا آنکه ضمن قدم زدن در تالار رایزی و گفتگو می‌کردند.
لوین نه گرسنه بود و نه عادت به دخانیات داشت و همچنین علاقه‌مند نبود که به دوستان خودش از جمله ورونسکی که با او نیفورم آجودانی امپراتور خودنمایی می‌کرد پیوندد. از دیشب او را دیده بود اما اصلاً میل نداشت او را ملاقات کند و به همین جهت از پشت پنجره دسته‌هایی را که تشکیل می‌شد نگاه می‌کرد و به گفتگوهایشان گوش می‌داد. از اینکه می‌دید همه غرق شور و نشاط هستند و تنها او با یک افسر پیر بازنشسته نیروی دریایی که دندان‌های خود را از دست داده و جویده سخن می‌گفت در گوشه‌ای ایستاده‌اند و علاقه‌ای به هیچ‌گونه اظهار نظری ندارند اندوهناک بود.
یکی از مالکان که قدی خمیده داشت و زلفان روغن‌زده‌اش بر روی یقه لباس مليله‌دوزی شده‌اش می‌افتاد و پوتین‌هایش که معلوم بود مخصوص این روز مهم تازه خریداری شده است بیش از حد شلوغ می‌کرد به لحن خشمگینی به دوستش می‌گفت.
- جداً عجب حیوانی است! با این همه چقدر به او سفارش کرده بودم! خیر سه سال برای آقا کافی نبوده است که خود را آماده کند.
در این زمان نگاه مشکوکی به لوین افکند و بار دیگر به مخاطب خودش که مردی کوتاه‌اندام بود روی آورد. آن مرد گفت:
- حق یا شماست. این موضوع چندان به نظر من روشن نیست.
لوین آنگاه دسته‌ای از مالکان درجه سوم را دید که پیرامون مرد فرهی را گرفته‌اند و درحالی‌که سعی می‌کنند کسی متوجه سخنانشان نشود به طرف

او پیش می‌آیند. یکی از آنان می‌گفت:

- او چگونه جرئت کرده است که ادعا کند من شلوارش را دزدیده‌ام. مطمئن باشید او شلوارش را فروخته است تا با پول آن ولخرجی کند. به من چه ربطی دارد که او شاهزاده است! این قبیل سخنان قباحه دارد.

در میان دسته‌ای دیگر کسی می‌گفت:

- اجازه بفرمایید! قانون صراحت دارد که نام زن باید در دفتر نجیب‌زادگان ثبت شود تا نجیب‌زاده به شمار رود.

- من به ریش قانون می‌خندم! انسان یا نجیب است یا نیست. اگر من نجیب‌زاده هستم باید به قولم اطمینان داشته باشند.

- عالی‌جناب! نظر شما درباره‌ی یک لیوان نوشیدنی چیست؟

دسته‌ی دیگری از رأی‌دهندگان مراقب شخصی بودند که عربده می‌کشید و جار و جنجال برپا کرده بود. معلوم شد همان دیوانه‌ای است که گریخته بود.

آقای با سیل خاکستری که یک لباس اونیفورم قدیمی سرهنگ ستاد به تن داشت می‌گفت:

- من همواره به (ماری سیمیونوونا) توصیه کردم که زمینش را اجاره بدهد. لکن به سخنان من گوش نمی‌دهد.

لوین بی‌درنگ دریافت این شخص همان مالک پیری است که در خانه اسویاسکی دیده بود. نگاهشان با هم تلاقی کرد. پیرمرد رفقای خود را ترک کرد و نزد لوین آمد و به وی گفت:

- از تجدید دیدار شما بسیار خرسندم. اگر حافظه‌ام درست یاری کرده باشد تصور می‌کنم سال پیش در خانه (نیکلا ایوانوویچ) به دیدن شما نائل شده‌ام.

لوین پرسید:

- کارهایتان چگونه است؟

پیرمرد با لحن مطمئن و راسخ گفت:

- از بد به مراتب بدتر شده است. اما شما از یک چنین راه دوری برای چه به اینجا آمده‌اید؟ برای اینکه در کودتای ما شرکت کنید؟

لحن جدی که در به کار بردن این کلمات فرانسوی به کار برد اشکال تلفظ آن را جبران کرد. سپس چنین افزود:

- گویی تمام رجال روسیه در اینجا اجتماع کرده‌اند. عده‌ی زیادی درباری در اینجا دیده می‌شوند.

سپس ابلونسکی را که با لباس مجلل و جالب خود در کنار ژنرالی قدم می‌زد نشان داد و گفت:

- حتی عده‌ای از وزیران هم هستند.

لوین در پاسخ گفت:

- راستش را بخواهید من اساساً به اهمیت این انتخابات پی نبرده‌ام.

- می‌خواهید دارای چه اهمیتی باشد؟ دوره‌ی امتیازات نجیب‌زادگان سپری شده

و تنها ظاهری از آن باقی مانده است. نگاهی به همه این لباس‌های متحدالشکل بیفکنید. ما دیگر نجیب‌زاده نداریم بلکه همه کارمند دولت هستند.

- اگر چنین است پس شما چرا به اینجا آمده‌اید؟

- عادت آقا! عادت و نفع! زیرا علاوه بر اینکه شرکت در انتخابات را یک تعهد اخلاقی می‌دانم ناگزیرم که برخی روابط را حفظ کنم. برای مثال دامادم چندان ثروتی ندارد و باید او را برای یافتن شغلی کمک کنم...

آنگاه درحالی‌که آن مرد عصبی مزاج را که هنگام مذاکرات قبل از اخذ رأی توجه لوین را به خود معطوف داشته بود نشان داد چنین گفت:

- آنچه مایه تعجب من است حضور افرادی مانند این اشخاص در اینجا است.

- اینان نجیب‌زادگان نوظهورند.

- هر نامی که می‌خواهید بر آنان بگذارید ولی آیا می‌توان به کسانی که حقوق نجیب‌زادگان را مورد حمله قرار می‌دهند نجیب‌زاده گفت؟

- خودتان که فرمودید این اصول نجیب‌زادگی دوران خود را طی کرده است.

- صحیح است ولی برخی اصول کهن وجود دارد که خواهی نخواهی باید محترم شمرده شوند. آیا اسنیتکوف... شاید ما چندان ارزشی نداشته باشیم با این همه هزار سال دوام آورده‌ایم. هرگاه شما بخواهید در جلو خانه خودتان باغچه‌ای احداث کنید هرگز به فکر آن نخواهید افتاد درخت کهن‌سالی را که بر آن سایه افکنده است ریشه‌کن کنید. هر قدر هم که این درخت کج و معوج باشد شما نقشه‌های باغچه‌های خودتان را طوری طرح خواهید کرد که حتی‌المقدور از آن درخت سالخورده استفاده کنید زیرا هرگز در ظرف یک سال یک چنین درختی بار دیگر نخواهد رویید.

او با یک نوع احتیاط شروع به بحث پیرامون این موضوع کرده بود و برای آنکه جریان صحبت را تغییر دهد از لوین پرسید:

- خوب! کارهایتان چطور است؟

- چندان خوب نیست... حداکثر پنج درصد درآمد دارم.

- تازه رنج‌هایتان را نیز که درخور جبران است به حساب نمی‌آورید. من هنگامی‌که در خدمت دولت بودم ماهی سه هزار روبل حقوق داشتم و حالا که کشاورزی می‌کنم چندین بار بیشتر رنج می‌برم بدون آنکه دیناری درآمد داشته باشم و تازه اگر مانند شما پنج درصد از اراضیم درآمد داشته باشم خیلی خرسند خواهم شد.

- پس چرا اصرار به ادامه این کار دارید؟

- عادت آقا! عادت!

در این هنگام گفתי از اینکه فرصتی برای باز کردن عقده‌های دل خود یافته است خرسند است زیرا به لبه پنجره تکیه کرد و با حرارت افزود:

- مثلاً من می‌دانم که پسر من هیچ‌گونه استعدادی برای امور کشاورزی ندارد و رغبتش تنها به علوم است با این همه او را به کشاورزی تشویق می‌کنم.

لوین گفت:

- صحیح است. گویی ما احساس می‌کنیم که نسبت به زمین وظیفه‌ای داریم زیرا من به سهم خودم چندان توجهی به محصول کارم ندارم.

- همسایه من یک مغازه‌دار است. چند روز پیش به دیدن من آمده بود و هنگامی که همه املاکم را به او نشان دادم می‌دانید به من چه گفت؟: «به شما تبریک می‌گویم استفان واسیلیوویچ! خوب گلیم خودتان را سالم از آب به در می‌آورید من اگر به جای شما بودم همه این درخت‌های زیرفون را با وجود اینکه غرق برگ هستند قطع می‌کردم. شما در حدود هزار درخت دارید که هر یک از آن‌ها دو تیر خوب برای ساختن کلبه به شما خواهد داد. امروز الوار خیلی طالب دارد.»

لوین که با این نوع استدلال کاملاً مأنوس بود لبخندی زد و دنباله سخنان او را چنین ادامه داد:

- آنگاه با پولی که عایدم خواهد شد با قیمت نازلی دام خواهم خرید و یا قطعه زمین دیگری به زمین‌هایم اضافه خواهم کرد و به قیمت گران به روستاییان اجاره خواهم داد و بدین طریق درحالی که ما بیهوده می‌کوشیم زمین‌هایمان را دست‌نخورده نگاه داریم و به فرزندانمان بسپरیم او در اندک مدتی صاحب ثروت سرشاری خواهد شد.

مالک پیر گفت:

- شنیده‌ام شما متأهل هستید؟

لوین با خوشحالی آمیخته به غروری چنین گفت:

- آری... آیا تعجب‌آور نیست؟ درست مانند راهبه‌های وستا که به آتش مقدس احترام می‌گذاشتند اینک ما سخت به زمین چسبیده‌ایم؟

پیرمرد در زیر سبیل سفیدش لبخندی زد و گفت:

- برخی‌ها مانند نیکلایوانوویچ دوست ما و یا مانند کنت ورونسکی که اینک در املاک خودش استقرار یافته است مدعی هستند که کشاورزی را باید صنعتی کرد ولی تاکنون جز آنکه سرمایه خود را به هدر دهند کاری از پیش نبرده‌اند.

لوین که همچنان تحت تسلط اندیشه خودش قرار داشت گفت:

- ولی چرا مطابق توصیه آن مغازه‌دار شما رفتار نکنیم؟ چرا درخت‌هایمان را قطع ننماییم؟

- و برای عشق به نگاه‌داری همان آتش مقدسی که شما بدان اشاره کردید. مصرف نکنیم گذشته از این چه می‌شود کرد؟ درخت فروختن که کار یک نجیب‌زاده نیست. ما دارای یک تعلیق طبقاتی هستیم که کارهایمان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. روستاییان نیز علایق خاص خود دارند. بهترین آنان اصرار دارند که حتی‌المقدور زمین بیشتری اجاره کنند اعم از اینکه زمین خوب یا بد باشد، تا اینکه در آن کشت و زرع می‌کنند و غالباً هم متحمل زیان می‌گردند.

لوین گفت:

- کاملاً مانند ما.
- درحالی که (اسویاسکی) را دید که به آنان نزدیک می شد به ملاک پیر گفت:
- جداً از تجدید دیدار شما بسیار خرسند شدم.
- پیرمرد به اسویاسکی روی آورد و گفت:
- پس از ملاقات سال گذشته من آقا را ندیده بودم. ما اندکی باهم درددل کردیم.
- اسویاسکی لبخندی زد و گفت:
- آیا از نظام جدید انتقاد نکردید؟
- چرا.
- باید گاهی آدمی عقده دلش را بگشاید. آیا چنین نیست؟

اسویاسکی بازوی لوین را گرفت و او را به طرف دسته خودشان برد. لوین نتوانست از برخورد یا (ورونسکی) که بین سرژ ایوانوویچ و ابلونسکی قرار داشت و نزدیک شدن آنان را می‌نگریست خودداری کند.

ورونسکی دست خود را به طرف او دراز کرد و چنین گفت:

- از ملاقات شما بسیار خرسندم. تصور می‌کنم ما یکدیگر را در خانه شاهزاده خانم شریاتسکی ملاقات کرده‌ایم.

لوین که ناگهان سرخ شد و به طرف برادرش روی آورد گفت:

- آری! کاملاً ملاقاتمان را به یاد دارم.

(ورونسکی) لبخندی زد و به سخن گفتن با اسویاسکی ادامه داد، بدون اینکه هیچ‌گونه میلی به ادامه صحبت با لوین نشان دهد لکن لوین که از بی‌نزاکتی خودش ناراحت شده بود در تجسس وسیله‌ای برای جبران آن بود و بنابراین درحالی‌که ورونسکی و اسویاسکی را مخاطب قرار داد چنین گفت:

- کار را به کجا رسانیده‌اید؟

اسویاسکی پاسخ داد:

- اکنون وضع کاملاً به روش (اسنیتکوف) بستگی دارد.

- آیا نامزد است؟

ورونسکی در پاسخ گفت:

- مثل اینکه تردید دارد.

- هرگاه قبول نکند چه کسی جای او نامزد خواهد شد؟

اسویاسکی گفت:

- هرکس داوطلب شود.

- مثل خود شما؟

اسویاسکی ناراحت شد و نگاهی مضطرب به مردی که نزدیک سرژ ایوانوویچ ایستاده بود افکند و چنین گفت:

- به هیچ روی.

لوین چون نگاهی به آن مرد کرد دید همان جوان عصبانی مزاج است که چندی پیش به لحن شدیدی سخن می‌گفت.

آنگاه لوین درحالی‌که احساس می‌کرد وارد بحث خطرناکی شده است پرسید:

- پس (نویودووسکی) خواهد بود؟

همان شخص عصبی مزاج که معلوم شد خود (نویودووسکی) است و اسویاسکی با شتاب لوین را به او معرفی کرد گفت:

- خیر! به هیچ وجه!

ابلونسکی درحالی که چشمکی به ورونسکی زد به لوین گفت:

- مثل اینست که کم کم ابراز توجه می کنی. این یک نوع مسابقه اسب دوانی است. بهتر است جوایزی تعیین کنند.

ورونسکی با جبین درهم کشیده و گونه منقبض سخنان او را تصدیق کرد و گفت:

- آری مانند هر مسابقه ای شورانگیز است.

- این اسویاسکی مرد شایسته و کاردانی است.

لوین با لحنی حاکی از بی قیدی چنین گفت:

- مسلم است.

پس از آن سکوت برقرار گردید و ورونسکی نگاهی به لوین افکند و چون مشاهده کرد لوین دیدگان تیره خود را به او دوخته است برای حفظ ظاهر از او پرسید:

- چطور ممکن است با اینکه شما همواره در روستا سکونت دارید امین صلح نیستید؟

لوین با لحن قاطع و خشکی گفت:

- برای آنکه دادگاه صلح به نظر من مؤسسه ای بی ثمر است.

ورونسکی بدون آنکه آرامش خود را از دست بدهد گفت:

- اتفاقاً من برعکس فکر می کنم.

لوین سخن او را قطع کرد و گفت:

- چه فایده ای دارد؟ من در ظرف هشت سال بیش از یک دعوا نداشته ام که درباره آن هم رأی ابلهانه ای داده اند. چون امین صلح در پنجاه ورستی خانه من سکونت دارد، باید وکیلی از طرف خودم بفرستم و برای یک اختلاف دو روبلی پانزده روبل خرج کنم.

آنگاه داستان آسیابانی را برای وی نقل کرد که به اتهام افتراء از طرف یک روستایی تحت تعقیب قرار گرفته بود. آسیابان او را متهم به سرقت یک کیسه آرد کرده بود و روستایی نیز مبادرت به شکایت نموده بود.

لوین ضمن صحبت از این موضوع های مبتذل خودش احساس می کرد که بی مورد سخن می گوید.

ابلونسکی به دانش رسید و با لبخند نشاط انگیزی گفت:

- عجب موضوع های جالبی! حالا برویم ببینیم چه خبر است؟ به نظرم مشغول اخذ رأی می باشند.

سرژ ایوانوویچ هنگامی که با لوین تنها ماند به وی گفت:

- اساساً طرز تفکر تو را درک نمی کنم. کمتر کسی را دیده ام که تا این اندازه از شتم سیاسی محروم باشد... متأسفانه این نقص همه روس ها است... (اسنیتکوف) رقیب ما است و تو با او دوست می شوی... کنت ورونسکی از

هم‌دستان ماست و تو نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کنی... البته من هم هیچ
علاقه‌ای ندارم به او نزدیک شوم و حتی دعوت او را برای شام رد کرده‌ام
ولی آخر برای چه او را با خودمان دشمن کنیم؟ از طرف دیگر از
(نوبدووسکی) پرسش‌های بی‌موردی می‌کنی.

لوین با افسردگی بیشتری پاسخ داد:
- این وضع برای من کسالت‌آور است و گذشته از این هیچ‌گونه اهمیتی برای
آن قائل نیستم.

- صحیح است ولی وقتی داخل این کارها می‌شوی همه‌چیز را خراب می‌کنی.
لوین پاسخی نداد و هر دو وارد تالار شدند.

(اسنیتکوف) با اینکه می‌دانست زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است سرانجام حاضر
به قبول نامزدی ریاست شورای نجیب‌زادگان شده بود. سکوت عمیقی
حکم‌فرما گردید و منشی به صدای بلند و شمرده‌ای اعلام داشت که میشل
اسنیتکوف نامزد ریاست شورای نجیب‌زادگان ایالت (کاشین) است. رؤسای
شورای هر حوزه برای دادن رأی به میز نزدیک شدند.

هنگامی که به میز نزدیک شدند، ابلونسکی در گوش باجناقش گفت: «سمت
راست!» لکن لوین که توضیحات بغرنج (سرژ ایوانوویچ) را فراموش کرده بود
چنین پنداشت که ابلونسکی دچار اشتباه شده است. مگر نه (اسنیتکوف)
رقیب بود؟ در مقابل گلدان رأی مهره را از دست راست خود به دست چپ
منتقل ساخت و چنان آشکار رأی داد که یکی از رأی‌دهندگان جبین درهم‌کشید
زیرا وی در حدس زدن آراء استاد بود لکن طرز رأی دادن لوین آن‌قدر روشن
و آشکار بود که فرصتی به او نداد هوشیاری و مهارت خود را به کار بندد.

پس از لحظه‌ای صدای مهره‌ها که شمرده می‌شد به گوش رسید و منشی
نتیجه آراء را اعلام داشت:

اسنیتکوف به اکثریت زیادی انتخاب شده بود. همه به‌طرف در هجوم آوردند تا
در را به روی او بگشایند و به او تبریک بگویند.

لوین از برادرش پرسید:

- تمام شد؟

اسویاسکی با چهره مکارش به‌جای کزنیشف به وی چنین پاسخ داد:
- تازه آغاز شده است. آراء معاون ریاست شورا ممکن است از آراء او بیشتر
باشد.

لوین که این نیرنگ را پیش‌بینی نکرده بود احساس یک نوع غمی کرد و چون
وجود خودش را بی‌فایده دانست به تالار کوچک بازگشت و در آنجا دیدار
پیشخدمت‌ها بار دیگر آرامش وی را بازگردانید.

پیشخدمت پیر برای او کوفته لویا آورد و درباره ارباب‌های پیشینش برای او
حکایت‌های خنده‌آوری نقل کرد. سپس چون از ماندن در تالار بزرگ احساس
ملامت می‌کرد به لژ رفت و در آنجا عده کثیری از بانوان را دید که با

لباس‌های فاخر و توالت خیره‌کننده بر روی نرده‌ها خم شده‌اند و به گفت و شنود مردان در تالار گوش می‌دهند. وکلای عدلیه، افسران و استادان دانشگاه آنان را دوره کرده بودند. جز از انتخابات از موضوع دیگری بحث نمی‌کردند. برخی از جنبه جالب انتخابات و عده‌ای دیگر از خستگی مفرط اسنیتکوف سخن می‌راندند لوین به گوش خودش شنید که خانمی به یک وکیل دادگستری گفت:

- چقدر از سخنان (کزنیشف) خرسند شدم! برای یک چنین نطقی می‌ارزد که شخص صرف شامش را به تأخیر بیندازد. چه صدای دلنشینی و چه بلاغتی! از میان وکلای دادگستری تنها (مایدل) را می‌توان ذکر کرد که خوب صحبت می‌کند و تازه به اندازه کزنیشف بلیغ نیست.

لوین سرانجام توانست محل آزادی پیدا کند. به نرده تکیه کرد و به جریان انتخابات دقیق شد. نجیب‌زادگان هر حوزه در محل معینی گرد آمده بودند. در وسط تالار مردی که لباس متحدالشکل به تن داشت با صدای زیر اعلام داشت:

- آیا جناب (اوژن ایوانوویچ آپوکتین) نامزدی معاونت ریاست شورا را می‌پذیرند؟

پس از چند لحظه سکوت پیرمردی با صدای خفیفی پاسخ داد:
- خیر رد می‌کند.

- آیا جناب (پیتروویچ بویل) رایزن دربار نامزدی معاونت شورا را می‌پذیرند؟
صدای جوان و گوش‌خراشی طنین‌انداز شد:
- خیر! رد می‌کند.

این وضع یک ساعت به طول انجامید. لوین پس از آنکه کوشید از جریان این انتخابات و این حرکات آگاهی یابد و موفق نشد و چون از مشاهده این صورت‌های مملو از خصومت دلش گرفت تصمیم گرفت به خانه بازگردد. در مدخل لژ یک دانشجوی دبیرستان را مشاهده کرد که با دیدگان گود افتاده و چهره غم‌انگیزی قدم می‌زد و بر روی پله‌ها به یک خانمی برخورد که با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد و در پشتش یک وکیل بشاشی روان بود. وی درحالی‌که لوین کنار می‌رفت تا خانم عبور کند به بانوی شتاب‌زده گفت:
- به شما که گفتم ما به موقع خواهیم رسید.

لوین به راهرو رسید و از جیب جلتقه‌اش شماره پالتویش را به در آورد تا به دربان دهد لکن دراین هنگام منشی خود را به او رسانید و گفت:
- آقای کنستاتین دمتریوویچ! لطفاً تشریف بیاورید. رأی می‌گیرند.
(نوویودوسکی) با اینکه چند لحظه پیش گفته بود نامزد معاونت نیست موافقت خود را اعلام داشته بود.

منشی ضربه‌ای به در تالار بزرگ که بسته بود زد و دو تن مالک با چهره‌های سرخ وارد شدند.

یکی از آنان می‌گفت:
 - من دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم.
 اسنیتکوف کهن سال با چهره‌ی ناراحتی به طرف دربان دوید و گفت:
 - مگر به تو دستور نداده بودم اجازه ندهی احدی خارج شود.
 - ولی دستور نفرمودید کسی داخل نشود عالی‌جناب!
 رئیس درحالی‌که با سر افکنده و قدم‌های آهسته به جایگاه خود باز می‌گشت گفت:
 - آه! خدای من!

همان‌طور که طرف‌داران (نویودوسکی) انتظار داشتند چون او آراء بیشتری از مجموع آراء (اسنیتکوف) به دست آورد به ریاست شورای نجیب‌زادگان انتخاب گردید و عده‌ای را غرق شادمانی کرد و دسته‌ای دیگر را برعکس متأسف نمود لکن مخصوصاً سلف خود اسنیتکوف پیر را دستخوش چنان یأس و وضع ملالت‌باری کرد که حتی برای کتمان آن در حضور نمایندگان نیز اقدامی نکرد. هنگامی‌که رئیس جدید از تالار خارج شد، جمعیت شادمانی با همان هلهله شادی که پنج روز قبل مقدم فرماندار را گرامی داشته بود و چند ساعت پیش نیز از اسنیتکوف استقبال کرد، او را بدرقه نمود.

۳۱

ورونسکی به افتخار رئیس جدید شورای نجیب‌زادگان و جبهه‌ای که بر اثر انتخاب او شاهد پیروزی را در آغوش کشید شام مجلی داد.
 کنت با شرکت در انتخابات می‌خواست استقلال خود را در مقابل (آنا) تأیید کند و در عین حال دل (اسویاسکی) را که به وی هنگام انتخابات انجمن ولایتی کمک‌های گران‌بها کرده بود به دست آورد و از همه مهم‌تر اینکه وظایف خویش را به عنوان یک مالک بزرگ انجام دهد لکن به هیچ‌روی انتظار نداشت که تا این اندازه به موضوع انتخابات ابراز علاقه کند و مخصوصاً نقش خودش را با این همه موفقیت ایفا نماید. وی به سهولت علاقه عمومی را به طرف خود جلب کرده و اینک مشاهده می‌کرد که در همه جا او را به حساب می‌آورند. این نفوذ فوری را بیشتر مدیون نامش و ثروتش بود. همچنین خانه‌ای که در شهر یکی از دوستانش به نام (شیرکوف) در اختیار او گذاشته بود در این موفقیت بی‌تأثیر نبود. شیرکوف مردی ثروتمند بود که بانک بزرگی در (کاشین) تأسیس کرده بود. در عین حال عوامل کوچک دیگری هم دست به دست داده بر شهرت و موفقیت او افزوده بود که از جمله آن‌ها یکی آشپز زبردستی بود که همراه خود آورده بود و دیگر سابقه دوستیش با فرماندار کاشین که از دوستان و زبردستان قدیمی او به شمار می‌رفت و از همه مهم‌تر خوی و رفتار دلپذیرش

که با وجود غرور و تکبر ظاهری در همه اثر مطبوعی بخشیده بود. اجمال اینکه همه کسانی که با وی آشنا شده بودند به جز لوین سرسخت که ازدواج با کیتی شریاتسکی را برای خود مایه غرور و مباهات می‌دانست و راجع به چکمه به وی سخنان زننده‌ای گفته بود، او را ستایش می‌کردند و او را در موفقیت (نویودوسکی) به منزله عامل اساسی می‌شمردند. ورونسکی با یک نوع غرور به خودش می‌گفت که تا سه سال دیگر هرگاه متأهل باشد و هوس کند می‌تواند با نهایت موفقیت خود به ریاست شورای نجیب‌زادگان انتخاب شود چنانچه قبلاً نیز پس از تأمین موفقیت مهترش در اسب‌دوانی، خودش نیز تصمیم گرفته بود در مسابقه شرکت کند. فعلاً نوبت برپا کردن مراسم پیروزی مهتر بود. ورونسکی در رأس میز جای گرفته و در دست راست خود فرماندار را قرار داده بود. فرماندار یک ژنرال جوان و آجودان مخصوص امپراتور بود که حضار به او تملق زیاد می‌گفتند ولی برای (ورونسکی) همان دوست قدیمش (ماسلوف) بود که در دانشکده افسری او را (کاتکا) صدا می‌زدند و آن قدر رهین منت (ورونسکی) بود که در حضور او احساس ناراحتی می‌کرد. در سمت چپ خود نیز (نویودوسکی) را با چهره محیلش قرار داده و به او احترام زیاد می‌کرد.

مجلس شام به نیکوترین وجهی برگزار شد. ابلونسکی از رضایت عمومی خرسند گردیده و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. اسویاسکی می‌کوشید نسبت به عدم موفقیت خود ابراز بی‌اعتنایی کند و خود را شادمان وانمود سازد و جام خود را به افتخار رقیب خود بلند کرد و خاطرنشان ساخت که کلیه اشخاص شرافتمند باید دور (نویودوسکی) حلقه زنند زیرا طبقه نجبا برای دفاع از حقوق خودش نمی‌توانست رهبری بهتر از (نویودوسکی) برگزیند و از این پس وی برای احقاق حقوق نجیب‌زادگان دامن همت به کمر خواهد زد. سپس به اشک‌های (اسنیتکوف) اشاره کرد و به «عالی‌جناب» توصیه کرد برای اثبات درستی حساب‌های خزانه‌داری به وسایلی مثبت‌تر از ریختن اشک متوسل گردد، نجیب‌زاده دیگری حکایت کرد که (اسنیتکوف) با اطمینان به اینکه بار دیگر به ریاست شورای نجیب‌زادگان انتخاب خواهد شد وسایل ترتیب دادن یک مجلس رقص فراهم کرده و عده‌ای پیشخدمت شلوار کوتاه استخدام کرده بود که اینک همه بیکار مانده‌اند مگر اینکه به جای او «عالی‌جناب» مجلس رقصی برپا کند.

همه کس با اطلاق لقب «عالی‌جناب» به (نویودوسکی) همان لذتی را می‌برد که به تازه عروسی به جای دوشیزه «خانم» خطاب کنند. رئیس جدید برای آنکه سرور و شغف درونی خود را بیش از حد ابراز ندارد تلاش فراوان می‌کرد و می‌کوشید خونسردی خود را از هر حیث حفظ کند و روشی هماهنگ روش «آزادی‌خواهانه» حضار پیش گیرد.

چون تلگراف‌های بی‌شماری به گوشه و کنار مخابره شد ابلونسکی به قول

خودش «برای آنکه همه را خوشحال کند» تلگرافی هم به دالی مخابره کرد که مضمون آن به قرار زیر بود: «نویودووسکی با اکثریت بیست رأی انتخاب. تبریک به همه اعلام.» دالی نگون بخت هنگام دریافت این تلگراف آهی از دل کشید چنین گفت: «باز هم یک روبل دیگری که به هدر رفت.» شوهرش همواره عادت داشت که پس از صرف شام لذیذی تلگرافی مخابره کند.

به راستی هم که شام مجلل و فراموش نشدنی بود. غذاهای لذیذ، بهترین نوشیدنی‌های خارجی، میهمانانی که به دقت هرچه تمام‌تر از جانب اسویاسکی گلچین شده بودند، سخنان ظریف و نشاط‌انگیز، نوشیدن جام‌های شراب به سلامتی رئیس جدید و فرماندار و رئیس بانک و «میزبان عزیز و محبوب ما» همه دست‌به‌دست هم داده و ورونسکی را که هرگز انتظار نداشت در شهرستان‌ها چنین ضیافت‌هایی برپا گردد غرق شادی کرده بود.

پس از پایان شام شادی و سرور دوچندان شد و فرماندار از ورونسکی تقاضا کرد در کنسرتی که همسرش «به نفع برادران اسلاو» ترتیب داده بود شرکت جوید به‌ویژه که زنش بسیار میل دارد با کنت آشنا شود. فرماندار افزود: - پس از آن رقص دائر خواهد بود و تو همه «زیبایی‌های» محل ما را خواهی دید. به زحمتش می‌ارزد.

ورونسکی لبخندی زد و همان اصطلاح انگلیسی را که بدان علاقه داشت تکرار کرد:

- Not in My Line (من اهلش نیستم).

با این همه قول داد که برود.

سیگارها را روشن کرده و می‌خواستند از دور میز برخیزند که ناگهان پیشخدمت با یک سینی که نامه‌ای در آن قرار داشت به ورونسکی نزدیک شد و با لحنی جدی چنین گفت:

- پیکی این نامه را از (وزوویژنسکویه) آورده است.

یکی از میهمانان درحالی‌که پیشخدمت را به دوستش نشان می‌داد به زبان فرانسوی گفت:

- خیلی عجیب است! چقدر به (اسونتیسکی) وکیل دادگستری شباهت دارد.

ورونسکی با چهره‌ی ناراحتی پاکت را گشود.

قول داده بود که روز جمعه بازگردد لکن چون انتخابات بیش از حد انتظار به طول انجامیده بود روز شنبه نیز ناگزیر در (کاشین) مانده بود. شب قبل نامه‌ای به (آنا) نوشته و طی آن علت تأخیر خودش را شرح داده بود لکن چون قطعاً نامه به موقع به «آنا» نرسیده بود ورونسکی انتظار داشت که معشوقه‌ی زیبایش او را به باد نکوهش گرفته باشد لکن مفاد نامه از آنچه او انتظار داشت دردناک‌تر بود زیرا چنین حاکی بود: «آنی سخت بیمار است پزشک بیم دارد گلویش متورم باشد. از تنهایی خودم را باختم. شاهزاده خانم بارب هم قوزبالاقوزی است. پریروز و دیروز منتظر تو بودم ولی خبری نشد ناگزیر

پیکی فرستادم تا دریابم علت تأخیر تو چیست. هرگاه نمی‌ترسیدم ناراحت شوی خودم می‌آمدم. جوابی بده که دست‌کم من تکلیفم را بدانم.»
بچه سخت بیمار بود و او می‌خواست خودش به دیدن او بیاید. دخترشان رنج می‌برد و او اینک چنین لحن خصومت‌آمیزی را نسبت به وی پیش گرفته بود.
تضاد بین محیط سرورآمیز انتخابات و عشق غم‌انگیزی که بار دیگر او را به طرف (آنا) می‌خواند سخت ناراحتش کرد و با این‌همه همان شب با نخستین قطار به سوی خانه‌اش روی آورد.

۳۲

صحنه‌هایی که (آنا) هر بار به‌هنگام غیبت دلباخته‌اش به‌وجود می‌آورد بیش‌ازپیش ورونسکی را آزرده می‌ساخت و زن هوشیار چون این حقیقت را می‌دانست پیش خود تصمیم گرفته بود که غیبت ورونسکی را به‌هنگام انتخابات با دلیری و خونسردی تحمل کند. لکن نگاه سرد و آمرانه ورونسکی به‌هنگام اعلام تصمیم خودش بر (آنا) سخت گران آمد و هنوز دلباخته‌اش از نظرش دور نشده بود که از فرط خشم و ناراحتی به خود می‌پیچید.
در محیط سکوت و تنهایی مدتی درباره این نگاه که مظهر آزادی و استقلال ورونسکی بود اندیشید و آن را به منزله دلیل تحقیری برای خودش تلقی کرد و به خودش چنین گفت: «آری او حق دارد هر موقع که بخواهد غیبت کند و حتی به‌کلی مرا ترک گوید. گذشته از این مگر همه حق‌ها در انحصار او نیست و حال آنکه من حتی یک حق هم ندارم... این کاش دست‌کم اصراری در کشیدن حق خود به رخ من نداشت... آن هم چطور به من فهمانید؟ با یک نگاه تند و تیز... البته این گناهی چندان صریح نیست... با این‌همه هرگز در گذشته این‌طور مرا نگاه نمی‌کرد و بنابراین پیداست که نسبت به من در دل احساس سردی می‌کند.

با اینکه شکی به این سردی عشق ورونسکی نداشت احساس می‌کرد برای رفع این درد درمان دیگری جز آن ندارد که نسبت به دلباخته‌اش عشق شدیدتر ابراز دارد و با افسون‌های تازه‌ای او را مجذوب کند. گذشته از این تنها کار و فعالیت در روز و مرفین به‌هنگام شب می‌توانست این فکر وحشت‌انگیز را که روزی ممکن است اساساً ورونسکی کاملاً از او دلسرد شود بر آند. در این صورت سرنوشت او چه می‌شد؟ چون ساعت‌های متوالی در این خصوص اندیشید سرانجام به این نتیجه رسید که تنها به یک وسیله می‌تواند از این وضع رهایی یابد و آن هم ازدواج رسمی با ورونسکی است و بنابراین تصمیم گرفت به محض اینکه ابلونسکی یا ورونسکی در این خصوص به وی فشاری وارد آورند تسلیم گردد.

پنج روز در این وضع تشویش و دلهره سپری شد. (آنا) برای فراموش کردن غمی که جاننش را می‌کاشت به گردش می‌پرداخت و یا با شاهزاده‌خانم بارب گفتگو می‌کرد و یا به بیمارستان سر می‌زد و یا ساعت‌های متوالی به مطالعه مشغول می‌شد. لکن روز ششم چون مشاهده کرد که راننده تنها از ایستگاه بازگشت، احساس کرد که زانوهایش سست شد. در این هنگام دختر خردسالش بیمار شد لکن بیماری او آن قدر شدید نبود که اضطراب و تشویش آن دیگر نگرانی‌هایش را تحت‌الشعاع قرار دهد. گذشته از این اگر هم کودک سخت بیمار می‌شد او نمی‌توانست تظاهر به احساس اضطراب زیاد کند زیرا چنانچه باید او را دوست نمی‌داشت. چون شام فرا رسید ترس و وحشتش دوجندان شد و چون چنین پنداشت که حادثه نامطلوبی برای ورونسکی روی داده است نخست خواست به وی پیوندد لکن تغییر عقیده داد و با شتاب نامه نامربوطی به وی نگاشت که حتی فرصت نکرد بار دیگر آن را بخواند. فردا بامداد چون پاسخ (ورونسکی) را دریافت داشت از اقدام خشم‌آلود خود پشیمان شد و به خودش چنین گفت: «هنگامی که او دریابد بیماری (آنی) چندان مهم نبوده است چه رفتاری نسبت به او پیش خواهد گرفت؟ نگاه تند دلباخته‌اش را چگونه تحمل خواهد کرد؟ با این همه بازگشت ورونسکی خوشحالی فراوان در دل او ایجاد کرده بود زیرا احساس می‌کرد هر قدر هم مرد جوان زنجیر گردنش را سنگین احساس کند، باز هم بودنش بهتر از نبودن خواهد بود و با دیدن او غم‌هایش را فراموش خواهد کرد.

اینک در زیر نور چراغ نشسته و مشغول مطالعه آخرین کتاب (تن) بود، درحالی که به توفان باد در خارج گوش می‌داد و مراقب کمترین صدا بود. پس از آنکه چندین بار دچار اشتباه شد، به طور صریح صدای راننده و چرخ‌های کالسکه را در زیر طاق‌نما شنید. شاهزاده‌خانم بارب نیز که مشغول بازی «پاسیانس» بود صدای کالسکه را تشخیص داد. (آنا) از جای برخاست لکن چون قبلاً دو بار به پایین رفته بود این بار جرئت نکرد فرود آید و با چهره‌ای سرخ و ناراحت و متوحش از طرز برخورد با او متوقف شد. اینک به هیچ روی به فکر آزرده‌گی‌های خود نبود بلکه تنها از نارضایتی ورونسکی می‌ترسید و چون به یاد آورد که حال بچه از دیشب بهتر شده است، نسبت به او از اینکه حالش درست از همان لحظه‌ای که او نامه را ارسال داشته بود رو به بهبودی نهاد احساس خشم کرد. اما وقتی فکر کرد هم‌اکنون دلباخته‌اش را به چشم خواهد دید، هرگونه اندیشه‌ای در ذهنش زایل شد و چون صدای او را واضح شنید غرق شادمانی گردید و به استقبالش شتافت.

در پایین پله‌ها (ورونسکی) درحالی که پیشخدمتی چکمه‌هایش را از پایش به در می‌آورد با تشویق پرسید:

- حال (آنی) چطور است؟

- بهتر است.

سپس ورونسکی درحالی که گلوله‌های برف را که به زیر پالتویش نفوذ یافته بود تکان می‌داد پرسید:

- حال خودت چطور است؟

(آنا) دست او را به دست گرفت و به طرف خودش کشید و بدون آنکه چشم از او بردارد به او خیره شد.

ورونسکی نگاهی سطحی به لباس زن زیبا که می‌دانست مخصوص ورود او پوشیده است افکند و چنین گفت:

- خیلی خرسندم.

این توجهات آنا را دوست می‌داشت لکن مدت مدیدی بود که به این محبت‌ها خوی گرفته بود. بر چهره‌اش آثار نارضایتی و خشونت‌ی که معمولاً (آنا) از آن بیمناک بود نمایان گردید.

پس از آنکه ریش خودش را خشک کرد بار دیگر دست (آنا) را بوسید و گفت:

- از بازگشت به خانه خیلی خرسندم. اما تو نگفتی حالت چطور است؟

- هرچه بادا باد! کافی است نزد من باشد. هنگامی که در جوار او هستم ناگزیر است دوستم داشته باشد.

شب به خوشی گذشت. شاهزاده خانم بارب نیز که حضور داشت از اینکه آنا مرفین می‌خورد اظهار تأسف کرد.

آنا گفت:

- چاره‌ای ندارم. سیل افکار مانع آنست که بخوابم. هنگامی که او نزد من است غالباً نیاز به مرفین پیدا می‌کنم.

ورونسکی حوادث انتخابات را نقل کرد و (آنا) با سؤال‌های ماهرانه توانست او را وادار به سخن گفتن دربارهٔ موفقیت‌های خود نماید. خودش نیز از حوادث کوچک خانه، به ویژه حوادثی که می‌دانست مورد علاقهٔ ورونسکی است سخن گفت:

هنگامی که تنها ماندند، (آنا) به تصور اینکه کاملاً دل او را به دست آورده است خواست اثر نامطلوبی را که نامه‌اش در ذهن وی پدید آورده بود بزدايد. به وی چنین گفت:

- تصدیق کن که تو از نامهٔ من ناراضی هستی و به مفاد آن اعتماد نکرده‌ای ورونسکی در پاسخ گفت:

- آری.

(آنا) با وجود محبتی که در ورونسکی نسبت به او ابراز می‌داشت، دریافت که او را نخواهد بخشید.

ورونسکی گفت:

- نامه‌ات خیلی عجیب و غریب بود. نوشته بودی که از حال (آنی) سخت نگرانی و با این‌همه قصد داری به سراغ من بیایی.

- هر دو درست بود.

- در این خصوص شک ندارم.
- خیر! شک داری! برای اینکه می بینم عصبانی هستی.
- به هیچ وجه ولی آنچه مرا ناراحت می کند آنست که تو نمی خواهی تصدیق کنی. وظایفی است که...
- چه وظایفی؟ رفتن به کنسرت؟
- بهتر است در این خصوص بحث نکنیم.
- برای چه بحث نکنیم؟
- می خواهم بگویم ممکن است وظایف ضروری پیش آید... چنانچه برای مثال ممکن است من در آینده نزدیکی برای رسیدگی به کارهایم ناگزیر به رفتن به مسکو گردم... بین آنا! در صورتی که می دانی من بدون تو نمی توانم زندگی کنم چرا باید از غیبت من تا این اندازه ناراحت شوی؟
- در این هنگام زن افسونگر ناگهان تغییر لحن داد و چنین گفت:
- هرگاه وضع بدین منوال باشد، هرگاه تو نیامده بخواهی حرکت کنی، هرگاه از این زندگی خسته شده ای...
- آنا! تا این اندازه بی انصاف و ظالم نباش! تو می دانی حاضرم همه چیز را در راه عشق تو فدا کنم.
(آنا) دیگر به سخنان او گوش نمی داد. پس از لحظه ای گفت:
- هرگاه به مسکو بروی من نیز همراه تو خواهم آمد... تنها در اینجا نخواهم ماند. یا باهم زندگی کنیم و یا از یکدیگر جدا شویم.
- من آرزویی جز آن ندارم که همواره در کنار تو زندگی کنم ولی برای این کار لازم است که...
- طلاق بگیرم. بسیار خوب خواهم گرفت. برای او نامه خواهم نوشت.
من دیگر نمی توانم به این زندگی ادامه دهم... لکن با تو به مسکو خواهم آمد.
ورونسکی لبخندی زد و گفت:
- تو از راه تهدید این سخنان را ادا کردی، با این همه تنها آرزوی من آنست که از شوهرت طلاق بگیری.
لکن نگاه ورونسکی همچنان سرد و آزرده بود درست مانند نگاهی که از مشاهده بار سنگینی خشمگین است.
(آنا) معنی این نگاه را دریافت و هرگز اثر آن بعداً از ذهنش زایل نشد.
آنا نامه ای به شوهر خود نگاشت و از وی تقاضای طلاق کرد و در اواخر نوامبر پس از آنکه شاهزاده خانم بارب برای رسیدگی به کارهایش عازم پترزبورگ گردید، به اتفاق ورونسکی به مسکو رفت و در آن شهر رحل اقامت افکند.

دو ماه بود که لوین و کیتی در مسکو به سر می‌بردند و مدت زیادی از تاریخی که پزشکان برای زایمان کیتی پیش‌بینی کرده بودند می‌گذشت بدون اینکه هیچ اثری از فارغ شدن او وجود داشته باشد. همه اطرافیان کیتی اعم از پزشک و قابله و شاهزاده‌خانم و دالی احساس نگرانی می‌کردند. به‌ویژه لوین پیش از همه ابراز ناشکیبایی و تشویش می‌کرد. اما خود کیتی برعکس آرامش خویش را کاملاً حفظ کرده بود. آن کودکی که در انتظارش بود، برای او وجود خارجی داشت و حتی با رنج دادن او استقلال خود را به ثبوت می‌رسانید لکن این رنج عجیب و مرموز جز ایجاد تبمسی بر لبانش اثر دیگری نداشت. زن زیبا احساس می‌کرد که غنچه عشق نوین و مطبوعی در دلش مشغول شکفتن است. گذشته از این چون هیچ‌وقت تا این اندازه پدر و مادر و اطرافیانش این‌همه او را غرق محبت و نوازش نکرده بودند، چندان شتابی به پایان بخشیدن به این وضع مطبوع نداشت.

با این‌همه سایه‌ای این تابلوی افسونگر را تا اندازه‌ی تاریک کرده بود بدین معنی که شوهرش را مشوق، افسرده، و بدون هیچ علتی ملول می‌یافت. آیا این‌همان مردی بود که در دیه فعالیت و متانت و میهمان‌نوازی و خونسردیش تا آن اندازه مورد ستایش کیتی قرار داشت؟ این تغییر خوی ناگهانی یک حس ترحم در دل زن زیبا نسبت به شوهرش ایجاد می‌کرد که هیچ‌یک از اطرافیانش به‌وجود آن پی نمی‌بردند. وقتی به دیده یک فرد بی‌طرف به رفتار شوهرش در شهر دقیق می‌شد یقین حاصل می‌کرد که در اجتماع شخصیت و وقار، مراتب ادب و نزاکت، چهره جذاب و دوست‌داشتنی او چنان اثر مطبوعی در اطرافیانش دارد که بیم آن داشت حتی زنان زیباتر از او فریفته خود سازد. با این‌همه چون به خواندن اعماق قلب شوهرش عادت کرده بود، احساس می‌کرد او اندکی خود را باخته است و در دل او را ملامت می‌کرد که چنانچه باید نمی‌تواند خود را با مقتضیات زندگی در یک شهر بزرگ هماهنگ سازد گو اینکه تصدیق می‌کرد در مسکو سرگرمی کافی برای او وجود ندارد. او به چه فعالیت می‌توانست بپردازد؟ نه به ورق‌بازی علاقه داشت و نه به رفت‌وآمد به باشگاه‌ها ابراز رغبت می‌کرد و نه معاشرت با عیاشانی ماند (ابلونسکی) را دوست داشت. اتفاقاً کیتی از این لحاظ خدای را شکر می‌کرد زیرا می‌دانست ابلونسکی و دوستانش چگونه مست می‌کنند و به مراکز فساد می‌روند؟ این فکر بدنش را به لرزه درمی‌آورد. اما معاشرت با مردم

چطور؟ لوین برای آنکه از اجتماع لذت برد می‌بایستی به معاشرت با زنان پردازد و حال آنکه کیتی به‌هیچ‌روی میل نداشت همسرش با زنان دیگر معاشرت کند. در خانه نیز همواره می‌بایستی شاهد گفتگوهای زنانه خواهرانش باشد و یا به قول شاهزادهٔ کهن‌سال قصه‌های (عمه کلثوم) بشنود. کتابش چطور؟ لوین قصد داشت آن را به پایان رساند و حتی در کتابخانه‌های عمومی شروع به تحقیقات و مطالعاتی کرده بود لکن خود به کیتی اعتراف می‌کرد که از بس راجع به این کتاب صحبت کرده است رشتهٔ افکارش گسیخته شده است و گذشته از این هرچه بیشتر اوقات فراغت پیدا می‌کند کمتر فرصت پرداختن به کتاب خود می‌یابد.

در عوض مقتضیات خاص زندگی در مسکو اثر مطلوبی برای آنان داشت بدین معنی که به نزاع‌هایشان خاتمه بخشید. بیمی که هر دو در مورد تجدید صحنه‌های حسادت احساس می‌کردند بی‌اساس از آب درآمد و حتی پیشامد غیرمترقبهٔ کیتی با ورونسکی چندان اثر سویی در مناسباتشان نبخشید.

حال و وضع کیتی طوری بود که به‌هیچ‌روی نمی‌بایستی از خانه خارج گردد. با این‌همه تقاضای مادر تعمیدی خود یعنی شاهزاده‌خانم ماری بریسوونا Borissova پیر را که همواره مورد علاقهٔ او بود اجابت کرد و به اتفاق پدرش به دیدن او رفت. در آنجا بود که برحسب تصادف مردی را که روزی آن‌قدر برایش گرامی بود در لباس غیرنظامی یافت. ناگهان قلبش چنان به تپش افتاد که گفتی به‌زودی از هم متلاشی خواهد شد و چهره‌اش نیز سخت به سرخی گرایید لکن این هیجان عاطفه بیش از یک ثانیه نپایید و شاهزاده پیر با ورونسکی مشغول گفتگو شد و کیتی بی‌درنگ طوری خونسری و آرامش خود را بازیافت که توانست در گفتگو شرکت کند بدون اینکه در لبخند یا لحن صدایش کمترین تغییری حاصل گردد که باعث ناراحتی شوهرش شود. گفتی او احساس می‌کند که لوین حضور دارد و سخت مراقب چهرهٔ اوست. کیتی چند کلمه با ورونسکی صحبت کرد و حتی لبخندی هم زد تا اثبات کند به شوحی او راجع به اطلاق نام «پارلمان ما» به مجمع (کاشین) پی برده است. آنگاه دیگر هیچ توجهی به وی نکرد و تنها هنگام بازگشت به خانه به خداحافظی او پاسخ داد.

شاهزاده پیر هنگام خروج از خانهٔ شاهزاده‌خانم هیچ‌گونه اشاره‌ای به چگونگی ملاقات او با ورونسکی نکرد لکن کیتی از ابراز محبت فراوان پدرش به‌هنگام گردش همیشگی دریافت که پدرش از او راضی است و به علت سکوتش در دل از او تشکر نمود. خودش نیز احساس رضایت فراوان می‌کرد و از اینکه توانسته بود خاطراتش را طوری بیان کند که ورونسکی را به نظر بی‌قیدی بنگرد احساس تعجب می‌کرد.

هنگام ورود به خانه درحالی‌که جریان ملاقاتش را برای شوهرش شرح می‌داد چنین گفت:

- خیلی متأسف شدم که تو حضور نداشتی یا دست کم امیدوار بودم که تو از سوراخ قفل مرا نگاه کنی زیرا در حضور تو من هرگز نمی‌توانستم خونسردی خودم را حفظ کنم. نگاه کن حالا چگونه سرخ می‌شوم؟ باور کن اکنون از چند لحظه پیش که در حضور او بودم بیشتر احساس ناراحتی می‌کنم. لوین که نخست از او سرخ‌تر شده بود و با چهره افسرده‌ای به سخنان او گوش می‌داد، در مقابل نگاه صادقانه وی احساس آرامش کرد و حتی از او چند سؤال نمود که به کیتی اجازه داد بیشتر او را مطمئن سازد و چون بدین طریق خیالش کاملاً راحت شد، اظهار داشت که در آینده هرگز روش ابلهانه‌ای نظیر آن روشی که در انتخابات نسبت به ورونسکی پیش گرفته بود اتخاذ نخواهد کرد و نسبت به او اظهار محبت فراوان خواهد نمود و در این خصوص چنین اعتراف کرد:

- به‌راستی دردناک است که آدمی از دیدن کسی به‌راسد و او را تقریباً به چشم یک دشمن بنگرد.

۲

مقارن ساعت یازده بامداد که (لوین) قبل از خروج از خانه برای خداحافظی وارد اتاق کیتی شد زن زیبا به شوهرش چنین گفت:

- فراموش نکن که از (بهل) دیدن کنی. می‌دانم ناهار را با پدرم صرف خواهی کرد ولی تا آن موقع چگونه به سر خواهی برد؟

- سری به (کاتاواسف) خواهم زد.

- چرا به این زودی؟

- قول داده است مرا به (متروف) یکی از دانشمندان بزرگ پترزبورگ معرفی کند تا با او راجع به کتابم مشورت کنم.

- آه! می‌دانم! تو یکی از مقالات او را فوق‌العاده تحسین می‌کردی.

- بعد چه خواهی کرد؟

- شاید راجع به موضوع خواهرم به دادگستری بروم.

- به کنسرت خواهی رفت؟

- به تنهایی چگونه می‌توانم به کنسرت بروم؟

- چرا. برو! دو قطعه جدیدی را که آن‌همه مورد علاقه تو بود خواهند نواخت. هرگاه بتوانم من هم همراه تو خواهم آمد.

لوین درحالی‌که نگاهی به ساعت دیواری افکند چنین گفت:

- در هر صورت قبل از ناهار سری به تو خواهم زد.

- اگر به دیدن (بهل) می‌روی لباس رسمیت را بپوش.

- لازم است؟

- مسلم است. کنت قبل از همه به دیدن ما آمد. پنج دقیقه گفتگو راجع به باران و هوای خوب چندان کار دشواری نیست.

- موضوع این است که من به کلی عادت این قبیل دید و بازدیدها را از دست داده‌ام. آخر این چه رسمی است؟ سرنزده شما وارد خانه اشخاص می‌شوید بدون اینکه هیچ‌گونه مطلبی داشته باشید مزاحم آنان می‌شوید و خونشان را کثیف می‌کنید و بعد هم شب‌بخیر خانم‌ها! آقایان!

کیتی نتوانست از خندیدن خودداری کند. گفت:

- هنگامی که جوان‌تر بودی مگر به دید و بازدید نمی‌رفتی؟

- می‌رفتم ولی در آن هنگام نیز مانند امروز ناراحت بودم. باور کن حاضرم به جای این دیدنی، دو روز روزه بگیرم. یقین داری اگر نروم آزرده خواهد شد؟

کیتی که همچنان می‌خندید گفت:

- البته که آزرده خواهد شد.

سپس درحالی که دست او را گرفت چنین افزود:

- خب خداحافظ! دیدنیت را فراموش نکنی!

دست زنش را بوسید و به طرف در روان شد لکن کیتی او را نگاه داشت و چنین گفت:

- کوستیا! هیچ می‌دانی من بیش از پنجاه روبل بیشتر پول ندارم.

- بسیار خب! هم‌اکنون به بانک خواهم رفت. چقدر پول لازم داری؟

چون دید چهره شوهرش اندکی به تیرگی گرایید بازوی او را گرفت و گفت:

- صبر کن! این موضوع مرا نگران ساخته است. من تصور نمی‌کنم که در خرج افراط کرده باشم. با این همه پول زود خرج می‌شود. خیال می‌کنم در طرز زندگی ما نقصی وجود داشته باشد.

لوین درحالی که نگاهش را به زیر افکند و سرفه نامحسوسی کرد گفت:

- به هیچ وجه.

کیتی به تجربه می‌دانست شوهرش هر بار که ناراحت شود مختصر سرفه‌ای می‌کند. درحقیقت اگرچه لوین خرجشان را افراط‌آمیز نمی‌دانست، با این همه از اینکه همسرش او را به یاد موضوعی انداخت که اساساً به فکرش نبود متأسف شد و چنین گفت:

- به (سوخولوف) نوشته‌ام گندم را بفروشد و اجاره آسیاب را قبلاً دریافت کند. از لحاظ پول در مضیقه نخواهیم بود.

- باور کن می‌ترسم که بیش از حد خرج کرده باشیم.

- خیر عزیزم! خیر! خداحافظ.

- گاهی از اوقات از اینکه به اندرز مادرم گوش دادم احساس ندامت می‌کنم... همه شما را خسته می‌کنم و درعین حال پول هنگفتی خرج می‌شود... چرا ما در دیه نماندیم؟

- آه! خیر! من از هیچ‌یک از اقدامات خودم پس از ازدواج پشیمان نیستم.

کیتی درحالی که به قیافه او دقیق شد پرسید:
- راست می‌گویی؟

این جمله را تنها برای رفع نگرانی کیتی ادا کرده بود لکن در مقابل این نگاه پاک و صادقانه همسرش چنان به هیجان آمد که در دلش چنین گفت: «هر بار که او را می‌بینم همه چیز را فراموش می‌کنم.» آنگاه ضمن یادآوری حادثه مسرت‌خیزی که در انتظارشان بود هر دو دست او را به دست گرفت و چنین پرسید:

- حالت چطور است؟ آیا به زودی فارغ خواهی شد؟
- آن قدر حساب‌های من در این خصوص اشتباه از آب درآمده است که دیگر میل ندارم راجع به آن بیندیشم.
- نمی‌ترسی؟
کیتی با لبخند تفرعن آمیزی گفت:
- به هیچ وجه.

- هرگاه خبری شد به من در خانه (کاتاواسف) خبر بده.
- نه! نه! به هیچ وجه نگران نباش! قبل از ناهار در انتظار تو خواهم بود. در این هنگام ما با پاپا گردش خواهیم کرد و به خانه (دالی) خواهیم رفت. راستی هیچ می‌دانی وضع دالی قابل تحمل نیست. طفلک غرق در قرض شده است و دیناری هم پول ندارد. دیروز با مادرم و ارسن (شوهر ناتالی خواهرش) صحبت کرده‌ایم و تصمیم گرفته‌ایم از تو خواهش کنیم که جداً در این خصوص با ایلونسکی صحبت کنی زیرا پدرم میل ندارد در این کار دخالت کند.
- آیا تصور می‌کنی او به سخنان من توجه خواهد کرد؟
- در هر صورت با (آرسن) صحبت کن.

- بسیار خب! او را خواهم دید و شاید هم با (ناتالی) به کنسرت بروم. فعلاً خدا حافظ.

در راهرو (کوزما) مستخدم کهن سال (لوین) که در شهر مباحثی او را به عهده داشت به وی نزدیک شد و گفت:

- دیروز (ژولیکور) - اسب یدکی سمت چپ کالسکه - را مجدداً نعل کردند لکن همچنان می‌لنگد چه باید کرد؟

لوین چند اسب از املاک خودش آورده بود لکن به زودی دریافت که از اسب‌های کرایه‌ای برای وی گران‌تر تمام می‌شوند و گذشته از این غالباً نیاز بدان دارد که اسب کرایه کند.
لوین گفت:

- به دامپزشک مراجعه کن ممکن است استخوان پایش ترک برداشته باشد.
کوزما پرسید:

- برای کاترین آلکساندروونا چه کنم؟
لوین در روزهای اول اقامت در مسکو نمی‌فهمید به چه علت برای آنکه در

حدود ده دقیقه با کالسکه راه بپیماید و به دیدن دوستی به فاصله نزدیک برود چه نیازی به آنست که دو اسب نیرومند را به کالسکه سنگینی ببندند و چهار ساعت تمام حیوان‌ها را در میان برف معطل و کسل کنند و بدین طریق برای یک چنین هوس کوچکی پنج روبل دور بریزند. لکن اینک این کار برای وی کاملاً عادی شده بود. به کوزما دستور داد:

- دو اسب کرایه کن.

- بسیار خب ارباب!

پس از آنکه بدین طریق با چند کلمه کاری را که در روستا مدت مدیدی تفکر می‌خواست حل کرد، لوین از خانه بیرون آمد و درشکهای کرایه کرد و به طرف خیابان (سن‌نیستاس) روی آورد درحالی‌که تمام توجهش معطوف به گفتگو درباره کتابش با یک جامعه‌شناس شهیر بود.

لوین خیلی زود با این مخارج ضروری که به نظر یک نفر مالک ده‌نشین بی‌ثمر و تعجب‌آور است خوی گرفت و آن ضرب‌المثل قدیمی که در حق می‌گساران مصداق دارد در مورد او هم تحقق یافت: «فقط بطری اول است که گران می‌نماید!» هنگامی‌که ناگزیر شد نخستین اسکناس صد روبلی خودش را خرد کند تا برای دربان و پیشخدمت لباس‌های جلف متحدالشکلی خریداری کند که برخلاف عقیده مادرزن و زنش به هیچ‌روی به نظرش ضروری نمی‌رسید، پیش خود حساب کرد که بهای این دو دست لباس مليله‌دوزی معادل با دستمزد سالیانه دو کارگر است که از عید فصیح تا روز کارناوال یعنی در حدود سیصد روز تمام از سپیده‌دم تا غروب کار کنند و به همین جهت این کار را همچون بلعیدن قرص تلخی دشوار یافت. لکن موقعی که اسکناس صد روبلی دوم را برای تصفیه مخارج یک ضیافت خانوادگی که بالغ بر بیست و هشت روبل می‌شد خرد کرد این قرص را به اندازه قرص اولی تلخ نیافت گو اینکه به‌دقت حساب کرد با این پول می‌توانست در حدود صد کیل جو بخرد که عده بی‌شماری کارگر با عرق ریختن روزها وقت خود را صرف درو کردن، بسته‌بندی کردن، کوبیدن، بوجارکردن، بیختن و کیسه کردن آن کرده بودند. اسکناس‌های بعدی خودبه‌خود پر گرفتند و پرواز کردند. لوین حتی از خودش نپرسید آیا لذتی که با این پول‌ها برای خودش می‌خرد متناسب با رنجی است که در تحصیل آن متحمل می‌شود یا خیر؟ با فروش جو به قیمت پنجاه (کپک) نازل‌تر از نرخ عادی اصول پیشین خود را مبنی بر اینکه باید حاصل را به حداکثر قیمت فروخت پایمال کرده بود. حتی به این فکر هم نیفتاد که با این طرز خرج کردن به‌زودی مقروض خواهد شد. از آن پس تنها هدفش آن بود که برای تأمین نیازمندی‌های روزانه خانه‌اش به اندازه کافی در بانک موجودی داشته باشد. تا آن روز گلیم خود را طوری سالم از آب در آورده بود لکن درخواست جدید کیتی افکار تلخی در ذهنش پدید آورد که خوشبختانه شتاب او برای دیدن (کاتاواسف) موقتاً توجهش را از آن منحرف ساخت.

لوین به دوست پیشین دورهٔ دانشگاهش (کاتاواسف) که پس از ازدواجش او را ندیده بود فوق‌العاده نزدیک شده بود. (کاتاواسف) دربارهٔ این جهان دارای افکار بسیار صریح و ساده‌ای بود که لوین آن را به عدم وسعت کافی ذهنش نسبت می‌داد. (کاتاواسف) به نوبهٔ خودش تشنگ افکار و عقاید لوین را ناشی از نقصان نظم و ترتیب افکارش می‌دانست. اتفاقاً برای خاطر همین صفات متضاد یعنی صراحت و روشنی فکر یکی و افکار غنی و عمیق لکن نامرتب دیگری، از ملاقات یکدیگر و مباحثه در پیرامون اندیشه‌های خودشان لذت فراوان می‌بردند. کاتاواسف چندی پیش لوین را بر آن داشته بود که برخی از فصول کتابش را برای او بخواند و چون این فصول را ازهر حیث جالب یافت، دربارهٔ آن با (متروف) دانشمند بزرگی که برحسب اتفاق وارد مسکو شده و لوین به آثار او علاقهٔ فراوان داشت صحبت کرد. شب پیش طی یک جلسه سخنرانی به لوین خبر داده بود که متروف میل دارد او را ملاقات کند و بنابراین قرار گذاشته بودند که لوین ساعت یازده بامداد در خانهٔ کاتاواسف با او گفتگو کند.

کاتاواسف درحالی‌که در سالن کوچک خود به لوین دست داد گفت:
- عزیزم! تازگی خیلی وقت‌شناس شده‌اید. درست به موقع است. تبریک می‌گویم. عقیده شما دربارهٔ منتنگرن‌ها (Montenegrin) چیست؟ سربازان اصیلی هستند. آیا چنین نیست؟
لوین پرسید:

- خبر تازه چه دارید؟
کاتاواسف آخرین خبرها را برای او خلاصه کرد و سپس او را به دفتر کار خودش برد و به (متروف) که مردی خوش‌پوش و دارای اندامی متوسط بود معرفی کرد. نخست از سیاست خارجی بحث کردند. (متروف) از قول امپراتور سخنان جالبی ذکر کرد و گفت این اخبار را از منابع موثق به دست آورده است. کاتاواسف اتفاقاً خبرهایی مخالف خبرهای (متروف) نقل کرد و او نیز اطمینان داد که از محافل مطلع به دست آورده است. لوین نمی‌دانست به سخنان کدامیک اعتماد کند. آنگاه (کاتاواسف) به (پتروف) چنین گفت:

- دوست من لوین مشغول تکمیل کتابی دربارهٔ اقتصاد کشاورزی است. البته به رشتهٔ کار من ارتباط ندارد لکن از لحاظ یک طبیعی‌دان اصول این کتاب فوق‌العاده مورد علاقهٔ من قرار گرفته است. وی به محیطی که انسان در آن زندگی می‌کند و پرورش می‌یابد توجه کامل معطوف می‌دارد و انسان را خارج از قوانین انسان‌شناسی در نظر نمی‌گیرد بلکه روابط انسان را با طبیعت دقیقاً مطالعه می‌کند.

متروف گفت:

- بسیار موضوع جالبی است.

لوین درحالی که اندکی سرخ شد گفت:

- منظور من در آغاز آن بود که کتابی درباره کشاورزی به نگارم لکن ضمن مطالعه عامل اساسی فلاحی یعنی کارگر، بی‌اراده به نتایج غیرمترقبه‌ای رسیدم.

آنگاه لوین با احتیاط شروع به توضیح افکار خود کرد زیرا اگرچه می‌دانست متروف مخالف اصول اقتصادی کلاسیک است، با این‌همه هنوز نمی‌دانست این دانشمند بزرگ که آثار هوش و ذکاوت در چهره‌اش نمایان بود لکن کمتر سخن می‌گفت، عقاید او را چگونه تلقی خواهد کرد؟

متروف پرسید:

- به نظر شما کارگر روسی از چه لحاظ با دیگران فرق دارد؟ آیا از لحاظ خوی و طبع انسانی و یا از جهت شرایط مادی که در آن قرار دارد؟ این سؤال به لوین اثبات کرد که بین افکار آن دانشمند و عقاید خودش اختلاف شدیدی وجود دارد، با وجود این به تشریح فرضیه خود پرداخت و خاطرنشان ساخت که به عقیده او ملت روسیه موضوع کشاورزی را به نظری می‌نگرد که با نظر سایر ملت‌ها فرق فراوان دارد و این اختلاف نیز بیشتر ناشی از آنست که ملت روسیه از لحاظ غریزی خود را مقدر به استثمار مناطق پهناوری می‌داند که هنوز دست نخورده مانده است.

(متروف) گفت:

- هیچ چیز بدتر از آن ملتی را به اشتباه نمی‌اندازد که برای خودش مأموریتی به خصوص قائل گردد. آنچه مسلم است وضع کارگر همواره بسته به روابط او با زمین و سرمایه است.

سپس بدون آنکه به لوین مهلت جواب دادن بدهد شرح داد چرا عقاید او با عقاید متداول متفاوت است. لوین از سخنان او چیزی درک نکرد و نخواست هم درک کند زیرا بی‌درنگ دریافت (متروف) با وجود مقاله معروفش، مانند کلیه اقتصادیان روسیه وضع ملت روسیه را تنها از لحاظ درآمد و دستمزد و سرمایه تحت مطالعه قرار می‌دهد و حال آنکه تصدیق می‌کند در استان‌های خاوری که قسمت اعظم کشور را تشکیل می‌دهند درآمد سالیانه تقریباً هیچ است و برای نه‌دهم یک ملت نود میلیونی دستمزد تنها مانع مردن از گرسنگی است و سرمایه نیز عبارت از مشتی ابزار کشاورزی قدیمی است. اختلاف متروف با سایر اقتصادیان تنها در این بود که راجع به دستمزد نظریه جدیدی داشت و به‌طور مبسوط درباره آن سخن گفت.

لوین پس از آنکه کوشید سخنان او را قطع کند تا نظریه خودش را که به عقیده او هرگونه بحث بعدی را بی‌نتیجه می‌ساخت شرح دهد، دریافت که فرضیه‌هایشان به‌هیچ‌روی قابل تطبیق نیست و به همین جهت به (متروف)

فرصت داد که آزادانه داد سخن دهد و در ته قلب شادمان بود که یک چنین مرد دانشمندی به افکار او این همه اهمیت می‌دهد و این همه برای او احترام قائل می‌گردد. او نمی‌دانست این استاد بزرگ که درباه این موضوع مطالعات کامل نموده و مکرر نظریه خود را برای این و آن شرح داده است با همه کس این طور صحبت می‌کند. و می‌کوشد فرضیه خود را که تازه خودش بدان اعتماد کامل هم ندارد شرح دهد.

(کاتاوسف) پس از نگاهی به ساعتش چنین گفت:

- بیم آن دارم که به موقع نرسیم.

سپس به لوین روی آورد و گفت:

- امروز انجمن دوستان علم روسیه یک جلسه فوق‌العاده دارد و در این جلسه که به مناسبت پنجاهمین سال تولد اسوینتیچ (Svintich) تشکیل می‌یابد من باید راجع به اکتشافات حیوان‌شناسی گزارشی قرائت کنم. شما هم با ما بیایید.

متروف نیز گفت:

- آری! بیایید! پس از پایان جلسه هم به منزل من بیایید و کتابتان را برای من بخوانید. با مسرت گوش خواهم کرد.

- کتاب من درخور آن نیست که شما وقت خودتان را صرف گوش کردن آن کنید ولی با نهایت امتنان همراه شما به جلسه خواهم آمد.

(کاتاواسف) که در اتاق مجاور مشغول پوشیدن لباس خودش بود گفت:

- شما می‌دانید که من بیانیه را امضا کرده‌ام.

او به موضوعی اشاره می‌کرد که در آن زمستان توجه مردم مسکو را کاملاً به خود معطوف داشته بود. توضیح آنکه در یکی از جلسات شورای دانشگاه چون سه تن از استادان کهن سال نظریه همکاران جوان خود را نپذیرفته بودند اینان نظریات خود را به صورت بیانیه‌ای درآورده بودند که به نظر عده‌ای بسیار به‌مورد و منطقی و به عقیده دسته‌ای دیگر کاملاً وقاحت‌آمیز بود. استادان از این لحاظ به دو جبهه تقسیم شده بودند بدین قرار که دسته‌ای اقدام استادان پیر را حمل بر سست‌عنصری کردند و دسته‌ای دیگر اقدام مخالفین را عملی کودکانه و ناپسند دانستند.

با اینکه لوین ارتباطی با دانشگاه نداشت چندین بار درباره این حادثه مطالبی شنیده و حتی در خصوص آن عقیده خاصی نیز داشت و به همین جهت توانست در مذاکرات این آقایان شرکت کند و بحث راجع به این موضوع مهم تا رسیدن آنان به ساختمان‌های دانشگاه ادامه داشت.

جلسه شروع شده بود. شش تن که (کاتاواسف) و (متروف) نیز به آنان پیوستند در مقابل میزی مستور از فرش‌های گریخته بودند و یکی از آنان از روی نوشته‌ای می‌خواند. لوین نزدیک دانشجویی جای گرفت و به صدای آهسته از او پرسید چه می‌خوانند؟ وی با لحن زمختی گفت: «شرح حال».

لوین گوش داد و درباره دانشمند معروف از خصوصیات جالبی آگاهی یافت. پس از پایان سخنرانی ناطق، رئیس جلسه از او تشکر کرد و قطعه شعری را که (منت) Ment شاعر معروف به افتخار اسوینتیچ فرستاده بود به طور شمرده قرائت کرد و از شاعر سپاسگزاری نمود. آنگاه (کاتاواسف) به صدای بلند گزارشی دربارهٔ اکتشاف اسوینتیچ قرائت کرد. چون لوین دید وقت دیر است دریافت که قبل از کنسرت نخواهد توانست کتابش را برای متروف بخواند. گذشته از این بیش از پیش اطمینان حاصل می‌گردد که نزدیک شدن به متروف چندان نتیجه‌ای برای او نخواهد داشت و هرگاه می‌بایستی آنان نتیجه‌ای از فعالیت خود بگیرند لازم بود که هر کدام به طور جداگانه به مطالعات خودشان ادامه دهند. بنابراین در پایان جلسه به سراغ متروف رفت و متروف او را به رئیس جلسه معرفی کرد. چون موضوع به سیاست کشیده بود، متروف و لوین چند جمله‌ای را که با (کاتاواسف) مبادله کرده بودند تکرار کردند با این تفاوت که لوین چند فکر تازه‌ای را که به مخیله‌اش رسوخ کرده بود تکرار کرد. آنگاه چون بار دیگر همان موضوع اختلاف بین استادان مطرح گردید لوین که از شنیدن این موضوع احساس کسالت کرد از متروف اجازه مرخصی خواست و با شتاب از تالار خارج شد و به خانه (لووف) شتافت.

(لووف) شوهر (ناتالی) غالباً یا در دو پایتخت به سر می‌برد و یا به علت انجام خدمات دیپلماسی در کشورهای بیگانه اقامت داشت. مدت چند ماه بود که از خدمت سیاسی کناره‌گیری کرده بود البته نه برای آنکه در انجام خدمات با اشکالاتی مواجه شده بود زیرا وی مردی بسیار سیاستمدار و کاردان بود، بلکه هدفش این بود که از نزدیک مراقب آموزش و پرورش دو پسرش باشد. بنابراین در مسکو رحل اقامت افکنده و یک مقام درباری را نیز به عهده گرفته بود.

با وجود اختلاف سنی که بین او و لوین وجود داشت و با وجود عقاید و عادات به کلی متفاوت، در طی زمستان رشته دوستی را و الفت صادقانه‌ای بین این دو باجناق برقرار شده بود.

(لووف) با ربدشامبر و کفش‌های جیر راحت، روی مبلی نشسته و درحالی‌که عینک آبی‌رنگی به چشم داشت مشغول مطالعه بود و با دست ظریف و زیبای خود سیگار نیم‌سوخته‌ای را از کتابش که بر روی صندلی کوتاهی قرار داشت دور نگاه داشته بود. چون لوین را دید که سر نزده وارد شد صورت ظریفش که هنوز آثار جوانی بر آن نمایان بود و موهای جوگندمیش بدان یک ابهت و متانت اشرافی بخشیده بود که متبسم و خندان شد و به وی چنین گفت:

- اتفاقاً داشتم کسی را می‌فرستادم تا حال کیتی را بپرسد. او چگونه است؟ آنگاه درحالی‌که یک صندلی راحتی به او تعارف کرد به لهجه فرانسوی چنین افزود:

- بفرمایید اینجا! راحت‌تر خواهید بود. آیا آخرین سرمقاله روزنامه (سن پترزبورگ) را مطالعه کردید؟ من آن را فوق‌العاده جالب می‌دانم. لوین اخباری را که از (کاتاواسف) شنیده بود نقل کرد و پس از اتمام بحث در پیرامون مسائل سیاسی جریان گفتگوی خود را با متروف و چگونگی جلسه دانشگاه را شرح داد.

(لووف) که با میل به سخنان وی گوش داد چنین گفت:

- چقدر به شما به خاطر ارتباطتان با محافل علمی رشک می‌برم. متأسفانه من به علت کمی فرصت باید اعتراف کنم بر اثر کمی معلومات نمی‌توانم مانند شما استفاده کنم. لوین که همواره فروتنی صادقانه باجناقش را ستایش می‌کرد لبخندی زد و گفت:

- درباره نقصان معلومات به‌طور یقین شکسته نفسی می‌فرمایید.

- نمی‌دانید اینک که بیشتر به تعلیم و تربیت فرزندانم می‌پردازم تا چه اندازه به این حقیقت پی برده‌ام. نه تنها باید حافظه‌ام را بیدار کنم بلکه باید

تحصیلاتم را از سر بگیرم. درحقیقت من عقیده دارم که برای کودکان آموزگار به تنهایی کافی نیست بلکه یک مراقب کل لازم است که نقش آن را تقریباً شبیه به نقش مباشر شما در نزد کارگزاران خواهد بود.

سپس درحالی که دستور زبان (بوسلایف) را که بر روی میز قرار داشت به لوین نشان داد گفت:

- می بینم که مطالب مشکلی را به میثا تدریس می کنند. به عنوان مثال شما می توانید این قسمت را برای من شرح دهید؟

لوین خاطرنشان ساخت این ها موادی است که باید آموخت اما نباید به عمق آن فرو رفت، (لووف) با وی در این خصوص هم عقیده نبود به او چنین گفت:

- بیم آن دارم که مرا دست بیندازید.

- به هیچ وجه! اتفاقاً برای آینده من سرمشق می دهید.

- آه! خیال نمی کنم من سرمشق خوبی باشم.

- به طور یقین سرمشق خوبی هستید زیرا من کودکانی باتربیت تر از فرزندان شما ندیده ام.

(لووف) نتوانست از تبسم رضایت آمیزی خودداری کند. گفت:

- تنها آرزویم این است که بیشتر از خودم ارزش داشته باشند. هنگام اقامت ما در خارج به تعلیم و تربیت آنان چندان توجه نشده است و شما نمی توانید قیاسی کنید از این لحاظ با چه زحماتی مواجه هستیم.

- آنان به اندازه کافی استعداد دارند که بتوانند عقب ماندگی خود را جبران کنند. گذشته از این از لحاظ تربیت هیچ گونه نقصی ندارند.

- اگر بدانید برای این تربیت چه مشکلاتی را باید حل کنم؟ به محض اینکه یک عادت یا اخلاق نامطلوب را اصلاح می کنم عادت دیگری به جای آن سبز می شود. به طوری که قبلاً گفتم بدون کمک مذهب هیچ پدری نمی تواند وظیفه خودش را چنانچه باید انجام دهد.

ناتالی الکساندرونا ی زیبا این گفتگو را که برای او به مراتب کمتر از لوین جالب بود قطع کرد و به لوین چنین گفت:

- هیچ نمی دانستم شما اینجا هستید. حال کیتی چطور است؟ آیا به شما گفت که من شام را با او صرف خواهم کرد؟... راستی (ارسن) آیا کالسکه را تو لازم داری؟

(لووف) می بایستی برای استقبال یکی از دوستان عالی قدر خود به طرف ایستگاه حرکت کند. (ناتالی) بنا بود نخست به کنسرت و سپس به جلسه همگانی کمیته اسلاوهای جنوب برود. پس از بحث مفصل تصمیم گرفتند که لوین خواهر زنش را با کالسکه به کنسرت ببرد و سپس کالسکه را برای (لووف) بفرستد و آنگاه (لووف) به سراغ زنش بیاید و او را به خانه کیتی ببرد هرگاه کارش در ایستگاه بیش از حد به طول انجامید، لوین ناتالی را به خانه خود ببرد. اما در هر صورت کالسکه را برای آنان بفرستد.

پس از حل این قضیه (لووف) به همسرش گفت:
- لوین درباره ما غلو می‌کند. او مدعی است که فرزندان ما نقص ندارند و
حال آنکه من در آنان عیب زیاد می‌بینم.
ناتالی گفت:

- تو همیشه راه افراط و یا تفریط را پیش می‌گیری. کمال محض هرگز وجود
ندارد. ولی پدرم حق دارد که درباره تعلیم و تربیت امروز و دیروز این‌طور
اظهار عقیده کند: «سابقاً پدر و مادر در طبقه اول به سر می‌بردند و زیرزمین
مال بچه‌ها بود. امروز برعکس بچه‌ها طبقه اول را اشغال می‌کنند و پدر و
مادر را به زیرزمین می‌فرستند. این روزها پدر و مادر فقط برای فرزندان
خودشان حق زنده ماندن دارند.»

(لووف) درحالی‌که دست او را گرفت و لبخند محبت‌آمیزی زد گفت:
- در صورتی‌که خودت به جان و دل این فداکاری را قبول کرده‌ای چه اهمیت
دارد؟ اگر کسی تو را نشناخته باشد تصور می‌کند این مادر زن است که دارد
سخنرانی می‌کند.

(ناتالی) از سخنان خودش این‌طور نتیجه گرفت:
- خیر! افراط در همه چیز نقص است.
سپس کاغذبر شوهرش را به دقت در جای خود نهاد.
در این هنگام (لووف) به دو پسر جوان و زیبا که در آستانه در نمایان شدند
گفت:

- بفرمایید جلو پسران نمونه!
دو پسر پس از ادای سلام به لوین به پدرشان نزدیک شدند تا از او مطالبی
پرسند. لوین خیلی میل داشت که در گفتگوی آنان شرکت جوید، اما (ناتالی)
مانع شد و در این لحظه (ماکوتین) همکار (لووف) با او نیفورم درباری نمایان
شد تا به اتفاق (لووف) به ایستگاه برود. آنگاه بحث مفصلی درباره
(هرزگووین) و شاهزاده خانم کوزینسکی و شورای شهرداری و مرگ ناگهانی
خانم (اپراکسین) روی داد.

(لوین) تنها در راهرو به یاد مأموریتی که به عهده او محول شده بود افتاد و به
(لووف) که او را بدرقه می‌کرد گفت:

- راستی فراموش کردم بگویم کیتی از من تقاضا کرده است راجع به
(ابلونسکی) با شما صحبت کنم.

(لووف) درحالی‌که اندکی سرخ شد گفت:
- آری! مامان میل دارد ما با جناق‌ها به او درس اخلاق بیاموزیم ولی به من چه
مربوط است که در این کار مداخله کنم؟
(ناتالی) که با پالتوی پوست روباه سفید خود با ناشکیبایی در انتظار پایان این
گفتگو بود گفت:

- بسیار خب! من خودم عهده‌دار این کار خواهم شد ولی فعلاً برویم.

آن روز می‌بایستی دو قطعه جدید موسیقی اجرا گردد. نخست یک قطعه فانتزی راجع به «پادشاه (لیر) در دشت‌های روسیه» و قطعه دیگری که به یاد (باخ) ساخته بودند. لوین فوق‌العاده میل داشت درباره این قطعه‌ها که با روح نوینی ساخته شده بود عقیده خودش را بداند و برای اینکه تحت نفوذ افکار دیگران قرار نگیرد پس از آنکه خواهرزانش را مستقر ساخت به ستونی تکیه کرد و تصمیم گرفت که با نهایت دقت گوش دهد. حتی‌المقدور سعی کرد به حرکات رئیس ارکستر که کراوات سفیدی زده بود و یا به کلاه‌های خانم‌ها که بند آن‌ها کاملاً گوش‌هایشان را گرفته بود و یا به آن چهره‌های مردم بیکار که به علل دیگری جز استماع موسیقی کلاسیک در آنجا اجتماع کرده بودند، به‌هیچ‌روی توجه نکند. مخصوصاً از گوش دادن به سخنان جالب توجه اطرافیان خودش خودداری کرد و دیدگانش را به فضا دوخت و سخت به گوش دادن پرداخت لکن هرچه بیشتر به فانتزی گوش داد کمتر درباره آن عقیده صریحی در ذهنش پدید آمد. پیوسته جمله‌ای تا جان می‌گرفت، به جمله دیگری می‌پیوست و یا مطابق هوس آهنگساز به‌کلی ناپدید می‌شد و هیچ اثری جز یک حس کنجکاوی ناراحت‌کننده باقی نمی‌گذاشت. بهترین قسمت‌های آن نیز اثری گیج‌کننده داشت و عواطف شادی و غم و یأس و محبت و پیروزی مانند عواطف مجنونی به هم فرو می‌رفتند و ناگهان ناپدید می‌شدند.

هنگامی که قطعه موسیقی به‌طور غیرمترقبه پایان یافت، لوین با شگفتی مشاهده کرد که بدون هیچ‌گونه نتیجه‌ای بر اثر دقت فراوان و بیهوده مغزش را سخت خسته کرده است و خودش را با مرد کری مقایسه کرد که رقصی را تماشا کرده است و چون به کف‌زدن‌های مهیج و ممتد مستمعین گوش داد، تصمیم گرفت نظر خودش را با نظر مطلعین موسیقی مقایسه کند. از همه طرف حضار برخاستند و دسته‌هایی تشکیل یافت و لوین نیز از جای برخاست تا به (پستسوف) که مشغول گفتگو با یکی از مطلعین موسیقی بود بپیوندد.

(پستسوف) با صدای بلند خود می‌گفت:

- به‌راستی که جالب بود!

سپس چون لوین را دید به او گفت:

- آه! سلام کنستانتین دیمیتریوویچ...

آنگاه سخنان خود را چنین ادامه داد:

- غنی‌ترین و اساسی‌ترین قسمت آن قسمتی است که نزدیک شدن کردلیا (Cordelia) حدس زده می‌شود، آنجایی که زن (روح جاودانی زنانه) با تقدیر داخل مبارزه می‌گردد. آیا چنین نیست؟

لوین که نمی‌دانست موضوع پادشاه لیر در میان است پرسید:
 - پوزش می‌خواهم. (کردلیا) در اینجا چه می‌کند؟
 (پستسوف) در حالی که یک برنامه با جلد ساتن به لوین داد گفت:
 - (کردلیا) هم نمایان می‌شود. به برنامه نگاه کنید.
 تنها در آن هنگام بود که لوین عنوان فانتزی را به یاد آورد و اشعار شکسپیر را
 که ترجمه آن به زبان روسی در یکی از صفحات برنامه چاپ شده بود با
 شتاب مطالعه کرد.
 (پستسوف) چون مخاطب خود را که تا اندازه‌ای از موسیقی آگاهی داشت از
 دست داد، از راه اضطرار با چهره یأس‌آمیزی به ادامه بحث با (لوین) که
 معلوم بود چندان اطلاعی از موسیقی ندارد، پرداخت و چنین گفت:
 - بدون این قسمت نمی‌توان به درستی این قطعه را تعقیب کرد:
 آنگاه بین او و پستسوف مباحثه‌ای راجع به محسنات و معایب موسیقی
 واگنری آغاز گردید. لوین عقیده داشت واگنر و پیروانش بی‌جهت پا توی کفش
 یکدیگر کرده‌اند چنانچه شعر نیز هرگز مانند نقاشی نمی‌تواند خصوصیات
 چهره‌ای را مجسم و روشن کند و در تأیید قول خود مجسمه‌سازی را مثال زد
 که اخیراً ضمن ساختن مجسمه یک شاعر سایه‌های الهامات او را نیز به خیال
 خودش مجسم ساخته بود و در این خصوص چنین توضیح داد:
 - این الهامات آن قدر از حقیقت دور است که اصل مجسمه را خراب می‌کند.
 لوین از این مثال خیلی خرسند بود لکن چون به یاد آورد که یک‌بار دیگر این
 مثال را زده است و حتی بعید نیست به خود (پستسوف) نیز گفته باشد،
 سخت خود را باخت.
 (پستسوف) برعکس عقیده داشت که هنر «یکی» است و برای اینکه به اوج
 عظمت برسد باید تجلیات گوناگونش در یکجا متمرکز گردد.
 لوین از قطعه دوم هم چیزی درک نکرد زیرا پستسوف که در کنار او ایستاده
 بود مرتب چانه می‌زد. سادگی این قطعه او را به یاد سادگی مصنوعی
 تابلوهای ماقبل دوره رافائل افکند.
 بلافاصله پس از پایان کنسرت، لوین به خواهرزنش پیوست و هنگام خروج از
 تالار پس از ملاقات با عده‌ای از آشنایان خودش و بحث با آنان درباره مسائل
 سیاسی و موسیقی و یا دوستان مشترک، کنت (بهل) را دید و به یاد آورد که
 می‌بایستی از او دیدن کند و موضوع را به (ناتالی) گفت:
 (ناتالی) به وی چنین خاطر نشان کرد:
 فوراً به خانه آنان بروید و هرگاه روز پذیرایی کنتس نبود در جلسه کمیته به
 من پیوندید.

لوین هنگامی که داخل راهرو خانه (بهل) شد به دربان گفت:

- شاید کنتس امروز پذیرایی ندارند؟

دربان در حالی که پالتو او را از تنش درمی آورد گفت:

- چرا بفرمایید!

لوین به خودش گفت:

- عجب بدبختی! آخر به او چه بگویم؟ اساساً برای چه به اینجا آمدم!

آهی کشید و یکی از دستکش هایش را درآورد و کلاهش را مرتب کرد و داخل سالن اول شد. در آنجا کنتس را دید که با لحن شدیدی به پیشخدمتی دستور می داد و چون لوین را دید لبخندی زد و از او تقاضا کرد داخل اتاق آرایش شود زیرا در آنجا دو دخترش با سرهنگی که لوین را می شناخت مشغول گفتگو بودند. لوین پس از احوالپرسی در گوشه کاناپه نشست و کلاهش را روی زانویش قرار داد.

دختر کنتس گفت:

- حال همسرتان چطور است؟ شما از کنسرت می آید؟ ما نتوانستیم برویم

زیرا مادرم می بایستی به مجلس ختم برود.

- آری! چه مرگ ناگهانی!

در این هنگام کنتس نمایان شد و روی کاناپه نشست و به نوبه خود حال کیتی را پرسید و از چگونگی کنسرت سؤال کرد. لوین نیز بار دیگر از مرگ نابهنگام خانم (آپراکسین) اظهار تأسف کرد و چنین گفت:

- ظاهراً او همواره کسالت داشت.

- آیا دیروز به (اپرا) رفتید؟

- (لالوکا) بیداد کرد.

- صحیح است.

آنگاه لوین چون چندان توجهی به عقاید صاحب خانه و دخترانش نداشت درباره استعداد و ذوق خواننده اپرا نکات مبتذلی گفت که کنتس گوش داد. چون آنچه در چنته داشت تمام شد، سرهنگ نیز که تا آن هنگام خاموش بود به نوبه خود سخن گفت و درباره (اپرا) و روشنائی جدید و ضیافتی که می بایستی به زودی (تیورین) برپا کند اظهاراتی کرد و آنگاه با سروصدا از جای برخاست و مرخص شد. لوین نیز می خواست از او پیروی کند لکن نگاه تعجب آمیز کنتس او را در جای میخکوب کرد و معلوم شد موقع رفتنش فرا نرسیده است. بنابراین بار دیگر به جای خود نشست و از اینکه موضوع دیگری برای سخن گفتن نمی یافت احساس ناراحتی می کرد.

کنتس از او پرسید:

- آیا شما به جلسه کمیته خواهید رفت؟ می گویند جالب توجه است.

- آری به خواهرزنم قول داده ام که به سراغش بروم.

بار دیگر سکوت برقرار گردید و در این زمان سه خانم نگاهی باهم رد و بدل

کردند.

لوین با خود اندیشید: «این بار موقع رفتن است.» آنگاه از جای برخاست. این بار خانم‌ها مانع او نشدند و دستش را فشردند و درود فراوان برای همسرش توسط او فرستادند.

دربان هنگامی که او را در پوشیدن پالتو پوستش کمک می‌کرد، آدرس او را پرسید و در کتابچه مجلل خود یادداشت کرد.

لوین درحالی که به جلسه می‌رفت به خودش می‌گفت:

- به راستی که خنده‌آور است! آه خدای من! چقدر مردم احمقند! این تشریفات چقدر مسخره است!

هنگامی به جلسه رسید که مشغول قرائت گزارشی بودند و همه حضار به دقت آن را گوش می‌دادند. گفתי تمام افراد طبقه اول در اینجا گرد آمده‌اند. لوین در آنجا (اسویاسکی) را ملاقات کرد. اسویاسکی از او تقاضا کرد حتماً در یکی از جالب‌ترین کنفرانس‌های انجمن کشاورزی که همان شب می‌بایستی تشکیل گردد حضور یابد. همچنین (ابلونسکی) که از مسابقه اسب‌دوانی آمده بود و بسیاری از دوستان دیگر خود را ملاقات کرد و با آنان راجع به چگونگی جلسه و نمایشنامه‌ای که تازه نمایش داده بودند و یک دادرسی که توجه عمومی را به خود جلب کرده بود گفتگو کرد و درباره این دادرسی به علت خستگی سخنانی گفت که بعداً سخت مایه پشیمانی وی شد. توضیح آنکه چون یک بیگانه در روسیه مرتکب جنایتی شده و او را تنها محکوم به اخراج از روسیه کرده بودند، همه عقیده داشتند که این مجازات در مقابل گناه او بسیار ناچیز است. لوین نیز به اظهار عقیده پرداخت و گفت:

- آری درست مثل این است که برای مجازات کردن یک ماهی آن را به آب بیندازند اما بی‌درنگ به یاد آورد این مثال را که به عنوان اثر فکر خودش وانمود کرده بود، شب پیش یکی از دوستانش آورده بود. گذشته از این آن دوست نیز آن را در روزنامه‌ای مطالعه کرده بود که نویسنده آن به نوبه خود از (کریلوف) قصه‌پرداز مشهور اقتباس نموده بود.

لوین پس از آنکه خواهرزنش را به خانه‌اش رسانید و کیتی را در نهایت سلامتی یافت. راه باشگاه را پیش گرفت و هنگامی به آنجا رسید که چه اعضای باشگاه و چه میهمانان همه جمع بودند.

۷

لوین از موقعی که تحصیلات خودش را به پایان رسانیده و در مسکو رحل اقامت افکنده و شروع به معاشرت با مردم کرده بود قدم به باشگاه نگذاشته بود. اینک چون به جلو پله‌ها در ته حیاط وسیع نیم‌دایره‌ای شکل رسید و دربان

بدون سروصدا در را به روی او گشود و از او تقاضا کرد پالتو و گالش‌های خود را درآورد، خاطرات گذشته و فراموش‌شده در ذهنش تجدید گردید. هنگامی که صدای زنگ اسرارآمیزی ورودش را اعلام داشت و به بالای پله‌های زیبا رسید و مجسمه‌ای را که نزدیک در تالار قرار داشت مشاهده کرد و دربان دومی کهنه‌کاری را دید که در مدخل تالار با نهایت احترام در انتظار اوست، بار دیگر آن حس مطبوع و لذت‌بخشی که در گذشته به‌هنگام ورود در این باشگاه مرتب و نظیف در دلش ایجاد می‌شد احیاء گردید. چون لوین فراموش کرد که بر طبق مقررات باشگاه کلاهش را در رخت‌کن بگذارد دربان به وی گفت:

- لطفاً کلاهتان را بدهید.

این مرد نه تنها لوین بلکه تمام خویشاوندان او را می‌شناخت و به لوین گفت: - مدت مدیدی است که به فیض دیدن شما نائل نشده‌ایم. شاهزاده ابلونسکی دیروز نام شما را ثبت کرده است ولی خودش هنوز نیامده است. لوین پس از طی سالن اول که با پاراوان به چند قسمت تقسیم شده بود و عبور از اتاق بوفه میوه، از پیرمردی که با قدم‌های آهسته پیش می‌رفت سبقت گرفت و داخل سالن ناهارخوری گردید و مشاهده کرد که همه میزها تقریباً اشغال شده است و از میان میهمانان عده‌ای از آشنایان خود مانند شاهزاده پیر پدرزنش و اسوایسکی و شرباتسکی و نویدورسکی و سرژ ایوانوویچ و ورونسکی را شناخت.

پدرزنش دست خود را به‌سوی او دراز کرد و گفت:

- بالاخره آمدی؟

آنگاه درحالی که گوشه‌ای از دستمال سفره را در جا تکمه جلتقه خود فرو برد چنین افزود:

- حال کیتی چطور است؟

- حالش خوب است و شام را با دو خواهرش صرف خواهد کرد.

شاهزاده گفت:

- آه! باز هم قصه «کلثوم ننه» می‌خواهند نقل کنند؟

آنگاه درحالی که به‌دقت یک بشقاب سوپ جگر ماهی که پیشخدمت جلو او گرفته بود از سینی برداشت میزی را به دامادش نشان داد و گفت:

- خب پسر! زود برو پشت آن میز بنشین. همه میزهای اینجا اشغال شده است.

در چند قدمی صدای نشاط‌انگیزی طنین افکند.

- لوین! بیا اینجا!

(توروتسین) بود که نزدیک افسر جوانی در مقابل دو صندلی خالی نشسته بود. برخورد به این دوست خوش‌مشرَب و قدیمی که لوین را مخصوصاً به یاد شب نامزدیش می‌انداخت، آن‌هم پس از یک روز فعالیت و خستگی‌آور برای

او بسیار مطبوع بود.

(توروتسین) نخست وی را به دوستش که مردی به نام (گاگین) اهل پترزبورگ بود و دیدگان خندان و اندامی راست داشت معرفی کرد و آنگاه به وی گفت:

- تنها ابلونسکی مانده است. اتفاقاً او هم آمد.

ابلونسکی با شتاب نزدیک شد و از لوین پرسید:

- تو هم اکنون آمدی آیا چنین نیست؟

لوین به اتفاق آنان به میز بزرگی نزدیک شدند که مملو از شیشه‌های گوناگون نوشیدنی و در حدود بیست نوع خوراکی بود. مطابق ذوق همه غذا وجود داشت، با این‌همه ابلونسکی مشاهده کرد که یک نوع شیرینی وجود ندارد و بی‌درنگ پیشخدمتی با لباس مليله‌دوزی آن شیرینی را هم برایش آورد.

چون به محض شروع به صرف سوپ (گاگین) نوشیدنی سفارش داد، لوین نیز یک بطری دوم خواست و با لذت هرچه تمام‌تر خورد و نوشید و با خوشحالی در مذاکرات گفتگوهای جلف و نشاط‌انگیز دوستانش شرکت جست. گاگین آخرین قصه شیرین پترزبورگ را نقل کرد و با اینکه موضوعی زننده و ابلهانه بود، لوین چنان شلیک خنده را سر داد که توجه همه اشخاص مجاور را به خود جلب کرد.

ابلونسکی گفت: «این قصه درست شبیه به آن قصه «برای همین طاقتش را ندارم» است. آیا این قصه را می‌دانی؟

سپس به پیشخدمت نهیب زد:

- گارسن! یک بطری دیگر.

در این هنگام پیشخدمت پیری دو لیوان نوشیدنی را در جلو لوین و باجناقش قرار داد و چنین گفت:

- از طرف پیر ایلچ دنیوسکی.

ابلونسکی لیوان خود را بلند کرد و به سمت مرد طاسی که سبیل پرپشت حنایی‌رنگ داشت متوجه شد و اشاره دوستانه‌ای به وی کرد و نوشید.

لوین پرسید:

- او کیست؟

- مرد بسیار نازنینی است. آیا به یاد نداری او را در خانه من دیده باشی؟
لوین از باجناق خود تقلید کرد و سپس ابلونسکی قصه فکاهی خود را که از لحاظ زندگی و جلفی دست‌کمی از داستان گاگین نداشت نقل کرد. پس از آنکه لوین نیز به نوبه خود موضوع خنده‌آوری را حکایت کرد درباره اسب و مسابقه بحث کردند و دامنه صحبت به (ولوته) اسب ورونسکی کشید که موفق به اخذ جایزه شده بود.

در این‌هنگام ابلونسکی درحالی‌که به عقب برگشت و دست خود را به طرف ورونسکی که همراه یک سرهنگ گارد بلندقامتی بود دراز کرد گفت:

- این هم خود صاحب خوشبخت آنست!

ورونسکی نیز که ازهرحیث سرذوق بود به صندلی ابلونسکی تکیه کرد و چند کلمه در گوش او گفت و با لبخند مودت آمیزی دست خود را به سوی لوین دراز کرد و به وی گفت:

- از تجدید دیدار شما بسیار شادمان هستم. پس از انتخابات در تمام شهر به دنبال شما گشتم ولی متأسفانه اثری از شما نبود.

- درست است. همان روز فرار را برقرار ترجیح دادم. داشتیم از اسب شما صحبت می کردیم. صمیمانه به شما تبریک می گویم.

- آیا شما اسب مسابقه هم پرورش می دهید؟

- من خیر، ولی پدرم دارای اصطبل خوبی بود و از این لحاظ تا اندازه ای با پرورش اسب آشنایی دارم.

ابلونسکی پرسید:

- کجا شام خوردی؟

- در کنار میز دوم پشت ستون ها.

سرهنگ غول پیکر گفت:

- همه به او تبریک می گویند. به دست آوردن دومین جایزه امپراتوری کم موفقیتی نیست. آه اگر من می توانستم همین خوش اقبالی ورونسکی را در بازی داشته باشم. ولی بیهوده وقت گران بهای خودم را به هدر می دهم. آنگاه به طرف باشگاه رفت.

ورونسکی در پاسخ سؤال (توروتسین) گفت:

- او (ایاچوین) است. نزدیک آنان نشست و بر اثر محیط اجتماعی باشگاه لوین با وی درباره خواص نژادهای مختلف اسب به گفتگو پرداخت و چون از احساس اینکه هیچ گونه خصومتی در دل نسبت به رقیب پیشین خود نمی پرورد شادمان بود. حتی به ملاقاتشان در خانه (ماری بریسوونا) اشاره ای کرد.

ابلونسکی چنین فریاد برآورد:

- ماری بریسوونا؟ به راستی که زن ماهی است!

آنگاه درباره پیرزن داستان ظریفی نقل کرد و بار دیگر شلیک خنده در اتاق طنین انداز شد. خنده ورونسکی به نظر لوین آن قدر پاک و صادقانه آمد که نسبت به او در دل احساس صمیمیت بی آلاشی کرد.

ابلونسکی با لبان متبسمی از جای برخاست و گفت:

- خب آقایان! اگر دیگر کاری نداریم برویم.

هنگامی که لوین از تالار ناهارخوری خارج شد، احساس کرد که دست و پایش سبک‌تر حرکت می‌کند. موقعی که گاگین او را به طرف سالن بیلارد می‌کشید در تالار بزرگ به پدرزنش برخورد.

شاهزاده پیر درحالی که بازوی او را گرفت پرسید:
- عقیده‌ات دربارهٔ این معبد بیکاری و فساد چیست؟ بیا درست در آن گردش کنیم.

- بی‌میل نیستم. خیلی علاقه دارم همه‌جای آن را ببینم.
- من هم علاقه دارم ولی از نظر دیگری، جز نظر تو.

سپس پیرمرد قد خمیده‌ای را که با لبان لرزان و کفش‌های نرم و راحتی به زحمت پیش می‌رفت نشان داد و چنین گفت:

- وقتی تو پیرمردانی را با این وضع ملالت‌بار مشاهده می‌کنی، چنین می‌پنداری که با همهٔ این نواقص و فلاکت‌ها به دنیا آمده‌اند و بی‌اختیار لبخند می‌زنند و حال آنکه من چون آنان را می‌نگرم به خودم می‌گویم به همین زودی من نیز گرفتار سرنوشت آنان خواهم شد.

آنگاه با لحنی که نشان می‌داد قصد نقل قصهٔ شیرین را دارد گفت:

- آیا تو شاهزاده چچنسکی را می‌شناسی؟

- خیر! نمی‌شناسم.

- چطور ممکن است بیلاردباز معروف ما را نشناسی؟ باری چندان مهم نیست... سه سال پیش هنوز به خودش مغرور بود و دیگران را پیروپاتال می‌خواند... تا اینکه چندی پیش (واسیلی) دربان ما... تو او را به یاد داری؟ خیر؟ چطور ممکن است؟ آن دربان فربه و شوخ‌طبع را می‌گویم. باری یک روز شاهزاده چچنسکی به دیدن من آمد و هنگام ورود از واسیلی پرسید:

- واسیلی! چه کسانی اینجا هستند؟

واسیلی در پاسخ گفت:

- فلان کس و فلان کس...

شاهزاده پرسید:

- پیروپاتال چطور؟ کسی هست؟

واسیلی صاف و پوست‌کنده به وی پاسخ داد:

- شما سومی هستید. دو نفر از آنان هم قبلاً آمده‌اند.

آنگاه شاهزاده پیر و دامادش ضمن صحبت کردن و احوالپرسی از دوستان خودشان از تالار بزرگ گذشتند. در آنجا بازی بین معتادین شروع شده بود. «در سالن کاناپه» شطرنج بازی می‌کردند و سرژ ایوانوویچ با مرد ناشناسی

مشغول گفتگو بود. در تالار بیلارد گاگین عده‌ای از بازیکنان را دور یک لیوان نوشیدنی جمع کرده بود. در اتاق (ایاچوین) با هم‌بازی‌های خودش دور میزی نشسته بودند. سپس با احتیاط داخل اتاق مطالعه شدند. اتاق تاریکی بود که چراغ‌های حباب‌دار سبزرنگی به‌طور خفیف آن را روشن می‌کرد. جوان افسرده‌ای در کنار ژنرال طاسی نشسته و مجلات را ورق می‌زد. ژنرال نیز مشغول مطالعه کتابی بود. آنگاه داخل اتاقی شدند که شاهزاده آن را سالن «روشنفکران» می‌نامید. در آنجا سه آقا را دیدند که مشغول بحث در پیرامون مسائل سیاسی بودند.

در این هنگام یکی از دوستان شاهزاده به سراغش آمد و گفت:
- رفقا در انتظار شما هستند و همه‌جا عقب شما می‌گردند.

چون لوین بدین‌طریق تنها ماند لحظه‌ای به بحث آن سه مرد گوش داد سپس چون به یاد بحث‌های سیاسی بامدادیش افتاد احساس کسالت کرد و به تجسس (توروتسین) و (ابلونسکی) پرداخت زیرا به‌طور قطع در کنار آنان ملول نمی‌شد.

آنان را در تالار بیلارد یافت. توروتسین با عده‌ای نوشیدنی می‌خورد و ابلونسکی نیز در نزدیک در با ورونسکی گفتگو می‌کرد.
این جمله به گوش لوین خورد:

- البته او زیاد احساس کسالت نمی‌کند لکن این تردید و بلاتکلیفی اعصابش را خرد کرده است...

لوین خواست خود را از آنان دور کند اما ابلونسکی دستش را گرفت و نهیب زد:

- لوین نرو!

چشم‌های (ابلونسکی) مانند کلیه مواردی که پس از صرف نوشیدنی دستخوش عواطف و احساسات شدید می‌شد مرطوب بود. سپس به ورونسکی روی آورد و به او گفت:

- تصور می‌کنم لوین بهترین دوست من است و چون تو هم برای من به همان اندازه او عزیز و نزدیک هستی میل دارم شما با هم دوست شوید. شما شایستگی این دوستی متقابل را دارید.

ورونسکی دستش را به‌طرف لوین دراز کرد و به شوخی گفت:

- در این صورت ما وظیفه دیگری جز آن نداریم که یکدیگر را در آغوش بگیریم. لوین دست او را با نهایت صمیمیت فشرد و گفت:

- از دوستی شما بسیار شادمان هستم.

ابلونسکی فرمان داد:

- گارسن! نوشیدنی بیاور!

ورونسکی به لوین گفت:

- من نیز شادمان و مفتخرم.

اما با وجود این حسن تفاهم مشترک و دوستی و محبت متقابل مطلبی نیافتند که با هم در میان نهند.

ابلونسکی به ورونسکی گفت:

- هیچ می‌دانی که او (آنا) را نمی‌شناسد و من میل دارم همین امشب با او آشنا شود.

ورونسکی گفت:

- آنا از این آشنایی غرق سرور خواهد شد. من میل داشتم هم‌اکنون بروم ولی برای خاطر (ایاچوین) نگرانم. باید مراقب او باشم.

- آیا باز هم مشغول باختن است؟

- مانند همیشه. تنها من می‌توانم او را متقاعد به ترک بازی کنم.

ابلونسکی گفت:

- در این هنگام چطور است یک‌دست بیلارد بازی کنیم لوین؟ آیا تو بازی می‌کنی؟ بسیار خب!

سپس به متصدی میز دستور داد:

- یک هرم آماده کن!

متصدی میز که قبلاً توپ‌ها را به شکل هرم آماده ساخته و برای گذراندن وقت مشغول غلطانیدن یک توپ قرمز بود گفت:

- از مدتی پیش آماده است.

- بسیار خب شروع کنیم.

پس از اتمام بازی بیلارد، ورونسکی و لوین دور میز (گاگین) نشستند و بنا به اندرز ابلونسکی، لوین شروع به شرط‌بندی روی آس کرد. تعداد زیادی از دوستان ورونسکی او را احاطه کرده بودند و او هرچند لحظه یک‌بار سری به (ایاچوین) می‌زد. لوین که از آشتی قطعی با رقیب پیشین خود بسیار شادمان بود احساس یک نوع آرامش مطبوع جسمانی و روحی می‌کرد.

چون بازی ورق هم به پایان رسید، ابلونسکی بازوی لوین را گرفت و به او گفت:

- خب! پس تو با من به دیدن آنا می‌آیی؟ مدت مدیدی است به او قول داده‌ام تو را به ملاقاتش ببرم. آیا امشب برنامه‌ای نداشتی؟

- چندان کار مهمی ندارم. فقط به اسویاسکی قول داده بودم که در یک جلسه انجمن کشاورزی شرکت کنم لکن چندان مهم نیست. اگر تو میل داشته باشی همراهت خواهم آمد.

- بسیار خب!

آنگاه ابلونسکی به پیشخدمتی چنین دستور داد:

- بین کالسکه من حاضر است؟

لوین پس از پرداخت چهل روبلی که در بازی ورق باخته بود، حساب مخارج باشگاه را نیز با حسابداری که نزدیک در نشسته و همه صورت‌ها را از حفظ

بود تصفیه کرد و با دست‌های آویزان از میان سالن‌های متوالی عبور کرد و از باشگاه خارج شد.

۹

دربان به صدای بلندی اعلام کرد:

- کالسکه شاهزاده ابلونسکی!

کالسکه جلو آمد. دو باجناق سوار شدند و به‌زودی تکان‌های کالسکه و فریادهای یک راننده درشکه، تابلو سرخ‌رنگ میخانه‌ای که از پشت شیشه کالسکه به نظر لوین آمد به‌تدریج آن حالت خلسه‌ای را که هنگام ورود به باشگاه به وی دست داده بود زایل کرد و چون ناگهان به جهان حقیقت بازگشت از خودش پرسید آیا صلاح است به دیدن (آنا) رود؟ آیا کیتی در این خصوص چه خواهد گفت؟ اما (ابلونسکی) که گفتی افکار او را خوانده است رشته اندیشه‌هایش را گسیست و به وی چنین گفت:

- نمی‌دانی از آشنا کردن تو با (آنا) چقدر خرسند هستم! هیچ می‌دانی (دالی) مدت مدیدی است آرزوی ملاقات او را دارد؟ (لووف) نیز به دیدن او می‌رود. با اینکه من نباید از خواهرم ستایش کنم با این‌همه می‌توانم بگویم زن برتری است فقط متأسفم وضع تأثرانگیز و دشواری دارد.
- برای چه؟

- ما مشغول گرفتن طلاق او هستیم. شوهرش نیز موافق است لکن برای خاطر فرزندشان پیوسته اشکالاتی پیش می‌آید و سه ماه است که موضوع همچنان معوق مانده است. به‌محض اینکه حکم طلاق صادر شد ورونسکی با او عروسی خواهد کرد. بین خودمان بماند، این مراسم عقد و ازدواج که رسمی کهنه و متروک است و کسی امروز بدان اهمیت نمی‌دهد و با این‌همه برای تأمین نیک‌بختی افراد همه آن را ضروری می‌دانند به عقیده من تشریفات احمقانه‌ای است. پس از اجرای این مراسم وضع خواهرم مانند وضع تو و من جنبه قانونی خواهد یافت.

- اشکال کار در چیست!

- داستانی دراز دارد. در هر صورت مدت سه ماه است که او در مسکو اقامت دارد و با اینکه همه او را می‌شناسند حاضر نیست جز (دالی) کسی دیگر را بپذیرد زیرا میل ندارد از راه ترحم و دلسوزی به دیدن او بروند. هیچ فکر می‌کنی که حتی این شاهزاده‌خانم بارب احمق به او گوشزد کرده است که رعایت مقتضیات ناگزیرش می‌کند که او را ترک گوید؟ هرگاه زنی دیگر جز (آنا) بود از دست رفته بود لکن تو به چشم خودت خواهی دید چه زندگی مرتب و آبرومندی برای خود درست کرده است!

(ابلونسکی) از دریچه کالسکه به راننده نهیب زد:
- از دست چپ! مقابل کلیسا!
آنگاه با وجود اینکه حرارت هوا دوازده درجه زیر صفر بود پالتوی پوستش را کنار زد و گفت:
- آه خدای من! چقدر هوا گرم است!
- لوین گفت:

- اما آنا دختری دارد که معمولاً باید خیلی وقتش را بگیرد.
- مسلم است! تو همواره زن را به صورت یک مرغ کپ می‌نگری!... آری او از دخترش مراقبت می‌کند، خیلی هم خوب او را پرورش می‌دهد اما از کودک به عنوان وسیله تظاهر و نمایش استفاده نمی‌کند. فعالیت‌هایش بیشتر جنبه ذهنی دارد. او اینک مشغول نگارش کتابی است. می‌بینم که لبخند می‌زنی ولی اشتباه می‌کنی. او با کسی جز با من در این خصوص سخن نرانده است... من نوشته او را به (وارکویف) نشان داده‌ام. چون (وارکویف) خودش نویسنده هم هست از نویسندگی اطلاعات فراوان دارد و معتقد است که خواهرم قلمی‌توانا دارد... تصور نکنی او از نوع همین زنان نویسنده معمولی است که برای اشتهار و فضل‌فروشی به نویسندگی می‌پردازند. (آنا) قبل از همه دارای قلب پاک و بی‌آلایشی است و اینک سرپرستی یک دختر بچه انگلیسی و خانواده‌اش را به عهده گرفته است.
- قطعاً از راه نیکوکاری؟ آیا چنین نیست؟

- خیر! تنها از راه صفای قلب. تو همه چیز را به دیده تمسخر می‌نگری... آن خانواده انگلیسی خانواده یک مربی اسب‌های اسب‌دوانی است که در خدمت ورونسکی بود. مرد تیره‌بخت بر اثر افراط در می‌گساری مبتلا به جنون شده و زن و فرزندان خود را رها کرده و گریخته است. (آنا) کاملاً به این خانواده تیره‌بخت رسیدگی می‌کند و نه تنها مخارج آنان را می‌پردازد بلکه به پسرها زبان روسی می‌آموزد تا بتوانند وارد دبیرستان شوند و دختر را هم نزد خود نگاه داشته است. گذشته از این تو خودت خواهی دید.

کالسکه داخل حیاط شد و در کنار یک سورتمه قرار گرفت. بر اثر صدای بلند زنگ که ابلونسکی فشار داد در باز شد و ابلونسکی بدون آنکه بپرسد کسی در خانه هست پالتویش را از تن بیرون آورد و لوین نیز درحالی که بیش از پیش درباره اقدامش احساس نگرانی می‌کرد، خواهی نخواهی از ابلونسکی پیروی کرد و چون خود را سرخ یافت در آینه با دقت بیشتری به خود دقیق شد تا دریابد آیا مست نیست و چون از این لحاظ اطمینان حاصل کرد در پی ابلونسکی از پله‌ها بالا رفت. در طبقه اول پیشخدمتی به استقبالشان شتافت و در پاسخ سؤال ابلونسکی پاسخ داد که خانم به اتفاق (وارکویف) در اتاق آرایش خود است.

از سالن ناهارخوری کوچک که دارای هزاره چوبی بود عبور کردند و داخل

اتاقی شدند که چراغی با آباژور تیره‌رنگی به‌طور خفیف آن را روشن ساخته بود. یک نورافکن بر تابلوی زنی که دارای زلف‌های سیاه مجعد و لبخند تفکرآمیز و نگاه فتانی بوده نور می‌پاشید. این تصویری بود که میخائیلوف از (آنا) در ایتالیا ترسیم کرده بود. لوین مجذوب این تابلوی سحرآمیز گردید و از خودش پرسید: «آیا ممکن است به‌راستی زنی به این و زیبایی وجود داشته باشد؟»

صدای ملیحی در گوشش طنین افکند: «از دیدارتان بسیار مشغوفم. این (آنا) بود که از پشت انبوه گل و پیچ به‌خوبی دیده نمی‌شد و به‌محض نزدیک شدن میهمانان از جای برخاسته و به استقبال‌شان شتافته بود. در محیط سایه روشن اتاق، لوین اصل تابلو را شناخت و از فریبندگی او مبهوت ماند زیرا اگرچه دارای آن جلا و تابناکی خود تابلو نبود، در عوض لطف دیگری داشت که او را به نظر لوین حتی جذاب‌تر از تصویرش نشان می‌داد.

۱۰

(آنا) به‌سوی او نزدیک شد و خرسندی صادقانه خود را از ملاقات او ابراز داشت. با آن آرامش و تسلطی که ویژه زنان طراز اول است و بی‌درنگ توجه لوین را به خود معطوف داشت، دست کوچک و ظریف خود را به‌طرف او دراز کرد و او را به (وارکوف) معرفی نمود و دختر بچه انگلیسی را که با کتابش نزدیک میز نشسته بود و موهای حنایی او جلب‌توجه می‌کرد به‌عنوان دختر خوانده خود به لوین نشان داد و سپس چنین گفت:

- به‌راستی از دیدن شما مشغوفم، خیلی خوشحالم.
این سخنان ساده و معمولی بر لبان او لطف و ملاحظت خاصی داشت.
آنگاه چنین افزود:

- مدت مدیدی است که به وسیله استیوا و همسران شما را می‌شناسم و به شما احترام می‌گذارم. من همسران را بیش از یک یا دو بار ندیده‌ام لکن اثر مطبوعی در ذهن من بخشیده است. او یک گل به تمام معنی است. یک گل زیبا است و شنیده‌ام که به‌زودی مادر خواهد شد.

او بدون احساس هیچ‌گونه ناراحتی و بدون هیچ شتابی سخن می‌گفت و گاهی به برادرش و زمانی به لوین می‌نگریست. لوین که حدس زد مورد محبت زن جالب توجه است بی‌درنگ خود را چنان خودمانی احساس کرد که گفتی از کودکی او را می‌شناسد.

ایلوونسکی سؤال کرد آیا می‌شود سیگار کشید؟

آنا درحالی‌که یک جعبه سیگار مرجان به‌طرف برادرش دراز کرد و خودش یک سیگار از آن برداشت چنین گفت:

- برای همین است که ایوان پتروویچ و من به دفتر کار آلکسی رفتیم.
ایلونسکی پرسید:
- حالت امروز چطور است؟
- بد نیست. فقط قدری عصبانی هستم مانند همیشه.
ایلونسکی که متوجه نگاه‌های حیرت‌زده لوین به تصویر خواهرش گردید گفت:
- آیا جداً تابلوی زیبایی نیست؟
- من هرگز نقاشی به این کمال ندیده‌ام.
وارکویف افزود:
- و به این اندازه و مطابق با اصل.
هنگامی که لوین برای تطبیق تصویر با اصل به دقت زن زیبا را نگاه کرد، صورت (آنا) برق به خصوصی زد به طوری که لوین سرخ شد و برای پنهان کردن ناراحتی خودش خواست از او بپرسد چه وقت دالی را دیده است؟ اما (آنا) گفت:
- با ایوان پتروویچ داشتیم از آخرین تابلوهای (واسچنکوف) صحبت می‌کردیم.
آیا شما این نقاشی‌ها را دیده‌اید.
لوین گفت:
- آری.
آنا گفت:
- اما پوزش می‌خواهم. تصور می‌کنم مانع سخن گفتن من شما شدم.
لوین پرسید چه وقت دالی را دیده است؟
آنا گفت:
- او را دیروز دیدم. از دست آموزگار لاتین (گریشا) ناراحت بود و قضاوت او را در حق پسرش غیرمنصفانه می‌دانست.
لوین به موضوع نقاشی برگشت و چنین گفت:
- آری من تابلوهای واسچنکوف را دیده‌ام و باید اعتراف کنم که چندان خوشم نیامد. بحث به مکتب‌های جدید نقاشی کشید. (آنا) با بصیرت و آگاهی کامل سخن می‌گفت بدون اینکه اصراری به خودنمایی و تظاهر داشته باشد و به محض اینکه نکته جالبی می‌شنید خاموش می‌ماند به طوری که لوین برخلاف تمام مدت روز از سخن گفتن با او و از شنیدن عقایدش لذت مطبوعی برد. راجع به تصویرهایی که از یکی از نقاشان فرانسوی از روی حوادث تورات کشیده بود، وارکویف از افراط این نقاش در پیروی از مکتب حقیقت‌بینان انتقاد کرد. لوین خاطرنشان ساخت که این حقیقت‌بینی یک نوع واکنش بی‌آزار در مقابل قاعده و اصول است زیرا در هیچ جای دنیا مانند فرانسه پیروی از اصول در جهان هنر تا این اندازه سخت نیست. در این خصوص افزود:
- دروغ نگفتن برای فرانسویان جنبه شعر یافته است.
از اینکه دید (آنا) خندید و سخن او را تصدیق کرد خرسند شد. هیچ‌یک از

ظرافت‌گویی‌هایش تا این اندازه خوشحالش نکرده بود.
آنا گفت:

- همان‌طور که شخص یک تابلوی بسیار شبیه به اصلی را می‌بیند به خنده می‌افتد، من هم می‌خندم. سخنان شما تمام جنبه‌های هنری امروزی فرانسه را اعم از ادبیات و نقاشی خوب مجسم می‌کند. به‌عنوان مثال (امیل زولا) و (دوده) را به نظر آورید... شاید همواره وضع بدین منوال باشد. نخست سعی می‌کنند تیپ‌هایی مطابق اصول و قاعده به‌وجود آورند لکن چون چنته‌ها خالی شد بار دیگر به طبیعت باز می‌گردند.

وارکویف گفت:

- کاملاً صحیح است.

(آنا) درحالی‌که به‌طرف برادرش خم شد و آهسته با او به سخن گفتن پرداخت پرسید:

- پس شما از باشگاه می‌آیید؟

لوین درحالی‌که همچنان غرق تماشای آن چهره متغیر بود و گاهی آثار کنجکاو و زمانی خشم و لحظه‌ای غرور بر آن صورت زیبا تشخیص می‌داد به خودش گفت: «آری! درست است. زن به‌خصوصی است!»

گذشته از این هیجان روحی (آنا) دیری نپایید. لحظه‌ای دیدگانش را بست تا آرامش فکر خود را بازیابد و آنگاه به دخترچه انگلیسی گفت:

- بگویند جای را آماده کنند و به سالن ببرند.

دختر خردسال از جای برخاست و از اتاق خارج شد.

ابلونسکی پرسید:

- بنابراین آیا او در امتحان پذیرفته شد؟

- کاملاً. او دختری با استعداد است و گذشته از این اخلاق و رفتاری دلپذیر دارد.

- بیم آن دارم که او را از دخترت بیشتر دوست بداری.

- این یک قضاوت مردانه است. آیا می‌شود این دو نوع محبت را با هم مقایسه کرد؟ دخترم را طوری دوست می‌دارم و این دخترچه انگلیسی را طور دیگری.

وارکویف گفت:

- هرگاه (آنا آرکادیوونا) یک‌صدم فعالیت را که صرف این دخترچه انگلیسی می‌کند به کودکان روسی اختصاص می‌داد، خدماتش تا چه اندازه ثمربخش می‌شد. پیوسته این حقیقت را به او گوشزد می‌کنم.

- چه باید کرد؟ خدمت دست‌وربردار نیست. هنگامی‌که ما در روستا بودیم کنت آلسکی کریلوویچ (هنگام ادای این کلمه نگاه محبت‌آمیزی به لوین افکند و او نیز با نگاهی حاکی از احترام و تصدیق پاسخ داد) مرا در سرکشی به آموزشگاه‌ها فوق‌العاده تشویق کرد. من سعی کردم به این کار دلبستگی پیدا کنم ولی موفق نشدم. شما از فعالیت و انرژی بحث کردید ولی فعالیت بر

پایه عشق و علاقه استوار است و عشق و علاقه هم به زور اراده پدید نمی آید. چرا من تا این اندازه به این دخترچه انگلیسی علاقه مند شده ام؟ خودم نیز نمی توانم علت آن را به شما بگویم.

بار دیگر نگاهی به لوین افکند و لبخندی زد. این نگاه و لبخند علامت آن بود که روی سخنش تنها با اوست و یقین دارد که افکار و احساسات یکدیگر را خوب درک می کنند.

لوین گفت:

- کاملاً حق به جانب شماست. کسی چنانچه باید به این تأسیسات نیکوکاری دل نمی دهد و به همین جهت است که چندان نتیجه بر وجود آن ها مترقب نیست.

(آنا) پس از لحظه ای سکوت گفت:

- آری! قلب من آن قدر وسیع نیست که مهر و علاقه صدها دختر شریر همه پرورشگاه ها را در خود جای دهد با این همه قیاس کنید با این قبیل تظاهرات چگونه صدها تن از زنان مقام اجتماعی خودشان را تحکیم کردند! خیر این کارها از دست من ساخته نیست حتی در این هنگام که این همه نیاز به سرگرمی و فعالیت دارم.

سخنان زیر را با لحن غم انگیزی خطاب به برادرش گفت لکن هویدا بود که روی سخنش با لوین است.

سپس جبین درهم کشید چنانچه گفتی خود را برای این رازگشایی ملامت می کند و بی درنگ موضوع صحبت را تغییر داد و به لوین گفت:

- شما را همواره متهم به شانه تهی کردن از زیر بار خدمات اجتماعی می کنند ولی من از شما همواره دفاع کرده ام.

- چگونه؟

- این بستگی به نوع حملات داشته است... ولی اینک چای آماده شده است. آنگاه از جا برخاست و از روی میز کتابچه ای را که دارای جلد پوست بود برداشت.

و اِرکویف درحالی که به کتابچه اشاره کرد گفت:

- آنا آرکادیوونا آن را به من بدهید. ازهرحیث درخور چاپ است.

- خیر! هنوز تکمیل نیست.

ابلونسکی درحالی که لوین را نشان می داد گفت:

- من دراین خصوص با او صحبت کرده ام.

بد کردی... نوشته های من شبیه به آن اشیاء کوچکی است که زندانیان در زندان می سازند و من سابقاً از (لیزمرتسالف) خریداری می کردم.

آنگاه به لوین روی آورد و گفت:

- وی یکی از دوستان من بود که به امور خیریه می پرداخت. آری این زندانیان تیره بخت نیز از فرط بیکاری و برای کشتن وقت گاهی شاهکارهایی به وجود

می‌آورند.

این خصیصه خوی (آنا) بیش‌ازپیش لوین را جذب کرد زیرا به نظر او بر لطف و زیبایی و هوش زن زیبا صداقت و گشاده‌گویی هم افزوده شده بود. لوین به عیان می‌دید که زن تیره‌بخت به‌هیچ‌روی درصدد آن نیست که اوضاع ناگوار خودش را مکتوم دارد. آهی طولانی از دل دردمند آنا بیرون آمد و بر چهره‌اش آثار چنان غم و افسردگی ترجم‌آوری آشکار گردید که به‌کلی با آن سعادت و شادکامی که میخائیلوف با آن زبردستی در تصویر او مجسم ساخته بود متباین بود و با این‌همه همین افسردگی و تأثر صد بار زیبایی او را افزون‌تر کرده بود. لوین برای آخرین بار نگاهی به آن تابلوی سحرآمیز افکند و نسبت به اصل آن در دل احساس محبت و ترحم کرد.

آنا به لوین و وارکویف تعارف کرد که به تالار پذیرایی بروند و خودش لحظه‌ای در عقب ماند تا با ابلونسکی صحبت کند.

لوین از خودش می‌پرسید: «آیا او راجع به چه چیز با برادرش سخن می‌گوید؟ از موضوع طلاقش؟ از ورونسکی؟ شاید از من؟». آن قدر دستخوش هیجان شده بود که به‌زحمت سخنان ستایش‌آمیز (دارکویف) را درباره کتابی که (آنا) برای کودکان نوشته بود گوش می‌کرد.

در درو میز چای گفتگو بار دیگر رونق یافت. موضوع صحبت پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید و هرچهار تن مطالب جالبی را مطرح می‌کردند و در پرتو دقت و توجه آنا و تذکرات به موقع او هر موضوعی که مطرح می‌شد به نظر لوین دلچسب می‌نمود. تمام توجهی معطوف به این زن بود، هوش و تربیت و آداب‌دانی و تسلط و خونسردی‌اش را ستایش می‌کرد و می‌کوشید به احساسات و رموز زندگی او راه یابد. با آنکه در گذشته رفتار او را نکوهیده تلقی کرده بود، اینک او را بی‌گناه می‌دانست و این فکر که ممکن است ورونسکی به عمق افکار و احساساتش پی نبرد، قلبش را می‌فشرد. پاسی از ساعت یازده گذشته بود که ابلونسکی از جای برخاست و آماده حرکت گردید. وارکویف قبلاً رفته بود. لوین نیز از جای برخاست و از اینکه می‌بایستی (آنا) را ترک گوید متأسف بود. چنین احساس می‌کرد که بیش از یک لحظه در جوار او به سر نبرده است.

(آنا) دست او را که برای خداحافظی دراز شده بود لحظه‌ای در دست خود نگاه داشت و با چشم‌های نافذش به وی خیره شد و گفت:

- خداحافظ! بسیار خرسندم که سد شکسته شد.

سپس دست او را رها کرد و چشمکی زد و گفت:

- به همسرتان بگویند که من مانند گذشته او را دوست دارم و هرگاه نمی‌تواند مرا ببخشد دست‌کم بداند که آرزو می‌کنم هرگز روزی به درد من مبتلا نگردد. برای عفو کردن من او باید کلیه مراحل دردناکی را که من طی کرده‌ام بگذراند ولی از خدا می‌خواهم که او را از ورود به یک چنین مرحله‌ای مصون

دارد.

لوین سرخ شد و گفت:

- به او خواهم گفت. مطمئن باشید.

لوین چون در دل شب خود را در هوای سرد خارج یافت به خودش گفت: «چه زن نازنین و تیره‌بختی!»
 چون ابلونسکی دریافت که او سخت مجذوب خواهرش شده است گفت:
 - نگفتم؟

لوین با چهره متفکری خاطرنشان ساخت:
 - آری! او زنی کم‌نظیر است. جذابیت او تنها بستگی به هوش ندارد بلکه پیداست که دارای قلب است. دلم به حالش می‌سوزد.
 ابلونسکی درحالی که در کالسکه‌اش را باز می‌کرد گفت:
 - به لطف الهی کارش به‌زودی مرتب خواهد شد. اما در آینده از قضاوت شتاب‌آمیز برحذر باش! خداحافظ! ما هرکدام به سمتی می‌رویم.
 در عرض راه لوین خاطره ناچیزترین سخنان آن را در ذهن تجدید کرد و خطوط صورتش را کاملاً به یاد آورد و بیش‌ازپیش در دل نسبت به او احساس احترام و ترحم کرد.

(کوزما) هنگام باز کردن در به اربابش اطلاع داد که حال کیتی خوب است و خواهرانش تازه او را ترک گفته‌اند. درعین حال دو نامه به او سپرد که لوین بی‌درنگ نظری به هریک از آن‌ها افکند. یکی از نامه‌ها را سوخولف مباشرش نگاشته و طی آن خاطرنشان ساخته بود که خریدار مناسب برای گندم نیافته است و می‌خواهند به قیمت ناچیز هر کیل پنج روبل و نیم بخرند و فعلاً هم در انتظار درآمد دیگری هم نیست. نامه دیگر را خواهرش نگاشته و طی او از اینکه لوین به موضوع قیمومیت او چندان توجهی مبذول نمی‌داشت گله کرده بود.

مسئله اول را پیش خود این‌طور حل کرد:
 اشکالی ندارد! حالا که بیشتر نمی‌خرند به همان پنج روبل و نیم می‌فروشیم.
 اما راجع به خواهرش به خودش گفت: «او حق دارد گله کند ولی وقت چنان به سرعت می‌گذرد که فرصت نکردم امروز به دادگاه بروم گو اینکه عزم جزم کرده بودم به این کار رسیدگی کنم.

آنگاه پیش خود سوگند یاد کرد که فردا حتماً برود و درحالی که به طرف اتاق همسرش می‌رفت حوادث روزانه را در ذهن مرور کرد. او جز اینکه مرتب صحبت کند چکاری انجام داده بود؟ هیچ‌یک از مسائلی که توجه او را به خود معطوف داشته بود هنگام اقامت او در روستا مطرح نمی‌شد. تنها در اینجا بود که این مسائل حائز اهمیت بودند. درعین حال هیچ‌کدام از موضوع‌های مورد بحثش در ذهنش اثر نامطلوبی نبخشیده بود جز آن جمله مربوط به ماهی...

همچنین آیا دلسوزیش نسبت به (آنا) تا اندازه‌ای قابل نکوهش نبود؟
کیتی را غمگین و متفکر یافت. سه خواهر بشام را به خوشحالی صرف کرده بودند اما چون لوین در بازگشت به خانه تأخیر کرده بود، شب به نظرشان طولانی و کسل‌کننده آمده بود.

زن زیبا چون برق مرموزی در چشم‌های او یافت بدون اینکه از تشخیص خود سخنی به میان آورد تا مبادا مانع ابراز احساسات او گردد با چهره متبسمی پرسید:

- تا این وقت کجا بودی؟

- ورونسکی را در باشگاه ملاقات کردم و از این لحاظ خیلی خرسندم. با اینکه قصد معاشرت با او را ندارم از این پس هیچ‌گونه ناراحتی در برخورد بین ما وجود نخواهد داشت. ضمن ادای این سخنان سرخ شد زیرا به یاد آورد که «برای خودداری از معاشرت با او» به محض خروج از باشگاه مستقیم به خانه (آنا) روی آورده بود.

آنگاه به سخنان خود چنین ادامه داد:

- ما توده را متهم به بدمستی و می‌گساری می‌کنیم و حال آنکه افراد طراز اول از این لحاظ دست آنان را از پشت بسته‌اند و تازه می‌گساری‌شان محدود به روزهای تعطیل نیست.

کیتی به سرخی صورت شوهرش به مراتب بیش از مقایسه به مستی بین طبقات مختلف اهمیت می‌داد و به همین جهت به سؤالات خودش ادامه داد:

- پس از صرف شام چه کردی؟

این بار درحالی که بیش‌ازپیش سرخ شد چون ملاقات با (آنا) به نظرش کاری ناپسند می‌آمد گفت:

- ابلونسکی به من اصرار کرد که به اتفاق او به خانه (آنا آرکادیوونا) برویم.

دیدگان کیتی برق زد اما خویشندن‌داری کرد و گفت:

- آه! عجب!

- آیا تو از این لحاظ آزرده نیستی؟ ابلونسکی خیلی اصرار کرد. گذشته از این می‌دانستم که دالی خیلی علاقه به این ملاقات دارد.

کیتی با نگاهی که چندان نشانه خوبی در آن مشهود نبود گفت:

- آه! خیر!

لوین گفت:

- زن نازنینی است که درخور دلسوزی است.

آنگاه زندگی (آنا) و آنچه را که دیده بود برای وی شرح داد.

هنگامی که سخنان لوین پایان یافت کیتی گفت:

- آری! او درخور دلسوزی است. این نامه‌ها از کجا رسیده است؟

لوین به او گفت که نامه‌ها از کجا آمده است و گول این آرامش ظاهری را خورده و به اتاق آرایش خود رفت. هنگامی که بازگشت کیتی از جا تکان

نخورده بود و چون شوهرش را دید زار زار به گریستن پرداخت.
با اینکه لوین خوب می‌دانست او برای چه می‌گرید پرسید:
- تو را چه می‌شود؟

کیتی در میان هق هق گریه گفت:
- تو مجذوب این زن وحشتناک شده‌ای! تو را افسون کرده است! اثر آن را در
چشمانت دیدم... نتیجه‌اش چه خواهد بود؟ به باشگاه که رفت‌های!
می‌گساری که کرده‌ای! پس از آن جز به خانه زنی مانند او کجا می‌خواستی
بروی؟

خیر! این وضع قابل دوام نیست. فردا از اینجا خواهیم رفت.
لوین به زحمت فراوان موفق به آرام کردن همسرش شد و قول اکید داد که
بار دیگر قدم در خانه (آنا) ننهد و اعتراف کرد که نفوذ افسونگر او توأم با
افراط در نوشیدنی شده و عقلش را مختل کرده بود. اما آنچه را که با
صداقت بیشتری اذعان کرد آن بود که این زندگی بی‌ثمر که صرف نوشیدن و
خوردن و چانه زدن می‌گردد او را بیش‌ازپیش احمق می‌کند. تا پاسی از شب
گذشته به گفتگو ادامه دادند و تنها مقارن ساعت سه بامداد کاملاً باهم آشتی
کردند و به خواب شیرینی فرو رفتند.

۱۲

(آنا) پس از رفتن میهمانانش شروع به قدم زدن در اتاق کرد. از مدتی پیش
به‌طور غیرارادی به محض اینکه مواجه با مردی می‌شد می‌کوشید دلش را
برباید. برای افسون کردن لوین کوشش فراوان به کار برد و اینک احساس
می‌کرد تا حدودی که پاکی و شرافت یک نوداماد اجازه می‌دهد به مقصود
خودش رسیده است. از لوین خوشش آمده بود و با وجود برخی از تضادهای
ظاهری بین لوین و ورونسکی، در پرتو غریزه زناهاش آن رشته مرموزی که
دو مرد را به هم می‌پیوست و موجب آن شده بود نسبت به هر دو احساس
علاقه کند کشف کرده بود. با این همه به محض اینکه لوین از نظر دور شد، زن
مهروی به کلی او را نوارش کرد و بار دیگر همان سؤال همیشگی توجه او را
کاملاً به خود معطوف داشت و از خودش پرسید:

- وقتی یک مرد متأهل و عاشق دلباخته زنش را این‌سان به‌طور محسوس
افسون می‌کند چرا دیگر در «او» آن نفوذ پیشین را ندارم؟ چرا این قدر نسبت
به من دلسرد شده است؟... البته نمی‌شود گفت دلسرد زیرا هنوز به من
علاقه مند است. در این خصوص شک ندارم... اما سری است که ما را از هم
دور می‌کند. چرا هنوز به خانه نیامده است! به وسیله استیوا به من اطلاع داده
است که ناگزیر است از ایاچوین مراقبت کند. مگر ایاچوین کودک است؟ با

این همه او مرد دروغگویی نیست بلکه از فرصت استفاده می‌کند تا به من بفهماند قصد دارد استقلال خودش را حفظ نماید. من آزادی او را سلب نکرده‌ام ولی چه لزومی دارد که برای تأیید حق خود این همه اصرار ورزد؟ آیا از جنبه دهشت‌انگیز زندگی من آگاهی ندارد؟

آیا این انتظار جانکاه را برای حل مسئله‌ای که روزه‌روز بغرنج‌تر می‌شود می‌توان زندگی نامید؟ هنوز هیچ نور امیدی در افق مشاهده نمی‌شود. استیوا جرئت آن را ندارد که در نزد الکسی الکساندروویچ به اقدام دیگری مبادرت ورزد. برای بار دوم هم نمی‌توانم به او نامه بنویسم. دیگر چکاری از دستم ساخته است؟ در انتظار پاسخ او چه می‌توانم کرد؟ آیا کار دیگری جز آن به نظر می‌رسد که خودم را بخورم و یا اینکه برای خودم سرگرمی بتراشم؟ فایده مراقبت از این خانواده انگلیسی و یا مطالعه این همه کتاب جز آنکه مانند مرفینی که شب می‌خورم مرا گیج کند چیست؟ او باید در دل نسبت به وضع من احساس ترحم کند.

در این زمان سیل اشک از روی دلسوزی به حال رقت‌انگیز خودش از دیدگانش جاری شد اما ناگهان صدای زنگ به صدا درآمد و یقین داشت که ورونسکی پشت در است. با شتاب چشم‌هایش را خشک کرد و چهره‌ای آرام گرفت و کتابی برداشت و در نزدیک چراغ نشست. قصد داشت نارضایتی خود را از تأخیر ورود او ابراز دارد ولی هرگز حاضر نبود درددلش را با او در میان نهد و به همین جهت خود آتش آن نزاعی را که همواره به ورونسکی نسبت می‌داد برمی‌افروخت.

ورونسکی با خونسردی پرسید:

- تو احساس کسالت نکردی؟ قمار چه عادت زشتی است!

- آه! خیر! مدتی است که عادت کسل شدن را ترک کرده‌ام. استیوا و لوین به دیدن من آمده بودند.

- خودم می‌دانستم.

سپس در حالی که نزدیک او نشست پرسید:

- از لوین خوشتر آمد؟

- خیلی! هم‌اکنون رفتند. (ایاچوین) چه شد؟

- در حدود هفده هزار روبل برده بود و با زحمت توانستم او را از باشگاه خارج کنم ولی از چنگم فرار کرد و اینک مشغول باختن است.

(آنا) در حالی که سرش را بلند کرد پرسید:

- در این صورت فایده مراقبت از او چیست؟ پس از اینکه به (استیوا) گفته‌ای برای مراقبت او در باشگاه خواهی ماند سرانجام او را رها کردی؟

نگاه‌هایشان که مملو از آزرده‌گی سردی بود به هم برخورد و ورونسکی با خشونت گفت:

- نخست اینکه من هیچ پیغامی توسط استیوا نداده بودم و دوم اینکه من عادت

به دروغ‌گویی ندارم. سوم اینکه کاری که خودم خواسته‌ام کرده‌ام...
آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت دست خود را به طرف آنا دراز کرد به امید اینکه
او نیز دستش را جلو آورد، چنین گفت:

- آه! آنا! آنا! این بازجویی‌ها چه موردی دارد؟
خشم شدید مانع آن شد که زن زیبا به این ابراز محبت پاسخ دهد. درحالی‌که
ورونسکی دست خود را با اراده‌ی راسخ‌تری عقب کشید، (آنا) نگاهی خشمگین
به چهره‌اش افکند و چنین گفت:

- مسلم است! تو مطابق میل خودت رفتار کرده‌ای! این حق تو است. کسی
منکر آن نیست. بنابراین چرا بیهوده درباره‌ی تأیید آن این‌همه اصرار می‌ورزی؟
این موضوع برای تو جنبه‌ی لجاجت دارد...

چون از کشف واژه «لجاجت» احساس خرسندی کرد بار دیگر گفت:
- آری لجاجت! تو می‌خواهی به هر قیمت که هست از این نکته آگاهی یابی که
از ما دو نفر کدام‌یک باید حکومت کند و حال آنکه موضوع دیگری در میان
است. اگر بدانی هنگامی قیافه‌ی تو را این‌گونه خصومت‌آمیز - آری درست
است خصومت‌آمیز - می‌بینم چگونه خود را در لب پرتگاهی عمیق احساس
می‌کنم و چگونه می‌ترسم و از خودم وحشت دارم!

سپس چون بار دیگر دلش به حال خودش سوخت سرش را برگردانید و به
گریستن پرداخت.

(ورونسکی) که از این وضع یأس‌آمیز او متوحش شد، به طرف او خم شد تا
دستش را ببوسد و سپس چنین پرسید:

- آخر این‌همه جار و جنجال برای چیست؟ آیا تو می‌توانی ادعا کنی که من در
خارج در تجسس تفریح و سرگرمی هستم؟ آیا من از دست زنان نمی‌گریزم.
- همین یکی هم باقی مانده بود که در پی زنان دیگر بروی.

ورونسکی چون سخت برای او متأثر شد پرسید:
- بگو برای آنکه تو آرام شوی چه باید بکنم؟ برای اینکه کمترین ناراحتی
احساس نکنی به هرگونه فداکاری حاضرم تن دهم.

(آنا) درحالی‌که می‌کوشید پیروزی خودش را پنهان کند گفت:
- چیزی نیست... تنهایی... خستگی اعصاب... بهتر است درباره‌ی آن صحبت
نکنیم. حکایت کن در مسابقه‌ی اسب‌دوانی چه گذشت؟ تو چیزی در این خصوص
به من نگفتی.

ورونسکی دستور داد که شام را آماده کنند و ضمن صرف غذا جریان مسابقه
را برای او نقل کرد لکن (آنا) از آهنگ صدای او و از نگاه‌های سردش دریافت
که بار دیگر سرسختی و لجاجتش بر قلبش چیره شده و او را از اینکه چند
لحظه بر او پیروز شده است نخواهد بخشید. بار دیگر به یاد آن سخنان افتاد
که موجب تسلیم ورونسکی شد: «و از خودم می‌ترسم. خویشتن را در لب
پرتگاهی موحش احساس می‌کنم.» دریافت این سخنان اسلحه‌ی خطرناکی

است که نباید دیگر از آن استفاده کرد. در دل آنان یک روح مبارزه دمیده شده بود. زن زیبا آن را احساس می‌کرد اما او نیز مانند ورونسکی نمی‌توانست بر این روح فائق آید.

۱۳

سه ماه پیش لوین هرگز تصور نمی‌کرد ممکن است شبی پس از روزی مانند آن روزی که به‌سربرده بود به این آرامی بخوابد ولی آدمی در این جهان به همه چیز عادت می‌کند به‌ویژه وقتی که مشاهده کند دیگران نیز همان کار را می‌کنند. بنابراین با خیال راحت آرمیده بود بدون آنکه لغزش‌های روز قبل اسراف و تبذیر، «مستی» (چون درحقیقت مست شده بود) در باشگاه، نزدیک شدن بی‌مورد به مردی که همسرش دلباخته او بود، از همه مهم‌تر ملاقات بی‌موردتر با زنی که درهرصورت زنی سقوط یافته به شمار می‌رفت، دیوانه‌وار مفتون این زن شدن و دل کیتی عزیز خود را آزردن، به‌هیچ‌روی خوابش را مختل کند.

مقارن ساعت پنج بامداد، صدای دری که باز شد او را سراسیمه از خواب بیدار کرد. کیتی در کنارش نبود لکن صدای پای او را در اتاق آرایش که نوری از آن سوسو می‌زد شنید. به حال خواب‌آلود گفت:

- چه خبر است؟ چه شده است؟

کیتی که شمعدانی به دست داشت نمایان شد و با لبخند محبت‌آمیز و پرمعنی گفت:

- چیزی نیست. اندکی احساس ناراحتی می‌کنم.

لوین به حال متوحش و درحالی‌که عقب لباس‌هایش می‌گشت تا هرچه زودتر بپوشد چنین فریاد برآورد:

- چطور؟ درد شروع شد؟ باید فوراً به دنبال قابله فرستاد.

اما کیتی درحالی‌که او را نگاه داشت گفت:

- نه! نه! باور کن چیزی نیست... ناراحتیم اساساً تمام شد.

کیتی شمع را خاموش کرد و خوابید. با اینکه نفسش ناراحت بود و سخنانش حکایت از هیجان درونیش می‌کرد، لوین آن‌قدر خسته بود که بی‌درنگ خوابش برد و تنها مدتی بعد به این فکر افتاد در آن لحظات، در مغز همسرش که بی‌حرکت در کنار او دراز کشیده و با شکیبایی در انتظار فرا رسیدن حیاتی‌ترین و حساس‌ترین لحظه زندگی خود بود چه افکاری گذشته بود؟ مقارن ساعت هفت کیتی که از طرفی می‌ترسید بیدارش کند و از طرف دیگر میل داشت او را از حال خودش باخبر سازد، پس از مدتی دودلی دستش را بر شانه‌اش زد و گفت:

- کویستا! نترسی! چیزیم نیست ولی خیال می‌کنم بی‌مورد نباشد که در پی الیزابت پتروونا بفرستی.

او شمع را روشن کرده و با خونسری به بافتن لباسی که از چند روز پیش برای بچه‌اش دست گرفته بود ادامه داد و چون وحشت خارج از حد شوهرش را دید، دست او را گرفت و بر قلب و لبانش نهاد و بار دیگر تکرار کرد:

- نترسی؟ از تو خواهش می‌کنم. من کمترین نگرانی ندارم. لوین از تخت‌خواب به پایین پرید و با شتاب ریدشامبر خود را برتن کرد و ناگهان متوقف ماند زیرا نتوانست از خیره شدن با دیدگان ستایش‌آمیزی به همسرش خودداری کند. چهره مصمم و دل‌انگیز کیتی در زیر کلاه شب زیبایی که چند حلقه از زلفان ابریشمینش از گوشه‌های آن بیرون آمده بود، این چهره‌ای که لوین با کوچک‌ترین خطوط آن آشنایی داشت، اینک لطف و جلال خاصی یافته و با برق خیره‌کننده و زیبایی افسونگر تازه‌ای در مقابل دیدگان لوین مجسم می‌شد. گفتی این صورت فتان آن‌قدر شفاف و پاک است که مانند چشمه زلالی آنچه در اعماق دارد نمایان و آشکار می‌سازد. چنان مجذوب این منظره ملکوتی گردید که از یادآوری صحنه دیشب تا بناگوش سرخ شد.

کیتی نیز با لبان متبسم به او می‌نگرست اما ناگهان مژگانش را برهم زد و سرش را بلند کرد و شوهرش را به طرف خودش کشید و چنانچه گفتی دستخوش درد شدیدی شده است، به سینه او چسبید. نخستین واکنش لوین در مقابل این درد نامریی احساس تقصیر در مقابل همسرش بود ولی نگاه محبت‌بار کیتی او را مطمئن ساخت و دریافت که همسرش نه تنها او را مسئول درد خود نمی‌داند، بلکه او را بیشتر دوست می‌دارد. آنگاه از خودش پرسید: «پس اگر من گناهی ندارم مسئول این رنجی که او می‌کشد کیست؟ می‌خواست به هر قیمت که هست هرچه زودتر زنش را از این دردی که با نهایت غرور و بزرگواری می‌کشد رهایی بخشد. کیتی را دارای چنان احساسات و عواطف باشکوهی می‌دانست که از درک آن عاجز بود. همسرش گفت:

- من قبلاً در پی ماما فرستاده‌ام... تو خودت هم سراغ الیزابت پتروونا برو... خیر مثل اینکه دردم مرتفع شد.

کیتی آنگاه زنگ زد و مستخدمه‌اش را احضار کرد و سپس به شوهرش گفت:
- بسیار خوب! زود برو! حال من خوب است. (پاشا) هم آمد.

لوین با نهایت تعجب مشاهده کرد که همسرش همچنان مشغول بافتن شد در هنگامی که او از در خارج می‌شد، (پاشا) از در دیگری وارد گردیده و لوین شنید که کیتی ضمن کمک کردن مستخدم در جابه‌جا کردن تخت‌خواب به او دستورهایی می‌دهد.

لوین با شتاب لباس پوشید و درحالی که مشغول بستن کالسکه بودند (چون در

آن وقت ممکن بود کالسکه کرایه‌ای یافت نشود) با نوک پا به اتاق خواب رفت و مشاهده کرد که دو مستخدمه بنا به دستور کیتی که در اتاق همچنان قدم می‌زد و با دست‌های عصبی به بافتن ادامه می‌داد مشغول کار می‌باشند. لوین به همسرش گفت:

- من سراغ پزشک می‌روم. قبلاً جریان را به وسیله مستخدم به قابله اطلاع داده‌ام و خودم هم سر راه به خانه او خواهم رفت. آیا کار دیگری نداری؟ آه! آری! دالی را هم باید خبر کنم. کیتی بدون آنکه به سخنان او گوش دهد همچنان به او نگاه می‌کرد. کیتی گفت:

- آری! زودتر برو!

لوین چون از سالن عبور می‌کرد صدای ناله‌ای شنید. نخست بدان توجه نکرد اما بی‌درنگ زیر لب گفت:

- اوست که ناله می‌کند:

آنگاه سر خود را در میان دو دست گرفت و با شتاب پایین آمد درحالی‌که می‌گفت:

- خدایا! به ما رحم کن! ما را ببخش! به ما کمک کن!

این کلمات که در طول راه مکرر بر لبانش جاری شد از ته قلبش برمی‌خاست. این مرد شکاکی که نسبت به همه چیز تردید داشت اینک سخت مؤمن شده و دست نیاز به سوی آن کسی که روح و عشقش را در اختیار داشت بلند کرده بود.

کالسکه را هنوز بسته بودند. برای آنکه وقت را بیهوده تلف نکند و درعین حال فکرش را نیز از حال زنش منحرف نماید پیاده به راه افتاد و به (کوزما) دستور داد به محض آماده شدن کالسکه به دنبال او حرکت کند.

در گوشه خیابان سورتمه کوچکی را دید که اسب لاغری آن را می‌کشید. الیزابت پتروونا که لباس مخملی به تن و شالی به گردن داشت در آن نشسته بود. لوین چون صورت قابله جوان را با موهای بورش شناخت زیر لب گفت:

- خدای را شکر!

با اینکه چهره قابله متفکر به نظر می‌رسید، لوین برای اینکه چند لحظه ورود او را به خانه‌اش به تأخیر نیندازد، سورتمه را نگاه نداشت بلکه به عقب برگشت و در کنار سورتمه به دیدن پرداخت. (الیزابت پتروونا) پرسید:

- گفتید بیش از دو ساعت است که درد شروع شده است؟ بسیار خوب! شما قطعاً! (پیر دیمتریوویچ) را در خانه‌اش خواهید یافت. بیهوده شتاب نکنید. فراموش نکنید از داروخانه مقداری مرفین بگیرید.

- پس شما عقیده دارید که ان شاءالله به خیر خواهد گذشت؟ خدا یار شما باشد!

آنگاه چون کالسکه‌اش را دید که نزدیک شد، با شتاب بالا رفت و به (کوزما)
دستور داد که به خانه پزشک بشتابد.

پزشک هنوز خواب بود. مستخدمی که مشغول نظافت کردن چراغ‌ها بود خاطرنشان کرد که اربابش خیلی دیر خوابیده و دستور داده است کسی او را بیدار نکند اما به‌زودی از خواب برمی‌خیزد. این فکر که مستخدم با خونسری مشغول پاک کردن حباب‌های چراغ است و هیچ نمی‌داند در دل او چه می‌گذرد، لوین را سخت برآشفته چون درست اندیشید تصدیق کرد همه‌کس اجبار ندارد احساسات او را دریابد و برای اینکه بر خونسری مستخدم فائق آید باید آرامش خودش را حفظ کند. به خودش گفت: «شعار من باید این باشد: از شتاب بپرهیز و درعین‌حال چیزی را هم فراموش نکن!» از اینکه احساس می‌کرد تمام توجه و قوای جسمانی‌اش متوجه وظیفه‌ای است که اینک به عهده گرفته است خوشحال شد و پس از طرح نقشه‌های متعدد، نقشه زیر را انتخاب کرد: («کوزما») به دنبال پزشک دیگری خواهد رفت و خودش نیز داروها را از داروخانه خواهد خرید و به خانه پیر دیمتریوویچ باز خواهد گشت و هرگاه او هنوز بیدار نشده بود، مستخدمش را تطمیع خواهد کرد و یا اینکه به‌زور خود را به اتاق خواب او خواهد رسانید.

در داروخانه راننده‌ای در انتظار کیسول‌هایی بود که شاگرد داروساز با همان بی‌قیدی مستخدم پزشک به ساختن آن اشتغال داشت و پس از آنکه کارش به پایان رسید، با وجود اندام ضعیف و لاغریش با گستاخی از دادن مرفین به لوین خودداری کرد. لوین درحالی‌که می‌کوشید بردباری خود را از دست ندهد، پزشک و قابله‌ای که او را فرستاده بود نام برد و مورد استعمال مرفین را شرح داد و چون داروساز در مقابل کسب تکلیف شاگرد خود به زبان آلمانی با دادن تریاک موافقت کرد، شاگرد داروساز شیشه‌ای را برداشت و به کمک قیفی چند قطره از آن را در شیشه کوچکی ریخت و با وجود بی‌تابی لوین بر آن برچسب زد و با دقت آن را محکم بست و می‌خواست آن را در کاغذ هم بپیچد که لوین سخت برآشفته و شیشه را از دست او ربود و به شتاب از داروخانه خارج شد.

پزشک همچنان خواب بود و مستخدمش اینک مشغول نظافت فرش‌ها بود. لوین که تصمیم گرفته بود خونسردی خود را از دست ندهد، از کیف خودش یک اسکناس ده روبلی بیرون آورد و در دست خدمتکار سخت‌گیر نهاد و به او اطمینان داد که پیر دیمتریوویچ از او بازخواست نخواهد کرد زیرا خود قول داده است در هر موقع روز یا شب به سراغش بیایند عیادت کیتی را بپذیرد. آه! این پیر دیمتریوویچ که معمولاً به نظر لوین آدمی ناچیز بود اینک چه اهمیت و ابهتی یافته بود!

پیشخدمت در مقابل این دلایل متقاعد شد و در اتاق انتظار را باز کرد و بی‌درنگ لوین صدای سرفهٔ پزشک را با صدای شستشو از اتاق مجاور شنید. پس از سه دقیقه چون پیمانهٔ شکیبایی‌اش لبریز شد در اتاق را باز کرد و به لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- پوزش می‌خواهم پیردیمتریوویچ! در هر وضعی که هستید مرا بپذیرید! دو ساعت است که زخم درد می‌کشد.

پزشک با لحن قانع‌کننده‌ای گفت:

- آمدم! آمدم!

- فقط دو کلمه! خواهش می‌کنم.

- یک لحظه صبر کنید.

پزشک دو دقیقه را صرف جوراب پوشیدن و دو دقیقهٔ دیگر را صرف لباس پوشیدن و سرشانه کردن نمود.

لوین به خودش می‌گفت:

- این پزشکان اساساً قلب ندارند. آیا وقتی زندگی و مرگ فردی در میان است کسی با آب و تاب مشغول شانه زدن موهای خود می‌شود؟

می‌خواست بار دیگر به التماس بپردازد که پزشک این بار لباس پوشید و نمایان شد و با نهایت خونسردی چنانچه گفتی می‌خواهد عمداً به لوین بی‌اعتنایی کند گفت:

- سلام! چه خبر است؟

لوین داستان مفصل حال زنش را با ذکر جزئیات بی‌نتیجه شروع کرد درحالی‌که هر لحظه سخنش را قطع می‌کرد تا از او تقاضا کند زودتر همراه او بیاید.

پزشک گفت:

- هیچ عجله نداشته باشید. شما در این خصوص اطلاعی ندارید. چون قول داده‌ام خواهم آمد ولی باور کنید به وجود من هیچ احتیاجی نیست. اجازه دهید یک فنجان قهوه بنوشم.

لوین به هیچ‌روی سخنان او را باور نمی‌کرد. آیا او را دست انداخته بود؟ با این همه در چهره پزشک اثری از تمسخر تشخیص نمی‌داد.

پیردیمتریوویچ لبخندی زد و گفت:

- از درد دل شما باخبرم ولی چه می‌شود کرد در این مورد کاری از دست ما شوهران ساخته نیست. شوهر یکی از مریضان من معمولاً هنگام وضع حمل زنش به اصطبل می‌گریزد.

- اما آیا عقیده دارید که به خیر خواهد گذشت؟

- از کلیهٔ قرائن چنین پیدا است.

لوین نگاه تندی به پیشخدمت که در این هنگام با قهوه وارد شد افکند و به پزشک چنین گفت:

- دکتر خواهید آمد؟ آیا چنین نیست؟
- تا یک ساعت دیگر!
- محض رضای خدا دکتر!
- بسیار خب! اجازه دهید قهوه‌ام را بنوشم و آن وقت در اختیار شما خواهم بود.
آنگاه سکوت برقرار شد.
پزشک با دهان پر گفت:
- ظاهراً ترک‌ها شکست سختی خورده‌اند. آیا آخرین اعلامیه جنگ را خوانده‌اید؟
لوین نتوانست دیگر پایداری کند و درحالی‌که از صندلی خود پرید گفت:
- سوگند یاد کنید که تا یک ربع ساعت دیگر در خانه من باشید.
- نیم ساعت به من فرصت بدهید.
- قول می‌دهید؟
لوین هنگام بازگشت به خانه، به مادرزنش که تازه‌وارد شده بود برخورد و با چشمان اشک‌آلود و دست‌های لرزان او را در آغوش گرفت و آنگاه هر دو به طرف اتاق خواب رفتند.
شاهزاده خانم بازوی ماما را که با چهره‌ای تابناک ولی اندکی نگران به استقبال آنان آمد گرفت و گفت:
- خوب! خانم! چطور است؟
- وضعش کاملاً خوب است ولی بهتر است بخواهد. شما نصیحتش کنید.
لوین از لحظه‌ای که پس از بیدار شدن از جریان آگاهی یافته بود، تصمیم گرفته بود به هر قیمت که هست روحیه همسرش را تقویت کند و برای نیل به این منظور به هیچ چیز نیندیشد و احساسات خود را در دل نگاه دارد و تا مدت پنج ساعت که به قول کارشناسان می‌بایستی مرحله زایمان به طول انجامد خویشتن‌داری کند. اما پس از یک ساعت چون کیتی را در همان حال اولیه یافت، بیم اینکه نتواند در مقابل نظاره این شکنجه پایداری کند بر او چیره شد و بار دیگر از درگاه الهی تقاضا کرد که اراده او را سست نکند.
ساعت دوم و سوم و چهارم با تانی هرچه تمام‌تر گذشت و ساعت آخری که به خیال او می‌بایستی رنج همسر عزیزش به پایان رسد فرا رسید. او همچنان شکیبایی می‌کرد زیرا کار دیگری از دستش ساخته نبود و در هر لحظه اطمینان داشت که به سرحد بردباری خود رسیده است و قلبش هم‌اکنون منفجر خواهد شد لکن ساعت‌ها پشت سرهم می‌گذشت و بر نگرانی و دلهره او افزوده می‌شد. به تدریج شرایط عادی زندگی به نظرش ناپدید شد و مفهوم زمان را از دست داد. برخی از دقایق، یعنی آن دقایقی که همسرش او را نزد خود می‌خواند و دست ظریف و نمناک آن زن زیبا را که گاهی سخت به او می‌چسبید و زمانی با خشم او را می‌رانند، به دست خود می‌گرفت، به نظرش

از ساعت طولانی‌تر می‌آمد و بعضی از ساعت‌ها برعکس مانند دقیقه‌ای می‌گذشت و هنگامی که قابله به او گفت یک شمع در پشت پاراوان روشن کند و دریافت اینک شب فرا رسیده است سخت مبهوت ماند. اگر هم به او می‌گفتند ساعت پنج عصر نیست بلکه ساعت ده بامداد است باز هم غرق شگفتی می‌شد. آن روز را چگونه به سر برده بود؟ به سختی می‌توانست به این پرسش پاسخ دهد. فقط به یاد می‌آورد که کیتی را گاهی منقلب و دردمند و سپس آرام و متبسم، درحالی که می‌کوشید نگرانی وی را رفع کند مشاهده کرده بود، شاهزاده‌خانم از فرط ناراحتی به سرخی گراییده و حلقه‌های مجعد موی سپیدش باز شده و به زحمت از ریزش اشک‌هایش جلوگیری می‌کرد. همچنین صورت دالی و پزشک که مرتب سیگار می‌کشید و قیافه جدی ولی اطمینان‌بخش قابله و همچنین شاهزاده پیر را که با چهره‌ای اندوهگین در اتاق قدم می‌زد به یاد می‌آورد اما آمدورفت اشخاص در ذهنش مشتبّه می‌شد. شاهزاده‌خانم و دکتر با او در اتاق خواب بودند. ناگهان شاهزاده‌خانم به اتاق کار او که در آن میزی با شتاب برای صرف غذا آماده کرده بودند آمد ولی بلافاصله شاهزاده‌خانم تبدیل به دالی گردید. و نیز به خاطر آورد که کارهای مختلفی به او محول کردند. گاهی یک کاناپه یا میزی را جابه‌جا می‌کرد و به تصور اینکه این کارها فایده‌ای به حال کیتی خواهد داشت در انجام این مأموریت‌ها ابراز دقت فراوان می‌نمود و حال آنکه درحقیقت او رختخواب خودش را آماده می‌کرد. گاهی او را نزد پزشک می‌فرستادند که از او کسب تکلیف کند اما پزشک مدتی او را نزد خود نگاه می‌داشت و از حیف و میل‌های شورای شهرداری سخن می‌گفت. سپس به اتاق مادرزنش رفت تا تصویر مقدسی را با قاب مطلا از دیوار بکند و چنان این کار را ناشیانه انجام داد که چراغ کنار تصویر را شکست. مستخدم کهن‌سال او را به خاطر این حادثه دلداری داد و روحیه او را درباره کیتی تقویت کرد. سرانجام تصویر مقدس را آورد و آن را با دقت بر بالین کیتی پشت بالش‌ها قرار داد اما این کارها را چه وقت و چگونه انجام داد برایش کاملاً اسرارآمیز بود. چرا شاهزاده‌خانم دستش را با آن همه محبت به دست می‌گرفت؟ چرا (دالی) می‌کوشید به زور استدلال به او غذا بدهد؟ چرا خود پزشک با نگرانی او را می‌نگریست و به او جوشانده تسکین‌بخشی می‌داد؟

تنها یک نکته برای او روشن و مسلم بود: «پیشامد کنونی درست شبیه به مرحله احتضار برادرش بود که یک سال پیش در آن اتاق ملالت‌بار مسافرخانه شهر کوچک جان سپرد.

غم جای خود را گاهی به لذت و خوشحالی می‌بخشید، ولی در آن حال دلهره و نگرانی، این آمیزه رنج و لذت او را به جهان مافوق طبیعت سوق می‌داد و روحش را به قلل دوارانگیزی می‌برد که عقلش از همراهی کردن با او خودداری می‌کرد و از اینکه با وجود آن همه دوری از مقدسات اینک بار دیگر

همان ایمان کورکورانه دوران کودکی را به خدا باز یافته بود احساس شادمانی می‌کرد و پیوسته می‌گفت:
- خدایا مرا ببخش! خدایا به من کمک کن!

طی این ساعات طولانی لوین دارای دو روحیه کاملاً مخالف بود: «در حضور دالی و شاهزاده و پزشک که پشت هم سیگار روشن می‌کرد و خاکستر آن را در زیرسیگاری پُری می‌ریخت از مسائل ناچیز مانند مسائل سیاسی و آشپزی و یا بیماری (ماری پرتوونا) بحث می‌کرد و لحظه‌ای آنچه را که در اتاق مجاور می‌گذشت در طاق نسیان می‌نهاد اما به محض اینکه به اتاق همسرش می‌رفت قلبش فشرده می‌شد و روحش او را به توسل به درگاه الهی برمی‌انگیخت و هربار که صدای ناله‌ای او را از عالم فراموشی مطبوع خارج می‌کرد، دلهره ارتکاب یک گناه خیالی مانند لحظه اول قلبش را می‌خورد و آنگاه برای تبرئه خود به اتاق زنش می‌شتافت و با اینکه در طول راه می‌دانست کاری از دستش ساخته نیست، با این‌همه اصرار داشت به شکلی زن دردمند خود را یاری کند. منظره کیتی بی‌درنگ ناتوانی او را اثبات می‌کرد و بنابراین چاره دیگری برایش باقی نمی‌ماند جز اینکه بار دیگر زیر لب تکرار کند: «خدایا! رحم کن!»

هرچه زمان پیش‌تر می‌رفت تضاد بین این دو حال جانکاه‌تر می‌شد. حتی سرانجام بر اثر ناله‌های پی‌درپی کیتی طوری شکیبایی خود را از دست داد که نزدیک بود به او پرخاش کند ولی چون چهره متبسم و آرام او را می‌دید و این سخنان را از او می‌شنید که «آه عزیزم! چقدر تو را ناراحت می‌کنم!» بی‌درنگ تغییر عقیده می‌داد و بار دیگر به خدا متوسل می‌شد و از او می‌خواست او را مورد عفو و عنایت قرار دهد.

۱۵

شمع‌ها در لاله‌های خود آن‌قدر سوخته بودند که هر دم انتظار خاموش شدنشان می‌رفت. لوین یکی از مراحل فراموشی خود را سیر می‌کرد. نزدیک پزشک نشسته و به خاکستر سیگار او خیره می‌نگریست و به سخنان انتقادآمیز او درباره شیادی که خود را متخصص هیپنوتیسم وانمود کرده بود گوش می‌داد. دالی سر رسید و به پزشک تعارف کرد که لحظه‌ای بیارامد. ناگهان صدای نعره‌ای که هیچ شباهت به نعره انسان نداشت طنین‌انداز گردید. لوین از فرط وحشت در جای خشک شد و نگاه اضطراب‌آمیزی به پزشک افکند. پزشک لحظه‌ای گوش فرا داد و سپس لبخند رضایت‌آمیزی زد. لوین که دیگر هیچ چیز برایش تعجب‌آور نبود به خودش گفت: «لابد باید این‌طور باشد.» با این‌همه برای اینکه از علت این نعره آگاه

گردد، با نوک پا خود را به بالین همسرش رسانید. معلوم بود پیشامد نوینی روی داده است که او نه می‌توانست درک کند و نه اصراری به آگاهی از آن داشت اما آثار آن بر چهره رنگ‌پریده و جدی (الیزابت پتروونا) کاملاً آشکار بود. فک‌های قابله به لرزه افتاده و لحظه‌ای چشم از چهره متورم کیتی که حلقه مویی به آن چسبیده بود برنمی‌داشت. زن معصوم با دست‌های مرطوب خود دست‌های یخ‌زده شوهرش را به دست گرفت و به گونه‌های تب‌آلود خود فشار داد و با صدای ضعیفی گفت:

- نرو! نرو! مامان! گوشواره‌های مرا دریاور ناراحت می‌کند... تو نمی‌ترسی؟ به زودی تمام خواهد شد. الیزابت پتروونا! آیا چنین نیست؟ می‌خواست لبخندی بزند لکن ناگهان صورتش منقبض گردید و تغییر قیافه داد و شوهرش را عقب زد و گفت:

- برو! برو! خیلی درد دارم... خواهم مرد.

نعره وحشت‌انگیز تجدید گردید. لوین سر خود را در میان دو دست قرار داد و با شتاب از اتاق خارج شد بدون اینکه به سخنان (دالی) گوش دهد. خواهر زنش او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

- نترس! چیزی نیست... حالش عادی است!

لوین یقین داشت که وضع همسرش خطرناک است. به اتاق مجاور پناه برد و سرش را به گچ‌بری در تکیه داد و به نعره‌های وحشت‌انگیز آن موجود عجیبی که تا چند لحظه پیش کیتی دل‌انگیز او بود دقیق شد. اینک دیگر به فکر کودک نبود و حتی از خدا نمی‌خواست که زنش را نگاه دارد بلکه التماس می‌کرد که به رنج و شکنجه او پایان بخشد. چون در این زمان پزشک وارد شد لوین بازوی او را گرفت و پرسید:

- دکتر! محض رضای خدا بگوئید معنی این نعره‌ها چیست؟
پزشک با لحن جدی گفت:

- پایان نزدیک می‌شود.

لوین چنین پنداشت که منظور پزشک از پایان «مرگ» است. از فرط وحشت به سرحد جنون نزدیک شد و به اتاق خواب شتافت و در آنجا با نخستین چهره‌ای که مواجه شد چهره درهم قابله بود. اما قیافه کیتی را که سخت ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید آن قدر دگرگون یافت که به سختی او را شناخت. احساس می‌کرد که قلبش هم‌اکنون از جا کنده خواهد شد و از فرط حرمان سر خود را به چوب تخت‌خواب تکیه داد. ناگهان در همان لحظه‌ای که نعره‌ها به اوج دهشت و شدت رسیده بود به‌طور غیرمترقب خاموش شد. لوین تصور می‌کرد خواب می‌بیند اما بیش‌ازپیش حقیقت را دریافت. سکوت برقرار گردیده و به جای نعره صدایی دیگر جز صدای تنفس بریده و پیچ و رفت‌وآمد احتیاط‌آمیز نشنید و لحظه‌ای بعد صدای دل‌نشین همسرش به گوشش رسید که در نهایت خرسندی گفت: «تمام شد!». آنگاه سرش را برداشت و

همسرش را دید که دست‌های بی‌حال خود را روی لحاف افکنده و با زیبایی ملکوتی و چهره بی‌فروغ خود می‌کشود به او لبخند زدند. لوین بی‌درنگ از آن محیط اسرارآمیز و وحشت‌انگیزی که مدت بیست و دو ساعت در آن به سر می‌برد خارج شد و به جهان حقیقی، جهانی که غرق در نور و شادمانی بود بازگشت ولی خود را قادر به تحمل این همه زیبایی و سعادت نیافت. رشته‌های کشیده از هم گسیخت و سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد و او را با تمام اراده و نیرومندی خود از سخن گفتن باز داشت. در مقابل تختخواب به زانو درآمد و لبان خود را بر دست ظریف کیتی نهاد و زن زیبا تمام قوای خود را در انگشتان خود جمع کرده و با فشار به موج محبت او پاسخ داد. در این هنگام در میان دست‌های ورزیدهٔ قابله، مانند نور لرزان یک فانوس کوچک، روشنائی ضعیف آن موجودی که تا یک لحظه پیش وجود نداشت لکن اینک حق خود را برای بهره‌مند شدن از سعادت و تولید موجودات دیگری مانند خودش به دست آورده بود سوسو می‌زد. لوین این جمله را به صراحت شنید:

- او زنده است! زنده است. نترسید! پسر است!

در حالی که الیزابت پتروونا با دستی لرزان پشت نوزاد را مالش می‌داد کیتی پرسید:

- ماما! آیا راست است؟

شاهزاده خانم به جای جواب سرشک از دیده جاری ساخت. برای آنکه هرگونه شکی در دل مادر زایل گردد، صدایی کاملاً متفاوت از صدای حضار که هیچ‌کدام قادر به تکلم نبودند سکوت را درهم شکست. صدایی بی‌باک و صریح و رسا بود که از دل این موجود جدید بیرون می‌آمد. چند لحظه پیش‌تر به آسانی ممکن بود لوین را متقاعد کرد که کیتی در گذشته است و او نیز به وی پیوسته است و فرزندانشان تبدیل به فرشته شده و در حضور خدا هستند. اینک که به جهان حقیقی بازگشته بود با کوشش فراوان توانست باور کند که زنش زنده است و حالش خوبست و این موجود کوچک پسر اوست. از اینکه می‌دید کیتی نجات یافته است احساس مسرت فراوان می‌کرد ولی این کودک برای چه به وجود آمده بود؟ که بود؟ از کجا آمده بود؟ پاسخ به این پرسش‌ها به نظرش بسیار مشکل می‌آمد و تنها به تدریج وضع جدیدی خوی گرفت.

مقارن ساعت ده شاهزاده پیر و سرژ ایوانوویچ و ابلونسکی در خانهٔ لوین اجتماع کردند تا حال زائو را بپرسند. لوین احساس می‌کرد که متجاوز از صد

سال با شب پیش فاصله دارد. برای اینکه سخنان دیگران را بشنود با تلاش فراوان می‌کوشید از قلل مرتفعی که بر فراز آن در طیران بود فرود آید و همسطح آنان گردد و ضمن گفتگو با آنان تمام توجهش معطوف به سلامتی زنش و حال پسرش بود که وجود او به نظرش همچنان به منزلهٔ معمای می‌رسید. نقش زن در زندگی که اهمیت آن تنها پس از ازدواجش بر وی مکشوف شده بود اینک از حد انتظار او نیز تجاوز می‌کرد. درحالی‌که میهمانانش دربارهٔ مجلس شامی بحث می‌کردند که شب پیش در باشگاه برپا شده بود. او از خودش می‌پرسید: «کیتی حالا چه می‌کند؟ به چه چیز می‌اندیشد؟ آیا خوابیده است؟ آیا پسر دیمتری باز هم گریه می‌کند؟» در وسط یک جمله از صندلی پرید تا حال کیتی را استفسار کند. شاهزاده به او گفت:

- به من اطلاع بده چه وقت می‌توانم او را ببینم؟
لوین بدون اینکه توقف کند گفت:

- هم‌اکنون.

همسر زیبا خواب نبود بلکه کلاه زیبایی با نوارهای آبی به سر داشت و در رختخواب مرتب خود آرمیده و دست‌هایش را روی لحاف قرار داده با مادرش به صدای آهسته مشغول گفتگو بود و هنوز بیش از چند ساعت از تولد فرزندش نگذشته دربارهٔ غسل تعمید او نقشه می‌کشید. نگاه تابناکش به محض مشاهده شوهرش خیره‌کننده‌تر شد. بر چهره‌اش آثار آن آرامش مطلق که تنها در صورت مردگان مشاهده می‌شود آشکار بود منتهی در اینجا نشانهٔ سعادت و نیک‌بختی بود و آدمی را به فکر وداع با زندگی نمی‌انداخت. دست شوهرش را به دست گرفت و از او پرسید آیا اندکی خوابیده است. لوین دستخوش چنان هیجانی بود که سر خود را بگردانید. کیتی گفت:

- کوستیا! فکر کن که من خواب مختصری کردم و حالم کاملاً خوب است. اما ناگهان تغییر قیافه داد زیرا بچه گریه می‌کرد. به قابله گفت:
- الیزابت پتروونا! او را به من بدهید تا به پدرش نشان دهم.
قابله گفت:

- اجازه بدهید که او را پس از شستشو نشان دهیم.

آنگاه الیزابت پتروونا یک شکل عجیب و غریب و سرخ‌رنگ و لرزان را به پای تختخواب نهاد و قنداق آن را باز کرد و بدنش را غرق پودر کرد و بار دیگر قنداق او را بست درحالی‌که تنها با یک انگشت او را می‌چرخانید.

لوین با کوشش فراوان به نوزاد دقیق شد تا احساسات پدری خود را کشف کند اما چون آن بازوان کوچک و آن پاهای لطیف زعفرانی‌رنگ که مانند فنر در زیر انگشتان قابله خم می‌شد نمایان گردید و زن آزموده را دید که با نهایت استحکام کهنه به دور بچه می‌پیچد دلش به حال نوزاد سوخت و خواست قابله

را از قنذاق کردن بچه باز دارد.

الیزابت پتروونا خندید و گفت:

- خیالتان راحت باشد. او را اذیت نخواهم کرد.

آنگاه چون نوزاد را مطابق ذوق و سلیقه خودش مرتب کرد، او را چند بار از این بازو به آن بازو پرتاب کرد و با چهره ظفرآلودی کنار رفت تا لوین بتواند پسرش را در نهایت زیبایی و دل‌انگیزی نگاه کند.

کیتی که در تمام این مدت زیرچشمی حرکات قابله را تعقیب می‌کرد، در هنگامی که می‌کوشید از جا بلند شود به ماما چنین گفت:

- او را به من بدهید.

الیزابت پتروونا گفت:

- کاترین الکساندروونا! تکان نخورید. صبر کنید تا او را به شما بدهیم. بگذارید ابتدا او را به پدرش نشان دهیم.

آنگاه با یک دست (دست دیگر او تنها گردن لرزان او را گرفته بود) این موجود عجیب و سرخ‌رنگ را که سرش در گوشه‌ای از قنذاقش پنهان شده بود به طرف لوین بلند کرد. تنها بینی و چشمان ریز و لبان متحرک او مشخص بود. قابله گفت:

- پسر زیبایی است!

لوین آهی کشید. این پسر زیبا جز حس ترحم و نفرت اثر دیگری در روح او نمی‌بخشید. او انتظار چیز دیگری را داشت.

درحالی‌که الیزابت پتروونا نوزاد را در آغوش مادرش قرار می‌داد لوین سر خود را برگردانید اما خنده کیتی بار دیگر توجه او را به خود معطوف داشت: «بچه پستان گرفته بود.»

پس از لحظه‌ای قابله گفت:

- کافی است!

اما کیتی حاضر نشد پسر خود را که در کنارش به خواب رفت رها کند. آنگاه در آن لحظه‌ای که صورت کوچک نوزاد چین خورد تا عطسه کند، او را به طرف پدرش برگردانید و چنین گفت:

- حالا نگاهش کن!

لوین چنان دستخوش عاطفه شده بود که به زحمت از گریستن خودداری کرد. زنش را بوسید و از اتاق خارج شد.

چقدر احساساتی که این موجود کوچک در قلبش به وجد آورده بود با آن احساساتی که خود پیش‌بینی کرده بود تفاوت داشت! به جای حس سرور و شادمانی اینک یک نوع ترحم اضطراب‌آمیزی نسبت به نوزاد احساس می‌کرد. می‌دید که نقطه حساس دیگری بر نقاط حساس زندگی او افزوده شده است. بیم اینکه روزی رنج این موجود معصوم را به چشم مشاهده کند آن

حس غرور ابلهانه‌ای را که هنگام مشاهده عطسه زدن او در دلش ایجاد شده بود تحت‌الشعاع قرار داد.

امور ابلونسکی داخل مرحله حساس و دشواری شده بود. او تقریباً دوسوم پولی را که از فروش بیشه عایدش شده بود خرج کرده بود. خریدار که قسمتی از قسط آخر را پس از کسر ده درصد نزول به وی پرداخته بود، دیگر حاضر به تنزیل مبلغ دیگری نمی‌شد، به‌ویژه برای آنکه (دالی) برای نخستین بار حق خود را نسبت به دارایی خودش ادعا کرده و حاضر به امضای اسناد نمی‌شد. مخارج خانه و برخی از وام‌های فوری همه حقوق او را می‌بلعیدند. اوضاع بیش‌ازپیش دشوار می‌شد لکن ابلونسکی همه را ناشی از کمی حقوق خود می‌دانست. مقامی که پنج یا شش سال پیش به نظرش ازهرحیث شایسته می‌آمد اینک به عقیده او پیشیزی ارزش نداشت. به خودش می‌گفت: «پتروف که بانکی را اداره می‌کند دوازده هزار روبل حقوق داد و (میتین) که بانک دیگری تأسیس کرده است حقوقش از پنجاه هزار روبل تجاوز می‌کند. بدیهی است من به خواب رفته‌ام و کسی هم به فکر من نیست.» بنابراین برای تجسس مقام پردرآمدی کمر همت بست و در اواخر زمستان چنین پنداشت که به مقصود نزدیک شده است و پس از آنکه به وسیله عموها و عمه‌ها و دوستانش مبادرت به یک اقدام دسته‌جمعی در مسکو کرد تصمیم گرفت که در ایام بهار به پترزبورگ مسافرت کند و شغل جدید خود را به عهده بگیرد. کار او یکی از آن مشاغل جدید و نوظهور بود که به نسبت از هزار تا پنجاه هزار روبل درآمد داشت و ازهرحیث بهتر از مشاغل کم‌درآمد پیشین بود. بدیهی است این کار از جمله مشاغلی بود که مستلزم ابراز شایستگی فراوان و فعالیت خارق‌العاده‌ای است و چون معمولاً برای تصدی آن افراد به اندازه کافی لایق یافت نمی‌شود ناگزیر به مردان «درستکار» اکتفا می‌کنند. از لحاظ درستکاری به آن مفهومی که در مسکو متداول بود، ابلونسکی کاملاً مردی درستکار به‌شمار می‌رفت زیرا در مسکو مرد درستکار مردی را می‌دانستند که نه تنها به همنوعش نیرنگ نزنند بلکه پیوسته از دولت نیز خرده‌گیری کند و چون اتفاقاً او با محافلی رفت‌وآمد می‌کرد که این مفهوم کلمه «درستکاری» در آن شیوع بیشتر داشت خودش را بهتر از هرکسی درخور اشتغال آن مقام می‌دانست. او می‌توانست با حفظ سمت دولتی خود آن کار را نیز به عهده بگیرد و سالی هفت تا ده هزار روبل بر درآمد خودش بیفزاید. اما اتخاذ تصمیم در این خصوص بسته به نظر دو وزیر و یک زن و دو تن یهودی بود که ابلونسکی پس از تهیه زمینه مساعد از طرف خویشان و دوستان خود اینک تصمیم داشت شخصاً به ملاقات آنان برود و موافقتشان را جلب کند و قصد داشت ضمناً از فرصت استفاده کرده و درباره طلاق آنا از

(کارنین) جواب قطعی بگیرد. بنابراین به زحمت پنجاه (روبل) از دالی قرض کرد و راه سن پترزبورگ را پیش گرفت.

چون ابلونسکی به خانه (کارنین) رفت قبل از آنکه بتواند موضوع‌های مورد علاقه خودش را با وی در میان نهد، ناگزیر توضیحات او را درباره طرح جدیدی که برای اصلاح امور مالی روسیه تدوین کرده بود گوش کرد.

هنگامی که آلکسی آلکساندروویچ از خواندن باز ایستاده و عینک خود را که بدون آن دیگر نمی‌توانست خوب بخواند برداشت و نگاه استفهام‌آمیزی به برادرزانش افکند، ابلونسکی چنین اظهار نظر کرد:

- کاملاً درست است... در جزئیات کاملاً صحیح است ولی آیا اصلی که در عصر ما اینک حکومت می‌کند اصل آزادی نیست؟

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- فرضیه جدیدی که من پیشنهاد کرده‌ام در عین حال شامل اصل آزادی نیز هست.

وی به کلمه «شامل» است تکیه کرد و آنگاه بار دیگر عینک خود را به چشم زد و کتابچه‌ای را که جلد نفیس داشت و طرح خود را با حاشیه بزرگی بر روی آن نگاشته بود به ابلونسکی نشان داد و از روی آن این قسمت را که به نظرش حساس می‌آمد قرائت کرد: «زیرا اگر من تأیید می‌کنم که در این کشور باید اصول حفظ منافع تجارتی برقرار گردد، نظرم تأمین منافع عدهٔ خیلی نیست بلکه هدفم حفظ منافع همهٔ طبقات اعم از عالی و دانی است.»

آنگاه درحالی که از بالای عینک به ابلونسک می‌نگریست گفت:

- درست همین نکته است که «آنان» نمی‌خواهند درک کنند زیرا از طرفی سخت متوجه منافع شخصی خود هستند و از طرف دیگر عادت به جملات میان‌تهی و سخنان فریبنده کرده‌اند.

ابلونسکی به تجربه دریافته بود هر بار که (کارنین) به مخالفین طرح‌هایش می‌تازد و آنان را مسئول همهٔ بدبختی‌های روسیه می‌داند بحثش دربارهٔ موضوعی به پایان نزدیک شده است و به همین جهت درصدد دفاع از اصل آزادی برنیامد. درحقیقت آلکسی آلکساندروویچ پس از لحظه‌ای مهر سکوت بر لب زد و با چهرهٔ متفکری شروع به ورق زدن کتابچهٔ خود کرد و در این هنگام بود که ابلونسکی فرصت را مغتنم شمرد و پرسید:

- راستی می‌خواستم از تو تقاضا کنم که اگر ممکن است چند کلمه راجع به من به (یومورسکی) بنویسی. من بناست به عضویت «کمیسیون نمایندگی‌های متحدهٔ اعتبار مشترک و راه‌آهن‌های جنوب» انتخاب گردم.

ابلونسکی عنوان بغرنج مقامی را که میل داشت احرار کند از حفظ کرده بود و به همین جهت بدون تأمل توانست آن را بیان کند. با این‌همه آلکسی آلکساندروویچ دربارهٔ آن توضیحات زیادی خواست. به عنوان مثال آیا هدف‌های این کمیسیون با نقشه‌های اصلاحاتی او متباین نخواهد بود؟ کار این

کمیسیون آن قدر بغرنج بود و نقشه‌های اصلاحاتی کارنین چنان دامنۀ وسیعی داشت که به آسانی نمی‌شد به این سؤال پاسخ داد.

آلکسی آلکساندروویچ درحالی که عینک خود را برداشت گفت:

- مسلماً برای من هیچ اشکالی ندارد که چند کلمه به (پومورسکی) بنویسم ولی نمی‌دانم برای چه تو میل داری این مقام را احراز کنی؟

- در حدود نه هزار روبل در سال حقوق دارد و درآمد من...

کارنین ناگهان جبین درهم کشید و پرسید:

- نه هزار روبل؟ فعالیت آینده احتمالی برادرزنش مخالف با اصل مهم طرح او یعنی صرفه‌جویی در همه چیز بود و به همین جهت گفت:

- به طوری که من در رسالۀ خود توضیح داده‌ام این حقوق‌های گزاف مظهر اوضاع اقتصادی بی‌بند و بار و پرنقص ماست.

- یک رئیس بانک در سال ده هزار روبل و یک مهندس در حدود بیست هزار روبل حقوق دارد و تازه الزامی هم به کار مرتب ندارند.

- به عقیدۀ من چون مزد چیز دیگری جز ارزش کار و نتیجۀ گرفته شده نیست، باید تابع قانون عرضه و تقاضا باشد. هرگاه من مشاهده کنم دو مهندس که به یک درجه شایستگی دارند و هر دو از یک دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌اند، یکی در سال چهار هزار روبل حقوق دارد و دیگری فقط دو هزار روبل و یا اینکه بینم یک نفر نظامی یا حقوق‌دان که اساساً اطلاعات بانکی ندارد با حقوق‌های سرسام‌آور به ریاست بانک برگزیده شده است چنین نتیجه می‌گیرم که اصول اقتصادی ما ناقص است و این نقصان اثر خطرناکی در سازمان دولتی ما دارد من عقیده دارم...

ایلونسکی سخنان او را قطع کرد و گفت:

- کاملاً درست است ولی در اینجا یک سازمان جدید و بسیار مفید مطرح است که اصرار دارند به دست اشخاص «درستکار» اداره شود.

ایلونسکی بر روی کلمه «درستکار» تکیه کرد.

آلکسی آلکساندروویچ که مفهوم دیگری برای «درستکاری» قائل بود و چندان توجهی به مفهوم محافل مسکو از این کلمه نداشت گفت:

- این تنها یک حسین منفی است.

- با این همه لطفاً چند کلمه‌ای به (پومورسکی) بنویس.

- با کمال میل ولی از این لحاظ (بلغارینف) مؤثرتر است.

ایلونسکی گفت:

بلغارینف کاملاً موافق است.

هنگام ادای این جمله چون به یاد آورد که چند سال پیش با چه زحمتی شخصاً او را موافق کرده بود بی‌اختیار سرخ شد.

آیا از اینکه سنت آباء و اجدادی خود را شکسته و خدمات دولت را برای پرداختن به یک کار پردرآمد، «شرافتمندانه» ولی نوظهور ترک گفته بود

احساس ندامت می‌کرد؟ آیا از اینکه او یعنی شاهزاده ابلونسکی و خلف (روریک) دو ساعت تمام انتظار کشیده بود تا یک مرد «بی‌سروپا» پس از اتمام تفریحش او را بپذیرد، احساس حقارت و توهین می‌کرد؟ در هر صورت به یاد آورد که در اتاق انتظار (بلغارینف) دچار ناراحتی روحی شدیدی گردید و برای تسلط بر آن کوشش فراوان کرد و لحظه‌ای به قدم زدن پرداخت و مدتی با سایر مراجعین شوخی کرد و کوشید داستان ظریفی متناسب با موقعیت بیابد ولی موفق نمی‌شد و بیش از پیش خونسردی و بردباری خود را از دست می‌داد. سرانجام (بلغارینف) که معلوم بود که از قدرت‌نمایی خود بسیار شادمان است وی را باادب و نزاکت تصنعی پذیرفته بدون آنکه کمترین وعده امیدبخشی درباره موفقیت او بدهد.

هنگام خروج از اتاق (بلغارینف) ابلونسکی کوشیده بود این تحقیر را در به فراموشی سپرد اما اینک خاطره آن در ذهنش تجدید شده و صورتش را گلگون ساخته بود.

۱۸

ابلونسکی در حالی که این خاطره را از ذهن راند به شوهرخواهرش گفت:

- تنها یک تقاضای دیگر از تو دارم... خودت قطعاً حدس می‌زنی. درباره (آنا)...

به محض شنیدن این نام صورت آلکسی آلکساندروویچ که تا چند لحظه پیش آرام بود منقبض گردید و رنگ مرگ بر آن نشست. در حالی که عینکش را از چشم برداشت و بر روی صندلی‌اش چرخید پرسید:

- دیگر از جان من چه می‌خواهید؟

- باید در این خصوص تصمیم گرفت... روی سخن من با یک...

می‌خواست بگوید با یک «شوهر فریبه خورده» نیست. اما ترسید کار را خراب کند و بنابراین این کلمه نامناسب «مرد سیاسی» را به جای آن انتخاب کرد و گفت:

.... مرد سیاسی نیست بلکه روی سختم با یک مرد مسیحی، یک مرد پاک‌دل است. به او ترحم کن!

کارنین با ملایمت گفت:

- چه کنم؟

هرگاه او را ببینی دلت به حالش خواهد سوخت. باور کن در تمام مدت زمستان من مراقب او بودم. وضعیت رقت‌انگیز است.

کارنین ناگهان با صدای گوش‌خراشی گفت:

- من تصور می‌کردم (آنا) به آرزوی خود رسیده است.

آلکسی آلکساندروویچ بهتر است بحث را کنار بگذاریم. گذشته، گذشته است.

تنها تقاضایی که او دارد طلاق است.

- من چنین می‌پنداشتم در موردی که پسر من را ننگه دارم، آنا از طلاق خودداری خواهد کرد.

سپس با لحن قاطعی افزود:

- من بر روی همین اصل به او پاسخ داده‌ام و تصور می‌کنم این موضوع خاتمه یافته است.

ایلوونسکی درحالی‌که دست خود را بر روی زانوی شوهرخواهرش نهاد چنین گفت:

- آکسی آلکساندروویچ! محض رضای خدا خشمگین نشو. بهتر است به گذشته برگردیم. هنگام متارکه با (آنا) تو با بلندطبعی حیرت‌انگیزی موافقت کردی او را طلاق بدهی و پسر را نیز به او بسپری... این حرکت عالی‌جنابانه تو در او اثر عمیقی بخشید... تو می‌توانی به سخنان من اعتماد مطلق داشته باشی... او در آن موقع طوری خود را در مقابل تو گناهکار تلقی کرد که حاضر به تن دادن به طلاق نگردید لکن آینده به وی اثبات کرد که برای خودش وضع تحمل‌ناپذیری به وجود آورده است.

کارنین درحالی‌که جبین درهم کشید گفت:

- وضع (آنا آرکادیوونا) هیچ ارتباطی به من ندارد.

ایلوونسکی به ملایمت گفت:

- اجازه بده که درستی این سخنان را رد کنم. ممکن است به من بگویی او درخور رنج بردن بوده است. در این خصوص او کمترین ایرادی ندارد و حتی به خود حق نمی‌دهد که از تو هیچ‌گونه تقاضایی کند اما همه ما که به او دلبستگی داریم از تو تمنا می‌کنیم به او رحم کنی. رنج و ناراحتی او چه نفعی برای دیگران خواهد داشت؟

- درحقیقت مثل این است که شما مرا مسئول غم او می‌دانید.

ایلوونسکی این بار بازوی شوهرخواهرش را گرفت. گفتی می‌پندارد که با این اقدامات می‌تواند او را نرم کند. آنگاه به وی چنین گفت:

- آه! خیر! خیر! فقط مقصودم این است که روشن شدن وضع او به زیان تو نخواهد بود. اجازه بده من این کار را فیصله دهم. تو اساساً لازم نیست وقت خودت را در این خصوص تلف کنی. گذشته از این تو قبلاً به من قول داده‌ای...

- آری قبلاً موافقت کرده بودم اما در این زمان موضوع بچه به میان آمد. من امیدوار بودم آنا آرکادیوونا به اندازه کافی همت خواهد داشت که...

کارنین نتوانست به سخن گفتن ادامه دهد. رنگ از چهره‌اش پرید. لبان لرزانش به زحمت کلمات را ادا می‌کرد.

ایلوونسکی گفت:

- او دیگر بچه را نمی‌خواهد بلکه به قلب پاک تو متوسل شده و تقاضا دارد برای رهایی از این بن‌بست چاره‌ای بیندیشی. اینک طلاق برای او تبدیل به یک

مسئله مرگ و زندگی شده است. هرگاه او به قول تو اعتماد نداشت، شاید تن به تسلیم می‌داد و از روستا تکان نمی‌خورد لکن او با اتکاء به قول تو نامه‌ای نگاشته و در مسکو اقامت گزیده است و اینک شش ماه است که در تب انتظار می‌سوزد و هر ملاقاتی با اشخاص همچون دشمنه‌ای است که به قلبش فرو می‌رود. وضع او شبیه به وضع محکوم به مرگی است که طی ماه‌های متوالی طناب به گردان دارد و نمی‌داند آیا عفو خواهد شد و یا اینکه اعدام خواهد گردید. به او رحم کن! این قید شما به حفظ ظاهر...

کارنین سخن او را قطع کرد و گفت:

- خیر! موضوع این نیست. شاید من بیش از حد توانایی خود قول داده‌ام. بنابراین قولت را پس می‌گیری.

- من باید در این خصوص فکر کنم. آیا ممکن است چنین قولی داده باشم؟ ابلونسکی از صندلیش برخاست و فریاد برآورد:

- آکسی آلکساندروویچ! چه می‌گویی؟ محال است زنی تا این اندازه تیره‌بخت گردد. تو نمی‌توانی از موافقت با تقاضای او خودداری کنی.

- آیا ممکن است من چنین قولی داده باشم؟ شما مردی با فکری آزاد هستید لکن من به اصول مذهب ایمان دارم و درباره چنین موضوع مهمی نمی‌توانم از آیین مذهب مسیح منحرف گردم.

- اما همه جوامع مسیحی و حتی کلیسای ما طلاق را مجاز دانسته‌اند.

- در برخی از موارد ولی نه در این مورد...

- ابلونسکی پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- آکسی آلکساندروویچ! تو به کلی تغییر کرده‌ای! آیا این تو نبودی که چندی پیش اتفاقاً! با پیروی از همین اصول مسیحیت با نهایت علو طبع و جوانمردی مبادرت به اغماضی کردی که موجب تحسین همه ما گردید؟ آیا این تو نبودی که می‌گفتی به آن کسی که عبات را ربوده است ردایت را نیز هدیه کن؟

آکسی آلکساندروویچ ناگهان با رنگی پریده و فک‌های لرزان از جای جست و گفت:

- تمنا دارم به این بحث خاتمه دهید!

ابلونسکی با تبسم مصنوعی گفت:

- از اینکه موجب ناراحتی تو شدم پوزش می‌طلبم ولی ناگزیر بودم مأموریتی را که به من محول شده بود انجام دهد.

آنگاه دست خود را به طرف شوهرخواهرش دراز کرد. آکسی آلکساندروویچ دست او را فشرد و پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- باید خودم راهی پیدا کنم. پس فردا پاسخ قطعی مرا دریافت خواهید داشت.

ایلونسکی می‌خواست از اتاق خارج شود که (کرنی) اعلام کرد:

- سرژ آلکسیوویچ!

ایلونسکی پرسید:

- کیست؟

سپس فکری کرد و گفت:

- آه! سرژ کوچولو! مرا بین که تصور می‌کردم مدیر کل وزارتخانه‌ای است. ایلونسکی به خودش گفت: «اتفاقاً چقدر مادرش از من تقاضا کرد که او را بنیم!» سپس آنا را در مقابل چشم‌های خود مجسم کرد که چگونه با چهره اضطراب‌آمیز و غمگین به وی گفت: «او را بین! سعی کن بدانی چه می‌کند؟ مراقب او کیست؟... حتی اگر ممکن است...» می‌دانست خواهرش تا چه اندازه آرزو دارد نگاه‌داری پسرش را به عهده گیرد. افسوس! پس از چگونگی گفتگوی او با آلکسی الکساندروویچ حتی به این موضوع اشاره هم نمی‌توانست بکند. با این‌همه از تجدید دیدار خواهرزاده‌اش خرسند بود گو اینکه کارنین به وی اخطار کرد که در حضور سرژ نباید به‌هیچ‌روی موضوع مادرش را به میان آورد.

آلکسی الکساندروویچ گفت:

- پس از آخرین ملاقات ما او سخت بیمار شد و حتی زندگی‌اش سخت به مخاطره افتاد. خوشبختانه یک معالجه دقیق و رفتن به کنار دریا در فصل تابستان سلامتی او را بازگردانید. بنا به اندرز پزشکان او را به دبیرستان فرستاده‌ام. همسالانش در او اثر بسیار مطلوبی دارند. اینک خوب تحصیل می‌کند و حالش کاملاً رضایت‌بخش است.

به محض اینکه پسر بچه زیبا و نیرومندی که کت آبی و شلوار بلند به تن داشت داخل اتاق شد و بدون احساس هیچ‌گونه حجبی به طرف پدرش شتافت، ایلونسکی با خوشحالی فریاد برآورد:

- اما او یک مرد حقیقی است! حالا می‌فهمم چرا او را «سرژ آلکسیوویچ» می‌خوانید.

سرژ نخست به داییش مانند مرد بیگانه‌ای سلام کرد سپس چون او را شناخت سرخ شد و چهره خشمگین به خود گرفت و با قیافه ناراحت و تقریباً آزردگی پدرش گفت:

- بسیار خوب است! می‌توانی بروی بازی کنی.

ایلونسکی گفت:

- او بزرگ و اندکی لاغر شده و حال کودکی خویش را از دست داده است. خیلی از او خوشم می‌آید.

سپس به سرژ روی آورد و گفت:

- مرا به یاد می‌آوری؟

کودک نخست به پدرش و سپس به داییش نگاهی افکند و بار دیگر سرش را به زیر انداخت و گفت:
- آری! دایی جان!

ابلونسکی او را به طرف خود خواند و دستش را گرفت و درحالی که مردد بود سخن را از کجا با او آغاز کند پرسید:
- خب! حالت چطور است؟

کودک سرخ شد و پاسخی نداد. می‌کوشید دست خود را از دست داییش آزاد کند و هنگامی که ابلونسکی او را رها کرد، با شتاب و هیجان پرنده‌ای که آزاد شده است پا به فرار نهاد.

از یک سال پیش که سرژ مادرش را برای آخرین بار دیده بود، خاطره او به تدریج از ذهنش محو شده و خود نیز می‌کوشید حتی المقدور این خاطرات را که شایسته یک مرد نبود از مغز خود بر آند. می‌دانست پدر و مادرش متارکه کرده‌اند و مقدراتش پسته به سرنوشت پدرش می‌باشد و سعی می‌کرد خود را با این فکر مانوس کند. اینک مشاهده داییش که شباهت فراوان به مادرش داشت او را ناراحت کرد. از چند کلمه‌ای که در راهرو به گوشش رسید و از چهره‌های دژم این دو مرد دریافت که درباره مادرش سخن گفته‌اند و برای اینکه ناگزیر نگردد بار دیگر در حق مردی که زندگیش بسته به او بود قضاوت کند، برای آنکه بار دیگر گرفتار آن خیالاتی که مورد تنفر قرار داده بود، نگردد صلاح خود را در آن دانست از نگاه این دایی مزاحم که بار دیگر گذشته فراموش شده را به یاد او می‌آورد بگریزد.

لکن چون ابلونسکی از دفتر کار آلکسی آلکساندروویچ خارج شد و کودک را بر روی پله‌ها مشغول بازی یافت، سرژ که دیگر بر اثر حضور پدرش احساس ناراحتی نمی‌کرد انس و مهربانی بیشتری نسبت به دایی خود نشان داد و در پاسخ سؤال او چنین توضیح داد:

فعلاً ما بازی راه‌آهن می‌کنیم. دو نفر از ما روی نیمکتی می‌نشینند. این دو تن عبارت از مسافری هستند. نفر سومی باید در جلو نیمکت بایستد. بقیه به هم می‌پیوندند و نیمکت را به سرعت در میان اتاق‌ها می‌کشند. راننده شدن کار آسانی نیست.

ابلونسکی با تبسم پرسید:

- راننده؟ منظور همان کودکی است که روی نیمکت می‌ایستد؟

- آری! او باید خیلی دقت کند که نیفتد به ویژه هنگامی که بچه‌ها به طور غیرمترقبه توقف می‌کنند.

ابلونسکی درحالی که با نگاه غم‌انگیزی به چشم‌های کودک می‌نگریست گفت:
- آری! کار مشکلی است.

چشم‌های تابناک کودک که شباهت فراوان به چشمان (آنا) داشت آن سادگی و صفای دوران طفولیت را از دست داده بود. ابلونسکی قوی را که به کارنین

داده بود فراموش کرده و از این پرسش نتوانست خودداری کند.

- مادرت را به یاد داری؟

کودک بار دیگر سخت ناراحت و سرخ شد و جواب داد:

خیر!

ابلونسکی دیگر نتوانست حتی یک کلمه در این خصوص از او بشنود.

نیم ساعت بعد که آموزگار (سرژ) را بر روی پله‌ها یافت نتوانست به خوبی

تشخیص دهد آیا قهر کرده یا گریه می‌کند؟ به او گفت:

- ظاهراً هنگام افتادن ناراحت شده‌اید. حق داشتم بگویم بازی خطرناکی

است. باید در این خصوص با مدیر صحبت کنم.

- هرگاه من افتاده بودم خود می‌گفتم. مطمئن باشید.

- پس شما را چه می‌شود؟

- هیچ! رهایم کنید!

این بار درحالی‌که نسبت به همهٔ جهانیان ابراز تنفر می‌کرد چنین گفت:

- به او چه مربوط است من به یاد دارم یا خیر؟ برای چه به یاد داشته باشم؟...

آرامم بگذارید!

مانند همیشه ابلونسکی از اوقات خود در پترزبورگ حداکثر استفاده را کرد زیرا او تنها برای رسیدگی به کارهایش به پایتخت نیامده بلکه نیاز شدیدی هم به خوشگذرانی و تجدید روحیه احساس می‌کرد. بنا به عقیده او هوای مسکو هوای آزادی نبود و این شهر ملالت‌بار با وجود کالسکه‌ای مجلل و کاباره‌ها و وسایل تفریحش حکم باتلاقی را داشت که به تدریج آدمی در آن فرو می‌رفت. همواره پس از چند ماه اقامت در این شهر، ابلونسکی از ملامت‌های همسرش و چگونگی سلامتی و تعلیم و تربیت فرزندانش و هزاران مشکل اداری و شاید هم از یادآوری وام‌هایش احساس ناراحتی و بی‌تابی می‌کرد. اما به محض اینکه قدم در پترزبورگ می‌نهاد و خود را در جرگه زندگان می‌یافت - در مسکو زندگی یکنواخت و ملالت‌بار بود- همه نگرانی‌ها و دلهره‌هایش همچون موم در نزدیکی آتش ذوب می‌شد. در پترزبورگ انجام وظیفه نسبت به خانواده مفهومی دیگر داشت. مگر شاهزاده چچنسکی خود برای او نقل نمی‌کرد که چون دو خانواده دارد، یکی شرعی و یکی عشقی، تصمیم گرفته است ارشد پسران شرعیش را مدتی در خانواده عاطفی‌اش بار آورد تا اندکی او را از ساده‌لوحی و خرمقدسی برهاند؟ ولی آیا در مسکو یک چنین استدلالی قابل درک بود؟ در پترزبورگ به سبک (لووف) مردم خود را پایبند تربیت اطفال نمی‌کردند بلکه آنان را به پانسیون می‌گذاشتند و در خانه‌ها نقش‌ها را دگرگون نمی‌کردند و همه اختیارات را به دست آنان نمی‌سپردند بلکه این حقیقت را دریافته بودند که هر مرد تربیت‌شده‌ای قبل از هر چیز حق و وظیفه دارد که برای خودش زندگی کند. گذشته از این برخلاف مسکو که خدمت دولتی در آن نه درآمدی و نه آینده‌ای داشت، مگر نه پترزبورگ محل ترقی و پیشرفت بود؟ مگر نه (بریانتسوف) برای خودش شخصیتی شده بود؟ یک ملاقات به‌جا، یک خدمت ناچیز، یک سخن مناسب و یک چهره غلط‌انداز کلید موفقیت را به دست آدمی می‌داد و از همه مهم‌تر (و این مخصوصاً نکته‌ای بود که ابلونسکی را از هرگونه قید و بندی رهایی می‌بخشید) چقدر کم به فکر پول بودند! شب پیش (بارتینانسکی) که سالی در حدود پنجاه هزار روبل خرج می‌کرد در این خصوص به وی سخنان جالب و عبرت‌انگیزی گفته بود. هنگام صرف شام ابلونسکی به وی گفته بود:

- هرگاه بتوانی درباره من به (مردوینسکی) توصیه کنی فوق‌العاده از تو متشکر خواهم شد. من نامزد عضو...

- لازم نیست عنوان را به من بگویی چون در هر صورت آن را فراموش خواهم کرد ولی تو چه نیازی بدان داری که به این بی‌سروپاها متوسل شوی؟

ابلونسکی که نیازی بدان نداشت در مقابل یک دوست صمیمی به ریاکاری
پپردازد با نهایت صراحت گفت:
- برای آنکه پول ندارم و کفگیر به ته دیگ رسیده است.
- با این همه مگر زندگیت خوب نیست؟
- چرا ولی قرض زیاد دارم.
بارتتیانسکی با دلسوزی پرسید:
- قرضت خیلی است؟
- آه! آری تقریباً بیست هزار روبل.
بارتتیانسکی درحالی که شلیک خنده را سر داد گفت:
- خوش به حالت! من یک میلیون و پانصد هزار روبل وام دارم و به طوری که
می بینی زندگیم نیز از دیگران به مراتب عالی تر است!
مثال های بی شماری سرمشق (بارتتیانسکی) را تأیید می کرد: «(ژیواکف) با
وجود ورشکستگی و سیصد هزار روبل قرض همچنان به زندگی پرشکوه خود
ادامه می داد. کنت (کریوتسوف) که از مدت مدیدی پیش همه دارایی خود را
از دست داده بود، با این همه دو معشوقه داشت. پتروسکی پس از خوردن پنج
میلیون روبل پول دیگران اینک ریاست یک مؤسسه مالی را به عهده گرفته و
سالی بیست هزار روبل حقوق داشت.
از طرف دیگر پترزبورگ چگونه آدمی را جوان می کرد! در مسکو ابلونسکی
موهایش را که به سپیدی گراییده بود با نگاه های غم انگیزی می نگریست، پس
از صرف ناهار می خوابید، خمیازه می کشید، به زحمت از پله ها بالا می رفت در
حضور زنان جوان احساس کسالت می کرد و مدتی بود که در مجالس رقص
اساساً نمی رقصید و حال آنکه در پترزبورگ احساس می کرد ده سال جوان تر
شده است و مانند عمویش شاهزاده (پیر) که در خارج مانند ماهی که به آب
بیندازند به جست و خیز می پرداخت، او نیز در پترزبورگ خود را شاد و سر حال
می یافت.
عمویش که در سن شصت سالگی نشاط و جوانی خود را کاملاً حفظ کرده
بود در بازگشت از پاریس به وی چنین گفته بود:
- ما در اینجا راه و رسم زندگی کردن را نمی دانیم. فکر کن تابستان گذشته که
من در (باد) به سر می بردم، و یک ناهار لذیذ با کمی نوشیدنی سر ذوقم
می آورد و حال آنکه در روسیه پس از پانزده روز زندگی در بیلاق با همسر
نجیب و اشراف زاده ام خود را پیر و از کار افتاده احساس می کردم و با جوانی
و زیبایی های زندگی وداع می گفتم لحظه ای ربدشامبر را از تنم بیرون
نمی آوردم و کم مانده بود که برای همیشه با زندگی خدا حافظی کنم.
خوشبختانه پاریس مرا دوباره زنده کرد.
ابلونسکی فردای ملاقاتش با کارنین به دیدن شاهزاده خانم (بتسی تورسکوی)
رفت. وی با (بتسی) روابط به خصوصی داشت. برای تفریح نسبت به او اظهار

عشق می‌کرد و مطابق میل او داستان‌های زننده و جلف نقل می‌نمود. آن روز بر اثر سکری که محیط نشاط‌انگیز پترزبورگ در وی ایجاد کرده بود از حدود شوخی و گفت و شنود معمولی خارج شده و داشت از اظهار علاقه مفرط (بتسی) احساس خستگی می‌کرد به‌ویژه برای آنکه کمترین تمایلی به او نداشت که خوشبختانه شاهزاده خانم (میاچکی) سر رسید و او را از این وضع دشوار رهایی بخشید.

شاهزاده خانم میاچکی به محض اینکه ابلونسکی را دید گفت:
- آه عجب! شما اینجا چه می‌کنید؟ حال خواهرتان چطور است؟ قطعاً تعجب می‌کنید که احوال او را می‌پرسم؟ علتش اینست که اگرچه همه حتی زنان صد بار فاسدتر از او وی را گناهکار می‌دانند من به‌هیچ‌روی گناهی متوجه او نمی‌دانم. چطور (ورونسکی) هنگام عبور از (پترزبورگ) به دیدن من نیامد؟ من با نهایت میل حاضر به ملاقات (آنا) بودم و او را همه جا می‌بردم. خواهش می‌کنم سلام مرا به او برسانید و درعین حال بگویید حالش چطور است و چه می‌کند؟

ابلونسکی با نهایت سادگی تحت تأثیر سخنان شاهزاده خانم (میاچکی) قرار گرفته چنین گفت:
- وضعیت خیلی دشوار است.

اما شاهزاده خانم میاچکی سخنش را قطع کرد و مانند همیشه به ستایش از خود پرداخت و گفت:

- او همان کاری را کرده است که همه زنان به استثنای من کرده‌اند با این تفاوت که صادقانه به عشقش اعتراف کرده است. من بیشتر روش او را برای آن تحسین می‌کنم که توانست آن مرد ابله - پوزش می‌خواهم - یعنی شوهرخواهرتان را که همه او را مرد زیرک و باهوشی می‌دانستند طرد کند. تنها من چنانچه باید او را شناخته بودم ولی از موقعی که به (لاندو) و (لیدی ایوانوونا) چسبیده است همه با من هم عقیده شده‌اند که جداً مرد احمقی است. من به اشکال درباره موضوعی با دیگران هم عقیده می‌شوم اما درباره نادانی این مرد نمی‌توانم از تأیید نظر دیگران خودداری کنم.
ابلونسکی گفت:

- خانم! شاید شما بتوانید معمایی را برای من حل کنید. دیروز شوهر خواهرم گفت که قبل از تفکر نمی‌تواند درباره طلاق (آنا) به من جواب قطعی بدهد و امروز نامه‌ای از کنتس لیدی دریافت داشته‌ام که طی آن از من دعوت کرده است شب به خانه او بروم.

شاهزاده خانم با خرسندی گفت:

- صحیح است! آنان قصد دارند با (لاندو) مشورت کنند.

- لاندو؟ او کیست؟

- چطور؟ شما (ژول لاندو) طالع‌شناس معروف را نمی‌شناسید؟ این نتیجه

زندگی کردن در شهرستان است. شخص از همه چیز بی خبر می ماند. (لاندو) نیز مانند شوهرخواهرتان مردی احمق است اما سرنوشت خواهرتان در دست اوست. وی در پاریس شاگرد مغازه بود. روزی برای مشورت به سراغ پزشکی رفت و در اتاق انتظار او خوابش برد و هنگام خواب به بیماران اندرزه‌های عجیب و غریبی داد. همسر (یوری ملدنسکی) او را به بالین شوهر بیمارش خواند. به عقیده من او هیچ نقشی در معالجه (ملدنسکی) بازی نکرده است با این همه زن و شوهر دیوانه لاندو شده و او را به روسیه آورده اند. در اینجا همه مجذوب او شده اند. شاهزاده خانم (بزوبوف) مدعی است که (لاندو) او را از مرگ نجات داده است و به پاس این خدمت وی را به فرزند قبول کرده است.

- آیا ممکن است؟

- آری او را به فرزند قبول کرده است و اینک نام او دیگر (لاندو) نیست بلکه کنت (بزوبوف) است. اما چندان مهم نیست. لیدی دیوانه که خیلی هم دوستش دارم جزء مریدان (لاندو) درآمده است و او و کارنین بدون مشورت با (لاندو) آب نمی نوشند و به همین جهت است که می گویم سرنوشت خواهر شما در دست (لاندو) یا در حقیقت کنت (بزوبوف) است.

۲۱

ابلونسکی پس از صرف شام لذیذی در خانه (بارتینیانسکی) و نوشیدن یک لیوان چای با اندکی تأخیر راه خانه کنتس لیدی را پیش گرفت. چون به خانه کنتس لیدی رسید و در راهرو علاوه بر پالتوی (کارنین) یک پالتوی عجیب و غریب با قزن قفلی زیاد مشاهده کرد از دربان پرسید:

- نزد کنتس کیست؟ آن مرد فرانسوی؟

دربان با لحن خشکی پاسخ داد:

- آکسی آلکساندروویچ و کنت بزوبوف.

ابلونسکی درحالی که از پله ها بالا می رفت به خودش گفت:

- شاهزاده خانم میاجکی درست حدس زده است. از این زن باید استفاده کنم. او دارای نفوذ زیادی است و هرگاه چند کلمه به (پومرسکی) بنویسد کار من تمام خواهد شد.

با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود کرکره های سالن کوچک پایین کشیده شده و چراغ ها روشن بود. کنتس لیدی و کارنین در نزدیکی میزی نشسته و آهسته با یکدیگر صحبت می کردند درحالی که مرد لاغر اندام و کوتاه قدی با چهره بی فروغ و چشمان زیبای تابناک و حرکات زنانه و پاهای ظریف و موهای بلندی که بر یقه لباسش ریخته بود در آن سوی سالن ایستاده و تابلوهای

نصب شده به دیوار را تماشا می‌کرد. ابلونسکی پس از ادای سلام به کنتش و احوالپرسی از شوهرخواهرش بی‌اختیار به طرف آن مرد عجیب و غریب برگشت.

کنتس به آرامی و با احتیاطی که ابلونسکی را به حیرت افکند گفت:
- مسیو لاندو!

لاندو بی‌درنگ نزدیک شد، لبخندی زد و دست بی‌حرکت و نمناک خود را به دست ابلونسکی که کنتس او را معرفی کرد نهاد و بار دیگر به جای خود در نزدیکی تابلوها بازگشت. (لیدی ایوانوونا) و (کارنین) نگاهی پرمعنی رد و بدل کردند.

کنتس لیدی درحالی‌که به ابلونسکی یک صندلی در نزدیکی آلکسی آلکساندروویچ تعارف کرد گفت:
- از دیدن شما به‌ویژه امروز بسیار خرسندم.

سپس درحالی‌که نگاهی به مرد فرانسوی افکند چنین افزود:

- من او را به نام (لاندو) به شما معرفی کردم اما به‌طور یقین می‌دانید که نامش کنت (بزوبوف) است.

- آری! شنیده‌ام که او کنتس (بزوبوف) را کاملاً معالجه کرده است.

آنگاه کنتس درحالی‌که به کارنین روی آورد گفت:

- آری! او امروز به دیدن من آمده است و به‌راستی دلم به حالش می‌سوزد. از ترک پترزبورگ خیلی ناراحت است.

کارنین پرسید:

- پس او تصمیم به حرکت گرفته است؟

(لیدی ایوانوونا) درحالی‌که به ابلونسکی نگاه می‌کرد گفت:

- آری! او به پاریس می‌رود. صدایی شنیده است.

ابلونسکی که احساس می‌کرد در محیطی مملو از اسرار به سر می‌برد و کلید هیچ‌کدام از آن‌ها را به دست ندارد و باید با احتیاط کامل پیش رود فقط پرسید:

- صدا؟ به‌راستی؟

کنتس پس از چند لحظه سکوت احساس کرد موقع آن فرا رسیده است که مسائل جدی را مطرح کند و به همین جهت با لبخند عیارانه‌ای به ابلونسکی گفت:

- به قول فرانسوی‌ها «دوستان دوستان ما دوستان ما هم هستند.» مدت مدیدی است که من دوست شما هستم ولی برای اینکه آدمی دوست حقیقی باشد باید از آنچه در قلب دوستش می‌گذرد آگاهی داشته باشد ولی من بیم آن دارم که شما در مورد آلکسی آلکساندروویچ چنانچه باید از این اصل پیروی نکرده باشید.

سپس چشم‌های زیبا و خمار خود را متوجه ابلونسکی کرد و افزود:

- آیا منظور مرا درک می‌کنید؟

ابلونسکی که درست نمی‌دانست کنتس لیدی چه نتیجه‌ای می‌خواهد از سخنان خود بگیرد، ترجیح داد که به‌طور کلی صحبت کند و به همین جهت گفت: - من تا اندازه‌ای وضع الکسی آکساندروویچ را درک می‌کنم. کنتس با نگاه عاشقانه‌ای (کارنین) را که از جای برخاسته و به طرف (لاندو) رفت بدرقه نمود و سپس با لحنی جدی گفت:

- آه! منظور من تغییرات خارجی نیست. این قلب اوست که تغییر کرده و بیم آن دارم شما چنانچه باید به اهمیت این تغییر پی نبرده باشید. ابلونسکی می‌دانست که (لیدی ایوانوونا) دو دوست وزیر دارد و مردد بود که از او برای کدام یک از این دو وزیر توصیه بگیرد احساس می‌کرد باید دل او را به دست آورد و به همین جهت نگاه محبت‌آمیزی به وی معطوف داشت و گفت:

- من به‌طور کلی می‌توانم احساسات او را حدس بزنم. همواره با او روابط دوستانه داشته‌ام و حالا هم... کنتس لیدی سخنش را قطع کرد و گفت:

- این تغییر به‌هیچ‌روی به حس نوع‌پرستی او لطمه نزده است برعکس بر صفای قلب و علو طبع او افزوده است. من می‌ترسم که درست منظور مرا درک نکرده باشید. آنگاه به پیشخدمت که با سینی چاه وارد شده اشاره کرد و به ابلونسکی گفت:

- یک فنجان چای میل دارید؟

ابلونسکی گفت:

- کنتس! من کاملاً منظور شما را درک نکرده‌ام. شکی نیست که بدبختی او... کنتس که چشم‌های خود را بیش‌ازپیش خمار می‌کرد گفت: - بدبختی او موجب سعادت و نیک‌بختی او شده است زیرا قلبش را لبریز از عشق و ایمان به خدا کرده است.

ابلونسکی در دل می‌گفت:

- خیال می‌کنم بتوانم برای هر دو وزیر از او توصیه بگیرم.

سپس با صدای بلند گفت:

- مسلم است کنتس! ولی این یک مورد بغرنج روحی است که نمی‌توان به آن نزدیک شد.

- برعکس ما در این خصوص باید با یکدیگر همکاری کنیم.

ابلونسکی با لبخند احترام‌آمیزی گفت:

- مسلم است ولی گاهی چنان اختلاف عقیده‌هایی وجود دارد...

- در مورد حقیقت مقدس هیچ‌گونه اختلاف نظری نباید وجود داشته باشد.

ابلونسکی چون دید موضوع مذهب پیش آمد ترجیح داد که احتیاط بیشتری

مرعی دارد و به همین جهت تکرار کرد؟

- مسلم است! مسلم است!

در این اثنا کارنین که به آنان نزدیک شده بود به صدای آهسته گفت:

- تصور می‌کنم که می‌خواهد بخوابد.

ایلونسکی به پشت سرش برگشت. (لاندو) نزدیک پنجره نشسته و بازوی خود را بر روی یک صندلی تکیه داده و سرش را به زیر افکنده بود. چون نگاه ایلونسکی را متوجه خود یافت سرش را بلند کرد و لبخند محبت‌آمیزی به ایلونسکی زد.

لیدی ایوانوونا در حالی که یک صندلی برای (کارنین) نزدیک خود نهاد گفت:

- به او نگاه نکنید. من متوجه شده‌ام که...

در این هنگام خدمتکاری نامه‌ای برای او آورد که با شتاب آن را مطالعه کرد و ضمن پوزش خواستن از میهمانان خود پاسخ آن را با سرعت خارق‌العاده‌ای نگاشت و به سخنان خود چنین ادامه داد:

- من متوجه شده‌ام که مردم مسکو به‌ویژه مردها نسبت به مسائل مذهبی فوق‌العاده بی‌علاقه هستند.

- برعکس کنتس! با توجه به شهرت آنان در اعتقاد به مذهب من تصور می‌کنم که بیش از سایر مردم روسیه پایبند به اصول مذهب باشند.

آلکسی آلکساندروویچ گفت:

- اما شما خودتان به نظرم از آن طبقه هستید که چندان مقید به مذهب نمی‌باشید.

لیدی ایوانوونا فریاد برآورد:

- آیا چنین چیزی ممکن است؟

ایلونسکی در پاسخ با لبخند مسالمت‌آمیزی گفت:

- حقیقتش این است که من در حال انتظار به سر می‌برم. هنوز ساعت پایبندی من به مذهب فرا نرسیده است.

کارنین و کنتس نگاهی رد و بدل کردند.

آلکسی آلکساندروویچ با لحنی متین و جدی گفت:

- ما هرگز نمی‌توانیم تاریخ خداپرستی خودمان را تعیین کنیم و نیز بدانیم آیا آماده برای رعایت اصول دین هستیم یا خیر؟ لطف و عنایت الهی تابع شرایط و مقتضیات انسانی نیست. گاهی از کسانی که در تجسّس او هستند روی برمی‌تابد و بر کسانی که هرگز انتظار آن را ندارند فرود می‌آید و بهترین گواه بر این حقیقت ماجرای «شائول» است.

کنتس که با نگاه حرکات مردی فرانسوی را تعقیب می‌کرد گفت:

- هنوز او به خواب نرفته است.

(لاندو) از جای برخاست و به طرف گروه روی آورد و پرسید:

- اجازه می‌فرمایید من هم گوش بدهم؟

کنتس با محبت فراوان به وی گفت:
 - مسلم است. من نمی‌خواستم مزاحم شما شوم. بفرمایید بنشینید.
 آلکسی آلکساندروویچ گفت:
 - اساس این است که آدمی در مقابل نور چشم‌های خود را فرو نیندد.
 (لیدی ایوانوونا) با لبخند جذبه‌آمیزی گفت:
 - اگر بدانید احساس نور الهی در قلوب ما چه لذت شیرینی دارد؟
 ابلونسکی با لحن ریاکارانه‌ای گفت:
 - متأسفانه ممکن است برخی‌ها شایستگی نیل به این افتخار و سعادت را
 نداشته باشند.
 احساس می‌کرد نباید به‌هیچ‌روی زنی را که با توصیه او می‌توانست مقام
 پردرآمدی را که آرزو داشت تصاحب کند، برنجانند.
 کنتس گفت:
 - منظورتان این است که گناه به ما اجازه نمی‌دهد از تابش نور الهی در
 قلب‌هایمان مستفیض گردیم ولی اشتباه می‌کنید. برای مؤمن گناه وجود
 خارجی ندارد.
 سپس چون دید خدمتکار نامه دیگری آورد گفت:
 - پوزش می‌خواهم.
 نامه را به سرعت مطالعه کرد و به خدمتکار گفت:
 - جواب بدهید که من فردا خودم به دیدن دوشس بزرگ خواهم رفت.
 آنگاه تکرار کرد:
 - خیر! برای صاحب ایمان گناه وجود ندارد.
 ابلونسکی یکی از جملات کتاب شرعیات خود را به یاد آورد که آن را تکرار
 کرد:
 - آری! اما ایمان خشک و خالی مگر نه فاقد ارزش است؟
 سپس برای دفاع از استقلال خود به تبسمی اکتفا کرد.
 کارنین نگاهی به کنتس افکند چنانچه گفتی میل دارد مباحثات گذشته خود را
 به یاد او آورد و آنگاه گفت:
 - همین سوءتعبیر از گفته‌های سن ژاک است که این‌همه زیان رسانیده است.
 چقدر از افراد به علت عدم درک معنی این سخنان از ایمان منحرف شده‌اند و
 حال آنکه منظور سن ژاک درست مخالف تعبیری است که از گفته‌های او
 می‌کنند.
 کنتس با لحن تنفرآمیزی گفت:
 - این کشیشان هستند که تصور می‌کنند با روزه و ریاضت و تظاهرات دیگر
 می‌توانند روح خودشان را نجات دهند ولی چنین چیزی در هیچ جا نوشته نشده
 است. سپس نگاهی شبیه به همان نگاهی که با آن، دختران محبوب را در
 مجالس درباری به معاشرت تشویق می‌کرد به ابلونسکی افکند و افزود:

- باور کنید سلامت روح را خیلی ساده تر و آسان تر می توان تأمین کرد.
کارنین با نگاه سخنان او را تصدیق کرد و سپس گفت:

- مسیح با فدا کردن جان خود برای ما توانست ما را نجات دهد. تنها نجات دهنده بشر ایمان است.
(لیدی ایوانوونا) از ابلونسکی پرسید:
- آیا زبان انگلیسی می دانید؟
چون ابلونسکی با سر پاسخ مثبت داد، کنتس از جای برخاست و به طرف قفسه کتاب رفت و درحالی که نگاه استفهام آمیزی به کارنین افکند گفت:

- من برای او کتاب Safe and Happy (سالم و نیک بخت) و یا Under the wing (در زیر بال) را خواهم خواند.
سپس به جای خود نشست و گفت:

- خیلی مختصر است. خواهید دید چگونه آدمی می تواند ایمان و سعادت خارق العاده به دست آورد و با آن قلبش را غرق شادی کند. انسان وقتی تنها نبود نمی تواند بدبخت باشد. می خواست شروع به قرائت کتاب کند اما خدمتکار بار دیگر نمایان شد و از او کسب تکلیف کرد. کنتس گفت:

- خانم (برزودین)؟ بگو فردا ساعت دو...
سپس آهی کشید و درحالی که با یک انگشت صفحه مورد نظر خود را نشان کرد گفت:

- آیا میل دارید بدانید ایمان حقیقی چه تأثیری دارد؟ (ماری سائین) را می شناسید؟ از بدبختی او آگاهید آیا چنین نیست؟ او یگانه پسر خود را از دست داد. همین زن از آن روزی که راه نجات خود را در پرتو ایمان یافت غم خود را به کلی فراموش کرده و خدای را به علت از دست دادن جگرگوشه اش شکر می کند. ایمان از این سعادت ها به آدمی می بخشد. ابلونسکی از اینکه هنگام قرائت کتاب از طرف کنتس می توانست لحظه ای خاموش بماند خرسند شد و گفت:

- مسلم است که خیلی...
آنگاه به خودش گفت: «خیر بهتر است امروز دیگر سخن نگویم و هرچه زودتر فرار را بر قرار ترجیح دهم زیرا در غیر این صورت کارم زار خواهد شد.
کنتس به (لاندو) روی آورد و گفت:

- چون شما انگلیسی نمی دانید کسل خواهید شد ولی زیاد به طول نخواهد انجامید.
(لاندو) لبخندی زد و گفت:

- آه! خواهم فهمید.
کارنین و کنتس نگاه محبت آمیزی مبادله کردند و کنتس شروع به خواندن کرد.

سخنان عجیبی که به گوش ابلونسکی خورد او را غرق در شگفتی کرد. به طور قطع تنوع زندگی در پترزبورگ در مقابل زندگی یکنواخت در مسکو دارای لطفی بود که به او لذت خاصی می‌بخشید اما این محیط نامأنوس مخالف با عادات و افکارش بود. درحالی‌که به سخنان کنتس گوش می‌کرد، می‌دید که (لاندو) خیره به او می‌نگرد و در تردید بود آیا این نگاه مرد فرانسوی حاکی از ساده‌دلی است و یا عیاری و به همین جهت افکار گوناگونی مغزش را احاطه می‌کرد و دواری در سرش به وجود می‌آورد به خودش می‌گفت:

«ماری سانین» از اینکه پسرش را از دست داده است نیک‌بخت است... آه! چه خوب بود اقلّاً می‌توانستم سیگاری دود کنم!... برای نجات یافتن باید ایمان داشت. کشیش‌ها چیزی نمی‌فهمند ولی در عوض کنتس راه نجات را یافته است... خدایا؟ چرا سرم این قدر درد می‌کند؟... آیا اثر خوردن نوشیدنی است یا این ترهات؟ کار ناشایسته‌ای از من سر زده است ولی ترجیح می‌دهم امروز از او تقاضایی نکنم... شهرت دارد که این اشخاص آدمی را مجبور به خواندن دعا می‌کنند... اگر چنین باشد خیلی تمسخرآمیز است... این چه مزخرفاتی است می‌خواند؟ اما باید تصدیق کرد انگلیسی را خوب تلفظ می‌کند... لاندو- بزوبوف... چرا (بزوبوف)؟

چون به اینجا رسید، ابلونسکی در فک‌های خود حرکتی احساس کرد که یقین داشت به زودی تبدیل به خمیازه خواهد شد. هرچه خود را تکان می‌داد، دست به ریش کنار صورتش می‌کشید فایده نداشت. لشکر خواب به او حمله می‌برد. احساس می‌کرد که به زودی به خرخر هم خواهد افتاد ناگهان سراسیمه با چهره گناهکاری از جا پرید زیرا کنتس چنین گفت: «خوابش برد!» خوشبختانه منظور کنتس او نبود بلکه (لاندو) بود که در کنار او به خواب رفته بود! ابلونسکی به خودش گفت: «اگر من به خواب رفته بودم بدون شبهه چه لیدی ایوانوونا و چکارنین ناراحت می‌شدند و خواب مرا به منزله توهینی تلقی می‌کردند ولی اینک خواب این مرد فرانسوی هر دو به‌ویژه کنتس را غرق سرور کرده است... یک چنین محیطی آیا غیرعادی نیست؟ کنتس با یک حال سرور و جذبه درحالی‌که با احتیاط چین‌های لباس ابریشمین خود را مرتب می‌کرد به کارنین گفت:

- دوست من! به او دست بدهید... دیدید؟

سپس به خدمتکار که برای سومین بار نمایان شد روی آورد و چنین گفت:

- ساکت! من کسی را نمی‌پذیرم!

مرد فرانسوی خواب بود و یا اینکه خود را به خواب زده بود. سرش را به پشت صندلی تکیه داده و دست نمناکش را طوری بر روی زانو نهاده بود که

گفتی قصد دارد چیزی را بپاید. آلکسی آلکساندروویچ با وجود همه احتیاط‌های خود میز را انداخت و به او نزدیک شد و دستش را در دست او نهاد. ابلونسکی نیز از جای برخاسته و درحالی که چشمانش را بیش‌ازپیش می‌گشود تا اطمینان حاصل کند خواب نمی‌بیند گاهی به کارنین و زمانی به مرد فرانسوی می‌نگریست و افکارش دستخوش تشنگی و پریشانی بیشتری می‌شد.

(لاندو) بدون آنکه دیده بگشاید زیر لب گفت:

- آن شخصی که آخر از همه وارد شد، همان شخصی که تقاضایی دارد خارج شود... خارج شود...

سپس چنین افزود:

- پوزش می‌خواهم... ولی ملاحظه می‌کنید که... ساعت ده بیاید یا بهتر است به فردا موکول کنید.

آنگاه بار دیگر با ناشکیبایی تکرار کرد:

- خارج شود!

ابلونسکی پرسید:

- منظور من هستم. آیا چنین نیست؟

سپس بدون آنکه توضیح دیگری بخواهد با نوک پا از اتاق خارج شد و با شتاب هرچه تمام‌تر خود را به خیابان رسانید چنانچه گفتی از یک خانه طاعونی می‌گریزد. برای آنکه تعادل فکری خود را بازیابد کوشید با راننده‌ای که او را به تئاتر فرانسه می‌برد شوخی کند. وقتی به تماشاخانه رسید که آخرین پرده را نمایش می‌دادند. پس از اتمام نمایش به رستوران رفت و با خوردن چند لیوان نوشیدنی به خود آمد اما همچنان از تجدید خاطرات خانه کنتس احساس ناراحتی می‌کرد.

چون به خانه عمویش (پیر) بازگشت از طرف شاهزاده خانم (بتسی) نامه‌ای یافت که طی آن از او تقاضا کرده بود فردا برای ادامه گفتگو به خانه او برود ولی شانه‌هایش را به علامت نفرت بالا برد. در این هنگام صدای پای سنگینی به گوشش رسید، مثل این بود که باری را حمل می‌کنند، چون به طرف پله‌ها راه رفت عمویش را که پس از مسافرت به خارج از کشور سخت جوان شده بود مشاهده کرد که او را به خانه می‌آورند. پیرمرد با اینکه به زحمت می‌توانست راه برود به برادرزاده‌اش چسبید و با او به اتاقش رفت و پس از آنکه بیهوده کوشید که هنرنمایی‌هایش را برای او نقل کند بر روی یک صندلی به خواب رفت.

ابلونسکی در عوض خوابش نمی‌برد. برخلاف عادت همیشگی خویش، خود را متأثر احساس می‌کرد و از یادآوری حوادث روز به‌ویژه چگونگی ملاقاتش با کنتس شرمگین می‌شد. فردای آن روز (کارنین) جدا به او اعلام کرد که از

طلاق دادن همسرش خودداری می‌کند. ابلونسکی دریافت این تصمیم را مرد فرانسوی در خواب قلبی یا حقیقی خود به کارنین تلقین کرده است.

در هر خانواده‌ای هنگامی می‌توان راجع به موضوعی تصمیم گرفت که آن خانواده یا قرین سازش کامل باشد و یا آنکه اختلاف و دودستگی شدید در آن حکم‌فرمایی کند. هرگاه برعکس روابط مابین زن و شوهر در فاصله بین این دو انتها قرار داشته باشد هیچ‌کدام جرئت اتخاذ تصمیم قطعی ندارند و به همین جهت بارها شده است که سالیان متمادی در همین وضع دشوار و تحمل‌ناپذیر به سر برده‌اند.

ورونسکی و آنا گرفتار یک چنین وضعی بودند. درختان خیابان‌های مسکو غرق در برگ شده و برگ‌ها به پژمردگی گراییده بودند و با این‌همه ورونسکی و آنا با وجود گرما و گردوخاک همچنان در مسکو به سر می‌بردند و به اقامت در این شهر که برای هر دو تنفرانگیز بود ادامه می‌دادند. یک سوءتفاهم تدریجی بیش‌ازپیش آنان را از یکدیگر جدا می‌ساخت. خودداری از هرگونه اقدامی برای روشن کردن وضع خود و گشودن عقده‌های دل خویش این فاصله را بیشتر می‌کرد. (آنا) احساس می‌کرد که دلباخته‌اش از او دلسرد شده است. ورونسکی عقیده داشت محبوه‌اش با ملامت‌های پیوسته وضعی را که برای او به‌وجود آورده بود بیش‌ازپیش دشوار می‌کند. هر دو ضمن اینکه به دقت این علل حقیقت آزرده‌گی خویش را مخفی می‌کردند، یکدیگر را مسئول می‌دانستند و از اولین فرصت برای ابراز نارضایتی خود استفاده می‌کردند.

(آنا) که ورونسکی را کاملاً می‌شناخت و از چگونگی ذوق و افکار و تمایلات و خصایص جسمانی و معنوی او آگاهی کامل داشت بر آن بود که این مرد فقط برای عشق ساخته شده است. بنابراین هرگاه آتش عشق و دلباختگی‌اش نسبت به او رو به کاهش نهاده برای آنست که زنان دیگری را دوست دارد و به همین جهت بود که (آنا) بر اثر این حسادت کورکورانه نسبت به همه زنان در دل خصومت می‌ورزید. گاهی بیم آن داشت دلباخته او که هنوز مردی مجرد و آزاد بود با زنان بی‌خانواده روابط پنهانی پیدا کند و زمانی به آن دختر جوانی که ممکن بود روزی جای او را در دل ورونسکی اشغال کند لعن و نفرین می‌فرستاد مخصوصاً این نوع اخیر حسادت که بر اثر یک اعتراف ورونسکی در او ایجاد شده بود بیش از هر چیز رنجش می‌داد. توضیح آنکه ورونسکی روزی ضمن اظهار شکایت از روزگار به (آنا) گفته بود که مادرش به وی فشار آورده است که با دوشیزه (سوروکین) ازدواج کند و با اینکه سخت از مادرش برای خاطر این پیشنهاد انتقاد کرده بود (آنا) سخت برآشفته بود.

آنا ضمن ابراز حسادت، درعین‌حال ورونسکی را مسئول کلیه بدبختی‌های خود می‌دانست و عقیده داشت، زندگی منزوی او و تردید آکسی

آلکساندروویچ، جدایی دائمی از پسرش، اقامت مداوم آنان در مسکو همه ناشی از سهل‌انگاری ورونسکی است. اگر او را به‌راستی دوست می‌داشت نمی‌توانست دست از اجتماع بردارد و با او در املاک خودش به سر برد؟ اگر هم گاهی محیط عشق و محبت پیشین بین آنان حکم‌فرما می‌گردید، (آنا) هیچ‌گونه آرامشی در دل احساس نمی‌کرد زیرا در نوازش‌های این دلباخته آرام و خونسرد جنبه جدیدی تشخیص می‌داد که باعث آزرده‌گی می‌شد.

هوا تاریک شده بود. (ورونسکی) به ضیافت شامی که دوستان مجردش ترتیب داده بودند رفته و (آنا) در انتظار بازگشت وی به اتاق کارش رفته بود زیرا در آنجا کمتر از سایر اتاق‌ها صدای جاروجنجال خیابان به گوش می‌رسید. طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و در ذهن خاطرات صحنه دردناکی را که شب پیش بین او و ورونسکی روی داده بود تجدید می‌نمود. ضمن بازگشت به علل این اختلاف از اینکه برای چنین موضوع ناچیزی این‌گونه به‌هم پریده بود غرق حیرت شد. ضمن صحبت از (حنا) دختر خردسال انگلیسی که (آنا) تحت حمایت خودش گرفته بود، ورونسکی دبیرستان‌های دخترانه را به باد تمسخر گرفته و گفته بود که علوم فیزیکی چندان به درد این دختر نمی‌خورد. (آنا) به تصور اینکه ورونسکی قصد انتقاد از او را دارد صاف و پوست‌کنده به وی گفته بود:

- البته من توقع نداشتم که در این خصوص با من کمک و مساعدت کنی اما انتظار داشتم نزاکت بیشتری به خرج دهی.

ورونسکی سخت برافروخته و سرخ شده و پس از یکی دو جواب که (آنا) درست به یاد نمی‌آورد، سرانجام به وی گفته بود:

- من اساساً از این‌همه ابراز شور و محبت تو نسبت به این دختر سردر نمی‌آورم و این زیاده‌روی‌ها را یک نوع تظاهر می‌دانم.

ملامت سخت و غیرمنصفانه‌ای بود زیرا بدین طریق (آنا) را برای خاطر اینکه کوشیده بود به منظور رهایی از تنهایی یک سرگرمی برای خودش بتراشد نکوهش کرده بود و به همین جهت (آنا) سخت برآشفته و ضمن ترک اتاق به وی گفته بود:

- جای بسیار تأسف است که تنها احساسات مادری و زشت در قلب تو راه می‌یابد.

شب‌هنگام در اتاق خواب هیچ اشاره‌ای به این صحنه نکرده بودند ولی هر دو احساس می‌کردند که هرگز آن را فراموش نخواهند کرد.

اما یک روز تفکر در محیط آرام (آنا) را به تعقل برانگیخته و اینک میل شدیدی در دل برای آشتی کردن با دلباخته‌اش احساس می‌کرد و حاضر بود او را ببخشد و حتی به گناه خودش اعتراف کند. به خودش می‌گفت:

- گناه با من است. حس حسادت ابلهانه عقل مرا ربوده است... باید زودتر به روستا رفت... در آنجا آرام‌تر خواهم شد... می‌دانم او با متهم کردن من به

تظاهر به دوست داشتن یک دختر بیگانه، درحقیقت مرا به طور غیرمستقیم به علت عدم ابراز علاقه به دخترم نکوهش می‌کند. اما او از عشقی که فرزندی در دل مادرش به وجود می‌آورد چه خبر دارد؟ آیا هیچ می‌داند من با چشم پوشیدن از سرژ چه فداکاری بزرگی برای او کرده‌ام؟ چرا پیوسته میل دارد مرا بیازارد آیا این گواه بر آن نیست که به زنی دیگر دل بسته است. بدین طریق ضمن تلاش برای آرام کردن خود بار دیگر به همان نقطه مبدأ بازگشته بود و به همین جهت با اضطراب جنون‌آمیزی از خودش پرسید: - چطور؟ من نمی‌توانم به گناه خودم اعتراف کنم؟ او مردی پاک و شرافتمند است و به من علاقه دارد. من نیز او را دوست دارم و کار طلاق هم تا چند روز دیگر فیصله خواهد یافت. غیر از این چه می‌خواهم؟ آرامش و اعتماد... آری به محض اینکه بازگشت با وجود بی‌گناهی‌ام، خود را مقصر وانمود خواهم کرد و به زودی مسکورا ترک خواهم گفتم. آنگاه برای اینکه این افکار تاریک را از سر بیرون کند دستور داد جامه‌دان‌هایش را بیاورند. مقارن ساعت ده ورونسکی به خانه بازگشت.

۲۴

(آنا) درحالی‌که با چهره‌ای معصوم به استقبال او شتافت پرسید: - مجلس شام خوش گذشت؟ - مثل معمول بود. ورونسکی بی‌درنگ تغییر حال معشوقه‌اش را تشخیص داد و در دل شاد شد زیرا خودش نیز سرمست خوشحالی بود. پرسید: - چه خبر است؟ جامه‌دان‌ها را مرتب می‌کنی؟ چکار خوبی! - آری گردش چند دقیقه پیش میل بازگشت به بیلاق را در دل من زنده کرد. تو که کاری در اینجا نداری؟ آیا چنین نیست؟ - من هم آرزویی جز حرکت فوری ندارم. دستور بده جای را آماده کنند تا من لباسم را عوض کنم. هم‌اکنون باز می‌گردم. لحن تفوق‌آمیز سخنان ورونسکی به نظر (آنا) زننده آمد. «چکار خوبی!» آیا با همین لحن نیست که از هوس کودک لوس و نری چشم می‌پوشند؟ نیاز به مبارزه بار دیگر در ذهنش بیدار شد. از خودش پرسید به چه جهت باید در مقابل این تفرعن و تکبر سر تسلیم فرود آورد؟ با این همه خویشنداری کرد و به محض اینکه ورونسکی بازگشت، با جملاتی که قبلاً در ذهن آماده کرده بود، برنامه حرکت خود را برای او شرح داد و گفت: - چنین تصور می‌کنم این تصمیم ناشی از یک الهام قلبی بود. دست‌کم بدین وسیله از این انتظار پایان‌ناپذیر رهایی خواهم یافت. امیدوار بودن چه نتیجه‌ای

دارد؟ من قصد دارم بیش از این به موضوع طلاق این همه توجه نکنم. عقیده تو چیست؟

(ورونسکی) که اندکی از اضطراب (آنا) ناراحت شده بود گفت:
- البته.

- پس از لحظه‌ای سکوت زن زیبا گفت:

- حکایت کن که در مجلس شام چه گذشت؟

ورونسکی نام میهمانان را برد و سپس گفت:

- شام بسیار خوبی بود. سپس مسابقه قایقرانی دادیم ولی چون همیشه باید در مسکو وسیله تمسخری به دست مردم بدهند، ما را ناگزیر کردند نمایش شنای استاد شنای ملکه سوئد را هم که زنی ورزشکار است، تماشا کنیم.

(آنا) درحالی که اندکی ناراحت شد گفت:

- چطور او در انظار شما شنا کرد؟

- آری با لباس شنای سرخ‌رنگ. پیرزنی زشت‌منظر است. خب! چه موقع حرکت خواهیم کرد.

(آنا) درحالی که همچنان فکر خودش را در ذهن تعقیب می‌کرد پرسید:

- آیا ابلهانه‌تر از این اقدام به تصور می‌آید؟ آیا شنای او طرز به خصوصی دارد؟

- به هیچ وجه. به تو گفتم که واقعاً خنده‌آور بود. خب! آیا تاریخ حرکتمان را تعیین کرده‌ای؟

(آنا) سرش را تکان داد چنانچه گفتی قصد دارد فکر نامطلوبی را از ذهن بیرون کند. سپس گفت:

- هرچه زودتر بهتر. ما نمی‌توانیم برای فردا حاضر شویم اما پس‌فردا می‌توانیم حرکت کنیم.

- بسیار خب... آه! خیر! پس‌فردا روز یکشنبه است. ممکن نیست. من باید به دیدن مادرم بروم.

هنوز این کلمه را درست ادا نکرده بود که احساس ناراحتی کرد زیرا (آنا) نگاه مشکوکی به وی افکند. ناراحتی او بر شدت سوءظن (آنا) افزود.

زن زیبا استاد شنای ملکه سوئد را به طاق نسیان نهاد و سخت نگران دوشیزه سوروکی که تابستان را نزد کنتس پیر در حومه مسکو به سر می‌برد.

بنابراین سرخ شد و از او فاصله گرفت و گفت:

- نمی‌توانی فردا بروی؟

- محال است. نه وکالت‌نامه و نه پولی که باید به من بپردازد فردا حاضر نخواهد شد.

- بنابراین اساساً نخواهم رفت.

- برای چه؟

- برای اینکه یا دوشنبه حرکت خواهیم کرد یا اساساً نخواهیم رفت.

ورونسکی فریاد برآورد:

- ولی این سخنان معنی ندارد.

- برای تو معنی ندارد برای آنکه خودپرستی به تو اجازه نمی‌دهد از میزان رنج و ناراحتی من آگاهی یابی. در اینجا تنها یک نفر به من علاقه دارد و آن هم (حنا) است و تازه تو مرا متهم به نیرنگ‌بازی در مقابل او می‌کنی. به عقیده تو من به دخترم دلبستگی ندارم و نسبت به این دختر خردسال انگلیسی تظاهر به داشتن احساساتی می‌کنم که به هیچ روی طبیعی نیست. من میل دارم دریابم پس چه چیز زندگی من طبیعی است؟

ناگهان با وحشت هرچه تمام‌تر دریافت که تصمیم‌های چند لحظه پیشش را فراموش کرده است. اما در همان زمانی که احساس می‌کرد دارد گمراه می‌شود از وسوسه اثبات تقصیر او نتوانست احتراز جوید.

ورونسکی گفت:

- من تو را متهم به ریاکاری نکرده‌ام فقط گفته‌ام این غلو ناگهانی علاقه تو را به این دختر چندان دوست ندارم.

- خیر راست نمی‌گویی... کسی که به راستگویی خود می‌بالد...

ورونسکی درحالی که می‌کوشید بر موج خشم خود فائق آید به ملایمت گفت:

- من عادت به بالیدن ندارم و بسیار متأسفم که آن احترامی را...

(آنا) سخنش را قطع کرد و گفت:

- احترام را تنها برای پنهان کردن افول عشق اختراع کرده‌اند. اگر تو به من علاقه نداری بهتر است شرافتمندانه حقیقت را به من اعتراف کنی.

ورونسکی ناگهان از جای پرید و در مقابل او قرار گرفت و فریاد برآورد:

- این وضع قابل تحمل نیست!

سپس آهسته به طوری که گفتی می‌کوشد از بیان کردن سخنان تلخ‌تری خودداری کند افزود:

- بردباری هم حدی دارد. برای چه می‌کوشی حد شکیبایی مرا آزمایش کنی؟

آنا که از نگاه تند دلباخته‌اش و از آثار خصومتی که بر چهره او نقش بسته بود سخت هراسناک گردید فریاد برآورد:

- منظور تو چیست؟

- منظورم این است که... اما خیر... این منم که باید از تو بپرسم از من چه توقعی داری؟

- جز اینکه مرا عمداً رها نکنی چه توقع دیگری ممکن است از تو داشته باشم؟

گذشته از این موضوع خیلی سهل و روشن است. من میل دارم دوستم داشته باشی و هرگاه دوستم نداشته باشی، همه چیز بین ما پایان یافته است.

(آنا) آنگاه به طرف در رفت.

ورونسکی درحالی که بازوی او را گرفت، با جبین درهم کشیده به وی چنین نهیب زد:

- صبر کن! صبر کن! بین ما چه حادثه‌ای روی داده است؟ من می‌گویم تا سه

روز دیگر حرکت کنیم و تو ادعا می‌کنی که مردی دروغگو و نادرست هستم.
- آری گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم. مردی که فداکاری‌هایش را به رخ من می‌کشد و برای خاطر آن مرا ملامت می‌کند (کنایه به عقده‌های پیشین بود)
از نادرست هم نادرست‌تر است و اساساً دارای قلب نیست.
ورونسکی دست او را رها کرد و چنین فریاد برآورد:
- پیمانۀ شکیبایی من لبریز شده است!

(آنا) پیش خود گفت: «به‌طور قطع او از من متنفر است و بدون آنکه به عقب برگردد با قدم‌های لرزان از اتاق خارج شد و چون به اتاق خودش رسید افزود:
«آری او زنی دیگر را دوست دارد. کاملاً واضح است. سپس سخنانی را که به ورونسکی گفته بود یک‌بار دیگر تکرار کرد: «من میل دارم دوستم بدارد و هرگاه دوستم نداشته باشد، همه‌چیز بین ما پایان خواهد یافت.»
آنگاه بر روی یک صندلی در مقابل آینه نشست و از خودش پرسید: «آری باید پایان یابد ولی چطور؟»

در این هنگام افکار عجیب و غریبی مغزش را احاطه کرد. به کجا پناه برد؟ نزد عمه‌اش که بزرگش کرده بود؟ نزد دالی؟ یا به کشورهای خارج؟ ورونسکی اینک در دفتر کار خودش چه می‌کرد؟ آیا این قطع رابطه با او جنبۀ قطعی خواهد یافت؟ آلکسی آلکساندروویچ و دوستان سابق پترزبورگش چه خواهند گفت؟ یک فکر مبهم بر کلیۀ افکار دیگر تسلط حاصل می‌کرد بدون اینکه بتواند چگونگی آن را روشن کند. به یاد آن سخنانی افتاد که پس از زایمان به شوهرش گفته بود: «چرا نمردم؟». بی‌درنگ این سخنان افکار و احساسات گذشته را در ذهنش بیدار کرد و به خودش گفت:

«آری! مردن! این تنها راه نجات است. ننگ و رسوایی من، بدنامی آلکسی آلکساندروویچ و سرژ با مرگ من شسته خواهد شد و گذشته از این چون من مردم ورونسکی از کردۀ خویش احساس ندامت خواهد کرد، خواهد گریست و به من علاقه‌مند خواهد شد.

درحالی‌که با حرکات شتاب‌آمیزی انگشترهای خود را از انگشت بیرون می‌آورد و مجدداً به انگشت می‌کرد لبخند ترحم‌آمیزی نسبت به وضع تأثرانگیزش بر لبانش نقش می‌یست.

در این هنگام صدای قدم‌هایی به گوشش رسید که نزدیک می‌شد. ورونسکی بود. رشته افکارش از هم گسیخت ولی خود را به بی‌اعتنایی زد. ورونسکی با محبت دست او را به دست گرفت و به ملایمت گفت:

- (آنا)! من حاضرم همه تقاضاهای تو را بپذیرم. پس فردا حرکت کنیم.
چون زن زیبا همچنان ساکت بود، ورونسکی تکرار کرد:
- خب! چه می‌گویی؟

آنا گفت:

- هرطور که خودت می‌خواهی اقدام کن!

آنگاه چون بیش از این نتوانست مقاومت کند سیلاب اشک از دیدگانش جاری شد و درحالی که هق هق می‌گریست به‌طور بریده می‌گفت: «دست از سر من بردار! من فردا خواهم رفت... حتی کار دیگری خواهم کرد. من مگر کیستم! یک زن ساقط شده که اینک وبال گردن تو شده است. من میل ندارم بیش از این تو را رنج بدهم. تو دیگر به من علاقه‌مند نیستی. کسی دیگر را دوست داری... تو را از این بند نجات خواهم داد.

ورونسکی از او تقاضا کرد آرام شود و تأیید نمود که حسادت وی بی‌اساس است و سوگند یاد کرد که هرگز او را تا این اندازه دوست نداشته است و درحالی که دست‌های او را می‌بوسید گفت:

- آنا! آخر به چه جهت تا این اندازه یکدیگر را رنج دهیم.

آنا چنین احساس کرد که قطرات اشک در چشم‌های او می‌درخشد و ناگهان حسادت او تبدیل به آتش عشقی سوزان و سکرآور گردید و سر و گردان و دست‌های دلباخته خود را غرق بوسه نمود.

آشتیشان کامل بود. (آنا) هنوز نمی‌دانست آیا دوشنبه حرکت خواهند کرد یا سه‌شنبه، زیرا هرکدام از آنان در این خصوص میل داشت نظر دیگری را رعایت کند. اما این موضوع اینک برای او چندان اهمیتی نداشت از فردا بامداد مشغول تهیه تدارکات سفر شد. داشت برخی اشیاء را از جامه‌دان بیرون می‌آورد که ورونسکی داخل شد. او زودتر از معمول لباس پوشیده بود. به آنا گفت:

- هم‌اکنون نزد مادرم خواهم رفت و به او خواهم گفت پول را توسط (یگوراوف) برای من بفرستد و بدین طریق ما می‌توانیم فردا حرکت کنیم. اشاره به این دیدنی بار دیگر (آنا) را ناراحت کرد. به خودش گفت: «بنابراین ترتیب دادن کارها آن‌طور که من نظر داشتم امکان‌پذیر بود!» به او گفت:

- خیر! لازم نیست برنامه‌ات را تغییر دهی زیرا من تا فردا حاضر نخواهم شد برو صبحانه‌ات را صرف کن و من به محض اتمام کارهایم به تو خواهم پیوست.

در این هنگام لباس‌های زیرش را بر روی بازوهای (آنوچکا) دسته کرد. هنگامی که او داخل اتاق ناهارخوری شد، ورونسکی مشغول خوردن بیفتک بود. در کنار او نشست تا قهوه خود را بنوشید. به ورونسکی گفت:

- من از این آپارتمان متنفر هستم. چه چیزی از اتاق‌های مبله خفقان‌آورتر است؟

این ساعت‌های دیواری گوناگون، این پرده‌ها، مخصوصاً این کاغذهای رنگ شده برای من به صورت کابوسی درآمده و برعکس روستا به نظر من همچون ارض موعود می‌آید. آیا تو هم از اکنون اسب‌ها را نمی‌فرستی؟

- خیر. بعد از ما حرکت خواهند کرد. آیا امروز قصد داری از خانه خارج شوی؟

- شاید نزد خانم (ویلسن) بروم و یک دست لباس به او سفارش دهم. سپس با شعف افزود:

- پس فردا مسلم شد؟

اما ناگهان تغییر قیافه داد.

در این زمان پیشخدمت وارد شد و از ورونسکی رسید تلگرافی را خواست. ورونسکی به لحن خشکی به وی پاسخ داد که رسید در دفتر کار اوست. برای اینکه توجه (آنا) را از موضوع تلگراف منحرف کند با شتاب گفت:

- آری! همه کارها تا فردا مرتب خواهد شد.

اما قیافه (آنا) تغییر کرده بود و بدون آنکه به سخنان ورونسکی گوش دهد پرسید:

- تلگراف را که فرستاده بود؟
ورونسکی با خونسردی پاسخ داد:
- ابلونسکی.

- چرا آن را به من نشان ندادی؟ چه سری ممکن است بین برادرم و من وجود داشته باشد؟

ورونسکی به پیشخدمت دستور داد که تلگراف را بیاورد.
- برای آن به تو نشان ندادم که ابلونسکی مرض تلگراف کردن دارد.
در صورتی که هیچ‌گونه نتیجه‌ای نگرفته بود چه نیازی به تلگراف کردن داشت؟
- راجع به طلاق؟

- آری! او مدعی است که نمی‌تواند پاسخ قطعی به دست آورد. بیا! خودت بخوان.

(آنا) با دست‌هایی لرزان تلگراف را گرفت. پایان تلگراف چنین حاکی بود:
«من کلیه کوشش‌های ممکن را خواهم کرد ولی امیدواریم به موفقیت ناچیز است.»

(آنا) سرخ شد و گفت:

- دیروز نگفتم برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند؟ بنابراین هیچ لزومی نداشت آن را از من پنهان کنی.

(آنا) به خودش گفت:

- بدون شبهه مکاتباتش را با زنان نیز مانند همین تلگراف از من پنهان می‌کند.
ورونسکی گفت:

- راستی فراموش کردم بگویم که ممکن است (ایاچوین) به اتفاق (ویتوف) امروز بامداد به اینجا بیایند. فکر کن که در حدود شصت هزار روبل از (پیوتسوف) برده است و (پیوتسوف) برای پرداخت این پول سخت دچار اشکال خواهد شد.

این کوشش ورونسکی برای تغییر موضوع صحبت و بدین‌طریق اشاره به اینکه زن زیبا بار دیگر راه خطرناکی را پیش گرفته است او را بیشتر برآشفته و از ورونسکی پرسید:

- پوزش می‌خواهم. به چه علت تو این خبر را از من مکتوم داشتی؟ بار دیگر تکرار می‌کنم که من چندان به این موضوع اهمیت نمی‌دهم و امیدوارم برای تو نیز اهمیتی نداشته باشد.

- اگر به آن اهمیت می‌دهم برای آنست که دوست دارم وضعم روشن باشد.
(آنا) که بار دیگر سخت از این لحن آرام و تفوق‌آمیز دلباخته‌اش آزرده شد فریاد برآورد:

- وقتی عشق وجود داشته باشد تشریفات چه اهمیتی دارد؟ طلاق چه نفعی برای تو خواهد داشت.

ورونسکی جبین درهم کشید و پیش خود گفت: «تمام ذکر و فکرش عشق

است!» آنگاه با لحن محبت‌آمیزی گفت:

- خودت بهتر می‌دانی که اگر من اصرار به طلاق گرفتن تو از شوهرت دارم برای خاطر خودت و آینده‌ی فرزندانمان است.
- ما دیگر دارای فرزند نمی‌شویم شد.
- بسیار متأسفم ولی اگر تو نخواهی برای من هم مهم نیست.

آنا گفت:

- تو تمام فکر متوجه فرزند است و اساساً به من نمی‌اندیشی.

او فراموش کرده بود که ورونسکی گفت: «برای خودت و آینده فرزندانمان است.»

این موضوع بچه‌دار شدن از مدت مدیدی پیش یکی از موضوع‌های مورد اختلاف آنان را تشکیل می‌داد. (آنا) از شنیدن نام «بچه» ناراحت می‌شد و آن را به منزله‌ی علامت بی‌قیدی ورونسکی نسبت به زیباییش تلقی می‌کرد. ورونسکی درحالی‌که ابروانش را درهم کشید چنانچه گفتی دچار سردرد شدیدی شده است چنین گفت:

- برعکس من بیشتر به فکر تو هستم و یقین دارم عصبانیت تو بیشتر ناشی از نامرتب بودن وضع تو است.

(آنا) پیش خود چنین فکر کرد: «او حتی به فکر تظاهر نیست و خصومت او نسبت به من بر چهره‌اش کاملاً نمایان است.» چنین می‌پنداشت که ورونسکی با دیدگان خود او را محکوم می‌کند و به همین جهت گفت:

- خیر! وضع من نمی‌تواند علت آنچه تو عصبانیت من می‌نامی باشد زیرا به نظر من وضع من روشن است. آیا من کاملاً از آن تو نیستم؟

چون ورونسکی عزم داشت به‌طور قطع او را از عقیده و فکر اساسی خودش آگاه کند، سخنش را قطع کرد و گفت:

- بسیار متأسفم که نمی‌خواهی منظور مرا درک کنی. من عقیده دارم این بلامتکلیفی تو است که تو را نسبت به من مظنون ساخته است.

(آنا) درحالی‌که سر خود را برگردانید گفت:

- آه! در این خصوص تو می‌توانی با خیال راحت بخوابی.

سپس چند قطره قهوه نوشید. صدای لبانش و حرکت دستش که با انگشت کوچک فنجان قهوه را گرفته بود به‌طور قطع (ورونسکی) را ناراحت می‌کرد. (آنا) زیرچشمی به وی نگاهی کرد و این حقیقت را دریافت. درحالی‌که با دستی لرزان فنجان قهوه را بر روی میز نهاد گفت:

- عقیده‌ی مادرت و نقشه‌هایی که برای ازدواج تو طرح کرده است هیچ اهمیتی برای من ندارد.
- خیر! اشتباه می‌کنی. موضوع این‌ها نیست.
- چرا همین است. باور کن یک زن سنگدل حتی اگر مادر تو هم باشد هیچ ارزشی برای من ندارد.

- آنا! خواهش می‌کنم به مادر من توهین نکن!
- زنی که سعادت پسرش را تشخیص ندهد و او را علیه نیک‌بختی‌اش برانگیزد، چنین زنی قلب ندارد.

ورونسکی درحالی‌که صدایش را بلندتر کرد گفت:
- بار دیگر از تو خواهش می‌کنم با این لحن از مادرم صحبت نکنی.
سپس نگاه تندی به وی افکند که (آنا) شجاعانه در مقابل آن مقاومت ورزید.
دست‌های ورونسکی را که دیشب پس از آشتی آن‌همه او را نوازش کرد نگریست و به خودش گفت: «چه نوازش‌های مبتذلی! خدا می‌داند چه زنان دیگری نظیر این نوازش‌ها را از او دیده‌اند!» آنگاه با چشم‌های مملو از خصومتی گفت:

- تو مادرت را دوست نداری! این‌ها همه تظاهر است.
- در این صورت باید...

- باید تصمیمی گرفت و من قبلاً تصمیم خودم را گرفته‌ام...
می‌خواست از اتاق خارج شود که در این هنگام (ایاچوین) وارد شد و ناگزیر لحظه‌ای مکث کرد تا با او احوالپرسی کند درحالی‌که به خودش می‌گفت:
«چه نیازی بدانست در یک چنین مرحله حساس زندگیم وضعم را از این بیگانه مخفی دارم؟ آیا دیر یا زود خودش آگاهی نخواهد یافت؟» علت این نیازمندی را نمی‌دانست و به همین جهت به جای خود نشست و امواج خشم و عصبانیت را که در دلش می‌غرید عقب‌زد و درباره مسائل ناچیز با ایاچوین از او پرسید:
- آیا پول بردتان را دادند؟
- فقط قسمتی از آن را پرداخته‌اند.

سپس چون می‌دانست که ورودش صحنه‌ای را بین ورونسکی و محبوبه‌اش ناتمام گذاشته است، به ورونسکی چشمکی زد و گفت:
- من روز چهارشنبه باید به‌طور قطع حرکت کنم. شما چه وقت حرکت خواهید کرد؟
ورونسکی گفت:

- تصور می‌کنم پس فردا.
- پس سرانجام تصمیمی گرفته‌اید؟
(آنا) که از نگاه خشم‌گینش آشکار بود با هرگونه آشتی با دل‌باخته‌اش مخالفت است گفت:

- آری تصمیم قطعی گرفته‌ایم ولی شما دلتان به حال این پیوتسوف بیچاره نمی‌سوزد؟

- دلسوزی؟ آنا آرکادیوونا! ترحم چیزی است که من هرگز به فکر آن نبوده‌ام.
سپس درحالی‌که جیش را نشان می‌داد گفت:

- من همواره دارایم را با خودم حمل می‌کنم. حالا پولدارم ولی همین امشب ممکن است بدون یک دینار از باشگاه خارج شوم. کسی که با من بازی کند به

آسانی از من می برد و حتی پیراهنم را نیز از تنم درمی آورد. این مبارزه است که به من لذت زیادی می بخشد.

(آنا) لبخندی زد و گفت:

- اما اگر شما متأهل بودید همسران چه می کرد؟

ایاچوین که از این پرسش خنده اش گرفت گفت:

- برای همین است که من هرگز زن نگرفته ام و قصد زن گرفتن هم ندارم.

ورونسکی به وی گفت:

- تو (هلسینگفرز) را فراموش کرده ای!

در این هنگام چشمکی به (آنا) زد ولی بر اثر این چشمک لبخند زن زیبا بی درنگ

محو شد. گفتی خطوط صورتش به زبان حال به دلپاخته اش می گویند: «خیر

عزیزم! هیچ فایده ندارد. وضع همانست که بود.»

(آنا) از ایاچوین پرسید:

- آیا هرگز عاشق نشده اید؟

- آه! خدای من! چندین بار ولی در صورتی که عشاق دیگر هنگام قمار ترتیبی

می دهند که به موقع برای ملاقات معشوقه به میعادگاه برسند من برعکس

ترتیبی می دهم که ملاقات با محبوبه مانع به موقع رسیدنم به مجلس قمار

نشود.

- منظورم این نوع عشق نیست بلکه عشق حقیقی را می گویم.

می خواست راجع به هلسینگفرز از او توضیحی بخواهد اما از تکرار کلمه ای که

ورونسکی بر زبان رانده بود احتراز جست.

در این هنگام (ویتوف) برای خرید یک اسب وارد شد و (آنا) از اتاق خارج شد.

ورونسکی قبل از خروج از خانه به اتاق او رفت. زن زیبا نخست خود را

مشغول تجسس چیزی وانمود کرد ولی از این کار احساس شرم نمود و نگاه

سردی به وی افکند و به زبان فرانسه از او پرسید:

- چه می خواهی؟

ورونسکی گفت:

- تصدیق نژاد (گامبتا) را می خواهم که فروخته ام.

لحن گفتارش با نهایت وضوح حاکی بود: «وقت بیهوده برای گفت و شنود

بی سروته ندارم.» به خودش می گفت: «من هیچ گونه تقصیری نیز ندارم. اگر

او می خواهد خودش را تنبیه کند مخالف نیستم. بگذار بی جهت رنج ببرد.»

با این همه هنگامی که از اتاق خارج می شد، چنین احساس کرد که آنا او را صدا

می زند. ناگهان دلش به حال او سوخت و پرسید:

- آنا! چه می خواهی؟

آنا به سردی پاسخ داد:

- هیچ.

ورونسکی که بار دیگر احساس سردی کرد با عزم راسخی به خودش گفت:

- بسیار خب! به جهنم که هیچ کاری ندارد.
هنگام عبور از جلو آینه صورت (آنا) را چنان پریشان یافت که درصدد برآمد آن زن تیره‌بخت را دلداری دهد اما کار از کار گذشته و بیش از اندازه از او دور شده بود. تمام روز را در خارج به سر برد و چون به خانه بازگشت زن خدمتکار به وی گفت که آنا آرکادیوونا مبتلا به سردرد است و تقاضا کرده است کسی مزاحم او نشود.

۲۶

تا آن روز سابقه نداشت که قهر و رونسکی و آنا بیش از یک روز به طول انجامد و در پایان روز به صلح و آشتی منتهی نگردد. ولی این بار نزاعشان بیشتر شباهت به یک متارکه داشت. از آنجا که ورونسکی چنان نگاه سردی به (آنا) افکنده و با وجود اینکه حال یأس و نومیدی او را به چشم دیده بود. بدون اعتناء از وی دور شده بود، زن زیبا چنین نتیجه گرفته بود که ورونسکی از او متنفر شده و زن دیگری را دوست دارد. سخنان ظالمانه‌ای که ورونسکی بر زبان رانده بود. در ذهن (آنا) تجدید می‌شد و در خیالش بیش‌ازپیش اوج می‌گرفت و درعین حال سخنانی را هم که ورونسکی ممکن بود به او بگوید ولی از گفتن آن خودداری کرد، خودش به زبان می‌آورد. به خودش گفت:
- آری ممکن بود این سخنان را نیز بر آنچه به من گفت بیفزاید: «کسی تو را نگرفته است. می‌توانی بروی. حالا که اصراری به طلاق گرفتن نداری پیدا است که قصد داری نزد شوهرت بازگردی... اگر پول می‌خواهی کافی است واضح بگویی! چقدر پول می‌خواهی؟

لحظه‌ای بعد به خودش چنین می‌گفت:
- اما همین دیروز بود که سوگند یاد می‌کرد جز من کسی دیگر را دوست ندارد. او مردی شرافتمند و پاک است. آیا مکرر بدون هیچ علتی خود را به دست یأس و نومیدی نسپرده‌ام؟

به غیر از دو ساعتی که در نزد خانم ویلسن به سر برده بود تمام مدت روز را در میان شک و امیدواری گذرانید. هر لحظه از خودش می‌پرسید: «آیا بهتر است بی‌درنگ حرکت کنم یا اینکه بار دیگر برای دیدن او بکوشم؟ چون پس از انتظار فراوان، پیمانه شکیبایش لبریز شد به اتاق خود رفت و به (آنوچکا) توصیه کرد به ورونسکی بگوید که کسالت دارد و سپس به خودش چنین گفت:
«هرگاه با وجود همه این‌ها به سراغم بیاید نشانه آنست که هنوز دوستم دارد هرگاه نیاید تکلیف خودم را خوب می‌دانم.»

صدای کالسکه را بر روی سنگفرش شنید و دریافت که ورونسکی بازگشت آنگاه صدای زنگ و همچنین گفتگوی او با زن خدمتکار به گوشش رسید و

سپس صدای قدم‌های او را که به طرف اتاق کارش می‌رفت تشخیص داد و دریافت که سرنوشت او تعیین شده است. آنگاه بود که مرگ را به منزله تنها وسیله تنبیه و ورونسکی و بازیافتن عشق خود و احراز پیروزی در مبارزه با دلباخته خود دانست. حرکت کردن و طلاق هیچ اهمیتی در نظرش نداشت بلکه تمام فکرش متوجه مجازات دلباخته‌اش بود.

شیشه مرفین را برداشت و مانند هر شب چند قطره در لیوانی ریخت. به خودش گفت: هرگاه تمام محتوی شیشه را در لیوان بریزم و سر بکشم به سهولت از این زندگی ملالت‌بار رهایی خواهم یافت. بر روی تخت‌خواب دراز کشیده و چشم‌های خود را کاملاً باز نمود، و در میان نور لرزان، گچ‌بری‌های اتاق و سایه پاراوان را می‌نگریست و غرق این افکار غم‌انگیز بود: «وقتی من رخت از این جهان بریستم او چه فکر خواهد کرد؟ آه! چقدر احساس ندامت خواهد نمود!» به خودش خواهد گفت: «چطور بدان دل دادم که به این خشونت با او صحبت کنم و بدون یک سخن محبت‌آمیز او را ترک گویم؟ اینک او دیگر وجود خارجی ندارد و برای همیشه ما را ترک گفته است.» ناگهان گفتی سایه پاراوان به لرزه درآمد و خود را به سقف رسانید. سایه‌های دیگری به استقبالش شتافتند و سپس عقب‌نشینی کرده و با شدت بیشتری به وی حمله بردند و پس از لحظه‌ای خود را غرق در ظلمت محض یافت و به خودش چنین گفت: «مرگ!» آنگاه چنان وحشتی تمام وجودش را فرا گرفت که مدتی طول کشید تا توانست رشته افکار خودش را به دست گیرد. پس از تلاش فراوان سرانجام توانست به جای شمعی که خاموش شده بود شمع دیگری روشن کند و هنگامی که دریافت هنوز زنده است اشک ذوق از دیدگانش سرازیر شد و به خودش چنین گفت: «خیر! خیر! به همه چیز تن خواهم داد جز به مرگ! او را دوست دارم. او نیز دلباخته من است و ما از این قبیل صحنه‌ها همواره داشته‌ایم لکن سرانجام با هم آشتی کرده‌ایم.»

آنگاه برای اینکه از این وحشت و هراس رهایی یابد به طرف اتاق کار (ورونسکی) روی آورد. ورونسکی به خواب آرامی فرو رفته بود. (آنا) به وی نزدیک شد و شمعدانی را که به دست داشت بالا گرفت و درحالی که از فرط عشق می‌گریست چند دقیقه متوالی به تماشای او پرداخت اما از بیدار کردن او خودداری کرد زیرا بیم آن داشت بار دیگر ورونسکی نگاه سردی به او معطوف دارد و او نیز مانند همیشه درصدد متهم کردن دلباخته‌اش برآید و بنابراین به اتاق خودش بازگشت و مقدار دیگری مرفین خورد و به خواب عمیقی فرو رفت بدون آنکه از احساس درد درونیش کاسته شود.

نزدیک بامداد، آن کابوسی که چندین بار قبل از ارتباط یافتن با ورونسکی شکنجه‌اش داده بود بار دیگر به سراغش آمد: «مرد کوتاه‌اندami با ریش انبوهی آهن می‌کوبید و جملات نامفهومی به زبان فرانسوی ادا می‌کرد. مانند همیشه آنچه بیشتر او را رنج می‌داد مشاهده این منظره بود که آن مرد کارش

را بر فراز سر او انجام می‌داد بدون آنکه به وجود او توجهی داشته باشد. چون از خواب بیدار شد خاطرات حوادث شب گذشته به‌طور درهم و برهم مغزش را احاطه کرد. به خودش گفت: «مگر چه پیشامد یأس‌آمیزی روی داده بود؟ یک نزاع؟ اینکه تازگی نداشت. من خود را به کسالت زده بودم و او توجهی نکرد. فردا حرکت خواهم کرد. باید او را دید، با او صحبت کرد و حرکت را تسریع نمود.»

آنگاه بار دیگر به‌طرف اتاق کار ورونسکی روی آورد. لکن ضمن عبور از سالن صدای کالسکه‌ای که نزدیک در توقف کرد موجب آن شد که از پنجره نگاهی به خارج بیفکند. کالسکه چهارچرخ‌های بود و دختر جوانی که کلاه قفایی‌رنگی به سر داشت و بر روی درپچه خم شده بود به پیشخدمتی دستور می‌داد. او زنگ زد و در راهرو صدایی شنیده شد سپس یک نفر بالا رفت و لحظه‌ای بعد (آنا) صدای پای ورونسکی را شنید که با شتاب از پله‌ها پایین می‌آمد. سپس ورونسکی را دید که با سر برهنه از خانه بیرون آمد و به کالسکه نزدیک شد و از دست دختر جوان بسته‌ای را گرفت و با تبسم با او صحبت کرد و سپس کالسکه دور شد و ورونسکی شتابان از پله‌ها بالا آمد. این صحنه کوچک ناگهان (آنا) را از حال رخوت بیرون آورد و خاطرات شب گذشته با بی‌رحمی و شدت بیشتری قلبش را جریحه‌دار ساخت و از خودش پرسید چگونه توانست خود را تا این اندازه خفیف کند که پس از یک چنین صحنه‌ای یک روز تمام در زیر یک سقف با آن مرد به سر برد؟ به‌طرف دفتر کار او روی آورد تا او را از تصمیمی که گرفته بود آگاه کند. ورونسکی با نهایت آرامی و بدون توجه به چهره پریشان و تأثرانگیز (آنا) به وی گفت:

- شاهزاده خانم (سوروکین) و دخترش پول و مدارکی را که دیروز نتوانستم از مادرم بگیریم برآیم آوردند. امروز حالت چطور است؟
(آنا) درحالی‌که در وسط اتاق ایستاده بود به ورونسکی که با پیشانی چین‌دار پس از افکندن نگاهی به او مشغول خواندن نامه‌ای بود می‌نگریست. (آنا) بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند برگشت و به‌طرف در رفت. ورونسکی برای جلوگیری از رفتن او هیچ اقدامی نکرد و تنها صدای خفیف به‌هم خوردن کاغذ سکوت اتاق را برهم زد. چون (آنا) به آستانه در رسید ورونسکی سرانجام پرسید:

- راستی بگو بینم آیا فردا جداً خواهیم رفت؟
زن خشمگین درحالی‌که به‌طرف او بازگشت گفت:

- تو به تنهایی. من خیر!

- آنا! این زندگی بیش از این تحمل‌پذیر نیست.

آنا تکرار کرد:

- تو به تنهایی خواهی رفت.

- به هیچ وجه قابل تحمل نیست.
آنا هنگام خارج شدن از اتاق گفت:

- پشیمان خواهی شد.

آنگاه از در خارج شد.

ورونسکی از لحن یأس‌آمیز (آنا) هنگام ادای این سخنان متوحش شد و از صندلی خود برخاست و خواست به دنبال او بدود اما ناگهان پشیمان شد زیرا این تهدید که به نظرش بسیار بی‌مورد بود او را سخت خشمگین ساخته بود. درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد زیر لب گفت: «همه راه‌ها را آزمایش کرده‌ام و جز بی‌اعتنایی راه دیگری باقی نمانده است.» آنگاه آماده حرکت شد زیرا می‌بایستی چند کار انجام دهد و وکالت‌نامه‌ای را به امضای مادرش برساند.

(آنا) صدای پای او را شنید که از دفتر کارش خارج شد و از اتاق ناهارخوری عبور کرد و چند دقیقه‌ای در راهرو ایستاد و بدون اینکه متوجه اتاق او گردد، به پیشخدمت دستور داد که اسب را به خانه (ویتوف) ببرد. (آنا) سپس صدای نزدیک شدن کالسکه و باز شدن در ورودی را شنید و نیز صدای پای کسی که با شتاب از پله‌ها بالا می‌رفت به گوشش خورد. آنگاه (آنا) با شتاب خود را به نزدیک پنجره رسانید ورونسکی را دید که از دست پیشخدمتش یک جفت دستکش که فراموش کرده بود گرفت و پشت راننده را لمس کرد و چند کلمه‌ای به او گفت و بدون آنکه نگاهی به پنجره معطوف دارد، با همان طرز نشستن همیشگی‌اش در ته کالسکه جای گرفت و پایش را روی پایش انداخت و یکی از دستکش‌هایش را پوشید و در پیچ جاده ناپدید شد.

۲۷

درحالی‌که همچنان در کنار پنجره ایستاده بود به خودش گفت: «او رفت! همه چیز تمام شد!».

ناگهان همان اضطراب و تشویشی که شب‌هنگام پس از خاموش کردن شمع دامنگیرش شده بود و همچنین وحشت کابوس بار دیگر با قدرت هرچه تمام‌تر به‌جانش مستولی شد و چنین فریاد برآورد. «خیر! دیگر ممکن نیست!» آنگاه به سرعت سالن را طی کرد و به شدت زنگ زد لکن بر اثر وحشت نتوانست در انتظار آمدن پیشخدمت بماند به استقبالش شتافت و گفت:

- پرسید کنت کجا رفته است؟

پیشخدمت در پاسخ گفت:

- به اصطبل. کالسکه بی‌درنگ باز خواهد گشت و در اختیار خانم قرار خواهد گرفت.

- بسیار خب! من چند کلمه می‌نویسم و شما به میشل بگویید که فوراً به اصطبل برود.

آنگاه نشست و این چند کلمه را نوشت:

«تقصیر با من است ولی محض رضای خدا زود بازگرد تا جریان را روشن کنیم. می‌ترسم.»

نامه را در پاکت گذاشت و در آن را بست و به پیشخدمت داد و از ترس تنهایی به اتاق کودک رفت.

چون به جای (سرژ) که انتظار داشت مشاهده کند دختر بچه‌ای گوستالو با گونه‌های سرخ و زلفان سیاه مجعد یافت به خودش گفت:

- اصلاً او را نمی‌شناسم. پس چشمان آبی و آن لبخند زیبای حجب‌آمیزش کجاست؟

دختر فربه نزدیک میزی نشسته و یا یک چوب‌پنبه بازی می‌کرد و به محض مشاهده مادرش با چشمان سیاه تندش نگاه ابلهانه‌ای به وی معطوف داشت. چون پرستار انگلیسی حال (آنا) را پرسید، زن زیبا به وی اطمینان داد حالش کاملاً خوب است و فردا به طرف ییلاق حرکت خواهند کرد. آنگاه نزدیک دختر خردسال نشست و چوب‌پنبه را از دستش گرفت تا با او بازی کند اما حرکت ابروان و قهقهه خنده کودک، ورونسکی را به یاد (آنا) می‌آورد که تاب مقاومت نیاورد و از جای ناگهان برخاست و اتاق خارج شد درحالی‌که به خود می‌گفت: «آیا به راستی حقیقت دارد که همه چیز بین ما پایان یافته است؟ خیر! او باز خواهد گشت. اما او شور و حرارتش را هنگام دیدن آن دختر جوان و تبسمش را موقع صحبت کردن با او چگونه توجیه خواهد کرد؟ من باید همه گفته‌های او را باور کنم درغیراین صورت یک راه چاره بیش باقی نخواهد ماند. راهی که من از آن منزجرم!» نگاهی به ساعت دیواری افکند. دوازده دقیقه گذشته بود. به خودش گفت: «او نامه مرا دریافت داشته است و تا ده دقیقه دیگر باز خواهد گشت... اما اگر نیاید چه؟ غیرممکن است که نیاید... او نباید مرا با چشمان سرخ مشاهده کند... هم‌اکنون صورتم را خواهم شست... ولی ببینم آیا امروز موهام را مرتب کرده‌ام؟» در این هنگام دستش را به سرش برد و چنین افزود:

- «آری! اما چه وقت؟ خودم هم به یاد ندارم.»

در این هنگام به آینه نزدیک شد تا اطمینان حاصل کند زلفانش را مرتب کرده است. ولی چون چهره‌اش را پریشان دید و لحظه‌ای به چشم‌های وحشت‌زده‌اش خیره نگریست چند قدم به عقب برداشت و از خودش پرسید: «او کیست؟» پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «خود من هستم!» چون خود را به دقت بیشتری ورنده کرد، پوسه‌های اخیر دلباخته‌اش را بر روی شانه‌اش احساس کرد و به لرزه درآمد و یکی از دست‌هایش را به لبش برد و با وحشت فراوان از خودش پرسید: «آیا دیوانه شده‌ام؟» آنگاه به اتاق خودش

گریخت، مشاهده کرد که آنوچکا مشغول نظافت است. در مقابل آن دختر پاک‌دل که معلوم بود از درد دل او آگاهی دارد ایستاد و شروع به صحبت کرد: - آنوچکا...

چون نتوانست به سخنان خود ادامه دهد، آنوچکا که به فراست منظور او را دریافت گفت:

- آیا میل دارید به (دالی) سر بزنید؟

- آری! صحیح است! میل دارم او را ملاقات کنم.

به خودش گفت:

- یک ربع ساعت برای رفتن و یک ربع ساعت هم برای بازگشتن... او هم‌اکنون خواهد رسید.

نگاهی به ساعت خود افکند و از خودش پرسید: «چطور او توانست این چنین مرا ترک کند؟ بدون آشتی کردن با من چگونه زندگی خواهد کرد؟»

به پنجره نزدیک شد و نگاهی به خیابان افکند اما از ورونسکی هیچ اثری نبود. چون تصور کرد که در محاسبه دچار اشتباه شده است، بار دیگر حساب کرد که از هنگام حرکت ورونسکی چند دقیقه گذشته است؟

در همان زمانی که می‌خواست به ساعت دیواری سالن نگاه کند، صدای کالسکه‌ای که در جلو در ایستاد توجهش را به خود معطوف داشت. چون از پنجره نگاه کرد کالسکه ورونسکی را شناخت لکن کسی از پله‌ها بالا نیامد. چون در راهرو صدایی شنید، پایین آمد و میشل را که جوانی بانشاط و سالم بود مشاهده کرد. او گفت:

- کنت به ایستگاه (نیژنی) رفته بود.

(آنا) آنگاه به میشل که می‌خواست نامه را به او پس دهد گفت:

- چه می‌خواهی؟ چکاری داری؟

سپس به خودش گفت:

- آه! راست است! او نامه را دریافت نکرده است.

سپس به پیشخدمت گفت:

- بسیار خب! این نامه را فوراً به کنت که در خانه مادرش است برسان و بی‌درنگ پاسخ آن را برای من بیاور.

سپس به خودش گفت:

- در این اثنا من صبر خواهم کرد... نزدیک است دیوانه شوم... بهتر است سری به (دالی) بزنم... آه! می‌توانم تلگرافی هم به او مخابره کنم.

آنگاه این تلگراف را نوشت:

- باید فوراً با شما صحبت کنم. زود بازگردید.

پس از ارسال تلگراف با طاق خود آمد و لباس پوشید و آماده حرکت شد که ناگهان متوجه شد آنوچکا با دیدگانی مملو از رقت و دلسوزی به وی خیره شده است.

خود را روی صندلی افکند و گفت:
- آه! آنوچکای عزیزم! سرانجام من چه خواهد شد؟
آنوچکا گفت:

- آنا آرکادیوونا! چرا خودتان را این قدر رنج می‌دهید؟ این پیشامدها عادی است. اندکی گردش کنید، ناراحتی شما مرتفع خواهد شد.
- آری! من به خارج می‌روم و هرگاه در این هنگام تلگرافی رسید به خانه دالی بفرست. یا لازم نیست بفرستی... خودم به زودی باز خواهم گشت.
درحالی‌که با وحشت هرچه تمام‌تر به ضربان قلب خود گوش می‌داد و می‌کوشید خونسردی خود را باز یابد گفت:
- باید از هرگونه فکری خودداری کنم. به گردش بروم، خودم را سرگرم کنم و مخصوصاً این خانه را ترک گویم.
آنگاه با شتاب از در خارج شد و سوار کالسکه گردید.

(پیر) پیشخدمت پرسید:

- خانم به کجا می‌روند؟
- خیابان (از نامنکا) خانه ابلونسکی.

هوا روشن بود. باران مختصری که بامداد باریده بود، در اشعه خورشید اواخر اردیبهشت ماه سقف خانه ها و سنگ فرش پیاده روها و خیابان ها و چرخ کالسکه ها و چرم و گل زین و یراق ها را همچنان غرق درخشندگی کرده بود. ساعت سه بعدازظهر یعنی ساعتی بود که جوش و خروش شهر به منتهی درجه شدت می رسید.

(آنا) سوار با کالسکه که دو اسب خاکستری رنگ به سرعت آن را می کشیدند، چون در هوای آزاد و در میان سروصدای دائمی چرخ ها حوادث چند روز اخیر را از نظر گذرانید، نسبت به مقدرات و وضع خودش طور دیگری قضاوت کرد. فکر مرگ او را کمتر ترسانید و خودکشی کردن به نظرش مانند چند ساعت پیش اجتناب ناپذیر نیامد. خود را برای خاطر اینکه تا آن اندازه پست و خفیف کرده بود ملامت کرد و به خودش گفت: «چرا خود را مقصر دانستم و از او پوزش خواستم؟ آیا بدون او نمی توانم به زندگی ادامه دهم؟» آنگاه این سؤال را بدون پرسش گذاشت و شروع به خواندن تابلوهای مغازه ها کرد و نام مغازه ها و تجارتخانه ها و دندانسازها و غیره را از نظر گذرانید و به خودش گفت: «آری! همه را برای دالی نقل خواهم کرد. او ورونسکی را دوست ندارد و برای من اعتراف در نزد او خیلی دشوار است ولی هرچه هست و نیست خواهم گفت. او به من علاقه دارد. اندرزش را به کار خواهم بست و از رفتار کودکانه ام چشم خواهم پوشید. بار دیگر به تابلوها دقیق شد: «(فیلیپوف) فروشنده نان سفید. شهرت دارد که از خمیر آن به پترزبورگ هم می فرستند. آب مسکو بهتر از آب پترزبورگ است. مخازن آب (میتسیچی)! یادش بخیر!» به یاد آورد هنگامی که با عمه اش به (سن سرژ) به زیارت می رفت، چند بار از آن محل گذشته بود. در آن زمان با درشکه می رفتند. از خودش پرسید: «آیا به راستی خود من بودم که دست های سرخ داشتم؟» چه چیزهایی که در آن زمان به نظرم رؤیاهایی انجام ناپذیر می آمد و اینک امروز برایم ملالت بار و مبتذل است. قرن ها دیگر نمی تواند مرا به بی گناهی آن موقع بازگرداند. نامه من او را غرق ظفر و غرور خواهد کرد لکن من غرور خودم را باز خواهم یافت... آه! خدای من! این نقاشی چقدر زشت است! چرا این همه اصرار دارند که بسازند و رنگ کنند؟... مغازه مد و آرایش!»

رهگذری به او سلام کرد. شوهر آنوچکا بود. به قول ورونسکی «انگل های ما!» اما چرا انگل های ما؟... آه! اگر ممکن بود گذشته را ریشه کن ساخت! افسوس که غیرممکن است ولی دست کم می توان خود را به فراموشی زد. ناگهان چون گذشته خودش را با آلکسی الکساندروویچ به یاد آورد، مشاهده

کرد که خاطره آن را به سهولت فراموش کرده است. سپس به خودش چنین گفت: «دالی مرا گناهکار خواهد دانست زیرا این دومین مردی است که من ترک می‌کنم ولی آیا من اصرار دارم که حق را به جانب خودم بدانم؟». در این هنگام احساس کرد که اشک از چشم‌هایش جاری خواهد شد.

دو دختر که عبور می‌کردند توجهش را به خود جلب کرد. به خودش گفت: «این دو دختر متبسم درباره چه چیز سخن می‌گویند؟ عشق؟ هنوز از غم و رسوایی آن خبر ندارند. آه! این سه کودک که بازی اسب‌سواری می‌کنند چه منظره زیبایی دارند؟... سرژ! ای سرژ دلبندم! همه چیز را در راه به دست آوردن تو دارم از دست می‌دهم بدون آنکه قدمی به مقصود نزدیک شوم. آری! هرگاه او باز نگردد همه چیز از دست خواهد رفت... شاید به قطار نرسیده باشد و او را در خانه بیابم! آه! اینک بار دیگر قصد دارم خودم را خفیف کنم... خیر! بی‌درنگ به دالی خواهم گفت: «من تیره‌بختم... رنج می‌برم. من درخور این شکنجه بوده‌ام ولی به دادم برس! آه! چقدر از سوار شدن در این کالسکه با این اسب‌ها که به او تعلق دارد اکراه دارم. به زودی دیگر آن‌ها را نخواهم دید. درحالی که این‌گونه رنج می‌برد به خانه دالی رسید و از پله‌ها بالا رفت.

چون به راهرو رسید از پیشخدمت پرسید:

- آیا نزد (دالی) کسی است؟

خدمتکار در پاسخ گفت:

- کیتی!

(آنا) به خودش گفت:

- کیتی! همان کیتی که ورونسکی دلباخته‌اش بود و اینک از عدم ازدواج با او پشیمان است و حال آنکه به آن روزی که برای نخستین بار مرا دید لعن می‌فرستند.

دالی داشت درباره بهترین طرز شیر دادن به بچه، خواهرش را راهنمایی می‌کرد که ورود (آنا) را به او اطلاع دادند. خودش به تنهایی به استقبال خواهر شوهرش شتافت و به او گفت:

- هنوز نرفت‌های؟ اتفاقاً می‌خواستم نزد تو بیایم. امروز بامداد نامه‌ای از (استیوا) دریافت داشتم.

(آنا) درحالی که می‌کوشید کیتی را مشاهده کند گفت:

- ما هم از او تلگرافی داشتیم.

- به من نوشته است از تغییر عقیده آلکسی آلکساندروویچ سر در نمی‌آورد ولی قبل از گرفتن نتیجه قطعی پترزبورگ را ترک نخواهد کرد.

- مثل این است که میهمان داری؟ آیا ممکن است نامه استیوا را به من بدهی؟

دالی با اندکی ناراحتی گفت:

- آری! کیتی اینجا است. او در اتاق بچه‌هاست. می‌دانی که تازه فارغ شده

است.

- می‌دانم. ممکن است نامه‌ استیوا را به من نشان بدهی؟

- مسلم است. می‌روم آن را بیاورم.

سپس درحالی‌که در آستانه‌ در مکتی کرد گفت:

- آکسی آکساندروویچ کاملاً مخالف نیست. استیوا امیدوار است.

- من هیچ امیدی و میلی ندارم.

(آنا) چون تنها ماند از خودش پرسید: «آیا کیتی تصور خواهد کرد ملاقات من او را خفیف خواهد کرد؟ شاید حق داشته باشد ولی او که خودش فریفته (ورونسکی) بوده است نمی‌تواند به من درس اخلاق بدهد. می‌دانم که یک زن باشرف نمی‌تواند مرا بپذیرد. من همه‌چیز خود را فدای این مرد کردم و اینک پاداش خود را از او می‌گیرم! آه! چقدر از او تنفر دارم!... اما چرا به اینجا آمدم؟ در اینجا خود را ناراحت‌تر از خانه احساس می‌کنم.

در این هنگام صدای دو خواهر را از اتاق مجاور شنید و به خودش گفت: «با این وضع چگونه می‌توانم با دالی درددل کنم؟ آیا قصد دارم با شرح تیره‌روزی‌م دل کیتی را غرق شغف و لذت کنم و از او استدعای لطف و مرحمت نمایم؟

خیر! گذشته از این آیا خود دالی به درد من واقف خواهد شد؟ با این همه میل دارم کیتی را ببینم و به او نشان دهم که همه‌کس را به دیده‌ نفرت می‌نگرم و همه‌چیز برای من یکسان است.

دالی با نامه بازگشت. آنا نگاهی به آن افکند و آن را پس داد و گفت:

- خودم می‌دانستم و اساساً به فکرش نیستم.

(دالی) با دقت هرچه تمام‌تر زن زیبا را نگرستن گرفت. هرگز قیافه‌ او را تا این اندازه پریشان و رفتارش را تا این حد عجیب و غریب نیافته بود. از او پرسید:

- برای چه؟ من اتفاقاً امیدواری فراوان دارم. تو چه روزی حرکت خواهی کرد؟

(آنا) پاسخی نداد بلکه بادیدگان نیم‌بسته همچنان به مقابل خودش می‌نگریست. پس از لحظه‌ای نگاهی به طرف در افکند و پرسید:

- آیا کیتی از من می‌ترسد؟

دالی که از دروغ گفتن ناراحت بود گفت:

- چه فکری؟ او به بچه‌اش شیر می‌دهد و درست طرز شیر دادن را نمی‌داند. داشتم او را راهنمایی می‌کردم. برعکس از دیدن تو بسیار مشغوف خواهد شد. هم‌اکنون خواهد آمد.

کیتی چون از ورود (آنا) آگاه گردید نخست میل نداشت خودش را نشان دهد ولی دالی او را متقاعد کرد با (آنا) احوالپرسی کند و به همین جهت به خودش فشار آورد و درحالی‌که تا بناگوش سرخ شده بود به (آنا) نزدیک شد و به او دست داد و با لحن پرهیجانی گفت:

- از دیدنتان بسیار مشعوف هستم.
 حس خصومت و گذشت در قلبش مبارزه می کردند به محض مشاهده چهره زیبا و جذاب (آنا) کلیه تصوراتش درباره «بدجنسی» این زن محو گردید.
 (آنا) به وی گفت:
 - خودداری شما از دیدن من کاملاً امری طبیعی بود. اما من به همه چیز عادت کرده‌ام. شنیده‌ام شما کسالت داشته‌اید. اتفاقاً می‌بینم قیافه شما اندکی تغییر کرده است.
 کیتی لحن خشک سخن گفتن (آنا) را ناشی از موقعیت نامشروع و از دست دادن تفوق گذشته خود بر او دانست.
 دو زن زیبا مدتی درباره کسالت کیتی و بچه‌اش و استیوا بحث کردند اما فکر (آنا) جای دیگر بود. پس از لحظه‌ای برخاست و به دالی گفت:
 - آمده بودم از تو خداحافظی کنم.
 - چه وقت خواهید رفت؟
 (آنا) بدون آنکه به وی پاسخ دهد با چهره متبسمی به کیتی روی آورد و گفت:
 - خیلی از تجدید دیدار شما شادمان شدم. درباره محاسن شما خیلی چیزها از شوهرتان شنیده‌ام. هیچ می‌دانید او به دیدن من آمده بود؟
 سپس با منظور بدی افزود:
 - خیلی از او خوشم آمد. حالا کجاست؟
 کیتی سرخ شد و گفت:
 - به املاکش رفته است.
 - از قول من به او سلام برسانید. فراموش نکنید.
 کیتی درحالی که نگاه ترحم‌آمیزی به وی افکند در نهایت سادگی گفت:
 - فراموش نخواهم کرد.
 آنا گفت:
 - خداحافظ دالی!
 دست کیتی را فشرد و با شتاب از اتاق خارج شد.
 هنگامی که دالی پس از مشایعت (آنا) تا در حیاط، به اتاق بازگشت، کیتی به وی گفت:
 - او همچنان جذاب و دل‌انگیز است. به‌راستی که زنی زیباست! اما در او یک حالتی دیدم که حس ترحم و شفقت مرا برانگیخت.
 - من نیز امروز او را در حال عادی نیافتم. در راهرو نزدیک بود اشک از چشم‌هایش جاری شود.

(آنا) چون سوار کالسکه خود شد خود را به مراتب از چند لحظه پیش غمگین تر و تیره‌بخت‌تر یافت زیرا برخوردش با کیتی به دردناک‌ترین وضعی او را از سقوطش آگاه ساخته بود.

پیر پرسید:

- خانم به خانه باز می‌گردند؟

(آنا) بدون آنکه بداند چه می‌گوید گفت:

- آری.

به دو رهگذر که با هیجان هرچه تمام‌تر مشغول گفت‌وگو بودند نگاهی افکند و از خودش پرسید: «آیا این دو تن راجع به چه موضوعی با یکدیگر بحث می‌کنند؟ آیا می‌توانند احساسات خود را با یکدیگر در میان نهند؟ مرا بین که قصد داشتم در دلم را با (دالی) در میان نهم! چه خوب شد خاموش ماندم. بدبختی من باعث خوشحالی او می‌شد گو اینکه ممکن بود شعف و سرور خود را نمایان نسازد. او از هر حیث مرا مستوجب این سیه‌روزی می‌داند زیرا عقیده دارد باید قصاص آن لذایذی را که برده‌ام بدهم همان لذایذی که او بدان رشک می‌برد. کیتی هم از او خرسندتر می‌شد. من ته قلب او را خوب می‌خوانم. او از من متنفر است برای آنکه بیش از حد لازم نسبت به شوهرش ابراز محبت کرده‌ام. او به من حسادت می‌ورزد، از من متنفر است و در دل مرا نفرین می‌کند. به نظر او من زنی ساقط شده هستم. آه! اگر من همان بودم که او می‌پندارد، با چه سهولتی می‌توانستم شوهرش را به دام بیندازم. البته تصدیق می‌کنم این فکر به مخیله من راه یافت!

در این هنگام با کالسکه‌ای برخورد که مردی فریه با گونه‌های گلگون در آن سوار بود. به خودش چنین گفت:

- مردی است که سعادت‌مند و خرسند از زندگی به نظر می‌رسد!

اتفاقاً آن مرد زن زیبا را اشتباهی گرفت و کلاهش را برداشت و سر طاس خود را که مانند کلاهش برق می‌زد نمایان ساخت.

آنا زیر لب گفت:

- او خیال می‌کند که مرا می‌شناسد. هیچ‌کس حتی خودم دیگر مرا نمی‌شناسد و به قول فرانسوی‌ها من فقط شهواتم را می‌شناسم.

آنگاه چون دو پسر بچه را دید که با چشم‌های پر از اشتیاق در مقابل یک بستنی‌فروش دوره‌گرد ایستاده بودند گفت:

- این بچه‌ها آرزوی خوردن این بستنی‌های آلوده را دارند.

بستنی‌فروش سطل بستنی خود را تازه به زمین نهاده و با گوشه لنگ خود عرق‌های صورتش را پاک می‌کرد. (آنا) بار دیگر نگاهی به بچه‌ها افکند و گفت:

- همه ما شیرینی را دوست داریم و هنگامی که شیرینی خوب به دست نیآوریم به همین بستنی‌های کثیف اکتفا می‌کنیم مانند کیتی که چون نتوانست با ورونسکی ازدواج کند به (لوپن) قناعت ورزید. او نسبت به من حسادت

می‌ورزد و از من متنفر است. ما همه از یکدیگر متنفر هستیم. من نسبت به او خصومت می‌ورزم و او نیز با من دشمن است. کار دنیا همیشه به همین منوال بوده است!

سپس تابلویی را چنین خواند: «تیوتکین - آرایشگر.»
آنگاه به خودش گفت:

- این بار برای آرایش موهایم نزد (تیوتکین) خواهم رفت! اگر چنین مطلبی را به «او» بگویم خیلی خواهد خندید.
به یاد آورد که دیگر در این جهان کسی را ندارد که بخنداند.
سپس به خودش گفت:

- اینک ناقوس کلیسا مردم را برای نماز عصر دعوت می‌کند. این مرد کاسب را نگاه کن با چه ایمان و دقتی علامت صلیب می‌کشد. گویی بیم آن دارد چیزی از دستش به زمین افتد. فلسفه وجود این کلیساها و این ناقوس‌ها و این تزویرها چیست؟ برای پرده‌پوشی تنفیری که ما نسبت به یکدیگر داریم؟ درست مانند این درشکه‌چی‌ها که به یکدیگر فحش و ناسزا می‌دهند. ای‌چوبن حق داشت بگوید: «او پیراهن مرا می‌خواهد از تنم بیرون آورد من پیراهن او را.»

چنان غرق این تفکرات بود که لحظه‌ای غم خود را فراموش کرد و چون کالسه‌ک توقف کرد سخت متعجب شد. نگاهی به دربان او را به یاد نامه و تلگراف خود انداخت و از دربان پرسید:
- آیا پاسخ تلگراف من رسیده است؟
دربان گفت:

- هم‌اکنون خواهم پرسید و لحظه‌ای بعد با یک پاکت محتوی تلگراف بازگشت. (آنا) آن را باز کرد و خواند: «قبل از ساعت ده نمی‌توانم بازگردم. ورونسکی.»
- پیک چگونه؟
- هنوز بازنگشته است.

آتش انتقام در دل (آنا) زبانه کشید به طوری که دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت و درحالی که به خودش می‌گفت: «حالا که چنین است می‌دانم چه کنم؟ خودم به سراغ او خواهم رفت و قبل از آنکه برای همیشه او را ترک کنم آنچه باید به او بگویم خواهم گفت. هرگز نسبت به مردی تا این اندازه در دل احساس خصومت و نفرت نکرده‌ام؟» چون یکی از کلاه‌های ورونسکی را در راهرو دید از فرط تنفر به لرزه افتاد. او نمی‌دانست تلگراف پاسخ تلگرافی بود که خودش مخابره کرده بود و نه پاسخ پیامی که فرستاده بود چون هنوز این پیام به ورونسکی نرسیده بود. دلباخته خود را در مقابل چشم‌هایش مجسم کرد که اینکه با مادرش و دوشیزه سوروکین در نهایت خوشی و شادکامی گفتگو می‌کند و از دور به علت رنج‌هایی که به او روا داشته است لذت می‌برد. به خودش گفت: «آری! باید هرچه زودتر رفت!» لکن نمی‌دانست کجا باید برود؟

فقط شتاب داشت که از این افکار وحشت‌انگیز رهایی یابد و از این خانه که همه چیز آن اعم از اشخاص و اشیاء برایش تنفرانگیز بود و گفتمانی دیوارهایش شانه‌های او را خرد می‌کند هرچه زودتر بگریزد.

چنین تصمیم گرفت: «به ایستگاه خواهیم رفت و هرگاه او را نیافتم به املاک مادرش می‌روم و او را در حین معاشقه با معشوقه جدیدش غافلگیر می‌کنم!» دفترچه حرکت قطار را مطالعه کرد. قطاری در ساعت هشت و دو دقیقه حرکت می‌کرد. به خودش گفت: «به موقع خواهیم رسید!»

دستور داد اسب‌های تازه نفس به کالسکه ببندند و وسایل لازم برای یک غیبت چندروزه را در کیف کوچکی گردآورد و چون تصمیم داشت به خانه باز نگردد، در ذهن هزاران نقشه طرح کرد. یکی از نقشه‌هایش این بود که پس از برخورد شدید با ورونسکی در ایستگاه و یا در خانه کنتس راه خود را با راه‌آهن (نیژنی) ادامه دهد و در نخستین شهر سیر راه توقف کند. شام حاضر بود لکن حتی بوی غذا به مشامش نفرت‌آور آمد و به همین جهت مستقیماً به طرف کالسکه روی آورد. سایه خانه اینک در خیابان گسترده شده آفتاب هنوز می‌درخشید و همه علائم گواهی می‌داد که عصر زیبا و روشنی خواهد بود. همه کس اعم از آنوچکا که جامه‌دان او را آورده بود و پیر که جامه‌دان را در کالسکه نهاده و راننده که ناراضی به نظر می‌رسید او را خشمگین می‌ساختند. به پیر گفت:

- پیر! نیازی به تو ندارم.

- خانم! پس چه کسی بلیت خواهد گرفت؟

(آنا) با عصبانیت گفت:

- بسیار خب! اگر میل داری بیا! اهمیت ندارد.

پیر سوار کالسکه شد و راحت نشست و به راننده دستور داد که خانم را به ایستگاه (نیژنی) ببرد.

آنا چون سوار کالسکه شد به خودش گفت: «اینک سر رشته افکارم را می‌یابم و ذهنم روشن می‌شود! در آخرین لحظه به چه چیز می‌اندیشدم؟ به تیوتکین آرایشگر... آه خیر! حالا فهمیدم... به اظهارات ایاچوین راجع به تنازع بقاء و خصومتی که افراد بشر نسبت به یکدیگر در دل دارند.

در این هنگام گروه شادمانی که با یک کالسکه چهار اسبه به بیلاق می‌رفتند توجه او را به خود جلب کرد و در دل به آنان چنین گفت: «با این شتاب کجا می‌روید؟ از هرکس بگریزید به‌طور مسلم از دست خودتان نمی‌توانید بگریزید و این سگی هم که همراه شماست هیچ کمکی به شما نخواهد کرد!» سپس نگاه پیر را که به عقب متوجه شد تعقیب کرد و مرد مستی را دید که پاسبان به زحمت او را می‌برد. به خودش گفت: «نوشیدنی بهتر از هر چیز دیگر لذت می‌بخشد. ورونسکی و من خیلی برای سعادت تجسس کردیم ولی به آن لذتی که انتظار داشتیم نائل نیامدیم.» برای نخستین بار (آنا) با روشن بینی خاصی که گاهی با آن به عمق هر چیز می‌نگریست، روابط خودش را با ورونسکی مورد مطالعه قرار داد و از خودش پرسید: «او از من چه می‌خواست؟ آیا منظورش بیشتر ارضاء شهوت خودخواهی و غرور نبود تا عشق؟» آنگاه سخنان ورونسکی و آن چهره مطیع و آرام او را در روزهای اول ارتباطشان که بی‌شباهت به قیافه یک سگ فرمانبردار نبود به یاد آورد و بیش از پیش عقیده‌اش را سخ شد و چنین گفت: «آری حالا می‌فهمم که انگیزه اساسی او احراز پیروزی در ارضای حس غرور خود بود. البته به من دلبستگی داشت اما بیش از همه حس غرور تصاحب من بود که او را این‌گونه از خود بیخود کرده بود. اینک که به منظور خود رسیده و مرا تصاحب کرده است، از معاشرت با من ننگ دارد و چون باری بر دوشش سنگینی می‌کنم و تنها به فکر حفظ ظاهر است. خودش دیروز مشتتش را باز کرد: «اگر قصد ازدواج با من دارد، برای آنست که بتواند خودش را از این بند رهایی بخشد... شاید هم اندکی مرا بخواهد ولی چه خواستنی؟ به قول انگلیسی‌ها «مزه‌اش دیگر رفته است... او کارش تنها اثبات جذابیت و موفقیتش در عشق است درست مانند همان مهتر گلگونی می‌ماند که آن روز خودنمایی می‌کرد (منظورش مهتری سرخ‌رنگ و جذاب بود که در میدان اسب‌دوانی سوار اسب شده و تمام سعیش جلب توجه دیگران بود).

خیر! من مانند گذشته مورد علاقه او نیستم. می‌دانم او در باطن از خدا می‌خواهد که از شر من رهایی یابد.

البته این تصویری باطل نبود بلکه تا اندازه‌ای حقیقت داشت و با کشف این

حقیقت بیش از پیش اسرار زندگی و چگونگی روابط افراد بشر در این چند صبحی زندگانی برایش روشن تر می شد. زیر لب به سخنان خود چنین ادامه داد:

- در حالی که آتش عشق من روزه روز بیشتر زبانه می کشد، آتش علاقه او خاموش می شد و به همین جهت است که ما نمی توانیم با یکدیگر سازش حاصل کنیم و این درد نیز هرگز درمانی نخواهد داشت. او برای من همه چیز است. میل دارم تنها مال من باشد و حال آنکه او می کوشد از من بگریزد. قبل از اینکه با هم آشنا شویم به استقبال یکدیگر می رفتیم و حال آنکه اکنون هر کدام به جهت مخالف می رویم. او مرا متهم به حسادت می کند. من خودم نیز گاهی خودم را در این خصوص ملامت می کنم ولی مرتکب اشتباه می شوم زیرا حقیقت آنست که عشق من دیگر ارضاء نمی شود ولی...»

این کشف طوری آنا را ناراحت کرد که بی اختیار جایش را در کالسکه عوض کرد و لبانش به حرکت آمد چنانچه گفتی قصد دارد به صدای بلند سخن گوید. به خودش گفت:

- اگر می توانستم می کوشیدم برای او یک دوست با وفا و عاقل باشم و نه یک معشوقه پر شور که آتش عشقم ناراحتش کند و در عین حال خودم به علت سردی احساساتش در عذاب و شکنجه باشم. اما نمی توانم خودم را عوض کنم و تازه اگر بتوانم نمی خواهم. او مرا فریب نمی دهد. در این خصوص یقین دارم. همان طور که در گذشته به فکر کیتی نبود امروز هم به فکر دوشیزه سوروکین نیست ولی برای من چه اهمیتی دارد؟ هرگاه او دیگر به من دلبستگی نداشته باشد و تنها از راه وظیفه شناسی نسبت به من ابراز مهر و محبت کند زندگی من تبدیل به جهنمی خواهد شد. مدت مدیدی است که او دیگر به من علاقه ندارد و هر کجا که عشق و علاقه پایان یابد هم آنجا تنفر و انزجار آغاز می گردد...

سپس نگاهی به خانه ها افکند و در دل گفت:

- این کوی ناشناس کجاست؟ خیابان هایی که پایان ندارد و خانه های بی شماری که مملو از مردم کینه توز و بدجنس است. مردمی که در دل نسبت به یکدیگر خصومت می ورزند... حالا ببینیم چه چیزی ممکن است سعادت و نیکبختی مرا بازگرداند؟ فرض کنیم که الکسی الکساندروویچ حاضر به طلاق دادن من گردد و سرژ را به من پس دهد و من با (ورونسکی) ازدواج کنم.

(آنا) چون به یاد شوهرش افتاد او را با آن نگاه خاموش و دست های سفید با رگ های آبی و بندهای انگشتش که صدا می کرد، لحن صحبتش، در نظر مجسم ساخت و از اینکه به خاطر آورد روابطش با او محبت آمیز تلقی می شد از فرط نفرت به لرزه افتاد و به خودش گفت:

- فرض کنیم من با ورونسکی ازدواج کردم. آیا در این صورت کیتی مرا به نظر دیگری غیر از آن نظری که امروز مرا نگریست، نگاه خواهد کرد؟ سرژ از

خودش نخواهد پرسید چرا مادرش دو شوهر دارد؟ آیا ممکن است روابط بین من و ورونسکی طوری باشد که موجب عذاب من نگردد؟ بدون تردید به خودش چنین پاسخ داد: «خیر! اختلاف بین ما خیلی عمیق است. من موجب بدبختی او شده‌ام و او نیز مرا به خاک سیاه نشانیده است و هیچ‌کدام نیز تغییر نخواهیم کرد.

سپس نگاهی به زن گدایی افکند و گفت:

- چطور این زن گدا با کودکش تصور می‌کند که می‌تواند دیگ رحم را در دل مردم به جوش آورد؟ آیا ما به این جهان نیامده‌ایم که نسبت به یکدیگر خصومت ورزیم و یکدیگر را بیزاریم؟...

آنگاه عده‌ای دانش‌آموز توجهش را به خود جلب کرد. پیش خودش گفت:

- این‌ها دانش‌آموزانی هستند که مشغول بازی می‌باشند. سرژ کوچک من! تصور می‌کردم او را دوست می‌دارم... علاقه من به او حتی احساسات خودم را نسبت به خودم تلطیف می‌کرد ولی بدون او به زندگی ادامه دادم. عشق او را با عشق دیگری معاوضه کردم و تا موقعی که از عشق نوین راضی بودم به هیچ‌روی از این معاوضه ابراز غبن نکردم.

آنچه که «عشق دیگر» نامید به طرز وحشت‌انگیزی در مقابل چشم‌هایش مجسم شد، با این‌همه از کاوش احساسات خودش و دیگران احساس یک نوع لذت تلخی می‌کرد. به خودش گفت: «همه ما سروپای یک کرباسیم. من، پیر، تئودور راننده و این کاسبی که عبور می‌کند و همه این مردمانی که در کناره‌های زیبای ولگا سکونت دارند و همه این اشخاصی که با تابلوهای خود ما را دعوت به دیدن تأسیسات خود می‌کنند.

در این هنگام کالسکه در مقابل جبهه کوتاه ایستگاه (نیژنی) توقف کرد. عده کثیری از باربر آن او را احاطه کردند.

پیر پرسید:

- خانم برای (ابیرالووکا) باید بلیت بگیرم آیا چنین نیست؟

(آنا) چنان غرق در دریای افکار دیگری بود که به این سؤال توجه نکرد. کاملاً فراموش کرده بود برای چه به آنجا آمده بود.

در حالی که کیف خود را به پیر داد خاطر نشان کرد:

- آری!

آنگاه در حالی که کیف کوچک سرخ‌رنگش را به دست داشت از کالسکه پایین آمد.

در حالی که از میان انبوه جمعیت راهی برای جلورفتن باز می‌کرد جزئیات وضعش را به نظر آورد و راه‌هایی را که در مقابلش باز بود یکی یکی بررسی کرد و بار دیگر بین امیدواری و ناامیدی به نوسان افتاد و زخم‌های درونیش باز شد و قلبش به تپش افتاد. بر روی کاناپه بزرگی جای گرفت و با نگاه‌های مملو از نفرت مردمی را که اینک همه به نظر او کراهِت‌انگیز بودند نگریستن

گرفت. گاهی آن لحظه‌ای را در مقابل دیدگان مجسم می‌کرد که وارد (ابیرالووکا) خواهد شد و مفاد نامه‌ای را در ذهن آماده می‌کرد که می‌بایستی به ورونسکی بنگارد، به سخنانی فکر می‌کرد که بین او و دل‌باخته‌اش رد و بدل می‌شد و زمانی ورونسکی را به نظر می‌آورد که در سالن نشسته و از ناراحتی‌های زندگیش بحث می‌کند بدون اینکه به هیچ‌روی به یاد غم او باشد. موقعی هم فکر می‌کرد که هنوز هم می‌تواند به سعادت و نیک‌بختی نائل گردد. آه! هیچ رنجی بالاتر از آن نیست که آدمی در عین حال هم کسی را دوست داشته باشد و هم در دل نسبت به او خصومت ورزد.

آه! قلب او چه تند می‌زد! گفתי هم‌اکنون تارهایش از هم گسیخته خواهد شد. صدای زنگ طنین‌انداز شد. چند جوان خودخواه و بدترکیب درحالی‌که می‌کوشیدند توجه سایرین را به خود جلب کنند به سوی اسکله روی آوردند. پیر نیز با لباس مليله‌دوزی و چکمه‌هایش و قیافه‌ای احمقانه‌اش از تالار عبور کرد تا (آنا) را به واگن برساند. جوانان پرجوش و خروش چون او را دیدند خاموش شدند لکن یکی از آنان در گوش دیگری چیزی گفت و پیدا بود اشاره‌ی زننده‌ای نسبت به زن دلفریب است. زن زیبا از پله‌ی قطار بالا رفت و در یک کویه‌ی خالی قرار گرفت. کیف خود را بر روی نیمکتی فبری قرار داد که پارچه‌ی آن پریده‌رنگ و کهنه بود هنوز معلوم بود که رنگ آن در آغاز سفید بوده است. کیف بر اثر تماس با فنر نیمکت اندکی به بالا پرید و بعد بی‌حرکت ماند. پیر با لبخند ابلهانه‌ای به عنوان خداحافظی کلاه نواردارش را از سر برداشت و دور شد. متصدی خودخواه قطار در را محکم بست. زنی زشت‌منظر که (آنا) از بدترکیبی او به وحشت افتاد بر روی سکوی قطار می‌دوید و دخترچه‌ای که لبخند مصنوعی به لب داشت در پی او می‌رفت. دختر بچه فریاد زد:

- خاله جان! همه‌اش در نزد کاترین آندریوونا است!

آنا به خودش گفت: «این دخترک از هم‌اکنون ظاهر ساز و ریاکار است. برای آنکه کسی را نبیند در گوشه‌ی نیمکت قرار گرفت. مرد کوتاه‌اندام، کثیف و بدترکیب که کلاه لبه‌داری به سر داشت و موهای ژولیده‌اش از زیر کلاه بیرون آمده بود، درحالی‌که پیوسته به چرخ‌ها می‌نگریست از کنار خط عبور کرد. (آنا) به خودش گفت: «مثل این است که این قیافه کریه را قبلاً دیده‌ام!» ناگهان به یاد کابوس خود افتاد و چنان سخت به لرزه درآمد که با وحشت به طرف در دیگر قطار دوید. در همان هنگام متصدی واگن در را باز کرد تا خانم و آقای داخل شوند. آن مرد از آنا پرسید:

- آیا پیاده می‌شوید؟

(آنا) پاسخی نداد و هیچ‌کس نتوانست در زیر توری صورتش به وحشت جانکاه او پی برد. به جای خود بازگشت. زن و شوهر در آن گوشه‌ی نیمکت جای گرفتند و با کنجکاوی به لباس و کلاه او خیره شدند. بی‌درنگ نسبت به آنان در دل احساس انزجاری کرد. شوهر که قصد داشت باب سخن را با او باز کند اجازه

خواست سیگاری دود کند و چون (آنا) ابراز مخالفتی نکرد، شروع به نقل مهملانی برای زنش کرد. در حقیقت او نه میل به سخن گفتن داشت و نه سیگار کشیدن بلکه می‌خواست به هر قیمت که هست توجه زن زیبا را به خود جلب کند. (آنا) با نهایت وضوح دریافت که زن و شوهر قلباً از یکدیگر منزجرند ولی تظاهر به ابراز محبت نسبت به هم می‌کنند. آیا می‌شد از این موجودات کراهِت‌انگیز متنفر نباشد؟

صدای جار و جنجال، حمل و نقل اثاثیه، فریادها، قهقهه‌های خنده که متعاقب طنین زنگ دوم برخاست، آنا را چنان به‌ستوه آورد که درصدد برآمد گوش‌های خود را ببندد. آخر این‌ها به چه چیز می‌خندیدند؟ سرانجام زنگ سوم به صدا درآمد و متعاقب آن صدای سوت رئیس ایستگاه به گوش رسید و بلافاصله صفیر لوکوموتیو برخاست و قطار به حرکت درآمد و آن آقا با دست علامت صلیب کشید. آنا درحالی‌که نگاه خشم‌آلودی به وی افکند به خود گفت: «خیلی میل دارم بدانم منظور او از این کار چیست؟» سپس نگاه خود را از بالای سر آن خانم متوجه اشخاصی کرد که برای بدرقهٔ مسافران آمده بودند و اینک چنین به نظر می‌رسید که با سکوی راه‌آهن عقب می‌روند. واگن آهسته پیش می‌رفت و به فواصل معین در محل اتصال ریل‌ها تکانی می‌خورد. بدین طریق از اسکله و یک دیوار و توقفگاه متصدیان علائم و واگن‌های دیگر ایستگاه گذشت و به‌تدریج بر سرعتش افزوده شد. غروب آفتاب درب کویه را به رنگ ارغوانی درآورده بود و نسیم ملایمی پرده‌ها را تکان می‌داد. بر اثر حرکت هم آهنگ قطار، آنا مشاهدات خودش را فراموش کرد و هوای پاک را استنشاق نمود و بار دیگر غرق افکار خویش گردید و از خودش پرسید:

- خوب! به چه چیز فکر می‌کردم؟ به اینکه زندگی من از هر لحاظ مشقت‌بار و دردناک است. همه ما در این جهان محکوم به رنج کشیدن هستیم و خودمان به این حقیقت نیک واقفیم، با این همه می‌کوشیم به انواع و اقسام ممکن این حقیقت را پنهان کنیم لکن هنگامیکه حقیقت چشمان ما از حدقه بیرون می‌آورد چه باید کرد؟

آن خانم به زبان فرانسوی گفت:

- خدا برای آن به مرد عقل عطا کرده است که خود را در پرتو آن از شر غم و رنج برهاند. وی از اینکه توانسته بود چنین جمله‌ای را بیابد احساس فخر و مباهات می‌کرد.

گفتی این سخنان افکار (آنا) را منعکس می‌کند. او نیز در ذهن این جمله را تکرار کرد: «خود را از شر غم و رنج برهاند!» نگاهی به آن آقای گلگون و همسر لاغراندامش برای وی جای شک باقی نگذاشت که زن عقیده دارد شوهرش او را درک نمی‌کند و شوهرش نیز که بدون شبهه وی را فریب می‌داد اصراری به مبارزه با این فکر او نداشت. (آنا) کلیهٔ جزئیات ماجرای زناشویی آنان را حدس می‌زد، و به کنه قلب‌هایشان پی می‌برد لکن دریافت

این اکتشاف چندان نتیجه‌ای برای وی ندارد و به همین جهت به فکر کردن ادامه داد و به خودش گفت:

- من نیز غم و رنج فراوان دارم و چون عقل حکم می‌کند که از این غم رهایی یابم وظیفه‌ام اینست که در این راه تلاش کنم. هنگامی که چیز دیدنی دیگر باقی نمانده است و همه مناظر کراهِت‌انگیز است برای چه نباید چراغ را خاموش کرد؟ اما این راننده چرا در طول قطار می‌دود؟ در کویۀ مجاور این جوانان چه نیازی به فریاد کردن و خندیدن دارند؟ این جهان جز بدی و بی‌عدالتی و دروغ و فریب چه دارد؟

(آنا) پس از پیاده شدن از قطار، از سایر مسافران چنانچه گفتی مبتلا به طاعونند کناره گرفت و مدت زیادی در روی سکو راجع به نقشه‌های خودش به تفکر پرداخت. اینک همه چیز برای او دشوار شده بود و بر اثر تماس با این جمیعت پر سروصدا به اشکال می‌توانست افکار خود را جمع کند. باربران برای بردن اثاثیه‌اش به او هجوم می‌بردند، جوانان خودساز به او چشمک می‌زدند، درحالی که بلند صحبت می‌کردند و پاشنه‌های کفش خود را به صدا درمی‌آوردند. چون ناگهان به یاد آورد که تصمیم گرفته بود هرگاه در ایستگاه جوابی نیافت راه خود را همچنان ادامه دهد، از یک کارمند ایستگاه سؤال کرد آیا برحسب تصادف راننده‌ای را که حامل نامه‌ای برای کنت ورونسکی بوده ندیده است؟ کارمند گفت:

- ورونسکی؟ هم‌اکنون از خانه آنان کسی عقب شاهزاده خانم سوروکین و دخترش آمده بود. آن راننده چه قیافه‌ای دارد؟

در همین لحظه آنا مشاهده کرد که میشل راننده که حامل نامه او بود شتابان به او نزدیک می‌شود. میشل با چهره گلگون و خندان و زنجیر ساعتی که بر روی خفتان زیبایش جلب توجه می‌کرد. از اینکه مأموریتش را انجام داده بود بسیار مفتخر به نظر می‌رسید. نامه‌ای را به (آنا) داد و آنا آن را با قلبی لرزان باز کرد. ورونسکی با خطی که مشخص بود بدون دقت نوشته شده است چنین تأیید کرده بود:

«بسیار متأسفم که نامه شما در مسکو به من نرسید. ساعت ده باز خواهم گشت!»

زن زیبا با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- درست است. خودم انتظارش را داشتم...

آنگاه با صدای نامحسوسی به میشل گفت:

- متشکرم! می‌توانی به خانه باز گردی.

قلبش چنان تند می‌زد که به زحمت قادر به نفس کشیدن بود. آنگاه بود که چنین تصمیم گرفت: «خیر! به تو اجازه نخواهم داد که بیش از این مرا شکنجه دهی!» روی سخن او با ورونسکی یا خودش نبود بلکه تهدیدش متوجه رنج و عذابش بود.

سپس مدتی بر روی سکوی قطار به قدم زدن پرداخت. دو مستخدمه که قدم می‌زدند به عقب برگشتند تا لباسش را ورننداز کنند. یکی از آنان درحالی‌که توری‌های زن زیبا را نشان می‌داد به صدای بلند گفت: «اصل است!» جوانان گستاخ و ظاهر ساز بار دیگر به او چشمک زدند و سخنان کنایه‌آمیزی بر زبان راندند. رئیس ایستگاه از او سؤال کرد آیا مجدداً سوار قطار نمی‌شود؟ یک لیموناد فروش چشم از او بر نمی‌داشت. درحالی‌که همچنان راه می‌رفت از خودش می‌پرسید.

- آه خدای من! به کجا پناه برم؟

در آن سوی سکوی ایستگاه عده‌ای از زنان و کودکان با شور و شعف هرچه تمام‌تر با مردی که به استقبالش آمده بودند گفتگو می‌کردند و چون آن نزدیک شد، همه خاموش شدند تا به‌دقت او را ورننداز کنند. آن بر سرعت قدم‌های خود افزود و نزدیک پله‌ای که از صحن ایستگاه به جایگاه ریل‌ها فرود می‌آید، توقف کرد. یک قطار باری نزدیک می‌شد و پیاده‌روهای ایستگاه را تکان می‌داد. (آنا) چنین احساس کرد که در میان قطار بار دیگر مشغول حرکت است.

ناگهان به یاد آن مردی افتاد که در نخستین روز ملاقاتش با ورونسکی به زیر قطار رفت و دریافت چه راهی در مقابل او بازمانده است؟ با قدم‌های تند و چابکی از پله‌ها فرود آمد و به نزدیک قطار رفت. قسمت‌های زیرین آن را نگریستن گرفت و به‌دقت هرچه تمام‌تر به زنجیره‌ها و پیچ و مهره‌ها و چرخ‌های عظیم چدنی خیره شد. کوشید با چشم فاصله بین چرخ‌های جلو و عقب را اندازه بگیرد. آنگاه نقطه سیاهی را در میان تراورس‌های پوشیده از شن و گرد و خاک در نظر گرفت و به خودش گفت:

- همین‌جا! درست در وسط! او به سزای اعمال خود خواهد رسید و من هم از دست خودم و جهانیان رهایی خواهم یافت.

کیف کوچک سرخ‌رنگش که به موقع از بازویش در نیامد مانع آن شد که در لحظه مناسب خود را به زیر نخستین واگن بیندازد و ناگزیر در انتظار رسیدن واگن دومی ماند. حسی شبیه به آن حسی که در گذشته قبل از شیرجه رفتن در آب احساس می‌کرد اینک دامنگیرش شده بود. با دست علامت صلیبی کشید و این حرکت مانوس موجی از خاطرات دوران طفولیت و جوانی را در ذهنش زنده کرد و در میان آن ظلمات و تاریکی مخوفی که احاطه‌اش کرده بود دقایق شیرین و ناپایدار زندگی تابیدن گرفت در این هنگام چشم از واگن بر نمی‌داشت و هنگامی‌که از دور وسط دو چرخ نمایان شد، کیفش را به گوشه‌ای افکند، سرش را به میان شانه‌هایش فرو برد و دست‌هایش را به جلو برد و در زیر واگن به زانو افتاد چنانچه گفתי آماده آنست که به موقع از جای برخیزد. وحشت شدیدی بر او مستولی شد. از خودش پرسید: «کجا هستم؟ چه می‌کنم؟ برای چه؟» کوشید خود را به عقب بیندازد اما جسم هیولایی با

بی‌رحمی هرچه تمام‌تر بر مغزش فرود آمد و او را از پشت با خود کشانید و چون دریافت کار از کار گذشته و مبارزه فایده‌ای ندارد زیر لب گفت: «خدایا! مرا ببخش!» مرد کوتاه‌اندام با ریش ژولیده برفراز سرش آهن می‌کوبید. آن شمعی که تا آن زمان کتاب زندگی آن زن تیره‌بخت را با همه رنج‌ها و خیانت‌ها و شکنجه‌هایش روشن کرده بود ناگهان چنان درخشندگی یافت که در پرتو آن توانست آن صفحاتی را که تا آن هنگام در تاریکی مانده بود به صراحت بخواند و سپس این شمع سوسوزد، لرزید و برای همیشه خاموش شد.

نزدیک به دو ماه سپری شده بود. سرژ ایوانوویچ (کزنیشف) برادر لوین با وجود گرمای شدید مسکو را ترک نگفته بود زیرا در انتظار حادثه مهمی بود: انتشار کتابش تحت عنوان «نظری به اصول و شکل دول در اروپا و روسیه» که مدت شش سال تمام برای نگارش آن رنج برده بود. برخی از قسمت‌های این کتاب را برای عده‌ای از افراد برگزیده خوانده و مقدمه و چند فصل آن را نیز در مجلات چاپ کرده بود و با اینکه این اثر چندان تازگی نداشت سرژ ایوانوویچ انتظار داشت که جوش و خروش بزرگی برپا کند و با موفقیت کامل مواجه گردد.

سرژ ایوانوویچ اگرچه خود را نسبت به تأثیر این کتاب بی‌اعتنا وانمود می‌کرد و حتی درباره میزان فروش آن از کتابه فروشی‌ها اطلاعی نمی‌خواست با این‌همه با ناشکیبایی هرچه تمام‌تر در انتظار واکنش مردم و دانشمندان در مقابل این اثر بود. اما هفته‌ها گذشت بدون اینکه در جهان ادبی کمترین هیجانی نسبت به این کتاب ابراز گردد. تنها عده‌ای از دوستان و دانشمندان از راه نزاکت به وی تبریک گفتند. خود جامعه آن‌قدر گرفتار مسائل دیگر بود که فرصت توجه به این قبیل کتاب‌ها نداشت. روزنامه‌ها نیز مدت دو ماه درباره آن سکوت کردند تنها روزنامه «سوسک شمال» طی یک پاورقی فکاهی که به (درابانتی) خواننده معروف به خاطر از دست دادن صدایش اختصاص داده بود اشاره به کتاب سرژ ایوانوویچ کرده و تأیید کرده بود که این کتاب با تمسخر عمومی مواجه شده است.

سرانجام در ماه سوم یک مجله جدی به امضای یک جوان مریض‌حال و کم معلومات و محبوب دارای قلمی توانا مقاله‌ای درباره کتاب سرژ ایوانوویچ انتشار داد. سرژ ایوانوویچ که این نویسنده را در خانه یکی از ناشرین به نام (گلوبتسوف) مشاهده کرده بود و چندان توجهی به وی نکرده بود اینک قدرت نویسندگی او را ستایش می‌کرد اما در عوض از مفاد مقاله او سخت احساس تأسف و تأثر می‌کرد. نویسنده در حقیقت چنانچه باید نظر و افکار سرژ ایوانوویچ را درک نکرده بود ولی با ابراز مهارت در استخراج برخی از قسمت‌ها و وارد آوردن ایرادهای فراوان به کسانی که این کتاب را خوانده بودند یعنی در واقع به اکثریت مردم فهمانیده بود که این کتاب چیزی دیگر جز مشتی جملات پرآب و تاب و توخالی نیست. گذشته از این منتقد با چنان ظرافت و استادی به نویسنده حمله برده بود که سرژ ایوانوویچ نتوانست از

تحسین او خودداری کند و نزد خود تصدیق کرد که هرگز خودش با این مهارت نمی‌توانست از کسی انتقاد کند. وجداناً درستی برخی از ایرادهای منتقد را نیز تصدیق کرد، با این‌همه ترجیح داد که این انتقاد را به قصد انتقام خصوصی نسبت دهد و به همین جهت جزییات ملاقاتش را با آن نویسنده جوان در ذهن تجدید کرد و سرانجام به یاد آورد که از همکار جوان خود اشتباه فاحشی گرفته بود.

پس از آن هیچ‌گونه اشاره‌ای به کتاب (سرژ ایوانوویچ) نشد و این مرد نه تنها از اینکه می‌دید محصول شش سال رنج و زحمتش نادیده گرفته شده است سخت مأیوس شده بود، از فرط بیکاری نیز احساس ملالت فراوان می‌کرد زیرا دیگر دل به نگارش نمی‌داد و بنابراین برای این مرد دانشمند، ظریف، خوش‌بنیه و عاشق کار و فعالیت سرگرمی دیگری جز رفت‌وآمد به مجالس بحث و گفتگو و حضور در کمیته‌ها باقی نمانده بود. با این‌همه سرژ ایوانوویچ که مردی آگاه و دانشمند بود برخلاف لوین برادر خود تمام وقت خود را صرف پرچانگی و بحث دربارهٔ مسائل جزیی نمی‌کرد.

خوشبختانه درست در همین لحظه حساس کلیهٔ موضوع‌های روز از قبیل دسته‌های اقلیت، دوستی با امریکا، قحطی سامره، نمایشگاه، احضار ارواح و غیره ناگهان تحت‌الشعاع مسئلهٔ دیگری قرار گرفت که تا آن زمان چون آتش در زیر خاکستر پنهان بود. این موضوع مهم مسئلهٔ بالکان بود که سرژ ایوانوویچ از دیر زمان یکی از مشعل‌داران آن به‌شمار می‌رفت.

در پیرامون او جز از جنگ صربستان از مسئله دیگری بحث نمی‌کردند و مردم بیکار هیچ ذکر و فکری جز «برادران اسلاو» نداشتند. در همه‌جا اعم از مجالس رقص و کنسرت و ضیافت‌ها و حتی در کبریت‌فروشی‌ها و آرایشگاه‌ها نسبت به برادران اسلاو ابراز همدردی و محبت می‌کردند. سرژ ایوانوویچ از بسیاری جنبه‌های این حب اسلاوپرستی احساس نارضایتی می‌کرد زیرا می‌دید برای بسیاری از افراد این توجه خارق‌العاده به مسئلهٔ اسلاوها یک تقلید کورکورانه و گذران و برای عده‌ای دیگر وسیلهٔ پول اندوختن و پیشرفت کردن شده است. روزنامه‌ها برای پیشی‌گرفتن از رقیبان اخبار بی‌اساس و هیجان‌انگیزی منتشر می‌کردند و هیچ‌کس مانند شکست‌خوردگان اجتماع از قبیل سرلشکرهای بدون لشکر و وزیران بیکار و روزنامه‌نگاران بدون روزنامه و سران احزاب بدون حزب سنگ اسلاوها را به سینه نمی‌کوبیدند. با این‌همه سرژ ایوانوویچ ضمن تصدیق این جنبه‌های نامطلوب موضوع، این حقیقت را نمی‌توانست کتمان کند که این مسئله شور و هیجان حیرت‌انگیزی در میان کلیهٔ طبقات جامعه ایجاد کرده است. رنج‌ها و دلیری‌های صربستانی‌ها و منتنگرن‌ها یعنی برادران نژادی و مذهبی روس‌ها در دل همهٔ روس‌ها میل شدیدی برای کمک به آنان ایجاد کرده بود که از حدود ابراز همدردی خشک و خالی تجاوز می‌کرد. این ابراز عقاید عمومی قلب

سرژ ایوانوویچ را لبریز از شعف و سرور می‌کرد و به خودش می‌گفت که سرانجام احساسات ملی بیدار شده است و هرچه بیشتر به این جنبش دقیق می‌شد، به وسعت دامنه و اهمیت آن زیادتر پی می‌برد و اطمینان حاصل می‌کرد که این بیداری افکار تأثیر عمیقی در تاریخ روسیه خواهد داشت. بنابراین کتاب و نومی‌هایش را در طاق نسیان نهاد تا با جان و دل به دامن زدن این آتش پردازد و چنان سرگرم این نهضت شد که در ماه ژوئیه نتوانست بیش از پانزده روز به استراحت پردازد. با اینکه نیاز به رفع خستگی داشت، به محض اینکه مشاهده نمود آثار این جنبش در روستاها نیز آشکار شده است و کلیه شهرهای اروپا هم اهمیت فراوان برای این نهضت قائل می‌باشند تصمیم گرفت که در میان روستاییان به فعالیت دامنه‌داری از این لحاظ پردازد. (کاتواوسف) هم از فرصت استفاده کرد و تصمیم گرفت به قول خود برای دیدن لوین وفا کند.

۲

دو دوست پس از پیاده شدن از کالسکه در مقابل ایستگاه (کورسک) دنبال باربری می‌گشتند که از اثاثیه آنان را حمل می‌کرد. در این هنگام چهار کالسکه بزرگ داوطلبان جنگ را به ایستگاه آوردند. عده‌ای از بانوان با دسته‌های گل مقدم قهرمانان را گرامی داشتند و سپس به اتفاق جمعیت کثیری در پی آنان وارد محوطه ایستگاه شدند. یکی از بانوان که سرژ ایوانوویچ را می‌شناخت به زبان فرانسوی از وی پرسید آیا او نیز جز مشایعت‌کنندگان است، سرژ ایوانوویچ به وی گفت:

- خیر شاهزاده‌خانم! من به ییلاق نزد برادرم می‌روم زیرا نیاز به استراحت دارم.

سپس با لبخندی افزود:

- اما شما چطور؟ مرتب همه داوطلبان را بدرقه می‌کنید؟

- وظیفه من است. آیا راست است که تاکنون هشتصد تن داوطلب به جبهه فرستاده‌ایم؟

مالوینسکی عقیده دارد که به این تعداد نرسیده است.

- هرگاه ما عده داوطلبانی را که مستقیماً از مسکو حرکت نکرده‌اند به حساب آوریم شماره داوطلبانی که فرستاده‌ایم از هزار تن نیز تجاوز می‌کند.

شاهزاده‌خانم با شور و شعف فراوان گفت:

- من خودم می‌دانستم. مجموع اعانه چطور؟ آیا به یک میلیون روبل نرسیده است؟

- از این مبلغ تجاوز کرده است شاهزاده‌خانم!

- آیا اخبار امروز را مطالعه کرده‌اید؟ ترک‌ها شکست تازه‌ای خورده‌اند.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- آری خوانده‌ام.

بنابراین اخبار ترک‌ها در ظرف سه روز اخیر در سرتاسر جبهه شکست خورده و فرار اختیار کرده بودند و انتظار یک نبرد قطعی برای فردا داشتند. شاهزاده خانم گفت:

- راستی من از شما تقاضایی دارم. شما نمی‌توانید از تقاضای جوان نازنینی که ظاهراً مواجه با اشکالاتی شده است پشتیبانی کنید؟ من او را می‌شناسم. کنتس لیدی توصیه کرده است به او کمک کنم.

سرژ ایوانوویچ پس از استحضار از جزئیات موضوع به اتاق انتظار درجهٔ اول رفت و نامه‌ای به شخص صلاحیت‌داری نگاشت و هنگامی که شاهزاده خانم را در میان جمعیت یافت تا نامه را به او بدهد، شاهزاده خانم از او پرسید:

- هیچ می‌دانید امروز چه کسی حرکت می‌کند؟

- چه کسی؟

شاهزاده خانم با چهرهٔ ظفرآلود و لبخندی پرمعنی گفت:

- کنت ورونسکی! همان کنت معروف...

- شنیده بودم که نام نوشته است نمی‌دانستم امروز حرکت می‌کند.

- هم‌اکنون او را دیدم. تنها کسی که او را بدرقه می‌کند مادرش است. بین

خودمان بماند این عاقلانه‌ترین راهی بود که پیش گرفت.

- مسلم است.

در این هنگام بر اثر فشار جمعیت به بوفهٔ ایستگاه نزدیک شدند. در آنجا آقای درحالی که پیش‌ازپیش صدایش را محکم‌تر می‌کرد چنین گفت: «شما برای دفاع از ایمان‌ها، برادران ما و انسانیت می‌روید. مسکو مادر ما، شما را تبرک می‌کند و سپس به صدای بلند و مؤثری فریاد کرد: «ژیویو!» (۳۰)

جمعیت که پیش‌ازپیش افزایش می‌یافت و موج آن نزدیک بود شاهزاده خانم را واژگون کند تکرار کرد:

- ژویو!

ناگهان (ایلونسکی) که با چهرهٔ منبسط از میان جمعیت راهی برای عبور باز می‌کرد به شاهزاده خانم نزدیک شد و پرسید:

- خب شاهزاده خانم؟ عقیدهٔ شما چیست؟ سخنرانی این بود که شنیدید!

سخنانش از قلب برمی‌خاست... آفرین!

سپس به سرژ ایوانوویچ روی آورد و گفت:

- عجب! سرژ ایوانوویچ شما هم اینجا هستید؟ شما نیز که در سخنرانی ید طولایی دارید به جاست که برای تشویق آنان چند کلمه صحبت کنید.

آنگاه درصد برآمد که سرژ ایوانوویچ را برای سخنرانی به جلو هدایت کند او گفت:

- خیر! از قطار جا می‌مانم.
- به مسافرت می‌روید؟ کجا؟

- نزد برادرم.
- بنابراین شما زن مرا خواهید دید. اگرچه به او نامه‌ای نوشته‌ام ولی شما قبل از نامه خواهید رسید. لطفاً به او بگویید که مرا ملاقات کرده‌اید و همه کارها بر وفق مراد است. خودش خواهد فهمید... یا اینکه صریحاً به او بگویید من به عضویت کمیسیون اتحادیهٔ آژانس‌ها برگزیده شده‌ام. مهم نیست خودش می‌فهمد.

سپس به شاهزاده‌خانم روی آورد و گفت:
- پوزش می‌خواهم شاهزاده‌خانم! این‌ها جزء گرفتاری‌های زندگی انسان است. راستی می‌دانید که شاهزاده‌خانم میاجکی (البته لیز و نه بیبیش) هزار قبضه تفنگ و دوازده تن پرستار به جبهه فرستاده است؟
سرژ ایوانوویچ با لحن سردی گفت:
- آری شنیده‌ام.

- چقدر متأسفم که شما حرکت می‌کنید. ما فردا به افتخار دو داوطلب یعنی (دیمربار تنیانسکی) اهل پترزبورگ و (گریشا وسلوسکی) خودمان که به محض ازدواج به جبهه می‌رود یک شام خداحافظی خواهیم داد. شاهزاده‌خانم رفتن به جبهه بلافاصله پس از عروسی لطفی دارد آیا چنین نیست؟
شاهزاده‌خانم به جای آنکه به او پاسخ دهد نگاهی با سرژ ایوانوویچ رد و بدل کرد. ابلونسکی که به ناشکیبایی شاهزاده‌خانم توجهی نداشت همچنان به سخن گفتن ادامه می‌داد و گاهی به کلاه بردار شاهزاده‌خانم خیره می‌شد و زمانی به پیرامون خود می‌نگریست چنانچه گفتی در تجسس کسی است. سرانجام چون دختری را دید که اعانه جمع می‌کرد، او را به جلو خواند و یک اسکناس پنج روبلی در جعبهٔ او نهاد و چنین گفت:

- نمی‌توانم خودم را نگاهدارم. وقتی پول در جیبم باشد نمی‌توانم از پرداخت اعانه خودداری کنم... ولی بهتر است اندکی از اخبار روز صحبت کنیم... به‌راستی که این منتنگرن‌ها مردم بی‌باک و دلیری هستند...
چون شاهزاده‌خانم به وی گفت ورونسکی نیز جزء داوطلبان به جبهه می‌رود باور نکرد و گفت:
- امکان ندارد.

غبار اندوهی بر چهره‌اش نشست اما چون چند لحظه بعد دستی به ریش کنار صورتش برد و در اتاق انتظار خصوصی ورونسکی را دید دیگر به اشک‌هایی که بر جسد خواهر عزیزش ریخته بود نمی‌اندیشید و ورونسکی را تنها به نظر یک دوست قدیمی و یک قهرمان می‌نگریست.

درحالی‌که ابلونسکی دور می‌شد، شاهزاده‌خانم به سرژ ایوانوویچ می‌گفت:
- باید انصاف داد که ابلونسکی صرف‌نظر از برخی نواقصش یک تیپ تمام

روسی و یک اسلاو حقیقی است. با وجود این بیم آن دارم که کنت از دیدن او چندان خوشحال نشود. در هر صورت دل من به حال این کنت تیره‌بخت می‌سوزد. بکوشید در طول راه با او صحبت کنید.

- هرگاه فرصتی به دست آوردم مضایقه نخواهم کرد.

- من هرگز از او خوشم نیامده است ولی اقدام کنونی او بسیاری از گناهانش را باز خرید می‌کند. می‌دانید که یک دسته را به خرج خودش به جبهه می‌برد؟

- آری شنیده‌ام.

در این هنگام صدای زنگ قطار طنین‌انداز شد و همه به طرف درها هجوم بردند.

شاهزاده خانم ورونسکی را که پالتوی بلندی به تن و کلاه سیاهی با لبه بزرگ به سر داشت نشان داد و گفت:

- خودش است.

ورونسکی در حالی که بازوی مادرش را گرفته بود، با نگاه خیره‌ای پیش می‌رفت بدون آنکه چندان به سخنان پرهیجان ابلونسکی گوش دهد. با این همه چون ابلونسکی کلمه‌ای گفت، ورونسکی به طرف شاهزاده خانم و سرژ ایوانوویچ برگشت و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند کلاهش را برداشت. صورتش بر اثر رنج چنان پیر و شکسته شده بود که به زحمت شناخته می‌شد. به محض اینکه به سکو رسید نخست مادرش را سوار کرد و سپس خودش به سرعت بالا رفت و داخل کویه خود گردید.

جمعیت با هم سرود ملی را خواندند در حالی که هر چند لحظه یک‌بار هورا می‌کشیدند. یک داوطلب جوان که اندامی بلند ولی سینه‌ای تو رفته داشت به هلهله جمعیت با تکان دادن کلاه نمدی خودش که گلی بدان نصب بود پاسخ می‌داد. پشت سر او دو افسر و مرد سالمندی با ریش انبوه که کلاه لبه‌دار چرک خود را تکان می‌داد مشاهده می‌شدند.

۳

سرژ ایوانوویچ پس از خدا حافظی با شاهزاده خانم به اتفاق کاتاواسف که به او پیوست سوار واگن که مملو از مسافر بود شد و قطار به حرکت درآمد.

در ایستگاه اول یعنی ایستگاه (تزارتیسین) گروهی از جوانان، داوطلبان را با سرود «افتخار بر تزار ما باد» استقبال کرد و بار دیگر هلهله شادی و تحسین میهن پرستان تجدید گردید. سرژ ایوانوویچ به وضع داوطلبان آشنایی کامل داشت و به همین جهت چندان ابراز کنجکاوی نمی‌کرد و حال آنکه (کاتاواسف) چون به علت اشتغال به تحصیل و مطالعه کمتر با یک چنین محیط‌هایی سروکار داشت درباره داوطلبان سؤالات بی‌شماری کرد و سرژ

ایوانوویچ به وی توصیه کرد برای مطالعه اوضاع و احوال آنان بهتر است به واگن آنان برود و کاتاواسف چون به ایستگاه دومی رسید اندرز او را به کار بست.

به یک واگن درجه دوم رفت و در کویهای چهارتن از داوطلبان را یافت که با شور و شغف فراوان صحبت می‌کردند و از اینکه می‌دیدند تا این اندازه مورد تشویق و تحسین همگانی قرار گرفته‌اند به خود می‌بالیدند. بر اثر افراط در می‌گساری جوان بلنداندام که پشتش اندکی خمیده بود، بلندتر از دیگران صحبت می‌کرد و داستانی می‌گفت. در مقابل او افسر سالمندی که لباس گارد به شکل اتریشی به تن داشت با تبسم به سخنان او گوش می‌داد و گاهی سخنانش را قطع می‌کرد. داوطلب سومی که لباس متحدالشکل توپچی داشت در نزدیک آنان بر روی صندوق کوچکی نشسته بود و چهارمی نیز چرت می‌زد.

(کاتاواسف) با داوطلبی که سخنرانی کرده بود شروع به صحبت کرد. آن کاسب جوان مسکویی که بیش از بیست و دو بهار از عمرش نگذشته بود، ثروت سرشاری را بلعیده و اینک چنین می‌پنداشت که به هنرنمایی بزرگی دست زده است. (کاتاواسف) به‌هیچ‌روی از این جوان ظریف، بیمارحال و لاف‌زن و همچنین از آن افسر بازنشسته که با او صحبت می‌کرد خوشش نیامد. آن افسر نیز به همه کار پرداخته و مدتی در راه‌آهن خدمت کرده، زمانی املاک خود را اداره نموده و حتی کارخانه‌ای را نیز تأسیس کرده بود. درباره همه چیز ادعای فضل می‌کرد و اصطلاحات عالمانه نامربوطی به کار می‌برد.

توپچی برعکس اثر مطبوعی در کاتاواسف بخشید. وی جوانی محجوب و آرام بود و به‌طور قطع تحت تأثیر دانش افسر گارد و دلیری کاسب مسکویی قرار گرفته و از دخالت در گفتگو احتیاط می‌کرد. چون (کاتاواسف) از او سؤال کرد انگیزه وی در رفتن به جبهه چیست با نهایت فروتنی گفت:

- همان کاری را می‌کنم که دیگران می‌کنند. صربستانی‌های بینوا نیاز مبرم به کمک دارند.

- مسلم است و توپچی‌هایی مانند شما می‌توانند به آنان خیلی خدمت کنند.
- آه! متأسفانه من در توپخانه کم خدمت کرده‌ام. احتمال دارد در پیاده‌نظام و یا سواره‌نظام کاری به من رجوع کنند.

کاتاواسف که مشاهده کرد این داوطلب جوان نسبت به سنش از لحاظ درجه عقب است پرسید:

- چرا پیاده‌نظام یا سواره‌نظام؟ آنان بیشتر به توپچی احتیاج دارند.

- آه! من کم خدمت کرده‌ام و هنوز افسر نشده‌ام.

سپس برای (کاتاواسف) توضیح داد چرا در امتحانات مردود شده است؟ در ایستگاه بعدی داوطلبان پیاده شدند تا چیزی بنوشند. کاتاواسف که از آنچه

دیده و شنیده بود معلومات زیادی به معلومات پیشین خویش نیفزوده بود به طرف پیرمردی که لباس نظام به تن داشت و سخنان آنان را به آرامی گوش داده بود روی آورد و برای اینکه از نظر او آگاهی یابد عقیده خودش را چنین اظهار داشت:

- به عقیده من همه نوع اشخاصی را به جبهه می فرستند. افسر سالخورده که در دو جنگ بزرگ شرکت جسته بود نمی توانست به این قهرمانان که تنها نشانه سربازیشان قمقمه های سفریشان بوده به دیده اعتنا بنگرد. می خواست برای (کاتاواسف) نقل کند در شهر کوچک او یک سرباز اخراج شده از ارتش که کارش سرقت و بدمستی و بیکاری بود به عنوان داوطلب نام نوشته بود. اما چون به تجربه دریافته بود که در مقابل هیجان کنونی افکار اظهار عقیده آزاد بی خطر نیست تنها به لبخندی اکتفا کرد و او نیز نگاه استفهام آمیزی به کاتاواسف افکند و گفت:

- چه می شود کرد؟ نیاز به سرباز دارند. آنگاه هر دو بحث در پیرامون اعلامیه معروف پیروزی پرداختند بدون آنکه جرئت کنند این مسئله ای را که مورد علاقه هر دو بود مطرح کنند: «در صورتی که مدعی هستند ترک ها در سرتاسر جبهه شکست خورده و فرار اختیار کرده اند پس علیه کدام دشمن می خواستند فردا به نبرد قطعی مبادرت ورزند؟

هنگامی که (کاتاواسف) نزد سرژ ایوانوویچ بازگشت جرئت نکرد عقیده خودش را آزادانه اظهار دارد بلکه از نتیجه مشاهداتش ابراز خرسندی کرد. در نخستین شهر بزرگی که قطار ایستاد، سرود ملی و زنده باد و تقدیم دسته های گل و جمع آوری اعانه، خوردن و آشامیدن حرارت و هیجان به طور محسوس کاسته شده بود.

۴

هنگام توقف قطار در این شهر بود که سرژ ایوانوویچ چند دقیقه ای روی سکوی قطار گردش کرد و از جلو کوپه ورونسکی که پرده های آن پایین کشیده بود عبور کرد. در بازگشت به کوپه خود کنتس پیر که جلو در ایستاده بود او را صدا زد و به وی گفت:

- ملاحظه می کنید؟ من تا کورسک همراه او خواهم رفت.
سرژ ایوانوویچ چون نگاهی به داخل کوپه افکند و ورونسکی را ندید گفت:
- می دانستم. پسر شما مبادرت به اقدام قابل ستایشی کرده است.
- پس از آن بدبختی که به او روی داد چکار دیگر می توانست بکند؟
- چه پیشامد وحشت انگیزی!

- آه خدای من! چه بدبختی‌هایی که من نکشیده‌ام! بفرمایید چند دقیقه‌ای نزد من بنشینید. اگر بدانید چقدر رنج کشیده‌ام. مدت شش هفته دهان نگشود و تنها التماس و ندبه من او را راضی به خوردن غذا کرد. یک لحظه نمی‌توانستم او را تنها بگذارم و همه بیم آن داشتیم که مبادا دست به خودکشی بزند. در طبقه اول زندگی می‌کردیم و همه اشیاء خطرناک را از زیر دست او برداشته بودیم. ولی آیا می‌شود همه چیز را پیش‌بینی کرد؟

کنتس پیر که از یادآوری اقدام پسرش سخت متأثر شد گفت:
- هیچ می‌دانید که برای خاطر آن زن با تپانچه‌ای به خود شلیک کرد؟ این زن همان‌طور که پست و سیه‌روز زندگی کرد همان‌طور هم به پستی و بدبختی جان داد.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- کنتس؟ ما نمی‌توانیم در حق او قضاوت کنیم ولی تصدیق می‌کنم که شما رنج برده‌اید.

- از یادآوری آنچه بر من وارد آمده است تنم می‌لرزد. تابستان را در املاک خودم به سر می‌بردم و پسر من به دیدنم آمده بود که برای او نامه‌ای آوردند و او بی‌درنگ پاسخ آن را داد. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد این زن در ایستگاه باشد. شب هنگام داشتم به اتاق خوابم می‌رفتم که (ماری) کلفتم اطلاع داد خانمی خودش را زیر قطار افکنده است. گفתי پتکی بر مغز من فرود آمد. بی‌درنگ دریافتم که اوست و دستور دادم کلمه‌ای در این خصوص به کنت نگویند اما راننده وی که هنگام وقوع این حادثه در ایستگاه بود او را از جریان آگاه ساخته بود. بلافاصله به سراغ پسر من شتافتم. مانند دیوانه‌ای عقل خود را از دست داده و بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند از خانه خارج شد. نمی‌دانم آنجا چه گذشته بود هنگامی که او را به خانه آوردند به زحمت شناخته می‌شد. پزشک ضعف خطرناکی در او تشخیص داد و سپس دچار بحران‌های وحشت‌انگیزی شد. شما هرطور که می‌خواهید قضاوت کنید ولی باید بدانید زن بدجنسی بود. آیا هرگز یک چنین عشقی را به یاد دارید؟ او با مرگش می‌خواست چه چیز را ثابت کند؟ او خودش سقوط کرد و زندگی دو مرد کم‌نظیر، شوهرش و پسر تیره‌بخت مرا به باد فنا داد.

- شوهرش چه کرد؟

دختر کوچک را پذیرفت. نخست آلکسی به همه چیز تن داد. او اکنون از سپردن دخترش به یک مرد غریبه پشیمان است نمی‌تواند قول خودش را پس بگیرد. کارنین به مراسم تدفین همسرش آمد اما از برخورد او با ورونسکی جلوگیری کردیم. مرگ آن زن برای شوهرش در حقیقت یک راه نجات بود ولی آیا شایسته بود به پسر من که همه چیز خود اعم از خدمت نظام و مقام و حتی خود مرا در راه عشق او فدا کرده بود چنین ضربتی وارد آورد؟ او کمترین ترحمی نسبت به فرزند من ابراز نداشت. خیر! هرچه می‌خواهید بگویید. زنی

بی‌دین و بی‌وجدان بود... از خدا برای او طلب بخشش می‌کنم، ولی هربار به یاد می‌آورم پسر من از دست این زن چه کشید نمی‌توانم از لعن فرستادن به روح آن موجود موزی خودداری کنم.
- حالا ورونسکی چگونه است؟

- این جنگ جان ما را خرید. من پیرم و به هیچ‌روی از سیاست سر در نمی‌آورم وقوع این پیشامد را نشانه لطف الهی در حق خودم می‌دانم. بدیهی است از لحاظ علاقه مادری ناراحت‌م که پسر من به جبهه جنگ می‌رود و گذشته از این شهرت دارد که در پترزبورگ این اقدام را به نظر خوبی نمی‌نگرند با این همه خدای را شکر می‌کنم زیرا این تنها وسیله برای تقویت روحیه او بود. چون دوستش ایچوین همه چیز را در قمار باخت و به جبهه صربستان رفت و او را هم تشویق به رفتن کرد. الکسی متقاعد شد و تدارک سفر اندکی او را سرگرم ساخت. خواهش می‌کنم با او صحبت کنید. قلبش گرفته است و از بخت بد مبتلا به دندان درد نیز می‌باشد. یقین دارم از دیدن شما فوق‌العاده خرسند خواهد شد. او در سکوی مقابل مشغول قدم زدن است.
سرژ ایوانوویچ تأیید کرد که او نیز از گفتگو با کنت خرسند خواهد شد و به طرف سکوی مقابل روی آورد.

در میان بارهایی که توده شده و سایه آن‌ها به‌طور مورب بر روی زمین افتاده بود، ورونسکی همچون شیری در قفس راه می‌رفت و در هر بیست قدم نگاهی به عقب خود می‌افکند. کلاهش را تا محاذات دیدگان پایین کشیده، دست‌هایش را در جیب‌های پالتوی بلندش فرو برده و از جلو سرش ایوانوویچ گذشت بدون اینکه به او توجهی کند. لکن سرش ایوانوویچ به این بی‌اعتنایی اهمیت نداد زیرا روابطش با ورونسکی مافوق ملاحظات شخصی قرار داشت. به نظر او ورونسکی می‌رفت که مأموریت بزرگی را انجام دهد و می‌بایستی کاملاً او را تشویق و تقویت کرد.

بنابراین سرش ایوانوویچ نزدیک شد. کنت ایستاد و نگاهی به او افکند و چون او را درست شناخت دستش رامحکم فشرد. سرش ایوانوویچ به وی گفت:
- شاید ترجیح می‌دادید با من مواجه نشوید. امیدوارم ابرام مرا ببخشید. میل داشتم به شما تبریک بگویم.

ورونسکی در پاسخ گفت:

- قطعاً شما تنها کسی هستید که من با ناراحتی کمتری با او مواجه می‌شوم. پوزش می‌خواهم ولی تصدیق می‌کنید زندگی برای من سربار تحمل‌ناپذیری شده است.

سرش ایوانوویچ که از مشاهده آثار رنج عمیقی در چهره ورونسکی سخت متأثر شده بود گفت:

- تصدیق می‌کنم. باوجود این آیا تصور نمی‌کنید هرگاه نامه‌ای به (میلان) و یا به (ریستیچ) بنگارم ممکن است برای پیشرفت کارتان سودمند باشد.
(ورونسکی) که پس از لحظه‌ای تفکر که منظور او توصیه به کسی است گفت:

- آه! خیر! آیا میل دارید اندکی قدم بزنید؟ در میان این واگن‌ها آدمی خفه می‌شود... فرمودید یک نامه؟ خیر! متشکرم! آیا برای کشته شدن نیاز به توصیه‌نامه است؟

سپس با همان چهره غمگین ولی لبخند خفیفی افزود:

- مگر اینکه این نامه را به ترک‌ها بنویسید که راحت‌تر مرا بکشند.

- با وجود این من تصور می‌کنم که یک نامه روابط شما را با اشخاصی که باید حتماً ملاقات کنید تسهیل خواهد کرد. در هر صورت بسته به میل شماست. فقط می‌خواستم به شما خاطرنشان کنم که چقدر از تصمیم شما خرسند شدم. شما بدین‌طریق در انظار عمومی بر قدر و منزلت این داوطلبان که این‌گونه مورد حمله قرار گرفته‌اند می‌افزایید.

ورونسکی در پاسخ گفت:

- تنها ارزش من اینست که دیگر علاقه‌ای به زندگی ندارم و قدرت کافی برای شکافتن جبهه و غیره یا کشته شدن در میدان جنگ را دارا می‌باشم و بسیار خرسندم این زندگی را که برای من بارگرانی شده است در راه آرمان مقدسی فدا کنم.

درد دندان که مانع از آن بود آن‌طور که می‌خواست صحبت کند موجب آن شد که از فرط ناشکیبایی ناراحتی خودش را بروز دهد.

سرژ ایوانوویچ که در تحت تأثیر سخنان او سخت تهییج شده بود گفت:
- به شما اطمینان می‌دهم که فصل نوینی در زندگی شما آغاز خواهد شد. نجات دادن برادران مظلوم آرمانی است که در راه نیل بدان زنده ماندن و مردن هر دو افتخارآمیز است. از خدا می‌خواهم که شما را در این کار خیر موفق گرداند و به روحتان که نیاز فراوان به تسکین دارد آرامش کامل عطا فرماید.

ورونسکی در حالی که دست سرژ ایوانوویچ را که به‌سوی او دراز شده بود می‌فشرد آهسته گفت:

- به‌عنوان وسیله شاید هنوز مثمر ثمری واقع شوم ولی به‌عنوان یک انسان من دیگر وجود خارجی ندارم.

آنگاه خاموش ماند. درد دندان که مانع سخن گفتنش بود بر او غالب آمده بود و نگاهی بی‌اختیار به چرخ انبار عقب لوکوموتیو می‌افتاد که به آرامی بر روی ریل‌ها می‌لغزید. به‌محض مشاهده این منظره رنج جسمانش را بی‌درنگ فراموش کرد و خاطره وحشت‌انگیز «او» که بر اثر ملاقات با سرژ ایوانوویچ در ذهنش بیدار شده بود همه حواسش را تحت استیلای خود درآورد. آن روز وحشت‌انگیز را به یاد آورد که مانند دیوانه‌ای داخل آن اتاق چوبین شد و (آنا) یا در حقیقت آنچه را که از آن زن زیبا باقی مانده بود به چشم دید. جسد خونین (آنا) را که نیمه عربان در مقابل چشم‌های بیگانگان قرار گرفته بود بار دیگر مجسم کرد. سرش هیچ آسیبی ندیده و با زلف‌ها و حلقه‌هایی که دور شقیقه‌هایش را گرفته بود به پشت افتاده بود، صورت زیبایش حال عجیبی داشت، چشمانش هنوز از شدت وحشت باز بود و گفتی با لب‌های نیمه‌باز و ترحم‌آورش مانند دقایق آن نزاع شوم می‌خواهد باز دلباخته‌اش را تهدید کند که «از کرده خود پشیمان خواهد شد!»

جوان تیره‌بخت کوشید این منظره را از ذهن برآند و «او» را به همان صورتی که برای نخستین بار، باز هم در ایستگاه دیده بود در نظر مجسم کند هنگامی که انوار زیبایی اسرارآمیزی از صورت زیبایش ساطع بود و آرزوی جز دوست داشتن نداشت. اما هرچه بیشتر در این راه می‌کوشید کمتر به نتیجه می‌رسید. آن دقایق شیرین و سکرانگیز برای همیشه از صفحه روزگار محو شده بود و چهره‌ای که مقابل او مجسم می‌شد چیز دیگر جز آثار

خشم و یا پیروزی شوم انتقام را مجسم نمی‌ساخت. اشک دور چشمانش حلقه زد صورتش منقبض شد و برای آنکه به خود آید دوبار در امتداد بارها قدم زد و سپس به طرف سرژ ایوانوویچ بازگشت و با لحن آرامی گفت: - آیا خیر تازهای ندارید؟ ترک‌ها برای سومین بار شکست خورده‌اند نبرد قطعی ظاهراً فردا روی خواهد داد. آنگاه راجع به اعلامیهٔ میلان که خود را به پادشاهی اعلام کرده بود و عواقب مهم این اقدام بحث کردند و چون زنگ حرکت قطار را اعلام کرد هرکدام به واگن خود رفتند.

۶

سرژ ایوانوویچ چون نمی‌دانست چه وقت می‌تواند حرکت کند به برادرش تلگراف نکرده بود که برای او کالسکه به ایستگاه بفرستد. هنگامی که به اتفاق (کاتاواسف) غرق در گردوغبار با یک درشکه قراضه مقارن ظهر وارد پوکروسکویه شدند، لوین در خانه نبود. اما کیتی که بر روی بالکن بین پدرش و خواهرش نشسته بود برادر شوهر خود را شناخت و به استقبالش شتافت و درحالی که پیشانی خود را به او نزدیک کرد تا سرژ ایوانوویچ آن را ببوسد گفت:

- به راستی باید از اینکه ما را قبلاً از ورود خودتان آگاه نکردید از شما سخت گله کنم.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- به هیچ وجه. اینک بدون آنکه وسیلهٔ مزاحمت شما را فراهم کرده باشیم صحیح و سالم به مقصد رسیده‌ایم. پوزش می‌خواهم که بیش از حد آلوده به گرد و غبارم و نمی‌توانم شما را ببوسم... گذشته از این من امیدوار نبودم بتوانم برای آمدن فرصتی پیدا کنم.

سپس درحالی که لبخندی زد خاطرنشان ساخت:

درحالی که شما در این واحهٔ خودتان غرق سعادت و نیک‌بختی هستید من تسلیم جریان حوادث هستم و مطابق این جریان باید جلو بروم. این هم دوست عزیز من (کاتاواسف) است که سرانجام تصمیم به دیدن شما گرفته است. استاد دانشگاه که دندان‌های سفیدش در میان صورت پوشیده از گردوغبار می‌درخشید خنده‌کنان گفت:

- مرا با یک سیاه‌پوست اشتباه نکنید. وقتی که صورتم را شستم خواهید دید که شکل انسان دارم.

کیتی گفت:

- لوین بیش از اندازه مشعوف خواهد شد. او به قلعه رفته است ولی به زودی

باز خواهد گشت.

کاتاواسف گفت:

- آه! واحه!... در شهر تمام افکار ما متوجه جنگ صربستان است. خیلی میل دارم عقیده دوستم را در این خصوص بدانم. یقین دارم او با دیگران راجع به این موضوع هم عقیده نیست.

کیتی در حالی که با ناراحتی نگاهی به برادرشوهر خود افکند به (کاتاواسف) گفت:

- اتفاقاً من خیال می‌کنم با دیگران هم عقیده است. هم‌اکنون در پی او خواهم فرستاد... فعلاً پدرم که تازه از خارجه بازگشته است. اینجا است.

آنگاه زن جوان از آزادی حرکتی که مدت نه ماه از آن محروم بود استفاده کرده و با شور و شعف فراوان یکی از میهمانانش را به اتاق کار (لوین) و دیگری را به اتاق سابق دالی برد تا به شستشو پردازند و سپس دستور داد که صبحانه برایشان آماده کنند و به دنبال شوهرش فرستاد و با بالکن نزد پدرش بازگشت و به وی گفت:

- سرژ ایوانوویچ است که همراه با پرفسور (کاتاواسف) به دیدن ما آمده است.

پدرش گفت:

- آه با این گرمای شدید کار تو چقدر سنگین خواهد شد!

کیتی با لبخندی تلقین‌آمیز و تقریباً ملتمسانه (زیرا شاهزاده هنوز با میهمانان مواجه نشده قیافه تمسخرآمیزی گرفته بود) به پدرش گفت:

آه! خیر! پدر! او خیلی مهربان است و لوین نیز به او علاقه فراوان دارد.

- بسیار خوب! بسیار خوب! سختم را پس گرفتم.

کیتی به خواهرش روی آورد و گفت:

- عزیزم! اگر کاری نداری مراقبشان باشد. (استیوا) حالش خوب است. او را در ایستگاه دیده‌اند. من باید به بچه سربرزم. اتفاقاً عمداً او را شیر نداده‌ام. حتماً بی‌تاب شده است.)

رشته‌ای که مادر را به کودک پیوند می‌داد آن قدر استوار و عاشقانه بود که کیتی به محض احساس جریان شیر در پستان‌هایش پی می‌برد که پسرش گرسنه است. به همین جهت با شتاب از بالکن فرود آمد و با اینکه صدای بچه را نشنیده بود اطمینان داشت که او گریه می‌کند. اتفاقاً معلوم شد حدسش درست است زیرا نوزاد بیش‌ازپیش ابراز بی‌تابی می‌کرد و به همین جهت بر سرعت قدم‌های خود افزود و در حالی که سینه خود را باز می‌کرد از پرستار پرسید:

- آیا خیلی وقت است گریه می‌کند؟ زودتر او را به من بدهید. کلاهش را بعداً مرتب خواهید کرد. بچه بیش‌ازپیش ابراز آشفتگی می‌کرد.

(آگاته میخاییلوونا) که دست از کودک برنمی‌داشت گفت:

- خیر! خیر! خانم! لباس بچه باید مرتب باشد.
و بدون آنکه به عصبانیت کیتی توجه کند می‌کوشید بچه را با تکان دادن آرام کند. سرانجام پرستار، بچه را به مادرش داد و (آگاته میخایلوونا) نیز با چهره‌ای پرنشاط به کودک نزدیک شد و درحالی‌که چنان بلند صحبت می‌کرد که گریه (میتیا) را تحت‌الشعاع قرار داد چنین گفت:
- کاترین الکساندروونا! او مرا شناخت. به خدا قسم مرا شناخت!
کیتی به سخنان او توجه نداشت. کاسه‌اشکیبایی او مانند بچه لبریز شده بود. سرانجام پس از یک فریاد یأس‌آمیز (میتیا) که بر اثر شتاب در مکیدن نمی‌دانست کجای پستان را بگیرد، مادر توانست پستان را به دهان او بگذارد و در نتیجه مادر و کودک هر دو نفس راحتی کشیدند.
کیتی زیر لب می‌گفت:
- طفلک غرق غرق است.
در این هنگام بدن او را لمس می‌کرد و با دیدگان پر از مهر و عطوفتی به گونه‌های او که برآمده می‌شد و آن دست‌های کوچک و ظریف که تکان می‌خورد، چشمانی که از زیر کلاه به او نگاه می‌کرد و به نظرش شیطنت‌آمیز می‌آمد، خیره می‌نگریست.
- به آگاته میخایلوونا روی آورد و گفت:
- تو می‌گویی که او تو را می‌شناسد. من باور نمی‌کنم. اگر تو را می‌شناخت مرا نیز باید بشناسد.
با این‌همه زن زیبا لبخندی زد. با این لبخند می‌خواست بفهماند که از ته قلب (با وجود این تکذیب) به خوبی متوجه است (میتیا) خیلی چیزها را می‌داند و این حقیقت را برای او اثبات کرده است. میتیا برای (آگاته میخایلوونا) و پرستارش و پدر بزرگش و حتی پدرش یک انسان کوچک بود که نیاز به مراقبت‌های جسمانی داشت و حال آنکه برای مادرش یک موجود معنوی بود و کیتی می‌توانست درباره‌ی روابط قلبیش با او داستان‌های مفصلی نقل کند.
آگاته میخایلوونا گفت:
- هنگامی‌که از خواب بیدار شد خودتان خواهید دید. کافی است برای او خیمه‌شب‌بازی درست کنم و برای او «تا! تا! تا! تا!» بخوانم. بی‌درنگ چهره‌اش از هم می‌شکند.
کیتی گفت:
- بسیار خوب خواهیم دید. فعلاً بگذارید بخوابد.

درحالی که (آگاته میخایلوونا) بر روی نوک پا دور می‌شد، پرستار پرده را پایین کشید و سپس با یک شاخه درخت غوش خرمگسی را که مرتب به شیشه پنجره می‌خورد بیرون کرد و همچنین کلیه مگس‌ها را که در زیر پرده‌های موسلین گهواره پنهان شده بودند راند و سپس درحالی که مگس‌کش خود را همچنان به دست داشت نزدیک خانمش نشست و به وی گفت:

- چه گرمای ناراحت‌کننده‌ای! چقدر خوب بود خدا شفقتی می‌کرد و اندکی می‌بارید.

کیتی گفت:

- آری! آری! ساکت! ساکت!

در این هنگام به آرامی بچه را در آغوش خود تکان می‌داد و بازوی گوشتالوی او را بر قلبش می‌فشرد. (میتیا) با دیدگان نیمه باز هنوز به آرامی بازویش را تکان می‌داد. آه! چقدر کیتی میل داشت این بازوهای زیبا را غرق بوسه کند! اما از ترس اینکه مبادا کودک بیدار شود به زحمت بر میل خود فائق می‌آمد. سرانجام بازوان او از حرکت بازماند و درحالی که همچنان به مکیدن پستان ادامه می‌داد، گاهگاهی مژگان برگشته‌اش را بلند می‌کرد و با دیدگان نمناکش که بر اثر سایه روشن اتاق سیاه می‌نمود به مادرش خیره می‌نگریست. پرستار چرت می‌زد. کیتی در بالای سرش قهقهه شاهزاده پیر و خنده پرصداي کاتاواسف را می‌شنید. کیتی به خودش گفت:

- آنان بدون کمک من خودمانی شده‌اند. افسوس که (کوستیا) اینجا نیست. قطعاً باز هم مشغول رسیدگی به زنبورهاست. از اینکه این همه به جایگاه کندوهای زنبور عسل می‌رود ناراحت هستم ولی باید تصدیق کرد که به این کار علاقه دارد. نسبت به بهار خیلی خوشحال‌تر است آه خدای من! چقدر خودش را اذیت می‌کرد. از چهره افسرده‌اش می‌ترسیدم. سپس درحالی که لبخندی زد زیر لب گفت:

- مرد عجیب و غریبی است!

لوین از بی‌ایمانیش ناراحت بود. کیتی از این موضوع خوب آگاه بود و با اینکه اطمینان داشت برای انسان شکاک در این جهان سعادت و نیک‌بختی وجود ندارد، در مقابل شکاکیت مردی که آن همه مورد علاقه وی بود به لبخند تمسخرآمیزی اکتفا می‌کرد و از خودش می‌پرسید:

- چرا بی‌جهت این همه کتاب فلسفی مطالعه می‌کند در صورتیکه چیزی در آن‌ها نمی‌یابد؟ هرگاه این همه علاقه به ایمان دارد چرا در تحصیل آن همت نمی‌گمارد؟ او خیلی فکر می‌کند و هرگاه ساعت‌ها به تنهایی مشغول سیر در جهان اندیشه‌های خودش است باید چنین نتیجه گرفت که ما افکار او را درک نمی‌کنیم. او از دیدن (کاتاواسف) خرسند خواهد شد زیرا بحث کردن با او را دوست دارد. سپس افکار زن جوان متوجه موضوع استقرار میهمانانش شده و از خودش پرسید: «آیا بهتر است آنان را از یکدیگر جدا ساخت و یا یک اتاق

مشترک تحت اختیارشان گذاشت؟ ناگهان چنان ترسی بر او مستولی شد که تکان سختی خورد و بر اثر آن (میتیا) چشمان خود را باز کرد و نگاه خشم‌آلودی به وی افکند. کیتی به یاد آورد که رخت‌شوی لباس‌ها را نیاورده است و آگاته میخاییلوونا ناگزیر خواهد شد ملحفه نشسته به سرژ ایوانوویچ بدهد. آن قدر ناراحت شد که تا بناگوش سرخ گردید. به خودش گفت: - باید در این خصوص تحقیق کنم.

سپس رشته افکارش را به دست گرفت و به خودش گفت: - آری! کوستیا مردی بی‌ایمان است ولی من این بی‌ایمانی او را به ایمان مادام استال و یا آن ایمانی که من می‌خواستم در آب گرم (سوون) به دست بیاورم ترجیح می‌دهم زیرا روحش از ریاکاری و نیرنگ بیزار است. یکی از خصایص پاکی و نیک‌نفسی شوهرش را به یاد آورد. پانزده روز پیش ابلونسکی نامه ندامت‌آمیزی به همسرش نوشته و از او تقاضا کرده بود ملک (ایرگوچووو) را بفروشد و قرض‌های او را بپردازد و او را از رسوایی نجات دهد. دالی پس از آنکه نخست شوهرش را به باد ناسزا گرفت و به فکر افتاد از او طلاق بگیرد، سرانجام دلش به حال او سوخته و تصمیم گرفته بود که تقاضای شوهرش را اجابت کند. در این هنگام بود که لوین به سراغ کیتی آمد و با چهره ناراحت و احتیاط هرچه تمام‌تر که خاطره آن همواره تبسم محبت‌آمیزی بر لبان کیتی ایجاد می‌کرد به وی راهی را برای کمک به دالی پیشنهاد کرد که به هیچ‌روی حس عزت نفس او را جریحه‌دار نمی‌ساخت. توضیح آنکه به کیتی پیشنهاد کرد سهم خود را از آن ملک که به عنوان جهیزیه از پدرش دریافت داشته بود به (دالی) واگذار کند.

اینک کیتی از خودش می‌پرسید:

- آیا با یک چنین قلب طلایی و این تلاش برای خودداری از رنجاندن حتی یک کودک می‌توان بی‌ایمان بود؟ تمام فکرش متوجه کمک به دیگران است. سرژ ایوانوویچ به طیب‌خاطر اختیار املاکش را به او سپرده است، خواهرش نیز به او اعتماد مطلق دارد و همه این روستاییان هر وقت نیاز به کمکی دارند از او تقاضای کمک می‌کنند.

سپس لبان خود را برگونه پسرش نزدیک کرد و آن را بوسید و به او گفت:

- بهترین کاری که می‌توانی بکنی آنست که شبیه به پدرت شوی.

سپس کودک را به پرستار سپرد.

از آن لحظه‌ای که لوین در بالین برادر محتضرش مسئله زندگی و مرگ را به قول خودش بر طبق افکار نوین بررسی کرده بود، زندگی به نظرش به مراتب

وحشت‌انگیزتر از مرگ می‌آمد. باید دانست این افکار نوین در فاصله بین بیست تا سی و چهار سالگی به ذهن او راه یافته و بر عقاید و ایمان دوران طفولیتش خط‌بطلان کشیده بود. پیوسته از خودش می‌پرسید: «منشاء زندگی چیست؟ چه معنی دارد؟ برای چه به ما اعطاء شده است؟ چگونگی تشکیل نسوج بدن و اضمحلال آن‌ها، جاودانی ماده، قانون نگاهداری نیرو، قانون تکامل، همه این کلمات و اصطلاحات که پیوسته بر زبان جاری می‌کرد از لحاظ علمی شاید بی‌فایده نبود ولی چه تأثیری ممکن بود در جریان زندگی او داشته باشد؟ اینک لوین همچون مردی که در سرمای سخت زمستان لباس پوست گرم خود را با یک لباس نازک موسلین معاوضه کرده است، البته نه از راه استدلال بلکه از لحاظ جسمانی احساس می‌کرد که بدن لخت و عریانش دیر یا زود از فرط سرما نابود خواهد شد.

از آن لحظه لوین به‌طور ناآگاه و بدون اینکه در زندگی خارجی خود تغییری حاصل کند از نادانی خود احساس هراس می‌کرد. گذشته از این به‌طور مبهم احساس می‌کرد عقاید و افکار خودش نه تنها این پرده ظلمت را نمی‌شکافد بلکه بیش‌ازپیش بر تاریکی و ضخامت آن می‌افزاید.

ازدواج و لذت عشق و وظایف زناشویی این افکار را خاموش کرد پس از زایمان همسرش که مدتی در مسکو به بیکاری گذرانید بار دیگر ذهنش تحت استیلای این افکار قرار گرفت. از خودش می‌پرسید: «هرگاه توضیحات دین مسیح را درباره مسئله وجودم نپذیرم پس برای درک حقیقت به کجا متوسل گردم؟» برای پی بردن به حقیقت هرچه بیشتر به افکار و عقاید علمی‌اش متکی می‌شد کمتر نتیجه می‌گرفت. درست مانند مردی که برای رفع گرسنگی در تجسس غذایی یک مغازه اسلحه‌فروشی یا خرازی را زیرورو می‌کند و کمترین اثری از غذا نمی‌یابد.

به‌طور ناآگاه و غیرارادی می‌کوشید در کتاب‌ها و بحث‌ها و حتی گفتگو با اطرافیان خودش اشاره‌ای به موضوع مورد توجه خود بیابد. مخصوصاً نکته‌ای بود که بیش از حد او را رنج می‌داد:

«چرا مردان هم‌سن و هم‌طراز او که مانند او علم را جانشین ایمان مذهبی کرده بودند برخلاف او از این لحاظ به‌هیچ‌روی رنج روحی نمی‌بردند؟ آیا مردمانی راستگو نبودند و انقلاب روحی خود را با او در میان نمی‌نهادند و یا اینکه بهتر از او پاسخ‌های علم را به این مسائل بغرنج درک می‌کردند؟ به همین جهت بود که بیش‌ازپیش برای مطالعه این افراد و همچنین کتاب‌هایی که ممکن بود راه‌حل مشکلات خود را در آن بیابد تلاش می‌کرد.

با این‌همه زود دریافت برخلاف تصور او بسیاری از دوستان دوره دانشگاه وی عقیده ندارند که دوران مذهب سپری شده است بلکه دوستان مورد علاقه وی مانند شاهزاده کهن‌سال، لووف، سرژ ایوانوویچ، کیتی و عده بی‌شماری دیگر ایمان دوران کودکی خود را حفظ کرده‌اند. زنان به‌طورکلی مؤمن بودند

و نود درصد از افراد توده که بیش از هر طبقه دیگر مورد احترام او بودند به اصول مذهب عقیده داشتند. بر اثر مطالعه زیاد یقین حاصل کرد افرادی که با او هم عقیده بودند این عقاید را به نظری که او نگاه می کرد نمی نگریستند. بدین معنی که آنان برای مسائلی که به نظر او اهمیت اساسی داشت راه حلی تجسس نمی کردند بلکه حتی المقدور از این مسائل گریز می زدند و برای حل مسائل دیگر که به نظر او بسیار ناچیز می آمد، از قبیل تکامل انسان و تحلیل روح از لحاظ مادی دامن همت به کمر می زدند.

گذشته از این در دوران زایمان زنش پیشامد عجیبی روی داده بود بدین معنی که وی با وجود همه بی ایمانی خودش با ایمان صادقانه ای در درگاه خدا نیاز کرده بود و اینک نمی دانست چگونه این روحیه را با افکار عادی خودش وفق دهد؟ آیا در آن هنگام حقیقت به او نمایان شده و او متوجه نشده بود. در این خصوص هم اطمینان نداشت زیرا به محض اینکه با خونسردی به تجزیه این فکر می پرداخت، عقیده اش سست می شد. پس بنابراین اشتباه کرده بود؟ در این خصوص نیز اطمینان نداشت زیرا نمی توانست ادعا کند در آن هنگام توسلش به خدا تنها از راه ضعف و ترس بوده است. بنابراین سخت گرفتار یک کشمکش و مبارزه درونی بود و با تمام قوا می کوشید به این کشمکش پایان دهد.

لوین که پیوسته تحت فشار این افکار قرار داشت، مطالعه می‌کرد و می‌اندیشید ولی روزه‌روز از ساحل مقصود دورتر می‌شد. چون یقین داشت که از مطالعه آثار مادیون برای حل مشکلات خود طرفی نخواهد بست، در آخرین روزهای اقامت در مسکو و همچنین پس از بازگشت به املاک خود بار دیگر به مطالعه آثار افلاطون و اسپینوزا و کانت و شلینگ و هگل و شوپنهاور پرداخت. اما این فیلسوفان تا حدی او را راضی می‌کردند که به رد اصول مادیون اکتفا می‌جستند آنگاه خودش علیه آنان دلایل نوینی اقامه می‌کرد. هرگاه احیاناً نیز بر اثر مطالعه آثار آنان و یا بر اثر افکاری که این آثار در ذهنش به وجود می‌آورد به نظرش می‌آمد که به حل مسئله مورد علاقه‌اش نزدیک شده است، مواجه با همان اشکال همیشگی می‌شد بدین معنی که واژه‌های مبهم مانند «روح، اراده، آزادی، ماده» مادام که فریفته زیبایی کلام و عالم خیال می‌گردید برایش با اندازه‌ای معنی و مفهومی داشت اما به محض اینکه به زندگی حقیقی باز می‌گشت آن کاخی که به نظرش آن همه استوار می‌آمد همچون یک کاخ مقوایی فرو می‌ریخت و ناگزیر تصدیق می‌کرد این کاخ نیز مانند همه کاخ‌های فلسفی از مشتی کلام و سفسطه ساخته شده است و به آن «چیزی» که در زندگی عملی بیش از «دلیل» اهمیت دارد هیچ توجهی نکرده است.

از مطالعه آثار شوپنهاور در حدود دو یا سه روز احساس آرامش مطبوعی کرد بدین معنی خودش کلمه «عشق» را به جای «اراده» که آن فیلسوف به عنوان جوهر زندگی قلمداد کرده است نهاد ولی آن را همچون از نظر عمل آزمایش کرد متوجه شد آن نیز مانند دیگران متلاشی شد و به صورت همان لباس موسلین نازک درآمد.

بنابر توصیه سرژ ایوانوویچ، به آثار مذهبی (خومانچوف) متوسل گردید و شروع به خواندن جلد دوم کتاب این نویسنده کرد و با اینکه نخست از انشاء جدلی و تصنعی این نویسنده زیاد خوشش نیامد، از فرضیه او درباره کلیسا نتایج جالب توجهی گرفت. به عقیده (خومانچف) علم به حقایق الهی که انسان به تنهایی از آن محروم است، در دسترس مجموعه‌ای از افراد قرار دارد که عشق یکسانی آنان را به هم پیوند می‌دهد. این مجموعه اشخاص همان کلیساست. این فرضیه تا اندازه‌ای لوین را امیدوار ساخت و چنین پنداشت ایمان آوردن به کلیسا که یک نهاد زنده و بین‌المللی است و خدای لایزال و مقدس بر رأس آن قرار دارد و سپس قبول همه تعلیمات آن درباره خدا و خلقت و سقوط و احیاء، به مراتب آسان‌تر از آنست که انسان مستقیم از

خدا، آن وجود اسرارآمیز و دور آغاز کند و سپس به موضوع خلقت بپردازد. بدبختانه پشت سرهم دو داستان مذهبی مطالعه کرد که یکی به قلم نویسندۀ ای ارتدوکس و دیگری اثر یک نویسندۀ کاتولیک بود. هنگامی که یقین حاصل کرد در کلیسا با اینکه هر دو خود را تزلزل ناپذیر می دانند یکدیگر را رد می کنند، فرضیۀ مذهبی خومانچوف نیز مانند سایر مکتب های فلسفی در مقابل محک آزمایش او تاب پایداری نیاورد.

در تمام مدت بهار از خود بی خود شده و دقایق غم انگیزی را سیر کرد. مرتب به خودش می گفت:

- مادام که ندانم چه هستم و برای چه به این دنیا آمده ام نمی توانم زندگی کنم و چون نمی توانم به این علم نائل گردم زندگی کردن برایم غیرممکن می شود. در بی انتهای زمان و فضا و ماده یک حباب جسمانی تشکیل می شود، لحظه ای پایداری می کند و بعد از هم منفجر می گردد این حباب من هستم!

این سفسطۀ دردناک، تنها نتیجۀ استدلال بشر در طول قرن های متمادی بود. این عقیدۀ قطعی پایۀ کلیۀ شعب فعالیت های علمی را تشکیل می داد، عقیده ای بود که بیش از هر عقیدۀ دیگر پیرو داشت و چون به نظر لوین صریح تر از عقاید دیگر آمد به طور غیرارادی بدان گروید. این عقیده به نظر لوین به مراتب از یک سفسطه بالاتر می آمد بدین قرار که برطبق آن خود را آلت دست یک نیروی متخاصم بیدادگر می دانست که می بایستی خودش را از آن رهایی بخشد و عقیده داشت هرکسی وسیلۀ استخلاص از این نیرو را در اختیار دارد... به همین جهت وسوسۀ خودکشی آن قدر بر دل این مرد سعادت مند چیره شده بود که از یک ریسمان احتراز می جست و دیگر جرئت نمی کرد با تفنگ خود تنها از خانه بیرون آید.

با این همه به جای آنکه خود را به دار آویزد و یا اینکه مغزش را متلاشی سازد همچنان به زندگی ادامه داد.

۱۰

بدین طریق لوین در جهان علم و دانش در حل مسئلۀ زندگی و موجودیت خودش بیش از پیش نومید می شد اما در عوض در زندگی عملی هرگز این همه ابراز اراده و تصمیم نکرده بود.

در روزهای اول ماه ژوئن چون به املاک خود بازگشت، فکر بهره برداری از اراضی خود، اداره اموال برادر و خواهرش، وظایف خانوادگی، روابط با همسایگان و کارگزارانش، پرورش زنبور عسل که مخصوصاً بدان علاقه فراوان یافته بود لحظه ای فراغت برایش باقی نمی گذاشت.

جریانی که اخیراً در افکار او حاصل شده بود، هزاران گرفتاری شخصی و عدم موفقیت‌های پیشینش مانع از آن بود که تصور کند انگیزه این فعالیت پردامنه خدمت به اجتماع و هم‌نوع است بلکه عقیده داشت که تنها از لحاظ انجام وظیفه این همه کار می‌کند.

در گذشته یعنی تقریباً از همان دوران کودکی، فکر خدمت به مردم قصبه‌اش و یا به روسیه و تمام انسانیت قلبش را آکنده از خوشحالی می‌کرد، چون مبادرت به یک اقدام اجتماعی می‌کرد آرزویش ارضاء نمی‌شد و در نتیجه به ارزش و فایده کارش شک می‌کرد. اینک برعکس بدون هیچ‌گونه شور و شعف قلبی به کاری دست می‌زد بی‌درنگ اطمینان حاصل می‌کرد که این کار ضروری است و بیش‌ازپیش نتیجه رضایت‌بخش می‌دهد. به‌طور ناآگاه پیوسته غرق در کارهای کشاورزی می‌شد درست مانند گاواهنی که قبل از اتمام کارش نمی‌توانند آن را برگردانند.

به‌جای آنکه راجع به برخی از شرایط زندگی به مباحثه پردازد، آن‌ها را مانند غذای روزانه ضروری تلقی می‌کرد. همان زندگی اجداد خود را ادامه دادن، فرزندان خود را از همان تعلیم و تربیت خود بهره‌مند ساختن، ارث خود را دست نخورده برای آنان باقی گذاشتن، شایستگی خود را برای استفاده از حق‌شناسی فرزندان خویش به همان اندازه که خود نسبت به پدر و مادرش مرعی داشت اثبات کردن، همه این‌ها به نظرش مانند پرداخت قروضش یک وظیفه غیرقابل بحث تلقی می‌شد. بنابراین لازم بود که املاکش ترقی کند و برای نیل به این منظور به‌جای آنکه اراضی خود را به اجاره دیگران درآورد لازم بود خودش آن‌ها را کود دهد و به پرورش دام و کاستن درخت پردازد. او خود را موظف می‌دانست به برادرش، خواهرش و روستاییان بی‌شماری از او مدد می‌خواستند مانند کودکانی که به او سپرده شده بودند کمک و یاری نماید. زنش و فرزندش و دالی و کودکانش نیز حق داشتند از محبت و دقت او استفاده کنند. تمام این فعالیت‌ها او را سرگرم می‌ساخت بدون آنکه همچنان از فلسفه خلقت سردر بیاورد.

نه تنها وظیفه‌اش به نظرش کاملاً روشن می‌آمد. بلکه راجع به چگونگی انجام آن در هر مورد هیچ‌گونه شکی به خود راه نمی‌داد. چنانچه به‌عنوان مثال از چانه‌زدن برای پرداخت حداقل دستمزد به کارگرانش خودداری نمی‌کرد ولی در عین حال با پرداخت مساعده به قیمت نازل آنان را استثمار می‌نمود. هرگاه روستاییان از لحاظ علوفه در مضیقه بودند، با اینکه نسبت به آنان احساس ترجم می‌کرد، فروختن گاو را به آنان امری مشروع می‌دانست، برعکس درآمد میخانه‌ها به نظر او نامشروع بود و می‌بایستی این قبیل تأسیسات بسته شود. دزدی چوب را سخت مجازات می‌کرد با وجود اعتراض نگهبانان از ضبط دام روستاییان که در حال چرا در مزرعه‌های او دستگیر می‌شدند خودداری می‌کرد. برای نجات مرد مسکینی از دست رباخواری به او پول وام

می‌داد اما از دادن هرگونه مهلتی به روستاییان برای پرداخت قسط خود خودداری می‌کرد. هرگز نسبت به مباشرش برای اینکه در درو یک گوشه کوچک از مزرعه غفلت می‌کرد گذشت نداشت ولی به مساحت نود هکتار که در آن درخت کاشته شده بود دست نمی‌زد. علی‌رغم میل خود حقوق کارگری را که در بحبوحه برداشتن حاصل به علت مرگ پدرش ناگزیر به ترک کار می‌شد کسر می‌کرد اما خدمت‌کاران سالخورده خود را غذا و مسکن می‌داد. هرگاه هنگام ورود به خانه مواجه با روستاییانی می‌شد که مدت سه ساعت در انتظار او نشسته بودند، به‌هیچ‌روی از اینکه آنان را به حال خود گذارد و نخست برای احوالپرسی از زنش به اتاق او شتابد شرم نداشت چون به وی در جایگاه کندوهای عسل می‌پیوستند: «عشق آنان را در همکاری برای بازگردانیدن زنبورها به کندوها ارضاء می‌کرد.»

برای تحکیم پایه‌های این اصولی که برای زندگی خصوصی خودش وضع کرده بود هیچ‌گونه تلاشی ابراز نمی‌داشت بلکه اساساً از هرگونه فکری و بحثی که ممکن بود شکی در انجام وظیفه‌اش تولید کند احتراز می‌جست. هنگامی که به زندگی کردن اکتفا می‌کرد، در وجدان خودش یک دادگاه تزلزل‌ناپذیری می‌یافت که بی‌درنگ اشتباهات او را در قضاوت اصلاح می‌کرد. بدین‌طریق لوین بدون آنکه موفق به شکافتن راز خلقت گردد و درحالی که فکر خودکشی پیوسته ذهنش را احاطه می‌کرد، همچنان با دست و پای استواری راهی ویژه خودش در زندگی باز می‌کرد.

۱۱

سرژ ایوانوویچ هنگامی وارد (پوکروسکویه) گردید که لوین پرکارترین دوران سال را طی می‌کرد. به آن روزهایی از سال رسیده بودند که کارگر باید از خود روح فعالیت و فداکاری خارق‌العاده‌ای ابراز دارد که نظیر آن در کارهای دیگر وجود ندارد بدون آنکه چنانچه باید این روح فداکاری مورد تشویق قرار گیرد. در این روزها به کارگران وعده مساعدت فراوان می‌دادند ولی از این وعده‌ها عملاً نتیجه شایانی عایدشان نمی‌شد. بدیهی است درو کردن، حمل غله به انبار، جمع کردن باقی‌مانده حاصل، دوباره شخم کردن، خرمن کوبیدن، بذرافشاندن، کارهایی عادی است که در آغاز چندان شگفت‌انگیز نمی‌نماید برای آنکه تمام این کارها در سه یا چهار هفته‌ای که هوا مساعد است انجام یابد، باید عموم اعم از بزرگ و کوچک دامن همت به کمر زنند و به نان خالی و پیاز و نوشیدنی ساده قناعت ورزند، در شبانه‌روز بیش از سه ساعت ن خوابند و شب‌ها را صرف بردن علف و کوبیدن گندم کنند و این وضع هر سال در سرتاسر روسیه تجدید می‌گردد.

از آنجا که لوین قسمت اعظم زندگی خود را با روستاییان در دهات به سربرده بود همواره در شور و هیجانی که در این روزها دامنگیر آنان می‌شد سهیم بود.

آن روز سپیده دم برای نظارت در کاشتن چاودار و خرمن کردن جو با درشکه رفته بود و برای صرف ناشتایی به خانه بازگشته و به اتفاق همسرش و خواهرزنش صبحانه صرف کرده و پیاده به مزرعه‌ای رفته بود که در آنجا می‌بایستی ماشین خرمن‌کوب تازه‌ای را آزمایش کنند.

در تمام مدت روز، چه در آن هنگام که با مباشرش و یا روستاییان مشغول گفتگو بود و چه در آن لحظاتی که با همسرش و خواهرزنش و بچه‌های خواهرزنش و یا پدرزنش صحبت می‌کرد پیوسته از خودش می‌پرسید: «من کیستم؟ کجا هستم؟ برای چه به وجود آمده‌ام؟»

لحظه‌ای چند در انبار که تازه سقف آن را پوشانیده بودند توقف کرد. از خریاهای چوب فندق که هنوز خشک نشده و به تیرهای شیروانی نصب شده بود بوی مطبوع شیرۀ نباتی به مشام می‌رسید. در این مکان خنک که در همه جای آن گرد و غبار چرخ می‌خورد، کارگران در پیرامون خرمن‌کوب تازه حلقه زده بودند و پرستوها با نغمۀ گوش‌خراشی به زیر شیروانی پناه می‌بردند و پس از لحظه‌ای بال‌زنان پرواز کرده و بر روی چهارچوب در می‌نشستند. در بیرون تا چشم کار می‌کرد سبزه که در زیر نور خورشید می‌تایید مشاهده می‌شد و در گوشه و کنار توده‌های کاه تازه که از انبار خارج کرده بودند جلب توجه می‌کرد. لوین غرق تماشای این منظره بود درحالی‌که افکار غم‌انگیز بیش‌ازپیش ذهنش را فرا می‌گرفت. از خودش می‌پرسید:

- همه این‌ها برای چیست؟ چرا من باید مراقب آنان باشم و در حضور من این همه ابراز فعالیت و فداکاری کنند؟

سپس به زن بلنداندام و لاغری که برای بهتر جمع کردن گندم با شن‌کش پاهای عریان و آفتاب‌خورده خود را سخت به زمین تکیه داده بود دقیق شد و از خودش پرسید:

- ماترون این خدمتکار کهن سال چرا باید این چنین جان بکند؟ یک بار او را از سوختن نجات دادم. هنگام آن حریق مدهش بود که یک تیر مشتعل به روی او افتاد. آری او را معالجه کردم اما فردا یا ده سال دیگر باید او را به خاک سپرد. مانند همین دختر زیبا که پیراهن سرخی به تن کرده و با این چابکی غله را از کاه جدا می‌کند، مانند همین اسب سالخورده که با شکم آماس کرده و نفس تنگ می‌دود تا خرمن‌کوب را به کار اندازد، مانند (فیودر) کارگر خرمن‌کوب با ریش مجعد و آلوده به کاهش و پیراهن ژنده‌اش که اینک مشغول گستردن دسته‌های گندم و مرتب کردن تسمۀ خرمن‌کوب است. او با نفوذ و قدرت فراوان به کارگران زن امر و نهی می‌کند به زودی از او چه خواهد آمد؟ هیچ. چنانچه از من نیز در صفحۀ روزگار اثری باقی نخواهد ماند، به راستی غم‌انگیز

است. آخر برای چه؟ برای چه؟

درحالی که این گونه غرق تفکر بود، درعین حال مرتب ساعت را هم نگاه می کرد تا وظیفه کارگران را برحسب تعداد دسته های گندم که در اولین ساعت کوبیده بودند تعیین کند. چون ساعت اول به پایان رسید مشاهده کرد تازه شروع به کوبیدن سومین خرمن کرده اند. بنابراین به متصدی کار نزدیک شد و برای اینکه در مقابل صدای خرمن کوب سخنانش شنیده شود به صدای بلند گفت:

- فیودور! تو زیاد گندم در یک بار می ریزی... بر روی هم انباشته می شود و کار جلو نمی رود... سعی کن بیشتر سطح گندم را هموار کنی.
فیودور که صورتش از عرق گردآلودی سیاه شده بود در جواب لوین چند کلمه ای به صدای بلند گفت اما آشکار بود منظور ارباب خود را درک نکرده است بنابراین لوین او را کنار زد و خودش شروع به ریختن دانه در چرخ خرمن کوب کرد.

ساعت ناهار فرا رسید. لوین با فیودور خارج شد و در نزدیک یک خرمن چاودار که برای بذرافشانیدن آماده کرده بودند ایستاد و شروع به صحبت کردن با فیودور کرد. فیودور در دهکده دوردستی اقامت داشت که لوین قبلاً در آنجا کوشیده بود سبک بهره برداری اشتراکی را بر روی زمین آزمایش کند. این زمین اینک در اجاره مردی به نام (کرلیف) بود. لوین میل داشت سال بعد او را به یک روستایی درستکاری به نام (پلاتن) اجاره دهد و بنابراین در این خصوص با فیودور مشورت کرد.
فیودور درحالی که می کوشید گاه هایی را که به سینه خیسش چسبیده بود بکند گفت:

- کنستانتین دیمتریوویچ! قیمتش خیلی بالاست. پلاتن نمی تواند بپردازد.

- پس کرلیف چه می کند؟

فیودور با لحن تنفرآمیزی گفت:

- کرلیف؟ ملاحظه کنید کنستانتین دیمتریوویچ! کرلیف پوست از سر دهقانان مسکین می کند و حال آنکه بابا پلاتن زمین را به وعده اجاره می دهد و ممکن است مال الاجاره آن را هم بعداً وصول نکند.

- آخر برای چه؟

- برای اینکه همه افراد بشر یکسان نیستند کنستانتین دیمتریوویچ! برخی تنها برای خودشان و ارضای غرایزشان زندگی می کنند و حال آنکه بعضی دیگر به فکر خدا و روح خودشان هستند.

لوین چنین فریاد برآورد:

- منظورت چیست؟

- زندگی کردن برای خدا و رعایت او امر او... همه مردم یکسان نیستند چنانچه شما هم به طور مثال هرگز زبانی به مردم بیچاره نخواهید زد.

لوین که قلبش دستخوش هیجان شدیدی شده بود جویده گفت:
- آری! آری! خدا حافظ.

آنگاه به انبار بازگشت و عصای خود را برداشت و به طرف خانه روی آورد
در حالی که مرتب تکرار می کرد: «زندگی کردن برای روح خود، برای خدا» این
سخنان روستایی در قلبش اثر عمیق بخشیده بود. افکار مبهم ولی پر خیر و
برکت از گوشه و کنار مغزش برمی خاست و نور جدیدی در جاده تاریک
زندگی او می افکند.

لوین با قدم‌های بلند در جاده پیش می‌رفت و بدون آنکه درست این افکار مبهم جدید خود را درک کند، احساس می‌کرد که روح تازه‌ای به کالبدش دمیده شده است. سخنان کارگر خرمن‌کوب در او اثر یک اخگر برق را بخشیده بود و مجموعه افکار مبهم و درهم و برهم ذهنش متراکم شده و قلبش را آکنده از سرور مطبوعی می‌کرد.

«برای خود زندگی نکردن بلکه برای خدا زیستن! آخر کدام خدا؟ آیا برخلاف عقل نیست مانند این کارگر ادعا کنیم نباید برای خودمان یعنی برای چیزی که درک می‌کنیم و چیزی که ما را جذب می‌کند و از آن لذت می‌بریم زندگی کنیم بلکه برای خدا زنده بمانیم آن هم خدایی که نه آن کارگر و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌داند چیست؟... با این‌همه همین سخنان نامعقول را من درک کرده‌ام، نسبت به درستی آن شک نکرده‌ام و به نظرم بی‌اساس و تاریک نیامده است... برای آن همان معنی را قائل شده‌ام که این روستایی قائل شده است و شاید هرگز چیزی را به این صراحت و روشنی درک نکرده باشم. در تمام مدت زندگیم نیز وضع به همین منوال بوده است و سایر افراد بشر نیز همان وضعی را داشته‌اند که من داشتم... من که در تجسس معجزه‌ای برای متقاعد شدن بودم اینک این معجزه یافته‌ام. این تنها معجزه امکان‌پذیر است و عجب آنکه از همه طرف مرا احاطه کرده بود و بدان توجه نداشتم!

«هنگامی که فیودور ادعا می‌کند (کرپلف) تنها برای شکمش زنده است منظورش را درک می‌کنم. سخنی کاملاً منطقی است. اشخاص منطقی طور دیگری نمی‌توانند زندگی کنند اما بعداً تأیید می‌کند که نباید آدمی برای شکم خودش زندگی کند بلکه باید زندگی را برای خدا به سر برد... و بی‌درنگ این حقیقت را نیز درک می‌کنم... من و میلیون‌ها تن از افراد بشر اعم از مردم عامی و یا دانشمندانی که به مطالعه این قبیل مسائل پرداخته و افکار مبهم خودشان را عرضه داشته‌اند همه درباره یک نکته هم‌زبان و هم‌داستانیم و آن اینست که برای خوب بودن و نیکی کردن باید زنده بود. تنها علم روشن، مطلق، غیرقابل انکاری که ما داریم همین علم است و از راه استدلال نیز بدان دست نیافته‌ایم زیرا عقل آن را رد می‌کند چون نه علت است و نه معلول. نیکی هرگاه علتی داشت جنبه نیک بودن خود را از دست می‌داد و هرگاه اثری یعنی پاداشی هم داشت دیگر جزء نیکی په‌شمار نمی‌رفت. این حقیقت را هم من می‌دانم و هم همه جهانیان قلباً تصدیق می‌کنند. آیا معجزه‌ای از این بالاتر می‌توان یافت؟

«بنابراین آیا راه رفع شک و تردید را یافته‌ام؟ آیا دیگر از رنج بردن رهایی

خواهم یافت؟»

لوین بدین‌گونه بدون توجه به خستگی و گرما، درحالی‌که از فرط هیجان سر از پا نمی‌شناخت و هنوز باور نمی‌کرد به این سهل و سادگی روح منقلبش قرین آرامش گردد از جاده اصلی دور شد و به درون بیشه راه یافت. در آنجا کلاه خود را از سر برداشت و عرق پیشانی خویش را خشک کرد و بر روی چمن انبوه به آرنج خویش تکیه نمود و به تفکر ادامه داد.

به حرکت سوسک سبزرنگی که از چوب گره‌داری بالا می‌رفت و یک برگ کوچک راهش را سد کرده بود دقیق شد و به خودش گفت:

- باید فکرم را متمرکز کنم و دریابم که اینک بر من چه می‌گذرد؟

درحالی‌که برگ را از جلو سوسک برداشت و ساقه دیگری برای پیشرفت در اختیار او گذاشت از خودش پرسید: «چه کشفی این‌گونه مرا غرق در سرور ساخته است؟ آری من چه کشف کرده‌ام؟ هیچ. فقط آنچه را که از مدتی پیش می‌دانستم به صراحت و روشنی بیشتری دیده‌ام و آن قدرتی را که سابقاً به من زندگی بخشیده و اکنون هم مرا نگاه می‌دارد شناخته‌ام. از اشتباه‌هایی یافته‌ام و اینک خالق خود را می‌بینم.

تاکنون چنین می‌پنداشتم که در بدن من مانند بدن این حشره و این نبات که سوسک از ساقه آن بالا می‌رود تا پرواز گیرد، برطبق برخی از قوانین فیزیکی و شیمیایی و جان‌شناسی یک تحول و تکامل مادی روی می‌دهد. یک تحول و مبارزه مداوم که شامل همه چیز اعم از درخت و ابر و سحاب و غیره می‌گردد... اما این تحول از کجا آغاز می‌شد و به کجا پایان می‌یافت؟ آیا یک تحول، یک مبارزه لایتناهی امکان‌پذیر بود؟... با تمام کوشش‌م از اینکه نمی‌توانستم معنی زندگی و چگونگی انگیزه‌ها و تمایلاتم را دریابم سخت مبهوت می‌ماندم و حال آنکه اینک می‌دانم این معنی عبارت از زندگی کردن برای روح خود و خدای خود است. اما این معنی با اینکه در ظاهر بسیار روشن می‌نماید همچنان برای من اسرارآمیز است ولی آنچه در این جهان وجود دارد پوشیده در لفافه اسرار است.

درحالی‌که بر روی شکم دراز کشید و به سرعت به گره زدن علف پرداخت از تفکرات خود چنین نتیجه گرفت: «این حس تکبر و غرور بود که داشت مرا از بین می‌برد. غرور، ابلهی، نیرنگ و خبث... خبث... آری... این کلمه مناسبی است...»

سپس جریان افکار خودش را از آن روز که بر اثر مشاهده برادر محتضرش فکر مرگ بر ذهنش چیره شد به یاد آورد. برای نخستین‌بار در آن موقع به صراحت دریافته بود که چون در مقابل خود راه دیگری جز رنج بردن، مرگ و یا فراموشی مطلق ندارد، ناگزیر باید یا مغز خودش را متلاشی کند و یا مسئله خلقت و وجود را ناشی از خبث و بیدادگری یک نیروی اهریمنی نداند. با این‌همه بدون آنکه بتواند این مسئله را کاملاً روشن کند، به زندگی کردن و

اندیشیدن و حس کردن ادامه بود و حتی در پرتو ازدواج خود به لذت‌های نوینی دست یافته بود که وی را در لحظات رهایی از چنگ افکار دردناک غرق شادی و سرور می‌کرد. این بی‌نظمی و تشقت افکار گواه بر چه بود؟ گواه بر آن بود که ضمن بد اندیشیدن خوب زندگی می‌کند. بدون آنکه خودآگاه باشد، آن حقایق معنوی که با شیر مادر به روح او عجین شده و آن را ندیده گرفته بود، وی را نگاه داشته بود و اینک به صراحت می‌دید که بدون آن حقایق نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد. از خودش پرسید:

- هرگاه نمی‌دانستم برای خدا باید زندگی کرد و نه برای تأمین نیازمندی‌های خودم بر من چه می‌گذشت؟ دروغ می‌گفتم و دزدی می‌کردم و آدم می‌کشتم... هیچ‌یک از لذا‌یز زندگی که از آن بهره‌مند شدم برایم وجود خارجی نداشت.

حتی نمی‌توانست تصور کند هرگاه از علل حقیقی زندگی کردن آگاه نبود تا چه اندازه از انسانیت دور می‌شد و به حیوانیت می‌گرایید. بار دیگر به خودش چنین گفت:

- من در تجسس راه‌حلی بودم که از دسترس عقل خارج بود زیرا در حوزه صلاحیت آن قرار نداشت. تنها زندگی می‌توانست در پرتو علم من به نیکی و بدی پاسخی به من بدهد و این علم را نیز من کسب نکرده‌ام زیرا نمی‌دانستم آن را از کجا باید تحصیل کرد بلکه مانند همه چیز دیگر ذاتاً به من اعطا شده بود. آیا عقل هرگز به من می‌آموخت به جای آنکه هم‌نوعم را خفه کنم باید او را دوست بدارم؟ هرگاه در دوران طفولیت که این حقیقت را به من آموختند به سهولت آن را باور کردم برای آن بود که قبلاً آن را می‌دانستم. دستور عقل مبارزه برای بقاست و متکی بر این قانون است که هرگونه مانعی در راه ارضاء تمایلات من باید درهم شکسته شود. این استنتاج نیز از هر حیث منطقی است. عقل هرگز نمی‌تواند به من دستور دهد هم‌نوع خودم را دوست داشته باشم زیرا این دستور عقلانی نیست.

۱۳

لوین به یاد صحنه‌ای افتاد که اخیراً بین دالی و فرزندانش روی داده بود. اینان یک روز که تنها ماند بودند به فکر پختن تمشک افتاده و مقداری تمشک در ظرفی ریخته و آن را بر روی شمع‌ی قرار داده و نیز شیر را به شکل فواره به دهان یکدیگر فوت کرده بودند. مادرشان آنان را در حین ارتکاب این کار غافلگیر کرده و در حضور لوین به آنان پرخاش نموده و گفته بود با این عمل آنچه را که بزرگان با این همه رنج ساخته‌اند دارید تلف می‌کنید و کوشید به آنان بفهماند هرگاه فنان‌های چای را بشکنند، نخواهند توانست چای بنوشند

و هرگاه شیر را به هدر دهند از گرسنگی رنج خواهند برد لوین از اینکه مشاهده کرد کودکان با تردید به سخنان مادرشان گوش می‌دهند سخت در شگفتی ماند. آشکار بود که استدلال مادر چندان تأثیری در آنان ندارد بلکه تنها از اینکه بازیشان قطع گردیده است احساس تأسف می‌کنند. علت این تردید آن بود که قدر نعمت نمی‌دانستند و متوجه نبودند که بدین طریق در حقیقت غذای خودشان را از میان می‌برند. اما آنان پیش خودشان این‌طور استدلال می‌کردند:

- همهٔ این اندرزا درست است ولی به ما همواره چیزهای یکنواخت می‌دهند و حال آنکه ما در تجسس چیزهای تازه هستیم. نوشیدن شیر در فنان چه لطفی دارد؟ آیا سرگرم‌کننده‌تر نیست که شیر را به دهان یکدیگر بریزیم و فنان‌ها را اختصاص به پختن تمشک دهیم. این کار تازگی دارد. لوین به خودش می‌گفت:

- آیا من نیز مانند بسیاری از افراد بشر بر اثر تلاش برای پی بردن به رازهای طبیعت و معمای زندگی انسان از راه استدلال مرتکب همان اشتباه کودکان نشده‌ام؟ آیا همهٔ فیلسوفان نیز که با فرضیه‌های عجیب و غریب می‌کوشند حقایق را که انسان از شکم مادر می‌داند و بدون آن نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد، به جهانیان عرضه دارند همین اشتباه را مرتکب نمی‌گردند؟ بر اثر مطالعهٔ هر یک از فرضیه‌ها و مکتب‌ها آیا این حقیقت روشن نمی‌شود که علم صاحبان این فرضیه‌ها از علم (فیودور) تجاوز نمی‌کند بلکه تنها می‌کوشند از راه‌های پریچ و خم حقایق ساده‌ای را که همه بدون وقوف دارند اثبات کنند؟ هرگاه کودکان را مجبور کنند خود به تأمین معاش خودشان بپردازند، آیا در این صورت باز هم دنبال بازیگوشی و پختن تمشک خواهند رفت؟ خیر! زیرا در این صورت از گرسنگی خواهند مرد!... هرگاه ما را نیز به حال خودمان بگذارند که شب و روز سرگرم افکار و احساسات خودمان باشیم، بدون اینکه علمی به وجود خالق خودمان داشته باشیم و بدون اینکه و بد را از یکدیگر تشخیص دهیم محال است بتوانیم زندگی خود را بر پایه استواری قرار دهیم و یک فلسفهٔ پایداری برای خودمان به وجود آوریم. هرگاه ما این همه حرص به خراب کردن داریم برای آنست که مانند کودکان ما خودمان را از لحاظ ذهنی احساس می‌کنیم... من این علم سعادت‌آمیز را که (فیودور) نیز از آن بهره‌مند می‌باشد و تنها آرام‌بخش روح من است از کجا تحصیل کرده‌ام؟ من یک نفر مسیحی که در محیط ایمان پرورش یافته‌ام و از برکات مسیحیت مستفیض گردیده‌ام و به‌طور ناآگاه در پرتو همین برکات توانسته‌ام به زندگی ادامه دهم اینک مانند همان کودکان می‌کوشم که جوهر زندگی را منهدم کنم لکن در ساعات دشوار زندگی، همان‌طور که کودکان در لحظات گرسنگی و سرما به مادرشان روی می‌آورند، دست نیاز به درگاه «او» دراز می‌کنم و همان‌طور که کودکان هنگام مؤاخذهٔ مادرشان درک نمی‌کنند که بازیگوشی و به هدر دادن

نعمت به زیان خودشان تمام می‌شود، من نیز نمی‌دانم که این سرکشی به زیان خود منجر خواهد شد.

«خیر! عقل چیز تازه‌ای به من نیاموخته است و آنچه می‌دانم قلب و ایمان به تعلیمات مذهبی و کلیسا به من ارزانی داشته است.»
آنگاه لوین به پشت سر برگشت و به گله‌ای که از دور به طرف رودخانه می‌آمد دقیق شد و تکرار کرد:
- کلیسا؟

برای آنکه خود را بیازماید و نقطه ضعفی در خود بیابد که آرامش و صفای روحش را متزلزل کند از خودش پرسید:

- آیا می‌توانم به همه تعلیمات کلیسا اعتقاد داشته باشم؟
آنگاه کلیه دستورات جزمی کلیسا را که به نظرش شگفت‌انگیز می‌آمد به یاد آورد و به خودش گفت: «خلقت؟ اما راز خلقت را چگونه توجیه کنم؟ اهریمن و گناه؟ بدی را چگونه شرح دهم؟... باز خرید گناهان؟... اما غیر از آنچه از روز ازل مانند سایر افراد بشر می‌دانم چه اطلاعات دیگری دارم و یا می‌توانم داشته باشم؟

اینک دریافت که هیچ‌یک از این اصول جزمی به هدف انسان در این جهان یعنی ایمان داشتن به خدا و نیکی کردن لطمه نمی‌زند زیرا هریک از این اصول متضمن وفاداری به حقیقت و چشم پوشیدن از خودپرستی است و هرکدام از آن‌ها در تحقق بزرگ‌ترین معجزه‌ای که پیوسته در این جهان روی می‌دهد اثر مستقیم دارند. این معجزه همان نیروی است که به میلیون‌ها تن از مردم روی زمین اعم از پیر و جوان، دانشمند و عامی، شاه و گدا و لووف و کیتی و فیودور و غیره مانند او اجازه می‌دهد حقایق یکسانی را درک کنند و برای خودشان یک زندگی روحانی تأمین نمایند که تنها در پرتو آن دنیا قابل تحمل خواهد بود.

لوین به پشت خوابیده و اکنون به آسمان صاف خیره می‌نگریست و به خودش می‌گفت: «من خوب می‌دانم بر فراز سر من فضای لایتناهی وجود دارد و نه این گنبد نیلگون که به چشم من می‌آید. چشم من جز این گنبد گرد را نمی‌بیند و هر قدر بیشتر به چشمانم فشار بیاورم جز این گنبد چیزی را نخواهم دید و مسلم است آنچه من به چشم می‌بینم به مراتب از آنچه می‌کوشم بینم ولی موفق نمی‌شوم درست‌تر است.

لوین اینک افکار خود را به حال خویش گذاشته و به زمزمه‌های اسرارآمیزی که در روحش طنین افکنده بود گوش فرا می‌داد. درحالی‌که جرئت نمی‌کرد نیک‌بختی غیرمترقبه خودش را باور کند به خودش می‌گفت:

- آیا به راستی روح ایمان به کالبدم دمیده شده است؟ آه خدای من! تو را شکر می‌گویم.

سپس اشک از دیدگانش جاری شد و از فرط حق‌شناسی قلبش به هیجان درآمد.

کالسکه‌ای از دور نمایان گردید. لوین اسب خودش (نوارو) و همچنین راننده‌اش را که با چوپان مشغول گفتگو بود شناخت و به‌زودی صدای چرخ‌های کالسکه و شیههٔ اسب به گوشش رسید ولی چنان غرق تفکرات خود بود که اساساً نپنداشت با او ممکن است کاری داشته باشند و تنها هنگامی به خود آمد که راننده فریاد زد:

- خانم مرا دنبال شما فرستاده است. سرژ ایوانوویچ به اتفاق آقای دیگری وارد شده است.

لوین سوار کالسکه شد و عنان اسب را خود به دست گرفت. تا مدت زیادی به خود نیامد چنانچه گفتی خوابی دیده است. چشم‌های خود را گاهی به ایوان که در کنارش نشسته بود می‌دوخت و زمانی متوجه اسب نیرومند که گردن و سینه سفیدی داشت متوجه می‌کرد و به برادرش و همسرش که از غیبت طولانی او شاید نگران شده بود و به میهمان ناشناس خودش می‌اندیشید و از خودش می‌پرسید آیا روابطش با سایرین دستخوش تغییراتی نخواهد گردید؟ به خودش می‌گفت:

- من دیگر نسبت به برادرم ابراز سردی نخواهم کرد، هرگز با کیتی از نزاع نخواهم کرد، نسبت به خدمتکاران بی‌تابی نخواهم کرد و نسبت به میهمان جدیدم هر که باشد، منتهای محبت را ابراز خواهم داشت.

درحالی‌که اندکی از سرعت زیاد اسب کاست، کوشید نسبت به ایوان که از فرط بیکاری با پیراهنش ورمی‌رفت سخن محبت‌آمیزی بگوید. می‌خواست به او خاطر نشان کند که تنگ اسب را زیاد کشیده است دریافت ممکن است این سخنان جنبهٔ ملامتی به خود بگیرد و هرچه بیشتر می‌کوشید موضوعی برای صحبت کردن پیدا کند کمتر موفق می‌شد. ایوان ناگهان به وی چنین گفت:

- سعی کنید به طرف چپ متمایل شوید. اینجا ریشهٔ درختی است که باید از آن احتراز کرد.

لوین مانند هربار از اینکه در کارش دخالت کرده بودند ناراحت شد و چنین گفت:

- خواهش می‌کنم به من درس نده و بگذار حواسم جمع باشد! اما چون بی‌درنگ دریافت برخلاف انتظارش روحیهٔ جدید تأثیری در اخلاق و رفتارش نداشته است احساس تأسف کرد. در یک ربع ورستی خانه، تانیا و گریشا را مشاهده کرد که به استقبال او می‌شتافتند. درحالی‌که به میان کالسکه پریدند گفتند:

- عمو کوستیا! ماما و بابا بزرگ و سرژ ایوانوویچ و یک نفر دیگر در پی ما

می‌آیند.

- این یک نفر کیست؟

تانیا در حالی که از حرکات (کاتاواسف) تقلید می‌کرد گفت:

- آقای بدترکیبی است که دست‌های خودش را این‌طوری حرکت می‌دهد. لوین خندید و پرسید:

- پیر است یا جوان؟

حرکات صورت (تانیا) خاطرات مبهمی را در ذهنش تجدید کرد. به خودش گفت:

- خدا کند که مزاحم نباشد.

در پیچ جاده، (کاتاواسف) را که یک کلاه حصیری به سر داشت تشخیص داد که دست‌های خود را به همان طرز که (تانیا) تقلید می‌کرد حرکت می‌داد.

لوین طی آخرین روزهای اقامت خودش در مسکو راجع به فلسفه با (کاتاواسف) زیاد صحبت کرده بود زیرا با اینکه (کاتاواسف) مانند همه دانشمندان عقاید مبهمی دربارهٔ مسائل فلسفی داشت، فلسفه یکی از رشته‌های تخصصی او به‌شمار می‌رفت. لوین یکی از این مباحثه‌ها را که طی آن (کاتاواسف) تظاهر او را مغلوب کرده بود به یاد آورد و پیش خود عهد کرد که از این پس عقاید خودش را به‌طور عمیق‌تر اظهار دارد.

از کالسکه پیاده شد و به میهمانانش خوشامد گفت و احوال کیتی را پرسید. دالی به وی گفت:

- او با میتیا به بیشه رفته است. در خانه هوا خیلی گرم بود.

این خبر لوین را برآشفته. به نظر او بیشه محل خطرناکی بود بارها به کیتی توصیه کرده بود با بچه در آنجا گردش نکند.

شاهزاده با تبسم گفت:

- نمی‌داند با بچه‌اش از دست گرما به کجا پناه ببرد من به او توصیه کرده‌ام به انبار یخ برود.

دالی گفت:

- او در محل کندوهای عسل به ما خواهد پیوست. خیال می‌کرد تو آنجا هستی. بنا بود همه به سراغ تو بیاییم.

سرژ ایوانوویچ در حالی که برادرش را نگاه داشت از او سؤال کرد:

- چکار می‌کنی؟

- کار خارق‌العاده‌ای نمی‌کنم. فقط مشغول زراعت می‌باشم. امیدوارم مدتی نزد ما بمانی، مدت مدیدی است که در انتظار تو به سر می‌بریم.

- در حدود پانزده روزی خواهم ماند. در مسکو خیلی کار دارم.

نگاه‌های دو برادر به هم برخورد و لوین احساس ناراحتی کرد. با این همه هرگز مانند آن روز از ته دل آرزو نداشت که با برادر خودش روابط ساده و صمیمانه داشته باشد. چشمان خود را به زیر افکند و چون میل داشت از طرح مسائل

خسته‌کننده مانند مسئله بالکان که سرژ به‌طور سربسته به آن اشاره کرد خودداری کند، پس از لحظه‌ای از او درباره کتابش سؤال کرد. این سؤال که مدتی لوین درباره آن فکر کرده بود سرژ ایوانوویچ را به خنده انداخت. به برادرش گفت:

- هیچ‌کس به فکر این کتاب نیست. خودم کمتر از دیگران. آنگاه ابرهای سفیدی را که بر فراز درختان قواق ظاهر شده بود با نوک چتر خود نشان داد و به دالی گفت:

- دالی آلکساندروونا! خواهید دید چنانچه من پیش‌بینی کردم خواهد بارید. همین سخنان ساده کافی بود تا بار دیگر بین دو برادر آن برودت خصومت‌آمیزی را که لوین میل شدیدی به رفع آن داشت برقرار کند. به همین جهت از سرژ دور شد و به (کاتاواسف) نزدیک گردید و به وی گفت: - چه خوب شد که به فکر من افتادید.

- مدت مدیدی بود میل داشتم به دیدن شما بیایم. ما خواهیم توانست اندکی با خیال راحت با هم بحث کنیم. آیا کتاب اسپنسر را مطالعه کردید؟ - تا آخر نخوانده‌ام. گذشته از این دیگر به دردم نمی‌خورد. - چطور؟ سخنان شما تعجب‌آور است.

- منظورم اینست که مطالعه اسپنسر نیز مانند آثار فلسفی دیگر درد مرا دوا نخواهد کرد. در این هنگام من...

حس سرور و اعتماد به نفس (کاتاواسف) که آثار آن در چهره‌اش آشکار بود در وی اثر عمیق بخشید و چون نمی‌خواست به آن حال و جذبه‌ای که در نهادش به وجود آمده بود، بر اثر یک بحث بی‌نتیجه تزلزلی وارد آید از ادامه جمله خودداری کرد و گفت:

- خیر! در این خصوص بعداً صحبت خواهیم کرد. سپس به همراهان خود روی آورد و خاطر نشان ساخت: - راه جایگاه کندوهای عسل این است.

داخل راه باریکی در میان بیشه شدند که در یک طرف آن انبوه گل‌های بنفشه فرنگی که در خلال آن گل‌های اشرفی مشاهده می‌شد یک نوع پرچین تشکیل داده بود. پس از چند دقیقه‌ای لوین میهمانان خود را در سایه درختان قواق جوان بر روی صندلی‌هایی که مخصوص تماشاچیان قبلاً آماده کرده بود نشانید و خود داخل محوطه کندوها گردید تا عسل و نان و خیار بیاورد. سعی می‌کرد حتی المقدور آهسته قدم بردارد درحالی‌که با دقت به وز وز زنبورها گوش می‌داد. در نزدیکی کلبه حتی ناگزیر شد خود را از چنگ زنبوری که به ریشش چسبیده بود رهایی بخشد. در مدخل محوطه کندوها یک نقاب سیمی را که به در آویزان بود از میخ درآورد و به صورتش زد دست‌هایش را نیز در جیب‌های خود فرو برد و داخل محوطه کندوها گردید. در آنجا کندوها به ترتیب قرار گرفته و بوسیله طناب‌های پوست شاهده‌انه به میخ‌های چوبی مهار شده

بود. کندوهای کهنه‌تر در وسط و کندوهای تازه‌تر در طول طارمی به ردیف جلب‌توجه می‌کردند. هرکدام از این کندوها تاریخچه‌ای مخصوص خود داشت. در دهانه کندوها ستون‌های زنبورهای نر و ماده وز وز می‌کردند و حال آنکه زنبورهای خنثی به طرف جنگل پرواز می‌کردند و شیرۀ گل‌های زیرفون را می‌مکیدند و با غنیمت خود به طرف کندوها باز می‌گشتند و مجموعه زنبورها اعم از زنبورهای خنثی و نرهای بیکار و نگهبانان مراقب که از هر حیث آماده برای حمله به هر متجاوزی بودند صدایی مخصوص خود داشتند که همه در یک وز وز دائمی و گوش‌خراش مستهلک می‌شد. نگهبان کهن سال که در طارمی مشغول رنده کشیدن بود متوجه آمدن لوین نشد و لوین نیز از صدا زدن او خودداری کرد زیرا از اینکه می‌توانست لحظه‌ای فکر خود را متمرکز سازد خرسند بود. اما پس از لحظه‌ای تفکر دریافت که زندگی حقیقی بار دیگر به افکار پاک و معجزه‌آسایش تاخت آورده است. همین چند لحظه پیش بود که علی‌رغم میل خود به (ایوان) پرخاش کرد و نسبت به برادرش ابراز سردی نمود و سخنان بیهوده‌ای به (کاتاواسف) گفت. از خودش پرسید: - آیا سعادت و نیک‌بختی من تنها یک خیال باطل و زودگذر نیست که بی‌درنگ بدون باقی گذاشتن کمترین اثری محو خواهد شد؟

اما چون اندکی به اعماق ذهن خود فرو رفت مشاهده کرد افکار و احساساتش دست نخورده مانده است و هیچ شکی در آن نبود که انقلاب مهمی در روحش روی داده است. زندگی حقیقی تنها ابری بر این آرامش درونی پراکنده بود. همان‌طور که زنبورها او را به دفاع از خود برانگیخته و در نتیجه نتوانسته بودند کمترین لطمه‌ای به قوای جسمانی‌اش وارد سازند، این حوادث ناچیز نیز کمترین تزلزلی در قوای معنوی او که اخیراً بیدار شده بود حاصل نکرده بود.

۱۵

دالی پس از آنکه به هر یک از فرزندانش مقداری عسل و خیار داد به لوین گفت:

- لوین! هیچ می‌دانی سرژ ایوانوویچ با چه کسی همسفر بوده است؟ با ورونسکی که اینک عازم صربستان است.

(کاتاواسف) به سخنان دالی افزود:

- این را هم بفرمایید که تنها نمی‌رود بلکه به خرج خودش یک دسته داوطلب هم همراه می‌برد.

لوین گفت:

- چشم‌هایم روشن!

آنگاه به طرف برادرش روی آورد و پرسید:
 - مگر بازهم داوطلب به صربستان می فرستید؟
 سر ایوانوویچ پاسخی نداد زیرا توجهش شش دانگ معطوف به زنبوری شده بود که در عسل ته فنجان او گرفتار شده و اینک می کوشید با نوک کارد او را نجات دهد.
 (کاتا واسف) که خیاری را با پوست گاز می زد گفت:
 - مگر بازهم می فرستیم؟ آه! اگر می دیدید دیروز در ایستگاه چه خبر بود؟ شاهزاده بحثی را که برخوردن به لوین آن را قطع کرده بود با سرژ ایوانوویچ از سر گرفت و پرسید:
 - سرژ ایوانوویچ! خواهش می کنم به طور واضح برای من شرح دهید همه این قهرمانان به کجا می روند و با چه کسی می جنگند؟
 سرژ ایوانوویچ درحالی که زنبور نجات یافته ولی آلوده به عسل را با نوک کارد روی یک برگ قواق نهاد گفت:
 - علیه ترک ها.
 - ولی آخر چه کسی به ترک ها اعلان جنگ داده است؟ شاید ایوان ایوانوویچ روگزف و کنتس لیدی و مادام استال داده باشند.
 - هیچ کس به آن ها اعلان جنگ نداده است اما چون دل ما به به حال برادرانمان به علت رنج های بی پایانی که می کشند می سوزد، می کوشیم به کمکشان بشتابیم.
 لوین درحالی که به طرفداری از پدرزنش برخاست به برادرش گفت:
 - تو به سؤال شاهزاده جواب نمی دهی. او می پرسد چگونه اشخاص متفرقه بدون اجازه دولت جرئت می کنند در جنگی شرکت کنند؟
 ناگهان دالی درحالی که زنبور بزرگی را می راند گفت:
 - نگاه کن کوستیا! این هم یک زنبور دیگر، به تو اطمینان می دهم که ما را نیش می زنند.
 لوین گفت:
 - این زنبور زرد است. نیش نمی زند.
 (کاتا واسف) که میل داشت لوین را وادار به صحبت کردن کند پرسید:
 - چرا اشخاص متفرقه حق دخالت در جنگ را ندارند؟ نظر خودتان را برای من شرح دهید!
 - نظر من اینست: «جنگ چنان عمل وحشیانه و حیوانی است که هیچ فرد مسیحی و انسان حقیقی حق ندارد مسئولیت اعلان آن را به عهده بگیرد. این وظیفه به عهده دولت ها است که چنانچه مشاهده می کنید همیشه ما را به جنگ می کشانند. جنگ یک مسئله دولتی است، مسئله ای که اراده فردی نباید در آن دخالت داشته باشد. چون دلیل علمی در این خصوص وجود ندارد، عرف و عقل سلیم به سهولت آن را اثبات می کند.

سرژ ایوانوویچ و کاتا واسف جواب‌های آماده برای لوین داشتند. کاتا واسف به وی پاسخ داد:

- عزیزم. اشتباه شما در این است که توجه ندارید وقتی دولتی به میل اتباع خود عمل کند بر این اتباع است که میل و ارادهٔ خویش را بر دولت تحمیل کنند.

سرژ ایوانوویچ از این ایراد چندان خوشش نیامد. جبین درهم کشید و به لوین گفت:

- تو چنانچه باید سؤال را مطرح نمی‌کنی. در اینجا اعلان جنگی در کار نیست بلکه موضوع ابراز همدردی انسانی و مسیحی است. برادران هم‌نژاد و هم‌کیش ما را می‌کشند، زنان و کودکان و پیرمردان را به هلاکت می‌رسانند، بدیهی است که این اقدام احساسات بشردوستی ملت روسیه را جریحه‌دار می‌سازد و او را برای کمک به تیره‌بختان بر می‌انگیزد. فکر کن در خیابان به مرد مستی برخورد کنی که دارد زنی یا کودکی را کتک می‌زند. آیا قبل از اینکه بکمک آن زن یا کودک به شتابی تحقیق خواهی کرد آیا به آن شخص اعلان جنگ داده شده است یا خیر؟

- خیر ولی در عین حال او را نخواهم کشت.

- به آن حد هم خواهی رسید.

- نمی‌دانم... شاید بر اثر تحریک آنی او را به هلاک هم برسانم. با این همه برای دفاع از اسلاوها آدم نمی‌کشم.

سرژ ایوانوویچ با نارضایتی گفت:

- همه‌کس این‌طور نمی‌اندیشند. ملت روسیه نمی‌تواند برادران ارتدوکس خود را که در زیر یوغ کفار ناله می‌کنند فراموش کند و اینک برای کمک به برادران خود قیام کرده است.

لوین بدون تأمل گفت:

- ممکن است. در هر صورت من شخصاً در پیرامون خودم چنین چیزی نمی‌بینم و با اینکه جزء ملت هستم چنین احساسی نسبت به اسلاوها ندارم.

- شاهزاده نیز خاطرنشان کرد:

- من هم همین‌طور. تنها از طریق روزنامه‌ها بود که من هنگام اقامت در خارج و قبل از حوادث وحشت‌انگیز بلغارستان از جوشش ناگهانی احساسات تمام روسیه نسبت به برادران اسلاو خود آگاه شدم. من هرگز به فکر اسلاوها نبوده‌ام زیرا به هیچ‌روی نسبت به آنان احساس محبتی در دل نکرده‌ام. راستش را بخواهید نخست از بی‌قیدی مردم در این خصوص ناراحت شدم و چنین پنداشتم آب گرم (کارلسباد) است که احساسات مرا خفه کرده است اما در بازگشت به روسیه مشاهده کردم هنوز هستند افراد روسی که روسیه را مقدم بر برادران اسلاو می‌دانند. کنستانتین لوین یکی از آنان است.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- وقتی تمام ملت روسیه درباره موضوعی اظهار عقیده کند نظر خصوصی
 عدهٔ قلیل حائز هیچ گونه اهمیت نخواهد بود.

- پوزش می‌خواهم! ملت به کلی از این موضوع بی‌خبر است.

دالی ناگهان وارد صحبت شد و سخنان پدرش را قطع کرد و گفت:

- پدر! ملت با خبر است. آیا روز یکشنبه در کلیسا ندیدید؟

سپس به نگهبان پیر که به بچه‌ها لبخند می‌زد روی آورد و گفت:

- یک حوله به من بده...

آنگاه به سخن خود ادامه داد:

- محال است که این همه مردم...

پدرش گفت:

- در کلیسا؟ چه پیشامد خارق‌العاده‌ای روی داد؟ کشیشان دستور دادند برای
 مردم ورقه‌ای را که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد بخوانند. هرگاه هنگام
 قرائت این ورقه روستاییان آه بکشند نشانهٔ آنست که به وعظ عقیده دارند و
 هرگاه چند کپک پول بدهند نشانهٔ آنست که قبلاً به آنان گفته‌اند برای یک امر
 خیر اعانه جمع می‌کنند.

- سرژ ایوانوویچ درحالی که چشم‌های خود را با اطمینان به نگهبان پیر خیره
 کرده بود گفت:

- ملت نمی‌تواند نسبت به سرنوشت خودش بی‌قید بماند و برحسب غریزه
 وظیفهٔ خود را تشخیص می‌دهد و در مواقعی نظیر این موقع عقیدهٔ خودش را
 اظهار می‌دارد.

پیرمرد جذاب درحالی که لاوک عسلی به دست داشت با ریش خاکستری و
 موهای سپید خود با قیافهٔ آرام و محبت‌آمیزی به آنان می‌نگریست، بدون آنکه
 چیزی از سخنانشان درک کند و بدون اینکه اساساً میل داشته باشد در این
 بحث وارد شود با این همه چون چنین پنداشت که سرژ ایوانوویچ از او داوری
 می‌خواهد، صلاح در آن دید که سرش را تکانی دهد و بگوید:

- آری! مسلم است.

لوین در این هنگام گفت:

- بفرمایید از خودش پرسید تا نظرش را دریابید...

آنگاه به پیرمرد روی آورد و پرسید:

- می‌خیایلوویچ! آیا دربارهٔ جنگ چیزی شنیده‌ای؟ می‌دانی روز یکشنبه در کلیسا
 به شما چه گفتند؟ آیا تو عقیده داری ما باید برای خاطر مسیحی‌ها بجنگیم؟
 نظرت در این خصوص چیست؟

- عقیدهٔ من؟ این کارها به ما مربوط نیست. امپراتور آلکزاندر نیکولایوویچ
 به مراتب بهتر از ما می‌داند چه باید کرد؟

سپس درحالی که گریشا را در حال بلعیدن یک قرص نان به دالی نشان داد
 پرسید:

- آیا باز هم میل دارید برای بچه نان بیاورم؟
سرژ ایوانوویچ گفت:

- درحالی که ما به چشم می بینیم صدها تن از اشخاص همه چیز خود را فدا می کنند تا در راه حق بجنگند چه نیازی بدان داریم که عقیده میخایلوویچ را بپرسم؟ از اکناف روسیه داوطلب به جبهه می رود. برخی تا آخرین دینار پول خود را در این راه صرف می کنند و بعضی دیگر استخدام می شوند و همه به صراحت می دانند هدفشان چیست؟ آیا به نظر تو این ها هیچ معنی ندارد؟
لوین که بیش از پیش گرم می شد گفت:

- به عقیده من این ها برای من این معنی را دارد که در میان هشتاد میلیون تن نفوس همواره نه تنها مانند امروز صدها تن، بلکه معمولاً هزاران و شاید هم ده ها هزار تن بی فکر و جاه طلب و بیکار و منحرف و گمراه یافت می شوند که بی خیال داخل یک حادثه گردند، اعم از اینکه این حادثه دنبال (یوگاچف) راه افتادن باشد و یا رفتن به صربستان و کیف و هر جای دیگر که شما بخواهید.
- سرژ ایوانوویچ که سخت برآشفته گفت:

- چطور تو بهترین نمایندگان ملت را گمراه و منحرف می خوانی؟ راجع به سیل اعانه که از اکناف کشور می بارد چه می گویی؟ آیا این بهترین طرز ابراز اراده یک ملت نیست؟

- کلمه «ملت» کلمه ای بسیار مبهم است: «ممکن است اعضای انجمن های ولایتی، آموزگاران و یک در هزار روستاییان بدانند موضوع چیست اما بقیه هشتاد میلیون تن درست وضع و حال میخایلوویچ را دارند. نه تنها اراده خود را اظهار نمی دارند بلکه اساساً کمترین اطلاعی از خواسته های خودشان ندارند. در این صورت ما چه حق داریم که دم از اراده ملت بزنیم؟

سرژ ایوانوویچ که ید طولانی در مباحثه داشت بی‌درنگ موضوع بحث را تغییر داد و گفت:

- بدیهی است چون اصل مراجعه به آراء عمومی در کشور ما متداول نیست (تازه اگر هم متداول بود چندان نتیجه مثبت نداشت)، نمی‌توانیم از طریق ریاضی از عقاید عمومی ملت آگاه گردیم اما وسایل سنجش دیگری در اختیار داریم. من درباره آن جریان‌های زیرزمینی که ناگهان آب‌های راکد اقیانوس افکار عمومی را به تکان درمی‌آورد و هر فردی به آسانی تشخیص می‌دهد به‌هیچ‌روی بحث نمی‌کنم بلکه جامعه را به معنی بسیار محدودتری در نظر می‌گیرم. خودت قیاس کن درباره این موضوع چگونه مخالف‌ترین احزاب هم عقیده و هم‌داستان شده‌اند. دیگر اختلاف‌نظری وجود ندارد. همه طبقات جامعه یک عقیده دارند و همه در تحت‌تأثیر نیروی واحدی به یک جهت سوق می‌یابند.

شاهزاده گفت:

- البته باید تصدیق کرد که روزنامه‌ها همه هم‌صدا هستند و درست مانند وزغ‌ها قبل از وقوع توفان به یک‌صدا واق‌واق می‌کنند همین صدای آن‌هاست که مانع شنیدن صدای دیگران می‌شود.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- من وجه بین روزنامه‌ها و وزغ‌ها را درک نمی‌کنم. سپس به برادرش روی آورد و چنین خاطرنشان ساخت:
- گذشته از این من قصد دفاع از روزنامه‌ها را ندارم بلکه منظورم تنها وحدت عقیده محافل روشنفکر است.
لوین خواست به سرژ ایوانوویچ پاسخ دهد ولی شاهزاده بر او سبقت گرفت و گفت:

- مسلم است که «این وحدت‌نظر» باید وجود داشته باشد. به عنوان مثال داماد من ابلونسکی را در نظر بگیرید که به عضویت نمی‌دانم چه کمیسیونی انتخاب شده است... سالی هشت‌هزار روبل حقوق دارد و همه می‌دانند حقوق بی‌موردی است آیا چنین نیست دالی؟ حالا از خود ابلونسکی بپرسید عقیده‌اش راجع به این مقام چیست؟ یقین داشته باشید برای شما ثابت خواهد کرد که جامعه بدون این مقام نمی‌تواند دوام یابد.

سرژ ایوانوویچ که از این مداخله شاهزاده پیر خرسند نبود با لحنی ناراضی گفت:

- راستی فراموش کرده بودم بگویم او از من تقاضا کرد به آلکزاندرنا اطلاع

دهم که کار انتصابش به این مقام پایان یافته است.
شاهزاده به سخنان خود ادامه داد:

- روزنامه‌ها هم همان کار ابلونسکی را می‌کنند. چون جنگ فروششان را
دوبرابر می‌کند طبیعی است که سنگ غریزه ملی و برادران اسلاو و غیره را
به سینه می‌کوبند.

سرژ ایوانوویچ گفت:

- شاهزاده! غیرمنصفانه قضاوت می‌کنید! اجازه بفرمایید خاطرنشان کنم که
اگرچه من چندان علاقه‌ای به برخی از روزنامه‌ها ندارم با این‌همه...

- آلفونس کار کاملاً حق داشت که قبل از اشتعال نائره جنگ بین فرانسه و
آلمان به طرفداران جنگ پیشنهاد کرد که دسته جلودار را تشکیل دهند و به
نخستین حمله به دشمن مبادرت ورزند.

(کاتا واسف) که در عالم خیال برخی از روزنامه‌نگاران آشنای خود را در
نخستین دسته حمله مجسم کرد از خنده نتوانست جلوگیری کند و گفت:

- جداً که دسته فلاکت‌باری را تشکیل خواهند داد.

دالی گفت:

- در این صورت فرار آنان همه قوا را به خطر خواهد انداخت.

شاهزاده گفت:

- به ضرب شلاق و مسلسل باید آنان را به جای خود بازگردانید.

سرژ ایوانوویچ خاطرنشان کرد:

- شاهزاده! پوزش می‌خواهم ولی این شوخی را کاملاً مناسب نمی‌دانم.

لوین می‌خواست بگوید موضوع شوخی در میان نیست اما برادرش او را قطع
کرد و گفت:

- هریک از افراد جامعه باید وظیفه‌ای را انجام دهد. وظیفه روشنفکران عبارت
از منعکس کردن افکار عمومی است. خدمت مطبوعات نیز آنست که وحدت
نظر عمومی را نشان دهند و این خدمتی است که از هر حیث درخور
خوشوقتی است زیرا بیست سال پیش ما ناگزیر بودیم که مهر خاموشی بر
لب زنیم و حال آنکه امروز صدای ملت روسیه شنیده می‌شود چنانچه ملاحظه
می‌کنید اینک مردم روسیه مانند فرد واحدی برای کمک به برادران خود قیام
کرده‌اند و این خود قدرت‌نمایی و پیشرفت بزرگی به شمار می‌رود.

لوین با حجب خاصی گفت:

- موضوع تنها فداکاری نیست بلکه کشتن ترک‌هاست.

سپس به‌طور ناآگاه بحث را به افکاری که مغزش را احاطه کرده بود ارتباط
داد و افزود:

- مردم درباره روح خودشان به هرگونه فداکاری تن می‌دهند ولی به‌رحمت
حاضر به کشتن دیگران می‌گردند.

کاتا واسف لبخندی زد و پرسید:

- منظور شما از «روح» چیست؟ برای یک طبیعی‌دان روح معنی ندارد. روح یعنی چه؟

- خودتان بهتر می‌دانید یعنی چه؟

- استاد درحالی‌که شلیک خنده را سر داد گفت:

- قول شرف می‌دهم که کمترین عقیده‌ای درباره‌ آن ندارم.

سرژ ایوانوویچ به نوبه خود آن آیه از انجیل را که بیش از هر قسمت کتاب مقدس همواره لوین را دچار اندیشه و تردید می‌کرد، با نهایت سادگی به منزله حقیقت واضح و روشنی ذکر کرد:

- حضرت مسیح می‌گوید: «من مأمور استقرار صلح و آرامش نیستم بلکه «شمشیر» آورده‌ام.»

نگهبان پیر در پاسخ نگاهی که برحسب اتفاق به وی افکنده شد چنین گفت:

- دراین خصوص هیچ شک نیست.

کاتا واسف با خرسندی هرچه تمام‌تر خاطرنشان کرد:

- عزیزم! شما مغلوب شدید و بد هم مغلوب شدید.

لوین سرخ شد؛ اما نه برای اینکه مغلوب شده بود بلکه برای آنکه بار دیگر تن به مباحثه داده بود. به خودش گفت:

- وقت خودم را بیهوده تلف می‌کنم. چطور لخت و عریان می‌توانم اشخاصی را که مسلح به زره بی‌نقصی هستند مغلوب کنم؟

متقاعد کردن برادرش و کاتا واسف به نظرش امری امکان‌ناپذیر می‌نمود و متقاعد شدن از طرف آنان نیز محال‌تر بود. مایه گمراهی آنان همان غرور ذهنی بود که او اینک از دست آن رهایی یافته بود. چطور ممکن بود قبول کرد مشتی از افراد من‌جمله برادرش این حق را برای خود قائل گردند که خود را نماینده اراده ملت بدانند و حال آنکه این اراده مبنی بر انتقام گرفتن و کشتار بود و اطمینان‌شان نیز بستگی به سخنان مظنون چند صد تن ماجراجو و جاه‌طلب داشت ملتی که او در داخل آن زندگی می‌کرد و احساس می‌نمود خود جزئی از آنست به‌هیچ‌روی این ادعاها را تأیید نمی‌کرد و گذشته از این خودش نیز در نهاد خود اثری از این اراده نمی‌یافت. او نیز مانند ملت نمی‌دانست مصالح عمومی و سعادت ملی چیست اما یقین داشت تنها راه نیل به این سعادت آنست که هریک از افراد ملت آن قوانین اخلاقی را که در قلب خودش ثبت شده است موبه‌مو رعایت کند و بنابراین به‌هیچ‌روی نمی‌توانست جنگ را با وجود همه کلاه‌های شرعی که برای آن می‌ساختند امری مباح بدانند. او کاملاً با عقیده میخایلوویچ و سایر افراد ملت که به‌موجب سنت دیرین به تقاضای مردم روسیه از (وارانژین‌ها) (۳۱) وفادار مانده بودند موافق بود. مگر نه مردم روسیه از سران وارانژین چنین تقاضا کرده بودند؟: «بیایید و بر ما حکومت کنید. ما از ته دل سوگند یاد می‌کنیم که فرمان‌بردار شما باشیم. همه رنج و فعالیت و شرمندگی و فداکاری را ما به عهده خواهیم

گرفت به هیچ روی میل نداریم نه در اتخاذ تصمیم شرکت جوییم و نه درباره جریان اوضاع اظهارنظر کنیم.» اینک چگونه می‌شد تصور کرد که بنابر ادعای سرژ ایوانوویچ ملت از حق که با این همه رنج به دست آورده است چشم خواهد پوشید؟

علاوه بر این هرگاه عقاید عمومی فریب نخوردنی است به چه دلیل انقلاب و فعالیت‌های دسته‌جمعی مانند جنبش به نفع ملل اسلاو مشروع نیست؟ لوین می‌خواست همه این عقاید را اظهار دارد اما مشاهده می‌کرد این بحث برادرش را آشفته خواهد کرد نتیجه هم نخواهد داشت و بنابراین ترجیح داد خاموش بماند و پس از لحظه‌ای توجه مدعوین خود را به ابرهای متراکم آسمان که نشانه ریزش باران قریب‌الوقوعی بود جلب کرد.

۱۷

شاهزاده و سرژ ایوانوویچ با کالسکه راه خانه را پیش گرفتند و سایرین نیز با قدم‌های تند به دنبال کالسکه رفتند ولی آسمان بیش‌ازپیش پوشیده از ابر می‌شد و ابرهای سیاه در مقابل وزش باد با چنان سرعتی فرود می‌آمدند که در دوپست‌قدمی خانه شروع رگبار مسلم به نظر می‌رسید.

بچه‌ها با ترس آمیخته به خوشحالی پیشاپیش همه می‌دویدند. دالی که دامن بلند مانع دویدنش بود قدم‌های تند برمی‌داشت. مردان که به زحمت کلاه خود را نگاه می‌داشتند حتی‌المقدور تند می‌رفتند و چون همه به نزدیکی پله‌ها رسیدند نخستین قطرات باران فرو ریخت و همه به راهرو هجوم بردند.

لوین از آگاته میخایلوونا که با شال و پتو و چتر از خانه خارج می‌شد پرسید:
- کیتی کجاست؟

- تصور نمی‌کردم که با شماست.

- میتیا چطور؟

- ظاهراً با پرستارش در بیشه است.

لوین بی‌درنگ بسته را از دست او گرفت و به دویدن پرداخت.

در ظرف همین مدت کم آسمان چنان سیاه شده بود که گفتی کسوفی روی داده است و باد که به شدت می‌وزید، برگ‌های درختان زیرفون را پرواز درآورده و شاخه‌های درخت‌های غوش را می‌کند، سبزه‌ها و بوته‌ها و درخت‌های اقاچیا و نوک درختان بزرگ را خم می‌کرد. زنانی که در مزارع کار می‌کردند شتابان به طرف پناهگاهی می‌گریختند. رگبار در همان چند لحظه نیمی از ارتفاع مزارع را فرا گرفته و تمام بیشه بزرگ را غرق آب کرده و بیشه کوچک را نیز سخت تهدید می‌کرد. ابرها تبدیل به باران متراکمی شده و هوا را غرق رطوبت کرده بود.

لوین درحالی که به زحمت در مقابل توفان مبارزه می کرد و محکم شال ها را از ترس حمله باد به دست گرفته بود با شتاب پیش می رفت. به نزدیک بیشه کوچک رسید و در پشت درخت بلوطی که خوب می شناخت چند شکل انسان برنگ سفید تشخیص داد. در این هنگام ناگهان نور خیره کننده ای زمین را در مقابل او روشن کرد و بر فراز سرش گفتی گنبد گیتی ناگهان فرو ریخت. به محض اینکه توانست چشم های خیره خود را بگشاید با نهایت وحشت مشاهده کرد که سیل مانع ورود او به بیشه کوچک است و نوک درخت بلوط بزرگ تغییر محل داده است. به خودش گفت: «قطعاً برق آن را زده است!» ناگهان صدای درخت که با طنین مهیبی به زمین افتاد به گوشش رسید.

با نهایت وحشت گفت: «آه! خدای من! خدا کند که آسیبی به آنان وارد نشده باشد!» با اینکه می دانست هر چه بوده گذشته و این دعا اکنون اثری ندارد چند بار آن را تکرار کرد چون در آن وضع کار دیگری از دستش ساخته نبود. به هر زحمت بود خود را به جایی که کیتی معمولاً به آنجا می رفت رسانید اما او را نیافت بلکه صدایش را از آن سوی بیشه شنید. تا جایی که کفش های مملو از آب و فشار سیل اجازه می داد بر پاهای خود فشار آورد و چون باران قطع شده بود زن خود را زیر یک درخت زیرفون خمیده و پرستار را بر روی یک درشکه کوچک که چتری آن را محافظت می کرد دید. با آنکه باران قطع شده بود کیتی و پرستار بی حرکت در همان وضع مانده بودند تا بهتر کودک را حفظ کنند هر دو گرفتار رگبار شده بودند. با این همه دامن پرستار هنوز خشک بود اما لباس کیتی چنان خیس شده بود که به تنش چسبیده و کلاهش نیز به کلی از شکل افتاده بود. کیتی با صورت سرخ و خیس خود که لبخند حجب آمیزی لطف خاصی بدان بخشیده بود به شوهرش خیره شد. لوین که سخت از کوره به در آمده بود فریاد زد:

- الهی شکر که زنده اید! ولی آخر چه کسی مرتکب چنین بی احتیاطی می گردد؟

- باور کن تقصیر من نبود. می خواستم زودتر حرکت کنم ولی میتیا خود را آلوده کرده بود و ناگزیر شدیم لباسش را عوض کنیم و در این هنگام رگبار شروع شد.

منظره میتیا که کمترین قطره باران به او نرسیده و در نهایت آرامش به خواب رفته بود حال طبیعی و خونسردی لوین را بازگردانید. گفت:

- الهی شکر که آسیبی ندیده اید! باور کن نمی فهمم چه می گویم! لباس های آلوده بچه را بستند و راه خانه را پیش گرفتند. لوین که از پرخاش کردن به کیتی اندکی ناراحت بود، دور از نظر پرستار که بچه را می برد، با نهایت صمیمیت دست همسرش را فشار می داد.

لوین اگر چه می‌دید تجدید حیات معنوی‌اش اثر محسوسی در خوی و رفتارش نبخشیده است و از این لحاظ متأسف بود، با این‌همه در تمام مدت روز یک حس سرور و شغف مطبوعی در قلب خود احساس می‌کرد. پس از صرف شام رطوبت هوا و بیم بروز توفان جدیدی اجازه نداد که به گردش تازه‌ای پردازند با این‌همه شب را در نهایت سرور و شادمانی به سر بردند بدون آنکه مبادرت به بحث‌های کسل‌کننده کنند. (کاتا واسف) با فکر مبتکر خود که همواره همه‌کس را مجذوب می‌کرد به‌زودی توجه بانوان را به خود جلب نمود و چون بر اثر تشویق سرژ ایوانوویچ، بر سر ذوق آمده بود، راجع به ملاحظات خودش دربارهٔ اختلاف خوی و حتی صورت اختلاف مگس‌های نر و ماده، داستان‌های جالبی نقل کرد که همه را به خنده انداخت. سرژ ایوانوویچ نیز خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و هنگام صرف چای بنا به خواهش برادرش نظر خود را با سادگی و صراحت دربارهٔ مسئلهٔ اسلاو شرح داد. لزوم استحمام (میتیا) کیتی را با نهایت تأسف ناگزیر کرد که اجازهٔ مرخصی نخواهد. پس از چند لحظه به‌دنبال لوین فرستاد. لوین با وجود علاقه‌ای که به شنیدن نظریهٔ برادرش دربارهٔ تأثیر استقلال چهل میلیون تن اسلاو در آیندهٔ روسیه و فصل تاریخی درخشانی که ممکن بود بدین‌گونه باز شود، با اضطراب از جای برخاست.

از او چه می‌خواستند؟ معمولاً جز در موارد ضروری او را نزد کودک احظار نمی‌کردند.

اما به محض اینکه خود را یک لحظه تنها یافت نگرانی و همچنین حس کنجکاوی که سخنان برادرش در دلش ایجاد کرده بود ناپدید گردید. این ملاحظات در پیرامون نقش مسئلهٔ اسلاو در تاریخ بین‌المللی به او چه ارتباطی داشت این بار بدون آنکه نیاز به تفکر داشته باشد سرور و شادی درونی‌اش بازگشته بود. احساس در او تفوق خود را بر تفکر اثبات کرده بود.

ضمن عبور از تراس، دو ستاره را دید که در آسمان می‌درخشید. به خودش گفت: «آری به یاد می‌آورم که عقیده داشتم در تصور آسمان به صورت یک گنبد نیلگون تا اندازه‌ای حقیقت هم وجود دارد ولی آنچه عقیده‌ای بود که از برخورد بدان بیم داشتم؟ اهمیتی ندارد زیرا هیچ ایرادی پابرجای نخواهد ماند و سرانجام با دقت و بردباری همه چیز روشن خواهد شد.

چون داخل اتاق کودک شد، ناگهان به یاد نکتهٔ مهمی افتاد و از خودش پرسید: اگر دلیل اساسی وجود خدا کشف و الهام نیکی و بدی است که در ما وجود دارد چرا این کشف محدود به کلیسای مسیحی است؟ این کشف با اصول دین بوداییان و مسلمین که مبنی بر نیکی کردن است چه فرقی دارد؟»

چنین پنداشت که پاسخ این پرسش را آماده دارد اما نمی‌توانست آن را بیان کند کیتی چون شوهرش را دید با چهره متبسم به طرف او برگشت. آستین‌هایش را بالا زده و بر روی طشت خم شده بود و با یک دست سر نوزاد را نگاه‌داشته و با دست دیگر با حرکات موزون ابر بزرگی را بر روی بدن گوشتالوی کودک که در آب بازی می‌کرد می‌کشید. به لوین گفت:

- زود بیا جلو! آگاته میخایلوونا حق داشت. بچه ما را می‌شناسد. بی‌درنگ آزمایش (میتیا) را آغاز کردند. آشپز را که برای همین احضار کرده بودند به نزدیک طشت آوردند و به او گفتند که به طرف بچه خم شود ولی به محض اینکه او خم شد، میتیا جبین درهم کشید، سرش را برگرداند و خواست زیر آب مخفی شود اما به محض اینکه مادرش جانشین آن زن بیگانه گردید، لبخندی زد و ابر را با دو دست گرفت و چنان قهقهه‌ای زد که کیتی و پرستار و لوین را غرق شادمانی کرد.

پرستار بچه را بر روی کف دستش گرفت و او را خشک کرد و لباس پوشانید و چون دید (میتیا) فریادی کشید او را به مادرش داد. چون بچه پستان مادرش را گرفت و کیتی آرام به جای معمول خود نشست به شوهرش چنین گفت:

- خوشحالم که می‌بینم کم‌کم داری به او علاقه‌مند می‌شوی. از اینکه می‌گفتی نسبت به او احساس به خصوصی نداری ناراحت بودم.

- من درست مقصود خودم را ادا نکرده بودم. می‌خواستم بگویم که مرا تا اندازه‌ای مأیوس کرده بود.

- چطور؟

من انتظار داشتم که یک حس کاملاً نوینی در من ایجاد کند اما مشاهده کردم که در آغاز در من تنها یک حس ترحم آمیخته با نفرتی ایجاد نمود.

کیتی انگشتی‌های خود را که برای شستن میتیا از دست بیرون آورده بود بار دیگر به دست می‌کرد و با نهایت دقت سخنان او را گوش می‌داد. لوین به سخنان خود ادامه داد:

- آری! حس ترحم و همچنین ترس... فقط امروز هنگام توفان بود که دریافتم چقدر به او علاقه‌مند هستم.

کیتی از فرط خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- تو خیلی ترسیدی آیا چنین نیست؟ من هم ترسیدم. اما حالا که فکر می‌کنم چه خطری از ما گذشت بیشتر می‌ترسم. من برای دیدن آن درخت بلوط باید به آنجا بروم... در هر صورت روز خوشی بود. کاتا واسف مرد خوش‌مشربی است. تو هم هروقت که اراده کنی خیلی به سرژ ایوانوویچ ابراز محبت می‌کنی برو نزد آنان! در اینجا پس از استحمام، هوا ناراحت‌کننده است.

لوین به محض اینکه همسرش را ترک کرد بار دیگر گرفتار همان فکری شد که سخت او را نگران ساخته بود و به جای آنکه به سالن بازگردد به طارمی تراس تکیه کرد.

شب فرا رسیده و آسمان که در سمت جنوب پاک بود در جهت مقابل توفانی به نظر می‌رسید:

لوین درحالی‌که به صدای ریزش یکنواخت قطرات باران از برگ درختان زیرفون گوش می‌داد به سه‌گوشه‌ای که ستارگان تشکیل داده و کهکشان آن را قطع کرده بود خیره می‌نگریست. گاهگاهی یک برق خیره‌کننده و غرش نامحسوسی این دورنمای مأنوس را از نظرش دور می‌کرد. اما بی‌درنگ ستارگان بار دیگر نمایان می‌شدند چنانچه گفتی دست کارآزموده‌ای آن‌ها را در آسمان مرتب کرد.

درحالی‌که احساس می‌کرد در پاسخ به شک‌هایش ندایی در روحش به صدا درآمده است از خودش پرسید:

- موضوعی که مرا ناراحت می‌کند چیست؟ آری الهام قانون نیکی به جهانیان گواه مسلم و انکارناپذیر وجود خداست. این قانون را من در ته قلب خودم احساس می‌کنم و بدین‌طریق خواهی‌خواهی به گروهی که آن را مانند من می‌شناسند می‌پیوندم. این اجتماع افراد بشر که دارای یک عقیده هستند کلیسا نام دارد.

آنگاه بار دیگر به همان نکته خطرناک برخورد و از خودش پرسید:
اما یهودیان و مسلمانان و بوداییان و پیروان کنفوسیوس چه؟ آیا این میلیون‌ها تن از مردم از بزرگ‌ترین نعمت‌ها یعنی آن نعمتی که معنی به زندگی می‌بخشد محروم هستند؟

سپس چند لحظه فکر کرد و بار دیگر از خودش پرسید: «اما این چه سؤالی است که من می‌خواهم پاسخ آن را بیابم؟ روابط مذاهب مختلف جهان با خدا؟ من قصد دارم راز ظهور خدا را به انسان به وسیله کواکب و کهکشان‌هایش بشکافم! در این موقع که من علمی یقین‌ولی خارج از دسترس عقل به دست آورده‌ام آیا صلاح است بازهم منطق را داخل بحث کنم؟

سپس درحالی‌که تغییر وضع سیاره‌ای را که بر فراز یک درخت غوش بالا می‌رفت به دقت تماشا می‌کرد به خودش گفت:

- من می‌دانم که ستارگان راه نمی‌روند. با این‌همه چون هنگام مشاهده تغییر مکان ستارگان نمی‌توانم گردش زمین را به نظر آورم چنین نتیجه می‌گیرم که آن‌ها راه می‌روند. اخترشناسان هرگاه این‌همه حرکات گوناگون و بغرنج زمین

را در نظر می‌گرفتند آیا چیزی درک می‌کردند و به محاسبه چیزی توفیق می‌یافتند آیا اکتشافات حیرت‌انگیز آنان درباره ابعاد و اوزان و حرکات و انقلاب‌های اجسام سماوی مبدی غیر از حرکات ظاهری کواکب در پیرامون زمین ثابت داشته‌اند؟ همین حرکاتی که من مانند میلیون‌ها تن در گذشته و آینده شاهد آن هستم همواره ممکن است مورد تحقیق قرار گیرد؟ همان‌طور که کلیه اکتشافات منجمین هرگاه مبنی بر مشاهده ظاهر آسمان و در نظر گرفتن تنها یک مدار و یک نصف‌النهار نبود نادرست و بیهوده از آب درمی‌آمد، همان‌طور هم تمام استنتاج‌های فلسفی من هرگاه بر علم به نیکی که در نهاد من سرشته است و مسیحیت آن را به من نشان داده است و هر لحظه می‌توانم آن را در روح خودم تحقیق کنم استوار نباشد هیچ‌گونه معنی و مفهومی نخواهد داشت. روابط سایر مذاهب با خدا برای من مسئله‌ای نامکشوف خواهد ماند که من حق دخالت در آن را نخواهم داشت.

کیتی که به سالن می‌رفت ناگهان به وی گفت:

- چطور؟ تو هنوز اینجا هستی؟

آنگاه درحالی که می‌کوشید صورت شوهرش را در مهتاب واریسی کند پرسید:

- آیا هیچ نگرانی نداری؟

برقی که ناگهان زد صورت همسرش را آرام و خرسند به او نشان داد.

لوین درحالی که به چهره متبسم او دقیق شد گفت:

- او افکار و احساسات مرا درمی‌یابد. می‌داند به چه چیز فکر می‌کنم؟ آیا باید

همه چیز را به او بگویم؟ آری!

درحالی که می‌خواست زبان به سخن بگشاید، کیتی گفتارش را قطع کرد و گفت:

- کوستیا! خواهش می‌کنم سری به اتاق سرژ ایوانوویچ بزن و ببین آیا همه چیز منظم است؟ روشویی تازه‌ای برای او آورده‌اند. من از رفتن به اتاق او ناراحت می‌شوم.

لوین او را بوسید و گفت:

- بسیار خب! خواهم رفت!

هنگامی که کیتی به سالن بازمی‌گشت لوین پیش خود چنین تصمیم گرفت:

- خیر! بهتر است خاموش بمانم. این راز تنها برای من اهمیت دارد و به هیچ

زبانی نمی‌توانم آن را بیان کنم. این احساس جدید برخلاف آنچه می‌پنداشتم

مرا نه تغییر داده، نه خیره ساخته و نه خرسند کرده است چنانچه هنگام پدر

شدن نیز نه احساس تعجب و نه احساس شغف مفرط کردم. آیا می‌توان بر

آن نام ایمان نهاد؟ فقط می‌دانم که از راه ریاضت به روح من راه یافته و

محکم در آن مستقر شده است.

«بدون شبهه من همچنان در مقابل (ایوان) رانده‌ام بی‌تابی خواهم کرد، به

بحث‌های بیهوده و اظهار عقیده ناقص ادامه خواهم داد و بین حریم روح خودم

و روح دیگران حتی روح زنم سدی احساس خواهم کرد. کیتی را همچنان مسئول نارحتی‌های فکریم خواهم دانست و بلافاصله پشیمان خواهم شد. به دعا خواندن ادامه خواهم داد بدون آنکه بتوانم توجه کنم برای چه دعا می‌خوانم اما چه اهمیتی دارد؟ با همهٔ این احوال زندگی درونی من دیگر بازیچه حوادث نخواهد بود و از این پس هر لحظه از زندگی من معنی و مفهوم انکارناپذیری خواهد داشت و تلاش خواهم کرد بر همهٔ اعمالم یک نشان زده شود: «نشان نیکی!»

۱. Rurik یکی از سرداران وارانترین Varangian بود که از طرف طوایف اسلاو دعوت شد که فرمانروایی آنان را به عهده گیرد. وی در سال ۸۶۲ میلادی وارد (نوگورود) شد.

۲. Kacha یک خوراک روسی است.

۳. پنیری است که در اطراف Parme ایتالیا با شیری که سرشیر آن را گرفته‌اند و زعفران درست می‌کنند.

۴. به عقیده طبقات موهوم‌پرست روسیه (دوموی) یک نوع روح یا فرشته نگهبان خانه است.

۵. Cotillon، رقصی قدیمی است، که فیگورهایش با والس و پولکا و رقص‌های دیگر مخلوط می‌شود. م.

۶. در آن زمان در روسیه رسم بود که زنان طبقه متوسط یقه و سرآستینی سفید به دور گردن و مچ‌ها داشتند. م.

۷. Kief

۸. Vozderma

۹. مصغر وانیاست که خود مصغر ایوان است. م.

۱۰. Pokrovskoye

۱۱. Berkut

۱۲. Tyndall

۱۳. Enfant terrible در اصطلاح فرانسه به کودکی گویند که به واسطه فضولی و افشای مطالبی که نباید گفته شود پدر و مادرش را پیوسته به محذور می‌اندازد.

۱۴. تولستوی پس از قطع رابطه با محافل رسمی پایتخت در املاک خودش گوشه عزلت گزیده بود. دهات را «جهان زیبا» می‌خواند. از بدگویی و غیبت از دیگران رنج فراوان می‌برد و می‌گفت: «در محافل و مجالس صحبت تنها وقتی گرم می‌شود که از کسی انتقاد کنند.» (از یادداشت‌های کوزمینسکی)

۱۵. Pietiste یعنی معتقد به Pietisme که یکی از اصول مذهبی عده‌ای از پروتستان‌هاست و به زهد بیشتر شباهت دارد و مبنی بر عدم وجود اختلاف بین شاخه‌های مختلف مذهب مسیح است.

۱۶. با این همه لوین که اهل کشاورزی بود می‌بایستی از این چیستان معروف که انواع مختلف دارد آگاه باشد. چیستانی که سرژ بدان اشاره کرده بود به قرار زیر بود:

سه خواهر بودند.

اولی گفت: بدویم! بدویم!

دومی گفت: بمانیم! بمانیم!

سومی گفت: خم شویم! خم شویم!

این سه خواهر کدامند؟

سه خواهر به ترتیب عبارتند از: رودخانه و کنار رودخانه و سبزه چمن.

[۱۷.](#) انجمن ولایتی

[۱۸.](#) اشاره به اپراکمیک La Belle Helene اثر افنباخ است که در آن روزها در

مسکو و پترزبورگ اجرا می‌شد.م.

[۱۹.](#) یعنی حفظ صورت ظاهر کنونی. م.

[۲۰.](#) اشاره‌ای است به الواح هفتگانه اوگوبین Eugubine به لهجه اومبریایی

درخصوص آیین ازدواج. این الواح در ۱۴۴۴ در شهر گوپیو کشف شد که در

قرون وسطا اوگوبیو خوانده می‌شد. م.

[۲۱.](#) araysk بعد از سرمای شدید سال ۱۸۷۳ «طرح‌های آبیاری» بسیاری برای

استان‌های نووراسیسک Novorossisk و دن و سامارا به وجود آمد و کمک‌های

مالی کلانی از طرف دولت به آن‌ها اختصاص یافت و فرصتی برای

سوءاستفاده‌های هنگفت سودجویان شد و اشخاص بسیاری از این راه

ثروتمند شدند. م.

[۲۲.](#) این مسئله از سال‌های شصت قرن نوزدهم شروع شده بود. قوم باکشیر

در استان‌های اوفا و اورنبورگ صاحب یازده میلیون دسیاتین زمین بود. دولت

به منظور روسی کردن جمعیت این ناحیه مهاجرت روس‌ها را به آنجا تشویق

و مهاجران را به اجاره کردن اراضی باکشیرها ترغیب می‌کرد. علامت‌گذاری

اراضی مورد اجاره با ابهام صورت می‌گرفت چنان که فرصت برای سوء

استفاده فراوان بود. در ۱۸۷۱ مقرراتی برای فروش زمین‌ها تحت شرایط

سودآوری تصویب شد و استفاده از این زمین‌ها و نیز از زمین‌های خالصه

دستخوش غارت شد. کارمندان عالی‌رتبه استانداری‌ها در این سوءاستفاده‌ها

شرکت مستقیم داشتند کار چنان به رسوایی کشید که والوف وزیر خالصه

مجبور به استعفا شد. م.

[۲۳.](#) Nihilisme مسلک افراطیون انقلاب روسیه که مبنی بر پشت پا زدن به

هرگونه اصل اخلاقی بود.

[۲۴.](#) Kvitsky

[۲۵.](#) نقل از داستان «یادداشت‌های یک دیوانه» اثر گوگول.

[۲۶.](#) منظور همان تابلو «ظهور مسیح به مردم» است که مهم‌ترین شاهکار

نقاشی روسیه به شمار می‌رود و از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۵۵ به دست آلکساندر

ایوانف (۱۸۵۸ - ۱۸۰۶) نقاشی شده و اینک در موزه رمیاتتسف مسکو قرار

دارد.

[۲۷.](#) کمپسارف کسی بود که در سال ۱۸۶۶ موقعی که یک انقلابی با تیانچه به

طرف آلکساندر دوم شلیک کرد محکم بر دست جنایتکار ضربتی زد و در نتیجه

گلوه منحرف شد و امپراتور از خطر رهایی یافت.

[۲۸.](#) نوعی رقص موزون و تلفیق شده با ورزش

[۲۹.](#) معشوقه (ورتر) یکی از شاهکارهای (گته).

[۳۰.](#) Jivio به زبان صربستانی یعنی زنده باد.

[۳۱.](#) سران قبایل نرس (Norse) که در دوران انحطاط تاریخ روسیه از طرف قبایل اسلاو روسیه دعوت شدن که حکومت آنان را به عهده گیرند و نظم و آرامش را برقرار سازند.